



بیلاق دلپذیر
به قلم اسماء کرمی پور
نویسنده نودو هشتتیا

@ASMA.KP

@ASMA.KP

DONYAIE MAMNOE

بیلاق دلیپیر

بخش اول: غزال

فصل اول : فراموشی

همه جا سیاه بود. چشمهامو چند بار باز و بسته کردم، اما سیاهی همچنان ادامه داشت. هر طرف نگاه میکردم فقط سیاهی بود و سیاهی. دستمو به سمت سیاهی دراز کردم. نرم بود! سیاهی نرم بود و تگون میخورد! هوای اطرافم سنگین بود و نمی تونستم نفس بکشم. به خودم نگاه کردم؛ روی زمین دراز کشیده بودم و پارچه ای روم بود که نقش و نگارهای عجیب و غریبی داشت. اشکالی شبیه گاو و گوسفند و بز و گرگ و ...

ترس برم داشته بود. با وحشت دور و برمو نگاه می کردم اما هیچی جز سیاهی نبود ... سرمو به عقب بردم و پشت سرمو نگاه کردم. چیزی که دیدم، مو به تنم سیخ کرد... یه گرگ با دندون

های تیز بالای سرم بود. چیزی نمونده بود از ترس سخته کنم. بلند شدم فرار کنم که پشت سرم تیر کشید.

دستمو بردم پشت سرم و جایی که درد می کرد رو لمس کردم. چیز نرمی دور سرم بود. تو دستم گرفتمش و کشیدمش پایین. افتاد روی چشمام و دیگه همون سیاهی رو هم نمی دیدم. همون لحظه صداهاى عجیبی که نمی فهمیدم چی میگن، از دور به گوشم رسید. هر چقدر تلاش می کردم اون چیزی که روی چشم هام افتاده بود، بردارم، نمی تونستم.

حس می کردم مُردم و این هم قبرمه که پر از چیزهای وحشتناکه و الان به من حمله می کنند. تنها کاری که تونستم انجام بدم، این بود که با تمام توانم جیغ بکشم...

صداها نزدیک تر شدند. حضورشونو اطرافم احساس می کردم و بیشتر می ترسیدم. چند تا دست بهم چسبید! یکی مچ دست راستمو گرفت و یکی هم دست چپمو، یکی هم شونه هامو گرفت و محکم نگه‌م داشتند. ترس رو با تک تک سلول هام احساس می کردم و چنان جیغ می کشیدم که احساس کردم، چیزی به

پارگی تارهای صوتیم نمونده. چیزی که روی چشمم بود کنار رفت و تونستم ببینمشون.

چند زن با لباسهایی عجیب ... دامنهای پرچین و بلوزهای منجق دوزی شده. چشم های سورمه کشیده اشون میون صورت های آفتاب سوخته، تو قاب روسری های گل گلی. همه شبیه هم ... تنها تفاوتشون، رنگ لباس هاشون بود!

با هم حرف می زدند و با لبخند سر تگون می دادند. حسابی ترسیده بودم و گیج شده بودم. نمی فهمیدم کجام. این آدم ها کی هستند. خودم کی هستم. عاقبت از سر در موندگی داد کشیدم:

- اینجا چه خبره ؟

یک مرتبه همه ساکت شدند و یک نفر به سمت سیاهی دوید! سیاهی باز شد و نوری داخل اومد. اما اون زن سریع از سیاهی رد شد و نور هم از بین رفت.

چند لحظه بعد دوباره سیاهی باز شد و این بار، مردی وارد شد که با دیدن هیبتش گلوم خشک شد.

کفش های نوک تیز، شلوار سیاه نسبتا گشاد، لباس بلندی که تا زانوهایش بود، شالی دور کمرش که شکم بزرگشو بیشتر نمایان می کرد، گردن کوتاه و پهن با صورتی گوشتالو و ... و سیبیل های بلندی که بیشتر از هر چیز دیگه ای تو صورتش به چشم می اومد! چشم های متوسطی داشت که با خشم عجیبی روی من متمرکز شده بودند. ابروهای پرپشت مشکی و پیوسته که با اخمی که کرده بود دیگه حسابی در هم ادغام شده بودند. یه کلاه استوانه ای هم سرش. بدتر از همه تفنگ توی دستش بود! با لهجه ای که به زور فهمیدم چی میگه تقریبا سرم فریاد کشید:

- چه خبرته ضعیفه. صدات همه ایلو برداشته. جیغات تا چادر بی بی حلیمه رو هم لرزونده. تو این ایل از مادر زاییده نشده، زنی که صدای جیغشو نامحرم بشنوه. دیگه نشنوم صداتو. فهمیدی؟

از شدت ترس، نا خودآگاه دو بار پشت سر هم گفتم:

- فهمیدم. فهمیدم.

مرد که انگار کمی راضی شده بود، دستی به سبیلش کشید و با صدای آرومتری گفت:

- هوم، خوبه ... حالت که جا اومد بیا چادر من!!

بعد از این حرف دوباره از سیاهی عبور کرد. زن ها هم پشت سرش از چادر بیرون رفتند. مات و مبهوت به سیاهی زل زده بودم و چیزهایی که دیده و شنیده بودم پیش خودم حلاجی می کردم. بعد از چند دقیقه که از بهت و حیرت بیرون اومدم، از جام بلند شدم. لباسی مثل لباس اون زن ها تنم بود! اصلا احساس خوبی نسبت به اون لباس نداشتم.

دوروبرمونگاه کردم. دوباره چشمم به اون گرگ افتاد. ولی این بار دقیق تر نگاه کردم؛ فقط سر خشک شده ی گرگ بود و از بدنش خبری نبود. دوباره به سیاهی دست کشیدم. چه قدر ناملموس و ناآشنا بود. بغض بدی توی گلویم نشسته بود و دلم می خواست زار زار گریه کنم. ولی از ترس اون مرد، جرئت نداشتم. می ترسیدم صدای گریه هامو بشنوه و بیاد سراغم.

نگاه دیگه ای به اطراف انداختم. از اون سیاهی یه آینه آویزون بود. به تصویر توی آینه زل زدم...

این دیگه کی بود تو آینه؟؟؟ با دقت تمام اجزای صورتشو زیر و رو کردم. صورتی کشیده و گندمگون ... ابروهای کمونی و مشکی

... چشم های مشکی که نه خیلی درشت بود و نه ریز. متوسط بود ... مژه هایی پرپشت که اون چشمهای مشکی رو درشت تر نشون میداد ... لبهای قیطونی و بینی کوچیک ...

این من بودم توی آینه؟ ... چند دقیقه به عکس خودم توی آینه زل زدم ... پشت سرم می سوخت و درد می کرد...

از شدت فکر کردن ابرو هام تو هم گره شده بود و شقیقه هام درد گرفته بودن ولی چیزی یادم نمیومد! این دختر کیه توی آینه؟ من کجام؟ این آدم ها کی هستن؟ چرا من چیزی یادم نمیاد ...

سردرگم نگاهمو از آینه به زمین انداختم. چشمم به چند تا لباس افتاد. لباس هارو برداشتم و دونه دونه نگاه کردم : شلوار جین، مانتوی سورمه ای، روسری آبی با گل های ریز سورمه ای، یه لنگه کفش سورمه ای و یه تاپ بنفش ... تمام لباس ها هم بدون استثنا، پارگی هایی داشتند که با ظرافت دوخته شده بود. این لباس های درب و داغون مال من بود؟ لنگه کفش رو برداشتم و نگاهش کردم. پس اون لنگه اش کجا بود؟ حالا چی باید می پوشیدم؟ کفشو روی زمین انداختم و همون جایی که افتاد یه

جفت کفش سفید ساده قرار داشت. نگاهی بهشون انداختم. به نظر میومد دست دوز باشه.

بی اراده شروع به عوض کردن لباس های تنم با اون لباس ها کردم. دوباره نگاهی به آینه انداختم. با اون لباس ها احساس بهتری داشتم اما هم چنان تصویر توی آینه برام غریبه بود.

باید یه جوری می فهمیدم چه خبر شده و تنها راهش هم این بود که از اون سیاهی عبور کنم کفش های سفید رو که اصلا با لباس هام هماهنگ نبودند پام کردم. بالاخره دلمو به دریا زدم و رفتم سمت همون جایی که زنهای ازش رد شده بودند ... دستمو روی سیاهی گذاشتم و کمی هل دادم ... سیاهی باز شد و پرتو نور داخل شد.....نفس عمیقی کشیدم و تو یک لحظه دست هامو از دو طرف باز کردم و سیاهی رو کنار زدم. نور خورشید توی چشم هام خورد و مجبور به بستنشون شدم. کم کم چشم هامو باز کردم و به دور و برم نگاه کردم ...

زن ها و مردهایی با همون لباس هایی که دیده بودم، در حال رفت و آمد بودند و زیر چشمی براندازم می کردند ...زنی با کوزه ای روی دوشش لبخندی نثارم کرد و رد شد ... چند قدم دورتر،

دو تا زن دو طرف چیزی شبیه مشک نشسته بودند و تکونش می دادند ... آتیش نسبتا بزرگی روشن بود و کتری ای در حال جوشیدن میون شعله ها ... دختری کنار آتیش مشغول ریختن چای بود ... پسر بچه ای زغال گردونی تو دستش بود و تند تند می چرخوند ... مردی روی تخته سنگی نشسته بود و تفنگی رو تمیز می کرد ... صدای شیهه اسب حواسمو به دورتر معطوف کرد ... چند تا اسب میون حصار دایره ای بزرگی دنبال هم می دویدند ... گوسفندهای مشغول چرا، که توی دشت از دور شبیه مورچه های کوچک بودن ... و دشتی سبز رنگ که جلوی چشمم تا بی نهایت پهن شده بود.

چند قدم جلوتر رفتم و موشکافانه مشغول نگاه کردن به سیاهی های دور و برم شدم ... سیاهی هایی که انگار محل زندگی بودند ... چادرهایی مشکی با سقف های شیب دار ... همه در اندازه های یکسان ... لبه ی چادر ها بالا زده شده بود و محتویات داخل چادرها مشخص بود ... مردها توی چادر ها به پشتی تکیه داده بودند و آواز قلیه - ونشون دشت رو پر کرده بود ... چهارده پونزده تا چادر بود که همه یک شکل و هم اندازه بودند به جز یکی ...

یکی از چادرها که در مرکز قرار داشت بزرگتر بود و داخلش شش مرد مشغول قلیبـون کشیدن بودند و دود توی چادر پیچیده بود... همه لباس هایی شبیه همون مردی که اومد بالای سرم، پوشیده بودند.

سرمو پایین انداختم و با قدم های بلند، خودمو به دو دختری که کنار مشک نشسته بودن رسوندم و سلام کردم. فقط به گفتن جواب سلامم اکتفا کردند و ساکت بهم زل زدند.

کمی من من کردم و گفتم:

- ببخشید ... اینجا کجاست؟ ...من کی هستم؟ ... شما ... شما کی هستید؟

اونا هم چنان با لبخند نگاهم می کردند. از لبخند بی معنیشون تعجب کردم. با درموندگی نگاهی به اطراف کردم ... همه از کارهاشون دست کشیده بودند و منو نگاه می کردند. از خجالت صورتم داغ شد. فقط خدا می دونه چه احساس بدی داشتم. هیچ کسو نمی شناختم. ظاهرا زبون کسیو هم نمی فهمیدم. چون اون دو تا زن داشتند با هم حرف می زدند اما من هیچی نمی فهمیدم. دلم می خواست گریه کنم. با التماس گفتم:

- اینجا کسی نیست که زبون منو بفهمه؟ من نمی فهمم شماها چی میگین... تورو خدا یکی کمکم کنه ... اینجا کجاست؟ من اینجا چی کار می کنم؟ شماها کی هستین؟

باز هم فقط نگاهم می کردند. اشک تو چشمام حلقه بسته بود...
یه دختر از بین جمعیت خودشو جلو کشید؛ به من که رسید، دستشو جلو آورد و با خوشرویی گفت:

- سلام ... اسم من زینبه.

با ناباوری از اینکه زبون یه نفرو فهمیدم دستشو گرفتم و تقریبا نالیدم:

- سلام ... واقعا خوشحالم که حرفامو فهمیدی ... زینب.

زینب با لبخند گفت:

- اسمت چیه؟

شادی لحظه ایم خراب شد و اخمام رفت تو هم. سرمو پایین انداختم و با درموندگی و بغضی که از چند دقیقه ی قبل تو گلوم نشسته بود، گفتم:

- نمی دونم.

صداش پر از تعجب شد و گفت:

- نمی دونی؟ مگه میشه؟

- شده دیگه. هیچی یادم نمیاد. نه اسمم ... نه خانواده ام ... نه هیچ چیز دیگه ای .

صدام می لرزید و چیزی نمونده بود که اشکم سرازیر بشه ...

- خدای من ... عارف باید تورو ببینه ... ولی حیف که الان اینجا نیست.

- عارف؟ ... عارف کیه؟

۳#

با افتخار سرشو بالا گرفت و گفت:

- داداشمه ... پزشکه ... الان هم رفته شهر که واسه ایل دارو بیاره.

کمی این پا و اون پا کردم تا بالاخره سوالمو پرسیدم:

- زینب خانوم ... اینا چرا منو این جوری نگاه می کنند؟

زینب نگاهی به دور و برش انداخت ... وقتی دید همه دارن مارو نگاه می کنند ، به زبونی که باز هم نفهمیدم چی می گفت، حرفهایی زد که همه اشون پراکنده شدند. اونا که رفتن دوباره پرسیدم:

- من اینجا چیکار می کنم؟ شماها کی هستین؟
 بازومو گرفت و در حالی که منو به سمتی می کشید گفت:
 - اول بیا بریم پیش بابام بعد بهت می گم.

با زینب رفتم دم همون چادری که از بقیه بزرگتر بود از بین حلقه های دود تونستم چهره ی همون مردی که به داخل چادرم اومده بود رو بشناسم. مرد از قلیـ ـون کشیدن دست برداشت و گفت:

- ها ... ضعیفه ! ... چه عجب پیدات شد ... خب حالا بگو ببینم این جا چیکار می کنی؟

جا خوردم! ... این چی داره می گه؟ ... مگه قرار نبود اون بهم بگه من اینجا چیکار می کنم؟ جرات نداشتم بگم چیزی یادم نمیاد. از هیبتش می ترسیدم. خیلی پرجذبه بود و آدمو وادار می کرد

جلوش درست و حسابی حرف بزنه. داشتم فکر می کردم چه طوری جواب بدم که زینب به دادم رسید. با زبون خودشون شروع کرد به حرف زدن. هر چی زینب بیشتر می گفت، اخم های مرد هم بیشتر میشد. زینب ساکت شد و مرد دستی تگون داد و گفت:

- هر وقت چیزی یادت اومد خبرمون کن.

نفس راحتی کشیدم و بی اراده گفتم:

- چشم!

و زود با زینب از اونجا دور شدم. کمی از چادر فاصله گرفتیم و گفتم:

- زینب ... نمی خوای بگی من کجام؟ چه جوری سر از اینجا درآوردم؟

- خیلی خب الان بهت می گم. بیا بریم یه جایی رو نشونت بدم ، تا به اونجا برسیم همه چیزو برات تعریف می کنم. چند لحظه اینجا صبر کن تا پیام.

زینب رفت و من مسیر رفتنشو دنبال کردم. رفت تو یکی از چادرها و با تفنگ برگشت!! به من که رسید گفت:

- بریم.

با تعجب به تفنگ اشاره کردم و گفتم:

- این چیه آوردی؟ می خوام چی کار کنی؟

- هیچی. جایی که میریم جک و جونور زیاد داره. شاید یه چیزی واسه شام دست و پا کردم!

چشمام از تعجب اندازه تخم مرغ شده بود. تو همین چند دقیقه اون قدر چیزهای تعجب برانگیز دیده بودم که چیزی به دیوونه شدنم نمونده بود. بی صبرانه گفتم:

- خب بگو من منتظرم.

نفس عمیقی کشید و همون طور که به سمت دشت حرکت می کرد و منو هم دنبال خودش می کشوند، شروع کرد به تعریف کردن ...

- من زینب سلطانی هستم ... بچه سوم همون مردی که باهات حرف زد ...

باورم نمیشد زینب دختر اون پدر باشه. زینب این قدر خوش
برخورد و باباش اینقدر خشن. افکارمو برای خودم نگه داشتم و
بقیه حرفهاشو گوش کردم. هر چند ربطی به من نداشت!!

- اسم بابام رضاست. اسم مامانم هم نازخاتون بود که البته خدا
رحمتش کنه ... سه سال پیش فوت شد.
- متاسفم.

- ممنون ... ما شش تا بچه ایم. اول عباس که زن گرفته و تو
شهر زندگی می کنه. بعد گلی که شوهر کرده و تو چادر سومی
زندگی می کنه. بعد منم که یه دونه بچه هم دارم.
باز هم تعجب. اصلا بهش نمیومد که ازدواج کرده باشه ... چه
برسه به داشتن بچه.

- بعد از من عارف و عرفان هستن که هر دو مجردن ... اوناهاش
رسیدیم.

سمتی رو که زینب نشون میداد نگاه کردم. از دور فقط یه عالمه
درخت پیدا بود که تا روی کوه امتداد داشتند. هنوز مسیر زیادی

رو توی دشت باید می رفتیم تا به انبوه درختها برسیم. با ناراحتی گفتم:

- هنوز که خیلی مونده ... چه طوری میگی رسیدیم؟

دستشو به تک درختی که اونجا بود گرفت و گفت:

- چادرهای ما تا جنگل خیلی فاصله داره. از کنار چادرها جنگل پیدا نیست، برای اینکه حیوون های وحشی نیان طرف چادرها و اگر هم اومدن قبل از حمله اشون متوجه بشیم. در ضمن وقتی به این درخت رسیدی، بدون که رسیدی به جنگل! این اولین درخت از درختهای جنگله و از همه به ما نزدیکتر ... از اینجا تک و نوک درختها شروع میشند تا برسیم به عمق جنگل ... بیا بریم. از اسم حیوون های وحشی لرز به تنم افتاده بود. یاد سر اون گرگ توی چادر افتادم. پاهام چسبیده بود به زمین. زینب چند قدم از من دور شد و وقتی دید من نیومدم، برگشت و گفت:

- پس چرا نمیای؟

- من میترسم ... تو گفتی حیوون های وحشی داره.

زینب چند لحظه نگاهم کرد و یک مرتبه زد زیر خنده و گفت:

#۴

نترس ... اون قدر ها هم وحشی نیستند ... از هر صد بار که میایم
جنگل شاید یه بار مشکل پیش بیاد ... در ضمن ... تا وقتی زینب
و تفنگشو داری غم نداری.

باز هم نمی تونستم راضی بشم باهاش برم.

- بیا دیگه مگه نمی خواستی بدونی اینجا چیکار می کنی؟ بیا
تا برات بگم دیگه. داریم میریم همونجایی که تو ازش اومدی!
با این حرف، وادارم کرد که دنبالش برم و اون به حرف هاش
ادامه داد:

- - تقریباً سه روز پیش بود که تو اومدی. مردها رفته بودند
شکار. معمولاً وقتی میرن شکار سه چهار ساعتی تو جنگل می
مونند. اما هنوز یه ساعت نشده بود که دیدیم سه نفرشون با
سرعت دارن بر می گردن. عماد و عارف و مراد بودند ... مراد
شوهر گلی. عماد هم داداش آخریمه ...

کمی مکث کرد، نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

- روی اسب عارف یه نفر دیگه هم بود ... اون ... تو بودی ...

مشتاقانه نگاهش کردم و زینب ادامه داد:

- بی هوش روی اسب عارف بودی! یه راست بردت به همون چادری که توش بودی. تورو کنار رودخونه پیدا کرده بود.

نگاهی به مانتو و شلواری که با لباس های محلی عوضشون کرده بودم، انداخت و ادامه داد:

- با همین لباس ها بودی. البته خیس آب بودی و لباس هات هم پاره شده بود. مجبور شدیم لباس هاتو عوض کنیم.

خداروشکر که یه دست لباس از خودم داشتم!

- این همه ی چیزیه که ما از تو می دونیم. امیدوار بودیم به هوش بیای و بگی چه اتفاقی برات افتاده و خانواده ات کجان اما با وضعیتی که پیش اومده ...

سری تکون داد و دیگه حرفی نزد. خب ... حداقل می دونستم چه جوری از اونجا سر در آوردم. ولی هنوز یه چیزایی بود که نفهمیده بودم:

- زینب نگفتی اینجا کجاست؟ شما به چه زبونی حرف میزنید؟
زینب خنده ای کرد و گفت:

- اینجا استان لرستان ... ما هم عشایرش هستیم و لری حرف میزنیم. مردم قدیمی تر که زیاد سواد ندارن و بیشتر هم توی ایل زندگی کردن، چندان زبان فارسی رو بلد نیستند. ولی خب جوون تر ها و بچه ها همه فارسی بلدن.

- شما چه طور بلدین؟ تو؟ بابات؟

- بابای من خان این ایله. واسه همین زیاد میره شهر و ماها هم از بچگی همیشه دنبالش می رفتیم. یه خونه هم تو خرم آباد داریم. واسه همین فارسی یاد گرفتیم. درضمن ... نا سلامتی ما دیپلم داریم!!

خودش خندید و من هم همراهیش کردم!

به وسط های جنگل رسیده بودیم. نور آفتاب گاه گاهی از لای شاخ و برگ درخت ها سرک می کشید. به جز صدای پای من و زینب، صدای تگون خوردن برگ ها و حرکت جونورهای دیگه هم می اومد. با هر صدایی نا خودآگاه به طرفش برمی گشتم اما

چیزی نمی دیدم و فقط داشتم دور خودم می چرخیدم. زینب به کارهام فقط لبخند می زد و چیزی نمی گفت. بالاخره وقتی با رد شدن چیز نرمی از بین پاهام جیغ کشیدم، به حرف اومد:

- چرا اینقدر وول می خوری؟ راهتو برو. این بیچاره ها از ترس تو این جواری فرار می کنند. ما هر وقت میایم جنگل کاری به این زبون بسته ها نداریم. اونا هم به ما کاری ندارند. هر کس میره دنبال کار خودش. حالا دیگه این قدر دور خودت نچرخ.

از حرف زینب خجالت کشیدم. اون خیلی راحت راهشو می رفت و من اینقدر تو سر و مغز خودم می زدم. دیگه با صداها سرمو نمی چرخوندم اما زیر چشمی همه طرفو چک می کردم.

کم کم صدای شرشر آب به گوشم خورد. با خوشحالی سرمو، که تا اون لحظه روی زمین دنبال جک و جونورها بود، آوردم بالا و درست روبه روم، روی برگ درختها، تلالو آب رو دیدم. ولی هنوز رودخونه پیدا نبود.

قدم هامو تند تر کردم و از زینب جلو زدم. بالاخره رسیدم لب آب. آب زلال و شفاف. کف رودخونه پیدا بود و انگار به جای آب،

شیشه بود. دستهامو توی آب فرو کردم و مشتی آب پاشیدم به صورتم .. از سردیش لرز کردم اما روحم تازه شد!

زینب پاچه های شلوارشو بالا زد و کنارم نشست. پاهاشو فرو کرد توی آب. من هم ازش تقلید کردم . زینب دست هاشو گذاشت زیر سرشو روی علف ها دراز کشید . این کارو دیگه ترجیح دادم تقلید نکنم! حشره هایی که از کنار سر زینب، فرار کردند، واقعا چندانش آور بودند.

چند دقیقه ای بود که زینب همون طور دراز کشیده بود. من که همون اول از شدت سرما، پاهامو از آب درآورددم. ولی زینب انگار پاهاش حس نداشت! چشماشو بسته بود و انگار خوابش برده بود. حوصله ام سر

رفته بود و نمی تونستم صبر کنم تا خانوم از خلسه بیرون بیاد. شونه اشو گرفتم و تکون دادم. صدایی شبیه " هوم " از گلویش در اومد ولی چشماشو باز نکرد. داشت خواب می دید؟!

حرصم گرفت و شروع کردم به دری وری گفتن:

- دختره ی دیوونه منو برداشته آورده وسط جنگل پر از جک و جونور و خودش گرفته خوابیده . چه قدر هم که ادعاش میشه ...

- من بیدارم ... اینو گفتم که اگه یه وقت می خوای افکارتو سانسور کنی حواست باشه.

- ت .. تو ... مگه ... چیز ... مگه ... خواب نبودی ... تو؟ بین ... من ... تو ... یعنی ...

نفسی کشیدم و گفتم :

از جاش بلند شد و خنده کنان دستی به شونه ام زد و گفت:

- بی خیال ... راه بیفت بریم ... ظاهرا تو بلد نیستی از طبیعت لذت ببری.

بعد هم عقب گرد که برگرده. معترضانه گفتم:

- کجا میری زینب؟ تو که هنوز جایی که پیدا شدم رو نشونم ندادی.

همون طور که به راهش ادامه میداد گفتم:

- یعنی نفهمیدی این رودخونه همون جا بود؟ بهت که گفتم کنار رودخونه پیدا شدی ... خب این هم رودخونه بود دیگه.

برگشتم سمت رودخونه ... زل زدم به آبها ... انگار توقع داشتم توی آب ، فیلم زندگیمو پخش کنند! صدای پای زینب دورتر میشد. به ناچار دنبالش دویدم و گفتم:

- کجای رودخونه پیدا شدم؟

- اینو دیگه باید از اون سه تایی که پیدات کردن بپرسی.

با گیجی گفتم:

- کدوم سه تا؟

زینب ایستاد ... مستقیم تو چشمام نگاه کرد ... انگار می خواست بهم بگه " حافظه که هیچ کلا از مخ تعطیلی " . شمرده شمرده گفت:

- عماد ... عارف ... مراد ... مثل اینکه حافظه کوتاه مدت هم مشکل پیدا کرده.

آخ ... همونو گفت که فکر کرده بودم ... البته یه ذره مودبانه ترش کرد و گفت. سرمو پایین انداختم و گفتم:

- ببخشید حواسم نبود.

- فعلا عذرت مواجهه. ولی یادت باشه از الان به بعد به نفعته که به همه چیز خوب دقت کنی و چیزهایی که می بینی و می شنوی به حافظه ات بسپاری. ما اینجا کار زیاد داریم و فکر نکنم کسی اون قدر وقت داشته باشه که مدام همه چیزو بهت یادآوری کنه.

حرف هاش کم کم رنگ عصبانیت می گرفت. مکافاتی بود اگه همین یه هم زبونو هم از دست می دادم. واسه همین بدون هیچ حرف اضافه ای فقط دستشو گرفتم تو دستام. دستمو فشرد و راه افتادیم طرف چادرها.

DONYAIE MAMNOE

فصل دوم : گرمابه !

تمام تنم می خارید ... از وقتی از جنگل برگشته بودیم خارشش شروع شده بود و امونمو بریده بود. ولی مجبور بودم به روی خودم نیارم که کسی نفهمه. به خصوص زینب که نمی دونستم عکس العملش چیه؟ می خنده یا عصبانی می شه؟ اون قدر بدنمو خارونده بودم که پوستش قرمز شده بود و حتی بعضی جاها هم خراشیده شده بود. دیگه طاقتم تموم شد و رفتم سراغ زینب.

بیرون چادرها نبود و مجبور شدم از اولین زنی که جلوی روم بود بپرسم. قطعا زبونمو نمی فهمید ولی دیگه اسم زینب رو که بلد بود:

- ببخشید خانوم زینب کجاست؟ زینب ... زینب ...

روی کلمه زینب تاکید کردم تا متوجه بشه دنبال زینب می گردم. با دست چادری رو نشونم داد و منم به سمت همون چادر رفتم. نزدیک چادر ایستادم و صداش زدم:

- زینب ... زینب خانوم اونجایی؟

به جای زینب یه پسر بچه ی شش هفت ساله بیرون اومد و گفت:

- با مامانم چیکار داری؟

چشم هام چهار تا شد ! یعنی زینب پسر به این بزرگی داشت؟
ولی خوبیش به این بود که یه همزبون دیگه پیدا کرده بودم.
جلوی پاهاش نشستم، دستمو روی شونه اش گذاشتم و با
مهربونی گفتم:

- سلام آقا پسر ... اسمت چیه؟

قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت:

- خودت اسمت چیه؟

دمغ شدم. چقدر احساس بدی بود وقتی بینی بین یه عالمه آدم
غریبه گیر کردی و نه راه پس داری نه راه پیش. دستمو از روی
شونه اش برداشتم و بلند شدم. برگشتم طرف چادرم و با بی
حالی گفتم:

- من اسمی ندارم.

انگار دلش برام سوخت ؛ چون دنبالم راه افتاد و گفت:

- اسم من امیر ارسلان. بعضی ها امیر صدام می کنند. بعضیا هم ارسلان. تو هر چی دوست داشتی صدام کن.

لبخند زورکی بهش زدم. دستمو کشید و گفت:

- بیا ببرمت پیش مامانی ... پیش اون باشی خوشحال می شی؟
این دفعه لبخندم عمیق شد. دوباره گفت:

- پس چرا هیچی نمیگی؟ چون اسم نداری خیلی ناراحتی؟ می خوای برات اسم انتخاب کنم؟ مثلا ...

انگشت اشاره اشو تو دهنش کرد و با چشم هاش این ور و اون ور و نگاه کرد. خیلی با نمک بود و البته باهوش. ازش خوشم اومد. بعد از کمی فکر کردن گفت:

- آها ... اسمتو بذاریم آهو !!! آخه چشمت شبیه آهوئه !

تعجب کردم. اون چشم هایی که من توی آینه دیده بودم به نظرم شبیه هر چیزی بود جز آهو.

- چشم های من شبیه آهوئه؟ مطمئنی؟

- خب آره ... تا حالا کسی بهت نگفته؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

- اگر هم گفته باشه من یادم نمیاد.

با انگشت و اشاره ی همزمان سرش، جایی رو نشون داد و گفت:

- مامان اونجاست.

مسیری که اشاره کرده بود رو دنبال کردم. یه چادر بزرگ که دیواره هاش بلندتر از سایر چادرها بود و سقفی هم نداشت. دود و بخار از بالای چادر بیرون میومد رو به امیر گفتم:

- اینجا کجاست؟

نگاه عجیبی بهم کرد و خیلی عادی گفت:

- خب حمومه دیگه ... تا حالا حموم ندیدی؟

انتظار هر چیزی رو داشتم جز این که حموم باشه. فکر می کردم همه میرن تو رودخونه خودشونو میشورن. به امیر گفتم:

- باید صبر کنم تا بیاد بیرون؟

- نه برو تو. همه ی زن ها میرن.

لپشو کشیدم و گفتم:

- خیلی ممنون گل پسر.

خنده ای کرد و با سرعت راه اوامده رو برگشت. نگاهمو ازش گرفتم و رفتم طرف چادر. لبه های چادر رو بالا زدم و قدم اول رو که برداشتم ... چَلِپ ... پام خیس شد. زیر پامو نگاه کردم ... آب روی زمین ریخته بود و خاک رو گل کرده بود. کفشم توی گل ها فرو رفته بود. هنوز سرم پایین بود که صدای داد و هوار بلند شد ...

با ترس سرمو بلند کردم که ای کاش بلند نکرده بودم. از چیزی که می دیدم وحشت کردم ... چشم هام هر لحظه گشادتر می شد و صدای داد و فریادها هم بلندتر ... اینجا چه خبر بود؟ مگه این جا حموم زنونه نبود؟ پس این مردها این جا چیکار می کردند؟ نکنه ... نکنه اینجا حموم مردونه است؟!

به اینجای فکرم که رسیدم تازه دهنم باز شد و شروع کردم به جیغ کشیدن ... من جیغ می کشیدم و سه مرد داخل چادر هم با داد و هوار سعی می کردند خودشون رو با یه چیزی بپوشونند ... بالاخره مغزم به کار افتاد و لبه های چادرو رها کردم و پا گذاشتم به فرار. کمی که از چادر دور شدم، اطراف رو چک کردم.

می خواستم مطمئن بشم که کسی اون اطراف نیست. چه خیال خامی داشتم که فکر می کردم اگر کس دیگه ای منو نبینه، خبر دار هم نمیشه که چه گندی زدم. ولی توی ایل به اون کوچیکی ... چه خیال خامی ...

از ترس، دستگاه گوارشم هم به کار افتاده بود و شده بود قوز بالا قوز! حالا دستشویی رو از کجا پیدا کنم؟ خارش بدنم کم بود، این هم اضافه شد. تنها کسی که می تونست به دادم برسه امیر بود. باید پیداش می کردم و می فهمیدم کجا می تونم خودمو خلاص کنم!؟

چند قدم که برداشتم، خانمی رو دیدم که از چادر خیلی کوچیکی بیرون اومد. دهن باز کردم ازش سوال کنم اما یادم اومد که حرف هاشون رو متوجه نمیشم. دوباره نگاهی به چادر کردم. به اندازه اش میومد همون جایی باشه که دنبالش بودم! رفتم سمتش...

DONYAIE MAMNOE

از بویی که همون دم در به دماغم خورد فهمیدم درست اومدم!
چادر رو کنار زدم و رفتم داخل. یه توالت صحرایی و کنارش یه
دبه آب و آفتابه. سخت بود ولی همین هم عالی بود!

از دسشویی که بیرون اومدم، حیرون و سرگردون اطراف چادر
خودم می چرخیدم تا شاید زینب پیداش بشه. بالاخره سرو کله
زینب پیدا شد. تا دیدمش دوباره خارش بدنم یادم اومد! همونجور
که خودمو می خاروندم رفتم طرفش:

- زینب به دادم برس که بدنم تیکه تیکه شد ... همش دارم
خودمو می خارونم.

بدون حرف زل زد به من که داشتم برای خاروندن کمرم جون
می کردم. احساس کردم منتظره تا چیز دیگه ای هم بگم، به
همین خاطر گفتم:

- تو بساط داداشت پمادی، دارویی چیزی برای رفع خارش پیدا
نمی شه؟

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- دواى تو چيز ديگه است. بايد برى حموم. چهار پنج روزه حموم نرفتى اونوقت انتظار دارى بدنت خارش نيافته؟

- پس چرا قبل از جنگل رفتن نمى خايد؟

- خب اون هم مزيد علت شده ... برو تو حموم من برات لباس و وسايل ميارم.

من من كنان گفتم:

- حموم؟ حموم كجاست؟

با دست به آخرين چادر ايل اشاره كرد كه چندان هم دور نبود. مثل همون چادر قبلى بخار از بالاي سرش بيرون ميومد. نگاهی به پشت سرم، جايي كه حموم مردونه بود، انداختم. با چادر زنونه، فاصله تقريبا زيادى داشتند. نمى دونستم ارسال عمدي منو فرستاد دم چادر آقاىون يا سهوى!

همون طور كه منو مى برد طرف حموم گفت:

- چند دقيقه پيش تو حموم كه بودم احساس كردم صدای جیغ شنيدم ... تو نفهميدی چه خبر بود؟

اوه اوه ... گندش در اومد ... خودمو به گيجی زدم و گفتم:

- صدای جیغ؟ نه ... از موقعی که اینجا منتظرتم چیزی نشنیدم. همچنین دروغ هم نگفتم ... از وقتی که از دسشویی بیرون اومده بودم و منتظر زینب بودم که صدای جیغی نیومده بود!!

نزدیک حموم رسیده بودیم. لبه ی چادر رو بالا زد و باز پام توی گل های دم چادر فرو رفت. سه زن داخل چادر بودند و دبه ای بزرگ و آهنی روی چوب ها و میون آتیش بود که بخار ازش بالا می رفت. با وجود باز بودن سقف چادر، داخلش حسابی گرم بود. زینب به زبون خودشون چیزی گفت که فقط " بی بی حلیمه " اشو فهمیدم. حرفش که تموم شد، رفت و یه پیرزن تپل و سفید اومد طرفم. دستمو گرفت و اشاره کرد لباس هامو دربیارم. خجالت می کشیدم این کارو بکنم ولی وقتی همه اشون همین طور بودند که دیگه خجالت نداشت. تازه با اون خارش که به جونم افتاده بود، چاره دیگه ای نداشتم ...

تمام تنم درد می کرد ... حسابی بدنم کوفته شده بود ... هنوز سوزش کیسه رو روی پوستم احساس می کردم ... ولی در عوض انگار چند کیلویی از وزنم کم شده بود ! لباس هامو که شسته بودم روی بندی که همون نزدیکی ها بود پهن کردم.

زینب از بین لباس های خودش یه دست لباس برام آورده بود که البته لباس محلی بود. نمی دونم چرا با اون لباس ها راحت نبودم. حس می کردم با اینکه همه از این لباس ها می پوشند ولی اگر من بپوشم تابلو میشم! به همین خاطر سریع رفتم تو چادری که دیگه حالا متعلق به من بود. آفتاب غروب کرده بود و از دور صدای زوزه گرگ ها شنیده می شد. من اما اون قدر خسته و کوفته بودم که قبل از اینکه وقت کنم بترسم، خوابم برد!

۸#

فصل سوم : مشک

بوی نون می اومد. با تمام وجود بو کشیدم و دلم قار و قور کرد. از بیرون صدای بع بع گوسفندها و زنگوله هاشون میومد. سگ ها واق واق می کردند. خروس قوقولی قوقو می خوند و اسبها شیهه می کشیدند. صدای حرف زدن زن ها و مردها هم میومد. بیرون چادر حسابی شلوغ بود!

از جام که بلند شدم، با دیدن صبحونه مفصلی که توی سینی چیده شده بود، آب از دهنم راه افتد.

شیر داغ، کره و پنیر محلی، نون داغ و مربا، ظاهرا هنوز مدت زیادی از آوردن صبحونه نگذشته بود که شیر و نون هنوز داغ بودند. شروع کردم به خوردن. اونقدر خوشمزه بود که هر چی می خوردم سیر نمی شدم و دلم نمیومد از اون صبحونه ی بی نظیر دل بکنم. تا تهشو خوردم. هیچی دیگه تو سینی نمونده بود. از خودم تعجب کردم. فکر نمی کردم ظرفیت معده ام اون قدر زیاد باشه!

سینی رو برداشتم ببرم بیرون که چشمم افتاد به به لباس های محلی ای که تنم بود. یاد لباس های خودم افتادم. حتما از دیشب تا حالا خشک شده بودند.

بند لباسی پشت چادرها بود. پس اگه می تونستم یه جوری از پشت چادر برم بیرون و لباس هامو بردارم، بدون این که کسی منو با این لباس ها ببینه و معذب باشم، می تونستم لباس هامو عوض کنم. با اون دامن بلند و چین دار واقعا راه رفتن سخت بود.

رفتم سمت دیواره ی عقبی چادر. نشستم روی زمین و پارچه ی چادرو دنبال کردم تا بفهمم انتهای چادر به کجا می رسه. مقداری از لبه ی چادر، زیر گلیم کف چادر بود. لبه ی چادرو از زیر گلیم درآوردم. چادرو اونقدر جمع کردم تا تونستم سرمو از زیر چادر بیرون بیارم. سریع اطرافمو چک کردم که کسی منو نبینه. خداروشکر کسی نبود. بالا تنه امو از زیر چادر بیرون کشیدم ولی لبه ی چادر به یه جایی گیر کرده بود و پارچه اش بیشتر از اون بالا نمی رفت. به زور خودمو از زیر چادر رد کردم و صدای پاره شدن چادر و خرچ خروج عجیب غریبی شنیدم!

بالاخره از اون چادر خلاص شدم و نفس راحتی کشیدم. نزدیک بند لباسی که رسیدم، هنوز یه دونه لباس هم برنداشته بودم که یه دفعه صدای " گرومب " بلندی از پشت سرم بلند شد و بلافاصله صدای جیغ زن ها و داد مردها ... وسط اون داد و هوارهایی که مفهومشون رو نمی فهمیدم، صدای داد زینب رو شناختم:

- آ ای دختر جون ... حالت خوبه؟ ... سالمی؟ چرا جواب نمی دی؟

یواش یواش چرخیدم پشت سرم تا ببینم چه خبر شده. از چیزی که دیدم دهنم باز و چشم هام گرد شد...

چادری که از زیرش بیرون اومده بودم، پهن زمین شده بود و هر جنبنده ای توی ایل بود، دورش جمع شده بود و مردها تلاش می کردند تا چادرو بلند کنند. زینب هم که جوابی از من نشنیده بود، تو سر و صورت خودش می زد:

- وای خدا مرگم بده ... نکنه یه بلایی سرش اومده ... چرا جواب نمی ده ... نکنه چوب چادر خورده تو سرش ... جواب عارفو چی بدم ...

و ادامه ی حرف هاش به زبون لری شد ...

آروم آروم رفتم طرف چادر. هیچ کس حواسش به من نبود. شاید هم چون لباسم مثل بقیه بود، جلب توجه نمی کردم. نزدیک چادر که رسیدم با صدایی لرزون و ترسون گفتم:

- زینب ... من اینجام ...

اون قدر سر و صدا بود که صدای ضعیفم به گوشش رسید. آب دهنم رو قورت دادم و بلندتر گفتم:

- زینب من اینجام.

تو یه لحظه همه ساکت شدند و تمام سرها به سمتم چرخید. جرئت نداشتم بقیه رو نگاه کنم. می ترسیدم از اینکه چشم هاشون پر از سرزنش باشه. فقط زل زده بودم تو صورت رنگ پریده ی زینب که هر لحظه رنگش پر رنگ تر می شد. بالاخره از شوک دراومد و دوید طرفم. محکم بغلم کرد و گفت:

- خداروشکر که سالمی. داشتم پَس می افتادم. تو که مارو نصف عمر کردی. مونده بودم جواب عارفو چی بدم. آخه عارف تو رو دست من سپرده.

از آغوشش جدام کرد و گفت:

- چی شد؟ چادر چرا افتاد؟

با خجالت ماجرا رو برای زینب تعریف کردم و منتظر توبیخش شد. اما نه تنها توبیخ نشدم، بلکه با خنده اش مواجه شدم!

مردها دوباره چادر رو سرپا کردند و گوشه های چادر رو هم با میخ های بزرگی توی زمین ثابت کردند. حالا می فهمیدم گوشه ی چادر به چی گیر کرده بود!

چادر که درست شد رفتم داخل. خوشبختانه ظروف سفالی صبحونه، نشکسته بودند. سینی رو برداشتم و از چادر خارج شدم. نمی دونستم باید با سینی چی کار کنم، کجا بذارمش و ظرف هاشو کجا بشورم؟ رفتم طرف یکی از خانوم ها. تا دهن باز کردم حرف بزنم، سریع سینی رو از دستم گرفت و با لبخندی ازم دور شد!

رفتم سراغ مانتو و شلوارم و از روی بند برشون داشتم. برگشتم داخل چادر. لباس هامو عوض کردم و خواستم لباس های زینب رو براش ببرم که یاد حرف دیروزش افتادم ...

" این لباس هارو تا حالا نپوشیدم. خیالت راحت باشه. تمیزه تمیزه. مال تو باشن. هر موقع هم که خانواده ات پیدا شد و خواستی بری، این هارو یادگاری از من داشته باش "

لباس هارو گذاشتم روی پام و رفتم تو فکر. به خانواده ام فکر می کردم ...

DONYAIE MAMNOE

این که چه شکلی اند؟ چند نفرند؟ چند تا خواهر و برادر دارم؟
 بچه ی چندمی هستم؟ اسمم چیه؟ چند سالمه؟ مجردم یا
 متاهل؟ اصلاً شاید مثل زینب بچه هم داشته باشم.

برگشتم طرف دیوار چادر که روش آینه بود ... اما خبری از آینه
 نبود. حتما وقتی چادر افتاده بود، آینه هم افتاده و شکسته. کمی
 اطرافو نگاه کردم. پشت سر همون کله ی گرگی که روی زمین
 بود افتاده بود. خم شدم و آروم برش داشتم. می ترسیدم دستم
 به سر گرگ بخوره!

آینه از وسط شکسته بود و دو نیم شده بود. ولی هنوز تو قاب
 چوبی آینه مونده بود. به دختر تو آینه گفتم:

- تو کی هستی؟ از کجا اومدی؟ چرا از این جا سر درآوردی؟ تو
 آب چیکار می کردی؟

توهمین فکر ها بودم که صدای زنونه ی غریبه ای از بیرون چادر
 بلند شد :

- دختر جون بیا بیرون خان رضا کارت داره !

دل‌م هری ریخت ... خان رضا؟؟ ... گاوم زاییده بود ... اونم دو قلو ...

حتما به خاطر خراب کردن چادر، قرار بود توبیخ بشم. از چادر بیرون رفتم. دم در یه خانم تقریبا سی و شش هفت ساله منتظرم بود. دست یه دختر پنج شش ساله هم تو دستش بود. یه پسر کوچولو که یه ساله به نظر می رسید هم تو بغلش بود.

سلام کردم. جواب داد و گفت:

- من گلی هستم. خواهر زینب.

گل از گلم شکفت. با لبخند عمیقی سر تکون دادم و گفتم:

- خوشبختم.

به دخترش اشاره کرد و گفت:

- دخترم نرجس و این یکی هم پسر، علی.

و به پسر کوچولوی توی آغوشش اشاره کرد.

- بیا بریم که همه منتظرند.

پشت سرش تکرار کردم:

- همه ؟ همه یعنی کیا؟ چه خبر شده؟

- بیا خودت متوجه می شی.

به چادر بزرگ وسطی که متعلق به خان رضا بود، نزدیک شدیم. تعدادی زن و مرد و بچه اونجا بودند. آب دهنم رو قورت دادم و سلام کردم. همه یکی یکی جواب دادند. خان رضا، یا همون بابای زینب و گلی، با همون صدای پر ابهت و تکیه کلامش شروع کرد به حرف زدن:

- آی ضعیفه ... تا وقتی اینجایی باید یه جوری بشه صدات زد. پس باید یه اسم داشته باشی. حالا یا خودت یه اسم انتخاب کن یا بقیه انتخاب می کنند.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. خداروشکر انگار کاری به ماجرای چادر و حموم نداشتند!

کمی فکر کردم ولی اسم خاصی به ذهنم نمی رسید.

- من نظری ندارم. هر چی شما بگید.

لبخند رضایتی روی لب خان رضا نشست و سرش رو تگون داد. انگار خوشش اومده بود که گفتم " هر چی شما بگید!" ... ولی با

لبخند خیلی خوشکل تر می شدا ... ! ناخودآگاه بهش لبخند زدم
که البته نگاهش جای دیگه ای بود و ندید!

خان رضا رو کرد سمت بقیه و چیزی به زبون لری گفت که ولوله
ای بینشون افتاد و همه شروع کردند با هم حرف زدن. انگار با
هم مشورت می کردن برای نام گذاری! اولین کسی که نظر داد،
امیر، پسر زینب بود که با صدای بچه گونه اش گفت:

- آقا جون اسمشو بذاریم آهو؟ نگاه کن چشم هاش مثل آهوئه.
خان رضا ابروهاشو در هم کشید و بدون این که به من نگاه کن
گفت:

- نه بچه جون ... یه چیز دیگه بگو ...

امیر بیچاره که انگار غرورش جریحه دار شده بود، قرمز شد و
خودشو پشت دامن کلوش زینب قایم کرد! صدای خانومی از بین
زن ها بلند شد:

- کژال ...

دوباره سر و صدایی بلند شد و بعضی ها با سر تایید می کردند و
بعضی هم با اخم نوچ نوچ می کردند! این بار زینب گفت:

- غزال ...

و کم کم سیل اسامی بود که سرازیر شد:

- گلاب ...

- گلابتون ...

- گل چهره ...

- ماه خاتون ...

خان رضا نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نمی خوای یکی رو انتخاب کنی یا انتخابش هم با ما؟

ابهت کلامش باعث شد، سریع جواب بدم:

- غزال ... دوست دارم غزال صدام کنید.

زینب لبخندی زد و خان رضا دستی به سبیلش کشید و گفت:

- خیلی خب ... تا وقتی اسمت یادت بیاد، غزال صدات می کنیم

... می تونی بری.

همه کسایی که جمع شده بودند یکی یکی پراکنده شدند. زینب

اومد سمتم و گفت:

- از اسمت راضی هستی غزال خانوم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبه. ممنون از پیشنهادات.

دستی به شونه ام زد و گفت:

- خب اگه کاری نداری من برم.

- کجا می ری؟

- می رم کمک سرور کره بگیرم. اگه می خوای تو هم بیا.

- سرور کیه؟

- دختر عموم ... میای یا نه؟

قطعا کنار زینب بودن بهتر از بی کاری بود:

- آره میام.

دنبالش رفتم تا پیش اولین چادر. " سرور " رو صدا زد و چند

لحظه بعد دختری از چادر بیرون اومد. منو که دید لبخندی زد

و همون طور که دستش رو به سمتم دراز می کرد، گفت:

- سلام . من سرور هستم.

دستش رو فشردم و گفتم:

- خوشحالم که داره به تعداد همزبون ها اضافه می شه.

زینب و سرور رفتن طرف همون مشکی که دیروز دو تا زن دیگه کنارش نشسته بودن. زینب یه سطل دوغ هم همراهش بود. دوغ رو ریخت داخل مشک و گفت:

- به این می گن " مشک دوغ زنی ". دوغ رو می ریزی داخلش و خوب هم می زنی تا چربی روی دوغ جمع بشه. چربی هارو جمع می کنیم و آبش رو می گیریم، می شه کره.

سرور از سطل، دوغ داخل مشک ریخت و شروع کرد به هم زدن. اون قدر با هیجان این کارو انجام می دادن که دلم می خواست امتحان کنم.

به زینب گفتم:

- منم می تونم انجام بدم؟

DONYAIE MAMNOE

#۱۰

سرور بلند شد و گفت:

- بیا جای من بشین.

رفتم سر جاش نشستم و شروع کردم به تگون دادن مشک. با حرکت زینب هماهنگ نبودم و صحنه ی خنده داری ایجاد شده بود. وقتی زینب مشک رو هل می داد، من هم هل می دادم و مشک مچاله می شد. وقتی هم که زینب می کشیدش، من هم به سمت خودم می کشیدم! سرور خندید و گفت:

- غزال الان مشک رو پاره می کنی! بلند شو من بشینم و تو با دقت نگاه کن.

سرور سر جاش برگشت و من بازو به دست از جا بلند شدم! بازو هام با همون چند بار تگون دادن، درد گرفته بود! نحوه ی درست کردن کره رو، همون طور که انجام می دادند، برای من هم توضیح می دادند. عجیب بود که زینب و سرور این همه مدت، مشک رو تگون می دادند و بازوهاشون درد نمی گرفت!

DONYAIE MAMNOE ۱۱#

در حین کار، سرور از خانواده اش برام گفت. از پدرش، یار محمد، که آخرین برادر خان رضا و در واقع عمو کوچیکه ی زینب بود. مادرش گلرخ و برادرهای دوازده و یازده ساله اش که اسم هاشون، سردار و سالار بود. خودش هم شونزده سالش بود و عجیب این که ... نامزد هم داشت!

زینب سه روز دیگه می خواست دوباره کره بگیره و قرار شد که از ابتدای کار منو هم خبر کنه تا همراهیش کنم و دقیقا سه روز بعد اومد سراغم. هر جا زینب می رفت من هم عین جوجه دنبالش بودم! اول دوغ درست کرد و همون طور که ماست رو هم می زد تا دوغ درست کنه، گفت:

- وقتی دوغ رو درست می کنی، نباید بهش نمک بزنی، چون بدمزه می شه. ولی بعد از اینکه کره درست شد، می تونی خیلی کم، به خود کره نمک بزنی تا بشه نگهداریش کرد و زود فاسد نشه.

- شما همیشه و هر روز این کار رو انجام می دین؟ خسته نمی شین هر روز کره بگیرید؟

- هر روز که این کارو نمی کنیم، فقط تابستون ها.

- مگه الان تابستونه؟

- وایااا ... یعنی نمی دونستی؟

- از کجا باید بدونم؟

اونقدر مظلومانه این جمله رو گفتم که دلم برای خودم سوخت.
زینب هم نگاهش پر از مهربونی شد و گفت:

- آخی ... عیب نداره ... خب حالا بدون ... الان تابستونه و تیر ماه. کره گرفتن هم فقط تابستون ها انجام می شه. چون گوسفند ها باید زایمان کرده باشند تا از شیرشون بشه ماست و دوغ و بعد کره گرفت. تو تابستون هم باید به اندازه ی یک سالمون کره بگیریم. ولی دوره ای این کار رو انجام می دیم. هر چند روز یه بار نوبت به ما می رسه.

سرمو تکنون دادم و گفتم:

- آهان ...

دوغ درست شده بود. خواستم سطل دوغ رو بردارم ولی سنگین بود و بی خیالش شدم! زینب اما خیلی راحت با یه دستش سطل رو برداشت و رفت سمت مشک و گفت:

- وقتی دوغ رو توی مشک ریختی، باید دهنه ی مشک رو با نخ، خوب سفت کنی که دوغ بیرون نریزه. هر چند دقیقه هم باید توش یخ بندازیم که کره شل نشه و سفت بمونه.

زینب دوغ رو داخل مشک ریخت و دو طرف مشک رو نخ بست که من یاد بگیرم. بعد هم شروع کردیم به هم زدن و تگون دادن مشک. این بار حواسم رو جمع کردم که حرکتیم با زینب هماهنگ باشه. زینب هم لبخند رضایتی زد و گفت:

- بارک الله. کارت نسبت به چند روز پیش خیلی بهتر شده. چند دقیقه ی بعد، زینب دهانه ی مشک رو باز کرد و داخلش چند تا قالب یخ انداخت. خم شدم سمت زینب و داخل مشک رو نگاه کردم. تکه های کوچیک و سفید رنگ کره، روی دوغ شناور بودند.

- زینب ... چرا رنگش سفیده؟

- کره ی محلی سفیده. ولی کره ای که ناخالصی داشته باشه، زرد می شه. در ضمن، هر چی سفیدتر باشه، خوشمزه تره و نشون دهنده ی تمیزی و کدبانوییِ اون کسیه که کره رو درست کرده.

بعد هم بادی به غبغب انداخت و به خودش اشاره کرد! هر دومون خندیدیم. یاد سرور افتادم و گفتم:

- سرور کجاست؟ پیداش نیست.

- رفته سر تنور. داره نون پختن یاد می گیره.

- تنور کجاست؟

پشت چادر بی بی حلیمه.

از اسم بی بی حلیمه تنم سوزش گرفت. یاد حموم افتادم و کیسه هایی که می کشید! گفتم:

- چادر بی بی حلیمه کدومه؟

- آخرین چادر. نگاه کن ... می تونی دود تنور رو ببینی؟

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم. از بالای آخرین چادر، دود پیدا بود. چادر بی بی حلیمه از چادر من خیلی دور بود. حالا می فهمیدم منظور خان رضا چی بود، وقتی روز اول که به هوش اومده بودم و جیغ می کشیدم، می گفتم "جیغ هات تا چادر بی بی حلیمه رو هم لرزونده!"

زینب می خواست دوباره تو مشک یخ بندازه که گفتم:

- می شه من این کارو انجام بدم؟

سری تکنون داد و منتظر نگاهم کرد. نخى که دور دهنه ی مشک بود، باز کردم. تکه های کره بزرگتر شده بودند. یه قالب یخ توی مشک انداختم و دوباره نخ رو دور دهنه ی مشک بستم. پیروزمندانه لبخندی زدم و گفتم:

- آسون بود!

بعد هم مشک رو کشیدم طرف خودم که هم بزمن، اما یه دفعه تمام سر و صورتم یخ زد و صدای غشغشه ی زینب بلند شد! چشم هامو با دست هام پاک کردم و آروم پلک های مرطوبم رو باز کردم. دست هام دوغی شده بود و دوغ از صورتم، چکه چکه روی مانتم می ریخت! زینب از شدت خنده اشک توی چشم هاش جمع شده بود و من هنوز گیج بودم و نفهمیده بودم چی شده!

زینب با خنده گفت:

- که خیلی آسون بود؟ ... آره؟ ... معلومه! حیف اون همه دوغ. سر و لباس تو که تمیز می شه ولی اون دوغ دیگه کره نمی شه!

بالاخره از شوک دراومدم و شروع کردم به خندیدن. فکرشو نمی کردم بستن دهانه ی مشک اینقدر کار حساسی باشه. هر چی دوغ بود، تو سر و صورتم پاشیده بود!

میون خنده هام یادم افتاد که باید لباس هام رو بشورم و تا خشک شدنشون، باید لباس محلی بپوشم. ناخودآگاه چهره ام درهم شد. زینب که انگار ذهنمو خونده بود، گفت:

- همیشه که نمی تونی با مانتو شلوار زندگی کنی. بهتره با لباس محلی کنار بیای. ما اینجا لباس معمولی نداریم بهت بدیم. باید حداقل تا زمانی که وقت کنیم و بریم شهر، صبر کنی. خجالت زده گفتم:

- زینب جون ... من از لباس محلی بدم نمیاد.

#۱۲

فقط برام خیلی سنگینه. همش احساس می کنم، الانه که دامنش از پام بیفته!

زینب خندید و گفت:

- اولش همین طوره. ولی یه مدت که استفاده کنی، عادت می کنی.

دوغ زنی و کره گیری که تموم شد، زینب کره های سفید و خوشکل رو که حسابی چشمک می زدن، داخل پوستی ریخت که خنک بمونند. بازو هام داشت از جا کنده می شد و دست هام حسابی درد می کرد. حالا با این وضعیت باید لباس های دوغی رو هم می شستم! یادم افتاد که به صورتم دوغ مالیده بود! پس بهترین کار، حموم کردن بود!

از حموم که بیرون اومدم، داشتم لباس هامو روی بند پهن می کردم که زینب اومدم سراغم. لپ هامو کشید و گفت:

- چه خوشکل شدی. لباس محلی خیلی بهت میادا. بدو بریم که گلابتون منتظره.

- گلابتون دیگه کیه؟

- یکی دیگه از دخترعموهامه. شوهرش فعلا نیست. تا برگرده باید زود کار تو رو انجام بده.

با تعجب گفتم:

- کار منو انجام بده؟ من که کاری ندارم!

چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- بیا بابا ... چی چپو کاری ندارم ... یه نگاه به خودت کردی؟

- منظورت چیه؟

- چه قدر سوال می پرسی. بیا حالا می فهمی.

رسیدیم دم یکی از چادرها و رفتیم داخل. یه خانم تقریباً سی ساله داخل چادر بود. نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و رو به زینب گفت:

- به به ... چه پنجه ی آفتابی ازش بسازم!

و زینب با لبخند عمیقی گفت:

- ماشاء الله ...

گلابتون پشتشو به من کرد و بقچه ای رو باز کرد. وقتی برگشت،

نخی دور گردنش و انگشت هاش پیچیده بود!

زینب آینه ای جلوم گرفت و گفت:

- الان خودتو خوب نگاه کن. کار گلابتون که تموم شد، دوباره آینه رو می دم تا خودتو ببینی. اونوقت می فهمی این گلابتون چه پنجه طلا ایه!

زینب که عقب رفت، گلابتون اومد. نخ رو که روی صورتم کشید، تمام موهای تنم سیخ شد! با هر بندی که روی صورتم می انداخت، حس می کردم، پوستم داره کنده می شه!

نمی دونم چه مدت زیر دستش بودم، ولی وقتی کارش تموم شد، حس می کردم، ده سال طول کشیده!

زینب دوباره آینه به دست و این بار با نیش باز جلوم نشست. خودم رو که توی آینه نگاه کردم، گل از گلم شکفت. صورتم تمیز و یکدست شده بود. ابرو هام کشیده و پهن که خیلی بهم میومد. با رضایت گفتم:

- خیلی ممنون. خسته نباشید.

از چادر که بیرون رفتیم، یاد یه چیزی افتادم. با خجالت به زینب گفتم:

- ببخشید ... ولی ... ا ... می گم که ... شوهر تو کجاست؟

خندید و گفت:

- حالا چرا با ترس و لرز می پرسی؟ شوهرم با عارف رفته شهر. همیشه وقتی عارف تنها می رفت، زود برمی گشت. ولی این بار جعفر، شوهرم باهاش رفته که نخ های قالی رو که سفارش گرفته بودیم، تحویل بده. واسه همین طول می کشه تا برگردند. راستی گلابتون خواهر جعفر. و به عبارتی خواهر شوهرمه. من به پسر عموم شوهر کردم!

- پسر کدوم عموت؟

- عمو جواد که سه سال از بابام کوچیک تره. جعفر بچه ی اوله بعد گلاب و بعدش هم گلابتون. البته شوهر گلاب از یه ایل دیگه است. به همین خاطر گلاب با ما زندگی نمی کنه. بعد از گلابتون هم جلال.

- زنعموت چی؟

چهره اش کمی غمگین شد و گفت:

- اون هم مدتی که فوت کرده.

- خدا رحمتش کنه.

همون موقع خانومی از کنارم شد و لپم رو کشید و " ماشاءالله " گفت. یه دفعه یادم افتاد که تازه اصلاح کردم و ناخودآگاه خجالت کشیدم. زود از زینب خداحافظی کردم و رفتم تو چادر خودم.

۱۳#

فصل چهارم : اسب

طبق معمول با صدای خروس از خواب بیدار شدم. از چادر بیرون اومدم و اولین کسی که دیدم سرور بود. سراغ زینب رو ازش گرفتم. قبل از این که سرور جواب بده، یکی از پشت سر چشم هام رو گرفت. دستمو روی دستش گذاشتم. فوراً از انگشترش فهمیدم که زینب ...

زینب با خوشرویی گفت:

- امروز می خوام ببرمت پیش اسب ها. میای؟

- پیش اسب ها چیکار داری؟

- می خوام بهشون غذا بدم. البته این کار رو همیشه مردها انجام میدن ولی امروز برای اینکه تو بینی این کار رو ما انجام میدیم. موافقی؟

با تکنون سر تایید کردم و همراه زینب رفتم سمت اصطبل. اصطبلی با دیواره های چوبی. کنار اصطبل میدون گرد و حصار کشیده ای بود که داخلش چند تا اسب قدم میزدن! زینب وارد اصطبل شد و شروع کرد به غذا گذاشتن برای اسب ها ...

چنگک بلندی رو بین کاه و یونجه ها فرو می کرد و داخل اتاقک هر کدوم از اسب ها می ریخت. سطل آبشون رو پر می کرد و دستی به سر و گوششون می کشید!

زینب سطل آبی طرفم گرفت و پیشنهاد کرد، امتحان کنم. با ترس و لرز رفتم طرف یکی از اسب ها. اسب قد بلندی داشت و کاملاً سیاه بود. نور آفتاب از روی موهای تنش منعکس می شد و برق خاصی روی تنش می انداخت ... چشم های درشت و مژه های بلندی داشت. جوری نگاه می کرد که انگار من دشمنم و اون هم موظفه لت و پارم کنه! همون طور که قدم مورچه ای

بهش نزدیک می شدم، احساس می کردم داره برای حمله آماده میشه!

سه چهار قدم بلند تا اتاقش مونده بود که یه دفعه رم کرد ... شروع کرد به شیهه کشیدن و تگون دادن سر و گردنش ... لگدی هم به در اتاق زد که جیغ بلندی کشیدم و فرار کردم. زینب از صدای جیغم به طرفم دوید. تا چشمش به اسب افتاد با کلافگی گفت:

- اسب قحط بود صاف رفتی سراغ این وحشی؟!
 هاج و واج نگاهش کردم ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
 - هان؟؟؟

زینب شمرده شمرده، جوری که انگار می خواد درسی رو به شاگرد کودنی یاد بده، گفت:

- این اسب اسمش " شَبْدِیز " اسب عرفانِ . خیلی وحشیه و با همه غریبی می کنه. با بدختی بهش غذا می دیم. تا حالا به هیچ کسی جز عرفان سواری نداده. البته به جز عرفان، با عارف هم کمی راه میاد. البته فقط در حال قشو کردن و بردنش تو

محوطه و گرنه به عارف هم سواری نمیده. حواست باشه دیگه دور
و برش نیلکی ...

کلی به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاد که عرفان یکی دیگه از
برادرهاشه! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شب‌دیز یعنی چی؟

- یعنی "به رنگ شب". بدنش کامل سیاهه دیگه. عرفان هم
اسمشو گذاشته شب‌دیز. اسم اسب خسرو پرویز هم شب‌دیز بوده.

- خسرو پرویز دیگه کیه؟

نگاه بدی بهم انداخت و با تاسف گفت:

- یعنی تو خسرو و شیرین رو نمی‌شناسی؟ شیرین و فرهاد ...
خسرو و شیرین ...

چیزهای گنگی توی ذهنم بود ولی برای اینکه زینب بیشتر از
این طلبکارانه نگاهم نکنه گفتم:

- یه لحظه فکر کردم یکی از فامیل هاتونو میگی!

زینب غشغشه ای زد و گفت:

- دیوونه!

و دستمو کشید و برد سمت اسب های دیگه ... نگاه دیگه ای به شبدیز که حالا آروم تر شده بود، انداختم. واقعا اسم خوبی براش انتخاب کرده بودن.

غذا دادن به اسب ها که تموم شد، زینب همه به جز شبدیز رو، دونه دونه برد داخل محوطه. همه رو هم به اسم صدا می زد. عجیب بود که چه طور اسب هارو از هم تشخیص می داد! ناخودآگاه همه اشون رو با شبدیز مقایسه می کردم. نمی دونم چرا به نظرم میومد که شبدیز از همه با ارزش تره. خوشم اومده بود که به هیچ کس سواری نمیده. چه کیفی می داد اگه می تونستم سوارش بشم!

نگاهم به زینب افتاد. یکی از اسب هارو کناری نگه داشته بود و بدنش رو با برسی می شست. اسب اونقدر آروم ایستاده بود، انگار که خوابش برده!

- منم می تونم امتحان کنم؟

- چرا که نه؟ بیا جلو.

نزدیکش رفتم و دستم رو سمت زینب دراز کردم و گفتم:

- برس رو میدی؟

زینب خندید و گفت:

- این که برس نیست ... به این میگن " قَشو ". بیا بگیرش.

قشو رو از دستش گرفتم و نزدیک اسب شدم. اسب تکونی به بدنش داد. قدمی عقب گذاشتم که زینب اخطار داد:

- نترس ... ترس تو رو می فهمه.

نفس عمیقی کشیدم. به خودم روحیه می دادم و با خودم حرف می زدم:

- چیزی نیست غزال. اسب که ترس نداره. ببین چه نازه. باید یاد بگیری چه جوری باهاش رفتار کنی. این جا یه عالمه حیوون هست. اگه قرار باشه از همه اشون بترسی که زندگی زهرت میشه. همین جوری هم به اندازه کافی گیج میزنی. پس سعی کن یه کم با این وضعیت کنار بیای. شاید مجبور بشی یه مدت طولانی اینجا زندگی کنی. نمی تونی که تمام مدت تو چادر باشی

و از همه چی فاصله بگیری. یه کم از زندگی لذت ببر. از این همه چیزهای هیجان انگیز و جالبی که دور و برت هستن ... تو می تونی ... تو می تونی غزال ...

با همین حرف ها تا کنار اسب رفتم. دستم رو آروم روی بدنش گذاشتم. تکون نخورد. لبخند پت و پهنی به زینب زدم و با خوشحالی قشو رو، روی بدنش کشیدم که صدای شیهه اش دشت رو پر کرد ...

۱۴#

از صدای بلندش ترسیدم و به عقب پریدم، پام به سطل آب گیر کرد و با لگن خوردم زمین ... درد تو تنم پیچید ولی اسب که روی دو پا ایستاده بود و دست هاشو توی هوا تکون می داد، اجازه ی فکر کردن به درد رو ازم می گرفت.

از جا پریدم و خواستم برگردم که محکم خوردم به شکم اسب دیگه ای. جیغی کشیدم که با صدای شیهه اسب و جفتک انداختنش قاطی شد. تمام اسب ها رم کرده بودند و دور حصار می دویدند و به هر طرف لگد پرت می کردند. چند تا اسب از

روی حصار پریدند و رفتند سمت جنگل. از ترس دستمو روی گوش هام گذاشته بودم و جیغ می کشیدم ... صداهای مبهمی می شنیدم ولی پررنگ تر از هر صدای دیگه ای، صدای برخورد سم اسب ها با زمین بود که ارتعاشش رو تو تمام بدنم احساس می کردم ...

دستی دورمچم قفل شد و به سمتی کشیده شدم ...
دستم که از روی گوشم پایین اومد، صدای داد و فریادهای زینب رو شنیدم :

- عماد ... مراد ... جلال ...

با دست سمت جنگل رو نشون داد و داد زد:

- چند تاشون رفتند سمت جنگل ...

سه تا از مردها، از روی حصار پریدند و هر کدوم سمت اسبی رفتند، اسب ها که انگار صاحبانشون رو دیده بودند، آروم گرفتند و مردها سوارشون شدند. هر سه با اسب ها از روی حصار پریدند و رفتند سراغ اون چند تا اسب فراری!

در عرض چند ثانیه هر چی آدم توی ایل بود، از چادرها بیرون ریختند و به سمت اصطبل دویدند. چند تا از مردها اسب های داخل حصار رو آروم می کردند و داخل اصطبل می بردند.

دستم هنوز کشیده می شد و ناخودآگاه دنبالش می رفتم. از در حصار رد شدم و چند متر دورتر از محوطه ی اسب ها، جایی که زن های دیگه ایستاده بودند، مچ دستم آزاد شد ...

سرمو که تا اون لحظه رو به عقب بود و چشمم به اسب ها، به سمتش چرخوندم و نگاهم تو چشم های آبیش افتاد! هاج و واج نگاهش می کردم اما اون بدون اینکه حرفی بزنه، برگشت سمت محوطه و سوار یکی از اسب ها شد و رفت سمت جنگل ...

زن ها دور من و زینب جمع شدند، لیوانی جلوی دهنم قرار گرفت. به زور چند قلپ از آب قند توی لیوان رو به خوردم دادند. زینب لیوان آبی که بهش تعارف شده بود، پس زد و گفت:

- غزال بیا اینم بخور. رنگت بدجوری پریده.

کمی دیگه که خوردم، زبونم باز شد و گفتم:

- زینب ... چرا من دست به هر کاری می زنم، خراب میشه؟ هیچ کاری رو نمی تونم درست انجام بدم. چرا اینقدر بی عرضه ام؟ همش دردرس درست می کنم.

زینب دلجووانه دستی به صورتم کشید و گفت:

- خب طبیعیه عزیز من. زندگی تو ایل سخته. به خصوص واسه تو که هیچ وقت هم احتمالا چنین جایی رو تو عمرت ندیدی. کارهای تو واسه ما اصلا ناراحت کننده نیست. اتفاقا خیلی هم خنده داره. وجود تو یه صفای تازه ای به ایل داده. هر از گاهی یه اتفاق جالب و هیجان انگیز میفته؛ این کجاش بده؟

بعد هم شروع کرد به خندیدن! حرفش و خنده اش، کمی آروم ترم کرد. خانم ها که اوضاع رو مساعد دیدند، کم کم پراکنده شدند و رفتند سر کارشون. زینب زیر بازوم رو گرفت و گفت:

- بیا بریم یه آبی به دست و روت بزن. از اولش هم که گفتم این کارها رو مردها انجام میدن. توقع بیجا از خودت داری.

همون لحظه چهار تا مردی که دنبال اسب ها رفته بودند، با پنج تا اسب فراری برگشتند. زینب رفت سمتشون و منو هم دنبال خودش کشوند! زینب باهاشون لری حرف میزد و اون چهار تا

هم هر از گاهی، نگاهی به من می کردند! حرف های زینب که تموم شد، همه اشون خندیدند! زینب نگاهم کرد و گفت:

- بذار آقایون رو معرفی کنم ...

دستش رو دور بازوی یکی از پسرها حلقه کرد و گفت:

- داداش کوچیکم و ته تغاری خانواده ... عماد ...

سرش رو به نشونه ی احترام تگون داد و گفت:

- سلام غزال خانوم ... خوشبختم ...

فارسی حرف زدنش، لبخند به لبم آورد و جواب دادم. زینب نفرات بعدی رو نشون داد و گفت:

- ایشون مراد شوهر گلی و این آقا دوماد هم جلال، پسرعموم و البته برادرشوهرمه.

لبخندی زدم و نگاهم به سمت مردی کشیده شد که اسب هارو به اصطبل برده بود و حالا داشت برمی گشت. نزدیکمون که رسید، زینب گفت:

- ایشون هم آقا فریدون پسر عمه ام.

به چشم های آبیش نگاه کردم و گفتم :

- ببخشید که باعث زحمت و دردسر شدم.

لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم زحمتی نبود ولی بهتون نمیاد این قدر شیطون باشید!

با شرمندگی گفتم:

- من نمی خوام شیطونی کنم. پیش میاد.

- اشکالی نداره. واسه ما که بد نشد. کمی سواری کردیم.

نگاهمو از چشم های آبیش گرفتم و همراه زینب که خداحافظی می کرد، برگشتم سمت چادرم.

عصر اون روز با زینب رفتیم چادر بی بی حلیمه. تو چادر بی بی پر از پارچه های رنگ و وارنگ بود. زینب چند تا از پارچه هارو نشونم داد و گفت:

- چند تا انتخاب کن تا بی بی برات لباس بدوزه.

- لباس برای چی؟

- وا ... لباسو برای چی می دوزن؟ خب برای اینکه بپوشی دیگه.
- من که لباس دارم.

- با یه دست لباس که نمی تونی سر کنی. باید حداقل دو سه
دست باشه. در ضمن، عروسی در پیشه!

ذوق زده گفتم:

- عروسی کی؟

- حدس بزن.

#۱۵

همون طور که من فکر می کردم، بی بی با دستش انداممو وجب
می کرد!

- اونی که عروسیشه من می شناسم؟

- بله ... هم عروس رو هم تا حدودی داماد رو ...

ناخودآگاه ذهنم رفت سمت فریدون ...

- داماد فریدونه؟

- نه بابا ... يکي ديگه ... نسبتش با من نزديک تر از پسرعمه است ...

از فکر داماد بيرون اومدم و به دخترهای ايل که می شناختم فکر کردم. تنها کسی که می شناختم ...

يه مرتبه هين بلندی کشيدم و با خوشحالی گفتم:

- سرور عروسه؟

زينب با خنده گفت:

- آفرين ... حالا بگو داماد کيه؟

فورا گفتم:

- داداشت ... عماد ...

- نه نه يکي ديگه ...

- خب فقط می مونه جلال ... من فقط همين هارو می شناسم ...

- آره ديگه ... خودش درست گفتي ... عروسی سرور و جلاله ...

با تعجب گفتم:

- واقعا؟ پس چرا من هیچ وقت ندیدم این دو تا با هم باشن؟
 - کدوم زن و شوهری رو دیدی که با هم باشن؟ در طول روز هر کدوم وظایف خودشون رو دارن که انجام بدن دیگه وقت برای با هم بودن نمی مونه. در ضمن، جلال و سرور هنوز نامزدیشون رو علنی نکردن، فقط بله رو چند وقت پیش گرفتن. امشب نامزدیشون علنی میشه. حالا این حرف هارو بی خیال. پارچه ات رو انتخاب کن که تاریخ عروسی وقتی معلوم بشه، بی بی دیگه وقت سر خاروندن نداره.

کار وجب کردندم که تموم شد، بی بی کناری نشست و مشغول ور رفتن با پارچه ای شد. من و زینب هم افتادیم روی پارچه ها که انتخاب کنیم. از هر پارچه ای چند تا بود و فقط یه رنگ پارچه بود که تک بود ... زرد ... زینب انگشت گذاشت روی همون و گفت:

- اینو بدوز برای عروسی. مطمئنم خیلی بهت میاد.
 قبول کردم و پارچه ی زرد رو برای عروسی و یه پارچه ی سبز هم برای استفاده ی روزانه ام انتخاب کردم. از چادر بی بی که بیرون اومدیم زینب گفت:

- بعد از غروب نامزدیه ... میام دنبالت.

.....

همه دم چادر خان رضا جمع شده بودند. نزدیک تر که رسیدیم، جلال و سرور رو دیدم که همراه بزرگ ترها و ریش سفیدهای ایل، داخل چادر خان رضا نشسته بودند. کنار سرور مادرش نشسته بود و کنار جلال، مرد مسنی نشسته بود. کنارش هم گلابتون و زن دیگه ای نشسته بودند. دستی به پهلوی زینب که کنارم ایستاده بود، زدم و گفتم:

- اونی که پیش گلابتون نشسته، خواهرش گلاب نیست؟

- چرا خودش ... امروز با شوهر و بچه اش از ایلشون اومدن.

چند لحظه بعد صدای صلوات بلند شد و همه ساکت شدند. از مراسم هیچی نفهمیدم. تمام مدت به گویش لری صحبت می کردند و من فقط بعضی کلمه هارو می فهمیدم. حوصله ام سر رفته بود و مشغول دید زدن اطرافم شدم. در حین تجسس بین چهره ها، نگاهم به عماد افتاد که زیر چشمی سمت خانوم ها رو نگاه می کرد! کمی خودمو جابه جا کردم تا بتونم مسیر نگاهشو دنبال کنم.

یه دختر بین جمعیت ایستاده بود که گونه هاش حسابی قرمز شده بود و با لبه ی روسریش بازی می کرد. خنده ام گرفت. پس عروس و داماد بعدی عماد و اون دختر بودند. چون دختر رو نمی شناختم، باز آستین زینب رو کشیدم:

- اون دختر کیه؟

رنگ لباسش رو برای زینب تشریح کردم تا متوجه بشه کیو می گم. زینب چشم هاشو باریک کرد و گفت:

- اون اسمش آدینه است. نوه ی داییمه. واسه چی پرسیدی؟
خندیدم و گفتم:

- فکر کنم قراره زن داداشت بشه.

زینب خندید و گفت:

- خیلی زبلی ها ...

من هم خندیدم و گفتم:

- حالا عروسیشون چه موقع است؟

- هر وقت عارف و عرفان زن بگیرند.

- چه ربطی داره؟

- خب عارف و عرفان بزرگترند. آسیاب به نوبت.

- این که بی انصافیه. شاید اون دو تا هیچ وقت نخوان زن بگیرن.

- خب اون وقت دیگه برادرها یه جوری با هم توافق می کنند.
تو نگران نباش.

هنوز حرف زینب تموم نشده بود که صدای هلهله و دست بلند شد و روی سر جلال و سرور نقل پاشیدند و بعد هم شیرینی های محلی تعارف کردند. گلاب که خواهر بزرگتر بود، بلند شد و انگشتی به دست چپ سرور کرد. یک ربع بعد هم، مراسم تموم شد و همه پراکنده شدند ...

۱۶#

فصل پنجم : معلم

از صبح که بیدار شده بودم، خبری از زینب نبود. سرور هم که انگار معطل بود نامزدی علنی بشه، تا با جلال بره خوش گذرونی!

بی هدف اطراف چادرها قدم میزدیم که چشمم افتاد به گلی. با
یه سطل داشت می رفت سمت طویله. صدایش زدم و دویدم
طرفش.

- سلام. ببخشید زینب رو ندیدی؟ همه جا رو گشتم ولی پیداش
نکردم.

گلی خندید و گفت:

- دو سه ساعت دیگه پیداش میشه. رفته یه جایی!
رفته یه جایی؟؟ چه قدر مشکوک حرف میزد! با درموندگی گفتم:
- خیلی حوصله ام سر رفته. چیکار کنم؟
- من دارم میرم شیر گوسفندهارو بدوشم. می خوای تو هم بیای
یادت بدم؟

نگاهی به سطل توی دستش انداختم. ناخودآگاه، بینیمو چین
دادم! اصلاً دلم نمی خواست این کار رو انجام بدم ولی شاید بد
نبود برم گوسفندهارو ببینم. به خصوص اون هایی که تازه به دنیا
اومده بودن. از علافی که بهتر بود.

با گلی رفتم داخل. گوسفندها طویله رو گذاشته بودن رو سرشون. از همه طرف صدای بع بع میومد! گلی مشغول دوشیدن گوسفند شد و برای من هم توضیح می داد. ولی از اون جایی که اصلاً تمایلی به یاد گرفتن نداشتم، حواسم همه جا بود الا به گلی!

چند دقیقه ای که گذشت، گلابتون اومد دنبال گلی و با هم رفتن بیرون. گلی قبل از این که بره گفت:
- همین جا باش الان برمی گردم.

سری تگون دادم و شروع کردم بین گوسفند ها پرسه زدن تا رسیدم به چند تاشون که تازه به دنیا اومده بودند. رفتم طرفشون و آروم پای یکیشون رو ناز کردم. پاشو جمع کرد. بدنش صورتی بود و بدون پشم. خیلی کوچیک و ضعیف بود. همون طور که کنارش نشسته بودم، صدای بع بع بلند و تهدید آمیزی از پشت سرم شنیدم.

با تعجب برگشتم و گوسفند خیلی بزرگی دیدم که قدش تا کمر م بود! چاق بود و دو تا شاخ هم داشت! سرش رو به چپ و راست

می چرخوند! چشم هاش غضبناک بود و صدای نفس هاش رو می شنیدم!

آروم آروم رفتم عقب. هر چی من عقب تر می رفتم، اون جلوتر میومد! انگار از والدین همون بره ها بود و فکر کرده بود می خوام بچه هاشو اذیت کنم! کم کم ترسم بیشتر و بیشتر میشد و ضربان قلبم بالاتر می رفت. نگاهی به در طویله انداختم. فاصله ام باهاش بیشتر از اون بود که قبل از رسیدنش بهم، از طویله بپریم بیرون. شاید بهتر بود یه جوری رفتار کنم که بترسونمش!

یه کم دور و برمو نگاه کردم. تنها چیزی که پیدا کردم یه سنگ بود اندازه ی کف دستم. خم شدم و سنگ رو برداشتم. شاید بهتر بود قبل از اینکه برخورد فیزیکی انجام بدم یه کم باهاش حرف بزنم!

- من اصلا کاری بهشون نداشتم. فقط یه کم نازشون کردم همین. تو رو خدا برو دنبال کارت. برو علف بخور. برو ... منم قول میدم دیگه این دور و برها آفتابی نشم.

هم چنان میومد جلو. این جوری فایده نداشت ... دستم که سنگ توش بود، بالا بردم و با صدای بلند و خشنی گفتم:

- ببین خانوم گوسفنده ...

ناخوداگاه نگاهم رفت سمت شکمش! ...

- نه ببخشید ... آقا گوسفنده ... اگه یه قدم دیگه جلوتر بیای، با همین میزنم تو ملاجت که له و لورده بشیا ... دارم بهت هشدار میدم. برو رد کارت ... حالت نمیشه؟ ... دِ نیا دیگه

یه قدم دیگه برداشتم و پشتم چسبید به دیوار. حدود دو متر باهام فاصله داشت.

- ببین من نمی خوام بزنمت ولی اگه مجبورم کنی میزنم. به خدا میزنم. نیا جلو ... گفتم نیا ...

گوسفند دوید طرفم. قلبم کنده شد. چشم هامو بستم و همون طور که جیغ می کشیدم، سنگ رو پرت کردم و صدای "گروپ" تو گوشم پیچید!

لای چشم هامو آروم باز کردم. ای وایای ... یه گند دیگه ... گوسفند بدبخت ولو شده بود روی زمین و از سرش خون میومد. از بع بع ضعیفش معلوم بود که داره ناله می کنه! دیگه نتونستم تحمل کنم و بغض این چند روز رو رها کردم و زدم زیر گریه.

درد همه چی تو سینه ام تلنبار شده بود. درد تنهایی ... بی هم
 زبونی ... بی کس و کاری ... درد اینکه حتی اسم خودمم نمی
 دونستم ... تا کی قرار بود اینجا باشم؟ تا کی باید در دسر درست
 می کردم و دسته گل آب می دادم؟ گوسفند بدبخت داشت
 جلوی چشمم جون می داد ...اگه می مرد چه خاکی باید تو سرم
 می ریختم؟ حتما خان رضا پوست از سرم می کند. نشسته بودم
 کنار گوسفند و زار می زدم !

گلی برگشت و تا من و گوسفند رو دید، بدون اینکه چیزی بپرسه
 گفت:

- میرم کمک بیارم.

به حق حق افتاده بودم. نمی تونستم همون جا بشینم و جون
 دادنشو نگاه کنم. از کنارش رد شدم و دویدم سمت در. به در که
 رسیدم، محکم خوردم به یه نفر.

سرمو بلند کردم. مردی بود که تا حالا ندیده بودمش. تا منو دید
 چشم هاش گرد شد و با ناراحتی چیزی گفت که نفهمیدم.

باز هم گویش لری که باعث شد گریه ام شدت بگیره. نمی دونم چی شد که تمام عقده های تو دلمو سرش خالی کردم. اگه من زبون اونو نمی فهمیدم، خب حتما اون هم نمی فهمید من چی میگم. پس دردسری هم برام نداشت. حداقلش این بود که یه کم سبک می شدم. با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- تو دیگه چی میگی؟ ای خداااااااااااا عجب گیری کردم.

۱۷#

نمیشد یه جا پیدا بشم که حداقل زبونشونو بفهمم؟ خودم خوب می دونم مزاحمتونم. زیادی ام. دردسر درست می کنم. بهتون ضرر می زنم. خب راهو نشونم بدین میرم یه جا خودمو گم و گور می کنم ... به خدا من کاریش نداشتم. خودش یه دفعه افتاد دنبالم. مجبور شدم بزمنش.

اون مرد فقط ایستاده بود و با تعجب نگام می کرد. گریه ام تبدیل به عصبانیت شد و با حرص گفتم:

- تو که هیچی از حرف های من حالت نمیشه ... حداقل بیا برو
به داد اون گوسفند بدبخت برس ... گوسفند ...

کلمه ی گوسفند رو چند بار تکرار کردم و به جایی که گوسفند
بیچاره افتاده بود اشاره کردم. می خواستم با ایما و اشاره بهش
حالی کنم چه اتفاقی افتاده اما هم چنان بی حرکت نگام می کرد
و گوشه ی لبش یه پوزخند نشسته بود. دست هامو کنار بدنم
انداختم و درمونده گفتم:

- اینم نمی فهمی ... نه؟

بالاخره حرف او مد و گفت:

- چرا خانوم ... می فهمم!

گل از گلم شکفت و با هیجان گفتم:

- واقعا؟ خب بیا به دادش برس تا نمرده.

- کجاست؟

- اون طرف.

با دست نشونش دادم و بردمش بالای سر گوسفند. نشست بالا
سرش و مشغول واریسی سرش شد. کم کم حالش بهتر میشد و

تازه داشتم می فهمیدم که این آقا چند دقیقه پیش فارسی حرف زد!! اشک هام خشک شد و ماتم برد. تازه متوجه لباس هاش شدم که زمین تا آسمون با لباس های محلی تفاوت داشت.

پیراهن سفید با خطوط آبی، شلوار پارچه ای مشکی و کفش های مشکی. همون طور نگاهش می کردم. اونم سر گوسفند رو پانسمان می کرد. کارش تموم شد و از جاش بلند شد. از کیفی که همراهش بود، یه دستمال درآورد و همون طور که دست هاشو پاک می کرد گفت:

- چیزی نیست. نگران نباشید. فقط سرش شکسته که خوب میشه.

مات و مبهوت نگاهش می کردم. سرشو انداخت پایین و روی پاهاش نشست. داشت وسایلش رو داخل کیفش می داشت. دستی به سر گوسفند کشید و اون هم از جاش بلند شد و رفت! وقتی دوباره کیف به دست، روبه روم ایستاد، هنوز همون طوری داشتم نگاهش می کردم. نگاهشو دور صورتم چرخوند و گفت:

- چیزی شده؟ شما حالتون خوبه؟

همون طور که مستقیم به چشم هاش نگاه می کردم، گفتم:

- تو کی هستی؟

لبخند قشنگی زد و گفت:

- ببخشید ... فرصت نشد خودمو معرفی کنم ... من عارف هستم.

- عارف؟؟ برادر زینب؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- بله درسته.

- شما کی اومدین؟

- امروز صبح.

بالاخره به خودم اومدم و خودمو جمع و جور کردم. چه آبرویی ازم رفته بود... تمام چرندیاتمو فهمیده بود! اون همه مدت هم که با وقاحت زل زده بودم بهش! سرمو انداختم پایین و با شرمندگی گفتم:

- ببخشید که اون حرف هارو زدم. من ... منظور بدی نداشتم...

فقط یه کم عصبی شده بودم ... شرمنده ...

حرفمو قطع کرد و گفت:

- اشکالی نداره. این طوری بهتر شد!

با تعجب سرمو بلند کردم و گفتم:

- بهتر شد؟ منظورتون چیه؟

- خب این جوری تو چند جمله متوجه شدم این مدتی که نبودم
برای شما چه طوری گذشته.

دستشو به سمت در گرفت و گفت:

- دیگه بهتره بریم.

جلوتر از عارف راه افتادم. پس بالاخره اومد. عجب موقعی هم
اومد. درست وقتی که یه گند حسابی زده بودم! ولی باز هم
خداروشکر که اومد و گرنه گوسفند زبون بسته تلف شده بود.

از در که بیرون اومدم، گلی رو دیدم. با عجله گفت:

- چی شد؟

با ناراحتی گفتم:

- معذرت می خوام گلی ... نمی خواستم این جوری بشه. یه دفعه پیش اومد.

گلی دستی به شونه ام زد و گفت:

- عیبی نداره. فقط من نفهمیدم چه جوری زدی ناکارش کردی؟
لبمو گاز گرفتم و با خجالت گفتم:

- با سنگ زدم تو سرش!

صدای خنده ی گلی با صدای خنده ی آروم و مردونه ای که از پشت سرم میومد، مخلوط شد. گلی گفت:

- حالا گوسفنده موندنیه یا قراره کباب بخوریم؟

برای گرفتن جواب به عارف نگاه کردم که گفت:

- حالش خوبه. بکش اون دندون طمع رو!

گلی قرمز شد و پشت چشمی نازک کرد. بعد هم خودشو انداخت تو بغل عارف و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

عارف چند تا ضربه ی آروم به پشت گلی زد و گفت:

- من فقط ده روز نبودم. چه طور اون وقت ها که می رفتم دانشگاه و ماه به ماه همدیگه رو نمی دیدیم دلت تنگ نمیشد؟
گلی معترضانه گفت:

- عارف ... اون وقت ها باید دل تنگیمونو واسه خودمون نگه می داشتیم که تو بتونی راحت درستو بخونی و دلتنگ نشی.

نمی دونستم درسته که همون جا بایستم و ابراز احساسات خواهر و برادر رو نگاه کنم یا نه. دلم می گرفت وقتی می دیدم هیچ کسیو ندارم که بهش تکیه کنم. اون لحظه فقط خدا می دونست که چه قدر به گلی حسودیم شد...

زیر لب ببخشیدی گفتم و برگشتم که برم. چند قدم که رفتم صدای عارف رو شنیدم:

- ببخشید ... چند لحظه صبر کنید.

برگشتم. گلی و عارف هر دوشون اومدن طرفم. نزدیک تر که رسیدن، گفتم:

- می تونید منو غزال صدا کنید.

با لبخند گفت:

- اسمتون غزالِ؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- نه ... این اسمیه که اهالی این جا برام انتخاب کردن.

عارف که ظاهرا بی خبر بود گفت:

- اهالی انتخاب کردن؟ چرا؟ پس اسم خودتون چی؟

- مگه بهتون نگفتن؟

نگاهی به گلی انداخت و گفت:

#۱۸

- چیه باید می گفتن؟

- آقا عارف ... من حافظه ام رو از دست دادم.

عارف با شگفت زدگی گفت:

- چی؟ حافظه اتون؟ یعنی ... هیچی یادتون نمیاد؟

با ناراحتی سر تکون دادم و گفتم:

- هیچی ...

- پس آسیب سرتون خیلی جدی تر از یه شکستگی ساده بوده.
باید شما رو ببرم پیش متخصص مغز و اعصاب.

- نیازی نیست.

اخمی کرد و گفت:

- چرا؟

- من به اندازه ی کافی برای همه دردسر درست می کنم. نمی
خوام بیشتر از این مزاحمتون بشم.

عارف و گلی همزمان گفتند:

- این حرف ها چیه؟

هر دوشون نگاهی به هم انداختند و گلی با لبخندی به عارف
تعارف کرد که حرفش رو ادامه بده و عارف گفت:

- دیگه این حرف هارو ننزید. شما مهمون مایید. مهمون هم
حبیب خداست و عزیز ما. درثانی ... وظیفه ی منه که مواظب
سلامت اطرافیانم باشم.

- خیلی ممنون شما لطف دارید.

لبخندی زد و گفت:

- راستی غزال خانوم ... یه امانتی پیشم دارین .

- امانتی؟

- وقتی پیداتون کردیم، توی آب بودین ... ساعتون هم آب توش رفته بود و از کار افتاده بود. برده بودمش تعمیر ...

۱۹#

از زیپ پشتی کیفش، ساعتی بیرون آورد و گرفت سمتم.
چشمم که به ساعت افتاد، گر گرفتم...ذوق زده شدم ... حس شادی و هیجان ... ساعتو از دستش گرفتم و گفتم:

- ممنونم شراره ... خیلی قشنگه ...

سرمو بالا آوردم و یک دفعه همه چی خراب شد ...

رو به روم به جای شراره، عارف ایستاده بود که با چشم های درشت شده ای بهم نگاه می کرد و گلی که دهنش باز مونده بود. عارف با هیجان گفت:

- چی شد؟ چیزی یادتون اومد؟

بغض کردم. چه لحظات شیرینی از دستم رفت. احساس دلتنگی همه وجودمو پر کرده بود. حس نزدیکی و صمیمیت عجیبی بهش داشتم. با بغض گفتم:

- یه دختری این ساعت رو بهم داد ... می دونم اسمش شراره بود ولی نمی دونم چه نسبتی باهام داره. عارف با خوشحالی گفت:

- این خیلی خوبه که با دیدن این ساعت، خاطره ای به یاد آوردی. احتمالاً به مرور چیزهای دیگه ای که ببینی، خاطرات بیشتری به یادت میاد.

با تاسف سری تگون دادم. گلی دستی به بازوم کشید و گفت:

- ناراحت نباش. همه چیز درست میشه.

- امیدوارم.

ساعت رو به مچم بستم و نگاهش کردم. به جای شماره هاش
قلب های کوچولو داشت. بندش هم صورتی بود. عارف لبخندی
زد و از کنارمون دور شد. همراه گلی به سمت چادرها رفتیم.

رفتم به چادر خودم. سرمو فرو کردم توی بالش و شروع کردم به
گریه کردن. بالشو روی دهنم فشار می دادم که صدای ضجه امو
کسی نشنوه. که مبادا صدام تا چادر بی بی حلیمه رو هم بلرزونه.
چه قدر تنها بودم ... هیچ کسی رو نداشتم ... دلم می خواست
یکی کنارم باشه و دلداریم بده ولی هیچ کس نبود ... همه دنبال
زندگی خودشون بودن ... دلم می خواست از اون ایل برم ... بگردم
و اونقدر بگردم تا بالاخره خودمو پیدا کنم ... حس می کردم یه
نفر دستشو کرده تو مغزمو خاطراتمو بیرون کشیده و یه جای
خیلی دورتر از این ایل، چالشون کرده ...

اون قدر گریه کردم و اشک ریختم و توی بالشم هق زدم که
خوابم برد ...

با تگون های دست زینب بیدار شدم. شاد و شنگول بالای سرم
نشسته بود. تا دیدمش از جا پریدم. بغلش کردم و طلبکارانه
گفتم:

- تو کجا بودی؟ از صبح تا حالا دلم پوسید از تنهایی ..
- منو از آغوشش بیرون کشید و با خجالت و صورتی قرمز گفت:
- با جعفر و امیر رفته بودیم جنگل.
- جعفر؟ شوهرش؟ همون که با عارف رفته بود شهر؟ عجب ... پس
- صبح که جعفر با عارف برگشته بود، خانوادگی رفته بودند تفریح
- که دلتنگی دوری این چند وقت رو از دلشون دربیارن!!
- زینب برای گفتن حرفی دل دل می کرد. گفتم:
- چی می خوای بگی؟ چیزی شده؟
- نه چیزی که نشده ... ولی ... اگه تونستی ... یه سر بیا چادر بابام.
- دلم ریخت ... هر بار به چادر خان رضا احضار می شدم، توبیخی
- در کار بود ... نکنه صدای گریه ام بلند بوده ... سری تکون دادم
- و گفتم:
- تو برو منم میام ... نه! نه! ... صبر کن با هم بریم.
- سر و وضعم رو مرتب کردم و دنبال زینب رفتم.

برخلاف دفعات قبل که ورودی چادر خان رضا باز بود، این بار کاملاً بسته بود و معلوم نبود داخل چادر چه خبره! زینب چادر رو کنار زد و رفتیم داخل.

خان رضا، گلی، عارف، عماد و یه مرد غریبه داخل چادر بودند. سلام کردم و بعد از شنیدن جواب، بین زینب و گلی نشستیم. روبه روی همون مرد غریبه که چهره اش بدجوری عبوس بود. خان رضا گلویی صاف کرد و گفت:

- باز که خرابی به بار آوردی ضعیفه ...

برای تنبیه من همین که خان رضا با اون صدای پر ابهتش، " ضعیفه " صدام بزنه کافی بود. جمله ی بعدی خان رضا بهم فهموند اوضاع از چه قراره:

- زدی سر گوسفند زبون بسته روشکستی؟

در برابر خان رضا دست و پام شل می شد چه برسه به زبونم که حسابی سنگین شده بود. سرمو اونقدر پایین آوردم که کشیدگی نخاعمو بین مهره های کمر م حس می کردم. با شرمندگی گفتم:

- معذرت می خوام. من نمی خواستم این جور ی بشه ...

گلی مداخله کرد و به طرف داری از من گفت:

- آقا جون غزال که تقصیری نداره. من ازش خواستم باهام بیاد.
بعد از ...

خان رضا دیگه به گلی مجال حرف زدن نداد و با صدای خشنش گفت:

- رفتی تو حموم مردونه، گفتیم اشکال نداره اشتباهی رفته ...
چادرو خراب کردی، گفتیم طبیعیه بازیگوشی کرده ... اسب هارو
فراری دادی، گفتیم عیب نداره اسب ها غریبی کردن ... حالا
دیگه سر گوسفند می شکونی؟ واسه این دیگه چه بهونه ای
بتراشیم؟ گوسفند مال مش رحیم بوده. خودت جوابشو بده.

خدایا ... این چه بدبختی ای بود که توش گیر کرده بودم؟ کاش
میشد آب بشم برم توی زمین و اون نگاه های شماتت بار رو
تحمل نکنم. کمی سرمو بالا آوردم و نگاهم به چشم های همون
مرد غریبه افتاد. همون صاحب گوسفند، مش رحیم. غضبناک
نگاهم می کرد. هیچ کس حرفی نمی زد و سکوت بیشتر آزارم
می داد.

چند بار سعی کردم یه حرفی بزنم اما حتی نتونستم دهنمو باز کنم. دوباره سرمو انداختم پایین و شروع کردم با انگشت هام بازی کردن. نمی دونم چرا همیشه لحظات بد اینقدر طولانی میشن.

#۲۰

یعنی حتما من باید یه حرفی می زدم تا از اون وضعیت خلاص بشم؟ نمی شد هیچی نگم؟ شرمندگی ای که از سر و روم می بارید براشون کافی نبود؟

بالاخره عارف به دادم رسید و به زبون محلیشون شروع به حرف زدن کرد. مش رحیم هم سر تگون می داد و انگار حرف های عارف رو تایید می کرد. کمی بعد رو به خان رضا گفت:

- پدر من ... غزال خانوم فقط چند روزه که اومدن اینجا. بهشون بیشتر فرصت بدین. اجازه بدین خودشونو با محیط وفق بدن. مطمئنا خودشون از همه ناراحت ترن. غزال خانوم مهمون ما هستن. بهشون ثابت کنید که چه قدر مهمون نواز هستید.

خان رضا نفس عمیقی کشید. یه پاش رو زیر بدنش جمع کرد و پای دیگه اش رو به صورت قائم، تکیه گاه آرنجش کرد. انگشت اشاره و شستش رو به سبیلش کشید و گفت:

- این دختر یه " بپا " لازم داره. همیشه همین جوری ولش کرد به امون خدا. باید یکی مدام باهاش باشه و همه چیز رو بهش یاد بده. کسیو سراغ داری که هم وقت داشته باشه و هم زبون اینو بفهمه؟

عجب حرفی زد این خان رضا. همه رفتیم تو فکر. چند لحظه بعد، عارف نگاهی به زینب و گلی انداخت. گلی با شرمندگی سر تگون داد و به طرح های فرش دست باف زیر پامون خیره شد. زینب هم با ناراحتی به عارف نگاه کرد و چیزی نگفت. عارف با ناامیدی گفت:

- به غیر از شما دو نفر مگه کس دیگه ای فارسی بلد نیست؟
زینب گفت:

- اونای دیگه یا هنوز بچه ان یا مثل ما سرشون شلوغه.

نمی دونستم قراره چی بشه. فقط دوست داشتم زودتر از اون چادر برم بیرون و خلاص بشم. همه با تردید به همدیگه نگاه می کردند که حرف عارف همه رو میخکوب کرد:

- خودم مسئولیتش رو به عهده می گیرم!

همه یه دفعه با هم گفتند:

- چــــی؟؟

زینب اولین کسی بود که اعتراض کرد:

- چی داری میگی؟

گلی - این کار غیر ممکنه.

عارف- برای چی؟

زینب- عارف اینجا ایل ...

گلی- ما توی ایل محدودیت هایی داریم.

عارف- مگه من می خوام چیکار کنم؟

گلی - خودت خوب می دونی که روابط زن و مرد محدودیت هایی داره.

عارف- من هم این محدودیت ها رو خوب بلدم.

زینب- پس چه طوری میگی که می خوام مواظبش باشی؟

عارف- مگه قراره ۲۴ ساعته پیشش باشم؟ هر موقع نیاز بود کاری انجام بده یا جایی بره، همراهیش می کنم، همین.

بحثشون بالا گرفته بود. هر کسی حرف خودشو می زد و می خواست دیگری رو مجاب کنه و هیچ کدوم هم موفق نبودن. انگار یادشون رفته بود به غیر از خودشون من و خان رضا و عماد و مش رحیم هم توی چادر هستیم. جالب بود که عماد تمام مدت سکوت کرده بود و هیچ نظری نمی داد. بالاخره صدای داد خان رضا هر سه شون رو ساکت کرد:

- کافیه دیگه!

عارف مصرانه گفت:

- پدر من ... خواهش می کنم مثل زینب و گلی متعصبانه به قضیه نگاه نکنید...

خان رضا میون حرف عارف گفت:

- خواهرها درست میگوین.

- می دونم. ولی شما طوری برخورد می کنید انگار به من اعتماد ندارید. با این حرف هاتون هم به من هم به غزال خانوم تهمت می زنید. بماند که تربیت خودتون چه قدر زیر سوال میره.

با جمله ی آخر عارف، ابروهای خان رضا بالا رفت. عارف ادامه داد:

- منظور من این بود که نهایتاً روزی دو سه ساعت همراهش باشم و این اطراف رو نشونش بدم تا با اینجا آشنا بشه. قوانین یا به قول شما محدودیت های ایل رو براش توضیح بدم و کارهایی که به دردش می خوره و باید یاد بگیره، بهش یاد بدم. من نمی فهمم مشکل شما چیه؟

خان رضا اخم هاشو در هم کشید و گفت:

- جواب اهالی رو چی میدی؟ تو که نمیخوای پشت سرتون حرف باشه، میخوای؟

عماد بالاخره به حرف او مد و گفت:

- آقا جون شما خان و بزرگتر این ایل هستین. کسی رو حرف شما حرف نمی زنه. اگه شما قبول کنید، بقیه هم می پذیرن و

کسی چیزی نمیگه. عارف هم که مثل بقیه ی پسرهای مجرد،
وظایفش اونقدر سبک هست که بتونه چند ساعت برای کمک به
غزال خانوم وقت بذاره. غیر از اینه؟

با حرف های عارف و عماد، گلی و زینب هم آروم شدند. خان
رضا مشغول فکر کردن بود و عاقبت بدون اینکه نظر خاصی بده
گفت:

- برین به کار و زندگیتون برسین.

عارف و عماد لبخندی زدند و عارف گفت:

- از اعتمادتون پشیمون نمی شید.

ظاهرا عارف از نتیجه راضی بود ولی برای من، همین که از بودن
در تیررس نگاه پر جذبه ی خان رضا خلاص می شدم، کافی بود.
از همه معذرت خواهی کردم و از چادر بیرون رفتم.

دوست نداشتم اونجا بمونم. دلم خیلی گرفته بود. حس می کردم
نمی تونم نفس بکشم. به جای اینکه برم سمت چادرم، مستقیم
راه افتادم طرف جنگل. پشت سرم زینب از چادر خارج شد و
گفت:

- غزال کجا داری میری؟

برگشتم نگاهش کردم. نمی تونستم چیزی بگم. فقط بغضی که از لحظه ی ورود به چادر خان رضا تو گلوم نشسته بود، سر باز کرد و اشک هام صورتمو خیس کرد. چند قدمی عقب عقب رفتم ... رومو برگردوندم و شروع کردم به دویدن. صدای زینب رو می شنیدم که ازم می خواست برگردم ولی نمی تونستم. فقط می دویدم . می دویدم و اشک هامو با آستین لباسم پاک می کردم. بعد از چند دقیقه دویدن، رسیده بودم به جنگل.

۲۱#

بدون اینکه از تنها بودن توی جنگل بترسم، زدم به دل جنگل و درخت ها ... دیگه برام مهم نبود که جک و جونورها از زیر دست و پام این طرف و اون طرف میرن. پام به سنگی گیر کرد و خوردم زمین ولی بدون اینکه توجهی به درد پام بکنم، به راهم ادامه دادم. اون قدر رفتم تا به رودخونه رسیدم. کنار آب زانو زدم و دست هام رو فرو کردم داخل آب. چند مشت آب به صورت پر اشکم پاشیدم.

حالا که دیگه مطمئن بودم کسی منو نمی بینه و مزاحمی ندارم، شروع کردم بلند بلند گریه کردن. خدارو صدا می زدم و ازش کمک می خواستم. دست هامو روی زمین می کشیدم و علف های پر از سوسک و حشره رو چنگ می زدم.

نمی دونم چه قدر گریه کردم، اما سوز دلم که آروم شد، تازه سوزش پام شروع شد. خودمو کشیدم کنار یه درخت و به تنه اش تکیه دادم. جورابمو درآورددم. روی پام قرمز و خون آلود بود. هوا که بهش خورد، سوزشش بیشتر شد. مثل دندون خرابی که وقتی هوا بکشه، تا مغز سر تیر می کشه!

جوراب رو کشیدم روی پام که سوزشش کم بشه. نگاهی به ساعت انداختم. چه خوب که ساعت رو عارف درست کرده بود. هفت عصر بود. به تاریک شدن هوا فقط یک ساعت مونده بود. باید زودتر بر می گشتم. اگر هوا تاریک میشد حتما از ترس سخته می کردم. فقط امیدوار بودم کسی دنبالم نیومده باشه. اگر دنبالم می گشتند خیلی بد میشد. بازم یه دردسر دیگه تراشیده بودم. اون هم درست زمانی که به خاطر کارهام توبیخ شده بودم. به خودم بد و بیراه گفتم:

- تو چقدر خنگ و بی عقلی ... اصلا فکر کردی داری چیکار می کنی؟ برای چی اومدی اینجا؟ تو همون چادرت می موندی دیگه ... حفته شب تو جنگل بمونی و شلوارتو خیس کنی تا عقل بیاد تو کله ات ... با این پای چلاغ ... الاغ ...

به قافیه ای که ناخواسته توی کلمات آخرم ایجاد شده بود، لبخند محوی زدم و از زمین بلند شدم. لنگ لنگون راه افتادم. با کمک درخت ها راه می رفتم که نیفتم. چند قدم که رفتم سوزش پام بیشتر شد. نمی تونستم صبر کنم. باید زودتر از اون جنگل لعنتی بیرون می رفتم. یه قدم دیگه برداشتم ولی لبه ی کفشم که دقیقا روی زخم پام افتاده بود و با هر قدمم، روی زخم کشیده می شد، دردشو بیشتر می کرد.

سرمو گرفتم سمت آسمون و گفتم:

- خدایا ... به دادم برس ...

شروع کردم یه پایی راه رفتن. هر قدمم یک سال طول می کشید. شاید بد نبود اگه کفش هامو در می آوردم و راه میرفتم. با خستگی خودمو روی زمین انداختم. کفشم از پام کشیدم بیرون. از شدت سوزش و درد، لب هامو بین دندان هام گرفته بودم.

جورابم رو که در آوردم، پوست پام با جوراب کنده شد و بی اراده
جیغی کشیدم که بلافاصله صدای عارف رو شنیدم:

- غزال ... غزال کجایی؟ چیزیت شده؟ جواب بده ...

با تمام توانی که برام مونده بود داد زدم:

- من اینجا ... نزدیک رودخونه.

صدای عارف، شیرین ترین و پر آرامش ترین صدایی بود که تو
اون لحظه می تونستم بشنوم:

- غزال ... حرف بزن بتونم جاتو پیدا کنم.

- چی بگم؟

- حالت خوبه؟ سالمی؟ چرا جیغ کشیدی؟

نگاهی به پام که جوراب خونیم، هنوز روی نیمی از زخم مونده
بود انداختم و گفتم:

- سالمِ سالم که نه. پام زخم شده ...

- چه طوری؟

صداش هر لحظه نزدیک تر میشد. اشک هام رو پاک کردم و بغضم رو فرو دادم. نمی خواستم مثل بچه ها زار بزنم. گفتم:

- پام خورد به یه تخته سنگ ... پوستش کنده شده.

- کدوم پاته؟ راست یا چپ؟

- راست.

همون موقع از پشت درخت پیداش شد و نشست کنارم و گفت:
- ببینم.

با دیدنش انگار دنیا رو بهم داده بودند. پامو نشونش دادم. لبخند امیدوار کننده ای زد و گفت:

- چیزی نیست. زود خوب میشه. ولی فعلا نمی تونی راه بری.

- پس چه طوری برگردم؟

خیلی ساده گفت:

- سوار اسب میشی.

محکم و قاطع گفتم:

- هرگز ... حاضرم تا ایل سینه خیز برم اما سوار اسب نشم. من از اسب خاطره ی خوبی ندارم.

- می دونم ... عماد برام تعریف کرده. ولی مطمئنا سوار اسب شدن بهتر از سینه خیز رفتنه. این طور نیست؟

فقط شونه هامو بالا انداختم و چیزی نگفتم. عارف اسبش رو نزدیکم آورد. از جام بلند شدم و کنار اسب ایستادم. قد اسب خیلی بلند بود و نمی تونستم سوار بشم. عارف کمی اطرافشو نگاه کرد و با دستش، کنده درختی رو نشون داد و گفت:

- اگر روی اون بایستی، راحت تر می تونی سوار بشی. با زحمت خودمو به کنده درخت رسوندم و روش ایستادم. عارف افسار اسب رو گرفته بود و توضیحاتی می داد:

- ظاهرا این اولین کلاسمونه! حالا خوب دقت کن که چه طور باید سوار بشی. اول اینکه نباید از اسب بترسی. چون ترست رو احساس می کنه و اجازه نمیده سوارش بشی. برای سوار شدن، اول دستت رو بگیر به زین ...

همون طور که عارف توضیح می داد، من هم انجام می دادم.

- حالا پای راستو بذار توی رکاب ... حالا با یه پرش بشین روی اسب... با کمک دست هات خودتو بکش بالا ...

#۲۲

با کمک پای چپم، بالا پریدم و به محض فرود اومدن روی کمر اسب، اسب نیم دور به دور خودش چرخید که باعث شد تعادلم به هم بخوره و از ترس افتادن، دو دستی یال و گردن اسب رو چسبیدم و جیغ خفه ای کشیدم. عارف خندید و گفت:

- باید کمرتو صاف نگه داری. موهای اون زبون بسته هم از ریشه دراومد. ولشون کن.

- می ترسم بیفتم.

- نگران نباش. نمی افتی. دستتو به زین بگیر.

آروم آروم کمرمو صاف کردم و دست هامو به لبه ی زین گرفتم از ترس افتادن، لرز خفیفی توی وجودم حس می کردم. عارف گفت:

- مطمئن باش دفعه ی بعد بهتر از پیش برمیای ...

و افسار اسب رو گرفت و راه افتاد. کمی که توی جنگل پیش رفتیم، عارف گفت:

- می خوام جایی که پیدات کردیم، نشونت بدم؟

با اشتیاق موافقت کردم و عارف هم سر اسب رو کج کرد و از راه دیگه ای رفت. خوب دور و برمو نگاه می کردم و برای خودم نشونه پیدا می کردم تا راه رو یاد بگیرم. چند دقیقه بعد دوباره رسیدیم لب آب. کنار آب یه درخت بزرگ بود با تنه ای قطور و محکم که شاخه هاش به سمت رودخونه رشد کرده بودند.

عارف جلوتر رفت ... یکی از شاخه هارو که آب، از زیر و روش رد میشد نشون داد و گفت:

- به این شاخه گیر کرده بودی. اگه این درخت نبود، الان مجبور نبودی مارو تحمل کنی.

با حرفش حسابی شرمنده ام کرد. سرمو پایین انداختم و گفتم:

- من واقعا از شما و تمام اهالی خجالت می کشم. این همه دردسر براتون درست می کنم ولی شما خم به ابرو نمیاری. خودم هم از این وضعیت خسته شدم.

با ملایمت گفت:

- نباید این قدر به خودت سخت بگیری اینجا زندگی کردن خیلی سخته به خصوص برای خانم ها. بچه ها از کوچیکی آموزش می بینند تا وقتی که به سن شما رسیدند، بتونند وظایفی که به دوششون گذاشته میشه، انجام بدن. پس چه طور از خودت انتظار داری که یه هفته ای همه چیزو یاد بگیری؟ کسی هم از شما توقع نداره کارهایی که تا حالا تجربه نکردی، به نحو احسن انجام بدی.

لحنش کمی خودمونی تر شد و گفت:

- البته با چیزهایی که من در مورد شما شنیدم، خیلی هم استعداد خوبی دارید ... هیچ بعید نیست مال همین ایلات اطراف باشید!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. عارف افسار اسب رو دستش گرفت و گفت:

- دیگه بهتره برگردیم، هوا داره تاریک میشه ... از حالا به بعد هم با اجازه اتون، من معلم شما هستم! روزانه تقریبا دو سه ساعتی کلاس داریم. کلاس "مهارت های زندگی عشایری"!

هر دومون از نامی که برای کلاس انتخاب کرده بود، لبخند زدیم و عارف ادامه داد:

- بقیه وقت آزاد ... که البته پیشنهاد می کنم مواقع بیکاری، درست رو به صورت عملی تمرین کنی.

با اینکه حرف هاش شبیه دستور بود، ولی لحن کلامش اونقدر دلنشین بود که بی اختیار، مشتاق انجام دستوراتش می شدم. به چادرها که رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود و فانوس های ایل روشن ...

شب ها داخل هر چادر، فانوسی روشن می کردند و چون لبه های چادرها، پایین بود، از دور به شکل گلوله های نور دیده می شدند... اطراف ایل هم برای دور نگه داشتن حیوانات وحشی، آتش روشن می کردند و محوطه ی ایل کاملاً روشن میشد. نسیم خنک شبانگاهی شعله های آتش رو می رقصوند و نقش و نگارهای قشنگش، رو تنه ی سیاه چادرها می افتاد ... سبزه ها به رنگ شعله های زرد و نارنجی درمیومدن و کوه ها که در تاریکی، شبیه سایه های بزرگی می شدند، ابهت عجیبی به دشت می بخشیدند ... صدای هوهوی جغد و زوزه ی گرگ ها که از

فاصله های دور شنیده می شدند، آواز و لالایی خوابمون بود و صدای پارس ضعیف سگ ها، حس امنیت رو به وجودمون تزریق می کرد ... انگار می خواستند با پارس آرومشون بهمون بفهموند که بیدارند و هوشیار و مواظب خواب آروم اهالی...

عارف، زینب رو صدا زد و با کمک زینب، از اسب پیاده شدم و لنگ لنگون، رفتم سمت چادر خودم. چند دقیقه بعد، عارف با کیف پزشکیش برگشت. یا الله ی گفت و وارد چادر شد. زینب که هنوز گیج بود گفت:

- قضیه چیه؟ تو کجا رفته بودی؟ چرا پات می لنگه؟

خیلی مختصر و مفید براش توضیح دادم. عارف پام رو ضدعفونی کرد و باند کوچیکی روی زخم پام گذاشت و با چسب محکمش کرد و گفت:

- صبح که بیدار بشی، دیگه سوزش نداره ولی یه کم طول می کشه تا پوستش ترمیم بشه.

کار عارف که تموم شد، همراه زینب از چادر بیرون رفت و یک ربع بعد، زینب با سینی غذا برگشت. داخل سینی یه دفترچه و خودکار بود که داد دستم و گفت:

- این هارو عارف داد و گفت، هر وقت چیز دیگه ای یادت اومد، تو این دفترچه بنویسی. با تمام جزییاتش. حتی ممکنه یه خواب ببینی ... اون هارو هم بنویس. شاید نوشتنشون کمکت کنه که چیزهای بیشتری به یاد بیاری.

- باشه حتما ... ازشون تشکر کن.

لبخندی زد و بلند شد که بره. دم چادر برگشت و گفت:

- غزال ... به خاطر اتفاقی که عصر تو چادر بابام افتاد شرمنده ام. ما نمی خواستیم تو رو برنجونیم. آخه ما بدجوری غافلگیر شدیم. فکر نمی کردیم عارف چنین تقاضایی بکنه.

- منم که باید معذرت خواهی کنم.

#۲۳

اگه من نبودم شما اینقدر به دردسر نمی افتادید.

با این حرفم زینب عصبی شد و گفت:

- غزال! دفعه ی آخرت باشه که به خاطر وجودت از کسی عذرخواهی می کنی. هیچ کار خدا بی حکمت نیست. حتما یه

دلیلی داشته که تو سر از اینجا درآوردی. فکر نکن دیگرون از حضور تو در رنج و عذابن. این اشتباه محضه. ما همه به خاطر وجود تو واقعا خوشحالیم. فقط گاهی هضم اتفاقاتی که برامون تازگی داره یه کم مشکل میشه، همین. دیگه هم دوست ندارم مدام بگی "من شما رو به زحمت انداختم؛ من براتون دردسر درست کردم" و از این حرف ها. تا زمانی که حالت خوب بشه یا خانواده ات پیدات کنند، تو عضوی از این ایل هستی. پس راحت زندگی کن.

۲۴#

فصل ششم: گله

بعد از حرف های زینب، اوضاع برام خیلی فرق کرد. وقتی اتفاقات اون چند روز رو مرور می کردم، می فهمیدم کسی که واقعا به دردسر افتاده خودم بودم نه دیگران. با فکرهام خودمو آزار داده بودم و زندگی رو برای خودم مشکل تر کرده بودم.

بعد از اون روز سعی کردم خودمو عضوی از خانواده ی خان رضا بدونم. زینب و گلی خواهرهام شدند و عماد و عارف و عباس و عرفان هم برادرهام. البته هنوز عباس و عرفان رو ندیده بودم.... هر دوشون ساکن شهر بودند و این طور که زینب می گفت، به خاطر شغلشون نمی تونستند توی ایل زندگی کنند.

اواخر مرداد بود و دو ماهی از حضور من توی ایل می گذشت. تو اون مدت، با عارف چند باری به شهر رفته بودم. هم برای مراجعه به متخصص مغز و اعصاب و هم برای دادن عکسم به روزنامه ها که شاید خانواده ام روزنامه رو ببینند و سراغی ازم بگیرند. اما هیچ خبری نشده بود. خودم هم دیگه چیزی به یاد نیاورده بودم. فقط همون ماجرای شراره و ساعت.

زندگی کردن بدون گذشته، برام عادت شده بود. گاهی اوقات خیلی عذاب می کشیدم ولی فقط گاهی اوقات! بقیه ی مواقع اونقدر سرگرم بودم که فراموش می کردم برای گذشته ی از دست رفته ام غصه بخورم!

برای زندگی روزمره ام برنامه خاصی داشتم. صبح ها با صدای سرخ تاج (خروس نرجس) بیدار می شدم و بعد از نماز دیگه

نمی خوابیدم. با زینب صبحونه رو آماده می کردیم و بعد از صرف صبحونه، کارهای تمام نشدنی ایل، از سر گرفته میشد و من هم تا جایی که می تونستم کمکشون می کردم. بعد از ناهار هم تا ساعت چهار و پنج، وقتم آزاد بود و بعد از اون، کلاس درس با عارف شروع میشد! تا شب به حدی خسته می شدم که سرم به بالش نرسیده، بی هوش می شدم.

توی اون مدت، کره گرفتن و شیر دوشیدن رو یاد گرفته بودم. نون پختن بلد نبودم و یکی دو تا از غذاهای محلی مثل آش ترخینه رو می تونستم بپزم. هم چنان از اسب می ترسیدم. اکثر قسمت های جنگل رو با کمک عارف یاد گرفته بودم. دو بار با هم به چراگاه گوسفندها رفته بودیم و اطلاعات زیادی هم در زمینه پزشکی به دست آورده بودم.

اون روز جمعه بود و کلاس نداشتیم. خوشبختانه تعطیلی جمعه ها شامل حال من هم میشد. توی دشت زیر سایه ی تک درختی که نشونه ی شروع جنگل بود، نشسته بودم و توی دفترچه ای که عارف بهم داده بود، درد دل هامو می نوشتم.

همین طور که مشغول نوشتن بودم، صداهاى عجیبى به گوشم خورد و کم کم زمین زیر پام شروع به لرزیدن کرد!

سرمو به طرف صدا چرخوندم. حجم بزرگى از گرد و غبار توى هوا پراکنده شده بود و چند لحظه بعد، از بین گرد و خاک، سیاهى هاى نمایان شد. نمى تونستم درست تشخیص بدم که چى هستن. چشم هامو باریک کرده بودم و زل زده بودم به صحنه ی پیش روم. هر چى گرد و غبار و سیاهى نزدیک تر میشد، لرزش زمین هم شدت مى گرفت.

بالاخره فهمیدم که چه اتفاقى افتاده و به محض فهمیدنش، سر جام میخکوب شدم ...

گله ی بزرگى از گاوهاى مشکى و قهوه اى، به سرعت به طرفم می اومدند و از شدت برخورد پاها شون با زمین، گرد و خاک به هوا بلند شده بود و حالا که نزدیک تر شده بودند، علف هاى رو که از زمین کنده و به هوا پرتاب مى شدند رو هم مى تونستم تشخیص بدم.

اونقدر وحشت کرده بودم که حتی جرئت نداشتم پلک بزنم. دفترچه ام رو با دست هایی لرزون بستم و تو جیب دامنم جا دادم. آب دهنم رو به زور قورت دادم و سعی کردم زیر چشمی جایی برای قایم شدن پیدا کنم. تنها جایی که می تونست کمی امنیت رو حفظ کنه، پشت تنه ی درخت بود. اما پاهام انگار به زمین چسبیده بود و حتی نمی تونستم انگشت هامو تگون بدم. بین گله ی گاو چشمم به چند تا سوار کار افتاد. اولیشون که جلوتر از بقیه بود، عماد بود که با سرعت از کنارم رد شد و با صدای بلندی گفت:

- برو بالا درخت تا زیر دست و پاشون له نشدی.

اینو که گفت دیگه حسابی وا رفتم. داد زدم:

- من که بلد نیستم ...

وسط حرفم نفر دوم هم رسید. فریدون بود که داد میزد:

- چرا خشکت زده الان بهت می رسن.

با هر لرزش زمین زیر پام، بدنم سست تر میشد و هاج و واج حرف فریدون رو تکرار می کردم:

- الان بهم می رسن ... الان بهم می رسن....

فریدون با اسب از کنارم رد شد اما چند متر اون طرف تر اسب رو نگه داشت و برگشت. هون لحظه با صدای مضطربی داد زد:

- مواظب باش. برو سمت راست.

بدون اینکه بدونم تو چه موقعیت خطرناکی قرار دارم، پاها م بی اراده به سمت راست کشیده شدند و گاوی که سرش رو برای شاخ زدن تگون داده بود، از کنارم رد شد. دهنم باز شد و شروع کردم به جیغ کشیدن.

با ترس و لرز به عقب برگشتم تا ببینم اوضاع چه قدر وخیمه که از جا کنده شدم و چند لحظه بعد روی اسبی فرود اومدم. هاج و واج دور و برمو نگاه می کردم. گاوها با سرعت از کنارمون رد می شدن و گاهی هم به سمتمون سرشون رو تگون می دادند. زمین زیر پام به سرعت عبور می کرد و باد صورتم رو خراش می انداخت.

به خودم نگاه کردم. جلوی اسبی نشسته بودم و دستی دور کمر م حلقه شده بود.

#۲۵

به عقب برگشتم و نگاهم به چشم های عارف افتاد که مواظب اطرافش بود. با دهن باز بهش خیره شده بودم. نگاهم رو که حس کرد، سرشو چرخوند و گفت:

- حالت خوبه؟

فقط تونستم پلک هامو روی هم فشار بدم. کم کم گله ی گاوها از کنارمون رد شدند و سرعت اسب کمتر شد. عارف اسب رو نگه داشت و خودش اول پرید پایین و گفت:

- بپر پایین.

آروم خودمو از روی بدن اسب سُر دادم. اسب تکونی خورد اما قبل از اینکه جیغ بکشم هشدار عارف باعث شد آروم بگیرم:

- جیغ نکش رم می کنه.

نفس عمیقی کشیدم و خودمو پرت کردم پایین. پام که به زمین رسید، گفتم:

- چه خبر شده بود؟ گاوها چرا رم کرده بودن؟

- دو تا گرگ زدن به گله.

با وحشت گفتم:

- چی؟ گرگ؟ کسی هم طوریش شد؟

- نه بابا. دو تا تیر جلو پاشون شلیک کردیم در رفتن.

- به همین سادگی؟

- به همین سادگی.. راستی تو اینجا چیکار می کردی؟

- هیچی ... یه کم با خودم خلوت کرده بودم.

سری تکنون داد و گفت:

- اگر دفعه ی بعد باز هم چنین اتفاقی افتاد باید حواست باشه

که سریع جایی پناه بگیری. بهترین جا هم بالای درخته.

- ولی من بلد نیستم از درخت بالا برم.

دستی به چونه اش کشید و گفت:

- خب پس مجبوری یاد بگیری!

فصل هفتم : گرگ

- دستتو بده به من و بیا.

- می خوای پرتم کنی توی آب؟

- اختیار دارین. شما تاج سری. نباشی که زندگی صفا نداره.

- کم دروغ بگو.

- ای بابا عجب گیری کردیما. بیا و خوبی کن. نمی خوای که نخواه.

- ای بابا شوخی کردم. برگرد.

برگشت. دستمو گرفت و کمکم کرد تا سوار قایق بشم. چند نفر دیگه هم سوار شدند. حس می کردم همه ی آدمهایی که سوار میشند رو دوست دارم! قایق پر شد و مردی موتور قایق رو روشن کرد و قایق با سرعت از جا کنده شد. آب اطراف قایق به بالا می پاشید و صدای خنده های ما توی صدای موتور قایق گم شد.

چند لحظه بعد قایق دیگه ای کنارمون رسید. قایق ها با هم کورس گذاشتند. صدای جیغ و سوت گوشم رو کر می کرد. تو

یه لحظه همه چیز به هم ریخت. قایق با سنگی برخورد کرد و به هوا پرت شدیم. صدای جیغ ها دیگه از خوشحالی نبود. از ترس و وحشت بود. توی هوا معلق شدم و لحظه ای بعد همه جا پر از آب شد. آب از همه جهت به طرفم هجوم آورد . پرت شده بودم توی آب ...

از خواب پریدم. تمام تنم خیس عرق بود. نفس نفس می زدم و سینه ام خس خس می کرد. احساس می کردم ریه هام پر از آب شده. با مشت به سینه ام می کوبیدم که راهی برای نفس کشیدن پیدا کنم. از جام بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. احساس خفگی بهم دست داده بود. دنبال ذره ای هوای تازه می گشتم. از چادر بیرون رفتم. هوا کاملاً تاریک بود و هیچ کس بیرون چادر ها نبود. نگاهی به ساعت انداختم. سه صبح بود. اون ساعت از صبح هوا سرد بود و کمی سوز داشت. بازو هامو بغل کردم تا همون نسیم خنک هم به پوستم نرسه. نگاهم به پشته ی هیزمی که همیشه تا صبح روشن بود افتاد. خاموش شده بود و دود باریکی ازش بلند میشد. باد می وزید و صدای پارس سگ ها و

زوزه ی گرگ ها رو به گوشم می رسوند. صداشون هر لحظه از یک طرف میومد. باد نمی داشت درست تشخیص بدم که از کجا صدا میاد. ترس برم داشت و خزیدم توی چادر.

فکرم بدجوری مشغول شده بود. نمی تونستم بخوابم و تصاویری که توی خواب دیده بودم، از جلوی چشمم کنار نمی رفت. زوزه ی گرگ ها یک لحظه هم قطع نمیشد و پارس سگ ها هر لحظه بلند تر میشد. چه شب پر وحشتی ... کی صبح میشد؟ نمی تونستم توی چادر بمونم. آروم و قرار از وجودم رفته بود و دلم شور میزد. کم کم صدای بع بع گوسفندها هم به این وضعیت اضافه میشد. نکنه ... نکنه می خواست زلزله بیاد ... آخه میگن موقع زلزله، حیوون ها زودتر متوجه میشن.

با ترس و لرز از چادر بیرون اومدم. دو تا از سگ های ایل با حال غریبی کنار چادرهای ایل پرسه می زدند و خرناس می کشیدند. چند لحظه بعد هم با عصبانیت دندون هاشونو روی هم فشار دادند و تو یه لحظه شروع کردند به پارس کردند. اون هم چه پارسی. از صداشون به وحشت افتاده بودم.

سگ ها پارس کنان به سمتی دویدند و وقتی مسیر حرکتشون رو دنبال کردم، از چیزی که دیدم، مو به تنم سیخ شد. زبونم قفل کرده بود و پاها م شروع کرد به لرزیدن. تمام توانی که توی وجودم مونده بود، به سمت زبونم کشیدم و با تمام وجودم جیغ کشیدم:

- گ_____رگ ... گرگ ها حمله کردند ...

سه چهار تا گرگ به فاصله ی نه چندان دوری با سرعت به سمت چادرها می دویدند و سگ ها هم به سمت گرگ ها. تو به چشم به هم زدن، تمام مردها، اسلحه به دست، با زیر پوش و لباس خواب و ژولیده و به هم ریخته از چادرها بیرون ریختند. دو تا از گرگ ها با سگ ها درگیر شده بودند و دو تای دیگه به سمت چادرها میومدند.

یکی از مردها به سمت هیزم های خاموش شده رفت و روشنشون کرد. یکی از چوب هارو دستم گرفتم و مثلاً آماده ی جنگیدن شدم! اما تمام تن و بدن و پاها م می لرزید و چوب تو دستم می رقصید! عارف خودشو بهم رسوند و با صدای بلندی که از بین

هیاھوی مردها و زوزه ی گرگ ها و جیغ بچه ها به زحمت شنیده
میشد گفت:

- برو توی چادر. اینجا نمون.

با صدای بی جونی داد کشیدم:

- من تنهایی می ترسم.

جعفر که صدامو شنیده بود داد کشید:

- برو تو چادر ما. زینب و امیر هم تنهان.

همون لحظه صدای تیری بلند شد و بلافاصله بعدش، صدای زوزه
ی یک گرگ زخمی! از صدای تیر، چوب رو ول کردم و گوش
هام رو گرفتم. چیزهایی که می دیدم قلبمو داشت از جا در می
آورد. حس می کردم هر لحظه ممکنه یکی از مردها کشته بشه
و لای دندون های تیز و وحشی گرگ ها تیکه پاره بشه. هر چند
تا مرد با یکی از گرگ ها درگیر شده بودند و کف از دهن گرگ
ها روون بود. صدای شلیک گلوله داشت کَرَم می کرد. عقب
عقب رفتم طرف چادرها. چند متری با چادر زینب فاصله داشتم
که یکی از گرگ ها که خون از بدنش راه افتاده بود، پرید سمتم.

جیغ کشیدم و برگشتم که فرار کنم اما پنجه هاش توی کتفم
 فرو رفت و نقش زمین شدم. با تمام وجودم جیغ می کشیدم و
 تمام سیستم عصبیمو به کار گرفته بودم تا بفهمم دندون هاش
 تو کدوم قسمت تنم فرو میره. تو اون لحظه داشتم به این فکر
 می کردم که موقع تیکه پاره شدن تنم، درد رو تا کی حس می
 کنم؟ دعا می کردم از درد بی هوش بشم و بعد بمیرم!

۲۷#

وسط فکر های وحشتناکم، چشمم افتاد به هیزمی که از دست
 خودم افتاده بود و هم چنان می سوخت. دستمو دراز کردم و تو
 یه لحظه چنگش زدم و برگشتم سمت گرگ. دقیقا همون لحظه
 ای برگشتم که دهنشو باز کرده بود تا گازم بگیره.

ناخوداگاه، هیزم توی دستمو فرو کردم تو دهنش و بلافاصله
 صدای گلوله ای پرده ی گوشمو لرزوند و تن گرگ، روی سینه

ام افتاد. خیزی خونو روی تنم حس کردم. چشم هام، روی سر بی حرکت گرگ و هیزم خاموش شده ی توی دهنش ثابت شده بود. تند تند نفس می کشیدم تا بفهمم هنوز زنده ام یا نه.

نمی دونم چه قدر طول کشید و دور و برم چه اتفاق هایی داشت می افتاد، اما حس می کردم کر شدم و هیچی نمی شنوم. انگار توی خلاء گیر کرده بودم. اون هم با گرگی که معلوم نبود مرده یا خودشو به مردن زده!

کم کم صدای نفس هام بلند و بلند تر شد. عاقبت، دهنم باز شد و فریاد زدم. تمام وحشت و ترس و تنهایی و حس مرگ رو که دست هاشو دور گردنم حلقه کرده بود، بیرون ریختم.

- کـمـک ...

بالاخره سکوت شکسته شد و صدای داد و فریادهای مردونه ای حس زنده بودن رو به وجودم تزریق کرد و اشک هام سرازیر شد و با آخرین رمقی که برام مونده بود، دوباره فریاد زدم:

- کمکم کنین...

به ثانیه نرسید که تن بی جون گرگ از روی سینه ام کنار رفت و قامت عارف توی دیدم قرار گرفت. بدون معطلی دست هاشو زیر بدنم گذاشت، از زمین بلندم کرد و به طرف چادر خان رضا دوید...

عارف منو روی رختخوابی که کنار چادر خان رضا پهن بود خوابوند و کیفش رو از کنار چادر برداشت و کنارم روی زمین باز کرد. کتفم می سوخت و درد می کرد. به سختی خودمو از روی زمین بالا کشیدم که کتفم روی زمین نمونه. روش که می خوابیدم بیشتر درد می گرفت و بیرون زدن خون رو از پوستم حس می کردم.

تمام مدتی که عارف وسایلو آماده می کرد، همه با نگرانی به من و لباس های غرق به خونم نگاه می کردند. خان رضا، عماد، جعفر و فریدون توی چادر بودند. همه سکوت کرده بودند و من بی اراده اشک از گوشه ی چشم هام روون بود. چند لحظه بعد گلی و زینب هم به چادر اومدند. رنگ از روی هر دوشون پریده بود.

چشمم به قیچی ای افتاد که عارف از بین وسایلش برداشت.
چیکار می خواست بکنه؟!

دستشو به پایین بلوزم گرفت و نگاهش به سمت بقیه چرخید.
در عرض چند ثانیه چادر خالی از مردها شد و فقط زینب و گلی
توی چادر موندند. عارف قیچی رو لب بلوزم گذاشت. می خواست
لباسمو قیچی کنه؟! ناخودآگاه مچ دستشو گرفتم و گفتم:

- چیکار می خوای بکنی؟

با خونسردی و آرامش عجیبی گفت:

- نگران نباش. فقط می خوام زخمتو ببینم. باید معاینه بشه.

با صورتی که از درد مچاله شده بود و صدایی که خودمم به
زحمت می شنیدم گفتم:

- ولی زخمم که اینجا نیست!

ابروهای عارف به هم نزدیک تر شد و گفت:

- منظورت چیه؟

وزنمو روی آرنج چپم انداختم و نگاهی به خون روی لباسم
انداختم و گفتم:

- این خون همون گرگه. خون من نیست.

برای نشستن تقلا کردم. زینب و گلی زیر بازو هامو گرفتند و کمکم کردند که بشینم. عارف با لبخند محوی گفت:

- یعنی تو سالمی؟ چیزیت نشده؟

اخم هامو از درد توی هم کشیدم و گفتم:

- شونه ام ... شونه امو چنگ زد.

زینب و گلی وحشت زده به عارف نگاه کردند و عارف گفت:

- پس بذار شونه اتو ببینم.

نگاهی به یقه ی تنگ لباسم انداختم! باید بلوزمو بالا می زدم! صورتم از خجالت داغ شده بود و برای بالا زدن لباسم مردد بودم. شونه ام که تیر کشید، دستم رفت سمت پایین بلوزم که درش بیارم. دیده شدن تنم بهتر از این درد لعنتی بود! قبل از اینکه لباسمو دربیارم، پیراهن مردونه ای جلوی چشمم ظاهر شد و صدای عارف رو شنیدم:

- اینو بپوش. یه کم سریع تر.

بعد هم از چادر بیرون رفت! به محض بیرون رفتنش، زینب و گلی با دستپاچگی به سمتم هجوم آوردند و لباسمو با پیراهن عارف که جلوش دکمه می خورد، عوض کردند. عارف که داخل شد، رو به زینب گفت:

- آب صابون.

زینب هم بدون هیچ سوالی، از جا پرید و گفت:

- همین الان آماده می کنم.

گلی بلند شد و گفت:

- حموم رو آماده کنم؟

عارف با سر تایید کرد و گفت:

- دست بجنبون. به عماد هم بگو اسب هارو ببنده به گاری. به فریدون بگو چند تا فانوس آماده کنه. لباس هم برای غزال آماده کن که عوض کنه. زود باشین.

زینب و گلی با عجله از چادر بیرون رفتند. لبه ی چادر که بالا رفت، تمام اهالی ایل رو دیدم که پشت چادر رژه می رفتند! چه

خبر شده بود؟ یعنی همه به خاطر یه زخم ساده این قدر نگرانم شده بودند؟

عارف پشت سرم نشست، فهمیدم وقتشه که زخممو نشون بدم. چند تا دکمه ی بالایی لباس رو باز کردم و لباس رو از روی شونه تا نزدیک کتفم پایین دادم. بند لباس زیر صورتی رنگم که روی شونه ام بود و در برابر چشم های عارف، گونه هام رو هم رنگ خودش کرده بود. چند لحظه زخم رو نگاه کرد. از توی کیف پزشکیش پنبه برداشت و زیر بند صورتی گذاشت و با احتیاط و آروم از بدنم جداش کرد.

#۲۸

سوزش وحشتناکش باعث شد آخ کشداری بگم و خودمو جلو کشیدم که از زیر دست عارف فرار کنم. اما عارف با دست دیگه اش بازوی چپمو گرفت و نگه داشت:

- تکنون نخور.

بندینک رو تا روی بازوم پایین کشید و گفت:

- تا موقعی که زخم‌ت خوب نشده نباید از اینا بپوشی. دقیقا روی زخم‌ته.

داشتم از خجالت می‌مردم. چه خوب که پشت‌م بهش بود و صورتشو نمی‌دیدم و صورتمو نمی‌دید. لبه‌ی لباسو روی شونه‌ام انداخت و گفت:

- بلند شو.

ترسیده گفتم:

- چه خبر شده؟ چرا گفتی گاریو آماده کنند؟ حموم واسه چیه؟ اگر برای منه که فردا هم می‌تونم برم.

فکش منقبض شده بود. پلک‌هاشو روی هم فشار داد. چشم‌هاشو که باز کرد، مچ دستمو گرفت و وادارم کرد از جا بلند بشم. حاج و واج بلند شدم. دستمو کشید و همراه خودش از چادر بیرون برد. از درد و سوزش زخم‌م مدام لبمو گاز می‌گرفتم و طعم خون کم‌کم توی دهنم پخش میشد.

به محض بیرون رفتنمون، زن‌های ایل با دیدن خون روی لباسم جیغ کشیدند و همه با زبون لری شروع کردند به حرف زدن.

عارف اما بدون اینکه جوابی به کسی بده، منو کشوند سمت حموم. نزدیک حموم، فریدون با چهارتا فانوس توی دست هاش، از راه رسید. پا به حموم نداشت، زینب دوون دوون رسید و با کاسه ای که توی دستش بود چپید توی حموم. آدینه با بقیچه ای توی دستش اومد. صدای شیشه ی اسب ها نگاهمو کشید سمت اصطبل و عماد و جلال و جعفر که اسب هارو به گاری می بستن! این چه ولوله ای بود؟

۲۹#

توی حموم زینب منو روی چهارپایه ای نشوند و دکمه های لباسمو باز کرد. دستمو به یقه ام گرفتم و گفتم:

- چیکار می خوای بکنی؟

- باید زحمت شسته بشه. جلومو بگیر. وقت تنگه.

لحنش اون قدر محکم و دستوری بود که دستم از دور یقه ام پایین افتاد و زینب خیلی سریع لباس رو از تنم درآورد و همون

لحظه سوزش وحشتناکی روی زخمم احساس کردم که ناله ام
رو به هوا برد. سرمو چرخوندم. گلی از کاسه ای که دستش بود
آب و کف رو داخل سرنگ می کشید و با فشار روی زخمم خالی
می کرد. با گریه گفتم:

- گلی ... چرا این جوری می کنی؟

زینب سرمو تو آغوشش گرفت و با صدای پر بغضی گفت:

- الهی دورت بگردم. این کارها لازمه. اگر اتفاقی برات بیفته ما
چیکار کنیم؟ تو دست ما امانتی.

صدای گریه ی ریزی رو شنیدم. چشم های خسته و خمار از
دردم رو به سمت صدا چرخوندم. آدینه بود که گوله گوله اشک
می ریخت و فین فین می کرد. این گریه ها برای من بود؟ نکنه
داشتم می مردم و خودم خبر نداشتم؟ فکرمو به زبون آوردم:

- من دارم می میرم؟

با این حرفم حق حق آدینه بلندتر شد و اشک زینب روون. خنکی
آب روی کمرم لرز به تنم می انداخت. دندون هام به هم می

خورد. زینب حوله ای رو جلوی سینه ام گرفت و بغلم کرد. زیر لب قربون صدقه ام می رفت. با عجز گفتم:

- زینب ... من که چیزیم نیست. یه زخم ساده است. چرا این جوری می کنید؟

نکنه استخوانم پیدا بود و خودم خبر نداشتم. دستم که سر جاش بود! زینب منو بیشتر توی آغوشش فشرد و گفت:

- عزیز دلم، اون گرگ ها ... خب خودت که قیافه اشونو دیدی. می دونی که گرگ ها معمولا ... چه طوری بگم. خب کشیفن. ممکنه هر میکروبی روی پنجه هاشون باشه. ممکنه ویروسی بهت منتقل کنند ...

کم کم اوضاع برام روشن تر میشد. حرف های زینب و مقدمه چینی هاش یعنی ...

- من ... من ... هاری می گیرم؟

صدای گریه ی گلی هم بلند شد و بعد از اون صدای خشن و عصبانی عارف که از بیرون چادر شنیدم:

- گلی، زینب، معلوم هست دارید اون تو چیکار می کنید؟ صدای گریه برای چیه؟ گلی بیا بیرون ببینم.

از صدای عارف که چیزی از داد کم نداشت، تنم لرزید. از درون می لرزیدم. تمام عضلات شکمم منقبض شده بود و دندون هام کلید. من، اینجا، بین مردمی که نمی شناختمشون، دور از خانواده، قرار بود از هاری بمیرم. اون گرگ کثیف که از دهنش کف بیرون می ریخت مگه معجزه میشد که هار نباشه. هاری راه درمانی هم داشت؟ برای همین بود که تمام ایل نگران بودند؟ نکنه هاری مسری هم بود؟

سرم گیج می رفت. درکم از اطرافم داشت کم و کم تر میشد. ضعف داشتم. خوابم میومد. سردم بود. کتفم می سوخت. فشار آب رو روی تنم حس می کردم. صداش رو می شنیدم. مثل شرشر آب روی سنگ های یک رودخونه. بوی الکل پیچید توی بینیم. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ سرم روی تنم سنگین میشد. رهاس کردم. چرخید روی شونه ی راستم و سبک شدم.

تو چادر خان رضا بیدار شدم. هیچ کس توی چادر نبود. اخم کردم. چرا اینجا خوابیده بودم؟ سرجام غلتی زدم که بلند بشم اما شونه ام تیر کشید و آخم بلند شد. بلافاصله همه چیز یادم اومد. دیشب، حمله ی گرگ ها، زخمی شدنم، رفتنم به حمام و شستن زخمم و در آخر، انگار بی هوش شده بودم. نگاهی به لباس هام کردم. پیراهنی مردونه تنم بود با دامن محلی! واقعا چه تیپ محشری.

دست بردم سمت یقه ی لباسم تا بازش کنم و جای زخمم رو نگاه کنم ولی درد توی بازوی چپم پیچید و ضعف کردم. ترسیدم. چرا بازوی چپم؟ مگه شونه ی راستم زخمی نبود؟ کم کم حس سوزشی هم توی بازوم احساس کردم. آستینم رو بالا زدم و به نقطه ای رسیدم که به اندازه ی یه سکه قرمز بود و انگار وسطش هم سوراخ شده بود. این دیگه چی بود؟ نکنه از نشونه های بیماری بود؟ یعنی به این سرعت توی بدنم پخش شده بود؟

ورودی چادر باز شد و زینب داخل شد:
 - شانس آوردی خودت بیدار شدی وگرنه این دفعه دیگه با لگد بیدارت می کردم!

اون قدر گیج بودم که فقط نگاهش کردم. خودش ادامه داد:
 - صبح تا حالا هزار بار اومدم سراغت که اگر بیدار شدی برات
 صبحونه بیارم و بعد هم عارف معاینه ات کنه. میرم عارف رو صدا
 بزنم.

و از چادر بیرون رفت. هنوز بی حرکت به چادر خیره بودم که
 این بار آدینه با سینی صبحانه وارد شد. لبخند تو کل صورتش
 پخش بود. سینی رو کنار چادر گذاشت و گفت:

- سلام خانوم فرشته. شنیدم از آسمون ها اومدی واسه نجات
 اهالی. درسته؟

یک کلمه از حرف هاشم نفهمیدم. حتی جواب سلامش رو هم
 ندادم. دستی به پیه شونیش کشید و گفت:

- فکر کنم از اون آدم هایی هستی که وقتی از خواب بیدار میشن
 تا نیم ساعت چیزی نمی فهمن. پس من فعلا میرم.

دستی برام تگون داد و از چادر بیرون رفت. اما بلافاصله سرشو
 داخل آورد و گفت:

- تا شیر سرد نشده بخورش. آقا عارف هم داره میاد.

و رفت. دستم اتوماتیک وار به سمت روسریم رفت که مرتبش کنم ولی هر دو دستم انگار فلج شده بود. دست راستم که به خاطر زخم شونه ام بیشتر از یه حدی بالا نمیومد و بازوی چپم هم که نمی دونستم چه مرگش شده.

#۳۰

به اجبار سرمو پایین تر بردم تا به دست هام برسه و گره روسری رو سفت تر کردم. دو دکمه ی بالایی لباس رو هم باز کردم. با دستم جلوی لباسو گرفتم و وسط رخت خواب نشستم. چشمم به خونی افتاد که پایین بالش روی تشک ریخته بود.

سریع سر چرخوندم و یقه ی پیراهن رو چنگ زدم. بازوم تیر کشید و نفسم حبس شد. لب گزیدم که تحمل کنم. لباس رو جلو کشیدم و نگاهش کردم. درست فهمیده بودم. زخمم خون ریزی کرده بود و لباس هم کثیف شده بود. صدای یا الله عارف رو از بیرون چادر شنیدم. دستپاچه از روی رخت خواب بلند شدم و با پام گوله اش کردم. می ترسیدم عارف یه فکر دیگه بکنه!

لحظه ی آخر چشمم به بالش افتاد که یه لکه ی نافرهم روی اون بود و ملافه ی آبی رنگ بالش رو سورمه ای کرده بود! . اوف ... باز توی خواب دهنم باز مونده بود و آب دهنم بالش رو لکه کرده بود .

پامو گذاشتم روی لکه ی بالش و سر چرخوندم سمت ورودی چادر که دست عارف روی لبه اش بود و آروم داشت وارد میشد. سرش هنوز پایین بود و توی یک تصمیم آنی، پامو گذاشتم زیر بالش و شوتش کردم کنج چادر که نمی دونم چرا بالش رفت توی هوا و خورد به زنگوله های آویزون از چادر و زنگوله ها همراه بالش پرت شدند توی سینی صبحونه و تمام کاسه های سفالی داخل سینی با صدای وحشتناکی شکستند و شیر توی کاسه به همه طرف پاشید و پنیر و نون و کره به هوا پرتاب شد و عارف هم تمام مدت ناظر این فاجعه بود!

با چشم های گرد شده و دهن باز به مسیر طولانی ای که بالش طی کرد و افتضاحی که به بار آورد، نگاه می کردم. با شرمندگی و خجالت سرمو به سمت عارف برگردوندم. اون هم مثل من

چشم هاش گرد و دهنش نیمه باز مونده بود. حس کردم به جای اینکه تعجب کنه بیشتر ترسیده.

زینب و آدینه هراسون داخل چادر سرک کشیدند و زینب گفت:

- چی شد؟ صدای چی بود؟

و نگاهش به وضعیت افتضاح چادر که افتاد، دست به لپش زد و گفت:

- وای خدا مرگم بده ...

داشت میومد داخل چادر که عارف دستشو به سمتش بلند کرد و با قاطعیت ولی آهسته گفت:

- فعلا بیرون باش.

زینب چند لحظه من و عارف رو نگاه کرد. لبش بین دندون هاش رفت و بعد هم به سرعت برگشت. عارف اومد نزدیکم. خیلی آهسته دست هاشو کمی بالا آورد و با احتیاط گفت:

- غزال آروم باش. کسی نمی خواد اذیتت کنه.

انتظار هر حرف و حرکتی رو داشتم جز این! خواستم شونه بالا بندازم و بگم من آرومم اما به محض منقبض کردن شونه ام، درد کتفم امونم نداد و با آخ بلندی دست به شونه روی زمین نشستم. عارف با عجله کنارم روی زمین نشست. نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر بشه.

- آروم باش غزال. فقط می خوام چند تا سوال ازت بپرسم و معاینه ات کنم. باشه. باشه غزال؟ منو یادت میاد؟

سر در نمی آوردم چش شده و چرا این طوری می کنه. با خنده گفتم:

- چی شده آقا معلم؟ نکنه فکر کردید باز حافظه امو از دست دادم؟

خیلی آروم و ملایم گفت:

- نه به هیچ وجه. چرا باید چنین فکری بکنم؟

حس کردم یه جوری حرکاتش رو دور آهسته است. انگار که بخوای یواش یواش بری سمت یه مرغ و یه دفعه لحظه ی آخر بپری و خفتش کنی. از فکر خودم خنده ام گرفت اما قبل از

اینکه سیگنال های خنده از مغز به لب هام برسه چیزی توی ذهنم نشست که ماتم برد. مرغ، سگ، گرگ، وحشی، هاری ...

حرف هایی که دیشب تو خواب و بیداری گفته و شنیده بودم کم کم یادم میومد. "من که چیزیم نیست. یه زخم ساده است. چرا این جوری می کنید..." "گرگ ها کثیفن. ممکنه هر میکروبی روی پنجه هاشون باشه. ممکنه ویروسی بهت منتقل کنند..." "من ... من ... هاری می گیرم"

#۳۱

آه از نهادم بلند شد. یعنی عارف فکر می کرد هار شدم که اون وحشی بازی رو سر بالش و سینی صبحونه درآوردم. به همین خاطر به زینب و آدینه گفتم نیا داخل؟ ترسید یه وقت گازشون بگیرم؟ نکنه واقعا کاری که کردم دست خودم نبود؟ ولی من از شرم و خجالت اون کارو کردم نه غریزه و خوی وحشیانه. من حالم خوبه. حس بدی ندارم جز یه کم درد. فقط کتف راستم درد می کنه و زخمم می سوزه و بازوی چپم ... خب ... چیز

خاصی نیست که، فقط یه کم قرمز شده و احتمالا یه حشره
 نیشم زده. ولی ... این همه وقت هیچ حشره ای نیشم نزد و دقیقا
 از دیشب تا حالا باید این طوری میشد؟ نکنه از اون حشره هایی
 بوده که دور و بر حیوون های کثیف می پلکن؟ یعنی اون حشره
 تشخیص داده که آلوده شدم؟ بوی خون و تنم عوض شده؟
 گرمی اشک رو که روی صورت حس کردم، بی رمق به عارف نگاه
 کردم:

- عارف ... من چم شده؟ دارم می میرم؟ من نمی خوام این
 جوری بمیرم. نمی خوام اینجا بمیرم. تو تنهایی. بدون هیچ کس
 و کاری. من می ترسم عارف. من از مردن می ترسم.
 هق هقم بلند شد و صدای عارف رو شنیدم:

- زینب هنوز اونجایی؟

چند لحظه بعد بوی آشنایی رو حس کردم. بوی آغوش زینب
 بود. چه طور از بوی تنش شناختمش؟ حس بویاییم قوی تر شده
 بود؟ داشتم عین گرگ، هار و وحشی میشدم؟ نکنه یه وقت بزنه
 به سرم و بلایی سر زینب بیارم؟

از تصور خودم در حال گاز گرفتن و تیکه پاره کردنش، زینب رو که تازه داشت دست هاشو دورم حلقه می کرد، وحشت زده هول دادم و جیغ کشیدم:

- تنهام بذارین. نمی خوام هیچ کس پیشم باشه. از این جا برید. عارف رو دیدم که کیف پزشکیش رو باز کرد و سرنگی بیرون کشید. ترسیدم. از آمپول ترسیدم. دستمو روی چشم هام گذاشتم و داد کشیدم:

- نه ... آمپول نه. من از آمپول می ترسم. بگو برام قرص بنویسه، یه عالمه شربت بده ولی آمپول نه. میثم تو رو خدا ... تو رو خدا بهش بگو.

اسم میثم توی ذهنم تکرار میشد و مدام صداش می زدم:

- میثم ... میثم ...

اون قدر صداش زدم که رمقی برام نمود.

DONYAIE MAMNOE ***

. - خوب خوابیدی؟

پلک هام سنگین بود. به زحمت بازشون کرده بودم. دوباره روی هم افتادند. حس می کردم چندین ساعت خوابیدم. یه خواب عمیق بدون هیچ رویا و کابوسی. صداش رو می شنیدم اما حسی برای جواب دادن نداشتم.

- تو که مارو نصف عمر کردی. دیروز یه دفعه چت شد؟ زدی چادر بابا رو منفجر کردی. مجبور شدیم کامل جمعش کنیم و بشوریمش. بابا و عماد و عارف هم آواره شدند. عارف اگر بفهمه من اینجا نشستم و دارم بالای سرت یه ریز فک می زنم پوست از سرم می کنه.

بیشتر از اون نتونست عادی رفتار کنه. صداش که تا اون لحظه پر انرژی و شاد نشون می داد، یک دفعه تحلیل رفت و آروم گفت:

- میگه باید اطرافت خلوت باشه تا بتونی استراحت کنی. میگه ممکنه هر حرکتی در اطرافت یا حتی نور خورشید اذیت کنه. آره غزال؟ از بودن ما اذیت میشی؟ دوست داری تنهات بذاریم؟ واسه همین چشم هاتو باز نمی کنی؟

حس کردم کم کم داره بغض می کنه. تمام نیروم رو پشت پلک هام ریختم تا بازشون کنم.

- باشه. من میرم بیرون که تو هم اذیت نشی.

بالاخره چشم هامو باز کردم و زبونم به کار افتاد:

- نرو.

زینب که سر جاش نیم خیز شده بود، نشست و با چشم های اشکی نگاهم کرد. فاصله اش ازم بیشتر از اونی بود که بتونم دستشو بگیرم. دورترین نقطه نسبت به من و درست دم ورودی چادر چمباتمه زده بود. کفش هاش هم در نیاورده بود. آماده ی فرار!

زیر لب گفتم:

- سرم سنگینه. بذاریه کم فکر کنم.

نیاز داشتم به وضعیت خودم و جسمم فکر کنم. بفهمم که دقیقا چه حالی دارم.

- می خوای من برم که ...

- نه. پیشم بمون. کمکم کن.

- چه کمکی از من برمیاد؟ غزال جونم. الهی دورت بگردم. تو فقط لب تر کن بگو چی می خوای؟

اشک هاش روون شده بود. دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- زینب ... تو چرا داری گریه می کنی؟ چرا این قدر دور نشستی؟ نگاهش روی دستم مونده بود و گریه اش با حق حق همراه شده بود. بالاخره هم طاقت نیاورد و از چادر بیرون رفت.

چشم هامو بستم. اشک از بین پلک هام سر خورد و از روی صورتم روی بالش چکید.

حس کردم کسی کنارمه. چشم باز کردم. عارف بود. خیلی نزدیک. نزدیک تر از جایی که زینب نشسته بود. گفت:

- سلام غزال خانوم خوش خواب. حالت چه طوره؟ بهتری؟

چند لحظه نگاهش کردم. چی باید جواب می دادم؟ چه طوری باید از حالم براش می گفتم؟

- نمی دونم. چه طوری باید باشم تا بفهمم بهترم؟

- گلوت درد نمی کنه؟ سوزش نداره؟

آب دهنمو قورت دادم. هیچ حسی نداشتم. باز هم قورت دادم.
نه درد و نه سوزش. سر تکون دادم:

- نه ... هیچی حس نمی کنم.

- تشنه چی؟ تشنه نیستی؟

- چرا. هستم. میشه یه کم بهم آب بدی؟

لبخندی زد که به راحتی فهمیدم واقعی نیست. زینب رو صدا زد
که برام آب بیاره و گفت:

- دوست داری از چادر بیای بیرون؟ خیلی ها اون بیرون دلشون
برات تنگ شده. هر چی باشه تو قهرمانشونی. می خوان ازت
تشکر کنند.

اخم کردم:

- قهرمان؟

DONYAIE MAMNOE #۳۲

- اگر تو نبودی که اون گرگ ها تمام ایل رو تیکه پاره کرده بودند. ما همه جونمون رو مدیون تو هستیم. اگر به موقع ندیده بودیشون خدا می دونه چه اتفاقی می افتاد.

لبخند بی جونی زدم. قهرمان! فکرشو نمی کردم این قدر برای اهالی عزیز شده باشم.

روی پهلوی چپ خوابیده بودم. دست راستمو روی زمین گذاشتم که بلند بشم. درد خفیفی توی کتفم حس کردم اما تحمل کردم و سر جام نشستم. لبخند عارف عمیق تر شد و گفت:

- می خوامی از چادر بری بیرون؟
سر تکون دادم:

- کسلم. می خوام یه کم هوا بخورم.

چادر باز شد و زینب با ظرف آب داخل شد. عمیق بو کشیدم. دلم هوای تازه می خواست. بوی علف و چمن و گل های صحرایی می خواست. زینب ظرف آب رو جلوی دهنم گرفت و من سر کشیدم.

دستمو سمت زینب دراز کردم:

- میشه کمکم کنی بلند شم.

زینب پر سوال به عارف نگاه کرد. انگار می خواست کسب تکلیف کنه و عارف هم با تکون سر تایید کرد. زینب زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد. دم چادر جلوی پام نشست و کفش هام رو پام کرد و گفت:

- می خوام چادرو باز کنم. شاید نور خورشید اذیتت کنه. می خوام چشم هاتو ببندی؟

- نه. دلم نور و روشنایی می خواد. چرا چشم هامو ببندم؟
و با جدیت چادر رو کنار زدم و رفتم بیرون. نور خورشید توی چشم هام افتاد و عصب های چشمم تیر کشید! بی اختیار چشم هامو بستم و دستمو روی چشم هام فشار دادم. زینب دستپاچه شد و عارف رو صدا زد:

- عارف بیا غزال رو ببین.

و چند لحظه بعد صدای عارف رو شنیدم:

- دو روزه همه اش توی چادر بوده. طبیعیه که چشمش به نور شدید عکس العمل نشون بده. غزال ... آروم آروم چشم هاتو باز کن. همه منتظر تو هستن.

خیلی آروم و خیلی کم، پلک هامو از هم فاصله دادم. اولین چیزی که دیدم، یک بوته گل زرد خودرو بود که از میون چمن های زیر پام سبز شده بود و تو دست باد و نسیم می رقصید. حس شیرین و دل چسبی تو وجودم پخش شد. یه حس آشنا. حس رهایی و آزادی. حس دویدن توی دشت. آب تنی توی رود. بازی توی جنگل.

چشم هامو کامل باز کردم و منظره ی وسیع دشت بهم لبخند زد.

دشت پیش روم تا دامنه ی کوه ها ادامه داشت. آسمون آبی و شفاف با تیکه های ابر سفید که مثل پنبه تو آسمون پخش بودند. گوسفند ها می چریدند. اسب ها می تاختند، مرغ و جوجه ها دونه برمی چیدند و زن ها ... مردها ...

نگاهم از انتهای دشت با چندین جفت چشم گره خورد که موشکافانه براندازم می کردند. زن ها همه با لبخند حرف می

زدند و من هم که چیزی از حرف هاشون نمی فهمیدم فقط با لبخند سر تکون می دادم. صدای بع بع گوسفندی نگاهمو به زیر پام کشوند. یکی از مردان ایل گوسفند بیچاره ای رو جلوی پام زمین زده بود و می خواست سرش رو ببره. خان رضا هم با اون ابهت بی مثالش چاقو به دست بالای سر گوسفند ایستاده بود و کمکش می کرد.

چهره ی مرد برام آشنا بود. حتی قیافه ی گوسفند بیچاره. کمی به مغزم فشار آوردم تا یادم اومد این مرد مش رحیمه و اون گوسفند هم، همون گوسفندی که سرشو شکستم. با ناراحتی گفتم:

- تو رو خدا نکشینش. گناه داره.

صدای صلوات بلند شد و دستی شونه ام رو فشرد. نگاهش کردم. زینب بود:

- این قربونی نذر سلامتیته. باید نذر رو ادا کرد.

زیر چشمی و دزدکی نگاهی به گوسفند مادر مرده انداختم. تو خون خودش غلت میزد. دلم ریش شد از دیدن این صحنه. گوسفند بیچاره به خاطر من مُرد. خوب که جلوی چشم هام

جون کند و خون از تنش رفت، جنازه اش رو برداشتند و جمعیت هم پراکنده شدند.

گلی که کمی عقب تر ایستاده بود، اومد نزدیکم و گفت:

- سلام غزال جونم. بهتر شدی؟ جاییت که درد نمی کنه؟ خوب خوابیدی؟ خداروشکر که سلامتی.

سلامت؟ واقعا سلامت بودم؟ دیگه هیچ مشکلی نداشتم؟ یعنی خطر از سرم گذشته بود؟ جواب تمام سوال های گلی رو با لبخندی دادم و سر چرخوندم به هوای دیدن عارف اما نبود. تا چند لحظه پیش پشت سرم بود ولی حالا خبری ازش نبود. چشم چرخوندم و گفتم:

- پس آقا عارف کجا رفت؟

گلی دستی به بازوی چپم کشید و من ناخواسته از جا پریدم. نوازشش باعث تحریک سوزش بازوم شده بود. دست گلی توی هوا موند و ناباور خیره ام شد و گفتم:

- نمی خواستم اذیت کنم.

دستمو به بازوم گرفتم و گفتم:

- می دونم.

#۳۳

حس کردم باید یه کم بیشتر حرف بزنم. این سکوت و گیجی بیشتر به شکشون در مورد سلامت من دامن میزد. حتی اگر واقعا مریض شده بودم هم نمی خواستم به این زودی ها تسلیم بشم. به ناچار ادامه دادم:

- نمی دونم چرا بازوم می سوزه.

گلی به زینب نگاهی انداخت و گفت:

- بگو عارف بیاد ببیندش. یه وقت مشکلی نداشته باشه.

و زینب به سرعت رفت سمت چادرهای دیگه. گلی می خواست به چادر خودم برم گردونه اما دستشو گرفتم و گفتم:

- می خوام یه کم قدم بزنم. هوای چادر خیلی خفه است. دلم می خواد برم جنگل. برم لب رودخونه.

- باشه عزیزم. جنگل هم میریم. بذار عارف بیاد اگر گفت مانعی نیست با هم میریم.

انگار گلی هم هنوز باور نداشت من حالم خوبه که مثل بچه های چهار ساله سرمو شیر می مالید و با ناز و نوازش باهام حرف میزد! برگشتم داخل چادر و چند لحظه بعد عارف اومد و گفت:

- زینب چی میگه؟

اشاره ای به بازوم کردم و گفتم:

- بازوی چپم قرمز شده و باد کرده. جای یه چیزی مثل سوزن هم رو شه. حشره ای نیشم زده؟

عارف برای چند لحظه با ناراحتی نگاهم کرد و زیر لب تکرار کرد:

- بازوی چپت؟

و یک مرتبه صورتش از هم باز شد و چنان خنده ای سر داد که من و گلی از جا پریدیم! قاه قاه می خندید و حتی نمی تونست حرف بزنه. از خنده اش خنده ام گرفته بود اما کلافگیم بیشتر بود. آروم که گرفت گفتم:

- حشره چیه؟ جای واکسنه.

چشم هام گرد شد:

- واکسن؟ چه واکسنی؟

جدی شد و گفت:

- واکسن هاری.

خنده از لبم رفت.

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا واکسن زدین؟ یعنی من مریض شدم؟

- البته که نه. این واکسن برای پیش گیریه. پنج نوبت هم باید زده بشه تا خیالمون راحت بشه که مشکلی نداری. اون قرمزی و سوراخ روی بازوت هم به خاطر واکسنیه که همون دو شب پیش بهت زدیم. تو بی هوش شدی. به همین خاطر متوجه نشدی که بردیمت درمونگاه و بهت واکسن زدیم.

فکری کردم و گفتم:

- آهان. پس گاری رو واسه همین می خواستین؟ که منو ببرید
درمونگاه؟

با لبخند سر تکون داد. قدرشناسانه نگاهش کردم و گفتم:
- ممنونم ازتون.

- ما باید از تو ممنون باشیم.

زینب اومد توی چادر و گفت:

- عارف بابا می خواد غزال رو ببینه. ببریمش پیش بابا یا بگم بابا
بیاد اینجا؟

عارف نگاهم کرد و گفت:

- قانونش اینه که دیگرون بیان ملاقات نه اینکه غزال خانوم
خودش بره ولی هر جور خودش دوست داره.

و لبخندی به روم زد و از چادر بیرون رفت. گلی هم پشت سر
عارف رفت و زینب اومد کنارم:

- می خوای بگم خان رضا شخصا شرف یاب حضور بشن؟
از لحنش خنده ام گرفت:

- نه بابا. خودم ميرم. زشته بابات با اون همه ابهتش براي ديدن يه ضعيفه بياد.

و همزمان با گفتن کلمه ي " ضعيفه " با دست به خودم اشاره کردم. زينب هم خنديد و همون طور که لباس هاي شلخته ي مخلوط از زنونه و مردونه ام رو مرتب مي کرد گفت:

- ميگم غزال. ميشه يه سوال ازت بپرسم؟

- چه سوالی؟

- تو ... کسي به اسم ... ميشم مي شناسی؟

چهره در هم کشيدم و رفتم توي فکر. بين اهالي ايل دنبال چنين اسمي گشتم. هر چي فکر کردم چيزي يادم نيومد و گفتم:

- نه. گمون نکنم. کي هست؟

زينب وا رفت و گفت:

- واقعا نمي شناسی؟ ولي ديروز مدام اسمشو صدا مي زدي.

متعجب به خودم اشاره کردم:

- کی؟ من؟ من اسم میثمو صدا می زدم؟ ولی من چیزی یادم
نمیاد.

- همون موقع که عارف می خواست بهت آرام بخش تزریق کنه.
تا چشمت به سرنگ افتاد ...

- صبر کن صبر کن ... یادم اومد ولی ... یادم نمیاد !

- وا ... بالاخره یادت میاد یا نمیاد؟

- منظورم اینه که یادم میاد اسمشو صدا زدم، ولی یادم نمیاد
کی بوده و چه نسبتی با من داره.

- عیب نداره خودتو اذیت نکن.

چند لحظه سکوت شد ولی زینب که حسابی چونه اش گرم شده
بود ادامه داد:

- راستی بالشو چرا پرت کردی وسط سینی صبحونه؟ بیچاره
آدینه با چه ذوقی برات آماده کرده بود!

خجالت زده گفتم:

- وای به خدا شرمنده ام. اصلا نمی خواستم این طوری بشه. می
خواستم ابرو رو درست کنم زدم چشم رو هم کور کردم.

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم و زینب هم غش غش می خندید. گفتم:

- به خاطر یه سوء تفاهم کوچولو همه اتون فکر کردید من وحشی شدم آره؟ فکر کردید بیماری روم اثر گذاشته که اون رفتارو نشون دادم؟

- راستش آره. عارف بهمون گفته بود که اگر خدایی نکرده مریض شده باشی، ممکنه حتی یک ماه طول بکشه که علائم بیماری بروز پیدا کنه. اما درست صبح فرداش تو اون بلا رو سر چادر بابا آوردی و خب ... همه امون شوکه شدیم. هیچ کدوممون فکرش رو هم نمی کردیم که تو طبق معمول یه دسته گل دیگه آب داده باشی و فکر می کردیم، بدنت نسبت به واکسن واکنش منفی نشون داده و به جای بهبود حالت، بدترت کرده و باعث شده به طور ناگهانی علائم رو نشون بدی. خیلی ترسیده بودیم غزال.

زینب بغلم کرد و ته مونده ی بغضشو روی شونه ام خالی کرد اما من حواسم رفته بود پی حرف عارف که از لا به لای گفته های زینب فهمیدم. " ممکنه حتی یک ماه طول بکشه تا علائم بیماری بروز پیدا کنه "

- غزال جان، اجازه هست؟

- بیا داخل.

#۳۴

زینب داخل شد و به محض دیدنم، سرشو از چادر بیرون برد و به کسی گفت:

- یه لحظه صبر کن آماده بشه.

برگشت داخل چادر و گفت:

- روسریتو بپوش. عارف می خواد زخمتو شستشو بده.

روسریمو مرتب کردم. جفت بازوهام فلج بود. زینب که دید به زور دستم به سرم می رسه کمکم کرد و گفت:

- جای واکسنت خیلی درد می کنه؟

بازوی راستمو ماساژ دادم و گفتم:

- این که صبح زدم خیلی درد می کنه. ولی اون قبلی دیگه خوب شده.

- بد آمپولیا.

- اوهوم.

- آبرومونو بردی بس که آه و ناله کردی. تو مریض بشی چه جوری می خوای پنی سیلین بزنی؟ تازه عارف که دستش خیلی سبکه.

دوباره لحظاتی که عارف داشت دومین واکسن رو بهم میزد جلوی چشمم جون گرفت. زینب و گلی به زور نگه‌م داشته بودند. اگر از ترس خان رضا نبود که حتما عین یه بچه جیغ می کشیدم!

۳۵#

DONYAIE MAMNOE

عارف یا الله ی گفت و داخل شد. خودمو جمع و جور کردم و نزدیک عارف نشستم تا زخمو ببینم. همون طور که لباسمو از روی شونه ام پایین می آوردم به عارف نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید. یه سوال دارم.

خیلی جدی گفت:

- بپرس.

نگاهمو از چشم هاش گرفتم و به گلیم زیر پام دوختم. می خواستم اگر بهم دروغ گفت، حقیقت رو از چشم هاش نخونم.

- قراره ... یعنی ... من دیگه خوب نمیشم؟

بغض کردم. چشم هام سوخت و دیدم تار شد. سکوتشون باعث شد سرمو بلند کنم. عارف با اخم های درهم به گوشه ای از چادر خیره شده بود و زینب هم زل زده بود به دهن عارف. عارف گفت:

- فعلا چیزی معلوم نیست. اگر گاز گرفتگی بود نگرانیمون بیشتر بود. ولی چون پنجه کشیده احتمالش کمتره. هاری از طریق بزاق و مخاط منتقل میشه. گربه ها مرتبا پنجه هاشون رو می لیسند و اگر هار باشند، ویروس ممکنه روی پنجه هاشون باشه. ولی

گرگ ها چنین عادتی رو ندارند. اگر هم انجام بدن خیلی کمتره. پس ممکنه هیچ ویروس و میکروبی منتقل نشده باشه. ولی با این وجود تمام پیشگیری هارو انجام میدیم. پنج نوبت باید واکسن بزنی تا خیالمون راحت بشه.

تمام مدتی که عارف در قالب پزشکی فرو رفته بود و تمام و کمال موقعیت رو برام تشریح می کرد، بدون پلک زدنی گوش می کردم. حرف هاش امیدوارکننده بود ولی باز هم یه اضطراب و دلهره ی وحشتناکی داشتم. مگه نه اینکه هر کی هاری بگیره صد در صد می میره؟ پس فقط باید منتظر معجزه می موندم. زینب کنارم نشست و گفت:

- بذار زخمتو ببینم.

سری تگون دادم و چند لحظه بعد زینب با صدایی که انگار داره درد میکشه(!) گفت:

- وای چی به روزت اومده دختر؟ چه طوری تحمل می کنی؟ عارف گفت:

- خوبه تو با این کم دلیت پزشک نشدی.

- آخه تو گفתי زخمش عمیق نیست.

- هنوز هم میگم. مگه خودت کم گلی بیچاره رو پنجه کشیدی؟؟
خوب این هم جای پنجه است دیگه ... حالا یه کم عمیق تر.
همینطور که حرف می زدند عارف هم کارشو انجام می داد.
خنکی سرم و بتادین روی بدنم حس خوبی بهم می داد. زینب
با اعتراض گفت:

- دستت درد نکنه دیگه حالا منو با گرگ مقایسه می کنی؟ من
چنگ می زدم جاش یه نقطه هم نمی موند. اما این اینقدره...
وبا انگشت شست و اشاره اش حدود ده سانتی متر رو نشون داد.
- تازه بینش هم بازه. انگار جای چاقوئه!

با حرف های زینب بدجوری ترسیده بودم. سرمو روی شونه ام
به عقب چرخوندم که بتونم جای پنجه رو ببینم. عارف که داشت
با پنبه ای که بین پنس بود زخممو تمیز می کرد دستشو عقب
کشید و به من نگاه کرد. هر چی سرمو می چرخوندم نمی تونستم
درست ببینم. گردنم درد گرفته بود. با التماس به عارف نگاه
کردم:

- شما که گفتید زیاد عمیق نیست پس زینب چی میگه؟ می شه یه آینه بدید خودم ببینم.

عارف که دید حرف های زینب بدجوری روحیه ی بیمارشو تضعیف کرده با عصبانیت به زینب گفت:

- ببین کیو آوردیم دستیارمون بشه ها. بیا برو بیرون فقط مایه دردسر شدی!

زینب که از چادر بیرون رفت با خواهش و التماس به عارف گفتم:

- خواهش می کنم بذارید تو آینه ببینم. اگه واقعا چیزی نشده چرا نمی ذارید ببینم؟ زینب راست میگه، مگه نه؟ خیلی عمیق و خطرناکه؟ میخواهید بخیه اش کنید؟ خواهش می کنم این کارو نکنید. من می ترسم...

- ای بابا چقدر حرف میزنی دختر؟ می ذاری کارمو انجام بدم یا نه؟

سرشو از روی کلافگی تکون داد. آینه رو از کنار چادر برداشت و گرفت پشت سرم:

- سرتو بچرخون و تو آینه نگاه کن.

حالا که خواسته امو اجابت کرده بود می ترسیدم نگاه کنم. خیلی آروم برگشتم و تو آینه نگاه کردم. حرف های زینب درست بود. چهار تا خراش عمیق به طول ده سانتی متر روی شونه سمت راستم بود. خون روی زخم دلمه بسته بود. به اون وحشتناکی که تصور می کردم نبود. کمی آروم گرفتم و به عارف گفتم:

- می خوای بخیه بزنی؟

- البته که نه. اگر خدایی نکرده ویروس به بدنت منتقل شده باشه، نباید زخم بسته بشه. ویروس هاری بی هوازیه. پس باید هوا به زخم برسه که ویروس از بین بره.

مفهوم حرف هاشو نصفه نیمه فهمیدم. ولی همین که بخیه نمی کرد برام کافی بود. عارف ادامه داد:

- باید استراحت کنی. زیاد به خودت فشار نیار. کار سنگین انجام نده. زخم بازه و اگر رعایت نکنی تازه میشه. مثل وقتی که روی بند انگشتت رو با چاقو بریده باشی. اگه انگشتتو تا کنی زخمش باز میشه و خون میاد، درسته؟ منظورمو متوجه شدی؟

- فکر کنم فهمیدم.

- خوبه. شستشوی زخمت تموم شد. می تونی لباستو بپوشی.

لبخندی زدم و گفتم:

- لباس خودتونه. ببخشید کثیف شده. براتون می شورمش. البته اگه دیگه دلتون بگیره بپوشیدش.

- این حرف ها چیه؟ یه لباس که قابلی نداره. در ضمن گفتم که فعلا نباید کار سنگین انجام بدی. لباس شستن هم جزء کارهای سنگین محسوب میشه. نباید کاری انجام بدی که بخوای از شونه ات کار بکشی.

- اینجوری که تا این زخم خوب بشه من باید با لباس های کثیف سر کنم!

- اتفاقا برعکس. لباستو هر روز باید عوض کنی. باید بدن و لباس هات تمیز باشه.

#۳۶ DONYAIE MAMNOE

- یعنی می تونم حموم کنم؟

- البته ... من همین الان هم داشتم زخمتو می شستم. برای بی بی حلیمه توضیح دادم که چه طور حمامت بده!

کی میره این همه راهو؟! تا کجاهارو فکر کرده بود!

حمام که کردم، رفتم سراغ بقچه تا لباس بپوشم، بقچه رو که باز کردم نزدیک بود از خنده منفجر بشم. یک ست قرمز بین لباس ها بود!! مارکشون کنده نشده بود و بوی نویی می داد! پوشیدمشون. یک سائز ازم بزرگ بود اما نعمتی بود تو اون وضعیت. بعد از اون یه لباس سبز روشن که وقتی بازش کردم فهمیدم مردونه است. اما سائزش کوچک تر از لباس عارف بود! یه دامن قرمز هم بود. پوشیدم و از حموم بیرون اومدم. با اون لباس ها واقعا خنده دار می شدم. ولی چاره ای نبود.

مونده بودم لباس های کثیفمو چیکار کنم. پیچیدمشون توی بقچه تا یه جایی قایمشون کنم. بقچه به دست رفتم طرف چادر خودم. از پشت اولین چادر که بیرون اومدم همه زن ها یکی یکی می اومدند سراغم و به زبون لری صحبت می کردند و من هم هیچی نمی فهمیدم. فقط لبخند می زدم. بالاخره نرجس، دختر گلی، پیداش شد و گفت:

- خاله دارن احوالتو می پرسن؟ خوب شدی؟
- لبخند محبت آمیزی زدم و گفتم:
- ممنون عزیزم. بله خوبم. البته یه کم طول میکشه تا کامل خوب بشم.
- حرف های منو برای بقیه گفت. برگشت به من نگاه کرد و پرسید:
- خاله داری میری حموم؟
- نه خاله دارم از حموم برمی گردم.
- پس این بقچه چیه دست؟
- خوب لباس های قبلیه که تنم بود دیگه.
- مگه لباس هاتونو نشستید؟ همه زن ها بعد از حموم لباس هاشونو می شورند و روی بند پهن می کنند.
- عجب گیری کرده بودما. حالا خوبه بقیه حرف هاشو متوجه نمی شدند وگرنه چه آبرویی ازم می رفت.
- خوب من فعلا نمی تونم این کارو انجام بدم. دایی عارف گفت برای زخمم بده اگه کار کنم.

- یعنی دایی گفته اگه لباس بشورین زخمتون خوب نمیشه؟

- آره عزیزم. دایی گفته.

- خوب بدین من براتون می شورم.

و قبل از اینکه بتونم مانعش بشم بچه رو از دستم قاپید و دوید
سمت جوی آب. من هم دنبالش.

- نرجس کجا می بریش؟ برگرد اینجا. این کارو نکنی ها. وایسا
بینم.

رسیدم بهش و گرفتمش. نرجس که نفس نفس می زد گفت:

- خاله اگه دایی ... بفهمه کار ... کردی ... دعوات می کنه... تو
برو... من می شورم...

- نه عزیزم. تو هنوز کوچولویی نمی تونی بشوری.

با غرور خاصی گفت:

- خاله من پنج سالمه. بچه نیستم.

DONYAIE MAMNOE

خواستم بقچه رو از دستش بیرون بیارم اما محکم گرفته بود.
چاره ای نداشتم. خودم که نمی تونستم بشورمشون. پس بهترین
فرصت بود که از نرجس کمک بگیرم:

- پس بذار من هم کمکت کنم.

- باشه.

رفتیم کنار جوی آب. چند زن دیگه هم مشغول شستن لباس
بودند که همه حالمو پرسیدند و نرجس برام ترجمه کرد. من با
دست چپم می شستم و گاهی که به دو دست احتیاج داشتم از
نرجس کمک می گرفتم. نرجس دامن پر از چین منو یک نفری
شست. دامن به اون سنگینی که تو حالت عادی همش احساس
می کردم الانه که از پام بیفته. این نیم وجب بچه چه طور توان
این کارهارو داشت؟

لباس عارف رو که برداشت با تعجب گفت:

- لباس دایی عارف پیش شما چیکار می کنه؟

تعجب کردم. لباس داییش رو هم می شناخت:

- برای اینکه دایی بتونه زخممو معاینه کنه باید لباس جلو باز بپوشم. دایی هم لباسشو داد به من.

خنده ی کودکانه ای کرد و گفت:

- دایی شمارو دوست داره؟

چشم هام گرد شد و با تعجب گفتم:

- برای چی این حرفو می زنی؟

- آخه دایی دوست نداره کسی به لباس هاش دست بزنه. حالا چه طوری به شما لباس داده؟

دیگه چیزی به شاخ درآوردنم نمونده بود. چه طور یه بچه همچین حرف هایی می زده! خنده زورکی تحویلش دادم و گفتم:

- مطمئن باش دایی از آدم دردسر سازی مثل من خوشش نمیاد. لباسش هم مجبور شد بهم بده. شک ندارم دیگه هرگز این لباسو نمی پوشه شاید هم بندازتش دور.

نرجس شانه ای بالا انداخت و دیگه چیزی نپرسید. یه لحظه فکری به ذهنم رسید:

- نرجس خانوم. تو که لباس های دایی رو می شناسی اگه گفتی این لباس کیه که تن منه؟

نرجس کمی لباس رو نگاه کرد و گفت:

- اینو تا حالا تن هیچ کی ندیدم. نمی دونم مال کیه.

تیرم به سنگ خورد. فکر کردم حتما می دونه. اما خوشحال هم بودم که لباس نو تنمه! لباس هارو که شستیم با کمک همدیگه روی بند انداختیم. چون قد نرجس به بند نمی رسید لباس هارو دست من می داد و من هم یک دستی روی بند می انداختم.

لباس ها که پهن شد نرجس خداحافظی کرد، دوید و رفت پیش دختر بچه های دیگه. من هم رفتم سمت چادر خودم. قبل از اینکه به چادر برسم زینب رو دیدم. تا منو دید گفت:

- معلومه تو کجایی؟ همه ایلو دنبالت گشتم.

خندیدم و گفتم:

- همچین میگی همه ایل انگار هزارتا چادرو گشتی. حموم بودم دیگه. بعدش هم لباس هامو شستم.

- با اجازه کی لباس شستی؟ مگه عارف نگفت نباید کار کنی؟

- تنها نبودم نرجس کمکم کرد.

فکر می کردم با شنیدن اسم نرجس تعجب می کنه اما خیلی عادی گفت:

- خب دستش درد نکنه.

خواست بره که گفتم:

- زینب این لباس کیه دادین من بیوشم؟

- مال عماده.

۳۷#

چون از عارف ریزتره گفتیم مال اونو بهت بدیم که خیلی هم تو تنت زار نزنه.

- ولی این لباس که نوئه. خودش مگه نمیخواد؟

- نه بابا. میخواد چیکار. تازه از خدشه. میره یکی دیگه می خره!

فردای اون روز بی بی حلیمه دو تا بلوز جلو باز برام آورد که تو اون دو روزه برام دوخته بود. دیگه از پوشیدن لباس عارف و عماد راحت شده بودم.

عارف ازم خواسته بود به محض احساس خارش و سوزش، تهوع، خستگی بیش از حد، ترس از نور خورشید و هر چیز دیگه ای بهش خبر بدم. تا گذشتن اون یک ماه قطعا جون از تن من بیرون می رفت. هر روز صبح با ترس و لرز از چادر بیرون می اومدم و کلی صلوات می فرستادم که نکنه نور به چشمم بخوره و دیوونه بشم. نکنه اولین آدمی رو که دیدم بخوام پاچه اشو بگیرم. نکنه گلوم به سوزش بیفته و حالت تهوع بگیرم و به جای هر چیزی فقط کف بالا بیارم. وای که این فکرها مثل موریانه مغزمو می خورد.

رفتار اهالی به کلی تغییر کرده بود و آشکارا محبت می کردند. زن و مرد، پیر و جوون. من هم خوشحال بودم که دیگه بینشون غریبه نیستم.

یک ماه که گذشت زخمم خوب شد و نوبت های واکسن هم کامل شد. دیگه مطمئن شدیم که معجزه رخ داده و خدا بهم

رحم کرده. خداروشکر که قرار نبود با چنین بیماری زجرآوری
بمیرم. اما جای پنجه اش تا ابد روی کتفم یادگاری موند. چهارتا
خط باریک.

۳۸#

فصل هشتم : سوارکار

- غزال خانوم بیا بیرون. دیگه دوران نقاقت تموم شد.
از چادر بیرون اومدم و به عارف سلام کردم:
- علیک سلام آقا معلم. چه عجب این پرنده بیچاره رو از قفس
آزاد کردین.
- یک ماه پیش اون روز که گاوها رم کرده بودند قرار شد فرداش
بالا رفتن از درخت رو یاد بگیری که اون اتفاق برات افتاد. امروز
اگه اتفاقی نیفته می خوایم همینو تمرین کنیم.
هم دوست داشتم هم می ترسیدم. و البته باید یاد می گرفتم
دنبال عارف راه افتادم. عارف رفت سمت اصطبل. دوتا اسب آورد
و گفت:

- من که حال ندارم تا جنگل پیاده برم.

با نگرانی گفتم:

- ولی هنوز اسب سواری یاد نگرفتم.

- خب الان یاد می گیری.

غر زدم:

- قرار بود چیز دیگه ای امروز یاد بگیرم.

- تو قبلا هم سوار اسب شدی. پس از چی می ترسی؟

اسب رو آورد جلوی پام:

- زود باش دیگه.

افسارو از دستش گرفتم. اسب شیهه کوتاهی کشید و سرش رو

تکون داد. یاد زینب افتادم که مدام تاکید می کرد نباید از اسب

بترسم. ترسمو کنترل کردم و دستی به گردن اسب کشیدم.

برخلاف چند دقیقه قبل که آروم کنار عارف ایستاده بود، بی تاب

شده بود و مدام خودشو تکون میداد.

بی اختیار کنار گوش اسب گفتم:

- آروم باش طوفان. منو یادت رفته؟ منم ...

سرمو آوردم بالا و به چشم های اسب نگاه کردم. منتظر دو تا چشم بزرگ مشکی تو صورت سفید اسب بودم اما اسب قهوه ای بود! دوباره یه خاطره کوتاه یادم اومده بود؛ من یه اسب داشتم به اسم طوفان!

عارف که شنیده بود من اسب رو طوفان صدا زدم گفت:

- این اسمش وروجکه! نه طوفان. بچگی هاش خیلی شیطن بود به همین خاطر عرفان اسمشو گذاشت وروجک. با بهت زدگی نگاهش کردم:

- من یه اسب دارم... اسمش طوفانه...

- چی؟...

عارف چند لحظه گیج نگاهم کرد و بعد با هیجان گفت:

- چیزی یادت اومده؟

- فکر کنم آره ... یه لحظه یادم اومد. کاملاً هم سفید بود و اسمش طوفان بود ... فقط همین یادم اومد.

لبخندی از رضایت زد و گفت:

- نکنه تو مال همین ایل های اطراف باشی؟

- اصلا چنین احساسی ندارم. اگه بودم با دیدن هر چیزی توی ایل باید یه چیزی یادم می اومد. اما فقط یه چیزهای کوچیکی برام خاطره ساز بوده. مثل ساعت، آمپول و حالا هم اسب.

- خوبیش به اینه که دیگه نمی تونی بگی بلد نیستی سواری کنی. زود باش سوار شو بریم که کلی کار داریم. خدارو چه دیدی شاید تو بالا رفتن از درخت هم استاد باشی.

با احتیاط سوار شدم. اسب هنوز کمی بی تاب بود. حقا که وروجک بود. روی گردن ش خم شدم و کنار گوشش گفتم:

- ببینم دیگه چه چیزهایی یادم میاری. دوست خوب من شو. باشه؟

اسب سری تگون داد. نمی دونم حرفمو فهمیده بود یا از روی غریزه سر تگون می داد. اما هر چی بود دیگه آروم گرفته بود. کمرمو صاف کردم. افسارو گرفتم و لگد آرومی به پهلوی اسب زدم. اسب راه افتاد. عارف سوتی زد و گفت:

- بارک الله. یه پا سوارکاری ها.

پرید روی اسبش و خودشو بهم رسوند. دو اسب کنار هم آروم قدم برمی داشتند.

برگشتم سمتش و گفتم:

- آقا عرفان ناراحت نمی شه که از اسبش سواری کشیدم؟

- این که اسب عرفان نیست.

- مگه نگفتی اسمشو عرفان انتخاب کرده؟

- آره ولی این که دلیل نمی شه ... این اسب مال شخص خاصی نیست. کسی هنوز طالبش نشده.

- پس عرفان اسب نداره؟

سریع یاد شبدیز افتادم و گفتم:

- آهان ... اسبش شبدیزه؟

- درسته ... اسب فوق العاده ایه ... مطمئن باش عرفان اگه بفهمه کسی غیر از خودش سوار اون اسب شده، زمین و زمان رو به هم

می دوزه ... البته شب‌دیز هم تا حالا فقط به عرفان سواری داده.
 هر کسی خواسته ازش سواری بگیره، یه لگد اساسی خورده!

- جالبه ... زینب هم همین هارو می گفت. آدم وسوسه میشه که
 ازش سواری بگیره!

عارف قهقهه‌ی بلندی زد و گفت:

- امیدوارم یه بلای دیگه سر خودت نیاری ... حالا یه کم سریع
 ترش کن.

- چه جوری؟

- نشدها! تو خودت بلدی، پس سعی نکن تقلب کنی. من رفتم
 بیا.

قبل از اینکه بره گفتم:

- باور کن بلد نیستم.

- بلدی. باید به یاد بیاری.

اینو گفت و پاشو محکم تر زد به پهلوی اسبش و اسب هم شروع
 کرد به دویدن. من هم به تقلید از عارف محکم تر زدم به پهلوی

وروجک. شروع کرد راه رفتن. دوباره زدم و این بار کمی تندتر حرکت کرد. هر چی بیشتر به پهلوش می زدم تندتر می رفت.

کم کم سرعتش زیاد شد و ترس من هم بیشتر. داد زدم:

- چه طوری سرعتشو کم کنم؟

- افسارشو بکش سمت خودت.

افسارو با تمام توانم کشیدم و وروجک یک مرتبه روی دو پاش ایستاد. جیغ کشیدم و خودمو به گردن اسب چسبوند م:

- میلاااااا...

۳۹#

اسب روی چهار تا پاش برگشت و من سریع پریدم پایین و رفتم جلوی اسبو نگاه کردم. اما هیچی نبود. با ترس اطرافو نگاه می کردم و وحشت زده دنبال جنازه می گشتم. جنازه ای که یه گوشه از ذهنم چهره ای پر از خون داشت.

- حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟

با گریه همون طور که زیر دست و پای اسبو نگاه می کردم گفتم:

- بابا پس میلاد کـوش؟ کجـاست؟ پرید جلوی اسبم.
چه بلایی سرش اومد؟

- میلاد پیش شراره است.

- شراره کجا بود؟ دستشو از دست میثم کشید بیرون و ...

برگشتم بابا رو نگاه کردم اما این که بابا نبود. میثم هم نبود. پس
کی بود؟ با عصبانیت همون طور که بی وقفه اشک می ریختم
داد کشیدم:

- تو دیگه کی هستی؟ بابا و میثم کجان؟ چه بلایی سر میلاد
اومد؟

- آروم باش. رفتن به میلاد کمک کنند.

دوباره به طوفان نگاه کردم. طوفان چرا قهوه ای شده؟ این جنگل
چیه روبه روم؟ پس حصارهای محوطه چی شدن؟ بقیه کجا
رفتند؟ این مرد کیه اینجا وایساده؟ داشتم دیوونه میشدم. نه
گذشته یادم می اومد نه زمان حال. انگار تو برزخ گیر کرده بودم.
سرم داشت منفجر میشد. با دست سرمو گرفتم و نالیدم:

- خدایا... به دادم برس.

با مشت به پیه شونیم می زدم که آستینمو کشید و مانع شد :

- چیکار داری می کنی؟ بس کن دیگه.

- تو کی هستی؟ چی از جونم می خواهی؟

دستمو می کشیدم و سعی داشتم آستینمو از دستش بیرون بکشم.:

- منم عارف. معلمت. تو حافظه اتو از دست دادی و الان هم توی این ایل زندگی می کنی...

عارف داشت خاطرات این چند وقتو برام یادآوری می کرد. من هم فقط سرمو به طرفین تگون می دادم. انگار همه چیز از ذهنم پریده بود. تمام سعی امو می کردم که دست هامو از قفل دست هاش نجات بدم و مدام اشک می ریختم. بالاخره عارف دست هامو رها کرد اما بلافاصله سیلی محکمی به گوشم زد که برق از سرم پرید!

روی زمین ولو شدم و خفه خون گرفتم. هنوز گیج بودم و اشک می ریختم اما بی صدا. عارف روبه روم نشست. خیلی با احتیاط گفت:

- متاسفم غزال. مجبورم کردی ... هنوز م یادت نیومده تو چه موقعیتی هستی؟

با اون سیلی که تک به تک سلول های مغزمو جا به جا کرده بود مگه میشد به یاد نیارم که تو چه موقعیتی هستم! سرمو به نشونه تایید تگون دادم. با صدای پر بغضی گفتم:

- عارف، چرا این جوری میشه؟ اصلا دلم نمیخواد دیگه چیزی به یاد بیارم. هر بار که چیزی یادم میاد باید عذاب بکشم. پس کی این عذاب تموم میشه؟ اون بچه کی بود؟ چه بلایی سرش اومد؟ مرده یا زنده است؟ سر و صورتش پر از خون بود.

دیگه بغض امونم نداد و به حق حق افتادم. چه قدر دلم می خواست سرمو روی شونه اش بذارم و یک دل سیر گریه کنم اما می دونستم غیرتی تر از این حرف هاست. کاش حداقل زینب بود. دیگه دوست نداشتم برم جنگل. دیگه دوست نداشتم سوار اون اسب لعنتی بشم. دوست نداشتم هیچی رو به خاطر بیارم.

همین بی خبری رو ترجیح می دادم اگر آگاهی تا این حد آزار دهنده بود.

بی رمق روی زمین نشسته بودم و اصلاً هم برام مهم نبود این جونوری که روی لبه ی دامنم راه میره، عنکبوته. به عارف نگاه کردم. امیدوار بودم که خودش پیشنهاد برگشتن رو بده. نگاهم که کرد تعجب کردم. سفیدی چشم هاش صورتی شده بود! چشم هاشو ازم دزدید، سرشو پایین انداخت و همون طور که بلند میشد گفت:

- نمی خواستم اذیت بشی. فکر کردم اینطوری کمک می کنم چیزهای بیشتری به یاد بیاری.
بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

- حق داشتی. اگر حرف هات نبود مثل دفعه های پیش سریع همه چیز از بین می رفت و دیگه چیزی یادم نمی اومد. آخرش که چی؟ بالاخره باید همه چیزو به یاد بیارم یا نه؟ نمی تونم که تا ابد آویزون و مزاحمتون باشم.

- این حرف ها چیه؟ بابا اگه بفهمه در مورد خودت این طوری حرف زدی بدجور عصبانی میشه. دیگه براش مثل دخترش شدی.

لبخند تلخی زدم و سکوت کردم. دختر ... دختر خان رضا؟ نه ... من دختر خان رضا نبودم. من دختر همون مردی بودم که حضورشو کنار مانژ احساس کردم اما ندیدمش. مردی که مطمئنم شلاق آموزش اسب دستش بود. چکمه به پاش بود و شلوار سوار کاری تنش اما ... فقط تا گردن شو دیدم. چهره اش برام غریب بود.

از روی زمین بلند شدم و کنار وروجک ایستادم. قدمی عقب رفت اما نترسیدم. نگهش داشتم و پیه شونیم رو به سرش تکیه دادم. به جایی میون چشم های درشتش. نمی دونم چی توی وجودم احساس کرد که آروم و بی صدا کنارم موند. باورم نمیشد که این اسب چنین حادثه ی وحشتناکی رو به یادم بیاره. شاید به خاطر چموش و لجباز بودنش بود. حسی که برام آشنا بود. شاید طوفان هم مثل وروجک بود که نتونستم کنترلش کنم و میلاد ...

خدایا ... چرا قلبم روشن نیست؟ چرا دلم گواه بد میده؟ نکنه میلاد مرده؟ اصلا میلاد کیه؟ برادریم؟ خواهر زاده ام؟ برادر زاده ام؟ یا ... نکنه ... نکنه بچه ام بوده؟ بچه ی من؟ یعنی من ... یه مادرم؟ یه همسر؟ ممکن بود روی تنم نشونه هایی از زایمان بوده باشه و من توجه نکرده باشم؟ باید ببینم. باید یه چیزی رو چک کنم.

۴۰

دست پاچه سوار اسب شدم. عارف هول کرد و دوید سمت اسبم. دستشو به زین اسب گرفت، سرشو بلند کرد و خیره نگاهم کرد:

- چی شده غزال؟ چیکار می خوام بکنی؟

چی باید جواب می دادم؟ اصلا جوابی هم داشتم؟ بگم می خوام روی تنم دنبال جای بخیه بگردم؟ این چیزی نبود که عارف حتی به عنوان پزشکم هم بخواد بدونه.

- می خوام برگردم. حالم خوب نیست.

- با این حالت نرو. صبر کن یه کم بهتر بشی.

- تا نرم بهتر نمیشم.

لگدی به پهلوی اسب زدم و عارف به ناچار دستشو از زین آزاد کرد.. تمام وجودم از ترس می لرزید. هر لحظه تصویر صورت پر از خون میلاد جلوی چشمم جون می گرفت و لحظه ی دویدنش توی مانژ و رفتنش زیر سم اسب و ... دلم می خواست خودمو از همون بالای اسب پرت کنم پایین تا من هم مثل میلاد ...

ترسم بیشتر شد. با چه جرأتی دوباره سوار شده بودم؟ ولی اون لحظه مسئله ی مهم تری از ترس من وجود داشت. تنها راه زودتر فهمیدنش هم همین اسب لعنتی بود.

هر چی سرعتم بیشتر میشد بیشتر احساس می کردم که سوارکاری جزئی از زندگیم بوده. جزئی که بعد از اون اتفاق از زندگیم جدا شده. ولی چه موقع؟ چه مدت؟ نمی دونستم. اشکم رو باد می برد و حالم به هم می خورد از وضعیتی که توش گیر کرده بودم.

نزدیک چادرها که رسیدم، افسار و روجک رو آرام تر کشیدم و همزمان از ترس چشم هامو بستم و دندون هامو روی هم فشار دادم. اسب آرام ایستاد و پریدم پایین. همون جا کنار اصطبل

رهاش کردم و دویدم سمت چادر خودم. از گوشه ی چشم های اشکیم دیدم که عارف همراه اسبش به اصطبل نزدیک میشد.

دویدم سمت چادر. تمام زن ها با تعجب نگاهم می کردند و بعضی ها حرفی هم می زدند. اما من که در حالت عادی هیچی از حرف هاشون نمی فهمیدم تو اون موقعیت دیگه صداشون رو هم انگار از پشت دیوار می شنیدم. سرور سینی بزرگی روی سرش بود و داشت از کنار چادرم می گذشت که با دیدنم ایستاد و گفت:

- چی شده غزال؟ چرا گریه می کنی؟ حالت خوب نیست؟
با عجله گفتم:

- چیزیم نیست. فقط خواهش می کنم به کسی حرفی نزن. الان می خوام برای چند دقیقه تنها باشم. باشه؟ خواهش می کنم کسی داخل نشه.

رفتم داخل چادر و با عجله دنبال آینه گشتم. هر چی توی چادر بود زیر و رو کردم، رخت خواب ها، لباس ها، صندوقچه، ظرف و ظروفات، حتی زیر گلیم، اما نبود. اعصابم داشت خورد میشد که یه دفعه دیدم از دیواره ی چادر آویزونه!

با حرص نفسمو بیرون دادم و آینه رو چنگ زدم و ...

بی حال و بی رمق به رخت خواب های گوشه ی چادر تکیه دادم. گره روسریم رو باز کردم و از سرم کشیدمش. گیره ی موهام با روسری کشیده شد اما اهمیتی ندادم و روسری رو اونقدر کشیدم تا از ریشه در اومدن چند تار موهام رو همراه گیره احساس کردم و بالاخره هوا به پوست سرم رسید به این امید که یه کم هوای تازه هم به مغزم برسه و شاید فرجی بشه.

دوباره نگاهم به آینه افتاد. برش داشتم و با ضرب پرت کردم گوشه ی چادر. دوست داشتم بشکنه و هزار تیکه بشه و با لذت به صدای خورد شدنش گوش بدم اما نرمی چادر مانع شکستنش شد. خورد به چادر و آروم روی لباس هام افتاد.

حس از تنم رفته بود. این جون کندن نبود. جون رو باید اون موقع از تنم می کندم که طوفان میلاد رو زیر گرفت. حتی وقتی قرار بود هاری بگیرم هم جون به عزرائیل ندادم. پس من کی قرار بود بمیرم؟

حالت تهوع داشتم. دلم می خواست بالا بیارم تموم اون چیزهایی رو که زجرم می دادند. شراره رو، میثم رو ، و حتی میلاد رو ...

میلاد که خیلی کوچیک بود. با اون دست و پاها ی کوچیکش و قد کوتاهش که خیلی راحت، تاتی تاتی کنون، از زیر چوب های حصار رد شد و اومد وسط مانژ و درست زیر دست و پای ... طوفان. آخرش هم طوفان، طوفان به پا کرد توی زندگیم.

سرمو عقب بردم و روی رخت خواب ها گذاشتم. زل زدم به سقف سیاه چادر که دست کمی از مغز سیاه و پوک شده ام نداشت. قفسه ی سینه ام بالا و پایین می رفت و ریه هام دست و پا می زدن برای نفس کشیدن. به سختی نفس می کشیدم و نمی دونم چرا این سختی رو حقم می دونستم. حقم بود که حتی نتونم راحت نفس بکشم. حقم بود که هیچی یادم نیاد و تو این بی خبری و در به دری بمونم. مثل عقب مونده ها که هیچی از اطرافشون نمی فهمن و فقط گند می زنن به زندگی دیگران. بقیه چه گناهی کرده بودند که باید زجر حضورمو تحمل می کردند؟

صدای عارف میومد. بیرون چادر بود و کسب اجازه می کرد از سرور برای ورود. صدای زینب رو هم می شنیدم. اصرار می کرد ولی سرور می گفت حالم خوب نیست و بهتره تنها باشم.

آره باید تنها باشم. تنها بمونم و تنها بمیرم. این تنهایی و بی کسی هم حقم بود.

این تاوان من بود. تاوان من که نامادری بودم. نامادری برای بچه ای که از گوشت و خون و وجود خودم بود. بچه ای که خودم به دنیا آوردم و خودم هم زیر سم های اسبم، مثل گوشتی توی هاون له کردم.

#۴۱

بالاخره زینب تونست سرور رو قانع کنه و وارد چادر شد. سرم روی زانوم بود و هیچ تمایلی هم برای بلند کردنش نداشتم. دلم نمی خواست افکارم به هم بریزه. باید فکر می کردم تا شاید چیزی بیشتری به یاد بیارم. زینب کنارم نشست. بوی عطر همیشگیش رو احساس کردم. نمی دونم بوی گل مریم بود، بوی یاس یا شاید بوی گل های وحشی دشت. هر چی بود دوست داشتم.

به محض اینکه دستشو روی شونه ام گذاشت، ناخودآگاه توی بغلش ولو شدم و های های گریه کردم. برای مرگ بچه ام گریه

کردم. زینب که شوکه شده بود، کمرم رو ماساژ می داد و یک ریز حرف میزد:

- دردت به جونم چی شده؟ چرا این قدر بی تابی می کنی؟ عارف چی میگه؟ باز چیز تازه ای یادت اومده؟ خب این که خوبه. این طوری زودتر خانواده اتو پیدا می کنی. نالیدم:

- چی میگی زینب؟ کدوم خانواده؟ خانواده ای که بچه اش اون جوری مرده باشه دیگه خانواده نمیشه. مگه میشه؟ یعنی الان خانواده ام، شوهرم، دارن دنبال من می گردن؟ اصلا شوهر دارم؟ اگر دارم ...

دست چپمو بلند کردم و به انگشت دوم خالی از حلقه ام نگاه کردم.

- پس چرا حلقه ندارم؟ نکنه شوهرمم مرده؟ شاید به خاطر مرگ میلاد طلاقم داده. شاید هم اصلا میلاد ... یعنی ممکنه میلاد اصلا بچه ی من نبوده باشه؟ شاید بچه ام صحیح و سلامت باشه و میلاد ... نه غیر ممکنه، اگر بچه ام نیست پس اون جای بخیه چیه؟ پس این حسی که دارم؟ این بغضی که هر لحظه سنگین

تر میشه، این قلبی که داره از سینه ام بیرون میزنه، این ها چین؟
ای خدا ...

زینب که مسلما چیزی از حرف هام نفهمیده بود، مات نگاهم می
کرد و به محض ساکت شدنم گفت:

- بچه ات؟ شوهرت؟ مگه تو ... تو ... از کجا فهمیدی؟ بخیه چیه؟
چی میگی غزال؟

عصبی شدم. شاید هم دیوونه. بازوش رو چنگ زدم و غریدم:

- مگه تو خودت بچه نداری؟ مگه به دنیا نیاوردیش؟ مگه زجر
زایمان نکشیدی؟ مگه تنت شکافته نشد برای به دنیا آوردن جگر
گوشه ات؟ اون وقت میگی از کجا فهمیدم؟

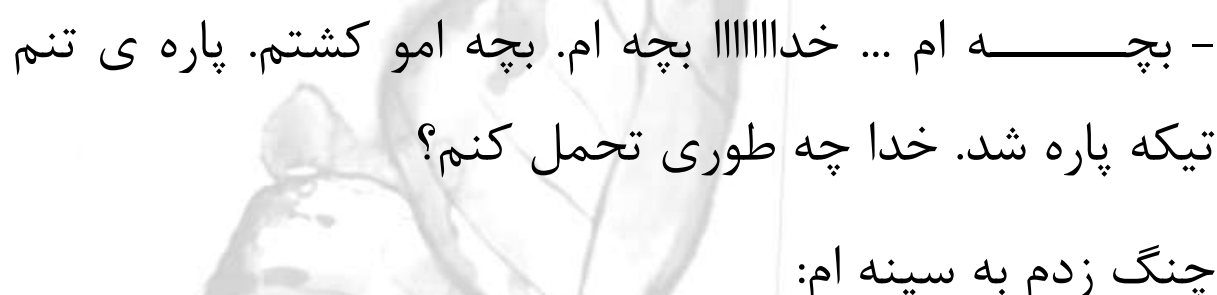
صدای همهمه از بیرون چادر میومد. انگار که چندین نفر پشت
چادر جمع شده بودند. گلی داخل شد و وقتی من رو تو اون حال
و تو آغوش زینب دید، با ترس توی صورتش زد و دوید سمتم.
اون هم مثل زینب هول کرده بود و دستپاچه فقط سوال می
پرسید. زینب که انگار فهمیده بود دردم چیه، شونه ی گلی رو
فشار داد و گفت:

صداش رو پایین تر آورد و زیر گوش گلی نجوا کرد:

- انگار زیر سم اسب له شده.

با حرف زینب انگار که خبر مرگ جگر گوشه ام رو تازه برام آورده باشن، جیغ کشیدم و موهام رو چنگ زدم:

- بچه ام ... خدااااااااااا بچه ام. بچه امو کشتم. پاره ی تنم
تیکه پاره شد. خدا چه طوری تحمل کنم؟
چنگ زدم به سینه ام:



- قلبم می سوزه. جیگرم آتش گرفته. خدا چرا منو نمی کشی
و راحتم کنی؟

گلی و زینب هر کدوم یکی از دست هام رو گرفتند و خیلی زود چادر شلوع شد. صدای پر صلابت خان رضا رو هم از بیرون چادر شنیدم:

- چه خبره باز این ضعیفه هوار می کشه؟

نمی دونم چرا به جای ترسیدن از خان رضا صدامو بالاتر بردم و خطاب قرارش دادم:

- خان رضا بچه ام مرده ... داغ بچه می دونی چیه؟ داغ بچه ی کوچیک. خودم به کشتن دادمش.

چند لحظه سکوت شد و بعد از اون خان رضا با همون صلابت گفت:

- خلوت کنین اون چادرو. چه خبره اون تو مگه حمومه؟
تمام زن هایی که توی چادر بودند با همون سرعتی که داخل شده بودند، خارج شدند. گلی خم شد و روسریم رو از روی زمین برداشت و سرم کرد. بعد از اون خان رضا یا الله ی گفت و داخل شد. هیچ تلاشی برای جمع کردن خودم از روی دست های زینب و گلی نکردم. عارف رو دیدم که همون دم چادر با چهره ی درهم و گرفته سر به زیر ایستاده بود و تو فکر بود. هیبت خان رضا جلوی دیدم قرار گرفت و سرمو بلند کردم تا نگاهش کنم. قدش بلندتر از ارتفاع چادر بود و به اجبار سر خم کرده بود.

با دست به زینب اشاره کرد و زینب هم کمی خودش رو جمع و جور کرد تا میون اون آشفته بازار جا برای نشستن خان رضا باز

بشه. تفنگی که همیشه همراهش بود گوشه ای گذاشت و دستی به سبیلش کشید:

- کی بهت گفته که بچه ات مرده؟ اصلا کی گفته تو شوهر داری که بخوای بچه داشته باشی؟

خفه خون گرفتم. چه طور می خواستم به خان رضا بگم از کجا فهمیدم؟ این یه موضوع کاملا زنونه بود. درمونده به زینب نگاه کردم. زینب که دیگه فهمیده بود قضیه از چه قراره رو کرد به خان رضا و گفت:

- همین نیم ساعت پیش یادش اومده.
هم چنان با عصبانیت ادامه داد:

- گیرم که درست فهمیده باشه. این همه جیغ و ناله و زاری نداره. مگه هر خانواده ای یه بچه از دست میده باید زمین و زمانو به هم بدوزه؟ اون بچه دیگه مرده. مرده هم دیگه زنده نمیشه. خدا رحمتش کنه و به تو هم صبر بده. اون بچه پاک بوده و بی گناه. مطمئن باش جاش توی بهشته. شاید اون هم وسیله ای بشه برای شفاعت توی اون دنیا.

#۴۲

هق هقم رو خفه می کردم و بی اختیار تمام تنم می لرزید و تکنون می خورد از شدت بغض. چه طور این قدر راحت می گفت "مرده دیگه زنده نمیشه"؟ چرا این قدر بی رحمانه واقعیت رو توی سر و صورتم می کوبید؟ درک نمی کرد که چه حالی دارم؟ معلومه که نمی فهمید. اصلا خان رضا چی می فهمید از احساس یه مادر؟ احساسی که هر لحظه تو وجودم شعله ورتر میشد و بیشتر زبونه می کشید.

خان رضا دستی به زانوش زد و همون طور که بلند میشد گفت: - شاید خدا یه روزی یه جور دیگه ای بچه اتو بهت برگردونه. از رحمت خدا نا امید نشو دخترم.

شک داشتم که درست شنیده باشم. برای اولین بار گفت "دخترم!"

خان رضا رفت و گلی هم پشت سرش. باز من موندم و زینب. زینب سرمو بغل گرفت و گفت:

- قربون اون چشم هات برم خواهری. چرا این قدر تعجب کردی؟
 باورت نمیشه که بهت گفته دخترم؟ منم باورم نمیشه که بابا
 بالاخره اعتراف کرد.

هاج و واج موندم:

- اعتراف؟ به چی؟

- به این که تو رو گلبو می دونه نه غزال.

- گلبو دیگه کیه؟

#۴۳

مثل بچه ای تو خودش جمع شد و گفت:

- گلبو خواهر کوچیکم بود. بیست و یک سال پیش، افتاد توی
 همون رودخونه ای که تو رو ازش بیرون کشیدیم و غرق شد.

آه بلندی کشید و ادامه داد:

- فقط پنج سالش بود. بابا با دست های خودش جنازه اشو خاک
 کرد. مامان رو هم که بی تابی می کرد، مجبور کرد تا کمکش

کنه. می گفت باید تمام لحظات مرگش رو با گوشت و خونش احساس کنه تا باور کنه که بچه اش دیگه نیست. دوست نداشت مامان رو یه گوشه فقط در حال مویه و گریه ببینه و کم کم دلمرده بشه.

خودش رو بهم نزدیک تر کرد و گفت:

- همین روش رو هم در مورد تو پیش گرفته. تو که با پیدا شدن نور امید رو توی چشم های بابا روشن کردی. بابا حس می کنه خدا تو رو به جای گلبو براش فرستاده. تو همون قدر که گلبو شیطون بود، شیطون و بازیگوش و با نمکی. این جوری نبینش که سرت داد میزنه. خیلی دوست داره. شاید حتی بیشتر از من و گلی.

عین آدم های منگ فقط نگاهش می کردم. تمام این هایی که گفت در مود خان رضا، پیرمرد مغرور و بی احساس و خشن ایل بود؟

- مگه میشه؟

زینب فقط اشکش رو با روسری پاک کرد و از چادر بیرون رفت.

- نمی خورم زینب.

- اذیت نکن خواهری. برات خوبه.

- نمی خوام خوب باشم زینب. می فهمی؟

- غزال جون این جوری که نمیشه. یک هفته است خودتو توی چادر حبس کردی. به خدا این جوری بچه ات هم راضی نیست. زندگی همینه دیگه. تلخ و شیرین باید باهاش بسازیم. مهم اون دنیاست. فوقش صد سال بخوای این دنیا رو تحمل کنی. بعدش تا ابد پیش بچه اتی.

اخم کردم:

- من الان بچه امو می خوام. همین الان. بعد از مرگم دیگه به چه دردم می خوره؟

عصبانی شد. قاشق سوپ رو توی بشقابش کوبید جوری که چند قطره از آب سوپ به هوا پاشید. یه لحظه ترسیدم از حرکتش. زل زد توی چشم هام و گفت:

- پس یک کلام بگو از اینکه عصای پیریتو از دست دادی ناراحتی. نه اینکه دلت از مهر مادری بسوزه. که اگر واقعا مادر بودی می فهمیدی یه مادر حتی اون دنیا هم دوست داره کنار بچه هاش باشه. اون وقت تو خیلی راحت میگی بعد از مرگم دیگه به چه دردم می خوره؟

دهنم بسته شد. هیچی نمی تونستم بگم. حرفش برام گرون تموم شده بود. انتظار نداشتم این جور رک و راست باهام حرف بزنه. زینب ظرف سوپ رو روی دستم گذاشت و گفت:

- اینو تا تهش می خوری. به خدا بیام ببینم لب نزدی دست و پاتو می بندم و با قیف تو حلقه می ریزم. شدی پوست و استخون. بسه دیگه.

این حرف ها رو با چنان عصبانیت و صورت پر اخمی گفت و رفت که ناخودآگاه قاشق رو دست گرفتم و شروع کردم به خوردن. صدای پیچ عارف از بیرون چادر توجه ام رو جلب کرد:

- باید یه کم حال و هواش عوض بشه. چه طوره ببریمش شهر یه تابی بخوره؟

چند لحظه سکوت شد و این بار صدای گلی رو شنیدم:

- بد فکری هم نیست. شاید از ترس دیدن اسبه که از چادر بیرون نمیاد.

زینب گفت:

- اِ گلی راست میگه. نکنه از همین می ترسه؟ می خواین یه مدت ببریمش شهر خونه ی بابا زندگی کنه؟ یه کم از این جا دور باشه شاید بهتر بشه.

عارف شتاب زده گفت:

- خونه ی بابا؟ زده به سرت؟ می خوای با عرفان زندگی کنه؟ زینب و گلی هم زمان با هم گفتند:

- ای وای... اصلا یادم به عرفان نبود.

زینب اصرار کرد:

- عرفان که اصلا خونه نیست. همه اش سر کاره.

گلی گفت:

DONYAIE MAMNOE

- نه همیشه زينب. وقتی عرفان نباشه، تو خونه به اون بزرگی با اون دو تا سگ گنده از ترس زهره ترک ميشه. وقتی هم که عرفان باشه، از خود عرفان می ترسه.

زينب با ناراحتی گفت:

- مگه داداشم چشه؟ هزار تا دختر می ميرن براش.

عارف با لحن عجیبی گفت:

- خير داداشتو ببینی!

زينب با شوخی و دل جویی گفت:

- حسوديت شد؟

و عارف طفره رفت از جواب:

- درست نيست با عرفان تنها باشه. دست ما امانته.

زينب که انگار بدجور هوادار عرفان بود با دلخوری گفت:

- مگه می خواد قورتش بده؟

و گلی جواب داد:

- قورتش نمیده. این که خودش حالش بد هست، عرفان هم با حرف ها و کارهایش دقش میده.

عارف گفت:

- اگر یک کدوم از شماها می تونستید همراهش باشید میشد یه کاریش کرد ولی شما که الان نمی تونید از ایل برید. می تونید؟ سکوت شد و عارف ادامه داد:

- خب پس فعلا به همین گشت زدن تو شهر رضایت بدین تا بعد اگر حالش بهتر نشد یه فکر دیگه ای بکنیم.

#۴۴

فصل نهم : شهر

لبه ی مانتوم رو می کشیدم و چروک های نداشته اش رو با دست صاف می کردم. گلی با اتوی زغالی برام اتوش کرده بود. میخواستیم بریم شهر و گلی، همون مانتو شلواری که تنها دارایی خودم بود، تنم کرده بود. من، گلی، زینب و البته عارف کنار جاده منتظر مینی بوس ایستاده بودیم. قرار بود همراه عارف برای

معاینه برم پیش دوستش که متخصص مغز و اعصاب بود. گلی و زینب هم برای عروسی جلال و سرور خرید کنند.

عارف گفت:

- چقدر گفتم یه ماشین بخرم نداشتین. حالا اگه بود این همه اینجا معطل نمی شدیم.

گلی - همچین میگه این همه معطل نمی شدیم انگار یک ساعته منتظره. همش پونزده دقیقه است.

عارف - پونزده دقیقه وقت کمیه؟ با ماشین شخصی اگر بودیم تا حالا رسیده بودیم.

زینب - خودتو کشتی اینقدر ماشین ماشین کردی. ماهی یک بار می خوای بری شهر. به خاطرش می خوای کلی پول بدی ماشین؟

عارف - چون ماشین نیست مجبورم ماهی یکبار برم دیگه. اگه بود حداقل هفته ای یک بار می رفتم.

زینب با خنده گفت:

- هفته ای یه بار؟ فکر کردم اگه داشتی هر روز می رفتی!

عارف- برای شما که بد نمیشه. سواری مجانی.

گلی- زینب بیکاری کل کل می کنی؟ پول خودشه شاید بخواد آتیشش بزنه. تو چیکار داری؟

من که تا اون موقع ساکت بودم، بی حوصله و پر کنایه گفتم:
- آخه تو این کوه و کمر ماشین میشه آورد؟ اینجا فقط نیسان و تراکتور به درد می خوره.

زینب که از به حرف اومدنم خوشحال بود گفت:
- قربون دهننت. اصلش هم همینه. مثلاً می خوای زانتیا بخری و بیاری تو این دست اندازها اوراقش کنی؟
عارف فکری کرد و گفت:

- بد هم نمیگین. باید قبل از کوه و کمر ببندمش به یه درخت و بقیه راهو پیاده بریم.

هر سه اشون از تشبیه ماشین به اسب خنده اشون گرفت و من هم به زحمت لبخندی زدم. اصلاً دل و دماغ و حوصله نداشتم و گلی به زور منو با خودشون همراه کرده بود. هر چند می دونستم این ها همه ناشی از اون نقشه ایه که دو روز پیش سه تایی برام

کشیدند. چند دقیقه بعد مینی بوس اومد. عارف تا مینی بوس رو دید به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- دقیقا بیست و یک دقیقه علاف بودیم.

مینی بوس حرکت کرد و من به جاده خیره شدم. درخت های زیادی کنار جاده و در دوردست ها بودند. اما هرچی جلوتر می رفتیم کمتری شدند. کم کم تیرهای چراغ برق، جای درخت ها رو گرفتند. علفهای سبز جاده ی خاکی، تبدیل به آسفالت سیاه شد. به جای اسب های زیبای پر نشاط، ماشینهای کثیف و پر دود ظاهر شدند و ریه هام که از هوای پاک جنگل پر بود با دود ماشین ها انباشته شد! یعنی من هم متعلق به چنین جایی بودم؟
یه شهر آلوده و پر از دود؟

توقف مینی بوس از افکارم آزادم کرد. همه پیاده شدیم و سر میدونی راهمون از هم جدا شد، من و عارف مستقیم رفتیم و زینب و گلی سمت چپ. گلی رو به عارف گفت:

- موبایل مراد پیشمه. کارتون که تموم شد زنگ بزن همدیگه رو پیدا کنیم.

عارف با سر تایید کرد و راه افتادیم. پرسیدم:

- شماها موبایل هم دارین؟
- چیه؟ نکنه فکر کردی چون تو ایل زندگی می کنیم از تکنولوژی بی خبریم؟
- نه. ولی آخه هیچ وقت ندیده بودم کسی استفاده کنه یا حتی دست کسی هم ندیدم.
- خوب ایل جای کوچیکیه. لازم نمیشه. در ثانی، یه وقتی هم که لازم میشه درست آنتن نمیده!
- عارف برای تاکسی دست بلند کرد و همراه من عقب سوار شد و گفت:
- غزال ، یادت میاد که دانشگاه رفته باشی؟
- چند لحظه نگاهش کردم و چون به نتیجه ای نرسیدم، بی حوصله سر تگون دادم:
- یادم نمیاد. باور کن چیزی یادم نمیاد.
- اشکالی نداره. خودتو اذیت نکن.
- به مطب رسیده بودیم. عارف با اسم خودش برای من وقت گرفته بود. نیم ساعتی معطل شدیم تا نوبتمون شد. عارف و دکتر با هم

دست دادند و احوالپرسی کردند. عارف من رو به دکتر معرفی کرد و بعد از احوالپرسی های معمول، دکتر در مورد چیزهایی که به یاد می آوردم و نحوه یادآوری ازم پرسید. جای ضربه ای که به سرم وارد شده بود رو هم معاینه کرد و گفت:

- همین یادآوری های ناگهانی که اتفاق میفته امیدوارکننده است. شاید به مرور خاطرات بیشتری به یاد بیارید.

دکتر عکس و سی تی اسکن برام نوشت و قرار شد عکس هارو عارف براش ببره. از مطب مستقیم رفتیم بیمارستان. یک ساعت طول کشید تا نوبتمون بشه. به عارف گفتم:

- اگه یه دستگاه سی تی اسکن خریده بودی الان ده دقیقه ای کارمون انجام شده بود و می بردیم به دکتر نشون می دادیم! عارف که فکر کرد دارم جدی میگم با تعجب گفت:

- دستگاه سی تی اسکن بخرم؟ مگه می خوام هر روز عکس بگیرم؟

DONYAIE MAMNOE

- آخه دیدم به خاطر مینی بوس که علاف شدیم تصمیم گرفتی ماشین بخری. گفتم شاید اینجا هم که زیاد منتظر موندی بخواهی دستگاهشو بخری!

عارف که تازه متوجه شد دستش انداختم با خنده گفت:

- پس اینجوریه. منو مسخره میکنی؟

فقط لبخند زدم و جوابی ندادم. نمی دونم چرا کنار عارف که بودم احساس بهتری داشتم. حضورش بهم آرامش می داد. حتی بیشتر از وقتی که زینب کنارم بود.

#۴۵

کارمون تموم شده بود و حالا وقتش شده بود که به گلی و زینب بپیوندیم. عارف با گلی تماس گرفت و قرار شد کنار یه پاساژ همدیگه رو ببینیم. خیلی زود پیداشون کردیم. تو دست هردوشون نایلون های خرید چشمک می زدند. زینب به عارف گفت:

- ماشین خریدی؟

- ماشین؟ ما از بیمارستان مستقیم اومدیم همین جا.

- ای بابا. ما به خیال اینکه برگشتنی با ماشین می ریم، یه عالمه خرید کردیم. تازه هنوز خریدمون کامل نشده. همیشه بری بخری و بیای؟

- همچین میگی برو بخر و بیا، انگار می خوام هندونه بخرم. راستی جنابعالی که با ماشین خریدن مخالف بودی!
- ای بابا من یه غلطی کردم. حالا هی به روم بیارها.
گلی گفت:

- حالا واقعا همیشه بخری؟ ما دلمونو صابون زده بودیم که با ماشین داداشمون برمی گردیم.
عارف چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- حداقل دو سه ساعت طول می کشه ها.

گلی و زینب با خوشحالی از راضی شدن عارف گفتند:

- قبوله.

و گلی ادامه داد:

- تو این مدت هم خرید غزال جونو انجام می دیم.

با تعجب گفتم:

- ولی من که خریدی ندارم.

گلی- اختیار داری. بابا گفته حسابی برات خرید کنیم.

- بابا؟ منظورتون خان رضااست؟!

زینب- چیه؟ فکر کردی بابام به فکر تو نیست؟

- نمی دونم چی بگم.

زینب - هیچی نگو. فقط بیا بریم زودتر خرید کنیم. چند ساعت دیگه هوا تاریک میشه و مغازه ها می بندند. تو هم زودتر برو ماشینتو بخر.

و به عارف نگاه کرد. عارف با سر تایید کرد و بعد از خداحافظی ازمون جدا شد. ما هم رفتیم سمت نزدیک ترین مغازه که جواهرات می فروخت. گلی گفت:

- هر چی خوشش اومد بردار. یک ست برای عروسی انتخاب کن . یه چیزی هم انتخاب کن که همیشه استفاده کنی.

با تعجب گفتم:

- طلا؟ میخواین برام طلا بخرین؟ ولی خیلی گرون میشه.

زینب با افتخار گفت:

- پس چی؟ بدل؟ بابای من بیخود که خان نشده.

چشمکی زد و ادامه داد:

- نگران نباش. کت جادویی رو با خودمون آوردیم!!

و دست توی جیب لباسش کرد و یه کارت عابر بیرون کشید، باز دست کرد توی جیب و یه کارت دیگه درآورد. دو بار دیگه هم این کارو تکرار کرد و هر بار یه عابر بانک درمی آورد! دیگه نتونستم نخندم. خندیدم و زینب هم با خوشحالی گفت:

- عابر بانک بابا و مراد و جعفر و عارف و من و گلی، همه اشون همراهمونه.

- چه خبره؟ مگه می خواید کل بازار رو جمع کنید؟

- نه بابا. به اندازه خرید می کنیم. حالا بیا سرویس ها رو نگاه کن.

- ولی من ...

گلی نگذاشت حرفمو ادامه بدم:

- دیگه ولی و اما نداره. میخوای مردم ایل بگن خان رضا خسیسه؟ دختر طفل معصوم رو می برن شهر و دست خالی برش می گردونن؟ زود باش انتخاب کن وگرنه خودمون انتخاب می کنیم.

چاره ای نبود. هم خوشحال بودم که برای من هم مثل خودشون خرید می کنند. هم ناراحت بودم که مجبور بودند مخارجم رو تامین کنند. مشغول دیدن جواهرات شدیم. لباسم برای عروسی زرد بود و دوست داشتم چیزی انتخاب کنم که روی لباسم جلوه داشته باشه. اما طلای زرد روی لباس زرد که قشنگ نمیشد!

یک ست ظریف چشممو گرفت. گردن بند زردی که توش سنگهای مشکی کار شده بود. چند سنگ هم از گردن بند آویزون میشد. گوشواره ها و دستبندش هم همینطور بودند. به زینب گفتم:

- اون چطوره؟ همون که سنگ های مشکی داره.

- قشنگه. ولی چرا سنگ مشکی؟ بین رنگهای شادترش هم داره. اون یکی سنگه‌اش قرمزه. اون یکی هم آبی.

و با دست نشونم میداد. گفتم:

- خوب برای اینکه لباسم زرده. یادت که نرفته. مشکی روی زرد خیلی قشنگ تر میشه.

زینب که تازه یادش اومده بود گفت:

- اِ راست میگی اصلا یادم به رنگ لباست نبود.

و با هیجانی که یک مرتبه در صداش ایجاد شد، گفت:

- خیلی باحال میشیا. باور کن تک میشی. مثل خورشید.

گلی که حرف هامون رو شنیده بود گفت:

- بریم داخل امتحانش کن.

داخل مغازه شدیم و مغازه دار سرویس رو برامون آورد. گردن

بندشو روی سینه ام گرفتم. سنگ های مشکیش روی سینه ام

آویزون میشد. توی آینه به خودم نگاه کردم. واقعا چشم گیر بود.

زینب و گلی هم خیلی خوششون اومده بود. گلی یواشکی گفت:

- زیاد شیفتگی نشون ندید که دیگه تخفیف نمیده ها.

خنده ی محوی کردم و گفتم:

- تو هم که حرف مامانمو می زنی.

و به محض تموم شدن جمله ام، وا رفتم. گلی و زینب هم با سردرگمی نگاهم می کردند. همون یه ذره ذوق و شوقی هم که تو وجودم ایجاد شده بود از بین رفت. دیگه کم کم داشتم متنفر می شدم از یادآوری خاطراتم. این خاطرات لعنتی نمی داشتند یه آب خوش از گلوم پایین بره. می ترسیدم باز هم ماجراهایی مثل میلادم برام تداعی و تکرار بشن. می ترسیدم از اینکه کس دیگه ای رو هم از دست داده باشم.

دست گلی روی شونه ام نشست و گفت:

- خودتو اذیت نکن غزال جون. بذار خاطرات هر لحظه که دوست دارند به یادت بیان. ازشون گریزون نشو. مطمئنم چیزهای قشنگ هم توی زندگیت بوده که کم کم به یادت میان. شک نکن.

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

زینب و گلی ده دقیقه ای سر قیمت چونه زدند تا بالاخره موفق شدند تخفیف قابل توجهی بگیرند.

چند مغازه طلا فروشی دیگه هم رفتیم تا زینب و گلی هم طلاهاشونو خریدند. البته هر دوشون تعویض سرویس انجام دادند!

#۴۶

نوبت خرید کفش بود. زینب خیلی زود کفشش روانتخاب کرد اما من و گلی چیزی نپسندیدیم. بعد از ده تا مغازه بالاخره کفش پاشنه بلند مشکی که نگین های ریز طلایی داشت انتخاب کردم. تو مغازه بعدی گلی هم کفشی رو پسندید و با زینب رفتند داخل مغازه برای خریدنش. کنار کفش فروشی، یک مغازه زیورآلات توجه امو جلب کرد و بی اختیار رفتم طرفش.

از دیدن رنگ های متنوعشون به وجد اومده بودم. دلم می خواست همشونو بخرم و هر روز یکیشونو استفاده کنم. بین همه

اون ها یک سرویس خیلی به دلم نشست. گردن بند نقره ای با نگین ها و سنگ های آبی و سبز که داخلش به شکل ماه های کوچک و بزرگ کار شده بود. گوشواره های پنج سانتی و دستبندی شبیه گردن بندش.

رفتم داخل مغازه و قیمتش رو پرسیدم. از شنیدن قیمتش سرم سوت کشید. ناباورانه گفتم:

- چرا اینقدر گرونه؟ مگه بدل نیست؟

- اختیار دارین خانوم. سنگ هاش که زمرد و فیروزه است. خودش هم نقره اصل و با کیفیته.

اساسی خورد تو ذوقم. پیش خودم فکر کردم اگر ارزون باشه، میشه به عنوان چیزی که همیشه استفاده کنم خریدش. ولی با اون سرویس طلای چند میلیونی که دیگه روم نمیشد چنین چیزی ازشون بخوام! سرویسو به سمت مغازه دار گرفتم و گفتم:

- خیلی ممنون.

- نخواستین؟

- نه دیگه. ببخشید.

- چرا می خوایمش!

به سمت صدا برگشتم. عارف پشت سرم ایستاده بود و داشت به مغازه دار می گفت:

- لطفا یه جعبه جواهرات هم بدید.

مغازه دار خم شد که از پایین ویتترین جعبه بیاره. عارف گردن بند رو برداشت، از پشت سرم روی سینه ام گذاشت و گفت :
- خودتو ببین.

به رو به رو نگاه کردم. آینه قدی بود. نور لامپ های مغازه که توی نگین هاش می افتاد درخشش فوق العاده ای داشت. آروم طوری که مغازه دار نشنوه گفتم:

- شما نباید اینو بخرید. خواهراتون از طرف پدرتون یه سرویس طلا برام خریدند و حسابی خجالت زده ام کردند.

- همین روزاست که حافظه اتو به دست بیاری و از پیشمون بری.
پس اینو به عنوان یادگاری ازمن داشته باش. از معلمت.

و لبخند قشنگی زد. من هم که از خدام بود دیگه چیزی نگفتم!
مغازه دار چندتا جعبه روی ویتترین گذاشت تا انتخاب کنیم. یکی

از جعبه ها چوبی بود و به سبک صندوقچه های قدیمی یه قفل هم داشت. اما بقیه هیچ کدوم قفل نداشتند. قشنگ ترینشون نبود اما امنیتش بهتر از بقیه بود.

مغازه دار می خواست سرویس رو توی جعبه بگذاره اما عارف ازش گرفت، داد به من و گفت:

- همین الان بنداز گردن ت.

نگاه قدرشناسانه ای بهش کردم و گردن بند رو ازش گرفتم. از زیر روسری گردن م کردم و قفلش رو بستم. گوشواره هارو هم گوشم کردم. برای بستن دستبند به کمک احتیاج داشتم. عارف خودش دستبند رو برام بست. نهایت احتیاط رو می کرد که دستش به دستم نخوره! بستنش طول کشید و من با خنده گفتم:

- تو که هر روز دستبند مامانتو خودت می بندی. پس چرا اینو نمی تونی؟ نگو که استرس داری.

و ریز ریز خندیدم. چند لحظه سکوت شد و بعد:

- خب ... امروز ... فرق می کنه.

جا خوردم. صدایی که شنیدم، اونی نبود که انتظار داشتم. دستمو پس کشیدم و نگاهش کردم که با چهره ی نگران عارف مواجه شدم. آه از نهادم بلند شد. میچ دستمو نگاه کردم. قفلش بسته شده بود. لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم. عارف زیر لب گفت:

- خوشحالم که سرعت یادآوری ها داره بیشتر میشه.

نفسمو فوت کردم و چیزی نگفتم. عارف کارت عابری از کیف مدارکش درآورد و به فروشنده داد. چند تا عابر بانک داشت که یکیش هم داده بود دست زینب؟ از مغازه که بیرون اومدیم با شرمندگی گفتم:

- ببخشید تو رو خدا. از وقتی اومدم فقط باعث دردسر و زحمتتون شدم. کلی هم خرج رو دستتون گذاشتم. معلم مجانی که هستید، هزینه دوا و دکترمم که با شماست. خریده های بیخود هم که گردن تون میذارم... شرمنده ام.

عارف اجازه داد حرفمو کامل بزنم بعد گفت:

- حرف هات تموم شد؟

تعجب کردم! با سر اشاره کردم که، آره. عارف خیلی محکم گفت:
 - دفعه آخری باشه که از این حرف ها می شنوم. تو عضوی از
 خانواده مایی. وقتی بابام سفارش می کنه که برات طلا بخرن،
 یعنی تو رو دختر خودش می دونه. پس دیگه از این حرف ها
 نزن و با ما راحت باش.

باز هم لفظ " دختر ". دختر خان رضا. زینب هم که تازگی ها
 بهم می گفت " خواهری ". انگار بعد از ماجرای میلادم، نسبت
 هامون عوض شده بود

۴۷#

عارف گفت:

- راستی شما چرا تنهایی؟ پس اون دو تا کجان؟ گلی آدرس یه
 کفش فروشی رو بهم داد که باید همین دور و برها باشه.
 با دست کفش فروشی کناری رو نشون دادم و گفتم:
 - گلی و زینب اینجان.

تا اومدیم بریم داخل، هر دوشون بیرون اومدند. گلی جعبه ی
کفشش رو بالا گرفت و گفت:

- بالاخره من هم کفش خریدم.

بعد چشمش به عارف افتاد و گفت:

- اِ عارف کی اومدی؟ ماشین خریدی؟

- علیک سلام. بله خریدم. اگه خریداتون تموم شده، برگردیم.

گلی - ببخشید سلام. من و زینب خریدمون کامل شده. ولی تو
و غزال که هنوز چیزی نخریدین.

عارف - چی باید بخریم؟

زینب - غزال که فقط کفش خریده. تو هم نمی خوای کفشی،
پیرهنی، شلواری، چیزی بخری؟

عارف - پس زود باشین. داره دیر میشه.

همگی با هم راه افتادیم. چون وقتمون کم بود دیگه خیلی زود
انتخاب می کردیم. عارف کفش و شلوار جین و تی شرت خرید.
برای من هم روسری و گل سر خریدیم. از کنار مغازه ای رد شدیم

که دم درش پارچه ای آویزون بود و روش نوشته بود: ورود آقایان ممنوع!

گلی به عارف گفت:

- تو همین جا بمون ما زود برمی گردیم.

و دست منو گرفت و برد داخل مغازه. زینب هم پشت سرمون اومد. زینب و گلی تند و تند مشغول انتخاب کردن شدند. زینب گفت:

- زود باش یه چند دست بردار. لازم داری!

من هم چهار دست انتخاب کردم. گلی همه رو حساب کرد و به من گفت:

- ببین تو رو خدا من چقدر حواس پرتم. این هارو بابا داده بود که بدم بهت. یه وقت خواستی خورده ریز بخری پیشت باشه. الان که دیدمشون یادم افتاد.

و یک بسته ده هزاره از کیفش بیرون آورد که بده به من. نگاهی به من کرد و گفت:

- وای! تو چرا کیف نداری؟!

زینب- بدو بدو باید کیف هم بخریم. الانه که صدای عارف دربیاد.
از مغازه بیرون اومدیم. عارف به درختی تکیه داده بود و منتظر
ما بود. تا ما رو دید گفت:

- دو بار هم کوتاهشون کردم!

زینب و گلی با تعجب به عارف نگاه کردند و من گفتم:

- چی رو؟

- علف هایی که سبز شده بودن!

همه امون خندیدیم. گلی گفت:

- فقط یه کیف برای غزال بخریم و دیگه تمومه.

عارف- فقط زود باشین که مردم از گرسنگی.

بالاخره من هم کیف خریدم. یک کیف مشکی با گل های چوبی
رنگارنگ که روش دوخته شده بود. گلی توی همون مغازه،
روزنامه هایی که داخل کیف بود درآورد و طوری که کسی نبینه
بسته ده هزاری رو توی کیفم چیوند و گفت:

- حواستو جمع کن کیفتو نزن.

- ممنونم. چشم. حواسم هست.

از مغازه که بیرون اومدیم عارف نگاهی به کیف که روی شونه ام بود انداخت و گفت:

- مبارک باشه. اگه کفش هم داشت خوب بود.

گلی- اتفاقاً کفش ستش رو هم داشت. گفتم اگه بخوایم کفشش رو هم بخریم دیگه خیلی طول می کشه و دادت در میاد!

- برین بخرین و بیاین. اشکال نداره.

زینب پیش عارف موند. من و گلی به مغازه برگشتیم و کفش رو هم خریدیم. به پیشنهاد گلی همون موقع کفش هارو هم پام کردم.

زینب تا منو دید گفت:

- آهان! حالا شیک شد.

عارف لبخند ملیحی زد و راه افتاد. ما هم پشت سرش. عارف گفت:

- رستوران بریم یا فست فود می خورین؟

گلی- اون غذاها که تو رستوران میدن خودمون بهتر بلدیم بپزیم.
من ترجیح میدم چیزی رو بخورم که خودم بلد نباشم درست کنم.

زینب- آفرین. پس ما دو تا فست فود می خوریم.

هرسه به من نگاه کردند. خندیدم و گفتم:

- آقاعارف ، ظاهرا چاره ای ندارید جز اینکه تابع نظر جمع باشید.
چون سه به یک شدیم!

ده دقیقه بعد همگی در اولین فست فود دور یک میز چهارنفره
نشسته بودیم. عارف روبه روی من نشسته بود، گلی و زینب هم
دو طرفم.

خریدهامونو روی میز کناری گذاشتیم. عارف نگاهی به منو
انداخت و گفت:

- من پیتزا مخلوط.

زینب- من اسنک.

گلی- منم اسنک.

بدون اینکه به منو نگاه کنم گفتم:

- من هم مثل همیشه.

نگاه هاشون به سمتم چرخید! گلی با تعجب گفت:

- مثل همیشه؟!

عارف دستشو جلوی صورت گلی گرفت و گفت:

- پس من هم مثل تو سفارش میدم.

عارف می خواست مثل دفعه های قبل تو یادآوری خاطراتم کمکم کنه. اما حرف گلی مانع یادآوریم شد و همه چیز از ذهنم پرید. باز اعصابم به هم ریخته بود. تا قبل از ماجرای میلاد، وقتی چیزی به یادم میومد این قدر اذیت نمی شدم. اما بعد از اون از هر یادآوری ای فراری بودم. زینب و گلی که متوجه حال بدم شده بودند، در سکوت نگاهم می کردند. عارف ادامه داد:

- میگم گارسون بیاد خودت سفارشتو بگو.

با بغض گفتم:

- یادم نمیاد.

عارف با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟

به زحمت جلوی اشک هامو گرفته بودم:

- یه لحظه یادم اومد که ... همیشه یه غذای خاص ... سفارش می دادم ... اما قبل از اینکه یادم بیاد... از ذهنم پرید...

عارف- اشکال نداره. به خودت فشار نیار.

گارسون سر میز اومد و گفت:

- خیلی خوش اومدید. چی میل دارین؟

عارف- چهارتا اسنک، یک پیتزا مخلوط، چهار تا نوشابه و ...

و نگاهی به من کرد و گفت:

- چی می خوری غزال؟

اشتهامو به کلی از دست داده بودم. دوباره چهره ی پر خون میلاد تو ذهنم پر رنگ شده بود و دلم می خواست همون جا با صدای بلند زار بزنم.

DONYAIE MAMNOE

با چشم هایی که پر از اشک شده بودن نگاهش کردم. گفتم:
- فقط آب.

اما هیچ صدایی از گلوم بیرون نیومد. عارف از حرکت لب هام
فهمید چی می خوام. رو به گارسون گفت:
- یک بطری آب هم لطف کنید.
- بله قربان.

قبل از اینکه گارسون قصد رفتن کنه عارف گفت:
- یه پیتزای گوشت و قارچ هم اضافه کنید.
گارسون رفت و قطره های اشک من سرازیر شد. زینب و گلی که
حسابی غافلگیر شده بودند با دستپاچگی دنبال دستمال توی
کیف هاشون می گشتند. عارف گفت:

- جعبه دستمال به این بزرگیو روی میز نمی بینید؟
و دستمالی بیرون کشید و گرفت طرفم. حرف عارف و
دستپاچگی گلی و زینب باعث شد خنده ام بگیره و همون طور
که اشک می ریختم خندیدم!

دستمال رو از عارف گرفتم و اشک هامو پاک کردم. چند نفری از میزهای اطراف داشتند نگاهم می کردند. گارسون با بطری بزرگ آب، چهار تا قوطی نوشابه و چهارتا لیوان یکبار مصرف برگشت و روی میز گذاشت .

زینب در بطری رو باز کرد و کمی توی لیوان ریخت. گرفت جلومو گفت:

- بخور بغضت باز بشه.

با نگاهم ازش تشکر کردم. لیوانو گرفتم و تا تهش یه نفس خوردم. لیوانو که روی میز گذاشتم ، زینب با لبخند قشنگی گفت:

- دستبندت مبارک. چقدر قشنگه.

نگاهی به عارف کردم. سرش پایین بود و با سوییچ ماشین ور می رفت. سعی کردم بغضمو پس بزنم و روزشونو خراب نکنم. ناسلامتی برای خرید عروسی اومده بودند.

- آقا عارف زحمت کشیدن.

گلی گفت:

- دستبند تکه؟

- نه. گردن بند و گوشواره هم داره.

گلی و زینب همزمان دست هاشون رو برای بهتر دیدن دستبند پیش آوردند و گفتند:

زینب- چه نگین هایی داره. خیلی خوش سلیقه ای.

گلی- وقتی رسیدیم خونه باید گردن بند و گوشواره اش هم نشونمون بدی.

لبخند زدم و به عارف نگاه کردم. هم چنان درگیر سویچ بود. گلی سویچو از زیر دستش کشید و گفت:

- خب بابا همه فهمیدن ماشین خریدی.

هر سه خندیدند و تا آماده شدن غذاها فقط در مورد ماشین حرف زدند و من در سکوت گوش دادم. زینب می خواست بفهمه مدل ماشین و رنگش چیه اما عارف نمی گفت.

DONYAIEMAMNOE

۴۹#

بالاخره غذا رو آوردند و روی میز گذاشتند. عارف پیتزای گوشت و مخلوط، هر دو رو جلوی من گذاشت و گفت:

- هر کدومشو دوست داری بخور.

و شروع کرد به سس قرمز ریختن که ناخودآگاه گفتم:

- من سس سفید دوست دارم.

عارف از سس ریختن دست کشید و با چشمانی پر از خوشحالی نگاهم کرد. گلی و زینب مشغول خوردن بودند و متوجه نشدند که باز چیز دیگه ای به یاد آوردم. هر چند کوچک بود اما میشد امیدوار بود که سرعت یادآوری بیشتر بشه و زودتر خلاص بشم. عارف آروم جوری که فقط خودمون بشنویم گفت:

- دیر یا زود همه چی درست میشه.

بعد از خوردن شام همه نایلون به دست از پیتزا فروشی بیرون اومدیم. عارف تمام خریدهارو از دستمون گرفت و گفت:

- ماشین یه کم پایین تره. همین جا صبر کنید تا بیام.

عارف پیچید توی خیابون دیگه ای و ما دیگه ندیدیمش. همه امون زل زده بودیم به سر همون خیابون تا ببینیم پشت فرمون

کدوم ماشین عارف نشسته؟! چند دقیقه بعد صدای بوق ماشینی همه امونو از جا پروند. عارف بود که از پشت سرمون اومده بود:

- خانوم ها افتخار میدین؟

به سمت صدا برگشتیم. عارف پشت فرمون یه شاسی بلند سفید نشسته بود! نمی دونستم اسم ماشینش چیه اما دیدنش کافی بود تا صحنه ی عجیبی تو ذهنم شکل بگیره...

پشت ویتترین یه نمایشگاه ماشین بودم. دست هامو کنار صورتم و روی شیشه گذاشته بودم که انعکاس نور لامپ های خیابون کمتر توی شیشه بیفته و بهتر بتونم داخل رو ببینم. صدای یک زن رو شنیدم:

- اون پرادو سفیده رو نگاه کن. ماهه.

و صدای خودم:

- ایش. اینقدر بدم میاد از این شاسی بلندها. عین میمون باید از در و دیوارش آویزون شی تا بتونی سوار شی.
- خاک تو سرت. ندید بدیدی دیگه. بلد نیستی.

- حالا یه بار سوار ماشین اون پسره شدیا. این قدر واسه من کلاس نذار.

و صدای یک مرد:

- حرص نخور. بالاخره تو هم یه خلی مثل میثم پیدا می کنی که با پرادوش تو شهر ثابت بده.

صدای خودم:

- من هیچ نیازی به شوهر ندارم. خودم دیر یا زود یه فراری قرمز می خرم، پوز اون میثم هم می زنم.

قهقهه ی مرد و زن با هم و صدای پر طعن و کنایه ی مرد:

- آرزو بر جوانان عیب نیست. اگه خریدی بده ما هم باهاش یه دوری بزنیم!

- عمرا اگه بذارم یه ناخنت بهش بخوره.

- دِ ناخن خشکی که خدا بهت نمیده.

صدای زینب خاطراتمو مثل دودی تو هوا پراکنده کرد:

- بپر بالا تا بریم.

هر سه خندون بودند. گلی جلو نشسته بود، زینب در عقب رو برام باز نگه داشته بود که سوار بشم. داغون شده بودم اما سعی کردم عادی رفتار کنم. لبخندی زورکی زدم و سوار شدم. حتی دل و دماغ نداشتم به عارف برای خرید ماشینش تبریک بگم و فقط یک کلمه از دهنم در اومد "مبارکه" و دیگه هیچی نگفتم. به خیابون ها و ماشین ها زل زده بودم. انگار بین ماشین ها دنبال خاطراتم می گشتم. احساس دل تنگی وحشتناکی نسبت به صداهایی که شنیده بودم داشتم. صداهایی که سایه ی اندامشون رو توی شیشه ی نمایشگاه دیده بودم اما واضح نبودند. دلم گریه می خواست و خلوت و تنهایی. تقریبا مطمئن شده بودم که زندگی من هیچ ربطی به ایل و آدم هاش نداشته. تو همین چند ساعت حضورم توی شهر، خیلی بیشتر از چند ماه توی ایل بودم، خاطراتمو به یاد آورده بودم.

کم کم از شهر خارج شدیم. تعداد ماشین ها خیلی کمتر شده بود. روستایی که بعد از اون دشت بود و چادرهای ایل، اون وقت شب نسبتا تاریک بود و جاده اش هم خاکی. جاده از اونجا به بعد خیلی ناهموار میشد. موقع رفتن به شهر این مسیر رو پیاده اومده

بودیم و متوجه شدت ناهمواریش نشده بودم. کم کم دود آتیش های ایل از دور نمایان شد و بعد از اون چادرها. زینب گفت:

- آخیش. هیچ جا خونه خود آدم نمیشه.

حرف زینب چندان برام خوشایند نبود چون اونجا خونه من نبود. خونه ی من یه جایی کیلومترها دورتر از این ایل و مردمانش بود. من متعلق به این مردم نبودم. من حتی زبونشون رو نمی فهمیدم.

اهالی که از دیدن ماشینی غیر از نیسان و وانت و ماشین های کشاورزی، وسط دشت و جنگل تعجب کرده بودند، به ماشین زل زده بودند که ببینند چه کسی از ماشین پیاده میشه!

بالاخره عارف کنار چادرها نگه داشت و پیاده شدیم. چند نفر تا مارو دیدند سلامی کردند و رد شدند. عده ای هم با زبون محلی چیزی به عارف می گفتند و او با لبخند جواب میداد. بعد از اینکه همه پراکنده شدند، عارف در صندوق رو باز کرد و گفت:

- بیاین خریدهاتونو بردارین.

با کمک زینب و گلی هر چی نایلون بود از صندوق درآوردیم.
عارف در صندوق رو بست و گفت:

- غزال خانوم...

- بله؟

- قابلی نداره ها ... ولی اون دو تا نایلون مال منه. البته اگه لباس
های من به دردت می خوره می تونی استفاده کنی!

یاد اون لباسی افتادم که یک ماه پیش سر ماجرای حمله ی
گرگ ها بهم داده بود! نگاهی به نایلونها انداختم و گفتم:

- کدوم دو تا؟

عارف اومد کنارم، چهار تا نایلون دستم بود. داخل دو تا از نایلون
ها نگاهی انداخت و گفت:

- همین دوتا ست. ممنونم. باز هم میگم، قابلی نداره.

احساس کردم از حرف هاش یه منظوری داره که من نمی فهمم.
با نگاه پر سوالی بهش زل زدم! عارف شونه ای بالا انداخت و
گفت:

- ببخشید!

و رفت سمت چادر خان رضا.

۵۰

فصل دهم : مولود دوم

دم دم های ظهر بود که با زینب رفتیم پیش بی بی حلیمه که لباس هامونو پرو کنیم. فقط چند روز تا عروسی جلال و سرور مونده بود. پارچه زردی که انتخاب کرده بودم تبدیل به لباسی محلی شده بود اما نه به شلوغی لباس های بقیه. یک پیراهن ماکسی با آستین های بلند. توی کمر لباس تنگ تر بود. پایین دامن، دور کمر و دم آستین هاش یک ردیف چین داشت. تمام لباس یک دست زرد بود. به زینب گفتم:

- همیشه این چین ها رو مشکیشون کنه که به سرویسم هم بیاد؟
دور یقه اش هم اگر چین مشکی بده سرویس طلا روش قشنگتر میشه.

زینب سری تکون داد و حرفهای منو برای بی بی گفت. بی بی هم گفت فردا تغییراتی که خواستم ایجاد می کنه و پیام لباسو

تحویل بگیرم. زینب مشغول تعویض لباس بود که صداهاى بلندی از بیرون چادر شنیده شد. زینب چند لحظه گوش ایستاد و بعد با هیجان، در حالى که روسریشو می پوشید گفت:

- عباس اومده.

خداحافظی سرسری کرد و با سرعت از چادر بیرون پرید. ناخواسته خیلی ناراحت شدم. دلم بدجوری گرفت. صدای همهمه اشونو می شنیدم. همه به زبون محلیشون صحبت می کردند و نمی فهمیدم چی میگن. بی بی حلیمه هم بر و بر منو نگاه می کرد. انگار که می خواست بگه، "بازم می خوام روی لباس عیب بذاری؟!"

به اجبار از چادر بیرون رفتم. همون جا کنار چادر ایستادم و بهشون خیره شدم. عماد، عارف، زینب، گلی، نرجس، امیر ارسلان، علی کوچولو تو آغوش مراد و جعفر برای استقبال اومده بودند. حتی خان رضا هم بود. وسط حلقه خانواده، زن و مرد و پسری قرار داشتند و به نوبت با همه دست و روبوسی می کردند. کم کم تب و تابشون فروکش کرد و راه افتادند طرف چادر خان رضا. چادر خان رضا تقریباً وسط ایل بود و چادر بی بی آخرین

چادر. هیچ کس متوجه حضور من نشد. اونقدر غرق شادی و خنده بودند که احساس می کردم تمام دنیا خلاصه در چادر خان رضا شده. آخرین نفری که وارد چادر شد زینب بود. حتی اونم منو ندید. زینب لبه چادر خان رضا رو که همیشه بالا بود پایین انداخت. دلم شکست. کاملاً فهمیدم که هر قدر هم با من خوب رفتار کنند، هر قدر هم خواهرم و دخترم بهم بگند، باز هم تو جمع خانوادگیشون جایی ندارم و یه غریبه ام.

بغض عجیبی توی گلوم نشسته بود. دلم خانواده امو می خواست. دلم میلادمو می خواست. بابام. مامانی که فقط یه جمله از حرف هاشو به یاد آورده بودم شراره کی بود؟ خواهرم؟ شاید. میثم چی؟ داداشم؟ نه. هر کی بود با اون دختری که پشت شیشه ی نمایشگاه ماشین ایستاده بود یه ارتباطی داشت. اون پسر کی بود؟ همون که می خواست با فراری خوشکلم یه دوری توی شهر بزنه. این ها اعضای خانواده ی من بودند. منم خانواده داشتم و الان بیشتر از هر وقت دیگه ای بهشون احتیاج داشتم.

دیگه نتونستم تحمل کنم. رفتم سمت اصطبل و یک راست رفتم سراغ وروجک. بیشتر از دو هفته بود که نزدیک هیچ اسبی نرفته

بودم. اما امروز دلم می خواست باز هم سوارش بشم. شاید یک نفر دیگه از خانواده امو بهم برگردونه. به هر قیمتی که شده. حتی به قیمت خونش یا ... خون خودم.

دست بردم سمت یالش. سرشو عقب کشید و خرناس کشید. ترسیدم و چشم هامو بستم. دستم توی هوا مونده بود و اشک به سرعت پشت پلک هام جمع میشد. پر بغض و بریده بریده گفتم: - گوش کن ... نمی خوام اذیت کنم. تو رو خدا تو هم اذیت نکن. الان فقط تویی که می تونی آرومم کنی. می دونم مایه ی وحشتمی و خودت هم از ترس من می ترسی. ولی چاره ای ندارم. فقط تو حال منو می فهمی. الان که دارم از غصه دق می کنم، تو سنگینی بغضمو حس می کنی. تو خانواده امو به یادم آوردی. بچه امو، پسرمو. بابامو. بذار این دفعه هم کنارت چیزهای تازه به یاد بیارم. می خوام همین امروز همه چیزو به یادم بیاری. نمی خوام دیگه این جا باشم. می خوام برم خونه. خسته شدم. دیگه بریدم. من مال این جا نیستم. هر قدر هم که خودمو با شرایط وفق بدم باز هم فایده نداره. حداقل تو یه کاری بکن. اصلا

از پشت زینت محکم بکوبم روی زمین شاید این مغز وامونده جا به جا شد و همه چیز برگشت سر جای اولش.

صدای سم های اسبی و به هم خوردن در یکی از اتاقک های اسب، از جا پروندم. به سمتی که صدا رو شنیدم برگشتم. یکی از مردان ایل بود که با اسبی از اصطبل بیرون می رفت. صورتشو ندیدم. در سکوت اومد و در سکوت رفت.

سر چرخوندم به سمت وروجک. کی صورتشو به دستم چسبوند ه بود که نفهمیدم؟ نوازشش کردم و از اصطبل آوردمش بیرون. سوارش شدم و به سمت جنگل رفتم.

هر بار دلم می گرفت می رفتم کنار رودخونه می نشستم. همون جایی که توی آب پیدام کرده بودند. نمی دونم چرا ولی شاید از اون رودخونه و اون شاخه ی درخت انتظار معجزه داشتم. بعضی وقت ها به سرم میزد خودمو بندازم توی آب شاید حافظه ام برگرده. کارهای احمقانه، زیاد به سرم میزد ولی ... جرئت انجام دادنشون رو نداشتم.

وروجک چند متری رودخونه ایستاد. پیاده شدم و افسارش روبه درختی بستم.

#۵۱

یاد حرف عارف افتادم که می خواست ماشینش رو به درختی
ببنده و لبخند کم جونی روی لبم نشست. عارف ... تنها کسی
که می تونست حواسم رو از واقعیت های دردناک پرت کنه.

رفتم کنار رودخونه، چند مشت آب به صورتم زدم. کمی هم از
آب خوردم که بغضم از بین بره اما فایده ای نداشت. دلم می
خواست برم توی آب بشینم. یاد زینب افتادم که پاها شو توی
آب می گذاشت و روی چمن ها دراز می کشید.

هرچند هنوز از جونورهایی که بین علف ها می خزیدند، می
ترسیدم اما دوست داشتم امتحانش کنم. کمی اطرافمو نگاه کردم
که مطمئن بشم کسی اون دور و اطراف نیست. پاچه های
شلوارمو تا زیر زانوم بالا زدم، کنار رودخونه نشستم و پاها مو
آروم گذاشتم توی آب. آب سرد بود و باعث شد فوراً پامو از آب
بیرون بکشم. اما سرماش انگار به جای پام به سر و صورت و
چشم های داغم می رسید. دوباره پاها مو توی آب گذاشتم و این
بار دست هام رو هم به آب زدم و روی چشم هام کشیدم. کم کم

به سردی آب عادت کردم. خنکای آب حس خوبی توی تنم ایجاد می کرد. کمی چمن های پشت سرمو نگاه کردم و چون چیزی ندیدم، دراز کشیدم. سرم که به زمین رسید مست شدم!

حس فوق العاده ای بود. آب پامو به آرومی قلقلک می داد. چمن زیر تنم مثل یه تخت نرم بود. درخت ها سایه دلچسبی روی سرم انداخته بودند. آبی آسمون از بین شاخ و برگ درخت ها پیدا بود و خورشید گه گاهی از میونشون تیغ می کشید. نسیم آرومی می وزید و صدای پرنده ها روحم رو تازه می کرد. چشم هام رو بستم و روح خسته امو به دست طبیعت سپردم.

قطره های آبی که روی صورتم می افتاد هوشیارم کرد. چشمامو باز نکردم که بارون صورتمو بشوره و غم هامو ببره. بارون که به صورتم می خورد لذت می بردم و بی اختیار لبخند روی لبم نشست. چه بارون خوش موقعی.

خیلی زود بارون قطع شد. حالم گرفته شد و چشم هامو باز کردم. عارف با پوزخند عجیبی بالای سرم ایستاده بود و یک بطری آب هم توی دستش! تازه فهمیدم اون قطره های آب که روی صورتم افتاده بود کار عارف بوده نه بارون!

یک دفعه یاد وضعیت افتضاحم افتادم. دراز کشید ه روی چمن و پاها توی آب و پاچه هایی که تا ساق پام بالا زده بودم. سریع نشستم و پاها مو زیر دامنم قايم کردم. از روی دامن سعی داشتم پاچه هامو بيارم پايين. عارف خنده ای سر داد و گفت:

- نمی‌خواد اینقدر هول کنی. قبل از اینکه بيدار بشی دیدمشون. چند وقته پاها ت تو آبن که پوست پات مثل پيرزن ها چروک شده؟!

۵۲#

چیزی نمونده بود از تعجب شاخ در بيارم! توی اون سه چهار ماه حتی درباره لباس من هم نظر نداده بود چه برسه به اعضای بدنم! دهنم باز مونده بود و با چشمای گشاد شده نگاهش میکردم. لبخندی زد و گفت:

- چیه؟ جن دیدی؟

DONYAIE MAMNOE
...-

- چرا حرف نمیزنی؟

- ...

- نكنه زبونت هم با حافظه ات از دست دادی؟

هر لحظه تعجبم بيشترو بيشترو ميشد:

- بيا بريم همه دارن دنبالت مي گردن .

بالاخره به حرف او مدم:

- دنبال من؟ چرا؟

- خب خدا رو شكر كه كر و لال نيستی! براي اينكه جنابعالی از

صبح تا حالا غيبت زده و هر چي هم منتظر تشریف فرمايیتون

شدیم نیومدید. این شد كه خودمون خدمت رسیدیم.

حرف هاش گيج و گيج ترم ميكرد. با سردرگمی سرمو تكون

دادم و گفتم:

- چي ميگی؟ تشریف فرمایی چيه؟ كي منتظر منه؟

- ما ديگه.

DONYAIE MAMNOE

- ما يعنی کیا؟

- چقدر سين جيم مي کنی؟ پاشو برگردیم تا بفهمی.

هیچ حرکتی نکردم که باعث شد با لحن محکم تری بگه:

- د پاشو دیگه.

از جام بلند شدم. وروجک همچنان مشغول چریدن بود. افسارشو از درخت باز کردم که عارف گفت:

- پس این پدر سوخته پیش تو بود؟ گفتم، کجا غیبش زده.

سوار اسب شدم و در حالی که با پام به پهلوی وروجک می زدم گفتم:

- خودت گفתי هر موقع خواستم بیام جنگل با وروجک بیام.

سوار اسبش شد و پشت سر من راه افتاد:

- من همچین حرفی نزد.

چپ چپ نگاهش کردم. خواستم چیزی بگم که صدای آشنایی مانع حرفم شد:

- غزال خانوم، شما حالتون خوبه؟ حسابی نگرانمون کردین!

به سمت صدا برگشتم. فریدون پسر عمه عارف بود. پسر عمه ی چشم آبیش.

- موضوع چیه؟ چرا نگران من شده بودین؟ من که همیشه میام جنگل!

- بله میاین. اما این دفعه خیلی طول کشید. آدینه خانوم هم شمارو دیده بود که با اسب به طرف جنگل رفتین. چون دیر کردین نگران شدیم.

- مگه چقدر طول کشید که اینقدر نگرانتون کرده؟
و هم زمان با حرفم به ساعت مچیم نگاه کردم. چشم هام گرد شد. اون موقع که اومده بودم جنگل ساعت یازده بود و حالا چهار بعد از ظهر! با ناباوری نگاهی به فریدون کردم و بعد به عارف. دوباره به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

- یعنی پنج ساعته که تو جنگلم؟
عارف با لحن کنایه آلودی گفت:

- تازه اگه من نرسیده بودم که حالا حالا بغل رودخونه چرت می زدی! یه سنگ پا می بردی با خودت حداقل اون همه آب که گل کردی بی ثمر نباشه.

دیگه داشتم از دستش کلافه میشدم. پوفی کشیدم و گفتم:

- شما معلوم هست امروز چتون شده؟

نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت و با همون لحن پر کنایه گفت:

- یه جور حرف میزنه انگار صد ساله منو می شناسه!

دیگه واقعا درمونده شده بودم. به فریدون نگاه کردم. او هم نگاهم می کرد اما از نگاهش چیزی نفهمیدم. دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد تا اینکه عماد هم پیداش شد و پشت سرش فرهاد (برادر فریدون). هر کدومشون منو می دیدند، حالمو می پرسیدند و از پیدا شدنم، اظهار خوشحالی می کردند!

تا رسیدن به چادرها هنوز از دست عارف عصبانی بودم. اسب هارو که به اصطبل بردیم عارف گفت:

- اگه بلد نیستی می خوام من و روجکو ببرم.

داشتم منفجر می شدم. دلم می خواست با بیل بکوبم توی سرش. نمی فهمیدم چش شده بود که با من اون طوری رفتار می کرد. انگار از نگاهم اوج عصبانیتمو فهمید که گفت:

- بیا و خوبی کن. قورتم ندی با اون چشم ها! بیخود نیست اسمتو غزال گذاشتن.

بعد هم از اصطبل بیرون رفت. نفسی که توی سینه ام حبس شده بود با شدت بیرون دادم. از اصطبل که بیرون اومدم زینب رو دیدم که به سمتم می اومد. به من که رسید گفت:

- نصفه جونمون کردی دختر. چند ساعته ول کردی رفتی. نگفتی نگران میشیم؟ صبح اومدم چادر بی بی حلیمه دنبالت که گفت رفتی چادر خودت. هر جا رو که گشتم پیدات نکردم. بالاخره آدینه گفت که تو رو دیده با وروجک رفتی جنگل. آدینه گفت خیلی هم ناراحت بودی. از صبح تا حالا مردم از دلشوره. می ترسیدم یه بلایی سر خودت آورده باشی. حالا چت شده بود؟ تو که حالت خوب بود. اصلا ده دقیقه هم نشد که برگشتم سراغت. اما نبود.

یکریز داشت حرف میزد. بالاخره گفتم:

- حداقل یک نفس بکش پس نیفتی.

- هان؟ نفس چی؟

- این همه حرفی که زدی اصلا نفس کشیدی؟

انگار تازه فهمید که خیلی پشت سر هم حرف زده، چون گفت:

- ای وای ببخشید. بیا بریم چادر بابا. چند نفر هستن که باید بهت معرفیشون کنم. فکر کنم خیلی هم گرسنه باشی. بیا بریم. تا اسم گرسنگی اومد دلم ضعف رفت. گفتم:

- زینب جون، من میرم چادر خودم یه چیزی می خورم، لباس هامو مرتب می کنم بعد میام پیشتون. باشه.

- چرا تعارف می کنی؟ بیا چادر بابا اونجا غذا برات نگه داشتیم. پشت لباسمو نگاهی انداختم. به خاطر دراز کشیدن روی علف ها سبز شده بود. زینب هم منظورمو فهمید و گفت:

- باشه پس تا تو لباسو عوض کنی، منم غذاتو میارم چادر خودت.

#۵۳

پشت چادر خان رضا ایستاده بودم. هنوز لبه های چادر پایین بود و داخل چادر معلوم نبود. صدای صحبتشون رو به زبان محلی می شنیدم. نگاهی به لباس های تعویض شده ام انداختم و مرتبشون کردم. گلومو صاف کردم و بلند گفتم:

- اجازه هست ؟

صداها قطع شد و بعد از اون صدای پرابهت خان رضا رو شنیدم:
- بیا داخل دختر جان.

از همون روزی که خان رضا برای اولین بار " دخترم " صدام زد،
ضعیفه گفتن هاش تبدیل شده بود به " دخترجان ". آروم لبه
چادرو بالا زدم و داخل شدم. برای رد شدن از چادر باید کمی
سرمو خم می کردم. داخل که شدم تمام قد ایستادم و به جمع
سلام کردم. همه یکی یکی جواب دادند.

داخل چادر، زینب و خان رضا بودند و زن و مرد غریبه ای که
حتما عباس و همسرش بودند. زینب بلند شد، دست منو گرفت
و بین خودش و زن داداشش نشوند و گفت:

- این هم غزال گریز پای ما. ایشون عباس آقا داداش گلم. این
خانومی هم زن داداشم میناست.

و با دست بهشون اشاره کرد. مینا دستشو به سمتم دراز کرد و
گفت:

- پس غزال خانوم شمایی! از دیدنت خوشحالم.

- ممنونم . منم همینطور.

عباس گفت:

- از صبح تا حالا زینب اونقدر از شما و کارهاتون تعریف کرده که احساس می کنیم خیلی وقته شمارو می شناسیم.

کمی خجالت کشیدم و گفتم:

- من که هیچ وقت " کار " نمی کنم. فقط " خراب " کاری میکنم.

همه خندیدند و زینب گفت:

- دیدین گفتم خیلی با نمکه!

دهانه ی چادر باز شد و عارف سراسیمه داخل شد. تا چشمش به من افتاد با عصبانیت گفت:

- معلوم هست کجایی؟ دو ساعته دارم دنبالت می گردم!

این حرفش دیگه حسابی کفرمو درآورد. رفتارش داشت دیوونه ام می کرد. اونم همین امروز که خودمم اعصاب نداشتم و دنبال یه پاچه برای گرفتن می گشتم. بی خیال حضور خان رضا و بقیه شدم و با صدایی که کمی بلندتر از حد معمول بود گفتم:

- بس کنید تو رو خدا. اون از رفتارتون کنار رودخونه، حرف هاتون توی جنگل و مسخره کردنتون توی اصطبل، این هم از الان. دیگه ظرفیتم تکمیل شده. میشه دست از سرم بردارید؟ عارف طوری رفتار می کرد انگار هیچ کدوم از چیزهایی که میگم به یاد نمیاره:

- من؟ توی جنگل؟ رودخونه؟ من مسخره ات کردم؟ چی داری میگی؟

خونم به جوش اومده بود. قطعا اگر کسی توی چادر نبود مشت جانانه ای حواله چونه اش میکردم. نگاهی به بقیه انداختم که به ما زل زده بودند و صدایی ازشون در نمی اومد. پوزخندی زدم و با همون لحن تحقیرآمیزی که مسخره ام کرده بود، گفتم:

- مثل اینکه شما هم دچار فراموشی شدی! چگونه خودتونو به همون دکتر که منو بردین نشون بدین!

اخم های عارف حسابی تو هم رفته بود. خواست چیزی بگه که از پشت چادر صدایی گفت:

- آقای دکتر نیازی به دکتر نداره!

همه سرها به سمت ورودی چادر چرخید. عارف که هنوز کنار ورودی چادر ایستاده بود، خودشو کنار کشید. کسی که بیرون بود، لبه ی چادرو بالا زد و داخل شد. کنار عارف ایستاد و گفت:

- من توی جنگل پیدات کردم نه عارف!

چشم هام داشت از حدقه بیرون میزد! چیزی که می دیدم باور نمی کردم. تمام اتفاقات جنگل و حرف ها و کارهای عارف جلوی چشمم جون می گرفت. حالا می فهمیدم چه کلاه گشادی سرم رفته . کنار هم که ایستاده بودن، مثل دو نیمه ی سیب بودند. اون همه شباهت غیر ممکن بود! انگشتمو سمتش گرفتم و گفتم:

- تو... تو... تو کی هستی؟

پوزخند کجی زد و در حالی که روی اسمش تاکید خاصی می کرد گفت:

- من عرفان هستم!

- چ... ی... عرفان؟... برادر عارف؟... شما دوتا ... دوقلویین؟

چادر از صدای خنده منفجر شد و من هاج و واج بقیه رو نگاه می کردم! حتی خان رضا هم می خندید. زینب میون خنده گفت:

- مگه... تو... نمی دونستی... عارف و ... عرفان... دوقلوان؟!!

دهنم همچنان باز بود. نگاهم به سمت عارف چرخید. از همون لبخندهای قشنگش روی لبش بود و منو نگاه می کرد.

به عرفان نگاه کردم؛ نگاهش حالت عجیبی داشت، انگار خوشحال بود که سرِ کارم گذاشته. یه نگاه به عرفان می کردم و دو تا به عارف! به بقیه نگاه کردم. همه با لبخند منو نگاه می کردند. دوباره به عارف نگاه کردم و با شرمندگی گفتم:

- معذرت می خوام.

عارف که همه چیز دستگیرش شده بود گفت:

- اشکالی نداره. منم معذرت می خوام.

خان رضا به حرف او آمد، لحن صدایش اونقدر خشن بود انگار نه انگار دو دقیقه پیش داشت قهقهه میزد:

- عرفان... چی کار کردی که دختره اینجور کفری شده؟

مطمئن بودم تا ابد هم که توی اون ایل بمونم، یک بار هم اسم "غزال" از دهن خان رضا برای نام بردنم بیرون نمیاد. عرفان خیلی حق به جانب گفت:

- خانوم منو با عارف اشتباه گرفته بود. شاید از دست خودش عصبانیه، این جوری بروز میده!

چقدر پررو بود. جلوی همه باز هم داشت منو مسخره میکرد. حتی از حضور خان رضا هم شرم نداشت. عارف که متوجه نگاه پرخشم من به عرفان شده بود گفت:

- عرفان بذار پات به ایل برسه بعد سربه سر صغیر و کبیر بذار. غزال خانوم نمی دونه باهاش شوخی می کنی. با همون حالت لودگی گفت:

- اینجوری دیگه کلاهشو قاضی میکنه که آتو دست من نده.

هر حرفی که میزد، بیشتر اعصابمو خرد می کرد. دیگه دلم نمی خواست اونجا بمونم. نگاهی به خان رضا کردم. داشت عرفانو نگاه

می کرد. سنگینی نگاهمو احساس کردو نیم نگاهی بهم انداخت.
از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- اگه اجازه میدید من رفع زحمت کنم.

خان رضا سری تگون داد و گفت:

- زحمتی نیست. هر طور صلاح می دونی.

از جام بلند شدم. عذرخواهی کردم و رفتم سمت خروجی چادر.
عارف و عرفان کنار رفتند و از چادر خارج شدم.....

۵۴#

فصل یازدهم : تمایز

صبح زینب اومد دم چادرم و برای صبحونه بردم به چادر خان
رضا. همه اعضای خانواده تو چادر بودند و البته لبه های چادر،
مثل قبل، بالا زده شده بود. خیلی وقت بود که وعده های غذایی
رو با خانواده خان رضا می خوردم.

با حضور عباس و مینا و مرتضی، پسر ده ساله اشون، مشکلی
نداشتم. اما وجود عرفان و به خصوص دوقلو بودنش با عارف

معذبم می کرد. کاش حداقل با عماد یا عباس دوقلو بود. ولی از شانس بدم با معلم من دوقلو دراومده بود.

حتی جرئت نداشتم یک لحظه نگاهشون کنم. می ترسیدم اشتباها به عرفان نگاه کنم و به قول خودش آتو دستش بدم. به هر سختی بود، صبحونه خوردن تموم شد. با کمک گلی و زینب، ظرف های صبحونه رو توی سینی گذاشتم و بردم که بشورم. چند زن دیگه هم داشتند ظرف می شستند. سلامی کردم و مشغول شستن ظرف ها شستم.

ظرف ها که تموم شد دوباره توی همون سینی چیدمشون. سینی رو برداشتم ببرم که جلوم ظاهر شد. نمی دونستم عارف یا عرفان. دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

- زحمت کشیدین. بدین من می برم .

خیلی مشکوک میزد. عارف هیچ وقت طرف مکان هایی که خانوم ها استفاده می کردند نمی اومد. اما این طرز حرف زدن مودبانه هم از عرفان بعید بود! نمی دونستم کدومشونه . دلم هم نمی خواست اگر عرفان باشه، بهش رو داده باشم.

یه لحظه به ذهنم رسید، طوری رفتار کنم انگار که عرفانه. چون اگر هم عارف بود، متوجه میشد علت سردی رفتارم چیه. بدون اینکه جوابی بدم رومو برگردوندم و سینی به دست رفتم طرف چادر خان رضا. پشت سرم اومد. به چادر که رسیدم اون یکی کنار خان رضا نشسته بود و به پشتی تکیه داده بود. خان رضا هم مشغول قلیه-ون کشیدن بود.

نمی تونستم از هم تشخیصشون بدم و اعصابم خرد میشد. ظرف ها رو سر جاشون گذاشتم. از چادر که بیرون اومدم باز دنبالم اومد! برگشتم و با عصبانیت گفتم:

- برای چی افتادی دنبال من؟

متعجب شد و گفت:

- من؟

و صورتشو برگردوند و به اون یکی نگاه کرد:

- عرفان، باز سر به سر غزال گذاشتی؟

اخمی کرد و گفت:

- خوبی هم بهش نمیاد؟ ... فقط می خواستم کمکش کنم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- تو واقعا عارف هستی؟

خان رضا که سردرگمی منو دید، قلیبون رو از دهنش دور کرد و گفت:

- آره. عارف.

عارف با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- برو آماده شو. امروز باید عکس هاتو تحویل بگیریم، ببریم برای دکتر.

نگاهی به خان رضا انداختم. نمی دونم چرا فکر می کردم باید ازش اجازه بگیرم! خان رضا که داشت نگاهمون می کرد، با دست اشاره به رفتن کرد و گفت:

- برو دختر جون، خدارو چه دیدی؟ شاید این دکتر رفتن ها، وسیله خدا باشه که حافظه اتو به دست بیاری. برو. برو آماده شو.

چشمی گفتم و رفتم سمت چادر خودم. تقریباً آماده شده بودم که زینب اجازه گرفت و اومد داخل. دو نایلون سفید دستش بود. گرفت طرفم و گفت:

- اینو عارف داد.

- این چی هست؟

لبخندی زد و گفت:

- خودت متوجه میشی.

زینب سریع بیرون رفت. دستمو داخل نایلون کردم و محتویاتشو بیرون کشیدم. یه مانتو قهوه ای، شلوار لی مشکی، و یه شال کرمی که لکه های پراکنده ی قهوه ای داشت. چشم هام گرد شد! این ها چی بود؟

یه دفعه یاد چیزی افتادم. دوباره نایلون ها رو نگاه کردم. خودش بود. همون نایلون هایی که چند شب پیش عارف گفت لباس های خودش! یعنی اون شب که همه با هم رفتیم خرید، این هارو خریده بود؟ چرا؟ خب می تونستم با زینب و گلی بخرم.

شونه ای بالا انداختم. مانتوی خودمو درآوردم و لباس های جدیدو پوشیدم. به اضافه ی کیف و کفشی که چند روز پیش گرفته بودیم. نگاهی به خودم کردم. چقدر دلم میخواست برم تو چادر بی بی حلیمه و توی آینه قدیش خودمو برانداز کنم.

مانتو قهوه ای که یه خورده گشاد بود، شلوار مشکی که یه ذره بلند بود، کیف و کفش مشکی با گل های چوبی رنگی و شال کرمی. می خواستم از چادر بیرون برم که زینب خودشو انداخت داخل چادر. از جیب دامنش رژلب و سرمه ای بیرون کشید و گفت:

- بذار یه ذره از این ها برات بزنم ببینم چطوری میشی؟! و در نهایت تعجب من، خودش برام رژلب زد و سرمه هم توی چشمم کشید! دوباره تو جیبش دست کرد و آینه ی کوچکی درآورد. داد بهم و گفت:

- با همین یه ذره آرایش چقدر خوشگل تر شدی. نگاهی به خودم تو آینه انداختم. از تغییر جزئی که اتفاق افتاده بود، خوشم اومد! لبخند رضایت روی لبم نشست. زینب گفت:

- تو بلدی از این جور چیزها بخری؟ اگه بشه الان که میری شهر برای عروسی جلال برامون بخری، خیلی خوب میشه. - مگه تو و گلی باهامون نمیاین؟

- معلومه که نه. چیزی به عروسی نمونده. هزار و یک کار داریم. همیشه که ول کنیم، دنبال شما راه بیفتیم. همون روز هم که اومدیم بچه هامون کلی پدربزرگشونو اذیت کرده بودند... حالا زود باش برو که عارف تو ماشین منتظرته.

از زینب خداحافظی کردم و خواستم برم که گفت:

- راستی ... گلی پول هارو بهت داد؟

تازه یاد پول ها افتادم. با عجله نگاهی داخل کیف انداختم. سرجاشون بودند. گفتم:

- بله. دستتون درد نکنه.

۵۵#

زینب از جیب دیگه اش مقداری پول درآورد و گفت:

- اگه تونستی لوازم آرایش بخری، با این پول ها بخر.

دستشو پس زدم و گفتم:

- برای چی؟ پس این همه پول چیه پیشم؟

پول رو به زور توی دستم چپوند و گفت:

- اون پول مال خودته. این پولو دادم که برای ما خرید کنی.

صدای بوق ماشین عارف، نگذاشت حرف دیگه ای بزنم. پول رو توی یکی از زیپ های کیف گذاشتم و رفتم سمت ماشین. سوار که شدم، خیلی کوتاه نگاهم کرد و همون طور که دنده عقب می رفت گفت:

- بهت میاد!

- ممنونم. چرا زحمت کشیدید؟

- چه زحمتی؟ ببخش که سلیقه خوبی ندارم.

- من که از سلیقه اتون خوشم اومد.

لبخند زد و دیگه چیزی نگفت. کمی از مسیر که سپری شد گفت:

- از دست عرفان ناراحت نشو. با همه همینطوری رفتار می کنه.

دوست داره مدام سربه سر این و اون بذاره. نمیشه فهمید کی

راست میگه و کی دروغ. اما پسر بدی نیست. خیلی کم میاد ایل.

تو خونه ای که توی شهر داریم، زندگی می کنه.

- اینکه نمی تونم شمارو از هم تشخیص بدم بیشتر ناراحتم می کنه تا کارهای برادرتون.

- کم کم می تونید. الان اکثر افراد ایل به راحتی مارو از هم تشخیص میدن.

- آخه چه طوری؟ شما خیلی شبیه همین.

- از خیلی چیزها میشه فهمید. از صدا، اندام، طرز راه رفتن، نوع حرف زدن، حتی از چهره.

- از چهره؟

- بله. چهره.... من تو بچگی بینیم شکست و ...

با خنده ادامه داد:

- از ریخت و قیافه افتادم!

حرفش باعث شد به نیمرخش زل بزنم. نیمرخش اصلا بد نبود.

هرچند بینی کوچیک و سربالا نداشت، اما اونجور هم که می

گفت، از ریخت و قیافه نیفتاده بود. عارف که متوجه نگاه خیره ام

شده بود، نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- دنبال عیب و ایراد نگرد! از نیمرخ مشخص نیست. از روبه رو یه کم کج شده.

با بی حوصلگی گفتم:

- این هم شد نشونه آقای دکتر؟ من تا کی بهتون زل بزنم تا بفهمم کی دماغش کجه و کی صاف؟ یه نشونه بهتر نیست؟ مثلاً خال یا یه چیزی شبیه این که مشخص باشه.

فکری کرد و گفت:

- عرفان روی چونه اش، جای آبله مرغونی که گرفته مونده. دو تا چال گرد کوچیک کنارهم.

- آهان. فکر کنم این یکی راحت تر باشه.

#۵۶

عارف جلوی بیمارستانی که عکس هارو گرفته بودیم نگه داشت. ازم خواست تو ماشین بمونم تا بره عکس هارو بگیره و بیاد. پنج دقیقه ای طول کشید تا برگشت. عکس هارو داد دستم و بدون اینکه حرفی بزنه حرکت کرد. عکس هارو از پاکت بیرون کشیدم.

چند تا عکس جمجمه . چون چیزی ازشون نفهمیدم، برشون گردوندم داخل پاکت. به مطب که رسیدیم، عارف با عجله کنار میز منشی رفت و گفت:

- خسته نباشید. برای ساعت ده و نیم نوبت داشتیم.

- به نام ؟

- عارف سلطانی.

چون هویتم معلوم نبود و دکتر هم دوست عارف بود، به نام خودش برام نوبت می گرفت. منشی گفت:

- یه کم دیر اومدید. جای شما کس دیگه ای رفت داخل. بشینید تا بیاد بیرون، بعد شما تشریف ببرید.

عارف تشکری کرد و اومد کنارم روی صندلی نشست. تا وقتی که نوبتمون بشه، خودمونو با مجله هایی که روی میز بود، سرگرم کردیم. ده دقیقه بعد نوبتمون شد و داخل شدیم. دکتر تا عارف رو دید از جاش بلند شد و بعد از دست دادن با عارف، رو به من گفت:

- خوشحالم که دوباره می بینمت. از زندگی تو ایل راضی هستی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- سخته ولی جالبه.

- خوبه... چیز تازه ای به یاد نیوردی؟

- یه چیزهای جزئی. خیلی ناگهانی یه چیزهایی به ذهنم میرسه و بعد از ذهنم میپره.

- وقتی خاطراتتو به یاد میاری چه احساسی داری؟

- اون لحظه حالتی بهم دست میده که انگار کنار خانواده خودم هستم و هیچ اتفاقی برام نیفتاده. اما همین که اون لحظه تموم میشه، حالم دگرگون میشه. بعضی وقتها سرم درد میگیره و خیلی اذیت میشم.

- از شدت سردرد اذیت میشی؟

- نه. از اینکه نمی تونم بیشتر از اون به یاد بیارم اذیت می شم.

- به خودت سخت نگیر. کم کم همه چی یادت میاد. می شه عکس هارو ببینم؟

پاکت عکس هارو به دستش دادم. از پاکت درشون آورد و با دقت نگاهشون کرد. سری تکون داد و گفت:

- خوشبختانه مشکل خاصی ندارید. در مورد به دست آوردن حافظه اتون هم فعلا درمانی وجود نداره. ولی اکثر کسانی که دچار چنین مشکلی میشن، دیر یا زود حافظه اشونو به دست میارن.

دکتر عکس هارو بهم برگردوند و گفت:

- تا حالا موقعیت خاصی پیش اومده که بیشتر به یادآوری خاطرات کمک کنه؟

داشتم فکر می کردم که عارف گفت:

- چند روز پیش که اومدیم اینجا، تو شهر هم چرخ می زدیم که یه سری چیزهارو به یاد آورد. فکر می کنم بودن تو شهر بیشتر به یادآوری خاطراتش کمک کنه.

دکتر با سر حرف عارف رو تایید کرد و گفت:

- سعی کن بیشتر به شهر بیای. به جاهای مختلف سر بزنی. پارک، شهر بازی، سینما و هر جایی که میشه رفت و خاطره ای به یاد آورد. امیدوارم به زودی بیای اینجا و بگی که همه چیزو به یاد آوردی.

از مطب که بیرون اومدیم، توی پیاده رو مشغول قدم زدن شدیم. نمی دونستم این چه اصراریه که عارف برای رفتن پیش این دکتر و اون متخصص داره وقتی همه اشون یه حرفو می زدند. پولش رو بیهوده خرج می کرد. عارف گفت:

- میخوای بریم پارک ... یا سینم ا...

اصلا حوصله چنین کارهایی نداشتم. به قول زینب نزدیک عروسی هم بود و وقت برای اینجور خوش گذرونی ها نداشتم. باید زودتر برمی گشتم که بتونم کمکی، هر چند جزئی، بهشون بکنم. یاد خرید لوازم آرایش افتادم و گفتم:

- من یه کم خرید دارم. اگه اشکالی نداره، اون هارو انجام بدم.

- باشه. اگه دوره با ماشین بریم.

فکری کردم و گفتم:

- راستش ... لوازم ... آرایشی می خوام. نمیدونم این نزدیکی هست یا نه.

تا اومدم این حرفهارو بزنم ، کلی خجالت کشیدم. عارف کمی مغازه هارو نگاه کرد و گفت:

- من هم نمی دونم کجا هست. بیا پیاده بریم تا پیدا کنیم.
 شروع کردیم به قدم زدن. از کنار سی دی فروشی که رد شدیم
 عارف ایستاد و گفت:

- من چند لحظه اینجا کار دارم. اشکالی نداره؟

- نه. من همین جا می ایستم تا بیاین.

عارف رفت داخل مغازه. مغازه کناری یک روسری فروشی بود.
 کمی ویتترین رو نگاه کردم. یک شال راه راه نظرمو جلب کرد.
 یک راه مشکی، یک راه سبز و یک راه زرد. برای عروسی بد نبود.
 رفتم داخل مغازه و با پول هایی که گلی بهم داده بود خریدمش.
 رنگ های شال فکر تازه ای در مورد لباسم به ذهنم رسوند. برای
 عملی کردن فکرم، باید یک خرازی پیدا می کردم.

برگشتم و نگاهی داخل مغازه سی دی فروشی انداختم. عارف
 داشت از کیفش پول درمی آورد. صبر کردم تا با هم بریم. چند
 تا مغازه که رد شد، به لوازم آرایشی رسیدیم.

این بار من داخل رفتم و عارف بیرون موند! نگاهی به ویتترین
 انداختم؛ انواع و اقسام لوازم آرایش. احساس عجیبی پیدا کرده

بودم. حسی که به گمونم همه ی زن ها با دیدن لوازم آرایشی پیدا می کنند! دلم می خواست هر چی توی مغازه هست بخرم و باهاشون هم خودمو آرایش کنم، هم دیگرونو. به ذهنم رسید که سُرور رو برای شب عروسیش، آرایش کنم.

شروع کردم به انتخاب کردن لوازم. یک جعبه سایه، رنگ های مختلف رژلب.

۵۷#

رژگونه، سرمه، خط چشم، ریمل، مداد ابرو، چندین رنگ لاک، قیچی ابرو و موچین و غیره! هر چیزی که می دیدم بی اختیار درخواست می دادم و فروشنده هم در نهایت رضایت روی ویتترین می گذاشت.

لحظه ی آخر چشمم به یه لاک صورتی خوش رنگ افتاد و از فروشنده خواستم که برام بیاردش. به محض اینکه لاک رو روی ناخن کوچیکم کشیدم، فضا عوض شد. همون صدای دخترونه ای که پشت ویتترین نمایشگاه ماشین کنارم بود:

- وای ببین رنگش چه قدر با لباسم ست شده.
- صدای خودم رو شنیدم با لحنی پر تمسخر:
- اون کفش صورتی ها رو هم بخر که یه باره بشی پلنگ صورتی.
- گمشو دیوونه.
- خب مگه دروغ میگم؟ تاپ و دامن که صورتی. سایه و رژلب صورتی. لاک صورتی. یه باره کفش صورتی هم بخر دیگه.
- خب پس میگی چیکار کنم؟
- مشکی عزیزم. به اون لباس روشن یه آرایش تیره میاد. حالا رژتو می خوای صورتی بزنی، OK, no problem. اما بالاغیرتا دیگه چشم هاتو آرایش تیره بکن. کفشتم مشکی بخر.
- راست میگیا. باشه. تو چیکار میکنی؟ لباستو با ...
- خانوم...خانوم. حالتون خوب نیست؟
- با حرف فروشنده از جا پریدم. عرق سردی روی پی- شونیم نشسته بود. حاج و واج نگاهش کردم و فروشنده که انگار ترسیده بود، خیلی آروم دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- همین لاک رو بر می دارید؟

نگاهی به لاک توی دستم انداختم. وای خدای من! به جای ناخنم
تمام بندهای انگشتمو لاک زده بودم!

#۵۸

سریع برس لاک رو از روی انگشتم برداشتم و گفتم:

- ای وای حواسم پرت شد. میشه یه شیشه استون بدید؟

خانوم فروشنده لبخندی تصنعی زد و گفت:

- می خوای پد لاک پاک کن بهت بدم که پوستت خراب نشه؟

نمی دونستم از چی حرف میزنه! اما قبول کردم و بسته ای رو

که جلوی روم گذاشت، همون لحظه باز کردم. پارچه ی

کوچولوی خیسی که توی یکی از بسته ها بود درآوردم و روی

پوستم کشیدم. کیف کردم وقتی لاک از روی دستم پاک شد.

همون طور که به کارم ادامه می دادم ازش خواستم وسایل رو به

اضافه ی اون لاک صورتی حساب کنه.

خریده‌های خودم و زینب رو جداگانه حساب کردم و فروشنده گفت:

- چگونه یه کیف لوازم آرایشی هم بگیرید که توی کیف دستیتون پخش و پلا نشن.

از پیشنهادش استقبال کردم. اونم چند تا کیف آرایشی روی ویترین گذاشت. دوتاشون که شبیه هم بودند ولی رنگشون با هم فرق می‌کرد، انتخاب کردم. سرخابی برای خودم و سبز برای زینب.

لوازم آرایشی هارو توی کیف‌ها گذاشتم و از مغازه بیرون اومدم. عارف که کیف هارو تو دستم دید با خنده گفت:

- جا مدادی خریدی؟

از حرفش خنده ام گرفت. گذاشتمشون توی کیف دستیم و گفتم:

- یه چیزی تو همین مایه‌ها!

- خریدت تموم شد؟

- توی مغازه خرازی هم کار دارم.

- باشه. پس بریم.

از خرازی هم خرید کردم و برگشتیم سمت ماشین. تو ماشین
که نشستیم، عارف گفت:

- می خوای بشینی؟

با تعجب گفتم:

- کجا؟!

- پشت فرمون دیگه!

- یعنی میگی، من رانندگی کنم؟

- خب آره.

با خنده گفتم:

- از جونت سیر شدی؟

- اصلا. حالا حالاها هم قصد مردن ندارم. بیا بشین.

- ولی من بلد نیستم.

- از کجا می دونی؟ این هم مثل سوارکاری. شاید بلد باشی ولی
خودت خبر نداری.

مِنْ مِنْ کردم. نکنه بشینم پشت فرمون و بعد یادم بیاد که یه بدبخت دیگه رو هم با ماشین زیر گرفتم؟ بهونه ای جور کردم و گفتم:

- اگه پلیس بگیرتمون چی؟ نه گواهی نامه دارم نه حتی یه کارت شناسایی.

فکری کرد و گفت:

- درسته. یعنی اصلا نمی خوای رانندگی کنی؟

دمغ شدم. گفتم:

- تا وقتی نفهمم کی هستم، هیچ کاری نمی تونم بکنم. کسی که هویتش معلوم نباشه، مثل اینه که اصلا وجود نداره.

عارف با لحن مهربون همیشگیش گفت:

- این چه حرفیه؟ چه هویت معلوم بشه چه نشه، وجودت برای همه مهمه.

جوابی ندادم و تا رسیدن به ایل ساکت موندم. عارف هم حرفی نمیزد. سی دی که خریده بود، توی دستگاه گذاشته بود و آهنگ

های ملایمش رو گوش می دادیم. وقتی رسیدیم، رفتم سراغ زینب و لوازم آرایشو نشونش دادم. با دیدنشون جا خورد و گفت: - این همه لوازم آرایشی برای چی گرفتی؟ منو بگو که فکر می کردم چون حافظه اتو از دست دادی، حتی نمی دونی رژلب چیه؛ چه برسه به این همه چیز میز که تو خریدی! ... چقدر لاک خریدی؟

- فکر می کنم عاشق لاک باشم!
همون لاک صورتی رو برداشتم و گفتم:
- به محض اینکه چشمم به این افتاد ...
می خواستم بگم چه چیزی رو به یاد آوردم اما پشیمون شدم و به جاش گفتم:

- خواستم دوازده رنگشو بخرم اما به همین ها قناعت کردم.
- قناعت اینه؟ خدا برکت بده!

- زینب... کی قراره برای عروسی، سُرور رو آرایش کنه؟
شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خب گلابتون دیگه.همون که اصلاحمون می کنه.

- به نظرت اجازه میده منم کمکش کنم؟

- چرا می خوای این کارو بکنی؟ اگه می تونی خودمونو آرایش کن.

- خودمون؟

- آره دیگه. خودتو، منو، گلی رو. مینا هم که خودش بلده.

موافقت کردم و از چادر زینب بیرون رفتم. با عجله می رفتم سمت چادر خودم که پام به سنگی گیر کرد و سکندری خوردم.
- نوچ نوچ نوچ ... یه خرده زود اقدام کردی. باید صبر می کردی دو قدم دیگه بیام جلوتر.

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. دقیقا رو به روم ایستاده بود و دست هاشو از دو طرف بدنش کمی فاصله داده بود. باز هم داشت پوزخند میزد و با ابرو به پاها م اشاره می کرد. نگاهی به پاها م انداختم. چی می گفت؟ یعنی چی که دو قدم دیگه بیاد جلوتر؟ دست هاشو چرا باز کرده؟ هیــــــــن ... نکنه ... نکنه فکر کرده عمدا این کارو کردم که خودمو بندازم تو بغلش؟ وای خدای

من پسره ی وقیح بی تربیت. با اخم نگاهش کردم اما قبل از اینکه حرفی بزنم، نگاه خریدارانه ای به سرتا پام انداخت و گفت: - این لباسها بیشتر بهت میاد. با لباس محلی هیکت خیلی تو ذوق میزد.

همون جور که متحیر بودم از این همه بی ادبی، نگاهم رفت سمت بینیش. اصلا کج نبود. نگاهم به چونه اش افتاد. دو تا چال کوچیک کنار هم سمت راست چونه اش بود! اون قدر کوچیک بودند که اگر عارف نگفته بود، هیچ وقت متوجه شون نمی شدم. از اینکه تونسته بودم عرفان رو از عارف تشخیص بدم، خوشحال بودم و ناخودآگاه لبخند زدم.

عرفان که همچنان داشت نگاهم می کرد، پوزخندی زد و با طعنه گفت:

- خیلی خوشحالی که ازت تعریف کردم؟

دود از کله ام بلند شد! آخه چه وقت موشکافی چهره بود؟ این که از لحن و حرف هاش مشخص بود کدوم یکیه. از اینکه جلوش چنین گافی داده بودم بدجوری حرصم دراومده بود.

زل زده بودم توی چشم هاش و دنبال جواب دندون شکنی می گشتم اما مغزم هنگ کرده بود و هر چی فکر می کردم چیزی به ذهنم نمی رسید.

یک قدم فاصله ی بینمون رو پر کرد و وقتی کنارم قرار گرفت آرام گفت:

- به زینب میگم یه سوپ زبون برات درست کنه. آخه زبونتو گربه خورده.

و از گوشه ی چشم دوباره نگاهی به سرتا پام انداخت و رفت. اون رفت و من موندم با دندون دردی که از شدت دندون قروچه عایدم شده بود!

#۵۹

فصل دوازدهم : شب‌دیز

یک روز مونده به عروسی بود و تعداد زیادی از خانوم ها مشغول نون پختن برای عروسی بودند. برای اولین بار رفتم پشت چادر بی بی حلیمه که تنور نون قرار داشت.

چند جای زمین گود بود و از داخلشون دود بلند میشد. کنار هر تنور دو زن نشسته بودند و نون داخل تنور می گذاشتند. صورت هاشون از حرارت تنور قرمز شده بود. چند نفر خمیرو روی قالب پهن می کردند، چند نفر روشن کنجد و سبزی خشک شده می پاشیدند. تقریبا ده نفر داشتند برای پختن نون زحمت می کشیدند.

بینشون زینب و گلی هم بودند. گلابتون و آدینه رو هم شناختم. اما هرچی نگاه کردم، خبری از مینا نبود. اون چند روز خیلی کم دیده بودمش. هم مینا و هم عباس و مرتضی. رفتم بین زینب و گلی نشستم و ازشون خواستم، کاری هم به من بسپارند.

گلی گفت:

- قبلا پای تنور اومده بودی؟

- نه. اولین باره.

- پس این آقا معلمت چی بهت یاد میده؟

هر سه با هم خندیدیم و من جواب دادم:

- همه اش کارهای مردونه یادم میده. فکر کنم چند وقت دیگه گله داری هم یاد بگیرم!

گلی و زینب خندیدند و زینب گفت:

- تو کنجد بیاش. از بقیه کارها راحت تره. اگه از نون پختن خوشش اومد؛ بعدا کم کم بهت یاد می دیم.

مشغول کاری که زینب گفته بود شدم. دلم می خواست بدونم مینا کجاست که زیاد نمی بینمش. بالاخره از زینب پرسیدم:

- یه سوال بپرسم؟

- اگه سخت نیست، آره.

لبخندی زدم و بعد از کمی مکث گفتم:

- زن داداشت ... مینا خانوم ... چرا نیستش؟ این چند روز ندیدمش.

سری تگون داد و با ناراحتی گفت:

- از این جور کارها خوشش نمیاد. بین خودمون بمونه... خیلی افاده ایه. همه اش میگه، چرا این جوری زندگی می کنید؟ این چه لباس هاییه می پوشین؟ این چه عروسی گرفتیه؟ و هزار و یک غر دیگه. فکر می کنه از دماغ فیل افتاده. انگار اون ملکه است و ماها کلفت. نمی دونم عباس این تحفه رو از کجا گیر آورد. نکرد یه دختر از همین ایل بگیره که با ما سازگار باشه. رفت از تو دانشگاهش پیدا کرد. سالی یه بار هم به زورِ عباس میاد ایل. می گه اینجا کثیفه. بهداشتی نیست. برای بچه ام خوب نیست بین این آدم ها بزرگ بشه... می بینی تو رو خدا. آخه ما کجامون کثیفه؟ خوبه خودت این مدت دیدی که همه چقدر با وسواس حموم می کنند. چقدر دقیق کارهاشونو انجام میدن. همین نون پختنو نگاه کن. همه مدام دستاشونو می شورن. میگه تو این دوره زمونه که نون رو با ماشین می پزن شما چرا نونو دستمالی می کنین؟! یعنی خبر نداره همون نون ماشینی رو هم با دست تو ماشین میذارن؟ اون هم دست مردها با اون همه مو ...

بعد هم حالت عوق زدن به خودش گرفت و ایش بلندی گفت.

تا حالا زینب رو اینقدر ناراحت ندیده بودم. فکر نمی کردم جواب سوالم اینقدر طولانی باشه! حالا می فهمیدم چرا بین بقیه نمیاد. نمی دونستم حق با کدومشونه. شاید اگر من هم جای مینا بودم و هیچ وقت با این مردم زندگی نکرده بودم، همین طوری قضاوت می کردم. یاد روزهای اولی که وارد ایل شده بودم، افتادم. چقدر همه چیز برام عجیب و سخت بود. اما حالا اوضاع فرق کرده بود. حتی بعضی وقت ها از فکر روزی که دیگه هیچ وقت ایل رو نبینم، بغض می کردم.

نمی دونستم چه جوابی به زینب بدم. به همین خاطر سکوت کردم. زینب هم ساکت شد. نفس بلندی کشید و به کارش ادامه داد. همه در سکوت کارشونو انجام می دادند که صدای جیغی، آرامش همه رو به هم زد. همه به سمت صدا برگشتیم. صدای آدینه بود! دستش توی تنور بود و وقتی بیرونش آورد، روی دستش به شدت قرمز شده بود.

لبش رو محکم گاز گرفته بود و اشک های درشتش پشت سر هم روی گونه اش می ریخت. دستش به دیواره تنور چسبیده بود و پوستش کنده شده بود.

همه کارهاشونو ول کردند و دویدند سمت آدینه اما همه هول کرده بودند و دور خودشون می چرخیدند. آدینه هم فقط گریه می کرد. من که دیدم هیچ کس کار مفیدی براش انجام نمیده گفتم:

- چرا نمی برینش پیش آقا عارف ؟

همه به خودشون اومدند و گلی اولین کسی بود که دست آدینه رو گرفت و بردش سمت چادر خان رضا. عارف پیداش نبود و با گلی و زینب دنبالش گشتیم. هر کدوممون یه طرف رفتیم و من هم رفتم سمت اصطبل. عارف اونجا بود و داشت یکی از اسب هارو می شست. با عجله رفتم سمتش که یک مرتبه اسبی که کنارش بود به شدت سرش رو تگون داد و دست هاشو بالا آورد. عارف با یه دستش یال اسب رو نوازش کرد و با دست دیگه اش بهم اشاره کرد و با جدیت عجیبی گفت:

- عقب بایست.

ناخودآگاه عقب نشینی کردم و درحالی که نفس نفس می زدم گفتم:

- بیا ... آدینه ... دستش سوخته... تو چادر... باباته.

برای ثانیه ای با اخم ملایمی نگاهم کرد و گفتم:

- خب من چیکار کنم؟

آب دهنمو به زحمت قورت دادم و گفتم:

- یعنی چی که چکار کنی؟ خب بیا دستشو معاینه کن.

با بی تفاوتی مشغول شستن اسب شد و گفت:

- چرا من؟

یه لحظه شک کردم و با صدایی که تحلیل می رفت گفتم:

- مگه تو دکتر نیستی؟

برس رو از روی تن اسب برداشت. سرش رو به سمتم چرخوند و فقط نگاهم کرد.

#۶۰

حواسم رفت پی لباس هاش و ژست خاصش! رو به اسبش ایستاده بود و پهلوش به من بود. فقط سرش رو به سمتم چرخونده بود و دستش هم چنان روی گردن اسب بود. اسب

مشکی و بلند قامتش. لباس سوارکاری تنش بود با چکمه های چرم. هیچ کس توی ایل چنین لباس هایی برای سوارکاری نمی پوشید!

مغزم فرمان عقب گرد داد. این عارف نبود. قبل از اینکه پاها م تکونی بخورند، عرفان از جاش حرکت کرد. نمی دونم چرا سر جام میخکوب شده بودم. حتی جرئت نمی کردم یک کلمه حرف بزنم. رو به روم ایستاد و سرشو کمی خم کرد. به چشم هام خیره شد و من خودمو آماده کردم برای شنیدن بدترین تحقیرها. اما در کمال تعجب، فقط گفت:

- نه خیر خانوم. من مهندسی الکترونیک خوندم.

اینو که گفت، بی اختیار نگاهم به چونه اش افتاد. فهمیده بودم که عرفانه اما نمی دونم چرا تا اون دو تا چال کوچیک روی چونه اش رو نمی دیدم خیالم راحت نمیشد. نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

- عارف کجاست؟

زودتر از من عقب گرد کرد و برگشت کنار اسبش. اسبی که حالا دیگه می دونستم شب‌دیزه. اسب مشکی و صیقلی و اصیلش که از تمام اسب های دیگه یه سر و گردن بلندتر بود.

- ازش خبر ندارم.

حس کردم ناراحته. انگار از چیزی دلخور بود که اون قدر آرام و مودب شد بود. نتونستم جلوی فضولیم رو بگیرم و گفتم:

- شما حالتون خوبه؟ مثل همیشه نیستید.

ابروی چپش رو بالا برد و سر تا پام رو نگاه کرد. با اینکه عمیق تر از دفعه های قبل براندازم کرد اما نگاهش حس بدی بهم نداد.

- مثل همیشه؟ مگه همیشه چه طوریم؟

موندم که چی بگم؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب ... چه طوری بگم. این چند روزه که اومدید به ایل، مدام سر به سر بقیه می ذارید ولی الان ...

دیگه چیزی نگفتم و عرفان هم به جای جواب دادن، رو کرد سمت شب‌دیزِ نا آرام و گفت:

- فکر کنم دست آدینه سوخته بود و دنبال عارف می گشتی.

تازه یادم اومد که برای چی به اصطبل رفته بودم.

با عجله از اصطبل بیرون رفتم و همون لحظه از دور عارف رو دیدم که رفت داخل چادر خان رضا. قبل از اینکه به چادر برسم، عماد هم با عجله رفت داخل! از کارش خنده ام گرفت. دیگه اگر کسی هم نمی دونست آدینه رو دوست داره، خبردار میشد.

اجازه گرفتم و وارد چادر شدم. عارف داشت روی زخمش پماد می مالید. خان رضا، عباس، مینا، مرتضی، عماد، گلی، آدینه و مامانش هم داخل چادر بودند. اگر من اون چادرو اشغال نکرده بودم، قطعاً می بردنش اونجا. چادر خان رضا هم این قدر شلوغ نمیشد.

عارف دست آدینه رو پانسمان کرد. تمام مدت عماد با نگرانی نگاهش می کرد. متوجه نگاه های متعجب خان رضا و عباس و مینا شدم که حرکات عماد رو زیر نظر داشتند! کار عارف که تموم شد، همه سر کارشون برگشتند.

قبل از اینکه عارف بره، رفتم کنارش و گفتم:

- می دونم حضور من باعث شده، جایی که مخصوص مداوای بیمارات بوده از دست بدی. پس چرا مثل قبل نمیاریشون به

همون چادر؟ من اصلا با این موضوع مشکلی ندارم. خیلی هم خوشحال میشم اگر بتونم کمکی بکنم.

عارف کمی مکث کرد و بعد گفت:

- بعد از ظهر قراره چادر جدیدی برای زندگی جلال و سرور برپا کنند. یک چادرهم برای بیمارها می گیریم.

و لبخندی زد و رفت. مسیر رفتن عارف رو که دنبال می کردم، چشمم به دشت افتاد و نیمه ی دیگر سیب که همراه شب‌دیز، به تاخت به سمت جنگل می رفت.

#۶۱

تب و تاب عجیبی درهمه ایجاد شده بود. همه با سرعت بیشتری کارهارو انجام می دادند. مردها مشغول برپا کردن چادر عروس و داماد بودند. عباس، عماد و فرهاد هم چادری به عنوان درمونگاه می گرفتند. زینب و گلرخ (مادر سرور) و گلاب، که صبح همون روز همراه شوهرش از ایل مجاور اومده بود، همراه با تعدادی از

زن های دیگه، سرور رو بردند پیش گلابتون که آماده اش کنه.
شب مراسم حنابندون برگزار میشد.

همه در حالی که کل می کشیدند و نقل روی سر سرور می ریختند، به چادر گلابتون بردنش. بقیه زن ها از دم چادر برگشتند و فقط گلاب و زینب تو چادر موندند. چادر عروس و داماد که برپا شد، گلرخ، همراه چند زن دیگه، مشغول تزیین چادر شدند. نخ ها و کامواهای رنگی به چادر می بستند و گل های وحشی دشت رو از جای جای چادر آویزون می کردند. من هم با ذوق تماشا می کردم.

عده ای از زن ها مشغول پختن شیرینی بودند. گلی و دخترش نرجس هم کمک می کردند. رفتم کنارشون که کمکی بکنم، اما تعدادشون زیاد بود و کاری برای من نبود. گلی که دید بیکار موندم گفت:

- چرا نمیری به بقیه کمک کنی؟

- آخه ... من که زبونشونو بلد نیستم. نمی فهمم چه کاری ازم میخوان که انجام بدم.

فکری کرد و گفت:

- زینب کجاست؟

- همراه سرور رفته پیش گلابتون.

- آدینه چی؟

- اون که صبح دستش سوخت. تو چادر خودشون استراحت میکنه.

چند لحظه سکوت کرد و بعد با خوشحالی گفت:

- آهان فهمیدم. برو پیش عارف. دارن با بقیه اسب هارو می شورند.

تشکری کردم و رفتم سمت اصطبل. گرچه زینب قبلا یه چیزهایی در مورد شستن اسب بهم یاد داده بود اما بهتر از بیکاری بود. غیر از عارف، مراد، فریدون، جلال، سردار و سالار هم بودند، و البته عرفان. کی از جنگل برگشته بود؟

فریدون اولین کسی بود که منو دم در اصطبل دید. با سر سلام کرد و بعد گفت:

- چرا نمیاین داخل؟

با حرف فریدون همه نگاه ها به سمت من چرخید. خجالت می کشیدم برم داخل. همه اشون مرد بودند و من بینشون تک می افتادم. دلم می خواست از راهی که اومده بودم برگردم. عارف که دید همون طوری ایستادم و حرکتی نمی کنم، اومد نزدیکم و گفت:

- چیزی شده؟

مونده بودم که چی بگم. کمی مکث کردم و گفتم:

- نه... راستش ... بین خانوم ها کاری برای من نبود... پاسم دادن اینجا!

عارف خندید. اما چیزی نگفت و باز منو نگاه کرد. احساس کردم باید چیز دیگه ای هم بگم به همین خاطر گفتم:

- گلی گفت پیام شستن اسبو یاد بگیرم... نمی دونستم تعدادتون اینقدر زیاده ...

باز هم هیچی نمی گفت. داشت کلافه ام می کرد. نگاهی به پشت سرش انداختم. تقریبا همه به ما نگاه می کردند جز عرفان که در سکوت وروجک رو می شست. به ذهنم رسید که حتما اونجا

بودنم درست نیست که عارف هیچ حرفی نمی زنه. به همین خاطر قدمی عقب گذاشتم و گفتم:

- فکر کنم اینجا هم به کمکم نیازی نباشه... خب دیگه ... من میرم.

برگشتم برم که به حرف او مد:

- صبر کن.

برگشتم نگاهش کردم. با لبخند گفت:

- اذیت نمی شی اگر کلاس امروزمون یه کم شلوغ باشه و توضیحی در کار نباشه؟ منظورم اینه که ... نمی تونم برات توضیح بدم که باید چیکار کنی... هر کاری من انجام میدم، تو هم همون کارو انجام بده.

دوست نداشتم به خاطر حضور من اذیت بشه. به همین خاطر گفتم:

- چطوره یه روزی که سرتون خلوت بود یادم بدید... من دیگه میرم.

قبل از اینکه برم گفت:

- کجا می خوامی بری؟

دوباره نگاهش کردم. نگاهم رفت روی چونه اش. چال نداشت. نگاهم رفت بالاتر و روی بینیش ثابت موند. خیلی کم به سمت راست انحراف داشت. عارف که متوجه نگاه های من شده بود گفت:

- نشونه هایی که بهت دادم به دردت خورد؟

دیگه با حرفش مطمئن شدم خودش. لبخندی زدم و گفتم:

- آره ممنونم. میرم چادر خودم.

#۶۲

- اگر خسته ای که برو. ولی اگر حوصله ات سر رفته، می تونیم اسبو بیاریم تو حصار بشوریمش.

موافقت کردم. عارف رفت داخل اصطبل و با دوتا از اسب ها برگشت. با هم رفتیم داخل حصار. عارف دوتا سطل آب و برس هم آورده بود. برسو زد داخل آب و گفت:

- حواست باشه بدنشو زخم نکنی. نه خیلی محکم برس بکش که بدنش زخم بشه، نه خیلی آروم که تمیز نشه...

صدای باز شدن در حصار، نگاهمونو به اون سمت کشوند. جلال با اسب سفیدی از راه رسید و گفت:

- اسب عروس خانومو باید تو نور کافی بشورم که یه وقت جایش کثیف نمونه.

عارف نگاهی به قد و بالای اسب انداخت و گفت:

- تو که یک ساعته داری این بیچاره رو میسابی. پوستش کنده شد.

- این اسب سفیده. کوچکترین کثیفی روی بدنش، کاملاً معلوم میشه. باید خوب شسته بشه.

هنوز حرف جلال تموم نشده بود که مراد و فریدون هم هر کدوم با اسبی از راه رسیدند. من و عارف با تعجب بهشون خیره شده

بودیم. فریدون گفت:

- اون تو خیلی گرم بود. آب پز شدیم.

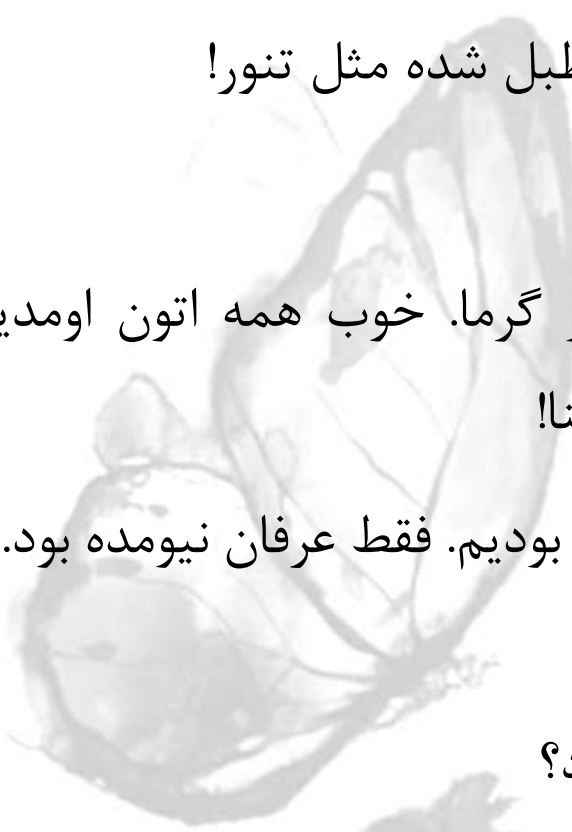
مراد هم حرف فریدونو تایید کرد. مشغول شستن اسب ها شدیم که باز صدای جیر جیر در چوبی حصار بلند شد! این بار همه با هم به در نگاه کردیم. سردار و سالار با هم اومدند و یک اسب هم آورده بودند. سردار گفت:

- اینجا چه خنکه. تو اصطبل شده مثل تنور!
سالار هم گفت:

- راست میگه. پختیم از گرما. خوب همه اتون اومدین جای خنک و مارو قال گذاشتینا!
همگی بهشون خیره شده بودیم. فقط عرفان نیومده بود. با خنده گفتم:

- آقا عرفان گرمشون نبود؟

تا اینو گفتم، عرفان هم با وروجک از راه رسید! قبل از اینکه عرفان توضیحی برای بیرون اومدنش از اصطبل بده، عارف گفت:

- آب پز شدی یا نیمرو؟! 

همه خندیدند و عرفان که از همه جا بی خبر بود، با گیجی گفت:

- من نیمرو دوست دارم!

صدای خنده ها بلندتر شد. و من خیلی غیر ارادی گفتم:

- میخواید یه سبد سبزی هم کنارش بذاریم؟

و باز صدای خنده بقیه. عرفان که فهمید دستش انداختیم، نگاه بدی بهم انداخت و با اخم افسار وروجک رو کشید و دورتر از ما ایستاد. کارد میزدی خونس در نمی اومد! شاید اگر من اونجا نبودم اینقدر ناراحت نمی شد. هر چی باشه مردها بین خودشون شوخی زیاد دارن ولی من چیکاره بودم که تیکه می انداختم؟ خاک به سرم. چه کارخرابی ای کرده بودم. دلم براش سوخت. برای اینکه نگاه سنگین بقیه رو از روی عرفان بردارم گفتم:

- چند تا اسب دیگه باید شسته بشه؟

فریدون گفت:

- تقریبا ده تا.

مراد گفت:

- دست بجنبونین. هوا داره تاریک میشه.

همه ساکت شدند و مشغول شستن اسب ها. به دست عارف نگاه می کردم و هر کاری انجام می داد، تکرار می کردم. رفتارش با

اسب خیلی دقیق تر از رفتار زینب بود. مشغول کار بودم که احساس کردم جو خیلی سنگین شده. نگاهی به بقیه انداختم. در سکوت کارشونو انجام می دادند. متوجه مراد شدم که زیر چشمی مارو نگاه می کرد و تا نگاهمون به هم گره خورد سرشو پایین انداخت! نگاهی به بقیه انداختم. فریدون و جلال هم هر از گاهی مارو زیر چشمی می پاییدند! حتی عرفان هم نگاه می کرد. فقط سردار و سالار که بچه بودند سرشون به کار خودشون بود. به عارف نگاه کردم. بی خیال کار خودشو انجام می داد. اما بقیه دست از موشکافی برنمی داشتند. چشون شده بود؟ این همه وقت بین این مردم زندگی کردم، یه بار نشد کسی بد نگاهم کنه. الان چرا این قدر زوم کردند؟ یاد صبح افتادم که موقع پانسمان دست آدینه، همه زیرچشمی به عماد نگاه می کردند! برق از کله ام پرید! نکنه بقیه در مورد من و عارف هم، چنین تصویری داشتند؟! مگه نمی دونستند که من یه بچه داشتم؟! آخ که چقدر از اومدنم پشیمون شده بودم.

شستن اسب که تموم شد، عارف گفت:

- اگه خسته شدی می خوام برو استراحت کن.

به وضوح احساس کردم که تمام نگاه ها روی ماست! عمدا برگشتم و بهشون نگاه کردم که مچشونو گرفته باشم. تا سرمو چرخوندم، همه سرشونو پایین انداختند! نگاه پرسشگری به عارف انداختم. شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اگه خسته نیستی ...

نگاه موزیانه ای به عرفان انداخت و ادامه داد:

- می خوای شب‌دیزو بیارم ببینیش؟

از پیشنهادش استقبال کردم و هیجان زده گفتم:

- چرا که نه؟

عرفان که حرف هامون رو شنیده بود گفت:

- این همه اسب، به شب‌دیز چیکار داری؟ یکی دیگه بیار.

برای اینکه بفهمم عرفان چقدر روی شب‌دیز حساسه گفتم:

- چند ماهه این اسب بی صاحب مونده. اگر آقا عارف با بدبختی

بهش غذا نمی داد تلف شده بود. اون وقت شما از راه رسیدی و

ادعای مالکیت داری؟

عرفان که مشخص بود اصلاً حوصله‌ی بحث و جدل نداره، گفت:

- همه می‌دونند شب‌دیز فقط به من سواری میده. پس بهتره خودتو تو دست و پای شب‌دیز نندازی که بد می‌بینی.

حرصم گرفت. یه جوری حرف زد که حس کردم تحقیرم کرد. بی‌خیال بقیه و نگاه‌های متعجبشون شدم و گفتم:

- تهدیدم می‌کنید؟ مثلاً می‌خواید چیکار کنید؟

با همون لحن بی‌خیال که بیشتر اعصابمو خورد می‌کرد گفت:

- قرار نیست من کاری بکنم. شب‌دیز خودش بلده از خودش مواظبت کنه.

می‌دونستم که راست می‌گه.

هر کسی شب‌دیز رو با اون قد و قواره و چشم‌های با نفوذ می‌دید

می‌فهمید که عرفان راست می‌گه. اما کوتاه نیومدم و گفتم:

- با من هم کنار میاد. مطمئنم.

همین حرف کافی بود تا عرفان دست از شستن ورجک بکشد و با قدم های بلند به سمتم بیاد. رو به روم ایستاد و خیلی آهسته گفت:

- هر اتفاقی برات بیفته مسببش خودتی.

و رفت سمت اصطبل. دلم از حرفش ریخت. " هر اتفاقی برات بیفته مسببش خودتی". نکنه با همین لجبازی و یکدندگی میلادم رو هم از دست داده بودم؟ نکنه الان هم اتفاق خطرناکی بیفته؟ یه وقت عروسی رو عزا نکنم؟

۶۳#

عرفان با شبدیز برگشت. گام های عرفان رو که هماهنگ با شبدیز برمی داشت تماشا کردم تا زمانی که نزدیک تر شدند و نظمشون به هم ریخت. در واقع این عرفان نبود که ریتم حرکت رو از دست داد. شبدیز نا آروم شده بود.

جوری قدم بر می داشت که علف های زمین زیر سُمش کنده میشد. سرش رو مدام تکیه می داد و سر و صدا می کرد. با هر

قدم ناموزون شب‌دیز، قلب منم ناموزون تر میزد. دستم عرق کرده بود و نفسم تنگ شده بود.

عرفان شب‌دیز رو وارد حصار کرد و با فاصله ی ده متری از من و بقیه ایستاد. دستی به گردن بلندش کشید که باعث شد، سرشو با شدت به عقب ببره و شیهه ی بلندی بکشه. همه یه قدم عقب رفتند. انگار همه مارگزیده بودند! عرفان اما هم چنان به نوازش شب‌دیز ادامه داد و زیر لب باهاش حرف می زد... کم کم سرشو کنار گردن شب‌دیز برد. شب‌دیز سرشو پایین تر آورد جوری که انگار سرشو روی شونه ی عرفان گذاشت!

عرفان دستش رو دو طرف صورت شب‌دیز گذاشت و سرش رو پایین تر آورد تا جایی که چشم های شب‌دیز مقابل صورت عرفان قرار گرفت و عرفان بوسه ای طولانی بین دو چشم سیاه و درشتش نشوند.

بالاخره سرشو عقب کشید و با بدجنسی گفت:

- امتحان کن!

تو بد مخمسه ای گیر کرده بودم. نه جرئتشو داشتم جلو برم و نه دلم میومد بدون تلاش ببازم. نفس عمیقی کشیدم و تو دلم با

خودم حرف زدم و به خودم دلداری دادم. رفتم روبه روش ایستادم. نگاه ملتسمانه ای به چشم های شبذیز انداختم. فکر می کردم از چشم هام می فهمه که باید آروم بمونه. صدا از کسی در نمی اومد. قدم مورچه جلو می رفتم. عرفان هنوز در حال دست کشیدن به گردن شبذیز بود. به یه قدمی شبذیز که رسیدم، عرفان دستشو برداشت و شبذیز هم سرشو تگون نافرمی داد که باعث شد یه قدم عقب برم. قلبم داشت از سینه ام بیرون می افتاد. از تصور لگدی که در انتظارم بود، پاها م سست شده بود.

قدمی که عقب گذاشته بودم، دوباره جلو رفتم و دست هامو بالا بردم که دو طرف صورتش بذارم. هنوز چند سانتی مونده بود دستم به صورتش برسه که یه دفعه انگار دیوونه شد ... شروع کرد با دستش روی زمین کشیدن و گوش های بلندش که تا اون لحظه بالای سرش افراشته بودند، به عقب خوابیدند. نفس های داغی از دهن و دماغش بیرون می زد که من هم گرماشو احساس می کردم. دستم تو هوا خشک شده بود و صدای اسب هر لحظه بلندتر می شد و عاقبت شیهه بلندی کشید و روی دو پای عقبش بلند شد. دهنمو باز کردم که جیغ بکشم، اما دستی محکم جلوی

دهنمو گرفتم و از جلوی دست های اسب، عقبم کشید . همون لحظه دست های شبذیز درست همون جایی که من ایستاده بودم، فرود اومد.

وحشت زده با چشم هایی که تا آخرین حد باز شده بودند، به شبذیز نگاه می کردم و عارف که سعی داشت آرومش کنه اما اوضاع رو بدتر می کرد. دستی که روی دهنم بود، کنار رفت و من روی زمین ولو شدم. تازه فهمیدم که اون چند لحظه با تکیه به عرفان سر پا مونده بودم.

عرفان به سرعت به سمت شبذیز رفت و از حصار بیرون بردش. اندام فریدون جلوی نگاهم قد کشید و دیگه نتونستم ببینم که عرفان، شبذیز وحشی رو چه طور آروم کرد. فریدون با نگرانی گفت:

- حالتون خوبه؟ طوریتون شد؟

سری تگون دادم و گفتم:

- حالم خوبه.

هنوز گیج بودم:

- چرا اینطوری شد؟ یه دفعه چه اتفاقی افتاد؟

عارف اومد سمتم و گفت:

- اشتباه از من بود. نباید حرفی از شب‌دیز می زدم.

- تقصیر خودم بود. شنیده بودم که وحشیه ولی باور نکردم.

نفسشو پر صدا بیرون داد و گفت:

- خدارو شکر که به خیر گذشت.

نگاهی به بقیه انداخت و برای جمع و جور کردن اوضاع گفت:

- عجله کنید. هنوز کارمون تموم نشده. چیزی به تاریک شدن هوا نمونده.

حرفش باعث شد که دوباره مشغول کارشون بشند و فریدون هم از کنارمون دور شد. عارف جویری که فقط خودم بشنوم گفت:

- میخوای بری استراحت کنی؟

مثل خودش با صدای آهسته گفتم:

- باز هم دردرس درست کردم.

- اینقدر سخت نگیر. اتفاقی نیفتاده که.

اون مهربونی همیشگی توی صداش نبود. انگار از اتفاقی که افتاده بود دلخور بود. شاید هم چون تعداد زیادی شاهد ماجرا بودند، ناراحت شده بود.

- فکر کنم بهتر باشه من برم.

و عارف با سر تایید کرد.

از کنار اصطبل که رد شدم، عرفان رو دیدم که شبدیز رو به اتاقکش می برد. یه دفعه یادم افتاد چه طوری از زیر دست و پای شبدیز بیرونم کشید. کاش کسی هم میلاد منو نجات می داد. کاش عرفان کمکم نمی کرد و میذاشت زیر دست های شبدیز له بشم. لعنت به من که بچه ام مرده بود و من هنوز نفس می کشیدم.

#۶۴

غروب که شد، مراسم حنابندون هم شروع شد. طبق معمول، چادر خان رضا که از همه جادارتر بود، محل برگزاری مراسم بود. داخل چادر عروس و داماد و بزرگ ترها نشسته بودند. من و بقیه

هم بیرون چادر ایستاده بودیم. بالاخره سر و کله زینب و گلی و مینا پیدا شد. رفتم کنارشون ایستادم و به کارهای بقیه خیره شدم.

یکی از زن ها سینی بزرگی آورد که داخلش حنا قرار داشت. همه دست می زدند و هلله برپا بود. چند تا از مردها هم ساز محلی می زدند. عده ای هم مشغول رقص بودند.

ظرف حنا رو جلوی عروس و داماد گذاشتند. حنا رو با سکه و گل تزیین کرده بودند. گلرخ و گلاب مشغول آماده کردن حنا برای روی دست عروس و داماد شدند. اول جلال کمی حنا کف دوتا دست سرور گذاشت و بعد از اون سرور همین کارو برای جلال انجام داد.

صدای دست و هلله تمام دشتو پر کرده بود. از صداشون به هیجان اومده بودم و با اشتیاق به همه نگاه می کردم. دلم نمی خواست حتی لحظه ای از جشن، از چشمم دور بمونه.

بین مردهایی که می رقصیدن، چشمم به یکی از دوقلوها افتاد. با فاصله ای که ازشون داشتم، نمی تونستم تشخیص بدم کدومشونه. زل زده بودم بهش و سعی می کردم از حرکاتش

بفهمم کدومه. چند لحظه بعد اون یکی هم سر رسید! هردو کنار هم، رقص محلی انجام می دادند. همه مثل هم می رقصیدند. از بس بهشون خیره شده بودم، کلافه شدم. سرمو که برگردوندم چشمم به فریدون افتاد. نگاهمون که به هم رسید، سرشو پایین انداخت! برای چند لحظه به سر پایش که آروم آروم به سمت میدون رقص چرخید، نگاه کردم و در آخر بدون اینکه از نگاه عجیب غریب و نامفهومش سر در بیارم، رو گردوندم.

صدای هلهله زن ها بلندتر شد. به سمت صدا برگشتم. جلال، حنا به دست داشت به میدون رقص می رفت! یکی از مردها، جلال رو روی شونه هاش گذاشت. همه جوون ها دورشون می رقصیدند. فقط مسن ترها توی چادر نشسته بودند و با لبخند ثمره های عمرشون رو تماشا می کردند.

همراه بقیه زن ها، من هم مشغول دست زدن شدم. بلد نبودم کل بکشم. زینب سعی داشت بهم یاد بده. اما تو اون شلوغی و سر و صدا نمی شد چیزی فهمید. بالاخره پایکوبی تمام شد و مردها مشغول پذیرایی شدند. چند نوع شیرینی محلی و شیر و شربت.

بعد از اتمام پذیرایی همه پراکنده شدند. از گلی پرسیدم:

- تموم شد؟

- آره دیگه.

- چقدر زود؟

- نکنه می خواستی تا صبح ادامه داشته باشه؟

- نه. ولی خیلی خوشم اومده بود.

- حالا برو استراحت کن برای فردا. صبح جهیزیه رو تو چادر می

گذارند. از عصر هم رقص و پایکوبیه تا آخر شب. هر چقدر دلت

خواست برقص !

با تعجب گفتم:

- مگه خانوم ها هم می رقص ند؟

- بله که می رقص ند. تو همه ی عروسی ها رقص محلی باید

برگزار بشه.

- ولی من که بلد نیستم.

- اشکالی نداره. هر جور دوست داشتی برقص .

لبخند عمیقی زدم و به چادرم رفتم.

#۶۵

فصل سیزدهم: انتخاب

صبح همونطور که گلی گفته بود، جهیزیه رو به چادر عروس و داماد بردند. فقط خانوم ها حضور داشتند و مردها مشغول مهیا کردن مکان برگزاری عروسی بودند.

چند تا از خانوم ها، سینی های محتوی جهیزیه رو روی سرشون گذاشتند. زن ها با سینی روی سرشون، کمی می چرخیدند و به سمت چادر عروس و داماد پیش می رفتند. آدینه از داخل سبدی، گلبرگ توی هوا می پاشید.

به چادر که رسیدند، یکی یکی داخل شدند و سینی هارو پایین گذاشتند. بزرگترها مشغول چیدن وسایل شدند. وسایل ضروری و البته ساده که برای شروع زندگی لازم بود.

تمام مدت بیکار ایستاده بودم و کار کردن بقیه رو نگاه می کردم.
غیر از من، آدینه، سرور و چند دختر دیگر هم بیکار بودند. گلی
با سینی پر از شربت، سر رسید. رفتم سمتش و گفتم:

- میشه من پذیرایی کنم؟

نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

- می تونی؟

- چرا نتونم؟

- سنگینه ها!

- وا گلی جون! چند تا لیوان شربت که سنگینی نداره!

گلی ابرویی بالا انداخت و سینی رو به سمتم گرفت. دو طرف
سینی رو گرفتم و از روی دست گلی بلندش کرد. همون لحظه
روی دست گلی ولش کردم! با تعجب به سینی خیره شده بودم.
گلی گفت:

- گفتم که سنگینه.

همون طور که به سینی زل زده بودم گفتم:

- خیلی سنگین بود. چرا این جوریه؟
- خوب سینی مسیه دیگه! این همه لیوان شیشه ای هم توشه. خوب معلومه که سنگین میشه.
- پس تو چطوری بلندش می کنی؟
- من عادت کردم. عمریه با این ظرف های مسی سروکله میزنم.
- ببخشید که نتونستم کمکت کنم.
- خنده ای کرد و گفت:
- اشکالی نداره. مهم نیته.
- بعد از ظهر که شد، سرور رو پیش گلابتون بردند که برای شب آماده بشه. گلی و زینب هم، همراه آدینه به چادر من اومدند که همه با هم آرایش کنیم! زینب با خنده گفت:
- قسمت نشد عروس رو آرایش کنی، عوضش سه تا عروس دیگه برات آوردم.
- و به خودشون سه تا اشاره کرد و خندید. زینب کیف آرایش رو که براش خریده بودم، گذاشت وسط و گفت:

- بسم الله خانوم آرایشگر.

فکری کردم و گفتم:

- اول کیو آرایش کنم؟

هر سه به هم نگاهی کردند. گلی گفت:

- اول منو درست کن تا صدای بچه هام درنیومده. باید برم به اونها هم برسم.

یاد علی افتادم. با تعجب گفتم:

- علی رو پیش کی می گذاری؟ این چند روز اصلا ندیدم بغلت باشه.

- پیش همونی که اون هم پیداش نیست!

- یعنی چی؟

- پیش میناست دیگه. نمی بینی مینا هم پیداش نیست. دیدم

این دختره از چادر بیرون نمیاد، گفتم از این عروسی بی نصیب نمونده باشه. خداروشکر بچه داریش بد نیست!

زینب خندید و گفت:

- برای تو هم که بد نشد!

مشغول آرایش کردن گلی شدم. هر چیزی که می خواستم براش
بزدم، جلوی دستمو می گرفت و می گفت:

- نه نه. اینو زن تابلو میشه!

بالاخره آرایشش تموم شد. کمی کرم سفید کننده، سایه که
نداشت بزدم. ریمل و کمی رژ لب قهوه ای. سورمه هم که خودش
با اشتیاق برای خودش زد! گلی تشکری کرد و رفت. زینب گفت:

- منو هم درست کن برم به کارو بارم برسم. بعد شما دوتا جوون
ها بشینین خوب همدیگه رو آرایش کنید.

زینب هم مثل گلی آرایش کردم و زود رفت. موندیم من و آدینه.
ازش پرسیدم:

- تو چطور؟ باید کم آرایش کنم؟

- یه کم از زینب و گلی بیشتر.

و بعد خندید. چشم هاشو بست و روبه روم نشست. پرسیدم:

- میخوای سایه ات رنگ لباسه باشه؟

- اوهوم.

- میخوای برات لاک هم بزنم؟

- لاک؟

با احتیاط پرسیدم:

- نمیدونی... لاک چیه؟

محکم زد تو بازوم، با حالتی بین شوخی و جدی گفت:

- اوهوی. معلومه که میدونم لاک چیه. ولی اینجا هیچ کس لاک نمی زنه. این جوری خیلی جلب توجه می کنم.

بین لاک ها گشتم و لاک یاسی که خریده بودم نشونش دادم:

- رنگش زیاد مشخص نیست. می خوای امتحان کن، اگر دوست داشتی برات بزنم.

با دست چپ کمی روی ناخن انگشت کوچیک دست راستش زد.
با تعجب گفتم:

- تو چپ دستی؟

لبخندی زد و گفت:

- نمی دونستی؟

سرمو به نشونه نه، تکون دادم. دستشو عقب گرفت و نگاهی به ناخنش انداخت:

- انگار زیاد معلوم نیست.

- تمام لاک هایی که گرفتم، رنگ ملایمند. این جوری فقط خانوم ها متوجه می شنند.

و چشمکی براش زدم که باعث شد لبخند بزنه.

#۶۶

آدینه روش نمی شد از چادر بیرون بره. دفعه اولی بود که آرایش می کرد و خجالت می کشید! همراهش رفتم و به چادرشون بردمش. مامانش تا چشمش به آدینه افتاد، دهنش باز موند! گل از گلش شکفت و به زبون محلی شروع کرد حرف زدن. سر آدینه رو بوسید و رو به من چیزی گفت که آدینه برام ترجمه کرد:

- دستت طلاست غزال خانوم!

از چادرشون که برمی گشتم، نزدیک غروب بود و ولوله ی عجیبی بین جمعیت افتاده بود. تعدادی از زن و مردها هم تو محل برگزاری عروسی نشسته بودند. کنار چادرها، فرش و گلیم پهن کرده بودند و دور تادورش هم آتیش درست کرده بودند که تاریک نباشه.

دستی روی شونه ام خورد. برگشتم. زینب بود:

- تو که هنوز هیچ کار نکردی. سرور دیگه داره آماده میشه و جلال میره دنبالش. حیفه این لحظه هارو نبینی. زود باش برو آماده شو.

با حرف زینب تازه یاد خودم افتادم. حتی لباسم عوض نکرده بودم. برگشتم به چادر خودم. مشغول آرایش کردن شدم. خودمو هفت قلم آرایش کردم اما از هر قلم فقط یه کم! خط چشم باریکی پشت پلکم کشیدم و ریمل زدم، رژلب صورتی و یه سورمه ی مشتی هم روی پلک پایینم.

کارم که تموم شد، آینه رو عقب تر گرفتم و خودمو نگاه کردم. آرایش غلیظی نبود، اما خوب شده بود.

صداهایی که از بیرون می اومد هر لحظه بیشتر می شدند. آینه رو کنار گذاشتم و رفتم سراغ لباسم. لباسی که بی بی حلیمه برام دوخته بود. پوشیدمش و کفش هامو پام کردم. داشتم سرویس طلا رو می پوشیدم که فکری به ذهنم رسید. چرا من هیچ طلایی از خودم نداشتم؟ نه النگو و حلقه ای، نه زنجیر و گردن بندی، نه حتی یه جفت گوشواره! مگه میشد یه زن هیچ طلایی نداشته باشه؟ ممکن بود خانواده ام از نظر مالی ضعیف باشند؟

تو فکر بودم که چادر باز شد و زینب خودشو انداخت داخل چادر. تا نگاهش به من افتاد سوت آرومی کشید و گفت:

- بابا ایول. چه ناز شدی.

چرخ زدم و خودمو برانداز کردم. لباس زردی که دور یقه، آستین هاش، کمر و دم دامنش چین مشکی داشت. روی چینها، سنگ های سبز و زردی که از خرازی خریده بودم، دوخته بودم. سنگ های لباسم با شالم که راه راه سبز و زرد و مشکی داشت، هماهنگ شده بود. گردن بند طلا روی چین های مشکی یقه ام جلوه زیبایی پیدا کرده بود. به خصوص که سنگ های مشکی

سرویس روی قسمت زرد لباسم می افتاد. کفش های پاشنه بلند
مشکی و طلایی، ست لباسم رو کامل کرد.

زینب لباس آبی پوشیده بود و روسری سفید. نگاهم به پاهاش
افتاد. از زیر دامن ماکسی، کفش هاش پیدا نبود. خودش فهمید
منظورم چیه. دامنشو گرفت بالا و پاشو نشونم داد. از حرکتش
هر دومون زدیم زیر خنده. زینب گفت:

- دختر محشر شدی. فوق العاده است. این سنگ هارو کی بهش
دوختی؟ وای سرویسشو ببین. بی خود نبود گفتی چین های
لباستو مشکی کنه. خیلی ماه شدی.

تا اومدم تشکر کنم، صدای سوت و دست و کل کشیدن از بیرون
چادر بلند شد. زینب که انگار تازه حواسش جمع شده بود گفت:
- ای وای. من اومده بودم بهت خبر بدم. جلال رفته دنبال سرور.
بدو بریم تا دیر نشده.

دستمو کشید و از چادر بیرون برد. زینب می دوید و من هم
دنبالش. برای اینکه زمین نخورم، گوشه دامنمو بالا گرفته بودم.
به چادر گلابتون که رسیدیم، لبه چادر بالا بود. جلال داخل بود

و داشت چادری سفید و گل دار روی سر سرور می گذاشت. اون قدر همه بود که صدا به صدا نمی رسید.

اسب سفیدی که روز قبل، جلال حسابی شسته بودش، کنار چادر بود. افسار گل زده شده اش هم تو دست عارف بود! تعجب کردم که چرا بین این همه پسر، عارف افسارو گرفته. از زینب پرسیدم:

- چرا افسار اسب دست عارفه؟

خنده ای کرد و گفت:

- الهی قربونش برم. توی عروسی ها، بین پسرهای مجرد قرعه کشی می کنند که کدومشون افسار اسبو به داماد تحویل بده. این کارهارو پسرها از خودشون درآوردند که سربه سر هم بذارن. آخه بین خودشون قرار گذاشتند که هر کی قرعه به نامش بیفته، یعنی داماد بعدی اونه!

- یعنی مجبوره عروسی کنه؟

- نه بابا. گفتم که شوخیه. البته شاید هم دوماه بعدی اون بشه.

خدارو چه دیدی!

فکری کرد و دوباره با هیجان گفت:

- تازه عروس بعدی هم معلوم میشه!

- چی؟ یعنی معلوم میشه زن عارف کیه؟

- ||| . معلومه که نه. بگذار به وقتش برات توضیح میدم.

جلال و سرور از چادر بیرون اومدند. جلال دستشو دور شونه سرور حلقه کرده بود و لبخندش روی صورتش پخش شده بود! باز هم زینب دستمو کشید و بردم سمت اسب. جلال، سرور رو روی اسب نشوند. با عارف روبوسی کرد و عارف افسار اسبو گذاشت توی دستش. جلال افسارو کشید و اسب حرکت کرد. همه خانوم ها هم پشت سرشون به سمت محل برگزاری عروسی راه افتادند.

عارف اون طرف اسب ایستاده بود. من و زینب طرف دیگه. جمعیت که رفتند، عارف مارو دید. اومد سمتمون. به زینب سلام

کرد و با نیم نگاهی به من هم سلام کرد. زینب گفت:

- این دفعه دیگه قرعه به نامت افتاد!

عارف سری به تاسف تکون داد و گفت:

- از خجالت آب شدم. دفعه های قبل که بقیه این کارو می کردند
ماها بهش می خندیدیم.

خبر نداشتم این قدر زجرآور.

ذوق زده گفتم:

- امیدوارم تا اینجا هستم، ببینم که عروس خودتونو روی اسب
می نشونید!

زینب غلیظ و از ته دل گفت:

- الهی آمین.

و عارف فقط لبخندی زد و تشکر کرد.

#۶۷

مردها با نوای دُهل و سُرنا، مشغول رقص محلی بودند. زن ها دور
تا دور نشسته بودند و دست می زدند. مینا هم بینشون بود. بین
خانوم ها، عروس نشسته بود و بین آقایون هم داماد.

عرفان داشت می رقص ید و چند دقیقه بعد، فرهاد و جعفر، عارف رو هم به زور بردند وسط . از اصرار جعفر و فرهاد و انکار عارف خنده ام گرفته بود. بالاخره عارف تسلیم شد و کمی رقص ید. عارف پیراهن آبی پوشیده بود و عرفان یه تی شرت جذب سفید که کاملاً متفاوت از بقیه بود! به همین خاطر به راحتی می تونستم از هم تشخیصشون بدم.

عباس، عارف، عرفان و عماد، دست در گردن هم می رقص یدند. عرفان، جعفر و مراد رو هم کشوند و آورد بین خودشون. پیش خودم فکر کردم که اگر خان رضا هم می رقص ید، جمعشون کامل می شد! از تصور رقص یدن خان رضا، بدجوری خنده ام گرفته بود. به سمتی که خان رضا نشسته بود، نگاهی انداختم. ظاهراً عرفان هم به همون چیزی فکر کرده بود که من فکر می کردم.

عرفان دست خان رضا رو گرفته بود و به زور می کشید که بلندش کنه. خان رضا هم اخم کرده بود و سعی داشت دستشو از دست عرفان دریاره. عارف هم به کمک عرفان اومد و بالاخره خان رضا تسلیم شد!

دیگه جمعشون کامل شده بود. خان رضا، پسرهای و دامادهاش. زینب و گلی روی پاشون بند نبودند. مدام کل می کشیدند و روی سرشون نقل می ریختند. زینب از جاش بلند شد و رفت سمت جعفر. چیزی در گوشش گفت و برگشت. جعفر هم رفت و جلال رو برای رقصیدن بلند کرد.

رقص جلال که شروع شد، سر و صداها ده برابر شد. احساس می کردم، پرده گوشم می لرزه. من هم همراه جمعیت دست می زدم. چند بار سعی کردم کل بکشم، اما به جاش جیغ می کشیدم که باعث خنده زینب و گلی می شد!

چند تا از مردها دست و پاها ی جلال رو گرفتند و به هوا انداختنش. کارشون صدای جیغ خانوم ها رو بلند کرد! هر بار که جلال رو به هوا پرت می کردند، خانوم ها یه جیغ می کشیدند. به سرور نگاه کردم. با نگاهی که ترس و شادی توش موج میزد، به جلال نگاه می کرد.

کم کم تعداد آقایونی که می رقصیدند، کمتر شد. زینب دست منو گرفت و گفت:

- پاشو حالا نوبت خانوم هاست!

با تعجب گفتم:

- چی؟ نوبت ما؟

اما زینب بی اعتنا به سوال من، دستمو می کشید و می برد. به گلرخ که رسیدیم، ایستاد. چند تا از دخترهای دیگه هم دور گلرخ جمع شده بودند و گلرخ به هر کدومشون دستمال های توری رنگی می داد.

زینب یکی از دستمال هارو گرفت و به من داد. نگاه پرتعجبی به دستمال انداختم و به زینب گفتم:

- این چیه؟ چیکارش کنم؟

- یادته گفتم، عروس بعدی ایل معلوم میشه؟

- آره. یادمه.

- خوب الان میخوایم همین کارو بکنیم!

- چه جوری؟

- نوبت رقص خانومها که می شه، خانوم ها کنار هم صف می کشند و با دستمال می رقص ن. پسرهای مجرد هم روی اسب

می شینند و دستمال هر دختری که دوستش دارند از دستش می کشند و فرار می کنند.

از چیزی که شنیدم شوکه شدم. چشم هام گرد شد و هیجان زده گفتم:

- وای چه با حال. خب پسره چی میشه؟ وقتی فرار کنه دیگه نمی تونه برگرده؟

زینب غش غش خندید و گفت:

- نه بابا. مردهای دیگه میرن دنبالش که گیرش بیارن. اگه گیرش بیارن، باید یه شام به اونایی که دنبالش بودند بده. اگر هم گیرش نیاوردند، هر کدوم از مردهایی که دنبالش کرده بودند، باید یه قسمتی از خرج عروسیشو گردن بگیرند!

از حرفهای زینب حسابی به وجد اومده بودم:

- یعنی اگر بتونه فرار کنه، هیچ خرجی برای عروسیش نمیکنه؟

- هیچی هیچی که نه. ولی تقریباً نصف هزینه هاش گردن بقیه میفته. البته این هم بگم، کمتر کسی پیدا میشه که بتونه فرار کنه.

- چرا؟

- برای اینکه فرار کرده باشه، باید کاری کنه که بقیه گمش کنند. واسه همین کم پیش میاد کسی موفق بشه. چون بالاخره یه جایی خسته میشه و کم میاره.

- جعفر و مراد هم، دستمال تو و گلی رو دزدیده بودند؟

لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

- اوهوم. اتفاقاً این کار رو مراد برای اولین بار انجام داد و از اون موقع یه جورایی باب شد توی عروسی هامون. آخه مراد طفلک خجالتی بود و روش نمیشد حرفی به کسی بزنه. با این کار خودشو راحت کرد. وگرنه قبلاً اصلاً هم چین رسمی نداشتیم.

هر لحظه هیجانم برای دیدن این مراسم بامزه بیشتر میشد. چند دقیقه بعد، همه مردها و پسرها، سوار بر اسب رسیدند. همه لباس هاشون رو عوض کرده بودند و لباس محلی پوشیده بودند. ناخودآگاه بینشون دنبال دوقلوها گشتم. داشتند با هم در گوشی حرف می زدند و می خندیدند.

آهنگ محلی تغییر کرد و جور دیگه ای ساز زدند. زینب تا آهنگ عوض شد با ذوق و شوق گفت:

- بیا. وقتشه.

همه زن ها از جاهاشون بلند شدند، دستمال های رنگی رو به دست گرفتند و همراه با قدم های آرومشون، بالای سرشون می چرخوندند. بین خانوم ها چشمم به آدینه افتاد. تا دیدمش، یاد عماد افتادم. قطعا عماد برای کشیدن دستمال آدینه می اومد. آدینه رو زیر نظر گرفته بودم که اون لحظه بامزه رو از دست ندم.

#۶۸

ما می رقص یدیم و پسر ها بی حرکت ایستاده بودند! نمی دونستم چرا هیچ کدومشون هیچ اقدامی نمی کنند! یعنی هیچ کس این دخترها رو نمی خواست!؟

کمی که گذشت، آهنگ تندتر شد و ولوله ای بین پسر ها افتاد! همه اسب هارو به حرکت درآوردند و گرد و خاک می کردند. دنبال عماد می گشتم اما نمی تونستم پیداش کنم. صدای جیغ

آدینه سرمو به سمتش چرخوند. دستمال تو دستش نبود. یکی از سوارکارها دستمالشو تو هوا تگون میداد و به تاخت میرفت. کمی که دور شد، برگشت و نگاهی به آدینه انداخت؛ صورتش پر از خنده بود. دو انگشت وسطی و اشاره اشو کنار پیهشونیش گذاشت و بالا برد. عماد بود!

صدای سوت و دست و هلهله بلند شد. همه دست هاشونو بالای سرشون برده بودند و دست می زدند. من هم مثل بقیه شروع به دست زدن کردم. من که فقط تماشاچی بودم، اونقدر هیجان داشتم، دیگه تو دل عماد و آدینه چی می گذشت، خدا میدونست. عارف و عرفان، اولین کسانی بودند که دنبالش رفتند. چند تا سوارکار دیگه هم دنبالشون رفتند و حسابی گرد و خاک کردند.

زینب و گلی و مینا، آدینه رو در آغوش گرفته بودند و می بوسیدند.

هنوز در تب و تاب عماد بودیم که صدای جیغ دیگه ای بلند شد! دو تا جلوتر من، دختری با چشمای گشاد شده، به دستش که دستمال توش نبود، خیره شده بود. سرمو بالا آوردم که ببینم

کدوم یکی از پسرها دستمالشو برده. اون پسر هم مثل عماد، برگشت و به همون دختر نگاه کرد. نه پسر رو می شناختم و نه دختر رو.

باز هم دست هامونو بالا بردیم و دست زدیم. گلی و زینب ذوق کرده بودند و دست می زدند. با صدای بلندی که توی اون شلوغی شنیده بشه، از زینب پرسیدم:

- این کی بود؟

- محمد. برادر شوهر گلی و البته پسرخاله امون.

- دختره کی بود؟

- آمنه. خواهر شوهر گلابتون.

از نگاهش خوشبختی می بارید. ناخودآگاه دلم برای بی کسی خودم سوخت. بین اون همه آدم، باز هم تنها بودم. دوباره به زینب نگاه کردم. لبخندی به روم پاشید اما یکدفعه چهره اش مضطرب شد و داد زد:

- مواظب باش.

تا اومدم بفهمم باید مواظب چی باشم، اسبی با سرعت از کنارم رد شد و دستمال از دستم کشیده شد.

#۶۹

ماتم برده بود. گیج و منگ بودم. نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده. با بهت به مسیر سواری که با سرعت دور می شد، نگاه کردم اما ... اما برنگشت... هر قدر منتظر شدم، برنگشت که چهره اشو ببینم. بقیه سوارکارهایی که مونده بودند، دنبالش رفتند. هنوز داشتم بهش نگاه می کردم. هر لحظه دور و دورتر میشد تا بالاخره از شیب دشت پایین رفت و ناپدید شد.

همه دورم جمع شدند. یه اضطراب عجیبی به دامن همه افتاده بود. زینب هراسون گفت:

- یعنی کی بود؟ چرا این جوری کرد؟ آخه چرا ...

و ادامه ی حرفش رو خورد اما خودم ناباورانه کاملش کردم:

- آخه چرا من؟ من که ... من ... مگه نمی دونند که من ...

من یه مادر بودم. مادری که داغ بچه دیده بود. مگه میشه مادری،
همسر نداشته باشه؟ مگه تموم اهالی اینو نمی دونستند؟ پس
کی چنین کاری کرده بود؟ قصدش چی بود؟
صدای آدینه رو شنیدم:

- من که اصلا نفهمیدم کی بود. شماها فهمیدین؟
سرور - هر کی بود نمی خواست لو بره. چون صورتشو هم
پوشونده بود.

سرمو به شدت بلند کردم و تو چشم های سرور خیره شدم:
- چی؟ صورتشو پوشونده بود؟ مطمئنی؟
- آره. خودم دیدم.

مینا - باید صبر کنیم تا مردها برگردن د. حتما وقتی بگیرنش
می فهمند کی بوده.

آدینه - خودت حدس نمی زنی کی بود؟ کسی حرفی، اشاره ای،
گلی، نگاه خاصی، چیزی؟!
مینا با خنده به آدینه گفت:

- اِ پس عماد از این کارها می کرده؟

آدینه قرمز شد و سرشو پایین انداخت. و من همچنان مات و مبهوت در سکوت فرو رفته بودم. سرور بازومو تگون داد و گفت:

- غزال... رفتی تو هیروت؟!!

ناراحت و درمونده گفتم:

- هر کی بوده منو اشتباهی گرفته. حتما می خواسته دستمال یکی دیگه رو بکشه. بغل دست من کی ایستاده بود؟
گلی گفت:

- من و زینب دو طرفت بودیم.

زینب گفت:

- اشتباه نگرفته. به خصوص که تو بین همه تک بودی. هیچ کس لباسش مثل تو نبود که بخواد اشتباه بگیره.

گلی با ناراحتی گفت:

- بین تو رو خدا مراد هم با این دستمال کشیدنش چه رسمی بین پسرها ایجاد کرد. شد مایه ی دردسر.

زینب گلی رو دلداری داد:

- خب اون طفلک چه می دونست بقیه ی پسرها هم ازش تقلید می کنند.

همه بی حوصله و کسل از مجهول بزرگی که بی هوا جلومون سبز شده بود، کنار هم روی گلیم های دست باف نشستیم. آهنگ قطع شده بود. همه نشسته بودند و منتظر برگشتن سوارکارها بودند. همه با هم حرف می زدند و اظهار نظر می کردند. تقریبا یک ربع بعد، محمد و کسایی که دنبالش رفته بودند، برگشتند. همه از جاهشون بلند شدند. دوباره صدای آهنگ بلند شد. کسایی که محمد رو برگردونده بودند، با لبخندهای پیروزمندانه دورش می رقصیدند.

تعدادی از زن ها هم روی سر آمنه نقل می پاشیدند و بهش تبریک می گفتند. از اون همه سرخ و سفید شدن و لبخندهای شرمگین آمنه هم پیدا بود که دلش با محمده. شاید اونم به قول آدینه گل و نامه و نشونه ای دریافت کرده بوده! همه خوشحال بودند و من بدجوری تو فکر بودم. هرچی فکر می کردم نمی تونستم بفهمم کی بوده. گلی رشته افکارمو از هم پاره کرد:

- نگران نباش. تا چند دقیقه دیگه معلوم میشه کی بود!

لبخندی زورکی زدم. سری دوم از سوارکارها برگشتند. جلودارشون هم عماد بود و پشت سرش، عارف و عرفان و عباس و فرهاد و عمو جواد. با کلی سر و صدا از راه رسیدند. زینب با افتخار گفت:

- ببین داداشم چه سوارکار خوبیه، زودتر از محمد رفت و دیرتر برگشت.

زینب و گلی رفتند سراغ عماد و باهاش روبوسی کردند. بعد هم با آدینه. روی سرشون نقل و گلبزرگ می ریختند.

چیزی نگذشته بود که سری آخر هم از راه رسیدند. برای بار سوم همه از جا بلند شدند. این بار حتی خان رضا هم ایستاد. همه ی زن ها و مردها دور اسب ها جمع شدند. این بار نه صدای آهنگی بلند شد و نه دست و سوتی. همه با دلهره به سوارکارهایی نگاه می کردیم که قیافه ی همه اشون آویزون بود! آروم آروم رفتم جلوتر. به چهره های سوارکارها نگاه می کردم. مراد که بینشون بود گفت:

- غزال خانوم...

همه نگاه ها به سمتم چرخید.

- شرمنده ... فرار کرد!

آه از نهاد همه بلند شد. من که حسابی وا رفتم. عجب شانسی داشتم من. با خجالت نگاهی به اطرافم انداختم. همه به من زل زده بودند. سرمو پایین انداختم. یکی از بین مردها با لحن پر تعجبی گفت:

- قضیه چیه؟ تا ما نبودیم چه خبر شد؟

نگاهش کردم. یکی از دوقلوها بود. اون یکی هم با نگاهی پر از سوال کنارش ایستاده بود. انگار می خواست همینو بپرسه. گلی گفت:

- شما که رفتید دنبال عماد، اول آقا محمد دستمال آمنه رو کشید. بعدش هم یه نفر که صورتشو پوشونده بود، دستمال غزالو کشید. هیچ کس نمی دونه کی بوده.

همه پسرها به هم نگاه می کردند. انگار می خواستند از قیافه همدیگه بفهمند کی بوده. سکوت عجیبی ایجاد شده بود. خان رضا سکوت رو شکست و گفت:

- نصف شب شد، نمیخواین شامو بیارین؟

#۷۰

با این حرف خان رضا همه به تب و تاب افتادند و پراکنده شدند. تعدادی از زنها و مردها به سمت دیگ های مسی غذا رفتند. تعدادی هم مشغول چیدن سفره شدند. طولی نکشید که بوی کباب و برنج بلند شد.

حوصله کمک کردن نداشتم. کنار آدینه نشسته بودم. چند لحظه بعد آمنه هم اومد پیشمون نشست و با خنده ریزی گفت:

- عروس های آینده یکی از یکی ترگل ورگل ترا!

آدینه و آمنه خندیدند اما یه دفعه انگار که یادشون اومده باشه وضعیت من فرق می کنه، ساکت شدند. عروس بودن من، مسخره ترین اتفاق ممکن بود. آدینه که متوجه ناراحتی من شده بود گفت:

- اعصاب خورد شده که نمی دونی طرف کیه؟

نگاهی بهش کردم و ناخودآگاه گفتم:

- بدجور.

آمنه گفت:

- من می دونستم امشب محمد می خواد خودشو لو بده. آخه رفتارش با من خیلی مهربون بود. همش بهم کمک می کرد. بعضی وقت ها برام نخ قالی می آورد و می گفت " شنیدم نخ قرمزتون تموم شده براتون آوردم " حالا کلی نخ قرمز داشتیم. فهمیده بود من از رنگ قرمز خوشم میاد، این جوری می خواست خودشو تو دلم جا کنه طفلکی. اینقدر از این کارها کرد تا دلمو برد. تو خودت حتما می دونی کی دستمالتو برده. نمی دونی؟

در حالی که لب هام آویزون شده بود و سر تکون می دادم، شونه هامو بالا انداختم. آدینه با آرنج به پهلوم زد و گفت:

- الکی نگو. یعنی تو این مدت نفهمیدی کی بیشتر از همه بهت توجه می کنه؟ کی سربه سرت می ذاره؟ کی دوروبرت می پلکه ؟

- چی میگی آدینه؟ من یه زمانی بچه داشتم. می دونی این حرف یعنی چی؟ چرا باید به رفتار پسرهای دور و برم توجه می کردم؟

اصلاً چه دلیلی داشته که هیچ مردی بخواد به من توجهی داشته باشه؟

آدینه شرمنده سرشو پایین انداخت و گفت:

- خب شاید اونى كه این كارو كرده، از قضیه ی تو خبر نداشته. خب این چیزها بیشتر بین زن هاست تا مردها. شاید مردها خبر دار نشدن.

آمنه گفت:

- شایدم یه نفر كه تازه به ایل اومده و از همه جا بی خبره این كارو كرده.

سه تایی نگاهی رد و بدل كردیم و هم زمان با هم گفتیم:

- عرفان؟

و یه مرتبه هر سه با هم دست هامون رو روی دهنمون گذاشتیم و ساکت شدیم. زیر زیرکی اطراف رو دید زدیم كه یه وقت كسى صدامون رو نشنیده باشه. بیشتر خانوم ها در حال كمك كردن بودند و تعداد كمی هم دورتر از ما نشسته بودند. نفسی از سر آسودگی كشیدیم و ساکت شدیم.

یعنی واقعا می تونست کار عرفان باشه؟ نه محال بود. عرفان از من متنفر بود. این رو تو همین یک هفته ای که به ایل اومده بود، به خوبی فهمیده بودم. حتی اگر از من بدش هم نمیومد، دیگه اون قدر هم خوشش نمیومد که بخواد چنین کاری بکنه. مگر این که قصدش فقط حرص دادنم بوده باشه. چیزی به ذهنم رسید و رو به آدینه گفتم:

- اسبی که سوارش بود رو تونستی تشخیص بدی؟ شبدیز نبود؟ همزمان با آمنه گفت:

- نه بابا.

و آدینه ادامه داد:

- شبدیز هنوز کامل رام نشده. هیچ وقت جاهای شلوغ نمیاردش. رم می کنه و همه رو لت و پار می کنه. آمنه گفت:

- حتی اگه می تونست سوار شبدیز هم بشه این کارو نمی کرد که خودشو تابلو کنه. مگه ندیدی صورتشو پوشونده بود. اگه سوار شبدیز میشد که همه راحت می شناختنش.

فکری کردم و گفتم:

- ولی عرفان که همراه عارف رفتند دنبال عماد. پس چه طوری می تونست دستمال منو برده باشه؟ در ضمن، یعنی دوقلوش براش نگفته که ماجرای من چیه؟ عرفان به این فضولی مگه میشه چیزی از من پرسیده باشه؟

هر سه تامون نا امید و وارفته تو خودمون فرو رفتیم. خوشحالی اون دو تا طفلک رو هم خراب کرده بودم.

تنها کسی که اون مدت زیادی دوروبرم می اومد و اذیتم می کرد عرفان بود. یعنی اذیت کردن هاش از علاقه بود؟ امکان نداشت. به عارف فکر کردم. اگه حرف های آدینه نشونه های یه آدم عاشق بود، پس با این حساب عارف مجنون بود! از این فکر خنده ام گرفت. عارف و عاشقی؟ اون هم به من؟ لبخند عمیق تر شد اما صدایی که با طعنه و کنایه شعری رو زمزمه می کرد، نیشمو بست:

- دستمال من زیر درخت آلبالو گم شده!

سرمو بالا آوردم. عرفان بود. آخ که چقدر دلم می خواست گردن شو بشکنم. داشت جلومون سبزی و لیوان می گذاشت. با نگاه پر

کینه ای بهش خیره شده بودم. اما نگاهم نمی کرد و سرش به کار خودش بود. باز گفت:

- عروس خانوم ها چی تو گوش هم پیچ پیچ می کنین؟ راه و رسم شوهرگشی به هم یاد می دین؟

آدینه و آمنه هرهر خندیدند! آمنه گفت:

- کاش یه زن سرتق به تورت بخوره، تقاص مارو ازت پس بگیره. و باز هر دو تاشون خندیدند. عرفان گفت:

- اون زنی که میاد تو زندگی من ازاین اخلاق ها نداره. شما هم نداشته باشید که تنبون شوهرهاتون دو تا میشه. آدینه گفت:

- خدا نکشتت. برو پی کارت دل و روده امون درد گرفت.

همچنان می خندیدند. عرفان از جلوی ما رد شد و پشت سرش فریدون برامون غذا گذاشت و گفت:

- مبارک باشه عروس خانوم ها.

اون دوتا تشکر کردند. ولی من هیچ جوابی ندادم. نگاهی بهش انداختم. اون هم نگاهش به من بود و این بار طولانی تر و باز هم اون بود که نگاهشو از من گرفت. ذهنم جرقه زد .

#۷۱

.. فریدون! نکنه کار فریدون بوده؟ دوباره نگاهش کردم. فرهاد غذاهارو به دستش می داد و اونم توی سفره می چید. دیگه نگاهم نمی کرد. یعنی ممکن بود؟ ممکن بود کار فریدون باشه؟ تنها کسی که چند بار نگاه مشکوک ازش دیده بودم فریدون بود. ولی چند تا نگاه مگه دلیل میشد؟ شاید میشد!

فریدون از کنار ما گذشت و نگاه من دنبالش کشیده شد تا جایی که به عرفان رسیدم و نگاه عمیق و پوزخند محوش. مچ می گرفت؟ چه فکری با خودش می کرد که اون جوری زهرخند میزد؟

حالم گرفته بود. نه به اول عروسی که اونقدر خوشحال بودم و نه به آخرش. نمی تونستم از فکر اون سوارکار بیرون بیام. چرا چنین

کاری کرد؟ هدفش چی بود؟ چی می خواست بگه؟ می خواست فقط آبرومو ببره؟ که خوشی رو کوفتم کنه؟

سرم داشت منفجر میشد. دیگه تحمل اون همه سر و صدا و ساز و آواز رو نداشتم. چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. بدجوری احساس غریبی می کردم. دلم می خواست برم به چادر خودم یه دل سیر گریه کنم. از شلوغی استفاده کردم و کم کم خودمو از جمعیت بیرون کشیدم. از پشت چادرها رفتم که کسی منو نبینه. بالاخره به چادر خودم رسیدم. همین که وارد چادر شدم، بغضم ترکید. بلند بلند گریه می کردم . چقدر خوب بود که صدای سازمحلّی و هلهله بقیه نمی گذاشت کسی صدای گریه امو بشنوه. اون ها غرق خوش حالی و من غرق در به دری و بی کسی و تنهایی. چاره ای هم بود؟ اونا هر کاری می تونستند برام انجام داده بودند. نمی تونستم عروسیشون رو خراب کنم که. نبودنم میونشون بهتر از این بود که با چشم های پر اشک و چهره ی داغون همه رو ناراحت کنم. خودمو روی رختخواب کنار چادر رها کردم و اونقدر گریه کردم تا خوابم برد.

فصل چهاردهم : سپیده دم

بیدار که شدم، چادر تاریک بود. به زحمت خروجی چادرو پیدا کردم. لای چادر که باز شد، نور آتیش داخل چادر افتاد. هوا تاریک بود. نمی دونستم چه ساعتی از شبه. نگاهی به ساعت مچیم انداختم. دو و نیم صبح بود. سکوت همه ایل رو گرفته بود. رفتم کنار آتیش نشستم. گرماش توی سرمای نیمه شب، لذت بخش بود اما آتیشش زیاد جون نداشت. یاد شبی افتادم که آتیش خاموش شده بود و گرگ ها حمله کردند.

با عجله بلند شدم و از پشته ی هیزم ها، چند تا چوب آوردم و توی آتیش گذاشتم. با میله هیزم هارو زیر و رو کردم. شعله ی آتیش بیشتر شد. تخته سنگی گیر آوردم و کشون کشون تا کنار آتیش بردمش. روش نشستم و چمباتمه زدم. پاها مو توی شکمم جمع کردم و دست هامو روی زانوهای قلاب کردم. گونه امو به بازوم تکیه دادم و خیره شدم به آتیش.

- سبک شدی؟

از جا پریدم. برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. یکی از دوقلوها بود با پیراهن آبی. عارف.

- ترسیدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- فکر نمی کردم کسی بیدار باشه.

به صورتم نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم بد نباشه نگاهی به آینه بندازی!

از حرفش تعجب کردم:

- چه طور مگه؟

با حرکت سر و چونه اش به صورتم اشاره کرد:

- همون چیزهایی که دیشب خوشکل ترت کرده بودن، حالا دارن

رد اشکاتو نشون میدن!

کمی طول کشید تا بفهمم منظورش چیه. تا فهمیدم ، صورتمو

با دست هام پوشوندم. از لای انگشت هام نگاهش کردم و گفتم:

- ای وای. اصلا یادم نبود.

برگشتم و با سرعت رفتم سمت جوی آبی که از کنار چادرها می گذشت. مشتم رو از آب پر کردم و تا به صورتم پاشیدم، لرز کردم. چاره ای نبود. باید صورتمو تمیز می شستم. وقتی برگشتم عارف دقیقا سر جای من روی اون تخته سنگ نشسته بود! کنارش که رسیدم همون طور که به شعله های بلند آتیش خیره بود گفت:

- دیشب انگار حالت خوب نبود.

- چیزی نیست. فقط یه کم اعصابم به هم ریخته بود.

- چون نمی دونی کی دستمالتو از ...

نگذاشتم حرفشو ادامه بده:

- تو دیگه چرا عارف؟

نگاهشو از آتیش گرفت و برای دیدنم سرشو بالا تر گرفت. احساس کردم اخم کرد. ادامه دادم:

- هر کی ندونه تو باید خوب بدونی ناراحتی من از چیه. نه این که اون موضوع اصلا برام مهم نباشه. چرا هست. اما اگر هم بدونم اون کی بوده، تغییری تو وضعیت من ایجاد نمی کنه.

- ناراحتی تو از چیه؟

متعجب گفتم:

- خب معلومه. این که نمی دونم کی هستم. چه طوری از این جا سر درآوردم. تا کی قراره این جوری بلاتکلیف بمونم.

خیلی خون سرد گفت:

- همین؟

ناراحت شدم و طلبکارانه گفتم:

- همین؟ کم چیزیه؟ تا حالا خودتو جای من گذاشتی؟

- نه.

از "نه" محکم و قاطعش غافلگیر شدم. لب هام از هم باز موند و چپ چپ نگاهش کردم.

- ولی اگر هم چنین اتفاقی برام می افتاد این قدر سخت نمی گرفتم. زندگی تو بکن. از موقعیتی که داری استفاده کن. فکر کن برای تعطیلات اومدی یه جای خوش آب و هوا. سعی کن اصلا به گذشته فکر نکنی. مهم آینده است.

حسابی گیج شده بودم:

- منظورت چیه؟

- منظورم واضحه. این قدر الکی آب غوره نگیر و اعصاب خودتو و بقیه رو خورد نکن. اگر قرار باشه با هر چیزی که از گذشته به یاد میاری یک هفته عزاداری کنی که زندگی زهرمارت میشه. تو به اندازه ی کافی برای گذشته، تو همون گذشته غصه خوردی. دیگه کافیه.

احساس کردم داره به بچه ام، به میلاد عزیزم که یک هفته براش عزاداری کرده بودم توهین می کنه.

- اون بچه ام بود ... پاره ی ...

نذاشت حرفمو بزنم و بی رحمانه گفت:

- بود که بود. دیگه مرده. دل بکن ازش تا بتونی درست زندگی کنی.

- تو یه مادر نیستی که بفهمی من چی میگم.

- تو هم زیادی داری شلوغش می کنی. چی از احساس مادرانه به یاد میاری که این قدر سنگشو به سینه می زنی؟ غیر از این

که یه بچه بوده و مرده و تموم شد و رفت؟ دوران بارداریتو به یاد میاری؟ زایمانتو؟ شیردهیو؟ چیشو؟

مات مونده بودم. احساس می کردم یه جورایی باعث شدم به سیم آخر بزنه. ولی چه جوری؟ خیلی بی پروا حرف هاشو به صورتم می کوبید. از حرف هاش هم خوشم میومد هم نمی دونستم درست میگه یا غلط.

برای چند ثانیه در سکوت کامل به هم خیره شده بودیم. کمی چشم هاش رو باریک کرد و دقیق تر نگاهم کرد. ناخودآگاه گفتم:

- چرا این جوری نگام میکنی؟

- خوابت میاد؟!

از حرف بی ربطش بیشتر حرصم گرفت:

- چه ربطی داشت؟

- ربطش اینه که اگه خوابت نمیاد یه کاری رو با هم انجام بدیم.

DONYAIE MAMNOE

کنجکاو شده بودم:

- چه کاری؟

- بریم محل عروسی رو جمع و جور کنیم. این جوری صبح که بقیه بیدار بشن، همه سورپرایز میشن. بعد هم به هیچ کس نمی گیم ما تمیز کردیم که همه تو کفش بمونن کار کی بوده. چه طوره؟

جدا کم آوردم دربرابر این تغییر موضع ناگهانی و پیشنهاد عجیب و غریبش که واقعا نمی فهمیدم چه ارتباطی به اون همه غر و دعوا داشت! خنده ام گرفته بود. خنده امو که دید، بلند شد و گفت:

- یا علی.

من هم بلند شدم. شونه به شونه هم راه افتادیم. چند قدم که رفتیم، عارف ایستاد. نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- قد کشیدی؟

پقی زدم زیر خنده! انگشتشو روی لبش گذاشت و آروم گفت:

- هیس. بقیه بیدار میشن.

خنده امو کنترل کردم. کمی دامنمو بالا گرفتم و کفشمو نشونش دادم:

- به خاطر ایناست.

نگاهی سر سری به کفش هام انداخت که اصلا نفهمیدم دید، یا ندید و گفت:

- با این ها میتونی کار کنی؟

- تو برو من عوضشون می کنم و برمی گردم.

لباس هامو کامل عوض کردم و لباس سبزی پوشیدم. وقتی برگشتم، عارف آتیشی کنار محل عروسی روشن کرده بود که بتونیم کار کنیم. رفتم پیشش. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- سه وده دقیقه است. به نظرت تا دو ساعت دیگه تموم میشه؟

- اگه تنبل نباشی تموم میشه.

پشت چشمی نازک کردم و رومو ازش گرفتم. تنبل خودتی!

شروع کردیم به جمع و جور کردن وسیله ها. اول تمام ظرف هایی که روی فرش ها بودند جمع کردیم و توی دیگ های خالی غذا ریختیم. روی ظرف ها هم آب ریختیم که اگر وقت شد

بشوریمشون. پتوهاییی که برای نشستن، دور تادور پهن شده بودند، جمع کردیم. چند تا از گلیم هارو تکوندیم که باعث شد، نقل ها و گلبهرگها روی زمین پخش بشن؛ به همین خاطر مجبور شدیم دونه به دونه جاروشون کنیم و آشغال هاشونو توی گونی بریزیم. فرش هارو دونفری لوله میکردیم و داخل یکی از چارها انبار می کردیم.

بعد از جمع شدن فرش ها نوبت به جمع کردن سوخته های هیزم ها رسید. این کار از بقیه سختتر بود. به چوب ها که دست می زدیم، پودر می شدند و روی زمین پخش می شدند. به هر زحمتی بود اون هارو هم جمع کردیم. آخرین چوب های سوخته رو با هم جمع کردیم. تموم که شد، عارف نفس عمیقی کشید و گفت:

- ساعت چند شد؟

- چهار و نیم.

- یعنی وقت میشه ظرف هارو هم بشوریم؟

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

- واقعا؟ مگه مردهای ایل هم ظرف می شورند؟

سری تگون داد و گفت:

- گمون نکنم.

خندیدم و گفتم:

- یعنی می خوام بگی استثنا هستی؟

به سوالم جواب نداد و حرف خودش زد:

- حالا تا هرجایی که شد می شوریم.

و زودتر از من رفت سراغ ظرف ها! من ظرف هارو کف می زدم و عارف آب می کشید. بیشتر کارهارو اون انجام می داد. آب گرم برای ظرف های چرب می آورد، آبکش برای ظرف های شسته شده می گذاشت، ظرف های شسته شده رو دسته می کرد و به انبار می برد. من هم برای این که کمکش کنم، هر بار که به آشپزخونه می رفتم، قسمتی از ظرف هارو آب می کشیدم که زیاد عقب نیفته. فکرش هم نمی کردم چنین کارهایی بلد باشه. احتمالا دوران دانشجوییش یاد گرفته بود!

صدای سرخ تاج که بلند شد، فهمیدم اذان شده. هول کرده بودم و تند تند ظرف هارو آب می کشیدم که تا کسی بیدار نشده، بریم به چادرهامون. عارف هم که صداشو شنیده بود، اومد سراغم و گفت:

- اگه کسی اومد وانمود می کنیم ما هم تازه بیدار شدیم و خبر از چیزی نداریم.

سرخ تاج دو بار دیگه هم آواز سر داد و ساکت شد. کسی از چادرها بیرون نیومد. ظاهرا همه از خستگی خواب مونده بودند! با کلی زحمت و دردسر بالاخره ساعت پنج و نیم ظرف ها تموم شد. نگاهی از سر رضایت به هم دیگه انداختیم. عارف لبخندی به وری زد و گفت:

- خسته نباشی. حالا برو تخت بگیر بخواب. من که تا ظهر بیدار نمیشم.

و همون طور که خمیازه می کشید دست هاش رو تو هم قلاب کرد و بالای سرش کشید. از کار کردن در کنارش، نه تنها خسته نشده بودم، بلکه احساس آرامش هم می کردم. با لبخند عمیقی نگاهش کردم و گفتم:

- تو خسته نباشی. کار کردن کنار تو خستگی نداره.
 سرشو کمی به سمتم چرخوند و از گوشه ی چشم نگاهم کرد.
 دوباره بهش لبخند زدم که خیلی بی تفاوت گفت:
 - دیگه بهتره بخوابی.
 و رفت. منم با خستگی وضو گرفتم و بعد از خوندن نماز صبح،
 از خستگی غش کردم و با تکیه دست زینب بیدار شدم ...

#۷۴

- پاشو بابا چقدر می خوابی؟ خوبه حالا دیشب اولین نفر رفتی
 خوابیدی. فکر کردی ما نفهمیدیم جیم زدی؟! پاشو لنگه ظهره.
 اسم ظهر که اومد از جا پریدم. چشمامو به زور باز نگه داشته
 بودم:

- ساعت چنده؟

- یک و نیم.

خواب از چشم هام پرید:

- چی؟ یک و نیم؟ وای آبروم رفت. حتما آخرین نفری هستم که بیدار شده.

- یکی مونده به آخری. عرفان هم هنوز خوابه. هرچی زور زدم بیدارش کنم اصلا انگار نه انگار. مثل خرس خوابیده.

از تعبیر خرس خنده ام گرفت. زینب هم خندید و گفت:

- پاشو ظرف های عروسی رو باید بشوریم.

وا رفتم. پس اون همه ظرف که ما شسته بودیم چی بود؟ یعنی باز هم ظرف بوده و ما نفهمیده بودیم؟ با ناراحتی گفتم:

- ظرف بشورم؟ یعنی هنوز نشستین؟

زینب غشغشه ای زد و گفت:

- هـان. خودتو زده بودی به خواب که ظرف نشوری؟ ای

تنبل. پاشو بابا سخته نکن. یه نفر همه ظرف هارو شسته. هیچ

کس هم نمی دونه کی بوده. عجب عروسی مرموزی شدها. اون

از دیشبش این هم از امروزش. تازه محل عروسی هم کامل جمع

کرده. من موندم کی این کارهارو کرده که هیچ کی ندیده.

نفس راحتی کشیدم و دوباره توی تشک ولو شدم. نزدیک بود خستگی تو تنم بمونه ها! زینب که دید باز خوابیدم ، بالشو از زیر سرم کشید و گفت:

- دِ پاشو دختر. ناهار یخ کرد.

به چادر خان رضا که رفتم، مینا در حال پهن کردن سفره بود و زینب ناهار می کشید. زینب و جعفر و امیر ارسلان، اکثر مواقع غذارو تو چادر خان رضا می خوردند. اما گلی که بچه کوچیک داشت، کمتر می اومد. عباس، مرتضی، خان رضا، عارف و عماد هم بودند اما از عرفان خبری نبود.

سفره که کامل پهن شد، سروکله ی عرفان هم پیدا شد. تا دیدمش نزدیک بود بزنم زیر خنده. پلک هاش ورم کرده بود و مثل ژاپنی ها شده بود. خمیازه بلندی که کشید همه رو به خنده انداخت. خان رضا گفت:

- اگه تو همه ی کارها رو کرده بودی تا کی می خوابیدی؟ از اون بنده خدایی یاد بگیر که همه کارهارو انجام داده و بروز هم نمیده کی بوده.

به عارف نگاه کردم.. نگاهش به خان رضا بود اما نگاهم رو احساس کرد. بالاخره لبخنده رو زدم و عارف هم خیلی محو جواب داد و دوباره مشغول خوردن غذاش شد. عرفان بحثو عوض کرد و با تیر کلامش مغزمو نشونه گرفت:

- خواستگار فراری پیدا نشد؟

داغ کردم. باز داشت اذیتم می کرد. کاش میشد لالمونی بگیره از شرش خلاص بشم. برای این که دهنشو ببندم به دروغ گفتم:

- من باید می فهمیدم کیه که فهمیدم.

همه با هم گفتند:

- واقعا؟!

زینب بازومو چسبید و گفت:

- جون من بگو کی بود؟

فکر نمی کردم اینقدر مشتاق باشند که بفهمند کی بوده. مونده بودم چه جوری جمعش کنم. فکری کردم و گفتم:

- خب ... ناراحت نشی زینب جون ... ولی اگه می خواست کسی بفهمه که صورتشو نمی پوشوند.

عارف مداخله کرد و نجاتم داد:

- حالا آقا عماد کی شام مارو میدی؟

عماد لقمه به گلوش پرید و همه رو به خنده انداخت. به زحمت لقمه اشو قورت داد و گفت:

- می داشتی غذامو بخورم بعد بگی. این جوری که کوفتم شد.

عباس - باید حساب کار دستت میومد. از همین الان پول شام مارو بذار کنار که خرجش نکنی.

خان رضا گفت:

- حالا کو تا عروسی عماد. اول باید عارف و عرفان سروسامون بگیرند.

عرفان نگاهی به من انداخت و گفت:

- اگه منظورتون از سروسامون، زن گرفتنه، من که ترجیح میدم هیچ وقت سامون نگیرم. طرف هنوز به سامون نرسیده فراری میشه، ما چرا از تجربه دیگرون استفاده نکنیم.

و باز با حالت تحقیرآمیزی نگاهم کرد. خونم به قل قل افتاده بود. دیگه از حد گذرونده بود. توی جمع داشت بهم توهین می کرد.

اونم به من که همه می دونستند هیچ سنخیتی با هیچ خواستگاری ندارم. خون خونمو می خورد. مونده بودم چه جوابی بدم که عباس حالشو گرفت:

- یکی این حرفو می زنه که هر روز عاشق نشه و فرداش فارغ! با این حرف عباس، همه ساکت شدند و به همدیگه نگاه کردند. یک مرتبه صدای خنده پرده گوشمو لرزوندا! من هم همراهشون غش غش خندیدم. ظاهرا آمار عرفان دست عباس بود! عرفان هم که دیگه جیکش درنمی اومد انگار دعام مستجاب شده بود و لالمونی گرفته بود! صورتش قرمز شده بود و یه جور خاصی نفس می کشید.

نگاه پیروزمندانه ای به عرفان انداختم. داشت نگاهم می کرد. ابروی راستشو بالا برد و خیلی عجیب نگاهم کرد، جوری که از خندیدن منصرف شدم! دیگه تا آخر غذا عرفان هیچ اظهار نظری نکرد و من در آرامش کامل، غدامو خوردم.

سفره که جمع شد، داشتم ظرف هارو برای شستن می بردم که عارف از چادر بیرون اومد. صبر کردم تا کنارم رسید. صدام رو کمی پایین تر آوردم و گفتم:

- شما چه طوری زود بیدار شدید؟ من که مردم از خستگی. اگر زینب بیدارم نکرده بود تا عصر می خوابیدم.

عارف اخمی کرد و گفت:

- چرا باید دیر بیدار می شدم؟

- وا ... با اون همه فرش که ما جمع کردیم و اون همه ظرفی که شستیم، خسته نشدید؟ ساعت نزدیک شش بود که رفتیم بخوابیم.

اخم عارف غلیظ تر شد و گفت:

- شما دیشب ظرف هارو شستید؟

از اینکه خودشو به کوچه علی چپ زده بود حرصم گرفت:
- ای بابا.

۷۵#

خب معلومه دیگه. نکنه از شدت خستگی همه چی یادت رفته؟

عارف اخم ظریفی کرد و گفت:

- فکر کنم یه اشتباهی شده.

- چه اشتباهی؟

- اونى كه كمك شما ظرف هارو شسته و همه جا رو تمیز کرده عرفان بوده نه من.

- چى؟

وحشت کرده بودم. نه ... تعجب کرده بودم ... یا شایدم باورم نمیشد. اما همه ی این ها با هم بود. باورم نمیشد، متعجب بودم و وحشت زده. عرفان؟ عرفان به جای عارف به من کمک کرده بود؟ این همه مدت کنار عرفان کار کرده بودم و نفهمیده بودم که اونه؟ آخه چه طور چنین چیزی ممکن بود؟

- پس ... پس چرا ... من ... من تمام مدت ...

زبونم گیر کرده بود. اون قدر شوکه بودم که نمى تونستم درست حرف بزنم. به زور گفتم:

- من تمام مدت "عارف" صداش مى زدم. چرا نگفت كه عرفان؟

- عرفان عادت نداره كسايى كه اشتباه تشخیصش ميدن از اشتباه دربیاره.

شده بودم عین شله زرد، شل و رنگ پریده و زرد. عرفان؟ غیر ممکن بود. چه طور متوجه نشده بودم؟

حالا که فهمیده بودم چه کلاه گشادی سرم رفته، دونه دونه حرف ها و حرکات دیشبش جلوی چشمم جون می گرفت. تمام مدت اون خودش بود. عرفان همیشگی. تا تونسته بود حالمو گرفته بود و سرزنشم کرده بود و تیکه بارم کرده بود. حرف های درستش رو با بی رحمی خاص خودش به زبون آورده بود بدون اینکه حتی لحظه ای به این فکر کنه که طرف مقابلش شاید از این حرف ها شوکه بشه. و منم چون فکر می کردم عارف، حرف هاشو با حوصله و منطق گوش کرده بودم و حتی ... حتی ... بهش حق داده بودم.

عارف از کنارم گذشت و من نگاهم کشیده شد سمت چادر بازشده ی خان رضا و عرفان که با پیراهن آبی رنگ به تنش، کنار خان رضا به پشتی لم داده بود و نگاهش از میون دود های سفید قلیون روی صورتم پخش میشد.

آخرین حرفی که صبح بهش زده بودم تو سرم تکرار میشد.

" کار کردن کنار تو خستگی نداره "

#۷۶

فصل پانزدهم : خواستگار

سه روز بعد از عروسی بود که فریدون به خواستگاریم اومد! خبر خواستگاری رو گلی برام آورد. مادر فریدون که خواهر خان رضا بود، با خان رضا صحبت کرده بود و ازش خواسته بود که من و فریدون با هم صحبت کنیم. وقتی گلی این خبرو بهم داد، تا پنج دقیقه بدون یک کلمه حرف بهش زل زده بودم. اصلا نمی فهمیدم چه طور چنین مراسمی شکل گرفته. واقعا عجیب و غافلگیرانه بود. خان رضا که از همه چیز من خبر داشت، چه طور چنین اجازه ای صادر کرده بود؟ مگه فریدون از وضعیت من خبر نداشت؟ نمی دونست بچه داشتم؟ پس کشیدن دستمال هم کار فریدون بوده؟!

ناباورانه به گلی گفتم:

- خان رضا چه طور اجازه داده؟

- ظاهرا فریدون، بابا رو راضی کرد.

- چه طوری؟

دستشو توی هوا تگون داد و گفت:

- چه می دونم؟ بابا که هیچ وقت درست و حسابی حرف نمی زنه. یه چیزایی می گفت ازاینکه فریدون شک کرده و می خواد مطمئن بشه و از این حرف ها.

- وا ... به چی شک کرده؟ از چی مطمئن بشه؟

- منم مثل تو. خبر ندارم قضیه چیه. از بابا هم آبی گرم نمیشه. باید با خود فریدون حرف بزنی.

مینا هم به چادر اومده بود و چهار نفری تمام سوالمون این بود که چرا فریدون چنین کاری کرده. در حالی که حتی عرفان هم که تازه به ایل اومده بود، از ماجرای بچه ی من با خبر شده بود و همون روز که با هم ظرف هارو می شستیم کلی در موردش نظر داده بود! مگه میشد که فریدون خبردار نشده باشه؟

نمی دونستم چطور باید رفتار کنم. شده بودم مثل عروسک کوکی. هر کاری زینب و گلی می گفتند انجام می دادم. هر چی

انتخاب کردند پوشیدم. هر چی گفتند شنیدم و فقط سر تکون دادم، بدون این که یک کلمه از حرف هاشون رو فهمیده باشم.

شب که شد، گلی اومد دنبالم. با هم به طرف چادر خان رضا رفتیم. مثل همیشه لبه تمام چادرها پایین بود و نور فانوس ها از پس چادرها پیدا بود. فقط چادر زینب لبه اش بالا زده شده بود و همه اشون هم توی همون چادر بودند. مینا، زینب، جعفر، مراد، عارف و عرفان، عماد و بچه ها! زینب تا منو دید، بلند شد و بیرون اومد. بغلم کرد و گفت:

- نگران نباش. تا چند دقیقه دیگه می فهمی قضیه از چه قراره. فقط نامردی اگه واسه ما نگیا.

چه قدر زینب سرخوش و بی خیال بود. تو این موقعیت که من از خجالت نمی تونستم نفس بکشم اون فکر کنجکاوی خودش بود. حس می کردم آبروم رفته. چه قدر زشت بود که من باوجود یه بچه و شوهری که به احتمال خیلی زیاد وجود خارجی داشت، باید پا به مجلس خواستگاری می داشتم. اگر از شدت فضولی نبود، به زینب می گفتم از خان رضا بخواد، خودش یه جوری سر

و ته قضیه رو هم بیاره. ولی می خواستم بدونم فریدون چی به خان رضا گفته که قانعش کرده.

هنوز تو آغوش زینب بودم. از روی شونه زینب چشمم به عارف افتاد. خیلی بی خیال داشت کتابی رو ، زیر نور اندک فانوس می خوند! ناخواسته از دهنم پرید:

- آقا معلم شما نصیحتی برای شاگردت نداری؟

عارف با همون حالت بی خیالش نگاهی بهم انداخت و گفت:

- شرمنده ام. در این مورد هیچ اطلاعاتی ندارم که در اختیارت بذارم. امیدوارم موفق باشی.

گلی دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

- بیا بریم دیر شد.

نگاهمو دور تا دور چادر چرخوندم. همه نگاهم می کردند به جز عرفان که به ظرف میوه خیره شده بود. انگار نگاهم رو حس کرد که سرش رو بلند کرد. نگاهش رو تا چشم هام بالا کشید. خیلی راحت تونستم تشخیص بدم که ناراحته. اما وقتی نگاهمون به هم رسید، پوزخندی زد و روشو برگردوند!

گلی دستم رو کشید و همراهش به سمت چادر خان رضا رفتم.
لبه چادر خان رضا هم پایین بود. گلی گفت:

- یا الله. با اجازه.

صدای خان رضا بلند شد:

- بفرما تو.

گلی چادرو کنار زد و منو اول هل داد داخل. نگاهی به جمع انداختم و سلام کردم. دو سه تا جواب شنیدم. اما اونقدر سرسری نگاه کرده بودم که نمی دونستم چه کسانی تو چادر هستند. گلی کنار خان رضا نشست و منو هم کنار خودش نشوند. سرم پایین بود. سکوت جمع آزارم می داد. صدای عباس رو شناختم که به زبون محلیشون چیزی گفت و بعدش، صدای یک زن.

سرمو بالا آوردم که بینم اون زن کیه. قبل از دیدن اون زن، متوجه فریدون شدم که باصورتی قرمز، کنارش نشسته بود. پس حتما مادر فریدون بود. هر روز توی ایل می دیدمش اما تا اون لحظه نفهمیده بودم که مادر فریدونه.

کمی که از صحبت هاشون گذشت، مادر فریدون از جاش بلند شد و به سمت ورودی چادر رفت. سرشو به سمت چرخوند و چنان نگاه پر اخم و غضبی نثارم کرد که تمام تنم یخ کرد. گلی گفت:

- ما میریم بیرون، شما با هم صحبت کنید.

از تنها شدن با فریدون ترسیدم. دست گلی رو چسبیدم و آهسته گفتم:

- من که حرفی ندارم بزنم. تو رو خدا منو اینجا تنها نذار.

- غزال خونسرد باش. پس چه طوری می خوای بفهمی چرا اومده سراغ تو؟

تا من و گلی کشمکش می کردیم، بقیه از چادر بیرون رفتند. گلی گفت:

- بابا و عمه رفتند تو چادر ما. من هم باید برم ازشون پذیرایی کنم. حرف هاتون که تموم شد، فریدون خودش میاد دم چادر ما. من دیگه رفتم.

گلی که رفت، لبه چادرو کمی بالا داد. جوری که فقط پایین دامنش پیدا بود. حالا تنه‌اشده بودیم. شعله‌ی فانوس‌های توی چادر، به خاطر نسیمی که داخل چادر میومد، رقص و ن شده بودند و چهره‌ی فریدون رو سایه روشن می کردند. فریدون که انگار خیلی منتظر این لحظه بود، بدون مقدمه گفت:

- شما از همسرتون جدا شدید؟

ماتم برد! این دیگه چه سوالی بود؟

۷۷#

- منظورتونو متوجه نمیشم؟

- معذرت میخوام. مثل این که خیلی بد گفتم.

سرشو پایین انداخت و تا اون کلمه‌ها و جمله‌هاشو جفت و جور می کرد، منم سعی می کردم یه کم از اون گیجی دربیام. این بار آروم تر از قبل همون سوال رو تکرار کرد:

- شما ... از همسرتون جدا شدید؟

سکوت کردم. معنای سوالش رو نمی فهمیدم. اصلا این سوال از کجا تو ذهنش نقش بسته بود؟ چه انتظاری از من داشت؟ وقتی چیزی یادم نمیومد چی باید می گفتم؟

سردرگم و درمونده گفتم:

- من از کجا بدونم؟

کمی بین ابروهاش خط افتاد و گفت:

- مگه همسرتونو به یاد نیاوردید؟

بلافاصله گفتم:

- نه.

- پس ... پس از کجا می دونید که یه بچه داشتید؟

- خب ... یه اتفاقی افتاد که این موضوع یادم اومد. یه بار که داشتم سواری می کردم، اسب رم کرد و من یادم اومد که پسر ...

بغض کردم و ساکت شدم. نمی خواستم جلوی چشم فریدون گوله گوله اشک بریزم. آب دهنم رو تند و تند قورت می دادم بلکه بغضم از بین بره ولی بدتر گلوم هم خشک شد و حس

خفگی بهم دست داده بود. فریدون که فهمید حال خوشی ندارم گفت:

- به خاطر پسر تون متاسفم. از مادرم یه چیزهایی شنیدم.

فین فین خفیفی کردم و گفتم:

- خب شما که می دونستید چرا الان این جایید؟ من یه زمانی مادر بودم. این یعنی که حتما ازدواج کردم.

کمی سکوت کرد. منم حرفی برای گفتن نداشتم. اون باید برای کارش توضیح می داد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- راستش ... تو عروسی جلال وقتی دستمالتونو بردند فکر کردم حتما چیزهایی یادتون اومده که باعث اون اتفاق شده.

بی خیال اون فعل " بردند " شدم و گفتم:

- مثلاً چه چیزهایی یادم اومده باشه؟

- ببخشید که رک میگم. لطفا ناراحت نشید. فکر کردم شما

یادتون اومده که شاید از همسرتون جدا شدید یا شاید اونم ...

فوت کرده. به همین خاطر کسی به خودش اجازه داده، دستمال

یه زن رو از دستش بیرون بکشه.

حس کردم یه کم غیرتی شده. لبخندی که داشت می رفت تا روی لبم بشینه، سرکوب کردم و گفتم:

- وقتی به من خبر دادند که شما در مورد من با خان رضا صحبت کردید، فکر کردم ماجرای عروسی کار شما بوده.

- نه. من چنین خطایی نکردم. اونم در شرایطی که به تازگی ماجرای بچه اتون رو فهمیده بودم.

- اگه شما نبودید پس کار کی بود؟

- من هم نمی دونم. علت اینکه با این عجله مزاحمتون شدم، هم همینه!

- یعنی چی؟

- خب ... با این تصور که شما یه خانوم مجرد هستید ... ترسیدم اونمی که دستمال رو برد زودتر از من با شما صحبت کنه. نمی خواستم بدون اینکه حرف دلمو زده باشم، شما رو از دست بدم.

تا اینو گفت باز قرمز شد. طفلک چه زجری می کشید. به خصوص که مستقیماً از خودم شنید که چیزی در مورد همسر به یاد نیاوردم. دلم براش می سوخت. پسر به اون خوشکلی و خوش قد

و بالایی چرا باید از من در به در بی هویت خوشش میومد؟ کاش
هیچ وقت سراغم نیومده بود.

نتونستم فضولیم رو کنترل کنم و عاقبت پرسیدم:

- شما ... خان رضا ... یعنی خان رضا رو چه طوری راضی کردید؟
- راضی نشد.

ابروهام به هوا پرید:

- بله؟

لبخند محوی زد و گفت:

- اسمشون " رضا " هست ولی به این راحتی ها راضی نمیشن.
این که اجازه داد من با شما در این مورد صحبت کنم هم از سر
نارضایتی بود.

نمی فهمیدم چی میگه. عاجزانه گفتم:

- میشه بیشتر توضیح بدید؟

- هر چی دایی گفت من زیر بار نرفتم. فکر می کردم چیزهای
دیگه ای تو سرشونه . اصرار کردم که تا با خودتون صحبت نکنم

باورم نمیشه. دایی هم قبول کرد. فقط به خاطر این که از دستم عاصی شد.

ناخودآگاه اخم کرده بودم. لحن صدام هم تحت تاثیر اخمم جدی تر شده بود:

- مگه خان رضا چه فکری تو سرشه؟ چیو باورتون نشه؟
دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- شرمنده ولی من فکر کردم، ماجرای بچه اتون دروغه و دایی رضا شما رو برای یکی از دوقلوها در نظر گرفته.

دستم روی دهنم گذاشتم که صدام بلند نشه. با چشم های گشاد شده زل زدم توی چشم هاش و گفتم:

- شما چی دارید میگید؟ چه طور چنین فکری کردید؟
سرشو پایین انداخت و گفت:

- از همون روز اولی که شما به این ایل اومدید، رفتار عارف با شما و اینکه دایی رضا قبول کرد عارف نقش معلم شما رو داشته باشه، همه رو به شک انداخت. اون شب هم توی عروسی، من فکر می کنم اونی که دستمال شما رو گرفت، عارف بود.

- خدای من. عارف؟ شما با چشم های خودتون دیدینش؟
- نه ولی چون شما و عارف خیلی از وقت ها با هم بودید، این فکر به ذهنم رسید.
- فقط می تونم بگم دچار سوء تفاهم شدید. همه چیز دقیقا همون طوره که همه می دونند. هیچ چیزی برای پنهان کردن هم وجود نداره.
- همون طور که سرش پایین بود و ناراحتی از سر و روش می بارید گفت:
- منو ببخشید که مزاحمتون شدم.
- این چه حرفیه. شما منو ببخشید که حضورم توی این ایل، زندگی همه رو تحت الشعاع قرار داده.
- هیچی جوابم نداد. انگار بیشتر از اون نمی خواست یا شاید نمی تونست حرف بزنه. سرش رو که پایین بود، با ناراحتی تکیه داد و گفت:
- نباید مزاحم شما می شدم. باید واقعیت رو جور دیگه ای می فهمیدم. شرمنده.

#۷۸

- من از شما ناراحت نیستم. حرف هاتون هم پیش خودم می مونه.

- ممنونم.

اینو که گفت بلند شد و از چادر بیرون رفت. تنها مونده بودم توی چادر. زانو هامو بغل گرفتم و رفتم تو فکر. نمی دونستم عاقبت زندگیم چی میشه. تا کی قرار بود تو این وضعیت باشم. چند ماه بود که حافظه امو از دست داده بودم. اگر تا آخر عمرم حافظه ام برنمی گشت چی میشد؟

چادر باز شد و خان رضا داخل شد. جلوی پاش بلند شدم. از چهره اش چیزی معلوم نبود. پشت سرش گلی و عباس هم اومدند. چند لحظه بعد هم، زینب، مینا، عارف، عرفان، عماد، جعفر، مراد، و بچه ها اومدند! دونه دونه سلام می کردند و خان رضا هم جواب میداد. عماد که سلام کرد، خان رضا دیگه حوصله جواب دادن نداشت و با غرغر گفت:

- لا اله الا الله. چقدر سلام می کنین؟ دهنم کف کرد. بیاین بشینین دیگه.

همه که نشستند، خان رضا گفت:

- چی شد؟

سرش پایین بود و به کس خاصی نگاه نمی کرد. هیچ کس حرفی نزد. دوباره گفت:

- با توام دختر جون!

هول کردم. با دستپاچگی گفتم:

- بله؟

- چی به پسره گفتی این قدر دmq بود؟

همه ی نگاه ها به من بود و سکوت بدی ایجاد شده بود. نمی دونستم چی بگم که هم برای فریدون بد نشه و هم جواب خان رضا رو محترمانه داده باشم. کمی سبک و سنگین کردم و گفتم:

- فقط واقعیت رو گفتم.

- چه واقعیتی؟

- چیزی که از گذشته به یاد آوردم. اون هم متوجه شد که من تو وضعیتی نیستم که ...

ادامه ندادم و خداروشکر که خان رضا هم پا پیچم نشد. انگار خان رضا هم تمایلی نداشت ماجرا جلوی بقیه بازگو بشه. چند لحظه بعد گلی از جاش بلند شد که بره به چادرشون و علی کوچولو رو بخوابونه. پشت سرش بلند شدم و با عذرخواهی از بقیه، از چادر بیرون رفتم. هنوز دستم به چادر بند بود که زینب هم خودشو انداخت بیرون و بازوم رو چسبید و گفت:

- کار خودش بوده؟

کمی از چادر فاصله گرفتم که صدامون داخل نره و خیلی آرام گفتم:

- چی کار خودش بود؟

حالا می دونستم منظورش چیه ها. ولی می خواستم اذیتش کنم!

گلی نیشگون ریزی از زیر بازوم گرفت و گفت:

- می خوام بیچونی؟ قضیه دستمال بازی رو میگیریم.

با آخ و اوخ بازوم رو خاروندیم و گفتم:

- تو که داشتی می رفتی. کی برگشتی؟

زینب گفت:

- بحثو عوض نکن.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- اون بیچاره هم از همه جا بی خبر بود. همه اش تقصیر اون دیوونه ایه که تو عروسی جلال اون غلط رو کرد.

گلی گفت:

- بابا رو چه طوری راضی کرده بود؟

اینو دیگه نمی تونستم بگم. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم. روم نشد زیاد باهاش حرف بزنم.

آره جون خودم. همه زیر و بمشو بیرون کشیدم و حالا میگم روم نشد حرف بزنم. ولی چاره چی بود؟ نباید چیزی از حرف های فریدون رو بازگو می کردم. فقط کافی بود دهن به دهن بچرخه. اون وقت دیگه نه آبرویی واسه من می موند نه فریدون و نه عارف.

زینب یکی آروم زد تو سرم و گفت:

- بی عرضه

همون لحظه دو قلوها پشت سر هم از چادر بیرون اومدند. من که سرم دم گوش زینب و گلی بود و بدجور پیچ می کردم، سریع سرم رو عقب کشیدم و دقیقا مثل کسایی که سر بزنگاه مچشون گرفته شده باشه، سیخ ایستادم و نگاهشون کردم. یکی بی تفاوت رد شد و اون یکی برای لحظه ای نگاهم کرد. کدوم به کدوم بود؟ نفهمیدم!

۷۹#

فصل شانزدهم : گردش

اواسط شهریور شده بود و قرار بود یک هفته بعد، به خاطر رسیدن پاییز و سرد شدن هوا، بریم به خونه ای که خان رضا توی شهر داشت و پاییز و زمستون اونجا باشیم. دلم نمی خواست از ایل برم. به دشت و جنگل عادت کرده بودم. اما چاره ای نبود. روال زندگی خانواده ی خان رضا، این جوری بود. به عنوان آخرین تفریح، می خواستیم بریم آبشار. آبشاری که من تا به حال ندیده بودم.

شب قبل به کمک گلی و زینب، وسایل یک سفر دو روزه رو آماده کردیم. صبح زود بعد از خوندن نماز، مردها اسب هارو آماده کردند. تمام خانواده ی خان رضا بودند. به جز عباس که یک هفته پیش برگشته بود شهر. ولی عرفان هم چنان مونده بود. خدا عالمه کجا کار می کرد که کل شهریور و بهش مرخصی داده بودن!

یک گاری هم به چهار تا از اسب ها بسته بودند برای زن ها و بچه ها و وسایل. دور گاری پرده نداشت و فقط سایه بون داشت. به همین خاطر به راحتی اطراف رو تماشا می کردیم. مراد هم گاری رو هدایت می کرد. بقیه مردها که شامل خان رضا، دو قلوها، عماد و جعفر می شدند هم روی اسب هاشون نشسته بودند.

به دستور گلی، لباس راحت پوشیده بودم، یک دست لباس اضافه هم آورده بودم. برای اینکه راحت باشم، مانتو شلوار قدیمیم رو پوشیده بودم. مانتو شلواری که عارف برام خریده بود هم با خودم آورده بودم.

حدود سه ساعت توی راه بودیم اما اونقدر خوش گذشت که نفهمیدیم کی رسیدیم. توی راه، گلی و زینب مدام آهنگ های محلی می خواندند و دست می زدند. من که بلد نبود بخونم فقط دست می زدم. اولش فقط ما سه تا و بچه ها شلوغ می کردیم و مردها ساکت بودند. کم کم مردها هم باهامون همراه شدند. صدای آواز و دست و هورا دشتو پر کرده بود.

پسرها آواز می خواندند، من و گلی دست می زدیم، زینب هم با یه سینی کوچیک مسی، دَف میزد و خان رضا هم با لبخند محوی گوش می داد.

از آواز خوندن که خسته شدیم، مشغول صبحونه خوردن شدیم. برای صبحونه، نون و پنیر و سبزی برداشته بودیم. اول بچه هارو سیر کردیم و خوابوندیم. بعد رفتیم سراغ مردها. براشون لقمه ی بزرگ می گرفتیم و صداشون می زدیم که بیان کنار گاری و ازمون بگیرند.

از چند شب پیش که فریدون باهام صحبت کرده بود، خان رضا یه کم باهام سرسنگین شده بود. انگار بین من و خواهرزاده اش گیر کرده بود. خب حق داشت. یه دختر غریبه داشت آسایش

عزیزانشو به هم میزد. برای اینکه دل خان رضا رو به دست بیارم،
لقمه ی بزرگی براش گرفتم و صداش زدم. اون هم چه صدا زدنی:
- بابا رضا!

همه سرها به سمت من چرخید. خان رضا آخر از همه سرشو
برگردوند. انگار باورش نشده بود چی شنیده! از روی شونه سمت
چپش نگاهی به من انداخت. چشم هاش از تعجب گرد شده بود.
نگاهش که به من افتاد، نیشمو تا بناگوش باز کردم و لقمه رو به
سمتش گرفتم.

خنده اش گرفته بود اما به هر زحمتی بود نگذاشت دندون هاش
پیدا بشه! با اون سبیل پرپشت وقتی می خندید، واقعا مثل باباها
میشد. اومد نزدیکتر، اسبش رو نزدیک گاری آورد. لقمه رو از
دستم گرفت و با سر تشکر کرد. خان رضا که دورتر شد، گلی
گفت:

- تو دیگه چه پدرسوخته ای هستی. از فریدون هم این جوری
دلبری کردی؟! 

- نه به خدا. من اصلا با فریدون کاری نداشتم.

زینب- اذیتش نکن گلی! این بیچاره چه تقصیری داره.

و عماد رو صدا زد که لقمه اشو بگیره. عماد نصف لقمه رو تو دهنش چیوند و گاز زد. لپش باد کرده بود. کمی لقمه اشو جوید و با دهن پر گفت:

- خوش می گذره؟

گلی با لحن موزیانه ای گفت:

- اگه آدینه بود بیشتر خوش می گذشت!

عماد قرمز شد و گفت:

- خواستم بیارمش. دایی نگذاشت.

زینب - پس چی. هنوز نه به باره نه به داره. دختر مردمو می خوای ورداری ببری گردش.

من هم گفتم:

- ولی جاش خالیه.

گلی - نگو اینارو پسره دلش رفت.

عارف اسبشو کشوند کنار گاری و گفت:

- سرتون به چی گرم شده که بقیه رو یادتون رفته. من که معده ام سوراخ شد اینقدر منتظر موندم. به همه لقمه دادین به جز من.

لقمه ای که تو دستم بود و برای خودم گرفته بودم، به سمتش تعارف کردم. لحظه ای که می خواست از دستم بگیردش، تایلر گاری از روی سنگی رد شد و دستم تو هوا تگون خورد. به همین خاطر عارف به جای لقمه، دستمو گرفت! شوکه شدم و لقمه رو رها کردم. افتاد روی زمین. عارف دستمو ول کرد و عذرخواهی کرد. زینب لقمه ی دیگه ای دستم داد و با خنده گفت:

- اون قسمت پرنده ها بود. اینو بهش بده.

لقمه رو از زینب گرفتم و به عارف تعارف کردم. با احتیاط گرفت و تشکر کرد. گلی عرفان رو صدا زد و گفت:

- داداش گلم، بیا این لقمه رو بگیر.

عرفان که سوار شبدیز بود، آروم بهمون نزدیک شد. شبدیز شروع کرد به خُر خُر کردن. گلی و زینب دست و پاشونو جمع کردند و زینب گفت:

- وای عرفان... تو رو خدا اینو نیار نزدیک ما، یهو وحشی می شه
می زنه ناکارمون می کنه ها.

گلی با عصبانیت گفت:

- من نمی فهمم اصلا چرا اینو هنوز نگهش داشتی... بفروزش
خیال همه رو راحت کن.

۸۰

تو که هیچ وقت تو ایل نیستی همه ی دنگ و فنگش مال بقیه
است.

زینب و گلی غرغر می کردند و عرفان در سکوت گوش می داد.
البته شاید هم یه گوشش در بود و اون یکی دروازه. لقمه رو از
دست گلی گرفتم و لبه ی گاری نشستم. دستمو سمت عرفان
دراز کردم و گفتم:

- آقا عرفان بفرمایید.

کمی افسار شبذیز رو کشید تا اسب آرومتر حرکت کنه. هم ردیف
گاری شد. شبذیز نا آرومی می کرد و عرفان گردن ش رو نوازش

می کرد. دست دیگه اشو دراز کرد و لقمه رو از دستم گرفت.
دقیقا مثل خان رضا با تکون دادن سرش تشکر کرد.

نمی دونم چرا یه حس بدی داشتم. از سکوتش ناراحت بودم. یه چیزی انگار درست نبود. از صبح اصلا حرف نزده بود. یا حداقل من صداشو نشنیده بودم. این جور ساکت و مظلوم نمی تونستم ببینمش!

- چیزی شده آقا عرفان؟ امروز خیلی ساکتین.

نگاه بدی بهم انداخت. از همون نگاه هایی که مفهوم "به تو چه" میده! بدون اینکه حرفی بزنه، پاشو به پهلوی شب‌دیز زد و از گاری فاصله گرفت.

۸۱#

DONYAIE MAMNOE

کم کم مسیر سنگلاخی شد و درخت ها نمایان شدند. اونقدر گاری بالا و پایین شد تا بچه ها بیدار شدند. جعفر گفت:

- از این جا به بعد دیگه نمیشه با گاری رفت. گاری رو کنار یکی از همین درخت ها بذاریم و با اسب ها بریم.

همین کارو انجام دادیم. اسب هارو از گاری باز کردیم و سوارشون شدیم. وسایل رو روی اسب ها گذاشتیم. بچه هارو هم به مردها سپردیم. برای رسیدن به آبشار باید از کوه بالا می رفتیم. کمی از کوه رو سوار بر اسب رفتیم اما از وسط کوه دیگه پیاده رفتیم. افسار اسب هارو گرفته بودیم و دنبال خودمون می بردیم.

جای فوق العاده ای بود. بکر و زیبا. کوه پر از دار و درخت بود و پرنده ها بینشون پرواز می کردند. شاخه های درخت ها برامون سایه درست کرده بودند. بوی چمن های آب خورده و درخت های بارون دیده میومد. کم کم صدای آبشار شنیده شد. بالاخره رسیدیم پای آبشار. اون همه که بالا اومده بودیم، فقط به پای آبشار رسیده بودیم نه بالاش.

از دیدن آبشار با اون عظمت به وجد اومده بودم. دهنم باز مونده بود و ذوق زده نگاه می کردم. پایین آبشار خیلی وسیع بود و عمق آب بیشتر از یک متر بود. ارتفاع آبشار، خیلی زیاد بود. آبش زلال

و سرد بود. صدای آب که با قدرت به سنگ ها برخورد می کرد
آدم رو به خلسه می برد.

جایی بین درخت ها که نزدیک آبشار بود، پیدا کردیم و
بساطمون رو پهن کردیم. وسایل رو از اسب ها باز کردیم و اسب
هارو به درخت ها بستیم. وسایل که چیده شد، همه رفتیم سمت
آبشار. به جز گلی که به خاطر علی کوچولو موند.

همه کفش هامونو درآوردیم و رفتیم داخل آب. آب سرد بود و
پام یخ کرد. بقیه رفتند تا وسط آب و من مونده بودم لب آب.
فقط مچ پام تو آب بود. اونقدر سرد بود که نمی تونستم جلوتر
برم. زینب گفت:

- بیا غزال. کم کم پات عادت می کنه. ما هم سردمونه ولی باید
تحمل کنی تا عادت کنی.

وقتی دید از جام تگون نمی خورم، برگشت، دستمو گرفت و به
زور کشوندم وسط آب. از شدت سرما جیغ کشیدم. تا زانو هام
رفته بود تو آب. دندون هام به هم می خورد. مردها که انگار حس
نداشتند. رفته بودند تو عمق آب. مراد نرجس رو روی شونه هاش
گذاشته بود و جعفر هم امیر ارسلان رو. تا کمرشون تو آب بود!

کم کم پاها ی من هم بی حس شد. دست زینب رو گرفتم و آروم آروم رفتیم جلوتر. رسیدیم کنار مردها. باورم نمیشد توی آب به اون سردی ایستادم و عین خیالم نیست. با دستم آب برداشتم که بخورم، اما زینب دستمو چسبوند تو صورتم و آب پاشید تو صورتم. یه لحظه نفسم حبس شد و زینب غش غش خندید. من هم برای تلافی، با دست هام تند و تند بهش آب پاشیدم.

زینب هم بی کار نموند و شروع کرد. قدرت بدنیش از من خیلی بیشتر بود و با هر مشت آب که بهم می پاشید حس می کردم یه سطل آب روم خالی میشه! برای اینکه آب تو چشمم نره، چشم هامو بسته بودم و به همه طرف آب می پاشیدم. احساس کردم آبی که بهم پاشیده میشه، خیلی بیشتر از اونیه که کار زینب باشه. چشم هامو که باز کردم، دیدم همه دارند به هم دیگه آب می پاشند! تا کمر که تو آب بودیم، بالاتنه امون هم با آب بازی خیس شده بود. همه لب هاشون خندون بود. حتی خان رضا هم می خندید. اما گوشه ای ایستاده بود و آب بازی مارو نگاه می کرد.

آب از مقنعه ام می چکید. موهام خیس خیس شده بود. عارف نفس عمیقی کشید و کامل رفت زیر آب. معلوم نبود کجاست. صدای فریاد جعفر بلند شد:

- بی وجدان، من دستم به این بچه بنده، چه جوری بکشمش بالا؟!

تازه فهمیدیم عارف زیرآبی رفته و شلوار جعفر و! امیر ارسلان رو داد بغل خان رضا، نفسی گرفت و رفت زیر آب. چند لحظه بعد آب به هوا پاشیده میشد و حسابی موج برداشته بود. جعفر و عارف زیر آب دعواشون شده بود! هر دوشون اومدند بالا، نفسی گرفتند و دوباره رفتند زیر آب.

عرفان و عماد هم بهشون پیوستند. حسابی کشمکش داشتند. یه دفعه یه شلوار اومد روی آب و ما از خنده ترکیدیم. کم کم هر چی شلوار و پیرهن بود، روی آب ولو شد! اومدند بالا. همه اشون با رکابی و شلوارک شروع کردند به شنا کردن. انگار از قبل برای شنا کردنشون برنامه داشتند!

زینب لباس هاشونو از روی آب جمع کرد و پرت کرد روی سنگهای کنار آب. بعد هم خم شد و دامن خودش هم درآورد! با تعجب و وحشت گفتم:

- زینب چی کار داری میکنی؟

- نترس بابا، شلوار پامه. میخوام شنا کنم.

اینو گفت و شیرجه زد زیر آب و چند متر دورتر از آب بیرون اومد.

بدجوری هوس شنا کرده بودم. دلم می خواست مثل بقیه شنا کنم، ولی نمی دونستم بلدم یا نه.

به پشت کمی خودمو روی آب رها کردم. کم کم روی آب خوابیدم. داشتم آسمونو نگاه می کردم که سر گلی جلوم ظاهر شد. تو آب ایستادم و گفتم:

- علی خوابید؟

- نه. مراد و نرجس رفتند پیشش که من هم پیام تنی به آب بزنم. بلدی شنا کنی؟

- نمی دونم.

- پس الان چطوری روی آب خوابیده بودی؟
- خودمو روی آب ول کردم ببینم میشه یا نه.
- فکر کنم بلد باشیا. کسی که بلد نباشه با همون بار اول نمی تونه روی آب به این راحتی دراز بکشه.

۸۲#

- دوباره بخواب و پا بزن.
- همون کاری که گفته بود، انجام دادم. به پشت روی آب خوابیدم. شروع کردم به پا زدن و تو آب جلو رفتم. گلی خودشو بهم رسوند و گفت:
- دیدی بلدی. من که بهت نگفتم پا زدن چطوریه. تو هم ازم نپرسیدی. پس بلدی که راحت انجام میدی.
- گلی هم مثل زینب، دامنشو درآورد و پرت کرد بیرون از آب. از شکم روی آب خوابید و شروع کرد به شنا کردن. حرکت دست و پاهاش برام خیلی آشنا بود. انگار که سال هاست این کارو بلدم. مثل گلی شنا کردم.

حس عجیبی داشتم. به راحتی شنا می کردم و توی آب جلو می رفتم. سرعتم هر لحظه بیشتر میشد. از گلی جلو زدم و رفتم سمت آبشار. جایی که عمیق تر بود و مردها داشتند شنا می کردند. چیزی تو ذهنم جرقه زد. صحنه ای جلوی چشمم ظاهر شد؛ صدای دختری تو گوشم پیچید:

- خانوم صامتی، میشه پروانه شنا کنید.

و من پروانه شنا کردم، بعد قورباغه، کرال سینه، کرال پشت...یه استخر بزرگ بود و ده دوازده تا دختر دور و برم. من شنا کردن بلد بودم. یادم اومده بود. من مربی شنا بودم. همه وجودم پر از هیجان شده بود.

نزدیک مردها رسیدم. همه اشون به جای شنا کردن، با تعجب به من نگاه می کردند. تو آب نشستم و دوچرخه زدم. عارف با دهن باز نگاهم می کرد. با خوشحالی و هیجان گفتم:

- یادم اومد. من مربی شنا بودم... من ... فامیلی من ... صامتی.

DONYAIE MAMNOE

همه دورم جمع شدند. عارف ناباورانه گفت:

- حافظه ات برگشته؟

لبخندم کمرنگ شد و گفتم:

- نه ... همه اش که نه... فقط صحنه ای از یه استخر یادم اومد
که داشتم به چند نفر شنا کردن یاد می دادم. یکیشون هم منو
به اسم صامتی صدا زد.

گلی با خوشحالی بغلم کرد و گفت:

- کم کم همه چی یادت میاد.

زینب- مارو باش که فکر می کردیم باید بهت شنا یاد بدیم، نگو
خانوم خودش مربیه.

- دلم میخواد باز هم شنا کنم.

عرفان با پوزخندی گفت:

- چگونه مسابقه بدیم؟

زینب گفت:

- این خیلی ناعادلانه است. ما این همه لباس نمونه. سنگینمون میکنه. درضمن، شما مردها قدتون بلندتره، همین که رو آب بخوابین، نصف مسیرو رفتین!

جعفر گفت:

- دستت درد نکنه خانوم. یه باره بگو ما زرافه ایم دیگه.

عماد گفت:

- برد و باختش مهم نیست، هیجانش مهمه.

بالاخره راضی شدیم مسابقه بدیم. از آبشار فاصله گرفتیم و رفتیم همونجایی که آب تا رونمون بود. قرار شد، برای اینکه علاوه بر سرعت، استقامتمون هم معلوم بشه، دو دور تا آبشار بریم و برگردیم. خان رضا هم داور شده بود. همه با کمی فاصله در یک ردیف ایستادیم. چون مردها به من نامحرم بودند، آخرین نفر ایستادم که گلی و زینب بین من و مردها فاصله ایجاد کنند و یه وقت برخوردی پیش نیاد! با صدای امیر ارسلان حرکت کردیم. همه رفتیم زیر آب و چند متری زیر آب شنا کردیم. به سطح آب که رسیدم، مردها همه جلوتر از ما بودند و من جلوتر از گلی

و زینب. با سرعت نه چندان زیاد شنا می کردم که انرژی به یکباره تمام نشه. مسیر زیادی رو بدون نفس گیری شنا می کردم. هر چی بیشتر پیش روی می کردم، حس و حال عجیب تری بهم دست می داد. چیزهای گنگی تو ذهنم نقش می بست. انگار توی استخر بودم و کسی لب استخر ایستاده بود و با کرنومتر زمان می گرفت. صدایی تو سرم پیچید " بجنب دختر چیزی نمونده. برو برو ... سریع تر " و من ناخودآگاه سریع تر پا زدم و تندتر شنا کردم. اولین مردی که ازش جلو زدم، عماد بود.

به دیواره آبشار که رسیدیم، عارف و جعفر، به سختی توی آب دور زدند. اما عرفان با یه پشتک به راحتی چرخید و از هر دوشون جلو افتاد. به محض رسیدن به دیواره ی آبشار سریع پشتک زدم و با سرعت بیشتری روی آب سر خوردم که باعث شد از عارف جلو بیفتم.

حالا فقط عرفان و جعفر مونده بودند. نزدیک جعفر که رسیدم، به قسمت کم عمق آب رسیده بودیم و باید دور می زدیم. باز همون پشتک رو زدم، اما چون دیواره ای وجود نداشت که پامو بهش فشار بدم و سرعت بگیرم، از زمین استفاده کردم. پام روی

سنگ ها و شن های کف آب خراشیده شد. اما وقت نداشتم به دردش فکر کنم!

بالاخره از جعفر جلو افتادم. به خاطر مانتو شلواری که تنم بود، حسابی سنگین شده بودم و انرژیمو از دست داده بودم. سرو صداهای عجیبی می شنیدم. نمی فهمیدم چه خبر شده!

تقریباً ده متری به انتهای مسیر مونده بود. دیگه رمقی برام نمونده بود. دلم می خواست تمام لباس هامو دربیارم و راحت شنا کنم ولی مگه میشد؟!

دیگه اطرافمو نمی دیدم. فقط با نهایت توان شنا می کردم. بالاخره به آخر مسیر رسیدم و توی آب ایستادم. آب از تمام بدنم می چکید و نفس نفس می زدم.

سرمو که بالا آوردم در کمال ناباوری دیدم، گلی و زینب و عرفان بالای سرم ایستادند! دهنم باز مونده بود! زینب و گلی که خیلی از من عقب تر بودند، حالا چطور زودتر از من رسیده بودند؟

گلی و زینب شروع کردند به دست زدن. با تعجب گفتم:

- شما دوتا کی رسیدین؟

گلی - ما همون دور اول انصراف دادیم.

زینب - این همه حلقمونو پاره کردیم و تو رو تشویق کردیم،
نفهمیدی ما بیرون آب ایستادیم؟

همونطور که دهنم باز بود به عرفان نگاه کردم. با رکابی و شرت
پاچه دار، بیخیال ایستاده بود و منو نگاه می کرد. گلی گفت:
- اگه این همه لباس تنت نبود، تو اول میشدی.

ابروهام رفت هوا! یعنی من دوم شده بودم؟ پس عاقبت عرفان
اول شده بود. برگشتم به عارف نگاه کردم. گفت:
- الحق که مربی هستی. رقابت فوق العاده ای بود. من که خیلی
لذت بردم.

جعفر هم با لبخند گفت:

- زینب یاد بگیر. حالا دیدی زن و مرد نداره؟ اگه حرفه ای باشی
از مردها هم جلو می زنی.

زینب پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت. عماد گفت:

- بابا این لباس های مارو بدین بتونیم از آب بیایم بیرون.

فهمیدم به خاطر حضور من معذبند. زودتر از آب بیرون اومدم و گفتم:

- از همه اتون ممنونم که باعث شدید، چیزهای تازه ای یادم بیاد.

عماد گفت:

- یعنی از حالا دیگه به جای غزال، باید خانوم صامتی صداتون کنیم؟

خنده ام گرفت:

- معلومه که نه. مگه من شماهارو سلطانی صدا می کنم؟ تا موقعی که اسمم یادم نیومده، همون غزال صدام کنید.

کفش هامو برداشتم و پا برهنه رفتم سمت وسایلمون. کمی که راه رفتم، پام به سوزش افتاد، پای راستمو بالا گرفتم و کفشو نگاه کردم. چند جا از پام، پوستش کنده شده بود و خون میومد. پای چپمو هم نگاه کردم. دو تا از انگشتهام، اندازه ماش خونمرده شده بودند! یادم افتاد که پام روی سنگ ها کشیده شد.

درحالی که کمی می لنگیدم، خودمو به بساطمون رسوندم و روی حصیر نشستم. مراد چادر کوچیکی برپا کرده بود و علی رو توش خوابونده بود. نرجس تا منو دید گفت:

- خاله برو تو چادر لباس هاتو عوض کن.

لبخند زدم. لباس هایی که آورده بودم، برداشتم و رفتم تو چادر. بیرون که اومدم، بقیه دم در صف کشیده بودند که لباس عوض کنند. زینب و گلی پشت سر من رفتند توی چادر. لباس های خیسمو روی شاخه درختی آویزون کردم که خشک بشه. وقتی برگشتم، عارف داشت نگاهم می کرد. نگاهی به خودم انداختم. مانتو شلواری که عارف برام خریده بود، تنم کرده بودم. سرمو که بالا آوردم، هنوز داشت نگاهم می کرد. گفت:

- چرا می لنگی؟

نگاهی به پاها م انداختم و گفتم:

- چیزی نیست. با سنگ های کف آب یه کم پوستش کنده شده.

عارف اومد طرفمو گفت:

- بشین پاتو ببینم.

عرفان با لحن نیشدار همیشگی‌اش، درحالی که وانمود می کرد شوخی می کنه، گفت:

- پوست خودتو کندي که ثابت کنی تو شنا از همه سرتري؟
خوب زبونی هم می گفتمی ما قبول می کردیم.

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم. همیشه موقعی که باید جواب دندون شکنی می دادم، همه چیز از ذهنم می پرید.

عارف رسید کنارم. نشستیم روی حصیر. پای چپمو دراز کردم و پای راستمو گذاشتم روی زانوم که عارف بتونه کف پامو ببینه. داشت پامو نگاه می کرد که دو قطره آب از موهایش چکید کف پام. با عجله سرشو عقب کشید و نگاهم کرد. قبل از اینکه دهنش برای معذرت خواستن باز بشه گفتم:

- با دو تا چسب زخم خوب میشه.

می خواستم وانمود کنم اصلا متوجه نشدم. عارف دستی توی موهای خیشش کشید و گفت:

- خداروشکر یه خراش سطحیه. یه کم سوزش داره. اما یه ساعت دیگه اصلاً یادت میره پات زخمه.

از کیفش که همیشه همراهش بود و توش وسایل پزشکی نگه می داشت، پنبه و بتادین در آورد و پامو ضد عفونی کرد. روی دو تا از خراشیدگی ها که عمیق تر بودند، چسب زخم زد. وسایلشو جمع کرد و گفت:

- زود خوب میشه خانوم صامتی.

همزمان با من سرشو بالا آورد و به هم نگاه کردیم، لبخندی زدم و تشکر کردم. قبل از اینکه بره گفتم:

- غزال. همون غزال صدام کنید.

با سر تایید کرد و در حالی که از کنارم بلند میشد گفت:

- هر جور راحتی.

برای ناهار، مرغ خورد شده ای که زینب توی زعفران و پیاز و آبلیمو گذاشته بود، کباب کردیم. جعفر و مراد جوجه هارو کباب می کردند. گلی و زینب هم سالاد درست می کردند.

من هم برای اینکه بیکار نباشم، رفتم سراغ سبد که سفره رو از توش بردارم و پهن کنم. سفره رو که برداشتم، یه ملخ زیرش بود. نزدیک بود جیغ بکشم اما جلوی خودمو گرفتم. خواستم سبدو وارونه کنم که بیفته بیرون اما یه مرتبه فکری به ذهنم رسید.

نگاهی به بقیه انداختم. همه سرشون گرم بود. عماد و عارف جوجه هارو روی توری می چیدند. خان رضا قلبون می کشید و عرفان هم با شاخه درختی روی زمین طرح های نامفهومی می کشید. روی پای راستش، کج نشسته بود و پشتش به من بود.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که قلبم داشت از سینه ام بیرون می پرید، دست کردم تو سبد و پای ملخ رو گرفتم! وول وول میزد و دلمو آشوب می کرد. دندون هامو رو هم فشار می دادم که جیغ نکشم. دست و پاهاش به انگشت هام می خورد و تمام تنم مور مور میشد. سفره رو با دست دیگه ام، گرفتم جلوی ملخ که کسی نبینه.

خیلی آروم رفتم کنار گلی نشستم. گلی پشت سر عرفان نشسته بود و اینطوری من هم پشت سر عرفان و البته نزدیک پاهاش قرار گرفتم.

خیلی آروم، ملخ بیچاره رو که همچنان تو دستم تقلا می کرد،
لبه ی پاچه ی شلوار عرفان گذاشتم. تا ولش کردم، پرید داخل
پاچه اش و رفت بالا!

۸۵#

خیلی عادی بلند شدم و خودمو با انداختن سفره سرگرم کردم.
زیرچشمی می پاییدمش. هنوز نفهمیده بود و داشت خاک دست
هاشو می تکوند.

یه دفعه اخم هاش رفت تو هم! کمرشو صاف کرد و به شلوارش
خیره شد. به وضوح، حرکت ملخو روی زانوش دیدم. برجستگی
بدن ملخ از روی شلوارش پیدا بود!

بلند شد ایستاد که باعث شد ملخ بپره بالاتر و برسه به رونش.
دادش رفت هوا. بالاپایین می پرید و با دستش روی رونش میزد
که بکشتش. همه دورش جمع شدند و همه عجبی به راه
افتاد:

- چی شده؟

- چرا اینجوری می کنی؟

- چیزی تو لباست رفته؟

- شلوار تو بتکون.

- دیدمش، دیدمش، پشت رونته.

- وای راست میگه داره میره بالا.

- آآآآآآخ!

- چی شد؟

- نیش زد؟

- گاز گرفت؟

- سوختم ...

- نکشی پایین؟!

- درنیار! درنیار!

دستش رفت سمت کش شلوارش و قبل از اینکه بکشد پایین، چشم هامو بستم و دو تا دست هامو گرفتم جلوی صورتم. دیگه چیزی نمی دیدم. اما صداها همچنان ادامه داشت:

- خاک به سرم!
 - بکش بالا آبروت رفت!
 - گلی این دامن تو بگیر جلوم!
 - چی تو شلوارش بود؟
 - وای پشتت قرمز شده!
 - ببین توروخدا، این بود تو شلوارت!
 - این بدبخت که له شده!
 - پرس شده این قدر تو سر و مغزش زدی!
 - برای این نیمچه ملخ اینقدر داد وهوار کردی؟
 - آخه این از کجا رفت تو شلوار من؟
 - بیوش دیگه اون لباس تو.
 - شرم و حیا فقط مال زن ها نیست ها!
 - پوشید دیگه. چشم هاتو باز کن!
- همونطور که دست هام جلوی چشم هام بود، کمی بین انگشت هامو باز کردم و نگاه کردم. زینب بود که گفت چشم هامو باز کنم!

از بس بی صدا خندیده بودم، دل و روده ام درد گرفته بود و اشک توی چشم هام جمع شده بود! چند بار پلک زدم که اشک هام برگرده داخل چشمم. لبمو گاز می گرفتم که نخندم!

دست هامو از جلوی صورتم برداشتم. هنوز همه سرپا بودند و دور عرفان ایستاده بودند. همه به هم نگاه کردند و بعد هم زدند زیر خنده! من هم که منتظر همین لحظه بودم، خنده امو ول کردم و از ته دل خندیدم! عارف دلشو گرفته بود و با صدای بلند می خندید. جعفر که دیگه روی زمین ولو شده بود! زینب و گلی اشک از چشم هاشون راه افتاده بود. عماد زد پشت کتف عرفان و با خنده گفت:

- شورتو چرا درآوردی؟

و صدای خنده ها بلندتر شد. عرفان بنفش شده بود! عصبانیت از قیافه اش می بارید. بدجوری باد کرده بود. گلی به زور بین خنده گفت:

- اینقدر باد کردی حالا... سوزن بزنم بادت خالی شه؟

زینب - ولی خیلی باحال بود. جای گازش رو پشت معلوم بود.

عارف - می خواهی پانسمانش کنم؟

و با صدای بلندتری خندید. عرفان با همون اخم های غلیظش گفت:

- زهر مار. هر کدومتون جای من بودین که بالا و پایینو با هم در می آوردین.

گردشش کوفتش شد! حتما خجالت هم می کشید که همه بدنشو دیده بودند! خودمم از کارم پشیمون شدم. چه می دونستم همچین کاری می کنه؟ چه ملخ فرزی هم بود! سه سوته خودشورسوند تا اون بالا!

نگاهش به من افتاد. خشم از چشم هاش می بارید. سرمو انداختم پایین. نکنه فهمیده بودکار منه؟! اگه می فهمید که دیگه کارم زار بود! دخلمو می آورد. وای خدا چه غلطی کردم. زیرچشمی نگاهش کردم. همچنان نگاهم می کرد.

بالاخره خان رضا به خنده ها پایان داد و باعث شد عرفان از نگاه کردن دست برداره:

- اون مرغ ها جزغاله شد.

بعد از ناهار و چرتی کوتاه، مردها رفتند ماهی گیری، من و زینب هم ظرف هارو شستیم. گلی هم موند پیش بچه ها. وقتی از کنار آب با ظرف های شسته شده برگشتیم، نه از گلی خبری بود و نه از بچه ها! چند بار صداشون زدیم تا بالاخره نرجس جواب داد:

- خاله از این طرف بیا.

- کجایی؟

- پشت سنگ ها داریم دستشویی درست می کنیم!

زینب خندید و رو به من گفت:

- تو همین جا بمون، من میرم کمکشون.

زینب رفت و من هم کنار چادر، پشت به آفتاب، به درختی تکیه دادم که کمی بخوابم. تاجامو درست کردم، سایه ی یه نفر از پشت سر افتاد روم! از جام پریدم و پشت سرمو نگاه کردم.

عرفان بود! بایه مارمولک گنده توی دستش که بیشتر شبیه بچه سوسمار بود تا مارمولک! دمشو گرفته بود و مارمولک هم حسابی تو هوا پیچ و تاب می خورد. از دیدنش دلم ریخت. به حدی زشت

و بد رنگ و چندش آور بود که حالت تهوع گرفتم. عرفان پوزخند و حشتناکی تحویل داد و از بین دندون های قفل شده اش گفت:

- دیگه از این غلط ها می کنی؟

#۸۶

آب دهنمو به زور قورت دادم. اون آروم آروم جلو میومد و من هم عقب عقب می رفتم. حاضر بودم یه فصل کتک بخورم اما اون مارمولکو طرفم نندازه. با التماس گفتم:

- معذرت می خوام. اشتباه کردم. تورو خدا پرتش نکن.

گریه ام گرفته بود اما عرفان خنده بلندی سر داد و گفت:

- پرتش کنم؟ تا نندازمش تو یقه ات ولت نمی کنم. کاری می کنم هرچی لباس داری، با دست خودت دربیاری!

شوکه شدم. فکر نمی کردم به این سرعت بفهمه کار من بوده، و بدتر از اون بخواد این جوری تلافی کنه. ضربان قلبم بدجوری بالا رفته بود. نمی دونستم چه طوری از اون مخمصه خودمو

خلاص کنم. با صدای پر بغضی که شدت درموندگیمو نشون می داد گفتم:

- ولی من که اصلا تو رو ندیدم. چشم هامو بسته بودم.

صداش رو کمی پایین تر آورد اما خشم کلامش صد برابر شد:

- ببند فکتو.

ناخودآگاه لب هامو روی هم فشار دادم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. خیلی عصبانی بود. بیشتر از هر وقت دیگه ای. مطمئن بودم تا به خواسته اش نرسه ولم نمی کنه.

یه لحظ چشمم به کفش هام افتاد که کنار پام بودند. باید بدون اینکه توجه اشو جلب می کردم، می پوشیدمشون و الفرار! نگاهی به پاهاش کردم. کفش هاش رو عقب تر درآورده بود و تا می خواست بیپوشه و دنبالم بیاد، من یه کم دور می شدم. با خواهشی ساختگی گفتم:

- اگه لباس هامو دربیارم، راضی میشی؟

چشم هاش گرد شد و ابروهاش رفت تو هوا. گفت:

- یعنی تو اینقدر از مارمولک می ترسی که حاضری بدون هیچ مقاومتی ...

دیگه حرفشو ادامه نداد و ناباور بهم خیره شد. به چشم هام نگاه می کرد و حواسش نبود که دارم، کفش هامو می پوشم. یه لنگه اش کمی دورتر بود و باید دو قدمی به راست می رفتم. چون جوابی نشنید با جدیت تمام گفتم:

- باشه. دربیار. زود باش.

باز یه قدم اومد جلو و من هم یه قدم به راست رفتم. مارمولکو تو هوا تاب داد که بندازه طرفم. جیغ کوتاهی کشیدم و به التماس افتادم:

- باشه باشه. شالمو دربیارم کافیه؟

فقط نگاهم می کرد. انگار منتظر بود واقعا دربیارم. به اجبار دستمو بردم پشت گردنم که گره شالمو باز کنم. لبه های شالو از دور گردنم باز کردم. پس این زینب و گلی کجا موندن؟ چرا نمی اومدن به دادم برس. پشت سر عرفان رو نگاه کردم که ببینم پیداشون میشه یا نه که با حرف عرفان، امیدم نا امید شد:

- دنبالشون نگرد. فرستادمشون پی نخود سیاه. حالا حالاها کسی سراغی ازت نمی گیره.

آه از نهادم بلند شد. پس با نقشه اومده بود سراغم که گیرم بندازه.

یه قدم دیگه برداشتم و رسیدم به لنگه دیگه کفشم. کفش رفت تو پام...مکت کردم... نگاهی بهش انداختم ... لبخند پیروزمندانه ای تحویلش دادم و پا گذاشتم به فرار!

در آخرین لحظه، لبه ی شالمو چنگ زد و شال از سرم افتاد... با تمام توانم شروع کردم به دویدن. موهامو بافته بودم و زیر شالم جا داده بودم. اما حالا که دیگه شال نداشتم، موهامو داخل یقه مانتوم چپوندم. صداشو از پشت سرم شنیدم:

- فقط دعا کن گیرم نیفتی.

صدای پاش هر لحظه نزدیک تر میشد. به عقب نگاه کردم. چون قدش بلندتر بود، شاخ و برگ درخت ها بیشتر مزاحمش میشدن و سرعتشو کم می کردن. با این وجود باز هم تند می دوید. تقریبا بیست متری باهام فاصله داشت. دیر یا زود بهم می رسید. تو

جنگل به اون بزرگی، حتی کسی صدامو نمی شنید که بخوام داد و فریاد کنم. چه برسه به این که کمکم کنه.

یه تخته سنگ بزرگ دیدم و پریدم پشتش. عرفان از کنارم با سرعت رد شد و رفت. نفس راحتی کشیدم و از جام بلند شدم که یکی از پشت، دستشو روی دهنم گذاشت!

یه دستش جلوی دهنم بود و دست دیگه اش دور کمر و دست هام قلاب شده بود. پشت سرم بود و نمی تونستم ببینمش. هر چی زور می زدم نمی تونستم خودمو آزاد کنم. داشت منو کشون کشون می برد. یکی از دست هامو آزاد کردم و دستشو که روی دهنم بود، کشیدم بین دندون هام...

مزه ی خون توی دهنم پیچید و صدای فریادش به هوا رفت. دستشو با همه نیروم گاز گرفته بودم. ولم کرد. اما قبل از اینکه فرار کنم، بافت موهامو تو دستش گرفت و کشید. سرم تیر کشید و جیغ بلندی کشیدم. دستمو روی موهام گذاشتم و به سمتش چرخیدم. صورتشو دیدم اما نمی شناختمش. تا حالا ندیده بودمش.

سیلی محکمی به صورتم زد. جیغ کشیدم و پرت شدم روی زمین. کش مویی که دم موهام بود، تو دستش مونده بود و چند تار مو هم، ازش آویزون بود. چشم هاش قرمز بود و خمار. انگار مست بود. خم شد روم، موهامو گرفت و دوباره کشیدم بالا. همونجور که جیغ می کشیدم، با موهام بلند شدم. با نهایت درد و ترسی که تو وجودم بود، تنها کسی که ممکن بود صدامو بشنوه، صدا زدم:

- عرفان ...

۸۷#

صورتشو آورد جلو. دهنش بوی تعفن می داد. سرمو به دو طرف تگون می دادم که به مقصودش نرسه. با دست دیگه اش، چونه امو گرفت و صورتمو ثابت نگه داشت. آخرین چیزی که به ذهنم رسید انجام دادم. تف انداختم تو صورتش.

برای لحظه ای چشم هاشو بست و وقتی باز کرد، فاتحه ی خودمو خندم. از چشم هاش خون می چکید. با عصبانیت هلم داد و کمرم محکم خورد به همون تخته سنگی که پشتش از ترس

عرفان سنگر گرفته بودم و حالا خدا خدا می کردم برگرده و پیدام کنه. اشک از چشم هام راه افتاد. باز داشت میومد طرفم و اینبار وحشی تر شده بود. همین که به سمتم خم شد، یکی با پا محکم کوبید تخت سینه اش که چند متر اون طرفتر پرت شد! نور امید تو دلم روشن شد. ذوق زده نگاهش کردم. خودش بود. پسر عجیب و مرموز و حرص دربیار ... عرفان!

با قدم های سنگین به سمتش رفت. مشت محکمی به چونه اش زد که ولو شد روی زمین. باز از جاش بلند شد و دوید سمت عرفان. عرفان، با پای راستش زد توی سینه اش. تلو تلو خورد و رفت عقب. باز داشت میومد جلو که عرفان داد کشید:

- برو گمشو دیگه مفعگی. میخوای آس و لاشت کنم؟

از صداش منم ترسیدم. تو خودم مچاله شدم و چشم دوخته بودم به کسی که تو اون لحظه تنها پناهم بود. عرفان مشتش رو برد بالا که بزنه تو صورتش، اما عقب عقب رفت و فرار کرد. چند لحظه فرار کردنش رو نگاه کرد و وقتی بین درخت ها گم شد، برگشت سمت من. همون طور کنار تخت سنگ، گوله شده بودم

و اشک می ریختم. عرفان اومد نزدیکم. رو به روم روی زمین زانو زد. با حالتی بین کلافگی و نگرانی گفت:

- حالت خوبه؟

پلک هامو گذاشتم روی هم و باز کردم، که باعث شد، چند قطره درشت اشک روی صورتم بریزه. سرشو پایین انداخت و تگون داد. نفسشو با صدا فوت کرد. شالمو که دور گردن ش بود، باز کرد و روی سرم انداخت. بلند شد و پشت به من ایستاد.

شالمو برداشتم. موهام دورم پخش شده بود و قسمتیش هم توی صورتم ریخته بود. کمرم خیلی درد می کرد. به زحمت صاف نشستم، موهامو جمع کردم و تو یقه ی مانتوم گذاشتم. شالمو که سرم کردم، با بغض گفتم:

- آقا عرفان ...

سرشو برگردوند. وقتی دید شالمو پوشیدم، اومد سمتم و بهم خیره شد. ادامه دادم:

- معذرت میخوام ...

با اخم نگاهشو ازم گرفت. دستی میون موهاش کشید و دوباره به صورتم نگاه کرد:

- خیلی درد میکنه؟

با تعجب گفتم:

- چی؟

- صورتت... جای دستش رو صورتت مونده.

دستمو آروم گذاشتم روی گونه چپم که سیلی خورده بود. تیر کشید و دوباره اشک تو چشم هام جمع شد. دست راستشو مشت کرده بود و کف دست چپش میزد. نفس های عمیق می کشید. عاقبت گفت:

- بلند شو بریم.

یاد مارمولک افتادم. با ترس گفتم:

- مارمولکه کجاست؟

- مارمولک؟

اخمش از هم باز شد. نگاهش مهربون شد و خندید. دندون های سفیدش پیدا شد. اولین بار بود که چنین خنده ای ازش می دیدم. صورتش با اون لبخند، خیلی دلنشین شده بود. خنده ی مهربونش عین عارف بود. با همون لحن مهربونی که فقط از عارف سراغ داشتم، گفت:

- تو هنوز فکر مارمولکه ای دختر؟ همون موقع که فرار کردی، انداختمش دور.

- پس چرا دنبالم گذاشته بودی؟

- نکنه انتظار داشتی، تنها ولت کنم که تو جنگل گم بشی ...

وباز با همون لحن نیش دار همیشگی گفت:

- اگه نیومده بودم که الان طعمه گرگ شده بودی. هر چند این جور که زینب می گفت از دست گرگ هم جون سالم به در می بری.

نگاه پرشرارتی بهم انداخت و ادامه داد:

- من هنوز بی خیال مارمولک نشدم. تو یه موقعیت مناسب تلافی می کنم.

دهنم باز مونده بود. نه به اون لبخند و حرف های محبت آمیزش،
نه به این تهدیدها و بدخلقیش. نگاه متعجب و خیره امو که دید
گفت:

- چیه؟ نکنه یه چیزیم بدهکار شدم؟

سرمو تکون دادم و با احتیاط گفتم:

- تو چرا اینطوری هستی؟

طلبکارانه گفت:

- چه طوری؟

- تو که می تونی اینقدر مهربون باشی، چرا همیشه خشن رفتار
می کنی؟

- به تو چه ربطی داره؟

خیلی مظلومانه گفتم:

- آخه این تیرهای خشم بیشتر از همه منو هدف می گیره.

- خودت اول شروع کردی.

- من شروع کردم؟ کی اولین بار کنار رودخونه منو به باد تمسخر گرفته بود؟

- تو به اون حرف ها میگی تمسخر؟ من فقط داشتم باهات شوخی می کردم که احساس غریبگی نکنی!

- تو همیشه با کسی که دفعه اوله می بینیش اینقدر گرم می گیری؟

- دفعه اول نبود! زینب اونقدر از تو و کارهات برام تعریف کرده بود که تا دیدمت، شناختمت. انگار که صد ساله می شناسمت. عصبی و کلافه شده بودم. با سردرگمی گفتم:

- خوب می مردی یه کم مهربون تر رفتار می کردی؟
آروم گرفت. به کنارم اشاره کرد و گفت:

- برو اون ورتر می خوام بشینم.

تکون نخوردم و گفتم:

- این همه جا. اون ورتر بشین.

وقتی دید هیچ تکونی نمی خورم، شونه ای بالا انداخت و خودشو کنارم رها کرد که مجبور شدم به زور خودمو جابه جا کنم که روی گردن م نشینه! سمت چپم نشست و به تخته سنگ تکیه داد. پای راستشو دراز کرد و پای چپشو تکیه گاه دستش کرد. به رو به رو خیره شد و گفت:

- عارف به اندازه هردومون مهربون هست!

۸۸#

چند لحظه سکوت کردم تا یادم بیاد چی داشتیم می گفتیم. تو دلم "آهان" ی گفتم و پرسیدم:

- منظورت چیه؟ هر کسی جای خودش.

- یه وقت هایی هم آدم ها جاشون با هم عوض میشه...

یاد اون روز افتادم که چندین ساعت کنار عرفان کار کردم، ظرف شستم، جارو زدم و تمام مدت عارف صداش می زدم و دم نزد. احساس کردم بدجوری سر اون قضیه بهش مدیون شدم. با شرمندگی گفتم:

- بابت اون روز ... فردای عروسی رو میگویم ... معذرت می‌خوام.

- برای چی؟

- برای اینکه با عارف اشتباه گرفتم.

- خب که چی؟

چه قدر بی تفاوت بود. ولی بیشتر حس می‌کردم، "سعی می‌کنه" که بی تفاوت باشه. انگار که از یه کشمکش ریشه دار و طولانی خسته شده باشه.

- خیلی‌ها شما رو با هم اشتباه می‌گیرند؟

- اوایل آره. ولی الان دیگه کمتر شده.

- از این موضوع ناراحتی؟

بالاخره دل از عمق جنگل کند. نگاهشو از درخت‌ها گرفت و به چشم‌هام دوخت:

- چه موضوعی؟

- این که دوقلو داری.

- چرا هم چنین فکری کردی؟

- تو چرا این قدر جواب سر بالا میدی؟ همش طفره میری. می
خوای منو بیچونی؟ خب یه کلام بگو سوال نپرسم تا منم خفه
خون بگیرم.

تا اینو گفتم، خیلی ناگهانی، بلند بلند شروع کرد به خندیدن.
سرشو تکون داد و گفت:

- نه که خیلی هم حرف گوش کنی. واقعا اگر من بهت بگم ساکت
باش و چیزی نگو، تو ساکت میشی؟
بدون رودروایسی گفتم:

- نه.

و هر دو همزمان خندیدیم و عرفان گفت:

- خیلی رو داری والله.

- خب برام سوال شده.

- چه سوالی؟

- اینکه تو چرا این قدر با عارف فرق داری. در حالی که دوقلو
هستید. البته به نظرم خیلی هم شبیه هستین ولی انگار تو این
تشابه رو دوست نداری. شاید چون نمی تونی چهره ات رو تغییر

بدی، سعی می کنی حداقل اخلاقت با عارف زمین تا آسمون
 فرق داشته باشه که حداقل این طوری قابل تشخیص باشید.
 درسته؟

دستشو زیر چونه اش زد و مثل بچه ای که با دقت به معلم گوش
 میداد گفت:

- خب دیگه چی فهمیدی؟
- مسخره ام می کنی؟
- تو چی فکر می کنی؟
- من فقط می دونم که تو خیلی زیر آبی میری. اصلا درست
 جواب آدمو نمیدی.
- خودت داری میگی "آدم"!
- داغ کردم:
- منظورت چیه؟
- کمی خودشو عقب کشید و با خنده گفت:
- چته یهو میزنه به سرت روانی میشی.

پوفی کردم و رومو برگردوندم. خوب می فهمید که دارم از فضولی می میرم و چه قدر دلم می خواد از اوضاع و احوالش سردر بیارم اما اجازه نمی داد. مدام حرف تو حرف می آورد و گیجم می کرد. ترجیح دادم بیشتر از اون خودم رو کوچیک نکنم و حرص نخورم. دست هامو به تخته سنگ گرفتم و خواستم از جام بلند شم که به حرف اومد:

- من و عارف خیلی به همدیگه شبیه هستیم. همیشه همه مارو با هم اشتباه می گرفتن. حتی بعضی وقت ها، بابا و مامان هم اشتباه می کردن. عارف از این وضعیت راضی بود. چون بعضی وقت ها اون خراب کاری می کرد و من به جاش کتک می خوردم...

خنده تلخی کرد و نگاهم کرد:

- حالا که فکرشو می کنم، اون ها همه اش خاطرات شیرینی بودند که دیگه تکرار نمیشن. اما اون موقع فقط ده سالمون بود و این اتفاقات برام گرون تموم میشد. آتش نخورده و دهن سوخته. برای اینکه تلافی کنم، وقتی عارف یه جا می رفت، یواشکی

دنبالش می رفتم و یه آتیشی به پا می کردم تا عارف کتکشو بخوره.

دوباره خیره شد به جنگل. انگار خاطراتش براش زنده می شدند:
 - دیگه کم کم، شر بودن، عادتم شد. سر به سر همه می گذاشتم.
 موش می انداختم تو چادر این و اون، در طویله رو باز می کردم
 و گوسفندهارو فراری می دادم، مَشک دوغ زنی رو سوراخ می
 کردم، تو حموم زنونه قورباغه ول می کردم؛ اونقدر از این کارها
 کردم تا بالاخره تبعید شدم ...
 با تعجب گفتم:

- تبعید شدی؟ به کجا؟ کی تبعیدت کرد؟
 - بابام یا همون خان رضا ... یازده سالم بود که منو فرستاد شهر
 که پیش خانواده ی خاله ام زندگی کنم. می گفت تو برای ایل
 خطرناکی!

- ولی اون موقع فقط یه پسر بچه بودی.

- خان رضا هم اون موقع هنوز خان رضا نشده بود. پسر خان یعقوب بود و گوش به زنگ حرف باباش. اون دستور داد و بابا هم اطاعت کرد.

- پس خودت دوست نداشتی از ایل بری؟ مجبورت کردند؟

- زندگی شهری هم جاذبه های خودشو داشت. و البته ...

ابروشو بالا برد و نگاه پر شیطنتی بهم انداخت و گفت:

- دخترهای شهری هم جاذبه های خاصی داشتند.

قبل از اینکه بتونم حرفمو سبک و سنگین کنم، گفتم:

- بی تربیت چشم چرون.

پوزخندی زد و گفت:

- چه فکری تو سرت اومد که این حرفو زدی؟ فکر کردی به

دخترهای مردم دست درازی می کردم؟

انتظار نداشتم این قدر رک و بی پرده حرف بزنه. اخم هامو در

هم کشیدم و گفتم:

- میشه این قدر واضح حرف نزنم؟ اصلا چه لزومی داره این هارو بگی؟

- لزومش اون فضولی قلنبه شده تو مغز توئه.

دهنم بسته شد. حرف حساب که جواب نداشت! داشتم می مردم از فضولی که بقیه اشو بگه ولی خب این طرز حرف زدنش هم آدمو پشیمون می کرد. واقعا از نظر شرم و حیا اصلا شبیه عارف نبود. شاید هم زندگی کردنش توی شهر، اونم دور از خانواده، باعثش بود.

حس می کردم اون سادگی و بی ریایی بچه های ایل رو نداره. ولی یه کم که دقیق تر نگاه می کردم، به این نتیجه می رسیدم که عرفان شخصیت خاص خودش رو داره. یه جور شیطننت آمیخته با پاکی. یه پاکی ذاتی که هیچ جوری از بین نمی رفت. حتی با حرف های نیش دار و نگاه های پر شیطننتش. یه تعادل عجیب بین سادگی اهای ایل و زرنگی مردم شهر نشین.

بلند شد. لباسشو تکوند و گفت:

- بلند شو بریم. ممکنه بقیه نگرانمون بشن.

- چند وقته اینجا نشستیم؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- نیم ساعتی میشه.

سعی کردم بلند بشم. کمرم تیر کشید و صورتم درهم شد.

دستمو به تخته سنگ گرفتم و به زحمت بلند شدم. با

تمسخرگفت:

- مگه حامله ای که اینجوری بلند میشی؟

انگار نه انگار یه دقیقه پیش داشت برام درد دل می کرد. باز

داشت رو اعصابم راه می رفت. برای اینکه بهونه دستش ندم،

صاف ایستادم و زل زدم تو چشم هاش. متقابلا به چشم هام خیره

شد. چند ثانیه هردومون به هم زل زده بودیم. هیچ کدوم قصد

کوتاه اومدن نداشتیم. یه دفعه خندید و چشمک زد! این دیگه

چه اعجوبه ای بود. هر لحظه رفتارشو عوض می کرد. از دهنم
پرید و گفتم:

- آفتاب پرست!

- چی گفتی؟

- هر لحظه یه رنگ میشی. مثل آفتاب پرست.

اخم بدی کرد که واقعا ترسیدم:

- دو دفعه تو روت خندیدم پررو شدی!!

- وای عرفان. دیوونه ام کردی. آخه چه طور می تونی در آن

واحد دو جور رفتار کنی؟ یه لحظه ناز می کشی، یه لحظه دیگه

تو سر طرف هم میزنی!

باز مهربون شد:

- تو چه جوریشو دوست داری؟

- نمی دونم! عادت کردم باهات کل کل کنم!

- یعنی مثل قبل سر به سرت بذارم؟

- نه. اونجوری مارمولک تو لباسم میندازی.

زد زیر خنده. بلند بلند می خندید و من هم چپ چپ نگاهش می کردم. خنده اش که تموم شد گفت:

- نقطه ضعف دستم میدی؟

دیگه نمی دونستم چه جوابی بهش بدم. ساکت شدم. اونم دیگه چیزی نگفت و راه افتاد.

پشت سرش حرکت کردم. هر قدمی که برمی داشتم، کمرم بیشتر درد می گرفت. انگار از وسط نصف شده بود! عرق سردی روی بدنم نشسته بود. حتی برنمی گشت ببینه من پشت سرش هستم یا نه. یاد عارف افتادم. الان اگر اون باهام بود، کمکم می کرد. حتی شایدم کولم می کرد! به فکر خودم خندیدم. آره حتما کولم می کرد. دکتره دیگه. دکتر هم محرمه!

از شدت کمر درد ضعف کردم. سرم گیج رفت و افتادم روی زمین. نمی دونم صدای افتادنم رو شنید، یا اتفاقی برگشت. تا دید روی زمین افتادم، دوید سمتم و بالای سرم نشست. چشم هاش پر از نگرانی بود اما زبونش یه چیز دیگه می گفت:

- باز که غش کردی. چه قدر سوسولی تو. پاشو خودتو جمع کن ... غزال ... با توام ... صدامو می شنوی؟

سرمو تکنون دادم که یعنی می شنوم.

- چت شده؟ چرا اینجوری شدی؟

لب هامو از هم باز کردم و گفتم:

- کمرم.

صدام خیلی آهسته بود و نشنید. سرشو آورد نزدیک صورتم.

گوششو آورد نزدیک لب هام و گفت:

- چی گفتی؟ یه کم بلندتر بگو.

همه توانمو جمع کردم و با صدای بلند زیر گوشش داد زدم:

- کمرم درد میکنه!

پرید عقب و دستشو گذاشت رو گوشش. با وحشت نگام کرد و

گفت:

- چه خبرته. پرده گوشم پاره شد... کمرت چرا درد می کنه؟

- اون یارو هلم داد ... کمرم خورد به لبه ی سنگ...

نفسم بالا نمیومد. دلم می خواست همون جا روی زمین، دراز به

دراز بخوابم. عرفان گفت:

- یعنی اینقدر درد می کنه که نمی تونی راه بری؟

فقط نگاهش کردم. دو زانو نشست، دست هاشو گذاشت روی زانوهایش و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- دو راه بیشتر نداری؛ یا همین الان بلند میشی و با من میای، یا مجبورم همین جا تنهات بذارم و برم گلی و زینب رو بیارم تا کمکت کنن. کدومو انتخاب می کنی؟

قطعا جراتشو نداشتم اونجا تنها بمونم. اگه اون عوضی باز میومد سراغم چی؟ پس چاره ای جز راه اول نداشتم. دستمو به درختی گرفتم و به هر جون کندن بود روی پام ایستادم. چشمام سیاهی می رفت. عرفان پوزخند زد و گفت:

- شما دخترها هم یه تخته اتون کمه. هی ناز الکی می کنید و فکر این نیستید که شاید طرف گولتونو نخوره.

حالت عادی نمی تونستم جواب متلک هاشو بدم چه برسه به حالا که داشتم از کمر درد می مردم. هر بار که حرکتی می کردم انگار مهره هاش جابه جا می شدند.

یه دستم به کمر م بود و دست دیگه ام به درخت ها و تقریبا
 دولا دولا راه می رفتم. عرفان هم پای من قدم مورچه می رفت.
 پام روی سنگی لیز خورد و دوباره خوردم زمین.
 با کلافگی گفت:

- ای بابا ... حتما راه سومی هم وجود داره.

۹۰

اینو که گفت، خم شد سمتم. یه دستشو انداخت دور شونه ام. با
 دست دیگه اش، مچم رو گرفت و دستمو دور گردن خودش
 انداخت و از زمین بلندم کرد:
 - چیه؟ چرا چشم هات چهارتا شده؟ فکر کردی می خوام بغلت
 کنم؟

و ریز ریز خندید! وای که این بشر چه قدر عجیب بود. انگار از
 عمد کاری می کرد یا حرفی میزد که ذهن منو منحرف کنه و
 بعدم به ریش نداشته ام بخنده.

لنگ لنگون دنبالش کشیده می شدم. قدش بلند بود و یه جورایی حس می کردم پاها م از زمین فاصله داره. سعی کردم خودمو ازش دور کنم. اگر بغلم کرده بود سنگین تر از این وضعیت بود. پهلوی چپم کاملا به پهلوی راستش چسبیده بود. تقلا کردم به حرفش آورد:

- این قدر وول زن. فکر کردی خیلی سبکی که با این تگون خوردن ها خودتو سنگین تر هم می کنی؟

جیکم درنیومد. مگه روم میشد حرفی بزنم؟ کاش همون جا ولم می کرد و می رفت زینب و گلی رو می آورد. سعی کردم یه حرفی پیش بکشم که نه خودم به موقعیتی که توش گیر کرده بودم فکر کنم، و نه عرفان به جاذبه های احتمالی ای که هم در من بود و هم دخترهای شهری! آروم گفتم:

- از کجا فهمیدی که اون ملخ کار من بوده؟

- خودت خودتو لو دادی!

تعب کردم:

- من؟ چه طوری؟

- اولاً که هیچ کس به جز تو جرات نداره این جورى سر به سر
من بذاره. دوما هم که ... تا چشمت به مارمولک افتاد اعتراف
کردى. حتى به ذهنت نرسيد يه لحظه انکار کنی. از همون اول
شروع کردى به عذرخواهى. ديگه معلوم شد کار خودت بوده. اگر
فقط يه لحظه، فقط يه بار مى گفتى که کار تو نبوده، همون
لحظه بى خیالت مى شدم!

شرمنده و سرشکسته گفتم:

- معذرت مى خوام. خیلی اذیتت کردم.

- اینارو میگی که وسط جنگل ولت نکنم؟

- نه ... از وقتی با هم آشنا شدیم خیلی اذیتت کردم و ... يه حرف
هاى زدم که نباید مى زدم و کارهاى انجام دادم که درست نبود.

- يعنى از اين به بعد ديگه انجام نمیدی؟

- آگه تو اذیتم نکنی، نه.

- هیچ تضمینی وجود نداره که اذیتت نکنم!

- از آزار دادن من لذت مى بری؟

خیلی جدی گفت:

- من هیچ وقت تورو آزار ندادم.

اونقدر تن صداش محکم و جدی بود که ساکت شدم. اگه این آزار نبود، پس اگه می خواست آزار بده چیکار می کرد؟! کمی دیگه که رفت، ایستاد. خم شد و خیلی آروم منو کنار درختی روی زمین نشوند. خواست بره که وحشت زده لباسشو چنگ زدم:

- کجا میری؟

لبش به خنده ای باز شد و گفت:

- نترس بابا ... یقه رو ول کن.

لب گزیدم و لباسشو ول کردم.

- میرم گلی و زینب رو صدا کنم کمکت کنند.

خواست بره که دوباره صداش زدم:

- آقا عرفان.

- هوم ... DONYAIE MAMNOE

- صورتم ... جای سیلش خیلی مشخصه؟

صورتشو نزدیک صورتم آورد، با دقت به صورتم خیره شده بود.
کمی دیگه که بررسی کرد گفت:

- اون موقع جای تک تک انگشت هاش هم مشخص بود، ولی
الان قرمزیش مونده که اون هم زیاد مشخص نیست!
عقب گرد کرد اما ایستاد و سر چرخوند:

- اگر کسی خواست مزاحمت بشه بلند جیغ بکش!
و رفت. رفت و برگشتش زیاد طول نکشید. گلی و زینب تا
چشمشون به من افتاد، شروع به دویدن کردند. زیر بغل هامو
گرفتند و بلندم کردند. از روی شونه ی گلی به عرفان نگاه کردم.
خیلی بی تفاوت نگاهم کرد و جلوتر از ما راه افتاد!
با کمک زینب و گلی رفتم توی چادر. خوشبختانه مردها هنوز
برنگشته بودند. گلی لباسمو بالا زد. کمی نوچ نوچ کرد و گفت:
- ببین با خودت چیکار کردیا. داره کبود میشه. شانس آوردی
آسیب جدی تری ندیدی.

زینب با تعجب گفت:

- تو و عرفان که مثل سگ و گربه همش به هم می پریدین، حالا
یه دفعه چی شد که با هم رفتین قدم بزنین؟!

گلی - راستشو بگو. ما ناراحت نمی شیم. نکنه عرفان هلت داد؟!
زینب - راست میگه. عرفان هلت داده؟ آخه چه جور زمین
خوردنیه که از کمر افتادی نه از شکم؟
بالاخره دو زاریم افتاد! عرفان واقعیتو نگفته بود. سعی کردم یه
دلیل به درد بخور بیارم:

- خب ... چیزه ... من داشتم عقب عقب می رفتم ... خب آدم که
عقب عقب بره نمی دونه چی پشت سرشه دیگه... پام گیر کرد
تو یه شاخه درخت... از پشت سر افتادم... همونجا که افتادم یه
سنگ بزرگ بود ...

دستمو گرفتم به کمرم و ادامه دادم:

- رفت زیر کمرم ... له شدم. اگه آقا عرفان نبود که هیچکس نمی
فهمید چه اتفاقی برام افتاده.

زینب دوباره نگاهی به کمرم انداخت و گفت:

- کاش عارف زودتر بیاد معاینه ات کنه.

با عجله گفتم:

- نه . عارف نباید بفهمه.

گلی - چرا؟

- من حالم خوبه. فقط یه کم کوفته شده. استراحت کنم، خوب میشه.

گلی - این حرف ها چیه؟ بذار معاینه ات کنه.

- نه گلی جون. تورو خدا بهش نگو.

زینب - آخه چرا نگیم؟

- تو خودتو بذار جای من. همش خودمو زخم و زار می کنم و اون بیچاره باید تو زحمت بیفته. اگه دیدم حالم خوب نشد، مطمئن باش خودم ازش می خوام معاینه ام کنه.

گلی - پس یه کم دراز بکش و استراحت کن.

اطاعت کردم و روی بالشی که برام گذاشت، خوابیدم.

DONYAIE MAMNOE

با سروصدای مردها که از ماهی گیری برگشته بودند، بیدار شدم. سر جام نشستم. کمرم هنوز درد می کرد اما خیلی بهتر شده بود. لباس هامو مرتب کردم و از چادر بیرون رفتم. سلامی به جمع گفتم و همه یکی یکی جواب دادند. دست هر کدوم از مردها، دو سه تا ماهی بود.

از عرفان خبری نبود. کمی که دقت کردم، فهمیدم هیچ کدوم از بچه ها هم نیستند. احتمالا بچه ها رو برده بود گردش. اما به شخصیتش نمیومد که از بچه ها خوشش بیاد!

گلی سینی و چاقو به دست، اومد به سمتم و آهسته گفت:

- بهتر شد؟

- چی؟

- کمرت دیگه!

- آهان ... آره خداروشکر خیلی بهترم... اینا چیه دست؟

- میخوام ماهی هارو پاک کنم.

- من هم میام کمکتون.

- زینب هست. تو استراحت کن که بهتر بشی.

- نه حاله خوبه. تنهائی حوصله ام سر میره. هر موقع خسته شدم خودم برمی گردم.

سری تکهون داد و دیگه چیزی نگفت. با گلی رفتیم طرف آب. زینب یکی از ماهیارو گذاشته بود توی آب و داشت با چاقو پولک هاشو جدا می کرد. پولک های کنده شده هم روی آب شناور شده بودند. گلی تا این صحنه رو دید با صدای بلند گفت:

- چیکار داری می کنی؟

زینب از جا پرید و هاج و واج گفت:

- چرا داد می زنی؟ سخته کردم. دارم ماهی پاک می کنم دیگه. گلی همچنان عصبانی بود:

- این جوری؟ گند زدی به آب که. خوبه همین چند ساعت پیش داشتی توش شنا می کردی. حالا این جوری کثیفش می کنی؟
- کثیف چیه؟ آب آشغال هاشو می بره.

- این چه حرفیه؟ آب بوی ماهی گندیده می گیره. اگه قرار باشه همه مثل تو فکر کنند که سر ماه نشده، آب به این زلالی، لجن

میشه. تو خودت چندشت نمیشه بخوای دوباره تو این آب شنا کنی؟

لب های زینب آویزون شده بود! سری تگون داد و با مظلومیت گفت:

- خب ... نه ... راست میگی... پس چیکار کنیم؟

- بلند شوبیا اینجا پیش این درخت بشین. یه ظرف آب هم بیار. اضافه ماهیارو زیر همین درخت چال می کنیم، کود میشه برای درخت هم خوبه.

به دستورگلی، زیر درختی رو کمی گود کردیم. سر و دم و پولک ماهی ها رو توی اون چاله می ریختیم که وقتی کارمون تموم شد، چاله رو پرش کنیم.

تقریبا پاک کردن ماهی ها کامل شده بود که عارف و عماد اومدند سمتمون. می خواستند آتیشی برای کباب کردن ماهی ها روشن کنند.

DONYAIE MAMNOE

گلی منو فرستاد برم توری بیارم که ماهی هارو توشون بذاریم و کباب کنیم. وقتی با چهارتا توری برگشتم، چشم عماد که بهشون افتاد، گفت:

- یا علی! شما که هرچی بوده بار کردین و آوردین! من گفتم چقدراین وسیله ها زیادند.

عارف دفاع کرد و گفت:

- حالا اگه این هارو نیاورده بودند می خواستی چطوری کبابشون کنی؟

عماد فکری کرد و گفت:

- مثل تو کارتون ها ، ماهیارو می کردیم تو شاخه درخت! با حرفش همه امون خندیدیم. عارف دستشو به سمتم دراز کرد که توری هارو بگیره و هم زمان گفت:

- برو دو تا شاخه پیدا کن ببینیم چه مزه ای میشه.

عماد به صرافت افتاد و گفت:

- ا... میگم که ... حالا که دیگه امکانات هست، چه کاریه من برم چوب جمع کنم!

همه چپ چپ نگاهش کردند و عماد بیچاره هم ساکت شد. دم دمای غروب بود و می خواستیم بعد از خوردن شام، زودتر بخوابیم که صبح زود بریم برای کوه نوردی. کم کم بوی ماهی بلند شد و هوش از سرمون برد.

سرو کله عرفان و بچه ها پیدا شد. از قیافه اش می بارید که حسابی کلافه شده. امیرارسلان و نرجس بالا و پایین می پریدند و می خندیدند. علی توی بغلش بود و نه علی پیرهن تنش بود و نه عرفان! کمی که دقت کردم، متوجه شدم که بلوز علی رو دور پاهاش پیچیده و بچه رو با فاصله از آغوشش نگه داشته!

قیافه عرفان دیدنی بود! صورتش مچاله شده بود، اخم هاش تو هم بود و بینیش چین خورده! گلی بلند شد و رفت سمت عرفان. با ناراحتی به عرفان گفت:

- چرا بچه امو اینجوری کردی؟ لباس هاش کو؟ این چه قیافه ایه؟

عرفان با کلافگی گفت:

- بگیر این بچه اتو بابا. حالمو به هم زد!

بچه رو انداخت تو بغل گلی و بلوزش رو که توی دست دیگه اش بود، نشونمون داد. یه دایره روی سینه اش خیس شده بود! زینب خندید و گفت:

- جیش کرد روت؟

با این حرفش همه خندیدیم. عرفان اما همچنان کلافه بود، گفت:
- آخه من نمی دونم این بچه است یا تانکر؟ این قدر شاشید که پوشک و شلوار خودش و لباس منو همه رو به گند کشید!
گلی با ناراحتی گفت:

- کاش بیاد اون روزی که ببینم بچه ات رو گذاشتی رو گردن ت، بشاشه تو موها و گردن و کمر و همه هیکلت!
با این حرف گلی همه چندششون شد و آخ و پیف کردند. من اما غش غش خندیدم و گفتم:

- اتفاقا میلاد هم یه بار رو گردن محمد ...

و همون لحظه چشم های خودم و بقیه همه با هم گرد شد.

همه ساکت شده بودند و زل زده بودند به من. حتی عارف که همیشه همراهیم می کرد ساکت بود. اسم محمد توی ذهنم چرخ می خورد و تکرار میشد. محمد ... محمد ...

محمد کی بود؟ بابای میلاد؟ بابای بچه ام؟ همسرم؟

نگاهم روی تک تکشون می چرخید و چهره ها تار و تارتر میشد. نگاهم روی صورت عرفان گیر کرد. میون نگاهش پلک زدم. چهره اش واضح شد و صورتم خیس. اخم کرده بود و بهم خیره بود. باز داشتم گریه می کردم. به خاطر به یاد آوردن گذشته گریه می کردم. همون چیزی که عرفان به خاطرش سرزنشم کرده بود. دستم بی اراده به سمت صورتم رفت و اشک هامو پاک کردم. لبخندی زورکی زدم و به زحمت گفتم:

- کی میشه این حافظه ی لعنتی برگرده و همه اتون از شرم راحت شید.

همین جمله کافی بود تا همه به حرف بیان به جز عرفان که بی حرف با همون اخم های درهمش از کنارم گذشت و رفت.

بعد از شام، من و زینب و گلی با بچه ها توی چادر خوابیدیم و آقایون هم بیرون چادر. همه خیلی زود خوابشون برد. من اما خواب به چشمم نمیومد. فکر محمد داشت دیوونه ام می کرد. عضو دیگه ای از خانواده ام که به احتمال زیاد همسرم بود. کلافه بودم و نمی دونستم به چه دری بزنم که چیز تازه ای به یاد بیارم. نیم ساعتی با خودم کلنجار رفتم اما خوابم نبرد. نگاهی به زینب و گلی انداختم. هردو خوابیده بودند. آروم زینب رو صدا زدم. جوابی نداد. دوباره صداش کردم که خواب آلود گفت:

- هوم؟

- زینب... من خوابم نمی بره ...

غروند کنان با صدای نه چندان واضحی گفت:

- ای دختر نمیری. منو بیدار کردی که همینو بگی؟

- خب چیکار کنم؟ حوصه ام سر رفته.

با همون صدای خواب آلود که هر لحظه ضعیف تر هم میشد گفت:

- بر مردم آزار لعنت ...

دیگه صداش نیومد و چند لحظه بعد، صدای خُر خُر خفیفی بلند شد!

هرچی سعی می کردم بخوابم نمیشد. عاقبت از چادر بیرون رفتم. مردها همه خوابیده بودند. ناخوداگاه بینشون دنبال دوقلوها گشتم. آخرین نفرها خوابیده بودند. دورترین نقطه از چادر. کنار هم و هردو به پهلوی راست.

آروم رفتم سمت آبشار. روی تخته سنگی نشستم و چشم دوختم به موج های آب و نقطه ای که آبشار فرو می ریخت. یاد استخری افتادم که توش شنا می کردم و دخترهای اطرافم، به اسم "صامتی" صدام می زدند. به محمد فکر کردم. مردی که فقط یک اسم ازش به خاطر آورده بودم. حتی اون لحظه ای که داشتم به یاد می آوردمش، هیچ خاطره ی تصویری توی ذهنم شکل نگرفت. انگار که خودم هم چنین چیزی رو فقط شنیده باشم و به چشم ندیده باشم.

نفسمو با حسرت بیرون دادم. ناراحت بودم اما ناامید نبودم. حس می کردم به زودی چیزهای بیشتری به یاد میارم. باید به محض

رفتن به شهر، سری به اداره پلیس می زدم. حالا دیگه خیلی چیزها یادم اومده بود. شاید میشد با این اطلاعات کاری کرد.

صدای پایی باعث شد از جا بپریم. به عقب برگشتم. عرفان بود. این بار خیلی راحت تشخیصش دادم. چون محال بود عارف در حالی که پیراهن تنش نیست، با پرویی دست رو سینه اش قلاب کنه و جلوم بایسته.

- چرا اومدی اینجا؟

- خوابم نمی برد.

- چیزی شده؟

- نه.

- برگرد توی چادر این جا خطرناکه.

- تو چادر دلم می گیره.

- می خوام تا صبح اینجا بشینی؟

- خب ...نه.

- پس برو بخواب بذار منم بخوابم.

- من به تو چیکار دارم؟
- تا وقتی اینجا باشی منم مجبورم بیدار بمونم.
- چه ربطی داره؟
- ربطش اینه که این دور و بر جک و جونور زیاد پیدا میشه. نمی خوام کار دستمون بدی.
- پوفی کشیدم و رو گردوندم. دوباره روی سنگ نشستم که گفت:
- می خوامی برات لالایی بگم؟
- صداش ته مایه ای از خنده داشت. با حرص نگاهش کردم و گفتم:
- نه خیر.
- لبخند مرموزی زد و گفت:
- رو پام بذارمت و تکونت بدم؟
- با حرص بیشتری گفتم:
- نه خیر ...

حالت چشم هاش عوض شد، تو تاریکی برق زدند. با خنده و شیطنت گفت:

- بچگیام هر موقع خوابم نمی برد، مامان کمر مو ماساژ می داد. می خوای ماساژت بدم؟!!

وای که این بشر چقدر وقیح بود! دهنم از تعجب باز شد. خنده اش گرفته بود و برای اینکه بقیه بیدار نشند، خودشو کنترل می کرد. همون جور که با بهت نگاهش می کردم، گفتم:

- خیلی پررو و بی حیایی.

بلند شدم و چند قدم رفتم سمت دیگه ی آبشار که بازوم رو گرفت و گفت:

- بگیر بشین همین جا. جایی نرو که نتونم ببینمت.

اون قدر با خشونت حرف زد و چنان بازوم رو کشید و نشوندم روی تخته سنگ که هیچ مقاومتی نکردم. انگشتشو جلوی صورتم با تهدید تگون داد و گفت:

- وای به حالت اگه یه قدم دورتر بری.

حتی فکرش رو هم نمی کردم وقتی عصبانی بشه اون قدر ترسناک بشه که ازش حساب ببرم! بی حرف سر پایین انداختم و عرفان برگشت.

زیرچشمی نگاهش کردم. رفت نزدیک آتیش نشست و زیر و روش کرد. آتیش که زبونه کشید، چند تا چوب دیگه داخلش انداخت و کنار عارف دراز کشید.

چه قدر این پسر برام عجیب بود. درکش نمی کردم. هر لحظه یه رنگ بود. حتی بعضی وقت ها بی رنگ و شفاف. یه جورایی زلال. اما وقت هایی هم مثل الان که نمی دونم از چی، عصبانی میشد، سیاه میشد.

#۹۳

شاید هم خاکستری!

صدای خنده و صحبت توجه امو جلب کرد. سرمو به همون سمت چرخوندم. چندتا پسر کمی دورتر از آبشار با خنده و شوخی رد می شدند. دو تاشون پیرهن تنشون نبود و دو تای دیگه فقط

رکابی پوشیده بودند. راه رفتنشون عادی نبود. یه جورایی تلو تلو می خوردند.

از لا به لای درخت ها چهره هاشون چندان مشخص نبود. تنها چیزی که محیط رو کمی روشن کرده بود، نور ماه بود که گرد و کامل وسط آسمون نشسته بود. چشم هامو باریک کردم. پشتم لرزید! یکیشون همون عوضی ای بود که توی جنگل گیرم انداخته بود. وحشت کردم. از جا پریدم. حس کردم سرش به سمتم چرخید. سریع سر جام نشستم و تو خودم گوله شدم. کمی گردن کشید و نگاه کرد، انگار که حرکتمو حس کرده بود. چند لحظه بعد سرشو چرخوند و به راهش ادامه داد. از جام بلند شدم و عقب عقب، رفتم سمت چادر. چشم دوخته بودم بهشون که اگر به سمتم چرخیدند، دوباره روی زمین بشینم.

همون طور که آروم آروم قدم بر می داشتم، یک دفعه هر چهارتاشون سر چرخوندند. قبل از این که بتونم خودمو مخفی کنم، دستی روی دهنم نشست و سریع کشوندم پشت یه درخت تنومند و قطور. کمر م به درخت چسبید. چشم هام از وحشت داشت بیرون می پرید. قلبم مثل گنجشک میزد. دست و پا می

زدم که خودمو آزاد کنم. باورم نمیشد که دوباره همون اتفاق چند ساعت قبل تکرار شده. تنها چیزی که می دیدم شونه های پهن و برهنه اش بود و دستی که روی دهنم قرار گرفته بود. نفس نفس می زدم و هوا کم آورده بودم. دستش از روی دهنم شل شد اما همین که خواستم جیغ بکشم، فشار دستش بیشتر شد و سرش رو کنار گوشم حس کردم. منتظر بوی گند دهنش بودم و سیلی سنگینش. فکرم تند و تند آنالیز می کرد که باید چه غلطی بکنم و چه طور خودمو آزاد کنم که با شنیدن صداش، در دم آرام گرفتم:

- نترس منم عرفان.

صداش آب روی آتیش بود. ساکت شدم و بی حرکت. نگاهم رو بالا بردم. فقط چونه اش رو می دیدم. سرش رو به سمتم چرخوند و تونستم چهره اش رو ببینم. با صدای آهسته ای گفت:

- آرام بگیر. دارن میرن. حوصله ی دعا و درگیری ندارم!

دیگه ترسی نداشتم. جام امن بود و فقط منتظر بودم که ببینم چه اتفاقی می افته. صداشون رو از پشت درخت می شنیدم ولی

نمی دیدمشون. عرفان اما از نگاه هاش پیدا بود که داره از بین شاخ و برگ درخت می بیندشون. چند لحظه بعد گفت:
- رفتند.

نفس راحتی کشیدم و نگاهش کردم. تازه تونستم گرمای دستش رو که دور کمر م پیچیده شده بود، حس کنم. سینه به سینه اش ایستاده بودم. همون لحظه که داشت دستشو از جلوی دهنم بر می داشت، صدای زینب هر دومون رو از جا پروند:
- داری چه غلطی می کنی؟؟

۹۴#

رشته ای که بین نگاه من و عرفان کشیده شده بود، پاره شد و هر دو وحشت زده به زینب نگاه کردیم. زینب ناباورانه نگاهمون می کرد و با دست گونه اش رو چنگ میزد. با صدایی که تحلیل می رفت و کم کم بغض توش می نشست گفت:
- عرفان تو ... تو ... کمرمو شکستی عرفان. غزال دست ما امانت بود. حالیه چه غلطی کردی؟

تمام مدتی که زینب حرف میزد و صداش می لرزید، من و عرفان بهت زده نگاهش می کردیم. ساکت که شد تازه فهمیدم که ای وای ... زینب چی دیده و چه فکری کرده. دست عرفان از روی دهن و کمرم سر خورد و بدون اینکه کوچک ترین حرفی بزنه تا زینب رو از اشتباه دربیاره، از کنار زینب رد شد. زینب اما بازوی عرفان رو چنگ زد و همون طور که با مشت به بازوش می کوبید زیر لب می گفت:

- باورم نمیشه این قدر پست شده باشی. خیلی کثیفی عرفان. هیچ وقت ...

بالاخره از شوک دراومدم و تکونی به خودم دادم. دست زینب رو از بازوی عرفان جدا کردم و گفتم:

- زینب صبر کن. داری اشتباه می کنی. قضیه اون جور نیست که تو فکر می کنی.

- چی داری میگی؟ ترسیدی؟ تهدیدت کرده؟ آره؟

سرمو به شدت تکون دادم و گفتم:

- نه زينب نه. بذار برات توضيح بدم. چيزی نگو که بعد پشيمون بشی.

- ديگه چی می خواي بگی؟ همه چيزو خودم ديدم.

- چه خبر شده؟

يخ کردم. صدای نه چندان بلند خان رضا بود که از سر و صدای ما بيدار شده بود. عرفان و زينب ساکت شدند و من برای جمع و جور کردن اوضاع گفتم:

- چيزی نيست. يه مارمولک اومده بود توی چادر!

نگاه عرفان به سمتم چرخيد. خودم هم نفهميدم چرا همچين بهونه ای به ذهنم رسيد! خان رضا چيزی زیر لب گفت که نفهميدم و دوباره خوابيد. دست زينب رو کشيدم به سمت چادر. در آخرين لحظه برگشت سمت عرفان و گفت:

- نا اميدم ...

نداشتم بيشتري از اون عرفان رو خورد کنه. دستمو روی دهنش گذاشتم و غريدم:

- بس کن ديگه زينب. تو هيچی نمی دونی.

عرفان نگاهی به زینب انداخت که جگرم کباب شد. احساس کردم تنها امید عرفان، زینب بود که حالا اون رو هم از دست داده. یه جور آخرین پناه.

زینب رو به زور بردم داخل چادر. نگاه شرمنده امو از عرفان گرفتم. دوست نداشتم فک منقبض و چشم های بسته اش رو ببینم. عرفان حقش این نبود. تقصیر من بود که این طور وحشتناک مورد تهمت قرار گرفت. اونم از سوی زینب. بدجور مدیونش شده بودم.

زینب هنوز خودخوری می کرد و حرص می خورد. لبه ی چادر رو که پایین انداختم، مچم رو چسبید و به التماس افتاد. چیزهایی گفت که از شنیدنشون بغض کردم:

- حلال کن غزال. خدا بکشه منو که نبینم برادرم به امانتیمون دست درازی کرده. چند ساله که می گن عرفان خطا می ره، عباس می گفت خودش یه دختره رو تو خونه با عرفان دیده ولی من باورم نمی شد. هنوزم باورم نمی شه. من به اسمش قسم می خوردم. ببین چه طور سکه ی یه پولم کرد ..

اشکم سرازیر شده بود. زینب یک نفس حرف می زد و امون نمی داد. میچم رو از دستش آزاد کردم:

- بس کن زینب. این جور برادرتو جلوی منه غریبه خورد نکن. عرفان هر چی باشه اون قدر نامرد نیست که بخواد کسی رو توی تاریکی گیر بندازه.

اخم های زینب در هم شد. آروم گرفت و من از سکوتش استفاده کردم و تمام ماجرا رو براش گفتم. زینب اشک می ریخت و به زور جلوی خودش رو گرفته بود که صداش بلند نشه. سرشو روی شونه ام گذاشت و آروم آروم زمزمه کرد:

- بدجوری شوکه شدم. انتظار نداشتم تو چنین وضعیتی بینمتون. آخه دستش هم که دیدم روی دهنه فکر کردم به زور گیرت انداخته.

دوباره حق هقش بلند شد که با دست محکم جلوی دهن و بینیش رو گرفت. خودم هم دست کمی از زینب نداشتم. به شدت احساس عذاب وجدان می کردم. اگر من از چادر بیرون نمی رفتم این اتفاقات نمی افتاد. کاش قلم پام می شکست و سمت آبشار نمی رفتم. بیچاره عرفان. آتش نخورده و دهن سوخته.

زینب اون قدر گریه کرد که خوابش برد و من حواسم رفته بود
پی حرف های زینب.

"چند ساله که می گن عرفان خطا می ره، عباس می گفت
خودش یه دختره رو تو خونه با عرفان دیده "

چه قدر باورش سخت بود. به نظرم غیر ممکن بود. عرفان هر
چی که بود نمی تونست چنین آدمی باشه. من که فقط چند
هفته بود می شناختمش، با همه ی آزار و اذیت هاش، نمی
تونستم قبول کنم که حرف های عباس در مورد عرفان درست
باشه. اصلا بهش نمی اومد که پسر خوش گذرون و دختر بازی
باشه.

۹۵#

از گرمای شدید، بدنم خیس عرق شده بود. بلند شدم و نشستم.
نگاهی به ساعت انداختم. ده و ربع بود. آفتاب توی چادر افتاده
بود و حسابی گرمش کرده بود. از چادر بیرون اومدم. همه مشغول
صبحونه خوردن بودند. گلی تا منو دید با خنده گفت:

- اُقور بخیر غزال خانوم!

با شرمندگی دستی به پیه شونیم کشیدم و سلام کردم.

از هر طرف صدای سلام بلند شد. چشمم به زینب افتاد و بهش لبخند زدم اما نگاهشو ازم دزدید. یه مرتبه یاد اتفاق دیشب افتادم. ناخودآگاه رو گردوندم سمت عرفان و همزمان با من زینب هم به عرفان نگاه کرد. عرفان اما بی خیال، عقب تر از سفره نشسته بود و با چوب بزرگی، نقش های درهم و برهم میون خاک و علف های کنار زیر انداز می کشید. انگار از این کار خوشش می اومد. دیروز هم داشت همین کارو می کرد که ملخ به جونش انداختم.

برای اینکه خودمو از جو سنگین و ساکت خلاص کنم گفتم:

- پس نرفتین کوه نوردی؟

اینو که گفتم همه با تعجب نگاهم کردند. خان رضا جواب داد:

- کوه رو کله سحر میرند، نه لنگ ظهر.

زینب گفت:

- هرچی صدات کردم بیدار نشدی. ما هم رفتیم و برگشتیم!

- واقعا؟

گلی گفت:

- فکر کنم دیشب بد خوابیدی، آره؟ بیا، بیا صبحونه بخور.

و به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا بشین.

نگاهی به جایی که گلی اشاره می کرد، انداختم. عارف کمی اون طرف تر از گلی نشسته بود و من باید بین گلی و عارف می نشستم. به ناچار رفتم و نشستم. عارف، سریع شروع کرد برام صبحونه گذاشتن؛ کره محلی، پنیر، مربا و نون برام گذاشت. استکانی چای برام ریخت و با نگاه مهربونش نگام کرد و گفت:

- بفرمایید.

تشکر کردم و لبخند زدم. نمی دونم چرا مدام نگاهم می چرخید سمت عرفان. کاش می شد برای اون لحظات از چشم همه مخفی بشم و بتونم آزادانه خیره بشم به تک تک حرکات و حالاتش و بفهمم چی تو دل و ذهنش می گذره.

زیر چشمی می پاییدمش که یه دفعه چوب رو پرت کرد و با
چهره ی همیشگیش و اون پوزخند معروفش گفت:

- کاش منم دیر بیدار شده بودم که این قدر بهم برسید!

برای اولین بار از حرفش ناراحت که نشدم هیچ، یه جورایی ذوق
مرگ هم شدم. نفسم انگار تازه دراومد. چند بار پشت سر هم
نفس عمیق کشیدم و از ته دل لبخند زدم و گفتم:

- اگر صبحونه نخوردید بیاید با هم می خوریم.

یه لحظه حس کردم گند زدم. نباید اون حرف رو می زدم؟ ولی
اصلا منظور بدی نداشتم. فقط قصدم دلجویی و یه جور
عذرخواهی بود. ولی فکر کنم حرفم می تونست معنای ناجوری
داشته باشه که همه به خصوص زینب با تعجب نگاهم کردند.
وقتی همه می دونستند که چه قدر با عرفان سر جنگ دارم، این
دیگه چه تعارفی بود؟

باز عرفان به دادم رسید و با حرفش نگاه های روی صورتم رو
منحرف کرد:

- دو ساعت دستمالیشون کردی بعد تعارف می کنی که خیالت راحت باشه کسی قبول نمی کنه؟

دیگه واقعا نمی دونستم با چه ضرب و زوری باید جلوی نیش شل شده امو بگیرم. هر چی بیشتر تیکه می انداخت و طعنه می زد، دلم آروم تر می شد. چه قدر مدیونش بودم که اصلا به روی خودش نمی آورد و نه خودش رو معذب می کرد و نه من رو شرمنده.

زینب هم که موقعیت رو مناسب دید، سریع یه لیوان چای ریخت و به سمت عرفان گرفت:

- بفرما داداش گلم.

عرفان چای رو گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه.

ولی اصلا به روی زینب نگاه هم نکرد. زینب هم فهمید و دماغ شد. ولی همین هم خیلی بود. جای شکرش باقی بود که حداقل توی جمع و جلوی بقیه ناراحتی و دلخوریش رو بروز نمی داد.

بعد از صبحونه و خوردن ناهار، کم کم به فکر برگشتن افتادیم. وسیله هارو جمع می کردیم که متوجه شدم زینب با عرفان کنار چادر پیچ پیچ می کنه. زینب صورتش کمی رنگ گرفته بود و تقریباً تمام مدتی که حرف می زد سرش پایین بود. عرفان با اخم کمرنگی، دست به سینه نگاهش می کرد. بی حوصله بود و انگار حرف های زینب چندان به مزاجش خوش نمی اومد.

هر بار که به چادر می رفتم که بخشی از وسایل رو بیرون بیارم، گوش تیز می کردم که شاید چیزی بشنوم اما دریغ از یک کلمه! جعفر و عارف و عماد یکی دو بار صداشون زدند ولی هر بار زینب می گفت "الان میایم" و دوباره به حرفش ادامه می داد.

نمی دونم چه حرفی بینشون رد و بدل شد که زینب از کوره در رفت. صداش بالا رفت اما فقط در اون حد که منه گوش به زنگ تونستم بشنوم. زینب با پریشونی گفت:

- چرا نمی گی که حرف هاشون غلطه؟

عرفان دستشو میون موهای پرپشت و مشکیش فرو کرد و با بی تفاوتی خاص خودش که بدجور حرص دربیار بود گفت:

- از کجا مطمئنی که غلطه؟

و از زینب که مات و مبهوت سر جاش مونده بود دور شد.

۹۶#

بعد از ظهر بود که حرکت کردیم. به گاری که رسیدیم، دوباره اسب هارو به گاری بستیم و با بچه ها داخلش نشستیم. پاها مو از لبه اش آویزون کردم. سرمو به یکی از چوب هایی که سقف گاری رو نگه داشته بود، تکیه دادم و به غروب خورشید خیره شدم.

حالم خیلی گرفته بود. ناراحت بودم. نمی دونستم چرا اما خوشحال نبودم. نمی دونم از تموم شدن گردش بود یا از رفتن به شهر یا از اتفاق دیشب یا حرف های عرفان درمورد علت زندگیش توی شهر و گذشته اش یا از بی کسی و بی گذشتگی خودم؟

بیشتر از اون که به گذشته ام و محمد و میلاد فکر کنم، به عرفان فکر می کردم. حرف هاش یک لحظه از ذهنم نمی رفت. اخلاق خاصش حسابی ذهنمو مشغول کرده بود. دوست داشتم از زندگیش سر دربیارم. عباس چه حرف هایی در مورد عرفان زده

بود؟ کیو توی خونه با عرفان دیده بود؟ تا چه حد حرف هاشون و قضاوت هاشون حقیقت داشت؟ چرا من بدون اینکه هیچ شناخت درستی از عرفان داشته باشم، نمی تونستم باور کنم که عرفان شب ها تو خونه تنها نمی خوابه؟

نگاهم چرخید سمت عرفان و شب‌دیز که هر دو به طرز عجیبی آروم و ساکت بودند. همه ساکت بودند ولی سکوت عرفان جور دیگه ای بود. عرفان که سکوت می کرد، دلشوره می گرفتم. نگران می شدم. ناراحت و پریشون و نمی فهمیدم چرا؟ دوست نداشتم این جوری ببینمش. حاضر بودم صد بار دیگه بهم متلک بندازه ولی این جور سرش تو یقه اش فرو نره.

لعنت به من با اون بی خوابی احمقانه ی دیشبم. کاش سر و کله ی اون پسرها پیدا نمی شد. کاش زینب یه کم، فقط یه کم دیرتر یا حتی زودتر سر می رسید که حداقل بفهمه چرا تو اون وضعیت دیدمون.

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کفش از پام دراومد و افتاد.

همون طور که به غروب خیره بودم، اسبی با سوارش جلوی دیدم رو گرفت. نگاهش که کردم، صورتشو مثل خورشید می دیدم. از

بس به خورشید زل زده بودم، به هرچی نگاه می کردم، یه دایره
ی زرد نورانی می دیدم. چشم هامو تنگ تر کردم تا فهمیدم
یکی از دوقلوهاست. به اسبش نگاه کردم. شب‌دیز نبود.

- چیزی شده؟

- کفشتو نمی خوای؟

- کفشم؟

نگاهی به دستش انداختم. از بین نور خورشیدی که جلوی
چشمم بود، لنگه کفشمو شناختم. ازش گرفتم و تشکر کردم.
پرسید:

- چرا اینقدر پکری؟

- خودم هم نمی دونم.

- اتفاقی افتاده؟

- نه. فقط دلم گرفته. شاید غروب آفتاب باعثش باشه.

- فردا قراره شما برین شهر.

- فردا؟ چه زود! با کی؟

- تو و زینب و گلی... با بچه ها.

- چرا فقط ما؟

- خانوم ها کمی زودتر می رند که دستی به سر و روی خونه بکشند. چند روز دیگه هم ما میایم. باید چادرهای ایل جمع بشند و همه وسایل بار وانت بشه و بیاریم.

- خیلی طول می کشه؟

- سه چهار روز.

- همه ی اهالی ایل بر می گردن شهر؟

- نه. فقط خانواده ی ما.

- بقیه چی کار می کنند؟

- میرند سمت جنوب. خوزستان.

- شما چرا نمی رید؟

- خیلی وقته که دیگه برای قشلاق جایی نمی ریم. شش ماه اول سال که هوا خوبه، تو این منطقه چادر می زنیم. هوا که سرد شد، می ریم خرم آباد خونه ی خودمون.

- ما باید با مینی بوس بریم؟ یا با اسب؟
- خندید! خودم هم خنده ام گرفت. یه لحظه تصور کردم که سوار اسب باشم و وسط چهار راه پشت چراغ قرمز!
- با ماشین من می رید.
- اسب ها چی میشن؟ وروجک، شبدیز.
- اسب هایی که مال خودمونه می بریم به گاوداری بابا. نزدیک شهره و اصطبل هم داره اما بقیه اسب ها با ایل کوچ می کنند.
- هومی کشیدم و گفتم:
- شما هم با ما میای؟
- نه. عرفان شمارو می بره.
- به امید اینکه چیز بیشتری درباره عرفان دستگیرم بشه گفتم:
- چرا اون به جای شما نمی مونه؟
- چون محل زندگی و کارش اونجاست. به هر حال باید برگرده سر خونه و زندگیش.
- با اینکه عرفان برام گفته بود اما از عارف پرسیدم:

- چرا عرفان هم مثل شما توی ایل زندگی نمی کنه؟
- گفتم که. محل کارش توی شهره.
- یعنی شما که پزشک هستی، کار نمی کنی؟
- من مدتی که توی شهر هستیم، میرم مطب . اما اون کارش جوریه که نمی تونه مدت زیادی تو ایل بمونه.
- چند وقته که رفته شهر؟
- نگاهی به افق انداخت و گفت:
- خیلی وقته. چندین سال.
- چرا؟
- طفره رفت:
- چرا از خودش نمی پرسی؟
- سمج شدم:
- رفتنش ارتباطی به شما و دوقلو بودن نداره؟
- هنوز نمی تونستم چهره اشو خوب بینم. ولی حس کردم که چهره اش در هم شد:

- شاید.

و بلافاصله دو ضربه ی محکم به پهلوی اسبش زد و دور شد.

۹۷#

فصل هفدهم: کوچ

صبح همراه زینب و گلی و بچه هاشون، با عرفان رفتیم شهر. با ماشین عارف بودیم ولی به نظرم این ماشین بیشتر به عرفان میومد تا عارف. اون ژستی که عرفان پشت فرمون گرفته بود کجا و ساده نشستن های عارف کجا؟! حالات و حرکاتش، چشمگیر بود. یه جور خاص که انگار ذاتی بود نه اکتسابی!

پشت سر عرفان نشسته بودم و علی کوچولو هم توی بغلم خواب بود. بی اراده نوازشش می کردم. هر از گاهی روی صورتش خم می شدم و می بوسیدمش. و به محض این که سرم رو بلند می کردم، نگاهم به چشم های قاب شده ی عرفان توی آینه می افتاد. کلافه می شدم از نگاهش ولی یه جور حس کنجکاوی هم پیدا کرده بودم. می خواستم بفهمم چرا نگاهم می کنه. تا وقتی

سر جام صاف نشسته بودم، به هیچ عنوان نگاهم نمی کرد. اما همین که برای بوسیدن علی خم می شدم سریع عکس العمل نشون می داد!

در حال کشف تفاوت جدیدی هم میون چشم های عارف و عرفان بودم! فر مژه های عرفان کمتر از عارف بود و حالت مردونه تری داشت.

این بار عمدا و به نیت مچ گیری خم شدم اما نیمه ی راه صاف نشستم و نگاهش رو غافلگیر کردم که ای کاش نمی کردم! چنان اخم غلیظی تحویلم داد که هم از مچ گیری پشیمون شدم و هم از بوسیدن علی! و تا آخر مسیر دیگه یک لحظه هم نگاهش نکردم و حواسم رو به مصیبت جدیدی دادم که تو خونه ی خان رضا گریبان گیرم بود. گلی و زینب خونه هاشون جدا از خونه ی خان رضا بود و من با چهار تا مرد مجرد باید تو یه خونه زندگی می کردم. باز جای شکرش باقی بود که تا اومدن مردها، زینب و گلی هم، خونه ی خان رضا می موندند.

به شهر که رسیدیم، گلی رفت خونه ی خودش و امیر ارسلان رو هم برد. اما زینب اومد خونه ی خان رضا. می خواست اول خونه باباشو تمیز کنه، بعد بره سراغ خونه خودش.

تو نبش یک کوچه ی عریض، منزل ویلایی خان رضا قرار داشت. خیلی بزرگ تر از اون چیزی بود که انتظارشو داشتم. عرفان درو باز کرد و ماشین رو برد داخل. یه حیاط بزرگ که سمت راستش، شنی بود و بنای ساختمون قرار داشت. سمت چپش هم یه باغ کوچولو، پر از درخت های میوه که البته برگ هاشون تک و توک زرد شده بودند.

جلوی ساختمون نگه داشت و زینب پیاده شد. من هم پیاده شدم و هنوز در ماشین رو نبسته بودم که دو تا سگ بزرگ و سیاه، واق واق کنان از بین درخت ها به سمتم هجوم آوردند. وحشت زده جیغ کشیدم و چهار دست و پا پریدم توی ماشین. در ماشین رو محکم به هم کوبیدم و وقتی دست های هر دو سگ به شیشه ی ماشین چسبید، از شدت ترس دست هامو روی گوش هام گذاشتم و چشم هام رو بستم و دهنمو باز کردم! با تمام توانم و از ته هنجره ام جیغ می کشیدم. صحنه ی حمله ی اون گرگ

لعنتی و رم کردن اسبی که میلادم رو به کشتن داد، واضح تر از هر زمان دیگه ای تو مغزم جون گرفته بود و من بی امان و یک نفس جیغ می زدم.

صدای فریاد عرفان بر سر سگ های وحشی اون قدر بلند بود که حتی از زیر انگشتم هم رد بشه و پرده ی گوشم رو بلرزونه. صدای دادش ساکت‌م کرد اما هنوز می ترسیدم که چشم هام رو باز کنم. روی صندلی گوله شده بودم و تا وقتی که دستی روی شونه ام نشست از اون حالت بیرون نیومدم. زینب بود که دوباره داخل ماشین برگشته بود و بغلم کرده بود.

- آروم بگیر غزال. برگشتند.

بعد هم رو کرد به عرفان و گفت:

- نمی شد این سگ های وحشی رو ببندی؟ این ها غریبه و آشنا حالیشون نیست. پاچه ی همه رو می گیرن. نگاه کن تو رو خدا. رنگش شده مثل گچ دیوار.

زینب دستم رو کشید تا از ماشین پیاده ام کنه. ترسیدم و امتناع کردم. دست زینب رو پس زدم و گفتم:

- من می خوام برگردم. می خوام برگردم به ایل. صد رحمت به سگ های ایل. به هیچ آدمیزادی حمله نمی کردند.

برگشتم به سمت عرفان و طلبکارانه گفتم:

- اینا خبرشون سگ شهرین؟ اینا که آدم ندیده ترن؟

عرفان بلند بلند خندید و پشت سرش زینب! با اخم و چپ چپ نگاهشون کردم که عرفان گفت:

- خب دختر باهوش! خودت که داری میگی. سگ ایل برای حمله به گرگ و حیوون های وحشی تربیت شده. سگ شهری هم برای حمله به آدم های غریبه.

حرف حساب که جواب نداشت، داشت؟ اما هنوز اخم داشتم. نگاهی به سمت درخت ها انداختم. هر دو سگ از لای تنه ی درخت ها گردن کشیده بودند و با چشم های قرمزشون بهم زل زده بودند. نالیدم:

- وای ... اینا که هنوز اینجان؟ من چه طوری برم تو؟ به خدا میان تیکه پاره ام می کنند.

عرفان که به هیچ عنوان اهل ناز کشیدن نبود، خیلی زود حوصله اش سر رفت و گفت:

- این قدر آه و ناله نداره دیگه. دو دفعه ببیننت بهت عادت می کنند.

زینب که حالش رو بهتر درک می کرد گفت:

- خب حق داره طفلک. منم بعد از این همه مدت هنوز ازشون می ترسم. تازه اونا هم وقتی منو می بینند پارس می کنند. هر کی باشه زهره ترک میشه.

عرفان پوفی کشید و از ماشین پیاده شد. با قدم های بلند و سنگین به سمت درخت ها و جایی که سگ ها پناه گرفته بودند، حرکت کرد.

#۹۸

حس کردم سگ ها با دیدن عرفان کز کردند و صدایی شبیه زوزه ی سگ ترسیده از دهنشون خارج شد! عرفان دیگه کی بود که این دو تا سگ وحشی ازش می ترسیدند!

هر دو تا سگ رو قلاده بست و برگشت:

- خیالتون راحت شد؟

زینب لبخند زد و گفت :

- قربون داداش گلم.

عرفان اما اخم کرد و دوباره پشت فرمون نشست. زینب سرشکسته و خجالت زده بازوم رو گرفت و از ماشین بیرونم کشید. انگار عرفان هنوز به خاطر ماجرای دو شب پیش و مچ گیری ناجوان مردانه ی زینب، دلخور بود!

از ماشین که پیاده شدیم، پشت سر زینب راه افتادم. خیالم از بابت سگ ها که راحت شد، تازه تونستم خونه رو موشکافی کنم. سه تا پله ای رو که جلوی ساختمون بود، بالا رفتیم. ساختمانی نما شده. یه ایوون بزرگ که توش میز و شش تا صندلی بود. سه تا در داخل ایوون بود. صبر کردیم تا عرفان که ماشین رو به پارکینگ برده بود، برگشت و با کلید، در وسطی رو باز کرد.

آخرین نفر وارد شدم. یه راهروی دو در سه رو رد کردیم و بعد سالن بزرگی که توش یه عالمه مبل چیده شده بود. تلویزیون

بزرگی بالای سالن بود. سمت راستش ویتروینی پر از ظرف های بلور و نقره قرار داشت. مجسمه برنزی از یک زن، طرف دیگه سالن بود و روش تلفن قرار داشت. دو طرف دیوار، پنجره بود و رنگ پرده هاش، با مبیل ها هماهنگ بود.

سمت چپ سالن، سه تا در چوبی بود که یکیشون باز بود و از کابینت های داخلش، معلوم بود که آشپزخونه است. اما دو در دیگه بسته بود. زینب که متوجه نگاه من به اون دو تا در شد گفت:

- اون در کنار آشپزخونه، اتاق عارف، اون یکی هم اتاق بابام. یکی از درها که توی ایوون دیدی، به اتاق عارف باز میشه.

نگاهم دوباره برگشت سمت آشپزخونه. یه دریچه چوبی افقی، که تقریبا دو متری طولش بود و یک متر ارتفاع داشت، روی دیوار آشپزخونه بود. یک دسته هم روش بود. بهش اشاره کردم و گفتم:

- این چیه؟

زینب دسته اش رو گرفت و کشید سمت خودش و برد بالا. مثل در صندوق اتوبوس! دریچه بالا رفت و آشپزخونه نمایان شد. یه

چیزی شبیه این بود! یعنی آشپزخونه هم open میشد هم
!!close

هیجان زده گفتم:

- وای چه با حاله. تا حالا این مدلیشو ندیده بودم.

صدای عرفان باعث شد به طرفش برگردم:

- مگه یادته که قبلا چیا دیدی؟

خدایا ... حالا من یه چیزی گفتم. اون موقع که دلم هوای متلک
هاشو کرده بود، زیادی ساکت شده بود. ولی الان که منم درسته
قورت میده. کاش به تعادل می رسید! زینب گفت:

- اِ عرفان. خوبه خودت می دونی یه چیزهایی ناگهانی یادش
میاد. حتما اینم تو ضمیر ناخودآگاهش بوده.

عرفان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ضمیر ناخودآگاه؟ حرف های جدید می زنی زینب خانوم.

زینب پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- عارف یادم داده.

چشم از زینب گرفت. نگاه کوتاهی به سر تا پای من انداخت و رفت سمت دیگه ی خونه و گفت:

- خدا سایه عارفو از سر ما کم نکنه.

دلم از حرفش گرفت. نه از حرفی که به زبون آورد، از اون چیزی که پشت ذهن و لب هاش نگه داشت و به زبون نیاورد.

زینب دستمو کشید و گفت:

- اینو ولش کن. بیا اتاقتو نشونت بدم.

با حیرت گفتم:

- اتاق من؟

- قبلا اتاق من و گلی بود. حالا شده مال تو.

منو به طرف دیگه ی سالن برد که یک راهرو بود و انتهای راهرو، پنجره بزرگی با پرده های گیپور روی دیوار بود. پرده رو کنار زده بودند و نور داخل راهرو می تابید. قبل از ورود به راهرو، دری که سمت راست قرار داشت، نشونم داد و گفت:

- از عکس روش معلومه چیه!

به عکس روی در نگاه کردم؛ یک فیل چاق و چله بود که روی
توالف فرنگی نشسته بود! زینب بدون اینکه چیزی بگه، در بعدی
رو هم نشونم داد و به عکس روش اشاره کرد؛ همون فیل بود که
توی وان نشسته بود و داشت لیف میزد!

وارد راهرو شدیم. اولین در سمت چپ راهرو رو نشون داد و گفت:
- این اتاق عماد ...

رفت انتهای راهرو، که دو تا در دو طرف راهرو، روبه روی هم قرار
داشتند. با دست چپش به در سمت چپ اشاره کرد و ادامه داد:
- این اتاق عرفان و ...

در سمت راستی رو باز کرد و گفت:

- این هم اتاق جنابعالی!

هر دم از این باغ بری می رسد! تازه تر از تازه تری می رسد!

اتاق من صاف روبه روی اتاق عرفان بود. بدشانسی تا این حد؟

DONYAIE MAMNOE

وارد اتاق شدم. یه در دیگه روی دیوار روبه رو قرار داشت. زینب گفت:

- این در هم به ایوون باز میشه.

یک پنجره روی ضلع دیگه دیوار قرار داشت و زیر پنجره، تخت قرار داشت. تخت دیگری هم در ضلع دیگه بود. کمد دیواری بزرگی هم یک ضلع از اتاق رو گرفته بود.

اتاق خیلی خلوت بود. به غیر از دو تا تخت، هیچ چیز دیگه ای توش نبود. حتی روی دیوارها هم هیچ عکس یا قابی نبود. زینب گفت:

- یه زمانی این اتاق خیلی شلوغ پلوغ بود. از بس که من و گلی روی در و دیوار عکس می چسبوندیم، یه جای سالم رو دیوار نمونده بود. بعد از ازدواج ما دوتا، بابا این اتاق رو دوباره رنگ کرد. وسیله هامون اونقدر زیاد بود که از کمدها می زد بیرون. بعد از عروسی، خیلی از وسیله هامونو یا با خودمون بردیم یا ریختیم دور.

حرف های زینب که تموم شد گفتم:

- اینجا که خیلی تمیزه. ما قراره چیه تمیز کنیم؟

- ظاهرشو نبین. تمام در و پنجره ها خاک گرفتند. همه جا باید جارو بشه. آشپزخونه یه تکوندن حسابی می خواد. خونه ای که شش، هفت ماه از سال، دست یه پسر مجرد باشه، گند از سر و کولش بالا میره.

عرفان زینب رو صدا زد. من هم همراهش از اتاق بیرون رفتم. عرفان وسایلی که توی صندوق بود، روی مبل ها گذاشته بود. تا منو دید، سریع نگاهشو به زینب انداخت و گفت:

- من دارم میرم شرکت، هر چی لازم داشتن اس ام اس کن.

- دستت درد نکنه. برو به سلامت.

ساکی که مال خودم بود، برداشتم و رفتم به اتاق که توی کمدها بچینم. صدای لاستیک ماشین روی شن ها، کشوندم پشت دری که به ایوون باز میشد. عرفان بود که سوار یه سمند مشکی شده بود و داشت به سمت در خروجی می رفت. پس خودش هم ماشین داشت؟

از کنار در دور شدم و رفتم سراغ وسایلم. خیلی زود وسایلم رو چیدم و رفتم کمک زینب. از وسایل روی مبل خبری نبود و زینب همه رو جمع کرده بود. شروع به گردگیری خونه کردیم. چون آشپزخونه خیلی کار داشت، گذاشتیمش برای آخر.

غیر از اتاق های پسرها، باید همه جا تمیز می شد. زینب سراغ اتاق خان رضا رفت و من هم اتاق خودمو مرتب کردم. تمام کمدهارو دستمال کشیدم، شیشه هارو پاک کردم و اتاق رو جاروبرقی زدم. یه گردگیری ساده. کار زینب هم که تموم شد، با همدیگه رفتیم سراغ سالن.

تمام میزها و مبل هارو دستمال کشیدیم، ویتترین، تلویزیون، میز تلفن، پنجره ی راهرو، درها و شیشه هاشون، ساعت دیواری، کلید و پریزهارو پاک کردیم و جاروبرقی رو در مرحله آخر زدیم. من که مشغول جاروبرقی زدن شدم، زینب یه دفعه گفت:

- وای غزال ساعت چهار و نیمه!

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. حق با زینب بود. اما عجیب بود که هیچ کدوممون گرسنه نشده بودیم. فقط پشت سر هم

آب خورده بودیم. زینب رفت به آشپزخانه و وقتی برگشت، به آستانه در آشپزخانه تکیه داد و گفت:

- هیچی تو یخچال و فریزر نیست. فکر کنم باید از بیرون غذا بگیریم. من میرم آماده بشم.

- چرا زنگ نمی زنی غذا رو برامون بیارن؟
فکری کرد و گفت:

- من که نمی دونم بابا اینا اشتراک جایی هستند یا نه. در ضمن یه کم خرید هم باید بکنم.

- خرید رو که قرار شد آقا عرفان انجام بده. لیستتو براش اس ام اس کن.

- یعنی تا برگشتن عرفان ما از گرسنگی هلاک بشیم؟

شونه ای بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم. زینب از کیفش، گوشی موبایلی درآورد، گرفت طرفمو گفت:

- اینا که میگم بنویس تا عرفان بگیره.

گوشی رو ازش گرفتم، روی صفحه اس ام اس بود. زینب رفت سمت اتاق خان رضا و از داخل اتاق با صدای بلند شروع کرد به گفتن:

- چهارتا مرغ، سه کیلو گوشت گوسفند، یک کیلو گوشت گوساله، پنج تا شیرماهی، بیست تا نون، دو کیلو سیب زمینی، دو کیلو پیاز، دو کیلو خیار، دو کیلو گوجه، پنج تا کاهو، دو تا کلم، یک کیلو هویج، میوه هر چی بود ...

- اووووو چه خبره زینب؟ نکنه کل ایلتونو قراره مهمون کنید؟ سرشو از کنار در آورد بیرون و گفت:

- تو هنوز نفهمیدی این پدر و پسرهای چه قدر شکموان؟
- دیگه نه تا این حد.

- اینایی که دارم بهت میگم، خرید یه هفته اشونه . البته میوه و صیفی جاتش فقط مال دو سه روزشون!

- ماشاءالله. چه طوریه که بابای تو با این همه خرج، ورشکست نمیشه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بابای ماست دیگه. بقیه اشو بنویس.
- مگه بقیه هم داره؟ پس تو الان داری میری بیرون می خوای چی بخری؟
- دو تا پیتزا و مواد لازم برای شام.
- شام چیه؟
- زینب با مانتو شلوار که بی نهایت بهش میومد، از اتاق خان رضا بیرون اومد و گفت:
- ماکارونی با مخلفات فراوون که غذای مورد علاقه ی عرفانه . تو چیزی لازم نداری؟
- نه ممنون. سعی کن زودتر بیای.
- دستشو به سمتم دراز کرد، گوشی رو بهش دادم. لبخندی زد و گفت:
- اگه من می خواستم اینارو بنویسم دو ساعت طول می کشید! دستت درد نکنه. خداحافظ.
- به سلامت. مواظب خودت باش.

#۱۰۰

تا توی ایوون همراهیش کردم. سگ ها که صدامون رو شنیده بودند، تا آخرین حدی که قلاده اشون اجازه داده بود جلو اومده بودند و با گردن های افراشته به ما زل زده بودند. زینب از بین شن های حیاط سنگی برداشت و به سمتشون پرتاب کرد که باعث شد هر دوشون شروع کنند به پارس و تقلا برای پریدن به سمت زینب. هر دومون ترسیدیم. زینب با جیغ کوتاهی دوید سمت در حیاط. خودشو انداخت تو کوچه و درو محکم به هم کوبید! من هم پریدم داخل ساختمون و درو بستم!

روی مبل نشستم. پا روی پا انداختم و به این فکر کردم که تا برگشتن زینب چه طور خودمو سرگرم کنم. سر چرخوندم و چشمم به در بسته ی اتاق عارف افتاد! اشکالی که نداشت اگه فقط یه نگاه کوچولو می انداختم! رفتم به سمت اتاق عارف و با هیجان دستگیره درو پایین کشیدم!

در قفل بود! خورد تو پَرم و حالم گرفته شد. با بی میلی رفتم سمت اتاق خان رضا که زینب درشو کامل باز گذاشته بود! از

همون دم در نگاهی به داخلش انداختم. تخت نداشت و به جاش یه مبل راحتی آبی، نزدیک در بود. یک کمد چوبی، جا لباسی آهنی که روش لباس های زینب بود، یک میز تلفن کوچیک با تلفنی ساده روش و رختخوابی در گوشه اتاق. اتاق خلوتی بود.

از دم در، برگشتم سمت آشپزخونه. بزرگ و جادار بود. میز غذا خوری، سمت راست آشپزخونه، زیر دریچه چوبی قرار داشت. روی میز خیلی شلوغ بود؛ یه گلدون شیشه ای خالی، دو تا نمکدون شبیه نخل که خالی بودند. یک جانونی، چهار تا سبد نون، چند تا قاشق و چنگال، نخ و خلال دندون. همه روی میز پخش بود و صحنه فجیعی ایجاد کرده بود!

یخچال و فریزر، کنار میز بود. کنار فریزر یک در و پنجره کشویی قرار داشت. در و باز کردم. یه اتاقک بود که داخلش پر از وسیله بود، از آب گرمکن و ماشین لباسشویی گرفته تا جاروبرقی و چرخ خیاطی!

چون بیکار بودم، مشغول تمیز کردن میز شدم. رومیزی پلاستیکی، خیلی کثیف بود و جمعش کردم که بعدا بشورمش. قاشق و چنگال ها و نمکدون ها رو گذاشتم توی سینک. گلدون

رو گوشه ی میز گذاشتم. درِ جانونی رو باز کردم که سبدهای
نون رو داخلش بذارم، اما ... با دیدن اون همه کپک توی جانونی،
حالت تهوع گرفتم!

با یه دست، جلوی بینی و دهنمو گرفتم و با دست دیگه ام،
جانونی رو گذاشتم زیر شیر آب و آب داغ رو باز کردم. کپک ها
روی آب شناور شدند و باعث شد عوق بزنم. شروع کردم به عرفان
فحش دادن:

- پسره ی چندش با این همه ادعا، اینه وضع زندگی کردنت.
پسر هستی که باشی، دلیل نمیشه که گند از سروکول خونه بالا
بره. اه اه اه حالم به هم خورد. کی به تو زن میده آخه. بدبخت
اون که گیر تو بیفته.

همین جور غُر می زدم و با چندش، جانونی رو می شستم. کارم
که تموم شد، رفتم سراغ یخچال که اگه چیزی پیدا شد، بخورم.
یخچال هم دست کمی از جانونی نداشت! هر چی توش بود کپک
زده بود! باز جلوی بینمو گرفتم. از کابینت زیر سینک، سطل
آشغال رو که بوی تعفن می داد، درآوردم و نزدیک یخچال

گذاشتم. هر چی توی یخچال بود، با نایلون هاش، داخل سطل
آشغال انداختم.

افتضاح بود، شانس آورده بودم که همه چیزو با نایلون گذاشته
بود و کپک همه یخچالو نگرفته بود. کدو کپک زده، گوجه کپک
زده، خیارها که از شدت کپک، مثل تار عنکبوت شده بودند! میوه
های گندیده، پنیر خشک شده توی بشقاب، که روش پر از کپک
های آبی رنگ بود! مربا و عسل شکرک زده، بوی شیر فاسد همه
یخچالو برداشته بود. پاکسازی یخچال که تموم شد، سطل آشغالو
گذاشتم توی حیاط.

تمام قفسه های یخچال رو درآوردم و شستم. دیگه توی
جاظرفی، جایی نمونده بود. داخل یخچال رو هم، با دستمال های
تمیزی که زینب داده بود، پاک کردم.

از آشپزخونه که بیرون می اومدم، روی در، چشمم به فیل شکم
گنده ای افتاد که داشت روی اجاق گاز، غذا می پخت! دلم از
گرسنگی ضعف رفت.

از آشپزخونه رفتم سمت اتاق عماد. با ناامیدی دستگیره درو پایین آوردم. این یکی هم قفل بود. رفتم سمت اتاق عرفان. دستمو گذاشتم رو دستگیره و با خودم گفتم:

- تا سه نشه، بازی نشه. این یکی حتما بازه.

و دستگیره درو محکم پایین دادم... اون هم قفل بود! حرصم گرفت.

- خدا می دونه اتاقش دیگه چه آشغال دونی ایه.

از سرِ لجم، محکم با پام کوبیدم تو در اتاقش!

- درو شکوندی وحشی!

از جا پریدم... عرفان بود که با یه عالمه خرید از راه رسیده بود! نمی دونم چه احساسی بهم دست داد که دوباره با پا زدم تو در! عرفان تمام نایلون هایی که دستش بود، ول کرد روی زمین و با عصبانیت اومد طرفم. بدون اینکه قدمی عقب نشینی کنم، سرجام ایستادم و طلب کارانه، دست هامو زدم به کمرم.

- چته هار شدی؟

پوزخند صدا داری تحویلم داد و گفت:

- نكنه نوبت واكسنت عقب افتاده؟

گُر گرفتم! پسره ی بی تربیت عوضی. حق نداشت این طوری به روم بیاره. اونم ماجرای که مال خیلی وقت پیش بود و همه می دونستند که من حالم خوبه. اصلا خوب کردم که کوبیدم به در. پسره ی بی لیاقت. حیف من که اون همه به خودم زحمت دادم و زندگی کپک زده اشو تمیز کردم.

#۱۰۱

بدون اینکه یک کلمه حرف بزنم، برای بار سوم، لگد زدم تو در! عرفان که توقع نداشت این طوری رفتار کنم، تهدیدانه گفت:

- اگه جرأت داری، یه بار، فقط یه بار دیگه لگد پرونی کن.

و من مغرورانه پامو بردم سمت در که یه دفعه دستشو دراز کرد و پامو توی هوا گرفت! از ترس جیغ کشیدم. و دستگیره ی درو گرفتم که نیفتم. هر چی زور می زدم، نمی تونستم پامو از دستش دربیارم. یه دستی مچ پامو گرفته بود و ول نمی کرد. از لای دندون هام که با حرص، به هم فشار شون می دادم گفتم:

- پامو ول کن.

بدون هیچ حرفی فقط نگاهم کرد. کم کم گرمای دستش از روی پارچه ی شلوارم عبور می کرد و به مچ پام می رسید. اصلا این وضعیتی که توش بودم رو دوست نداشتم. یه حس عجیبی بهم دست می داد. یه حس آشنا. انگار که قبلا، یه جایی، با یه شخص دیگه ای، سر چیز دیگه ای، کشمکش داشتم. پامو کشیدم اما انگار چیزی رو از دست کس دیگه ای بیرون می کشیدم. کسی که یادش تک تک سلول های مغزم رو به تکاپو وا می داشت. اخم هام حسابی در هم شده بود. نمی دونستم باید چیکار کنم تا به یاد بیارم. شاید بهتر بود ذهنمو به حال خودش رها کنم. این طوری آزادانه تر به پرواز درمیومدم.

همون طور که برای آزاد کردن پام تقلا می کردم، فشار ی به دستگیره در اتاق آوردم. دستگیره پایین رفت. شانس آوردم در قفل بود، وگرنه باز می شد و پخش زمین می شدم. پوزخندی زدم و گفتم:

- تا کی می خوای پامو نگه داری؟

با لحن مطمئنی گفت:

- تا وقتی بخوری زمین.

- نباید در اتاقتو قفل می کردی. می بینی که همین در شده تکیه گاهم.

نگاهی به دستگیره در انداخت و گفت:

- زیاد امیدوار نباش.

یه قدم اوامد نزدیک تر که باعث شد، کمرم بخوره به در. یه دفعه در باز شد و پرت شدم روی زمین. عرفان که دیگه پامو ول کرده بود، قهقهه بلندی زد و گفت:

- حالا یاد گرفتی چه طوری این درو باز کنی؟ این در قلق داره. باید بهش تنه بزنی تا باز بشه!

و باز خندید.

حالم بد بود. خیلی بد. از پهلوی چپ روی زمین افتادم اما سمت راست سرمو با دستم گرفته بودم و فشار می دادم. انگار ضربه خورده بود. درد داشت. یه درد ناملموس. یه درد ذهنی. پلک هام خود به خود روی هم می افتاد. تمام تنم درد می کرد. حال نداشتم از جام بلند بشم. هنوز خودمو جمع و جور نکرده بودم

که کسی رو کنارم احساس کردم. سر بلند کردم که لباسشو ببینم. یه چیزی روی لباسش ریخته بود.

نگاهش کردم اما به جای دیدن کسی که انتظارشو داشتم، عرفان رو دیدم با جارو دستی و خاک انداز. نگاه گیج و منگم رو که دید گفت:

- می خوام از کف اتاقم جمعت کنم! کثیفش کردی.

با حرفش به زمان حال برگشتم. چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی داره میگه و وقتی منظورشو فهمیدم، تمام کلافگی و سرگشتگی ناشی از یه خاطره ی نصفه و نیمه رو سرش خالی کردم و مثل نارنجک منفجر شدم:

- آشغال خودتی. خودت منبع شپش و کپکی، اون وقت به من می گی اتاقو کثیف کردم؟ تو رو باید ماشین آشغالی بیاد ببره. کارت از جارو خاک انداز گذشته...

به زور از جام بلند شدم و تو صورتش داد کشیدم:

- کدو گندیده.

بهت زده صورتشو عقب کشید. لنگ لنگون از کنارش رد شدم و خودمو انداختم تو اتاقم و درو قفل کردم.

#۱۰۲

رو تخت دراز کشیدم و چشم هامو روی هم گذاشتم. اعصابم داغون بود. داغون و خراب. محال بود بتونم با عرفان تویه خونه زندگی کنم. اون هم شش ماه! باید هر چه سریع تر خانواده امو پیدا می کردم. تا اون روز هم باید یه فکری برای محل زندگیم می کردم. کاش منم همراه ایل کوچ کرده بودم.

دنبال راه چاره می گشتم برای رهایی از خونه ی خان رضا که خوابم برد. نمی دونم چقدر گذشته بود که زینب از راه رسید و در اتاقمو زد. با صدای در بیدار شدم و بازش کردم. با دو تا جعبه پیتزا اومد داخل. کلافه گفتم:

- چرا اینقدر دیر اومدی؟

- ببخشید. من که گفتم برای شام باید خرید کنم. خیلی گرسنه

ات شد؟

- نه زیاد. ساعت چنده؟
- شش وده دقیقه.
- چرا اینقدر طول کشید؟
- خوب پای پیاده بودم. تا بیام ماشین گیر بیارم و کورس کورس بیام، طول کشید.
- چرا دربست نگرفتی؟
- ای بابا. تو چت شده؟ همین جور بهونه می گیری.
- راستشو نگفتم:
- معذرت می خوام. شکم گرسنه دین و ایمون نداره!
- حالا بیا زودتر بخوریم تا از دهن نیفتاده.
- در جعبه رو که باز کرد، بوی پیتزا دیوونه ام کرد. دلم ضعف رفت.
- ده دقیقه طول نکشید که همه اشو خوردم. زینب که هنوز نصف پیتزاشو هم نخورده بود، مال خودشو جلوی من گذاشت و گفت:
- اگه سیر نشدی از این هم بخور. من دیگه سیر شدم.

نگاهی بهش انداختم. لبخند زد. من هم مثل قحطی زده ها ،
بقیه پیتزای زینب رو هم خوردم. باورم نمیشد معده ام اینقدر
ظرفیت داشته!

غذا خوردنمون که تموم شد زینب گفت:

- عرفان کی اومد؟ کی رفت؟ کجا رفت؟

- مگه تو اتاقش نیست؟

- نه.

- نمی دونم. خریده‌هارو که آورد ...

یه کم فکر کردم تا وقایع رو سانسور کنم و ادامه دادم:

- من اومدم تو اتاقم. نمی دونم کجا رفته.

زینب لبخند خجولی زد و گفت:

- الهی عزیزم. چون تو خونه تنها بودی ازش ترسیدی؟ نگران

نباش. اون هم حتما چون دیده تو تنهایی رفته بیرون که راحت

باشی.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- من همیشه به عرفان اعتماد داشتم. حتی وقتی عباس ادعا کرد
مچشو گرفته.

باز بغض کرد. هیچی نگفتم. حس کردم اگر سکوت کنم زینب
ممکنه یه چیزایی لو بده!

- عرفان از بچگی شر بود. شیطونی زیاد می کرد ولی من عاشق
همین شیطونیش بودم. همون کارهایی رو انجام می داد که من
همیشه حسرتشون رو می خوردم. چون دختر بودم خیلی کارها
رو نمی تونستم انجام بدم.

آهی کشید و گفت:

- روزی که به خاطر حرف پدر بزرگم، عرفان از ایل رفت خیلی
گریه کردم. دلم می خواست چشم های دختر خاله هامو از کاسه
دربیارم که به جای من عرفان رو کنارشون داشتن. ولی چیکار
می تونستم بکنم؟ هیچی. کم کم با نبودنش کنار اومدم. عرفان
هم با اینکه خیلی به من وابسته بود ولی چون پسر بود، زود با
محیط جدیدش کنار اومد.

سری تگون داد و گفت:

- اصلا نمی تونم باور کنم اون عرفان پاک و معصومی که تنها گناهش شیطننت و کنجکاوی بود، کارش به جایی رسیده باشه که با دخترهای مردم ...

به حق حق افتاد و دیگه حرفشو ادامه نداد. شونه هاشو گرفتم و آروم فشار دادم.

- خودتو اذیت نکن. من نمی گم حرف هایی که در موردش می زنن درسته یا غلط. ولی می دونم اون قدر مرد هست که حرمت خانواده و فامیلشو نگه داره.

واقعیت این بود که من هیچی از عرفان نمی دونستم. به هیچ عنوان نمی تونستم حدس بزنم که دفعه ی بعد که چشمم تو چشمش بیفته قراره چه رفتاری نشون بده! آیا من واقعا امنیت دارم یا نه؟ ولی برای دلداری دادن به زینب که می تونستم چهار تا کلمه سر هم کنم! عرفان هم انگار دیوار کوتاه تر از من پیدا نمی کرد. باید سه چهار ردیف آجر بالای دیوارم اضافه می کردم! زینب بینیشو به طرز فجیعی بالا کشید که ناخودآگاه صورتمو جمع کردم و گفتم:

- ای ... قورتش ندی؟

زینب هم بلافاصله از اون حال و هوای گرفته دراومد و با اخم و خنده گفت:

- چندی ... حالم به هم خورد.

خوردن پیتزا باعث شد، نیاز به دستشویی پیدا کنم! در توالت رو که باز کردم، روبه روم، روشویی و آینه بود. دو طرف هم دوتا در آلومینیومی. اولی رو باز کردم، توالت بود. دومی رو باز کردم، اون هم توالت بود! بالاخره یکیشونو انتخاب کردم و کارمو انجام دادم! بیرون که اومدم، زینب هنوز روی تخت نشسته بود. سوالمو ازش پرسیدم:

- چرا دو تا توالت دارین؟

خنده ای کرد و گفت:

- قبلا یکی بود، اما وقتی ما بزرگ تر شدیم، سر دستشویی رفتن خیلی دعوا و کتک کاری می کردیم. بابا هم، از فضای حموم کم کرد و یه توالت دیگه اضافه کرد.

با هم رفتیم به آشپزخانه. خریدهایی که عرفان جلوی در ول کرده بود، اونجا نبودند. نفهمیدم زینب جمع کرده بود یا خودش. زینب گفت:

- ماکارونی رو که دم کردیم، میریم تو کار گردگیری. اگه خدا بخواد تا شب آشپزخانه هم تموم میشه و راحت می شیم. فردا صبح هم گلی میاد برای بقیه کارها.

- مگه دیگه چه کاری مونده؟

- پاک کردن مرغ و ماهیا. تیکه کردن گوشت ها. قراره سبزی خورشتی و کوکو هم گلی بگیره برای تو فریزر. تازه یه عالمه لوبیا سبز و باقالی و نخودفرنگی هم باید بگیریم. کارم دراومده بود.

#۱۰۳

پس بیخود نبود که زن هارو زودتر می فرستادند. توی ایل غذاهاشون بی دردسرتتر بود!

- توی ماکارونی، پیاز، گوشت چرخ شده، سویا، سیب زمینی، فلفل
دلمه ای، نخودفرنگی، قارچ و هویج ریخت!
- کم مونده عدس و لوبیا هم توش بریزیا.
- از این عرفان بعید نیست درخواستشو بده.
- عرفان خیلی شکموئه؟
- نه به اندازه عارف!
- نزدیک بود شاخ دربیارم. با تعجب گفتم:
- عارف؟ ولی اصلا بهش نمیاد.
- نمی بینی اتاقش دم آشپزخونه است؟ یه ریز دم یخچال
وایساده و دهنش می جنبه!
- پس چرا من هیچ وقت ندیدم غیر از سر سفره غذا بخوره؟
- خوب توی ایل که یخچال و فریزر نیست. درثانی، تو ایل چیز
خاصی جز کشک و پنیر و کره گیرش نمیاد که زیاد دوست نداره.
- پس چی دوست داره؟

- عاشق میوه است. بستنی هم خیلی دوست داره. کیک و بیسکویت هم مدام تو بساطش هست.

- خوب اینکه دلیل شکمو بودنش نیست.

- عارف هرچی جلوش بذاری، دو لپی می خوره. از هیچ غذایی هم بدش نمیاد به جز کدو. اما عرفان برعکسش عاشق کدوئه...

یاد کدوهای گندیده تو یخچال افتادم. حتما قبل از اومدن به ایل خریده بود و وقت نکرده بود، همه اشو بخوره!

زینب همچنان سخنرانی می کرد:

- عرفان هم فقط روی ماکارونی اینقدر حساسه. از نظرش غذای شاهانه است. بقیه غذاها براش مهم نیست که چه جوری باشه. همه رو می خوره. هیچ غذایی هم نیست که بدش بیاد...

- ماکارونی ها وا رفت.

- ای وای حواسم پرت شد.

ماکارونی که دم شد، آشپزخونه رو مرتب کردیم. اذان شد اما هنوز به اون اتاقی که خیلی شلوغ بود نرسیده بودیم. زینب به

عرفان زنگ زد که بیاد خونه. نیم ساعت بعد اومد و یک راست رفت توالت!

قبل از اینکه عرفان بیاد بیرون، میز رو چیدیم. عرفان، در ضلع کوچک تر میز نشست، زینب کنارش اما در ضلع بزرگ تر، من هم کنار زینب نشستم. عرفان بشقاب زینب رو برداشت و براش ماکارونی کشید. زینب هم بشقاب رو جلوی من گذاشت و بشقاب خالی منو داد به عرفان که براش بکشد. عرفان زیرچشمی نگاهی به من انداخت و بشقاب رو از زینب گرفت.

کمی که از غذا خوردنمون گذشت، زینب مچ دستمو گرفت و گفت:

- پس دستبندت کو؟

- دستبندم؟

- آره دیگه. همون که عارف برات خریده بود. همیشه دستت بود ولی الان نیست.

جا خوردم. زینب درست می گفت. اصلاً نفهمیده بودم نیست. هاج و واج مونده بودم. داشتم به مغزم فشار می آوردم که به یاد بیارم کجاست. عرفان گفت:

- بارک الله به عارف. نا پرهیزی کرده!

زینب - ماشاءالله خیلی هم خوش سلیقه است.

- یادم نمیاد کجا گذاشتمش.

عرفان - شاید هم یه جا گمش کرده باشی.

زینب - ممکنه تو اتاقت افتاده باشه.

عرفان با بدجنسی گفت:

- یا شاید هم تو اتاق من!

زینب با تعجب گفت:

- تو اتاق تو؟ چرا اونجا؟

نگاه موزیانه ای به من انداخت و گفت:

- شاید وقتی اتاقم مرتب می کرده از دستش باز شده.

و از توی جیبش، دستبندمو درآورد و روی میز گذاشت.

زینب - مگه تو اتاق عرفان رو مرتب کردی؟

قبل از اینکه زحمت جواب دادن بکشم، عرفان گفت:

- یه کم گردگیری کردن. به خصوص در اتاق که لکه شده بود!

فقط نگاهش می کردم. تند و تند قصه سر هم می کرد و به خورد زینب می داد. زینب نگاهی به من کرد و گفت:

- تو خیلی مهربونیا. اینقدر این عرفان تو رو اذیت می کنه. اما باز تو براش خواهری می کنی. دمت گرم!

پوزخند عرفان از چشمم دور نمود!

بعد از شام، عرفان رفت پای تلویزیون. من و زینب هم مشغول تمیز کردن اتاق شدیم. دریغ از یه ذره کمک. احساس می کردم خیلی شبیه باباشه و معتقده زن، باید همه کارهارو انجام بده. فقط نمی دونم با این همه تنبلی چه طور تنها زندگی می کنه؟ نکنه دوست دخترهایی که عباس میگه، کنیزک های مطبخیشن؟!

عاقبت کارها تموم شد. من و زینب جنازه امونو کشوندیم تو اتاق و هنوز سرمون به بالش نرسیده، بیهوش شدیم.

صبح که بیدار شدم، نه زینب خونه بود و نه عرفان. یادداشت زینب روی میز آشپزخونه بود:

"سلام خوابالو. صبحت بخیر. من رفتم خونه خودم. گلی بچه هارو میاره خونه من و خودش میاد پیش تو. صبحونه رو از یخچال بردار. تا بخوری، گلی هم میاد. بوس، بوس."

در یخچال رو باز کردم. پر شده بود و همه چی توش بود. صبحونه مفصلی هم داخل یک سینی کوچیک گذاشته بود. از یخچال آوردمش بیرون. از جانونی، سبد برداشتم و تکه ای نون سنگک تازه توی سبد گذاشتم.

یه تکه کاغذ با نون پرت شد بیرون. برش داشتم. فقط یه جمله بود: "بابت تمیز کردن یخچال ممنون." دست خطش با زینب زمین تا آسمون فرق داشت. کلمه هارو فشرده و کوچک تر از زینب نوشته بود! باورم نمی شد کار عرفان باشه. پس تشکر کردن هم بلد بود! دلم می خواست زیر کاغذش بنویسم این همه خونه رو لیسیدیم تو فقط یخچالشو دیدی؟ شاید هم از اون "کدو گندیده" که بهش گفتم فهمیده وضع یخچال خیلی افتضاح بوده.

یک ساعت بعد از صبحونه خوردنم، گلی اومد. از صدای سگ ها متوجه اومدنش شدم. اون قدر خرید دستش بود که از در تو نمی اومد! چند تا از نایلون هارو از دستش گرفتم.

#۱۰۴

همونجور که زینب وعده اشو داده بود، یه عالمه سبزی، نخود فرنگی و لوبیا سبز خریده بود. با ناراحتی گفت:
- باقالی گیر نیاوردم.

خداروشکر کردم که یه قلمش کم شده. با خوشحالی گفتم:
- فدای سرت!

جونمون دراومد تا دونفری اون همه سبزی رو پاک کردیم. باز خداروشکر که گلی از همون صبح به فکر نهار بود و یه املت پخت!

موقع نهار گفتم:

- آقا عرفان هیچ وقت ظهرها خونه نمیاد؟

نگاهش روی صورتم ثابت شد و گفت:

- مگه نمی دونی؟

- چیو؟

- هیچ کدومشون ظهرها خونه نمیان.

- یعنی چی؟

- عرفان که صبح میره شرکت تا چهار و پنج. عارف هم که صبح میره مطب و عصر هم تا شب تو بیمارستانه. عماد و بابا هم از صبح که میرن گاوداری، دیگه زودتر از سه و چهار برنمی گردن
د!

- یعنی از صبح تا عصر هیچ کس تو خونه نیست؟

- اوهوم. فکر کنم اینطوری برای تو هم راحت تر باشه. هرچی باشه سخته با چهارتا مرد تو یه خونه.

فکری کردم و گفتم:

- پس نهارشون چی میشه؟

- عرفان که تو شرکت ناهار می خوره. عارف هم تو بیمارستان.
بابا و عماد هم از بیرون غذا می گیرند.

- شام چیکار می کنند؟

- نوبتی آشپزی می کنند.

- وای چه جالب. یعنی همه اشون آشپزی بلدند؟

- نه بابا. فقط عرفان و عماد بلدند. من و زینب هم نوبتی براشون
یه چیزهایی می پزیم و فریز می کنیم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- یعنی عرفان برای بقیه هم غذا می پزه؟

دوغ توی لیوانش رو سر کشید و گفت:

- کی؟ عرفان؟ عمرا اگه سرش کلاه بره. فکر کردی چیزی بیشتر

از املت و کوکو می پزه؟ آمارشو دارم ماکارونی می پزه که انگشت

هاتم می لیس. ولی برای هیچ کی آشپزی نمی کنه به جز

خودش.

- خب اگه برای هیچ کس آشپزی نمی کنه از کجا می دونی

ماکارونی پختنش خوبه؟

- عباس یه بار اومده بود بهش سر بزنه مچشو گرفته بود.
- که این طور. خب حالا من باید چیکار کنم؟
- چيو چیکار کنی؟
- براشون غذا درست کنم؟
- قرار نیست تو آشپزشون باشی. لم بده روی مبل و تلویزیون نگاه کن، بقیه هم برات غذا درست کنند. وایای غزال خوش به حالت!
- هر دو باهم خندیدیم و من لیوان دوغم رو آروم زدم به لیوان گلی و همون لحظه هر دومون جیغ کشیدیم:
- ای وای ... حروم شد!

#۱۰۵

DONYAIE MAMNOE

- دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:
- ببخشید حواسم نبود. دیگه تکرار نمیشه.

صدای مردونه ای توی ذهنم پیچید:

- آخه این چه کاریه؟

- همه اش تقصیر این سریال های کوفتیه. چیز یاد آدم میدن.

- مگه بچه ای که هر چی دیدی انجام میدی؟

پر ناز و عشوه صداش زدم:

- محمد

و لپی که کشیده شد:

- جان محمد؟

شیطون شدم:

- ولی کیف میده ها. جیلینگ صدا میده خوشم میاد.

با خنده سر تکون داد:

- اول باید تو رو بزرگ کنم.

به سمتم خم شد و صورتش رو جلوتر آورد.

و لحظه ای بعد صورتم داغ شد و سوخت. سوخت و گز گز کرد.

گز گز کرد و اشکم سرازیر شد:

- گلی ...

دست هاشو باز کرد و بغلم کرد. اشک هام پشت سر هم روی گونه هام می ریخت.

- ببخشید غزال. نمی خواستم بزنت. آخه اصلا نفس نمی کشیدی.

نمی تونستم حرف بزnm. فقط گریه می کردم و تنم از شدت بغض می لرزید. گلی روی کمرم دست می کشید و سعی می کرد آرومم کنه. این دومین بار بود که محمد رو به یاد می آوردم. و چه یادآوری شیرینی. دوست داشتم اون لحظه هارو.

صدای زنگ تلفن مجبورم کرد از آغوش گلی بیرون بیام. زینب بود که از گلی می خواست بره سراغ علی. ظاهرا خیلی بی تابی می کرد و زینب دیگه کلافه شده بود. فین فین کردم و گفتم:

- از زینب بپرس شب میاد اینجا؟

گلی ازش پرسید و بعد از اینکه گوشی رو قطع کرد گفت:

- می گه نمی تونه بیاد. قرار شد تو بری پیشش.

- پس من میرم آماده بشم.

تا گلی وسایلشو جمع و جور می کرد، من هم آماده شدم. از در خونه که بیرون اومدیم، گلی کلیدی به دستم داد و گفت:

- این کلید در ورودیه. فکر کنم دیگه باید پیش تو باشه.

لبخندی زدم و بعد از تشکر، کلید رو توی کیفم گذاشتم.

با گلی رفتیم خونه زینب. خونه ی زینب چندان دور نبود و پیاده رفتیم. گلی با بچه هاش رفت و من و زینب و امیرارسلان موندیم. خونه زینب خیلی کوچیک تر از خونه خان رضا بود و دو خوابه بود. اما برای خودشون کاملاً کافی بود.

حدود ده شب بود که تلفن خونه اشون زنگ خورد. گوشی رو که برداشت، صدای فریادی رو از پشت گوشی شنیدم! نگران شدم و رفتم نزدیک گوشی نشستم. دیگه صدای داد و فریاد نمی اومد. فقط صدای زینب رو می شنیدم:

- خب گلی بهت گفت دیگه.

- DONYAIE MAMNOE

- حالا انگار چه خبر شده. ترسیدم.

- ...

- مگه تو میگی کجا میری؟

... -

- ای بابا. اصلا تو چیکاره اشی که انتظار توضیح داری؟

... -

- توقع داشتی بمونه اونجا!

... -

- تا دیروز سایه اشو با تیر می زدی، حالا نگرانشی؟!

... -

- خب بسه دیگه. تا صبح می خوای غرولند کنی؟

... -

- باشه. خداحافظ.

گوشی رو که گذاشت با نگرانی گفتم:

- چیزی شده؟

- هیچی بابا. این عرفان هم دیوونه است. زنگ زده دنبال تو می

گرده!

چشمام از تعجب گرد شد:

- دنبال من؟

- آره. می‌گه چرا خبر ندادین که میاد خونه شما. فکر کرده تو رفتی بیرون گم شدی.

مونده بودم چی بگم؟! این چندمین بار بود که مسئولیت پذیریش رو نشون می داد.

شب تا ساعت دو بیدار بودیم. امیر ارسلان خیلی شیطونی می کرد و نمی داشت بخوابیم. صبح به زور زینب بیدار شدم. چشمام پف کرده بود و نای بلند شدن نداشتم. زینب گفت:

- اگه می دونستی امروز چه خبره، خواب از سرت می پرید.

با صدایی که خستگی و خواب آلودگی توش موج میزد گفتم:

- چه خبره؟

- بابا اینا دارن میان.

- جدی؟

- دیدی گفتم خواب از سرت می پره. پاشو بریم خونه بابام. گلی هم میاد. باید ناهار درست کنیم. قراره همه دور هم باشیم.

طبق معمول عرفان خونه نبود. چند دقیقه بعد از رسیدن ما، گلی هم اومد. می خواستند خورش مرغ درست کنند. اون موقع بود که فهمیدم چرا اون همه مرغ خریده بودند، چون همه اش رو برای همون یک وعده پختند!

حدود ساعت دوازده بود که در حیاط باز شد و وانتی داخل شد. مراد پشت فرمون بود و خان رضا کنارش نشسته بود. بقیه هم کنار وسیله ها و عقب وانت نشسته بودند. از پشت شیشه عارف رو دیدم. بال درآوردم! فرشته ی نجات اومده بود. با وجود عارف دیگه خیالم راحت بود که عرفان زیاد بهم گیر نمیده و جلوی زبونشو می گیره. درو باز کردم و رفتم توی ایوون.

اولین کسی که منو دید، عماد بود و با سر سلام کرد. همونطوری جواب دادم. خواستم برم پیششون اما احساس کردم، درست نیست بدون زینب و گلی برم. تو همین فکر بودم که هردوتا شون با بچه هاشون، سراسیمه اومدند بیرون و رفتند سمت شوهرهاشون.

خواستم دنبالشون برم، اما پشیمون شدم. من به خاطر کی می
خواستم برم؟

#۱۰۶

موقع انداختن سفره، به اهمیت وجود دریچه آشپزخانه پی بردم! تموم وسایل و غذاها رو روی میز می گذاشتیم، مردها هم از داخل دریچه برشون می داشتند و توی سفره می گذاشتند. در عجب بودم از این همه کمک دادن مراد و جعفر و عماد که هیچ وقت توی ایل دست به سیاه و سفید هم نمی زدند. انگار پیش چشم بقیه براشون افت داشت که به خانوم ها کمک کنند! ولی حالا که توی چهاردیواری خودشون و توی جمع خانوادگی بودند، رفتارشون فرق می کرد. خان رضا اما با همون ابهتی که همیشه ازش سراغ داشتم، با همون لباس محلی که فقط کمی سبک ترش کرده بود، به جای تکیه زدن به مخده و قلیون کشیدن، روی مبل لم داده بود و اخبار تلویزیون رو تماشا می کرد!

داخل هال، جلوی تلویزیون سفره بزرگی پهن کرده بودند. میزها و عسلی ها رو برداشته بودند و سفره روی فرش و میون فضای

بزرگ بین مبل ها پهن شده بود. عباس و مینا و مرتضی هم از خونه خودشون اومده بودند. تمام خانواده ی خان رضا دور هم جمع بودند به جز عرفان که حتی اینجا هم، از خانواده اش جدا افتاده بود. جدایی که انگار برای همه عادت شده بود.

سفره که کامل شد و نشستیم، در نهایت تعجب سروکله عرفان پیدا شد. فکر می کردم تا عصر نیاید. ولی انگار شکموتر از این حرف ها بود که چنین سفره ی رنگینی که حاصل زحمت دو تا کدبانو بود، از دست بده.

بعد از ناهار و شستن ظرف ها، چون جعفر و مراد خسته بودند، با زینب و گلی و بچه ها رفتند خونه هاشون. فقط من موندم و چهار تا مرد که توی اتاق هاشون خوابیده بودند!

رفتم تو اتاق خودم و درو یواش قفل کردم. یک ساعتی خوابیدم. بیدار که شدم پشت در گوش ایستادم. هیچ صدایی نمی اومد. قفل درو آهسته باز کردم و رفتم بیرون. همه جا ساکت بود. ظاهرا همه خواب بودند.

رفتم توی ایوون. کفش های ولو شده اشون توی ایوون نشون می داد که خونه هستند و هنوز خوابند. کفش هارو جفت کردم و

توی جاکفشی جا دادم. یک جفت دمپایی مردونه از جاکفشی پوشیدم و رفتم توی حیاط. خواستم برم سمت باغ که یه دفعه صدای سگ ها بلند شد و وحشت زده پریدم توی خونه. از پشت شیشه نگاهشون کردم. هنوز به قلاده بسته بودند. دوباره و این بار آهسته تر رفتم توی ایوون. باز صدای واق واقشون بلند شد. احساس کردم اگر بخوام آروم قدم بردارم تازه بدتر می شه. کمرمو راست کردم و نگاهی به سمت راستم و در اتاق عارف که به ایوان باز می شد انداختم. اگر سگ ها زنجیر پاره می کردند و کار ناتموم گرگ ها رو تموم می کردند، به دادم می رسید؟ با وجود لرزشی که توی پاها م افتاده بود، چرخیدم و رفتم سمت چپ که دراتاق خودم بود.

سگ ها با همون حالت آماده به حمله، تا جایی که زنجیر قلاده اجازه داده بود، جلو اومده بودند و هر از گاهی از میون دندون هاشون غرش می کردند. سعی کردم بهشون توجهی نکنم. بهترین کار این بود که هر چه زودتر به حضورم عادت کنند. تا انتهای ایوون رفتم.

بین ساختمون خونه و دیوار حیاط، یک راهروی کوچک ایجاد شده بود که چمن های بی رنگ و رویی از بین شن هاش رشد کرده بود و یه کوچه ی باریک شنی و با مزه ایجاد کرده بود. پا گذاشتم روی شن ها و رفتم داخل دالان. می خواستم ببینم آخرش به کجا میرسه. سه تا پنجره متوسط، با یه پنجره کوچیک توی دیوار بود. بین آخرین پنجره، و اون پنجره کوچیک، یک پله کان آهنی توی دیوار پیچ شده بود که تا پشت بوم می رفت.

دنبال یه جای دنج می گشتم. به همین خاطر رفتن پشت ساختمون رو بی خیال شدم و رفتم سمت پله کان. دو تا پله که بالا رفتم، صدای شر شر آب توجه امو جلب کرد. صدا از همون پنجره کوچک می اومد. یه پله دیگه بالا رفتم تا تونستم داخل پنجره رو ببینم.

عرفان با سری پر از کف زیر دوش ایستاده بود! تا شونه هاش پیدا بود. از دیدنش جا خوردم و سرمو دزدیدم که منو نبینه. نمی دونستم توی اتاقش حموم داره. سریع از پله ها پایین اومدم و برگشتم توی ایوون.

بدجوری حوصله ام سر رفته بود. کاش یکی بیدار میشد باهاش
دو کلام حرف می زدم. حتی شده خان رضا.

روی یکی از صندلی های داخل ایوون نشستم. چشم دوختم به
جایی که تا چند دقیقه ی قبل سگ ها ایستاده بودند. ظاهرا بی
خیالم شده بودند که دیگه پیداشون نبود. صدای در ساختمون،
مسیر نگاهم رو تغییر داد. عرفان درحالی که با موبایلش حرف
میزد، اومد توی ایوون. موبایل رو با شونه اش نگه داشته بود،
توی یه دستش کفش هاش بود و با دست دیگه اش داشت درو
می بست. چه تیپی هم زده بود! شلوار لی و تی شرت مشکی با
کت اسپرت سفید که فوق العاده بهش می اومد. موهاش رو بالا
زده بود و چند تارشون توی پی شونی بلندش ریخته بود.
ابروهای مشکی، مژه های بلند، چشم های قهوه ای، بینی متوسط
و لب های قیطونی. دقیقا مثل عارف اما ... شیک پوش تر از
عارف.

آخرین جمله هاش رو شنیدم:

- دارم راه میفتم. تا یه ربع دیگه اونجام.

چشمش که به من افتاد، مکشی کرد، کفش هاشو گذاشت روی زمین، گوشی رو با دستش گرفت و گفت:
- زود اومدیا. خداحافظ.

همونطور که کفش هاشو می پوشید گفت:

#۱۰۷

- منتظر عارفی؟

بی توجه به نیش و کنایه اش، گفتم:

- شما چه طور؟ با کسی قرار دارین؟

اون هم پروتر از من گفت:

- آره با الناز.

ناخودآگاه گفتم:

- الناز؟ دختر خاله اتونه؟

قاه قاه خندید و گفت:

- نه بابا. مگه دیوونه ام با دخترخاله ام قرار بذارم.

چشمکی زد و گفت:

- الناز دوسه ت دخترمه!

پلک هامو بستم. حرفش زیادی نچسب بود. سعی کردم خونسرد باشم تا بتونم یه قدم مثبت برای خودم بردارم. پلک هامو باز کردم و گفتم:

- میشه آدرس نزدیک ترین اداره پلیس رو بهم بدی؟
برای لحظه ای تعجب کرد و گفت:

- پلیس؟

خندید و ادامه داد:

- دزد گرفتی؟

نفسمو فوت کردم و گفتم:

- نه. ولی برای اینکه زودتر خانواده امو پیدا کنم باید برم پیش پلیس.

دستشو توی هوا تگون داد و گفت:

- فعلا که وقت ندارم. باشه فردا خودم می برمت.

حالا نوبت من بود که تعجب کنم:

- مگه نمی خوای زودتر از دستم خلاص شی؟

لبخند واضحی زد، جوری که چشم هاش هم خندید و گفت:

- نه!

چند لحظه با تفریح، چهره ی درب و داغون از تعجبم رو کنکاش کرد و ادامه داد:

- تو رو نمی دونم، ولی من که داره بهم خوش می گذره!

اخم کردم و رو گردوندم. یعنی روزی می رسید که من بفهمم یک لحظه بعد این پسر چه رفتاری داره؟ صد در صد مغزش سیم سوزی داشت. فقط نمی دونم آقا که ادعاش میشد مهندس برقه، چرا اول از همه یه فکری برای خودش نمی کرد!

صدای کفش های عرفان نگاهم رو به سمت پاهاش کشوند. کفش های مشکی که دو سانتی پاشنه داشت. زیر چشمی نگاهش کردم تا به سمت پارکینگ رفت و با ماشینش از پارکینگ دراومد و رفت سمت در حیاط. پیاده شد و درو باز کرد. ماشین

رو برد تو کوچه و برگشت که درو ببنده. قبل از اینکه بره دستشو به نشونه ی خداحافظی بالا برد. جواب ندادم اونم رفت.

بی حوصله برگشتم داخل که همون لحظه عارف از اتاقش با موهای ژولیده بیرون اومد. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- جایی میری؟

نگاهش باعث شد خودم هم به لباس هام نگاه کنم. همون مانتوشلواری که از دیروز تنم بود و خونه ی زینب هم با همون رفته بودم، تنم بود. لباس هام فقط چند دست لباس محلی بود که روم نمی شد بپوشم. وقتی همه اشون نوع پوششون تغییر کرده بود، من چه طور می تونستم همون قبلی ها رو بپوشم؟ روم هم نمی شد که بگم لباس راحتی ندارم! من منی کردم و گفتم:

- ام ... چیزه ... می خوام برم کلانتری.

- کلانتری برای چی؟

DONYAIE MAMNOE

ای بابا. چرا این ها هیچ کدوم براشون قابل هضم نبود که من چرا می خوام برم پیش پلیس! دهن باز کردم توضیح بدم که خداروشکر دوزارش افتاد:

- آهان ... برای پیدا کردن خانواده ات؟ چیز تازه ای یادت اومده؟
- نه زیاد. همون چیزهایی که چند روز پیش موقع گردش یادم اومد.

- باشه. آماده می شم با هم می ریم.

از خدا خواسته تشکر کردم و دوباره برگشتم توی ایوون. باید پروسه ی اهلی کردن اون سگ های وحشی رو تکمیل می کردم! بیست دقیقه ای زل زده بودم به سگ هایی که به هیچ عنوان از رو نمی رفتند و بی وقفه زیر نظرم داشتند تا بالاخره عارف، اتو کشیده و مرتب از راه رسید. یه پیراهن سبز یشمی پوشیده بود با شلوار مشکی. موهاش هم که اون قدر کوتاه بود که هیچ حالتی نداشت. ساده و بی دردسر. لبخندی زدم و بلند شدم. جواب لبخندمو داد و گفت:

- میرم ماشینو از پارکینگ بیارم.

عارف رفت سمت پارکینگ. من هم رفتم سمت در که بازش کنم.
خوشبختانه خبری از سگ ها نبود!

عارف به من که رسید، توقفی کرد و سرشو از شیشه ماشین آورد
بیرون و گفت:

- چرا زحمت کشیدی؟ خودم درو باز می کردم.

- زحمتی نیست.

با ماشین رفت تو کوچه. درو بستم و سوار شدم. حرکت که کردیم
گفت:

- باید موبایل داشته باشی. لازمت می شه. اینجا دیگه ایل نیست
که همه جاشو مثل کف دست بلد باشی.

- خیلی ممنون ... شما ... همیشه حواستون به همه چیز هست.

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. به اولین مغازه موبایل فروشی
که رسیدیم، نگه داشت. رفتیم داخل و مشغول تماشای موبایل
ها شدیم.

من موبایلی رو پسندیده بودم اما عارف می گفت بریم مغازه های
دیگه رو هم ببینیم. از اون موبایل خیلی خوشم اومده بود، هم

ظاهر قشنگی داشت هم کارایی اش خوب بود. و مهم تر این که قیمتش هم مناسب بود. به هیچ عنوان دوست نداشتم خرج های بی خود گردن شون بذارم. عاقبت هم همون رو خریدم. که البته پولشو عارف پرداخت!

از مغازه که بیرون اومدیم، عارف گوشی خودش رو از جیبش درآورد. فکر کردم می خواد شماره رد و بدل کنه اما چند لحظه بعد مشغول صحبت شد:

- سلام. کجایی؟

... -

- بد نگذره یه وقت؟

... -

- آدرس کلانتری رو می خوام.

... -

- من و تو نداره. مهم اینه که کار انجام بشه.

... -

- این چند وقته تو زحمتشو کشیدی. منم امروز بیکارم. می
برمش.

و همون لحظه نگاهی به من انداخت که گوش تیز کرده بودم و
نگاهش می کردم. از استراق سمع واضح و البته اجتناب ناپذیرم،
خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.
تماسش که تموم شد گفتم:

- مگه شما شهر خودتونو نمی شناسید؟

- چه طور مگه؟

- آخه آدرس کلانتری می پرسیدید.

#۱۰۸

خنده ای کرد و گفت:

- خب باید بریم پیش همون افسری که پرونده ات زیر دستشه.

- مگه شما نمی دونید پرونده ام دست کیه؟ پرونده ام؟ مگه ...

مگه پرونده تشکیل دادید؟

- البته. خیلی وقته. همون روزهای اولی که فهمیدیم حافظه اتو از دست دادی اقدام کردیم.

- پس ... پس چرا آدرسو نمی دونید؟

- خب برای اینکه پرونده اتو عرفان تشکیل داده. ما که همه توی ایل بودیم. تلفنی از عرفان خواستم پی گیری کنه.
- عجب.

لبخندی زد و گفت:

- سوال دیگه ای هم هست؟

متقابلا لبخند زدم:

- نه. شرمنده اگه زیادی حرف زدم.

وارد اتاق افسر که شدیم، افسر به محض اینکه عارف رو دید، دستش رو فشرد و با خنده گفت:

- به به آقا عرفان. احوال شما؟ بالاخره خانوم صامتی رو آوردی؟
و من مات مونده بودم از اشتباه افسر در تشخیص عارف و عجیب تر از اون، دونستن فامیلی من. عرفان تمام چیزهایی که به یاد

آورده بودم، خیلی زودتر از این که من بخوام اقدام کنم، به افسر گفته بود و همه چیز توی پرونده ام بود. انگار خیلی دلش می خواست زودتر از شرم خلاص بشه. حتی ماجرای حمله ی گرگ ها و روند واکسیناسیون هم توی پرونده بود. وقتی هم که علتش رو جويا شدم، افسر بدون تعارف گفت:

- ممکن بود به خاطر این موضوع جونتونو از دست بدید. باید در جریان قرار می گرفتیم که اگر کسی به دنبالتون گشت، تکلیف معلوم باشه. من از عرفان خواستم که کوچک ترین اتفاق مربوط به شما رو به من اطلاع بده.

و با دست به عارف که تا اون لحظه ساکت نشسته بود، اشاره کرد و عارف این بار افسر رو از اشتباه در آورد:

- البته جناب سرگرد، من عارف هستم.

سرگرد عینکش رو از روی چشمش برداشت و این بار با تعجب به عارف نگاه کرد و گفت:

- جدا؟ قبلا از عرفان شنیده بودم که یه برادر دوقلو داره اما هیچ وقت ندیده بودمتون. ببخشید برای اشتباهم.

عارف محبوبانه لبخند زد و گفت:

- مشتاق دیدارتون بودم. شما که خودتون عرفان رو می شناسید.
برام جالبه که با یه سرگرد دوست باشه.

سرگرد دوباره عینکش رو به چشم زد و گفت:

- عرفان دوران خدمت زیر دست خودم بود. شر بود و نصف خدمتش تو انفرادی گذشت.

این بار منم همراهشون خندیدم. هر کسی با عرفان نشست و برخاست داشت، بی برو برگرد به شر بودنش اقرار می کرد!

افسر پیشنهاد خیلی جالبی بهم داد که با رضایت تمام قبول کردم و قرار شد عکس پرسنلی بگیرم برای پرونده ام و البته برای آگهی توی روزنامه. این طوری میشد خیلی بیشتر امیدوار بود. شاید کسی از خانواده ام و آشنایانم عکسم رو می دید و می شناخت.

DONYAIE MAMNOE

#۱۰۹

فصل هجدهم: دو راهی

به پیشنهاد عارف رفتیم پارک. روی نیمکتی نشستیم و عارف از دکه ای همون حوالی، دو تا بستنی قیفی گرفت. نگاه سرگردونم بین درخت ها و چمن و وسایل بازی و بچه ها می چرخید و هر لحظه بی حوصله تر و کلافه تر می شدم. مدام بچه ای رو می دیدم که با تاب و سرسره و الاکلنگ بازی می کرد و نگاه خندونش به سمت من بود در حالی که حتی نمی تونستم چهره اش رو ببینم اما حسش می کردم. یک لحظه خودم رو می دیدم که بازوش رو در حین سر خوردن از سرسره گرفته بودم. و لحظه ای بعد دست های مردونه ای از پشت تاب روی شونه هاش بود. ناراحت بودم. افسرده و پریشون. چیزی روی قلب و ذهنم سنگینی می کرد. عارف که متوجه تغییر حالم شده بود گفت:

- اگه خسته ای می خوام برگردیم؟

چیزی نگفتم. با احتیاط گفتم:

- چی شده غزال؟

نگاهی بهش انداختم و سرمو تکون دادم:

- اینجارو دوست ندارم.

عارف با نگاهی گیج گفت:

- منظورت چیه؟

- دلم همون جنگل و دشت رو می خواد. همون کوه و رودخونه. آبشار و ایل. سکوت و طراوت. اونجا خونه امون به اندازه کل دشت بود. اینجا بین دیوارها گیر کردیم. اونجا همه کنار هم بودیم. اینجا هر کسی تو اتاق خودش. گلی و زینب هم که نیستن. اونجا از تنفس هوا حس تازگی به ریه هام می ریخت، این جا فقط دود و تیرگیه. اونجا همه رو می شناختم. کنار هر کسی که بودم امنیت و آرامش داشتم اما اینجا همه غریبه اند. نگران و دلواپسم و گاهی حتی از آدم ها می ترسم. هیچ جایی رو بلد نیستم. اینجا خیلی غریبم.

نفسم رو با صدایی شبیه آه بیرون دادم و گفتم:

- قدر عافیت رو ندونستم.

عارف نگاه متفکری بهم انداخت. چند لحظه بعد گفت:

- یادته اون اوایل چه قدر توی ایل اذیت می شدی؟ حالا عاشقش شدی. مطمئن باش به اینجا هم عادت می کنی.

دلایلی که برای عارف ردیف کردم فقط یک طرف ماجرا بود. بدترین چیزی که اذیتم می کرد، تنها بودنم توی اون خونه بود. معضلی شده بود که نمی دونستم چه طوری حلش کنم. قطعا اونا هم مثل من معذب بودن. چه قدر احساس اضافی بودن می کردم.

صدای عارف منو به خودم آورد:

- فکر کنم بریم خونه بهتر باشه.

با سر تایید کردم و از روی نیمکت بلند شدم. به خونه که رسیدیم، هیچ کس نبود. عارف گفت:

- احتمالا بابا و عماد رفتند سر وقت دامداری.

- کی برمی گردن د؟

- معلوم نیست.

سکوت کردم. از تنها موندن با عارف می ترسیدم. عارف روی یکی از مبل ها نشست و گفت:

- موبایلتو بیار راهش بندازیم. کلی شماره باید توش ذخیره کنیم.
 جعبه موبایلو از کیفم در آوردم و به سمتش گرفتم. دلم مثل
 سیر و سرکه می جوشید. نمی خواستم اون طوری با عارف تنها
 باشم. دنبال راهی می گشتم که از خونه بزنم بیرون. وای خدایا
 یعنی هر روز همین بساط بود؟ هر روز تنها موندن با یکی از
 مردها؟

عارف گفت:

- چرا نمی شینی؟

عارف روی مبل سه نفره ای نشسته بود و داشت به کنار خودش
 اشاره می کرد! هزار جور فکر افتاده بود تو کله ام! این پا اون پا
 می کردم و دنبال بهونه می گشتم. بالاخره گفتم:

- من ... من نمی تونم ... یعنی نمی خوام ... نه ... نه اینکه نخوام
 ... یعنی می خوام که ...

عارف هاج و واج نگاهم می کرد و به چرت و پرتای من گوش می
 داد بلکه از توشون چیز قابل فهمی دربیاره! یه دفعه چیزی به
 ذهنم رسید و گفتم:

- می خوام برم برای شام خرید کنم.
- عارف همونطور نگاهم می کرد. کمی سرشو تکون داد و گفت:
- چرا تا بیرون بودیم نگفتی بخریم؟
- فکری کردم و درحالی که سعی می کردم خیلی عادی رفتار کنم گفتم:
- خب ... الان یه دفعه یادم اومد.
- حالا چی می خوای بپزی؟
- جا خوردم! چی می خواستم بپزم؟ چی بلد بودم که بپزم؟ زورکی لبخندی زدم و گفتم:
- اگه بگم که لو میره.
- عارف خنده ای کرد و گفت:
- من از غذای سورپرایزی خیلی خوشم میاد.
- حرفشو روی هوا زدم. سریع کیفمو از روی مبل چنگ زدم و گفتم:
- پس من میرم خرید کنم.

از روی مبل بلند شد و گفت:

- مواظب باش گم نشی. زیاد دور هم نرو.

- باشه حتما. خدا حافظ.

- صبر کن.

برگشتم سمتش:

- بله؟

دستشو به سمتم دراز کرد. موبایل توی دستش بود:

- بگیرش. شماره ی خونه رو توش سیو کردم.

ازش گرفتم و با تشکری، سریع جیم زدم و از خونه پریدم بیرون.

نزدیک در خروجی بودم که باز سگ ها صداشون رفت بالا.

وحشت زده به سمتشون چرخیدم. خداروشکر هنوز به زنجیر

بودند. نفس راحتی کشیدم. به سبک زینب سنگی برداشتم و

پرت کردم به سمتشون و گفتم:

- زهره ترک شدم. پس کی قراره منو بشناسین؟ سگ های خرا!

در حیاط رو باز کردم و رفتم توی کوچه.

حس کبوتری رو داشتم که پاش از بند دام آزاد شده. البته انصاف نبود با این شدت در مورد عارف قضاوت کنم. اون که کاری به کارم نداشت. ولی حس ترس من چیزی فراتر از این ها بود. نمی دونم چرا اون ساعت هایی که با عرفان تنها بودم، این قدر نترسیدم. شاید چون مطمئن بودم از من بدش میاد و دور و برم نمیاد. اگر هم بیاد فقط برای نیش و کنایه و احیانا پا درهوا نگه داشتن!

#۱۱۰

چند تا خیابون رو رد کردم و سعی می کردم که فقط مستقیم برم یا نهایتا از سمت راستم حرکت کنم که مسیرم زیاد پیچیده نشه و برای برگشتن زیاد گیج نشم.

کاش آدرس عکاسی و کلانتری رو بلد بودم. می رفتم عکسمو از عکاسی می گرفتم و می دادم به سرگرد. عارف اون قدر توی خیابون ها بالا و پایین رفت و میدون دور زد و چراغ قرمز رد کرد که حسابی گیج شدم.

یعنی می شد که به محض چاپ شدن عکسم، خانواده ام پیدا بشند؟ چرا تا حالا کسی نیومده بود سراغم؟ اگر همون روزهایی که تازه پیدا شده بودم برام پرونده تشکیل داده بودند، تا حالا باید یه خبری می شد. چرا هیچ مورد مشابهی بین گزارش های گمشدگان پلیس نبود؟ چرا هیچ کس زنی با خصوصیات منو گم نکرده بود؟! نکنه اصلا کس و کاری نداشتم؟ نه ... نه. پس شراره کی بود؟ میثم، میلاد و ... محمد.

کاش حداقل خانواده ام پیدام می کردند و با خودشون می بردند. حتی اگر من به یادشون نمی آوردم. کاش پول داشتم و یه خونه جدا کرایه می کردم. حتی شده یه اتاق زیر شیروونی یا توی زیر زمین. فقط دیگه تو اون خونه نبودم. کاش زینب و گلی هم اونجا بودند. ولی نمیشد که شوهر و بچه هاشونو تنها بذارند.

کاش ... کاش ... کاش و صد ای کاش ...چه کاری از دستم برمیومد جز اینکه فقط آرزو کنم و بگم " ای کاش " ؟

آهان فهمیدم. نرجس. آره ... نرجس. چرا که نه؟ خودش. باید هر روز نرجس رو بیارم پیش خودم. فعلا این تنها راه چاره است. باید با گلی حرف بزنم.

قطره های بارون روی صورتم ریخت. دونه های درشت با سرعت کف خیابون می خورد و بوی خاک و نم رو بلند می کرد. با لذت نفس کشیدم. نگاهی به آسمون انداختم و با دیدن تاریکی هوا، جا خوردم. چه مدت بود که حواسم از اطرافم پرت شده بود؟ از خونه که بیرون اومده بودم هوا هنوز روشن بود.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت هشت بود و من هنوز هیچی برای شام نخریده بودم. نگاهی به دور و برم انداختم. سر یه چهار راه چشمم افتاد به یه فروشگاه بزرگ. سریع چپیدم داخلش و شروع کردم به چشم چرخوندن برای پیدا کردن یه غذای فوری. رفتم سر یخچال ها و تنها چیزی که به ذهنم رسید، برداشتم. همبرگر! اول یه بسته برداشتم. ولی با وجود اون چهار تا مرد که منو هم درسته قورت می دادند، باید بیشتر می خریدم. سه بسته ی دیگه هم برداشتم و رفتم سمت بسته های نون فانتزی. سه بسته نون هم برداشتم و یک شیشه خیارشور و سس ساندویچ. حیف که دیگه میوه و سبزی توی فروشگاه نمی فروختند و گرنه کاهو و گوجه هم از همون جا می خریدم!

چشمم به بسته های ماکارونی شکلی افتاد. ماکارونی های
 صدفی رنگی. سبز و قرمز و زرد. دستم بی اراده به سمتشون
 رفت اما یه صدایی تو ذهنم پیچید:

- اون دفعه که با این ها سالاد ماکارونی درست کردی، خوشمزه
 نشده بود. از اون فتری ها بردار.

و من که لبخند روی لبم نشست و دستم چرخید به همون سمتی
 که مرد کنار دستم اشاره کرده بود. اما جایی که اشاره کرده بود،
 هیچ ماکارونی فتری ای نبود. اخم کردم و گفتم:

- کجاست پس؟

و نگاهش کردم اما نبود. هیچ کس دور و برم نبود. گیج و منگ
 دور خودم چرخیدم و اطراف رو نگاه کردم. من با کی داشتم
 حرف می زدم؟

پشت دستمو روی پی-شونیم کشیدم و از کنار انبوه بسته های
 ماکارونی و مارک های جور واجورشون رد شدم. خواستم برم
 سمت صندوق اما چیز مهمی یادم اومد. سریع رفتم سمت قفسه
 های لوازم بهداشتی و دو سه تا بسته برداشتم و چیوندم زیر
 وسایل داخل چرخ دستیم! توی ایل که بودم این چیزها رو گلی

و زینب برام جور می کردند. ولی حالا دیگه باید خودم مواظب می بودم.

خانومی چند قدم اون طرف تر، از داخل یخچال، دبه ی ماست بر می داشت. پاهام بی اراده به همون سمت کشیده شد. خواست در یخچال رو ببندد اما اجازه ندادم و با دست درو نگه داشتم. ماستو داخل سبدش گذاشت و رفت. سرم چرخید داخل یخچال و دبه ی ماست رو نگاه کردم.

فقط یه دبه ی دیگه از اون ماستی که مامان سفارش داده بود، مونده بود. همون که اگر سر سفره نبود، مادر بزرگ غذاشو نمی خورد. خم شدم و با ذوق دبه رو برداشتم که یه مرتبه دست دیگه ای هم جلو اومد و طرف دیگه ی دسته ی دبه رو گرفت. هر دو همزمان دبه رو از یخچال بیرون کشیدیم. خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم:

- ببخشید میشه ولش کنید.

جدی تر از من گفت:

- چرا؟

- چون من اول برش داشتم.

- گمون نکنم. همزمان بود.

دوست نداشتم با یه مردغریبه کل کل کنم:

- باشه. پس لطف کنید و یه ماست دیگه بردارید چون من فقط همین نوعشو می خوام.

- دقیقا منم همین مارک و همین نوع رو لازم دارم.

و همزمان با حرفش دبه ی ماست رو سمت خودش کشید که از دستم درش بیاره. متقابلا دبه رو سمت خودم کشیدم و غریدم:
- ببینید آقای محترم. مادر بزرگ من مریضه. این ماست رو دکتر براش نوشته.

باز دبه رو کشید و گفت:

- اتفاقا خواهرزاده ی من هم مریضه و باید ماست پروبیوتیک بخوره.

ای بابا. ول کن نبود انگار.

- ببخشید من دیرم شده. اگه میشه شما از یه مغازه ی دیگه خرید کنید.

و دبه رو با شدت کشیدم سمت خودم.

#۱۱۱

عصبانی شد و اخم هاش درهم:

- فکر کردید من علاف و بیکارم؟ اون قدر سرم شلوغ هست و اعصابم خورده که دیگه حوصله ی یکی به دو کردن با یه دختر بچه رو ندارم.

خواست دبه رو از دستم بکشه که دو دستی چسبیدمش و نداشتم. دندون ها و لب هامو محکم روی هم فشار می دادم و با تموم وجودم سعی می کردم در برابر قدرت تنها سه انگشتش که دور دسته ی دبه بود، مقاومت کنم! یه زور کوچیک زد که دستم از بندش جدا شد و وحشت زده بدنه ی دبه رو چسبیدم. محال بود بذارم اتفاقی که دیشب افتاد تکرار بشه. مادر بزرگ شده بود عین بچه ها. دیشب به خاطر اینکه ماستش طعم همیشگی رو

نداشت، کاسه رو روی میز چپه کرد و گند زد به سر و صورت و لباس هاش و کلی داد و هوار کرد. نه ... محال بود بذارم این پسره ی پررو باز گند بزنه به آرامش خونه امون.

میون کشمکشم با پسری که نمی شناختمش و چهره اش تو هاله ای از رنگ های پراکنده محو بود، یه چهره ی واضح و آشنا نقش بست. تو درگاه اتاقی بودم و پام محصور میون پنجه هاش. پامو می کشیدم که آزاد بشه اما نمیشد. یه مرتبه پام از دستش رها شد. دری پشت سرم باز شد و همون لحظه در دبه ی ماست هم باز شد و تمامش پاشید روی لباس پسر رو به روم. وحشت زده لباسشو نگاه کردم.

والله ای چه افتضاحی....

ماست از روی سینه و شکمش روی سرامیک های فروشگاه می چکید و هر دو ناباور با چشم های از حدقه بیرون زده، این صحنه رو تماشا می کردیم. لباس آبی رنگش، یک دست سفید شده بود. دبه ی خالی ماست روی زمین افتاده بود و درش هم یک طرف دیگه. سرش رو آروم بلند کرد و نگاهم کرد.

از نگاهش خون می چکید. نفس هاش کوتاه و شدید و پر صدا شده بود. به محض اینکه پاش یک میلی متر از زمین بلند شد، من از جا کنده شدم و پا گذاشتم به فرار. حاضر بودم صد تا مغازه رو برای اون ماست کوفتی بگردم ولی دست اون پسر به من نرسه.

برگشتم عقب رو نگاه کنم ببینم میاد یا نه که محکم خوردم به چرخ دستی کسی و پرت شدم روی زمین. سرم خورد به قفسه ها و تیر کشید.

- خانوم ... خانوم ... دو ساعته چیکار می کنی تو یخچال؟ هر چی توش بود که گندید. ببند درشو.

مات و مبهوت نگاهش کردم. این دیگه کی بود؟ چی می گفت؟ در چپو ببندم؟ چی می گندید؟

با قدم های بلندی سمتم اومد. دستشو دراز کرد. ترسیدم و عقب کشیدم. نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت:

- فقط می خواستم در یخچالو ببندم. نیم ساعته درشو باز کردین و دارین بر و بر تو یخچالو نگاه می کنید. حالتون خوبه؟ چیزی

می خواهید؟ کمک لازم ندارید؟ ای بابا چرا گریه می کنی آبجی من که چیزی نگفتم.

من گریه می کردم؟ انگشت روی گونه ام کشید. این اشک ها کی سرازیر شده بودند؟ این یارو چی می گفت؟

برگشتم و کف فروشگاه رو نگاه کردم. پس اون همه ماست که روی زمین پاشیده بود چی شد؟ اون پسر کجا رفت؟ ذهنم با سرعت برگشت به چند دقیقه ی قبل. از خونه بیرون اومدم برای خرید شام. وارد فروشگاه شدم. زنی از یخچال ماست برداشت و کارش باعث شد یه خاطره ی طولانی به یاد بیارم. تمام چیزهایی که جلوی چشم هام اتفاق افتاده بودند، گذشته ی مجهولم بودند. باز برگشته بودم سر جای اولم. همون جایی که در به در و بی کس و کار بودم.

دو دستی سرمو چسبیدم و نشستم روی زمین.

مرد کمی خم شد و گفت:

- چی شد خانوم؟ حالتون خوب نیست؟ زنگ بزنم اورژانس؟

بغضمو به زحمت قورت دادم. حس می کردم تمام اجزای صورتم از شدت بغض ورم کرده. دست روی صورتم کشیدم و اشک هامو پاک کردم:

- نه آقا. ببخشید.

بلند شدم و رفتم سمت خروجی که دوباره صداش رو شنیدم:
 - این کیف و چرخ دستی مال شماست؟ وسایلتونو نمی خواین؟
 بی حوصله برگشتم و کیفم رو از روی چرخ دستی چنگ زدم.
 چرخ رو هول دادم سمت صندوق و رو به مرد گفتم:
 - ببخشید آقا من یه کم ...

دستم رو روی شقیقه ام گذاشتم. همون جا که یه زمانی خورده بود به قفسه های فروشگاه و انگار که همین الان اتفاق افتاده باشه، جاش می سوخت.

- ... سرم درد می کنه. حالم خوب نیست. میشه این ها رو زودتر حساب کنید من برم.

- بله حتما.

خم شدم و هر چی توی چرخ بود ریختم روی نقاله. دست بردم داخل کیفم و از بین پول هایی که گلی یا زینب هر از گاهی از طرف خان رضا بهم می دادند، چند تا ده هزاری بیرون کشیدم و تحویل صندوق دار دادم. نایلون های خرید رو برداشتم و با شونه های افتاده و اعصابی خراب و داغون از فروشگاه زدم بیرون. پا که توی پیاده رو گذاشتم، وحشت کردم. این چه خیابونی بود؟ من از کدوم طرف اومده بودم؟ کدوم طرفی باید بر می گشتم؟ خونه ی خان رضا کجا بود؟ کدوم خیابون؟ کدوم کوچه؟ توی اون تاریکی و خلوتی خیابون، با اون بارون شدید که تمام خیابون رو پر از آب کرده بود چه خاکی باید توی سرم می ریختم؟ از کی باید کمک می گرفتم؟ اگه گیر آدم های نامرد می افتادم چی؟ اگه می دزدیدنم و دل و روده امو می فروختند چی؟ اگر کسی اذیتم می کرد، کی می خواست به دادم برسه؟ کی می خواست دنبالم بگرده؟

DONYAIE MAMNOE

۱۱۲#

سر بلند کردم و زل زدم به تاریکی آسمون که از دلش قطره های بارون بیرون می ریخت. دلم که از اتفاق توی فروشگاه خون بود، خون تر هم شد. اشک از گوشه ی چشم هام روون شد و نالیدم:

- خدایا... نذار دوباره گم بشم.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید که یه دفعه یاد موبایل توی کیفم افتادم. نور امید تو دلم روشن شد و از ته دلم گفتم:

- خدا خیرت بده عارف.

سریع موبایل رو درآوردم و رفتم تو قسمت مخاطبین. فقط یه شماره توش بود. "خونه". برای لحظه ای مات این کلمه شدم.

"خونه". اونجا خونه ی من هم مگه بود؟

روی شماره ی خونه انگشت فشردم و منتظر گوش ایستادم.

صدای مردی رو شنیدم:

- بفرمایید.

- ببخشید منزل سلطانی؟

- بله. شما؟

و قبل از اینکه خودمو معرفی کنم، سریع گفتم:

- غزال خودتی؟

به جای جواب دادن گفتم:

- شما کی هستی؟

- من عارفم. کجایی؟ چرا نیومدی خونه؟

روم نمیشد بگم گم شدم.

- راستش ... دقیق نمی دونم کجام.

- اشکال نداره. شرمنده این قدر حواسم پرتیه که یادم رفت شماره

اتو توی گوشیم سیو کنم. مجبور شدم بمونم خونه تا خودت زنگ بزنی.

دلم کمی آروم گرفت:

- ببخشید باز دردسر درست کردم.

- این حرف ها چیه؟ فقط اگه میشه بگو توی کدوم خیابون

هستی که بیایم دنبالت. تابلویی چیزی اطرافت نیست؟

DONYAIE MAMNOE

نگاهمو دور خیابون چرخوندم. یه تابلو بالای چراغ قرمز بود. جهت چند جا رو نشون داده بود اما خبری از اسم چهار راه نبود. هر چی روی تابلو بود براش خوندم.

- اینجا که من ایستادم یه چهار راهه. روی تابلو نوشته شهرداری سمت راست. پارک ... مستقیم. دادگستری سمت چپ. خیابون ... هم مستقیم. دیگه هیچی نیست.

- همون هم خوبه. نگران نباش. خیلی زود پیدات می کنیم. گوشه رو از کنار گوشم پایین آوردم و چپدم زیر سایه بون فروشگاه. بارون کج میزد و پاها م رو نمناک می کرد. در فروشگاه باز شد و همون خانوم بیرون اومد. دبه ی ماست توی دستش بغض گلومو ده برابر کرد. نگاهم خشک شد روی قدم های آرومش و دور شدنش. انگار با رفتنش یه تیکه از ذهنم رو می برد.

نایلون های توی دستم رو ول کردم روی زمین. روی سنگفرش های بارون خورده و دست کشیدم روی شقیقه ی راستم. همون که خورده بود به قفسه های فروشگاه. دو طرف سرم رو فشار دادم و سعی کردم هیچی به یاد نیارم. دوست نداشتم چیزی توی

ذهنم تکرار بشه. اون لحظه ی کشمکش که برام اضطراب داشت و در عین حال انگار یه لذت عجیبی زیر پوستم می فرستاد. ذهنم مدام می رفت پی محمد. محمد که میلاد روی گردن ش کار خرابی کرد. که لیوانم رو به لیوانش می کوبیدم و حرصش می دادم. محمد که انگار ... همون بود ... همون که پشت شیشه های نمایشگاه ماشین، کنارم دست چسبوند ه بود به شیشه و با خنده می گفت " بالاخره تو هم یه خلی مثل میثم پیدا می کنی که تورش کنی ". محمد چه ارتباطی با پسر توی فروشگاه داشت؟ نکنه خودش بود؟

مغزم داشت منفجر میشد. ذهنم داغ کرده بود و گرمایش به ریشه ی موهام میزد. پوست سرم عرق کرده بود. قدم هام رفت سمت خیابون. باید یه کم خنک می شدم و گرنه می سوختم. بارون ریخت روی سر و صورتم. زنی بهم تنه زد و با یه عذرخواهی سرسری رد شد. دستم لرزید. نگاهش کردم. گوشه بود که می لرزید. جواب دادم:

- الو ...

همون یک کلمه کافی بود تا بغضم باز بشه. سرمو بالا گرفتم و لب هامو از هم باز کردم. گلوم خشک بود و می سوخت. قطره های بارون روی پلک هام خورد و چشم هامو بستم. لب هام تر میشد. لب هایی که از شدت گرمای تنم خشک شده بودند.

- به به غزال خانوم موبایل دار.

سرم خم شد و پلک هام باز :

- عرفان؟

#۱۱۳

- چه عجب یه بار منو درست شناختی.

- شماره امو از کجا آوردی؟

- رو تلفن خونه افتاد دیگه.

- تلفن خونه رو خودت جواب دادی؟

- نه عارف بود دیگه. شنیدم خودتو گم و گور کردی.

لامپ های خیابون زیر نگاهم هزار تکه ی شش ضلعی می شدند.
پلک زدم. بارون شور شد روی لب هام. نگاهم صاف شد:

- من نمی خوام گم و گور بشم. نمی خوام اما اتفاق می افته.

انگار فهمید حالم خرابه که گفت:

- کجایی غزال؟ من تو خیابونم. بگو پیام سراغت.

صدام لرزید:

- نمی دونم.

برای ثانیه ای سکوت کرد و وقتی دوباره حرف زد، لحن صدایش
از این رو به اون رو شده بود:

- داری گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟ کسی مزاحمت شده؟
طوریت شده؟

گوشی رو برای لحظه ای پایین آوردم و بینیمو بالا کشیدم.
دوست نداشتم فکر کنه به خاطر گم شدنم مثل بچه کوچولوها
گریه می کنم. دردم چیز دیگه ای بود که اون درکش نمی کرد.
که می گفت به خاطرش نباید گریه کنم و می خواست که زندگی
کنم. که از لحظه هام لذت ببرم اما همون لحظه ها دست از سرم

بر نمی داشتند و نمی گذاشتند یک لحظه آروم بگیرم. نفس عمیقی کشیدم که صدام عادی بشه و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم:

- من فقط می خواستم خرید کنم. اما الان نمی دونم کجام. آدرس خونه رو هم بلد نیستم که بتونم آژانس بگیرم.

صدای نفشش رو از پشت گوشی شنیدم:

- خیلی خب بابا گفتم چه اتفاقی افتاده. منم بچگیم گم شدم اما این قدر که تو آبغوره گرفتی گریه نکردم.

حرفش ناراحتم نکرد. بوی تحقیر نمی داد. فقط بوی همدردی می داد. بوی دل گرمی. بوی شیطننت و شوخی برای آروم کردنم. چیزی نگفتم و ادامه داد:

- حالا بگو کجایی پیام دنبالت.

عصبی شدم:

- آخه من از کجا بدونم که کجام؟

با خنده گفت:

- آی کیو! بگو اونجا که ایستادی چه شکلیه. چی دور و برته؟ یه تابلوی خیابون یا کوچه هم نمی بینی که اسمشو بخونی؟
بغضمو سرش خالی کردم:

- نه خیر نمی بینم. مگه عارف بهت نگفته؟

مثل خودم صداش رو بالاتر برد و گفت:

- چرا داد می کشی؟ ناسلامتی وسط خیابونی ها. دوست داری همه برگردن د نگات کنند؟

با همون حال خرابم داد کشیدم:

- این جا یه گربه هم نیست که بخواد منو نگاه کنه.

صداش رو پایین آورد:

- خیلی خب. از یه نفر پرس جایی که ایستادی اسمش چیه؟
کدوم خیابونه. اول اینو پرس بعد هر قدر خواستی غر بزن و دعوا کن.

لحنش من رو هم آروم کرد:

- چند لحظه گوشی رو نگه دار.

نگاهی دور و برم انداختم. خیابون خیلی خلوت شده بود. بارون همه رو پراکنده کرده بود. مگه ساعت چند بود؟ میچم رو بالا آوردم. نه و چهل دقیقه شب.

برگشتم داخل فروشگاه و از مسئول صندوق اسم خیابون رو پرسیدم و تا خواستم توی گوشی به عرفان بگم، گفت:

- خودم شنیدم. همین الان پیچیدم تو اتوبان بیام همون سمت. زیاد ازت دور نیستم. پنج دقیقه دیگه بهت می رسم.

- چرا داری میای دنبالم؟ چرا نمی داری گم و گور بشم که تو هم راحت بشی؟

- چرند نگو. حوصله ندارم.

- حوصله نداری؟ نکنه دوست دخترت قالت گذاشت؟

چشم هام گشاد شد و دستمو جلوی دهنم گرفتم. چی گفته بودم؟ به من چه ربطی داشت آخه؟

خندید:

- چیه؟ حسودیت میشه؟

پررو شدم:

- حسودی؟ به کی؟ به شرر؟ اون هم به خاطر میثم؟... عمرا.

چند لحظه سکوت شد و من با خنده گفتم:

- الو محمد؟ مُردی؟

صدای گرفته و آرومش رو شنیدم:

- گوش میدم.

پر حرفی کردم:

- خب دلم برای خواهرم می سوزه. این پسره ريقو فقط پول داره. صد بار شرر رو برده کافی شاپ و رستوران و هنوز عرضه نکرده یه جمله بگه " عزیزم دوستت دارم با من ازدواج کن ". آخه این هم کاری داره؟ دختره هر بار ده ساعت جلو آینه به خودش می رسه و با خودش تمرین می کنه که چه طوری با همون بار اول خواستگاری بندو آب نده اون وقت آقا برامون فقط سرخ و سفید می شه.

صدای قهقهه اش توی گوشم نشست و با حرص گفتم:

- کجای حرفم خنده داشت؟

- خیلی با مزه ای غزال.

- غزال دیگه کدوم خری ...

برای لحظه ای قلبم نزد. من چی به یاد آورده بودم؟ شرر و میثم؟
شرر خواهرم بود؟ شرر یا شراره؟ به هق هق افتادم. دلم می
خواست همون جا وسط خیابون روی زمین خیس بشینم و زار
زار گریه کنم.

۱۱۴#

- غزال گریه نکن. آروم بگیر طوری نشده که.

گریه ام شدت گرفت. چرا تموم نمی شد؟ چرا راحت نمی شدم؟
چرا همه چیز یه دفعه یادم نمی اومد و خلاص بشم؟

- غزال مگه نمی دونی من روی گریه ی خانوم ها حساسم. یهو
دیدم تصادف کردم.

میون گریه خنده ام گرفت. یه خنده ی بی جون و گفتم:

- چی میگی واسه خودت؟

- غزال چند لحظه گوشه رو نگه دار. عارف پشت خطمه.

- یعنی چی؟

- یعنی که عارف داره بهم زنگ می زنه.

- باشه باشه.

چند لحظه بعد دوباره صداش رو شنیدم:

- گوشی دستته؟

- بله. چی شد؟

- هیچی. می خواست بدونه پیدات کردم یا نه. گفتم کجایی.

راستی موبایل رو کی خریدی؟

- امروز عارف خرید.

با یه لحن عجیبی گفت:

- آهان.

چند لحظه سکوت کرد. گفتم:

- چرا قطع نمی کنی؟

نفس عمیقی کشید:

- نمی خوام بترسی.

- چه ترسی؟

- ترس از تنهایی.

و بحث رو عوض کرد:

- شماره امو ذخیره کن. شاید باز هم گم شدی و کمک لازم داشتی.

طعنه ی کلامش رو نشنیده گرفتم.

- برو توی همون فروشگاه تا پیام. توی خیابون نمون.

برگشتم سمت فروشگاه و تا خواستم در کشویی رو باز کنم، نگهبان اومد جلو و گفت:

- تعطیله خانوم.

و همون لحظه لامپ بزرگی که جلوی فروشگاه روشن بود و اون محدوده رو روشن کرده بود، خاموش شد. نگاهی به دور و برم انداختم. تمام مغازه ها بسته شده بود و خیابون تاریک و خلوت بود. چشم دوختم به تیر چراغ برق و قطره های بارون که زیر نور لامپ با شدت و سرعت فرو می ریختند.

- عرفان...

- جانم؟! چرا صدات می لرزه؟

مات موندم از " جانم " غلیظش. چی پشت این حرف ها خوابیده بود؟ نکنه حرف های عباس درست بود؟ نکنه عرفان منو بی کس و کار گیر آورده بود؟ اخم کردم و ناخودآگاه لحنم و حرفم تلخ شد:

- چی تو سرت می گذره؟ می خوای چیکار کنی؟ می خوای بیشتر زجرم بدی یا می خوای با کمک هات شرمنده ام کنی؟
- حالت خوب نیست انگار. فکر کنم زیادی زیر بارون موندی مغزت نم کشیده.

اعصابم خراب بود. نمی تونستم شوخی هاشو تحمل کنم. ظرفیتم تکمیل که بود، سرریزش کرد. دیگه خجالت نمی کشیدم که صدای گریه امو بشنوه:

- چی از جونم می خوای؟ چرا راحت نمی ذاری؟ فکر کردی خودم نمی فهمم به خاطر من، منه اضافی همه اتون تو دردسر و بدبختی افتادید؟ زندگی همه اتونو مختل کردم. همه اتون خسته از سر کار اومدید و به جای استراحت کردن باید دنبال من بگردید. فکر کردی حالیم نیست؟

میون حرف هام صدام میزد:

- غزال ... غزال آروم باش...

- تو چرا داری دنبالم می گردی؟ تو که از من بدت میاد. تو که چشم دیدنمو نداری. همه اش اذیت کردم و آبروتو پیش زینب بردم.

- غزال بسه دیگه. این چرت و پرت ها چیه که میگی؟

- این ها چرت و پرت نیست واقعیه.

- تو حالت خوب نیست.

- معلومه که خوب نیست. چهار ماهه که حالم خوب نیست.

صداش کلافه شد:

- دیوونه ام نکن غزال. چت شده؟ دلت از چی گرفته؟ باهام حرف بزن.

- خسته ام. خسته. می خوام بخوابم و وقتی بیدار میشم پیش خانواده ام باشم.

- چیزی یادت اومده؟ چیز بدی به خاطر آوردی؟

یاد میلاد افتادم که به خاطر یه سهل انگاری از دست دادمش.
 که زیر سم اسبم له شد. این بار چیز بدی به یاد نیاورده بودم اما
 این یادآوری، بد دلتنگم کرده بود. خیلی بد.

- میشه قطع کنم؟

- می خوام گریه کنی؟

هیچی نگفتم.

- باشه. من سر خیابونم. تا بیست بشمار می رسیدم.

- خدا حافظ.

گوشی رو سر دادم توی جیبم و برگشتم سمت کیسه های
 خریدم. همون لحظه یه نفر صدام زد:

- غزال.

برگشتم به سمتش. خودش بود. خم شد و از داخل درو برام باز
 کرد:

- سوار شو خیس شدی.

بی حرف سوار شدم و خریدهامو روی پام گذاشتم. حرکت کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

سر تکون دادم و گفتم:

- چرا با ماشین عارف اومدی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- من عارفم.

وحشت کردم:

- چی؟

تازه نگاهم روی صورتش و موهایش چرخید. موهای کوتاه و بی حالتش. عرفان موهای بلندتر بود.

چرخیدم و از شیشه ی عقب بیرون رو نگاه کردم. برف پاک کن روی شیشه می رقص ید و خیلی واضح تونستم سمند مشکی ای که جلوی فروشگاه ترمز کرد ببینم.

- نگه دار عارف. نگه دار.

سریع ترمز زد و گفت:

- چی شده؟

در ماشین رو باز کردم و پایین پریدم. چه قدر بد شده بود. تمام مدت عرفان باهام حرف زده بود و نداشته بود از خلوتی و تاریکی خیابون بترسم و حالا داشتم با عارف می رفتم؟

عرفان پیاده شده بود و گوشی به دست زیر بارون دور و برش رو نگاه می کرد. صدای گوشیم بلند شد و نگاه عرفان چرخید به سمتم. بیشتر از پنجاه قدم باهاش فاصله داشتم. چند قدم بلند به سمتش برداشتم و گوشی رو از جیبم درآوردم اما تا کنار گوشم گذاشتم، گوشیش رو گذاشت توی جیبش و چند لحظه نگاهم کرد. کم کم نگاهش چرخید پشت سرم.

ایستادم و برگشتم. عارف هم پیاده شده بود و نگاهم می کرد. بدترین حال دنیا رو داشتم. اون همه درگیری و آشفتگی کم بود که حالا این بی معرفتیم و عذاب وجدانش هم اضافه شد.

DONYAIE MAMNOE

چه می دونستم که عارف همون لحظه از راه می رسه؟ اصلا مگه عارف هم راه افتاده بود که منو پیدا کنه؟ حالا باید چیکار می کردم؟ کدوم طرفی باید می رفتم؟ با کدومشون باید بر می گشتم خونه؟

هر سه زیر بارون مونده بودیم و من بین دو برادر هاج و واج مونده بودم. یک لحظه عارف رو نگاه می کردم و لحظه ای بعد عرفان رو. کدوم طرف باید می رفتم؟
عارف ... یا عرفان ...

قدم دیگه ای به سمت عرفان برداشتم. باید با عرفان می رفتم. باید.

پام که برای قدم بعدی از زمین بلند شد، عرفان دو قدم عقب رفت. لحظه ای نگاهم کرد و عاقبت ازم رو گردوند. دهنم باز شد صداس بزنم اما فقط لب زدم و هیچ صدایی از هنجره ام خارج نشد. تا به خودم بجنبم سوار ماشینش شد و درو محکم به هم کوبید. صدای عارف رو شنیدم:

- عرفان صبر کن.

اما عرفان صبر نکرد. با سرعت از کنارم رد شد و هر چی آب توی خیابون بود، به سر تا پام پاشید و رفت. و من فقط مثل شوک زده ها با چشم های از حدقه دراومده و دهن نیمه باز، ماشینش رو تا جایی که تو خیابون دیگه ای پیچید دنبال کردم.

داشتم یخ می زدم. نه فقط از سرمای هوا. از سردی نگاه آخر و رفتار عرفان. از اون "جانم" پر محبتی که ازش خیلی بعید بود. از نگرانش بابت ترسیدنم. فکم یواش یواش شروع کرد به تکون خوردن و کم کم صدای دندون هامو می شنیدم که با صدای قدم های عارف قاطی میشد. کنارم که ایستاد، چیز سنگینی روی شونه هام افتاد. نگاهی به خودم انداختم. یه پتوی مسافرتی بود. بدون هیچ حرفی دست هامو لبه های پتو گذاشتم و دور خودم پیچیدم.

- خیس آب شدی. بیا بریم تا سرما نخوردی.

دوباره برگشتم و جای خالی عرفان رو نگاه کردم. گند زده بودم. گند به معنای واقعی. منم بودم صبر نمی کردم. حق داشت بره. بی خود نبود که از عارف دل خوشی نداشت. همین اتفاقات ناخواسته و اشتباه گرفتن هاشون، وقتی سی سال مدام تکرار

بشه هر کسی رو داغون می کنه. شاید دور موندنش از ایل و تحمل کردن تنهایی هم به همین خاطر بود. فقط برای اینکه دیگه با کسی اشتباه گرفته نشه.

- غزال ... اشکالی نداره. بیا بریم.

با خودم گفتم «چی چیو اشکال نداره؟ اگر خودت هم جای عرفان بودی باز همین نظرو داشتی؟ اگر همیشه خواسته و ناخواسته عرفان به تو ترجیح داده می شد باز هم می گفتی اشکالی نداره؟»

دل از جای خالیش کندم و با عارف هم قدم شدم. در ماشین رو برام باز کرد. خریدهام که کف ماشین افتاده بودند برداشت و روی صندلی عقب گذاشت. سوار که شدم در و بست و ماشین رو دور زد.

حرکت که کرد گفتم:

- شما چرا دیگه خودتونو زحمت دادین؟ عرفان اومد دنبالم کافی بود.

خیلی خودمو نگه داشتم که بتونم این طور مودبانه سوال کنم. به شدت دلم می خواست جیغ بزنم سرش و بگم "همین کرمو داشتی که پا شدی اومدی؟ می خواستی عرفانو بچزونی؟ می تمرگیدی خونه بالاخره از یه گورستونی پیدا می شدم دیگه"

ولی قطعا فکر کردن به چنین لحن بی ادبانه و کلمات رکیکی هم نامردی بود. عارف خیلی بیشتر از این ها به گردن م حق داشت. ولی چیکار کنم. دست خودم نبود. میل عجیبی به انداختن تقصیر خودم گردن عارف داشتم!

- خب شما که دقیق نمی دونستی کجایی. باید اطراف جاهایی که از روی تابلو خوندی رو می گشتیم تا پیدات کنیم. من اطراف دادگستری رو می گشتم، عرفان هم اطراف پارک و جعفر هم شهرداری. آخ خوب شد یادم افتاد. باید به جعفر بگم پیدات کردم.

تو دلم گفتم "پیدام کرد!"

مشغول شماره گرفتن شد و من هم گوشی رو از جیبم درآوردم و زل زدم به شماره ی عرفان که هنوز ذخیره اش نکرده بودم. گوشی روی زبان فارسی تنظیم شده بود و با کمی زیر و رو کردن

حالا دیگه اسمش اول لیست بود!

تماسش که تموم شد گفتم:

- ببخشید ماشینتون کثیف شد.

- بهش فکر نکن. مهم نیست.

نگاهمو به خیسی خیابون دوختم و دیگه تا خونه چیزی نگفتم.
به خونه که رسیدیم، تا ماشین از در داخل رفت، چشمم به گلی
و زینب و خان رضا افتاد که روی ایوون رژه می رفتند و منتظر
بودند. عارف نگه داشت و پیاده شدم. گلی زودتر از زینب دیدم و
جیغ کشید:

- غز الال.

دوید ستم و خودشو انداخت توی بغلم. خودم از اون لباس های خیس چندشم می شد، گلی چه طور منو محکم چسبیده بود؟ زینب هم با سرعت اومد و من و گلی رو با هم بغل کرد. اجازه دادم کمی زیر بازوهای قویشون له و لورده بشم تا آروم بشن و وقتی کمی ازم فاصله گرفتند، گفتم:

- چتونه شما؟ مگه چی شده؟

زینب - دختر تو که مارو نصف عمر کردی. دلم هزار راه رفت. گلی - ترسیدم دیگه پیدا نشی. اگه اتفاقی برات می افتاد چه خاکی تو سرمون می ریختیم؟

#۱۱۶

دست گلی رو از روی گونه اش پایین آوردم و گفتم:
- این حرف ها چیه. مگه چه اتفاقی افتاده؟ من حالم خوبه. واقعا هم شرمنده ام که اذیتتون کردم.

گلی و زینب بدون هیچ حرف دیگه ای دست هاشونو دو طرف شونه هام گذاشتند و از ایوون بالا رفتیم. خان رضا با قدم های بلند و استوارش رو به روم قرار گرفت و گفت:

- دیگه تنها جایی نمیری تا وقتی این شهرو عین کف دستت یاد بگیری.

مطیعانه سر خم کردم و گفتم:

- چشم. باز هم معذرت می خوام.

لذت می بردم از این پدرانهای مخفی شده زیر دیکتاتوریش. داخل که رفتم، مراد و عماد و جعفر هم به استقبالم اومدند. بچه ها دور مبل ها می دویدند و سر و صدا می کردند اما تا خان رضا رو دیدند، ساکت گوشه ای نشستند!

چشمم دنبال عرفان بود اما خبری ازش نبود. زیر چشمی نگاهی به انتهای راهرو انداختم. همون جا که اتاق هامون بود. در اتاقش بسته بود. نمی دونستم اصلا اومده خونه یا نه. روم هم نمی شد از کسی بپرسم یا برم دم اتاقش و عذرخواهی کنم.

پتو از روی شونه هام برداشته شد و زینب گفت:

- تا دوش بگیری ما هم به چیزی برای شام آماده می کنیم.
با شرمندگی گفتم:

- به خورده چیز میز از فروشگاه گرفتم. ببین آگه به کارت میاد استفاده کن.

دست روی شونه ام زد و باهام تا اتاق هم قدم شد و گفت:

- باشه خانوم. بیا حالا ببین با گلی چی برات خریدیم. اومدیم نشونت بدیم که دیدیم خانوم جیم زده.

لبخندی به اجبار زدم. جلوی در اتاق مکشی کردم تا اول زینب داخل بشه اما در اصل می خواستم گوش بایستم شاید صدایی از اتاق رو به رویی بشنوم. زینب که تیزتر از این حرف ها بود گفت:
- داره دوش می گیره. اونم سر تا پاش خیس بود. تو چرا گلی شدی؟ نکنه خوردی زمین؟

بدون هیچ دروغی گفتم:

- نه. به ماشین آب بهم پاشید.

- مردم آزارها.

کی مردم آزار بود؟ عرفان یا من؟

۱۱۷#

دو دست لباس روی تختم بود که هر دو بلوز و دامن ساده ای بودند اما شیک. تا من لباس هارو نگاه می کردم زینب از داخل کمدم حوله و لباس برام جور کرد و فرستادم حموم.

اولین بار بود که توی اون خونه حموم می کردم. اون دو سه روزه اصلا جرئت این کارو نداشتم. اما حالا که همه توی خونه بودند و زینب و گلی هم بودند، بهترین فرصت بود.

وان بزرگی کنار دیوار حمام بود اما دوش رو ترجیح دادم. آب که روی سر و صورتم ریخت، زیر دوش روی زمین مچاله شدم و زدم زیر گریه. دلم از خیلی چیزها پر بود. داشتم می ترکیدم. از دست همه اعصابم خورد بود. بیشتر از همه از دست خودم عصبانی بودم. از خودم که بدجور حال دو تا برادر رو گرفته بودم. کم بینشون شکراب بود، حالا با این اشتباهم بدترش هم کرده بودم. از خودم عصبانی بودم که چرا اصلا زنده بودم. چرا جنازه ام از اون رودخونه بیرون نیومده بود؟ چرا این خانواده منو نگه داشته

بودند؟ چرا حافظه ام بر نمی گشت؟ چرا خانواده ام نمی اومدند سراغم؟ چرا ... چرا ... چرا ...

گریه می کردم و شامپو می زدم. گریه می کردم و لیف می کشیدم. گریه می کردم و لباس های کثیفم رو چنگ می زدم. حالا توی این بارون باید کجا پهنشون می کردم؟ اون قدر اعصابم تحریک پذیر شده بود که همین مساله ی کوچیک هم به گریه ام شدت می داد.

چند دقیقه ی آخر، آب رو کمی سردتر از حد مجازش کردم تا یه کم تنم آروم بگیره و از اون همه گر گرفتگی نجات پیدا کنم. صورتمو زیر آب سرد نگه داشتم تا قرمزی چشم هام از بین بره. لباس های جدید رو توی رختکن پوشیدم. حوصله نداشتم حتی خودمو برانداز کنم. از حمام که بیرون اومدم، لباس های شسته شده ام رو بردم توی اتاقم و از چوب لباسی آویزون کردم. تشت رو هم زیرش گذاشتم که آب روی زمین نچکه. به سالن که برگشتم، همه روی مبل ها نشسته بودند. عرفان هم بود. اما قبل از اینکه بتونم کمی چهره اشو بررسی کنم تا بفهمم اوضاع و احوالش چه طوره، زینب و گلی همزمان با هم گفتند:

- عافیت باشه.

و باعث شدند که همه ی مردها به سمتم بچرخند. لپ هام داغ شد از خجالت. زیر لبی تشکر کردم و رفتم سمت آشپزخانه که بینم بالاخره این شام پردردسر چی شد.

زینب و گلی همبرگرهارو سرخ کرده بودند و تمامشون رو ساندویچ کرده بودند. کوکوسبزی هم درست کرده بودند و با سبزی خوردن و ماست روی میز آماده گذاشته بودند.

نگاهی دور آشپزخانه انداختم. خریدهای خصوصیم کجا بودند؟! نکنه عارف دیده بودشون؟ من که اصلا یادم رفت نایلون خریدهارو از ماشینش بیرون بیارم. زینب که پشت سرم توی آشپزخانه اومده بود گفت:

- دنبال چیزی می گردی؟

زیر گوشش گفتم چی می خوام و زینب سریع دستشو برد داخل اولین کابینت و گفت:

- گذاشتمشون اینجا که کسی نبینه. اما یادم رفت بیارم اتاقت.

همین الان ببرشون تا محموله لو نرفته.

به حرفش لبخندی زدم و نایلون مشکی رو برداشتم. یاد مینا افتادم و گفتم:

- راستی از مینا چه خبر؟

- خبر نداره گم شده بودی و گرنه حتما می اومد.

- نه اشکالی نداره. فقط چون امشب همه اتون هستید، جاش خالیه.

- می دونی غزال ... وقت هایی که میایم شهر، مینا خیلی برخوردش بهتره. بیشتر میاد پیشمون، با هم خرید می ریم. خونه اشون مهمونمون می کنه. دختر خوبیه ها. فقط زندگی عشایری رو درک نمی کنه.

دستی روی شونه اش زدم و گفتم:

- هر کسی به یه جور زندگی عادت داره.

ساعت از دوازده گذشته بود که کم کم زینب و گلی آماده ی رفتن شدند. گلی کنارم ایستاد و گفت:

- می خوای اگر معذبی بیای خونه ی ما؟

لبخندی به این همه حواس جمعیش زدم و گفتم:

- مزاحمتون نمی شم. فقط اگر می شه نرجس امشب پیش من
بمونه.

این اولین شبی بود که باید با آقایون تو یه خونه می خوابیدم.
گلی نگاهی به نرجس که گیج خواب بود و به زور روی پاش بند
شده بود انداخت و گفت:

- باشه. فقط یه لیوان آب بالای سرش بذار.

لبخندم پررنگ تر شد:

- باشه حتما.

خم شدم و نرجس رو بغل زدم. سرش روی شونه ام قرار گرفت
و همون لحظه خوابش برد. به کی دل خوش کرده بودم! توی
ایوون بچه به بغل برای بدرقه اشون ایستاده بودم که شنیدم:
- بدش به من خسته میشی.

برگشتم به سمتش. به کوتاهی موهاش اکتفا نکردم و بینی و
چونه اش رو هم چک کردم. صد در صد که از عارف بودنش
مطمئن شدم، دست هامو دور تن نرجس محکم تر کردم و گفتم:
- نه. خسته نمیشم.

و از کنارش گذشتم و وارد سالن شدم. نرجسو روی تخت دیگه خوابوندم. پتو رو روی تنش مرتب کردم و رفتم توی هال که بشقاب های میوه رو جمع کنم. عماد و عارف و خان رضا در حال آماده شدن برای خواب بودند و خبری از عرفان نبود. نیمی از بشقاب هارو کف زده بودم که کسی با فاصله کنارم ایستاد و مشغول آب کشیدن شد!

با تعجب نگاهش کردم که با دیدن عماد تعجبم دو برابر شد و گفتم:

- عماد؟

نگاهی بهم انداخت و تعجبم رو که دید، خنده ی کوتاهی کرد:
- چرا این قدر تعجب کردین؟ باید یه کم تمرین کنم که وقتی با آدینه رفتیم سر خونه و زندگیمون بتونم کمکش کنم دیگه.

به این همه محبت و صداقتش لبخندی زدم و گفتم:

- خوش به حال آدینه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اون که صد در صد.

- جاش خالیه. اون ها نیومدند شهر؟ رفتند خوزستان؟

نفسش شبیه آه شد که به زور جلوی خنده امو گرفتم.

- خودش دوست داره مثل ما نیمه ی دوم سال رو توی شهر باشه. ولی خب فعلا اختیارش دست باباشه و منم زبونم کوتاه.

خندیدم. عماد هم برای خودش عالمی داشت.

جلوی روشویی ایستاده بودم و مسواک می زدم. یادم افتاد به ضربه ای که یه زمانی به شقیقه ی راستم خورده بود. شاید جاش مونده باشه. مسواک رو توی دهنم نگه داشتم و شالم رو کمی عقب دادم. موهام رو کنار زدم که شاید جای شکستگی پیدا کنم. اگه سنگ روشویی مزاحمم نبود قطعا به آینه می چسبیدم از بس که سرمو جلو برده بودم.

حسابی رفته بودم تو نخ موها و سرم که در اون یکی دسشویی باز شد و عرفان اومد بیرون. سریع موهام رو دادم زیر شالم اما دیر شده بود و عرفان منو در حال کنکاش دید. پوزخندی زد و گفت:

- دنبال شپش می گردی؟

و او مد نزدیک روشویی و از مایع دسشویی کف دستش ریخت.
مسواک رو از دهنم در آوردم. همین که داشت باهام حرف می
زد یعنی باز هم تصمیم گرفته بود بی خیالی طی کنه و فراموش
کنه. خواستم حرف بزنم اما کف توی دهنم نمی داشت. یه
دستمو جلوی دهنم گرفتم و با انگشت دست دیگه اشاره کردم
که روشو بکنه اون طرف.

متوجه منظورم نشد و خیره خیره به انگشتم که توی هوا می
چرخوندمش نگاه کرد. با دهن بسته سعی کردم حالیش کنم که
دهنم داره از تندی خمیر دندون می سوزه و روم همیشه زیر
نگاهش تف کنم توی روشویی. باز انگشتمو چرخوندم و گفتم:

- اومممم ... هوممم مممم...

خنده ی مردونه ای کرد. جوری که کنار چشم هاش هم چین
افتاد. دست هاشو آب کشید و گفت:

- خب بابا کشتی خودتو. من رفتم.

در دسشویی رو باز کرد و رفت بیرون. باید باهاش حرف می زدم.
باید براش توضیح می دادم. سریع دهنمو شستم و از دسشویی
پریدم بیرون. تو درگاه اتاقش بود و داشت در رو می بست:
- عرفان...

سرش رو بلند کرد و در اتاقش رو بیشتر باز کرد:
- بله؟

- ام ... میگم که ... امشب تو خیابون ...
شونه ای بالا انداخت و گفت:

- حواسم نبود که آب کف خیابون جمع شده. عمدی نبود... شب
بخیر.

و در اتاقش رو بست!

#۱۱۸

DONYAIE MAMNOE

فصل نوزدهم: یادآوری

تمام تنم درد می کرد. حتی نا نداشتم دستمو تکون بدم و عرق نشسته روی پیـ شونیم رو پس بزنم. پتویی که روم بود اندازه ی یک کوه وزن داشت. زورم نمی رسید پیش بزنم. دست هامو به زحمت تکون دادم که نتیجه اش شد، ترق توروق مفصل هام و ناله ام بلند شد. دستمال خنکی روی پیـ شونیم نشست. چشم هامو باز کردم.

- نرجس تویی؟

دستمال رو از روی پیـ شونیم برداشت و گفت:

- سلام خاله.

بی حال گفتم:

- سلام عزیزم. چی شده؟

دوباره با دست های کوچیکش دستمالو روی پیـ شونیم گذاشت و با صدای نازک و دخترونه اش گفت:

- تب داری خاله؟ خیلی داغی.

دستمو روی مچش گذاشتم و گفتم:

- من حالم خوبه عزیزم. خودتو اذیت نکن.

آرنجمو تکیه گاه تنم کردم و کمی روی تخت نیم خیز شدم.
دستمال از روی پیه شونیم سر خورد. نرجس برش داشت و
داخل ظرف آب و یخ گذاشت.

- ساعت چنده؟

مظلومانه گفت:

- بلد نیستم ساعت بخونم.

ساعت روی مچم رو نگاه کردم. ده و نیم بود. ده و نیم صبح؟ این
همه خوابیده بودم؟

- نرجسم، صبحونه خوردی؟

- بله.

- چی خوردی؟

- هر چی توی یخچال بود. برای بابا بزرگ و دایی ها هم صبحونه
گذاشتم. نگران نباش.

دستم روی موهای نرمش کشیدم و از ته دلم گفتم:

- تو چه قدر خانومی قربونت برم.

چرخى به بالاتنه اش داد و با غرور گفت:

- مامانم هم همیشه میگه نرجس خیلی خانومه.

به هر سختی بود از تخت پایین اومدم. صبحونه رو که خودش آماده کرده بود. ولی برای ناهارش باید یه فکری می کردم. اما قبل از ناهار باید چند تا قرص برای بدن درد و تب و گلو دردم پیدا می کردم.

در یخچال رو باز کردم. توی کشوی کوچیکی زیر یکی از طبقه های یخچال پر از قرص بود. کشو رو بیرون کشیدم و همه اشو روی میز وارونه کردم. نرجس توی در آشپزخونه ایستاده بود و نگاهم می کرد. گلو و لب هام خشک شده بود. لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- یه لیوان آب به خاله میدی؟

- چشم.

از بین قرص ها هر چی به دردم می خورد جدا کردم و سه تا قرص رو با هم قورت دادم. خودمو کشوندم دم یخچال و هر چی

توش به درد بخور بود، درآوردم. تخم مرغ، گوجه، فلفل دلمه ای و ... کدو!

نگاهی به نرجس انداختم و گفتم:

- کدو دوست داری؟

خندید و گفت:

- آره. ولی دایی عرفان بیشتر دوست داره.

لبخندی زدم و گفتم:

- پس یه کم هم برای دایی می داریم. خوبه؟

- اوهوم.

با کمک نرجس کوکوی کدو درست کردم. در حین سرخ کردن کدوها، مدام سرم گیج و چشم هام سیاهی می رفت. چند بار مجبور شدم دستمو به کابینت ها بگیرم و روی سرامیک های آشپزخانه بشینم که زمین نخورم.

بوی سرخ کردنی گلوم رو تحریک می کرد و به سرفه می انداختم. شاید بهتر بود کدوها رو آب پز می کردم. اوف ... کدوی آب پز کی می خورد آخه؟ بد مزه و مزخرف. کم کم آبریزش

بینی هم به بقیه چیزها اضافه شد و قوز بالا قوز شد. کارم به جایی رسیده بود که دلم می خواست جعبه ی دستمال کاغذی رو با طناب زیر دماغم ببندم! پوست روی بینیم نمونده بود.

موقع ناهار، نرجس بهونه گیری می کرد. دلش برای گلی و مراد و علی تنگ شده بود. لقمه هاشو با بی میلی می خورد و من هم که نا نداشتم خودمو جمع کنم چه برسه به اینکه بخوام ناز نرجس رو بکشم.

داشت لقمه اش رو می جوید که یه دفعه اشک هاش سرازیر شد و با صدایی که جیگرمو آتیش می زد گفت:

- من می خوام برم پیش مامان گلی.

هر قدر هم حرف های قلنبه سلنبه می زد و بزرگتر از سنش رفتار می کرد، باز هم بچه بود و وابسته به مادرش. به خصوص که من براش غریبه بودم و بدتر از اون بیمار و بی حال. هیچ چیز سرگرم کننده ای هم توی خونه نبود که حوصله اش سر نره.

دستمو روی دستش گذاشتم که سریع دستشو عقب کشید و با فین فین گفت:

- تو چرا این قدر داغی؟ مگه دایی عارف دکتر نیست؟ چرا خوبت نمی کنه؟

- عزیزم دایی که نمی دونه من مریض شدم.

دوباره برگشت سر خونه ی اولش و گفت:

- می خوام برم خونه امون.

- باشه عزیزم. شماره ی خونه اتونو بلد ی زنگ بزنم بیان دنبالت؟

سرشو بالا انداخت و گفت:

- نه.

داشت آستینشو می برد سمت بینیش که سریع دستشو گرفتم و گفتم:

- نه. آستینت کثیف میشه. بیا با دستمال پاک کن.

دستمال رو زیر بینیش کشید و باز گفت:

- می خوام برم خونه.

سوزنش گیر کرده بود! چه طوری باید ساکتش می کردم؟ آدرس

خونه اشون رو هم که بلد نبودم. هیچ شماره ای هم نداشتم که

حداقل به یکی زنگ بزنم بیاد دنبالش. چیزی که تو ذهنم اومد باعث شد با کلافگی نفسمو فوت کنم. یعنی مجبور بودم به اولین شماره ی گوشیم زنگ بزنم؟ تنها کسی که شماره اشو داشتم؟

گریه ی نرجس بیشتر شد. بهتر بود که زودتر بره. با پیش من موندن ممکن بود سرما بخوره. سرمو با دست هام گرفتم و کمی فشار دادم تا دردش کمتر بشه و گفتم:

- نرجس خانوم اگه گریه نکنی قول میدم زودی بری خونه اتون باشه؟

فقط فین فین کرد. از سر سفره ی کوچکی که به خاطر کوتاهی قد نرجس و نرسیدنش به میز آشپزخونه، روی زمین پهن کرده بودم، کنار کشیدم و تکیه دادم به پایه های مبل پشت سرم.

۱۱۹#

- می تونی از کنار تخت گوشیم رو بیاری تا به دایی عرفان زنگ بزنم؟

هنوز حرف کامل از دهنم درنیومده، مثل جت رفت توی اتاق و با گوشی برگشت. شماره ی عرفان رو گرفتم. هر چند مطمئن نبودم جواب بده. بعد از پنج تا بوق که دیگه داشتم ناامید می شدم، صداش رو شنیدم:

- بفرمایید.

عرق پی- شونیم رو با پشت دست پاک کردم و گفتم:

- آقا عرفان؟

- بگو غزال. چی شده؟

. - سلام. ببخشید مزاحم کارت شدم.

- مهم نیست. فقط زودتر بگو. یه کم سرم شلوغه.

چند لحظه مکث کردم. سرش شلوغ بود؟ نگاهم روی نرجس چرخید. بینی و لب های قرمزش، پف کرده بود.

- آدرس خونه ی گلی رو می خوام.

- آدرس گلی؟ چی شده؟

- نرجس بی تابی می کنه. دلش برای مامانش تنگ شده.

- شماره ی گلی رو بهت میدم. بگو خودش بیاد بچه اشو ببره.

- چرا آدرسو نمیدی؟

بی رودروایسی گفت:

- حوصله ندارم ماجرای دیشب دوباره تکرار بشه.

حرف حساب جواب نداشت. تازه با این حال خرابم چه طور می خواستم آدرس پیدا کنم؟

- باشه. شماره رو بگو یادداشت کنم ... یه لحظه صبر کن خودکار و کاغذ پیدا کنم.

همون طور گوشی به دست خودمو کشوندم توی اتاقم و نگاهی دور اتاق انداختم. پس کو اون دفترچه ای که گلی بهم داد؟ صدای عرفان بلند شد:

- برو پای تلفن بشین این شماره ای که میگم بگیر. بعد هم توی گوشت سیو کن. دیگه کاغذ و خودکار نمی خواد.

از صداش معلوم بود که خیلی داره خودشو کنترل می کنه که یه تیکه ی اساسی بارم نکنه. به خصوص که از سر و صداها ی اطرافش معلوم بود دورش خلوت نیست. پس تو محل کارش

جدی تر از این حرف ها بود! پای تلفن نشستم و همون طور که عرفان می گفت، شماره می گرفتم. تماسم با عرفان رو قطع کردم و با گلی صحبت کردم. قرار شد مراد بیست دقیقه بعد بیاد دنبالش.

نگاهی به ساعت انداختم. یک و نیم بود. دستی به موهای نرجس کشیدم و گفتم:

- برو آماده شو عزیزم. بابا داره میاد دنبالت. یه آبی هم به سر و صورتت بزن. گریه کردی صورتت پف کرده.

خوشحال از جا پرید و دوید سمت اتاق که آماده بشه. ظرف های ناهار رو کمی جمع و جور کردم. چند تا دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشیدم و سفره رو هم پاک کردم. تموم مدت خودمو روی زمین می کشیدم که نخوام بلند شم. خوابم میومد. پلک هام سنگین بود و نفس های داغم پشت لبم رو می سوزوند. خودمو تا روی کاناپه بالا کشیدم و ولو شدم. یکی از کوسن هارو از پشت کمرم به زور درآوردم که بذارم زیر سرم اما کتفم درد می کرد. خشک شده بود و تکون نمی خورد. بی خیال کوسن شدم و سرمو روی کاناپه گذاشتم.

صدای زنگ در بلند شد. نرجس با ذوق دوید سمت آیفون. به زور نگاهمو سمت تصویر توی آیفون گردوندم و وقتی مراد رو پشت در دیدم، پلک هام روی هم افتاد.

یه چیزی زیر زبونم بود. نمی داشت آب دهنم رو قورت بدم. فکم رو تگون دادم که از دهنم بندازمش بیرون اما یه چیزی مانع میشد.

- بذار سر جاش بمونه. دارم تبتو اندازه می گیرم.
صداش آشنا بود اما نمی تونستم تشخیصش بدم. دوباره خوابم برد. با صدای دادی که انگار از فاصله ی دور می شنیدم از خواب پریدم:

- معلوم هست تو اون خراب شده چه غلطی می کنی؟

- ...

- گور بابای شیفت و بیمارستان. تنش عین کوره داغه. تبش سی و نه. حالیه یعنی چی آقای دکتر؟

- ...

- چه جوری بیمارستان؟ بی هوشه.

... -

- هه ... نه بابا راه افتادی.

... -

- بحثو عوض نکن. حرف من هیچ ربطی به دیشب نداره.

... -

داد کشید:

- به درک برام مهم نیست. مهم الانه و غزال که سر ندونم کاری

ما داره تو تب می سوزه.

... -

- دکترش تویی نه من.

... -

- خیلی خب. اون گوشی رو نگه دار. عارف ... وای به حالت اگر

دوباره قطع کنی.

... -

- من این حرف ها حالیم نیست. مریض داری که داشته باش.
مگه غزال مریضت نیست؟

صدای پاها رو شنیدم که نزدیک می شد. حضورش رو کنارم احساس کردم. خنکی ای روی لبم چسبید. چشم هامو باز کردم. کنار کاناپه روی زمین نشسته بود و یه قاشق و چراغ قوه هم دستش! با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم:

- عرفان ... تو این جا چیکار می کنی؟
خندید:

- نمی دونستم برای ورود باید اجازه بگیرم.
دوباره قاشق رو روی لبم گذاشت. سرمو کج کردم و غر زدم:
- چیکار می کنی؟

- می خوام ببینم گلوت چرک داره یا نه. آقای دکتر داره تلفنی ویزیت می کنه.

با اخم نگاهی به قاشق و چراغ قوه انداختم:

- این قاشق چیه؟

لبخند زد:

- این حکم همون چوب بستنی هارو داره که دکترها می کنن تو حلق مریض های بدبخت.

خنده ی بی جونی کردم و لب هامو از هم فاصله دادم. از چسبیدگی و سوزش گلوم، فهمیدم چه خبره. قاشقو روی زبونم گذاشت و با چراغ قوه همون طور که اخم کرده بود ته گلوم رو نگاه کرد و گفت:

- الان باید این قاشقو بندازم دور؟

#۱۲۰

موبایلشو از روی عسلی برداشت و گفت:

- گلوش حسابی چرک کرده. آبریزش بینی و چشم هم داره. چند لحظه گوش کرد. دستشو روی گوشی گذاشت و گفت:

- بدنت هم درد می کنه؟

- اوهوم.

- سرگیجه و حالت تهوع چی؟
- چشم هام ... یه کم سیاهی می رفت.
- هر چی گفته بودم برای عارف تکرار کرد. نمی دونم عارف چی گفت که عرفان اخم کرد و گفت:
- این ها وظایف توئه نه من. خانواده ات باید در اولویت باشند.
- -
- پنج دقیقه دیگه زنگ می زنم. در دسترس باش. ... عارف ... در دسترس باش.
- گوشی رو قطع کرد و گفت:
- باید فشار تو بگیرم.
- از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق عارف و هم چنان غر میزد:
- همینم مونده فشار این و اونو بگیرم. اگه از این کارها خوشم میومد که پزشکی می خوندم. حالا کجا گذاشته این ...
- بقیه حرف هاشو نشنیدم. باز خوابم برده بود.

دستی زیر گردن م قرار گرفت و سرم رو بالاتر آورد. قاشق روی لبم نشست. دهنمو باز کردم. مایع تلخی توی دهنم ریخت. با اکراه قورتش دادم و دوباره خوابیدم.

پاها م خنک می شد. کسی آب روی ساق پاها م می ریخت و دست می کشید. یه دفعه یاد عرفان افتادم. چیکار داشت می کرد؟ وحشت زده تکونی به خودم دادم و داد کشیدم:

- دست به من نزن.

- چت شد غزال؟

نگاهم به چشم های ترسیده ی زینب افتاد که پایین پام روی کاناپه نشسته بود. پوف

- زینب تویی؟

- چی شد؟ خواب بد دیدی؟

- نه ... نه ... فکر کنم ... آره فکر کنم خواب بد دیدم. کی اومدی؟

- نیم ساعتی میشه. عرفان اومد دنبالم گفت حالت خوب نیست.

با اون وضعی که دیشب اومدی خونه، معلوم بود حسابی سرما می خوری.

- تو زحمت افتادی.

- نه بابا چه زحمتی. می تونی بری دوش بگیری؟ تبت زودتر
پایین میاد و یه کم سرحال تر میشی. مینا هم تو راهه. وقتی
اومد برات سِرْم می زنه.

اخم کردم:

- مگه مینا هم دکتره؟

خندید:

- نه بابا. فقط تزریقات بلده.

سر تکون دادم و با کمک زینب از روی کاناپه بلند شدم. بدم نمی
اومد یه دوش بگیرم. تنم از عرق چسبناک شده بود. سر و صدای
توی آشپزخونه توجه امو جلب کرد. زینب رد نگاهم رو گرفت و
با خنده گفت:

- عرفان داره برات سوپ درست می کنه.

- واقعا؟

- اوهوم. عرفانه دیگه. یه وقت هایی کارهایی می کنه که همه
انگشت به دهن می مونند.

نگاهمو از عرفان که پشت به من کنار گاز ایستاده بود، گرفتم و رفتم سمت حمام. عرفان که برای هیچ کس آشپزی نمی کرد؟!

زینب آب رو از قبل باز گذاشته بود و وان در حال پر شدن بود. لباس هام رو درآوردم و با کمال میل توی وان دراز کشیدم. دلم می خواست همون جا بخوابم. نمی فهمیدم چه میل عجیبیه که به خوابیدن دارم. سرمو لبه ی وان گذاشتم و شیر آب رو بستم. کمی شامپوی بدن توی آب ریختم و دست و پا زدم که کف کنه. دوست داشتم عین بچه ها آب بازی کنم ولی با هر حرکت، تمام مفاصل بدنم آه و ناله می کردند. چرخ می گردن پر دردم دادم و لم دادم به دیواره ی وان.

چشم هام داشت گرم میشد که یه دفعه توی وان سر خوردم و سرم رفت زیر آب.

زیر آب پر از سنگ های ریز و درشت و جلبک بود...

DONYAIE MAMNOE ۱۲۱#

صدای موتور قایق رو می شنیدم. صدای جیغ و فریاد ... کسی به اسم صدام میزد اما آب گوش هامو پر کرده بود. نمی تونستم نفس بکشم. زیر آب فریاد می زدم و کمک می خواستم:

- محمد ... ثریا... بهادر ...

با هر اسمی که فریاد می زدم، آب به معده و ریه هام سرازیر میشد. دست و پا می زدم اما پام میون جلبک ها گیر بود. فشار آب مدام به کف رودخونه می کشوندم. کسی اون طرف تر از من، زیر آب بود. باید کمکش می کردم اما خودم بیشتر به کمک احتیاج داشتم. نمی تونستم اطرافمو خوب ببینم. پام از بند آزاد شد و به سطح آب رسیدم. شنا می کردم. خلاف جهت آب اما رمقی برام نمونده بود.

صدای کوبش می اومد. کسی محکم به دری می کوبید و فریاد میزد. گوش هام سنگین شده بود. صداها رو از پس موج های آب می شنیدم:

- داره خفه میشه. بکشش بیرون.

دوباره رفتم زیر آب و سرم محکم به جایی خورد. دست و پاها م
شل شد. سبک شدم. خنکای هوا به صورتم خورد. دستی زیر
بازوم رفت و از آب بیرون کشیده شدم.

پشتم درد می کرد. محکم به پشتم کوبیده میشد. میون دو کتفم.
آب از دهن و بینیم بیرون ریخت و هوا وارد ریه هام شد. تازه
فهمیدم که چه قدر به هوا احتیاج داشتم. با تمام ظرفیت بینی
و ریه هام نفس کشیدم. کافی نبود. دهنمو باز کردم و هوا رو
بلعیدم. سرفه امونم نداد. کسی بالای سرم گریه می کرد:

- خدایا شکرت ... خدایا شکرت ...

بی حال سر چرخوندم.

- ثریا ...

از پشت بغلم کرد و صدای گریه اش بلند تر شد.

- کمک کن بلندش کنیم.

چرخیدم سمت صدا. این که مینا بود! طرف راستم روی زمین
زانو زده بود. برگشتم سمت زنی که هنوز گریه می کرد. زینب؟
نگاهمو دور و اطراف چرخوندم. حمام ... وان ... توی وان دراز

کشید ه بودم اما حالا کف حموم بودم و پتویی دورم. هول زده شروع کردم به حرف زدن:

- زینب ... زینب ... داشتم غرق می شدم. توی رودخونه. همه بودند. قایق چپ شد. یه بار دیگه هم دیده بودم. توی ایل اما گرگ ها حمله کردند. چرا یادم نبود؟ چرا فراموشم شد؟ بقیه چی شدند؟ ثریا توی آب بود. بهادر ... محمد ... شرر ...
زینب شونه هام رو می مالید:

- هیش ... چیزی نیست ... چیزی نیست. بین توی خونه ای ... رودخونه ای نیست. تبت بالاست. هذیون دیدی.
- هذیون نبود. نبود. دیدم. قبلا هم دیدم. ولی یادم نبود.
پشت سر هم حرف می زدم و اشک می ریختم و می لرزیدم.
آخه تو اون رودخونه چیکار می کردیم؟ چه اتفاقی برای بقیه افتاد؟ نکنه ... نکنه ... صدای هق هقم بلند شد.

باز هم صدای مشت هایی که به در کوبیده میشد:
- چی شد زینب؟ حالش خوبه؟ جواب میدی یا خودم پیام اون تو؟

زینب داد کشید:

- خوبه خوبه. حالش خوبه. می خوایم بیاریمش بیرون. از جلو حموم برو کنار.

زینب و مینا زیر بازو هام رو گرفتند. پاها م روی زمین کشیده میشد و وزنم براشون سنگینی می کرد. سعی کردم خودمو جمع و جور کنم. مدام لحظه هارو تو ذهنم تکرار می کردم. اسم ها و صحنه ها. این بار نباید از یاد می بردم. چیز به این مهمی از ذهنم پاک شده بود. می تونست کلید نجاتم باشه.

در حمام که باز شد، عرفان رو دیدم که کمی دورتر پشت به در حمام ایستاده بود و با هر دو دست موهایش رو چنگ زده بود. تنش کمی به عقب چرخید اما زینب سریع گفت:

- برنگردیا.

دست هاش رو بلند کرد و با لحن کلافه و عصبی گفت:

- خیلی خب. خیلی خب.

روی تخت دراز کشیدم. زینب پتوی دیگه ای هم روی تنم انداخت. می لرزیدم. مینا سریع دست به کار شد و سرمی رو از چوب لباسی آویزون کرد:

- چی به سر خودت آوردی دختر؟ رنگت شده عین گچ دیوار.

پلک هام روی هم افتاد. اما صدای زینب هشدار گونه بود:

- نخواب غزال. باید اول لباس تنت کنی. حالت بدتر میشه ها.

به سختی لباس پوشیدم. مینا سوزن سرم رو توی رگم فرو کرد. حتی نا نداشتم یه آخ بگم. ضربه ای به در اتاق خورد و صدای عرفان رو از پشت در شنیدم:

- میشه پیام تو؟

زینب شالی از جالباسی برداشت و روی سرم انداخت:

- بیا تو.

عرفان با یه سینی توی دستش داخل شد. سینی رو روی تخت دیگه گذاشت و خودش هم همون جا نشست. همه چیز رو دو تا می دیدم. پلک هامو بستم و صداش رو شنیدم که مخاطبش من نبودم:

- حالش چه طوره؟ چش شده بود؟

صدای پر از بغض زینب رو شنیدم:

- خدا رحم کرد که صداشو شنیدی. داشت تو وان خفه میشد.
باورت میشه؟

و عرفان که بهت زده شده بود:

- تو وان؟ مگه چه قدر آب توشه که ...

دیگه حرفشو ادامه نداد. و بعد از چند لحظه مکث با صدای آروم
تری گفت:

- نکنه چیز تازه ای یادش اومده؟ داشت اسم چند نفرو صدا
میزد.

زینب فین فین کرد و مینا به جاش گفت:

- فکر کنم همین طوره. سرش کامل زیر آب بود و مدام دست و
پا میزد. نمی دونم انگار ... انگار می خواست شنا کنه اما نمی
تونست. انگار که به یه جایی گیر کرده باشه و نتونه خودشو نجات
بده.

صدای نفشش رو که با شدت بیرون داد شنیدم و چشم باز کردم.
نگاهش روی صورتم بود. این بار دیدم بهتر شده بود و دوبینی
نداشتم. خودم رو مخاطب قرار داد:

- جاییت درد نمی کنه؟ طوریت نشد؟

سر تکنون دادم:

- من خوبم.

اشکم سر خورد روی گونه ام و به سرعت رفت میون موهام. نوچ
بلندی کشید و رو گردوند. سینی رو گرفت سمت زینب و همون
طور که بلند میشد گفت:

- اینو بده بخوره.

زینب کاسه ی سوپ به دست کنارم نشست. با کمک مینا روی
تخت نشستم و نگاهی داخل ظرف انداختم. با تعجب گفتم:

- اینا چیه توش؟

از دم در برگشت و ابرو بالا انداخت:

- کدو!

با چشم های خمار نگاهش کردم:

- مگه توی سوپ هم ...

خیلی جدی گفت:

- اینو که بخوری برای همیشه یادت می مونه کسی که سرما خورده، کدو سرخ نمی کنه.

مظلومانه گفتم:

- به خاطر نرجس درست کردم.

شونه بالا انداخت:

- به من ربطی نداره. باید بخوریش. برات خوبه.

و از اتاق بیرون رفت

#۱۲۲

DONYAIE MAMNOE

صدای به هم خوردن در اومد و بلافاصله صدای پارس سگ ها. پلک هامو باز کردم. نور توی چشمم خورد. برای لحظه ای چشم هامو بستم و دوباره باز کردم. صدای راه رفتن روی سنگ ریزه های حیاط میومد. کش و قوسی به تنم دادم. چشمم به ساعت روی دیوار افتاد. ده دقیقه به هفت. هفت؟ هفت صبح؟ هفت عصر؟ چه موقع از روز بود؟ اگر عصر بود که آفتاب از پنجره توی اتاقم نمی افتاد. هفت صبح بود؟ مگه چه قدر خوابیده بودم؟

از روی تخت بلند شدم. سرم خالی از جا لباسی آویزون بود و مینا روی تخت کناریم خواب. یعنی از دیروز تا حالا خواب بودم؟ مینا ... مینا شب پیشم خوابیده بود؟ شوهر و بچه اش چی؟

آب دهنم رو قورت دادم. درد گلو کمتر شده بود. شال رو از چوب لباسی برداشتم و روی سرم انداختم. خواستم از اتاق بیرون برم که صدای صحبت از توی ایوون شنیدم:

- تو الان باید بیای خونه؟

- من که ده بار گفتم توی بیمارستان شیفتم و نمی تونم بیام.

- من هم ده بار بهت گفتم حالش وخیمه.

- دیدی که هر کاری از دستم برمی اومد انجام دادم. مینا هم که سرم و آمپول هاشو خرید و براش زد. نزد؟

- اگه مینا این کارهارو بلد نبود کی می خواست به دادش برسه؟

- چرا متوجه نیستی؟ نمی تونستم مریضی که مرتب خون بالا میاره رو به خاطر کسی که سرما خورده ول کنم.

صداشون کم کم بالا می رفت. داد عرفان دیگه نداشت توی اتاق بمونم. دری که به ایوون باز می شد، باز کردم و دویدم توی ایوون. عرفان دو دستی یقه ی عارف رو گرفته بود و دست های عارف هم روی مچ های عرفان:

- کسی که سرما خورده؟ داشت تو نیم متر آب وان خفه می شد. داشت می مرد. حالите؟ می خوای غزال رو هم به کشتن بدی؟ آره؟

عارف با عصبانیت دست عرفان رو پس زد و گفت:

- تو هنوز منو به خاطر اون ماجرا مقصر می دونی؟ چند بار بگم که وقتی من رسیدم تموم کرده بود.

- آره تموم کرده بود. چون تو دیر اومدی. برات مهم نبود چه بلایی سرش میاد.

- حواست هست چی میگی؟ اون برای همه امون عزیز بود نه فقط برای تو. چه طور برام مهم نبوده؟

- باشه. می خوام بگی تو بی تقصیر بودی؟ قبول. می تونی حالا جبران کنی.

عارف با تاسف سر تگون داد و گفت:

- برای ...

همون لحظه نگاهش به من افتاد. سریع نگاهشو ازم گرفت و صداش رو اون قدر پایین آورد که یه تیکه از حرفش رو نشنیدم و ادامه داد:

- زیادی داری جوش میزنی داداش.

و مشت عرفان که غافلگیرانه روی گونه ی عارف خوابید و جیغم رو بلند کرد. دویدم سمتشون که از هم جداشون کنم. عرفان فریاد می کشید:

- دهن‌تو ببند. هیچی معلوم نیست. اینو تو گوشت فرو کن. هیچی معلوم نیست.

جیغ کشیدم:

- عرفان ولش کن. بس کنید. چتون شده شماها؟

صدای پارس سگ‌ها بلندتر شده بود. برای اولین بار صدای داد عارف رو شنیدم:

- زده به سرت. دیوونه شدی. با خودت داری چیکار می‌کنی؟

رگ‌های گردن عرفان متورم شده بود:

- به تو مربوط نیست. زندگی من به تو مربوط نیست.

- با این کارهات فقط زندگی خودت خراب نمیشه. همه رو داغون می‌کنی عرفان.

با هم گلاویز شده بودند. نمی‌دونستم چه طور باید از هم جداشون کنم. اون قدر غرق دعوا و کشمکش خودشون بودند که هرچی صداشون می‌زدم فایده نداشت. سر آستین‌های عرفان رو گرفتم و کشیدم که دستش از دور یقه‌ی عارف آزاد بشه ولی

زورم بهش نمی رسید. تنها کاری که به ذهنم رسید انجام دادم.
با آرنجم محکم کوبیدم توی پهلوش.

چنان با عصبانیت به سمتم برگشت که احساس کردم الان یه
دونه از مشت هایی که جاش داشت روی گونه ی عارف کبود
میشد، نصیبم میشه. هنوز نگاهش به من بود که مینا سراسیمه
دوید توی ایوون و هر دو دستش رو تخت سینه ی عرفان گذاشت
و به عقب هلش داد:

- این جا چه خبره اول صبحی؟ عین سگ و گربه به جون هم
افتادین که چی؟

هر دوشون نفس نفس می زدند و با عصبانیت به هم نگاه می
کردند. با چشم هاشون برای هم خط و نشون می کشیدند. عرفان
زودتر نگاهشو از عارف گرفت و سرم داد کشید:

- تو اینجا چیکار می کنی؟ برای چی از تخت اومدی پایین؟

مینا به جای من جواب داد:

- با این همه داد و هوار انتظار داشتی استراحت هم بکنه؟ باز

دوباره به جون هم پریدین؟ کی می خواین تمومش کنین؟

چهار چشمی زل زده بودم به مینا و دو برادر و سر تا پام گوش شده بود. این وسط یه خبرایی بود.

مینا کلافه گفت:

- عرفان یه جوری اون دو تا سگ کوفتی رو خفه کن. عارف تو هم بیا روی گونه ات یخ بذار.

و با صدای آرومتر و لحن مهربونی گفت:

- تو هم برو استراحت کن. هنوز حالت خوب نشده.

قلبم تند تند میزد. اون قدر از جنگ و دعوای دو برادر دچار استرس شده بودم که به کلی مریضی خودم یادم رفت.

- من خوبم. چیزیم نیست.

مینا لبه ی پیراهن عارف رو که از شلوارش بیرون زده بود، گرفت و با خودش برد داخل سالن. عرفان هم از پله های ایوون پایین رفت که بره سراغ سگ ها. قبل از اینکه دور بشه گفتم:

- عرفان ...

ایستاد. یک پاش روی پله ی بالایی مونده بود. چرخید سمتم. موهایش آشفته روی پیـ شونیش ریخته بود. منتظر نگاهم می کرد.

اصلا نمی دونستم برای چی صداش زدم. چند بار لب باز کردم که یه حرفی بزنم اما در آخر فقط گفتم:
 - همه اش تقصیر منه. معذرت می خوام.
 پلک هاشو با درد روی هم گذاشت:
 - تقصیر تو نیست.
 و سر چرخوند و رفت.

#۱۲۳

فصل بیستم: شناخت

- کجا قراره باشیم؟

- هر جایی که رودخونه و قایق سواری باشه.

قدرشناسانه گفتم:

- خیلی ممنون از وقتی که میذاری. یعنی ممکنه کسی چیزی بدونه؟

لحظه ای نگاهم کرد و گفت:

- ممکنه. شاید دیدن قایق ها و آب و رودخونه هم چیزهای بیشتری به یادت آورد.

نگاهم به کبودی کمرنگ گونه اش افتاد. ناخواسته گفتم:

- شما دو تا ... اون روز توی ایوون ... سر چی دعواتون شد؟

انگشت شستشو روی جای کبودی کشید و گفت:

- سر خیلی چیزها.

- این یعنی که فضولی نکنم؟

لبخندی زد و گفت:

- منظورم این نبود. خب موضوع یکی و دو تا نیست. بحث سر سی سال زندگی من و عرفانه که خیلی مسائل حل نشده تو

خودش داره. بعضی مسائل هم گاهی پررنگ تر از بقیه هستند و میشن بهونه ای برای بحث و دعوا.

- اشکالی نداره اگر یه کم بیشتر سوال کنم؟

از همون خنده های مهربونش کرد:

- بپرس اگر تونستم جواب میدم.

جوابش زیرکانه بود. " اگر تونستم " و این یعنی هر جا نخواست جواب بده می پیچونه! نفسی گرفتم و گفتم:

- شما ... کیو از دست دادید که عرفان به خاطرش شمارو مقصر می دونه؟

نفسش شبیه آه شد:

- مادرم.

چشم هام گرد شد:

- مادرتون؟

فقط سر تکون داد.

- خب ... خب مرگ مادرتون چه ارتباطی به شما داره؟

- عرفان حس می کنه من عمدا دیر رسیدم که مامان از دست بره.

- دیر برسید؟ کجا برسید؟

- مامان قبل از فوتش چند سال بیمار بود. هر بار حالش بد میشد، باید دارو تزریق می کرد. روزی که از دستش دادیم، یه روز قبلش آمپول هاش تموم شده بود. داروهاشو همیشه یکی از دوست هام که توی تهران داروخونه داره برام می فرستاد. ماهی یه بار می فرستاد و معمولاً تا قبل از تموم شدن سری قبلی، سری جدید داروها می رسید.

اما اون ماه تعداد حمله هایی که بهش دست می داد بیشتر از همیشه بود و داروهاش زودتر تموم شد. تو داروخونه ها در به در دنبال آمپول هاش می گشتم که عرفان زنگ زد و گفت حالش بد شده. تا آمپول رو پیدا کنیم و برسیم خونه بیشتر از صد بار زنگ زد. ما همه داشتیم دنبال دارو می گشتیم. من، عماد، عباس. حتی جعفر و مراد. مراد دارو رو گیر آورد اما بدون نسخه بهش نمی دادند. نسخه هم دست من بود. تا من برسم و نسخه رو نشون بدم و آمپول هارو بخرم، کار از کار گذشته بود.

احساس کردم صدایش به بغض نشسته. شرمنده و ناراحت گفتم:

- معذرت می خوام نمی خواستم ناراحت کنم.

سر تکون داد و با تاسف گفت:

- حالا سه ساله که عرفان منو مقصر می دونه. شاید هم حق با

اونه. اگر همون موقع که دیدم حمله هاش زیاد شده به فکر دارو

افتاده بودم، شاید مامان بیشتر پیشمون بود.

- عارف ... عمر دست خداست. شما هم تلاش خودتونو کردید.

تو هیچ کوتاهی ای نکردی.

با حسرت سر تکون داد و گفت:

- می ترسم شرمنده ی مامان بشم.

- چرا شرمنده؟

- مامان به خاطر عرفان احساس گناه می کرد. فکر می کرد

تقصیر اونه که از خانواده جدا شد. یک سال آخرو با عرفان زندگی

کرد. نه فقط به خاطر دکتر رفتنش، می خواست بیشتر پیش

عرفان باشه. حتی اون لحظه هایی که داشت جون می داد نمی

داشت عرفان از کنارش تکون بخوره.

- پس عرفان ... مرگشو دیده بود؟

سرش پایین افتاد و تایید کرد:

- لحظه به لحظه ی جون دادنشو. سرد و سردتر شدن تنشو تا وقتی که انگشت هاش از دور میچ عرفان شل شده بود.

اشکم بی امون روی گونه هام ریخت. چه حالی داشته عرفان تو اون لحظه ها؟

انگشت اشاره و شستش گوشه ی چشم هاش نشست. داشت گریه می کرد؟ اصلا دوست نداشتم اشکشو ببینم. نمی خواستم غرورش بشکنه. در ماشین رو باز کردم و گفتم:

- من ... من پیاده میشم که ... هر موقع حالت بهتر ...

دیگه چیزی نگفتم. نگاه ازش گرفتم و پیاده شدم.

کنار خیابون ایستادم و از توی کیفم دستمالی بیرون کشیدم. اشک هامو پاک می کردم که گوشیم زنگ خورد. خودش بود ...

عرفان.

چند بار آب دهنمو قورت دادم که صدام بغض نداشته باشه.

- سلام.

- علیک سلام. می داشتی دو روز بگذره بعد دوباره راه می افتادی
تو خیابون ها. کجا رفتی باز؟

چه خوب می تونست حال و هوای آدمو عوض کنه. لبخند
کمرنگی زدم:

- دو روز؟ الان یه هفته گذشته. در ضمن سه تا از خیابون هارو
هم یاد گرفتم.

صدای خنده اش دلم رو سوزوند. نکنه همه ی خنده هاش هم از
غم بود؟ مگه میشه مرگ مادرو به چشم دید و مثل سابق زندگی
کرد؟

- گمونم نرجس بیشتر از تو این شهرو بلد باشه. بگو کجایی بیام
دنبالت. کارت دارم. البته اگر اسم خیابونی که توشی بلدی!
بی انصاف چه تیکه ای بارم کرد اما ناراحت نشدم. نگاهم چرخید
سمت عارف که سرش روی فرمون بود.

- با عارفم. قراره بریم چند جا که قایق سواری دارند پرس و جو
کنیم شاید کسی چیزی بدونه.

- عارف مگه الان نباید توی مطب باشه؟

- من ... نمی دونم.

- گوشی رو بده بهش.

حس کردم عصبانی شده. خواستم چیزی بگم که گفت:

- نه نمی خواد خودم بهش زنگ می زنم.

الان اگر به عارف زنگ می زد باز دعواشون می شد. نه عارف
حالش خوب بود و نه عرفان این روزها مثل همیشه اش. ترسیدم
قطع کنه. هول زده صداش زدم:

#۱۲۴

- الو عرفان ... عرفان قطع نکن... صبر کن ... نرو عرفان
... عرفان

- بله!

صداش رو که شنیدم نفس راحتی کشیدم. برای لحظه ای سکوت
شد و وقتی حرف زد، صداش آروم و لحنش ملایم شده بود:

- می دونستی تازگی ها دارم عاشق اسمم میشم؟

از لحن سرخوش و حرف عجیبش گیج شدم:

- مگه از سمت بدت میومد؟

اصلا به روی خودش هم نیاورد که ازش سوالی پرسیدم و حرفش رو از جای دیگه ای دنبال کرد:

- برای چی خودتون می خواهید برید پرس و جو؟ پلیس این کارو انجام میده. بهتر از شما هم کارشو بلده.

- درسته ولی شاید تو موقعیتش قرار بگیرم و چیز تازه ای یادم بیاد.

- به خودت سخت نگیر. اگر قرار باشه چیزی به یاد بیاری یه تلنگر هم کافیه. لازم نیست دور شهرو بگردی و خودتو اذیت کنی.

لبخندی به این همه مهربونی بی سابقه اش زدم. عرفان هم مثل عارف مهربون بود فقط نمی دونم چرا رو نمی کرد!

- ممنونم.

- ممنون؟ برای چی؟

- برای کمک هات.

- می زنم پای حسابت.

خندیدم:

- امیدوارم بتونم جبران کنم.

- منم امیدوارم! خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر خداحافظی من بشه قطع کرد.

گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم و با تعجب به صفحه اش نگاه کردم. این پسره یه چیزیش میشه ها! برگشتم برم سمت ماشین که با دیدن عارف که به ماشین تکیه زده بود ترسیدم:

- وای ... ترسیدم ... کی پیاده شدی؟

- دو سه دقیقه ای میشه.

- بهتر شدی؟

سرشو آروم تگون داد و گفت:

- بیا سوار شو. یک ساعت دیگه هوا تاریک میشه.

دست از پا دراز تر برگشتیم خونه. به دو پارکی که عارف می دونست قایق سواری دارند سر زدیم اما کسی چیزی نمی دونست. هیچ اطلاعی از قایق هایی که توی آب چپ شده باشند نداشتند.

شب شده بود که برگشتیم. خان رضا و عماد و عرفان جلوی تلویزیون فوتبال می دیدند و تخمه می شکستند. سلامی گفتم و رفتم سمت اتاقم. اعصابم داغون بود. فکر می کردم قراره امروز خیلی چیزها یادم بیاد اما دریغ از یه لحظه یادآوری.

در اتاقمو باز کردم و سلانه سلانه رفتم داخل. حالم بد بود. خیلی بد. دلم می خواست سرمو توی بالش فرو کنم و با صدای بلند گریه کنم. با همین قصد رفتم سمت تخت اما به تخت که رسیدم با انبوهی از لباس مواجه شدم!

این ها چی بود روی تختم؟

کمی از لباس هارو کنار زدم و گوشه ی تخت نشستم. یکی یکی بلندشون می کردم و نگاه می کردم. یه عالمه دامن و بلوز و سارافن و تونیک و شلوار و ساپورت و شال و روسری. همه اشون هم با اتیکت و نو. قضیه چی بود؟

یه نایلون سفید و آبی هم بود که داخلش یه ست شیک بنفش بود! چشم هام گرد شد. کی این هارو خریده بود؟ کی گذاشته بود روی تخت من؟

برجستگی داخل نایلون باعث شد دوباره دست ببرم داخلش و یه ست سبز و لیمویی بیرون اومد!

- وای اینو بین چه با حاله.

- خوشت اومد؟

- خییلی. تا حالا لباس زیر هدیه نگرفته بودم.

- چشمم روشن! مگه قرار بود از کسی غیر از منم چنین هدیه ای بگیری؟

غش غش خندیدم:

- ولی خیلی خوش سلیقه ایا. راستشو بگو. کسی کمکت کرد؟

- همینم مونده با یکی دیگه برم لباس خواب زنونه بخرم.

لباس رو نزدیک تنم گرفت و گفت:

- بلند شو بپوش ببینم چه شکلی میشی؟

وحشت زده از جا پریدم:

- چیکار می کنی بچه پررو دستتو بکش. اصلا بلند شو برو بیرون ببینم. تو خجالت نمی کشی همچین چیزی واسه من خریدی؟
دستش رو گرفتم و کشوندمش سمت در. صدای خنده هاش رو می شنیدم. خواستم درو باز کنم و از اتاق بیرونش کنم که کسی در زد. عقب ایستادم و گفتم:
- بفرمایید.

در باز شد و عرفان گوشی به دست داخل شد. چند لحظه طول کشید تا موقعیتمو درک کنم. به عقب برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. نه ... نبود... دست هیچ کس توی دستم نبود.
صدای صحبتش توجه امو جلب کرد:

- گفתי یه نایلون سفید که روش گل آبی داره؟

... -

- حالا چی توش بوده؟

... -

اخم روی صورتش نشست و نگاهش روی دست های من خیره
 موند. سرم با مکث به سمت دست هام چرخید و وقتی تورهای
 لیمویی و سبز رو میون انگشت هام دیدم، نفسم برید. لبمو گاز
 گرفتم و خیلی آروم دستمو بردم پشتم. دیگه روم نمیشد سرمو
 بلند کنم.

- خیلی خب خداحافظ.

تماسش رو قطع کرد و گفت:

- شرمنده ... مثل اینکه یه نایلون اشتباهی اومده قاطی لباس
 هات.

- لباس هام؟

اشاره ای به لباس های روی تخت کرد و گفت:

- آره دیگه. بینشون یه نایلون سفید و آبی بوده که داخلش ...
 چیز بوده ... ام ... فکر کنم همون که تو دستته.

انگشت هام پشت سرم بیشتر مشت شد و صورتم داغ. حالا یه
 لنگه پا اینجا ایستاده بود که من جلوی چشمش اون ها رو بذارم
 تو پلاستیک و تحویلش بدم؟ صد و هشتاد درجه چرخیدم و

جوری ایستادم که نتونه ببینه. هر دو تا لباس رو چپوندم تو همون نایلون و دادم دستش. پشت سرشو با حالت خنده داری خاروند و وقتی نایلون رو گرفت گفت:

- شرمنده.

خواست بره بیرون که گفتم:

- پس این همه لباس روی تخت مال کیه؟

کامل به سمتم چرخید:

- مال توئه دیگه. خسته نشدی اون دو دست بلوز و دامنو ده بار پوشیدی؟

۱۲۵#

عین همون زبون بسته ای که با سنگ زدم تو ملاجش فقط نگاهش کردم! آمار لباس های منو داشت؟! به زور دهن باز کردم تا بگم:

- خودت همه رو خریدی؟

- من؟ نه بابا. من سليقه ام تو لباس زنونه افتضاحه. همه اش سليقه ي النازه.

ابروهام ناخواسته در هم شد:

- الناز؟

- مي خواستم بيايم دنبالت كه خودت انتخاب كني ولي خب ...
با عارف بودي. الناز مي خواست براي خودش خريد كنه گفتم
چند تا لباس هم براي تو برداره.

از دهنم پريد:

- به دوست دخترت گفتي براي يه زن ديگه لباس انتخاب
كنه؟

ابرو بالا انداخت:

- از همينش خوشم مياد. فضول نيست!

منظورش اين بود كه من فضولم؟؟

- امروز چه طور بود؟

- چي چه طور بود؟

- چیزی یادت اومد؟ در مورد خانواده ات، اتفاقی که براتون افتاده ... یا چیز دیگه ای.

با حسرت و تاسف گفتم:

- نه ... هیچی یادم نیومد.

برای چند ثانیه سکوت شد. من که حرفی برای گفتن نداشتم. اون هم که نه حرفی میزد، نه از اتاق بیرون می رفت. حس کردم دل دل می کنه برای گفتن حرفی. کمکش کردم:

- چیزی می خوای بگی؟

نفسی گرفت و گفت:

- شرر ... شرر و میثم ... خواهر و شوهر خواهرتن؟

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد گفتم:

- فکر کنم شراره خواهرم باشه. اما در مورد میثم مطمئن نیستم که ...

وسط حرفم پرید:

- از چی مطمئن نیستی؟

دهنم که برای ادامه ی حرفم باز مونده بود بستم و چپ چپ
نگاهش کردم. خب من که داشتم می گفتم دیگه چرا پابرهنه
می پرید وسط حرفم؟

- از اینکه شوهر خواهرم باشه. می دونم یه چیزهایی بینشون
هست ولی شاید فقط در حد آشنایی باشه شاید نامزد باشند
شاید هم ازدواج کرده باشند و من یادم نمیاد.
اخمی بین ابروهاش افتاد و گفت:

- این ... محمد ... کیه؟

نمی دونم چرا نفسم سنگین شد. دقیقا سوالی رو پرسیده بود که
برای خودم از همه مبهم تر و در عین حال مهم تر بود. یه حس
عجیبی داشتم. یه حسی که انگار محمد ...
کلافه سر تکون دادم و گفتم:

- نمی دونم. خودمم نمی دونم محمد چه نسبتی باهام داره. فقط

DONYAIE MAMNOE ...

باز وسط حرفم پرید:

- فقط چی؟

عصبی شدم و با دندون های به هم فشرده اسمشو صدا زدم:
 - عرفان ... میشه اینقدر وسط حرفم نپری؟ دارم میگم
 دیگه!

برای لحظه ای دستش رو بلند کرد و گفت:
 - باشه باشه ... حالا چرا این قدر غلیظ صدا می زنی؟
 و ادای منو درآورد:
 - عرفان!

اون قدر چهره و لحن و صداش خنده دار بود که نزدیک بود با
 صدای بلند بزنم زیر خنده. برای اینکه خنده امو نبینه صورتمو
 با دست هام پوشوندم و در پناه دست هام نیشمو تا ته وا کردم
 و چند نفس عمیق با دهن کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم.
 دست هامو که پایین آوردم، قیافه ای شبیه آدم های عصبانی به
 خودم گرفته بودم و سعی کردم این عصبانیت رو با نگاه کردن از
 گوشه ی چشم بیشتر منتقل کنم! فکر کنم عرفان واقعا تحت
 تاثیر قرار گرفت که یه دفعه جدی شد و گفت:

- خب ... داشتی می گفتی ... در مورد محمد و اینکه نمی دونی
کیه و آخرش هم گفتی فقط ... فقط چی؟

نفسمو فوت کردم و گفتم:

- فقط اینکه تازگی ها چیزهای بیشتری ازش یادم میاد.

باز اخم کرد و گفت:

- چه چیزهایی؟ چرا نگفتی؟

چه فضول شده بود امشب!

- چیز خاصی نبود. یه سری خاطرات معمولی مثل همونی که
پشت تلفن ... اون موقع که گم شده بودم رو می گم ... یادم اومد.
اتفاق مهمی که به درد پلیس بخوره یادم نیومده.

زیر لب چیزی گفت که درست نشنیدم ولی احساس کردم گفت:

- به درد من که می خوره!

با تعجب گفتم:

- چی گفتی؟

فکش منقبض شد و گفت:

- شام خوردی؟

طبق معمول بحثو عوض کرد. وقتی دوست نداشت حرفیو بزنه اصلا به روی خودش نمی آورد که تو این وسط گل لگد می کردی یا باهاش حرف می زدی!

- با عارف بیرون یه چیزی خوردیم.

پوزخند غلیظی زد و ابرو بالا انداخت:

- با عارف؟ خوبه!

و عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

#۱۲۶

صدای تلق پلوق می اومد و صدای به هم خوردن در کابینت های آشپزخونه. کی توی آشپزخونه بود؟ پسرها هیچ وقت این قدر سر و صدا نمی کردند! انگار جای چیزی رو بلد نبود و می گشت که پیداش کنه.

نگاهی به ساعت انداختم. هشت و ده دقیقه بود. سریع از جام نیم خیز شدم. مردها که همه اشون تا هفت و نیم دیگه رفته

بودند. نکنه یکیشون خونه بود؟ از روی تخت بلند شدم و پتو رو مرتب کردم. چشمم به لباس های روی اون یکی تخت افتاد که از دیشب همون جا مونده بود. تا ابد که نمی تونستم همون جا ولشون کنم. همچین بد هم نشده بود. چه اشکالی داشت یکی دوتاشونو استفاده کنم؟ به خصوص اون تونیک آبی که با شلوار و شال سفید عالی می شد. حالا که خودش زحمت کشیده بود من چرا ناسپاسی کنم!!

خنده ام گرفت از این همه توجیح کردن خودم. از خدام بود اون لباس های رنگ و وارنگ رو بپوشم. این الناز هر کی که بود، واقعا خوش سلیقه بود. ورپریده ی پدرسوخته!

تمام لباس هارو مرتب تا کردم و داخل کشوهای کمد دیواری چیدم. تمام اتاق بوی لباس نو می داد! از تمیز بودن اتاق که مطمئن شدم، رفتم بیرون. بعد از دسشویی، رفتم سمت آشپزخونه. با خودم مرور می کردم که چه طوری از عرفان برای لباس ها تشکر کنم و یه تعارف بزنم که مثلا نیازی نبود زحمت بکشه و از این حرف های الکی!

وارد آشپزخونه که شدم، برعکس انتظارم یکی از دخترها توی آشپزخونه بود. پشت به من سرشو فرو کرده بود داخل یکی از کابینت ها و نمی تونستم چهره اشو ببینم.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام. کی اومدی؟

انگار انتظار حضورمو نداشت که جیغی کشید و از جا پرید. وقتی به سمتم برگشت و چهره اش رو دیدم، منم وحشت زده جیغ کشیدم ...

اخم وحشتناکی کردم. نمی شناختمش. اصلا تا حالا ندیده بودمش. نمی دونستم کیه، چه طوری اومده داخل، چیکاره است، تو آشپزخونه دنبال چی می گرده؟

- شما کی هستی؟

بدتر از من دستپاچه شد. رنگش پریده بود و دستش هنوز روی سینه اش بود. با تته پته گفت:

- خدا منو بکشه خانوم ترسوندمتون؟ آقا بفهمه همین الان پرتم می کنه بیرون. کلی سفارش شما رو کردند. شما باید غزال خانوم

باشی درسته؟ ببخشید خانوم نمی خواستم بیدارتون کنم. آقا گفتند برای ناهار میان. سفارش کردند ماکارونی درست کنم. منم که جای هیچی رو بلد نیستم. تا پیام پیدا کنم صد بار کابینت هارو باز و بسته می کنم. صداش بیدارتون کرد؟ شرمنده خانوم. همین طور یک ریز حرف می زد و من هاج و واج نگاهش می کردم. کلافه گفتم:

- خانوم شما کی هستی؟

- ای وای ببخشید یادم رفت خودمو معرفی کنم. من مهدوی ام. فاطمه مهدوی. خدمتکار جدید.

- چی؟ خدمتکار؟

گیج بودم گیج تر هم شدم. خدمتکار استخدام کرده بودند؟ برای چی؟ کی استخدامش کرده بود؟ این آقای که می گفت کدومشون بود؟ کدومشون بود که سفارش ماکارونی می داد؟ عرفان...

نفسی گرفتم تا بتونم اوضاع رو درک کنم.

- شما رو آقا عرفان استخدام کرده؟

- والله من اسم کوچیکشونو بلد نیستم.

- شما چه طوری اومدی داخل؟ کلید دارید؟

- نه خانوم. آقا اومد دنبالم که مسیرو یاد بگیرم.

ابرویی بالا دادم:

- با ماشین اومد دنبالت؟

- بله.

- ماشینش چی بود؟

- من که سر در نمیارم. ولی سیاه بود.

ماشین سیاه ... پس درست فهمیده بودم. ولی خدمتکار برای چی گرفته بود؟ یعنی سال های قبل هم خدمتکار داشتند؟

- شما رو برای چی استخدام کردند؟ قراره آشپزی کنید؟

- آقا منو بیست و چهار ساعته استخدام کردند. تمام کارهای خونه هم با منه.

- بیست و چهار ساعته یعنی چی؟ یعنی شب ها هم همین جا می خوابید؟

- اینجا که نه. یه اتاق آخر حیاط هست. وسایلمو اونجا گذاشتم.
 پلک هامو روی هم فشار دادم. یه خدمتکار تمام وقت که حتی
 شب ها هم اینجا بخوابه؟ برای چی؟ قرار بود ته باغ زندگی کنه؟
 همون جا که من از ترس سگ ها تا حالا یه بار هم نرفته بودم؟
 - خانوم

- مهدوی ... فطمه مهدوی. شما فاطمه صدام کن.
 - فاطمه خانوم با اون دو تا سگ زبون نفهم چیکار کردید؟ چه
 طوری رفتید؟
 - با آقا با هم رفتیم. سگ ها هم که کاری ندارند. یه سقف بالا
 سرم باشه بهتر از در به دریه.
 - مگه شما ... خانواده ... خونه اتون ...

نمی دونستم چه طوری سوالمو بپرسم که ناراحت نشه. ولی
 خداروشکر خودش متوجه شد و تمام و کمال توضیح داد:

- ای خانوم. شوهرمو که خدا بیامرزه. دخترمم که ...
 یه دفعه اشک هاش سرازیر شد. با گوشه ی روسری اشکشو پاک
 کرد و گفت:

- بعد از هشت سال التماس به خدا، یه دختر بهم داد که اونم سر چهارده سالگی ازم پیش گرفت. بچه ام پر پر شد. داشت از مدرسه ...

دیگه نتونست حرف بزنه. دستی روی شونه اش گذاشتم:

- فاطمه خانوم ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم. حالا بیاید تا دیر نشده نهارو درست کنیم.

- ای وای پاک فراموشم شد. شما بشینید من اول براتون صبحونه آماده کنم.

و یکی از صندلی هارو از پشت میز بیرون کشید.

- این کارها لازم نیست. من خودم از پس کارهام برمیانم. خودتونو اذیت نکنید.

- من برای همین کارها این جام. پس برای چی قراره بهم حقوق بدن؟

DONYAIEMAMNOE

- شما همون نهارو درست کنید کافیه.

سن و سالش زیاد بود. حدود پنجاه رو داشت. چه طور روم می شد من بشینم و اون جلوم خم و راست بشه؟

رفتم سمت یخچال و هر چیزی که می دونستم عرفان برای داخل ماکارونی دوست داره به اضافه صبحانه برای خودم روی میز گذاشتم و گفتم:

- بی زحمت این هارو هم داخل ماکارونی بریزید.
نگاهی بهشون انداخت و با چشم های درشت شده گفت:
- همه ی این هارو؟

به سبک خودش جواب دادم:
- آقا ماکارونی رو با مخلفات زیاد می خوره.
صورتش متعجب شد و خیلی آروم و زیر لب گفت:

- مگه غیر پیاز و سویا هم چیز دیگه تو ماکارونی می ریزن؟
ناراحتیشو حس کردم. دلم گرفت. دستی به بازوش کشیدم و گفتم:

- مطمئنم امروز که از این ماکارونی بخوری مشتری میشی.

- وای. یعنی من از غذای شما و آقا بخورم؟

- خب آره. کلی زحمت بکشی بعد خودت نچشی؟

لبخندش روی صورتش پخش شد:

- شما خیلی خانومی. بیخود نیست آقا این قدر دوستون داره که نمی خواد دست به سیاه و سفید بزنید.

بعد هم با ذوق عجیبی گفت:

- چند ساله عروسی کردین؟ بچه هم دارین؟

و من با چشم هایی که هر لحظه درشت تر می شدند، گیج و منگ نگاهش می کردم. انگار این فاطمه خانوم در مورد اعضای این خونه و نسبت هاشون درست و حسابی توجیه نشده بود!

#۱۲۷

دستی پشت سرم کشیدم و گفتم:

- من ... من که زنش نیستم. من فقط با این خانواده زندگی می کنم. همین.

- وا ... یعنی چه طوری؟ فامیلشونی؟

ای بابا. چه سمج هم بود. تا زیر و بم ماجرا رو در نمی آورد ول نمی کرد. همه ی خدمتکارها این جوری بودند؟ عرفان اینو از کجا پیدا کرده بود؟

- فاطمه خانوم دیر شدها. باید غذا درست کنیم.

یه دفعه به خودش اومد و دستپاچه شروع کرد به زیر و رو کردن مواد اولیه ای که روی میز چیده بودم. همون طور که صبحونه می خوردم و کار کردن فاطمه خانوم رو تماشا می کردم گفتم:

- عرفان ... منظورم آقااست ... شما رو چه طوری پیدا کرد؟ یعنی که ... از کجا می دونست که شما می تونی بیست و چهار ساعته این جا باشی؟ از قبل همدیگه رو می شناختید؟

تند و تند سیب زمینی هارو پوست می گرفت:

- من قبلا خونه ی دوست آقا کار می کردم. دو سه باری آقا رو اونجا دیده بودم. همون چند دفعه هم این قدر مهربون و آقا بود که به دلم نشست. تا منو سینی به دست با میوه، چای یا هر چی می دید، جلو پام می ایستاد و از دستم می گرفت.

- دوست آقا کیه؟

بدم نمی اومد یه کم از کار عرفان سر دربیارم. فاطمه خانوم هم که خوش صحبت! این دوست آقا هم بعید نبود همون الناز باشه! اما با حرف فاطمه خانوم تیرم به سنگ خورد:

- آقا بهکام رو می گم. دو سالی براشون کار می کردم. بیچاره آقا بهکام مادر نداره. با پدرش تنها زندگی می کنه. راستی اینجا خونه ی خود آقا عرفانه؟ شما با آقا عرفان تنها زندگی می کنی؟ نمی دونم چرا یه لحظه بد جور خجالت کشیدم. چه فکری تو سرش بود؟

- نه ... گفتم که... خانواده ی آقا عرفان هم هستنند. پدرش و برادرهایش.

- مادرش کجاست؟

سری تکون دادم و گفتم:

- از دنیا رفتند.

دوباره آه و ناله اش بلند شد:

- آخ الهی بمیرم. کاش منم مرده بودم و مرگ بچه امو نمی دیدم. مرگ شوهرمو نمی دیدم.

- فاطمه خانوم. بسه تو رو خدا.

یه کم صدام بالا رفت. دست خودم نبود. حرف هاش بد جور داشت اعصابمو به هم می ریخت. منو یاد میلاد می انداخت که با همه ی محو و تار بودن خاطراتش و احساسم باز هم قلبم رو می سوزوند. نمی خواستم به یاد بیارم و زجر بکشم. یه دفعه ساکت شد و بهم خیره. بحث رو عوض کردم:

- عوضش هم آقا بهکام، هم عرفان جای بچه هاتون.

اخم هاشو در هم کشید و گفت:

- خدا نیاره اون روزو که بخوام پسری مثل بهکام داشته باشم.

رادارهام به کار افتاد!

- چرا؟

لب گزید و صداش رو پایین تر آورد:

- سر و گوشش می جنبید. درد مجبوری تو اون خونه مونده بودم. درد بی پولی و بی سر پناهی. اخلاق نداشت. هر بار هم که باباش می رفت ماموریت دیگه ... لا اله الا الله ..

چشم هام گرد شد:

- چی شد فاطمه خانوم؟

پشت دستشو روی پیه شونیش کشید و گفت:

- من نباید حرفی می زدم. هر چی باشه دو سال نون ونمکشونو خوردم. یه لحظه از خود بی خود شدم. نفهمیدم چی گفتم. بالاخره اونم جوون بود. شر و شور داشت. من این سیب زمینی هارو بشورم.

از سر میز بلند شد و من فکرم رفت دور و بر " جوونی " و " شر و شور " و " بابای ماموریت رفته " و احیانا خونه ای که دست یه پسر می افتاد! نکنه عرفان هم پای بهکام بود؟ نکنه خونه ی بهکام پاتوقشون بود؟ نکنه بهکام و عرفان و ... الناز؟

با دست گوشه ی شقیقه ام کوبیدم. خفه خون بگیر. این چرندیات چیه تو مغزت وول می خوره؟ تو چه می دونی؟ چرا

فکر بد می کنی؟ اصلاً بهکام هر غلطی هم که کرده باشه از کجا معلوم که عرفان هم باهاش بوده؟ مگه نمی گه دو سه بار بیشتر عرفان رو ندیده؟ پس اهل کثافت کاری نبوده. حداقل نه تو خونه ی بهکام. که اگر بود ... الان فاطمه خانوم این جا نبود.

حدود ساعت یک بود که عرفان اومد. اولین روزی بود که یکی از مردها برای ناهار خونه می اومد! هنوز از راه نرسیده با صدای بلند صدام زد و گفت:

- غزال ... کجایی؟

برعکس اون که صداش بلند بود و فکر می کرد من جایی در سبیل متریش هستم، از آشپزخونه بیرون اومدم و با صدای آرومی سلام کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

چند تا کاغذ توی دستش بود. با همون کاغذها به درگاه آشپزخونه که داخلش ایستاده بودم اشاره کرد و گفت:

- ناهار آماده شده؟

و با صدای بلندتری گفت:

- فاطمه خانوم خونه ای یا در رفتی؟

از صمیمیت کلامش تعجب کردم. احساس کردم فاطمه خانوم رو یه جور خاصی دوست داره. یه جور خاصی شبیه ... مادر و فرزند. شاید خلاء روحیش از نبود مادرش رو با حضور فاطمه خانوم پر می کرد. فاطمه خانوم حوله به دست اومد سمتمون و گفت:

- سلام آقا. بله آماده است. میز رو هم چیدم. بفرمایید.

معارض گفت:

- از صبح ده بار منو " آقا " صدا زدید. مگه پیرمرد هفتاد ساله ام؟

فاطمه خانوم سر پایین انداخت و گفت:

- خب چی بگم؟

- هر چی غیر از آقا.

و با کاغذها خیلی آروم به بازوم فشار آورد و گفت:

- بیا بشین سر میز بین چی برات خریدم.

- برای من؟

پشت میز نشستیم. فاطمه خانوم دیس ماکارونی رو روی میز گذاشت و عرفان گفت:

- بشین فاطمه خانوم.

فاطمه خانوم باز هم حرف هاش رو تکرار کرد:

#۱۲۸

- من اینجا بشینم؟ سر میز شما؟

عرفان بشقابش رو سمت فاطمه خانوم گرفت و گفت:

- برای من زیاد بکشید.

و با حرفش فاطمه خانوم رو مجبور به نشستن کرد. خیالش از نشستنش که راحت شد، ظرف و ظروفاتی که جلوش روی میز بود پس زد. با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم که یکی از کاغذهای توی دستشو روی میز پهن کرد و من در کمال تعجب دیدم که یه نقشه است!

- این چیه؟

- نقشه ی شهر.

و بلافاصله از جیب روی پیراهنش خودکاری بیرون کشید. نوک خودکارو روی یکی از خطوط نقشه گذاشت و با هیجان گفت:

- این جا خیابونِ (...) و این جا هم کوچه امونه.

با خودکار سر نبش کوچه رو علامت زد و دورش یه دایره ی آبی کشید:

- این جا میشه خونه ی بابا. یعنی همین جایی که الان هستیم. بی توجه به بشقاب ماکارونی که رو به روش گذاشته شده بود هم چنان ادامه می داد:

- این جا هم خونه ی زینب، اینجا خونه ی گلی و اینجا هم خونه ی عباس.

هر جایی رو که نام می برد دور محلش هم خط می کشید.

- دام داری اینجا. مطب عارف هم اینجا. این جا هم ...

روی جایی که دایره کشیده بود خط خطی کرد و گفت:

- این جا مهم نیست.
- چرا؟ مگه کجاست؟
- فعلا هیچ جا.
- یعنی چی؟
- یعنی که هنوز افتتاح نشده.
- شرکتونه؟
- شرکت؟ نه بابا. اون که چند ساله افتتاح شده.
- شرکت چی دارید؟
- آخ آخ ... غذا سرد شد. ماکارونی خوشمزه از دهن افتاد.
- حرصم در اومد از این که باز ناگهانی بحث رو عوض کرد و منو تو گل گذاشت. غر زدم:
- عرفان.
- و باز ادای منو درآورد:
- بله غزاییییییییی!

فاطمه خانوم صورتش قرمز شده بود و سرشو توی یقه اش خم کرده بود. شونه هاش آروم می لرزید!

- نکنه تو شرکتتون کار خلاف می کنید که نمیگی؟

داشت چنگال پر از ماکارونیش رو به سمت دهنش می برد که توی بشقاب برش گردوند و قاه قاه خندید!

- خلاف؟

- پس چیکار می کنید؟

- چرا این قدر برات مهم شده؟

و برام ابرو بالا انداخت!

- آخه بقیه رو می دونم چیکار می کنند. ولی تو فقط میگی مهندس برقم. یه کم بیشتر توضیح بده.

- مثل اینکه حسابی زیر ذره بینتم.

نه خیر ... نمی خواست جواب بده. هر چی بیشتر حاشیه می رفت نگران تر می شدم. نکنه از این شرکت هایی بودند که به ظاهر یه کار شرافتمندانه انجام میدن اما زیر زیرکی، مواد قاچاق

می کنند و پول شویی و چه می دونم ... از این چیزهایی که تو اخبار و سریال های تلویزیونی نشون می داد!

دیگه حرفی نزد. تا بعد از ناهار که دوباره احضار شدم و با بی میلی رفتم سمت اتاقش که درش هم بسته بود. اولین بار بود که می خواستم برم توی اتاقش. این مدت به جز همون روزی که با در اتاقش کشتی می گرفتم، دیگه طرف اتاقش نرفته بودم.

در زدم و وقتی " بفرمایید " ش رو شنیدم درو باز کردم. رو به روی در چشمم به تردمیل افتاد و دمبل های پشت پنجره و طناب و وزنه ای که روی پایه بود. چشم چرخوندم که پیداش کنم و البته سرکی هم دور اتاقش بکشم. یخچال کوچیکی که نصف قد من بود گوشه ی اتاق بود. تخت مرتب و رو تختی سورمه ای که بزرگتر از یک نفره بود اما نه اون قدر که بشه گفت دونفره است! انگار که سفارشی ساخته شده بود. کتابخونه ی نسبتا بزرگ روی دیوار که پر بود از کتاب های الکترونیک و برق و مدار و حسگر و شبکه و خیلی چیزهای دیگه که انگلیسی بودند و دو زار ازشون سر در نمی آوردم. میز کامپیوتری که برعکس تختش، شلوغ و ریخت و پاش بود و مانیتورش بین اون همه کاغذ گم

بود. لپ تاپش هم شلخته روی کاغذها گذاشته بود و از لای درش هم چند تا برگه بیرون زده بود. نگاهم روی چند تا از برگه ها موند. طرح های عجیب غریب با اعداد و ارقام و فرمول هایی که سر در نمی آوردم چین.

خودش کجا بود؟ یک دور دیگه اتاق رو نگاه کردم. نبودش. پس اون کی بود که گفت بفرمایید؟!

نگاهم به آینه ی بزرگ روی دیوار افتاد که تمام قد بود و در واقع در آلمینیومی حمام بود. صدای شر شر ضعیف آب میومد. اخم کردم و صداش زدم:

- عرفان ...

- الان میام.

با حرص نفسمو بیرون دادم. منو کشونده اینجا که خودش بره دوش بگیره؟ یعنی چی؟ چه بی ملاحظه و بی ادب!

نگاهم به قیافه ی اخموی خودم توی آینه افتاد و خنده ام گرفت. رفتم سمت میزش و بدون اینکه از فضولی کردنم خجالت بکشم،

کاغذهاشو زیر و رو کردم. انگشتمو به لبه ی کاغذهای بین لپ
تاپ گرفتم و خواستم بکشمش بیرون که در حمام باز شد.

به سمتش چرخیدم اما قبل از اینکه ببینمش رو گردوندم. نکنه
با حوله ی حمام باشه؟

- خوش می گذره؟

- چه طور مگه؟

- به روی خودت هم نیاری که داری بین وسیله هام فضولی می
کنی ها.

- وقتی "بفرمایید" میگی یعنی که آزادم به هر چی می خوام
دست بزنم.

- این قانون شامل اتاق خودت هم میشه دیگه؟ باشه یادم می
مونه.

نگاهی به در اتاق انداختم تا از باز بودنش مطمئن بشم. به هیچ
وجه دلم نمی خواست تو اتاق در بسته باهاش تنها باشم.

- کاری داشتی که گفتی پیام اتاقت؟

- گوشیتو آوردی؟

با همون سر پایینم نیم چرخ زدم و گوشی رو سمتش گرفتم.
نگاهم به پاها ی شلوار پوشش افتاد. پس لباس داشت.

۱۲۹#

سرمو یواش یواش بلند کردم که هر جا پوشش نبود استپ بزنم!
اما لباس هاش کامل بود و فقط کمی صورتش نم داشت. پیراهن
و شلواری که سر میز تنش بود هم روی ساعد دستش. لباس
عوض می کرده؟ نوچ ... من چرا همش به بدترین حالت های
ممکن فکر می کنم؟ به اینکه رفته حمام و حتی ممکنه یه حوله
ی نیم بند دور کمرش باشه و اوف ... واقعا فکرم خراب بود.

گوشی رو از دستم گرفت و روی پاتختی گذاشت. لباس هاشو
روی چوب لباسی گذاشت و داخل کمد دیواری آویزون کرد. چه
مرتب!! شاید از ترس این که نخواد اتو بزنه این جور مرتب لباس
هاشو آویزون کرده بود.

- چرا نمی شینی؟

با تعجب دور اتاق نگاه کردم. دقیقا کجا باید می نشستم؟ حتما رو تخت آقا! بی حیا.

- ایستاده راحت. اگه میشه زودتر حرفتو بزن. می خوام برم به فاطمه خانوم کمک کنم.

- فاطمه خانوم کجاست؟

- تو اتاق من دراز کشیده یه کم استراحت کنه.

تا حرف از دهنم در اومد فهمیدم چه سوتی ای دادم!

- میشه بگی الان که اون خوابه تو دقیقا چه کمکی می خوای بهش بکنی؟

پسره ی بی معرفت. نمی شد حالا به روم نیاره که دروغ گفتم. خب بودن توی اتاقش معذبم می کرد. واقعا متوجه نمی شد؟ جوابی ندادم و رفت سمت میز کامپیوتر. کمی خم شد و صندلی ای از اون طرف میز بیرون کشید و گفت:

- بیا بشین تا برات بگم.

چشمم به صندلی میخ شد. پس منظورش از "نشستن"، این بود؟

روی صندلی نشستم و عرفان هم لبه ی تختش نشست و گفت:
 - خط اینترنتو فعال کردم. جی پی اس گوشیتم این جوری
 فعال میشه. با این دیگه هر جا که باشی می تونی راحت مسیرتو
 پیدا کنی ...

گوشی رو سمتم گرفتم. طوری که خودش برعکس می دید و
 برام تمام و کمال توضیح داد که چه طوری از نقشه ی گوشی
 استفاده کنم و جهت هارو چه طور پیدا کنم. کجا ها خط اتوبوس
 هست، چه خطی رو باید برای خونه ی گلی و چه خطی برای
 خونه ی زینب سوار بشم. با کدوم آژانس اشتراک دارند و شماره
 ی مطب عارف و گلی و زینب و خلاصه هر چی که بود وارد
 گوشیم کرد.

هر چی بیشتر توضیح می داد، من بیشتر بغض می کردم. از
 شدت شرمندگی و خجالت. از ذهن مسمومم و پیش داوری های
 وحشتناکم. مگه چی ازش دیده بودم که این قدر بد فکر می
 کردم؟ که هر حرف و حرکتش رو بد تعبیر می کردم؟ خب حرف
 دیگرون قطعاً بی تاثیر نمی شد. خودش هم کم آتو دست آدم
 نمی داد. وقتی با پرویی زل میزنه تو چشم من و می گه با الناز

قرار دارم و بعد هم لباس زیر خانوم تو اتاق من جا می مونه و آقا براش می بره یعنی چی؟ چه طوری می شه فکر خوب کرد؟

ولی من که تا حالا هیچ چیز بدی ازش ندیدم. گنااهش چی بود جز اینکه شش ماه سال رو توی خونه به این درندشتی تنها زندگی می کرد؟ حالا چون یه بار عباس دختری توی این خراب شده دیده دلیل بر عوضی بودن می شد؟ چون یه دختری به اسم الناز توی زندگیشه معنیش اینه که مشکل اخلاقی داره؟ مگه من تو این خونه تا دیروز با چهار تا مرد غریبه تنها نبودم؟ اگر کسی می اومد اینجا و من رو می دید حق داشت که هزار تا فکر بد بکنه و گیسمو بگیره و از خونه پرتم کنه بیرون. از صدقه سر همین عرفان بود که من دیگه تنها نبودم. بی دلیل نبود این خدمتکار بیست و چهار ساعته. یه دلیلش می تونست " تنها نمودن من با مردها"، از جمله خودش باشه.

#۱۳۰ DONYAIE MAMNOE

- حواست کجاست؟

- بله؟

- چی شده؟
- چیزی نشده.
- چرا این قدر قرمز شدی؟
- دستی به صورتم کشیدم:
- نه ... نمی دونم. ممنون از کمکت.
- مگه چیزی متوجه شدی؟
- چه طور مگه؟
- چون حواست این جا نبود.
- مثل خودش بحثو عوض کردم:
- چه قدر میزت شلوغه. چیزی سر در میاری؟
- چند لحظه نگاهم کرد. یه جور خاص که یعنی ... خودتی!
- تو نگران نباش. من بیشتر کارهامو توی شرکت انجام میدم.
- آخرش نگفتی این شرکتتون چه جور جاییه. اصلا چرا روی نقشه جاشو علامت نزدی؟

با حالت با مزه ای پنجه هاشو میون موهاش فرو کرد و نفسشو فوت کرد و گفت:

- باز شروع شد. گیر میدی به یه چیزی دیگه ول کن نیستی ها.
 - خب بدجور کنجکاوم کردی. خیلی برام جالب شده. این همه کتاب توی کتابخونه ات داری. این همه کاغذ روی میزت. این خط خطی ها و فرمول ها که معلوم نیست چین. تو که گفتی رشته ات برق بوده پس این ها نمی تونه نقشه ساختمون باشه. اصلا این ها نقشه ان؟ چین؟ مدار الکتریکیه؟ با این فرمول ها چی به دست میاری؟ نکنه از این شرکت های ساخت قطعات الکترونیکی دارید؟

تکیه زده بود به تاج تخت و یک پاش رو دراز کرده بود و پای دیگه اش رو جمع. دست هاش روی سینه قلاب شده بود و با لبخند مهربونی که به شدت شبیه عارفش می کرد، به تحلیل ها و نتیجه گیری های بی سر و ته هم گوش می داد.

جمله ی آخر رو که گفتم، سری تکون داد و گفت:

- یه چیزی تو همین مایه ها. با سازمان ها و ارگان های مختلف
قرار داد می بندیم و کاری رو که می خوان براشون انجام می
دیم.

لب و لوچه ام آویزون شد:

- نفهمیدم.

خندید و گفت:

- عیبی نداره. بقیه هم هنوز نفهمیدند. تو هم مثل بقیه.

- منظورت اینه که حتی عارف هم نمی دونه که برادر دوقلوش
چه کاره است؟ مگه میشه؟

- البته که می دونه. برادرش تو یه شرکت مهندس برقه.

- همین؟

- همین.

- هیچ وقت کنجکاو نشده که تو دقیقا چیکار می کنی؟

DONYAIE MAMNOE

- یه بار پرسید. منم تمام و کمال جواب دادم اما چون نود درصد کلمه هام تخصصی بود چیز زیادی دستگیرش نشد. از اون موقع هم دیگه نپرسید.

- پس یه جورایی پیچوندیش.

- دقیقا.

- منو هم می خواهی بیچونی؟

- دقیقا.

- چه صادقانه!

شونه بالا انداخت. این چه کاری بود که نمی خواست کسی ازش سر در بیاره؟ از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- اگه کاری نداری من برم.

- عصر با هم می ریم بیرون یه دوری بزنیم. می خوام ببینم چه قدر حواست به درس امروزت بود. باید برام مسیر یابی کنی.

یه حس خوبی از تصور گشتن توی شهر بدون استرس از گم شدن پیدا کردم. چرا که نه ... می رفتم همه جا رو می گشتم و همه جا رو هم یاد می گرفتم.

تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم. دستم هنوز به دستگیره ی در اتاق خودم نرسیده بود که یاد زینب افتادم. بهتر بود اون هم باهامون بیاد. بیشتر خوش می گذشت. برگشتم سمت اتاق عرفان و بی هوا درو باز کردم.

نگاهم مات چشم های بسته ی عرفان شد و لیوانی که توی دستش بود... محتویات لیوان با رنگ خاصش که بد جور خم به ابروی عرفان آورده بود. با اون مکث عجیب برای باز کردن چشم هاش. نگاه غریب و چشم های خمار ...

وحشت کردم. نگاهم دو دو میزد بین چشم هاش و دست هاش. دست هاش و لیوان. لیوان و محتویاتش. لب هام لرزید:

- عرفان ...

خم شد سمت پا تختی که لیوانو روش قرار بده. همزمان با حرکتش من هم انگار به خودم اومدم و با عجله در اتاقش رو بستم. خودمو توی اتاقم انداختم و پشت در سر خوردم و تکیه زده به در روی زمین نشستم.

من چی دیدم؟ عرفان چی داشت می خورد؟ اون کوفتی چی بود توی لیوانش؟ اون چه حالی بود که داشت؟ چشم هاش، نگاهش

... اخمش ... وای خدا ... نه باورم نمیشه. مگه میشه زیر گوش
 خان رضا عرفان چنین چیزی تو اتاقتش داشته باشه و بخوره و
 هیچ کس هم نفهمه؟ مگه عارف دکتر نبود؟ پس چه طور
 نفهمیده بود؟ اگر نفهمیده بود چرا جلوشو نمی گرفت؟ نکنه حرف
 های عباس درست باشه؟ نکنه یه وقت که زهرماری خورده و
 حال خودشو نفهمیده و ...

دست زیر شالم فرو کردم و موهام رو کشیدم. مدام با خودم تکرار
 می کردم:

- حتما اشتباه می کنم ... حتما اشتباه می کنم ...

- غزال ...

صداش رو از پشت در شنیدم و از جا پریدم. نکنه مسته و زده به
 سرش؟ نکنه بلایی سرم بیاره؟ نگاهم چرخید سمت فاطمه خانوم
 که غرق خواب بود. یه جیغ کافی بود تا از خواب بپره و به دادم
 برسه. انگشت هامو به کلید روی در چسبوند م اما دلم نیومد
 قفلش کنم. هنوز که اتفاقی نیفتاده بود. اگر می خواست اذیت
 کنه صدام نمی زد. بی هوا داخل می شد.

- غزال ... چیزی می خواستی؟

آب دهنمو قورت دادم و درو باز کردم. از لای در نگاهش کردم.
 سرش پایین بود و نگاهم نمی کرد. خجالت کشیده بود؟
 - خواستم بگم ... اگه میشه زینب هم همراهمون بیاد.
 با سر تایید کرد.

- ساعت پنج می ریم دنبالش.
 عقب گرد کرد و رفت سمت اتاقش. دم اتاقش مکث کرد. چرخید
 سمتم و چشم تو چشمم گفت:
 - من حالم خوبه.
 و در اتاقشو به روم بست.

۱۳۱#

خب حالا بگو ببینم از کدوم طرف باید برم؟
 - خونه ی زینب رو که بلدم. نزدیک هم هست.
 - باشه پس تا من میرم خونه ی زینب، سعی کن آدرس مطب
 رو پیدا کنی. یه وقت ملاقات از آقای دکتر بگیریم.

کنارش روی صندلی سمند مشکیش نشسته بودم و با نقشه و گوشه‌ی، چون می‌کندم که آدرس پیدا کنم. با جی پی اس که بلد نبودم کار کنم. اصلاً یادم نمی‌آورد که عرفان برای کار باهاش چه چیزهایی گفته بود. از روی نقشه خونه‌ی زینب و مطب رو پیدا کردم و براش توضیح دادم که از کدوم خیابون ها باید بریم. گوشه‌ای از خیابون نگه داشت و گفت:

- الان ما کجاییم؟

نگاهی دور و برم انداختم. از مسیری که من بلد بودم نرفته بود! طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم:

- من از کجا بدونم؟

لبخندی زد و گفت:

- اگر اون موقع که روزه می‌خوندم گوش داده بودی الان خیلی راحت متوجه می‌شدی.

دوباره حرکت کرد و گفت:

- دو تا کلام انگلیسی که دیگه بلدی ان شاء الله. یه نگاه به اون گوشه بنداز.

رسیدیم خونه ی زینب و من پیاده شدم که زینب جلو بشینه.
 زینب به محض اینکه زنگ رو زدیم، سریع بیرون اومد اما عرفان
 گفت:

- من یه دسشویی برم و بیام.

زینب خندید:

- چاه خونه امونو پر نکنی.

عرفان هم کم نیاورد:

- خوبه فاضلاب کشیدن ها.

با زینب روبوسی کردم و همراه امیر ارسلان عقب نشستیم.
 بالاخره مسیر مطب رو هم پیدا کردم و عرفان از آینه با تایید سر
 تگون می داد. جاهایی که مسیر رو اشتباه می گفتم و گیج می
 زدم، صبورانه تحمل می کرد و دم نمی زد. حتی یه بار خیابونی
 که گفتم، یک طرفه بود و عرفان ازم خواست که یه خیابون دیگه
 پیدا کنم و من جواب دادم "خب ماشین رو پارک کن بقیه اشو
 پیاده بریم" و عرفان چپ چپ نگاهم کرد. زینب ریز ریز می

خندید و یواشکی سعی می کرد قلب برسونه. ارسال هم مدام می گفت " پس کی می رسیم!"

دم شیرینی فروشی نگه داشت و من ترجیح دادم به جای شیرینی یه بسته شکلات بگیرم. مدتی که منتظر موندیم تا نوبتمون بشه و بریم داخل، تمام بیمارهایی که اونجا بودند با تعجب زل زده بودند به عرفان که بی خیال مجله ای از روی میز وسط برداشته بود و پا روی پا انداخته، مطالعه می کرد!

فقط منشی که انگار عرفان رو می شناخت تعجب نکرد. خواست بی نوبت وارد بشیم که قبول نکردیم و عرفان از منشی خواست دیگه بیماری قبول نکنه که عارف همراهمون بیاد.

توی مطب هم عرفان باز رفت دسشویی. انگار حال مزاجیش به هم ریخته بود. ماکارونی ظهر زیادی چرب بود یا اثر اون کوفتیا بود؟

مطب خالی شده بود و منشی هم در حال جمع و جور کردن وسایلش. صدای زنگ مخصوص که بلند شد، هر چهار تامون از روی صندلی ها بلند شدیم. با خودم فکر می کردم حتما عارف سرش توی دفترچه ها و نسخه ها فرو رفته و وقتی سر بلند کنه،

با دیدنمون جا می خوره. اما وقتی در رو باز کردم، بر خلاف انتظارم، عارف از پشت میزش بلند شده بود و رو به در کنار پنجره تکیه داده بود. مثل اینکه منشیش به نحو احسن کارشو انجام می داد!

همه با هم شروع کردیم به سلام و احوالپرسی و برای هیچ کدوممون هم مهم نبود که جواب می گیریم یا نه و فقط می خواستیم یک سری جمله ی همیشگی رو به زبون بیاریم و از سر خودمون وا کنیم!

جو که آرام شد گفتم:

- حالتون چه طوره؟ آقا معلم قدیم، دکتر جدید ... سایه اتون سنگین شده. تو یه خونه ایم ولی خیلی کم همدیگه رو می بینیم. از همون لبخندهای مهربون که این بار با خستگی توام بود، زد و گفت:

- خودت که می بینی. گرفتارم. مطب که تموم بشه باید بیمارستان هم برم.

- شما که نصف سال رو نیستی. چه طور این همه سرشناسی که
تا از راه می رسی دیگه وقت برای سر خاروندن هم نداری؟
قیافه گرفت و خندید:

- ما اینیم دیگه.

و مشغول جمع کردن وسایلش شد که گفتم:

- صبر کن دکتر، یه نسخه برام بنویس.

همه اشون با نگرانی نگاهم کردند و عارف گفت:

- مگه چیزی شده؟

نگاهمو یک دور روی صورت همه اشون چرخوندم. مکشی روی

چهره ی پر از ناراحتی و نگرانی عرفان کردم و گفتم:

- می خواستم ببینم دست خطت چه طوریه!

صدای خنده اشون بلند شد و من گفتم:

- باور کن جدی میگم. جان من یه استامینوفن بنویس ببینم چه

طوری می نویسی؟

عارف با خنده پشت میزش نشست. کاغذ چرک نویسی برداشت و گفت:

- کلمه هارو که کامل نمی نویسیم. هر چیزی مخفف خاص خودش رو داره.

و چند تا کلمه رو نوشت و توضیح داد که هر کدوم مخفف چه دارویی هستند و دستورالعمل مصرف چه طور نوشته میشه. دست خطش هم داغون بود. من که نمی تونستم بخونم. تمام حروفش به هم چسبیده و ناخوانا!

از مطب که بیرون می اومدیم، زینب و ارسلان سوار ماشین عارف شدند. باز موندم سر دو راهی. حالا باید چیکار می کردم؟ عارف شیشه ی ماشینش رو پایین آورد و گفت:

- چرا سوار نمیشی؟

دوباره به سمت ساختمون مطب نگاه کردم. عرفان کجا مونده بود؟

- عرفان کجاست؟

- میاد حالا.

- قراره همه با یه ماشین بریم؟

شونه بالا داد:

- نمی دونم.

قدم رو رفتم توی پیاده رو تا عرفان سر و کله اش پیدا شد و پشت سرش هم منشی از مطب بیرون اومد.

#۱۳۲

چرا بیرون اومدنشون طول کشید؟ به منشی نمی اومد اهل تیک و تاک باشه. البته همچین یه نمه سن دار هم می زد. رو به روی عرفان ایستادم و گفتم:

- قراره همه با یه ماشین بریم؟

- چه طور مگه؟

چیزی نگفتم و کمی عقب رفتم تا بتونه زینب رو سوار بر ماشین عارف ببینه. برای لحظه ای نگاهشون کرد و گفت:

- هر جا دوست داری سوار شو.

و از کنارم رد شد بره که سریع گفتم:

- میشه با تو بیام؟

ایستاد اما برنگشت:

- چرا؟

قدمی بهش نزدیک شدم. دلم نمی خواست صدام رو بقیه بشنوند:

- چون " تو " منو آوردی بیرون که نقشه خوانی یادم بدی نه عارف.

بدون هیچ حرفی دزدگیر ماشینش رو زد و پشت فرمون نشست. با ناراحتی نگاهش می کردم. می خواست باز هم وسط خیابون ولم کنه و گازشو بگیره بره؟ به درک. منو باش که می خواستم بهش احترام بذارم. زیر چشمی نگاهش می کردم که خم شد و از داخل ماشین، در جلو رو باز کرد و گفت:

- بپر بالا.

لبخند روی لبم نشست. اون شب هم که گم شده بودم اگر عرفان صبر می کرد می رفتم طرفش. اما حالا که فکرشو می کنم، به این نتیجه می رسم که کار درست رو انجام داد. در واقع بهترین

تصمیمی بود که می تونست توی اون شرایط بگیره. بهتر از این بود که یه جور دوئل با برادرش راه بندازه اونم جلوی منه غریبه. سریع سوار شدم و عرفان حرکت کرد. ماشین عارف هم پشت سرمون بود. بخاری ماشینشو روشن کرد و من عجیب دلم می خواست لم بدم به پستی صندلی و چشم هامو روی هم بذارم. به خصوص با اون آهنگ ملایمی که بدجور به دلم می نشست.

هوام اگه هوا بود

هوای شهر ما بود

صفام اگه صفا بود

تو خونه های ما بود

اونجا که عطر گل هاش

رو تن شب رها بود

قناری های مستش

شلوغ و پرصدا بود

احساس عجیبی به این آهنگ داشتم. انگار حرف دل عرفان بود.
صدای نفس هاشو می شنیدم. بلند و کشدار. با بیت بعدی رسماً
آه کشید.

رفاقتا چه محکم
تو دست آدما بود
تو قلبا مهربونی
پیشکش مردما بود

چه حالی داشت که اخم کرده بود؟ دلش برای گذشته اش تنگ
بود؟ روزهای خوبی که توی بچگی و کنار خانواده اش توی ایل
داشته؟ شاید دلخور بود از خان رضا که چرا در برابر تبعیدش
مقاومت نکرده. یا شاید از مادرش که چرا با وجود عشق مادری
به خان رضا اصرار نکرده که پیش خودشون نگهش دارند. با بیت
بعدی خودم هم بغض کردم.

حالا دل دیوونه
کرده هوای خونه
تو این شهر غریبه

از اون روزا می خونه

منم دلم برای خونه و خونواده ام تنگ شده بود. منم تو این شهر
غریب بودم. بغض کرده بودم و توی کیفم دنبال دستمال می
گشتم. نبود. طبق معمول نبود و محمد همیشه می گفت " تو
چه جور دختری هستی که توی کیف دستمال پیدا نمی شه."
دستم و جلو دهنم گرفتم. وای خدا ... یه لحظه چی یادم اومد؟
چه قدر لحظه ای و کوتاه؟

اشکم چکید و سریع پاکش کردم. با چشم دنبال جعبه ی
دستمال توی ماشین گشتم. بی حرف در داشبورد رو باز کرد و
من نگاهم به جعبه افتاد. سریع یکی برداشتم و صورتمو پاک
کردم. صدای پخش رو کم کرد ولی من دلم می خواست بشنوم
و های های گریه کنم.

- میشه صداش رو زیاد کنی؟

- غزال ...

یه جوری صدام زد که برای لحظه ای ترسیدم. محکم و جدی و
پر اخطار ...

- نمی خوام جلو چشم من گریه کنی. وقتی برگشتیم خونه فلشو بهت می دم بشین تا صبح گوش بده و گریه کن.

دو قطره اشک دیگه چکید. گوش هام جون می کردن برای شنیدن ...

اونجا که کوچه باغاش

جای غزل خونا بود

آواز زندگانی

بشارت صدا بود

دست برد و کامل خاموشش کرد.

- چند بار باید بگم خوشم نمیاد کسی پیشم گریه کنه؟

- این جوری که هیچ کس نمی تونه برات درد و دل کنه.

- تو الان می خوای درد و دل کنی؟

چه طعن و کنایه ای تو لحنش بود. مسخره ام می کرد؟ دلخور گفتم:

- من فقط ... خسته ام. همین.

- چرا خسته؟

- از این بلا تکلیفی خسته ام.

- از این شهر و آدم هاش هم خسته ای. دلت برای خونه و خونواده ات تنگ شده. آره؟ خانواده ای که به یاد نمیاریشون چه طور باعث دل تنگی میشن؟

- خودت که بهتر می دونی چه طور به یادم میان. هر بار که خاطره ای یا اسمی به یاد میارم، دلم براشون تنگ می شه. انگار یه تیکه از تنمو یه جای دور جا گذاشتم. گم کردم. زجر می کشم از این گیجی و سردرگمی. اگر تو بی خبری محض بودم برام راحت تر بود. ولی حالا ...

همون طور که اشک هامو پاک می کردم و بینیمو می گرفتم ادامه دادم:

- حتی وقتی می خوام یه لیوان آب بخورم ... بال بال می زنم که شاید از تو همون لیوان چیزی یادم بیاد. که هر چیزی می تونه تلنگر باشه و کمکم کنه. وقتی به این فکر می کنم که چرا هنوز بعد از چهار ماه هیچ کس سراغمو نگرفته دیوونه می شم. نکنه اصلا براشون مهم نیستم؟ نکنه فراموشم کردند؟ ولی مدام با

خودم می گم اون آدم هایی که من به یاد میارم، مهربون تر از
اونی هستند که دوستم نداشته باشند. مگه نمی گن دل به دل
راه داره؟ خب وقتی من دوستشون دارم و دلتنگشون می شم
پس اون ها هم حتما به یادم هستند. حتی اگر دنبالم نگردن د.
کی می دونه؟ شاید اون ها هم دنبالم می گردن د ولی پیدام
نمی کنند.

#۱۳۳

همین طور یک ریز حرف می زدم و عرفان در سکوت گوش می
داد و رانندگی می کرد. یه لحظه به خودم اومدم و دیدم نه تنها
دارم براش درد و دل می کنم، که عین دستگاه آبغوره گیری، شر
شر اشک می ریزم و صدای فین فینم هم تو مخ اون بدبخت فرو
می کنم! خجالت کشیدم. چیزی هایی که ازشون متنفر بود رو
تحمل کرده بود. اشک ریختن و درد و دل کردن!

- معذرت می خوام.

- خیالت راحت شد؟

- از چی؟

- از به هم ریختن اعصاب من!

- شرمنده. اصلا نفهمیدم یه دفعه چی شد.

- الان بهتری؟

چند لحظه به حس و حالم فکر کردم. دستی زیر پلک هام کشیدم و نمش رو گرفتم:

- آره. بهترم.

- پس آدرس رستوران (...) برام پیدا کن. یادت که نرفته برای چی از خونه زدیم بیرون.

تازه یادم افتاد که قصدمون یاد گرفتن شهر و مسیرهاش بود. نقشه رو روی پام پهن کردم و عرفان گفت:

- با این نه. با گوشی پیدا کن.

خجالت زده گوشی رو دست گرفتم و گفتم:

- چه طوری؟

با لبخند سر تکون داد:

- یه وقت از رو نریا.

خندیدم. چه راحت حواسمو از چیزی که ناراحتم می کرد، پرت کرده بود. همین که اجازه داد خودمو خالی کنم یه دنیا می ارزید. این از صد تا همدردی بهتر بود.

نگاهی به صفحه گوشی انداخت و با انگشتش علامت "فِلِش" رو نشون داد و گفت:

- تو قسمت direction برای end point اسم رستوران رو بنویس.

- خب نوشتم.

-start point رو بذار روی ...

زودتر گفتم:

- my current location ؟

- آفرین. بعد هم go رو کلیک کن.

کاری که گفت انجام دادم و چند ثانیه بعد گوشه ی نقشه مسیرها و جهت ها نمایان شد و مسافت و مدت زمان رسیدن به رستوران رو نوشت. مدت زمانش رو که دیدم، چشم هام گرد شد:

- سه ساعت و دوازده دقیقه؟ کجا قراره بریم؟

- نه بابا سه ساعت چیه؟ بیست دقیقه دیگه می رسیم. ببینم ...

نکنه گذاشتی رو حالت walking ؟

گیج گفتم:

- رو چی؟

سرکی روی گوشی کشید و خندید. با انگشت نقطه ای رو نشونم داد و گفت:

- اینجا رو ببین. نوع سفر تو با پیاده روی انتخاب کردی. بذارش رو حالت driving.

کاری رو که گفت انجام دادم و وقتی نتیجه رو دیدم گفتم:

- چه جالب. شد هجده دقیقه.

- خب حالا خونه ی خودمونو پیدا کن ببینم چند مرده حلاجی؟

ذهنم موند رو "خونه ی خودمون" ... چه معرفتی داشت که اون خونه رو متعلق به من هم می دونست.

تا رسیدن به رستوران با جی پی اس ور می رفتم و زیر و بمش
رو در می آوردم. چیز به درد بخوری بود. ازش خوشم می اومد!

#۱۳۴

تو فضای باغ رستوران روی تخت نشسته بودیم و هر کی با
گوشیش مشغول صحبت بود. زینب با گلی حرف می زد، من با
مینا، عارف با عماد و عرفان نمی دونم با کی؟! من و زینب و
عارف که داشتیم بقیه رو هم خبر می کردیم تا برای شام همه
کنار هم باشیم. عرفان اما ...

چند لحظه ای کنار ما با پشت خطیش صحبت کرد و درست
لحظه ای که صحبت تموم شد و می خواستم گوش بایستم، بلند
شد و چند قدم ازمون فاصله گرفت.

عارف هم بلند شد که یه دفعه گفتم:

- شما دیگه کجا؟

DONYAIEMAMNOE

و با دیدن تعجب عارف و زینب سریع رفع و رجوع کردم:

- یعنی میگم که ... اگر جای دیدنی ... یا چه می دونم ... جای
قشنگی این دور و برها داره که می خوامی بری منم پیام.

عارف خندید و گفت:

- میرم دست هامو بشورم.

- خب منم میام. دسشویی که داره حتما؟

حالا که قرار بود بقیه هم بیان و دلی از عزا دربیاریم، باید دستگاه
گوارشمو آماده می کردم! از کنار عرفان رد شدیم که سریع به
پشت خطیش گفت:

- یه لحظه گوشی رو نگه دار.

دستشو روی گوشی گذاشت و رو به ما گفت:

- کجا میرین؟

موشکافانه نگاهش کردم و گفت:

- دسشویی. نکنه می خوامی بیای؟

فورا گفت:

- آره میام.

و دنبالمون راه افتاد و دوباره مشغول حرف زدن با گوشی شد.
 یه چیزیش میشد ها. تو همین دو ساعت سه بار رفته بود
 دسشویی. چش شده بود؟ صدای صحبتش رو می تونستم بشنوم.
 گوش تیز کردم:

- نمی خواد اونو دربیاری. همون خوبه فقط یه کم زیادش کن.

... -

- شد یا نه؟

... -

- آهان. خب حالا پی ان پی بذار.

صداش رو پایین تر آورد به حدی که دیگه فقط زمزمه ای می
 شنیدم و در نهایت گفت:

- نتیجه رو اس ام اس کن.

به محض اینکه تماسش قطع شد دوباره شماره ای گرفت و چند
 لحظه بعد گفت:

- الو ... فاطمه خانوم.

ای وای ... اصلاً یادم به فاطمه خانوم نبود. بیچاره با اون دو تا سگ وحشی تو خونه به اون دردندشتی تنها مونده بود. نکنه بلایی سرش بیارن؟ نکنه زنجیر پاره کنن و بیفتن به جون زن بیچاره؟

جلوی راهشو سد کردم و دستمو جلوی صورتش تگون دادم که توجه اشو جلب کنم. نگاهشو از فضای اطرافش گرفت و با تگون سر پرسید که چی شده. دستمو دراز کردم و گفتم:

- گوش‌ی رو بده باهاش صحبت کنم.

با حرکت لب هاش گفت که صبر کنم. داشت برای فاطمه خانوم توضیح می داد که لازم نیست برای همه غذا درست کنه و فقط برای خودش تو فکر شام باشه. عارف که با تعجب نگاهمون می کرد گفت:

- فاطمه خانوم کیه؟

- عرفان استخدامش کرده کارهای خونه رو انجام بده.

چهره اش پر از تعجب شد و گفت:

- کارهای خونه؟ یعنی خدمتکار گرفته؟ ولی ما که خودمون از بس کارهامون بر میایم.

پس سابقه نداشت که توی اون خونه خدمتکار اومده باشه!

گوشی رو که طرفم گرفت، با فاطمه خانوم صحبت کردم و ازش خواستم تو اتاق خودم بمونه. وقتی من تنها بودم چه نیازی بود که بره ته باغ بخوابه با اون سگ های دیوونه که حتما تا صبح می خواستند واق واق کنند.

از دسشویی که بیرون اومدم عارف کنار درختی ایستاده بود. کنارش ایستادم و گفتم:

- عرفان حالش خوبه؟

- چه طور مگه؟

- از عصر فکر کنم چهارمین باره که میره دسشویی. خیلی عذر می خوام ولی ... اسهالی چیزی گرفته؟ معده و روده اش ناراحته؟

چی شده؟

لبخندی زد و گفت:

- همیشه این قدر حواست به دور و بری هاته؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- یادم نمیاد. شاید هم همیشه این جوریم.

صدای خنده اش بلند شد و گفت:

- عجب جوابی. هم منو پیچوندی هم در نهایت صداقت جواب دادی.

- تو که زرنگ تر از منی. کلا داری بحثو عوض می کنی. نگفتی ... عرفان حرفی نزده؟

- نه. حرفی نزده. خب بالاخره برای هر کسی ممکنه مشکل مزاجی پیش بیاد. تو چرا بدبختو گذاشتی زیر ذره بین و آمارشو می گیری؟

راست می گفت. چیزی بهتر از این نبود که بهش مشکوک بشم و گیر بدم؟ عرفان در حالی که دست هاشو با دستمال خشک می کرد سر و کله اش پیدا شد. نگاهی به هر دوشون انداختم. زینب و گلی چه حسی داشتند وقتی برادرهای خوش قیافه و رشیدشونو می دیدند؟ لبخندی که داشت رو لبم پخش میشد

رو نمی تونستم جمع کنم. پس ترجیح دادم جلوتر از اون ها حرکت کنم که چهره امو نبینند!

وقتی برگشتم پیش زینب، از تخت پایین اومده بود و کفش پوشیده و کیف به شونه ، منتظرم بود. با تعجب گفتم:

- جایی میری؟

بازوم رو کشید و گفت:

- آره. تا شام که دو ساعتی مونده. گلی گفت بریم خرید. به مینا هم زنگ زدم و قرار شد همدیگه رو خیابون مطهری ببینیم.

- مطهری کجاست؟

- بیا بریم حالا بهت میگم.

- ارسلان چی میشه؟

و به ارسلان نگاه کردم که وسط دو قلوها نشسته بود و گرم حرف های قلنبه سلنبه! از هر سه خداحافظی کردیم و همراه زینب رفتم.

#۱۳۵

چهار نفری مشغول تماشای مغازه ها بودیم و مینا هم مدام توی مانتو و پالتوها می چرخید و دنبال لباس های زمستونه می گشت. بالاخره هم یکی رو انتخاب کرد و جلوی تنم گرفت:

- این خوبه ها. خیلی بهت میاد.

کمی از لباس فاصله گرفتم و گفتم:

- مبارک صاحبش باشه.

هولم داد سمت اتاق پرو و گفت:

- پس بدو بپوشش.

و سریع زینب و گلی رو هم صدا زد و هر سه منتظر موندند که برم پرو لباس! اصلا فکر نمی کردم بخوان برای من خرید کنند. هوا کم کم سرد می شد ولی انتظار نداشتم برام پالتو بخرن.

تو آینه خودمو نگاه کردم. قشنگ بود و به تنم نشسته بود. ولی ... روم نمی شد بگم پسندیدم. حتی اگر پولش هزار تومن هم می شد با چه رویی می خواستم بخرم؟ کم خرج رو دستشون گذاشته بودم؟

خواستم پالتو رو دربیارم که چند تا ضربه محکم به در خورد و
از جا پریدم. صدای گلی رو شنیدم:

- غزال ... حالت خوبه؟

- تا الان که خوب بودم. ولی این طور که تو مشت به در کوبیدی
زهرة ترک شدم.

صداش مخلوط با خنده شد:

- خب بیا بیرون ببینیمت.

ناچار درو باز کردم و هر سه تاشون سرک کشیدند داخل. همه
اشون خوشحال و راضی سر تکون می دادند و زینب گفت:

- اگر خودت هم خوست اومده همینو برداریم. خیلی بهت اومده.
- ولی نیازی نیست.

گلی - یعنی چی که نیاز نیست. چند روز دیگه چنان هوا سرد
می شه که خونت یخ می زنه. اونوقت میگی لازم نیست؟

- من که زیاد از خونه بیرون نمیام.

مینا- حالا کم کم بیرون هم می بریمت.

با صدای آروم تری گفتم:

- مگه تا کی قراره این جا بمونم؟

هیچ کدومشون نشنیدند و با خوشحالی از پیدا کردن پالتو در کمترین زمان، در اتاق پرو رو بستند و من هم مشغول درآوردنش شدم. وقتی بیرون اومدم، مینا پالتو رو ازم گرفت و داد به فروشنده که دزدگیرشو باز کنه. بعد هم پالتو رو توی نایلون گذاشت و اومد سمتمون.

- بریم؟

با تعجب گفتم:

- خریدیش؟

- آره دیگه. تا داشتی لباس هاتو عوض می کردی کارت کشیدیم. بریم زودتر که الان مردها همه اشون جمع شدند و دارن بدون ما خوش می گذرونند.

مات و مبهوت دنبالشون راه افتادم و مینا پلاستیک رو توی دستم چپوند. واقعا لازم بود؟ من چه طوری می خواستم این همه محبتشون رو جبران کنم؟ اگر تا آخر عمرم وبال گردن شون می

شدم چی؟ تا کی می خواستم سربارشون باشم؟ کاش حداقل یه شغلی داشتم و خودم خرج خودمو در می آوردم.

از کنار مغازه ی لباس زیر رد می شدیم که یه دفعه گلی و مینا هم زمان با هم گفتند:

- بریم این تو!

همگی داشتیم لباس ها و ست های رنگ و وارنگ و خوشکلو زیر و رو می کردیم که چشمم به یه مایو شنای دو تکه افتاد با دامن هفتی هشتی. صورتی بود و گل های درشت سبز داشت. با انگشت نشونش دادم و گفتم:

- میشه اینو ببینم.

لباس رو که توی دستم گرفتم ...

...جلوی آینه ایستاده بودم. یه لباس شنای سبز یک سره که روی شکمش و کمرش خالی بود و فقط قسمت های خصوصی رو پوشونده بود. موهام خیس بود و ریخته بود روی شونه هام. داشتم سشوار می کشیدم. عجله داشتم. دیر شده بود. نیم ساعت دیگه سانس شروع می شد. صدای زنگ در می اومد و صدای زنی که

می گفت چرا بازش نمی کنم و من داد می کشیدم که صدام از میون سر و صدای سشوار به گوشش برسه:

- دستم بنده. خودتون باز کنید.

سشوار هنوز دستم بود که دراتاقم باز شد و قامت مردی رو توی چهار چوب دیدم. هول کردم و می خواستم یه جوری خودمو بپوشونم اما بدتر شد. سشوار لای موهای بلندم رفت و تار موهام از پشت سشوار داخلش کشیده شد. جیغم به هوا رفت.

دیدم که سریع سمت پریز برق رفت و دو شاخه رو از برق بیرون کشید. اخم کرده بود و سرزنشم می کرد:

- آخه این چه کاریه می کنی؟ حیف این موها نیست؟ نوچ نوچ نوچ ... ببین چیکار کردی. همه اش رفته تو سشوار.

و صدای خنده اش رو شنیدم. همون خنده ای که خیلی به دلم می نشست:

- باید همه اشو قیچی کنیم.

نالیدم:

- نه. می دونی چه قدر زحمت کشیدم تا این قدر شدند.

با بدجنسی گفت:

- نه نمی دونم.

- تو رو خدا از تو سشوار درشون بیار. دیرم شد.

- کجا می خوای بری با این سر و وضع؟

تازه یاد لباسم افتاد. سریع روی تخت نشستم و رو تختی رو دور خودم پیچیدم. یک دستم به سشوار بود و نمی تونستم خودمو درست بپوشونم. از دستم گرفتش و کنارم نشست. خجالت می کشیدم. تا حالا منو با چنین لباسی ندیده بود.

تار به تار موهامو با حوصله و آروم از توی سشوار بیرون می کشید و من زیر زیرکی با انگشت های پام، شلوارمو از روی زمین، به سمت خودم می کشیدم و تلاش می کردم که بپوشم.

آخرین تار مو که رها شد، منم روی تخت رها شدم. چشم های درشت و قهوه ایش مماس چشم هام بود و لپ هام هر لحظه داغ تر میشد. دست روی سینه اش گذاشتم که از خودم دورش کنم اما سرش میون موهام فرو رفت.

چشم هام خود به خود بسته شد. گونه امو روی شونه اش فشار
 دادم و عطرش رو نفس کشیدم. بوی همیشگی رو نمی داد. اخم
 کردم و با اعتراض چشم باز کردم. جلوی چشمم پر از لباس زیر
 و خواب و مایو بود! وحشت کردم.

۱۳۶#

صورتمو از چیزی که جلوی بینیم گرفته بودم و بوش می کردم
 فاصله دادم. وای خدای من ... دامن مایو رو بو می کردم؟!
 سریع پرتش کردم روی ویتترین و مثل بچه هایی که خراب کاری
 کردند، دور و برم نگاه کردم. زینب و گلی و مینا با فروشنده سر
 و کله می زدند و داشتند پول خریدهاشونو حساب می کردند.
 دوباره زل زدم به دامن کوتاه و هفت هشتی روی ویتترین. این
 خاطره ... اون مرد ... چرا اسمشو صدا نزدم؟ چرا چهره هارو نمی
 دیدم؟ اگر محمد همسرم بود پس این خاطره هم مربوط به
 محمد بود...

- بریم غزال؟

هاج و واج فقط لب زدم:

- بریم.

اون قدر از چیزی که به یاد آورده بودم، شوکه بودم که می ترسیدم بقیه هم چیزی که من دیدم، دیده باشند!

- خوبی غزال؟

- هان؟ ... آهان ... آره. خوبم.

مینا با ماشین اومده بود. تمام خریده‌ها رو داخل صندوق گذاشتیم و سوار شدیم. مینا آهنگ شادی گذاشت و شروع کرد با آهنگ خوندن و زینب و گلی هم ریز ریز دست می زدند. شیشه های ماشین رو کیپ تا کیپ بسته بودیم که صدا بیرون نره. آهنگ می خوند و بقیه همراهیش می کردند. اما من چیز دیگه ای می شنیدم:

میون این همه غنچه گل ناز

یکی میاد که اسمش همیشه شادی میاره

اونی که از همه ، قشنگ ترینه

تنش برگ گله ، تازه تر از فصل بهاره

روی صندلی جلو نشسته بودم. مردی کنارم بود. دستم توی دستش. انگشت هاش میون انگشت هام. دست چپش روی فرمون. تو دست راستم یه برس مو! مثل میکروفون جلوی دهنم گرفته بودم و بلند بلند می خوندم و می خندیدم:

- بهاره ، بهاره ، دلم آروم نداره

بهاره ، بهاره ، خزون شهر ما با تو بهاره

برس رو از دستم بیرون کشید و جلوی دهن خودش گرفت. صدای مردونه اش قاطی صدام شد:

- خاتون قلبم ، تویی بهاره

وای که از چشمت ، آتیش می باره

۱۳۷#

به محض توقف ماشین تو حیاط رستوران، پیاده شدم و کنار درختی زانو زدم. حالت تهوع داشتم. نمی تونستم درست نفس بکشم. حضور هر سه اشون رو اطرافم احساس می کردم و حال بدتر می شد. اون قدر بغضمو توی ماشین نگه داشته بودم که راه

نفسمو بسته بود. با مشت روی سینه ام کوبیدم شاید حجم
عظیمی که توی گلوم گیر کرده بود و راه تنفسمو سد کرده بود،
از بین بره. همه اشون دستپاچه شده بودند:

گلی - چی شده غزال چرا این جوری شدی؟

زینب - یه ذره آب بیار بهش بدیم صورتش داره کبود می شه.

مینا - تو ماشین آب هست الان میارم.

زینب- با دست بزن بین دو کتفش شاید چیزی خورده توی
گلوش گیر کرده.

گلی - باشه. تو برو عارفو بیار. زود باش.

ضربه های محکمی که بین شونه هام می خورد، به سرفه
انداختم. اشک از گوشه ی چشم هام راه گرفت. اسم ها مدام تو
سرم تکرار می شد. شراره ... بهاره ... بهادر ... محمد ... دلم می
خواست فریاد بزنم. جیغ بکشم و سرمو به دیوار بکوبم. دیگه
طاقتم طاق شده بود. پس کی قرار بود همه چیزو به یاد بیارم؟
این مردی که هر بار به یادم می اومد، دلم رو بی قرار می کرد
کی بود؟ محمد؟ پس کجا بود این محمد؟ فقط کمی به یاد می

آوردمش اما همون کم، دل نشین و دل چسب بود. حس می کردم خیلی بهش وابسته ام. اگر من این همه دوستش داشتم پس اون چی؟ چرا دنبالم نمی گشت؟ چرا هیچ خبری ازش نمی شد؟ منو به یاد می آورد؟ یا بعد از چهار ماه دیگه فراموشم کرده بود؟

سر و صدای حرف زدن های درهم و برهم مردم که اطرافم بودند، حالمو بدتر می کرد. صدای عارف رو شنیدم که از گلی توضیح می خواست و گلی که ترسیده بود:

- نمی دونم چی شد. تا ماشین ایستاد سریع پیاده شد و خم شد روی زمین. نمی تونه درست نفس بکشه.

صدای طلبکار و خشنی رو شنیدم که به نظر نمی اومد عارف باشه:

- مگه چه جوری تا اینجا اومدین؟ سرعتتون بالا بود؟ ویراژ می دادین؟ لایی می کشیدین؟ چه بلایی سرش آوردین؟

صورت عارف جلوی چشم هام قرار گرفت:

- چیزی توی گلوت پریده؟

فقط سر بالا انداختم. با زحمت فقط چند کلمه از حنجره ام بیرون فرستادم:

- الان ... خو ... خوب می شم.

حال اون لحظه هایی رو داشتم که زیر آب گیر کرده بودم. میون جلبک ها و شاخ و برگ ها. همون لحظه ها که توی وان می خواست به کشتنم بده. بطری آبی روی لب هام چسبید. چند قلپ که خوردم، سرمو عقب کشیدم. بطری رو از دست مینا گرفتم و روی صورتم خالی کردم. بالاخره از شوک دراومدم و با تمام توانم نفس کشیدم.

اشک هام بند نمی ومد. بی حال و بی رمق به دست هایی که دور شونه هام حلقه شده بود تکیه داده بودم و اشک از گوشه ی چشم هام سر می خورد و صورتمو می شست. از همه طرف صدای " غزال " گفتن می شنیدم. همه اشون نگرانم بودند و من فقط تو فکر مردی بودم که دلم بی قرارش شده بود.

آروم لب باز کردم:

- دیدم ... دیدم ... من دیدم.

عرفان پیش روم، کف حیاط شنی رستوران زانو زده بود:

- چی دیدی غزال؟

و سرش رو بلند کرد و رو به گلی دوباره پرسید:

- چی دیده؟ تو راه تصادف شده بود؟ نکنه خودتون تصادف کردین؟

مینا دستپاچه به جای گلی جواب داد:

- نه به خدا. طوری نشد توی راه. ما که اصلا چیزی ندیدیم. من نمی دونم غزال چی دیده.

وزنمو از روی دست های زینب برداشتم و به زحمت نشستم. شن ها تمام تنم رو سوراخ سوراخ می کردند. زینب زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد بلند بشم. قد که راست کردم گفتم:

- من ... خودمو دیدم.

DONYAIE MAMNOE ۱۳۸#

آب دهنمو به زحمت قورت دادم که بتونم حرف بزنم. تلاش می کردم دهنمو به زمان حال برگردونم تا بتونم درست جواب بدم. نفسی گرفتم و گفتم:

- یه لحظه خودمو داخل یه ماشین دیدم. من ... من اسممو به یادآوردم.

چشم های پر آبمو روی صورت های متعجبشون می چرخوندم و تکرار می کردم:

- اسم من بهاره است. همین الان... همین الان یادم اومد. من بهاره ام. بهاره صامتی. شراره و بهادر .. خواهر و برادرم هستند. م ...

نزدیک بود اسم محمد رو به زبون بیارم اما با دیدن عرفان دهنم بسته شد. یاد روزی افتادم که ازم می پرسید محمد کیه. چرا بین این همه اسم، محمد براش مهم شده بود؟

اولین کسی که از بهت بیرون اومد، خان رضا بود که با لحن پدرانه ای گفت:

- الحمدلله. به امید خدا دیگه داره حالت خوب میشه.

لبخندی زدم و همراه زینب و گلی تا نزدیک تختی که قبلا روش
نشسته بودیم، رفتم.

مینا گفت:

- نزدیک بود از ترس سخته کنم. تو چرا یه دفعه این طوری
شدی؟

عباس گفت:

- خداروشکر که به خیر گذشت.

زینب که انگار تازه از شوک خارج شده بود گفت:

- غزال تو تو گفتی اسمت بهاره است؟

انگار بقیه هم برای لحظه ای کلا فراموش کرده بودند اصل ماجرا
چی بوده که همه هیجان زده و قر و قاطی شروع کردند به حرف
زدن:

- دیگه چی یادت اومد؟

- چه طوری به یاد آوردی؟

- حالت چرا بد شد؟

و هر کسی سوال توی ذهن خودش رو می پرسید. برای اینکه بیشتر از اون سردر گم نشن گفتم:

- من فقط اسممو به یاد آوردم. همین.

یک مرتبه همه ساکت شدند. سکوت بدی شده بود که با صدای پیش خدمت شکست:

- چی میل دارید قربان؟

مراد و جعفر سرگرم سفارش دادن غذا شدند. عماد و خان رضا در مورد دامداری صحبت می کردند. عباس و عارف از مطب و پزشکی می گفتند. زینب و گلی و مینا هم از ترس و دستپاچگی‌شان تو لحظاتی که حال منقلب بود حرف می زدند. صداهای مختلف با هم مخلوط شده بود اما به خوبی صدای عرفان رو که به فاصله ی یک نفر کنارم نشسته بود، شنیدم.

با صدای آرومی زیر لب زمزمه می کرد:

- بهاره ... بهاره...

تو حال و هوای خودش بود و انگار نمی تونست اسمم رو بپذیره. و این همون حسی بود که خودم هم داشتم. یه حس دوگانه که

نمی فهمیدم چیه. خوشحال بودم که اسمم رو به خاطر آوردم اما از خیلی جهات ناراحت بودم.

نسبت به اسمم غریبی می کردم. مثل حسی که به بهادر و شراره داشتم. خواهر و برادری که مطمئن بودم وجود دارند اما چون خاطراتشون پراکنده و محو بود، گیج و سردرگم می کرد. هم دلم براشون تنگ می شد و هم نمی دونستم دقیقا کین، چه شکلین، چه اخلاقی دارن، از فکر رویارویی باهاشون یه هیجان و اضطراب خاصی به جونم می افتاد.

به شدت هم از دست خودم عصبانی بودم که چرا تمام مدتی که اون مرد اسمم رو قاطی آهنگ می خوند و من ریشه می رفتم از خوشی، چهره اش رو درست ندیدم. انگار مه رقیقی بینمون جریان داشت که اجازه نمی داد به خوبی ببینمش. مردی که با وجود مجهول بودن شخصیت و اسمش، منو یاد همون کسی می انداخت که توی فروشگاه دبه ی ماستو روی لباسش خالی کردم. همون که میلاد روی گردن ش کار خرابی کرده بود. همون که دستمو گرفت و توی قایق نشوند، که موهامو از توی سشوار بیرون کشید و بغلم گرفت. و عجیب حس می کردم اسمش ... محمد.

اصلا نمی تونستم کس دیگه ای رو به جای محمد تو تمام این موقعیت ها تصور کنم. با اینکه از تمام چهره اش فقط چشم و ابروهاش رو به خوبی دیده بودم اما ... حسش می کردم. اینو از تلاطم های قلبم تو لحظه های یادآوری می فهمیدم.

دستی روی زانوم نشست:

- چرا تو خودتی غزال؟ ... آخ ببخشید ... بهاره.

دستم روی دست مینا گذاشتم و گفتم:

- همون غزال صدام کن.

عرفان سکوتش روشکست و پرسید:

- چرا؟

شونه بالا انداختم:

- خودمم نمی دونم چرا ولی با اسم بهاره راحت نیستم. انگار هنوز برام غریبه است.

دیگه هیچ حرفی نزد. با وجود اینکه بقیه مردها حسابی گرم صحبت بودند، عرفان تو هیچ بحثی شرکت نمی کرد و سکوت کرده بود. تا بعد از شام که ...

هنوز همه غذاشون رو نخورده بودند که گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و در حال شماره گرفتن از جمع فاصله گرفت. صدای پاهاش روی سنگ ریزه ها کم کم محو شد و بین درخت های بلند محوطه گمش کردم.

۱۳۹#

تو حال و هوای خودم بودم. داشتم تمام تلاشمو می کردم که هر چیزی از ابتدای فراموشیم به یاد آوردم، کنار هم بچینم و مرور کنم. تمام اتفاقات، خاطره ها، اسم ها.

شراره، میثم، میلاد، بهادر، ثریا، پدری که چکمه و لباس سوار کاری به تن داشت و شلاق تربیت اسب توی دستش بود ... و محمد. بین همه ی این ها بیشتر از همه محمد برام مجهول بود. شراره و بهادر خواهر و برادرم بودند. میلاد پسر از دست رفته ام بود. میثم انگار شوهر خواهرم و ثریا ... چیزی به یاد نمی آوردم اما محمد ... مهم ترین شخص توی ذهنم بود. کسی که بیشترین خاطره رو ازش به یاد آورده بودم.

با چیزهایی که از محمد به یاد آورده بودم می تونستم یه روند زندگی رو تصور کنم. احتمالا اولین جایی که همدیگه رو دیده بودیم همون فروشگاه بود. ولی بعد چه طور باز باهاش برخورد کرده بودم؟ اون شبی که پشت شیشه های نمایشگاه اتومبیل، در مورد میثم و شراره حرف می زدیم، به نظر نمی اومد که هنوز رابطه ای بینمون باشه.

یادمه که اون شب با عصبانیت از میثم و ماشین شاسی بلندش حرف زده بودم. جوری که انگار حسرتش رو می خوردم. اگر خانواده ام از لحاظ مالی چندان قوی نبودند، پس اون مردی که حس می کردم پدرمه و سوار کار قابلی هم بود، کی بود؟ اصلا من چه طور سوارکاری بلد بودم؟ ممکن بود که اون مرد پدرشوهرم باشه؟ شوهرم؟ شوهرم یا ... محمد؟ واقعا محمد همسرم بود؟ اگر نبود پس چه طور بهش اجازه دادم وارد اتاقم بشه و منو با لباس شنا و موهای پریشون ببینه و من هیچ داد و بیدادی راه نندازم. فقط کمی خجالت کشیده بودم. مگه مردی به غیر از همسرم هم بود که برام لباس زیر بخره و بخواد توی تنم ببیندش؟

حال عجیبی از مرور اون لحظه ها داشتم. دلم می خواست دوباره
 تو اون خلسه فرو برم و اون سرش رو میون موهام فرو کنه. من
 هم عطرش رو نفس بکشم و باز توی دلم بخوام بیشتر تو آغوشش
 بمونم اما به زبون ناز کنم.

با چه شور و حالی برام ترانه می خوند و اسمم رو صدا میزد.
 از تصور اون لحظه ها، کم کم لب هام به خنده باز می شد که
 صدای عباس، از جا پروندم:

- پس عرفان کجاست؟

خان رضا دود قلب هوش رو بیرون فرستاد و گفت:

- این ماسک ها برای چی همش پر قدتونه؟ خب یه زنگ
 بزن ببین کجا مونده.

عماد که گوشیش تو دستش بود سریع شماره رو گرفت و بعد از
 چند لحظه گوش دادن گفت:

- جواب نمی ده.

مراد با تعجب گفت:

- مگه کجاست که جواب نمی ده؟ تا چند دقیقه پیش که همین اطراف با موبایل حرف می زد.

جعفر شونه ای به شونه ی عارف زد و با خنده گفت:

- این قُلّت زنگ خورش خیلی زیاده ها. یه آماری بگیر اگه خبریه آستین بالا بزنیم.

عارف محجوبانه لبخند زد:

- نه بابا. اونم مثل خودم بی عرضه است.

و با شیطننت عماد رو نگاه کرد و گفت:

- ما مثل بعضیا تا پشت لبمون سبز شد دستمال دختر مردمو کش نمی ریم.

همه به عماد نگاه کردند و زدند زیر خنده. عماد بیچاره هم حسابی قرمز شد. جای آدینه خالی. عارف از لب تخت بلند شد و کفش هاش رو پوشید:

- برم ببینم کجاست. حتما ترسیده پول شام گردن ش بیفته!

جعفر هم بلند شد و گفت:

- منم میام.

یه لحظه فکری به ذهنم خطور کرد. نکنه باز هم ...

آروم و بدون جلب توجه از روی تخت بلند شدم که مینا گفت:

- کجا میری؟

اونقدر ناگهانی پرسید که سریع لو دادم:

- دسشویی.

- صبر کن منم بیام.

مینا رفت داخل دسشویی خانوم ها و من سرک می کشیدم به قسمت آقایون.

بوی قلیبون و سیگار که توی هوا پخش بود اذیتم می کرد ولی یکیش انگار زیادی نزدیک بود. به طرف بو چرخیدم و پشت ساختمون دسشویی نیم تنه ی تکیه زده به دیواری دیدم که به شدت آشنا می اومد. ناباورانه چند قدم نزدیک تر رفتم و وقتی چهره ی محو شده میون دودش رو دیدم، صداش زدم:

- عرفان؟

هیچ عکس العملی نشون نداد. انگار که صدام رو نشنیده. رفتم
طرفش و دقیقا مقابلش ایستادم ولی بی توجه به حضورم دود
سیه گارشو جهت مخالفم بیرون داد و با این وجود باز هم به
سرفه افتادم. تکیه اشو از دیوار گرفت و گفت:

- برو پیش بقیه. منم الان میام.

درمونده گفتم:

- تو چته عرفان؟ چرا امروز این جوری شدی؟

- چه جوری؟

با صدای آرام که آدم های دور و بر نشنوند گفتم:

- تازه می پرسى چه جوری؟ تو داری سیه گار می کشی. اون
کوفتیا چی بود بعد از ناهار می خوردی؟ از اون موقع هم که
مدام میری دسشویی. از قبلِ شام هم که دیگه کلا ریختی به
هم. چیکار کردی با خودت؟ می خواى خودتو بکشی؟

پوزخند زد:

- کسی با سیه گار و توالت رفتن نمی میره.

سیه گارو از انگشتش بیرون کشیدم:

- چی توی اینه؟ مواد می کشی؟ معتاد شدی؟ اصلا تو کجا کار می کنی؟ شغلت چیه؟ قاچاقچی؟ کی به این راه کشوندت؟ الناز؟ چرا از اون زهر ماریا می خوری؟ چرا از گریه ی زن ها بدت میاد؟ چرا یه گاهی مهربون می شی و یه گاهی بد اخلاقی؟

هر چی علامت سوال تو ذهنم بود پشت سر هم بیرون ریختم و عرفان در سکوت نگاهم می کرد. خوب که غرغر کردم، قدمی عقب رفت و گفت:

- این جا جای این حرف ها نیست. بهتره برگردیم.

#۱۴۰

قوطفی ای که توی دست دیگه اش بود و تا اون لحظه متوجه اش نشده بودم، پرت کرد سمت سطل آشغال که مستقیم افتاد داخلش. با ناراحتی گفتم:

- اون چی بود؟

- حالا کی خوب نیست؟

- یعنی چی؟

- خودت امروز چت شده؟ به همه چیز گیر می دی. به همه چی شک داری. تو هر چیز با ربط و بی ربطی سرک می کشی. تا دیروز این چیزها برات مهم نبود. حالا به یه دلستر که خودت هم لنگه اشو ده دقیقه پیش می خوردی گیر می دی. به سیگار کشیدنم اعتراض می کنی...

وسط حرفش پریدم:

- ولی تو که سی-گاری نبودی. هیچ وقت ندیدم بکشی.

- چون نبودی که ببینی.

- من دو ماهه که می شناسمت.

- بیست ساله که دیگه کسی منو نمی شناسه. از همون روزی که جدا شدم از خانواده ام. تو که فقط دو ماهه منو دیدی چه طور ادعای شناخت می کنی؟

حرفش درست و به جا بود. لال شدم و حالا نوبت عرفان بود که حرف هاشو بیرون بریزه:

- تا همین چند دقیقه پیش همه ی مردهای اطرافت داشتند قلب-ون می کشیدند. حتی عارف که مثلاً آقای دکتره. که باید

بیشتر از همه به فکر سلامتی خودش و اطرافیانش باشد. نه تنها بقیه رو منع نمی کنه، خودش هم گاهی تفریحی می کشه. چرا اون برات عجیب نبود؟ چرا ناراحت نکرد؟ قلبی اون که از سیگار هم ضررش بیشتره. چی شده که نگرانم شدی؟ من همون عرفانم. همون که اذیت می کرد و تو هم کم حرصش ندادی. ملخ انداختی تو لباسمو و آبرومو بردی. تو چرا مهربون شدی؟ نگران سلامتیم هستی؟ چرا؟

- توقع داری بی خیال باشم؟

- چرا نسبت به بقیه این حسو نداری؟ نسبت به بابا ... عماد ... یا حتی آقا معلمت عارف ... هوم؟

- خب ... خب برای اینکه از روز اولی که دیدمشون همه اشون همین طوری بودند. برام عادی شده. اما تو رو هیچ وقت ندیدم لب به چیزی بزنی. حتی وقتی خان رضا کنار دستت می کشه هم ندیدم همراهیش کنی. هر چی چیزهای عجیب غریب بود امروز ازت دیدم و شنیدم. یه دفعه ... یه روزه ... چه می دونم ... شوکه شدم.

- به فرض که تو درست بگی. که من قاچاقچی ام، سیه گار می کشم، معتاد شدم. به قول خودت زهرماری می خورم. خوب ... به حال تو چه فرقی می کنه؟ تو زندگیتو بکن. مثل قبل. چی عوض شده که نگران شدی؟

- تو عوض شدی. من تو رو این طوری نشناختم.

- مگه به نظرت من چه طوری بودم که حالا دیگه نیستم؟

- من فکر می کردم تو فقط یه کم شیطونی و زبونت نیش داره. همین. نه این جوری ... که سیه گار بکشی ... که شغلتو از بقیه مخفی کنی. از اون زهرماری ها بخوری و الناز هم ...

شرم کردم از ادامه ی حرفم. که چه چیزهایی تو ذهنم می چرخید. ناراحت بودم. خیلی زیاد. نمی خواستم باور کنم که عرفان واقعا همون چیزیه که نشون می ده. که واقعا تمام این کارهارو انجام می ده. واقعا با الناز رابطه داشت؟ چرا هیچ حرفی نمی زد؟ چرا سعی نمی کرد اگر اشتباه می کنم، از اشتباه درم بیاره؟ چرا اجازه می داد اطرافیانش هر حرفی در موردش بزنند و هر طور می خوان قضاوت کنند؟ چرا از خودش دفاع نمی کرد؟ بهش نمی اومد مظلوم باشه. برعکس ... مطمئن بودم توانش رو

داره ولی نمی خواد. زندگیش زیادی براش بی اهمیت بود. اصلا براش مهم نبود که دیگرون چه فکری درباره اش می کنند و همین چیزها منو می ترسوند. انگار از زندگی و دنیا دل کنده بود. می ترسیدم که بعد از مرگ مادرش دیگه زندگی براش بی اهمیت شده باشه.

بی حرف نگاهم می کرد و این یعنی که مثل همیشه نمی خواد جواب بده. قصد برگشتن کردم که گوشیش زنگ خورد. کنجکاو شدم. خیلی دوست داشتم از محل کارش باشه و دوباره از اون اصطلاحات علمیش به کار ببره تا به ذهنم بسپرم و از عارف بپرسم که چین.

نگاهی به صفحه گوشی کرد و سریع جواب داد:

- بله سرگرد؟

مات موندم. سرگرد؟ نکنه پلیس مخفی بود که شغلشو نمی گفت؟ ولی برق چه ربطی به پلیس داشت؟ شاید هم برای پلیس کار می کرد. مگه پلیس ها سیگار می کشند و زهرماری می خورند و دوست دختر دارند؟ ممکن بود شرکتشون زیر نظر پلیس باشه.

نفهمیدم تماسش کی تموم شد. این یه بار هم که جلوی چشم خودم با موبایلش حرف زده بود با فکر و خیال های مسخره ی خودم از دستم رفت. ولی قیافه اش بدجوری تو هم شده بود.

- چیزی شده؟ سرگرد کیه؟

دستی که گوشی توش بود بیشتر مشت کرد و گفت:

- سرگرد پرونده ی خودت بود.

دلم ریخت:

- پرونده ی من؟ چی شده؟

- نیم ساعت پیش باهاش تماس گرفتم و اسمتو بهش گفتم. منظورم اسم بهاره است.

- خب؟

- الان تماس گرفته بود که نتیجه رو بگه.

کم کم داشتم دچار استرس می شدم:

- خب؟

- تو ثبت احوال اسم بهاره صامتی رو بررسی کردند.

- خب؟

- چند نفر با این اسم وجود دارند که البته یکیشون سنش از تو خیلی بیشتره. دو تاشون هم سنشون کمه.

از اینکه با طمانینه حرف می زد و مدام باید " خب " می گفتم تا یه جمله ی دیگه بگه داشتم حرص می خوردم. با عصبانیت گفتم:

- وای عرفان ... پول بدم تا حرف بزنی؟

آروم خندید. کلافه شدم:

- به چی می خندی؟

- به حرص خوردن تو.

- حرص دادن من خوشحالت می کنه؟

جدی شد:

- نه.

DONYAIE MAMNOE

- پس بگو سرگرد چی گفت که اخم هات رفته بود تو هم؟

خیلی ناگهانی گفت:

- بهاره صامتی، فرزند بهرام صامتی، متولد ۱۳۶۷ شناسنامه
صادره از کرمان ... مُرده....

#۱۴۱

""- بابا چرا نمی داری به حال خودم باشم؟ من هیچ نیازی به
مسافرت ندارم. من فقط یه کم آرامش می خوام همین.
صدای بابا عصبی بود:

- آرامشو این جوری به دست میاری؟ تو اینجا و اون بنده خدا
تنها؟ چرا فکر می کنی فقط تو داغ داری؟ همه امون از غصه ی
میلاد داریم زجر می کشیم ولی چاره چیه؟ تا کی می خوای یه
گوشه بشینی عکس هاشو نگاه کنی؟ این جوری میلاد زنده می
شه؟

سیل اشک بود که روی صورتم روون بود و حرف های تلنبار شده
توی دلمو بیرون ریختم:

- محمد دیگه منو نمی خواد. دیگه دوستم نداره. من بچه اشو کشتم. من بچه امونو کشتم بابا.

سرمو بغل گرفت و تو آغوشش گریه کردم:

- خودش گفت هیچ وقت منو نمی بخشه. گفت سهل انگاری کردم. گفت زندگیشو نابود کردم.

دست های بابا روی موهام حرکت می کرد:

- می دونم بابا. ولی این حرف ها مال سه ماه پیش بود. اونم ناراحت بوده، عصبانی بوده یه چیزی گفته. الان هم محمد خودش پیشنهاد داده که بریم مسافرت. اون نگرانته. نظرش اینه که یه مسافرت دسته جمعی روحیه اتو بهتر می کنه. منم با نظرش موافقم. دو هفته است اومدی بس نشستی اینجا که چی؟

- حتما از شما خجالت کشیده که این پیشنهادو داده. وگرنه تو این سه ماه ... بابا اون یه بار هم تو این سه ماه بهم دست نزده. چه طور ممکنه منو بخشیده باشه؟ چه طور می گید هنوز هم دوستم داره؟ پس چرا تو این دو هفته نیومد دنبالم که منو برگردونه خونه؟

- تو از کجا می دونی نیومده؟ اومد ولی من با رفتنت مخالفت کردم. گفتم هر موقع خودت خواستی برمی گردی. فکر می کردم سه چهار روز که بمونی حالت بهتر می شه و به زندگیت می رسی ولی تو اصلا فکر شوهرت نیستی. شما می تونید باز هم بچه دار بشید ولی همسرت اگر ازت دل ببرد و نا امید بشه دیگه راه برگشتی نمی مونه.

آروم گرفتم. حرف های بابا آب روی آتیش بود. حتی اگر فقط برای بهبود حال دروغ مصلحتی گفته باشه باز هم امیدوارم می کرد. اگه محمد منو نمی بخشید برای همیشه از زندگی می افتادم. بچه ام که رفت، همسر منم ازم می برید دیگه انگیزه ای نداشتم.

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

- حالا بین این همه استان چرا لرستان؟ راهش که خیلی دوره.
- منم همینو پرسیدم. گفت با یه روانشناس مشورت کرده. گفته جایی که خوش آب و هوا و سرسبز باشه برای روحیه خیلی خوبه.
- خب چرا نریم شمال؟ ویلای بابای محمد.

- بری اونجا که با گریه هات داغ همه رو تازه کنی؟ اون خونه پر از عکس های میلاده."

دوباره به حق حق افتادم. زبری دستمالو روی گونه ام احساس کردم. سر بلند کردم و به جای بابا، عرفان رو دیدم که با دستمال اشک هامو پاک می کرد. صداش عصبی بود و بی حوصله:

- تو این همه اشکو از کجا میاری؟ نقطه ضعف گیر آوردی هی پیش من اشک می ریزی؟ جمع کن این بساطو مردم نگاه می کنند.

. هر چی بیشتر غر می زد، بیشتر متوجه موقعیتم می شدم:

- نمی دونستم این قدر شوکه می شی وگرنه اصلا بهت نمی گفتم تا وقتی که همه چی قطعی بشه. خوب شد اون احتمالات سرگرد رو بهت نگفتم وگرنه دیگه چیکار می کردی؟

لب های خشک شده امو از هم فاصله دادم. دستمالو از بین انگشت هاش بیرون کشیدم و با صدای خش داری گفتم:

- چه احتمالاتی؟

دستمالو با حرص ول کرد و گفت:

- هیچی نپرس چون هیچی نمی گم.

وای نه ... اگر سر لج می افتاد و نیت می کرد حرف نزنه چنان
سرمو به طاق می کوبید که تا مدت ها گیج بزنم. کم تو این مدت
جواب سر بالا ازش نشنیده بودم. به التماس افتادم:

- عرفان تو رو خدا اذیتم نکن. سرگرد هر چی گفته در مورد من
بوده پس باید بدونم. شاید حرف های سرگرد بهم کمک کنه چیز
دیگه ای یادم بیاد. همین الان یه لحظه بابامو دیدم. فهمیدم چرا
اینجا هستم. چرا تو این استان...

تن صدام یواش یواش پایین اومد:

-... چون اون می خواست. من بچه اشو کشتم ولی اون حتما
هنوز هم دوستم داره که منو برده مسافرت.
سرشو به صورتم نزدیک کرد:

- کی دوستت داره؟

از لحن صداش ترسیدم. یه جوری سوال پرسید که انگار جواب
رو می دونه ولی فقط می خواد از زبون خودم بشنوه. آب دهنمو
قورت دادم و با صدای آرومی گفتم:

- محمد.

- محمد کیه؟ شوهرته؟

نمی دونم چرا حالش دگرگون شده بود. صورتش قرمز، اخم هاش در هم و فکش منقبض. ترسیده بودم ازش. چهره عبوسش بند دلمو پاره می کرد. جرئت نداشتم حرف بزنم. فقط باید یک کلمه می گفتم ... آره. محمد شوهرم بود. اینو حالا دیگه خوب می دونستم. بابا بهم گفت. همسرم، شوهرم، پدر بچه ام ... محمد بود. حرفشو تکرار کرد و این بار بی قرار تر از قبل:

- چرا حرف نمی زنی؟ نگو یادت نمیاد که نمی تونم باور کنم. شوهرته؟ محمد شوهرته؟

نفس گرفتم و یه دفعه گفتم:

- آره.

جفت دست هاشو توی موهای فرو و سرشو به عقب خم کرد. از فشاری که به ریشه ی موهایش وارد می کرد، چشم و ابروهایش کشیده تر شده بود. دست روی چشم هام گذاشتم و سر

چرخوندم. دستمو تا روی چونه ام کشیدم و از روی شال، گلو و حجم دردناکی که توش نشسته بود لمس کردم.

پلک که باز کردم، عارف رو دیدم که دورتر از ما روی نیمکتی نشسته بود و نگاهمون می کرد. چشممون که به هم افتاد، بلند شد. دست توی جیبش برد و گوشیش رو در آورد. شروع کرد به نوشتن. چند لحظه بیشتر طول نکشید که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. از جیب مانتوم درش آوردم و نگاه کردم.

" همه دارن دنبال شما می گردن د . باید برگردیم. می تونید بقیه حرف هاتونو توی ماشین بزنید.

سر بلند کردم ببینمش که نبود.

#۱۴۲

از گلی و زینب و مینا خدا حافظی کردم و درست لحظه ای که علی کوچولوی خواب رفته تو آغوش گلی رو نوازش می کردم،

اولین قطره ی بارون روی بینی قرمز شده اش چکید. هوا سرد بود و آسمون ابری. سرهامون به سمت آسمون چرخید.

عارف، در ماشین عرفان رو برام باز کرد و گفت:

- بهتره سوار بشی. سابقه ات خرابه. زیر بارون زود سرما می خوری.

خندیدم به متلک آقای دکتر و گفتم:

- قول میدم دوباره دردسر درست نکنم. گمونم دیگه همین روزهاست که از دستم خلاص بشید.

ظاهرا در جریان همه چیز بود که گفت:

- جات پیش ما محفوظه. نری و دیگه حاجی حاجی مکه. بهمون سر بزن.

نمی دونم چرا بغض کردم. انگار قرار بود سوار ماشین که می شم دیگه برای همیشه برم! مگه نه اینکه بیست دقیقه دیگه دوباره توی خونه دور هم بودیم؟ ولی ... دور نبود روزی که برای همیشه برم. دلم برای همه اشون تنگ می شد. خیلی زیاده. انگار حالا دو تا خانواده داشتم. دلم نمی خواست ازشون دور بمونم.

همون قدر که دلتنگ بابا، مامان، بهادر، شراره، میثم و ... محمد بودم، همون قدر هم دلتنگ آینده و روزهایی بودم که شاید هفته ها از آخرین دیدارم با خان رضا و بچه هاش گذشته باشه. هنوز اتفاق نیفتاده عزادارش شده بودم. چرا نمی شد همه با هم یه جا زندگی کنیم؟ نمی شد خانواده امو با خودم به ایل ببرم؟ که همه پیش هم باشیم؟ کی حال منو می فهمید؟ کی درک می کرد دل تنگی برای کسایی رو که هیچ نسبتی باهام نداشتن؟ کی می تونست خودشو جای من بذاره وقتی حتی دلم تنگ می شد برای مارمولکی که تو دست های عرفان پیچ و تاب می خورد ...

نفسمو که از ته سینه ام بیرون دادم، بخار شد توی هوا.

- چرا نمی شینی؟

صدای آروم عرفان بود از جایی سمت راستم. نگاهش کردم. بی حرف نگاهم می کرد اما رو گرفت ازم و ماشین رو دور زد. سوار شد و ماشینو روشن کرد. در ماشین هنوز برام باز بود. همون که عارف باز کرد. عارف کجا بود؟ یک دور کامل دور خودم چرخیدم و همه جا رو نگاه کردم. پس بقیه کجا بودند؟

حرفمو از ذهنم خوند یا از سرگردونی و دور خودم چرخیدنم؟

- بقیه رفتند. بدجوری تو فکری و حواست پرت.

سر تکون دادم و سوار شدم. هوای ماشین گرم بود و خوابم می گرفت. اما باید یه چیزهایی رو می فهمیدم. همون ها که عرفان با زیرکی از گفتنشون سر باز زده بود. که بحث رو کشوند به محمد و نگفت که سرگرد چه حدسی زده.

راستی چی شد که عرفان سمج شد واسه فهمیدن نسبت محمد با من؟ نکنه خبری ازش داره؟ نکنه حدس سرگرد در مورد محمد بوده؟ نکنه ... نکنه اصلا محمد رو اشتباه به یاد آوردم؟ ولی ... حرف های بابا که اشتباه نبود. بود؟

کمر بند ایمنی رو باز کردم و روی صندلی ماشین به سمتش چرخیدم. صدای برف پاک کن روی شیشه و برخورد بارون با بدنه ی ماشین، تنها صدایی بود که می شنیدم. چند لحظه با لذت گوش کردم. عرفان سرشو برای لحظه ای به سمتم چرخوند و گفت:

- کمر بند تو چرا باز کردی؟ جاده لیزه یه وقت مجبور می شم ترمز بگیرم. خطرناکه.

عزمو جزم کردم که از زیر زبونش حرف بکشم. دست به سینه
شدم و طلبکارانه و مصمم گفتم:

- تا نگی سرگرد چی گفته، کمر بند نمی بندم.

زیر چشمی نگاهم کرد و خیلی سریع ماشینو کنار خیابون پارک
کرد و با خونسردی گفت:

- تا کمر بند نبندی خونه نمیرم.

خلع سلاح شدم. می دونستم که عرفان صبر و استقامتش خیلی
بیشتر از منه. اگه پنج دقیقه، فقط پنج دقیقه همین طور بی
حرکت و ساکت می موند، تسلیم می شدم. سعی کردم کاری
کنم که کمی درکم کنه:

- عرفان ... چرا نمی خوای حرف بزنی؟ بالاخره که می فهمم
سرگرد چی گفته.

- هنوز چیزی قطعی نیست پس دلیلی نداره بدونی. صبر کن
همه چی با سند و مدرک مشخص بشه. بعد خودم همه رو برات
می گم.

- می خوای منو دق بدی؟

اخم کرد:

- آخه این چه حرفیه که می زنی؟

- خب بگو و خلاصم کن.

نفسشو با حرص بیرون داد. انگشت اشاره اشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- فقط اگر گریه کنی ...

چند لحظه خیره شد به چشم های ترسیده ام. انگشتشو توی مشتش گرفت و به مقابلش خیره شد. موهای ریخته روی پیشونیش رو عقب زد و گفت:

- هفته ی پیش سرگرد باهام تماس گرفت. یه چیزهایی فهمیده بود و با توجه به اطلاعاتش حدسیات و احتمالاتی داشت که با اتفاق امروز و استعلام ثبت احوال تقریبا مطمئن شدیم که حدسش درست بوده.

بی تاب شدم:

- چه حدسی؟

- پلیس تمام موارد غرق شدگی و سوانح آبی که چهار پنج ماه پیش اتفاق افتاده بودند رو پی گیری کرد. دو روز قبل از اون زمان که توی رودخونه ی نزدیک ایل پیدات کردند، درخواست یه گروه غواص شده بود برای پیدا کردن جسد یه زن و ... یه مرد.

هول زده پرسیدم:

- یه مرد؟ جسد مرد پیدا شده؟

سر تکون داد:

- جسد هر دوشون پیدا شده.

وحشت کردم:

- مگه می شه؟ من که زنده ام. دارم نفس می کشم. چه طوری

جسدم پیدا شده؟

کلافه اش کرده بودم. غر زد:

- غزال ... قول دادی گریه نکنی.

بغضمو قورت دادم:

- باشه باشه گریه نمی کنم. بگو.

بینیم درد گرفته بود و می سوخت. حس می کردم داره قرمز می شه. چشمامم همین طور.

#۱۴۳

عرفان ادامه داد:

- دو روز بعد از افتادن تون توی رودخونه، جسدها پیدا شدند که به خاطر برخورد با سنگ ها و موندن زیر آب، تمام تن و بدن و صورت هاشون کبود و متلاشی بوده. جنازه ها هم با فاصله ی زیادی از هم پیدا شدند. جسد زن دو کیلومتری پایین تر از جسد مرد پیدا شده.

تمام تنم می لرزید از حرف هاش. یخ زده بودم با وجود روشن بودن بخاری. عرفان نگاهم نمی کرد. خیره شده بود به حرکت منظم برف پاک کن و شیشه ی پر از بارون. نمی فهمید چه حالی دارم. کاش زبونم از این بی حسی درمی اومد و این بار التماسش می کردم که دیگه چیزی نگه.

- یه پرونده ی غرق شدگی دیگه هم بود که جنازه اش پیدا نشده. گزارش هم از همون حوالی بوده. احتمالا خانواده ات یه نفر دیگه رو به جای تو ... دفن کردند.

حالم اون قدر بد بود که می ترسیدم دوباره به وضعی که چند ساعت قبل داشتم دچار بشم. شیشه ی ماشین رو پایین دادم و با دهن باز چند بار نفس عمیق کشیدم تا فقط بتونم بپرسم:

- اسم اون مرد چی بوده؟

فقط نگاهم کرد. یه چیزی ته نگاهش بود. یه چیزی مثل ترحم و دلسوزی. دوباره پرسیدم:

- اسمش چی بوده؟

یه قطره اشک افتاد روی گونه ام که سریع پاکش کردم. قول داده بودم گریه نکنم و الان بدترین لحظه بود. اسم اون مرد هر چی که می بود قطعا یکی از عزیزانم بود.

لب های عرفان که از هم فاصله گرفت، نفسم حبس شد.

- کهنوجی ... محمد کهنوجی.

برای لحظه ای قلبم ایستاد. من بودم و محمدی که روی کولش سوار شده بودم و غش غش می خندیدم. از پاها م که توی دستش بود نیشگون می گرفت. توی پارک بودیم. کنار هم بستنی لیس می زدیم بستنیمو مالیدم تو صورتش و فرار کردم. دم در دانشگاه ایستاده بودم. با ماشین خوشکلش دنبالم اومد و دوست هام با چشم های بیرون زده نگاهمون می کردند. توی تاریکی سینم ا نشسته بودیم. فیلم کمدی بود و من از خنده روی شونه اش ولو شده بودم. رفته بودیم گردش. جوجه کباب می کردیم و اون تیکه های برشته اشو به من می داد. جشن بود. کت و شلوار پوشیده بود و من با لباس عروسی براش می رقص یدم...

صدای باز شدن دری رو شنیدم و صدای گرفته ی مردی که آشنا بودنش رو خوب حس می کردم:

- راحت باش. هر چقدر می خوای گریه کن.

در ماشین که به هم خورد، بغضمو رها کردم و با تمام زجری که می کشیدم، زجه زدم. زجه می زدم و داد می کشیدم:

- خدایا... چراااا....

سرمو به شیشه ی ماشین می کوبیدم و ناله می کردم:

- خدایا بسمه دیگه ... دیگه تحمل ندارم خدایا ...

زار می زدم و میون رفت و برگشت های برف پاک کن، عرفان رو می دیدم که با هر ناله ام پا می کوبید به جدول های کنار خیابون و سر تا به پاش زیر بارون خیس می شد.

#۱۴۴

فصل بیست و یکم : بازگشت

نمی تونستم باور کنم از دستم رفته باشه ... محمد ... که چه قدر جاش توی قلبم محکم بود. مگه خدا تا چه حد می تونه بی رحم باشه؟ هم بچه ام هم شوهرم؟ شب ها مدام کابوس می دیدم و هر شب تو آب دست و پا می زدم و محمد رو صدا می کردم. توی خوابم مردی رو می دیدم که حس می کردم محمده. گوشه ای از خوابم، ازم دور می شد و غرق شدنش رو تماشا می کردم. اما هنوز خودم زیر آب تقلا می کردم که دستی به سمتم دراز

می شد و با خیال اینکه محمد باشه، دستش رو می گرفتم اما هرشب فاطمه خانوم به جای محمد بود.

چقدر دوست داشتم جیغ بکشم و فریاد بزنم و هر چی دم دسته به در و دیوار بکوبم اما شرم می کردم از مردهایی که نگران پشت در اتاقم رژه می رفتند و تا من دوباره به خواب نمی رفتم، صدای نگرانشون رو می شنیدم. حتی خان رضا که هر شب سراغمو از فاطمه خانوم می گرفت. عارف که برام آرام بخش های ضعیف تجویز می کرد و عرفان که تمام تلاششو می کرد آرومم کنه. از کار و زندگی افتاده بود. به هر بهونه ای منو از خونه بیرون می برد و توی شهر تاب می داد. من اما ... تو دنیای دیگه ای بودم.

حالم بد بود. مثل پرنده ای که توی قفس اسیر شده باشه. حال غریبی داشتم. نا آروم بودم و دلم تو سینه قرار نداشت. جاش تنگ شده بود. تنگ کسایی که نصفه نیمه به یاد می آوردم. تنگ پسر و همسر که دیگه محال بود ببینمشون. زجر می کشیدم که چرا حداقل آخرین لحظات کنار هم بودنمون رو به یاد نمیارم. محمد اون لحظه ها چه حسی داشته؟ منو بخشیده بوده؟ از ته دل دوستم داشته یا ظاهری بوده؟ عذاب وجدانم برای میلاد کم

بود که حالا محمد هم اضافه شده بود؟ باز هم تقصیر من شده بود. اگر من درست زندگی کرده بودم، به خاطر تغییر روحیه ی من به این مسافرت لعنتی نمی رفتیم و محمد رو از دست نمی دادم.

چرا همیشه وقتی کسی هست قدرشو نمی دونیم و وقتی از دست رفت، حسرت روزهای با او بودن به دلمون می مونه؟

تو اون وضعیت داغون من، دختر خاله ی زینب و گلی هم نامزدیش شده بود. یکی از دختر خاله هایی که هیچ وقت ندیده بودمشون و فقط می دونستم وجود دارند. دوست نداشتم حالا که من محمدم رو از دست دادم، شاهد پیوند کسی باشم. حسم غلط بود و خودخواهانه اما دست خودم نبود. انتظار زیادی بود که به حال خودم بذارنم؟ نمی دونم. شاید همین "به حال خود گذاشتن ها" محمدم رو ازم گرفت. به خاطر میلاد چله نشین شدم و همسرمو از دست دادم. ولی حالا که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. برای خانواده ام هم که از مدت ها قبل مرده بودم. چی از من به جا مونده بود؟ از من و خانواده ی کوچک سه نفره ام. هر سه ی ما مرده بودیم. قانونی مرده بودیم.

دلم تنهایی می خواست و کز کردن کنج سه گوش اتاق اما مینا راحت نمی داشت. انگار مامور بود و معذور که منو از خونه بیرون بکشه. اون قدر به پر و پام پیچیده بود که صبح روز مراسم منو با خودش کشوند تو خیابون ها که برام لباس بخره. انگشت روی لباس هایی می داشت که اصلا دوست نداشتم. دلم می خواست اگر قراره توی مراسم باشم، اصلا دیده نشم. دلم یه لباس مشکی و ساده می خواست که توجه هیچ کسی رو جلب نکنه و من تنها با خودم خلوت کنم. با خودم و همسر و پسر.

از سلیقه ی شاد و رنگ های روشنی که مینا انتخاب می کرد کفری می شدم:

- شوخیت گرفته؟ من اینو بپوشم؟

مینا لباس آلبالویی رو روی تنم بالا گرفت و گفت:

- آره مگه چشه؟ مطمئنم تو تنت محشر می شه.

بی حوصله با اخم هایی که هیچ جوری از هم باز نمی شدند، لباس رو پس زدم و گفتم:

- ولی این که خیلی بازه.

- وا غزال ... کجاش بازه؟ دامنش که ماکسیه. بالاتنه اش هم که
یه شنل کوتاه داره. اگه دوست نداری دک لت ه باشه می تونی
شنلشو تنت کنی.

- رنگش خیلی جلفه. مدلش هم شلوغه. مگه من عروسم که اینو
بپوشم؟

پوفی کشید و لباسو سر جاش گذاشت. رنگ سبز و لیمویش رو
بیرون آورد و گفت:

- این چه طوره؟

یاد ست لباس زیری افتادم که مال الناز بود و قاطی لباس هایی
که عرفان برام خریده بود، روی تختم مونده بود. لباسو از دستش
بیرون کشیدم و سر جاش گذاشتم:

- رنگ قحط بود؟

مینا که صبرش دیگه لبریز شده بود، دستشو روی سرش گذاشت
و گفت:

DONYAIE MAMNOE

- وای غزال تو رو خدا ... آخه چرا این جوری می کنی؟ والله دیگه پاها م داره می ترکه بس که راه رفتم. یه ساعت دیگه هم مرتضی مدرسه اش تموم می شه باید برم دنبالش. تو رو خدا انتخاب کن.
- مینا جان. برو به زندگیت برس. منم خودم راه خونه رو بلدم. امشب هم تو خونه می مونم تا برگردین. تنها هم نیستم. فاطمه خانوم پیشمه.

اخم غلیظی کرد که هیچ وقت ازش ندیده بودم:

- خیلی دیوونه ای غزال. آخرش که چی؟ می دونی چه قدر داری به خودت صدمه می زنی؟ زیر چشم هات گود افتاده و تیره شده. صورتت مثل گچ دیوار سفیده. آخه این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟

بغض کردم:

- تو منو درک نمی کنی. خدا کنه که هیچ وقت هم درک نکنی. بغلم گرفت و اشک هام سرازیر شد. صدای فین فینم که بلند شد گفت:

#۱۴۵

- هیس دختر چه خبره؟ فروشنده داره نگاهمون می کنه. فکر می کنه دیوونه ایم پرتمون می کنه بیرونا.

ازم فاصله گرفت و با دستمالی که از جیبش درآورد اشک هامو پاک کرد و با پررویی برگشت سر خونه اولش:

- حالا میری این لباسو بپوشی؟ فقط بپوشش باشه؟ اصلا هم قرار نیست بخریمش.

خنده ی بی جونم رو که دید، لباس رو تخت سینه ام چسبوند و گفت:

- یه لحظه بپوشش ببین چه طوره. زود باش دیگه.

باز همون رنگ قرمزش رو برداشته بود. نمی فهمیدم چه اصراریه که به این رنگ داره! انصافا قرمزش هم از بقیه قشنگ تر بود. به پاس تمام محبت ها و پرستاری های این مدتش لباس رو از دستش گرفتم و رفتم سمت اتاق پرو. سریع هر چی داشتم در آوردم و لباس رو پوشیدم. خیلی قشنگ بود. ولی ... من که قصد رفتن نداشتم. اگر هم می رفتم چنین لباس چشمگیر و گرونی

لازم نبود. درست نبود از این خرج ها بکنم. چه شانسی آورد خان
رضا که من واقعا دخترش نبودم. ورشکست می شد با این همه
خرج و مخارج.

مینا ضربه ای به در اتاق پرو زد.

- بذار تو تنت ببینم.

درو باز کردم و مینا نگاهی به سر تا پام انداخت و با لب هاش
ادای سوت زدن درآورد و گفت:

- اگه موهاتم فر کنی دیگه محشر می شی.

لبخند خبیثی زد. نگاهش شبیه پسرهای چشم چرون شد و با
لحن چندش آوری گفت:

- جـــــون!!!

در اتاق پرو رو توی صورتش بستم و با حرص گفتم:

- مینا.

صدای خنده های ریزش رو از پشت در هم می شنیدم. لباس رو
درآوردم و بیرون اومدم. گذاشتمش روی دست مینا و گفتم:

- این به درد نمی خوره.

- ا چرا؟ دیوونه خیلی شیک بود به خدا.

- خب چرا قسم می خوری؟ درست نیست به خاطر یه شب
همچین چیزی بخرم. مگه من چه نسبتی با عروس و داماد دارم؟
با هیجان بازوم رو گرفت و گفت:

- پس اومدنی شدی. آفرین. پس بریم همینو بخریم.

- نه مینا. این خیلی زیاده برای یه نامزدی و منه غریبه.

- تو که نمی دونی این دختر خاله های عباس چه مدلی می
گردن د. اصلا فک و فامیل های مادریش خیلی پر ادا و اطوارن.
همه هم پولدار. لباس هاشون مارک و گرون و آن چنانی. باور
کن اینو هم که بپوشی خیلی معمولی به نظر میای. اگه لباس
های من و گلی و زینب رو ببینی خودت متوجه می شی.

به ناچار آخرین درو هم کوبیدم:

- ولی این خیلی گرونه. درست نیست.

چشم هاشو درشت کرد و گفت:

- گرونه؟ تو خانواده ی سلطانی باشی و به همچین چیزی بگی گرون؟ به جان خودم اگه الان گلی یا زینب باهات بودند یه پس گردن ی نوش جون کرده بودی. دخترهای خان رضا قد موهای من و تو تراول تو بانک خوابوندند.

- اوووووو چه خبره. یه چیز بگو با عقل جور دربیا.

- خب حالا یه ذره کمتر و بیشتر می خوام بدونی که این ها خرجی نیست.

بالاخره با حرف های مینا راضی شدم که لباس رو بخرم. اون هم از کارتی که خان رضا شخصا بهم داده بود!

آخه منو چه به چنین لباسی برای نامزدی دختر خاله ی زینب؟ مگه چند تا خاله داشت که این دختر خاله ها تمومی نداشتند؟

توی اتاق جای سوزن انداختن نبود. حتی نرجس فسقلی هم داشت به خودش می رسید. دیگه چه برسه به مینا و گلی و زینب. برام جالب بود که برخلاف عروسی ای که توی ایل برگزار شد، اینجا همه اشون داشتند حسابی به خودشون می رسیدند.

گلی وقتی تعجبمو دید، گفت علتش جدا بودن مجلس زنونه و مردونه است. توی ایل زن ها و مردها کنار هم بودند و به همین خاطر همه اشون سعی می کردند کمتر آرایش کنند. اما حالا ... هر کدومشون با آرایش از این رو به اون رو می شدند. به خصوص گلی که واقعا خوشگل شده بود.

منم اون وسط گیر افتاده بودم با بابلیسی که سیمش صد دور پیچ خورده بود و شده بود پنجاه سانت و با هر رشته ی مو که فر می شد یه قدم به پریش نزدیک تر می شدم! مینا طفلک نمی دونست به کی کمک کنه. یه لحظه برای زینب خط چشم می کشید و یه لحظه سایه ی گلی رو که پشت پلکش پخش شده بود، تمیز می کرد و لحظه ی بعد یه دسته از موهای منو ژل و چسب مو میزد و دور بابلیس می پیچید و دستم می داد.

اون وسط فقط دعوای ارسلان و مرتضی و جیغ های ناشی از ترس علی رو کم داشتیم که هر سه مادرو از جا پروند.

با حسرت دویدن هر سه شون رو نگاه کردم. منم یه زمانی مادر بودم. میلاد منم حتما از این دعوای کودکانه داشته.

اشک توی چشم هام حلقه زد. فقط کافی بود گریه کنم و آرایشم خراب بشه تا مینا پوست از سرم بکنه. از اول که کارش رو شروع کرد، نداشتنه بود توی آینه نگاه کنم. منم هر لحظه با نگاه های خریدارانه زینب و گلی بیشتر کنجکاو می شدم که خودمو ببینم. سریع شروع کردم به پلک زدن و نگاهمو به سقف دوختم. کم کم اشک هام برگشت داخل چشمم.

بالاخره فر کردن موهام هم تموم شد و مینا اجازه ی پوشیدن لباسم رو صادر کرد. با کمک خودش لباس رو پوشیدم که موهام خراب نشه. مینا گلی نقره ای با نگین قرمز میون موهام نشوند و دسته های فر شده ی موهامو روی شونه مرتب کرد. کمی عقب تر ایستاد و نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

- به خدا عروس از سکه میفته.

#۱۴۶

- وای مینا آخه این چه کاریه؟ اون طفلک کلی خرج کرده که امشب تک باشه اون وقت تو منو این جوری تابلو درست کردی؟ به خدا زشته.

پقی زد زیر خنده و گفت:

- ببین ... کشته مرده ی این اعتماد به نفستم. چه باورش هم شده که خوشکله. برو تا خواهرشوهرهای گرامیم یه نگاهی بهت بندازن.

سری تکون دادم و از اتاقم بیرون رفتم. گلی و زینب که یه لنگه پا پشت در ایستاده بودند، با دیدنم جیغی کشیدند و هیجان زده زیر و روم می کردند. دل تو دلم نبود خودمو ببینم. زینب با ذوق گفت:

- بیا برو تو آینه ی اتاق عرفان خودتو ببین.

- اتاق عرفان؟

گلی هم استقبال کرد و گفت:

- آره. آینه ی رو در حموم قدیه. خودتو ببین و صفا کن.

دقیقا می دونستم کدوم آینه رو می گن. ولی نباید که متوجه می شدند قبلا تو اون اتاق رفتم.

زینب تنه ای به در اتاق عرفان زد تا باز بشه. اما تا خواستم داخل بشم گفت:

- چشمتو ببند. ببند دیگه.

دستمو گرفت و با خودش کشوند داخل اتاق. چند قدم که داخل شدم دستمو رها کرد و با لحن بامزه ای گفت:

- چشم هاتونو باز کنید پرنسس.

صدای خنده ی گلی و مینا رو هم شنیدم. اون قدر شلوغش کرده بودند که برای دیدن خودم دلهره پیدا کرده بودم. آروم چشم هامو باز کردم و نگاهم تو یه جفت چشم قهوه ای قفل شد ...

لب هام با لبخندی از هم باز شد. تو دلم ولوله ای بود. هیجان داشتم از دیدنش. قد و قامتش رو نگاه کردم. کت و شلوار خوش دوختش و کفش های ورنی براقش. غنچه رز سفیدی که روی سینه اش توی جیب کت گذاشته بود. پیراهن سفیدش و کراوات ... پسره ی تخس ... باز هم کراوات نبسته بود!

تو نگاه شفافش خندیدم. نزدیکم شد. هم قدم باهاش قدم برداشتم. چیزی شرشر توی دلم می ریخت. رسیدیم رو به روی هم. دسته گل رزهای سفید و صورتی رو میون پنجه هام گذاشت و انگشت هامو تو دست های بزرگش گرفت. قدش از من خیلی

بلندتر بود. سرم همیشه روی سینه اش جا می شد. زنگ صداش
توی گوشم نشست:

- کمر باریک من ...

خندیدم. با عشق خندیدم. سرش رو پایین تر آورد. پلک هامو
بستم و سرم رو بالا گرفتم. لب هام یخ کرد ...
وحشت زده چشم هامو باز کردم. چسبیده بودم به آینه. جای رژ
لب قرمزی روی آینه بهم دهن کجی می کرد.

#۱۴۷

صدای غشغشه ی خنده ای بلند شد:

- بابا خودشیفته. چه ماچی از خودش می گیره.

آب دهنمو به زحمت قورت دادم. برگشتم به سمتشون. هر سه
با خنده نگاهم می کردند. مینا جلوتر اومد. دستی روی شونه ام
زد و گفت:

- کیف کردیا.

گلی هم خندید و گفت:

- امیدوارم بتونی از آینه دل بکنی.

و هر سه از اتاق بیرون رفتند.

نگاه ماتم برگشت داخل آینه. روی زنی که لباس آلبالویی پوشیده بود. لباسی با دامن ماکسی که کمی، فقط کمی پف داشت. با تاپ دک لته. گل نقره ای روی موهای فر مشکیش و رها شده روی شونه های لختش. صورت سفیدش و لب های رژ خورده ی قرمز. چشم های کشیده که گوشه اشون سایه ی تیره افتاده بود. مژه های فرخورده و ابروهای مشکی. این من بودم؟ من که همین چند لحظه پیش انگار لباس سفید تنم بود؟

صدای داد زینب بلند شد:

- غزال بدو بیا بیرون عرفان تو حیاطه.

از حرفش تکون بدی خوردم. اگه منو با این وضع می دید؟ جلوی دامنمو با دست جمع کردم و وحشت زده از اتاق دویدم بیرون و پریدم تو اتاق خودم. همه اشون با خنده نگاهم می کردند. دستمو روی سینه ام گذاشتم. کوبش های تند قلبم رو حس می کردم.

این ها فقط از ترس عرفان نبود. چیزی توی قلبم جاش خالی
مونده بود. جای مردی که از دیدنش غرق خوشی و غرور می
شدم. مردی که از نبودش حس تهی بودن می کردم.

صدای عرفان رو از توی سالن شنیدم:

- میزانیلی هاتون تموم نشد؟ بیاید بریم حداقل به شامش برسیم.
من که بدجور گرسنه ام. غزال تو هم آماده نیستی؟
همه ی نگاه ها چرخید روی من. زینب گفت:

- تو که آماده ای. یه مانتو بنداز روی لباست و برو بیرون حداقل
ببینه یکیمون آماده است کمتر غر بزنه.

بی حرف اطاعت کردم. مانتو رو پوشیدم و شالمو روی موهای
فرم انداختم. رفتم سمت در اما قبل از اینکه دستم به دستگیره
برسه، برگشتم:

- من اول نمیرم بیرون. نمی خوام منو این جوری ببینه.

هر سه اشون نگاهی رد و بدل کردند. صدای صحبت عرفان با
ارسلان و مرتضی می اومد. گلی شروع کرد به پوشیدن مانتوش
و جمع کردن وسایلش و گفت:

- بجنین دخترها. خیلی حوصله به خرج داده که تا حالا علاف
ما شده.

مینا و زینب هم خودشونو جمع و جور کردند و همه با هم رفتیم
بیرون. پشت سرشون ایستاده بودم و سعی می کردم منو نبینه.
به هیچ وجه دلم نمی خواست این طوری دیده بشم. پشت
سرشون حرکت کردم و خواستم از در سالن بیرون برم که عرفان
گفت:

- غزال.

همون طور با سر پایین، تو جام میخکوب شدم. اومد نزدیک ترم
و سرشو به سمت صورتم کمی خم کرد. به همون میزان سرمو
چرخوندم که صورت آرایش شده امو نبینه و کمی شالمو توی
صورتم کشیدم. با صدای ناباوری دوباره اسممو صدا زد:

- غزال ... ؟

هیچی نگفتم. سکوتم رو که دید با صدای آرومی گفت:

- چه لباس خوش رنگی.

حس کردم داره تیکه میندازه. ماتم زده نگاهش کردم:

- می دونم خیلی افتضاحه. گفتم این لباس خیلی تابلوئه قبول نکرد.

- کی؟

یه لحظه دهن باز کردم بگم مینا ولی پشیمون شدم. براش دردرس نشه؟ به همین خاطر یه جور دیگه جواب دادم. عقب گرد کردم و گفتم:

- اصلا چرا باید پیام وقتی کسی منو نمی شناسه. اونم با این سر و وضع انگار خواهر عروسم.

لب شالمو گرفت و کمی کشید. از ترس افتادنش، سریع برگشتم و سر جای اولم ایستادم. شالو کشیدم تا از بین انگشت هاش بیرون اومد.

- من کی گفتم نیا؟ لباسه هم هیچ مشکلی نداره. فقط وقتی مردها اومدن تو مجلس ...

نذاشتم حرفشو کامل کنه و وحشت زده گفتم:

- مردها؟ مگه مجلسشون جدا نیست؟

نگاه خندونش دور صورتم چرخید و گفت:

- سر شب آره. ولی آخر شبش دیگه همه قاطی میشند.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خب اون موقع دیگه عوض می کنم. مگه دیوونه ام با این لباس

تا آخر شب خودمو زجر بدم؟

لبخند رضایتی زد و گفت:

- این چیزها که به صورتت مالیدی ...

حرفشو خورد و مردد نگاهم کرد.

خنده ام گرفت. عمدا لبمو گاز گرفتم. می دونستم از این کارم

خوشش میاد. چرخ می به گردن م دادم. پلک هامو با تامل روی

هم گذاشتم. انگشتمو روی لب پایینم کشیدم و با ناز گفتم:

- چرا خودت پاکش نمی کنی؟

- چیکار کنم؟

اون قدر بهت و حیرت توی صداش بود که با تعجب چشم باز

کردم. نگاهم که به عرفان مات و مبهوت افتاد، محکم با دست

توی صورتم کوبیدم:

- خاک به سرم.

و با سرعت از در بیرون دویدم. دیگه رو نداشتم از صد کیلومتری رد بشم. آخه چه وقت یادآوری بود؟ از این افتضاح تر و بی شرمانه تر هم مگه می شد؟ یه وقت فکر نکنه عمدی بود؟ نکنه متوجه نشده باشه که چیز دیگه ای به یاد آوردم. یه صحنه ی کوتاه و گنگ از گذشته ای که این روزها وحشتناک به یاد می آوردم.

کاش زمین دهن باز می کرد و من می رفتم توش. کاش سگ های ته حیاط زنجیر پاره می کردند و درسته قورتم می دادند. کاش تو همون رودخونه مرده بودم ولی چنین اتفاقی نمی افتاد. با زینب و نرجس و امیر ارسلان، روی صندلی عقب نشستم. گلی هم با علی جلو نشست. عرفان با تاخیر اومد و وقتی پشت فرمون نشست یه جوورایی انگار اعصاب نداشت. با اخم از داخل آینه زینب رو نشونه رفت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

۱۴۸#

- ده بار نگفتم این قرتی بازی هاتونو تو اتاق من نبرید؟ حتما باید آینه ی حموم رو بشکونم که بی خیال شید؟

همه امون ترسیده نگاهش کردیم. از کجا فهمیده بود تو اتاقش رفتیم؟ زینب که فوری اعتراف کرد:

- تو از کجا فهمیدی؟

وای که یه ذره مقاومت تو وجود این زن نبود. صد رحمت به خودم. عرفان پوزخندی زد و گفت:

- اون موقع که نقش و نگار لباتو رو آینه می کاشتی باید حواستو جمع می کردی خانوم خودشیفته. پاکش نکردم که خودت بری جاشو لیس بزنی تا تمیز شه. افتاد؟

و این لحظه قطعا بدتر از سوتی دو دقیقه پیشم بود.

زینب که ناباورانه انگشت به سمت خودش گرفت و حیرت زده گفت:

- من؟؟

و سریع به من نگاه کرد.

گلی هم که به عقب چرخید و میخ من شد.

بدتر از همه خودم که هین بلندی کشیدم و باز با دست روی صورتم کوبیدم. چه طور فراموش کرده بودم از روی آینه پاکش کنم؟ اون جور که زینب فریاد زد " غزال عرفان توی حیاطه " و من با چه سرعتی از ترس دیده شدن فرار کردم، نباید هم یادم می موند.

حالا که کار از کار گذشته بود، گلی و زینب نگاه هاشون رو جمع و جور کردند و زینب با تته پته می گفت:

- خب ... ببخشید ... یادم نبود.

ولی عرفان انگار کاملا متوجه شد که نگاهش از روی صورت زینب به روی لب هام چرخید و سریع به صورت گلی رسید. حس کردم داره رنگ رژ لب هارو چک می کنه.

دیگه کارم از خجالت و ناراحتی گذشته بود. فقط سر چرخوندم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم. جایی که مینا و پسرش توی ماشین خودشون نشسته بودند و مینا با دست و سرش می پرسید که چی شده. باید به محض برگشتن حتی شده جلوی چشم های خودش از روی آینه پاکش می کردم. دیگه آب که از سر بگذره

... نه ... فرق می کنه ... قطعاً یک وجب با صد وجب فرق می کنه.
همین تفاوت منو زنده نگه داشت و همسرم رو ...

#۱۴۹

هیچی از نامزدی نفهمیدم. تمام مدت تو دنیایی شناور بودم که
آروم آروم شبی رو به یادم می آورد که لباس سفید به تن داشتم
و مرد کنارم، کت و شلوار مشکی با طرح های برجسته ی لوزی
شکل. هر لحظه که غفلت می کرد، انگشتمو توی طرح های
لوزیش فرو می کردم و اون با خنده دستمو میون مشتش می
گرفت و می گفت:

- بذار عروسی تموم بشه از خجالتت درميام.

و من چقدر پررو، که به جای قرمز شدن و خجالت کشیدن، غش
غش می خندیدم و باز می شنیدم:

- بخند ... بخند خانومی ... نوبت منم می رسه.

عروس و داماد شیرینی دهن هم می داشتند و من تکه جوجه ی
سر چنگالش رو توی هوا می قاپیدم.

روی سر عروس و داماد گل می ریختند و من شاخه گل توی
جیب کتشو، میون موهام می داشتم.

عروس دستشو دور بازوی داماد می داشت و من میون بازوهاش
چرخ می خوردم.

دست گلی روی گردن م کشیده شد و موهای چسبیده به گردن
م رو کنار زد. لرز کردم از حال خوش بر باد رفته ام.

- چرا این قدر عرق کردی؟ حالت خوب نیست؟

چیزی نگفتم و آرام دستش رو از روی گردن م کنار بردم. نمی
خواستم حرف بزنم. یک کلمه کافی بود تا سیل اشک هام روون
بشه و آبروی خودم و خانواده ی خان رضا رو ببرم. لیوان شربتی
که نا تموم تو دستم مونده بود، سر کشیدم و تند تند نفس های
عمیق. گلی رفت و با مینا برگشت. نباید شبشون خراب می شد.
کم گند به زندگیشون نزده بودم.

وقتی برگشتند از سر جام بلند شدم و گفتم:

- با این لباس خیلی معذبم. میرم عوض کنم و موهامو جمع کنم.
مینا وا رفت:

- آخه چرا؟ حداقل تا وقت شام صبر کن.

گلی که حال بدمو دیده بود گفت:

- اشکال نداره هر جور راحتی.

به اتاقی که مانتومو درآورده بودم رفتم. لباسم رو با مانتو شلوار
عوض کردم. از جعبه دستمال توی اتاق، هفت هشت برگ
برداشتم و چپیدم تو دسشویی.

هر چقدر دلم خواست گریه کردم. اگر نگران اون دو نفری که به
در دسشویی کوبیده بودند نبودم، تا یک ساعت همون تو اشک
می ریختم. دستمال هارو تند و تند زیر چشم هام می کشیدم.
تو آینه ی روشویی به خودم نگاه کردم. آرایشم کلا خراب شده
بود. شیر آب رو باز کردم و چند بار صورتمو شستم تا پاک شد.
. بیرون که رفتم، سرمو تا حد ممکن پایین گرفتم که صورت ورم
کرده امو نبینند.

از دسشویی رفتم سمت اتاق پرو که با پرستو، خواهر عروس رو در رو شدم. لباس دست دوز و مجلش به حدی خاص بود که واقعا به مینا حق دادم بگه لباس قرمز خودم ساده است.

بد نگاهم کرد. خیلی بد. از کنارم رد شد ولی انگار دلش طاقت نیاورد سکوت کنه که گفت:

- شنیدم با پسر خاله های مجرد من تو یه خونه زندگی می کنی. هیچ عکس العملی نشون ندادم. فقط برگشتم و نگاهش کردم. من توی این فامیل و خانواده هیچ کاره بودم. نه اجازه داشتم از خودم دفاع کنم و نه به خودم این اجازه رو می دادم که بخوام به صاحب خونه توهینی کنم. هر چند که اون به مهمونش بی احترامی کنه و تهمت بزنه. حرفش عین حقیقت بود. من با پسر خاله های مجردش و البته شوهر خاله اش یک جا زندگی می کردم. ولی این لحن گفتار حقم نبود. لحنی که از صد تا فحش بدتر بود.

توی چشم هاش خیره شدم. شاید از نگاهم بفهمه بد چرت و پرتی داره بارم می کنه. گناهکار نبودم که با شرمندگی و خجالت

سرمو پایین بندازم. چند لحظه خیره ی نگاه محکم شد ولی کوتاه نیومد:

- عرفان خیلی زبله. از بچگیش بین یه عالمه دختر بزرگ شده. چشم و دل سیره. زیاد خودتو به در و دیوار نکوب. گمونم روی عارف کار کنی خیلی زودتر نتیجه بگیری.

تا نوک زبونم اومد بگم "خودت چرا روی عارف کار نمی کنی" اما نوک زبونمو چیدم و باز هم سکوت کردم. دلم برای عرفان بیشتر از خودم می سوخت. من توی این خانواده و فامیل موندنی نبودم. دیر یا زود باید می رفتم. پس فرقی به حال نمی کرد که پشت سرم یا حتی پیش روم چه حرف هایی بزنند. اما عرفان ... عمری رو با این قوم سر کرده و باز هم باید سر می کرد. شاید بابت همین حرف های بی سر و ته بود که زده بود به بی خیالی و زندگیشو می کرد. همون زندگی که خودش دوست داشت. حکایت دروازه و دهن مردم بود.

دوباره به لباسش نگاه کردم. واقعا قشنگ بود. سنگ دوزی ها و گلدوزی های هنرمندانه اش تماشایی بود. زیر نور لامپ ها می

درخشید. انصافا خوشکل هم بود. چشم های آبیش منو یاد فریدون می انداخت.

بالاخره بی خیال شد و رفت. شایدم سکوتم از رو بردش. وقتی به سالن برگشتم، رو میز بزرگ سالن داشتند غذا می چیدند. یه سلف سرویس کامل و بی نقص. تعدادی از مردها هم تو سالن با چند تا خانوم حرف می زدند.

از ساده ترین غذای موجود برای خودم کمی کشیدم و کنار زینب نشستم. مانتوشو روی لباس بلندش پوشیده بود. شالشو تا روی ابروهاش آورده بود که سایه ی پشت پلکش مشخص نباشه. گلی نبود و زینب داشت به علی غذا می داد. دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:

- اگر کاری داری برو. من بهش غذا می دم.
- نه بابا. گلی دیگه خودش میاد. زحمت می شه.
- زحمتی نیست. دوست دارم انجام بدم.

- بدت نمیاد؟ هنوز دندون هاش زیاد در نیومده نمی تونه خوب بجوه. باید غذارو براش له کنی.

ظرف غذای علی رو از روی دستش برداشتم و گفتم:

- نه بدم نمیاد. دست هامم تازه شستم. خیالت راحت.

- قربونت برم.

و بلند شد و رفت. انگشت اشاره امو روی دونه های برنج کشیدم و لهشون کردم. تصویری بی نهایت آشنا. دوست نداشتم باز هم بغض کنم. ولی نمی شد. حس می کردم این درد و زجر حقمه. حقمه بابت تمام حماقت هام. تمام کاستی ها و کم کاری هام تو زندگی با همسرم. خدا می دونست چه جاهایی برای بچه ام و خانواده ام کم گذاشتم که این جوری مجازات می شدم.

لب های نرم و کوچولوش که دور انگشت هام می نشست، دلم ضعف می رفت. غذا رو که از روی انگشتم می مکید، بچه ای رو می دیدم میون آغوشم که سر توی سینه ام فرو کرده و غذاش رو از وجودم می مکه. با هر بار غذا قورت دادنش منم بغضمو قورت می دادم. ابروهای کم پشتشو به بالا کشیده بود و با چشم های گرد شده نگاهم می کرد.

- دوست دارم چشم هاش به تو بره. چشم های تو خوشکل تر از منه.

- شکسته نفسی می فرمایید. چه پسر باشه چه دختر باید به تو بره.

- بچه امون پسره. شبیه تو هم می شه. اسمش هم می داریم ... امممم ... اسمشو چی بذاریم؟

- تمام زحمتش رو دوش توئه. همین که این همه سختی رو به جون می خری و منو به آرزوی پدر شدن می رسونی برام یک دنیا می ارزه. انتخاب اسمش هم حق توئه. هر چی دوست داری بذار.

صدای گریه بچه ای از جا پروندم. علی گریه افتاده بود و من نمی دونستم چه موقع صورتم خیس اشک شده. از گریه ی پر سوز علی که همیشه ساکت و خندون بود، ترسیدم و سریع بغلش کردم. نمی خواستم گریه ی علی باعث جلب توجه بشه و دیگران ببینند که منم پا به پای علی گریه می کنم. سرمو روی شونه ی نحیفش خم کردم و همون طور که سر جام تکون می خوردم تا

آروم بشه، دست تو جیب مانتوم کردم. خالی بود. حق داشتی محمد. من چه زنی هستم که هیچ وقت دستمال همراهم نیست؟ جعبه ی دستمالی جلوی روم قرار گرفت. با تعجب سر بلند کردم و یکی از دوقلوه‌هارو دیدم. تو شرایطی نبودم که بتونم تمرکز کنم و از هم تشخیصشون بودم. سریع دستمالی برداشتم و تشکر کردم. صورتمو پاک می کردم که علی رو از آغوشم گرفت و بچه خیلی زود ساکت شد. جای امنی پیدا کرده بود یا آشنا دیده بود؟ شاید هم آرامشی که تو آغوش داییش وجود داشت بیشتر از منه غریبه ی پریشون بود.

- این قدر خودتو اذیت نکن. برات یه خبر خوب دارم.

مگه خبر خوبی هم می تونست وجود داشته باشه؟

- چه خبری؟

- الان نمی گم. بساط گریه زاری تو جمع کن و تا آخر مراسم

هم مثل بقیه خوش بگذرون تا آخر شب بهت بگم.

مطمئناً عرفان بود. این غرغرها و طعنه های همیشگی که تهشون

به یه نگرانی ناشناخته ختم می شد فقط از عرفان برمی اومد.

نگاهمو دور سالن چرخوندم. تمام مردان خانواده ی خان رضا توی سالن بودند و خیلی های دیگه که اصلا نمی شناختم. تو اون لحظه تنها آشنایانی که نزدیکم بودند، علی و عرفان بودند. دست دراز کردم تا علی رو ازش بگیرم ولی اجازه نداد و گفت:

- ولش کن. هی گریه می کنی اینم گریه میندازی.

حرف حساب جواب نداشت. فقط گفتم:

- داشتم بهش غذا می دادم.

- مامانش کجاست؟

- رفته لباس عوض کنه.

بدون حرف از کنارم رد شد. رفتنش رو تماشا کردم. چشمم به دخترخاله اش افتاد که زیر چشمی عرفان رو نگاه کرد. سریع بشقاب دسری از روی میز برداشت و چنان به سمت عرفان چرخید که مطمئن شدم از عمد می خواد لباس عرفان رو به گند بکشه. دهن باز کردم صداش بزمن اما کار از کار گذشت و ... درست تو لحظه ی آخر که ریختن دسر توی هوا رو دیدم، عرفان

جاخالی داد و تمام محتویات بشقاب رو سینه ی مردی ریخت
که پشت سر عرفان با چند نفر دیگه گپ می زد.

پرستو وحشت کرد و اون مرد با چنان اکراهی به لباسش نگاه
می کرد که یه لحظه ترسیدم بزنه زیر گوش پرستو! با دهن باز
زل زده بودم به عرفان که پوزخند غلیظی نثار پرستو و چشمک
سرخوشی حواله ی من کرد!

علی رو سپرد دست عماد و برگشت. هنوز نگاهم به پرستو و
عذرخواهی هاش از مرد بود. می خواست با دستمال کتش رو
پاک کنه که مرد دستشو پس زد و کتش رو درآورد. باز خوبه
پیرهن زیرش تمیز مونده بود.

نزدیکم که رسید از بس به جای پرستو استرس کشیده بودم،
روی مبل ولو شدم و گفتم:

- دخترخاله ات بدجوری تشنه به خونه.

دستشو به پشتی مبلی که روش نشسته بودم تکیه داد و بدون
اینکه به عقب برگرده گفت:

- خیلی ها به خون من تشنه ان. زیاد بهش فکر نکن.

- چرا این قدر عجیب و پیچیده ای؟

لبخندش کش اومد و به خنده تبدیل شد. هر چند صدایش زیاد بلند نبود اما بدجور معذبم کرد. دوست نداشتم چند جفت چشم بچرخه روی صورتم و طلبکارانه نگاهم کنند. به خصوص که صدای آهنگ هم قطع شده بود و صدای حرف زدن های در هم و برهم می اومد. از مدل ایستادن عرفان هم اصلا راضی نبودم. چرا باید دست به پشتی مبل تک نفره ی من بگیره و یه جورایی روی تنم خم بشه؟ یه دفعه یاد اتفاقات چند ساعت پیش افتادم.

#۱۵۱

ماجراهای رژ لبی! حس کردم لب هام داره قرمز می شه. خداروشکر که آرایشمو پاک کرده بودم و دیگه اثری از اون رژ لب مسخره نبود. سریع گفتم:

- می شه بری عقب؟ می خوام بلند شم.

صاف ایستاد و دست راستشو توی جیب شلوارش فرو کرد که باعث شد لبه ی کتش کمی چین بخوره.

- تو که تازه نشستی.

- برم ببینم مینا و گلی و زینب کجان.

- پیش شوهراشون. ندیدی؟

آب دهنمو قورت دادم و به جای گشتن دنبالشون سرمو پایین انداختم:

- نه...

"پیش شوهراشون" ... نفسم آه شد و از سینه ام بیرون اومد. نمی خواستم خوشبختی شون رو تماشا کنم و آه بکشم. این خانواده به گردن م یک دنیا حق داشتند. نکنه از آه من اتفاق بدی بیفته؟ نکنه حسودی کنم؟ منم حتما روزهای خوشی داشتم. شاید اون قدر خوش که کسی آه بکشه. شاید فخر فروختم به دیگران که این شد عاقبتم.

حس دوگانه ای از فکر کردن به محمد داشتم. دو حس متفاوت. یکی خیلی عمیق یکی خیلی طولانی. انگار از خیلی وقت پیش می شناختمش. یه علاقه ی عمیق و طولانی ولی جدا از هم. سرگردون می شدم از خاطره هاش. از حس های مختلفی که تو لحظه های یادآوری داشتم. یه حضور دوگانه. چرا چهره اش یادم

نمی اومد؟ چرا فقط دو چشم قهوه ای؟ گاهی هم لب های
خندون بدون چشم و ابرو.

صدای زینب رو شنیدم:

- وسیله هاتو جمع کردی؟

- چه طور مگه؟

- مهمونی تموم شد خانوم. دیگه باید یواش یواش بریم.

نگاهم به دست هاش افتاد که ساک دستی و کیفش رو حمل
می کرد. مانتو شلوار پوشیده بود و از آرایشی که خیلی صورتشو
ناز و ملیح کرده بود، خبری نبود. فقط باید کاور لباسمو بر می
داشتم. کیفم هم که پیشم بود. عرفان کجا بود؟

دور سالن با چشم دنبالش گشتم. نبود. از درِ باز سالن حیاط رو
نگاه کردم. گوشی دستش بود و با حرکت دست هاش چیزی رو
توضیح می داد. گاهی هم با بندهای انگشت اندازه ی چیزی رو
نشان می داد انگار که طرف از پشت تلفن می بیند! خنده ام
گرفت از کارش و درست لحظه ای که نیشم تا ته باز شده بود و
نگاهش می کردم، سرشو بلند کرد و منو دید.

لبخند واضحی زد و من ناشیانه نگاهمو دزدیدم. خدا بس بود
دیگه. چند تا گند کاری تو یه روز؟

#۱۵۲

به هیچ عنوان دلم نمی خواست تو ماشینش بشینم و تا رسیدن
به خونه با یادآوری خراب کاری هام، حرص بخورم و خجالت
بکشم. دستی به بازوی زینب کشیدم و گفتم:

- الان بر می گردم.

رفتم نزدیک جمع مردها. جایی که عارف و خان رضا با سه مرد
دیگه ایستاده بودند. عارف رو صدا زدم و وقتی از بقیه فاصله
گرفت، گفتم:

- شما کی بر می گردین خونه؟

عارف که داشت دلستر می خورد، لیوان رو از لبش فاصله داد و
گفت:

- چه طور مگه؟

- یه کار مهمی پیش اومده می خواستم اگر شما زودتر میرید
خونه باهاتون پیام.

می خواستم قبل از رسیدن عرفان به خونه، جای اون رژلب لعنتی
رو پاک کنم. دستش رو همراه لیوان کمی توی هوا حرکت داد و
گفت:

- باشه مشکلی نیست. ولی ... گمونم عرفان می خواست امشب
یه چیزهایی بهت بگه.

- چی می خواد بگه؟ خودش هم یه حرف هایی زد ولی ... شما
نمی دونی قضیه چیه؟

- می دونم. همه امون می دونیم. ولی چون باعث و بانیش عرفانه،
ترجیح می دم خودش بهت بگه.

دلشوره گرفتم. دستمو توی جیبم کردم و عرق دستمو با آستر
جیب خشک کردم.

- اتفاقی افتاده؟ طوری شده؟
لبخند زد. از همون ها که خیلی وقت بود روی صورتش ندیده
بودم:

- نه. نگران نباش. مطمئنم از شنیدنش غافلگیر می شی.

دل توی دلم نبود. از اتاق پرو کاور لباسم رو هم برداشته بودم و یه لنگه پا منتظر حرکتی از جانب عرفان بودم تا بفهمم جریان چیه. نیم ساعت طول کشید تا خانواده ی خان رضا از مهمون ها خداحافظی کنند. ولی همون موقع که می خواستیم بریم داخل حیاط، صدای مادر عروس مانع شد:

- راستی غزال جون ... سمت غزال بود دیگه؟

قبل از اینکه من به سمت صدا برگردم، بقیه زودتر چرخیده بودند. نگاهم که به خاله اشون افتاد گفت:

- تا کی قراره خونه خواهر من بمونی؟

ماتم برد از حرفش. چی بهشون می ماسید این قدر نیش می زدند؟ مگه خودم نمی دونستم اونجا مزاحمم که مادر و دختر نوبتی متلک می انداختند؟

یه لحظه حس کردم همه همزمان خواستن جواب بدن که با تک سرفه ی خان رضا ساکت شدند. خان رضا دستی به سبیل پریشتش کشید و گفت:

- نور به قبر خواهرت بباره. خیلی مهمون نواز بود. غزال که دیگه خودش صاحب خونه است.

از ابهت خان رضا و صلابت کلامش، من که هیچ، خاله ی پر ادعاشون هم عقب نشینی کرد و با یه خوش آمدگویی سرسری ردمون کرد. از در که بیرون رفتیم، همه ریز ریز شروع کردن به خندیدن به خصوص مینا و زینب و گلی! عماد دستی به پشت کتف خان رضا زد و گفت:

- ماشاءالله خان رضا. ماشاءالله.

خان رضا اخمی کرد و گفت:

- دستتو بنداز بچه.

همین بهونه شد که همه خنده هاشونو رها کنند و منم همراهشون بخندم. از دخترها که خداحافظی می کردم گفتند که میان خونه ی خان رضا و شب پیش من می مونند. علتش رو که پرسیدم، سه تایی با هم نگاهی رد و بدل کردند و گلی گفت:

- خودت بعدا متوجه می شی.

سوار ماشین عرفان شدم. وارد اتوبان که شدیم، بی صبرانه گفتم:

- خب بگو.

خیلی عادی گفت:

- چپو؟

- همون چیزی که قرار بود بهم بگی دیگه. مگه نگفتی یه خبر خوب برام داری؟

- آهان. اون ...

سکوت کرد و من منتظر نگاهش می کردم. سکوتش که طولانی شد عصبی شدم:

- نمی خوام حرف بزنی؟

- می خوام ولی نگران عکس العملتم.

- مگه قراره چی بهم بگی؟

- غزال ... هر بار بهت هشدار می دم که گریه نکنی ولی باز تو

آبشار راه میندازی. خواهش می کنم این دفعه دیگه خودتو کنترل کن. من واقعا اعصاب ندارم.

دلَم ریخت. نکنه باز یه اتفاق بد افتاده بود؟ نکنه تا من تو بی خبری بودم بلایی سر خانواده ام اومده بوده؟ نکنه ... نکنه همه اشون تو رودخونه ...

شوک زده نگاهش کردم و به زحمت گفتم:

- یه جمله بگو و خلاصم کن.

برای ثانیه ای نگاهم کرد. ماشین رو کنار خیابون کشید و ترمز زد. چرخید به سمتم و گفت:

- خانواده ات تو راهن. فردا صبح می رسن اینجا.

#۱۵۳

خدایا چی داشتم می شنیدم؟ خانواده ام؟ خانواده ی من؟ یعنی بابا و مامان؟ شراره؟ بهادر؟ همه اشون زنده و سلامت بودند؟ داشتن می اومدن اینجا؟ پیش من؟ بالاخره پیدام کرده بودند؟ پس این انتظار لعنتی داشت تموم می شد؟

این بار اشک هام از خوشحالی بود اما حرص عرفان رو درآورد:

- پوف ... باز که داری گریه می کنی؟ خوشحالی و غمت فرقی با هم نداره؟

میون گریه های از سر شوقم، خندیدم. دونه های اشکم تند و تند روی گونه ام می چکید و خنده ام جون می گرفت. دستمو روی صورتم گذاشتم و از ته دلم گفتم:

- خدایا شکرت ... خدایا شکرت ... وای عرفان ... عرفان ازت ممنونم.

دستم از روی صورتم که برداشتم، عرفان سر پایین انداخته بود و لبخند کوچیکی روی لبش نشسته بود.

- چه طوری پیداشون کردی؟
با همون سر پایین و انگشت هایی که با فرمون کلنجر می رفتن گفت:

- با کمک سرگرد آدرسشونو پیدا کردیم. عکستو براشون فرستادیم و ماجرا رو تعریف کردیم. وقتی تایید کردند که تو دخترشونی، آدرس دادیم و الان هم تو راهن. دارن از کرمان میان. احتمالا صبح می رسن.

گریه ام شدت گرفت. عرفان نوچی گفت و سر تگون داد.
 قدرشناسانه نگاهش کردم. اشک هامو با پشت دست پاک کردم
 و گفتم:

- چه طوری ازت تشکر کنم؟ بدجوری بهت مدیون شدم. محبتتو
 هیچ وقت فراموش نمی کنم. تا عمر دارم ممنونتم.

- بس کن غزال. مگه چیکار کردم که این قدر تشکر می کنی؟
 - این مدت خیلی زحمتتون دادم. خیلی حرصت دادم ولی تو در
 عوضش خانواده امو بهم برگردوندی. خیلی اشتباها کردم و خیلی
 حرف ها زدم که نباید می زدم. ببخش. به بزرگی و مردونگی
 خودت ببخش.

اخم کرد:

- یه جور حرف می زنی انگار می خوای بری و دیگه پشت سرت
 هم نگاه نکنی.

- نه این چه حرفیه. من به شماها مدیونم. زندگیمو مدیون شما.
 این قدر نمک شناس نیستم. اگر راهم بدین معلومه که بازم

میام. من حالا دو تا خانواده دارم. دو تا بابا و یه عالمه خواهر و برادر.

حس کردم چهره اش درهم شد اما لبخند کج و معوجی زد و گفت:

- اگه حالت خوبه بریم خونه. استراحت کن که فردا سر حال باشی.

با بی قراری گفتم:

- شماره ای ازشون نداری باهاشون حرف بزنم؟ می خوام صداشونو بشنوم.

- دارم ولی نمی دم!

- چرا؟

- تجربه ثابت کرده وقتی تو موقعیت قرار بگیری بهتر خاطراتتو به یاد میاری. می خوام وقتی باهاشون رو به رو می شی همه چیزو به خاطر بیاری و خلاص شی از این یادآوری های تدریجی. دل تو دلم نبود:

- ولی من تا صبح ده بار می میرم.

حرکت کرد و گفت:

- نترس نمی میری.

چپ چپ نگاهش کردم. حالم خوش بود. خوشحال بودم که بالاخره بر می گشتم به جایی که بهش تعلق داشتم و همین باعث می شد طعنه هاشو به دل نگیرم. هیچ وقت به دل نگرفته بودم. می دونستم عرفان دلش پاک تر از این حرف هاست. صداش افکارمو به هم ریخت:

- ولی کرمان خیلی دوره ها. از اینجا تا کرمان ...

صداش آرام تر شد و زیر لب گفت:

- باید با هواپیما بیام.

هیجان زده گفتم:

- می خوام بیای خونه امون؟

لبخندی زد و گفت:

- اگه اجازه بدی خیلی زود.

- قدمتون روی چشم. حتما بیاین. همه با هم بیاین. می خوام
قد سر سوزن جبران زحماتتونو بکنم.

لبخندش غلیظ تر شد و تا خونه هم لبخند روی لبش بود.

به خونه که رسیدیم، همه زودتر از ما رسیده بودند. انگار همه
منتظر رسیدن من بودند که روی مبل ها نشسته بودند و تنها
صدایی که سکوت رو می شکست صدای شیطننت بچه ها بود.

دم سالن که رسیدم، ایستادم. نگاهمو روی چهره ی تک تکشون
چرخوندم. انگار همه اشون از ماجرا خبر داشتند. نگاهم که به
زینب رسید اشک هام سرازیر شد. آخه از چهره ی زینب هم
معلوم بود که گریه کرده. سریع بلند شد و به سمتم اومد. مینا و
گلی هم پشت سرش به سمتم اومدند و چهارتایی همدیگه رو
بغل کردیم. برعکس ما که گریه می کردیم، خان رضا و پسرهایش
و دامادهاش لبخند می زدند.

از آغوش مینا و گلی و زینب که رها شدم، به سمت خان رضا
رفتم. لبخندش باعث تغییر حالت سبیل پرپشت و مردونه اش
شده بود. چقدر دلم می خواست بغلش کنم. واقعا برام مثل پدر
بود. دلم برای صدایش و ابهت کلامش و امنیت حضورش تنگ

می شد. رو به روش ایستادم و کمی سرمو بالا گرفتم. اون قدر بغض داشتم که نمی تونستم درست حرف بزنم. به زور تونستم چند تا کلمه حرف بزنم:

- نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم. این چند وقته خیلی زحمتتون دادم. برام پدری کردین. هیچی برام کم نداشتین.

خان رضا مثل همیشه دستی به گوشه ی سبیلش کشید و گفت:
- تو دختر منی باباجون. اینجا هم خونه ی خودته. درِ این خونه همیشه به روت بازه.

تشکر کردم و به سمت عارف چرخیدم. دست به سینه نگاهم می کرد و اون لبخند همیشگی روی لبش بود. لبخند عمیق تر شد و در عین حال بغضم بزرگ تر. آقا معلم دوست داشتنی و با محبت. دلم براش تنگ می شد.

- خیلی چیزها ازتون یاد گرفتم. هم معلم بودین هم پزشکم هم برادرم. هیچ وقت محبت هاتونو فراموش نمی کنم.

- تا صبح می خوای تشکر کنی؟ بهتره بری استراحت کنی. دیروقته.

لبخند زدم و به سمت عماد چرخیدم.

۱۵۴#

براش آرزوی خوشبختی کردم. ازش قول گرفتم برای جشن ازدواجش منو هم دعوت کنه. رنگ به رنگ شد جلوی بقیه و همه خندیدند. از مراد و جعفر هم تشکر کردم و دوباره رسیدم به عرفان. نگاهمون که به هم افتاد گفت:

- تو ماشین به اندازه ی کافی سخنرانی کردی. خاموش کن اون آبغوره گیریه دیگه.

میون گریه خندیدم. عرفان بود دیگه ... پسر مرموز و عجیب و شیطون و سرکش و لجباز و ... البته مهربون و مسئولیت پذیر.

با دخترها رفتیم به اتاق. در کمد رو که باز کردم تا لباس هامو عوض کنم، چشمم به انبوه لباس هایی افتاد که این مدت برام خریده بودند. لباس هایی که عارف و عرفان خریده بودند و اون هایی که از جیب خان رضا تهیه شده بود. دیدن لباس محلی زردرنگی که برای عروسی سُروور پوشیده بودم موجی از غم و

شادی به دلم آورد. چقدر اون روزها از نداشتن خانواده ام ناراحت بودم و حالا که خانواده ام تو راه بودن، حسرت شب و روزهای ایلو می خوردم. حق با عرفان بود. درست می گفت که باید از لحظه هام لذت ببرم. و من چقدر دیر به درستی حرفش پی بردم. عاقبت هم نفهمیدم اونی که دستمالمو برد کی بود.

دست بردم داخل کمد و تمام لباس ها و دو جعبه ی جواهر رو بیرون آوردم. همه رو جلوی گلی گذاشتم و گفتم:

- بابت همه چیز ممنونم. این چند ماه برای من تکرار نشدنی. بودن کنار شما یه زندگی جدید و پر هیجان رو برام هدیه آورد. نگاهمو به سمت لباس ها گردوندم و گفتم:

- شرمنده از این همه خرجی که رو دستتون گذاشتم. گمونم دیگه وقتشه که اینارو بهتون برگردونم.

زینب اول از همه به حرف اومد:

- دستت درد نکنه غزال خانوم. اینه رسمش؟ یعنی ما اینقدر بخیلیم که هدیه رو پس بگیریم. می خوام آبروی ما رو جلوی

خانواده ات ببری؟ می خوام فکر کنند ما با تو مثل کنیزمون رفتار کردیم؟

- نه اصلا منظورم این نبود.

مینا میون بحثمون اومد و گفت:

- پس دیگه این بحثو ادامه نده.

جعبه ی سرویسی که خان رضا برام گرفته بود و اونی که عارف خریده بود برداشتم و گفتم:

- این دو تا رو که دیگه اصلا نمی تونم قبول کنم.

گلی دستمو به سمت خودم پس زد و گفت:

- هدیه ی عارف رو اگر جرات داری به خودش برگردون. اون یکی هم اصلا هدیه نیست. بدهیمونو پرداخت کردیم.

با حرف گلی نه فقط من، مینا و زینب هم با تعجب به گلی نگاه کردند و من حیرت زده گفتم:

- کدوم بدهی؟

گلی با ناراحتی سری تکون داد و با لحنی خجالت زده و شرمنده گفت:

- شرمنده غزال جون. اینطور که بابا می گفت، قبل از اینکه تو رو توی رودخونه پیدا کنند، یه نفر تو رو دیده و فکر کرده مُردی... با تاسف سری تکون داد و ادامه داد:

- اونم شیطون گولش زده و تمام طلاهاشو برداشته. وقتی تو رو توی ایل می بینم از کارش پشیمون می شه و میاد برای بابا می گه که چیکار کرده. بابا ازش خواست طلاهاشو برگردونه ولی مثل اینکه همه رو فروخته بوده. بابا هم گفت این سرویسو به جای طلاهای خودت برات بخریم.

مات و مبهوت به گلی نگاه می کردم و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. پس به این خاطر بود که حتی یک جفت گوشواره هم از خودم نداشتم.

ساعت دو نیمه شب بود. همه خواب بودند و من پر استرس ترین و پر تنش ترین شب عمرم رو می گذروندم. خواب به چشم هام نمی اومد. مدام دور خونه راه می رفتم و پاها م که درد می گرفت

کمی می نشستم و دوباره باز راه می رفتم. اگر از ترس سگ ها نبود قطعا انتظارمو به حیاط هم می کشوندم.

کاش حداقل عرفان شماره اشون رو بهم داده بود تا باهاشون حرف بزنم و آروم بگیرم. یعنی چه شکلی بودن؟ چه برخوردی باهام می کردند؟ اون ها هم مثل من بی قرار بودند؟ همه اشون اومده بودن یا فقط چندتاشون؟ آخ که جای همسرم و بچه ام بینشون خالی بود.

تا دم دمای صبح اشک ریختم و خندیدم و راه رفتم و فکر کردم و با خودم و خدا حرف زدم. نماز صبح رو که خوندم پای سجاده خوابم برد.

سر و صدای زیادی اطرافم بود. یکی برس روی موهام می کشید و یکی انگار هول هولکی لباسمو عوض می کرد. ترسیدم و از خواب پریدم. زینب و گلی و مینا با چهره های گریون و خندون دورم نشسته بودند و منه گیج خواب رو آماده می کردند.

- اینجا چه خبره؟

زینب - الهی فدات بشم تا صبح نخوابیدی، نه؟

گلی - چقدر چشمت ورم کرده دختر.

مینا - پاشو زودتر دست و روتو بشور نیم ساعت دیگه می رسن.
یه دفعه همه چی یادم اومد و از جا پریدم. هول شده بودم و دور
خودم می چرخیدم. نمی دونستم باید چیکار کنم. شر شر اشک
می ریختم و اون سه تا هم پا به پای من. از بیرون صدای مردها
می اومد. ترسیده گفتم:

- اومدن؟

مینا گفت:

- نه هنوز. عرفان رفته سر خیابون دنبالشون. زود باش.
زنگ خونه که به صدا دراومد، کف اتاق ولو شدم.

#۱۵۵

دیگه نا نداشتم روی پاها م بایستم. هر سه تاشون به سمتم هجوم
آوردند و زیر بغل هامو گرفتند. اونا هم گریه می کردند. چه خوب
که مثل عرفان مانع نمی شدند و درکم می کردند.

با کمکشون از در بیرون رفتم و همین که پا داخل سالن گذاشتم،
 مات موندم رو چهره ی پیر و شکسته ی مردی که می خواست
 دست خان رضا رو ببوسه. شناختمش. بابای پیر و مو سفید من.
 ولی قبلا موهایش این همه سفید نبود. پیرش کرده بودم. زبونم
 به سقف دهنم چسبیده بود و کلمه ها به زبونم نمی اومد. به
 زحمت لب زدم:

- با ... با ...

نگاهش آروم چرخید و روی صورتم مات شد. تا خواستم قدمی
 بردارم، یکی محکم به آغوشم کشید و زد زیر گریه:

- الهی ماما برات بمیره ... دخترم ... بهارکم ...

صدام لرزید:

- ماما ...

از شدت گریه، چشم هام خوب نمی دید، فقط آغوش هایی رو
 حس می کردم که به روم باز می شد و دونه دونه به حجم
 عظیمشون اضافه می شد. همه با هم بغلم کرده بودند. هر پلکی
 که می زدم یکی رو می شناختم. بهادر، شراره، میثم، ثریا. صدای

های های گریه هامون بلند شده بود. با تمام وجودم به آغوش می کشیدمشون. باید حسشون می کردم. باید مطمئن می شدم که خواب نیست. رویا نیست. که واقعا وجود دارن. بوشون می کردم و سر تو گودی گردن خواهرم فرو می کردم. به صورت هاشون دست می کشیدم و بوسه به دست های پدر و مادرم می زدم. حق حق می کردم و پیشونی به بازوی برادرم می داشتم.

آروم آروم از دست های دور تنم کم شد و زن و مرد میانسالی جلو اومدند که دیدنشون خون به جگرم کرد. مرد چکمه پوشی که سوارکاری یادم داد و زنی که منو برای پسرش خواستگاری کرده بود. حال بدم نگفتنی بود. شرم می کردم از نگاهشون. از این راه دور که برای من اومده بودند. من که زندگی پسرشونو نابود کرده بودم. خودمو پنهون کردم تو حجم آغوشش و نالیدم:

- پدر جون ... محمد ...

نتونستم ادامه بدم. ناله می کردم و هیچ کس نمی تونست آرومم کنه. بازو هامو گرفت و منو از خودش جدا کرد و گفت:

- فدای عروس گلم. بی تابی نکن بابا.

خودش رو کنار کشید. قامت بلند و کشیده ای پشت سرش ایستاده بود که با دیدنش قلبم از جا کنده شد. پاها م شروع به لرزیدن کرد. نفس هام به شماره افتاده بود. نمی تونستم بیشتر از اون سر پا بایستم. بی رمق روی نزدیک ترین مبل افتادم.

با دیدنش انگار تمام گذشته ام مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد می شد. هر چی بهم نزدیک تر می شد سرم بیشتر درد می گرفت. از هجوم ناگهانی خاطراتم مغزم در حال انفجار بود. سرمو بین دستام گرفتم و به خاطراتم اجازه دادم توی مغزم جریان پیدا کنند.

همه چیز مثل فیلمی که برعکس پخش بشه، توی ذهنم به چرخش و جوشش افتاده بود.

لحظه ی چپ شدن قایق، پرت شدن همه امون توی آب و لحظه هایی که هر کسی خودش رو به شاخ و برگ می گرفت. مردمی که به کمک اومدند و من با حسرت دور شدنم از بقیه رو نگاه می کردم و از ترس نفس هم نمی تونستم بکشم. دستی که برای لحظه ای بین انگشت هام قرار گرفت و فقط تونستم بگم "دایی". دایی مهربونم که همه جا یار و یاورم بود. خوش قد و بالا و شیک

پوش. وقت هایی که دایی منو می رسوند دم دانشگاه، دوست
هام فکر می کردند دایی بی اف منه!

انداختن قایق ها توی آب. تو منطقه ای که تابلو زده بود " شنا
ممنوع". منطقه ای تفریحی که مجوز قایق رانی نداشت. مردها
قایق و جلیقه نجات کرایه کرده بودند اما من با لجاجت جلیقه
نیپوشیدم. اعصاب نداشتم و غر می زدم " ناسلامتی من مربی
شنام".

محمد ... بین دو محمد نشسته بودم. یکی از یکی عزیزتر. یکی
هم خون و یکی هم نفس. یکی دایی و یکی همسر. یکی کهنوجی
و یکی سالاری. زندایی می خندید که من براش کم از هوو نیستم.
که همه جا "دایی محمد" به فکر منه.

وسایل سفر می بستیم. مامان برای من لباس داخل چمدون می
گذاشت و من میون بازوان محمد گریه می کردم. دلم تنگش
شده بود و حق حق می کردم. مامان و بابا آروم آروم اشک می
ریختند. شراره سر به سرم می داشت که " پاشو جمعش کن
مردم دلشون می خواد" و با دست به بهادر و ثریا اشاره می کرد

که هنوز محرم نشده بودند. که مراسم عقدشون به احترام میلاد من عقب افتاده بود.

پسرم زیر دست و پای اسب له شد. اسبی که هنوز کامل رام نشده بود و مال پدرجون بود. خودش کنار پیست ایستاده بود. با لباس و چکمه ی سوار کاری. شلاق به دست و آماده ی تربیت اسب. خودش می خواست سوارش بشه اما من اصرار کردم. اصرار بیجا.

روزی که میلاد کوچولوم رو به دنیا آوردم. پسر کوچولوی تپل و قرمز من. محمد اشک می ریخت. اشک شوق. دستمو می بوسید و ازم تشکر می کرد.

روز عقدمون بود. عقد من و محمد. صدای مردی رو می شنیدم: - دوشیزه ی محترمه ی مکرمه، خانم بهاره صامتی فرزند بهرام صامتی، آیا بنده وکیلیم شما را با مهریه ای که خواندم به عقد دائم آقای محمد سالاری، فرزند محمود سالاری در بیاورم؟ وکیلیم؟

و من که روی ابرها راه می رفتم، سرخوشانه لبخند زدم:

- با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترها، بله.
صدای هلهله و شادی بلند شد.

#۱۵۶

ظرفی دستمون داده شد پر از گل های رز سفید و صورتی، میون گلبرگ های خوشبو، دو تا حلقه ی زرین می درخشید. یکی رو من به انگشت محمد انداختم و یکی رو محمد میون انگشت دست چپم گذاشت. حلقه تو دستم چرخ می خورد و بزرگ بود. روز خرید حلقه هامون بود. محمد می گفت باید تنگش کنیم اما من می گفتم " وقتی حامله بشم دست و پاها م ورم می کنه اونوقت حلقه ام از دستم تنگ می شه. نمیشه که نه ماه حلقه نپوشم " و محمد خندیده بود که " هنوز عقد نکرده به فکر عروسی و بچه دار شدن " و من تازه فهمیده بودم که چه حرفی زدم و باید از خجالت قرمز بشم.

سه روز بود که جرئت نمی کردم دانشگاه برم. آخه همون پسری که توی فروشگاه بود و سر کشمکش برای دبه ماست، لباسشو به

گند کشیده بودم، توی دانشگاهمون بود. یک سال از من جلوتر بود. من ترم شش و اون ترم هشت. ترم آخرشو مهمان گرفته بود. بچه ها می گفتند تهران درس می خونده. نمی دونم چه طور منو شناسایی کرده بود که یه دفعه تو محوطه، سینه به سینه ام دراومده و گفته بود " حال شما چگونه خانوم صامتی؟ منو یادتون میاد؟" و با دو انگشت شست و اشاره اش پیرهنش رو گرفته و از سینه اش جلو کشیده بود. درست مثل اون لحظه که دبه روش خالی شد.

و حالا ...

محمد ... همسرم ... پدر بچه ام ... مردی که تو تمام قلب و روحم نشسته بود ... زنده، سلامت، با لبخندی که رو گونه های خیسش نقش بسته بود، به روم آغوش گشوده بود. لب هام از هم باز شد و بی اختیار اسمشو صدا زدم:

- محمد ...

قدم هاش سریع تر شد و من از جا پریدم و قدم های بعدی رو با جون و دل برداشتم. نفهمیدم چه طور تو یک آن خودمو میون بازوهاش انداختم و سر چسبوند م روی سینه اش. همون جا که

هر شب سر می گذاشتم و آروم می گرفتم. دست هاش دو طرف صورتم نشست و سرمو بلند کرد. تا به خودم بجنبم صورتمو بوسه بارون کرد. چشم هام، گونه هام. پیه شونی، تیغه ی بینی. با تمام قدرتش میون بازوهاش گرفته بودم. عطر تنش رو با اشتیاق نفس می کشیدم. از فشار بازوهاش نفسم تنگ می شد و چقدر این حالو دوست داشتم. اشک های روی گونه ام رو با انگشت هاش پاک کرد و وقتی به قطره اشکی که روی لبم افتاده بود، رسید، سر خم کرد و لب هاشو روی لب هام گذاشت. اونقدر دلتنگ وجودش بودم و داغدار فراقش که حالا با دیدن دوباره اش انگار معجزه ای مقابلم بود. موقعیتم رو فراموش کرده بودم و غرق در وجود محمد شده بودم. دستم رو میون موهای محمد فرو کردم و با شدت بیشتری بوسیدمش. سرم رو کج کردم و برای لحظه ای چشم هام رو باز کردم. از روی شونه های پهن و مردونه ی محمد، عرفان رو دیدم که دست به دیوار گرفته بود و بهت زده و ناباور نگاهمون می کرد.

۱۵۷#

بخش دوم: عرفان

فصل اول: عسل تلخ

لحظه ها ، دقیقه ها، ساعت ها ... روزها، هفته ها، ماه ها ... سال ها و سال ها و سال ها...

تموم نمی شه. نمی شه. صد سال هم که بگذره این زجر تموم نمی شه.

غیر ممکنه. به همین راحتی؟ به همین راحتی یه نفر بیاد دستشو بگیره و ببره. بگه مال اونه. بگه زنشه. به همین راحتی ازم گرفتنش و منم هیچ کاری نتونستم بکنم. مال یکی دیگه است. خودش گفت. خودش گفت که زنشه. همسرشه. همسر همون محمدی که مدام ورد زبونش بود. محمد که فکر می کردم مُرده. ولی اونی که مرده بوده همسرش نبود. داییش بود.

خدا این چه عذابیّه؟ تقاص کدوم گناهه؟ تازه داشتم خودمو پیدا می کردم. کم کم داشتم می فهمیدم از زندگی چی می خوام. داشتم این خونه رو ... همین خونه ی لعنتی رو براش آماده می

کردم. همین جا که نزدیک بود روی نقشه جاشو علامت بزنم. می خواستم غافلگیرش کنم ولی خودم غافلگیر شدم. بدجوری باختم. بدون اینکه فرصت مبارزه داشته باشم باختم. می خواستمش ... دوستش داشتم ... هنوزم ...

آخ ... بازم یه سوختگی دیگه روی پای راستم. تعدادشون داره زیاد می شه. کی می خوای درست بشی عرفان؟ تو که این قدر عوضی نبودی. داری به کی فکر می کنی؟ کسی که زن یه مرد دیگه است؟ تو این نیستی عرفان تو این نیستی. به خودت بیا. بلند شو لعنتی. تا کی می خوای بهش فکر کنی؟ اون رفت. با شوهرش رفت دنبال زندگیش. بفهم که دیگه نباید بهش فکر کنی حتی اگر ... حتی اگر یه زمانی با هم خاطره هایی داشتین. دیگه تموم شد. غزال تموم شد. بهاره تموم شد. اون داره زندگیشو می کنه و تو چهار ماهه که عزا نشستی. تموم کن این مصیبتو ...

این بار سیگارو به جای خاموش کردن روی پام، تو لیوان نصفه ی کنار پام میندازم. صدای جلیز خاموش شدنش لبخند بی

جونى به لبم مياره. حتما اين هم عاشق شده كه داره خودشو با
سيه گار مى سوزونه ... به قول غزال " زهرمارى " .

نيستى غزال. نيستى كه ببيني. تو كه به خاطر داروى كلييه ام
اون جور شوكه شدى و ترسیدی. نيستى ببيني كه حالا واقعا
دارم از همون زهرمارى ها مى خورم. از همون ها كه نگرانسون
بودی.

غزال ... غزال ... بهاره ... غزال ... نه اونی كه من مى خوام بهاره
نيست. اون اسمش غزال. غزال مال كسى نيست. اون بهاره بود
كه شوهر داشت. ولى غزال گفت كه اسمش بهاره بوده نه غزال.
يعنى غزال من همون بهاره است؟ بهاره اى كه مال يكي ديگه
است؟ غزال غزال ... لعنتی ... بس كن ديگه لعنتی. همه
زندگيت شده غزال.

ليوان نيمه پرواز روى زمين برداشتم و محكم كوبيدمش به ديوار
رو به رو. شكست و خورده شيشه هاش به همه طرف پاشيد. رنگ
قرمز روى گچ ديوار شره كرد و پايين ريخت. از صدای خورد
شدنش لذت بردم. اونم مثل من خورد شد.

این چه حسیه که مدام خودمو وادار می کنم به زجر کشیدن؟
 فکر غزال تیشه می زنه به ریشه ام ولی نمی خوام ازش بگذرم.
 از خودش گذشتم. همون چهار ماه پیش. همون روز که شوهرش
 جلوی چشم های من بوسیدش. همون لب هایی رو که جاشون
 روی آینه ی اتاقم موند. که غزال با خیال محمد بودنم، انگشت
 روشون می کشید و می گفت رژلبشو پاک کنم. آخ خدا ... این
 چه بازی ای بود؟ تو که دیدی چی به روزم اومد، چرا گذاشتی
 این جوری بشه؟ چرا منو قاطی این ماجرا کردی؟ این دل وامونده
 رو چرا خون کردی؟ — چرا؟

از خودش گذشتم ولی از فکرش ... نمی تونم. نمی شه ... اگه
 بخوام هم نمی شه. لحظه لحظه اشو برای خودم یادآوری می
 کنم. از همون روز اول که توی جنگل کنار رودخونه دیدمش.
 پاها شو گذاشته بود توی آب و پوستش چروک شده بود. دختره
 ی احمق خوابیده بود. اگه یه ذره عقل داشت می فهمید تو
 جنگل که هزار جور حیوون هست نباید این جوری عین خرس
 بخوابه.

کلیه ام تیر کشید. سمت چپم. دستمو روش گذاشتم و فشار دادم. هر بار که غزال هجوم میاره وسط لحظه هام این می شه حال و روزم. این زجرو دوست دارم. حقمه. باید زجر بکشم. یاد غزال مثل زهره ... مثل عسل ... مثل زهر تلخ و مثل عسل شیرین. هم زجرم میده هم خنده به لبم میاره. ذره ذره جونمو می گیره ولی رهانش نمی کنم. چرا؟ ... نمی دونم.

صدای زنگ در از جا بلندم کرد. تلو تلو رفتم سمت در. این دیگه کیه تو آیفون؟ من پشت در چیکار می کنم؟ من که تو خونه ام! نکنه رفتم بیرون و خودم خبر ندارم؟ اگه من تو خونه ام پس این کیه پشت در؟

دکمه آیفون رو زدم. چند دقیقه بعد در حال باز شد و اومدم تو. چون ندارم روی پاها م وایسم. می خوام همون جا بشینم. همون جا روی سرامیک ها. گرمم شده. اینجا خنک تره. این چرا داره چرت و پرت می گه بالا سرم؟ چه قدر صورتش سرخ شده؟ نکنه اون هم گرمشه؟ پس چرا داد می زنه؟ ابروهاش چرا توهمه؟ اخم کرده؟ نکنه عصبانیه؟ اه عوضی پرده گوشم پاره شد. چه قدر صداش بلنده. چی می گه این قدر ور می زنه؟

- عرفان ... باز چه غلطی کردی؟ با توام عرفان ... چه بلایی داری
 سر خودت میاری؟ با خودت چیکار کردی؟ کی می خوای
 تمومش کنی؟ صدامو می شنوی عرفان؟
 دستتو می شکنم عوضی.

#۱۵۸

- آقای دکتر برادرتون دارن به هوش میان.
 - ممنون خانوم شما می تونید برید خودم سرمشو عوض می کنم
 ... عرفان ... می دونم بیداری. چشمتو باز کن دیگه چه قدر ناز
 می کنی؟ نکنه به جای داداش دو قلو قرار بوده خواهر دوقلوم
 بشی؟

صدای عارف بود. از صداش معلوم بود خسته است و کلافه.
 حرکتی به بدنم دادم. تمام تنم خشک شده بود.
 - چه عجب آقای خوش خواب ... صبح عالی متعالی ... دو روزه
 خوابیدی خجالت هم نمی کشی؟ پاشو تا گند کار درنیومده. دو

روزه با هزار بد بختی بابا و گلی و زینب رو پیچوندم که نیاں سراغت. زینب می خواست بیاد خونه اتو تر و تمیز کنه. گلی هم می خواست بیاد برات غذا درست کنه. همین دو روز که تو بیمارستان بودی همه به سرشون زده بود بیان سراغت. بهشون گفتم رفتی شیراز واسه یه قرارداد کاری. خواست باشه سوتی ندی.

پشت سر هم داشت حرف می زد.

- چه قدر وراجی می کنی دکتر؟ مگه نمی دونی بیمار به استراحت احتیاج داره.

موهامو به هم ریخت:

- خوشحالم که هنوزم دو متر زبون داری.

- دستتو بکش موهام به هم ریخت.

- نگران نباش این جا بخش آقایونه. دختر مختر این دور و برا نیست که به خاطرش خودتو مرتب کنی.

- پس این کی بود با کلی عشوه صدات می زد. خواست به خودت باشه. از مدل صدا زدنش معلومه بهت نظر داره.

- تو دیگه کی هستی؟ رو تخت بیمارستان هم آمار دخترهای مردمو داری؟

- من لنگه ی خودتم. تو هم این استعداد رو داری ولی ازش استفاده نمی کنی!

- خب این هم از سِرْمَت ... تا ظهر مهمونمونی و بعدش هم شمارو به خیر و مارو به سلامت. من دیگه برم به کارهام برسم.

قبل از اینکه بره دستشو گرفتم و گفتم:

- عارف ... خیلی مردی که به روم نیاری تو چه وضعی پیدام کردی.

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- عرفان ... من خیر و صلاح تو می خوام. اگر چیزی نمی گم دلیلش این نیست که کارتو تایید می کنم. دلیلش اینه که می دونم با گفتنش به بقیه، فقط اوضاع رو بدتر می کنم. همه نگرانتن. بعد از رفتن غزال که خونه اتو از ما جدا کردی ...

اسم غزال که اومد نا خوداگاه اخم هام رفت تو هم. عارف متوجه شد و سریع حرفشو جمع و جور کرد:

- خب ... تنهایی تو خونه سخته. اذیت می شی کاش برمی گشتی خونه خودمون. ما هم تنهایییم. چند وقت دیگه هم می ریم ایل و ...

سعی می کرد حواسمو پرت کنه. ولی اصلا موفق نبود. یادش رفته بود که من همیشه تنهام و وقتی که میرن ایل من تنها زندگی می کنم. پس دیگه چه فرقی می کرد که تو اون خونه درندشت تنها باشم یا تو آپارتمان خودم. نذاشتم بیشتر از اون واسه جفت و جور کردن یه جمله درست و حسابی عذاب بکشه:

- عارف ... بابت همه چیز ممنونم. ممنونم که چهار ماهه گندکاری های منو ماست مالی می کنی. ممنونم که نذاشتی بفهمن دردم چیه که خونه امو ازشون جدا کردم. ممنونم که درکم می کنی. می دونم کارم غلطه. ولی دست خودم نیست. نمی خوام بهش فکر کنم ولی بعضی وقت ها واقعا دیگه از توانم خارج می شه.

شونه ام رو فشرد و گفت:

- می فهمم چی می گی. هر کاری می خوای برای فراموش کردنش انجام بدی، بده. ولی اون بطری های نجسو از زندگیت

حذف کن. تو کلیه ات مشکل داره. فکر نکن اگر از اونا بخوری
 براش خوبه. بدتر هم می شه عرفان. می خوای کلیه اتو از دست
 بدی؟ تا بیهوش بودی هم معده ات رو شستشو دادیم هم از کلیه
 ات عکس گرفتیم. سنگ کلیه ات بزرگ تر شده. چند بار بهت
 بگم پسر؟ تو ... کلیه ات ... سنگ سازه. باید حواست باشه چی
 می خوری چی نمی خوری. این چند ماه اون قدر از خودت غافل
 شدی که نه تنها سنگ کلیه ات دفع نشده که بزرگتر هم شده.
 این جووری پیش بری مجبور می شیم عملت کنیم.

بی تفاوت دستمو توی هوا تگون دادم:

- این قدر حرص نخور. هر کی به یه علت می میره. منم احتمالا
 از سنگ کلیه.

عصبانی شد:

- زر مفت نزن.

پوزخند زدم:

- دکتر مملکتو. این چه طرز حرف زدنه؟

- تو آدمو دیوونه می کنی.

ناخودآگاه زمزمه کردم:

- یکی هم هست که منو دیوونه کرده.

صورتمو برگردوندم. نمی خواستم رطوبت گوشه ی چشممو ببینه. صدای در اتاق اومد. برگشتم سمتش. در بسته بود و کسی هم توی اتاق نبود. عارف رفته بود.

۱۵۹#

در خونه رو که باز کردم، بوی بدی به بینیم خورد. بوی تعفن می اومد. بوی آشغال هایی که یه هفته بود بیرون نذاشته بودم. تا جایی که ممکن بود سعی کردم نفس نکشم. سطل آشغالو از واحد بیرون بردم و کیسه زباله رو از مسیر زباله ها بیرون انداختم. خونه شبیه طویله شده بود. همه جا کثیف و ریخته پاش. هیچ وقت پیش نیومده بود که زندگیم تا این حد به هم ریخته و شلخته باشه. کار کردن تو اون مجموعه یه عادت هایی با خودش

می آورد. یکیش هم نظم بود. و البته که در من کمترین مقدارش وجود داشت.

با بی حوصلگی لباس های روی کاناپه هارو جمع کردم. لباس های خونه رو همون طور تا نکرده توی کشوها چپوندم. تمام لباس های بیرونم اتو می خواست. یه پیراهن و شلوار به درد بخور هم نداشتم که فردا سر کار بپوشم. باید چند دست از لباس هارو می بردم خشکشویی.

هر طرف پا می داشتم ته سیگار افتاده بود. لکه های قرمز رنگ روی دیوار و خورده شیشه ها هنوز سر جاشون بودند. چاره ای نبود. باید اینجا تمیز می شد وگرنه نمی تونستم تمرکز کنم. خونه که جمع و جور شد و شبیه خونه ی آدمیزاد، نشستم پای لپ تاپ. فردا باید طرحو به سرتیپ نشون می دادم. براش خیلی زحمت کشیده بودم. تمام این چهار ماه رو. تمام مدتی که سعی می کردم از افکار لعنتی و دیوانه کننده فرار کنم، این طرح، گریزگاه بود و حالا، طرح یه رادار دوربرد پیش روم بود. چه شب ها که از بی خوابی روش کار کرده بودم و چه روزهایی که برای

فرار از واقعیت تمام وقتمو صرفش کرده بودم. مطمئن بودم که جواب می ده.

قبلا خیلی از طرح هارو با بهکام کار می کردم ولی بیشتر از شش ماه بود که بدجور مشکوک به نظر می رسید. اصلا دلم نمی خواست چیزی از این طرح بفهمه چون حس می کردم گند می زنه به همه چی. یه کم حواس پرت و گیج شده بود. تو فاز همیشگیش نبود. خارج می زد. عجیب بود که با اون همه بی نظمیش، هنوز دادگاهی نشده بود. فقط تنبیه و توبیخ. دو روز هم انفرادی. خیلی کمتر از چیزهایی بود که من تو اون پنج سال تجربه کرده بودم. یه چیزی این وسط درست نبود. ولی چی؟ شاید باید از سرتیپ می پرسیدم. حتما یه جواب قانع کننده داشت.

صدای زنگ موبایلم بلند شد. نگاهی به شماره ی روش انداختم. پوف ... باز هم آیدین. اینو چرا آورده بودن ور دل من؟ تازه کار بود و خیلی ترسو. دست به هر چی می زد نیاز به تایید داشت. ولی حتما یه مهارتی داشت که استنخدام شده بود. کسی تو اون

مجموعه بی دلیل استخدام نمی شد. همه یه جورایی گلچین بودند.

نفسی کشیدم و خودمو برای سوال های بی سر و تهش آماده کردم:

- باز چی شده؟

- سلام آقای دکتر.

- سلام. زودتر حرفتو بزن. سرم شلوغه.

- چیکار می کنی؟ باز هم سر طرح جدیدت نشستی؟ نمی خوای ازش رونمایی کنی؟ بابا دلمون آب شد.

یه عیب دیگه اش هم زود پسر خاله شدنش بود.

- تو به این کارها کار نداشته باش. بگو چه مشکلی پیش اومده.

- نقطه های روی اسکوپ ثابت شدند. چشمک زن نیستند.

- نوعش چیه؟

- اسکوپ بی.

- صفحه CRT رو چک کردی؟

با لحنی که انگار تو مطب نشسته گفت:

- بله آقای دکتر. مشکلی نداره.

توجهی به خوش مزگی هاش نکردم:

- آمپلی فایر چی؟

- اونم اوکی.

- سیگنالش ضعیف بوده؟

- بله.

- کی پای رادار نشسته؟

- محمودی.

کمی فکر کردم. محمودی هم بدتر از آیدین تازه کار بود و هر

چیزی رو نشونه ی حمله می دونست.

- تو چه محدوده ای؟

- صنعتی.

- احتمال کلاتر وجود داره. چک کن اطلاع بده.

- چشم دکتر.

- مگه فلاحی اونجا نیست که به من زنگ زدی؟ الان شیفت اونه.
صداش رو پایین تر آورد و گفت:

- اون که خیلی گنده دماغه. نمی شه باهاش دو کلام حرف زد.
تا یه چیزی هم می پرسه دو ساعت فقط سرکوفت می زنه که
اگر درستونو خوب خونده بودین الان مشکلی نداشتین.
خندیدم:

- اینو که راست می گه.
- حالا تو هم هی بزن تو برجک ما. دلم از این می سوزه که با
این همه ادعا نصف تو هم نمی فهمه. ولی تو همیشه ...
نذاشتم بیشتر از اون چاپلوسی کنه:
- حرف هات تموم شد؟

- خب مگه دروغ می گم؟ تو از همه امون بهتری.
- نگران نباش. این دوره ها برای همه هست. اول کارته. یه کم
تجربه به دست بیاری راه میفتی.
- قربون دهنتم.

- می خوام قطع کنم. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. نگاهی به صفحه ی MATLAB پیش روم انداختم. باید آخرین بررسی هارو انجام می دادم اما یه چیزهایی تو سرم چرخ می خورد که نمی داشت. این همون طرحی بود که وقتی هنوز روی کاغذ بود، غزال می خواست از بین در لپ تاپ بیرونش بکشد و نگاهی کنه. نگاهم خیره موند به عنوانی که برای طرح انتخاب کرده بودم، "□"

AHOO

#۱۶۰

فصل دوم: روز نحس

روی مبل نشسته بودم و با کلید توی دستم بازی می کردم. مطمئن نبودم که می تونم پا توی اتاقم بذارم یا نه. احتمالا تمام در و دیوارشو خاک گرفته بود. فردای روزی که غزال با خانواده اش از اینجا رفت، آخرین روز حضورم توی اون اتاق و این خونه شد. هر چی که لازم داشتم با خودم بردم و در اتاق رو قفل کردم.

نمی خواستم زینب یا گلی دوستی خاله خرسه خرجم کنند و جایی، شیشه ای یا احیانا آینه ای رو دستمال بکشند.

سر و صدا و همه‌ی دور و اطرافم، اجازه نمی داد خیلی توی گذشته لنگر بندازم. باز هم از اون روزهایی بود که همه دور هم بودند. فکر نمی کردم روزی برسه که برای رفتن به خونه ی پدری، خواهرم بهم زنگ بزنه و دعوتم کنه. تو این مدت ... غریبه بودم، غریبه تر هم شده بودم. از جمعشون فاصله گرفته بودم. نه به خاطر اینکه نمی خواستم ببینمشون. نه ... فقط به خاطر این که نمی خواستم لا به لای حرف هاشون اسمی از غزال یا بهاره بشنوم. اسمی که ورد زبونشون بود. انگار یکی از خواهرهاشون به راه دور شوهر کرده باشه.

شوهر ... شوهر غزال ... چه ترکیب مزخرفی.

کلید رو بیشتر کف دستم فشار دادم. دندونه هاش پوستم رو خط می انداخت ولی اهمیتی نداشت.

آدینه از مقابلم رد شد و کنار عماد نشست. آروم با هم حرف می زدند. دو ماه پیش بود که بالاخره تونست خان رضا رو قانع کنه که قبل از من و عارف ازدواج کنه. حق هم داشت. تا کی می

خواست پای ما بمونه؟ برای شامی که سر دستمال کشی از آدینه بهمون بدهکار شده بود، نرفتم. چون محمد همراهشون بود.

دستمال کشی؟ چی به سرم اومد که هنوز یه هفته از آشنایی با غزال نگذشته، دستمالشو توی عروسی از دستش کشیدم؟ اون لحظه قصدم فقط اذیت کردنش بود. خوشم می اومد سر به سرش بذارم. گیج بود و سر به هوا و چیزی از زندگی عشایری نمی فهمید. همین بهونه ام شده بود که اذیتش کنم. ولی الان دیگه خوب می دونم که از همون لحظه ی اول ... یه چیزی تو وجودم شکل گرفته بود ... یه چیزی به اسم خواستن.

تو این مدت هر بار غزال اومد اینجا، به بهونه ی ماموریتی که وجود هم نداشت، دیدنشو از سر خودم باز کردم. برای عروسی عماد خودمو میون جمعیت گم و گور می کردم که حتی نخوام یک کلمه با محمد یا غزال هم صحبت بشم. نمی خواستم غزال رو ببینم و هر چی تو اون مدت رشته بودم، پنبه بشه. فقط یک نگاه، یک کلمه، یک حرف کافی بود تا باز بشم همون دیوونه ای که بودم. همون که یک هفته روز و شبش معلوم نبود. همون که

سرتیپ به زور از انفرادی بیرونش کشید به جرم غیبت غیر موجه از کار.

با محمد هم نمی خواستم رو در رو بشم. چون هیچ تضمینی وجود نداشت که نزنم فکشو داغون کنم. باورم نمی شد دارم به یه مرد حسودی می کنم.

سوزش کف دستم ابرو هامو در هم کشید. دندونه ی کلید توی گوشتم فرو رفته بود. مشتمو باز کردم. روی کلید لکه های خون بود. جای بقیه ی دندونه ها کبود شده بود و کف دستم خونی.

دستمالی از جعبه برداشتم و تو دستم گرفتم. غزال همیشه دور و برش دنبال دستمال می گشت. خوشم می اومد وقتی تفاوت هاشو با دخترهای دیگه می دیدم. دخترهایی که تا دستشون به چیزی می خورد سریع با ناز و غمزه از کیفشون دستمال در می آوردند و دستشون رو پاک می کردند ولی غزال ... تا آب دماغش روون نمی شد به فکر دستمال نمی افتاد.

خفه خون بگیر عرفان. این قدر به اون لعنتی فکر نکن ... لعنتی منم نه اون. لعنتی این دله که به خطا رفت ... نه تقصیر دلم چیه؟ تقصیر اونه که با کارهاش اسیرم کرد. با حرف هاش، با رفتارهاش

با عرفان گفتن هاش. وقتی اون جور با عصبانیت صدام می زد دوست داشتم همیشه عصبانی بشه و صدام کنه. لحن صداشو دوست داشتم. تن صداش به دلم می نشست. برای همین بیشتر وقت ها اذیتش می کردم اما از یه جایی به بعد ... دیگه دلم نیومد حرص خوردنشو ببینم. جلوش کوتاه می اومدم. حالا این ها تقصیر منه یا ...

- عرفان ... دستت داره خون میاد.

سر بلند کردم. همه ی نگاه ها روی من بود. به دستم نگاه کردم. دستمال توی دستم خون شده بود. چرا با وجود اون همه حس درد و سوزش، باز هم به فشار دادن کلید توی گوشتم ادامه دادم؟ مگه این جوری می شد از فکرش بیرون اومد؟

همه دستپاچه شده بودند و هر کی دنبال چیزی بود برای جلوگیری از خون ریزی. عارف چند برگ دستمال دیگه برداشت و روی خون های بین انگشت هام گذاشت. مچ دستم رو گرفت و گفت:

- کیفم تو اتاقه. پاشو بریم ببینم چی شده.

دستم رو کشید و به ناچار همراهش رفتم به اتاق. روی تختش نشوندم و همون طور که کیف پزشکیش رو پیش پام باز می کرد گفت:

- هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ دستت داره خون میاد و تو بی خیال نشستی صدات هم درنمیاد؟ حواست کجا بود؟ باز کجا داشتی سیر می کردی؟ دستشو روی انگشت هام گذاشت و گفت:

- مشدتو باز کن.

حضور فلز تو لایه های زیری پوستم رو حس می کردم. باز کردن دستم کافی بود تا خون ریزی بیشتر بشه.

- حواست باشه هول نکنی دکتر. باز کردن مشتم مثل بیرون کشیدن چاقو از بدن می مونه.

#۱۶۱ DONYAIE MAMNOE

اخم کرد و گفت:

- یعنی چی؟ مگه چی توی دستته؟

شونه ای بالا انداختم و با یه نفس عمیق، تو یه لحظه مشتمو باز کردم. جدا شدن تیکه ای از پوست و گوشتم همراه کلید رو حس کردم. چشم هام از درد بسته شد و نفسمو محکم بیرون دادم. سعی کردم روی نفس هام و ریتمشون تمرکز کنم. تنها راه موجود برای کاهش درد.

صدای باز شدن در باعث شد چشم هامو باز کنم. زینب با رنگ پریده، مات مونده بود و خیره شده بود به دستم. نگاهی به خودم انداختم. مچ دست زخمیم رو با دست دیگه ام گرفته بودم و خون قطره قطره داخل ظرفی که عارف زیر دستم گذاشته بود می چکید.

عارف سر چرخوند و گفت:

- برو یه ظرف آب جوشیده ی ولرم بیار.

اون قدر جدی حرف زد که زینب سریع در اتاق رو به هم کوبید و رفت. عارف همون طور که تیکه های دستمال چسبیده به دستمو با پنس جدا می کرد گفت:

- بعضی وقت ها خیلی احمق می شی. این چه کاریه با خودت کردی؟

حوصله ی جواب دادن نداشتم. چی می خواستم بگم؟ برای فکر نکردن به یکی دیگه خودمو آزار دادم اما نتیجه اش شد خطا رفتن بیشتر ذهنم؟

زینب با ظرف آب برگشت و پشت سرش مینا و گلی و عباس هم اومدند. مینا قدمی جلوتر گذاشت و گفت:

- کمکی از من برمیاد؟

گلی هم دستپاچه ظرف آبو از زینب گرفت و جلوی پام زانو زد:

- الهی بمیرم. چی شده دستت؟ وای داره ازش خون می ره.

عارف گفت:

- می شه همه اتون برید بیرون؟ می خواین اینجا وایسید که چی؟ برید به کارهاتون برسین. پاشین.

هر سه تاشون بیرون رفتند اما عباس داخل شد و در رو پشت سرش بست:

- شما دو تا چتونه؟

من و عارف نگاهی به هم انداختیم و همزمان گفتیم:

- چگونه؟

- دارین یه چیزی رو پنهون می کنین. اتفاقی برای یکیتون افتاده که نمی خواین بقیه بفهمن. منم نمی خوام بدونم چیه. فقط می خوام مطمئن بشم کاری نمی کنید که بعد گندش دربیاد و آبرو ریزی بشه. خیالم راحت باشه؟

از لب تخت بلند شدم. حوصله ی چرت و پرت شنیدن نداشتم. عارف هم به ناچار همراه من بلند شد. نگاهی به چشم های منتظرش انداختم و گفتم:

- مطمئن باش آبروی خاندان سلطانی رو به خطر نمی اندازم. عباس اخم کرد:

- حدس می زدم. پس بازم اونی که دردرس درست کرده تویی. خواستم جوابشو بدم که عارف دستشو روی سینه ی عباس گذاشت و گفت:

- عباس ... تمومش کن. الان وقت این حرف ها نیست.

دست عارف رو از روی سینه اش برداشت و گفت:

- مواظب قلّت باشه. کار دست خودش نده.

و عقب گرد کرد و بیرون رفت.

۱۶۲#

عارف روی تخت نشوندم و گفت:

- آروم بگیر. فشار خونت رفته بالا خون ریزیت بیشتر شده. نفس های عمیق بکش. بهتره به چیزی فکر نکنی.

- منم بخوام فکر نکنم بقیه نمی دارن.

- باشه تو حق داری. فعلا فقط نفس بکش. عمیق و منظم. باید زخمتو بشورم تا بتونم عمقشو ببینم. احتمالا بخیه می خواد.

چیزی نگفتم و اجازه دادم به کارش برسه. زخم رو که شست، خودم از آش و لاش شدن گوشت دستم حالم به هم خورد. عارف چه طور اون قدر راحت نگاه می کرد و قصد بخیه زدن اون گوشت های له شده رو داشت؟

عمق زخم چندان زیاد نبود ولی همون مقدار کم بدجوری ریشه ریشه شده بود. دستم با دندونه های کلید اره شده بود. کمی بی

حسی اطراف زخمم تزریق کرد تا بی حس بشه. اما سوزن بخیه
رو که توی پوستم فرو کرد، دادم به هوا رفت:

- های ... داری چه غلطی می کنی؟

- یه کم تحمل کن پسر. بیشتر از این نمی شه بی حس استفاده
کرد.

با دست سالمم زدم پس کله اش:

- چرا صبر نمی کنی بی حسی اثر کنه؟

- دستتو بکش بزمجه. اثرش همین قدره.

خندیدم:

- اگه من بزمجه ام پس تو چی هست؟

نخ رو از داخل پوستم بیرون کشید:

- دوقلوی بزمجه!

بی حال خندیدم:

- سرمو گرم کردی که نفهمم داری چه غلطی می کنی؟ لامصب

ملافه که نمی دوزی.

- خیلی حرف می زنی. مواظب باش لب هاتو ندوزم.
- منم می شینم عین بزمجه نگات می کنم که تو هر کار خواستی بکنی.
- قاه قاه خندید. آخرین بخیه رو گره زد و نخش رو قیچی کرد. سعی کردم دستمو مشت کنم. نشد.
- بهش فشار نیار. بذار جوش بخوره. شانس آوردی روی نرمه ی دستت بود. اگر عضله ی کف دستتو ناقص کرده بودی ممکن بود عصبش از بین بره و دیگه نتونی مثل سایق از دستت استفاده کنی. پس بهتره باهاش مدارا کنی و بهش فشار نیاری.
- کی باید بخیه اشو بکشم؟
- پیاده شو با هم بریم. چه هولی؟ وقتش که شد خودم میام سراغت.
- وسایلش رو از روی تخت جمع کرد و توی کیفش چید. نگاهم به ظرف خونی و پنبه های قرمز شده افتاد. چه خوب که پزشک نبودم. غزال هم رشته اش تربیت بدنی بود. بی دلیل نبود که شنا بلد بود و سوارکاری می دونست. حتما خیلی چیزهای دیگه هم

بلد بوده که اگر انجامشون می دادیم، خاطره هاشو به یاد می آورد. من هر کاری از دستم برمی اومد برای پیدا شدن خانواده اش و برگشتن حافظه اش انجام دادم. اما فکرش هم نمی کردم این تلاش ها بی فایده باشه. وقتی فهمیدم محمد مرده، خوشحالیم بیشتر از ناراحتیم بود. ناراحت بودم به خاطر غزال که یه نفر دیگه رو هم از دست داده. اما خوشحال بودم که می تونم به آینده امیدوار باشم. که می تونم هر طور شده غزال رو به خودم علاقه مند کنم اما ... همه چی به هم ریخت. حتی فکرش هم نمی کردم اون محمدی که غرق شده داییش باشه نه همسرش. دوباره لحظه ی بوسه های بی امون محمد یادم اومد. دستم بی اراده مشت شد که از درد ناله کردم و داد عارف هم بلند شد:

- حواست کجاست؟ احمق می خوای خودتو ناقص کنی؟

کف دستمو نگاه کردم. چند قطره خون از بین بخیه ها بیرون اومده بود. عارف با چهره ی درهم و عصبانی کف دستمو نگاه کرد و گفت:

- می خوای خودتو به کشتن بدی؟ بابا چرا نمی خوای قبول کنی که هر چی بوده دیگه تموم شده. نذار فکرش تو سرت بیفته.

دستم و عقب کشیدم:

- منم می خوام این کارو بکنم اما شماها نمی ذارین. هر بار منو می کشونید تو این خراب شده که گوشه گوشه اش اونو یادم بیاره. اونا که دردمو نمی دونن. تو که ادعات می شه درکم می کنی چرا یه کار نمی کنی دست از سرم بردارن؟

- فکر کردی بابا چه طور راضی شد خونه اتو ازمون جدا کنی؟ پدرم دراومد تا راضیش کردم. دیگه نمی تونم بهشون بگم دو هفته یه بار هم تو رو نبینن.

سکوت کردم و عصبی نفس هامو بیرون دادم. بی حسی دستم کم کم از بین می رفت و دردش بیشتر می شد. حرف های عارف هم که نمک روی زخم بود:

- همون روز که غزال توی وان سر خورد بهت گفتم برای زنی که بچه داشته زیادی داری جوش می زنی اما جوابم چی شد؟ مشت زدی توی چونه ام. چرا؟ حقیقت زیادی تلخ بود؟ من فکر همچین روزیو می کردم.

حرف هاش زهر می ریخت به جونم:

- چی گيرت مياڊ از سرزنش کردنم؟

باندی برداشت و دستم رو باهاش بست:

- سرزنش نمي كنم. مي خوام بدوني كه هيچ وقت بدتو نخواستم. نگرانتم. بعد از فوت مامان خيلي اذيت شدي. هنوز با مرگش كنار نيومده بودي كه غزال هم وارد زندگيت شد. الان هم اون روزها رو برات يادآوري مي كنم كه باز اشتباه نكني. كه بقيه ي زندگيتو خراب نكني.

- مگه ديگه بقيه اي هم مونده؟

- يه جور حرف مي زني انگار صد سالت شده.

- كم از صد ساله ها ندارم.

- اين جوري حرف زن عرفان. دنيا كه آخر نشده. اين نشد يكي ديگه.

بهش توپيدم:

- مگه لباسه كه ميگي اين نشد يكي ديگه؟

اونم عصباني شد:

- حالا که چی؟ نکنه می خوام منتظرش بمونی؟ که طلاق بگیره
بیاد ور دل تو؟

- ببند دهنتو.

- حرف دلتو زدم؟

از جا پریدم و یقه اشو چسبیدم:

- هر کثافتی باشم دیگه اون قدر لجن نیستم که چشمم دنبال
زن و ناموس یکی دیگه باشه.

- پس دیگه دردت چیه؟ تو که خودت همه اینارو می دونی چرا
خودتو از این وضعیت خلاص نمی کنی؟ گذشته دیگه تموم شده.
زندگی حال و آینده اتو خراب نکن.

نفس عمیقی کشیدم. قفسه ی سینه ام سوخت. نه ... نمی فهمید.
حالمو نمی فهمید. دوقلوی من بود و نمی فهمید.

عارف از اتاق بیرون رفت و من روی تختش دراز کشیدم. سعی
کردم به جای فکر کردن به هر چیزی فقط به پروژه ام فکر کنم.
طرحی که زیر دست سرتیپ بود و منتظر نظرش بودم. اگر

موافقت می کرد طرح عملیاتی می شد. کم برایش زحمت نکشیده بودم. از خواب و خوراکم زدم. از روز و شبم گذشتم. از خودم هم گذشتم. فقط برای اینکه بتونم از یادش فرار کنم. موفق هم بودم اگر ... بقیه می داشتند.

هر بار پا گذاشتن به این خونه و دیدن در اتاق هامون، لحظه لحظه ی اون روزها رو یادم می آورد. حتی حضور فاطمه خانوم خار توی چشمم بود. حضورش یادم می آورد که به خاطر غزال استخدامش کردم. اما چون جایی نداشت بره نمی تونستم بیرونش کنم. باید به فکر یه خونه نقلی برایش می بودم. یه خونه همین حوالی که هم اون راحت باشه هم کارهای خونه ی بابا انجام بشه هم من ... دیگه چشمم تو چشمش نیفته. یه جورایی ازش خجالت می کشیدم. روزی که استخدامش کردم اون قدر سفارش غزال رو بهش کردم که درجا فهمید عاشقشم. حتی فکر می کرد غزال زنمه و منم نمی دونم چرا از اشتباه درش نیاوردم. فقط لبخند زدم.

نمی تونستم نگاه ناراحت و پریشونش رو تحمل کنم. حس می کردم حالمو خوب می فهمه. انگار از نگاهم می فهمید تو چه

فکریم. روزی که خانواده ی غزال پیدا شدند و محمد ... نگاه
وحشت زده ی فاطمه خانوم رو یادم نمی ره. تنها کسی که فهمید
تو اون لحظه ها چی به سرم اومد.

صدای در اتاق بلند شد. گلی از لای در سرکی کشید و گفت:

- داریم شام رو می کشیم. میای؟

سر تکون دادم و روی تخت نیم خیز شدم:

- برو الان میام.

#۱۶۳

خانوم ها در حال چیدن سفره بودند و تنها مردی که کمک می
کرد، عماد بود! هر چی آدینه بر می داشت از دستش می گرفت
و توی سفره می داشت. حتی حوصله ی متلک پرونی هم نداشتم.
حتی لبخند هم نردم. گوشه ای نشستم و به ظرف سالاد رو به
روم ناخنکی زدم. تلفن زنگ خورد و مراد که نزدیک به تلفن
نشسته بود، شروع کرد به خوندن شماره:

- ۳۴۰...

صدای خوشحال زینب بلند شد و دوید سمت گوشی:

- وای این شماره ی بهاره است.

چشم هام گرد شد و فکم منقبض. بهاره؟ یعنی همون غزال که ازش فراری بودم؟ حالا چه وقت تماس گرفتن بود؟ به هیچ عنوان نمی خواستم صداش رو بشنوم. چنگالمو توی کاهو ها فرو کردم و به فکر راهی بودم برای فرار. زینب با هیجان گوشی رو برداشت و ذوق زده گفت:

- سلام بهاره جون. حالت چه طوره؟

سوال بعدیش تیغ کشید روی اعصاب و روانم:

- شوهرت خوبه؟

آدینه و مینا و گلی هم از راه رسیدند و دور و بر تلفن روی مبل ها نشستند. مینا گفت:

- بذار روی بلندگو ما هم صداشو بشنویم.

ای لعنت به این روزگار. تف به این شانس. نیم خیز شدم برای بلند شدن اما دستی روی زانوم خورد و آروم گفت:

- بشین بچه.

سرمو آروم به سمت صدا چرخوندم. باور نمی کردم. این خان
رضا بود کنارم؟ دست بابا بود روی پام؟ صدای بابا بود توی
گوشم؟

- تا کی فرار؟ خودتو آواره کردی که چی؟

ذهنم قفل کرده بود. بابا چی می دونست؟ این حرف هاش چه
مفهومی داشت؟ این نگاه؟ بابا ... فهمیده بود؟
صدای غزال توی خونه پیچید:

- قربونت برم زینب جون. همه امون خوبیم. حدس زدم همه
اتون خونه ی خان رضا باشین. آخه هم به خونه ی مینا زنگ
زدم هم خونه ی گلی که هیچ کدوم جواب ندادند.
گلی از اون طرف بلند گفت:

- جات این جا خیلی خالیه.

غزال- سلام گلی جون. ممنون عزیزم. حالت چه طوره؟ آقا مراد
خوبه؟ نرجس و علی چه طورن؟
گلی مشغول احوالپرسی شده بود و بعد از اون مینا و نوبت به
آدینه که رسید غزال گفت:

- به به عروس خانوم. آقای داماد کجاست؟

عماد از اون ور سفره داد کشید:

- سلام بهاره خانوم.

- سلام آقا عماد. حسابی جمع تون جمعه ها. دلم براتون خیلی تنگ شده.

صداش بغض داشت و یه لحظه چیزی شنیدم که خون تو تنم یخ بست. مطمئنم که درست شنیدم. صدای یه بوسه بود و بعد از اون صدای مردونه ای که کمی از گوشی فاصله داشت و بدون شک محمد بود:

- بهاره داری گریه می کنی؟ ااا... نگاه اشک هاشو. بده من گوشو.

دست لعنتی باز مشت شد. درد تا کتفم تیغ کشید. پنجه هامو از هم باز کردم و لبمو گاز گرفتم. صدای فین فینش که از گوشی دور شد رو شنیدم. حتما رفته بود دنبال دستمال بگرده. همه با چهره های درهم و ناراحت همدیگه رو نگاه کردند و زینب اشک های گوشه ی چشمش رو پاک کرد. صدای محمد رو شنیدم:

- سلام به همگی.

همه یکی یکی جواب دادند و محمد گفت:

- شرمنده بهاره یه کم دلش گرفته. خیلی به شما وابسته شده.

چرا نمایین اینجا یه سری بهش بزنین؟

عارف نزدیک گوشی نشست و گفت:

- شما تشریف بیارید محمد آقا.

محمد پرسید:

- آقا عارف شمایی؟

- بله خودم هستم.

- والله هنوز یک ماه از عروسی آقا عماد نگذشته. تو این سه چهار

ماه هم سه بار مزاحمتون شدیم.

عارف گفت:

- چرا چرتکه میندازی آقا محمد؟ منزل خودتونه. بهاره خانوم

جزئی از خانواده ی ما هستند.

صدای حق حق غزال رو از پشت گوشی شنیدم. دلم خون می شد از گریه هاش. محمد گفت:

- ببخشید یه لحظه گوشی.

صداشون ضعیف شده بود ولی همه امون می شنیدیم:

- خانومم ... بهاره جان خودتو کنترل کن خب اونا هم ناراحت میشن.

غزال چیزی گفت که نشنیدم ولی صدای محمد مفهوم بود:

- مگه نمی خواستی بهشون بگی؟ شاید بیان اینجا ببینیشون.
چند لحظه بعد صدای گرفته ی غزال رو شنیدم:

- الو ...

گلی و زینب همزمان خودشونو کشیدند سمت گوشی و گفتند:

- جانم؟

- شرمنده نتونستم خودمو کنترل کنم. آخه بدجور دلم تنگتون شده. کی بر می گردین ایل؟

گلی - یک ماه دیگه می ریم.

- چرا نمایان اینجا؟ بابا دلم پوسید به خدا. دلم می خواد
 بینمتون ولی دیگه روم نمیشه پیام. نوبتی هم باشه نوبت
 شماست. الان که همه اتون دور هم هستید. کارهاتون رو با هم
 هماهنگ کنید و بیاید.

باز فین فین کرد. صدای محمد رو شنیدم:

- بیا اشک هاتو پاک کن.

و غزال گفت:

- مرسی. می شه جعبه رو بیاری؟!

خنده ام گرفت. یه دستمال براش کافی نبود. همیشه دو سه تایی
 برمی داشت. ولی این بار انگار خیلی حالش بد بود که کل جعبه
 رو می خواست.

غزال- خان رضا کجاست؟ صداش رو نشنیدم. باورتون نمی شه
 ولی دلم برای اخم های همیشه تو همش هم تنگ شده. خان
 رضا... می شنوی صدامو؟

بابا از حرف غزال، هم خنده اش گرفته بود هم می خواست ابهت
 خودشو حفظ کنه. همه نگاهی با هم رد و بدل کردند و یه دفعه

زدند زیر خنده. لبخند زدم. غزال تنها کسی بود که می تونست سر به سر خان رضا بذاره. از جاش بلند شد و روی مبلی نزدیک تلفن نشست:

- سلام بابا.

- سلام از بنده است. قربون اون اخم هاتون برم. ابروهاتون درد نمی گیره همیشه تو همه؟

#۱۶۴

بابا دستی به ابروهایش کشید و لب هاشو یه ور کرد. همه ریز ریز می خندیدند. بابا جوابشو نداد و در عوض گفت:

- دل تنگی نکن بابا. به زندگیت برس.

حتی محبت ها و دلسوزی هاش هم خشن بود. حرفشو با جدیت و کمی عصبانیت گفت. غزال اما از رو نرفت:

- بابا رضا ... بیاین اینجا ... به خدا دیگه دلم طاقت نداره. شما که دستور سفر بدی دیگه هیچ کی نه نمیاره. یه ماه دیگه که هنوز وقت دارید برای رفتن به ایل. بیاید دیگه.

خان رضا متفکر دستی به سبیلش کشید و گفت:

- ببینم چی میشه.

غزال هیجان زده گفت:

- الهی قربونتون برم. پس من منتظرما. باشه؟

بابا گفت:

- به خانواده ات سلام برسون. مواظب زندگیت هم باش.

- چشم حتما.

بابا از پای گوشی بلند شد و غزال گفت:

- عرفان کجاست؟ باز هم رفته سفر کاری؟

قلبم برای لحظه ای ایستاد. کاش اسممو نمی آورد. کاش یاد من

نمی افتاد. تمام مدت که با همه تک به تک حرف می زد با خودم

تکرار می کردم که منو یادش نیست. منو یادش نیست. منو یادش

نیست. ولی با این حرفش... حال خرابمو خراب تر کرد.

زینب نگاه خندونی بهم انداخت و گفت:

- نه اتفاقا همین جاست. می خوای باهاش صحبت کنی؟

اخطار گونه گفتم:

- زینب ...

اما اشتباه کردم. چون غزال صدام رو شنید و گفت:

- سلام عرفان. حالت چه طوره؟

خیلی به خودم فشار آوردم که حالت چهره ام تغییر نکنه. این همه نگاه روی صورتم کلافه ام می کرد. غزال هم که با این عرفان گفتن هاش آخرش دیوونه ام می کرد. کاش اسممو صدا نمی زد. کاش اون الف اسمم رو این جوری نمی کشید.

- ستاره ی سهیل شدی. هر بار زنگ می زنم می گن سر کاری. ماموریتی. خسته نمی شی این همه کار می کنی؟

زینب از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و گفت:

- بیا جای من بشین.

با تعلل بلند شدم و روی مبل نشستم. سرمو به گوشه ی نزدیک کردم:

- سلام غزال.

لبمو گاز گرفتم. باید می گفتم بهاره. بهاره خانوم. ولی دیگه حرفی بود که زده بودم. غزال اما ذوق زده شد:

- وای چه قدر دلم برای این اسم تنگ شده بود. فکر کنم فقط تویی که هنوز منو به اسم غزال صدا می زنی. بقیه همه بهم می گن بهاره.

مونده بودم که چی بگم... تو حرف زدن با یه زن کم آورده بودم.
- فکر کنم منم باید بهاره ... خانوم صدات کنم.

- نه نه ... نمی خواد. دوست ندارم این اسمو فراموش کنم. خاطره هایی که با این اسم داشتم برام خیلی قشنگ و عزیزن.
نگاهی به بقیه انداختم. کم و بیش سرشون به خوراکی های توی سفره گرم شده بود. غزال گفت:

- راستی ... در مورد کارت با محمد حرف زدم. یه حدس ...
سریع گوشی رو برداشتم که از حالت اسپیکر خارج بشه. نمی دونستم چی می خواد بگه. ولی هر چی که می گفت قطعا بقیه رو مشکوک می کرد.

- یه حدس هایی زدیم. محمد می گه با توجه به اون شکل هایی که من روی کاغذهای توی اتاق دیدم احتمالا ...

یه لحظه ساکت شد. صداش رو خیلی پایین آورد و گفت:

- ام ... گوشی هنوز رو اسپیکره؟

خشک گفتم:

- نه.

- اصلا حواسم نبود نمی خوام کسی از شغلت چیزی بدونه. ببخشید.

- مهم نیست.

نمی تونستم جمله های بلندتری به کار ببرم. همین هارو هم به زور می گفتم. کاش غزال دیگه حرفی نمی زد. کاش منو نادیده می گرفت و فراموش می کرد. این که هنوز به شغل من فکر می کرد و در موردش کنجکاو بود، اصلا چیز خوبی نبود. دوست نداشتم به هیچ چیزی در مورد من فکر کنه. یا حداقل اگر فکر می کنه به من نگه.

- محمد می گه شاید کارت به مسائل امنیتی مربوط میشه که چیزی نمی گی. نکنه دانشمند هسته ای بودی و رو نکردی؟ ولی تو که گفתי رشته ات برق. بینم تو مدرک تحصیلیت چیه؟ لیسانس؟ فوق لیسانس؟ چی؟

- چه فرقی می کنه؟ این چیزی نیست که بخوای بهش فکر کنی.

- وای عرفان ... باز داری منو می پیچونی. هنوز همون جوری هستی. تودار و پیچیده. آخرش می میرم و آرزوی فهمیدن شغلتو به گور می برم.

پلک رو هم فشار دادم و زمزمه کردم:

- خدا نکنه.

صدایی بالاتر از صدای من از اون طرف خط گفت:

- خدا نکنه خانومم این حرفا چیه می زنی؟ خب وقتی نمی خواد بگه که نباید اصرار کنی. حتما یه دلیلی داره دیگه.

دندون روی هم ساییدم تا تحمل کنم. دستم نزدیک به مشت شدن بود اما کنترلش کردم. سریع گفتم:

- اگر با من کاری نداری گوشی رو می دم به مینا.
 - باشه. ببخش مزاحمت شدم. مواظب خودت باش. اهان راستی
 ... تو هم باید با بقیه بیای اینجا ها. الکی کار رو بهونه نکنی.
 فقط گفتم:

- خیلی ممنون. خدانگهدار.
 دیگه صبر نکردم خدا حافظیش رو بشنوم. گوشی رو از گوشم
 فاصله دادم و گرفتم سمت مینا. نمی خواستم بیشتر از اون
 صداش رو بشنوم. نفسم رو با شدت بیرون دادم. تمام مدت نصفه
 نیمه نفس کشیده بودم.

سر جام که نشستم یه دفعه صدای جیغ مینا بلند شد:

- وای جون من راست میگی؟

- ...

تلفن رو حالت اسپیکر نبود و نمی تونستم بشنوم غزال چی گفته
 که مینا این جووری ذوق زده شده.
 مینا - الهی عزیزم. مبارک باشه. به سلامتی.

گلی و زینب و آدینه دور تلفن جمع شدند و هر کدوم می پرسیدند که چی شده.

مینا با خنده ی پهن شده روی صورتش گفت:
- بهاره حامله است.

من از اینکه تو خوشبختی نه آرومم نه دلگیرم
یه جوری زخم خوردم که نه می مونم نه می میرم
یه عمره با خودم میگم خدارو شکر خوشبخته
خداریو شکر خوشبختی چقدر این گفتنش سخته

#۱۶۵

نفهمیدم چه طور از خونه بیرون زدم. چه طور سوار ماشین شدم
و چه طور خودمو به پل رساندم. فقط به خودم که اومدم، حلقم

می سوخت و طعم خون تو دهنم پیچیده بود. دیگه نایی برامون نمونده بود. تمام دردهامو فریاد زده بودم. تو بارون بهمن ماه، زیر پل ایستاده بودم و هر چی تو خودم تلنبار کرده بودم بیرون می ریختم.

با هر فریادم خاطره هاشو بیرون می ریختم. چه حالی داشت وقتی وسط خیابون زیر بارون، تو شب تاریک، تک و تنها مونده بود و گم شده بود؟ چه قدر ترسیده بود تا وقتی برسم؟ چه حسی داشت وقتی پشت تلفن باهاش حرف می زدم؟ و کی می فهمه حالمو وقتی دیدم غزال عارف رو به جای من اشتباه گرفته. فقط خدا فهمید که وقتی از ماشین عارف بیرون پرید و اومد سمتم چه قدر احساس غرور بهم دست داد. برای همین ازم گرفتیش؟ آره خدا؟ مغرور شدم؟ زیادی مغرور و به خود مطمئن بودم، نه؟ حالیم کردی هیچی نیستم. که اگر تو نخوای هیچ غلطی نمی تونم بکنم.

داد می زدم. موهامو چنگ می کردم. به خودم فحش می دادم و از خدا طلبکار بودم. باند دستم خیس و خونی بود. ولی کافی نبود. هیچی برای دردم کافی نبود. کی می فهمه وقتی کسی که

عاشقش بودی مادر شده و تو خبرشو می شنوی یعنی چی؟ چه زجری باید بکشی تا آدم بمونی. که عوضی نشی. که ذهنت خطا نره. که نگی کاش من جای ...
فریاد کشیدم:

- لعنت به این زندگی... بسمه دیگه ... تا کی این بدبختی ادامه داره؟ دیگه بریدم خدا می شنوی؟ کی قراره با هم بی حساب بشیم؟ چقدر دیگه بهت بدهکارم؟ تو چه طلبکاری هستی که این جوری سود می کشی رو هر چی که دادی؟ تو چه خدایی هستی که نعمتو پس می گیری؟ من نفهم ... من احمق ... من نادون، تو چرا خدایی نمی کنی؟ تو چرا نگاه به عقل ناقص می کنی؟ مگه رحمان نیستی؟ رحیم بودنت ارزونیت. رحمانیت کجاست که شامل من نمی شه؟ هر نعمتی دادی بگیر ... این عذاب رو هم بگیر.

صدای زنگ موبایلم بلند شد. اهمیتی ندادم. کی می تونست باشه جز عارف؟ یا نکنه ... بابا ...

وای ... وای که اینو دیگه کجای دلم باید می داشتم. رسوای عالم و آدم شده بودم. چه طور فهمیده بود؟ این قدر واضح بود که چه دردی دارم؟ این قدر بدبخت شده بودم که همه خبردار بشن؟

موبایلم باز زنگ خورد. از جیبم درش آوردم. عارف بود. رد تماس دادم و گوشی رو اندختم تو جیبم. روی علف های خیس حاشیه ی رود نشستم. غزال لب آب باریکه ی کنار ایل، تو اون نیمه شب تابستونی بعد از عروسی جلال، دست و روشو می شست. خط های سیاه روی گونه هاش، اشک هاشو نشون می داد. من باعث شدم گریه کنه. من با حرف ها و نیش و کنایه هام دلشو سوزوندم. حقمه. این زجر حقمه. لیاقت نداشتم. اون قدر زجرش دادم که تاوانش شد از دست دادنش.

لباس هام خیس و گلی شده بود. حالم از خودم به هم می خورد. چی می شد اگر تن به آب می زدم؟ چقدر احتمالش بود منم مثل غزال غرق بشم و تو یه شهر و دیار دیگه پیدا بشم؟ که فراموشی بگیرم و از یاد ببرم همه ی بدبختی هارو؟

گوشی دوباره زنگ خورد. باز هم عارف. اهمیتی ندادم و صورتمو سمت بارون گرفتم. همون شبی که به غزال گفتم محمدش مُرده

هم بارون می اومد. چه احمقانه زیر بارون برای خودم و دل بدبختم دعا کرده بودم. می خواستم روی ویرونه های یه زندگی، قصر خوشبختی خودمو بسازم. حقم بود که این بشه عاقبت کارم. خوبیشو نخواستم ... خدا هم خوبیمو نخواست . چی فکر می کردم چی شد.

بار چهارم که گوشی زنگ خورد، دهنمو باز کردم و هر چی از توش دراومد بارش کردم:

- حالیت نمی شه وقتی جواب نمی دم یعنی نمی خوام صداتو بشنوم؟ چی می خوای بگی هان؟ بازم همون حرف های تکراری یک ساعت پیش؟ می خوای اعتراف بگیری؟ آره بی وجدان؟ بذار به درد خودم بمیرم لعنتی؟ دیگه ...

- چی شده سلطانی؟

ساکت شدم. این ... این صدا ...

گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم. آب از روی موهام همراه با قطره های بارون روی صفحه اش می چکید. با دست براش سایه بون درست کردم. روی صفحه یه کد افتاده بود. کد سرتیپ!

- گوشی رو سریع کنار گوشم گذاشتم و ناخودآگاه ایستادم:
- سلام قربان. عذر می خوام. اصلا متوجه نشدم شما یید.
 - علیک سلام. مشکلی پیش اومده؟
 - چیزی نیست. یه مساله خانوادگیه.
 - مطمئنی؟ اگر کمکی از دستمون بر بیاد دریغ نمی کنیم.
 - شما لطف دارید قربان. چی شده که افتخار دادید شخصا با من صحبت کنید؟
 - ترجیح دادم موضوع رو از بدبختی های خودم بکشونم به سمت کاری که بابتش زنگ زده.
 - در مورد طرحی که ارائه کردی.
 - قطره های آب رو از روی پیپ شونیم پاک کردم و آروم از سراشیبی زیر پل بالا رفتم:
 - در خدمتم.
 - چند نفر از بچه های میدان و سیستم مطالعه اش کردن. تقریبا می شه گفت ... مثل همیشه بی نقص.

لب هام کش نمی اومد برای یه لبخند خشک و خالی.

- ممنون.

- فقط یکی دو تا اشکال کوچیک داره که با بچه ها برطرف می شه.

- چه اشکالاتی؟

- یه کم وزن رادار زیاده. برای هدفی که ما می خوایم باید قابلیت حملش بالا باشه. باید سبک تر از این چیزی که محاسبه کردی بشه.

- بله قربان. حتما.

- اسم طرح رو هم باید عوض کنی. این اسم به درد یه رادار نظامی نمی خوره.

اخم هام در هم شد. چی داشت می گفت؟ برای طرحی که اون همه زحمت کشیده بودم حق نداشتم اسم دلخواهمو بذارم؟

- متوجه منظورتون نمی شم؟

- منظورم واضح‌ه. اسمش باید عوض بشه. می گم بچه های تیم روش کار کنند.

- ولی قربان ... من برای این طرح کلی زحمت کشیدم. حق منه که اسمشو به میل خودم انتخاب کنم.

- یادت که نرفته تو چه ارگانی کار می کنی؟ "میل خودت" اینجا مفهومی نداره. اون چه که مجموعه صلاح بدونه انجام می شه.

کفرمو بالا آورد. با تمسخر گفتم:

- صلاح مجموعه رو کی تشخیص می ده؟ شما؟
سرتیپ هم عصبانی شد:

- هنوز هم ادب نداری؟ کی می خوای یاد بگیری با مافوق درست حرف بزنی؟

- ببخشید قربان ولی تا جایی که یادم میاد از همون روز اول گفتم که دلم نمی خواد قاطی درجه های نظامی بشم و ستاره سر دوشم بکارم. پس منم یه آدم عادی حساب می شم. انتظاری ازم نیست.

- وقتی استخدام می شدی و زیر برگه قوانین رو امضا می کردی باید فکر روزهایی که خلاف میلِت باشه هم می کردی. فردا خودتو به بازداشتگاه معرفی کن. یک روز بازداشتی برات صادر می کنم تا بفهمی ادب در برابر مافوق یعنی چی؟

غریدم:

- قربان ..

- شد دو روز.

گوشی رو از دستم فاصله دادم و زیر لب فحشی نثارش کردم.

- فردا می رم بازداشتگاه. خیالتون راحت شد؟

- شد سه روز.

با لحن بدی گفتم:

- متشکرم سرتیپ.

- سه روز و دوازده ساعت دیگه که بازداشتیت تموم شد در مورد طرحت حرف می زنیم.

گوشی رو قطع کرد و منم با داد و فریاد هر چی به دهنم اومد بارش کردم. جوری گوشی رو کنار دهنم گرفته بودم و دری وری می گفتم که اگر کسی اون دور و بر بود به سلامت عقلم شک می کرد.

با لباس های خیس و گلی روی صندلی ماشین نشستم و حرصم رو سر در ماشین خالی کردم. چنان به هم کوبیدمش که یه لحظه حس کردم از جاش دراومد. گوشی رو پرت کردم رو صندلی کنارم و ماشینو روشن کردم. می لرزیدم از سرما اما برام مهم نبود. حتی بخاریو روشن نکردم. با همون وضع افتضاح رفتم خونه و خودمو کشوندم زیر دوش. با لباس زیر دوش ایستادم .

دیگه روزی گندتر از این هم میشد؟ فقط بازداشت سه روزه رو کم داشتم که اونم اضافه شد.

شغل عرفان معلوم شد براتون؟

DONYAIE MAMNOE

۱۶۶#

فصل سوم: سفر

با صداهاى بلندی که توى خونه پیچیده بود، بیدار شدم. یكى با مشت و لگد به جون در افتاده بود. زنگ رو هم پشت سر هم فشار مى داد. پاها مو از كاناپه پایین گذاشتم و نگاهی به ساعت مچیم اندختم. هفت و نیم بود. هفت و نیم صبح یا شب؟ نگاهی به پنجره انداختم. هوا تاریک بود.

با ضربه هاى بعدى بلند شدم و رفتم سمت در. از چشمی نگاهی به پشت در انداختم. عارف بود. اون قدر عصبی و کلافه و پریشون که تعجب کردم. صورتمو از چشمی فاصله دادم و درو باز کردم. به محض باز شدن در، لگدی که عارف برای زدن به در بلند کرده بود، به ساق پام خورد و دادمو به هوا برد:

- هــــوى ... چه خبرته سر آوردی؟ پام داغون شد عوضی. اصلا به روى خودش هم نیاورد که زده پامو ناقص کرده. در نیمه باز رو هول داد و اومد سمتم. یقه ام رو با دو دست گرفت و هولم داد سمت دیوار. پشتم به دیوار چسبید و چشم هام از تعجب گرد شد:

- چته؟ چرا این جورى مى کنی؟

نفس نفس می زد. خون جلوی چشم هاشو گرفته بود. بالاخره هوار کشید:

- معلومه این چهار روز کدوم قبرستونی بودی؟

صدای پایی از راه پله توجه امو جلب کرد. دو تا از همسایه ها اومده بودند توی پاگرد. عارف که متوجه شد، دستشو دراز کرد و با یه ببخشید، درو محکم به هم کوبید!

دوباره سوالش رو تکرار کرد و منتظر جواب، خیره شد بهم. نمی دونم چرا یه دفعه به سرم زد که بیشتر عصبیش کنم! خیلی خونسرد گفتم:

- به تو چه!

راست گفتن که با دم شیر نباید بازی کرد، به خصوص یه شیر عصبانی! بعد از سال ها عارف دست روم بلند کرد. صاف زد همون جایی که چند ماه پیش من توی صورت خودش زده بودم. صورتم از شدت ضربه اش کمی به سمت شونه ام چرخید. خنده ام گرفت. لبمو به دندون گرفتم که خنده امو کنترل کنم. اما عارف دید و جری تر شد:

- زهر مار. داری می خندی؟ اصلا حالیه چی به روزم آوردی؟ از خونه ی بابا کدوم گوری گذاشتی رفتی؟ همه جارو دنبالت گشتم.

داد کشید:

- من باید توی سردخونه دنبالت بگردم و تو این جا تمرگیدی؟ چشم هام گرد شد:

- سردخونه؟ مگه چی شده؟

- تازه می پرسى چی شده؟ با اون حال که تو از خونه ی بابا رفتی فکر کردم یه کاری دست خودت دادی. گوشیتم که رد تماس می دادی و آخرش هم خاموش شد. خیلی شانس آوردی بابا و بقیه رو دست به سر کردم وگرنه الان تمامشون بسیج شده بودند که تو بیمارستان ها و پزشکی قانونی دنبالت بگردن .

اصلا نمی فهمیدم چی می گه:

- یعنی چی؟ آخه چرا باید دنبالم بگردین؟

یه دفعه دو زاریم افتاد. من تازه از بازداشتگاه بیرون اومده بودم. این سه چهار روز هم گوشیم دستشون بود و خاموش. از اون

شب هم تا حالا نه خونه بودم و نه خبری ازم بود. پس حق داشت
بترسه. دستی به موهای پریشونم کشیدم و مرتبشون کردم:

- فکر کنم حق با تو باشه.

هنوز عصبانی بود:

- معلومه که حق با منه. کجا بودی این چند روز؟

می خواستی کجا باشم داداشی؟ تو قفس. ولی چی باید به تو
بگم که قانع بشی؟

- یه کاری برام پیش اومد.

- چه کاری که باید گوشیتو خاموش می کردی؟ نباید یه خبر
می دادی؟

- یه دفعه ای شد.

- باز هم ماموریت؟ چه خبر شده تازگی ها همش میری ماموریت
های دو سه روزه؟ قضیه چیه؟ قبلا این همه ماموریت نمی رفتی.

قبلا اعصابم داغون نبود و با مافوقم یکی به دو نمی کردم که
چپ و راست بفرستم بازداشت.

- خب حالا این طوری شده دیگه. سعی می کنم کمتر بشه،
خوبه؟ تو نگران چی هستی؟ من نزدیک بیست ساله دارم تنهایی
زندگی می کنم. از پس خودم برمیانم.

- برمیاای ولی با این مدل زندگی کردنت همه رو دق میدی.

- تو به کسی راپورت نده تا دق نکنند.

اخم کرد:

- راپورت؟

منم اخم کردم:

- بابا از کجا فهمیده؟

خشکش زد. چرا؟ مچشو گرفته بودم؟

- همون شب که ...غزال زنگ زد ... بابا یه حرف هایی زد که انگار

همه چیو می دونه. تو چیزی از دهنش در رفته؟

دندون هاشو رو هم فشار داد:

- تو بچگی هامون لوت نمی دادم که حالا بخوام چنین چیز

مهمی رو به کسی بگم.

فقط شونه بالا انداختم. می شد که حس پدرانۀ مشکوکش کرده باشه و اونم در کمال زرنگی یه دستی زده باشه. حس پدرانۀ؟ مادرانۀ اشو شنیده بودم ولی پدرانۀ ...

- الان همه چی اون بیرون امن و امانه؟ من طرف خونۀ ی بابا آفتابی بشم که نباید بابت این چند روز جواب پس بدم؟ هوم؟ بالاخره دستشو از یقه ام انداخت و کمی هولم داد:

- نه خیر. شما خیالت راحت.

- این یه ماه هم که بگذره و برگردین به ایل، تو هم خیالت راحت می شه. دیگه لازم نیست حرص بیخود برای من بخوری.

- کی می خوای بزرگ شی؟

- گمونم هم سن و سال باشیم.

- اینو که راست میگی.

حرص می خورد از دستم. یه جورایی مایه ی تفریحم بود ولی نباید می فهمید که تیکه بزرگم گوشم میشد. ضرب دستش به سنگینی خودم نبود ولی کم جون هم نبود. گونه ام رو با دست

لمس کردم. زیاد درد نمی کرد. از این ضربه ها زیاد خورده بودم
و ده برابرش رو هم زده بودم. پوستم کلفت شده بود.

۱۶۷#

لباسش رو مرتب کرد:

- دو روز دیگه همه داریم می ریم کرمان. کارهاتو ردیف کن ...

نذاشتم ادامه بده:

- ردیف کنم که چی؟

- باید باهامون بیای.

سعی کردم خونسرد بمونم:

- بایدی در کار نیست. تازه برگشتم. خسته ام.

صداش آروم تر شد. می خواست راضیم کنه:

- می خوای یه کار کنی همه بفهمن؟ مطمئن باش اگر هیچ کس

نفهمه با نیومدنت غزال حتما می فهمه. البته ... اگر تا حالا متوجه

نشده باشه.

چشم هامو تنگ کردم و فکمو محکم روی هم فشار دادم:

- چی واسه خودت بلغور می کنی؟

- سه بار از کرمان پا شده اومده اینجا و تو هر بار به یه بهونه ای نرفتی دیدنش. خب شک می کنه. هر چی باشه با تو از همه صمیمی تر بود.

مثل مرده ها نگاهش کردم. خودش فهمید که چی گفت؟

- با تو هم کم صمیمی نبود. البته تا قبل از اینکه من سر و کله ام پیدا بشه. دلت خنک شد وقتی دیدی شوهرش زنده است؟ چشم هاش گرد شد:

- چرا چرت و پرت می گی؟ این حرفا یعنی چی؟

حوصله ی بحث و دعوا نداشتم. با همون صدای آروم گفتم:

- تو هم دوستش داشتی. مگه نه؟

دستشو توی هوا تکون داد:

- حرف مفت زن.

بازوشو گرفتم:

- حرف مفت نیست. حقیقته. حقیقتی که به قول خودت زیادی تلخه. خوشحال باش که خوددارتر از من بودی. که تونستی قبل از اینکه گرفتار بشی خودتو جمع و جور کنی.

- داری مزخرف می گی.

- مزخرف می گم؟ اگه مزخرفه چرا یه توضیح به درد بخور نمی دی؟ چرا فقط انکار می کنی؟

یقه اشو مشت کردم:

- هان؟ چرا حرف نمی زنی آقای دکتر؟ آقا معلم ... اون سه ماه که من توی ایل نبودم و تو با غزال همه جا رو می گشتی چه طوریا بود؟ خوش می گذشت؟ غزال خیلی با نمک و تو دلبروئه. مگه می شه سه ماه باهاش هم قدم باشی و عاشقش نشی؟ فریدون بدبخت که تا پای خواستگاری هم جلو اومد. تو چرا ککت هم نگزید؟ من و تو دوقلویم. گمونم سلیقه امون هم یکی باشه. غزال با سلیقه ی جفتمون جور بود. نبود؟

دستم از یقه اش عقب زد و گفت:

- تو سرت به جایی خورده. حالیت نیست چی داری می گی.

- چه طوره اصلا جفتمون نریم کرمان؟ بریم که چی بشه؟ خودمونو زجر بدیم؟ اون الان خوشبخته. پیش همون که عاشقش بود و براش گریه می کرد. حالا دیگه ازش بچه هم داره.

دیدم داشت تار می شد. ولی مقاومت کردم در برابر پلک زدن:

- تمام این مدت هر حرفی بهم می زدی، تمام نصیحت هات و دلداری هات همه اش برای خودت بود نه؟ این هارو به در می زدی که دیوار بشنوه؟ که غیر مستقیم تو گوش خودت فرو کنی "بهش فکر نکن". تو موفق تر از من بودی. چون قبل از اینکه غزال از اینجا بره شروع کردی به فراموش کردنش. همون موقع که حاضر نشدی از بیمارستان برای معاینه اش بیای، با دلت کلنجار می رفتی؟ چه طور نفهمیدم؟

سر تکون دادم:

- حالا دیگه بهت حق می دم. زرنگی کردی. بازم مثل همیشه تو از من زرنگ تر بودی. می دونستی دیر یا زود غزال می ره پیش خانواده اش و مجبوریم فراموشش کنیم. علاج واقعه پیش از وقوع کردی؟ دِ لامصب چرا به منم هشدار ندادی؟

- گفتم ... صد بار هم گفتم. تو نخواستی باور کنی. چند بار بهت گفتم غزال هیچیش معلوم نیست. مگه نگفتم وقتی یادش اومده که بچه داشته یعنی متاهله. اما تو چی جواب می دادی؟ همه اش تو خیالات خام خودت سیر می کردی. که شاید شوهرش هم مرده، شاید ازش جدا شده. یادته؟ حرف های خودتو یادته؟ کف دست هامو محکم روی صورتم کشیدم. درد داشت این حرف ها. درد داشت این حماقت ها. زانو هام خم شد و کنار دیوار نشستم:

- چه طوری فراموشش کردی؟

کنارم نشست. تکیه اشو به دیوار داد و یه پاشو جمع کرد و آرنجشو روی زانو گذاشت.

- عرفان ... انکار نمی کنم که ازش خوشم اومده بود. ولی به محض اینکه به یاد آورد بچه داشته، فهمیدم احساسم اشتباهه. جلوشو گرفتم... باید یاد بگیری باهاش کنار بیای. یاد بگیری کمتر بهش فکر کنی. که وقتی یادش افتادی حواستو پرت یه چیز دیگه کنی. خودتو با کارت سرگرم کنی که وقت فکر کردن نداشته باشی. مگه تا الان همین کارهارو نکردی؟ ادامه بده

داداش. همین جوری خوبه. فقط ... به فکر سلامتی خودت هم باش. به خودت صدمه نزن.

دستشو بلند کرد و دست زخمیم رو نگاه کرد. تا چشمش به کف دستم افتاد، گفت:

- بخیه هاشو چرا کشیدی؟

- دیگه خوب شده بود.

نگاهی به زخمم انداخت. خوش زخم بودم. تو بازداشت هم به اندازه ی کافی به زخمم رسیدگی کرده بودند.

- کی بخیه اشو کشیدی؟

- صبح.

- رفتی دکتر؟

با سر تایید کردم.

- چرا نداشتی خودم انجامش بدم؟

- چه فرقی می کنه؟

نفسشو بیرون داد و چیزی نگفت.

چند دقیقه ای بود که هر دومون ساکت به دیوار رو به رومون
زل زده بودیم. به هیچی فکر نمی کردم. هیچی ... حتی به غزال،
حتی به عارف، یا حتی به طرحم که اون همه زحمتشو کشیدم
و عاقبت اسمش شد تندرا! میل عجیبی داشتم برای زل زدن به
سفیدی دیوار با لکه های محو صورتی و این که حس کنم معلقم.
که هیچ چیزی برای فکر کردن وجود نداره. همه چیز می تونه
همون طوری باشه که من می خوام. فقط کافیه که بخوام.

اگر چیزی اتفاق افتاده که نمی تونم تغییرش بدم پس باید از
کنارش بگذرم. می خواستم ذهنمو خالی کنم.
و نتیجه ی این خلاء ذهنی هم شد:
- باهاتون میام کرمان!

#۱۶۷

DONYAIE MAMNOE

دسته ی چمدون رو گرفتم و روی زمین دنبال خودم کشیدمش.
نگاهم به گلی و مراد افتاد که سه تا چمدون همراهشون بود.
نزدیک گلی ایستادم و دستمو به چمدونش گرفتم:

- بده من میارم.

- نه نمی خواد. خودم میارم.

- تو علی رو بغل کن یه وقت گم نشه.

و به علی نگاه کردم که مثل آدم آهنی راه می رفت. تازه راه
افتاده بود. گلی دست علی رو گرفت و گفت:

- بذار راه بره پاش سفت بشه.

نگاهی به مراد کردم و رو به گلی گفتم:

- یه ذره هم به داد شوهرت برسی بد نیست. چی تو این همه
ساک و چمدون گذاشتی؟

غز زد:

- بذار تو هم ازدواج کنی و دو تا بچه گیرت بیاد، اون وقت می
فهمی این همه چمدون همه اش لباس های این دو تا وروجکه.

پوزخندی به حرفش زدم و ازش دور شدم. ازدواج ... دو تا بچه
...هه ... کی می خواست مادر بچه های من باشه؟

تو سالن انتظار فرودگاه، صدایی مردونه و هیجان زده باعث شد
به عقب بچرخم:

- سلام خان رضا. احوال شما؟ مشتاق دیدار.

خودشون بودند. غزال و محمد و پدر، مادرشون. همون جایی که
بودم ایستادم و تماشا کردم. نه غزال رو ... بلکه هر کسی به جز
غزال رو. مردمک چشم هام درد می کرد از بس خیره مونده بودند
که مبادا اشتباه بچرخند. که مبادا از شلوغی استفاده کنند و نگاه
به زنی کنند که همسر داره.

دنبال عارف گشتم. الان که می دونستم اون هم مثل منه، مدام
به این فکر می کردم که توی ذهنش چی می گذره. هر چی فکر
می کردم و رفتارش رو می سنجیدم به دو تا نتیجه می رسیدم.
یا عارف فوق العاده در کنترل نگاه و رفتار و گفتارش موفق بود
و به خوبی تونسته بود با علاقه ی بی نتیجه اش کنار بیاد و یا ...
اصلا علاقه ای در کار نبوده. فقط یک توجه خاص که خیلی زود
جلوی تبدیل شدنش به علاقه رو گرفته بود.

دورتر از ما ایستاده بود و با دسته ی چمدونش که گیر کرده بود کلنجار می رفت. خواستم به سمتش برم که بالاخره موفق شد و به سمتمون اومد.

از سر و صدای زینب و آدینه سر چرخوندم. همه با هم احوالپرسی می کردند و غزال میون آغوش گلی و زینب و مینا و آدینه دست به دست می شد. غزال ذوق زده شده بود و با هیجان می بوسیدشون. خم شد و نرجس رو در آغوش گرفت. دستی به سر ارسلان و مرتضی کشید و وقتی چشمش به علی افتاد که تلو تلو می رفت، از تعجب چشم هاش گرد شد:

- وای نازی این کی راه افتاد؟ بیا بغلم عزیزم.

جلوی پای علی زانو زد و دست هاشو به روی علی باز کرد و گفت:

- منو یادت میاد؟

همه داشتیم علی رو نگاه می کردیم که عکس العملش رو ببینیم. علی برای چند لحظه خیره شد به غزال و در نهایت زد زیر گریه. گلی سریع بغلش کرد و غزال با چهره ی در هم و گرفته ای از روی زمین بلند شد. کنار محمد ایستاد و زیر لب گفت:

- منو یادش نمیاد.

دست محمد دور شونه اش حلقه شد و بازوش رو نوازش کرد:

- بچه است دیگه. زود فراموش می کنه.

سعی کردم نگاهمو از دست قفل شده دور شونه ی غزال بگیرم. چمدون سنگین گلی رو روی زمین گذاشتم. سر که بلند کردم، غزال نگاهم می کرد. سعی کردم به لب هام فرمی شبیه لبخند بدم. غزال از حصار دست محمد فاصله گرفت و نزدیکم شد. لبخند پت و پهنی زد و گفت:

- سلام. خیلی خوش اومدین. حالتون چطو ...

یه لحظه ساکت شد. نگاهش دور تا دور صورتم چرخید و جایی روی چونه ام قفل شد. یه مرتبه چشم هاش گشاد شد و هیجان زده گفت:

- عرفان ... باورم نمی شه. باورم نمی شه اینجایی. می دونی چند وقته ندیدمت؟ معلوم هست تو کجایی؟ حتی عروسی عماد هم ندیدمت.

حالم داشت از خودم به هم می خورد. از خودم که تشنه ی شنیدن اسمم با این لحن و صدا بودم. خیلی زجر آورده که مدام با خودت حرف بزنی و تو کله ی پوکت فرو کنی که دیگه برات مهم نیست. که فراموش شده. اما وقتی صداش رو می شنوی باز ته دلت بلرزه. وقتی نگاهش می کنی بفهمی که رنگش زرد شده. بینیش یه کم ورم داره و چشم هاش هم کمی گود افتاده. و تمام این ها فقط یه چیز رو یادت بیاره. دوران بارداری زینب و گلی. چشم دوختم به مردمک چشم هاش که فقط سیاهی بینم و حواسم پرت شه به زندگی سیاه خودم تا بتونم بگم:

- سلام غزال. حالت چطوره؟

#۱۶۹

غزال با همون لبخند دلچسبش گفت:

- سلام از بنده است. چه قدر کم پیدا شدی. تو که گفتی زود میای کرمان. زودت این بود؟ بعد از چهار ماه؟

نفسم سنگین شد. یادم نیار بی انصاف. حرف هامو یادم نیار. به
اجبار فقط لبخند زدم:

- نشد که زودتر بیایم.

دست محمد به سمتم دراز شد و گفت:

- سلام آقا عرفان. خیلی خوش اومدی. قدم رنجه کردید.

دستم رو با اکراه توی دستش گذاشتم. همون دستی که چند
لحظه پیش روی بازوی غزال بود.

- سلام. ممنون. باعث زحمت شدیم.

منو کمی به سمت خودش کشید و بغلم کرد. دستشو بین دو
کتفم کوبید و گفت:

- این حرفا چیه مرد؟ کلی بهت بدهکارم.

اخم کردم و ازش فاصله گرفتم. از آغوشی که غزال رو تو خودش
جا می داد...

- بدهکار؟

شونه ام رو فشرد:

- قد همه ی زندگیم مدیونتم.

متوجه منظورش شدم. آره خب ... همه ی زندگیتو مدیون منی.
و به چه قیمتی؟ به قیمت از دست رفتن همه ی زندگی من.
عارف کنارم ایستاد و منو از بودن در مرکز توجه خلاص کرد.
تعارفات که تموم شد هر کدوممون سوار یکی از ماشین هاشون
شدیم و رفتیم به خونه ای که متعلق به غزال و محمد بود.

روی در و دیوار خونه پر از عکس های خانوادگی بود. به خصوص
عکس هایی از یه پسر بچه که قطعاً، میلاد بود. یکی از قاب ها
بزرگتر از بقیه بود. عکسی تو یه باغ. محمد با کت و شلوار و غزال
... با لباس سفید عروسی. شغل روی سرش بود و لب های قرمز
و خوشرنگش پر از خنده. رنگ رژ لبش همونی بود که هنوز روی
آینه ی اتاقم جا خوش کرده.

اون حرفی که زد، همون جمله ای که ناگهانی یادش اومد و
بابتش خجالت زده از پیش روم فرار کرد. همون که دست روی
لبش کشید و گفت "چرا خودت پاکش نمی کنی"، از شب
عروسیش به یادش اومده بود؟

دندون هامو روی هم فشار دادم و سر چرخوندم. بابا صاف رو به روم نشسته بود و خیره نگاهم می کرد. بی تفاوت ازش رو گرفتم. بشقاب میوه ام رو برداشتم و مشغول پوست گرفتن سیب شدم.

خب ... دیدی آقا عرفان؟ با چشم های خودت دیدی که خوشبخته؟ خیالت راحت شد؟ کم مثل احمق ها خیال می کردی شوهرش مرده که حالا هم امیدواری محمد یه زن دیگه گرفته باشه؟ که غزال بالاخره بفهمه و برگرده پیشته؟ تا کی می خوای به این افکار مسخره ادامه بدی؟ پا شدی اومدی کرمان که چیو بفهمی؟ که چیو ببینی؟ غزال رو؟ غلط کردی. خیلی بیجا کردی. تو اومدی اینجا فقط برای اینکه به خودت و بقیه نشون بدی زندگی غزال برات مهم نیست. غزال هم یکی مثل بقیه. مثل دختر خاله هات که سال به سال نمی بینیشون. مگه عارفم درد تو رو نداشته؟ پس چه طور الان بی خیال پا رو پاش انداخته و پرتقال پوست می گیره و با محمد گپ می زنه؟ تو چی از عارف کمتر داری؟ به قول عارف " این نشد یکی دیگه ". آخ که درد داره این جمله ولی مگه راه دیگه ای هم هست؟ اصلا چه اجباریه که یه زن وسط زندگی من باشه؟ مگه الان که خودمم و خودم

چه مشکلی دارم؟ زندگی از این راحت تر هم مگه می شه؟ وجود زن ها فقط مایه ی دردسره. همین غزال کم دنگ و فنگ نداشت برامون. زن ها فقط مایه ی خرجن. سرت هم توی طبق تقدیمشون کنی باز هم کمه. هی غر می زنند.

- حالت خوبه؟

سر بلند کردم. غزال با سینی چای جلوم ایستاده بود. خودمو روی مبل جا به جا کردم.

- خوبم ممنون.

- می خوای یه سیب دیگه برات بذارم؟

- نه همین خوبه.

با دست سیبی که میون انگشت هام بود نشون دادم ولی ... چیزی از سیب باقی نمونه بود! علاوه بر پوست سیب، تمام گوشتش رو هم لایه لایه بریده بودم. پوزخند زدم. شونه ای بالا انداختم و فنجونی از توی سینی برداشتم.

محمد از کنار عارف بلند شد و اومد سمتمون. سینی رو از غزال گرفت و گفت:

- چرا صدام نزدی؟ تو بشین من پذیرایی می کنم.

نگاهم داشت می رفت سمت شکم غزال اما پلک هامو بستم.

- با انگشتت که نمی خوی نباتشو هم بزنی آقا عرفان؟

صدای محمد بود با ته مایه ای از خنده! پلک باز کردم. خبری از غزال نبود. محمد با ابرو اشاره ای به داخل سینی کرد و گفت:

- قاشق برنداشتی.

دست دراز کردم و یکی برداشتم:

- ممنون.

صدای زنگ در بلند شد. چند لحظه بعد سر و صدایی توی حیاط پیچید و خواهر و برادر غزال و همسرانشون داخل شدند. به احترامشون از جا بلند شدیم و همه رفتیم دم در ورودی.

با میثم دست دادم. شراره هم که پایه ثابت خاطرات غزال بود. اما اسم همسر بهادر رو یادم نمی اومد.

آخرین نفر که هنوز توی ایوون بود، یه دختر ریزه میزه و سبزه بود که داشت کتونی هاش رو در می آورد.

پاش که از قید کفش آزاد شد با شتاب پرید سمت در ورودی سالن اما پاش به انبوه کفش های دم در گیر کرد و سرش محکم خورد به چهارچوب در و صدای بلندی ایجاد شد.

خنده ام گرفته بود. دستمو جلوی دهنم گرفتم که کسی متوجه نشه. همه به سمت ورودی نگاه کردند و با هم گفتند:

- چی شد؟

عارف سریع تر از بقیه به سمتش رفت و گفت:

- حالتون خوبه؟

باز حس پزشکیش گل کرده بود. دختره دستشو به پی-شونیش کشید و گفت:

- چیزی نیست. فقط سرم ترکید.

نگاهش روی چهره ی عارف چرخى زد و گفت:

- نکنه شما آقا عارفید؟

DONYAIE MAMNOE

#۱۷۰

عارف با تعجب گفت:

- بله. ببخشید افتخار آشنایی با چه کسیو دارم؟

لبخند کوچیکی زد و گفت:

- من محیا هستم. خواهر محمد.

عارف سر خم کرد و گفت:

- خوشوقتم.

و کنار رفت تا محیا وارد بشه. محیا گفت:

- بهاره می گفت شما با برادرتون دوقلوید. برادرتون کجاست؟

چند قدم جلو رفتم و سلام کردم. تا منو دید، دوباره به عارف نگاه کرد. چند باری نگاهش بین ما رفت و برگشت و عاقبت با چشم های گرد شده گفت:

- وای چه جالب. تا حالا دو تا پسر دوقلو به این بزرگی ندیده بودم. شما هم که آقا عرفان هستید؟

و با انگشت به من اشاره کرد. سر تگون دادم و گفتم:

- از آشناییتون خوشحالم.

- منم همین طور. خیلی خوش اومدید.

بالاخره جو آروم شد و جمع مردونه و زنونه از هم جدا شدند.
محمد کنارم نشست و گفت:

- خب آقا عرفان چه خبرها؟ عرفان هستی دیگه؟ اشتباه نگرفته باشم؟

- بله، عرفانم. جالبه که مارو درست تشخیص می دین. همه معمولاً تو اولین برخوردها قاطی می کنند.
لبخندی زد و گفت:

- راستش بهاره بهم قلب رسونده. یه نشونه هایی داده که از روی همون ها تشخیص می دم.
یه لحظه تو ذهنم گم کردم که بهاره کیه. اما زود متوجه منظورش شدم.

- چه نشونه هایی؟

دستی پشت گردن ش کشید و گفت:

- خب ... آقا عارف به بهاره گفته بود که خودش یه کم بینیش
به خاطر شکستگی کج شده. شما هم دو تا چال از آبله مرغونی
که گرفتید روی چونه اتون مونده.

نفس عمیقی کشیدم:

- که این طور.

پس که این طور ... غزال ما رو از روی چهره می شناخته و من
فکر می کردم از روی شخصیتمون تشخیصمون می ده؟ که
تفاوت هامون رو حس می کنه؟ چرا فکر می کردم اون قدر
باهامون آشنا شده که حتی از صداهامون هم می تونه بفهمه کی
به کیه؟

- من یه تشکر اساسی بهت بدهکارم آقا عرفان. اگه زحمت های
شما نبود شاید حالا حالاها بهاره پیدا نمی شد. خدا می دونه اون
مدت که بهاره نبود چه عذابی کشیدم. پیشنهاد اون سفر لعنتی
از طرف من بود. بهاره حالش خوب نبود. به خاطر از دست رفتن
میلاد ...

برای لحظه ای سکوت کرد. نگاهش کردم. چشم هاش به قاب
عکس میلاد روی دیوار خیره بود:

- بهاره خودشو مقصر می دونست. منم اذیتش کردم. حرف هایی زدم که نباید. عذاب وجدانشو بیشتر کردم. وقتی از پا درش آوردم تازه به فکر افتادم. بچه ام که مرده بود، زنم هم داشت از دستم می رفت. بهاره حالش خیلی بد بود. گفتم می ریم سفر. کاری می کنم که بهش خوش بگذره. بهاره عاشق هیجانه. کارهای خطرناک رو خیلی دوست داره. منم زد به سرم و براش بساط قایق سواری فراهم کردم اما باعث شدم داییش ...

بغض کرده بود. سرش رو پایین انداخت و چشم هاشو روی هم فشار داد. خیلی به خودم فشار آوردم تا دستمو بلند کنم و روی شونه اش بذارم. زبونم سنگین شده بود. نمی تونستم هیچ حرفی برای دلداری دادنش بزنم. یکی باید خودمو جمع و جور می کرد.

- فکر می کردم بهاره هم از دستم رفته. همه اش هم تقصیر من بود. من باعث اون اتفاق شدم. بعد از اون ماجرا دیوونه شدم. این خونه شده بود متروکه. خودم مونده بودم و عکس هاشون که هر روز به در و دیوار می کوبیدمشون. می خواستم هر جا می رم بینمشون. که حسشون کنم. حتی وقتی می خواستم غذا بخورم

دور میز سه تا بشقاب می داشتم. سه تا لیوان، سه تا قاشق، سه تا چنگال ...

دستشو روی صورتش کشید و با انگشت گوشه ی چشم هاش رو فشار داد. احساس کردم کسی نگاهم می کنه. به همون سمت سر بلند کردم. غزال داشت نگاهمون می کرد. اما نه به من. به محمد. با چشم هایی که نگرانی توشون موج می زد. طاقت نیاورد و بلند شد. اومد سمت ما و دست گذاشت روی بازوی محمد:

- حالت خوبه؟

محمد دستشو روی دست غزال گذاشت:

- خوبم عزیزم. نگران نباش. چیزی نیست.

دست غزال رو از روی بازوش برداشت و پشت دستش رو بوسید. نفسم حبس شد. سر چرخوندم که نبینم. عارف نگاهش به من بود. لب زد:

- خوبی؟

پلک روی هم گذاشتم. بهتر از این نمی شد. غزال با محمد خوش بود. گور بابای عرفان. بهتر از این هم مگه می شد؟ محمد همراه

غزال رفت به آشپزخانه. دلم سیب گار می خواست. بلند شدم و رفتم سمت در سالن که از این طرف کانتر دیدمشون. غزال لبه ی شالشو روی بینیش گرفته بود و ملاقه رو داخل قابلمه تاب می داد. محمد دستشو دور شونه اش انداخت و پیه شونیشو روی شقیقه اش گذاشت. غزال برگشت به سمت محمد و من دیگه نمودم که ادامه ی این لحظات زجرآور رو ببینم.

مجبور شدم نیمی از کفش هارو جفت کنم تا بتونم لنگه کفش خودمو پیدا کنم! جعبه ی سیب گارمو درآوردم و رفتم سمت حیاط. یه قسمت حیاط چند تا درخت پسته بود. سر ظهر بود و سایه ی درخت ها بهتر بود برای نشستن. سیب گارمو روشن کردم و خواستم به تنه ی باریک درخت تکیه بدم اما منصرف شدم. با این کار، منظره ی احمقانه ای به وجود می آوردم.

اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده ...

دود سیب گارو بیرون دادم و ترجیح دادم قدم بزنم.

- ببخشید مزاحمتون می شم.

نگاهش کردم. میثم بود.

- بفرمایید ناهار. سرد می شه.

- خیلی ممنون.

#۱۷۱

میثم رفت و من بی خیال نیمه ی باقی مونده از سیب گار شدم. به سالن که برگشتم همه جفت جفت دور سفره نشسته بودند. حتی عارف هم کنار محیا نشسته بود و محیا داشت براش سوپ می ریخت!

غزال با ظرف سالاد از مقابلم رد شد اما دوباره برگشت و گفت:
- پس چرا ایستادی؟ بفرما سر سفره. اون طرف کنار خان رضا ...
اخم کرد و بو کشید. چهره اش یه جوری شد. انگار که سعی می کرد بویی رو حس نکنه. آخرش هم طاقت نیاورد و دست دیگه اشو جلوی بینیش گرفت و با صدای آرومی گفت:

- هنوزم سیب گار می کشی؟

پشت بندش عوق زد. ظرف سالادو روی دستم رها کرد و دوید سمت دری که وقتی بازش کرد فهمیدم دسشویییه. درو پشت

سرش بست اما صدای عوق زدن هاش رو می شنیدم. هاج و واج
مونده بودم. غزال از چی حالش به هم خورد؟ سرمو پایین گرفتم
و لباسمو بو کردم. تنم بوی سیب گار می داد.

محمد رو به روم ایستاد:

- شرمنده. به خاطر موقعیتش یه کم حساس شده. شما بفرمایید.
و سالاد رو از دستم برداشت!

حق داشت. حق داشت منو ببینه و بالا بیاره. وقتی خودم حالم
از خودم به هم می خورد، غزال که دیگه جای خود داشت. اگر
می فهمید میون دل و عقلم چه جنگیه، اگر می فهمید چه حسی
دارم، اگر می فهمید تو مغزم چه فکرهایی چرخ می خوره، تف
هم به روم نمی انداخت.

شما هم همون قدر که من ناراحتم ناراحتین؟؟

DONYAIEMAMNOE

۱۷۲#

پاشنه ی کفشم رو بالا کشیدم. به جز محمد که می خواست در خونه رو قفل کنه و پشت سرم ایستاده بود، بقیه همه سوار ماشین هاشون شده بودند. به پیشنهاد بهادر قرار بود جاهای دیدنی کرمان رو ببینیم.

پا توی کوچه که گذاشتم، تمام ماشین ها پر بود. دنبال عارف گشتم. توی ماشین پدر محمد نشسته بود. اونم کجا؟ صندلی عقب کنار محیا! پوزخند اومد روی لبم. پا بلند کردم که برم سمتش و خلوتشون رو به هم بزنم اما صدای غزال مانع شد:

- بفرما آقا عرفان.

به سمتش برگشتم. سرشو از شیشه ی عقب ماشین بیرون آورده بود و نگاهم می کرد. چهره ی پر سوالم رو که دید گفت:

- چرا ایستادی؟ بیا بشین دیگه.

دست محمد هم روی شونه ام نشست:

- بفرمایید.

DONYAIE MAMNOE

و در جلوی ماشین خودش رو برام باز کرد. پوف ... ترجیح می دادم تا مقصد پشت سرشون سینه خیز برم ولی تو ماشین محمد و غزال نشینم.

با اکراه روی صندلی جلو نشستم. از غزال که پشت سرم نشسته بود عذرخواهی کردم و با غیظ چشم دوختم به عارف که از پنجره ی ماشین کناری نگاهم می کرد. پسر ی دیوونه. نکنه از محیا خوشش اومده بود؟

تمام طول مسیر ساکت بودم و به جز جواب های کوتاه و اون هم در مواقع اجبار چیزی نگفتم. غزال و محمد با هم حرف می زدند و من تمام سعیم این بود که گوش ندم.

بالاخره رسیدیم و من مثل مرغ از قفس آزاد شده، از ماشین بیرون پریدم. به محض اینکه عارف کنارم ایستاد، دهن باز کردم که یه چیزی بارش کنم اما قیافه ی قرمز و کلافه اش متعجبم کرد. با حرص و زیر لبی گفت:

- وای این دختره ول کن نیست. سرمو برد.

- چی شده مگه؟ تو که خوب باهاش صمیمی شدی. چشمتو گرفته؟

با اخم و ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- زده به سرت؟ مگه دیوونه ام از همچین اعجوبه ای خوشم بیاد؟
دختره یه ریز داره حرف می زنه. رشته اش پرستاریه. همش از
زیر و بم پزشکی و کار توی بیمارستان و هزار و یک موضوع با
ربط و بی ربط دیگه می پرسه. دهنم کف کرد این قدر جواب
دادم.

سرمو انداختم پایین که خنده امو نبینه. وقتی تا این حد حرصی
و عصبی بود، خنده ی من بیشتر حرصش می داد. ولی نتونستم
نگم:

- خوبه دیگه. با هم می رید سر کار و با هم برمی گردید. سختی
ها و بی نظمی های شغلت رو هم خوب درک می کنه. از تو هم
که ظاهرا خوشش اومده. دیگه غمت چیه؟

دندون هاشو روی هم فشار داد:

- چی داری می گی واسه خودت؟ دختره ترم اولیه! هنوز نوزده
سالش هم نشده. سنش هم که بیشتر از این بود باز هم به درد
من نمی خورد. خیلی وراجه.

- حالا این قدر غر نزن.

و ناخودآگاه زبونم تلخ شد:

- این هم نشد یکی دیگه.

فقط نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و از کنارم رد شد. پشت سرش راه افتادم. از بقیه عقب افتاده بودیم. کنارش رسیدم و گفتم:

- اومدیم سفر که روحیه امون عوض بشه دیگه. مگه نه؟ پس واسه خودت صفا کن. سر چیزهای بی خودی هم حرص نخور.
- منظور؟

دست هامو توی جیب شلوارم فرو کردم و شونه بالا انداختم:
- بی منظور.

حوصله ی تماشا کردن و مثل توریست ها عکس انداختن نداشتم. گوشه ای نشستم و غرق افکار بی سر و ته خودم شدم. ترجیح می دادم زودتر این مسافرت اجباری تموم بشه. هیچی به جز ضعف اعصاب برام نداشت.

اون قدر دور شهر چرخیدیم و سوار و پیاده شدیم که دیگه حالم داشت به هم می خورد. از خوش شانسی کنار یه شهربازی نگه داشتیم که بچه ها تا چشمشون به چرخ و فلک افتاد جیغ و دادشون بلند شد. سرم درد می کرد. گوشه ای از شهربازی ایستادم و سیگاری روشن کردم. هیچ کدومشون رو نمی دیدم. معلوم نبود کجا رفتند.

قدم زنون رفتم سمت بازی های شانسی. دور و بر یکی از غرفه ها خیلی شلوغ بود. دو تا پسر داشتند حلقه داخل لیوان می انداختند. روی میزی به فاصله ی سه متری، پر از لیوان های دور و نزدیک بود و زیر هر لیوان هم یه اسکناس گذاشته بود. ردیف بالا که خیلی دور بودند همه ده هزاری و کم کم می رسید به نزدیک ها که همه هزاری بودند. پشت میز هم یه آینه گذاشته بود که تصویر لیوان ها و اسکناس هارو دو برابر نشون می داد. دقیقا برای به هم زدن تمرکز.

پسر ها هر چی حلقه پرتاب می کردند، بین لیوان ها می افتاد و نمی تونستند به هدف بزنند. حلقه هاشون تموم شده بود و اون قدر عقل از سرشون پریده بود که همین طور دو هزاری به صاحب

غرفه می دادند و دو تا دو تا حلقه می گرفتند تا بلکه بتونند یه دونه رو به هدف بزنند.

نزدیک تر ایستادم و به صاحب غرفه گفتم:

- پنج تا حلقه به من بده.

- می شه پنج تومن.

از جیب پشتی، کیف پولم رو در آوردم و یه پنج هزاری بهش دادم. حلقه ها رو از دستش گرفتم. چند ثانیه میله های بالایی رو نگاه کردم. ده هزاری ها هدفم بود. نگاهی به دو تا پسر که حالا ساکت شده بودند و منتظر بودند تا من شروع کنم انداختم و گفتم:

- چقدر پول از کفتون رفت؟

یه نگاهی به هم انداختن و یکیشون گفت:

- دوازده تومن.

- هیچی کاسب نشدین؟

- فقط یه دو هزاری.

نگاهی به صاحب مغازه انداختم. جوری نگاه می کرد که انگار قرار بود یه عالمه پول دیگه هم از من بکشه.

#۱۷۳

اولین حلقه رو توی دستم تابى دادم و تو یه لحظه پرتابش کردم. صاف افتاد تو لیوان ده هزارى و صدای دست و سوت پسرها بلند شد.

صاحب غرفه چشم هاش گرد شده بود و پسرهای بغل دستیم بالا و پایین می پریدند. با سر بهش اشاره کردم و گفتم:
- رد کن بیاد.

با اخم ده هزارى رو از زیر لیوان برداشت و گرفت سمتم. حتی بهش دست هم نزدm. به پسر کناریم گفتم:
- این هم ده هزار تومن دیگه اتون.

هیجان زده پول رو از دست صاحب غرفه کشیدند و یکیشون گفت:

- حلقه بخریم برامون میندازى؟ نصف نصف.

خشک و جدی گفتم:

- نه.

و هر چهار تا حلقه ی توی دستم رو با هم پرتاب کردم که دو تاش تو لیوان ده هزاری و دو تای دیگه هم پنج هزاری های ردیف پایین تر افتاد. سقف غرفه از صدای فریاد پسرها می لرزید. رنگ از رخ صاحب غرفه پریده بود. عقب گرد کردم که از بین جمعیت خارج بشم. این فقط یه تفریح بود و یه جور تمرین برای خودم که چند وقتی می شد میدون تیر نرفته بودم. محال بود به اون پول ها حتی دست بزنم.

از بین جمعیت خودمو بیرون کشیدم و هنوز از شلوغی فاصله نگرفته بودم که با تگون جمعیت جا به جا شدم و محکم خوردم به شونه ی یه دختر چادری. آخش بلند شد و نزدیک بود بخوره زمین که از روی چادر بازوش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. دوربینی که دستش بود ول شد اما خیلی فرز و تیز خم شد و از نزدیک زمین جمعش کرد. دوربین رو چسبوند به سینه اش و نفسش رو هوفی بیرون داد. خواست راهشو بکشه و بره اما بازوش که توی دست من بند بود مانع شد. انگار تازه فهمید که اون چند

لحظه نگهش داشته بودم. چون با تعجب برگشت و به بازوش نگاه کرد. سرش رو آروم در راستای دستم بالا آورد و تا نگاهش به صورتم افتاد، چشم هاش گرد شد و سریع روشو برگردوند. بازوشو از دستم بیرون کشید و تا بفهمم چی به چیه، غیبش زد!

*

۱۷۴#

تمام مدتی که توی شهر بازی بودم، بی خود و بی دلیل فکرم مشغولش شده بود. نمی دونم چرا حس می کردم رفتارش مشکوک بود. انگار منو می شناخت و ترسید که منم بشناسمش. چشم چشم می کردم که شاید دوباره ببینمش. لحظه ای که صورتش رو دیدم اون قدر کوتاه بود که مطمئن نبودم حتی اگر تمام قد جلوی چشمم بایسته بتونم چهره اش رو به یاد بیارم. تنها چیز بارزی که توی صورتش بود، ترس بود و دیگه هیچ. مارک دوربینش رو هم می تونستم به یاد بیارم. دوربین لنزدار و حرفه ای canon که وقتی چسبوندش روی سینه اش دیدم.

مثل احمق ها بین خانوم های چادری دنبال کسی می گشتم که
دوربین canon دستش باشه!

رسیدم به بقیه و عباس بازوم رو گرفت:

- کجایی پیدات نیست. می خوایم برگردیم.

- خب به گوشیم زنگ می زدی.

خندید:

- نه هنوز به اون حد نرسیده بود.

پوزخند زدم و چیزی نگفتم. همه رفتند کنار بستنی فروشی که
چیزی سفارش بدن. ظرف بستنی رو دست گرفتم و روی نیمکتی
نشستم. نگاهم افتاد به وسایل بازی که توی غرفه ی روبه روییم
بود. یه تخته دارت Bristle چشممو گرفت. مستقیم رفتم
سراغش و بی چک و چونه خریدمش.

شب که رسیدیم خونه، عماد از دیوار خونه آویزونش کرد و همه
ی مردها به خط نشسته بودند که امتحان کنند. خودمو از
جمعشون کنار کشیدم که نوبت به من نرسه. نمی خواستم کسی
بفهمه که هدف گیریم زیادی خوبه. به خصوص که غزال هم فقط

منتظر فرصتی بود تا به چیزی از شغلم بفهمه. بعید نبود میون جمع بحثش رو پیش بکشه. من هم که ایدا حاضر نبودم توی هدف گیری از کسی کم بیارم و بخوام بیخودی نشونه گیری کنم. پس بهترین راه همون کناره گیری بود.

عارف و عماد به خاطر شکار رفتن توی ایل هدف گیریشون بد نبود. ولی محمد و میثم و بهادر افتضاح بودند. خانوم ها دور نشسته بودند و تشویق می کردند. ذوق های غزال برای اون هدف گیری های مزخرف محمد که دیوار رو عوض تخته دارت سوراخ سوراخ کرده بود، روی اعصابم بود. آخرش هم نشست کنار محمد و با هم دارت پرت می کردند.

کسی کنارم نشست. نگاهش کردم. بابا بود. دست روی زانوم گذاشت. نگاهشو دوست نداشتم. همین که عادی نبود بس بود. ترجیح می دادم بزنه تو گوشم و جلوی همه به چیزی بهم بگه ولی این جوری نگاه نکنه. برای عوض کردن حال و هوای هر دومون گفتم:

- خان رضا نمی خواد روی همه رو کم کنه و ثابت کنه لایق خانِ به ایل بودن هست؟

همه برگشتند نگاه کردند. بابا ابروهاش در هم شد. انگشت هاشو دور سبیلش گذاشت و صافش کرد. اخم کرد و گفت:

- این سوسول بازی ها مال شما جوون هاست. من فقط تفنگ دست می گیرم.

"تفنگ" رو اون قدر غلیظ گفت که حس کردم از ناموسش دفاع می کنه! از جواب بابا همه عکس العمل نشون دادند و یه جورایی تایید کردند. عماد گفت:

- یه اسلحه اگه داشتید بابا پشه رو تو هوا براتون می زد!
حالا اگه تو خونه تفنگ شکاری داشتند و می آوردند چی؟ ظاهرا خبری نبود که همه فقط خندیدند و کسی قصد محک زدن بابا رو نداشت. بابا روی شونه ام زد. ضربه اش محکم بود ولی نه اون قدر که نتونم تحمل کنم. ولی به اجبار کمی بالا تنه ام رو به جلو حرکت دادم که زیادی سفت و محکم سر جام نمونده باشم. بیشتر از این ها با چوب و باتوم کتک خورده بودم، یه ضربه دست که چیزی نبود.

- خودت پا شو ببینم چند مرده حلاجی؟

هنوز حرف از دهن بابا درنیومده، همه دنبالش تکرار کردند. به خصوص اون هایی که تا الان داشتند دارت می زدند. محیا زودتر از بقیه رفت سمت تخته و دارت هارو از روی دیوار پشتیش بیرون کشید. گرفت سمتم و گفت:

- فقط شما امتحان نکردی.

وای که این دختر چه فضول بود. آخه یکی نیست بگه سر پیازی یا تهش؟ عارف چی کشیده بود از دستش تو همین چند ساعت! با اصرار بقیه به ناچار دستمو دراز کردم و دارت هارو کف دستم گذاشت. همه سکوت کرده بودند و به من خیره شده بودند. اولین دارت رو که بین انگشت هام جا دادم، نگاه ها همه چرخید سمت صفحه.

خیلی بعید بود که چیزی از قوانین دارت بدونند. چون حتی دارت رو توی دستشون درست نمی گرفتند. زاویه ی پرتاب رو رعایت نمی کردند و بدتر از همه، عوض اینکه ایستاده دارت پرتاب کنند، تخته رو تو سطح پایینی از زمین گذاشته بودند و خودشون هم روی زمین ولو شده بودند. صرفا برای سرگرمی.

من هم مجبور بودم به سبک خودشون پرتاب کنم. کمی کج و معوج نشستم. اما تو همون حالت هم اگر می خواستم، صاف تو خال می زدم. مرز ۱۴ و ۱۱ رو هدف گرفتم. روی خود مرز اگر می زدم، نوار فلزی مانع فرو رفتن سوزن دارت میشد و دارت از روی تخته پایین می افتاد. اینو همه اشون فهمیده بودند. چون چند بار به سرشون رفته بود. کنار مرز فلزی رو هدف گرفتم و پرتاب کردم. دارت گوشه ی مرز نشست و فرو رفت.

همه نفسی بیرون دادند و چند تاشون همزمان گفتند:

- نزدیک بودا.

بهادر گفت:

- یه میل اون ورتر زده بودی افتاده بود. شانس آوردی.

لبخندی زدم. نگاه همه رو حس می کردم. اما به صورت هیچ کس نگاه نکردم. نمی خواستم غزال رو ببینم. سوزن دارت بعدی رو بین انگشتم چرخوندم.

۱۷۵#

تیز بود. میشد به عنوان سلاح سرد ازش استفاده کرد. برای من استفاده اش چند منظوره بود. تمرین هدف گیری، سرگرمی و البته دفاع شخصی. می شد باهاش یه نفر رو موقتا از پا در آورد. اگر فشار وارد به دارت کافی بود می تونست تا عمق زیادی توی بدن نفوذ کنه. حالا که یه دختر دوربین به دست با دیدن من ترسیده و فرار کرده بود، حس خوبی نداشتم. سیستم بدنیم یه جورایی رو حالت آماده باش تنظیم شده بود. به همین خاطر دارت رو خریدم. تنها چیزی بود که تو اون لحظه برای دفاع از اطرافیانم دم دستم بود. همون جا توی شهربازی هم یکی از دارت هارو توی ساق جورابم جاسازی کرده بودم.

چشم هام به سمت عارف چرخید. نگرانش بودم. ممکن بود به جای من قربونی بشه. یا اینکه برای تهدید کردن من بلایی سرش بیارن، بدزدنش، گروگانش بگیرن و هزار تا کار دیگه. اگر کسی می خواست بلایی سرش بیاره با دست های خودم می کشتمش. دیگه به دارت واگذارش نمی کردم. دندون هامو روی هم فشار دادم و دارت رو پرتاب کردم. صاف خورد وسط خال. لعنت ...

اون قدر درگیر حس بدم شده بودم که برای لحظه ای فراموش کردم تو چه موقعیتی هستم. اون خال در واقع وسط قلب کسی بود که بخواد به خانواده ام آسیبی بزنه. صدای داد و فریاد و سوت و دست گوش هامو پر کرد. دست هایی روی شونه هام می خورد و تشویقم می کردند.

سر پایین انداختم. نباید این طور می شد. ذهنم درگیر و پریشون بود. که اگر نبود، حتی برای ثانیه ای نباید موقعیتی که توش بودم رو فراموش می کردم. ضعیف شده بودم. سرتیپ حق داشت که بگه اردوی اجباری لازم دارم. من تو شرایطی نبودم که حتی ذره ای اطرافیانم رو به خودم مشکوک کنم. واقعیت برای همیشه باید مخفی می موند. وگرنه اولین کسی که تو خطر جدی می افتاد عارف بود. خودم به درک.

*

DONYAIE MAMNOE ۱۷۶#

- آخرش هم نگفتی چه طوری زدی وسط خال.

لبخند کجی زدم. این میثم ول کن نبود. نمی دونم چرا حس می کردم از طرف غزال می پرسه. چون هر بار این سوال تکرار می شد، غزال نگاهش به من بود و منتظر یه جواب درست و حسابی.

- نا سلامتی من بچه ی ایلم. از دو سالگی تفنگ دست گرفتم.

میثم - آخه تفنگ کجا دارت کجا؟

- زیاد فرقی هم نداره. باید تمرکز کنی. همین.

میثم - خداییش معرکه زدی. عالی بود. به جای سریال جومونگ باید عرفان می ساختن.

از حرفش خنده ام گرفت. عارف هم خندید و گفت:

- یه دارت بچسبون سینه اتاقت. اون قدر تمرین کن که دفعه ی بعد شما هر سه تارو بزنی تو خال.

دفعه ی بعد؟ مگه باز هم قرار بود این خانواده رو ببینم؟ البته که باز هم می دیدم. حداقل غزال رو باید هر سال چند بار ببینم. با این احساس شدیدی که غزال به تک تکمون داره محاله به این

زودی ها روابطش کمرنگ بشه. کمرنگ هم که بشه هیچ وقت قطع نمی شه.

نگاهم چرخید سمتش. گوله گوله اشک می ریخت و همه رو تک به تک تو آغوشش نگه می داشت و گریه می کرد. نکنه قرار بود هواپیما سقوط کنه و خلاص شیم که این همه گریه می کرد؟! اشکش دم مشکش بود. حتما باز هم دستمال تو کیفش نداشت. لبمو گاز گرفتم و پلک روی هم فشردم. بسه عرفان. بسه. به تو چه که غزال گریه می کنه؟ که دستمال تو کیفش داره یا نداره؟ مگه شوهرش مُرده که تو به فکرشی؟

یه زمانی فکر می کردم مُرده. همون موقع که می خواستم خیلی زود به کرمان پیام اونم برای خواستگاری کردنش. اما حالا که اینجام، غزال دستش دور بازوی مرد دیگه ایه و بچه اش رو توی شکم داره. این همه بس نیست؟ بس نیست که بفهمی دیگه غزالی وجود نداره؟ اگر هم باشه مال تو نیست؟ زن یه نفر دیگه است. حتی نگاه کردن به غزال برای تو حرومه چون نگاهت عاری از حس نیست. پاک نیست. حساب شده نیست. ناخالصی داره.

کسی کنارم ایستاد. از کفش های طبیش شناختمش. سر بلند نکردم. حتما اتفاقی نزدیکم ایستاده بود اما از صدای آرومش فهمیدم چندان هم اتفاقی نبوده:

- یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

نگاهش کردم. نگفته پیدا بود که چی می خواد بپرسه. منم قصد دروغ گفتن نداشتم.

- بپرس.

- تو پلیسی؟

با تعجب برای لحظه ای خیره ی چشم هاش شدم اما زود نگاهمو گرفتم و خنده ی بلندمو به ریزخندی تغییر دادم. با لب های بسته خندیدم و گفتم:

- چرا همچین فکری کردی؟

- چون به رفتارت میاد پلیس مخفی باشی.

آروم حرف می زد. فکر کنم می خواست کسی از شغل محرمانه ام که فکر می کرد کشفش کرده، خبردار نشه.

- هدف گیریت خیلی خیلی حرفه ای بود.

- همین؟

- کم چیزیه؟

- چرا این قدر پیگیر این موضوع شدی؟ به حال تو چه فرقی می کنه؟

- منم همینو می گم. ولی باز ول کن ماجرا نیست.

صدای محمد بود. اونم آروم حرف می زد ولی انگار خوب می دونست موضوع بحثمون چیه:

- بهاره اون قدر در مورد شغل شما کنجکاوه که من رو هم کنجکاو کرده. حالا هم که فکر می کنه شما پلیس مخفی هستی. غزال و محمد خندیدند. سر تکون دادم و گفتم:

- من فقط مهندس برقم.

نگاهمو روی صورت غزال چرخوندم و گفتم:

- خوبه اون روز توی اتاقم تموم کتاب و جزوه های روی میزو زیر و رو کردی. به جزیه مشق مدار و سیستم چیز دیگه ای بود؟

حس کردم محمد کمی ناراحت شد. غزال هم با خجالت سر بالا انداخت که نه. نباید حرفی از "اتاقم" می زدم. اشتباه کردم. محمد بد برداشت کرده بود. شاید بهتر بود حرفی می زدم که متوجه بشه توی اتاق کوفتی من هیچ خبری نبوده. ولی نمی دونستم چی باید بگم. چون هیچ وقت دنبال توضیح دادن کارهام نبودم. برام هم مهم نبود دیگران چه برداشتی از حرف ها و رفتارم دارند اما حالا این قضاوت ها... ممکن بود زندگی غزال رو با مشکل رو به رو کنه. نکنه محمد فکر کنه که غزال تو اون مدت نسبت به من ... حسی پیدا کرده؟

دنبال حرف به درد بخوری می گشتم که غزال خودش از خودش دفاع کرد:

- منم که بی اجازه نیومدم. می خواستی کار با GPS رو یادم بدی.

لبخند رضایتی زدم و دنباله ی حرفش رو گرفتم:

- چقدر هم که تو گوش می دادی. می خواستی بری کمک فاطمه خانوم.

کمک به فاطمه خانوم بهونه ی غزال بود برای بیرون رفتن از اتاقم. که البته با یه سوال ساده خیلی زود لو داد که فاطمه خانوم خوابیده و کمک کردن بهانه است! گمونم غزال هم داشت به همین فکر می کرد که کمی گونه هاش قرمز شد و بحث رو عوض کرد:

- راستی از فاطمه خانوم چه خبر؟ هنوز خونه ی شما زندگی می کنه؟

خرسند از باز شدن چهره ی محمد و فراموش کردن ماجرای شغلم، گفتم:

- نه دیگه. دو تا خیابون بالاتر از خونه ی ما یه خونه اجاره کرده. هر موقع کاری داریم بهش زنگ می زنم میاد.

از بلندگو شماره ی پرواز اعلام شد، همه برای لحظه ای ساکت شدند و به همدیگه نگاه کردند. محیا بازم کنار عارف ایستاده بود! تا دقیقه ی آخر هم ول کن نبود! آخرین خداحافظی ها انجام شد و ازشون جدا شدیم. غزال تا آخرین لحظه اشک می ریخت و دست تگون می داد. محمد هم ... تا آخرین لحظه دستش دور شونه های غزال بود.

۱۷۷#

فصل چهارم: محرمانه

- دیگه سفارش نکنم عرفان جان. یادت نره ها ...

- باشه گلی خانوم چند بار می گی؟ هم حواسم به گلهای خونه شما هست هم خونه زینب. اصلا شاید برگشتم همین جا. خیالت راحت باشه. این قدر که نگران سگ هایی نگران من نیستی! گلی با دست تو صورتش کوبید:

- وای خدا مرگم بده این چه حرفیه. خب دارم کارهایی که باید انجام بدی رو گوشزد می کنم. هر چند روی کاغذ هم برات نوشتم که یادت باشه.

زینب که دید گلی ول کن نیست دستشو کشید و گفت:

- وای گلی این مردهای بیچاره یه ساعته تو ماشین منتظرن. بیا بریم دیگه. دفعه اولش که نیست یه عمره داره اینجوری زندگی می کنه.

حرف زینب رو ادامه دادم و گفتم:

- و هر سال هم این نصیحت ها تکرار می شه. باور کن دیگه محاله فراموش کنم.

بالاخره زینب موفق شد گلی رو با خودش ببره سمت ماشین. نرجس و امیر از گردن م آویزون شدند و بوسشون کردم. نرجس با اینکه خودش کوچیک بود ولی علی رو بغل گرفته بود. دست بابا، عماد، مراد و جعفر رو هم فشردم. با آدینه خداحافظی کوتاهی کردم و عارف رو کمی بیشتر توی بغلم نگه داشتم و گفتم:

- مواظب خودت و بقیه باش.

دستی به کتفم زد و گفت:

- تو باید مواظب خودت باشی. ما اونجا کنار همیم. هوای همدیگه رو داریم. اما تو خودتو با تنهایی عادت دادی. با عباس بیشتر بجوش. بذار بهتر بشناسدت.

چیزی نگفتم. حوصله ی بحث تکراری نداشتم. می خواستم با عباس بجوشم که نتیجه اش شد دیدن الناز تو خونه و فکرهای بی خود. حضوری که خودم هم ازش غافلگیر شدم. قرار نبود الناز بیاد. سرزده اومد و درست همون موقع که دلیل اومدنش رو می

پرسیدم عباس که خودم دعوتش کرده بودم، سر رسید. عباس هم برای خودش هزار و یک فکر کرد. حق داشت. منم جاش بودم هیچ فکر دیگه ای نمی تونستم بکنم. پس تلاش بی خودی بود که بخوام خودمو تبرئه کنم.

ماشین ها حرکت کردند و من همون طور دست به جیب رفتنشون رو تماشا کردم. عادت نداشتم براشون قرآن بگیرم و پشت سرشون آب بریزم. برای دست تکون دادن بچه ها هم فقط کمی سر خم کردم.

برگشتم داخل ساختمون. به سفارش گلی رفتم توی آشپزخونه تا ظرف های ناهارو که شسته بودند، برگردونم سر جاهاشون. مثل هر سال که روز رفتن به ایل، همه تو خونه بابا جمع می شدند. فاطمه خانوم هم که بعد از شستن ظرف ها رفته بود خونه اش. من موندم و خونه و ... تنهایی.

هنوز دو دل بودم که خونه ی بابا بمونم یا خونه ی خودم. خونه پر بود از خاطرات من و غزال ... نه ... دیگه "من" در کنار غزال مفهومی نداره. فقط غزال. خونه پر بود از خاطرات غزال. یاد غزال مثل مواد مخدر شده بود. عجیب بهش کشش داشتم و از اون

طرف هم دمارمو در می آورد. معتادش شده بودم. حالا می فهمیدم چرا ترک کردن برای معتادها این قدر سخته. نمی خواستم تو اون خونه لعنتی بمونم و با خاطرات خودمو دیوونه کنم. دیگه عارف هم نبود که به دادم برسه. بیچاره عارف ... تو این مدت که از رفتن غزال گذشته بود برادریشو ثابت کرد. چه قدر جورمو کشید و دم نزد.

رفتم سمت اتاق خودم. نزدیک به پنج ماه بود که پا توی اتاق نداشته بودم. دسته کلیدمو از جیب درآوردم و کلید اتاقو جدا کردم. درو که باز کردم چشمم به آینه روی در حموم افتاد. آه از نهادم بلند شد. جای لب های غزال روی آینه، زیر لایه ی نازکی از غبار هنوز پابرجا بود. هیچ وقت پاکش نکردم. آخرش هم وقت نکرد پاکش کنه و رفت. پاها م داشتن سست می شدند و می خواستن زمین گیرم کنند. یاد حرف های عارف افتادم:

- اون دیگه رفته دنبال زندگیش . با بدبخت شدن تو هم برنمی گرده. مطمئن باش اگه بشنوه مدام سیگار می کشی و از اون کوفتیا می خوری و از زندگیت غافل شدی، دیگه هیچ احترامی برات قائل نیست. پس بلند شو و مثل روز اولت شو. محکم و

قوی. یه عمر بهم می گفتی هیچ دختری نمی تونه تورو اسیر کنه، پس بهم ثابت کن که مردی و حرفت یکیه.

تمام نیروم رو جمع کردم. قبل از اینکه اراده امو از دست بدم با سرعت دستمالی از جعبه ی روی میز بیرون کشیدم و به جون آینه افتادم. چشم هامو بسته بودم که یادش نیفتم. اونقدر دستمالو روی آینه کشیدم که زیر دستم تیکه تیکه شد و روی زمین ریخت. لگدی به در حموم زدم. دلم آروم نشد ... یکی دیگه ... بازم فایده نداشت ... دوباره و دوباره ... دیگه جون تو پام نمونده بود. غزال هم وقتی با لگد به در اتاقم می زد همین قدر عصبانی بود؟ وقتی پاش توی دستم بود و یه لنگه پا مونده بود، وقتی هلش دادم و از پشت خورد زمین، چه فکری با خودم می کردم که اون قدر اذیتش می کردم؟ اصلا این چه کششی بود که یک مرتبه بهش پیدا کردم؟ مثل پسر بچه های شونزده ساله عاشق شده بودم! لعنت به این زندگی ... لعنت به من ... لعنت به همه

چی. DONYAIE MAMNOE

برگشتم سمت در. خواستم بیرون برم که یاد چیزی افتادم. برگشتم و با خشونت دریچه ی case کامپیوتر رو باز کردم.

نگاهم که بهش افتادم دستم خشک شد. رنگش به خاطر گرد و خاک از قرمز به صورتی می زد. منجق ها و پولک های اطرافش برق می زدند.

ولی برقش میون پنجه های رقص ون غزال، تو شب پر ستاره ی ایل چشم گیرتر بود. از داخل

Case درش آوردم. جای این دستمال رقص ، توی سطل آشغال بود. کف دستم مچاله اش کردم و از اتاق بیرون زدم. سوار ماشین شدم و نزدیک اولین سطل آشغال کنار خیابون ترمز زدم. با حرص پیاده شدم و پرتش کردم میون زباله ها.

وقتی دوباره توی ماشین نشستم سبک تر شده بودم. مثل سوراخ شدن کیسه ی شن روی شونه ات. آروم آروم، ذره ذره، شن ها از یه شکاف ریز بیرون می ریزه. بیرون می ریزه و با ریختنش پوست تنت رو هم خراش میندازه. زجر داره، درد داره. جاش برای همیشه روی تن می مونه. اما در عوض ... سنگینی بارش از روی دوش کم تر می شه. به مرور بهتر می شه. دردش از بین می ره. فقط یه لکه ی کم رنگ به جا می مونه که هر از گاهی

یادت بیاره چی کشیدی. کمه ولی بازم غنیمته. یواش یواش
سبک می شه. سبک می شه و راحت تر می شه راه رفت، راحت
تر می شه نفس کشید. راحت تر می شه زندگی کرد. می شه
کمی ... فقط کمی ... "زنده گی" کرد.

این هم از دزد دستمال غزال

۱۷۸#

شماره موبایل آیدین رو گرفتم. امون نداد حرف بزنم:
- سلام رفیق بی وفا، معلوم هست کجایی؟ همه کارهارو می
ریزی رو سر من و خودت میری دَدَر؟ کجاست امینی که بینه
عرفان جونش سر و گوشش می جنبه.
امینی، همون سرتیپ امینی بود که آیدین توی مکالماتش بدون
لقب صداش می زد:

- پسر از جونت سیر شدی؟ می خوام بفرستت اونجا که عرب
نی انداخت؟ یه کم دل بده به کار. کم کم صبرش تموم می شه
و خسته می شه از ناز کشیدنا. از ما گفتن.

یک ریز داشت حرف می زد. کلافه شدم و عصبانی گفتم:

- آیدین ساکت می شی یا نه؟

هیجان صدایش فروکش کرد:

- این الان جواب سلام بود؟

- مگه تو امون میدی؟

- وقتی می ری و هفته به هفته نمی بینیمت، حرف ها همه اش
تلنبار می شه دیگه.

- هفته به هفته؟ همش سه روز رفتم مسافرت.

- همونم نصیب ما نمی شه.

زیر لب گفتم "خدا نصیب هیچ کس نکنه".

- کجایی الان؟

- کجا رو دارم برم؟ زن اولم که طلاقم داد. زن دومم هم که از خونه بیرونم کرد. الان اومدم خواستگاری سومیش.

پوزخندی زدم و گفتم:

- از بس هر جا رفتی جواب رد شنیدی عقده ای شدی؟

- آره والله ... بیا شرکت ... آخرش هم باید با کارم عروسی کنم. من به این خوشکلی و پولداری چرا باید تا این سن مجرد بمونم؟ چه قدر این دخترها کج سلیقه اند. هیچ کدومشون نمیان منو بگیرن!

می دونستم که منظورش از " شرکت " همون سازمانه. برای طبیعی به نظر رسیدن مکالماتمون به جای واژه سازمان، از شرکت استفاده می کردیم و دیگه برامون عادت شده بود:

- مگه کسی تو شرکت نیست که تو با خیال راحت مزخرف به هم می بافی؟

- جات خالی اومدم اجابت مزاج.

چهره در هم کشیدم و بینیم چین افتاد:

- اه ... حالمو بهم زدی.

- خب شما پرسیدی منم جواب دادم.

- گوشت نیفته تو سوراخ دسشویی؟

- آخ زدی به هدف پسر. همین یه ماه پیش این بلا سرم اومد. تا آرنج دست کردم تو سوراخ توالت که درش بیارم. تا یه هفته همه هیکلم بو گ.. می داد.

خندیدم. بی دغدغه و بی هوا. با این که آیدین تازه کار بود و کمی نابلد، ولی مطمئنا یه استعدادی در وجودش بود که استخدام شده بود. یکیش هم همین سرزندگیش بود. چیزی که شدیداً بهش احتیاج داشتم. یاد طرحی افتادم که رو به اتمام بود و اگر نتیجه می گرفتیم، بدون شک ابزار امنیتی فوق العاده ای می شد. نفسی گرفتم و گفتم:

- از بچه ها چه خبر؟

- همه چی امن و امان. دارن به کارشون می رسن. مثل تو نیستن هی زیر آبی برن.

- تو چرا از زیر کار درمی ری؟

اینو پرسیدم که شاید خواسته و ناخواسته حرفی از توانایش
بزنه. جواب داد:

- من که پای ثابت کارم. کی در رفتم؟ انصاف داشته باش بابا. یه
دشجویی رو اگر نرم که دیگه می ترکم.
لبخند زدم:

- دارم میام اونجا. بچه ها همه هستند؟
- بله که هستند. همه منتظر جناب دکتر سلطانی کبیرند. خودت
گفتی از سفر که برگردی می خوای استارت کارو بزنی.
سر تکون دادم:

- خوبه. ده دقیقه دیگه اونجام. وقتی رسیدم می خوام همه آماده
باشند.

- چشم قربان. امر دیگه؟

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. کمی هیجان پیدا کرده بودم. و البته که
دلهره هم ضمیمه اش بود. ناخودآگاه اطرافمو بیشتر از همیشه
بررسی می کردم. دلم نمی خواست حالا که طرح داره اجرایی

می شه، اتفاقی بیفته که کارو عقب بندازه. مدت زیادی براش زحمت کشیده بودم. نه فقط من، همه ی تیم طراحی. می خواستم روزی رو که ساختش کامل می شه و با موفقیت نصب و راه اندازی می شه با چشم ببینم.

۱۷۹#

ماشین رو توی پارکینگ سازمان پارک کردم و پیاده شدم. کارت ورود رو کشیدم و برای سلام بلند بالای نگهبان سری تکون دادم و رفتم سمت اتاقم. کیف لپ تاپو روی میز گذاشتم و نگاهی به برنامه ی روزم انداختم. بعد از جلسه ی محرمانه ی صبح، باید سری هم به تیم سازنده ی طرح تندر می زدم. همون طرحی که چهار ماه براش زحمت کشیدم و سرتیپ به راحتی اسمش رو عوض کرد.

کت مشکی ساده ام رو از تنم درآوردم و روپوش سفید رو پوشیدم. جلوی آینه ایستادم که یقه ام رو مرتب کنم. نگاهم به سه ستاره ی روی دوشم افتاد. اگر میل و علاقه ی شدیدم برای

عملی شدن طرح های بی شمار توی ذهنم نبود، محال بود حضور توی نظام رو قبول کنم اون هم با محدودیت ها و قوانین سختش. " پاس " (مخفف passport به معنای کارت عبور) روی سینه ام رو صاف کردم و از جلوی آینه کنار رفتم.

وارد سرسرای اصلی که شدم با چند تا از افسرهایی که کم و بیش می شناختم، احوالپرسی کوتاهی کردم و دم آسانسور ایستادم. دکمه ی آسانسور رو زدم و تا رسیدن آسانسور، نگاهمو روی دوربین های کوچیک و بزرگ راهروها چرخوندم. اینجا پشه هم که پرواز کنه، از چشم دور نمی مونه.

در آسانسور باز شد. دو تا از افسرها بیرون اومدند و من داخل شدم. دکمه ی طبقه ی " ۳ - " رو فشار دادم و خیره به درب آسانسور موندم تا باز شد. جلوی در لابراتور ایستادم. چشممو جلوی لنز گرفتم و انگشتمو روی حسگر گذاشتم و گفتم:

- عرفان سلطانی.

عکس و مشخصاتم روی صفحه ظاهر شد.

سلطانی

عرفان

دکترای سیستم های الکترونیکی و رادارهای هوشمند

سرهنک

رکن دو

ما فوق : سرتیپ بیژن امینی

در باز شد و وارد لابراتوار شدم.

با ورودم، همه از روی صندلی ها بلند شدند. آیدین اولین نفر بود با یه لبخند گل و گشاد. بغل دستش هم فلاحی ایستاده بود. کارد و پنیر کنار هم! جای خالی بهکام بدجوری توی چشم بود. یه صندلی خالی درست کنار صندلی خودم. همیشه کنارم می نشست. یه جورایی دست راستم بود. دقت و نکته سنجیش عالی بود. باید هر جور شده سر در می آوردم کجاست و چیکار می کنه. شاید هم سرتیپ به قول آیدین " فرستاده بودش اونجا که عرب نی انداخت!"

با محمودی و اسلامی و فخاری هم دست دادم. آخرین نفر هم سرتیپ امینی بود که وقتی کنار صندلیش رسیدم بلند شد و

دستش رو فشردم. فکر نمی کردم زودتر از من تو جلسه حاضر بشه. تا بقیه سر جاهشون جاگیر می شدند، سرتیپ آروم گفت:

- مسافرت چطور بود؟ مشکلی که نداشتی؟

یک آن یاد دختر دوربین به دست افتادم. نمی دونم توی اون دوربینش چه عکس هایی داشت. شاید برخوردمون یه اتفاق خیلی ساده بود. کسی که داشت برای دل خودش عکس می گرفت و در اثر برخورد با یه غریبه ترسید و بعد هم رفت. یا ... یه مامور یا شایدم جاسوس که توی دوربینش پر از عکس های من و خانواده ام بود. به هر حال چیز خاصی اتفاق نیفتاده بود که قابل بازگویی باشه.

سر تکون دادم:

- نه، مشکلی نبود. ممنون.

روی صندلی پشت میز مستطیل شکل و بزرگ، کنار سرتیپ نشستم. سرتیپ کمی در مورد طرح و اهمیتش و مدت زمانی که از وقت تایین شده برای به ثمر رسوندنش باقی مونده بود، صحبت کرد و بالاخره اداره ی جلسه رو به من واگذار کرد.

روی صندلی جا به جا شدم و گفتم:

- خب آقایون ... اول از همه یه خسته نباشید به تک تکتون. تا اینجای کار همه اتون خیلی زحمت کشیدید. کارتون هم عالی بوده. به افتخار خودتون ...

کف دست هامو سه بار به هم کوبیدم و ادامه ی تشویق رو به خودشون واگذار کردم. چهره هاشون زیادی جدی و اخمو شده بود. همین تشویق کافی بود تا چهره هاشون باز بشه و لبخند روی لب هاشون بیاد. همه با رضایت دست می زدند و چند نفری هم روی شونه ی بغل دستی کوبیدند. بهکام اگر بود الان شونه امو از جا درمی آورد بس که محکم می کوبید.

سرتیپ با لبخند محوی سر تکون می داد. جو که آروم شد ادامه دادم:

- اگه خدا بخواد امروز ساخت رو شروع می کنیم. تست های طراحی که تا اینجا خوب بوده. باید برای عملیاتی شدنش، دو برابر وقت و حوصله و دقت خرج کنیم. این کار باید به سرانجام برسه. نباید از کشورهایی که سال هاست تو این حیطة کار می کنند عقب بمونیم.

در لابراتوار باز شد و همه ی سرها به اون سمت چرخید. در نهایت تعجب "سرلشکر خسروی" همراه سه افسر دیگه وارد شدند. همه سریع از روی صندلی ها بلند شدیم. سرتیپ اولین نفر برای استقبال جلو رفت. با سرلشکر دست داد و ما همگی بلافاصله احترام گذاشتیم. بعد از تایید، دست ها از کنار شقیقه ها پایین اومد. همه کنار ایستادیم تا سرلشکر به سمت بالای میز رفت و نشست. سه افسر سمت چپش نشستند و سرتیپ سمت راستش. نگاهی به سردوشی افسرها انداختم. هر سه سرهنگ. پس هم درجه بودیم. یا شاید هم ... نکنه قرار بود این سه نفر توی پروژه همکارمون بشن؟

به اجبار روی صندلی بهکام نشستم. سرلشکر خسروی نگاهی گذرا به چهره ها انداخت و گفت:

- من همیشه از سرتیپ پیگیر پیشرفت و فعالیت شما هستم. خوشحالم که مرحله ی طراحی رو با موفقیت گذروندید.

DONYAIE MAMNOE

باید خیلی مواظب باشید که سر سوزنی از اطلاعاتتون، به بیرون درز نکنه. این طرح برای کشورمون، چه برای امنیت داخلی و چه در جنگ های زرهی، پر اهمیت.

برگشت و دستشو روی شونه ی افسر کناریش گذاشت و گفت:

- این سه نفر، سه تا از زبده ترین نیروهای ساخت تجهیزات نظامی هستند و برای همکاری با تیم شما گلچین شدند. شما همگی از بهترین ها هستید. بعد از خدا، امیدمون به شما و دانش و تواناییتونه. ان شاء الله که روسفیدمون می کنید.

چند لحظه سکوت کرد و بعد آرام سرش رو به سمت من چرخوند و گفت:

- سرهنگ سلطانی ...

- بله قربان؟

- یه توضیح کلی از کار رو برای همکاراتون ارائه بدید تا در جریان قرار بگیرند. قبلا جزییات کار در اختیارشون قرار گرفته و مطالعه کردند. اما بد نیست از زبون سرپرست تیم هم بشنویم.

از روی صندلیم بلند شدم. پروژکتور رو روشن کردم و اطلاعات طرح رو باز کردم. بخشی از طراحی سیستم روی صفحه به نمایش دراومد. شروع کردم به توضیح دادن:

- اساس کار، اضافه کردن یک سیستم به جنگنده هاست که با فرستادن فرکانس های مختلف، پرازیت هایی روی رادار دشمن ایجاد می کنه، به گونه ای که هر لحظه موقعیت جنگنده روی صفحه ی رادار تغییر می کنه. به این ترتیب، امکان تشخیص موقعیت دقیق جنگنده غیر ممکن می شه و امنیت پرواز بیشتر خواهد بود. البته در کنار ساخت این سیستم، طراحی و ساخت راداری که قابلیت پرازیت گیری و تشخیص مکان دقیق جنگنده رو داشته باشه هم جزو برنامه است. چون دستگاه پرازیت انداز، تقریبا مثل ویروس عمل می کنه و این رادار، نقش آنتی ویروس رو داره. به طور خلاصه، " یک مجموعه فریب و مکان یابی ". طراحی سیستم کامل شده و طرحش هم همون طور که ملاحظه می کنید، در چند قسمت پیاده شده.

با نگاه های پر لبخند خسروی، حرفمو تمام کردم:

- تعداد افراد تیم، به خاطر محرمانه بودن کار، کم بود و برای کامل شدن طرح، خیلی به افراد فشار اومد. خوشحالم که برای ساختش، سه نفر به تیم اضافه شدند. چون هم مایه ی دلگرمیه و هم کار تقسیم می شه و فشار کمتر. قطعا در شرایط بهتر، خلاقیت افراد بیشتر می شه و بهتر می شه فکر کرد. ممنون که به فکر گروه هستید.

سرلشکر خسروی لبخند کوچکی زد و سری تگون داد. بادرست اشاره کرد که بشینم. روی صندلی نشستم و سرلشکر گفت:

- به یاری خدا، امروز کار ساخت رو شروع کنید. منتظر درخشش شما هستم. این کار به نتیجه برسه، همه اتون ترفیع می گیرید. یا علی.

از پشت صندلیش بیرون اومد و همه جفت پا ایستادیم.

سرلشکر که رفت، سرتیپ گفت:

- همکارهای جدید نمی خوان خودشونو معرفی کنند؟

اولین نفر ایستاد و خودشو معرفی کرد:

- بهروز مهرانی. دکترای مکانیک پرواز و کنترل ماهواره، تحت امر سرتیپ عسگری فعالیت می کردم.

لبخند روی لبم اومد. اراده ی توی چشم هاش قوت قلب بود. دستم رو به سمتش دراز کردم و بعد از من با بقیه هم دست داد. نشست و نفر بعدی بلند شد:

- سیاوش بیرانوند. دکترای پدافند غیر عامل، تحت امر سرتیپ معین فعالیت داشتم.

آخرین نفر هم خودشو معرفی کرد:

- علی قاسم نژاد، دکترای میکروالکترونیک، تحت امر سرتیپ عسگری فعالیت می کردم.

بعد از اتمام معارفه، سرتیپ بلند شد که بریم طبقه ی پایین برای شروع کار ساخت قطعات سیستم. ظاهراً چند نفر هم برای کارهای تراشکاری قطعات و جوشکاری، طبقه ی پایین بهمون ملحق می شدند. تیم شش نفره امون، کم کم داشت دوازده نفره می شد.

#۱۸۱

یه هفته ای از رفتن بقیه به ایل می گذشت. تو این یه هفته اصلا نرفته بودم سراغ خونه بابا. دیگه وقتش بود برای ناخنک زدن به غذاهای تو فریزر و یخچال هم که شده یه سری به اونجا بزنم. بیچاره سگ ها. بعید نبود از گرسنگی به علف خوردن افتاده باشند.

ماشینو که بردم داخل حیاط، هر چی جلوتر می رفتم بوی تعفن بیشتری به بینیم می خورد. جلوی بینیمو با دست گرفته بودم و یه دستی ماشینو به سمت پارکینگ بردم. این بوی گند دیگه چی بود؟ نکنه سگ ها مرده بودند؟ به همین راحتی؟ با یه هفته بی غذایی؟ چه طور ممکن بود دو تا سگ شپرد تعلیم دیده به همین راحتی تلف بشن؟

چند تا دستمال از جعبه دستمال کاغذی داخل ماشین برداشتم؛ جلوی بینیم گرفتم و راه افتادم سمت جایی که بو می اومد. بو از بین درخت ها بود. وقتی رسیدم بالا سرشون از چیزی که دیدم وحشت کردم.

یکی از سگ ها چاقویی تا دسته توی شکمش فرو رفته بود و سگ دیگه هم بالای جنازه اش نشسته بود و از گوشت تنش می خورد. دور دهنش پر از خون بود و داشت تیکه ای از گوشت شکم سگ دیگه رو با دندون تیکه پاره می کرد. تیر پر داری هم توی شکمش بود. تیر حاوی مواد بی هوشی.

پای راستمو آروم از زانو خم کردم توی شکمم تا دستم به ساق پام برسه. همزمان با سرچرخوندن سگ، چاقوی ضامن دار رو از جورابم بیرون کشیدم. برای چند لحظه به چشم های قرمز و دهن پر از خون و گوشت آویزون از لای دندون هاش نگاه کردم. اگر به سمتم حمله می کرد چاره ای جز کشتنش نداشتم. امیدوار بودم منو بشناسه و روی زمین آروم بشینه. نمی دونستم کی سگ بیچاره رو کشته و چاقو توی شکمش فرو کرده ولی ... اگر من تو این مدت بهشون سر زده بودم، الان سگ دیگه از گرسنگی شکم هم جنسشو پاره نکرده بود. دلم نمی خواست بکشمش. چندین سال بود که این سگ ها، تنها موجودات زنده ای بودند که تنهایی های منو توی این خونه پر می کردند. چه روزهایی که باهاشون چوب بازی می کردم و بهشون خوراکی می دادم.

جفتشون هم عاشق پفک بودند. روزی که توله بودند، خریده بودمشون و اسم دو تا از آدم هایی که ازشون بدم می اومد روشون گذاشته بودم! منوچهر و جاوید.

نگاه سرخش رو به چشم هام دوخته بود. قفل دندون هاش باز شد و گوشت از لای دندون های بلندش روی شن ها افتاد. دندون های نیشش رو با خرناس نشونم دادم. دسته ی چاقو رو محکم تر توی دستم نگه داشتم و روی گردن ش تمرکز کردم. دندون هامو روی هم فشار دادم. متنفر بودم از اتفاقی که در آستانه ی وقوع بود. فکرش هم نمی کردم روزی با دست های خودم سگم رو بکشم.

قدمی به سمتم برداشت. از جام تگون نخوردم. تا وقتی حمله نکرده بود، کاری نمی کردم. تا آخرین لحظه باید صبوری می کردم. شاید می شناخت. ممکن بود وحشی شده باشه، ممکن هم بود نشده باشه و فقط کمی زمان برای شناخت می خواست. یک هفته گرسنگی کم چیزی نبود.

سوتی براش زدم و چاقوی توی دستم رو نشونش دادم:

- منوچ ... برو بیارش.

دستم رو نمایشی، به حالت پرت کردن چاقو حرکت دادم اما پرتش نکردم. منوچ هم همون طور زل زده بود و نگاهم می کرد. تو آخرین لحظه که داشتم نا امید می شدم و چاقو رو آماده ی پرتاب می کردم، پارسی کرد و با دو ازم دور شد. وقتی برگشت، چوبی که همیشه باهاش بازی می کردند، توی دهنش بود و دم تگون می داد. جلوی پاها م ایستاد و سرشو بالا گرفت. اون قدر خوشحال شدم که روی زمین زانو زدم و سر بزرگش رو بغل گرفتم و گردن شو نوازش کردم.

- آفرین پسر خوب. آفرین... آفرین.

باید تمام تنش شسته می شد ولی فعلا نه. باید می رفتم سراغ خونه.

طناب قلاده اش رو کشیدم و بستمش که دوباره نره سراغ جنازه ی اون یکی و رفتم سمت ساختمون. وقتی توی حیاط همچین محشری بود، دیگه خدا می دونست داخل خونه چه اوضاعیه. هر کی بود احتمالاً از وجود سگ دوم بی اطلاع بود. شاید هم تا سگ اول رو بی هوش کرده، دومی بهش حمله کرده و مجبور شده بکشدش.

با تاسف سر تکون دادم و در سالن رو باز کردم. اوضاع افتضاح تر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم. LED بزرگ توی هال، سر جاش نبود! ویتترین درش باز بود و از ظروف نقره هم خبری نبود. در تمام اتاق ها باز بود و همه جا به هم ریخته.

حتی به اتاق غزال هم رحم نکرده بودند. تمام لباس هایی که خودم براش خریده بودم وسط اتاق پخش شده بودند. چشمم به لباس مجلسی قرمزی افتاد که روز نامزدی دخترخاله، تنش کرده بود و دامنش رو از زیر مانتوش دیده بودم. دقیقا رنگ همون رژلب روی آینه. جمله ی غزال توی ذهنم تکرار شد " چرا خودت پاکش نمی کنی؟ "

با هر دو دست موهام رو چنگ زدم. نه نه نه ... نباید یادم بیاد. هیچی نباید یادم بیاد. تو یه لحظه دیوونه شدم. خم شدم و تمام لباس هایی که روی زمین بود، گوله کردم و هل دادم داخل کمد. در کمد رو به زور بستم و کلیدشو بیرون کشیدم. پنجره رو باز کردم و کلید رو پرت کردم میون شن های حیاط.

نفس نفس می زدم. ولی امون به نفس هام ندادم. رفتم سمت اتاق خودم. خبری از کامپیوتر نبود.

#۱۸۲

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو با شدت بیرون دادم. هیچ چیز مهمی توی کامپیوتر نبود به جز ... همون دستمالی که یک هفته پیش دورش انداختم. به کاهدون زده بود. چیزی توی این خونه نبود که به دردش بخوره. حداقل چیزی که بخواد امنیت خودم و سازمان رو به خطر بندازه وجود نداشت.

فقط یه چیز بود که باید چک می کردم. اما نه حالا. اول باید با سرگرد امیری تماس می گرفتم. سرگرد امیری که برای پیدا شدن خانواده ی غزال، زحمت زیادی کشید. باید تمام خونه بررسی می شد. ممکن بود زیر پوشش دزدی، دوربین توی خونه کار گذاشته باشند.

- اتاق هم تمیزه جناب سرگرد.

DONYAIE MAMNOE

نگاه از سرگرد گرفتم و به سروانی که از در اتاقم بیرون می اومد نگاه کردم. آخرین قسمت خونه بود که برای وجود دوربین چک شده بود. برگشتم سمت سرگرد و زیر لب گفتم:

- کارشو چقدر قبول داری؟ یه وقت سوتی نده و دوربینی جا بمونه؟

سرگرد دستی روی شونه ام زد و گفت:

- نگران نباش. کارشو خوب بلده. برای تو بهترین هامو آوردم. مطمئن باش یه میخ هم از زیر دستش در نرفته.

پوزخند زدم. اگر کارشو خوب بلد بود، پس چرا دوربینی که خودم توی اتاقم کار گذاشته بودم، پیدا نکرده بود؟

سروان اومد نزدیکمون. کاغذ و خودکاری از جیبش درآورد و نوشت "داخل آینه ی حموم یه دوربین پیشرفته با قابلیت ضبط صدا و تصویر هست".

چشم های من و سرگرد همزمان با هم گرد شد. سروان دوباره نوشت "گفتم اتاق تمیزه که هر کی پای دوربینه فکر کنه پیداش

نکردم. چی دستور می فرمایید؟ اگر صلاح بدونید همین الان از کار میندازمش. "

سرگرد اخم کرد و نگاهم کرد. انگار منتظر بود من تصمیم بگیرم. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند بلند خندیدم. هر دوشون تعجب کرده بودند. با دست روی شونه ی سروان زدم و گفتم:

- کارت عالی بود. ولی لازم نیست اقدامی بکنید. اونو خودم قبلا کار گذاشتم. لازم بود از نبودن دوربین دیگه ای توی اتاق مطمئن بشم تا بتونم برم سراغ حافظه اش و ببینم کی خونه رو به گند کشیده.

اخم سرگرد باز شد و گفت:

- امان از دست تو پسر.

همراه سرگرد به اتاقم رفتم. از کشوی بیرون افتاده ی میز کامپیوتر، پیچ گوشتی رو برداشتم و رفتم داخل حمام. در حمام رو بستم تا بتونم آینه رو باز کنم. آینه دو طرفه نبود. از داخل حمام، شیشه بود و به راحتی می تونستم سرگرد و زیر دست هاشو ببینم. سرگرد توی اتاقم سرکشی می کرد و همه جا رو با دقت نگاه می کرد. همه جا شلخته و به هم ریخته بود. حتی کتاب

هام روی زمین ریخته بودند که به لطف سرباز و بررسی های تک به تکش، حالا توی کتابخونه چیده شده بودند. کنار کتابخونه ایستاد و دونه دونه کتاب هارو بررسی کرد. از همون جا داد زد:

- این چه طرز درس خوننده پسر؟ کتاب هات یه جای سالم ندارن. کتابه یا چرک نویس؟

از همون داخل حمام جواب دادم:

- هر دو! غیر از این باشه چیزی نمی فهمم.

شیشه باز شد و دوربین در دسترس قرار گرفت. خاموشش کردم و مموریش رو درآوردم. از حموم که بیرون اومدم، سویچ رو به یکی از سرباز ها دادم تا لپ تاپو از توی ماشین بیاره.

لپ تاپ که رسید، مموری رو داخلش گذاشتم. سرگرد خواست کنارم روی تخت بشینه که یه لحظه تعلل کرد و گفت:

- ممکنه چیزهای خصوصی هم توی حافظه اش باشه؟

با حرکت سر تایید کردم و گفتم:

- چند ماهی می شه که حافظه اش رو خالی نکردم.

- مگه حافظه اش چقدر جا داره که چند ماهه خالی نشده؟

- این دوربین فقط وقتی حرکتی توی اتاق اتفاق بیفته، شروع به ضبط می کنه. در مواقع دیگه رو حالت stand by قرار می گیره.

فیلم ضبط شده ی مموری رو باز کردم و نگاهی به تایمش انداختم. فقط سه ساعت و خورده ای بود. بیشتر تصاویری هم که ضبط شده بود، لحظه های ورود و خروج خودم به اتاق بود. فیلم رو جلو بردم تا به آخرهاش برسه. قسمت های آخر، سرگرد بود و سربازی که دنبال دوربین می گشت. برگشتم عقب و تو یه لحظه چیزی دیدم که خشکم زد.

دختری با لباس ماکسی قرمز و موهای مشکی فر شده روی شونه های برهنه اش. زینب و مینا و گلی و نرجس دور و برش ایستاده بودند و مینا می گفت:

- بابا خودشيفته. چه ماچی از خودش می گیره.

صدای لپ تاپ رو قطع کردم. خداروشکر که کسی توی اتاق نبود. وگرنه سرگرد هم به جمع کسانی که در مورد هزار جور فکر می کنند، اضافه می شد.

دستم بی اراده سمت موس رفت و فیلم رو کمی به عقب برگردوندم. از لحظه ای که در اتاقم باز شد و غزال با چشم های بسته وارد شد. بازوش تو دست زینب بود. کشوندش تا پای آینه و وقتی غزال چشم هاشو باز کرد ماتش برد. یه جور عجیبی ماتش برده بود به تصویر خودش. ولی انگار چیزی غیر از خودش رو می دید. بعد هم مثل آدم های مسخ شده، قدم برداشت سمت آینه و لب هاشو ...

دست کشیدم روی چشم هام. چه روز گندی. اون از دزدی خونه، وضعیت رقت انگیز سگ ها، لباس های پخش شده ی غزال و حالا هم این فیلم لعنتی بعد از پنج ماه.

#۱۸۳

بعد از اون روز لعنتی، پنج ماه تمام در اتاقم قفل بود و حالا فیلمی که پیش روم بود، خودم بودم که دیوونه وار دستمال روی رد قرمز رنگ آینه می کشیدم. با پا لگد به در می زدم و آخرش هم به جون کیس کامپیوتر افتادم.

بالاخره فیلم به جایی رسید که در اتاق باز شد و دو مرد داخل شدند. هر دو ماسک به صورت کشیده و لباس یک دست مشکی و دست کش پوشیده بودند. یکی رفت سراغ کامپیوتر و اون یکی کتاب هارو به هم می ریخت. توجه ام به اونی که سراغ کتاب ها رفته بود جلب شد. برای لحظه ای به عکسی که توی کتابخونه جلوی کتاب ها بود، خیره موند. عکسی از من و بهکام.

اما قاب رو برداشت و انداخت روی زمین. حس کردم هر کی که هست، بهکام رو هم می شناسه. وقتی چرخید سمت آینه، نگاهش دور تا دور آینه چرخید و بیشتر به گوشه های آینه خیره شده بود. لحظه ای کوتاه نگاهش مستقیم به دوربین افتاد و چشم هاش رو دیدم. چشم هایی بی نهایت آشنا با مردمک های قهوه ای روشن. با خال کوچیکی زیر ابروی راست ... وای ... وای که فقط یک نفر رو می شناختم با چنین خصوصیتی. داشتم دیوونه می شدم. دیگه تحمل این یکی از توانم خارج بود. حس بدی داشتم. یه حس درد و سوزش وحشتناک. حس خنجر خوردن از پشت. خنجری که رفیق بزنه و اون رفیق هم از بد روزگار باید ... بهکام باشه.

سرگرد که اومد داخل اتاق، فیلم رو برگردوندم از اول همون قسمت و دادم که ببینه. اون قسمت فیلم رو بریدم. از بین سی دی های پخش شده روی زمین یکی برداشتم و همون قسمت رو براش رایت کردم. هیچ حرفی هم در مورد بهکام نزدm. باید خودم سر در می آوردم که قضیه از چه قراره.

باید تمام خونه رو میکرو دوربین می داشتم. فقط اتاق خودم کافی نبود. شاید بهتر بود برای خونه خودم دوربین بذارم. این جوری خیالم راحت تر بود.

یه زنگ هم باید به فاطمه خانوم می زدم. این خونه و زندگی یه نظافت اساسی می خواست. البته بعد از اینکه کار سرگرد و افسرها تموم می شد.

#۱۸۴

فصل پنجم: غیر منتظره

- من پنج شنبه منتظر تما.

- منتظر نباش. گفتم که نمیام. حوصله ندارم.

- مهمونی بدون تو صفا نداره. همه چی هم جوړه ها! هر چی
 بخوای فراهمه. تو فقط قدم رنجه کن. قول می دم بهترینش
 نصیب شه!

- ببند دهن تو راستین. بهترینش ارزونی خودت. معلوم نیست چه
 تحفه ایه که می خوای بندیش به ناف من. خوب بود که تعارفش
 نمی کردی.

- حالا تو هم هی بزن تو پر من. الناز هم میادش. از ما گفتن
 حالا دیگه خود دانی.

با شنیدن اسم الناز گوش هام تیز شد. سعی کردم عادی رفتار
 کنم:

- آهان پس منظورت از بهترین همون الناز بود؟

- بهتر از الناز گیر نمیاد.

- من نمی دونم چی داره این دختره که چشم همه اتون دنبالشه؟

- والله ما هم نفهمیدیم توی زیرتی با اون شرکت فکسنی چی
 داری که الناز ولت نمی کنه. خوبه بهکام همه جوړه هواشو داره
 و بازم به تو نخ می ده.

اخم هام به شدت در هم شده بود. حرف های تازه می شنیدم.
تو این پنج شش ماه انگار اتفاقات زیادی افتاده بود.

- همچین می گی " همه جوړه هواشو داره " انگار واسه اش باغ
و ویلا گرفته.

- از این بهکام خنگ بعید نیست. فعلا که با هم خونه یکی شدن.
مگه خبر نداری بعضی شب ها پیش بهکام تله. کوفتتون بشه
شما دو تا که هر چی غنچه است سه سوت درو می کنید و
پژمرده هاشو می دارین واسه ما.

- بسه دیگه بابا. زنگ زدی روضه بخونی؟ تو که اینقدر از دست
ما شکاری چرا بی خود دعوت می کنی؟

- چیکار کنیم دیگه. مُرده ی رفیقیم.

- مُرده ات به درد من نمی خوره.

لحنش مچ گیرانه شد:

- ای ناکس. طبعت عوض شده که زنده امو می خوای؟

خنده ام گرفته بود از چرت و پرت هاش ولی با صدای خشک و
جدی گفتم:

- مزخرفات اگه تموم شده می خوام قطع کنم. تو مغزت معیوبه. فقط یه نوع سیگنال دریافت می کنی.

صدای قهقهه اش بلند شد. بی حوصله تماسو قطع کردم. خیلی وقت بود که از این مهمونی ها نرفته بودم. درست از پونزده ماه پیش که بابت لو رفتن آخرین مهمونی ای که رفته بودم، یک ماه تمام انفرادی کشیدم. به هیچ عنوان دلم نمی خواست اون اردوی کویر کوفتی رو دوباره تجربه کنم.

دو سه باری زیر آبی رفته بودم و با بهکام سر از مهمونی درآورده بودیم ولی آخرین بار هر دومون گیر افتادیم. نزدیک بود کار به دادگاه نظامی بکشه. فقط شانسی که آوردیم توی خون و ادرارمون چیزی پیدا نشد و گرنه کار تموم بود.

از بالکن بیرون اومدم و رفتم سراغ بقیه ی دوربین ها. چند روزی از اومدن دزد ها گذشته بود و تقریبا همه چیز به حالت اولش برگشته بود. خونه ی بابا به لطف فاطمه خانوم و آقا یوسف رنگ و بوی تازه ای گرفته بود. آقا یوسف باغبونی بود که آیدین برام پیدا کرده بود. دیروز کار دوربین گذاشتن و دزدگیرهای خونه

بابا انجام شد و امروز نوبت خونه خودم بود. بعضی جاها رو هم میکروفون کار گذاشته بودم.

کارم که تموم شد دوربین هارو با لپ تاپ چک کردم. با موبایل آهنگی گذاشتم و موبایل رو توی حموم گذاشتم. شیر آب رو هم باز کردم، در حموم رو بستم و برگشتم پای لپ تاپ. با اینکه توی حموم میکروفون نبود ولی با استفاده از میکروفون سالن و زیاد کردن صداش، خیلی راحت صدای آهنگ و شرشر آب شنیده می شد. صدای آب رو از پس زمینه ی آهنگ، حذف کردم و حالا می تونستم به راحتی کلمات شعر رو بشنوم. بهتر از این نمی شد. حالا خیالم راحت تر بود.

داشتم چای دم می کردم که دوباره گوشیم زنگ خورد. از اسمی که روی گوشی افتاده بود معلوم بود باز هم دعوت به مهمونیه. این دفعه ونداد بود. بچه هایی که تو همون دو سه تا مهمونی باهاشون آشنا شده بودم. گوشی اون قدر زنگ خورد تا قطع شد. چند دقیقه بعد هم اس ام اسش اومد:

- می دونم عمدا جواب ندادی. راستین بهم گفت نمی خوام بیای. ولی این مهمونی فرق می کنه. مطمئن باش به هیجانش می ارزه .

چند لحظه بعد اس ام اس بعدی اومد:

- اینم آدرسشه ... این مهمونی فرق داره. نیای از گفت رفته.

آدرس مال باغ پدر بهکام بود! ماتم برده بود. باورم نمی شد بهکام به خودش جرات داده باشه و مهمونی گرفته باشه. عقل از سرش پریده بود! بهکام لنگه ی خودم بود. بی پروا و دنبال هیجان. ولی اون دیگه هیچی جلودارش نبود. تا قبل از دیدن فیلم دزدی خونه، فکر می کردم بابت بی نظمی هاش تو محل کار، تنبیهی بهش خورده و فرستادنش جای دیگه. ولی ...

خیلی وقت ها من و بهکام کارهایی انجام می دادیم که خلاف مقررات سازمان بود. این زیرآبی رفتن ها از سر شیطننت و میل شدیدمون به سرکشی بود. وگرنه هیچ کدوممون اهل کثافت کاری نبودیم. ولی حالا، با چیزهایی که به تازگی در مورد بهکام می فهمیدم، نمی دونستم بهکام دقیقا چی به روزش اومده و چی تو سرش می گذره.

همه چیز رو با هم داشتم می فهمیدم. بهکام نه تنها جایی نرفته بود، بلکه از خونه ی پدریم دزدی هم می کرد. به گفته ی راستین، الناز رو همه جوهره ساپورت می کرد! حالا هم که مهمونی گرفته بود.

#۱۸۵

اونم یه مهمونی خاص که همه بدجوری مشتاقش بودند! چه هدفی از این مهمونی داشت؟ چیکار باید می کردم؟ باید می رفتم یا بی خیال می شدم؟ لازم بود به سرتیپ اطلاع بدم؟ مگه می شد خودشون اطلاع نداشته باشن؟

بدجور کنجکاو شده بودم که از ماجرای این مهمونی سر در بیارم. به خصوص که ونداد می گفت این مهمونی فرق داره. تو اون مهمونی یه خبرایی بود. راستین هم که می گفت همه چی فراهمه. معلوم نیست قراره چه غلطی بکنند.

هنوز تو فکر بودم که این بار خود بهکام زنگ زد! باورم نمی شد این شماره ی بهکام باشه که داره روی گوشی بهم چشمک می زنه. چند بار شماره رو خوندم. آخرش هم با شک و تردید گوشی

رو کنار گوشم نگه داشتم و سکوت کردم تا اول صدای بهکام رو بشنوم.

- الو ... عرفان ...

خودش بود. گلویی صاف کردم و گفتم:

- سلام آقا بهکام ... از این طرفا؟ مطمئنی شماره رو درست گرفتی؟

- سلام عرفان جان. شما دیگه سراغی از ما نگرفتی. وقتی هم که ما می خوایم ببینیمت شما طفره می ری؟

- این چه حرفیه؟ بچه ها به من نگفته بودند مهمونی خونه خودته. همین الان فهمیدم.

- پس یعنی میای دیگه؟

- احتمالا ...

نذاشت ادامه بدم و میون حرفم گفتم:

- دیگه احتمالا و شاید و سعی می کنم و قول نمی دم و از این ناز کردن ها نداریم. پنج شنبه ساعت هشت شب می بینمت.

بحث رو عوض کردم و گفتم:

- این شیش ماهه کجا بودی؟ سر کار که درست و حسابی نمی اومدی. این دو سه ماه آخر هم که کلا غیبت زد. حالا یه دفعه برگشتی و می خوای مهمونی هم بدی؟ قضیه چیه؟

خندید:

- مهمونی گرفتم به افتخار خلاصی از اون کشتارگاه.

گیج شدم:

- یعنی چی؟

با بی خیالی گفت:

- چی بود اون خراب شده. واسه توالت رفتنمون هم باید جواب پس می دادیم. یه مهمونی نمی تونستم برم. یه مسافرت بی دغدغه نداشتم. همه اش تنبیه و توبیخ و انفرادی. اون قدر خون به جیگر اون امینی کردم تا اخراجم کرد. سه ماه هم زندونی کشیدم بابتش.

باورم نمی شد اینی که این جوری داره حرف می زنه بهکام باشه. از زمانی که بهکام رو شناختم، عاشق ورود به نظام و به خصوص مجموعه ی دافوس بود. تمام برنامه هاشو در راستای همین هدف تنظیم کرده بود. از همون دوران خدمت سربازی وارد نظام شد و و منو هم با خودش تو این مسیر قرار داد. پا به پای هم پیش رفته بودیم. چه قدر درس می خوندیم و طرح ارائه می دادیم که مورد پسند واقع بشیم. تو تمام ماموریت ها و دوره ها و آموزش ها کنار هم بودیم. چه اردوهای کشنده و زجرآوری با هم گذرونده بودیم. روزهایی که همه بی خیال فقط واحد پاس می کردند، ما هدف داشتیم و با لیاقتی که از خودمون نشون دادیم بالاخره موفق شدیم وارد دافوس بشیم و حالا که اون همه رنج و سختی و زحمت ثمر داده بود داشت رهاس می کرد. چی این جور دلسردش کرده بود؟ درسته پسر آزادی طلبی بود ولی نه اون قدر که بابت این خوشی های بی پایه و اساس قید بزرگترین آرزو و هدفش رو بزنه. اگر هم حرف هایی که می زد درست بود، چه طور با سه ماه زندونی همه چی تموم شده بود؟ کسی که اون همه اطلاعات از طرح های مهم امنیتی داره و پای ثابت طرح

های خاصه، به همین راحتی اخراج می شه؟ که اگه دهن باز کنه
سازمان رو هوا باشه و خطرساز بشه؟ یه چیزی جور در نمی اومد.

- خب حالا می خوامی منو هم بکشونی تو مهمونی که این دفعه
امینی منم با تیپ پا پرت کنه بیرون؟

- نترس پسر. مکان امنه.

- باغ بابات کجاش امنه؟

- نگران نباش. چیزی به بیرون درز نمی کنه.

- نکنه همه ی همسایه هاتونم دعوت کردی که دهنشون بسته
بمونه؟

قاه قاه خندید و گفت:

- پنج شنبه می بینمت.

و مثل همیشه بدون خداحافظی قطع کرد! زل زدم به گوشه.
اصلا حس خوبی نداشتم.

DONYAIE MAMNOE

از صبح سگ دو زده بودم دنبال کارهای ساخت پروژه و دیگه رمقی برام نمونده بود. به زور خودمو تا خونه رسوندم. خونه ی سوت و کور خودم که هیچ نشونه ای از زندگی و حیات نداشت. روی کاناپه ولو شدم و نفس راحتی کشیدم. دلم قار و قور می کرد. مگه ساعت چند بود؟ به زحمت دست چپمو بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم. پنج عصر بود و من از صبح چیزی نخورده بودم.

چه قدر یه ماکارونی پر ملات الان می چسبید. یه ماکارونی با دستپختِ ... باز داشت به سرم می زد. دلم نمی خواست بهش فکر کنم. دور خونه چشم چشم کردم دنبال سیگارم. کجا گذاشته بودم؟ بیشتر از دو هفته بود که نکشیده بودم. صدای شکمم بلند شد. اه ... با شکم خالی که نمی شد سیگار کشید. از روی کاناپه خم شدم و گوشی سیار تلفن رو برداشتم:

- سلام آقا خسته نباشید ... اشتراک ۱۴۷ هستم. یه پیتزا گوشت و قارچ می خوام ... ممنون.

ولو شدم رو کاناپه و تا آوردن پیتزا فقط جوراب هامو درآورده بودم و پرت کرده بودم گوشه ی میز تلویزیون. صدای زنگ در

بلند شد. از توی آیفون یه پسر با لباس قرمز و سفید و کلاه قرمز،
با یه جعبه توی دستش معلوم بود. آیفون رو برداشتم و گفتم:
- بیا طبقه ی دوم. واحد سه.

پیتزا رو که روی میز گذاشتم، بی میل نگاهش کردم. حتی نای
خوردن نداشتم. دلم نمی خواست تنها غذا بخورم. تا کی تنها؟
دیگه خسته شده بودم. کاش هیچ وقت نمی اومدی تو زندگیم
غزال. تو که می خواستی بری چرا اومدی؟ بین به چه روزی
افتادم.

یه قاچ از پیتزارو خوردم، انگار سرب می خوردم. پایین نمی رفت.
چند قلپ نوشابه خوردم که ته معده امو سوزوند. به اجبار چند
تا قاچ دیگه پیتزا خوردم تا بتونم یه سیگار بکشم. فندکو زدم
و دود جلوی چشمم پخش شد. صدای زنگ موبایل توی خونه
پیچید. راستین بود.

- بله؟

- چه قدر صدات گرفته؟ حالت خوبه عرفان؟

- خوبم. کاری داشتی؟

- پس چرا نیومدی؟ بچه ها همه سراغتو می گیرن.

- بچه ها؟ کدوم بچه ها؟ کجا نیومدم؟

- زکی ... آقا رو ... تازه می گه لیلی زن بود یا مرد؟ داش عرفان. امروز پنج شنبه است. ما خونه بهکام جمعیم فقط گلمون که شمایی کمه.

سیه گارو لای انگشتم تگون دادم:

- خونه بهکام؟ آهان ... مهمونی خونه ی بهکام. من که گفته بودم نمیام.

- بی خود کردی که نمیای. موندی تو خونه مثل پیرزن ها تارک دنیا شدی که چی بشه؟ بهکام گفت ازت قول گرفته که میای. زود بیا منتظریم.

قطع کرد . گوشی رو انداختم تو جیبم. تارک دنیا شدم؟ مثل پیرزن ها؟ کی جرات کرده همچین حرفی بزنه؟ من همون عرفانم. همون عرفان سرخوش و بی خیال گذشته. بهت ثابت می کنم که هیچی عوض نشده. به کی ثابت می کنم؟ به غزال؟ نه ... به خودم ... اول باید به خودم ثابت کنم.

چند دقیقه بعد زیر دوش بودم و آب گرم حالمو بهتر می کرد. از حموم که بیرون اومدم یه راست رفتم سراغ کمد لباس هام . چرا دلم می خواست بهترین لباسمو بپوشم؟ بهترین عطرو بزنم؟ بهترین کفشم ... می خوام امشب بهترین باشم ... می دونم که بهترینم.

بالاخره از بین انبوه لباس ها، کت استخونی رنگی انتخاب کردم. تی شرت و شلوار مشکی و کفش های مشکی . برسو توی موهام کشیدم و گذاشتم به حال خودشون روی هم بریزند. ادکلن رو که برداشتم یاد حرف های بهکام و مهمونی افتادم. اگر یه دام بود چی؟

دست دراز کردم و سوزن های دارت رو از روی صفحه برداشتم و توی جورابم جاسازشون کردم. اگر قرار بود اتفاقی بیفته می تونستم تا حدودی باهاشون از خودم دفاع کنم.

تقریبا پنجاه دقیقه طول کشید تا برسم خونه اشون. توی کوچه هیچ ماشینی نبود. پیاده شدم و زنگو زدم. خونه تو سکوت بود. با برداشتن گوشی آیفون صدای آهنگ تو کوچه پخش شد:

- سلام عرفان خان. چه عجب . ماشینو بذار همون جا راننده
میاره داخل.

دکمه آیفون رو زد و وارد شدم. بلافاصله پسر نسبتا جوونی جلو
اومد و تعظیم کوتاهی کرد:

- قربان سوییچ رو لطف می کنید؟

سر تا پاش رو برانداز کردم. چه دلیلی داشت که سوییچ رو بهش
بدم؟ شاید به بهونه ی خوش خدمتی، راه گریز رو مسدود می
کردند. بهکام دیگه بهکام سابق نبود. حالا کسی بود که با الناز
شیش دونگ شده بود. از سازمان اخراج شده بود. از خونه ی بابا
دزدی می کرد. تمام زندگی منو به هم می ریخت و سگ بیچاره
رو به کشتن می داد. شاید همدستش همه ی این کارهارو کرده
بود ولی خودش وضعش بدتر بود ... شریک دزد و رفیق قافله.

چاره ای نبود. سوییچ رو بهش دادم و خودم رفتم سمت راستین
که توی ایوون ایستاده بود. صدای ضعیف آهنگ می اومد. انگار
نه انگار مهمونی بود! از پله های ایوون بالا رفتم و مقابل راستین
ایستادم. دستمو توی جیب شلوارم فرو کردم و پنجه بوکس رو
لمس کردم. راستین دماغشو عمیق بالا کشید و گفت :

- هوووومممم ... عاشق عطرتم پسر ... آدمو کله پا می کنه!
پوزخندی زدم و دست دراز شده اش رو فشردم. نگاهی به دور و
برم انداخت و گفت:

- تنها اومدی؟

ابرویی بالا بردم:

- مگه باید کسی رو با خودم می آوردم؟

سرشو بالا انداخت:

- بی خیال، مهم خودتی.

۱۸۷#

همراهش رفتم سمت در ورودی ساختمون. به محض باز شدن
در، موج صدای موزیک گوشمو کر کرد. این همه سر و صدا چه
طور از بیرون مشخص نبود؟ تمام در و پنجره هارو عایق صدا
کرده بود؟

هوای داخل واقعا سنگین بود. از راهروی ورودی که گذشتیم جمعیت نمایان شد. تعداد زیادی از دخترها و پسرها دور تا دور سالن ایستاده و نشسته بودند. تمام لامپ های ساختمون روشن بود و به راحتی می توانستم همه رو ببینم. ظاهرا آخرین نفر بودم.

کم کم بقیه متوجه حضورم می شدند و برای احوالپرسی جلو می اومدند. بعضی هارو می شناختم و بعضی هم جدید بودند. مشغول احوالپرسی با وحید، برادر ونداد بودم و همزمان چشم چشم می کردم برای پیدا کردن بهکام یا الناز. بالاخره دیدمشون. اون هم چه دیدنی! چشم هام گرد شده بود و با ناباوری نگاهشون می کردم. هر دوشون وسط میدون بودند و الناز مقابل بهکام پیچ و تاب می خورد و لبخند فریبنده ای روی لب هاش بود.

با دقت به بهکام و رفتارش خیره شدم. یه چیزی این جا میزون نبود. لبخند می زد و الناز رو همراهی می کرد اما ... اینی که با الناز بود، بهکام نبود. بعد از ده دوازده سال رفاقت با این مارمولک دیگه راست و دروغ کارهاشو می فهمیدم. شاید خود الناز و این راستین گاگول و حتی همه ی این دلقک های توی مهمونی

باورشون می شد که بهکام دیوونه ی الناز شده ولی من نمی
تونستم باور کنم.

لبخند روی لبش برای جلوگیری از اخم بود. صورتش سرخ و
سفید می شد و حرکاتش تند و کند. هر بار که الناز می خواست
بهش بچسبه، سریع دستشو بالا می گرفت و الناز رو وادار می
کرد که بچرخه. نه یک دور ... سه دور! هر بار هم که الناز بالاخره
موفق می شد، می دیدم که تنش رو از الناز فاصله می ده و فقط
بازوهاش رو نگه می داره.

کدوم درست بود؟ قسم عباس یا دم خروس؟ این معذب بودنش
یا مهمونی گرفتنش؟ ول کردن سازمان و انفرادی به جون
خریدن یا این اخم پنهون شده پشت لبخند؟ دزدی کردنش یا
خیره به قاب عکس موندنش؟ کدوم درست بود؟

به الناز نگاه کردم. باید اعتراف کنم، زیباترین دختری بود که به
عمرم دیده بودم. یه زیبایی خاص. ترکیبی از شرق و غرب.
صورتش شبیه نقاشی بود. پوست سفید، گونه های برجسته،
چشم های درشت که هم کشیدگی قشنگی داشتند هم
برجستگی پلک هاش، آدمو یاد سریندیپیتی می انداخت. با مژه

هایی به همون بلندی. رنگ چشم هاش آبی پررنگ بود ولی شفاف. مثل پره های رنگی توی تیله های دوران بچگی. ابروهاش کشیده با موهای خرمایی رنگ که تا زیر باسنش بود. ساق موهاش پیچ و تاب داشت و با هر موجی که به بدنش می داد، دورش پریشون می شدند. لب های خوش فرم و قرمز. بینی کوچک با تیغه ی صاف. بی نقص و فریبنده.

نگاهی به بقیه انداختم. همه زیر چشمی الناز رو نگاه می کردند. الناز رو یه کم دیر شناختم. سه ماه بعد از اولین باری که دیدمش. یک سال پیش بود که تو یه پاساژ یهو محکم خورد تخت سینه ام و پرت شد روی زمین. شال از روی سرش افتاد روی شونه و دور گردن ش. اولین چیزی که دیدم، زنجیرش بود و حرف E که ازش آویزون بود. بعدها می گفتم بی دلیل نیست که جفتمون اول اسممون با حرف E شروع می شه! چه مزخرفاتی. خدا می دونست برای بهکام چه چیزهایی سر هم می کنه. حق می دم به بهکام که خامش بشه. خودمم اوایل محو جمال این گربه ی ملوس شده بودم.

دستی به بازوم خورد:

- اگه می خوایش فقط کافیه یه ندا بدی. با کله میاد.

با تعجب به سمت صدا چرخیدم. راستین بود.

- کیو می گی؟

چشمک زد و با ابرو به میدون رقص اشاره کرد:

- همون که طعمش هنوز زیر دندونته!

چشم هام گرد شد. طعم چی زیر دندونم؟! منظورش الناز بود؟
اخم کردم:

- چرا مزخرف می گی؟

نیشش شل شد:

- نگو که تا حالا انگشت هم بهش نخورده. حتی اون بهکام خر
هم می دونه که الناز چشمش پی توئه. هر جا می شینه و پا می
شه، سراغ تو رو می گیره. آمارتو دارم پسر. می دونم یکی دو بار
هم سورپرایزت کرده و با دست و دلبازی اومده خونه ات.

اونقدر رگباری برای خودش خزعبلات سر هم کرد که مات
نگاهش می کردم. هدف الناز ویرون کردن من و شخصیتم بود.
خبری از عشق و علاقه نبود. وقتی هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده

بود و الناز جوری وانمود می کرد که انگار با هم رابطه ی غلیظی داشتیم، چه هدفی غیر از این می تونست داشته باشه؟ می خواست تحت فشار قرارم بده. مهم نبود. من خیلی وقت بود که قید خوب بودن رو زده بودم. فقط نگران بهکام بودم. بهکام که ممکن بود خام لوندی و فریبندگی الناز شده باشه. الناز از بهکام سوء استفاده می کرد.

راستین جایی برای خودمون باز کرد و نشستیم:

- خیلی خوب کردی اومدی.

- این مهمونی که فرقی با قبلیا نداره. سورپرایزش کجاشه؟

- سورپرایز مال آخر برنامه است.

- این چه سورپرایزه که همه ازش خبر دارن جز من؟ این برنامه

فقط برای غافلگیر شدن منه؟

- اوهو ... نه بابا چه قدر خودتو تحویل گرفتی؟ واسه همه امون

سورپرایزه چون نمی دونیم قراره چی گیرمون بیاد!

- مگه قراره چیزی گیرمون بیاد؟

- چه قدر سوال می پرسی پسر.

#۱۸۸

حالا که از هیچی خبر نداری بمون تو خماریش.

- یعنی چی؟ قضیه چیه؟

- خودت می فهمی. دوست دارم عکس العمل تو اون لحظه ببینم.

حسابی گیج شده بودم. چه اتفاقی قرار بود بیفته؟

نزدیک میز خوراکی ها ایستادم. چشمم به شیشه های نوشیدنی روی میز افتاد که همگی از مارک های معروف بودند. یاد روزهایی افتادم که از شدت فکر کردن به غزال، چند باری بهشون رو آوردم بلکه بتونم برای یک لحظه هم که شده فراموشش کنم. ولی چیزی فراموشم نمی شد که هیچ، درد و رنج رو با شدت بیشتری هم احساس می کردم. حس تنفر از خودم رو تو وجودم ایجاد می کرد. چه فکری با خودم می کردم که اون آشغال هارو می خوردم؟ برای ما که هر ماه تست تمایل به الکل ازمون گرفته می شه، واقعا حماقت بزرگی بود.

برای طبیعی بودن اوضاع، گیلای پر کردم و دستم گرفتم. ولی باید حواسم جمع می کردم که نخورم.

برگشتم سمت جایی که نشسته بودم. راستین داشت با دختری پچ پچ می کرد و گاهی هم می خندیدند. صدامو صاف کردم تا متوجه حضورم بشند. ولی تو اون سر و صدا چه توقعی داشتم که بشنوه؟ به ناچار دستی روی شونه اش زدم که سه متر از جا پروندش!

ناخودآگاه خنده ام گرفت و اون دختر هم همراهیم کرد. راستین قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

- مگه نمی بینی دارم با یه لیدی محترم صحبت می کنم. چرا مزاحم می شی؟

- نمی خوای لیدی محترم رو به من معرفی کنی؟

- نه ... می خوای مخشو بزنی؟

با انگشت تقه ای به کله اش زدم و گفتم:

- احمق ... اینجا دختر فراوونه بیکار نیستم مال یکی دیگه رو کش برم.

اون دختر خنده ی نا جواری کرد که اصلا خوشم نیومد! راستین دستشو پشت کمرش گذاشت و گفت:

- خب این لیدی محترم غزال خانوم هستن ...

برق از کله ام پرید. غزال؟ این اسمش غزال بود؟ غزال من کجا و این دختره ی صد رنگ کجا؟ لبخند زورکی ای زدم و نا خواسته ای جرعه ای از نوشیدنی توی دستمو سر کشیدم. گلومو سوزوند اما مهم نبود. سوزش قلبم بیشتر از این حرفا بود. آخرش هم جفت کلیه هامو از دست می دادم.

آهنگ که تموم شد، خواننده صرف شام رو اعلام کرد. هیچ میلی نداشتم. دلم می خواست هر چه سریع تر برگردم خونه. ولی حس کنجکاوی سورپرایزی که همه ازش حرف می زدند مانع می شد. جام توی دستمو روی اولین میز گذاشتم و به سالن غذا خوری رفتم. میز رنگارنگی چیده شده بود و بهکام بالای میز ایستاده بود و به مهمون ها تعارف می کرد.

قبل از اینکه بشقابی برای برداشتن غذا بردارم؛ یه بشقاب پر از غذا جلوم ظاهر شد. چند نمونه غذا تو بشقاب بود و از هر کدوم یه کم گذاشته بود. خیلی هم با سلیقه چیده شده بود.

اوففف ... اصلا از این مدل کشار حرف زدن خوشم نمی
اومد. از اسمم متنفر می شدم وقتی این جور با عشوه صدام می
زدن. این عرفان گفتن ها کجا و عرفان گفتن های غزال کجا.
همیشه یه جوری با عصبانیت و کلافگی صدام می زد. از حرصش
الف اسممو می کشید و صورتش قرمز می شد. گمونم این مدلی
بههم فحش می داد! خبر نداشت عاشق همین عرفان گفتن هاشم.
با چنگال ، دو تا میگو از داخل بشقاب برداشتم و بشقابو دادم
دستش:

نیت و کلافگی صدام می زد. از
صورتش قرمز می شد. گمونم ای
داشت عاشق همین عرفان گفت
داخل بشقاب برداشتم و بشق
واقعا میلی به غذا ندارم.

- صدف ... اسم صدفه.

تکون دادم که دستشو دراز کرد ولی بی اعتنا از کنار

و پنج دقیقه. این مهمونی تا کی قرار بود ادامه داشته باشه؟ اینا تازه داشتند شام می خوردند! با غرولند به ونداد گفتم:

- نترکی یه وقت چه خبرته؟

ونداد با دهن پر گفت:

- خیلی خوشمزه است جون تو ... معلوم نیست از کجا سفارش داده.

- کاه از خودت نیست کاهدون که از خودته.

- هه ... آره راست میگیا... حواسم نبود.

بعد هم با دهن پر شروع کرد به خندیدن.

- ببند فکو حالمو به هم زدی.

دستشو جلوی دهنش گرفت ولی همچنان با دهن باز می خندید.

حداقل دیگه اون صحنه ی چندش آور مشخص نبود.

- پس این مسخره بازی کی تموم میشه؟

دستی روی شونه ام قرار گرفت :

- چه قدر عجله داری پسر. صرف شام که تموم شد دیگه نخود
نخود هر که رود، خانه خود.

صدای بهکام بود. از جام بلند شدم و لبخند زدم:

- علیک سلام آقا بهکام. معلوم هست کجایی؟

دستمو کشید تا بغلم کنه. با اینکه دلم براش تنگ شده بود، ولی
اتفاقات اخیر باعث شده بود نسبت بهش مشکوک بشم. با احتیاط
بغلش کردم. لحظه ای بعد خواستم عقب نشینی کنم ولی اجازه
نداد و با دست پشت کتفم کوبید.

- شرمنده عرفان جان. بالاخره میزبانیه و هزار دردسر. هر قدر
هم بدویی آخرش نمی تونی همه رو راضی کنی.

حس عجیبی از این بغل کردن داشتم. انگار واقعا دلش تنگ شده
بود برام. پسر ی احمق. معلوم نبود داره با زندگیش چیکار می
کنه. کاش می تونستم الناز رو از زندگیش دور کنم. هر چی بود
زیر سر همین عفریته بود. یاد دزدی خونه افتادم و ناخودآگاه با
کنایه گفتم:

- تو که سنگ تموم گذاشتی.

#۱۸۹

بهکام هم نامردی نکرد و گفت:

- حالا مونده سنگ تمومشو ببینی!

بالاخره از هم فاصله گرفتیم. اگر بهکام واقعا از سازمان بیرون اومده بود، ممکن بود که تا حالا در مورد موقعیت من با کسی حرفی زده باشه؟ می تونست تا آخر عمر رازدار بمونه؟ چطور سرتیپ به همین راحتی ولش می کرد؟

نفسی گرفتم و گفتم:

- بگو ببینم قضیه این سورپرایز و سنگ تموم چیه؟ از هر کی می پرسم جواب سر بالا می ده.

- از منم جوابی نمی شنوی. این یه جور سورپرایز برای همه امونه. خیلی ها مثل تو اصلا خبر ندارن قضیه چیه. چند نفری هم که تک و توک می دونند خودشون بیشتر هیجان دارن. یه کم دیگه صبوری کنی تمومه.

ونداد قهقهه ای زد و لیوان نوشیدنیش رو سر کشید. بازوی بهکام
رو گرفتم و گوشه ی خلوتی کشیدمش.

نگاهی زیرچشمی به اطراف انداختم و رو به بهکام گفتم:

- معلومه داری چه غلطی می کنی؟

خندید:

- چه غلطی پسر؟ چرا جوش میاری؟

- توقع داری جوش نیارم؟ این همه وقت گم و گور و گیج بودی
و حالا که سر و کله ات پیدا شده، این جوری؟ با این وضع؟ بعد
هم می گی از سازمان اخراج شدی و همه اش سه ماه انفرادی
ناقابل؟ به همین راحتی ولت کردن به امون خدا؟ مگه کشکیه؟
مگه خونه خاله است که هر موقع خسته شدی جفتک بندازی و
اونا هم ولت کنن بری؟ می فهمی داری چیکار می کنی؟ پرونده
اتو داری سنگین می کنی. خلافت بزنه بالا بلایی سرت میارن
که مرغ های هوا به حالت گریه کنند. حواست هست؟
فقط نگاهم می کرد. کلافه شدم.

- چرا عین بز زل زدی به من؟ دِ یه حرفی بزنی؟

- چی بگم؟

- بگو چه مرگته؟ جای تو اینجاست؟ میون یه مشت ول و علاف و خوش گذرون؟ یا تو لابراتوآر، میون نخبه ها و نابغه هایی که انگشت کوچیکه ی تو هم نمی شن؟ خوشی زده زیر دلت؟ چی برات کم گذاشتن که زدی به سیم آخر؟ چرا با الناز ریختی رو هم؟ مختو شستشو داده؟ خوشکلش هوش از سرت برده؟ به هوش بیا پسر. بفهم چه قبری داری واسه خودت می کنی.

- این قدر حرص نخور. برای کلیه ات ضرر داره.

- خفه شو.

خندید:

- عاشق محبت های خرکیتم.

- جواب سر بالا نده. درست حرف بزن ببینم قضیه چیه؟ تو نمی دونی الناز چه جادوگریه؟

- آخ گفتم. لامصب بد کوفتیه. چه قدر هم که ناز و کرشمه داره. همه ی این پسرهارو می بینی؟ همه اشون به هوای الناز اومدن خاک بر سرها. خبر ندارن الناز همه رو می پیچونه.

- تو رو هم پیچونده؟

ابرو بالا داد:

- از مادر زاده نشده اون که منو بیچونه.

- راست می گی. فعلا که تو امینی رو هم فیتيله پیچ کردی. الناز
خر کی باشه. هان؟ نکنه برای الناز نقشه داری؟

قاه قاه خندید. خنده اش برام عجیب بود.

- این خنده یعنی چی؟ چیزی تو سرته؟

- نه بابا. من دیگه تو این وادیا نیستم. زدم بغل دارم از منظره
لذت می برم.

- امینی چطور اطمینان کرده که دهنت قرصه؟ می دونه با الناز
جونت جیک تو جیک شدی؟

الناز رو با لحن بدی گفتم. بهکام هم متقابلا با لحن بدی جواب
داد:

- به اون چه مربوط؟ زندگی خصوصی خودمه. با هر کی دلم
بخواد رفیق می شم.

- دلت دیگه چیا می خواد؟

- دلم ...

یه لحظه مردمک هاش از روی چشم هام لغزید اما سریع روی چشم هام تمرکز کرد و ادامه داد:

- دلم می خواد بزnm تو کاسه کوزه ی اون امینی و دق دلی همه ی این سال هارو دربیارم.

اخم کردم:

- منظورت چیه؟ تو که نمی خوای ...

نذاشت حرفمو بزnm و گفت:

- چرا داداش می خوام. تو هم اگه خواستی تلافی چیزی رو دربیاری فقط یه ندا بده. چنان بچزونمش نفهمه از کجا خورده.

صدای غشغشه ی خنده ای بلند شد. صدای خنده ای که خوب می شناختم. اون قدر خاص می خندید که هر کسی فقط کافی بود یک بار صداش رو بشنوه. تا ابد تو گوشش می موند.

همزمان با بهکام به سمت صداش چرخیدم. بعد از چند ماه، دیدنش از این فاصله ی نزدیک، با این لباس و آرایش ... نفس

گیر بود. با نهایت بی پروایی جلو اومد، دستشو روی بازوم گذاشت و همون طور که ناخن هاشو کمی توی پوستم فرو می کرد رو به بهکام گفت:

- چه خشن شدی امشب بهکام؟

نگاهش برگشت سمتم و خیره شد توی چشم هام:

- عرفان هم که این جاست. مواظب باش از ترس تو به عرفان پناه نبرم.

مژه هاش اون قدر بلند بود که حس می کردم برای پلک هاش سنگینند. به همین خاطر با اون همه درنگ پلک می زد. مژه هاش به آرومی روی هم نشستند و دوباره از هم فاصله گرفتند:

- آخه عرفان خیلی ملایم تره.

لبخند فریبنده ای زد که دندون های سفید جلوییش کمی مشخص شد. خوب بلد بود بخنده. نه با دهن بسته، نه اونقدر دهنشو باز می کرد که همه ی دندون هاش مشخص بشه. حساب شده می خندید.

دستش که روی بازوم حرکت کرد ازش فاصله گرفتم.

- لازم باشه خوشونتّم از بهکام هم بیشتر می شه.
منظورم رو صاف و پوست کنده رسوندم ولی الناز خیلی راحت
حرفمو چرخوند:

- تو زورگیری هم که بکنی، جذابی!
حالم داشت به هم می خورد. الناز زیبا و جذاب بود درست، ولی
خیلی وقیح بود. دیدم که صورت بهکام در هم شد. نکنه بهکام
هم به جرگه ی هوادارنم پیوسته بود؟! به به ...

#۱۹۰

حتما بهکام هم فکر کرده بود واقعا با الناز رابطه ای داشتم. به
درک ... اگر شناختش از من با دو تا حرف یه دختر عوضی شکل
می گرفت، همون بهتر که طرف من نباشه.

- عرفان ...

نگاهش کردم. دستش دوباره روی بازوم نشست. چاره ای نبود.
باید تحمل می کردم. کناره گرفتن بیش از حد و نشون دادن
تنفرم، فقط کارو خراب می کرد.

- خیلی وقته ندیدمت. کجا بودی؟

شونه بالا انداختم:

- درگیر کار.

گونه اشو به بازوم تکیه داد. چشم هاش نیمه باز بود:

- چیه این کار؟ همه زندگیت شده کار. یه خورده هم به فکر خودت باش.

- به اندازه ی کافی به فکر خودم هستم.

گونه اشو روی بازوم کشید. عین یه گربه ی سفید پشمالو که دلت می خواد دستتو میون موهاش فرو کنی و لمسش کنی. صداش عین لالایی بود. ملیح و گوش نواز:

- به فکر خودت که نیستی حداقل به فکر من باش. من نگرانتم.

- دلیلی برای نگرانی وجود نداره.

بی توجه به این همه آدم که نگاهمون می کردند و حتی بهکام که تو یه قدمیمون ایستاده بود، کمی جا به جا شد و رو به روم ایستاد. دو تا دست هاشو به دو لبه ی کتم گرفت و چونه اشو روی سینه ام گذاشت. کمی سرمو خم کردم که ببینمش. از این

همه نزدیکیش کلافه می شدم. چشم هاش از این زاویه کامل باز شده بودند و انگار آبی چشم هاش موج بر می داشت. اشک توی چشم هاش جمع شده بود. الحق که یه بازیگر حرفه ای بود.

- چرا منو از خودت می رونی؟ من فقط می خوام با تو باشم.

نتونستم ساکت بمونم. سرمو بیشتر خم کردم تا لب هام کنار گوشش قرار بگیره. نگاهمو به چشم های بهکام که پشت سر الناز ایستاده بود دوختم. دست هامو روی بازوهای الناز گذاشتم و جوری که بهکام هم بشنوه، گفتم:

- فقط منو می خوای ولی هم پای بهکام می شی؟

بازوهاشو چنگ زدم و محکم به عقب کشیدمش. دست هاش که از دو طرف کتم رها شد، ولش کردم. پوزخندی به چشم های متعجبش زدم. کم نیورد و گفت:

- وقتی میزبان ازت تقاضا می کنه، دور از ادبه که رد کنی.

باز هم جوابش فقط پوزخند بود. می دونستم تو اون مغز کوچیکش چی می گذره. بحث رو عوض کرد و گفت:

- از خانواده ات چه خبر؟ برگشتند ایل؟

لعنتی ... دربارہ ی خانوادہ ام ہمہ چیزو می دونست. مطمئن بودم کہ خیلی بیشتر از این ہا ہم می دونه. خونسرد گفتم:

- چہ؟ باز قرارہ بی دعوت سر و کلہ ات پیدا بشہ؟

تابی بہ گردن ش داد کہ موہاش رو جا بہ جا کرد و بوی عطرش بیشتر پخش شد:

- بابت اون روز متاسفم. فکرش ہم نمی کردم برادرت بخواد بیاد. می خواستم غافلگیرت کنم.

حالت غمگینی بہ چشم ہاش داد و گفت:

- حیف شد، برنامه ام بہ ہم ریخت. عوضش امشب می خوام حسابی سورپرایزت کنم.

من و بہکام ہمزمان گفتیم:

- منظورت چہ؟

بہکام اخم غلیظی داشت کہ علتش رو درک نمی کردم. انگار از چیزی واہمہ داشت.

اما الناز فقط چشمکی زد و رفت!

#۱۹۱

عصبی برگشتم سمت بهکام:

- دیگه حاله از کلمه ی "سورپرایز" به هم می خوره. امشب به اندازه ی تمام عمرم این کلمه رو شنیدم. می خوای جون بکنی و بگی تو این خراب شده چه خبره یا نه؟ الناز می خواد چه غلطی بکنه؟

گوشه ی چشم هاش رو با دو انگشت فشار داد:

- نمی دارم هیچ غلطی بکنه. خیالت راحت. حداقل در مورد تو هیچ کاری نمی تونه بکنه.

- مگه قراره چیکار کنه؟

- همون کاری که تا حالا نتونسته انجامش بده.

- چه کاری؟ درست حرف بزن ببینم چی می گی؟

جلوتر اومد و تو صورتش غریه کرد:

- تو واقعا خنگ شدی یا خودتو به خنگی می زنی؟

همون طور اخم آلود نگاهش کردم. حرفشو ادامه داد:

- می خواد حتی واسه یه بار هم که شده با تو باشه. این قدر گنگه برات؟ نگو که تا حالا نفهمیدی.

پوزخند صدا داری زدم:

- هه ... این که چیز تازه ای نیست. این امشب یه مرگ دیگه اشه. تو هم یه چیزیت هست.

- الناز چشمش تو رو گرفته. تو هم که اون اوایل خوب نازشو می خریدی. یه دفعه چرا ازش فاصله گرفتی؟ الان هم الناز شده مثل آدم تشنه و تو چشمه. تو هم که هی می بریش تا لب چشمه و تشنه بر می گردونی. اینه که به تو حریص شده. صد تای دیگه هم دور و برش باشن باز هم می خواد تو رو به چنگ بیاره. سر بالا انداختم:

- این ها همه فیلمشه. دردش یه چیز دیگه است.

- چی؟

اهمیتی به سوالش ندادم و سوال خودمو پرسیدم:

- تو که این قدر از امینی بدت میاد، وقتی میری تو حرص و جوش جلوی الناز هم بهش بد و بیراه می گی؟
- دوباره صورتش رگه های خشم گرفت و گفت:
- تا دلت بخواد. الناز هم ریشه می ره از خنده وقتی من حرص می خورم.
- می دونه قبلا چیکاره بودی؟ براش جالب نیست که از شغلت و سازمان بدونه؟
- ای ... بعضی وقت ها که بیفتم رو دور فحش دادن یه چیزهایی براش رو می کنم. این چیزهارو واسه چی می پرسی؟
- باز هم جوابشو ندادم.
- بابات کجاست که جنابعالی با خیال راحت مهمونی می گیری؟
- اونم حتما یه جا واسه خودش خوشه. من که بعید می دونم این ماموریت هاش همه کاری باشه. بالاخره اونم مرد! زنش هم که مُرده. واسه خودش میره عشق و حال و منو با اسم ماموریت خر می کنه.

و با صدای بلند خندید. نمی دونستم بخندم یا تاسف بخورم. نگاهی به اطراف انداختم. تازه متوجه شدم که بساط شام جمع شده و آهنگ دوباره از سر گرفته شده. الناز با دو تا پسر دیگه بگو و بخند می کرد. یکی از پسرها به خودش جرأتی داد و دستشو روی شونه ی الناز گذاشت. اما الناز فقط با یک نگاه، کاری کرد که پسره خود به خود دستشو برداشت.

بهکام نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- دوازده و نیم شد. دیگه بسه هر چی عشق و حال کردن. من برم این جماعتو بفرستم برن.

قبل از اینکه بره مچ دستشو گرفتم و گفتم:

- حواست به خودت هست؟

- آره. چطور؟

چند لحظه نگاهش کردم. نمی دونستم بهکام الان دقیقا کدوم طرفیه. دل کنده از ما و دل سپرده به الناز، یا در حال کشمکش با جفتش. حرفمو خوردم و فقط گفتم:

- مواظب خودت باش. من دیگه باید برم. سرم درد می کنه. امشب هم فقط برای این اومدم که بفهمم این چند وقته کجا بودی و چیکارها می کردی. به هر حال ... ممنون از پذیرایت. خدانگهدار.

- کجا با این عجله داداش؟ بمون آخر قصه جالب تره.

- آخر قصه چه خبره؟

- مگه نمی خواستی بدونی اون چیه که همه منتظرشن؟

دو دل شدم. حس خوبی نداشتم. نگران بودم از اینکه اتفاق خوشایندی در انتظارم نباشه. ولی حس کنجکاوی هم مانع این می شد که بی خیال بشم و برم. سر تگون دادم که ... می مونم. بهکام رفت بالای سالن و دست الناز رو هم کشید تا کنارش بایسته. میکروفون رو از دست خواننده گرفت و آهنگ هم قطع شد. بهکام صدایی صاف کرد و گفت:

- دوستای عزیز ... خانوم های خوشکل و آقایون خوشتیپ، امیدوارم از مهمونی لذت برده باشین. همونجور که همه می دونید، خانوم ها مقدمن. پس تا خانوم ها سوار ماشین های

شانسشون بشن، آقایون هم خدمت می رسند. البته خانوم های عزیز ... همگی توجیح شدید؟

صدای پر از عشو و خنده و طنازی دخترها تو فضا پخش شد :
- بله.

بهکام دست هاشو به هم کوبید و گفت:

- خانوم ها می تونید تشریف ببرید.

با حرف بهکام دخترها از ساختمون بیرون رفتند. بهکام چند ثانیه ای سکوت کرد و پسرها همه با هم حرف می زدند. سالن که از حضور دخترها خالی شد، بهکام گفت:

- خب آقایون ...

هنوز حرف از دهنش درنیومده بود که صدای جیغ و داد دخترها از توی حیاط بلند شد. چنان جیغ می کشیدند که انگار داشتند سلاخیشون می کردند. همه با تعجب به در سالن خیره شده بودیم که یه دفعه در باز شد و چند تا دختر وحشت زده و جیغ کشون دویدند داخل و داد زدند:

- پلیس ها.



#۱۹۲

غوغایی شد. همه هوار می کشیدند و هر کی از یه طرف فرار می کرد. فقط همینو کم داشتم. اگر پلیس دستگیرم می کرد و هویتم لو می رفت، گندش درمی اومد. سرتیپ به این راحتی ازم نمی گذشت.

بهکام داد کشید:

- برید سمت آشپزخونه. در پشتی اونجاست.

خواستم برم سمت آشپزخونه اما پشیمون شدم. پلیس ها دنبال جمعیت می رفتند. باید یه جایی سر و صدا مخفی می شدم تا آب ها از آسیاب بیفته و بعد برم سراغ ماشینم. اگر هم می تونستم زودتر برم که چه بهتر.

تو فکر بودم که دکور پشت سرم باز شد و دستم کشیده شد. تو آخرین لحظه، اولین پلیسی که وارد ساختمون شد رو دیدم. دکور پشت سرم بسته شد و اتاق تاریک شد. دستم رفت تو جیبم و

پنجه بوکس رو توی انگشت هام گذاشتم. دستمو اطراف چرخوندم. به محض برخورد دستم با بدنی، لباسشو چنگ زدم و مشتم رو که پنجه بوکس توی پنجه هاش بود بالا گرفتم که صداشو شنیدم:

- عرفان منم.

دستم شل شد. صدای بهکام بود. از سمت دیگه صدای الناز رو شنیدم:

- هیس ... یه وقت صدامونو می شنون. گفتم:

- این جا یه لامپ نداره؟

بهکام گفت:

- داره ولی ممکنه نورش از لای درز در بره بیرون و جلب توجه کنه. از اینجا به حیاط راه داره.

- باغ به این گندگی فقط یه در داره؟ در دیگه ای توی حیاط نیست که بشه از باغ رفت بیرون؟

- چرا هست. ماشین منم دم در پشتی پارکه. بهش برسیم می
تونیم در بریم.

یه دفعه یاد پسری افتادم که سویچم رو موقع ورود گرفته بود
و گفتم:

- اون پسره ایکبیری کی بود که دم در سویچمو گرفت؟
خنده ی ریز الناز رو شنیدم و دستش رو حس کردم که روی
سینه ام نشست! دستشو از روی سینه ام برداشتم ولی دستمو
ول نکرد. انگشت هاشو بین پنجه هام می لغزوند. بهکام گفت:
- نگران نباش. سویچ همه ی ماشین ها روشونه ..
غریدم:

- این بود اون سورپرایزی که می گفتی؟
بهکام هم خنده ی کوچیکی کرد و گفت:
- من خودمم با این برنامه که پیش اومد سورپرایز شدم. از این
طرف بیا.

- کدوم طرف؟ تو هم یه چیزی می گيا. تو این تاریکی من چی
می بینم که داری بهم جهت نشون می دی؟

- خیلی خب بابا. بیا ...

دستشو روی کمرم حس کردم. همراهش توی تاریکی قدم برداشتم. صدای باز شدن دری رو شنیدم و برای لحظه ای نوری توی چشمم خورد. چشم هامو باریک کردم که بتونم بیرون رو ببینم و همون لحظه افسری از جلوی در رد شد.

خیلی غریزی و غیر ارادی دست الناز رو کشیدم و چسبوند مش به دیوار پشت در که دیده نشه. بهکام هم سرشو دزدید و پشت در قایم شد. گردن کشیدم بیرون رو ببینم اما با حس گرمایی روی گردن م از جا پریدم. با عصبانیت دست روی گردن م کشیدم و پاکش کردم و غریدم:

- معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟

بهکام گفت:

- چیکار کردم مگه؟

- با تو نیستم.

صدای الناز بلند شد:

- هیش .. صدامونو می شنون.

بهکام گفت:

- الناز ... از تاریکی سوء استفاده نکن.

الناز آروم خندید:

- تو تاریکی کیفش بیشتره. اون هم تو موقعیت های حساس.

حرصم در اومده بود. می خواستم یه چیزی بهش بگم خفه خون بگیره ولی مجبور بودم سکوت کنم.

بهکام از لای در سرک کشید و گفت:

- سریع بیاین.

الناز رو ول کردم و سریع پشت سر بهکام رفتم. اما لحظه ی آخر یادم افتاد که الناز نباید گیر بیفته. سر چرخوندم و گفتم:

- الناز بیا دیگه.

هنوز حرف از دهنم در نیومده، با کل هیکلش چسبید تخت سینه ام. از خودم جداش کردم و بازوش رو گرفتم و گفتم:

- خیلی فرصت طلبی.

آروم خندید و پشت سرم اومد.

صدای جیغ و داد بقیه و دستورات پلیس ها از داخل ساختمون شنیده می شد. در سالن باز بود و صدا به بیرون درز می کرد. بین ماشین ها مخفی شدیم. برگشتم سمت بهکام و گفتم:

- در پستی کجاست؟

- از این طرف.

همراهشون از بین ماشین ها رد شدم. کمرهامونو خم کرده بودیم که سرمون از بالای ماشین ها دیده نشه. به ماشین بهکام که رسیدیم، بهکام درشو آروم باز کرد و اول الناز رو فرستاد داخل. خواستم سوار بشم که چشمم به ماشینم افتاد که دقیقا پشت سر ماشین بهکام بود. گل از گلم شکفت و رو به بهکام گفتم:

- هی پسر ... اینجارو ببین. ماشینم پشت سر ماشینته. با ماشین خودم میام.

الناز به سمتم خم شد و دستمو گرفت:

- نرو عرفان. با ما بیا. خطرناکه.

اهمیتی به حرفش ندادم. دستمو از دستش بیرون کشیدم و در ماشین بهکام رو آروم بستم. دولا دولا رفتم سمت ماشین خودم.

افسری از دو تا ماشین جلوتر رد شد. خزیدم زیر ماشین و وقتی پاها ش رو از زیر ماشین ها دیدم که دور شد، بیرون اومدم و سریع در ماشین رو باز کردم. سویچ روی ماشین بود. کمربندمو بستم و به محض باز شدن درب اتوماتیک، همزمان با استارت زدن بهکام، منم استارت زدم.

صدای هوار کشیدن سربازی رو پشت سرم شنیدم و دنده رو جا زدم. توی آینه پشت سرمو نگاه کردم. دو تا سرباز دیگه هم از بین ماشین ها می دویدند تا به ما برسند. در باز شد و ماشین بهکام از جا کنده شد. پشت سرش گاز دادم و با سرعت از در بیرون زدم. کوچه کوتاه بود و همون لحظه که سربازها از در بیرون اومدند، پیچیدیم داخل خیابون.

#۱۹۳

شانس آوردیم و گرنه شماره پلاک رو برمی داشتند. از باغ که دور شدیم برای بهکام چراغ زدم که بایسته اما ترمز نگرفت و در عوض موبایلم زنگ خورد. خودش بود. جواب دادم و بهکام گفتم:

- من میرم خونه ی خودم. تو هم بهتره توقف نکنی. خطرناکه.
ممکنه پشت سرمون باشن. فعلا هم به من زنگ زن.

- تکلیف مهمون هات چی می شه؟

- نگران نباش. فوقش یه تعهد ازشون می گیرند و ولشون می کنند. خداحافظ.

خواستم بپرسم تکلیف خودت و باغتون چی می شه، ولی قطع کرده بود. بالاخره صاحب خونه بود و باید جواب پس می داد. هر چند که فرار کرده بود ولی بالاخره می فهمیدن صاحب خونه کیه. شاید هم جواب پس دادن رو انداخته بود گردن پدرش!
بوقی زد و مسیرشو از من جدا کرد. نگاهم به الناز افتاد که سر چرخونده بود و نگاهم می کرد. هوف ... شانس آوردم و گرنه معلوم نبود امشب چه خوابی برام دیده بود.

اون قدر کلافه بودم که به هیچ عنوان دلم نمی خواست به خونه ی خودم برم. اونجا خیلی دلگیرتر از خونه ی بابا بود. رفتم سمت خونه ی بابا. یه پلاستیک استخون هم تو ماشین بود که باید برای منوچ می داشتم.

ماشین رو بردم داخل حیاط و توی پارکینگ پارکش کردم. منوچ همون طور که دم تکون می داد ، دنبال ماشین می اومد. از ماشین که پیاده شدم، جلوی پام روی شن ها نشست و دم تکون داد. در عقب ماشین رو باز کردم و دست دراز کردم تا پلاستیک استخون هارو بردارم که با دیدن دختری که کف ماشین بین صندلی های جلو و عقب کز کرده بود، دستم تو هوا خشک شد. منوچ پارسی کرد و خیز برداشت سمت ماشین که سریع در ماشین رو بستم و گرنه تیکه پاره اش می کرد. داد زدم:

- برو عقب. برگرد. برگرد.

و با دستم به باغ اشاره کردم. زوزه ای کشید و یواش یواش دور شد.

سریع در ماشین رو باز کردم و دوباره به دختره نگاه کردم. وای خدایا چی می دیدم؟ این دیگه کی بود؟ آدم بود یا میمون؟ صورتش از پایین اومدن آرایشش سیاه شده بود و چیزی از قیافه اش معلوم نبود. رژلب قرمز دور دهنش پخش شده بود. با چشم های از حدقه بیرون زده، زل زده بود به من. تند تند هم اشک می ریخت . به خودم اومدم و داد کشیدم:

- تو دیگه کدوم خری هستی؟

سوریرا ایز

#194

از صدای داد من دست هاشو گذاشت روی گوش هاش و تو خودش مچاله شد. حرکتش بیشتر عصبیم کرد و همونجور با داد گفتم:

- اینجا چه غلطی می کنی؟ کی به تو اجازه داده سوار ماشین من بشی؟

به حق حق افتاده بود. اصلا حوصله ی فین فین کردنشو نداشتم.
منوچ عقب تر ایستاده بود و پارس می کرد. نگاهش کردم و داد
زدم:

- منوچ ... ساکت شو.

دوباره به دختره نگاه کردم و گفتم:

- لالی؟ ... بنال بینم اینجا چیکار می کنی؟
- سرشو بالا آورد و با ترس زل زدم تو چشمام و گفت:
- از ترس پلیس ها این جا قايم شدم.
- پلیس ها ... یا اومدی از ماشین یه چیز کش بری گیر افتادی؟
- صداش ضعیف تر از قبل شده بود. با گریه و هق هق گفت:
- نه ... نه ... من تو حیاط بودم که پلیس ها اومدند. منم ... از ترسم ... سوار ماشین شما شدم. آخه اون موقع نزدیک این ماشین بودم. همین ... به خدا من دست به چیزی نزدم.
- مونده بودم با این مصیبت تازه چیکار کنم. از در ماشین فاصله گرفتم و گفتم:
- بیا پایین.
- نمی دونم از حرفم چه برداشتی کرد که صدای گریه اش بیشتر شد و به التماس افتاد:
- تورو خدا با من کاری نداشته باش. غلط کردم سوار شدم. به خدا چاره ای نداشتم. به خدا من اونی نیستم که شما فکر می

کنی. مجبور بودم قائم بشم. اگر گیر پلیس می افتادم بدبخت می شدم. به خدا من قصد بدی نداشتم.

همین جور التماس می کرد و صداش بالاتر می رفت. اخم کردم: - دهن تو ببند دختره ی غربتی. چه خبرته نصفه شبی جیغ و داد راه انداختی؟ غلط کردی که سوار ماشین من شدی. حالا هم می خوای آبروریزی راه بندازی؟ فقط یه بار دیگه صدات دربیاد ...

لب هاشو رو هم فشار داد که صدای هق هقش شنیده نشه. چشم هاش از شدت گریه دو کاسه خون شده بود. مچ دستشو گرفتم و از ماشین کشیدمش بیرون. صدای جیغ های خفه اشو از ته گلویش و پشت لب های بسته اش می شنیدم. با قدم های بلند به سمت ایوون رفتم. دستش تو دستم بود و پشت سرم تقریبا می دوید. کلید رو انداختم تو در ورودی و بازش کردم. هلش دادم داخل و درو پشت سرم قفل کردم و کلیدشو گذاشتم تو جیب شلوارم. این دختر بی دلیل اینجا نبود. چرا از بین اون همه ماشین باید تو ماشین من قائم بشه؟ بردمش سمت اتاقم. دستشو کشیدم و پرتش کردم داخل. افتاد روی زمین و درست همون

جایی که غزال، وقتی با در اتاقم کشتی می گرفت، افتاد. عصبی موهامو چنگ زدم که خودشو انداخت روی پاها م:

- تورو به ابالفضل آبرومو نبر ... به خدا من تا حالا از این غلط ها نکردم. مجبور شدم سوار ماشینتون بشم. اصلا من نمی دونستم قضیه چیه. تو حیاط که رفتیم دوستم تازه بهم گفت. من اهل این کارها نیستم به خدا.
اخم کردم:

- دوستت بهت چی گفت؟

بریده بریده حرف می زد:

- همین که ... باید سوار ... ماشین ها بشیم دیگه.

- پس عمدا سوار شدی؟

تند تند سرشو تکون داد:

- نه نه ... نمی خواستم سوار بشم. من فقط تو ماشین شما قایم

شده بودم. همین. نمی خواستم پیام خونه اتون.

- پس چرا وقتی ماشین راه افتاد جیکت درنیومد؟

- ترسیدم یه بلایی سرم بیارید. می خواستم وقتی ماشین نگه داشت یواشکی پیاده شم و فرار کنم.

- تو چرا نمی خواستی سوار ماشین بشی؟ مگه نمی خواستی برگردی خونه ات؟

- چرا می خواستم. ولی نمی دونم چرا دوستم می گفت باید با یه ماشین دیگه برگردیم.

گریه هاش از یه طرف، حرف های بی سر و تهش هم از طرف دیگه کلافه ام کرده بود. پوفی کشیدم و گفتم:

- این قدر زر زر نکن اعصاب ندارم. صدای گریه اتو نشنوم دیگه. درست حرف بزن ببینم. دوستت بهت گفت باید با یه ماشینی به غیر از ماشین خودتون برگردین؟ چرا؟
بغضشو قورت داد:

- نمی دونم. نمی دونم.

اخمم غلیظ تر شد. شک کرده بودم که نکنه ...

- دخترهای دیگه چی؟ اون ها هم می خواستند سوار ماشین های دیگه ای بشن؟

سرشو تگون داد و گفت:

- فکر کنم. آخه چند تاشون سر یه ماشین که خیلی هم مدل بالا بود دعواشون شده بود. اونا هم ...

- هیس ... هیچی نگو.

در جا ساکت شد. باورم نمی شد چنین اتفاقی افتاده باشه. که بهکام چنین مهمونی ای گرفته باشه. بهکام احمق. حالا می فهمیدم اون سورپرایزی که همه منتظرش بودند چیه. که می خواستند ببینند چی گیرشون اومده. بهکام می گفت دخترها سوار ماشین های شانسون بشن. ماشین های شانس ...

این بار هر دو دستمو توی موهام فرو کردم و محکم به عقب کشیدمشون. اگر پلیس ها سر نرسیده بودن امشب چه اتفاقی تو خونه های این شهر می افتاد؟ گناه کبیره ی چند نفر رو بهکام می خواست به جون بخره؟

نفس هام سنگین شده بود. خواستم کتمو دربیارم که باز شروع کرد به عجز و لابه کردن:

- من که همه چیزو گفتم. اصلا من غلط کردم. همین الان ولم
کنی میرم و پشت سرم نگاه نمی کنم. غلط کردم. تو رو خدا
بذار برم.

التماس هاش برام خنده دار بود. من فقط می خواستم کتمو
دربیارم و اون معلوم نبود چه فکریایی می کنه! خودمم بدم نمی
اومد یه کم بترسونمش که اگر هدف دیگه ای داشته بگه. خم
شدم و دست انداختم به یقه مانتوش و کشیدمش بالا.

#۱۹۵

- درست و حسابی بگو تو ماشین من چه غلطی می کردی؟
- گفتم که نمی خواستم گیر پلیس بیفتم. اگر گیر می افتادم
تحویلم می دادند به بابام. بابام هم پوست از سرم می کند.
- تو که می دونستی بابات پوستتو می کنه غلط کردی که رفتی
مهمونی.

- من ... من ... از خونه فرار کردم.

چشم هام تنگ شد:

- چی؟

- بابام دستش بهم برسه زنده ام نمی ذاره. یه غلطی کردم که دیگه جرات ندارم برم خونه.

- چیکار کردی؟

نمی خواست بگه. لب هاشو چسبوند ه بود به هم و اشک می ریخت.

دکمه ی اول مانتوش رو باز کردم و گفتم:

- حرف می زنی یا ...

دو دستی انگشت هامو چسبید که دکمه هاش باز نشه و تند تند گفت:

- بابام با کمر بند افتاد به جونم. می خواست منو بکشه. مجبور شدم از دستش فرار کنم. رفتم خونه ی دوستم. دوستم منو با خودش برد مهمونی. چه می دونستم این جوری می شه.

- چیکار کردی که بابات از دستت عصبانیه؟

- من ... من ...

- تو چی؟

جوری داد زدم که سریع گفت:

- می خواستم سیب گار بکشم بابام منو دید.

- چی گفتی؟

فقط نگاهم کرد. تمام هیكلش از ترس می لرزید.

- چند وقته سیب گار می کشی؟

- به خدا اولین بار بود.

- چرا می خواستی بکشی؟

- چه می دونم. خر شدم. دوستم می گفت خیلی کیف می ده.

- دختره ی احمق. هر کاری دوستت بگه می کنی؟

جوابم فقط فین فین بود!

- کشیدی عاقبت یا نه؟

سر بالا انداخت:

- نه. بابام همون موقع سر رسید. امون نداد توضیح بدم. با کمر بند

افتاد به جونم.

- ببینم جای کمربندهارو.

وحشت زده خودشو عقب کشید و دو تا دست هاشو روی بالاتنه اش گذاشت:

- نه ... نه ... تو رو خدا نه. بذار برم. خدا ... خدا غلط کردم.

حرف هاشو نمی تونستم باور کنم. دروغ می گفت مثل سگ. باید بهش ثابت می کردم که دروغ می گه. دست هامو از بین پنجه هاش آزاد کردم و دکمه های بعدی رو هم باز کردم. التماس می کرد که ولش کنم. ولی هر چی بیشتر التماس می کرد، بیشتر بهش شک می کردم. مطمئن بودم روی بدنش هیچ اثری از کبودی نیست و از ترس رو شدن دروغشه که این قدر التماس می کنه.

بالاخره دکمه هاش باز شد و مانتو رو از روی شونه هاش تا آرنجش پایین کشیدم. جیغی کشید و روی زمین تو خودش مچاله شد. تاپ بنفشی تنش بود که با پوست سفیدش تضاد عجیبی داشت و عجیب تر از اون، کبودی های بنفش رنگ روی بازوهاش بود. چند لحظه ای مات موندم. باورم نمی شد راست گفته باشه. دیدن کبودی ها آبی روی آتیش درونم بود. نمی دونم

چرا دلم بر اش سوخت. بچگیام چند باری طعم کمر بند و چشیده بودم. بد دردی داشت. حالا این دختر که از بچگی های منم ریزه میزه تر بود چطوری زیر این ضربه ها دووم آورده بود؟

نفس حبس شده امو بیرون دادم. شاید جاهای دیگه ی بدنش هم بود. ولی دیگه حق نداشتم بیشتر از اون ببینم.

دست هاشو گرفته بود جلوی سینه اش و می خواست خودشو بپوشونه. سرش پایین بود و حق حق می کرد و شونه هاش می لرزید. لبه های مانتوشو گرفتم و از روی آرنجش برگردوندم روی شونه هاش. بازو هاشو گرفتم و نشوندمش روی تختم. با وحشت سرشو بالا آورد. تو چشم هاش که از بین سیاهی های زیر چشمش به زحمت می شد مردمکشون رو پیدا کرد، نگاه کردم و با ملایمتی که از خودم بعید می دونستم گفتم:

- درو قفل می کنم. فقط یه امشبو می تونی اینجا بمونی. فردا صبح میری و پشت سرتم نگاه نمی کنی. فهمیدی؟

با حق حق، تند تند سر تکون داد:

- فهمیدم، فهمیدم.

#۱۹۶

تمام بدنم کوفته شده بود. کش و قوسی اومدم و بلند شدم. با دیدن کاناپه ای که روش خوابیده بودم یاد دیشب افتادم.

دیشب خونه بهکام ... سورپرایز آخر شب...پلیس ها ... دختر توی ماشینم... کبودی های تنش ... التماس هاش ... ولش کردم و اومدم تو هال روی کاناپه خوابیدم. دختره تا دم دمای صبح بیدار بود و زل زده بود به در اتاق. منم با لپ تاپ از دوربین نگاهش می کردم که مبادا گندی بالا بیاره و فرار کنه. لپ تاپ روی عسلی بود و صفحه اش سیاه شده بود. شارژ باتریش تموم شده بود. کلید در اتاق رو از کنار لپ تاپ برداشتم و بلند شدم.

نگاهی به ساعت انداختم. نه صبح بود. خوب بود که جمعه بود و نمی خواستم برم سر کار. رفتم سمت اتاقم. دو تا ضربه به در زدم و کلید رو توی قفل چرخوندم. در که تا نیمه باز شد، دو تا ضربه ی دیگه هم به در زدم و درو کامل باز کردم.

همون جا بود. همون جا که تا نزدیک سحر میچاله شده تو خودش نشسته بود. با این تفاوت که پتوی منو دور خودش پیچیده بود

و حتی مثل چادر روی سرش هم کشیده بود. فقط گردی صورتش پیدا بود. با زانوهای خم شده توی شکم، روی تخت خوابش برده بود.

گوشه ی لبم کمی بالا رفت. این اولین دختری بود که روی تخت من می خوابید! با این قیافه ی زشت و کثیف. حتی صورتش رو هم نشسته بود. تا موقعی که بیدار بودم و از دوربین نگاهش می کردم، فقط با چرخش سر دور اتاق رو چک می کرد. حتما فکر می کرد از در و دیوار یهو رو سرش ظاهر می شم!!

دست هامو تو جیب شلوارم گذاشتم و یک قدم از تخت فاصله گرفتم و صداش زدم:

- آی ... دختر ... بلند شو.

هیچ حرکتی نکرد. کمی صدامو بالاتر بردم:

- پاشو جمع کن برو خونه ات.

باز هم تکون نخورد. این دفعه داد کشیدم:

- پاشو اون هیكلتو از رو تخت من جمع كن.

چشم هاش باز شد و از جا پرید. هول هولکی سعی کرد از روی تخت بلند شه. اون قدر پتو رو دور خودش پیچیده بود که حتی نمی تونست دست و پاها شو تگون بده. خواست از تخت پایین بیاد که پتو زیر پاش گیر کرد و با مغز افتاد کف اتاق. خنده ام گرفت ولی هیچ تغییری توی چهره ام ندادم. همون طور دست به جیب ایستاده بودم و جون کندنش رو تماشا می کردم. بالاخره تونست روی زمین بشینه و سرشو تا جایی که جا داشت بالا گرفت تا بتونه به صورتم نگاه کنه و با تته پته گفت:

- س... س ... سلام ...

به جای جواب گفتم:

- ده دقیقه وقت داری خودتو جمع و جور کنی و بزنی به چاک. روشنه؟

سرشو با سرعت بالا پایین کرد. با دست بیرون از اتاق رو نشون دادم و گفتم:

- تواله و روشویی تو راهرو هست. سر و صورتتو بشور. با این قیافه هر کی تو رو بینه باید کفاره بده.

عقب گرد کردم و برگشتم تو سالن.

روی همون کاناپه ای که خوابیده بودم، نشستم و پاها مو روی
عسلی رو به روم، کنار لپ تاپ گذاشتم. چند لحظه بعد در حالی
که گردن می کشید و اطرافشو می پایید اومد بیرون. تا منو دید
سرشو پایین انداخت و دستگیره در اتاق غزال رو گرفت. اتوماتیک
وار داد زدم:

- اونجا نه.

سریع با ترس درو بست و در بعدی رو باز کرد. اون هم حموم
بود ولی دیگه حرفی نزد. چون خودش درو بست و بالاخره در
دشویی رو باز کرد و چپید تو.

گوشیم زنگ خورد. خم شدم و برش داشتم. راستین بود.

- الو ...

- الو و زهر مار ...

توپش پر بود حسابی: DONYAIE MAMNOE

- نامرد. دیشب کدوم گوری بودی هان؟ کجا جیم زدی؟ چه
طوری در رفتی که گیر نیفتادی؟ نه تو نه اون بهکام و الناز

عوضی. هیچ کدومتون گیر نیفتادین. نقشه کشیده بودین؟ ما رو
گیر انداختین و خودتون رفتین عشق و حال؟

- چه خبرته دو دقیقه دهن تو ببیند درست بگو چی شده؟ تو هم
گیر افتادی؟

- پ ن پ. عمه ام گیر افتاد.

خندیدم:

- آخه آدم عاقل با عمه اش میره پارتی؟

- هان چیه؟ کبکت خروس می خونه؟ من اینجا تا تَهَم سوخته
تو داری با دمت گردو می شکنی. انگاری فقط تو که از همه جا
بی خبر بودی دیشب خوش خوشانت شده. پدر سوخته نکنه الان
الناز ور دلت نشسته با هم جیک جیک می کنین؟

- ببند بابا. الناز کدوم گوری بود؟ بگو ببینم دیشب چی شد؟ کی
آزادت کردن؟ تعهد گرفتن ازتون؟

- آره بابا. همه رو از دم قطار کردن. دخترها که فِرَت و فِرَت زنگ
می زدن ننه باباهاشون می اومدن با کتک و دعوا می بردنشون.
ما پسرها هم که دیشبو تو هلفدون صبح کردیم. چه صابونی به

دلمون زده بودیما. کی فکرشو می کرد شبو باید با یه مشت سیبیل کلفت شیکم گنده سر کنیم.

نتونستم نخندم. قهقهه ای زدم و سر چرخوندم که دیدم دختره از در دسشویی اومده بیرون و داره منو نگاه می کنه. تا چشممون به هم افتاد سریع پرید تو اتاقم و چند لحظه بعد، سر به زیر و آروم با یه جفت کفش تو دستش برگشت.

نگاهی به ساعت انداختم. هنوز یه دقیقه از وقتش مونده بود. سر تا پاشو برانداز کردم. مانتو شلوار و روسری و صورتش هم که ... خب شبیه آدمیزاد شده بود. با دست به در اشاره کردم و لب زدم: - برو.

زیر لب ببخشیدی گفت و یواش یواش، پشت به دیوار و رو به من، تا دم در رفت.

#۱۹۷

DONYAIE MAMNOE

نزدیک در که رسید بالاخره چرخید و دستگیره درو پایین آورد
اما در باز نشد. یادم افتاد که دیشب درو قفل کردم و کلیدشو تو
جیبم گذاشتم. صدای راستین رو شنیدم:

- بله ... بایدم بخندی. شماها چطوری در رفتین که گیر
نیفتادین؟

همون طور که دنبال کلید تو جیب شلوارم می گشتم، نگاه
معناداری به دختره کردم و گفتم:

- مگه فقط ما در رفتیم؟ هیچ کس دیگه نتونست فرار کنه؟
دختره که انگار فهمید درباره دیشب حرف می زنیم، بی حرف به
من خیره شد. چه چشم چرون! فکر کرده بود خرم نمی فهمم به
بهونه تلفن منو دید می زنه! کلید رو از جیبم بیرون آوردم و پرت
کردم براش. مطمئن بودم نمی تونه بگیره اما در کمال تعجب تو
هوا قاپیدش! چه قدر این صحنه برام آشنا بود! ناخودآگاه اخم
کردم. صدای راستین تو گوشم بود:

- اون وحید کره خر هم فرار کرد. ولی ونداد ور دل خودم بود.

درو با کلید باز کرد و رفت بیرون. صدای پارس منوچ بلند شد و پشت بندش جیغ دختره. سریع از راستین خداحافظی کردم و پریدم تو حیاط. منوچ فقط بیست سانت باهاش فاصله داشت. دهنشو باز کرد که گاز بگیره. داد کشیدم:

- منوچ ...

سوت بلندی زدم و منوچ سر جاش ایستاد. دختره بدو بدو اومد و در کمال پررویی پشت سرم قایم شد و دستمو چسبید:

- تو رو خدا جلوشو بگیر. بذار برم. تو رو خدا بذار برم. غلط کردم. باز گریه زاریش شروع شده بود. اخم کردم:

- دستتو بکش. حوصله نق نق کردن تو یکیو دیگه ندارم. بیا برو ببینم.

مانتوشو گرفتم و کشیدمش سمت پله های ایوون. می ترسید بیاد و هر دو قدم من یکی بر می داشت. رو پله ی دوم ایستادم و داد زدم:

- منوچ برگرد عقب.

منوچ رفت و دختره بالاخره صاف ایستاد. پشت سر خودم کشیدمش و تا دم در بردمش. درو باز کردم و گفتم:
- هررری.

رفت تو کوچه و پشت سرش درو محکم به هم کوبیدیم.
نفسمو بیرون دادم. بالاخره سرش کم شد.

رفتم سراغ ماشین. تمام زیر و بمشو بررسی کردم که مبادا دختره دوربینی، میکروفونی یا حتی بمبی تو ماشین کار گذاشته باشه. هر چی حساب کتاب می کردم تو گتم نمی رفت که دختره اتفاقی سر از ماشین من درآورده باشه. بررسی هام که تموم شد، پلاستیک استخون هارو از پشت ماشین برداشتم و یکی برای منوچ پرتاب کردم. جهشی زد و تو هوا گرفتش. دُمی تگون داد و رفت پشت درخت ها که یه جا قایمش کنه.

رفتم تو اتاقم و مموری دوربینی که توی آینه کار گذاشته بودم چک کردم. می خواستم مطمئن بشم هیچ حرکتیش از دیدم دور نمونده. تصاویر اون دوربین هم چیز خاصی نداشت. دختره تمام مدت از روی تخت جُم نخورده بود و عاقبت همون طور

نشسته خوابش برده بود. کم کم بدنش کج شد و افتاد روی تخت و تو همون حالت میچاله تا صبح مونده بود.

#۱۹۸

فصل ششم: نفوذ

با صدای زنگ در بیدارم شدم. کتابی که قبل از خواب داشتم می خوندم از روی صورتم کنار گذاشتم و به زحمت از جام بلند شدم. رفتم توی سالن و به تصویر آیفون نگاه کردم. کسی پشت در نبود. دکمه حافظه رو زدم و عکس آیدین ظاهر شد. حالا که همه رفته بودن ایل هیچ کس جز آیدین زنگ خونه امو نمی زد. عباس هم که معمولاً ستاره ی سهیل بود.

ظاهرا دیر بیدار شده بودم و آیدین رفته بود. چرا به موبایلم زنگ نزده بود؟ رفتم سراغ موبایلم. شارژش تموم شده بود و خاموش شده بود. زدمش به شارژ و رفتم سمت آشپزخونه.

سر راهم هر چی چراغ بود روشن می کردم. دم غروب بود و خونه تاریک و دلگیر شده بود. به خاطر آپارتمانی بودنش، زودتر از حد

معمول تاریک می شد. رفتم سر فریزر و از غذاهایی که زینب و گلی برام درست کرده بودن یه بسته قیمه بادنجون در آوردم و توی قابلمه گذاشتم تا یخش باز بشه.

تا غذا گرم بشه رفتم سراغ لپ تاپم. اول از همه ایملمو چک کردم و به چند تاشون جواب دادم. رفتم سراغ دوربین ها و چک کردن خونه بابا. از وقتی دوربین هارو کار گذاشته بودم هرشب خونه ی بابا رو چک می کردم.

فضای داخل خونه رو نگاه کردم. همه چیز طبیعی بود. منوچ هم توی حیاط پشت در نشسته بود و در حیاط رو لیس می زد! مشغول دید زدن کوچه شدم. همه چی امن و امان بود ... ولی ... نگاهم به خانوم غفاری، همسایه روبه رویی افتاد که با یه لیوان آب داشت از در خونه اشون می اومد بیرون.

دوربین رو دنبالش چرخوندم ببینم کجا میره. کمی اون طرف تر از در خونه، یه نفر روی زمین نشسته بود. خانوم غفاری کنارش نشست و لیوان رو گذاشت روی لبش. چند تا قلپ خورد و شروع کرد به حرف زدن. نیمرخش رو از دوربین می دیدم. کمی دوربین رو زوم کردم و وایای خدای من ...

این دختره عوضی اینجا چه غلطی می کرد؟ چرا برگشته بود؟
 حیف اون محبتی که در حقش کردم. حقش بود همون دیشب
 بلایی سرش می آوردم که دیگه جرات نکنه دور و بر خونه ی بابا
 پیدا بشه. دختره ایکبیری فکر کرده یه پخمه گیرآورده
 خودشو آویزونش کنه.

خون جلوی چشممو گرفته بود و داشتم از عصبانیت منفجر می
 شدم. دیگه نشستن بی فایده بود. باید تا بیشتر ازاین آبرو ریزی
 نکرده بود می رفتم سراغش و یه درس حسابی بهش می دادم
 که تا عمر داره یادش نره. لپ تاپ رو بستم و بلند شدم. کت و
 سویچمو برداشتم و خواستم از در برم بیرون که بوی غذای
 سوخته مانعم شد. برگشتم توی آشپزخونه و زیر قیمه بادنجون
 سوخته رو خاموش کردم.

نفهمیدم چه جوری خودمو رسوندم خونه ی بابا. تو راه همش به
 این فکر می کردم که حالا جواب سوال های خانوم غفاری رو
 چی بدم؟ لعنت به این مهمونی کوفتی که چیزی جز دردسر برام
 نداشت. لعنت به تو بهکام ... خودش هم که از دیشب دیگه گم
 و گور شده بود و حتی یه اس ام اس نداده بود.

وقتی پیچیدم توی کوچه خبری از خانوم غفاری نبود ولی اون دختره هنوز روی زمین نشسته بود و به دیوار خونه تکیه داده بود. ماشین که پیچید توی کوچه، از جاش بلند شد. هوا تاریک بود و لامپ های ماشین باعث شد چشم هاشو تنگ تر کنه. جلوی پاش ترمز کردم و شیشه ماشین رو پایین آوردم. خواستم داد بزنم "چی داشتی تو گوش خانوم غفاری می خوندی؟"، اما این جووری قضیه دوربین ها لو می رفت. به همین خاطر قیافه ی متعجبی به خودم گرفتم و با کمی اخم گفتم:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

به من و من افتاد و گفت:

- بب ... ببخشید ... می شه ... می شه پیام داخل ... براتون توضیح می دم.

ابروم رفت بالا! می خواست بیاد داخل؟ داخل خونه ای که می دونست جز من و منوچ که دنبال فرصتی برای گاز گرفتنش، هیچ کسی نیست! چه بهتر! با پای خودش می افتاد تو تله.

با سر به در خونه اشاره کردم و چیزی نگفتم. با ماشین رفتم داخل و پشت سرم اومد توی حیاط. منوچ که با باز شدن در ارزش

فاصله گرفته بود و وسط حیاط ایستاده بود، به محض دیدن دختره شروع کرد به پارس کردن. از پارس کردن هاش خسته شده بودم. ماشینو وسط حیاط نگه داشتم و پیاده شدم. رفتم سراغش. قلاده اشو گرفتم و بردمش ته باغ و بستمش.

وقتی برگشتم دختره هنوز سر جای قبلیش ایستاده بود. پرسیدم:
- چرا برگشتی؟ چند وقته منتظری؟

همون جور که سوال می پرسیدم رفتم داخل و رفتم سمت اتاق خوابم که مجبور بشه باهام بیاد. دم در اتاق ترمز زد و همون جا ایستاد. خیلی عادی مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شدم ، جوری که انگار فقط می خوام لباس عوض کنم. نگاهش کردم و گفتم:

- نمی خوای حرف بزنی؟ چیزی جا گذاشتی که برگشتی؟
بریده بریده گفت:

- راستش ... راستش عصر رفتم ... رفتم خونه ی خودمون ... اما بابا منتظرم بود. افتاد دنبالم. عصبانیتش به خاطر اینکه دیشب خونه نرفتم بیشتر هم شده بود. مجبور شدم باز ... فرار ... کنم.

پیراهنمو در آوردم. چشم هاش که داشتن به صورتم نگاه می کردن، برای لحظه ای روی تنم خیره موند و چشم هاش گرد شد. بلافاصله نگاهش شروع به چرخیدن دور اتاق کرد و هر جایی رو نگاه می کرد جز من.

#۱۹۹

عصبی از نگاه های گریزونش گفتم:

- با من حرف می زنی یا در و دیوار؟

نگاه نا آرومی بهم انداخت و گفت:

- آخه ...

همون موقع رفتم سراغ شلوارم که باعث شد چشم هاشو ببنده و سرشو بندازه پایین. بهترین فرصت نصیبم شده بود. خیز برداشتم سمتش و تا اومد به خودش بجنبه و بفهمه چه خبر شده، انداختمش روی تخت. دهنش باز شد که جیغ بزنه اما دستمو گذاشتم روی دهنش و داد زدم:

- خفه شو ... مگه بهت نگفتم اگه بخوای آبرو ریزی کنی، هر بلایی دلم خواست سرت میارم و پرتت می کنم توی خیابون. غلط کردی که اومدی در خونه نشستی. می خواستی خودتو نشون همسایه ها بدی که منو تو عمل انجام شده قرار بدی؟ به گور ننه ام خندیدم اگه ازتوی هرجایی رو دست بخورم. کی تو رو فرستاده اینجا؟ هان؟ الناز گفته بیای؟

چشمای سرخش اندازه دو تا نعلبکی شده بود و اشک همه ی صورتشو پر کرده بود. زیر دستم داشت جون می کند و مدام سرشو تگون می داد. دست ها و پاهاش که زیر هیکلم مونده بود رو به زور می خواست تگون بده اما نمی تونست. صدای خفه ی جیغ هاش از لای انگشت هام بیرون می اومد ولی گوشم بدهکار نبود. یعنی دیگه محال بود با این مظلوم بازی ها دلم بسوزه. اولین دختری بود که این جوری برام جفتک پرونی می کرد و باید حسابی حالیش می کردم پا رو دم کی گذاشته.

دستم از روی دهنش برداشتم و رفتم سراغ مانتوش. این دفعه دیگه امونش ندادم که بخوام دونه دونه دکمه باز کنم. دستمو

گذاشتم دو لبه ی مانتوش و به دو طرف کشیدم و دکمه ها هر
کدوم یه طرفی پرت شدند. داد زدم:

- می گی کی تو رو فرستاده یا نه؟

عجیب بود که هنوز صدای جیغش در نیومده بود. نگاهش که
کردم دیدم رنگش بنفش شده و داره برای نفس کشیدن دست
و پا می زنه. شانس آوردم دستمو از روی دهنش برداشتم و گرنه
جنازه اش مونده بود روی دستم.

از روش بلند شدم و مانتو رو از تنش بیرون کشیدم. دست هاش
که آزاد شد شروع کرد به مشت زدن به سینه و بازو هام. دستمو
گذاشتم پایین بلوزش و از سرش کشیدم بیرون. بالاخره صدای
جیغش در اومد و دستم تو هوا خشک شد! روی پهلوی شکم و
دنده هاش کبودی های پهن و بزرگی بود. مشخص بود که رد
کمر بنده. خواستم بی خیالش بشم ولی جیغ های مسخره اش
اعصابمو تحریک می کرد. پرده ی گوشم از صداش لرزید و
عوضش یکی خوابوندم زیر گوشش که سرش چرخید روی شونه
اش.

دستم رفت پایین تر و اونم شروع کرد به لگد زدن و التماس کردن :

- نه ... داری اشتباه می کنی ... بذار برات توضیح بدم ... به خدا من هیچ غلطی نکردم ... من اصلا این النازی که می گی نمی شناسم...

نمی خواستم واقعا کاری باهاش بکنم ولی این می تونست بزرگترین نقطه ضعف یه دختر باشه که برای حفظ آبروش هر چی می دونه بگه. جوش آورده بودم از فکر اینکه الناز یه موش فرستاده باشه تو خونه و زندگیم.

در حال کشمکش بودیم که یکی از لگدهاش خورد پای چشمم. دختره ی نکبت. خیلی وحشی بود. همون پایی که باهاش لگد زده بود گرفتم و مچ پاشو توی دستم فشار دادم. صدای شکستن استخوانش رو شنیدم و پشت سرش یه جیغ بلند دیگه. این بار داد می زد:

- پام ... آی ... آی ... وای پام پام پام ...

داشت آه و ناله می کرد که صدای زنگ در بلند شد! آخرش کار خودشو کرد. صدای جیغ های وحشیانه اش آبرومو برده بود. من

به درک ... بدبخت بابا که یه عمر با آبرو داری و مردم داری اینجا زندگی کرده بود. هر دو تامون ساکت و بی حرکت شده بودیم و به هم دیگه زل زده بودیم. مچ پاشو ول کردم و با حالت وحشیانه ای گفتم:

- فقط اگه جیکت دربیاد، وقتی برگردم کشتمت. میندازمت جلوی سگه تا تیکه پاره ات کنه.

از روی تخت بلند شدم، پیرهنمو که روی زمین افتاده بود چنگ زدم و پوشیدم. همونجور که دکمه هاشو می بستم، درو باز کردم، کلیدشو برداشتم و درو از بیرون قفل کردم. رفتم سمت آیفون. اینکه خانوم غفاری بود! زنیکه فضول. چه مصیبتی بود این دختر. از همه طرف واسه ام می بارید. گوشی آیفون رو برداشتم و گفتم:

- سلام خانوم غفاری.

- سلام پسر. می شه چند لحظه بیای دم در اینارو ببری؟

و دستشو کمی بالاتر آورد تا بتونم سینی ای که توش چند تا ظرف بود رو ببینم. با تعجب پرسیدم:

- این چیه خانوم غفاری؟

- غذاست دیگه. بیا بگیر هم خودت بخور هم اون طفل معصوم. معلوم بود خیلی گرسنه است و چیزی نخورده. بیا بگیر پسر دم دستم خسته شد.

هاج و واج چشمی گفتم و گوشی رو گذاشتم. رفتم سمت در حیاط و بازش کردم. خانوم غفاری سینی رو توی دستم گذاشت و گفت:

- حالش چه طوره؟ دوستونو می گم؟ بهترن انشاءالله؟

گیج شده بودم. این چی داشت می گفت؟

- دوستم؟

کمی خودمو جمع و جور کردم که گاف ندم:

- شما دوست منو از کجا می شناسی؟

- خواهرش همه چیو بهم گفت. مگه به شما نگفته؟

معلوم نبود دختره ی احمق چی به این گفته. حالا چی باید

تحویلش می دادم؟ تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود :

- خب حالش زیاد خوب نبود ... منم گفتم صبر کنم آروم بشه

بعد بیرسم چی شده.

#۲۰۰

یه کم مکث کردم که از عکس العملش بفهمم چرت و پرت هام به دروغی که این دختره گفته می خوره یا نه. خانوم غفاری چند لحظه نگام کرد و بعد با تاسف سری تگون داد و گفت:

- طفلک برادرش تصادف کرده و چون کسیو ندارن، داداشش آدرس شمارو بهش داده و گفته شما کمکشون می کنید. نمی دونی بیچاره چه قدر کنار این دیوار نشست تا شما بیای. رنگ به رو نداشت طفلک. هر چی هم بهش اصرار کردم بیاد خونه ما بلکه یه آبی غذایی چیزی بخوره یه کم جون بگیره، قبول نکرد. لبخند رضایتی زد و گفت:

- معلومه دختر عاقل و حواس جمعیه که به این راحتی اعتماد نمی کنه و پا تو هر خونه ای نمیداره.

به زور جلوی خودمو گرفتم که به این ساده لوحیش بلند بلند نخندم. آره واقعا خیلی دختر خوبی بود که دیشب تو سوییچ پ.ا.ر.ت.ی بود و حالا هم خونه ی من. فقط لبخند زدم.

بالاخره خانوم غفاری به رفتن رضایت داد و من تازه فهمیدم این دختر عجب مارمولکیه. چه طور با دروغ هاش خانوم غفاری رو گول زده بود و حتی اون قدر خودشو تو دلش جا کرده بود که نگرانش هم بشه و براش غذا هم بفرسته. ولی حداقل خوبیش این بود که گند نزده بود به زندگیم. پس اندازه یه ارزن شعور داشت. حالا چرا دوباره اومده بود سراغم؟ مگه کس و کاری نداشت که به خاطر ترس از باباش حاضر بود به یه غریبه پناه بیاره که ممکن بود صد پله بدتر از کمر بند به سرش بیاره؟

سینی به دست رفتم پشت در اتاق. درو باز کردم و رفتم تو اما ... دختره نبود! با ناباوری سینی رو روی میز کامپیوتر گذاشتم و چشم دور اتاق چرخوندم و نهایتا ... با پنجره ی باز اتاق مواجه شدم!! سریع رفتم سمت پنجره و دقیقا لحظه ای رسیدم که درخونه رو زد به هم و در رفت. پدرسوخته ی هفت خط.

DONYAIE MAMNOE ۲۰۱

فکری به سرم زد. باید تعقیبش می کردم ببینم کجا میره. باید می فهمیدم این دختره راست می گه یا دروغ.

دویدم سمت ماشین و روشنش کردم و زدم بیرون. خوشبختانه به موقع رسیدم و درست لحظه ای که داشت می پیچید تو خیابون اصلی دیدمش. گاز دادم و رفتم تو خیابون.

دستشو گرفته بود به لبه های مانتو و روی هم نگهشون داشته بود. کج و کوله راه می رفت. یاد می پاش افتادم و نگاهم رفت سمت پاهاش. پای چپشو روی زمین می کشید. همون پای که توی دستم پیچوندمش. می دونستم با این کار پاش می شکنه ولی اون لحظه خون جلوی چشمامو گرفته بود و عقل از سرم پریده بود. کمی سرعتمو بیشتر کردم و رفتم جلوتر تا بتونم صورتشو از آینه ببینم. توی نور مغازه ها می تونستم ببینمش. اخم هاش توهم بود و معلوم بود که داره درد می کشه.

چه قدر خسته کننده بود با ماشین دنبال یکی بیفتی که قدم مورچه می ره. کنار خیابون پارک کردم و صبر کردم تا یه ذره بره جلوتر و اونوقت دوباره حرکت کنم.

به ایستگاه اتوبوس رسید و سوار شد. دنبال اتوبوس رفتم و هر جا نگه می داشت کلی چشم می چرخوندم که اگه پیاده شده ببینمش. بالاخره پیاده شد و رفت اون طرف خیابون که یه

ایستگاه دیگه بود و منتظر اتوبوس شد. ای بخشی شانس ... حالا کو بریدگی که من دور بزنم؟ اگه تا می اومدم برسم، اتوبوس می رسید و می رفت همه زحمتم دود می شد. با سرعت گاز دادم و از اولین بریدگی دور زدم و دیدم که اتوبوس راه افتاد. با سرعت رفتم سمت ایستگاه. توی ایستگاه نبود پس حتما با اتوبوس رفته بود. پشت سر اتوبوس رفتم. پیچید تو خیابون های فرعی و دو تا ایستگاه بعد، از اتوبوس اومد بیرون.

همون جور که می لنگید به زحمت از خیابون رد شد و رفت تو یه کوچه. ماشین رو پارک کردم و پشت سرش دویدم. سرکی داخل کوچه کشیدم. داشت از تیر برق کنار دیوار خونه ای بالا می رفت! این دختر بود یا پسر؟ از دیوار راست هم بالا می رفت. پای چپش مانعش بود و نمی تونست ازش برای بالا رفتن استفاده کنه به همین خاطر چهار چنگولی چسبیده بود به تیر برق و با چنگ و دندون خودشو بالا می کشید. تازه متوجه پاهاش شدم که کفش نداشت. گردن کشیدم و روی زمین رو نگاه کردم. خبری از کفش ها نبود. دیوونه نکنه از بالای دیوار انداخته بودشون داخل حیاط؟! همون جور هم زیر لب یه چیزایی می

گفت که درست نمی شنیدم. کنجکاو شدم و خیلی آروم، تو قسمت های تاریک کوچه که نور لامپ نمی افتاد رفتم جلوتر و پشت گل و بوته هایی که جلوی در خونه همسایه اشون بود نشستم. حالا صداشو بهتر می شنیدم:

- ... می بینی؟ می بینی خدا چه به روزم اومده؟ عین گربه با اقتدار، از این دیلاق (با دستش به تیر برق اشاره کرد) بالا می رفتما. حالا باید عین مارمولک بچسبم بهش. مردتیکه بی شع ... نه ... زیاد هم مردتیکه و بیشعور نیست ... دیشب چه رحمی بهم کرد و امروز صبحم اگه به دادم نرسیده بود اون سگ وحشیش دل و روده امو بیرون می کشید. ولی آخرش عین گاو نه من شیر ده گند زد به همه کارهاش. عه عه عه ... واقعا می خواست بی آبروم کنه؟

صداش بغض داشت اما من از حرف هاش خنده ام گرفته بود :

- بی انصاف بی معرفت. وای اگه بابا بفهمه چه گوهی خوردم، یه پامو که پسره نره خر زد پوکوند، اون یکیش هم بابا از بیخ قطع می کنه. خدایا ... به قول خانوم جون حکمتت رو شکر ... آخ ...

بشکنه دستت که پامو شکستی. دیوونه عجب زوری هم داره با اون هیکل گنده اش.

با انگشت جلوی بینیمو گرفته بودم که صدای خنده ام بلند نشه. چه جوری یه الف بچه منو منتر خودش کرده بود و دور شهر دنبال خودش کشیده بود و حالا هم بالای تیر چراغ برق چیا که بارم نمی کرد.

صدای " وای " گفتنش توجه امو جلب کرد و از بین بوته ها سرکی کشیدم. سرشو که حالا به بالای دیوار رسیده بود دزدید و همون جور که زور می زد از تیر بیاد پایین شروع کرد به التماس کردن :

- وای خدا نذار منو اینجا ببینه که بدبخت می شم. خدایا به دادم برس. حالا چه جوری بیام پایین ... خدایا تورو خدا کمک کن. وای الان میاد بیرون منو می ببینه.... وای یا ابافضل تو یه کاری بکن. تو که دست نداشتی می فهمی بی دست و پایی چه سخته. صداش دیگه توام با اشک و ناله شده بود:

- یعنی با این وضعم باید بپریم پایین؟ ... خب بهتر از اینه که همین جا بمونم و دو دستی خودمو تقدیمش کنم.

صدای نفس های عمیقش می اومد. نگاهش کردم. داشت خودشو آماده می کرد بپره پایین. یعنی اینقدر قضیه حیاتی بود که با اون وضعش می خواست بپره؟ من که این همه راه تا اینجا دنبالش اومده بودم. پاشو هم که شکستم. حداقل کاری که می تونستم انجام بدم این بود که نذارم اون یکی پاش هم بشکنه. بالاخره تصمیمو گرفتم و از پناهگاهم بیرون اومدم. سر بزنگاه رسیدم و خانوم صاف افتاد تو بغلم و با تمام وجودش گفت:

- اشهد ان لا اله الا الله!

خنده ام گرفت اما صدای به هم خوردن دری، باعث شد بی خیال خندیدن بشم و شروع کنم به دویدن.

مهم نبود اگه یه مردو از پشت سر ببینن که یه نفرو بغل گرفته و می دوه. نهایتش این بود که فردا از در و همسایه می پرسیدن که دیشب کسی مریض شده بوده؟ تنها چیزی که مهم بود این بود که تو اون لحظه این دختر و نبینن. نمی دونستم اون کیه ولی حتما یه دلیلی داشت که برای فرار از دستش حتی حاضر شد از بالای تیر برق بپره پایین.

چشم هاشو باز کرد و با تعجب زل زدم به من. هر لحظه چشم هاش گشادتر می شد و دهنش باز تر. تا اومد حرفی بزنه سریع گفتم:

- هی... دو دقیقه اون دهن تو ببند بذار از اینجا بریم بعد هر چه قدر خواستی جیغ بزن.

دهنشو نبست اما صدایی هم ازش بیرون نمی اومد! رسیدیم به ماشین و درو باز کردم و گذاشتمش روی صندلی جلو. خودمم سوار شدم و گازشو گرفتم سمت بیمارستان. باید پاشو به یه دکتر نشون می دادم.

#۲۰۲

سنگینی نگاهشو احساس کردم و نیم نگاهی بهش انداختم، هنوز دهنش باز بود. گفتم:

- چرا نمی بندیش؟ عضله اش قفل کرده؟

همون جور با دهن باز گفت:

- هان؟؟

- دهنـتو می گم. ببندش ...

دهنشو بست و یه کم لبشو جوید و بعد گفت:

- شما ... اینجا ... دم خونه ...

با دستش به جاهای نامعلومی اشاره می کرد و حسابی گیج می زد. بی حوصله گفتم:

- مگه به خدا التماس نمی کردی یه جوری از اون مخمسه نجات بده؟ خب منو خدا فرستاد دیگه.

با اینکه نگاهم به خیابون و ماشین ها بود اما از زیر چشم می تونستم نگاه ناباورشو ببینم که چه جور سرتا پای منو برانداز می کرد. برای اینکه از اون حالت درش بیارم گفتم:

- اینجا خونه اتون بود؟

سرشو با ناراحتی پایین انداخت و گفت:

- بله ... شما چه جوری سر از اینجا در آوردین؟

جواب ندادم. چند ثانیه سکوت کرد و نگاهم کرد. نفسی گرفت و باز پرسید:

- شما از کی اونجا بودین؟ اصلا کجا بودین که من ندیدمتون؟

جواب ندادم. دوباره گفت:

- همه ی حرف هامو شنیدین؟

لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

- تقریبا آره.

- ای وای ... همه ی همه رو؟

حوصله نداشتم جواب بدم. برای همین سوال خودمو پرسیدم:

- پات چه طوره؟

انگار یه دفعه ماجراهای سر شب یادش افتاد که سر خورد سمت در ماشین و مانتوشو کشید جلوی سینه اش. گفتم:

- تقصیر خودت بود. نشستی توی کوچه که چی بشه؟ می

خواستی تمام در و همسایه رو خبردار کنی که دیشب خونه ی

من خوابیدی؟ اصلا برای چی برگشتی؟ من چیکاره اتم که به

من پناه آوردی؟ این قدر عقلت کمه؟ ماجرای مهمونی بست

نبود؟ هنوز نفهمیدی کتک خوردن حتی با کمر بند از دست بابات

بهتر از اینه که زیر دست و پای یکی مثل من بیفتی؟

صدای فین فینش بلند شد.

- چون ... چون جایی رو ندارم که برم مجبور شدم پیام خونه ی شما ... آخه شما ... با خودم گفتم اگه شما قرار بود بهم صدمه بزنین همون دیشب ...

چند لحظه ساکت شد و بعد ادامه داد :

- به خدا من هیچ حرفی به همسایه اتون نزدم ... کنار دیوار نشسته بودم که از راه رسید و خواست بره تو خونه اشون اما نمی دونم چرا برگشت سراغم و پرسید که با کی کار دارم . منم گفتم برادرم دوست شماست و تصادف کرده. گفتم برادرم آدرس شمارو داده که پیام ازتون پول قرض بگیرم برای خرج بیمارستان. اونم شروع کرد به سین جیم کردن که پدر و مادرت کجان و فامیل دارین یا ندارین و از این حرف ها.

- خب تو چی جواب دادی؟ چیا دیگه ازت پرسید؟ بگو بدونم که اگه یه وقت ازم پرسید حرفمون دو تا نشه.

- من واقعا شرمنده ام ... خیلی براتون دردسر درست کردم.

- آره خب ...

با تعجب نگاهم کرد. اعتنایی بهش نکردم و گفتم:

- نگفتی، چیا دیگه برای همسایه سر هم کردی؟

تا رسیدن به بیمارستان درباره دروغی که به خانوم غفاری گفته بود حرف زدیم و حرف هامونو یکی کردیم.

به بیمارستان که رسیدیم وقتی پیاده شد چهره اش مچاله شد و لبشو به دندون گرفت که صداش بلند نشه. می تونستم براش ویلچر بیارم ولی اهمیتی ندادم تا راه بیاد. همون طور که یک ساعت پیش با همین پا از پنجره اتاق در رفت و تلاش هم می کرد که از تیر برق بالا بره... ولی ...خودم هم قبلا چند بار پام شکسته بود. می دونستم الان دیگه بدنش داره واکنش نشون میده و درد پاش رو کامل حس می کنه. اگر با اون پا بیشتر از اون راه می رفت ممکن بود ناقص بشه. برگشتم بهش بگم بشینه تا ویلچر بیارم که دیدم صورتش خیس اشک شده و لبش رو با شدت بین دندون هاش گرفته. درد امونشو بریده بود.

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

- بشین برم ویلچر بیارم.

- از خدا خواسته سریع نشست و نفسشو با شدت بیرون داد.
- با ویلچر برگشتم و بلندش کردم که بذارمش روی ویلچر. پاش که جابه جا شد یه دفعه نفسش رفت و پلک هاش بسته شد. از شدت درد داشت بیهوش می شد. تکونش دادم و گفتم:
- نخواب. آی دختر نخواب من حوصله دردرس ندارم. بلند شو. چشم هاشو باز کرد و نالید:
- پام ... پام خیلی درد می کنه.
- صداش به زور شنیده می شد. دم اورژانس که رسیدم، نگهبان سریع درو باز کرد و رفتم سمت پذیرش. مسئول پذیرش گفت:
- مشکلتش چیه؟
- فکر کنم پاش شکسته.
- دفترچه داره؟
- نه. همراهمون نیست.
- نام بیمار چیه؟

داشتم کیف پولمو در می آوردم که عابرمو بهش بدم اما با سوال
آخرش دستم خشک شد. داشتم فکر می کردم چی بگم که
خودش گفت:

- آویژه شکیبا.

چی چی؟؟ آویشن!؟

کارت عابرو روی پیشخون گذاشتم و برگشتم سمتش ، روی
صورتش خم شدم و خیلی آروم جوری که کسی نشنوه گفتم:
- یه بار دیگه بگو.

کمی سرشو عقب تر برد و گفت:

- چپو بگم؟

بین ابروهاش گره افتاده بود و صورتش کامل قرمز شده بود. لب
هاش می لرزید. درد می کشید و سعی می کرد تحمل کنه.
- اسمتو بگو.

شمرده شمرده گفت:

- آ ... وی ... ژه ...

- آویژه؟ ... یعنی چی؟

ابروهاشو بالا برد و گفت:

- یعنی دلبر!

بدون اینکه جلوی خنده امو بگیرم گفتم:

- ننه بابات چه فکری پیش خودشون کردند که این اسمو روی تو گذاشتند؟

لب زیر دندون گرفت و پلک هاشو روی هم فشار داد.

#۲۰۳

یه قطره اشک از زیر پلکش بیرون افتاد که سریع پاکش کرد.
تا چشم هاش بسته بود یه نگاه دیگه به سر و روش انداختم. اصلا
اسمش بهش نمی اومد. این کجا و دلبری کجا ... این کجا و
معشوق کجا؟ دلبر یعنی غزال ... معشوق یعنی غزال ... اه ... باز
فکرم داشت خطا می رفت.

صدای مسئول پذیرش که اسمش رو می خوند حواسمو از غزال پرت کرد. دسته ی ویلچرو گرفتم و با هم رفتیم داخل اتاق دکتر. دکتر صندلی ای جلوی پاش گذاشت تا پاشو روش بذاره و معاینه اش کنه. به محض اینکه خواست پاشو بیاره بالا صدای آخش بلند شد. دکتر دستور عکس برداری داد و این بار راهی اتاق عکس برداری شدیم.

مسئول عکس برداری گفت که جورابشو دربیاره و هر موقع آماده شد، زنگ رو فشار بده. پاش رو که جا به جا کرد، با دیدن خون های مالیده کف جورابش، گفتم:

- چه بلایی سرت اومده؟ این خون ها چیه؟

با اشاره ی من به پاش، کمی خم شد تا کف پاشو ببینه. خون هارو که دید، خنده ی بی حال و بی جونی روی لبش اومد و گفت:

- گفتم چرا پاها م این قدر می سوزه ها خون افتاده بوده!

از خنده ی بی ربطش تعجب کردم و گفتم:

- یعنی چی؟ چیکار کردی؟

سرش رو به زحمت بالا گرفت. انگار روی شونه اش سنگینی می کرد.

- می شه بپرسم چرا حیاطتون رو موزاییک نمی کنید؟ نمی گین شاید یه بدختی مثل من پا برهنه بخواد فرار کنه و تا بیاد به در ورودی برسه و کفش هاشو بپوشه و جیم بشه پاش داغون می شه؟!!!

چه رویی داشت. از اون ها بود که اگه یه لبخند بهش می زدی رو کولت سوار می شد. اخم کردم و گفتم:

- یادم باشه رسیدم خونه، خورده تیغ هم قاطی شن ها بریزم که هر بی سر و پای نتونه تو خونه و زندگیم جولون بده. تو هم بهتره دهن تو ببندی تا همین جا ولت نکردم و برم. تو خودش جمع شد و سرشو انداخت پایین.

دختره ی پررو. خیلی حوصله و اعصاب داشتم که این نُر هم افتاده بود ور دلم.

نگاهم دوباره به خون کف جوراب افتاد. جورابشو با احتیاط در آوردم. باید می فهمیدم وضعش تا چه حد خرابه. اگر می

خواستند گچ بگیرند زیر گچ ممکن بود عفونت کنه. خون کف پاش خشک شده بود و چند جا هم خون مرده شده بود. احتمالا به خاطر بالا رفتن از تیر برق هم پاهاش بیشتر آسیب دیده بود.

- کفش هاتو چیکار کردی؟

- انداختم توی حیاط که وقتی رفتم داخل خونه، تو کوچه جا نمون.

دقیق تر نگاهش کردم. از زیر لبه ی روسریش، چند تا قرمزی معلوم بود. نا خودآگاه دستم جلو رفت و لبه ی روسری رو عقب زدم. با دیدن جای انگشت هام روی صورتش، واقعا پشیمون شدم. دستی که تونست پاشو به این روز بندازه دیگه چه به سر صورتش آورده بود.

سرشو عقب تر برد و گوشه ی روسریشو کشید توی صورتش. هیچ وقت کسی رو این جوری شکنجه نکرده بودم ولی ... نباید گول این مظلومیتش رو می خوردم. اول باید می فهمیدم کیه، چیکاره است، پدر و مادرش کین، چرا با اینکه به ظاهر دختر مظلوم و بی گناهییه ولی با این وجود ترجیح میده از ترس باباش به یه پسر تنها پناه بیاره. دور از عقل بود.

همون موقع زنگ رو فشار داد. قبل از این که دکتر بیاد گفتم:
- آویژه ...

بدون اینکه حرفی بزنه فقط نگاهم کرد. تا نوک زبونم اومد بگم
"فامیلیت خیلی بهت میاد" اما پشیمون شدم. تحملش در برابر
درد زیاد بود. چند لحظه به چشم هاش خیره شدم. یه چیزی تو
نگاهش بود. انگار می خواست یه حرفی بزنه ولی نمی تونست.
اخم کردم:

- چیزی می خوای بگی؟

با همون حالت نگاه، سرشو تکون داد و گفت:

- من ... نه ... فکر کردم شما می خواستین چیزی بگین.

اهمیتی به حرفش ندادم و سرمو به سمت در چرخوندم که دکتر
بازش کرده بود.

دکتر پاچه ی شلوارش رو برای عکس برداری بالا داد که یه دفعه
هر سه امون با دیدن پاش شوکه شدیم. روی پاش علاوه بر رد
کمربند، جای پنج انگشت من هم دور مچش کامل قرمز و متورم

شده بود. آویژه هول شد و ناشیانه می خواست پاشو بیوشونه که
دکتر دستشو گرفت و با اخم گفت:

- اینا چیه؟ چه بلایی سر این دختر اومده؟

#۲۰۴

دکتر نگاهش با شک و تردید بین من و آویژه چرخید و رو به
آویژه گفت:

- شوهرته؟ کتکت می زنه؟ می تونم معرفیت کنم پزشکی قانونی
طول درمان بگیری. این کبودی ها و این پای شکسته دیه داره.
دستمو با حرص بین موهام فرو کردم. این دختر سر تا پاش
دردسر بود.

آویژه زبونش باز شد:

- نه آقای دکتر چیز مهمی نیست.

دکتر مصرانه گفت:

- چی چيو مهم نيست؟ تنت کبود شده. مشخصه کتک خوردی. شاید هم شکنجه شدی.

چشم هاش لحظه ای گشاد شد و خواست نگاهم کنه که نگاهشو کنترل کرد و گفت:

- نه ... نه ... فقط يه عکس بگيريد و می ريم.

- ازش می ترسی؟ اگه اذیتت می کنه بگو.

دکتر نگاه بدی بهم انداخت و به سخنرانیش ادامه داد:

- انگار نه انگار قرن بیست و یکمه. منم يه مردم ولی دیگه دوره ی این وحشی بازی ها گذشته. خجالت داره آقا.

کلافه ام کرده بود. خیلی سعی کردم جر و بحث نکنم ولی زیادی دخالت می کرد.

- ببین دکتر ... کارتو انجام بده و تو زندگی مردم هم فضولی نکن. روشنه؟

- زدی ناقصش کردی حالا آوردی پاشو گچ بگیری؟ قلدر بازی هم حدی داره. الان به حراست اطلاع می دم. این مورد باید پیگیری بشه.

چرخید بره که هر دومون همزمان یکی از دست هاشو گرفتیم و دکتر سر جاش موند و سرشو بگردوند. قبل از من آویژه به التماس افتاد:

- آقای دکتر من از هیچ کس هیچ شکایتی ندارم. ایشون هم هیچ تقصیری نداره. این کبودی ها مال چیز دیگه ایه. من دارم از پا درد می میرم تو رو خدا زودتر عکسو بگیرید.
دکتر باز خر خودشو روند:

- اصلا شما دو تا چه نسبتی با هم دارید؟
گفتم:

- چه فرقی می کنه؟ برادر، همسر، پسر عمو، پسر عمه یا هر چی. اصلا فرض کن دوست پس-رشم. شما کارتو انجام بده. داره درد می کشه.

خواست چیزی بگه که آویژه با التماس و اشک ریزون گفت:

- آقای دکتر تو رو خدا زندگیمو به هم نریزید. منو از چاله تو چاه نندازید. عکس پامو بگیرید برم پی کارم. دردش داره امونمو می بره.

دکتر بالاخره کوتاه اومد و دستگاه رو برای عکس برداری تنظیم کرد. ولی هم چنان صورتش پر از اخم بود. این بار نگاه دقیق تری به دختره انداختم. چه اشکی هم می ریخت. این اشک ها با این همه سوز و التماس واقعی بود یا نقشه؟ اگر نقشه بود که آفرین داشت. چون کم کم داشت باورم می شد که یه بره ی ستم کشیده است.

بعد از گرفتن عکس، دوباره رفتیم سراغ همون دکتر اولی. این بار بعد از دیدن عکس گفت که دچار شکستگی شده و باید گچ بگیریم. دو تا پرستار، گذاشتنش روی تخت تا پاش گچ گرفته بشه. این یکی دکتر هم از جای کبودی ها تعجب کرده بود که مراحل شبیه دکتر قبلی رو طی کردیم تا بالاخره بی خیال شد. پاشو از انگشت ها تا وسط ساق گچ گرفتند. درسته پاشو بد پیچوندم ولی این دختره یا همون آویژه ... زیادی مردنی و لاجون بود!... آویژه ... عجب اسمی!

با دو تا عصا زیر بغلش از بیمارستان بیرون اومدیم. حالا یه جفت دمپایی پلاستیکی پاش بود که توی پاش هم لق می زد. مانتوی بی دکمه اش هم شده بود مایه دردسر و هر یه قدم که برمی

داشت، می ایستاد تا لبه های مانتو رو به هم برسونه و دوباره یه ذره دیگه که می رفت، جلوی مانتو باز می شد و دوباره روز از نو روزی از نو...

کمکش کردم سوار بشه و حرکت کردم. کل مسیر داشتم به این فکر می کردم که حالا با این دختر چیکار کنم؟ پا شده اومده در خونه که چی؟ یعنی می خواد ور دل من باشه؟ اینم شد راه حل؟ از بیمارستان که دور شدم، کنار خیابون نگه داشتم. نگاهی توی آینه ی ماشین انداختم که با دیدن چشمم تعجب کردم. زیر چشمم کمی ورم کرده بود! حقش بود که پاشو شکستم! دستمو روی ورم پای چشمم گذاشتم و گفتم:

- ببین چیکار کردی. فردا با این وضع چه طور برم سر کار؟
- ببخشید.

صداش پر از بغض بود. نگاهش کردم. بغضش دیگه برای چی بود؟ قاعدتا الان باید دلش خنک شده باشه. به سمتش چرخیدم و گفتم:

- من باید با تو چیکار کنم؟

ترسید و گفت:

- یعنی چی؟

- کجا ببرمت؟

با دهن باز فقط نگاهم می کرد.

- چیه؟ نکنه باز می خوامی خونه ی من تلپ شی؟ تو چه جور دختری هستی؟ با این همه بلایی که سرت آوردم هنوزم می خوامی از دست بابات به من پناه بیاری؟ خودت این چرت و پرت هایی که تحویل من دادی باور می کنی؟

و حرف هایی که گفته بود تکرار کردم:

- بابام با کمر بند افتاد به جونم. می خواستم سیل گار بکشم مچمو گرفت.

مکت کردم ...

- خب ... با این ردهای کمر بند که روی تنت تیکه به تیکه هست، می مونم تو اینکه حرفت درسته یا غلط. یکی تو رو زده ولی نمی دونم واقعا بابات بوده یا یه نفر دیگه. چطور انتظار داری دختری که هیچی ازش نمی دونم تو خونه و زندگیم راه بدم؟ هوم؟

سرش پایین بود و چیزی نمی گفت.

- از بابات می ترسی؟ باشه. کس دیگه ای رو نداری که امشب
بری خونه اشون؟ دوست آشنا یا فامیل؟

زمزمه کرد:

- داریم ولی ... تا برم خونه اشون زنگ می زنم به بابام. اونم میاد
سراغم.

خسته ام کرده بود. بی حوصله گفتم:

- تو چرا نمی فهمی که بودن کنار بابات حتی اگر سیاه و کبودت
کنه بهتر از این ولو شدن تو خیابونه.

#۲۰۵

نگاهی به قد و هیکلش انداختم و گفتم:

- بچه هم نیستی که این چیزهارو نفهمی. چند سالتَه؟

آب دهنشو با سر و صدا قورت داد:

- بیست و سه.

- دانشجویی؟
- تموم شده.
- تو خونه بیکار موندی و از بیکاری افتادی به سیه گار کشیدن؟
- این قدر خنگی؟
- من سیه گار نمی کشم.
- مگه نگفتی دوستت سیه گار داد بکشی؟
- چرا گفتم. ولی نکشیدم.
- بابات نرسیده بود که کشیده بودی.
- من فقط کنجکاو بودم ببینم چطوریه که دوستم این قدر خوشش میاد.
- این دوستت کیه که این قدر ازش حرف می زنی؟ قحطیه دوست بود که تو رفتی اهل ترینشو پیدا کردی و باهاش دوست شدی؟
- دستی به زانوی پایی که گچ گرفته شده بود کشید و با صدای آرومی گفت:

- چرا مثل بابا بزرگ ها این قدر نصیحت می کنید؟ مگه خودتون هم تو اون مهمونی نبودید؟ اگه پلیس ها نرسیده بودند خدا می دونست دیشب ...

بقیه ی حرفشو خورد و ادامه داد:

- یکی هم لازمه خودتونو نصیحت کنه.

به سمتش خم شدم:

- باریک الله. دُم درآوردی؟ بلبل زبونی برای من نکن که اصلا خوشم نیاد.

لحتم اون قدر جدی بود که بترسه و خودشو عقب بکشه.

سر جام صاف نشستم. تا صبح که نمی شد تو ماشین وسط خیابون موند. اصلا چرا نسبت بهش احساس مسئولیت می کردم؟ پاشو شکستم؟ خب رفتم گچ گرفتم و تموم شد دیگه. هیچ مسئولیت دیگه ای در قبالش نداشتم. همون جا وسط خیابون پیاده اش می کردم. بره هر جا دلش می خوا.

دوباره نگاهش کردم و گفتم:

- همین دوستت که هی ازش دم می زنی ... خونه ی اون نمی تونی بری؟

- اون دیشب گیر پلیس افتاد. ازش خبر ندارم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- الان انتظار داری من چیکار کنم؟ ببرمت خونه ی خودم؟

هیچی نگفت. کز کرده بود کنج صندلی. پوفی کشیدم و گفتم:

- فرض کن با خودم بردمت خونه ام و باز خواستم بهت دست

درازی کنم، می خوای چیکار کنی؟

باز هم سکوت. سرشو انداخته بود پایین و با نخ های باقی مونده

از دکمه های کنده شده ی مانتوش بازی می کرد.

دست بردم زیر چونه اش. ولی قبل از این که دستم به صورتش

بخوره خودش سرشو بالا گرفت. دستمو پس کشیدم و گفتم:

- چرا ساکت شدی؟ جواب منو بده.

سر تکون داد و درمونده گفت:

- نمی دونم. شاید باز ... از همون پنجره ی اتاق فرار کنم و زور
بزنم با پای چلاغم از تیر برق کنار خونه امون بالا برم که شب رو
تو انبار ته حیاط بخوابم. البته اگه باز بابا وسط حیاط در حال
رژه رفتن نباشه.

- گیرم امشب رو هم خونه ی من موندی. فردا رو می خوای
چیکار کنی؟ پس فردا و فرداهای بعدش. آخرش که چی. باید
برگردی خونه یا نه؟

نخ از مانتوش جدا شد و همون طور که تو دستش مچاله اش می
کرد گفت:

- خب ... خب فکر کنم ... چند روز که نباشم دلش برام تنگ می
شه. مامان باهاش حرف می زنه و آروم می شه. دیگه کاریم نداره.
آتیشش که خوابید بهش زنگ می زنم.

چشم هام گرد شد. خانوم برای خودش نقشه ها چیده بود!

- چند روز که نباشی؟ ... پس می خوای کنگر بخوری و لنگر
بندازی؟ کاروانسرا مجانی گیر آوردی؟

باز سکوت کرد و چیزی نگفت.

به حال من که فرقی نمی کرد. یکی دو روزه ته و توی قضیه رو در می آوردم. می فهمیدم اون خونه دقیقا خونه ی کیه. اسم و رسم این دختره چیه و اون وقت اگر سر سوزنی دروغ گفته بود، برای تلافی در دسترسم بود. اگر قرار بود با هدف تو خونه و زندگی من پیداش شده باشه، همین که نزدیکم می بود بهتر می تونستم کنترلش کنم. ولی اگر همه ی این ها فقط یه اتفاق بود، برش می گردوندم ور دل باباش. فوقش یه کتک مفصل می خورد و همه چی تموم می شد.

شاید بهتر بود فعلا ببرمش خونه خودم اونجا شب رو صبح کنه. نه نه این فایده نداشت. خونه ی خودمم یاد می گرفت. می تونستم بذارمش خونه ی بابا و خودم برم خونه ام. از تو دوربین هم حواسم بهش بود. خب اگر همسایه ها می فهمیدند که این تو خونه ی بابا مونده چی؟ می شد گفت تا برادرش از بیمارستان مرخص بشه پیش منه. حالا برادر از کجا می آوردم؟ تا ابد که این برادر تو بیمارستان نمی موند؟ مگر اینکه ... مگر اینکه بگیم برادرش مرده و چون کس و کاری نداره فعلا خونه ی ما زندگی می کنه.

یه نفر لازم بود که بهش رسیدگی کنه و حواسش به این دختره باشه. باید به فاطمه خانوم می سپردم فردا صبح زود بیاد سراغش. اگه می شد بفرستمش خونه ی فاطمه خانوم بهتر بود. ولی نمی خواستم خونه ی کس دیگه ای رو یاد بگیره. در ثانی ... خونه ی فاطمه خانوم دوربین نداشت که بتونم تحت نظر داشته باشمش. اگه خانوم غفاری ببینه پاش تو گچه چی؟ بگم چه بلایی سرش اومده؟ صورتش هم که قوز بالا قوز. برگشتم سمتش و گفتم:

- ببینم ... خانوم غفاری راه رفتن تو رو دیده؟

- خانوم غفاری دیگه کیه؟

- همون خانوم همسایه که تو کوچه تو رو دید.

- راه رفتنم؟ منظورتون چیه؟

- می خوام بدونم جلوش راه هم رفتی یا فقط روی زمین نشسته بودی؟

یه کم فکر کرد و گفت:

- تا اونجایی که یادم میاد فقط جلوش ایستادم. راه نرفتم .

- خوبه ...

#۲۰۶

بهش گفתי برادرت چه طوری تصادف کرده؟ پیاده بوده و ماشین بهش زده یا دو تا ماشین به هم زدن یا یه هم چین چیزهایی؟

- نه من فقط گفتم که تصادف کرده، اون هم نپرسید چه طوری.

- خب در مورد خودت چی؟ چیزی مربوط به اینکه تو هم توی تصادف بودی یا نه نگفتم؟

- نه چیزی نگفتم.

- پس اگر خانوم غفاری دیدت و پرسید چرا پاتو گچ گرفتی، بگو تو هم توی تصادف بودی و چون اون موقع بدنت گرم بوده متوجه نشدی که پات شکسته. اگر پرسید چه جوری اتفاق افتاده بگو یه ماشین از کنار اومد و زد به درِ طرف راننده که برادرت بوده. اگر هم خواست جزییات بپرسه بزن به گيجی و بگو چیز زیادی یادم نیست.

با سر تایید کرد. حس کردم یه برق خوشحالی تو چشمش دیدم. ظاهراً خیلی خوشحال بود که بالاخره موفق شده امشب هم

خودشو بندازه به من. نگاهمو ازش گرفتم. خیلی زود می فهمیدم چی تو کله اش می گذره. اون وقت نوبت من بود که چشم هام برق بزنه. دیگه با این حس عجیب تو نگاه و صورتش، اگر خودش هم می خواست فرار کنه من نمی داشتم. مگر اینکه بهم ثابت بشه کاره ای نیست.

ماشین رو از پارک درآوردم و رفتم سمت خونه ی بابا. در حیاط رو که باز کردم، صدای پارس منوچ بلند شد. هنوز به زنجیر بسته بود و نمی تونست توی حیاط بچرخه. اگر صداش نمی زدم تا صبح پارس می کرد.

- منوچ ... ساکت شو.

صداش قطع شد. ماشین رو جلوی ایوون نگه داشتم و قبل از اینکه پیاده بشم و کمکش کنم، خودش پیاده شد و با کمک عصاها شروع کرد به راه رفتن. دم پله ها ایستاد. ماشین رو بردم توی پارکینگ و برگشتم کمکش کنم که دیدم داره با عصا میره وسط حیاط. اخم کردم:

- به سلامتی جایی تشریف می بری؟

از جا پرید. با دست به جایی روی زمین اشاره کرد و گفت:

- نه فقط می خواستم ببینم این چیه.

- چی چیه؟

با انگشت دو قدم جلوتر از پاشو نشون داد و گفت:

- یه چیزی اینجاست داره برق می زنه. فکر کنم کلیده.

کلید وسط شن ها؟ آها ... کلید کمد لباسیِ اتاق غزال بود که از سر ناراحتی پرتش کردم توی حیاط. با سر به ساختمون اشاره کردم و گفتم:

- تو برو داخل.

و رفتم سمت کلید. روی پاها م نشستم و با تعلل برش داشتم. کلید خاکی رو توی دستم مشت کردم و سر چرخوندم سمت آویژه. لب ایوون نشست و پاها شو گذاشت روی ایوون و با تکیه به عصا و با کمک پای سالمش ایستاد. خب ... به این میگن "

روی پای خود ایستادن!"

کمی قدم هامو تند کردم و جلوتر ازش وارد شدم. روی مبل همیشگی نشستم و کلید رو توی جیبم گذاشتم. دکمه های

بالایی پیراهنمو باز کردم. همون طور تکیه داده به عصا کنار دیوار ایستاده بود. نگاهی دور خونه انداختم. کجا باید می خوابید؟ اتاق غزال؟ نه ... نه ... اتاق خودم هم که نمی شد. باز از پنجره در می رفت. منم اون قدر خسته بودم که حوصله نداشتم دوباره تا صبح با دوربین مواظبش باشم. اوه اوه ... اصلا لپ تاپم رو هم نیاورده بودم که بخوام چکش کنم. باید تو اتاقی می موند که راه فرار نداشته باشه و بتونم تا صبح راحت بخوابم. برگشتم و به در پشت سرم نگاه کردم. اتاق عماد بهترین گزینه بود. چون ازدواج کرده بود و رفته بود، چیز زیادی از وسایلش تو اتاق نمونده بود. فقط هم یه نور گیر توی سقف اتاق بود که نمی تونست ازش فرار کنه. در رو هم که به روش قفل می کردم. به اتاق عماد اشاره کردم و گفتم:

- از همین اتاق می تونی استفاده کنی.

بلند شدم و رفتم توی اتاق خودم. سینی غذایی که خانوم غفاری داده بود روی میز کامپیوتر بود. لباس های راحتی پوشیدم و با سینی از اتاق رفتم بیرون. خبری ازش نبود. حتما رفته بود توی اتاق.

نگاهی به ساعت کردم. یازده و نیم بود. نمی دونستم صبح که از خونه بیرونش کردم کجا رفته و چیکار کرده. چیزی خورده یا نه. دوباره به غذاها نگاه کردم. سرد شده بودن ولی اگر گرسنه بود سنگ هم می خورد. تقه ای به در زدم و منتظر شدم. چند لحظه بعد، در باز شد.

سینی رو گرفتم جلوش:

- اینارو خانوم غفاری داده بود بیارم برات که جنابعالی در رفتی ... بخور ... فکر کنم گرسنه باشی.

تشکر کرد و سینی رو گرفت. همون جووری یه پایی ایستاده بود و انگار منتظر بود من اول برم. دستمو تکون دادم و گفتم:

- برو عقب تر.

لی لی کنان دو قدمی عقب رفت. چشم هاش داشت گشاد می شد. آخه اگه می ترسید چرا جون می کند که بیاد اینجا؟ تکلیفش با خودش هم معلوم نبود. شاید هم این ترسیدن هاش برای مظلوم نمایی بود.

خم شدم و کلید رو از پشت در برداشتم و گفتم :

- درو قفل می کنم. خسته ام می خوام بخوابم. نمی خوام صبح
که بیدار شدم خونه زندگی رو بار کرده باشی و فرار کرده باشی.
روشنه؟

با صدای ضعیفی گفت:

- به خدا من دزد نیستم.

همون طور اخم آلود گفتم:

- حرف تو برای من پیشیزی ارزش نداره.

بی خیال چشم های خیشش درو محکم بستم و قفلش کردم.
رفتم به اتاقم و خودمو ول کردم روی تخت. فردا شنبه بود و باید
می رفتم سازمان؛ تا عصر هم که بر نمی گشتم. باید به فاطمه
خانوم می سپردم حسابی حواسش بهش باشه. خودمم باید مرتب
اوضاع خونه رو چک می کردم.

#۲۰۷

DONYAIE MAMNOE

خمیازه ای کشیدم و پتو رو از پایین تخت برداشتم. بوی ادکلن می داد. پِیــــــــــــــــف. چقدر هم بوش بد بود. دختره ی کج سلیقه. اسم خودشم گذاشته دلبر. هه.

سوار شبدیز بودم و به تاخت می رفتم. دنبال کسی بودم. یه نفر که فرار می کرد. جلوتر یه ماشین جیپ بود که با سرعت بین پستی و بلندی های دشت پیش می رفت. دختری کنار راننده نشسته بود. موهای بلند خرمایش توی باد می چرخید. به عقب برگشت و صورتشو دیدم. چشم های شفاف آبی.

حس می کردم راننده ی ماشین بهکامه، اما تو یه لحظه که سرشو چرخوند با نهایت تعجب آیدین رو دیدم! فریاد کشیدم:

- آیدین ... نگه دار.

اما گوش نداد و سرعتش رو بیشتر کرد. داشتند به مجلس عروسی می رسیدند. از همون فاصله ی دور، غزال رو می دیدم که دستمال به دست گرفته و ناشیانه سعی می کنه همراه بقیه رقص محلی انجام بده. پشت سرمو نگاه کردم. پس بقیه کجا

بودند؟ چرا نیروها نمی رسیدند؟

پاها م رو به پهلوی شبدیز کوبیدم و سرعتش رو بیشتر کردم. داشتم به جیپ می رسیدم که یک دفعه تیر چراغ برقی جلوم سبز شد و دختری که با پای شکسته از بالای تیر با اسلحه ی توی دستش منو هدف گرفته بود. گلوله شلیک شد و با حرکت آهسته به وضوح دیدم که پهلومو سوراخ کرد.

با سوزش و درد پهلو از خواب پریدم. دست کشیدم به پهلوم. درد می کرد! با تعجب نیم خیز شدم و پتو رو کنار زدم. چراغ خوابو روشن کردم و چشمم به کلیپس شکسته ی زیر بدنم افتاد. آه ... لعنتی.

دستمو به صورتم کشیدم. عرق کرده بودم. صدای گوپ گوپ توجه امو جلب کرد. یکی محکم به در و دیوار می کوبید. گوش تیز کردم و صداشو شنیدم :

- آقا ... آقا بیا این درو باز کن.

از جا پریدم و از اتاقم رفتم بیرون. صدا از اتاق عماد بود. دختره اون تو داشت چه غلطی می کرد. با مشت به در کوبیدم و گفتم:

- داری چه غلطی می کنی؟

- تو رو خدا درو باز کنید.

کلید رو توی در چرخوندم و به محض باز شدن در، دختره از زیر دستم رد شد و با پرش های یه پایی خودشو به دستشویی رساند و پرید تو!

هنوز داشتم گیج و ویج به در دستشویی نگاه می کردم. خنده ام گرفت. دستشویی داشت؟! نگاهی به داخل اتاق انداختم. غذاها رو تا ته خورده بود و ظرف هاشم لیسیده بود! اصلا به این فکر نکرده بود که ممکنه چیزخورش کنم و هر کار دلم خواست باهاش بکنم؟!

صدای تلق پولوق از دستشویی می اومد. رفتم پشت در دستشویی و با مشت کوبیدم به در:

- اگه می خوای فرار کنی بگو تا همین الان بندازمت بیرون. لازم نکرده از پنجره توالت در بری.

- نه ... نه ... الان میام.

صداش عجیب شده بود. انگار یه جا گیر کرده بود!

- فقط دو دقیقه وقت داری بیای بیرون.

- وای نه ... دو دقیقه خیلی کمه. من هنوز ... هنوز نتونستم ... بشینم.

لب هام از دو طرف کش اومد و سر تگون دادم. نصفه شبی چطور زابراه شده بودم. اون از خواب چرندم و کلیپس خانوم تو رختخوابم، اینم از دسشویی رفتنش. خواب از سرم پریده بود. ناخودآگاه گفتم:

- دستتو بگیر به لوله ی آب و بشین.

برگشتم توی اتاق. شکمم قار و قور کرد. از ظهر چیزی نخورده بودم. قیمه بادمجون هم که به لطف دختره سوخته بود و حتی وقت نشد همونم بخورم. رفتم تو آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم. تخم مرغ اولین گزینه بود ولی حوصله ی پخت و پز نداشتم. دلم کدوی سرخ شده با سیب زمینی و گوجه می خواست که یه نفر برام درست کنه و من بخورم.

صدای در دسشویی اومد. دختره می تونست بپزه؟

نه ... به هیچ عنوان قابل اعتماد نبود. هر چیزی می تونست توی غذا بریزه و به خوردم بده. شاید هم برای همین اینجا بود. برای روز مبادا که اگر لازم شد دست به کار بشه. به طور فیزیکی که

نمی تونست باهام درگیر بشه. پس حتما راه غیر مستقیم رو استفاده می کرد.

به همون تخم مرغ رضایت دادم و دو تا از یخچال برداشتم. زیر چشمی دختره رو می پاییدم. یواش یواش رفت سمت اتاق عماد. چیزی پشت مانتوش دیدم که باعث شد برم دم در آشپزخونه و با دقت دوباره نگاه کنم. پشت مانتوش روی نشیمن گاهش خیس شده بود! این چه وضعی بود؟ نکنه از بس خودشو نگه داشته بود آخرش خرابکاری کرده بود؟!

خواستم جلوی خنده امو بگیرم ولی دیگه دیر شده بود. بلند بلند خندیدم و دختره هم هاج و واج نگاهم می کرد. اشاره ی کوتاهی به مانتوش کردم و گفتم:

- مانتوت چرا خیسه؟

سرشو روی شونه چرخوند تا بتونه پشت سرشو که اشاره کرده بودم، نگاه کنه. خیزی مانتوش رو که دید، صورتش قرمز شد و گفت:

- این ... این ... فقط آبه. همین. تو دسشویی خوردم زمین.

با خنده سر تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب برو تو می خوام درو قفل کنم.

خجالت زده رفت تو اتاق و درو پشت سرش قفل کردم.

#۲۰۸

آویژه

در که بسته شد، عصاها رو ول کردم و دستمو گرفتم به دیوار. منتوم رو جلو کشیدم و دوباره نگاهش کردم. واییییی این چه وضعی بود آخه؟ نکنه فکر کرده بود تو خودم کارخرابی کردم که اون طوری می خندید؟؟ ای خدا آبروم رفت. دلم می خواست پای شکسته امو محکم بکوبم به در و داد بزنم "اینا همه اش تقصیر توی روانیه". ولی این جوری هم پام داغون تر می شد هم اون روانی تر. اصلا بهش نمی اومد این قدر نامرد باشه. بی معرفت. چقدر وحشیه. پس دایی چی می گفت پسر خوب و خانواده داریه؟ خوب بودنش این بود؟ می خواست بد بشه چی می شد؟

حتما منو می انداخت جلو اون منوچ جونش و می نشست تیکه پاره شدنمو با لذت نگاه می کرد.

از تصور رنده شدن گوشت تنم زیر دندون های سگه عوقم گرفت و لرز کردم. باز یاد مانتوم افتادم. با چندش مانتو رو از خودم دور کردم. چی از این مانتو مونده بود دیگه؟ دکمه هاش که همه به فنا رفتن. پشتش هم که نجس شده بود.

استخوان لگنم هم درد می کرد. با اون وضعی که توی دسشویی خوردم زمین بهتر از اینم نمی شد. شانس آوردم لگنم نشکست و گرنه افلیج می شدم. اون وقت کی دیگه می خواست به داد من برسه. حتما بابا با کمربندش. یاد لحظه ای افتادم که کمربندش رو هر جا می رسید می زد. حس کردم جای کمربندها شروع کرد به سوختن.

اصلا فکرش هم نمی کردم بابا با دیدن یه سیگار اون جوری خون جلوی چشم هاشو بگیره. بابایی که تا حالا تو عمرم فقط یه بار ازش سیلی خوردم، با کمربند افتاد به جونم.

این کتک خوردن های دو جانبه ارزششو داره؟ هم از بابا کتک خوردم هم از عرفان. نکنه آخرش هم دست از پا درازتر برگردم

ور دل مامان و بابا؟ ولی این راهیه که خودم انتخاب کردم. تا تهش هم میرم. چه به هدفم برسم چه نرسم.

تقه ای به در خورد که از جا پروندم. لنگ لنگون از در فاصله گرفتم و لبه های مانتوم رو چسبیدم. برای چی داشت درو باز می کرد؟ نکنه نصفه شبی زده بود به سرش! نکنه باز بخواد کار نیمه تمومشو تموم کنه؟ وای اگه بابا بفهمه این دوشب کجا بودم و چه بلاهایی سرم اومده، سرمو لب باغچه می بره.

از ترس اشک تو چشم هام جمع شد. در باز شد و تمام قد توی چهارچوب ایستاد. باز هم اخم کرده بود. همین جوریش به اندازه ی کافی جذبه داشت دیگه نیازی به اون همه اخم نبود. ولی چهره اش با لباس های خونه، خیلی متفاوت تر از لباس های فرم و رسمی بود.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- گریه می کنی؟

دست روی صورت و چشم هام کشیدم. زیر پلک هام خیس شده بود. دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

- چیزی شده؟

دستمو دور عصام محکم کردم. این دفعه اگه می خواست کاری باهام بکنه قید همه چیو می زدم و با همین عصا می کوبیدم تو ملاجش و دِ دَر رو. آره ... حتما ... اونم عین مترسک می ایستاد تا من بزنمش!

یه تیکه پارچه رو پرت کرد تو بغلم و گفت:

- اینو بپوش.

درو بست ولی قفلش نکرد. لباس رو جلوی روم بالا گرفتم. آخی ... نازی ... یه مانتوی تر تمیز و خوشکل بود. نیشمو باز کردم و با عشق به در بسته خیره شدم. دمش گرم. پس همچینم بی معرفت نبود. دیگه واقعا مانتو واجب بودم.

مانتوم رو در آوردم و مانتوی جدید رو پوشیدم. یه کم برام گشاد بود. ولی همینم غنیمتی بود. مویی بود که از خرس کنده بودم! همین می تونست یه قدم به جلو باشه ولی ... این مانتو رو از کجا آورده بود؟ مال خواهرهاش بود؟ ولی مگه اون ها ازدواج نکرده بودند؟ یعنی هنوز اینجا سر و لباس داشتند؟

مانتو رو توی تنم صاف کردم. دل و جرئتی به خودم دادم و در
اتاق رو باز کردم.

#۲۰۹

صداهایی از سمت آشپزخونه می اومد. فکر کنم گرسنه اش شده
بود. قبل از اینکه به اتاق برگردم، تو دستش تخم مرغ دیدم. این
همه سال تنهایی چطوری زندگی کرده؟ همه اش تخم مرغ
خورده؟ طفلی غذای خوشمزه ی خانوم غفاری رو به من داد و
حالا خودش می خواد تخم مرغ بخوره.

عصا رو زیر بغلم محکم کردم و با کمک مبل ها رفتم سمت
آشپزخونه. پشتش به من و رو به سینک ظرفشویی ایستاده بود.
پا که به آشپزخونه گذاشتم، گفتم:

- حتما باید درو به روت قفل کنم؟

سر جام خشک شدم. فکر می کردم متوجه حضورم نشده. چه
گوش های تیزی داشت. من بدون هیچ سر و صدایی اومده بودم.
حتی کف عصام رو هم با احتیاط روی فرش می داشتم که صدا

نده ولی آخرش حضورمو حس کرده بود. چقدر ترسناک بود این بشر.

به سمتم چرخید و گفت:

- خودت شعور نداری که بفهمی نباید تو خونه ول بچرخي؟
چقدر زبونش تلخ و تند بود. دایی می گفت قبلا خیلی شوخ و سرزنده بوده و یه اتفاقی به همش ریخته. ولی نگفت چه اتفاقی. چی باعث شده بود که این قدر بداخلاق بشه؟ حس می کردم حالش ازم به هم می خوره. با این وضعیت چطور می تونستم اعتمادشو جلب کنم؟

نگاهش روی سر تا پام چرخید. یه جوری نگاه می کرد که باعث شد سرمو پایین بگیرم و خودمو برانداز کنم. هیچ چیز غیر عادی ای وجود نداشت ... فقط ... مانتو ... سرمو بالا گرفتم. خیره شده بود به مانتو. یه حس مات توی صورتش بود. انگار چیزی رو به یاد میاره. زیر لب گفت:

- برای تو گشاده.

اما سریع حواسش جمع شد و با اخم گفت:

- لال شدی؟ جواب منو بده. برای چی اومدی بیرون؟
سعی کردم خودمو نبازم. نباید می ترسیدم. من فقط به خاطر
دایی اینجا نبودم.

- می خواستم کمکتون کنم.

یکی از ابروهاشو بالا برد:

- کمک؟

سریع گفتم:

- اگه اجازه بدید می تونم براتون غذا درست کنم.

با بدبینی نگاهم کرد و گفت:

- که چی بشه؟

- برای ... جبران.

- جبران؟

نگاهی به گچ پام انداخت:

- آره خب. خیلی چیزهارو باید جبران کنی. دو شب مفت و
مجانی اینجا خوابیدی، آرامشمو به هم زدی، حس فضولی

همسایه هارو تحریک کردی، خرج روی دستم گذاشتی، پای چشمم هم که می خواستی کبود کنی. شانس آوردی ورمش داره کم می شه و پوستم تغییر رنگ نداده. اون وقت همه ی این چیزهارو با یه غذا پختن می خوای جبران کنی؟ اصلا با این پا چطوری می خوای کار کنی؟

با ابرو اشاره ای به پایین تنه ام کرد و با نیشخند گفت:

- باز نخوری زمین.

صورتم داغ شد. چه بی حیا. چقدر هم بی انصاف. با بلاهایی که خودش سر من آورده بود، اگر یه چیزی هم بهم بدهکار نمی شد، حداقل بی حساب می شدیم. سگش که دو بار نزدیک بود تیکه پاره ام کنه. خودش که می خواست بهم دست درازی کنه. دکمه های مانتوم رو از جا درآورد، پامو شکست، جای انگشت هاشم که روی صورتم قرمز شده. دیگه چی چی طلبکاره؟ ولی با همه ی این چیزها نباید جا می زدم. من برای ورود به این خونه درد کمر بند و شکستگی پا و خطر بی آبرویی رو به جون خریدم. هر چند فکرش هم نمی کردم هیچ کدوم از این اتفاق ها بیفته. فکر می کردم بابا نهایتا یه سیلی بهم می زنه ولی از کمر بند

استفاده کرد. خیال می کردم عرفان فوقش چهار تا داد سرم می زنه و دلش به رحم میاد ولی کاری کرد که بگم قربون کمر بند بابا. ظاهرا منتظر بود دست از پا خطا کنم تا ریز ریزم کنه.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- پام شکسته ولی دست هام که سالمه.

دست هاشو رو سینه قفل کرد و گفت:

- حالا چی می خوای بپزی؟

کور سوی امیدی تو دلم روشن شد.

- هر چی شما بخواید.

از سینک فاصله گرفت. اومد نزدیک در. فکر کردم می خواد بیاد طرفم باز یه چک و لگدی بزنه. بدنم منقبض شد و آماده ی دفاع شدم ولی یه صندلی از پشت میز بیرون کشید و لم داد روش. با دست به سینک اشاره کرد و گفت:

- دست به کار شو.

یواش یواش رفتم سمت سینک. این که تخم مرغ دستش بود پس این کدو و سیب زمینی ها چی بود؟

- گوجه هم از یخچال بردار. همه رو سرخ کن.

با چه لحن بدی دستور می داد. تحقیر کننده و پر از استهزاء.

دوباره لی لی کنان برگشتم سمت یخچال. زل زده بود بهم. نمی شد پا شه بره یه جای دیگه تا من راحت تر به کارم برسم؟ ولی اگر می موند هم می تونستم یواش یواش به حرفش بیارم.

چند تا گوجه برداشتم و برگشتم سمت سینک. دو تا کدو پوست گرفته بود و سومی نصفه بود. چاقو رو برداشتم و مشغول شدم. کدوها که تموم شد چاقو رو شستم و سیب زمینی رو پوست گرفتم. تو ذهنم دنبال چیزی می گشتم برای باز کردن سر صحبت. بالاخره گفتم:

- ممنون بابت مانتو.

جوابمو نداد. کیو می خواستم به حرف بیارم؟ عرفان؟ عرفان که دایی می گفت خیلی تو داره؟!

نگاهشو حس می کردم. گمونم تک تک حرکاتمو زیر نظر گرفته بود. خیلی دقیق بود. باورم نمی شد دارم از این فاصله ی نزدیک باهاش حرف می زنم. ولی خب ... انتظارم نداشتم که برخوردش

این قدر وحشتناک، خشن و بدون ذره ای لطافت باشه. چه رویاهای مسخره ای داشتم. بشینم رو به روش با لبخند از هیجانات و افکارم براش بگم.

#۲۱۰

اونم با یکی از همون لبخندهای خوشگلش که به زور شکار کرده بودم، گوش بده و همراهیم کنه.

همیشه فکر می کردم دانشمندها فقط توی کتاب های شیمی و فیزیک و ریاضی هستند، کسایی مثل انیشتین، شرودینگر، فیثاغورث، ابن سینا، زکریای رازی و ... نهایتا دانشمندهای هسته ای که فقط بعد از شهادتشون اسمشون لو میره. ولی حالا تو فاصله ی دو متری از یه دانشمند واقعی ایستاده بودم و براش غذا درست می کردم. نکنه عرفان هم یه وقت ... خدایی نکرده شهید ... وای نه نه ... خدا اون روزو نیاره. زبونم لال ...

یعنی همه ی دانشمندها این قدر تو دار و خشن و بد خلقن؟ اگه بدونه تو دلم چقدر تحویلش می گیرم و هی " دانشمند " به

نافش می بندم چه کیفی می کنه. ولی کسی که هر روز به طرح
 خلاقانه و کارآمد به ذهنش می رسه می تونه دانشمند نباشه؟
 زیر چشمی نگاهش کردم. همون طور خیره خیره نگاهم می کرد.
 نگاهمو دزدیدم و زل زدم به گوجه هایی که حلقه می کردم. دلم
 می خواست بشینم سیر نگاهش کنم ولی مگه جرئت داشتم؟
 ماهی تابه رو روی گاز گذاشتم. دور و برم نگاه کردم. روغن کجا
 بود؟ آخ جون ... می تونستم دو کلمه حرف بزنم:
 - ببخشید روغن کجاست؟

بدون این که لب از لب باز کنه، با دست به کابینتی اشاره کرد.
 فهمیدم کابینت کنار گاز رو می گه ولی به امید اینکه شاید حرف
 بزنه، خم شدم و در فر رو باز کردم. بالاخره غر زد:
 - خنگی یا چشم هات چیه؟ من کابینت رو نشون دادم تو فرو
 باز می کنی؟

دو تا جمله گفت ولی همه اش دری وری. چه صفت هایی که
 بهم نسبت نداده. مدام داره درشت بارم می کنه و منم که جیکم
 درنمیاد. شاید اگر سه متر زبون داشتم و جوابشو می دادم،

زبونش کوتاه می شد. ولی خب ... به قول دایی، فقط به خاطر ساکتی و سر به زیری و بی زبونیم انتخاب شدم. چون عرفان به شدت سرکشه و در عین حال از کسایی که بخوان سرکشی کنند بدش میاد! خوبه والله! دو دقیقه نمی تونه اخلاق خودشو تحمل کنه!

خب عرفان هم این جوریه دیگه. خود رای بودن توی ذاتشه و بعد از این همه سال رفت و آمد با سرتیپ و سرلشکر و درجه دارها، هنوزم یه وقت هایی قلدر بازی درمیاره. دایی می گه چپ و راست جاش تو انفرادیه! ولی من از این کارهاش خوشم میاد. راست گفتن که آدم ها از کسی خوششون میاد که مثل خودشون نباشه و یه جورایی مکملشون باشه. من که ساکت و آرومم، همیشه دنبال آدم های شیطون و دردسر سازم. ته دلم دنبال هیجان می گردم. ولی می شه گفت جرات ریسک کردن ندارم. این اولین باره که دارم شیطنت می کنم. پدر و مادرمو حرص می دم و پسر مردمو زابراه می کنم.

روغن داغ شده بود. ظرف کدوها رو برداشتم که گفتم:

- اول سیب زمینی ها رو سرخ کن. بدم میاد کدو سوخته بچسبه به سیب زمینی.

چه جالب. حرفش دقیقا حرف مامان بود. بی حرف سیب زمینی ها رو برداشتم و ریختم توی تابه. جلییزی صدا داد و چند تا قطره روغن پاشید روی دستم. چشم هامو محکم بستم و با فشار دادن لب هام روی هم، ناله امو، ته حنجره خفه کردم. نباید اعصابشو تحریک می کردم. خواستم دستمو بکشم به لباسم تا روغن داغ از روی دستم پاک بشه که چشمم به مانتو افتاد. امانت بود. اونم امانتی عرفان گند اخلاق.

سریع چرخیدم سمت شیر آب و دستمو گرفتم زیرش. آب که روی دستم ریخت، نفسمو آزاد کردم. برگشتم سراغ سیب زمینی ها و با قاشق جا به جاشون کردم تا همه اشون توی روغن قرار بگیرند و گفتم:

- می خواید شما استراحت کنید. دیر وقته. آماده که شد صداتون می زنم.

پر و پر نگام می کرد. انگار نه انگار که باهاش حرف می زنم. مونده بودم چیکار کنم. حداقل یه ربع طول می کشید تا سیب زمینی

ها سرخ بشن و این پونزده دقیقه من باید همین جور یه لنگه پا کنار گاز می ایستادم؟

اشاره ای به صندلی دیگه ای که یک متر اون طرف تر از خودش بود کردم و گفتم:

- یه پایی سخته ایستادن. می تونم بشینم؟

با سر اشاره کرد که بشینم. آروم آروم رفتم طرفش و نشستم. نگاهش همراه من اومد. نگاه هاش عجیب بود. از سر هیزی و چشم چرونی نبود. یه جورایی تحت نظر بودم!

- چرا این قدر بد نگام می کنید؟ کار اشتباهی انجام دادم؟

فکر می کردم باز هم ساکت می مونه اما گفت:

- تو سر تا پات اشتباهه.

- چرا؟

- چون اومدی خونه ی یه غریبه. کنگر خوردی و لنگر انداختی.

تو عقل نداری؟ والله تو عمرم به جز یه نفر، دیگه کسی رو مثل تو ندیدم.

کل جمله اشو ول کردم و فقط یه نکته رو چسبیدم:

- اون یه نفر کیه؟

- همون که تو رو فرستاده.

ای خدا ... باز برگشت سر خونه ی اولش. مرده شور النازو ببرن که گند زده به همه چی. ولی نه ... اگر الناز نبود منم الان اینجا نبودم. به لطف اونه که من الان دو قدمی عرفان نشستم، دارم باهاش حرف می زنم و می تونم از این فاصله ی کم ببینمش. جالبه که به هیچ عنوان از حرفش کوتاه نمیاد. البته که حرفش هم درسته. درست فهمیده که من به یه دلیلی سر از ماشینش درآوردم ولی طرفشو اشتباه گرفته. خدا رو شکر ... این تنها نقطه ی قوت منه.

#۲۱۱

ولی این عرفانی که من می بینم، اون قدر زبله که بالاخره ته و توی همه چیو درمیاره. وای ... یعنی روزی که بفهمه قضیه چیه، چه عکس العملی نشون میده؟ نکنه ازم متنفر بشه؟ نه که الان عاشقمه!

قیافه ی درب و داغونی به خودم گرفتم:

- کسی منو نفرستاده. چرا باورتون نمی شه؟

انگشت اشاره اشو گرفت طرفم و با هر کلمه اش، محکم تو هوا
تکونش می داد:

- تو ... حضورت ... حرف هات... گریه هات ... دروغ هات ... همه
و همه ...

انگشتشو تو مشت گرفت. دست هاشو روی میز گذاشت و به
سمتم روی میز خم شد و زل زد توی چشم هام:
- مشکوکه.

سرمو پایین انداختم. جواب نداشتم که بدم. از روی صندلی بلند
شدم و گفتم:

- برم سراغ سیب زمینی ها.

چیزی نگفت. لنگ لنگون رفتم سمت گاز. به موقع رسیده بودم.
داشتند سرخ می شدند. سیب زمینی هارو که جمع کردم، رفتم
سراغ کدوها.

بالاخره غذا آماده شد. همه رو توی بشقابی چیدم. از بس سر پا ایستاده بودم، هر دو تا پام درد گرفته. پای سالمم هم از بس وزنمو روش انداخته بودم درد گرفته بود. قاشقی از جا ظرفی برداشتم و کنار بشقاب گذاشتم. رفتم سمت یخچال و گفتم:

- اجازه هست درشو باز کنم؟

فقط سر تکون داد. درشو باز کردم و نگاهی داخلش انداختم. دنبال یه چیزی مثل ماست یا ترشی یا هر چیزی که به عنوان مخلفات قابل خوردن باشه می گشتم. کمی زیتون و خیارشور پیدا کردم. ظرفشو برداشتم و گفتم:

- یه کم از این ها بشورم با غذاتون بخورید.

باز هم سکوت. حس کسیو داشتم که از شدت تنهایی با آدم های خیالی حرف می زنه.

خیارشورها رو شستم و سریع حلقه حلقه کردم دور زیتون ها گذاشتم. به خاطر عجله، هم حلقه هاش یکنواخت نشده بود، هم نظم چیدمانشون افتضاح بود. بشقابو روی میز گذاشتم و گفتم:

- با اجازه اتون من برم تو اتاق.

- چرا؟

- پام درد گرفته. برم یه کم استراحت کنم.

- بشین همین جا.

نوع حرف زدنش مثل دستور دادن فرمانده به سرباز بود. همون قدر جدی، پر صلابت و محکم. بی اراده نشستم. نگاهی به غذا انداخت و بدون اینکه اقدامی برای خوردن بکنه گفت:

- لقمه بگیر!

چشم هام گرد شد. لقمه بگیرم؟ از من می خواست براش لقمه بگیرم؟ یعنی چی؟ نکنه تعادل روانیشو از دست داده بود؟ باید به دایی می گفتم ببرتش پیش یه روانپزشک درست و حسابی. هر دقیقه یه سازی می زد.

وقتی دید هیچ عکس العملی نشون ندادم، صداشو بالاتر برد:

- مگه با تو نیستم؟

سریع دست هامو به کار انداختم. تکه ای از نون جدا کردم. دو تا خلال سیب زمینی و یه حلقه گوجه و یه ورق کدو گذاشتم و

پیچیدمش. دو تا حلقه خیار شور هم لاش چپوندم و گرفتم
سمتش:

- ب ... بفرماید.

ابرو بالا انداخت:

- بخورش.

- من؟

- اوهوم.

- چرا؟

مچم رو گرفت و دستمو برد طرف دهنم. یواش یواش داشتم می
فهمیدم که دلیل کارش چیه و آروم آروم بغض می کردم. فکر
می کرد می خوام مسمومش کنم؟ به همین خاطر تمام مدت
زل زد به حرکاتم و کوچکتین کارمو زیر نظر داشت؟ که یه وقت
چیزی توی غذا نریزم؟ حالا هم می خواست ببینه خودم حاضرم
از غذایی که درست کردم، بخورم یا نه.

آخه این هم شد زندگی؟ من اگه به جاش بودم قید همه چیو
می زدم. حتی یه لقمه غذا رو هم نمی تونسست با خیال راحت از

دست کسی بگیره. همیشه، همه جا و هر لحظه باید مواظب خودش باشه. هر کسی که توی خیابون از کنارش رد می شه ممکنه قصد جانش رو داشته باشه. حق داشت که هیچ جوری به من اعتماد نکنه.

لقمه رو که گاز زدم، مچم رو ول کرد. به زور می جویدم. دلم گرفته بود. به جای عرفان احساس تنهایی می کردم. شب به شب که میاد خونه کی یه لیوان آب دستش می ده؟ با کی درد و دل می کنه؟ تمام روز و شب ها، تنهاست؟ یه وقت اگر مریض بشه کی به دادش می رسه؟ دایی می گفت سنگ کلیه داره و گاهی عود می کنه. اگه یه وقت اوضاعش وخیم بشه و کسی پیشش نباشه چی؟ حتما همه اش مجبوره غذا از بیرون بگیره. واسه همین کلیه هاش داغون شده؟ نکنه اوضاع معده اش هم خرابه و چیزی نمی گه؟

خیره شده بودم به چشم های عصبانی و ابروهای اخموش.

- قورتش بده.

قورت دادم. مثل قورت دادن سنگ بود. لقمه که پایین رفت، اشکم هم پایین ریخت.

- چته؟ چرا گریه می کنی؟ می ترسی از مردن؟ چی توش ریخته بودی؟

سرمو به دو طرف تگون دادم. اشک هام راهشونو پیدا کرده بودند و تند و تند سرازیر می شدند.

صداش آروم تر شد:

- چیزی توش ریخته بودی؟ اگه ریختی بگو تا حالت بد نشده. می برمت بیمارستان اونجا اگه اسمشو بدونن بهت پادزهر می دن.

دوباره سرمو تگون دادم. همین حرفش بیشتر باعث گریه ام شد. با اینکه فکر می کرد می خواستم مسمومش کنم ولی باز هم دلش نمی اومد ولم کنه تا بمیرم و حاضر بود کمکم کنه.

از روی صندلی بلند شد. اومد نزدیکم و کنارم خم شد:

- چرا حرف نمی زنی؟ معده ات به هم می پیچه؟ انگشتتو بذار ته زبونت و فشار بده تا بتونی استفراغ کنی.

صداش نگران شده بود. فین فین کردم و سرمو به سمتش چرخوندم. چشم هاش نگران شده بود. این بود اون عرفانی که دایی برام توصیف کرده بود.

#۲۱۲

همونی که وقتی اولین بار از پشت شیشه های دفتر دایی دیدمش، وقتی کنار دوستش قدم بر می داشت و خنده روی لب هاش نشسته بود و چشم هاش پر از انرژی بود، همون لحظه دلم ریخت.

آب دهنمو قورت دادم که بغضم پایین بره و بتونم حرف بزنم:

- من خوبم ...

- پس چرا گریه می کنی؟

باید جواب می دادم. الان "هیچی" گفتن بدترین جواب بود.

- ترسیدم ...

- از چی؟

ترسیده بودم از در خطر بودن جونش. از روزی که کسی واقعا
 بلایی سرش بیاره. اما گفتم:

- ترسیدم که نکنه خود شما ... بخواید یه چیزی به خوردم بدین.
 صاف ایستاد و برگشت روی صندلیش.

- چرا باید همچین کاری بکنم؟

- نمی دونم. خب ... شما از من متنفری.

- مگه آدم از هر کی متنفر باشه باید بکشدش؟

بینیم رو بالا کشیدم:

- نه.

- بخور اگر گرسنه ای.

- همون غذایی که همسایه اتون داده بود رو خوردم. ممنون.

لقمه ای گرفت. تا دم دهنش برد اما برگردوند و گفت:

- نکنه سمش دیر عمل می کنه؟

نمی فهمیدم جدی حرف می زنه یا شوخی؟! از لحنش نمی شد فهمید. چپ و راست لقمه اش رو نگاه کرد، با چشم های باریک بهم خیره شد و گفت:

- هوم؟ خودت هم خوردی که من بهت اعتماد کنم و بعد بری پادزهر بخوری و بشینی مردنم رو تماشا کنی؟
هاج و واج گفتم:

- نه به خدا. به خدا من چیزی توش نریختم. اصلا چرا باید همچین کاری بکنم؟ شما که تمام مدت داشتی نگاه می کردی. چیز مشکوکی دیدین؟

چشم های باریک شده اش به حالت عادی برگشت و آروم لب هاشو باز کرد. لقمه رو توی دهنش گذاشت و مزه مزه اش کرد. جوید و بالاخره قورت داد. گفتم:

- حالا می تونم برم؟

- برو. DONYAIE MAMNOE

بلند شدم. عصا رو زیر بغلم زدم و راه افتادم. وارد اتاق که شدم، در رو بستم و خودمو انداختم روی تختی که نمی دونستم مال کیه. سرمو فرو کردم داخل بالش و بغضمو شکستم.

#۲۱۳

فصل هفتم: آزمایش

عرفان

روی مبل ولو شده بودم و لپ تاپ هم روی پام بود. آویژه و فاطمه خانوم توی آشپزخونه بودند و صدای حرف زدنشون رو می شنیدم. داشتند ماکارونی درست می کردند و من بی صبرانه منتظر آماده شدنش بودم. جمعه بود و روز تعطیل. ترجیح داده بودم به جای اینکه تنها تو خونه ی خودم بشینم و به کارهام برسم، پیام اینجا که دور و برم صدای زندگی جریان داشته باشه. تلفن زنگ خورد و با نگاه به صفحه ی تلفن و شماره ای که روش افتاده بود، دستم روی کیبورد خشک شد. از بوق های پی در پی تلفن، فاطمه خانوم به سالن اومد و وقتی منو کنار تلفن دید، گفت:

- جواب می دین آقا؟

بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کردم و تلفن قطع شد. چند ثانیه بعد دوباره بوق خورد و این بار فاطمه خانوم چند قدمی جلوتر اومد و نگاهی به تلفن انداخت و اون هم انگار شماره رو خوب بلد بود که نگاهش پریشون شد و گفت:

- دیروز هم زنگ زده بود. سراغ همه رو گرفت. نمی خواین جواب بدین؟

- بیا تلفنو بردار.

همین که خواست جواب بده، نگاهم به درگاه آشپزخونه افتاد و آویژه که میونش ایستاده بود. دستمو زودتر از فاطمه خانوم به تلفن که یکریز زنگ می خورد رسوندم و گفتم:

- نه نمی خواد. خودم جواب می دم. شما به کارتون برسین.

و با چشم به آویژه اشاره کردم. فاطمه خانوم هم سریع متوجه شد و برگشت سمت آشپزخونه. دست روی بازوی آویژه گذاشت و با خودش بردش.

نفسی گرفتم و گوشی رو برداشتم و قبل از اینکه حرفی بزنم شنیدم:

- ... گوشیه بر نمی داره. انگار نیس ... الو ... الو ...

- سلام.

- سلام عرفان. حالت چطوره؟ چه عجب جواب دادی. دیگه داشتم ناامید می شدم. فکر کردم روز تعطیل هم رفتی سر کار.

- طول کشید تا جواب بدم. شرمنده.

- مهم نیست. حالت خوبه؟

- خوبم ... تو ... شما خوبی؟

- منم خوبم البته اگر این وروجک بذاره.

متوجه منظورش نشدم و با تعجب گفتم:

- وروجک؟

آروم خندید:

- آره دیگه. همین فسقلی تو راهیو می گم.

سوختم ... سوختم و آتیش گرفتم از حرفش. تازه یادم اومد که حامله است.

- از خانواده ات چه خبر؟ گوشی هاشون آنتن نمی ده. نمی تونم باهاشون حرف بزنم. ازشون خبر داری؟

کلافه می شدم از صداش. دوست نداشتم باهاش حرف بزنم ولی چاره ای هم نداشتم.

- خودم هم ازشون بی خبرم. نگراناشون نباش. اون ها کنار هم هستن. مشکلی براشون پیش نمیاد.

- دلم برای همه اتون یه ذره شده. باز خوبه تو می مونی خونه ی بابات. حداقل صدای تو رو می تونم بشنوم.

فکم منقبض شد از حرفش که برای خودش فقط ابراز دلتنگی بود و برای من دیوونگی داشت. نمی فهمید با این حرف های بی منظورش چی به روز من میاره. سعی کردم مسیر صحبت رو عوض کنم:

- شوهرت ... خوبه؟

جون کڏم تا بگم. مي تونستم بگم "محمد" ولي اين کلمه رو
بايد مي گفتم تا توي ذهنم سنگينيش جا بيافته.

- آره خوبه. سلام مي رسونه.

و با خنده گفت:

- داره آشپزي مي کنه.

هيچ علاقه اي به دونستن درباره ي محمد نداشتم ولي چاره اي
هم نبود!

- مگه آشپزي بلده؟

با هيجان گفت:

- بله. فکر کردی فقط خودت بلدی؟ حدس بزن چي داره
درست مي کنه!

اين طور که غزال گفت حدس بزن، يا ماکاروني بود يا کدو.

- ماکاروني.

- از کجا فهمیدی؟

- خب ديگه.

- باور کن هر جا ماکارونی می بینم یاد تو می افتم. به فاطمه خانوم بگو برات درست کنه.

- اتفاقا دارن درست می کنند.

با تعجب گفت:

- دارن درست می کنند؟ کیا؟

لب هامو به هم فشار دادم. غزال حواس همیشه جمع منو پرت می کرد. دفعه ی اولی نبود که جلوش سوتی می دادم. مسلما نمی شد حرفی از آویژه زد. به اجبار تن به دروغ دادم:

- مینا اینجاست.

- جدی میگی؟ خب گوشو بده باهاش صحبت کنم. عباس آقا و مرتضی چطورن؟

- همه اشون خوبن. سلام می رسونن.

- می شه به مینا بگی بیاد پای گوشه. می خوام باهاش حرف بزنم.

پوف_____ ... حالا مینا از کجا بیارم؟

- دستشون بنده دارن غذا درست می کنند. می گم بعدا بهت زنگ بزنه.

و برای اینکه به این صحبت شکنجه وار پایان بدم گفتم:

- کاری نداری؟

لحظه ای سکوت کرد. انگار فهمید که می خوام هر چه زودتر قطع کنم. صداس از اوج افتاد و به آرومی گفت:

- نه. ببخش مزاحمت شدم. به همه سلام برسون.

- تو هم.

- مواظب خودت باش.

باز هم فقط تونستم بگم:

- تو هم.

- خدانگهدار.

- خداحافظ.

DONYAIE MAMNOE

و بلافاصله گوشیه گذاشتم.

لعنت ... این هم از روز جمعه !

#۲۱۴

آویژه

صدای آهنگ خیلی ضعیفی از اتاق عرفان می اومد. چون آهنگ
رو قبل شنیده بودم می تونستم با همون صدای کم که یه سری
کلمه ها رو گنگ و نامفهوم می شنیدم، بفهمم که چه ترانه ای
می خونه.

می گن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشقه اولین نیست
می گذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست
داغ عشق هیچکی مثل اون که پس می زنت نیست
چقده تنها شی وقتی هیچ کسی هم قدمت نیست
چقده سخته بدونی اون که می خوایش نمی مونه
که دلش یه جای دیگست و همه وجودش مال اونه
از سوز آهنگش بغض کرده بودم. چقدر شنیدن این آهنگ برام
سنگین بود. اصلا نمی خواستم باور کنم که این آهنگ ربطی به

عرفان و احساساتش داشته باشه. واقعا عرفان کسیو دوست ... نه نه ... نمی خوام باور کنم. دوست ندارم.

امروز صبح که اومد حالش خوب بود. سر حال بود و با لبخند به فاطمه خانوم گفت که دیگه نوبتی هم باشه نوبت ماکارونیه. توی سالن نشست پای لپ تاپش و کارهاشو انجام می داد. من هم براش با پای شکسته چای بردم، میوه بردم، شربت بردم و اون هر بار بدون اینکه نگاهی بهم بندازه زیر لب فقط تشکر کرده بود. همین هم نعمتی بود. همین که غر نمی زد و تیکه نمی انداخت، غنیمت بود.

کلا امروز مهربون بود البته تا قبل از اون تماس تلفنی. نمی دونم کی زنگ زد که به همش ریخت. بی حوصله شد و کلافه و حتی بی میل به ماکارونی ای که این همه براش صبر کرد. سر میز فقط چنگالشو میون رشته های ماکارونی تاب می داد. به فاطمه خانوم هم که گفت چرا با غذات بازی می کنی فقط جواب داد که میوه خوردم سیرم! مگه آدم با میوه سیر می شه؟

از سر میز هم که بلند شد رفت توی اتاقش و چند دقیقه بعد صدای دویدنش روی تردمیل اومد و بعد هم ضربه هایی که به

کیسه بوکسش می زد. با هر ضربه اش صدای نفس هاشو می شنیدم. معلوم بود که می خواد خودشو از چیزی خلاص کنه. انگار برای فرار از چیزی یا شاید هم ... کسی ... این طوری ورزش می کرد و حرصشو سر کیسه بوکس خالی می کرد. هر چی بود زیر سر همون تماس کوفتی بود. یعنی با کی حرف زد؟ هر کی بود نخواست من بفهمم. چون تا منو دید فاطمه خانومو فرستاد که منو دک کنه. بعد هم که هر چی خواستم فالگوش وایسم فاطمه خانوم هی منو به حرف گرفت که نتونم بشنوم عرفان چی می گه.

روی مبل تک نفره ای توی هال نشسته بودم و با تمام وجودم به صداهایی که از اتاق عرفان می اومد گوش می دادم. صدای مشت های پرقدرتش و نفس های سنگینش. و حالا چند دقیقه ای بود که دیگه صداشو نمی شنیدم. آروم رفتم سمت اتاقش و پشت در فالگوش ایستادم. هیچ صدایی نمی اومد. خوابیده بود؟ چند ثانیه ی دیگه هم صبر کردم و عاقبت دستمو به دستگیره ی در گرفتم و آروم پائینش آوردم اما در باز نشد. قفلش کرده بود؟ لعنتی. حتی حالا هم که خونه بود در اتاقشو قفل می کرد. این چند

روزه که خونه نبود در اتاقش هم قفل بود. ولی حالا که بود دیگه چرا قفلش کرده بود؟

یاد در اتاق خودم افتادم و تنه ی آرومی به در زدم. به محض اینکه باز شد نیشم شل شد.

سرکی داخل اتاق کشیدم. حالا صدای شرشر آب رو می شنیدم. دور تا دور اتاق رو نگاه کردم. خبری ازش نبود. آینه ی روی دیوار توجه امو جلب کرد. بعد از اون شب دیگه به اتاقش نیومده بودم و اصلا متوجه درآلومینیومی و آینه ی بزرگ روش نشده بودم. عصا رو از لای در گذاشتم داخل و یواش یواش رفتم داخل. صدای آب از پشت همون در می اومد. داشت دوش می گرفت. لبخند زدم. هیجان زده شدم از بودن توی اتاقش اونم وقتی که خودش هم بود و هم نبود. استرس گرفته بودم و ضربان قلبم بالا رفته بود. می تونستم تو اتاقش فضولی کنم. وقت هایی که خونه نبود که در اتاقو قفل می کرد. جلوی چشم خودش هم که نمی تونستم پیام توی اتاقش. پس اون لحظه بهترین فرصت بود.

سریع دست به کار شدم و مشغول واریسی اتاقش شدم. ممکن بود چیزی توی این اتاق باشه که از دید دایی و همکارهاش دور مونده باشه؟

دور تا دور سقف و گوشه هاشو نگاه کردم. هیچ چیز خاصی که با چشم بشه دید، نبود. مسلماً تو سقف هم که سفید بود و هر لکه ای روش مشخص بود کسی چیزی رو مخفی نمی کرد!

باید وجب به وجب و نقطه به نقطه و حتی ورق به ورق کتاب هاشو می گشتم اگر می خواستم مطمئن بشم که چیزی از زیر دستم در نرفته. ولی دایی می گفت با دستگاه همه جای اتاقشو بررسی کردند و چیزی نبوده. آخه من بدون دستگاه و هیچ امکاناتی می خواستم چه خاکی تو سرم بریزم؟ چه طوری باید اون میکروفون کوفتی که دایی می گفت پیدا می کردم.

این طور که دایی می گفت، نیروی نفوذی که توی گروه الناز بود تایید کرده بود که میکروفونی توی این خونه هست که هنوز پیدا نشده. و حالا من باید پیداش می کردم تا بعد از اون مرحله ی بعدی کارم معلوم بشه.

داشتم با خودم فکر می کردم کجا می شه چیزو قایم کرد که به راحتی پیدا نشه. یاد فیلم های پلیسی افتادم و رفتم سراغ کمد لباس هاش. درشو با احتیاط باز کردم. تمام لباس ها مرتب و منظم به چوب لباسی هاشون آویزون بودند و حتی خط اتو هم داشتند.

#۲۱۵

چقدر تمیز و مرتب! دستمو روی یکی از کت ها کشیدم. همونی بود که صبح وقتی از در اومد تنش بود. نگاهی سمت حمام انداختم و سرمو آروم داخل یقه ی کتش فرو بردم و بو کردم. بوی عطرشو می داد. لبخندی زدم و دستمو کشیدم به آستر و لایه ها و درزهای کتش. دور گردن و داخل جیب ها. حلقه آسین ها و سر آستین ها. دکمه های کتش رو تک به تک بررسی کردم. نه ... نمی شد. این جوری فایده نداشت. اگر قرار بود میون این لباس ها و تو در و دیوار این اتاق چیزی پیدا بشه قبلا پیدا کرده بودند.

دستی به چونه ام کشیدم. شاید جایی قایمش کرده بودند که سیگنال اشتباهی فرض بشه. مثلاً داخل لپ تاپ که پر از قطعات الکترونیکی بود و سیگنالش قطعیت نداشت. ولی من چطوری می‌تونستم از وجود میکروفون داخل لپ تاپش مطمئن بشم.

کیف لپ تاپش روی تخت بود. لبه‌ی تخت نشستم و زیپ کیفشو باز کردم. لپ تاپ رو درآوردم و مشغول بررسیش شدم که یه دفعه صداشو شنیدم:

- فضولی هات تموم نشد؟

سه متر از جا پریدم و به عقب چرخیدم. کی از حموم دراومده بود که من نفهمیدم. با دیدن تن خیس و نیمه برهنه اش که فقط حوله‌ای دور کمرش بسته بود هنگ کردم. عجب بدن ورزیده‌ای داشت! تمام ماهیچه‌های شکم و سینه و سرشونه و بازوهاش برجسته و مشخص بود.

- چشم چرون هم که هستی.

با خجالت سرمو پایین انداختم. با این تن و بدن و موهای خیس ریخته توی پی-شونی جلوی من ایستاده بود و توقع داشت یه نظرِ حلال هم از خودم دریغ کنم؟؟

سرمو چرخوندم سمت در اتاقش و گفتم:

- ببخشید. من ... من برم.

- کجا؟ بودی حالا!

- معذرت می خوام. نباید می اومدم اینجا.

- حالا که اومدی. دنبال چی می گشتی؟ اونم تو لپ تاپ و لباس های من؟

چشم هام گرد شد. از کجا فهمید لباس هاشو نگاه کردم؟ اون موقع که هنوز تو حموم بود! نکنه صدای در کمدو شنیده بود؟ مگه گوش هاش چقدر تیز بود که با وجود صدای آب بخواد بشنوه؟

همون طور مثل احمق ها مات مونده بودم و نگاهش می کردم. عرفان چند قدم نزدیک تر شد و مقابلم ایستاد. صورتشو تا جلوی چشم هام پایین آورد و با صدای آروم اما محکمی گفت:

- عاقبت تو مشتی ملخک...

و یه دفعه صاف ایستاد و دستشو حوالی رون پاش و کمی بالاتر کشید. اخم بدی کرد که زهره ام آب شد. با دستش درو نشون داد و داد زد:

- بیرون.

با حداکثر سرعتی که می تونستم با اون پای علیم داشته باشم از اتاقش بیرون اومدم. فاطمه خانوم از صدای داد عرفان اومده بود توی سالن و با نگرانی نگاهم می کرد. بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاق رو به رویی و روی تخت ولو شدم. چه گندی زده بودم.

#۲۱۶

خوابم برده بود. وقتی بیدار شدم یک ساعتی گذشته بود. در اتاق رو باز کردم و سمت اتاق عرفان رو نگاه کردم. در اتاقش نیمه باز بود. خونه در سکوت بود و خبری از کسی نبود. عرفان رفته بود؟

از اتاق بیرون اومدم و همون لحظه از لای در نیمه باز اتاقش دستشو دیدم که لیوانیو روی پاتختی کنار تخت گذاشت.

چشم هامو باریک کردم و با دقت بیشتری نگاه کردم. چی توی لیوان بود؟ چه رنگ و روی مزخرفی داشت. کمی جا به جا شدم و سرک کشیدم تا ببینمش. کمرشو به تاج تخت تکیه داده بود. دستشو زیر سرش گذاشته بود و اخم هاش تو هم بود. چشم هاش هم خداروشکر بسته بود و منو نمی دید.

تازه داشتم حس می گرفتم که عاشقانه نگاهش کنم (!) اما تکونی به خودش داد که باعث شد سریع عقب بکشم و بپریم تو اتاق. قلبم تند تند می زد. دستمو روی سینه ام گذاشتم. آخه یکی نیست بگه تو که قد یه موش دل و جرات نداری این غلط ها چیه می کنی. ولی اون چی بود می خورد؟ باید می فهمیدم.

لباس هامو، تو تنم صاف و صوف کردم و در اتاق رو آروم باز کردم. عصا رو زیر بغلم جا به جا کردم و همون طور که باز سرک می کشیدم از مقابل اتاق عرفان رد شدم. حالا روی تختش نشسته بود و مستقیم داشت منو نگاه می کرد! از نگاه مستقیمش شوکه شدم و ناخودآگاه سلام کردم!

پوزخندی زد و نگاهش جایی حوالی گچ پام رفت و دوباره به سمت صورتم برگشت. سرمو پایین انداختم و با یه ببخشید خواستم عزم رفتن کنم که گفت:

- بیا اینجا.

دلم هری ریخت. یعنی چیکارم داشت؟ کمی به سمتش چرخیدم و گفتم:

- من؟

- کسی غیر از تو اینجا هست؟

با این حرفش کامل به سمتش چرخیدم و با کمک عصا تا دم اتاقش رفتم. از این اتاق خاطره ی خوبی نداشتم. اون موقع که سالم بودم نتونستم از خودم دفاع کنم چه برسه به الان که چلاغم. البته دیگه فاطمه خانوم اینجا بود و بعید بود بخواد کاری انجام بده. روز اول که فاطمه خانوم اومد گفت عرفان ازش خواسته بیاد پیشم و مواظبم باشه! آخ من قربونت برم که تو اینقدر مهربونی ولی نمی خوای بروز بدی. ولی با همه ی مهربونی واقعا بعضی وقت ها ترسناک می شه و هر کی دور و برش باشه باید دنبال سوراخ موش بگرده.

به چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

- بله؟

یه چیزی توی دستش بود. انداخت به سمتم و توی هوا قاپیدمش. نگاهی بهش انداختم. کلیپس خودم بود اما شکسته! نامفهوم نگاهی به عرفان و دوباره نگاهی به کلیپس انداختم. کلیپس من دست عرفان چیکار می کرد؟ چقدر دنبالش گشته بودم. این چند روز همه اش موهامو بافته بودم و توی یقه ام انداخته بودم و چقدر از این کار بدم می اومد. حالا هم که پیدا شده بود شکسته بود.

- حالا قیافه ات چرا اینقدر آویزون شد؟ یه کلیپس که دیگه اینقدر غصه نداره. می خواستی نندازیش زیر دست و پا. نگاهی زیر چشمی بهش انداختم و فقط گفتم:

- می تونم برم؟

- کجا؟

فکری کردم. کجا می خواستم برم؟ صداهایی که از آشپزخانه می اومد باعث شد بگم:

- کمک فاطمه خانوم.

اخم کرد و گفت:

- چرا همه می خوان برن کمک فاطمه خانوم؟

با تعجب گفتم:

- همه؟

بی توجه به سوالم چیز دیگه ای رو ناگهانی به سمتم پرتاب کرد و من طبق عادت برای گرفتنش کمی به سمت راست مایل شدم. اصلا حواسم نبود پام شکسته و عصا زیر بغلمه. دستمو که برای گرفتنش توی هوا دراز کردم، عصا از زیر بغلم در رفت و پخش زمین شدم. عرفان با سرعت بلند شد و بالای سرم نشست. همون جور که پهن زمین بودم مشتمو جلوی صورتش باز کردم و با خنده گفتم:

- گرفتمش.

نگاهی به کلیپس توی دستم انداخت. با تعجب نگاهم کرد. صورتش رو خنده ی محوی پوشوند و گفت:

- دختره ی خل وضع! مگه تو دروازه بانی این جوری شیرجه می ری؟

از اون خنده ی ملیحی که فقط توی چشم هاش پیدا بود ذوق مرگ شده بودم. نیشم تا بناگوش باز شده بود و زل زده بودم توی چشم هاش. فاصله ی چشم هامون فقط یه وجب بود. داشتم پیش خودم تصور می کردم که اگر الان می رفتم جلو و می بوسیدمش چیکار می کرد؟ حتما با پشت دست می زد تو دهنم! صدای عرفان و حرکت لب هاش حواسمو جمع کرد:

- پاشو خودتو جمع کن! خوردی پسر مردموا!

دهنم باز شد و چشم هام گرد. خاک بر سرم که زل زده بودم به لب هاش و با لبخند ژکوند کنج لبم رفته بودم تو هیپروت. لب هام داغ شد و سریع خودمو جمع و جور کردم. عصا رو برداشتم و با کمکش ایستادم. عرفان هم لبه ی تختش نشست و هیچ کمکی بهم نکرد. پسره ی ... لاله الا الله ...

دم در اتاقش که رسیدم تازه یادم اومد که عرفان برام کلیپس خریده! خوشحال لبخند بزرگی زدم و گفتم:

- ممنون بابت کلیپس.

هیچی نگفت و منتظر نگاهم کرد تا از اتاق برم بیرون. خواستم رومو برگردونم که نگاهم به لیوان کنار تخت افتاد. یعنی چی توش بود؟

رد نگاهمو گرفت و لیوانشو برداشت. انگار یه چیز عادی شده باشه براش گفت:

- چیه تو هم فکر می کنی دارم زهر ماری می خورم؟
با تعجب گفتم:

- زهرماری چیه؟

و یه دفعه دوزاریم افتاد و گفتم:

- آهان آب سنگولی؟

اینو که گفتم عرفان قاه قاه خندید و تکرار کرد:

- آب سنگولی؟

هنگ کردم از خنده اش.

#۲۱۷

اما خودمو جمع و جور کردم که باز دوباره ضایع بازی درنیارم و آبروم نره. خم شد و لیوانشو از کنار تخت برداشت. گرفت سمتم و گفت:

- می خواهی امتحان کنی ببینی چه مزه ایه؟

با شک و تردید نگاهش کردم. هر چیزی توی این لیوان بود قطعاً منجر به مرگم نمی شد و گرنه عرفان تا الان مرده بود! ولی می تونست چیز بدمزه ای باشه که عرفان با خوردنش اخم کرده بود. لیوانو از دستش گرفتم و یه قلپ خوردم.

همین که مزه اش روی زبون و توی دهنم پخش شد، حالت تهوع بهم دست بود. به حدی تلخ بود که انگار هزار تا بادوم تلخ رو با هم خورده بودم. دستمو جلوی دهنم گرفتم و ناخودآگاه عوق

زدم. عرفان با دستش به در حموم اشاره کرد و گفت:

- بالا نیاری رو فرش!

دور و برمو نگاه کردم. حمام اتاقش بود. با یه توالت فرنگی هم گوشه اش! نااامرد. تو اتاقش توالت فرنگی داشت و منه بدبخت یه هفته بود با مکافات دسشوپی می رفتم؟! حالا که تا اینجا اومده بودم بد نبود سریع یه نیمچه تخلیه ای هم انجام بدم. الکی شروع کردم به عوق زدن و هم زمان دامنمو زیر بغلم جمع کردم. شیر آب روشویی رو هم باز کردم که صدای آب مانع به گوش رسیدن صداهاى دیگه بشه!

ابل در دسشویی ایستاده بود و مستقیم به چشم هام نگ

و آبروم به باد رفت. عرفان چقدر بی حیا که ایستاده منو تماشا می کنه. آخه سر مستراح نشستن هم دیگه نگاه کردن داره؟
با ناراحتی از دسشویی بیرون اومدم و اخم هامو تو هم کشیدم. خجالت هم خوب چیزی بود والا. صاحب خونه بود که بود این چه وضعش بود؟

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

- در دسشویی رو شیشه کردین به درک، دیگه نگاه کردن نداره که.

در حال بستن دکمه های سر آستینش، نامفهوم نگاهم کرد و گفت:

- چی میگی؟

با دستم به در اشاره کردم و گفتم:

- همین درو ...

و ادامه ی حرفم یادم رفت! آینه ی بزرگ روی در حمام رو یادم رفته بود. یعنی چی؟ پس اون شیشه چی بود داخل حمام؟ درو باز کردم و از داخلش نگاه کردم و دوباره عرفان رو دیدم. برگشتم

و بیرون و نگاه کردم اما به جای دیدن فضای داخلی حمام، خودم رو می دیدم با چشم های وق زده و عرفان که با پوزخند همیشگیش پشت سرم ایستاده بود و داخل آینه ی حمام، یقه ی لباسشو مرتب می کرد.

هاج و واج نگاهش کردم و نامفهوم گفتم:

- این ... در ... چه جوری ... هم آینه هم شیشه؟

عرفان کیفشو برداشت و با تفریح گفت:

- چیه هنگ کردی؟ فکر کردی چه دلبری هستی که دارم نگات می کنم؟ سرِ خِلا نشستن تماشا داره مگه؟ حالا برو به فاطمه خانوم کمک کن. اینقدر هم تو کار دیگرون فضولی نکن. خانوم دروازه بان.

و رفت. صدای به هم خوردن در حیات رو چند لحظه بعد شنیدم و دوباره در حمام رو نگاه کردم. از داخل شیشه بود و از بیرون آینه! پس اون موقع که دوش می گرفت و من اومدم داخل اتاقش از همون لحظه ی ورود منو دیده بود؟ برای همین گفت تو لباس های من دنبال چی می گردی. ای وای ... منه احمقو بگو که لباسشو بو می کردم. خاک بر سرم.

دوباره یادم افتاد به اون مایع تلخ و وحشتناکی که خوردم. نگاهی به لیوان انداختم. دیگه چیزی توش نبود. همه رو خورده بود! توجهم به جعبه ی کنار لیوان جلب شد. یه جعبه ی دارویی. برش داشتم و روشو خوندم:

«قطره ی گیاهی سنکُل. جهت دفع سنگ های کلیه و جلوگیری از تشکیل مجدد سنگ و تسکین اسپاسم های کلیوی»

درپوش قطره رو برداشتم و بو کشیدم. دقیقا همون بوی محتویات لیوان رو می داد. نفس عمیقی کشیدم و با آه بیرون فرستادم. عرفان ... آخ عرفان ... دایی گفته بود کلیه هاش سنگ سازن. یعنی دوباره عود کرده بود که این هارو می خورد؟ کاش می تونستم براش کاری انجام بدم.

#۲۱۸

عرفان

دم مغازه ی وسایل پزشکی ایستاده بودم و توالت فرنگی هارو نگاه می کردم. بالاخره یکیش رو انتخاب کردم و خریدم. توی

صندوق ماشین جا دادمش و راه افتادم سمت خونه. البته نه خونه ی بابا... نه خونه ی خودم... خونه ای که آویژه از تیر برق کنارش بالا رفته بود. باید می فهمیدم که اون خونه، خونه ی کیه.

اول کمی دور و بر کوچه اشون تابیدم و خونه هارو بررسی کردم. باید از همسایه ها پرس و جو می کردم. ولی از کدومشون؟

زنگ خونه ی رو به رویی رو زدم. مردی از توی آیفون جواب داد و ازش خواستم چند لحظه بیاد دم در. وقتی اومد گفتم:

- ببخشید می خواستم در مورد خونه ی رو به رویی ازتون چند تا سوال بپرسم. در مورد دخترشون.

برای اطمینان خاطرش، سعی کردم کمی شرم و خجالت بروز بدم و گفتم:

- برای امر خیره.

مرد نیشش باز شد و گفت:

- انشاءالله به سلامتی. والله این خانواده تازه اومدن تو این محل. من زیاد نمی شناسمشون. شاید خانومم بدونه. اجازه بدید ازش بپرسم.

رفت داخل و چند لحظه بعد برگشت و گفت:

- شرمنده آقا. خانومم هم زیاد باهاشون مراوده نداشته. نمی شناسه.

- ممنون. فکر می کنید کی بتونه کمکم کنه؟

با دست خونه ی بغلی رو نشون داد و گفت:

- حاج خانوم خونه ی بغلی با همه ی محل آشناست. شاید با این خانواده هم آشنا شده باشه.

باهش دست دادم و تشکر کردم و رفتم دم خونه ی بغلی. زنگ رو زدم و منتظر ایستادم. اگه شانس من بود که یه پیرزن غرغرو درو باز می کرد که گوش هاش هم سنگین بود و برای فهموندن منظورم باید هوار می کشیدم.

در باز شد و یه خانم تقریبا پنجاه ساله، با چادری که نصف صورتشو پوشونده بود از لای در سرک کشید:

- بفرمایید؟

- ببخشید خانوم در مورد همسایه اتون اومدم تحقیق... برای امر خیر.

حالا اگه فردا اهل محل برن دم خونه اشون و بگن برای دخترتون خواستگار می خواد بیاد، باباش می خواست بدون دختر چیکار کنه؟ البته اگه آویژه راستشو گفته باشه.

خانوم نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- کدوم همسایه امون؟

نگاهی توی کوچه انداختم. خلوت بود. با انگشت در خونه رو نشون دادم و گفتم:

- این خونه.

- شما مطمئنی؟

- از چی؟

- خونه رو اشتباهی نگرفتی؟

- نه خانوم درسته. آدرسش همین جاست. مشکلی هست؟

- والله ... این خانواده اصلا دختر ندارند!

اخم کردم:

- مگه منزل شکبیا نیست؟

- چرا هست. ولی دختر دم بخت ندارن.

فکری کردم و گفتم:

- ولی من خودم ... از ...

گفتنش ریسک بود ولی چاره ای نبود.

- خودم از دم دانشگاه دنبالش کردم. دقیقا رفت تو همین خونه.

خانوم فکری کرد و گفت:

- اسم کوچیکش چیه؟

- آویژه.

گل از گلش شکفت و منم امیدوار شدم که چیز به درد بخوری نصیبم بشه.

- آویژه که دختر این خونه نیست. توی این خونه یه تازه عروس و داماد زندگی می کنند. آویژه هم خواهر داماده. بیشتر وقت ها میاد بهشون سر می زنه. منم یکی دو باری دیدمش. دختر خوش برخورد و خوبیه. خودتون هم که حتما دیدین دیگه. چادری و سنگین رنگین.

پلک زدم که چشم هام از تعجب گشاد نشه. "چادری و سنگین رنگین"؟ کیو می گفت؟ همین آویژه ای که می خواسته سیگار بکشه و تو پارتی از دست مامورها فرار کرده بود و شبی که تو ماشین پیداش کردم صورتش از کثیفی آرایش قابل تشخیص نبود؟ همین آویژه رو می گفت؟ هنوز داشت تعریفشو می کرد:

- دختر سر به زیر و آرومیه. یه بار هم نشد صدای تق تق پاشنه ی کفششو بشنوم. ساده و آراسته. تو این سه چهار ماه که این جا میاد و می ره چیز بدی ازش ندیدم.

- شما نمی دونید آدرس خونه ی پدرش کجاست؟

- چرا از خودش نمی گیری؟

- از خودش؟

سر کج کردم و گفتم:

- خودش که ... ماشاءالله این قدر با حجب و حیاست که هیچ کس روش نمی شه در این موارد باهاش حرفی بزنه.

دروغ که شاخ و دم نداشت!

لبخندی زد و گفت:

- بله. خب ... من آدرسشونو ندارم.

ساکت شد و من هم سر تکون دادم:

- ممنون خانوم. لطف کردید.

برگشتم داخل ماشین. پشت فرمون نشستم و فرمون رو با دو دست گرفتم. اصلا انتظار نداشتم اون خونه هیچ ارتباطی به شکيبا و آويژه داشته باشه. حتی فکر نمی کردم اسم و فاميلش وجود خارجی داشته باشه. ولی حالا نه تنها وجود داشت، که برادرش هم توی اون خونه زندگی می کرد.

اما ... ممکن بود همه ی این ها یه پوشش باشه برای رد گم کردن. یه زن و شوهری که تازه ازدواج کردن و رفتن به محلی که ناشناس بموندند. که بتونند آويژه رو یه دختر معمولی نشون بدن که شک برانگیز نباشه. باید از سرگرد می خواستم یه بار دیگه از ثبت احوال برام پرس و جو کنه. مثل اون بار که برای پیدا کردن خانواده ی غزال کمکم کرد.

نایلون هویج ها و آب میوه ها رو دادم دست فاطمه خانوم و توالت
فرنگی رو که توی دست دیگه ام بود زمین گذاشتم.

- این چیه؟

- توالت فرنگیه دیگه. برای این دختره خریدم. با پای شکسته
می ره تو دسشویی می خوره زمین، یه جا دیگه اش هم ناقص
می شه.

- خوب کاری کردی. دستت درد نکنه. خیلی اذیت می شد برای
دسشویی رفتن.

صداش رو کمی پایین تر آورد و گفت:

#۲۱۹

- این طفل معصوم از صبح همه اش تو اتاقه. یه دقیقه هم بیرون
نیومده. دل و دماغ درست و حسابی نداره طفلک.

- چشمه؟

مشغول جدا کردن روکش های توالت فرنگی شد و گفت:

- خب حتما نگران برادرشه. حالش چطوره؟ رفتید بهش سر
بزنید؟ این بیچاره رو هم ببرید برادرشو ببینید شاید یه کم آروم
بگیره. دلتنگی می کنه.

- نمی شه.

- چرا نمی شه؟

نگاهی به فاطمه خانوم انداختم و قال قضیه رو کردم:

- برادرش دیشب تموم کرد. همین یه ساعت پیش هم
خاکسپاریش بود.

زد روی لپش:

- وای خاک به سرم. بدون اینکه به خواهرش بگید، دفنش
کردید؟

بی حوصله گفتم:

- ول کن فاطمه خانوم. به اندازه ی کافی ذهنم شلوغ هست.
شما دیگه گیر نده. می بینی که حالش بده. توقع داشتی ببرمش

خاکسپاری که خودشو هلاک کنه؟ شما هم فعلا چیزی بهش
نگو. خودم بهش خبر میدم.

پلاستیک های روی زمین رو مچاله کرد و برداشت و بلند شد.
- فاطمه خانوم...

- بله؟

- بی زحمت هویج هایی که خریدم همه اشو آب بگیرد بدید
این دختره بخوره. براش خوبه.

فاطمه خانوم لبخند مشکوکی زد و گفت:

- چشم!

رفت تو آشپزخونه و من با نگاه دنبالش کردم. این "چشم" گفتن
غلیظ یعنی چی؟ خوبه ... حتما فکر می کرد به آویژه نظر دارم.
نکنه از روی همون لباس خریدن ها و توجه های نیم بندم به
غزال فهمیده بود که ... پس خرید های امشب رو هم می خواست
به پای توجه بذاره؟

دنبالش رفتم و پشت سرش ایستادم:

- فاطمه خانوم.

چرخید:

- بله آقا؟

خیلی رک و راست گفتم:

- از این دختره خوشم نمیاد. حسابی بهش برس که زودتر خودشو جمع و جور کنه و بفرستمش بره پی کارش. حوصله ی یتیم داری ندارم.

- وای آقا یواش تر بگید یه وقت صداتونو می شنوه دلش خون می شه. گناه داره.

بحث رو عوض کردم:

- شام چی درست کردید؟

- قرمه سبزی.

- چرا ماکارونی درست نکردی؟ خیلی وقته یه ماکارونی به درد بخور نخوردم.

- همین هفته ی پیش درست کردم براتون. نمی شه که همه اش ماکارونی بخورید. معده اتون ضعیف می شه. شما دست من امانتی!

چشم هام گرد شد:

- امانت؟ من دست شما امانتم؟ کی منو دست شما سپرده؟

- خان رضا!

قاه قاه خندیدم. خیلی وقت بود یه دل سیر نخندیده بودم. فاطمه

خانوم هم نعمتی بودا!

- بابا؟ جدی می گید؟

- والله. خودشون گفتند تا برگردن مواظبتون باشم.

سرمو عقب بردم و خندیدم.

- ببینم فاطمه خانوم ... با بابای من که تیک نمی زنی؟

- چی نمی زنم؟

صدای خنده ی ریزی شنیدم. هر دومون به سمت در آشپزخانه

چرخیدیم. آویژه دم در ایستاده بود و دستشو گرفته بود جلوی

دهنش و مشخص بود داره می خنده.

نگاهش که کردم سریع خنده اشو خورد و سعی کرد صاف

بایسته.

- سلام.

فاطمه خانوم با روی باز جواب داد:

- سلام به روی ماهت.

تو صورتش دقیق شدم. از تصور اتفاقاتی که امشب قرار بود بیفته و بلایی که می خواستم سرش بیارم، لبخند روی لبم نشست.

#۲۲۰

نگاهش روی لبخندم مونده بود. فکر کنم باورش نمی شد دارم بهش لبخند می زنم. از کنارش که رد شدم گفتم:

- چطوری تو؟

سرش همراهم چرخید. چشم هاش گرد شده بود. این دفعه با سخاوت خندیدم و ردیف بالایی دندون هامو نشونش دادم. اون بدبخت هم دهنش از تعجب باز مونده بود! رومو برگردوندم و رفتم توی اتاقم. محتویات جیب کتمو خالی کردم. سرنگ و لوله ی آزمایش و بقیه ی خرت و پرت ها رو داخل کمد جا دادم و قفلش کردم.

از اتاق که بیرون اومدم، صدای آب میوه گیری می اومد. صدای حرف زدن های آروم آویژه و خنده های فاطمه خانوم. تلق پولوق ظرف ها و صدای دمپایی که رو سرامیک آشپزخونه کشیده می شد. بوی قرمه سبزی و برنج دم کشیده. چند لحظه ایستادم. گوش کردم و بو کشیدم. خونه رنگ و بوی آدمیزاد گرفته بود. صدای آویژه رو شنیدم که با خنده همراه بود:

- وای فاطمه خانوم بگیرش. داره می ره. الان می افته.

- نترس دخترجون. نمی افته. من نگهش می دارم تو زودتر هویج هارو بریز توش.

- یه وقت نسوزه. بیچاره میشیما.

- فقط باید محکم نگهش داریم که تگون نخوره. هیچیش هم نمی شه. دست بجنبون دختر.

دم در آشپزخونه ایستادم و نگاه کردم. هر دوشون رو سر آب میوه گیری ایستاده بودند. آب میوه گیری قدیمی بود و می لرزید. فاطمه خانوم هم می خواست به زور نگهش داره. آویژه هم تند و تند هویج ها رو داخلش می ریخت. پاکت آب پرتقالی که

گرفته بودم هم روی میز بود و لیوان های نیم خورده کنارش. لبخندی از رضایت زدم. فاطمه خانوم خوب داشت پیش می رفت. اگر از همین الان شروع می کرد بهش آب میوه بده، آخر شب که می شد دیگه همه چیز آماده بود. ولی باید زودتر فاطمه خانوم رو دک می کردم که تو دست و پام نباشه.

آب میوه گیری تکون بدی خورد و اومد نزدیک لبه ی میز. آویژه هویج توی دستشو انداخت توی سبد و دو دستی آب میوه گیری رو چسبید و گفت:

- وای فاطمه خانوم خاموشش کن. یهو می افته اون وقت این آقا عرفان غر می زنه که...

صداشو کلفت کرد و ادامه داد:

- گند زدین به همه زندگی من. عرضه ندارین یه آب هویج بگیرین.

فاطمه خانوم ریشه رفت از خنده. خودم هم خنده ام گرفته بود. دست دراز کردم و دو شاخه ی آب میوه گیری رو از برق کشیدم. دستگاه خاموش شد و هر دوشون همزمان گفتند:

- سوخت!

- نسوخت. من از برق کشیدمش.

آویژه با وحشت برگشت به سمتم. لبشو گاز گرفت و گفت:

- شما اینجاید؟

دست هامو تو جیب شلوار گرمکنم فرو کردم و گفتم:

- بله اینجا. گمون نمی کنم صدام هم به این زشتی باشه که تو تقلید کردی.

فاطمه خانوم از جاش بلند شد و با صورتی که از زور خنده قرمز شده بود، رفت سمت سینک. آویژه سرشو انداخت پایین و گفت:

- ببخشید. منظور بدی نداشتم. فقط ...

- فقط خواستی یکیو مسخره کنی و یه کم بخندی؟ اشکال نداره. نوبت منم می شه به تو بخندم.

- وای شرمنده به خدا. ببخشید.

حالم خوش بود. این ادا درآوردن هاش در برابر کاری که می خواستم باهاش بکنم هیچ بود. پس چه اشکال داشت یه کم

خوش باشه. لنگ لنگون مشغول جور کردن وسایل شام شد. دستشو دراز کرده بود و بشقاب هارو از جا ظرفی بر می داشت. نگاهم روی لباس هاش چرخید. به فاطمه خانوم گفته بودم براش لباس بخره و این چند روزه که اینجا بود فقط با دو دست لباس دیده بودمش.

- فاطمه خانوم.

- بله آقا عرفان؟

- بی زحمت شما میز رو بچین، من با آویژه حرف دارم.

- چشم آقا.

بشقاب هارو از دست آویژه گرفت و شونه اش رو فشار داد:

- برو دخترم.

یواش یواش پشت سرم از آشپزخونه خارج شد.

رفتم سمت اتاق غزال. همون لحظه که درشو باز کردم، پشیمون شدم. کاش این فکر به سرم نیفتاده بود. اصلا این چه زجری بود که می خواستم به خودم بدم؟ این "ویژری" خانوم باید همون روز

که اینجا اتراق می کرد، فکر همه چیزو برای خودش می کرد. به من چه ارتباطی داشت؟

دستی روی صورتم کشیدم. حالا دیگه دیر شده بود. حالا که آویژه پشت سرم منتظر ایستاده بود دیگه دیر بود برای برگشتن. در اتاق رو کامل باز کردم و داخل شدم. اتاق مرتب بود. فاطمه خانوم بعد از دزدی اتاق رو مرتب کرده بود. پام نمی رفت که روی تختی بشینم که زمانی غزال روش خوابیده بود. کنار دیوار ایستادم و گفتم:

- بیا تو.

نگاه نا مطمئنی بهم انداخت و قدمی داخل گذاشت. وارد که شد، درو پشت سرش بستم. ترسید و خواست برگرده بیرون که جلوی در ایستادم. دستش که به سمت دستگیره دراز شده بود، به شکمم خورد و سریع دستشو پس کشید:

- چرا این جوری می کنید؟

شونه بالا انداختم:

- چه جوری؟

- بذارید برم بیرون. به خدا منظوری نداشتم. یه غلطی کردم یه حرف نامربوط زدم. عذرخواهی هم که کردم.

- منم همون جا توی آشپزخونه جوابتو دادم. اون قضیه تموم شده است. تو از چی می ترسی؟ از من؟ اگه می ترسی چرا موندی تو این خونه؟ راهتو بکش و برو. این اتاق دیگه عوض پنجره در داره. راحت می تونی فرار کنی.

و به دری که به ایوون باز می شد اشاره کردم. نیم نگاهی پشت سرش انداخت. اما حتی یک قدم هم به سمت در ایوون برنداشت.

#۲۲۱

- چی شد؟ نمی خوای فرار کنی؟

نفسی کشید که بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه اش رو دیدم و

گفت: DONYAIE MAMNOE

- امشب دیگه فاطمه خانوم هم اینجااست. اگه ... اگه بخواید اذیتم

کنید جیغ می کشم و آبروتون می ره.

پوزخند زدم. اصلا بلد نبود خودشو شجاع نشون بده.

- فاطمه خانوم فقط یه مستخدمه. کافیه همین الان بهش بگم بره. می ره و پشت سرش هم نگاه نمی کنه. در ضمن ... حفظ شدن آبروم جلوی یه مستخدم آخرین چیزیه که بهش اهمیت می دم.

حالا دیگه یه قدم عقب رفت. احساس نا امنی کرده بود. برای چیز دیگه ای به اتاق آورده بودمش، ولی حرف ها و عکس العمل هاش کارو به اینجا کشونده بود. خم شدم تا صورتم جلوی صورتش قرار بگیره.

- صد بار دیگه هم که دست و پاتو بشکنم، باز بر می گردی همین جا. چرا؟

هیچی نگفت.

- کارت گیره؟

نیم قدم عقب رفت و عصا رو دنبال خودش کشید. یه قدم برداشتم و بازوش رو گرفتم. چشم هاش درشت شده بود و ترسیده بود:

- من ... من نمی فهمم شما چی می گی؟

این لحظه زیادی تکراری و آشنا بود. همین لحظه ای که بازوی دختری ترسیده توی دستم بود و چشم های درشت شده اش تو ذهنم حک می شد.

- من تو رو کجا دیدم؟

زن همسایه گفته بود " چادری و سنگین رنگین ". صورتشو تو قاب چادر تصور کردم. یه چیزی کم بود. ابروهای پرپشت و دخترونه کم بود. حالت ابروهاش عوض شده بود. اما بقیه چیزها همون بود.

- گمونم تو شهربازی بود، نه؟ خانوم عکاس.

شوکه شده بود. ادامه دادم:

- کلا مهارت داری تو قاپیدن چیزهایی که در حال افتادن هستند. کلید، کلیپس ...

ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم:

- دوربین.

کاملا معلوم بود که خودش بوده اما باز هم با پرویی می گفت:

- من نمی دونم شما از چی حرف می زنی؟
 - باشه. تو راست می گی. منم نیاوردمت اینجا که ازت اعتراف بگیرم. چون هر چی باید بدونم می دونم.
 لب هاشو تر کرد:

- من چیزی برای پنهون کردن ندارم.
 - بعدا معلوم می شه. فعلا آوردمت اینجا که بهت بگم برادرت مُرده.

خیلی ناگهانی این جمله رو گفتم که عکس العملش رو ببینم. ممکن بود سریع متوجه بشه که منظورم برادر خیالیشه که تصادف کرده بود و توی بیمارستان بود. ممکن هم بود که دو زاریش نیفته و فکر کنه برادر خودش رو می گم. همونی که همسایه اشون گفته بود تازگی ازدواج کرده و به اون محل اومده. عکس العملش می تونست یه چیزهایی رو مشخص کنه.

ظاهرا بدجور خبر دادم که شوکه شد. لب هاش شروع کرد به لرزیدن. رنگش که از ترس پریده بود و شبیه میت شده بود. تلو تلو خورد و عصا از زیر بغلش در رفت. این دفعه دیگه دلم نیومد

بایستم و زمین خوردنشو نگاه کنم. با یک دستم بازوشو کشیدم
و دست دیگه امو دور شونه اش انداختم. نالید:

- دروغ می گی. داری دروغ می گی.

با اخم نگاهش می کردم. دو قطره ی درشت از چشم هاش افتاد
که باعث شد کوتاه بیام. کنار گوشش آروم گفتم:

- دیوونه چرا ضعف می کنی؟ مگه خودت به همه نگفته بودی
برادرت تصادف کرده و تو بیمارستانه. منم بهشون گفتم برادرت
مرده که دیگه کسی سراغشو ازت نگیره. همین.

بی حال گفت:

- بگو به جون آویژه!

خندیدم. چی پیش خودش فکر می کرد؟

- آخه جون تو برای من چه ارزشی داره که بخوام بهش قسم
بخورم؟!

تغییر حالاتش تماشایی بود. کم کم صورتش قرمز می شد و نفس
هاش تندتر. خودشو جمع و جور کرد و ایستاد. هنوز به کمک

دستم که دور بازوش بود ایستاده بود ولی وحشی شده بود. با
مشت روی بازوم کوبید:

- تو دیوونه ای. تو مشکل داری. روانی ... این جوری خبر می
دن؟ من که مردم و زنده شدم.

پوزخند زدم:

- حقته. تا تو باشی با پررویی خونه مردم تلپ نشی. حالا هم
مجبوری راه به راه دروغ بگی و دروغ بشنوی.

انگار فشارش کامل میزون شده بود که دستمو از دور بازوش
پس زد و با کمک دیوار خم شد و عصاش رو برداشت. رو به روم
ایستاد و گفت:

- برو کنار می خوام برم بیرون.

- حرفم هنوز تموم نشده.

- نمی خوام دیگه چیزی بشنوم.

نوچ ... باز بهش رو دادم پررو شد. چونه اشو محکم توی دستم
گرفتم و سرشو بلند کردم تا مجبور شه توی چشم هام نگاه کنه.
یه لایه اشک روی مردمکش کشیده شده بود.

- ببین بچه. به نفعته وقتی دور و بر منی جفتک نندازی. حالите چی می گم؟

مقاومت می کرد. نمی خواست اشک بریزه. چیزی که تو این ده دوازده روز فراوون ازش دیده بودم همین گریه هاش بود. حالا اون قدر به غرورش بر خورده بود که دوست نداشت دیگه جلوی من اشک بریزه. با ناراحتی آشکاری گفت:

- بله حالیمه. وقتی شما هستی همه ی اطرافیانتون باید خفه خون بگیرن. من که دیگه باید یه قبر پیدا کنم بچیم توش.

حرفش برام گرون تموم شد. در نظرش من چنین آدمی بودم؟ من چه آزاری به دیگران رسانده بودم که چنین حرفی می زد؟ فقط ... تنها کسی که باهاش بد تا کرده بودم خودش بود. اونم تقصیر من نبود.

توقع داشت چطور برخورد کنم؟ یه غریبه رو بدون هیچ شناختی راه بدم تو خونه ای که هیچ کس توش نیست؟ وقتی دوستم از خونه پدرم دزدی می کرد، دیگه چه جای اعتماد به دختری که

همه چیش مشکوک بود؟ تا کسی پا رو دمم نذاره که پاچه اشو نمی گیرم. خودش باعثش بود.

دندون هامو روی هم فشردم و کلید کمد لباس های غزال رو از جیبم در آوردم. دست آزادشو گرفتم و کلید رو کف دستش گذاشتم:

- از تو اون کمد هر چی لازم داشتی بردار.
از اتاق بیرون رفتم و درو پشت سرم به هم کوبیدم.

#۲۲۲

آویژه

گند زده بودم. تقصیر خودم بود. تقصیر خودم که به حرف های دایی گوش ندادم. که هشدارهاشو جدی نگرفتم و احساسی عمل کردم. دایی گفته بود خیلی باهوشه. گفته بود دقیق و نکته سنجه و کوچک ترین چیزها تو ذهنش می مونه. صد بار بهم گفت مواظب باش تو رو از یک فرسنگی هم نبینه. ولی من چیکار

کردم؟ مثل احمق ها پشت سرش ایستاده بودم و ازش عکس گرفته بودم. اصلا یادم رفته بود که هدفم از این عکس گرفتن ها چیه؟

دایی گفته بود از خانواده ای که میزبان خانواده ی عرفان بودند عکس بگیرم. از زنی که بهاره صداش می زدند و مشکوک به نظر می رسید. که دایی فکر می کرد ممکنه یه خانواده ی معمولی نباشند. گفته بود عرفان رو بشناسم. جوری که با یک نگاه از عارف تشخیص بدم. نمی دونست اگر صد نفر مثل عرفان هم دورش باشند می تونم از بین بقیه جداش کنم. عرفان برای من تک بود.

حتی اولین باری که عارف رو دیدم، با اینکه دایی بهم نگفته بود که عرفان دوقلو داره، اما حس کرده بودم که این با عرفان فرق داره و به دایی گفته بودم "چرا عرفان این جوری شده؟". دایی گفته بود "چه جوری" و من جواب داده بودم "مثل همیشه نیست. زیادی موجه و معمولیه. اون بی پروایی و نترسی عرفان رو نداره. راه رفتنش با همیشه فرق داره. عرفان سرشو بالا می گیره و سینه اشو جلو میده و محکم راه میره ولی این سرش

پایینه. نکنه یه نفرو ماسک رو صورتش زدید که جای عرفان قالب کنید؟" دایی خندیده بود و گفته بود "دیگه چه تفاوت هایی دارند" و من ادامه داده بودم "انگار لاغرتر هم هست. بازوهای عرفان پر تره. حس می کنم بنیه و قدرت بدنی عرفان رو هم نداره. حالت موهاشون هم فرق داره. اصلا جدای از تفاوت های ظاهریشون، حسم بهم می گه این نمی تونه عرفان باشه. این کیه دایی؟" دایی لپمو کشیده بود و گفته بود "این همه حس قوی از کجا اومده؟ این عارف. برادر دوقلوی عرفان."

دایی ازم خواسته بود کاری نکنم که عرفان بفهمه دنبالش می دارم تمام کارها و حرکاتش رو رصد می کنم. رفت و آمدهاشو چک می کنم و از هر حالتش عکس می گیرم. اما کم کم این عکس گرفتن ها از حالت وظیفه به حالت علاقه تغییر پیدا کرده بود. دیگه فقط دنبال این نبودم که از آدم های دور و برش عکس بگیرم. بیشتر دنبال شکار حالت های خاص و ژست های طبیعی بودم. یه عکس از بین درخت ها ازش گرفته بودم که در حال درآوردن عینک آفتابیش بود و موهاش در اثر چرخش سرش، پریشون شده بود.

شب ها عکس هارو صد بار نگاه می کردم و عکس های تکی و قشنگشو روی فلشم ذخیره می کردم و از مموری دوربین پاک می کردم که دایی نفهمه. همون عکس خاصش رو که مثل پوستر بازیگرهای معروف شده بود، چاپ کرده بودم و زیر ملافه ی بالشم قایم کرده بودم. اون قدر هر شب قبل از خواب نگاهش می کردم که دیگه وجب به وجب ... نه ... پیکسل به پیکسلش رو حفظ بودم. حتی خطوط لب هاش که کمی توی عکس از هم فاصله داشتند. نگاهش که به دور دست ها بود و مژه های مشکیش که تو نور خورشید قهوه ای به نظر می رسیدند.

با همه ی توصیه ها و توضیحات دایی، من نتونستم خوددار باشم. وقتی توی شهربازی بین جمعیت پسرها گم شده بود و نمی تونستم هدف گیری و پرتاب هاشو ببینم، خودمو از بین جمعیت جلو کشیده بودم و نگاهش کرده بودم. محو هدف گیریش شده بودم و حالت ایستادنش. فرم بدنش و عضلات تنش. بعد هم که موقع عقب نشینی، دقیقا خودش بهم تنه زد و منو دوربین به دست دید.

چه خیال خامی که فکر می کردم با یک لحظه دیدنم، منو یادش نمی مونه. فکر می کردم با کمی تغییرات توی صورتم، دیگه محاله منو به یاد بیاره. ولی حالا تو موقعیتی مشابه، بازوی من توی دستش و قلبی که تند و تند می کوبید و ترسی که همه ی وجودمو گرفته بود، منو شناخته بود و بهم گفته بود "خانوم عکاس!"

قلبم تو دهنم بود. تمام تنم نبض داشت. از سر تا کف پا. حتی رگ های بازوم که زیر دستش بود محکم می کوبیدند. اگه بیرونم می کرد چی؟ بدون هیچ نتیجه ای باید دست از پا دراز تر بر می گشتم. چطور جلوی دایی باید سرمو بلند می کردم؟

موقع حرف زدن صداش عصبانی نبود. فقط کنجکاو بود. کنجکاو هم نه. مطمئن بود از حرفی که می زنه. فقط می خواست از زبون خودم بشنوه. امشب حالش خوب بود. بهتر از شب های قبل. مهربون شده بود. برام آب میوه خریده بود و به فاطمه خانوم سفارش آب هویج می داد. حتی توالت فرنگی هم برای من و پای چلاغم گرفته بود. بهم لبخند زده بود. از همون هایی که فقط دوربین کم داشتم برای ثبتش. همون لبخندهایی که بعضی وقت

ها قلبمو از کار می انداخت و یه وقت هایی هم چنان به کوبش می انداختش که می ترسیدم از این همه تپش منفجر بشه. حتما اتفاق خوبی براش افتاده بود که شاد بود و سر حال.

کلید رو توی دستم فشردم و نگاهی به کمدهای روی دیوار انداختم. هنوز از ترس جمله اش تنم می لرزید. بی وجدان ... بی انصاف ... بی معرفت ... چطور می تونست این قدر سنگدل باشه. مطمئن بودم عمدا اون جووری بهم خبر داد که منو چون به لب کنه.

#۲۲۳

نکنه رفته بود در خونه ی داداش؟ نکنه آوید رو دیده بود و بهش گفته بود که من اینجام؟ وای که من چقدر گاف داده بودم. دایی گفته بود من چیزی بلد نیستم و ممکنه همه چیزو خراب کنم.

اون شب که با پای شکسته از خونه زدم بیرون اصلا یک در صد هم احتمال نمی دادم دنبالم بیاد. دیگه قید همه چیو زده بودم. ولی انگار قسمت بود که باز برگردم تو همین خونه. تو شهربازی هم که چهره امو دیده بود و حالا صاف و پوست کنده بهم گفت می دونه منو قبلا کجا دیده. حتما چند روز دیگه هم هویت دایی رو می فهمه و ... دایی پوستمو می کنه.

کلید رو توی قفل کمد چرخوندم. حس کردم یه چیزی پشت در کمده و داره در رو به بیرون هل میده. به محض باز شدن قفل، در با شتاب باز شد و کوهی از لباس ریخت روی سرم. تعادلمو از دست دادم و افتادم روی زمین. یه چیز سفتی وسط لباس ها محکم خورد پس کله ام. آخم در اومد و همین یه ضربه ی کوچولو باعث شد بغضمو ول کنم. لباس هارو از روی خودم کنار زدم. نگاهم به لنگه کفشی افتاد که خورده بود تو سرم. این کمد لباسی بود یا جا کفشی؟ چقدر لباس زنونه! همه چی هم بود! از لباس زیر گرفته تا مانتو و شال و پالتو و لباس مجلسی و محلی و ... این همه لباس مال کی بود؟

آستینمو روی چشم هام کشیدم و اشکمو پاک کردم. چرا این قدر گریه می کردم؟ انگار عادت شده بود جلوش فقط از صلاح گریه استفاده کنم. ولی دیگه بس بود. با گریه زاری که کاری پیش نمی رفت. می رفت؟ باید محکم می موندم. یه دختر ضعیف زِر زرو چطور می تونست اعتماد مردی مثل عرفان رو جلب کنه؟ هوف ... کاش الان خونه بودم. کاش خریت نکرده بودم و به دایی برای این کار اصرار نمی کردم. آخه منه بی عرضه که هیچی از کارهای پلیسی حالیم نیست رو چه به این غلط ها؟ کاش دایی جلوی من نگفته بود دنبال یه دختر سر و ساده و بی سابقه می گرده. بدون هیچ فعالیت مشکوکی. کاش حداقل اسمی از عرفان نبرده بود.

عصا رو از زیر لباس ها پیدا کردم و بیرون کشیدم. کنار لباس ها نشستم و شروع کردم به تا کردنشون. سه تا لباس که تا کردم حرصم در اومد و گوله ای از لباس ها رو پرت کردم گوشه ی اتاق.

- اصلا به من چه که این هارو تا کنم؟ هر کی به هم ریخته خودش مرتب کنه. منو آورد اینجا که براش لباس تا کنم؟ به

خاطر یه حرف مفت که از دهنم دراومد بین چطوری حالمو گرفت. حتما الان داره به ریشم می خنده.

با دستم زدم تو سر خودم.

- گفت نوبت منم میشه به تو بخندما. بیا ... تلافیشو درآورد. آدم هم این قدر بدجنس؟

دوباره دست دراز کردم و لباس هارو چنگ زدم. یه دامن ماکسی اومد تو دستم. این خوب بودها. می تونستم تو خونه بپوشم. بهتر از این مانتو و شلوار بود. تاش کردم و یه گوشه گذاشتم. بین لباس ها دنبال یه بلوز آستین بلند گشتم. چهار تا پیدا کردم. واقعا اجازه داشتم همه ی این هارو استفاده کنم؟ مال کی بودن آخه؟ نکنه مال یه آدم مُرده بود؟

لباس های توی دستمو با ترس پرت کردم یه گوشه و دستمو با مانتوی تنم پاک کردم. یه دفعه دو زاریم افتاد که مانتوی توی تنم هم از بین همین لباس ها بیرون اومده. ناخواسته جیغی کشیدم و تند و تند شروع به باز کردن دکمه های مانتو کردم.

مانتو رو که از تنم بیرون کشیدم در اتاق باز شد ...

#۲۲۴

عرفان

مغزم در حال انفجار بود. از این حجم عظیم اتفاقات عجیب و غریب دور و برم در حال دیوونه شدن بودم. اول از همه الناز که فکر می کردم دهن آسمون باز شده و خوشگلترین دختر دنیا قسمتم شده. اما بعد فهمیدم حقه باز ترین و مکارترینشونه. بعد از اون غزال با همه ی اتفاقات تلخ و شیرین و گزنده اش، بهکام ... دوست دیرینه ام ...

هر دو دستمو توی موهام فرو کردم و آروم آروم رفتم سمت یکی از مبل های سالن و روش نشستم. خم شدم روی زانو هام. موهامو چنگ زدم. دست به صورتم کشیدم. دوباره صاف نشستم. پاها مو زیر بدنم جمع کردم. نه ... فایده نداشت. آروم و قرار نداشتم. همه چی به هم ریخته و درهم بود. چشم هامو بستم. باید همه چیزو از اول کنار هم می چیدم.

بهکام ... سال ها بود می شناختمش. پسری بود لنگه ی خودم. شر و سرکش و قانون گریز که از قضا در قانونمندترین ارگان

کشور قرار گرفته بود. باهوش، زیرک، نکته سنج، نخبه، پر از طرح و ایده و خلاقیت. تنها کسی بود که تمام و کمال بهش اعتماد داشتم ولی حالا می دیدم که از این رو به اون رو شده. حتی اخراج شده و با چه کسی ریخته روی هم؟ الناز ... الناز که به ظاهر یه دختر ملوس و تو دل برو و جذابه اما در باطن ... امان از باطنش... این دو تا چه سر و سری با هم داشتند؟ چه هدف مشترکی پیدا کرده بودند؟ مگه می شد بهکام یه دفعه به همه چی پشت پا بزنه؟ چرا سرتیپ به این راحتی ازش گذشته بود؟ چطور دادگاه نظامی به سه ماه حبس قناعت کرده بود؟ اصلا با عقل جور در نمی اومد.

چی باعث شد که بهکام، دوست قدیمیم که حتی توی مهمونیش فقط منو از چنگ پلیس نجات داد، از خونه ی پدریم دزدی کنه؟ چرا همه جا رو به هم ریخته بود و عاقبت به بردن یه مشت آت و آشغال و یه case ناقابل قناعت کرده بود؟ بردن چند تا ظرف نقره و یه تلویزیون ارزشش رو داشت که هفت سال دوستی رو به باد بده؟ کی ازش خواسته بود که براش دزدی کنه؟ الناز؟ که چی بشه؟

آویژه چی؟ اون این وسط چیکاره بود؟ قرار بود چه کاری برای چه کسی انجام بده؟ اگر از طرف الناز اومده بود، می خواست به چی برسه؟ من چیز مهمی رو توی این خونه نگه نمی داشتم که بخواد به این راحتی پیداش کنه. الناز خودش بدون هیچ ارتباطات خاصی پیداش شده بود. بدون هیچ رد و نشونه ای از آشنا و فک و فامیلی. فقط یه پدربزرگ تو آسایشگاه با آلزایمر شدید.

حالا به جای خودش یه دختر رو فرستاده جلو. یه مهمونی ترتیب می ده که تحت عنوان سویچ پ.ا.ر.ت.ی دختره رو بفرسته تو خونه زندگی من. اما پلیس از راه می رسه و ... خب ... اینجا بازی برای الناز دو سر برد می شه. حتی با وجود پلیس ها هم به بهونه ی فرار از دست پلیس، آویژه خودشو تو ماشین من پنهان می کنه. به همین خاطر هم بود که ماشین من دقیقا پشت سر ماشین بهکام و رو به در پشتی باغ پارک شده بود. که آماده برای فرار باشه. پس الناز می دونسته که قراره پلیس ها سر برسن. شاید خودش بهشون زنگ زده که ماجرا طبیعی تر جلوه کنه و من دلم برای این دختر بسوزه و پناهش بدم.

پس ماجرای پدرش و رد کمربندها دروغ بود؟ ممکن بود خود الناز اون بلا رو سرش آورده باشه که همه چیز طبیعی به نظر بیاد؟ اگر این طور بود پس آویژه باید خودشو برای هر پیشامدی آماده می کرد. حتی اگر واقعا بهش دست درازی می کردم نباید فرار می کرد. باید می موند و کارشو پیش می برد. اما آویژه چیکار کرد؟ صبح جمعه از خونه ام رفت ولی خب ... شب دوباره برگشت. که باز هم وقتی خواستم اذیتش کنم با زنگ زدن خانوم غفاری و گرم شدن سر من، از پنجره فرار کرد. نکنه خانوم غفاری هم دستش با الناز و آویژه تو یه کاسه بود؟ چرا دقیقا همون لحظه باید سر می رسید؟

از شانس این ویژی بود یا برنامه ریزی شده بود؟ پیجری چیزی همراه آویژه نبوده؟ اگر تا اینجای کار همه چیز طبق برنامه ی قبلی بوده، پس فرار آویژه هم باید بر طبق برنامه باشه. ولی ... چرا صاف رفت در خونه ی برادرش؟ با اتفاق چند دقیقه پیش تقریبا مطمئن شدم که واقعا برادری داره. که از شنیدن خبر مرگش اون طور وا رفت و رنگش پرید و ضعف کرد.

زن همسایه هم که حرف از نجابت و حجب و حیاش می زد.
خودم هم توی شهر بازی دیدم که چادر پوشیده بود و ابروهای
پهن دخترونه و صورتی بدون آرایش داشت. پس چی باعث شده
که از اون آویژه فاصله بگیره و پا به یه مهمونی وحشتناک بذاره؟
که درد کمر بند رو تحمل کنه، صورتشو اون قدر بد آرایش کنه
و خطر تجاوز رو به جون بخره و پا به خونه ی یه پسر مجرد
بذاره؟

اون روز بالای تیر برق واقعا چه کسیو توی خونه دید که پرید
پایین؟ راست می گفت که باباش رو دیده؟ پس پدرش برای پیدا
کردنش رفته بوده به خونه برادرش. ولی ممکن هم بود دروغ
گفته باشه. شاید توی اون خونه کسی رو دیده که واقعا ازش می
ترسیده. مثلا ... مثلا الناز؟؟ نکنه ... نکنه الناز زن داداش آویژه
بود؟

این آویژه که به ظاهر مظلوم بود، از همه هفت خط تر بود.

DONYAIE MAMNOE

#۲۲۵

آویژه

به محض باز شدن در، سریع مانتو رو با دو دست جلوی بدنم گرفتم و سعی کردم خودمو بپوشونم. هوار کشید:

- چه خبر شده؟

وحشت زده گفتم:

- این لباس ها مال کیه؟ لباس های یه مُرده رو دادید من بپوشم؟
 اخمش غلیظ تر شد و گفت:

- مُرده ... یعنی چی؟ چرا چرت و پرت می گی؟ حرف دهنتو بفهم.

عصبانی بود. خیلی زیاد. این که دو دقیقه پیش مهربون بود و تیکه می انداخت. تا رفت بیرون و برگشت چی شد؟ این چه حال و هوایی بود که داشت؟ بهاری بهاری. یه دقیقه صاف و آفتابی و یه دقیقه ابری و رگباری. یه حسی بهم می گفت ناراحتی ای که تو عمق وجودش بود و سعی می کرد نشونش نده، همون اتفاقی که دایی می گفت به همش ریخته، یه ربطی به این لباس ها داره. وای ... نکنه زن داشته و زنش مرده. اینم لباس های زنشه؟ ولی تا اسم " مُرده " آوردم هوار کشید که چرت و پرت

نگو. پس نمرده. شاید ترکش کرده. شاید طلاق گرفته و رفته. دایی هم می گفت عرفان مجرده. وقتی هم که زنش نمرده پس حتما طلاق گرفته دیگه. یا ... یا شایدم مال دختر مورد علاقه اش بوده. ولی آخه دختر مورد علاقه اش مگه خونه زندگی نداشته که این همه سر و لباس هاش تو این خونه باشه؟

- این لباس هارو چرا پخش کردی دور اتاق؟ زود جمعشون کن.
صدای فاطمه خانوم رو از توی سالن شنیدم:

- چی شده آقا؟ چرا داد می زنید؟

- چیزی نیست. شما بی زحمت میزو بچینید.

بی زحمت؟ حتی وسط عصبانیت و دعوا هم با فاطمه خانوم محترمانه حرف می زنه. ولی به من که می رسه پاچه می گیره. بس که با این سگش تو خونه تنها زندگی کرده خودش هم اخلاقش سگی شده. پسره ی ... لا اله الا الله.

گفتم:

- شاید صاحب این لباس ها راضی نباشه من ازشون استفاده کنم.

این دفعه با تن صدای خیلی آروم گفتم که باز اعصابش رو تحریک نکنم.

- صاحبش اگر لازمشون داشت با خودش می برد. الان این لباس ها بی صاحبن. می خوای بپوش. نمی خوای هم بذار تو کمد و درشو ببند. دیگه هم صدای جیغ و داد تو نشنوم.

سرمو انداختم پایین. باید یه توضیح می دادم و گرنه رو دلم می موند:

- ببخشید. آخه ترسیدم که صاحب لباس ها دیگه زنده ... خب ... یه دفعه دیدم مانتوی تنم هم از همین لباس هاست و من سه روزه می پوشمش. یهو ترسیدم و هول کردم. ببخشید.

- آخه مرده ترس داره؟ مثلاً لباس مرده رو بپوشی شب میاد تو خواب خفت می کنه؟

صداش آروم تر شده بود. نه ... این پسر اصلاً تعادل روحی نداره. مشکلش اساسیه.

- پس شما ... ناراحت نمی شید اگه هر کدومو دوست داشتم بپوشم؟

- بیوش. هر چی خواستی بیوش فقط لباس محلی نیوش.
 دهن باز کردم بگم چرا، ولی پشیمون شدم. ممکن بود باز عصبی بشه. می تونستم از فاطمه خانوم بپرسم. ولی ظاهرا عرفان حسابی پخته بودش که چیزی به من از اوضاع و احوال این خونه و آدم هاش نگه. چون هر بار می اومدم ازش حرف بکشم بحث رو عوض می کرد.

- پاشو زودتر خودتو جمع و جور کن. این چه سر و وضعیه.
 نگاهی به خودم انداختم. وایای ... اصلا فراموش کرده بودم که مانتو رو از تنم درآوردم و فقط جلوی بدنم نگهش داشتم. دستم پایین تر اومده بود و سرشونه هام پیدا شده بود. خاک بر سرم. کاش اون تاپ لعنتیم رو نشسته بودم که حالا این جور بی لباس نمونم. مانتو رو دور خودم بیشتر پیچیدم و سعی کردم دست هامو توی آستین هاش جا کنم. مثل لباس اتاق عمل!

پوزخند زد و رفت بیرون. ولو شدم میون لباس ها. چقدر خوار و خفیف شدم تو این مدت. چقدر تحقیر و توهین شنیدم. دیگه کم کم داشتم ازش نا امید می شدم. این عرفانی نبود که من از حرف های دایی شناخته بودم. اونی نبود که اولین بار دیدم. دریغ

از یه ذره نشاط و سرزندگی. ممکن بود که قبلا، همه ی لحظه های زندگیش مثل نیم ساعت پیشش باشه؟ که چشم هاش بخندن و حس شیطنت توشون وول بزنه؟

تقه ای به در خورد. زهره ترک شدم. یکی از همون لباس های آستین بلند دم دستم رو برداشتم و همون طور که از سرم ردش می کردم گفتم:

- نیاین تو. تو رو خدا نیاین.

صدای فاطمه خانوم رو از پشت در شنیدم:

- آویژه جان. بیا شام. سرد شد.

نفس راحتی کشیدم. بلوز رو توی تنم صاف کردم. چقدر ساده بود! بلوز سفید و یقه گرد بدون هیچ طرحی! فقط دم آستین هاش یه ذره حاشیه داشت. یه دامن مشکی هم برداشتم و پوشیدم.

از اتاق بیرون رفتم صدای صحبت از آشپزخونه می اومد. یواش یواش رفتم سمت آشپزخونه. به در که رسیدم، هر دوشون نگاهم کردند. حس کردم باید یه حرفی بزنم. مَنِ مَنِ کردم و گفتم:

- دست هامو بشورم.

باز فقط نگاهم کردند. رفتم سمت سینک و مشغول شستن دست هام شدم. صدای پوزخند عرفان و ریز خنده های فاطمه خانوم رو شنیدم. به چی می خندیدن؟

برگشتم و نشستم روی صندلی کنار فاطمه خانوم. فاطمه خانوم سرشو کنار گوشم آورد و آروم گفت:
- لباس تو پشت و رو پوشیدی!

سریع سرمو چرخوندم و پشت کمرمو نگاه کردم. اوف ... چه لباس گل منگلی ای هم بود! طرحش رو پشتم انداخته بودم! خواستم بلند شم برم درستش کنم که عرفان گفت:

- بشین غذاتو بخور. بعدا درستش کن. ما که دیگه دیدیم!
و خندید.

#۲۲۶ DONYAIE MAMNOE

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. فاطمه خانوم برام برنج کشید و ظرف قرمه سبزی رو جلوم گذاشت:

- بخور عزیزم. بخور خیلی ضعیفی. ببین این لباس ها چقدر برات گشادن. قبلا تو تن ...

- فاطمه خانوم.

هشدار عرفان باعث ساکت شدن فاطمه خانوم شد. اه ... لعنت. داشت لو می دادا. می خواست بگه این لباس ها تو تن کی قبلا اندازه بوده ولی عرفان نداشت.

نگاهی به لوبیا های قرمه سبزی انداختم. اصلا دلم نمی خواست بخورم. فاطمه خانوم بدون اینکه لوبیاهارو چند ساعتی بخیسونه تا نفخشون گرفته بشه، ریختشون تو زودپز. اگر این هارو می خوردم از دل درد پدرم درمی اومد.

آروم آروم لوبیاهارو از سبزی ها جدا کردم و یه کم از سبزی هارو روی برنجم ریختم. یکی دو بار که این کارو تکرار کردم عرفان تشر زد:

- چرا لوبیاهاشو جدا می کنی؟

فاطمه خانوم حواسش جمع شد و گفت:

- لوبیا دوست نداری؟

دستپاچه شدم:

- چرا ... چرا دوست دارم. می خورم.

هر دوشون خیره خیره نگاهم می کردند. به اجبار چند تا لوبیا قاطی یه عالمه سبزی برداشتم و خوردم. فاطمه خانوم چند تیکه گوشت هم روی برنجم گذاشت و گفت:

- بخور جون بگیری.

با وجود فاطمه خانوم حس می کردم تو خونه ی خودمونم. ماما هم همیشه همین کارهارو می کنه. هی می ذاره تو بشقابم و به زور به خوردم می ده. عرفان هنوز حواسش به من بود. باز چند تا لوبیای دیگه خوردم تا بالاخره نگاه های سیخونک دارشو از روم برداشت.

فاطمه خانوم از پارچ روی میز که پر از آب هویج بود برام ریخت و داد دستم:

- بخور مادر، بخور برات خوبه.

واقعا عرفان این هارو برای من خریده بود؟ اون آب میوه ها و این آب هویج. خب تنها دلیلش می تونست این باشه که زودتر پام

خوب شه و از خونه اش پرتم کنه بیرون. ولی مگه آب هویج کلسیم داره؟ الان نباید شیر بخورم؟ می تونست شیر کاکائو برام بخره. بیشتر هم دوست داشتم. البته که اطلاعات عرفان هزار برابر منه. حتما کلسیم هم داره که آب هویج رو ترجیح داده. خب شیر یه کم دلو میزنه ولی آب هویج ...

ترجیح می دادم به جای اون لوبیا ها، آب هویج بخورم.

لیوان رو تا نصفه خوردم. از بالای لیوان چشمم روی عرفان و فاطمه خانوم می گشت. عرفان بی خیال مشغول خوردن غذاش بود. فاطمه خانوم هم مدام به عرفان می رسید. انگار یه حس عاطفی عمیق نسبت بهش داشت. خوش به حال عرفان، همه دوستش دارن. ولی خودش ... خودش به احدی محل سگ نمی ذاره. ولی به سگش که خوب محل می ذاره!!

لیوان آب هویج رو که روی میز گذاشتم، فاطمه خانوم سریع پُرش کرد.

- ا... فاطمه خانوم نریزید. خوردم که.

- بازم بخور. برات خوبه. بخور تا پات زودتر خوب بشه از شر این گچ خلاص بشی.

با صدای آرومی نزدیک گوش فاطمه خانوم گفتم:

- مگه آب هویج برای استخوان خوبه؟

فاطمه خانوم در جواب چنان بلند حرف زد که خونه بغلی هم شنید چه برسه به عرفان:

- آره مادر. آقا عرفان گفته خوبه. هر چی آقا عرفان بگه درسته.

عرفان همون طور که سرش پایین بود و چنگالش رو میون کاهوهای سالاد فرو می کرد گفت:

- خب بخور دیگه. محبت بهت نیومده.

فاطمه خانوم لبشو گاز گرفت و سرشو برد طرف عرفان و آهسته گفت:

- چرا این جوری باهاش حرف می زنید. طفل معصوم گناه داره.

غریبی که می کنه شما دیگه معذب ترش نکن.

عرفان نگاهی به چشم های فاطمه خانوم انداخت و رو به من با لحن ملایم تری گفت:

- تعارف نکن. راحت باش. هر چی فاطمه خانوم هم بهت می گه

گوش بده ...

ابرویی بالا انداخت:

- به نفعته.

دوباره مشغول سالادش شد و گفت:

- آب هویجتو بخور.

دوباره لیوان رو برداشتم و چند قلپ خوردم. چه معجونی شده بود مخلوط قرمه سبزی با لوبیای خیس نخورده و آب هویج. حس می کردم طعم هر دوشون عوض شده. تو معده ام دیگه چه خبر بود. تا صبح اگه از دل درد نمی مردم معجزه بود. دیگه داشتم می پوکیدم. دو لیوان آب میوه هم که موقع کار با آب میوه گیری خورده بودم. به شدت احساس می کردم باید برم دسشویی. ولی روم نمی شد از سر میز بلند شم.

فاطمه خانوم اولین نفر بلند شد. خداروشکر. می تونستم به هوای فاطمه خانوم منم عقب بکشم. این قدر که آب هویج تو حلقم کردن دو سه لقمه بیشتر نتونستم از قرمه سبزی بخورم. اگر این ها از محبت و توجه و دلسوزیش بود که واقعا خیلی مدل خرکی بود. خب این همه آب میوه رو فردا صبح می خوردم. چه اشکالی داشت مگه.

فاطمه خانوم بشقابش رو برداشت و رفت طرف سینک. خواست بشوره که عرفان گفت:

- شما زحمت نکش. آویژه می شوره.

با پوزخند نگاهم کرد و گفت:

- پاش باید دو هفته دیگه تو گچ باشه. نمی شه که همه ی کارهارو شما انجام بدی.

فاطمه خانوم نگاهی به من و عرفان کرد. پسره ی مودی. چه تسلطی هم روی فاطمه خانوم داشت. فاطمه خانوم برگشت سمت من. دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- زیاد خودتو اذیت نکنیا. اگه دیدی پات درد گرفت بذار بمونه خودم صبح میام می شورم.

- مگه شما جایی می ری؟

- میرم خونه ی خودم دیگه. قرص هام خونه است. اگه نخورم

قند و فشارم بهم می ریزه.

سرمو بوسید.

#۲۲۷

دستی به سرم کشید و چادرشو از رخت آویز پشت در آشپزخانه برداشت و سرش کرد.

- آقا عرفان، امری ندارید؟

- نه فاطمه خانوم. دستتون درد نکنه. غذاتون هم خیلی خوشمزه شده بود.

- نوش جونت مادر.

او هو ... نه بابا. تشکر هم بلد بود؟ چه تعریفی هم از دستپختش می کنه. خدا شانس بده. فاطمه خانوم که رفت، گفت:

- پات چطوره؟ درد که نداری؟

وای ... باورم نمی شد. داشت حالمو می پرسید. با صدایی آروم و پر از آرامش. تو دلم ولوله شد. گوشه ی لبمو از داخل گاز گرفتم که نیشم باز نشه.

- خوبم. ممنون.

با سر تایید کرد. لبخند قشنگی زد که مات موندم. چش شده بود امشب؟ خدایا یعنی می شد همیشه همین جوری باشه؟
 - خب حالا که پات خوبه و درد هم نداری، پاشو برو زیتون هارو از یخچال بیار.

و لبخندش عمیق تر شد.

بی معرفت. منو دست انداخته بود؟ از سر شب شده بودم مایه ی تفریح و خنده اش. چی کار می تونستم بکنم؟ هیچی. مثله دختر حرف گوش کن عصا رو روی زمین ستون کردم و با کمکش بلند شدم. الهی با این همه لوبیا که خوردی از دل درد تا سه روز نتونی قد راست کنی. نه ... سه روز خلیه. حالا همون یه روز. بپوکی از دل پیچه که دیگه منو دست نندازی.

در یخچال رو که باز کردم گفت:

- بشورشون.

ظرف زیتون رو برداشتم و چشمم به پاکت خامه ی صبحونه افتاد. چی می شد اگر الان خامه هارو بر می داشتم و می کوبیدم وسط صورتش؟ با همه همین طور بد عنق بود؟ برای فاطمه

خانوم که خوب لاو می ترکوند. کاش منم پیر بودم. فکر کنم اگر پیر و پا شکسته بودم دیگه هر جا می خواستم برم، کولم می کرد. اون وقت منم مثل بسنتی توی فیلم شعله، با عصام می زدم پشتش و می گفتم "راااااه بیفت یابوووو".

از تصور چنین حالتی خنده ام گرفته بود. با انگشت بینیم رو محکم گرفته بودم. از شدت خنده های زیر زیرکی دل درد گرفته بودم و دسشویی شماره یکم هم تشدید می شد. داشتم می ترکیدم. اگه پام چلاغ نبود مثل موشک خودمو به دسشویی می رسوندم. خداروشکر توالت فرنگی خرید. اگه می خواست خوب باشه می تونست ها. در واقع خوب بلد بود مهربون باشه ولی نمی خواست.

بشقاب زیتون های شسته شده رو روی میز گذاشتم و گفتم :

- می تونم برم؟

- کجا؟

چی می گفتم؟ زل بزنم تو چشم هاش و بگم "مستراح"؟

- برم ... برم بقیه ی لباس های تو اتاق رو مرتب کنم.

- نمی خواد. بعدا انجام بده. بشین غذا تو بخور.

وای یا ابالفضل. چطوری با این وضع غذا بخورم؟ حتی یه دونه برنج دیگه هم نمی تونستم بخورم. باید هر چه سریع تر می رفتم دسشویی.

- نمی تونم.

- یعنی چی؟

- دیگه جا ندارم.

- غذات همینه؟ دو سه قاشق؟

- راستش ... راستش فاطمه خانوم آب میوه خیلی بهم داد. اصلا دیگه نمی تونم هیچی بخورم.

- پس لیوان آب میوه اتو تموم کن.

برای اینکه بتونم زودتر برم دسشویی، سریع لیوان آب هویج رو برداشتم و با چشم های بسته تا تهشو سر کشیدم. داشت از چشم هام بیرون میزد!

- ظرف هاتم جمع کن و بشور. بعد می تونی بری.

اگر فقط یک دقیقه دیگه معطلم می کرد همون جا وسط
آشپزخونه آبروم می رفت. به التماس افتادم:

- باشه. چشم. همه رو انجام می دم. هر کاری بگید می کنم.
فقط یه لحظه می شه برم و بیام؟ قول می دم زود بیام.
نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت:

- چته؟

لب هامو جویدم. روم نمی شد بگم مثانه ام داره منفجر می شه.
یه دفعه خنده ی کوتاهی کرد و گفت:
- آهان ...آب میوه زیاد خوردی؟ خب اینو از اول بگو. برو.
دشویی سمت چپی توالت فرنگی داره.

هر چند از این همه واضح حرف زدنش، لب هام داغ شد، ولی
مجوز رفتن بود. سریع از آشپزخونه زدم بیرون. با کمک مبل ها
و عصا و لنگ لنگون از سالن رد شدم. مسیر به نظرم کش می
اومد و طولانی می شد. سرم گیج می رفت و حس می کردم می
خوام بخورم زمین. چشم هام تار شده بود و همه چیزو دو تایی
می دیدم.

در دسشویی رو باز کردم و به محض دیدن توالت فرنگی درشو بالا زدم. این پلاستیک ها چی بود توش؟ هنوز روکش هاشو جدا نکرده بودند؟ روی همون پلاستیک ها نشستم. به درک. رو پلاستیک بشینم بهتر از این بود که همه لباس هام نجس بشه. وای ... بلوزم هم پشت و رو پوشیده بودم. چقدر هم با این بلوز تو آشپزخونه رژه رفتم.

دنبال شیر آب گشتم. چشم هام اون قدر تار می دید که هیچ چیزو درست نمی دیدم. خدا لعنت کنه عرفان. چی به خوردم دادی؟ حتما هر چی هویج گندیده و ته باری بود خریده بود و کرده بود تو حلق من. الان هم داشت بهم می خندید. آدم هم این قدر کینه ای؟ ببین به خاطر یه ادا درآوردن چقدر بلا سرم آورد.

شیر آب رو چرخوندم. چرا آب قطع بود؟ خدایا این چه بساطی بود؟ نگاهی توی آفتابه انداختم. آفتابه هم خالی بود. وایای چه غلطی بکنم؟

دامنمو زیر بغلم جمع کردم. در دسشویی رو یواش باز کردم تا مطمئن بشم تو قسمت روشویی کسی نیست. با بدبختی از

دسشویی بیرون اومدم و چپیدم تو دسشویی بغلی. فقط خدا کنه این یکی حداقل آفتابه اش آب داشته باشه. نگاهی تو آفتابه انداختم. چشمم سیاهی رفت. آفتابه رو بلند کردم. خدایا شکرت.

سنگین بود و آب توش بود. خودمو شستم و آفتابه از دستم ول شد تو سنگ توالت. دستم حتی جون نداشت آفتابه رو نگه دارم. چرا این جوری شدم؟ مسموم شدم؟ نکنه داشتم می مردم؟ باید می رفتم بیرون. دوست نداشتم تو توالت بمیرم. جا قحط بود؟ حتما با صورت می رفتم تو کاسه توالت. چه مرگ مزخرفی.

لباسمو به زور بالا کشیدم و دامنمو مرتب کردم. داشتم از حال می رفتم. من که دارم می میرم ولی بذار اون دنیا دستم به عرفان برسه، چنان با گچ پام تو پوزش بزنم که مثل منوچ صدا سگ بده.

در دسشویی رو باز کردم و پامو که رو پادری دم دسشویی گذاشتم، دیگه هیچی نفهمیدم.

#۲۲۸

عرفان

در دسشویی رو که باز کرد، پخش زمین شد. خوب شد اومد بیرون بعد از حال رفت. نگران بودم نکنه مجبور بشم از تو دسشویی جمعش کنم. آروم رفتم سمتش، به صدای نفس هاش گوش دادم تا از ریتم آروم و یکنواختش مطمئن بشم. پلکش هم نمی پرید و برجستگی مردمکش ثابت گوشه ی چشمش مونده بود.

رفتم توی اتاق و کمد رو باز کردم. شیشه ی خالی ماده ی بیهوشی رو که تو لیوان آخر آب هویجش خالی کرده بودم، توی کمد گذاشتم. دستکش و سرنگ و لوله های نمونه و بقیه ی وسایل رو برداشتم. رفتم داخل اتاق عماد. وسایلو روی پاتختی گذاشتم و برگشتم سمت دسشویی.

آروم از کنارش رد شدم. بدون هیچ حرکتی همون طور کج و معوج رو زمین پخش شده بود. دامنش رفته بود بالا و شلوارش پیدا بود. پاچه های شلوارش به خاطر گچ پاش، گشاد بود و دسترسی رو راحت می کرد. ولی مگه با دامن ماکی شلوار هم

می پوشن؟ شاید به خاطر ترسش از من هر دو رو با هم پوشیده بود!

رفتم داخل دسشویی. نگاهی به bag که برای گرفتن نمونه ی ادرار، داخل دهانه ی توالت فرنگی گذاشته بودم انداختم.. اوه اوه ... چه پر هم شده بود! بی دلیل نبود که اونجور به خودش می پیچید! دستکش هارو دستم کردم و لبه های bag رو از دهانه ی توالت فرنگی جمع کردم و بستمش.

برگشتم سمت در خروجی که از لای در دسشویی سمت راستی، چشمم به آفتابه افتاد که تو سنگ توالت ولو شده بود. دیگه واقعا نمی تونستم خنده امو کنترل کنم. بلند بلند خندیدم و از دسشویی بیرون رفتم. مجبور شده بود برای شستن خودش بره تو اون یکی دسشویی. دقیقا همون طور که انتظار داشتم. پس آب قاطی نمونه نشده بود.

از دسشویی بیرون رفتم و bag رو تو جعبه اش گذاشتم. دستکش هامو درآرودم و رفتم سراغ آویژه. بالای سرش ایستادم و به ساعت نگاه کردم. هنوز نیم ساعتی تا به هوش اومدنش وقت داشتم.

باز هم تنفس و مردمک هاشو چک کردم. پلکش رو هم محض اطمینان پایین کشیدم و وقتی خیالم راحت شد، دست انداختم زیر بدنش، بلندش کردم و بردمش به اتاق عماد.

روی تخت خوابوندمش و کنارش لبه ی تخت نشستم. سرنگ رو برداشتم و جلدش رو کندم. همزمان با سر هم کردن سرنگ، نگاهم به لباس هاش بود و نحوه ی رسیدن به رون پاش رو بررسی می کردم.

سرنگ که آماده شد، همون پایی که توی گچ بود رو از زیر دامنش درآوردم. پاچه ی شلوارشو تا بالای گچ، بالا برده بود و نصف راهو خودش رفته بود. اما هر کاری کردم پاچه اش از زانو بالاتر نرفت.

چاره ای نبود، باید از بالا ...

از تصور کاری که می خواستم بکنم، حالم داشت به هم می خورد. اگر همین الان به هوش می اومد، چیکار می کرد؟ چه فکری می کرد وقتی می دید بالای سرش نشستم و با لباس هاش کلنجار میرم؟

سر تکون دادم تا به جای فکر کردن به چیزهای بی اهمیت، راه چاره پیدا کنم. به اجبار دامنشو بالا زدم و دکمه ی شلوارشو باز کردم دستم که سمت زیپش رفت، سریع دستمو پس کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

نفسمو با شدت بیرون دادم و موهامو چنگ زدم. این جوری نمی شد. می شد ... ولی درست نبود. حتی اگر به قصد جونم پا توی این خونه گذاشته باشه هم چنین رفتاری درست نبود. هیچ جوری هم نمی تونستم با دلایل علمی خودمو قانع کنم که شاهرگ پا تنها جاییه که با نمونه گیری کبود نمی شه و من فقط قصدم نمونه ی خون گرفته و هیچ نظر بدی ندارم و از این مزخرفات نه ... نمی تونستم. به درک ... به درک اگر رگش کبود می شد و می فهمید. اصلا اشتباه کردم که برای نمونه گرفتن این همه خودمو تو دردسر انداختم.

باید یقه اشو می گرفتم و می بردمش آزمایشگاه و صاف و پوست کنده می گفتم که برای آزمایش اعتیاد و بیماری های ایدز و هیپاتیت باید نمونه ی ادرار و خون بده. ولی ... این جوری هم می فهمید که هیچ جوری بهش اعتماد ندارم و محال بود به این

زودی ها کاری که برای انجامش، به این خونه اومده بود رو شروع کنه. مطمئن نبودم قصدش چیه ولی بالاخره باید نشون می دادم که از اون همه امتناع چند روز پیشم کم شده تا یه کم احساس امنیت کنه و دست به کار بشه. ولی من که نمی تونستم بیکار بمونم تا کار از کار بگذره و یه درد و مرضی بهم منتقل کنه. باید از سلامتیش مطمئن می شدم.

دوباره برگشتم سمتش. اما این بار دکمه ی شلوارشو بستم و دامنشو روی بدنش مرتب کردم. پای سالمشو در دسترس گذاشتم و پاچه اشو تا همون زانو بالا زدم. ترجیح می دادم جای سوزن روی ساق پاش کبود بشه ولی برای نمونه گیری از رونش، نخوام لباسشو پایین بیارم.

گار رو زیر زانوش بستم و کشش رو کشیدم تا رگش برجسته بشه. یه تیکه پنبه برداشتم و به جای الک، قدری ادکلن بهش زدم. ادکلن هم به خاطر الکش می تونست ضدعفونی کننده باشه، هم به خاطر عطرش، کمتر شک برانگیز بود.

دو تا ضربه سمت راست ساق پاش زدم تا رگش برجسته تر بشه. پوست سفیدش با همون دو تا ضربه ی آرام، قرمز شد. چی

کشیده بود از درد کمربندها. درد کمر بند ... کمر بند ... آره خودش بود ...

پاشو کمی چرخوندم.

#۲۲۹

سمت چپ پاش، ودقیقا روی مسیری که رگش عبور می کرد، رد افقی کمر بند جا خوش کرده بود که رنگش از سیاه به بادمجونی تیره تغییر کرده بود.

با کمی دقت، رگشو پایین کبودی پیدا کردم. پنبه رو روی رگش کشیدم و سوزن رو آروم توی رگش فرو کردم. همزمان به چهره اش نگاه کردم که اگر عکس العملی نشون داد، بفهمم. با فرو رفتن سوزن هیچ حرکتی نکرد. هنوز بی هوش بود.

سرنگ رو کامل از خون پر کردم و داخل دو تا لوله ی CBC و CLOT ریختم.

گار رو از دور پاش باز کردم و پنبه ی تمیز دیگه ای روی پاش فشار دادم که خونریزی نداشته باشه.

کارم که تموم شد، سریع بساطمو جمع و جور کردم و آماده ی رفتن شدم. باید هر چه سریع تر نمونه هارو به آزمایشگاه می رسوندم. ولی قبلش باید از به هوش اومدن آویژه مطمئن میشدم. آویژه ... آویژه.. انصافا اسمش خوش آهنگ بود.

از آشپزخونه لیوانی آب برداشتم و بالای سرش نشستم. دستمو توی لیوان کردم و چند قطره آب پاشیدم روی صورتش اما انگار نه انگار. دوباره تکرار کردم و این بار چند تا ضربه هم آروم روی گونه اش زدم. پوستش نرم و لطیف بود. انگشت هامو مشت کردم و به صورتش خیره شدم.

پلک های برجسته و مژه های نسبتا بلند. ابروهاش به هم ریخته بود. انتهای ابروش تازه داشت رشد می کرد و کم کم شبیه همون شبی می شد که توی شهر بازی دیدمش. چطور تا کرمان دنبالم اومده بود؟

نگاهم از روی گونه اش سر خورد سمت لب هاش. صورتی کمرنگ. خوش حالت و ... چه غلطی داشتم می کردم؟ زل زده بودم به صورتش و کنکاش می کردم؟ یه ضربه ی محکم تر توی صورتش زدم و گفتم:

- بلند شو دیگه کار و زندگی دارم.

پلکش پرید. سریع چند قطره آب دیگه روی صورتش ریختم. دو قطره روی لبش افتاد و لبشو مکید. لبش قرمز شد. دست بردم و یقه امو از گردن م فاصله دادم. به طرز مسخره ای گرمم شده بود. از دست خودم کلافه شده بودم. دندون هامو روی هم فشار دادم و غریدم:

- آویژ هه هه هه...

اصلا انتظار نداشتم جواب بده ولی با لحن بی حال و کشداری گفت:

- هان...

ابروهام بالا رفت. دوباره صداش زدم و باز همون طور بی حال گفت:

- خریدی؟

با تعجب گفتم:

- چیو؟

گردن شو حرکت داد و سست و بی حال گفت:

- شیر کاکائو!

خنده ام گرفت.

- شیر کاکائو دیگه چه صیغه ایه؟

غلطی زد و گفت:

- برام شیر کاکائو بخر. نون خامه ای می خوام.

- این چرت و پرت ها چیه می گی؟

- عکس کو؟

- کدوم عکس؟

دستشو جایی دور و بر بالش و زیر و روش حرکت داد.

- دنبال چی می گردی؟

- نون خامه ای!

فکر نمی کردم موقع ریکاوری هذیون بگه. شاید بد نبود یه کم

به حرف بگیرمش ببینم چی می گه.

- باشه برات می خرم. اول بگو ... چی شد که اومدی اینجا؟

- اینجا کجاست؟

- خونه ی من.

- خونه ی من کجاست؟

نوچ ... تمرکز نداشت. یه جور دیگه سوالمو پرسیدم:

- چرا رفتی خونه ی عرفان؟

- عرفان کدوم خریه؟

چشم هام گرد شد:

- پدر سوخته ... شانس آوردی گیجی و گرنه ...

خواستم در مورد الناز بپرسم که گفت:

- عرفان ...

سریع جواب دادم:

- بله؟

- عرفان برام شیرکاکائو بخر!

عصبانی شدم:

- شیرکاکائو و زهرمار.

- مردتیکه گنداخلاق، بزنم تو پ——وزت؟

دستشو بلند کرد و تو هوا تاب داد. مشتش خورد تو دیوار کنار
تخت و ناله اش بلند شد:

- عوضی ... همش زور می گی.

خندیدم. قیافه اش دیدنی شده بود. موهایش از زیر روسری بیرون
ریخته بود و دور صورتش پخش شده بود. چشم هاش نیمه باز و
خمار بود. لب هاش بی حرف به هم می خورد و گاهی هم که
چرت و پرت سر هم می کرد.

- تو خونه ی عرفان دنبال چی می گردی؟

- آی ... سرم درد می کنه.

- خوب می شی، از کی عرفانو می شناسی؟

- نره خر ... آشغال داد خوردم. می خوام بالا بیارم.

دختره ی سرتق. هر چی دم دهنش می رسید می گفت. حقش
بود بزنم فکشو داغون کنم. سطل آشغال رو پایین تخت گذاشتم.
شونه اشو گرفتم و چرخوندمش لبه ی تخت که اگر بالا آورد
بتونم کنترلش کنم.

پیره‌نمو چنگ زد. سرمو پایین تر بردم که ببینم چی می‌گه.
زیر لب گفت:

- شیرکاکائو می‌خوام!

وای ... باز برگشت سر خونه ی اولش. گمونم اگر یه قیف می‌کردم تو دهنش و یه گالن شیر کاکائو تو حلقش خالی می‌کردم، سریع موقور می‌اومد. بلند شدم. باید زودتر این ماده ی بیهوشی از بدنش خارج می‌شد تا این توهمات تموم بشه. به محض بلند شدنم از کنار تخت، اونم به تقلا افتاد.

- می‌خوام بیام.

- کجا بیای؟

- هر جا تو می‌ری.

- بخواب زود بر می‌گردم. آب میارم برات.

- آب نه ... شیرکاکائو!

پوف ... یه قدم برداشتم سمت در که پیره‌نمو گرفت.

- کولم کن.

خودمو عقب کشیدم:

- پیره‌نو ول کن.

انگشت هاش عین چسب دو قلو به پیره‌نم چسبیده بود. دونه
دونه انگشت هاشو از لباسم جدا کردم. نگاهم که به جای دستش
افتاد، دماغم چین افتاد:

- گندت بزنی. بین پیره‌نو به چه روزی انداختی.

جای مشتش چروک و نم دار شده بود!

صداش بالاتر رفت:

- کولم کن. منو بذار رو کولت.

قبل از اینکه باز لباسمو بگیره، مچشو گرفتم و دستشو به عقب
پرت کردم:

#۲۳۰

DONYAIEMAMNOE

- برو بابا.

از اتاق بیرون رفتم و وقتی برگشتم، کف اتاق افتاده بود! سریع
دویدم سمتش. بازوهاشو گرفتم و چرخوندمش. لیوان آب میوه
رو روی لب هاش گذاشتم و گفتم:
- بخور.

سرشو چرخوند. هر جور شده باید این لیوان رو تا آخر به خوردش
می دادم که باقی مونده ماده ی بیهوشی از بدنش دفع بشه.
دوباره لیوانو روی لبش گذاشتم و گفتم:
- بخور شیرکاکائوئه!

دهنشو باز کرد و کمی خورد. مزه مزه کرد و گفت:
- خوش مزه است.

ناخواسته لبخند زدم. یه کم دیگه که آب میوه خورد بلندش
کردم و خوابوندمش روی تخت. قبل از اینکه دست هامو از دور
کمرش بردارم. بازوم رو چسبید. یه چیزهایی زمزمه می کرد:
- بخند ... بخند ... تو رو خدا بخند.

اون قدر مظلومانه التماس می کرد که دلم براش سوخت. نمی
دونستم به کی داره برای یه خنده التماس می کنه ولی دوست
داشتم بدونم درمونده ی لبخند کیه؟

- بخند ... مثل اون روز ...

آروم گفتم:

- کدوم روز؟

جواب نداد.

- چرا دیگه نمی خندی؟

اخم کرده نگاهش می کردم تا بفهمم چی می گه.

- ناراحتی؟

- کی ناراحته آویژه؟

- چشمت چرا غمگینه؟

- کی غمگینه؟

DONYAIE MAMNOE

ساکت شد. انگار خوابش برد. دست هامو از دور تنش برداشتم و سرشو روی بالش گذاشتم. سریع سرشو بلند کرد و باز چسبید بهم:

- عرفان ... نمی خندی؟

چشم هام گرد شد. با من بود؟ این همه می گفت " بخند برام " به من می گفت؟ بی حال گفت:

- چیکار کنم حالت خوب شه؟

بی حرف و با تعجب نگاهش می کردم. این دختر انگار خیلی بیشتر از این ها منو می شناخت. شاید از خیلی قبل تر. پس چرا من فقط شهربازی رو یادم بود؟ مطمئنم اولین باری که دیده بودمش همون جا بود. ولی انگار آویژه جایی غیر از اونجا منو دیده بود.

- کی ناراحت کرده؟

با صدای خفه ای گفتم:

- من ناراحت نیستم.

- می خوام خوب شی...

این بچه چی می دونست از من و اوضاعم؟

دستم ناخودآگاه بلند شد و روی موهایش نشست. موهای نرم بود و فکر نوازش شونو به سرم می انداخت. قبل از اینکه تحت تاثیر میل عجیبم قرار بگیرم، روسریشو با خشونت روی سرش کشیدم و چند تا ضربه محکم به صورتش زدم:

- آویژه ... بیدار شو دیگه.

دستشو مثل پروندن مگس توی هوا تگون داد:

- اه ... بزنم پخش دیوار شی؟

وسط عصبانیت خندیدم. سر تگون دادم و کمی از آب میوه رو به خوردش دادم. تا هوشیار نمی شد نمی تونستم از خونه بیرون برم. لیوان آب میوه که تموم شد بلند شدم.

رفتم توی آشپزخونه و از یخچال چند تیکه استخوان برداشتم. رفتم توی حیاط و قدم زنون سراغ منوچ رفتم. صدای پام رو شنیده بود و با دقت سرشو بلند کرده بود و گوش ایستاده بود. این مدت به خاطر آویژه به زنجیر بسته بودمش. زنجیرشو باز

کردم. شروع کرد به دم تگون دادن و زبونشو نشونم می داد! دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- تا صبح برای خودت بچرخ. ولی پاچه کسیو نگیر. فهمیدی؟

باز همون حرکت دم و زبون! استخوان هارو توی ظرفش ریختم و از کنارش بلند شدم. چند قدم که ازش دور شدم، صدای دویدنش روی شن هارو شنیدم. برگشتم و دیدم که استخوان به دهن پشت سرم ایستاده. هوس بازی کرده بود. استخوان رو از دهنش درآورد و پرت کردم بین درخت ها. رفتم سمت پارکینگ تا شیر فلکه ی آب رو باز کنم. روی زمین خم شدم و دریچه ی کنتور رو باز کردم. شیر فلکه رو که باز کردم، سر و کله ی منوچ پیدا شد. سرمو کج کردم و نگاهش کردم:

- نصفه شبی بازیت گرفته؟

سرشو به همون سمتی که من کج کرده بودم، چرخوند. دستمو دراز کردم و استخوان رو کف دستم گذاشت. برگشتم وسط حیاط. چند دقیقه بازی هم خودمو سر حال می آورد هم این زبون بسته رو از کسالت در می آورد.

ده دقیقه ای بود بازی می کردیم که متوجه چراغ دسشویی شدم که روشن شد. پنجره ی توالت داخل ایوون باز می شد و صدای آب رو می تونستم بشنوم. رفتم سمت ساختمون. منوچ دنبالم اومد. وارد ساختمون شدم و صداش زدم:

- آویژه.

از دسشویی بیرون اومد. سرش پایین بود و دستش به پی-شونیش. سرشو که بلند کرد و منو دید، گیج و منگ و مات گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

#۲۳۱

فصل هشتم: گزارش

آویژه

تازه از حموم اومده بودم و موهامو باز گذاشته بودم که هوا بخورن و کچل نشم از این همه روسری پوشیدن صبح و شبی که صدای به هم خوردن در حیاط و بعد از اون پارس منوچ رو شنیدم. تا

اومدم با پای لنگم، افتان و خیزان برسم به اتاق، عرفان از در سالن وارد شد. اما اونقدر عجله داشت که حتی سلام فاطمه خانومو نشنید، چه برسه به اینکه منو ببینه. چه با روسری چه بی روسری. مستقیم رفت سمت اتاقش.

مثل مرغ پر کنده بال بال می زد و دور خودش می چرخید. تمام اتاقشو به هم ریخته بود و از لای در نیمه بازش، می دیدم که تمام کمد و کشوهای اتاقشو باز کرده. داشت تمام وسایلشو دونه دونه می گشت و چک می کرد و معلوم هم نبود دنبال چی می گرده.

یک ساعت تمام دنبال چیزی گشت و مدام هم صدای غر زدنش بیشتر و بلندتر و خشن تر می شد :

- کجا گذاشتمش؟ همین جاها باید باشه ... چرا نیستش ... نکنه خونه نیاوردم ... نوچ ... کدوم گوریه پس ... لعنتی ... نکبت معلوم نیست کدوم قبرستونی افتاده ...

دست آخر صدای دادش بلند شد:

- فاطمه خانوم ... آویژه...

به محض بردن اسمم فاتحه ی خودمو خوندم. وقتی فاطمه خانوم رو با چنین تغییری صدا می زد، دیگه وای به حال من ...

همراه فاطمه خانوم تا دم اتاق عرفان رفتم. شلواری توی دستش بود و داشت جیب هاشو می گشت. ما رو که دید از کارش دست کشید و با غیض نگاهی بهمون انداخت:

- کی به لباس های من دست زده؟

با تموم شدن جمله اش، نگاه پر تیر و ترکشش رو به من دوخت. از ترس ضعف کردم. به اندازه ی کافی این مدت پرش به پرم گرفته بود. دیگه نمی خواستم باز بلایی سرم بیاره. با چشم های گرد شده و دهنی که از ترس نیمه باز مونده بود نگاهش کردم و همین که خواستم سرمو به نشونه ی نفی تگون بدم، نگاهم به فاطمه خانوم افتاد که رنگش پریده بود و دست هاش می لرزید. فهمیدم فاطمه خانوم یه گندی زده!

- چی شده مگه مادر؟ چی تو شلوارت بوده؟

چشم های عرفان گرد شده و ناباور گفت:

- شلوارم کجاست؟

- اندا ... انداختمش تو ماش ... ماشین لباسشویی...

هنوز جمله ی فاطمه خانوم کامل نشده بود که لباس از دست عرفان ول شد روی زمین، هر دو دستشو توی موهاش فرو کرد و گفت :

- ای وای ..

با سرعت از کنارمون رد شد و رفت توی آشپزخونه. من و فاطمه خانوم هم دنبالش رفتیم. به آشپزخونه که رسیدم، عرفان روی پاهاش جلوی ماشین لباسشویی که ثانیه های آخر کارش بود نشسته بود و صورتش از شدت عصبانیت کبود شده بود. خیره شده بود به درب ماشین.

اون چند ثانیه ی آخر که آهنگ پایانی ماشین نواخته می شد، هیچ کس انگار حتی نفس هم نمی کشید.

عرفان درب ماشین رو باز کرد و همون لحظه فلش سفید کوچولویی رو دیدم که روی واشر افتاده بود. عرفان بندینک متصل به فلش رو گرفت و طوری که انگار دُم موشی رو توی دستش گرفته باشه با قیافه ی مچاله شده ای فلش رو جلوی

صورت من و فاطمه خانوم بالا گرفت و قطره آبی هم از گوشه اش روی زمین چکید!

داشتم سخته می کردم. خدا خدا می کردم اتفاق غیر قابل جبرانی نیفتاده باشه و محتویات این فلش جای دیگه ای هم موجود باشه.

عرفان فلشو توی دستش مشت کرد و همون طور که انگشت اشاره اشو به سمت فاطمه خانوم گرفته بود گفت:

- شما فقط مسئول نظافت خونه هستین. نه مسئول شستن لباس های من. پس دیگه هرگز ... تاکید می کنم هرگز ... در اتاق منو باز هم نمی کنید. چه برسه دست به وسایلم بزنید. انگار که اون اتاق جزء این خونه نیست. متوجه شدین؟

فاطمه خانوم که از شدت بغض حتی نتونست یه کلمه جواب بده فقط سرشو تکون داد و گوشه ی آشپزخونه ایستاد.

تا حالا ندیده بودم عرفان این طوری خودشو در برابر کسی کنترل کنه، اون هم وقتی که تا این حد عصبانی بود جوری که قرمز شده بود و رگ پی-شونیش متورم شده بود! نفس های سنگینش

ترس به دلم می انداخت. نکنه سخته کنه از این همه کار و فشار
و استرس؟

از آشپزخونه که رفت بیرون پشت سرش لنگون رفتم. با سرعتی
که عرفان به قدم هاش داده بود، پام هم که سالم بود باید می
دویدم تا بهش برسم. کفش های اسپرت بندیش معطلش کرد و
لب ایوون بهش رسیدم. باید یه چیزی می گفتم، یه کاری می
کردم که این عصبانیتشو خالی کنه. این جوری از خونه بیرون
می رفت، دل منم دنبالش هزار راه می رفت تا سالم برگرده. اگه
سخته می کرد، اگر تصادف می کرد، وای ... وای اگر درد کلیه
اش عود می کرد؟

- آقا عرفان ...

چنان برزخی نگاهم کرد که نفسم حبس شد. یه لحظه پشیمون
شدم از حرف زدن، ولی عرفان منتظر بود و اگر به جای حرف
زدن فقط می گفتم «هیچی، الکی صدات زدم!»، دیگه حتما
آردنگی واجب می شدم!

- من ... من ... من ...

وای خدا سوزنم گیر کرده بود. سه دفعه پشت سر هم بدون اینکه دست خودم باشه فقط گفتم « من »! اخمش غلیظ تر شده بود. وای خدایا کمک ... اصلا چی باید می گفتم ؟

- تقصیر من بود!

ابروه‌اش بالا پرید و چشم هاش درشت شد. بالاتنه اش که تا اون لحظه نیمه به سمت من بود، چرخوند و کامل مقابلم ایستاد.

#۲۳۲

منتظر بود ادامه بدم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- فاطمه خانوم بهم گفت توی جیب لباس هارو بگردم ولی من ... خب معذرت می خوام ... سهل انگاری کردم. تقصیر من شد.

چند ثانیه بدون حرف نگاهم کرد. انگار هنوز منتظر توضیح بود. وقتی دید ساکت موندم و دیگه چیزی نمی گم ، گفت:

- خب؟

انگشت هامو به هم پیچوندم و گفتم:

- همین... ببخشید.

- چرا خودتو دخالت می دی؟

گیج گفتم:

- ها؟!

- چرا خودتو قاطی مسئله ای می کنی که به تو ربطی نداره؟

خوب نیست دختر اینقدر فضول باشه!

احساس کردم تو جمله ی آخرش ردپایی از تمسخر بود.

خوشحال شدم! پس عصبانیتش فروکش کرده بود که باز داشت

منو اذیت می کرد. همزمان با شل شدن عضلات منقبض شده

ی صورت عرفان، نیش من هم داشت شل می شد. جرأتی به

خرج دادم و پرسیدم:

- چیز مهمی توی فلش داشتین؟

- چرا می پرسی؟

- آخه خیلی دنبالش گشتین. بعدش هم که دیدین تو ماشین لباسشویی خیلی عصبانی شدین. مطمئنم هر کسی جای فاطمه خانوم بود، یه کتک مفصلی خورده بود!

با تعجب گفت:

- کتک مفصل؟ مگه من دست بزن دارم؟!

همین که حرفش تموم شد، نگاهش چرخید سمت پای گچ گرفته ام. چند ثانیه به پام خیره موند. لب هاشو کمی روی هم فشار می داد. انگار از کارش پشیمون شده بود. الهی ... عزیزم ... قیافه اش شبیه بچه های تخس و شیطونی شده بود که از گنده کاریشون شرمنده ان. اصلا دلم نمی خواست عرفان رو این جوری ببینم. سریع گفتم:

- یه اتفاق بود. قطعاً نمی خواستین این طوری بشه. تقصیر خودم هم بود.

نگاهش برگشت روی چشم هام:

- انگار عادت داری همه ی تقصیرها رو گردن بگیری.

بی حرف نگاهش کردم. چقدر برام عزیز و خواستنی بود. چقدر خوب که آروم تر شده بود. کاش می شد بغلش می کردم. خوش به حال اطرافیانش که در کنارش بودن. چقدر به دوستاش و همکارهایش، و از اونا بیشتر به خانواده اش و بیشتر از همه ... به عارف که همزاد عرفان بود، حسودی می کردم. آخه چرا سهم من از عرفان باید این قدر کم می بود؟

وقتی حرف زد، اونقدر تو افکارم غرق بودم که تا چند ثانیه اصلاً نفهمیدم چی می گه:

- من از اطلاعاتم همیشه چند تا کپی می گیرم. البته ... این فلش هم ضد آبه. بیشتر از اینکه ناراحت از بین رفتن اطلاعاتش باشم، ناراحت گم شدنش بودم. اگر کسی بخواد اطلاعات منو پاک کنه ...

انگشت اشاره اشو روی شقیقه اش گذاشت و ادامه داد:

- باید این جارو پاک کنه.

دیگه نتونستم عضلات فکم رو کنترل کنم و لبخند پر و پیمونی به روش زدم. چقدر از حرفش احساس غرور کردم. تا نوک زبمونم اومد که بگم « بهت افتخار می کنم ». اما زبونمو بین دندون هام

نگه داشتم و در عوض لبخندم عریض تر شد و دندون هامو کامل نشونش دادم.

عرفان سری با تاسف تکون داد و گفت:

- دختره ی خل وضع!

بعد هم چرخید و بدون این که دیگه حتی نیم نگاهی پشت سرش بندازه از خونه بیرون رفت و صدای بسته شدن در، با پارس منوچ همزمان شد.

#۲۳۳

عرفان

اعصابم داغون بود. از صد جا پر بودم. از آیدین که یک ریز حرف می زد و نمی داشت تمرکز کنم. از طرحی که گره خورده بود و همه امون داشتیم جون می کردیم تا مشکل رو برطرف کنیم. از سرتیپ که بالای سرمون ایستاده بود و نگران قدم می زد و بیشتر رو مخم بود. از آویژه که نمی دونستم الان داره چه غلطی می کنه. از بهکام که اگر بود، همفکریش نجاتمون می داد و راحت

تر از این ها مشکل حل می شد. از الناز که نمی دونستم چه به سر بهکام آورده که بیست روزه خبری ازش نیست. هیچ کدومشون خبری ازشون نبود. آب شده بودند و رفته بودند توی زمین. همه ی این ها به کنار ...

امان از غزال ...

امان ...

دیروز باز زنگ زده بود خونه ی بابا. خوشبختانه آویژه این قدری به عقلش رسیده بود که جواب نده و تلفن رفته بود روی پیغام گیر. اما بدیش به این بود که آویژه حتما از حرف های غزال فهمیده بود که یه اتصال خاصی بین غزال و خانواده ی من وجود داره. غزال همه رو تک به تک اسم برده بود و ابراز دل تنگی کرده بود. ناراحت بود که نمی تونه با عارف و بابا و بقیه تماس بگیره و موبایل هاشون خط نمیده.

سرمو به سمت سقف پر از لامپ گرفتم و دست به صورتم کشیدم. چشم هامو بستم و تمرکز کردم. به هیچی نباید فکر می کردم. صدای علی رو شنیدم:

- آقا عرفان شاید ...

دستمو توی هوا بالا نگه داشتم:

- هیــــــــس ... دو دقیقه سکوت کنید. آیدین با تو ام هستم.
دو دقیقه ساکت باشید بذارید من تمرکز کنم. این قدر پخش و
پلا حرف نزنید. هر چی به ذهنتون می رسه روی یه کاغذ
بنویسید، خودتون اول از حرفاتون یه نتیجه ی به درد بخور
بگیرید بعد به زبون بیارید.

همه ساکت شدند و بالاخره تونستم یه کم فکر کنم، اون هم چه
فکری! بی دلیل ذهنم می پرید. تمرکز نداشتم. همه اش فکرم
پی اون دختره ی مودی تو خونه ی بابا بود. بیخود و بی جهت با
غزال مقایسه اش می کردم. قدش، صورتش، حرف زدنش،
اندامش و لباس های غزال که تو تنش گشاد بود. نا آرومی توی
صورت و نگاهش، برعکس غزال که خیلی آروم و سنگین بود.
صبوریش با وجود اون پایی که شکستم، کمربندهایی که خورده
بود، جرئت و جسارت داشت و نداشت. غزال خیلی وقت ها بی
پروا و دو پهلوی باهام حرف میزد. ولی آویژه ... انگار می ترسید ...
ترسی ناشی از یه شناخت نصفه نیمه. حرف هاش مدام توی سرم

تکرار می شد " چرا ناراحتی ... چشمت چرا غمگینه ... چیکار کنم حالت خوب بشه "

انگشت هام که روی کیبورد نشست، تصویر آویژه که دست هامو بغل گرفته بود جلوی چشم هام جون گرفت. وای ... وای که داشتم دیوونه می شدم.

رفتم سر یخچال و یه لیوان آب خنک خوردم. آب ته لیوان رو پاشیدم به صورتم. برگشتم پای سیستم و یکی یکی صداشون زدم:

- سیاوش ... بشین پای سیستم سه.

- علی ... با فلاحی response هارو چک کنید، بهروز ... مگه شما نباید زاویه رو ثابت نگه داری؟ چرا بیکاری؟ آقا محمودی، بی زحمت با آیدین پای رادار بشینید، یکیتون پالس ها و فرکانس هارو چک کنه. یکی هم فاصله و سرعت و ارتفاع رو ثبت کنه.

همه تند و تند سر پست هاشون ایستادند و مشغول شدند. سرتیپ کنارم ایستاد و دستشو روی شونه ام گذاشت:

- همه چی مرتبه؟ به نظر عصبی میای؟

کوتاه نگاهش کردم و گفتم:

- یه کم فکر مشغوله ولی چیز خاصی نیست شما نگران نباشید.

- سرلشکر خسروی نیروی جدید فرستاده. قراره امروز بیادش.

- امروز؟ امروز که دیگه داره تموم می شه. پس کجاست؟

- دنبال کارهای اداری. پیداش می شه.

- همین سه نفر هم هنوز یه کم جا دارن تا چم و خم طرح

دستشون بیاد. یه آدم جدید رو ...

خواستم بگم " کجای دلم بذارم " ولی با سرتیپ نمی شد این

جوری حرف زد. باز می فرستادم انفرادی و اصلا حوصله ی این

یکیو نداشتم. جمله امو اصلاح کردم و ادامه دادم:

- زمان می بره تا با طرح آشنا کنیم. واقعا لازمه که فرد تازه ای

به گروه اضافه بشه؟

نگاهی به آیدین انداختم تا مطمئن بشم حواسش نیست و گفتم:

- در مورد آیدین ... من بهش مشکوکم. کارهاش عجیب غریبه.

بیشتر اطراف اعضای تیم می چرخه تا اینکه سر کار خودش باشه.

انگار از کار ما درست سر در نمیاره. آدم دقیقی هست ولی بیشتر

رو رفتار بقیه دقت می کنه تا روی کاری که بهش سپرده شده.
همه ی این ها منو نسبت بهش مشکوک کرده. شما بهش
اطمینان دارید؟

با لحن مطمئنی گفت:

- ممنون از دقت و توجهت. به عنوان مسئول طرح چنین دقتی
رو هم ازت انتظار دارم. ولی ذهنت رو مشغول این مسائل نکن.
تو همه ی تمرکز تو بذار روی این طرح. هر مشکلی هم داری که
ما بتونیم کمکی بکنیم. بگو. نمی خوام بی دلیل ذهنت درگیر
بشه. واحد حفاظت مراقب حرکات و رفتار همه ی اعضای گروه
هست. همه ی اعضا ... متوجه ای عرفان؟

با تردید نگاهش کردم. این جمله ی آخرش چه مفهومی داشت؟
منظورش چی بود که می گفت "مراقب همه ی اعضای گروه
هستن"؟ ...

DONYAIE MAMNOE #۲۳۴

نکنه غیر مستقیم می خواست بگه از وجود آویژه هم خبر داره؟
اگر اطلاع داشتن چرا کاری نمی کردن؟ شاید مثل من از هویت
آویژه مطمئن نبودند و منتظر بودند تا آویژه اقدامی بکنه!

شونه ام رو فشرد:

- مشکلی که نداری؟

سر تکون دادم:

- نه مشکلی نیست.

نگاهمو به مانیتور دوختم و توی دلم گفتم "فقط یه دختر وسط
خونه و زندگیمه، بهکام گم و گور شده، الناز یه گوشه کناری
داره برام نقشه می کشه، غزال هنوزم گاهی مغزمو نشونه میره،
خودمم که ظاهرا زیر ذره بین گروه حفاظتم"

درِ لابراتوار باز شد و مردی با قد متوسط داخل شد. همه منتظر
نگاهش می کردیم. سرتیپ زیر لب گفت:

- اومد.

و رفت به سمتش. با هم دست دادند و آوردش نزدیک من که پای سیستم نشسته بودم. از روی صندلی بلند شدم و سرتیپ گفت:

- ایشون هم سرهنگ مجیدی، همکار تازه اتون.

مجیدی دستش رو دراز کرد و گفت:

- منوچهر مجیدی هستم. باعث افتخاره که با شما کار کنم.

ذهنم روی اسمش قفل کرد. منوچهر؟؟ منوچ؟؟ خنده ام گرفته بود. خداروشکر کسی نمی دونست اسم سگم چیه وگرنه این بیچاره می شد مضحکه ی همه. البته تقصیر منم بود که اسم آدمیزاد روی حیوون گذاشتم.

همراه سرتیپ رفت تا با بقیه هم آشنا بشه و من برگشتم سر کارم.

به محض تموم شدن ساعت کاری، خودمو رسوندم به آزمایشگاه. جواب آزمایش ها تا حالا دیگه حتما آماده شده بود.

سعید توی آزمایشگاه بود. نمونه هارو که به آزمایشگاه بردم خودش نبود. ولی حالا نشسته بود پشت میزش و چند تا برگه ی آزمایش هم دستش. منو که دید از جاش بلند شد:

- به به ... عرفان خان. احوال شما جناب سرهنگ؟

بی حوصله گفتم:

- حرف نزن. گند زدی به اعصاب من، حال و احوال هم می کنی؟

- چی شده باز توپت پره؟

- این هم روش بود به من پیشنهاد دادی؟

- کدوم روش؟ چی شده؟

- همین ماجرای ماده ی بیهوشی رو میگم. پدرم دراومد تا اون دو تا نمونه ی لعنتی رو ازش گرفتم.

قاه قاه خندید:

- نمونه ها که تمیز بود. مشکل کجاست؟

- مشکل اینه که می خوام بدونم ... بین این همه جا توی بدنش،

جا قحط بود که رون پا رو پیشنهاد دادی؟

- ای بابا ... خودت گفתי نمی خواهی بفهمه ازش نمونه گرفتی.
اگر از هر جای دستش نمونه می گرفتی جاش کبود می شد.
تنها راهش شاهرگ پا بود.
کلافه نفس گرفتم:

- خودت هم بودی همین جوری خون می گرفتی؟
- خب آره. چیه مگه؟ نامحرم که نبو ...
یک دفعه چشم هاش درشت شد و هیجان زده گفت:
- صبر کن ببینم. این نمونه هارو از کی گرفتی؟ هان؟ طرف ...
دختر که نبوده ... بوده؟
خنده اش پررنگ تر شد و دستشو کوبید روی شونه ام:
- آی پسر... قضیه چیه؟
شونه امو عقب کشیدم و دستشو پایین انداختم:

- چرت نگو حوصله ندارم. نتیجه چی شد؟
چند لحظه با همون چشم های پر حرف و خندون نگاهم کرد.
نمی خواستم قضیه ی آویژه تا وقتی خودم نفهمیدم چی به چیه،

لو بره. به هر دلیلی که توی خونه ام بود، برام بد می شد. من تو سازمان آبرو داشتم. برخلاف خانواده و فامیل که هزار تا فکر در مورد من می کردند.

برگشت سراغ برگه هایی که چند دقیقه قبل زیر و رو می کرد و گفت:

- خودت چی فکر می کنی؟
- بهش نمی خوره معتاد باشه. بین هپاتیت و ایدز گمونم ...
- هپاتیت ... درست می گم؟
- هم درست گفتی هم غلط.
- چی درسته چی غلط؟
- درست متوجه شدی که معتاد نیست. ولی ... هپاتیت هم نداره.
- چشم هام گرد شد:
- ایدز؟

بلند بلند خندید.

- چیه داداش؟ چرا ترسیدی؟ نکنه کار دست خودت دادی؟

- سعید.

- باشه بابا حرص نخور. این یارو هر کی که هست، پاکِ پاکِ نه
اعتیاد نه ایدز و نه هیپاتیت.

نامطمئن نگاهش کردم:

- جدی می گی؟

- آره. بفرما این هم جواب آزمایش ها.

برگه هارو از دستش گرفتم. نگاهی به نتایج انداختم و وقتی
خیالم راحت شد دستمو به سمت سعید دراز کردم:

- ممنونم. خیلی لطف کردی.

- خواهش می کنم. یه دونه عرفان که بیشتر نداریم.

- لازمه بگم بین خودمون ...

حرفمو کامل کرد و گفت:

- بین خودمون می مونه. نگران نباش.

از آزمایشگاه که بیرون رفتم، برگه های آزمایش رو کف دستم
می کوبیدم و مدام به این فکر می کردم که اگر پاکِ پس قصدش

از اومدن به خونه ی من چیه؟ مگه می شه بدون هیچ دلیلی اومده باشه؟ یعنی خیلی اتفاقی و فقط برای فرار از دست پلیس و در رفتن از توی مهمونی؟ نه ... غیر ممکن بود. بالاخره می فهمیدم قضیه چیه. باید یه زنگ به سرگرد می زدم. تا الان حتما وقت کرده بود آمارشو دربیاره.

گوشیمو که از جیبم درآوردم، شروع کرد به زنگ خوردن. شماره ی عباس افتاده بود. اوف ... اصلا حوصله اشو نداشتم. باز هم غرغره‌های همیشگی. با اکراه جواب دادم:

- بله.

- علیک سلام آقا عرفان. معلوم هست کجایی؟

- سلام. سر کارم.

- این چه کاریه که وقت نمی کنی یه سر به برادرت بزنی؟

برای جلوگیری از بحث بیخود، گفتم:

- باشه. وقت کنم میام.

- تو که خونه ی ما نمیای. حالا هم که ما اومدیم، تو نیستی.

سر جام خشکم زد. " حالا هم که ما اومدیم، تو نیستی " ... کجا
اومده بود؟ منظورش چی بود؟

- مگه تو کجایی؟

- خونه دیگه.

- کدوم خونه؟

- تلویزیون کجاست؟ خراب شده؟

- خونه ی بابایی؟

- آره دیگه. پس کجام؟

با دست کوبیدم روی پیـ شونیم.

ای وایای ... آویژه ...

#۲۳۵

DONYAIE MAMNOE

آویژه

چهار چنگولی چسبیده بودم به ردیف پله کان آهنی توی دیوار
و جون می کندم با پای شکسته خودمو به پشت بوم برسونم.
همون لحظه که عباس و مینا و پسرشون مرتضی، وارد ایوون
شدند، از پنجره ی اتاق عرفان، دستمو به پله کان گرفتم و خودمو
کشوندم بیرون. اگه منو می دیدند آبروی عرفان تو خطر می
افتاد. اصلا فکرش هم نمی کردم کلید داشته باشند. فکر می
کردم وقتی زنگ بزنند و کسی جواب نده، بر می گردن د ولی
ظاهرا اومده بودند که بمونند.

بالاخره به پشت بوم رسیدم. منوچ واق واق می کرد و می خواست
همه ی محل رو از وجودم خبردار کنه. کاش میشد یه جوری
خفه اش کنم دیگه صداش درنیاد. روی پشت بوم سینه خیز
رفتم تا برسم به نورگیر اتاق عرفان. ایزوگام پشت بوم کمک می
کرد تا راحت تر پیش برم.

دم نورگیر که رسیدم، گوش ایستادم. صدای حرف زدن عباس
می اومد. با عکس هایی که توی مسافرتشون ازشون گرفته بودم،
همه اشون رو به خوبی می شناختم.

از حرف هاش معلوم بود که با عرفان صحبت می کنه. نفس راحتی کشیدم. خداروشکر. این جوری عرفان می فهمید که برادرش اینجاست و به دادم می رسید. فقط باید کمی صبر می کردم. ولی ... عرفان ... کمکم می کرد؟ اصلاً براش مهم بود که من تو چه موقعیتی هستم؟ یا شاید حتی براش مهم نباشه که منو توی خونه ببینند و برای خودش بد بشه.

اگر اهمیتی نمی داد و به دادم نمی رسید چی؟ تا کی باید این بالا می موندم؟ اصلاً اگر عرفان هم می اومد چطوری می خواست کمکم کنه؟

نزدیک غروب بود و هوا کم کم تاریک می شد. صدای صحبتشون رو از توی نورگیر می شنیدم. بوی پیاز داغ توی دماغم خورد. پس شام اینجا بودند. فقط خدا کنه شب نخوان همین جا بخوابند.

خواستم برم سمت نورگیر سالن تا ببینم چیکار می کنند اما ترسیدم یه وقت سایه امو روی شیشه ها ببینند و بیچاره بشم. دوباره چسبیدم به نورگیر اتاق عرفان و سعی کردم از لای توری پنجره داخل رو ببینم.

همون طور که نگاهم از بین مربع های ریز توری به داخل اتاق بود، یه دفعه حس کردم از گوشه ی چشمم یه نور قرمز دیدم. سریع سر چرخوندم ولی چیزی نبود جز تاریکی.

چند لحظه بعد دوباره نور قرمز. چشم هامو مالیدم. حتما از بس زل زده بودم به توری این جوری شده بودم. اما حس می کردم این نور غیر عادیه. انگار یه چیزی توی نقطه ی کورم قرار داشت و هر از گاهی تو محدوده ی دیدم قرار می گرفت.

شروع کردم به کلنجار رفتن با توری و مدام جای سرم رو تغییر می دادم و مردمک چشم هام رو تو زوایای مختلف می چرخوندم تا بفهمم دقیقا تو کدوم حالت نور رو دوباره می بینم. بالاخره زاویه رو پیدا کردم. نگاهم که به سمت پایین و داخل اتاق بود، از گوشه ی چشم چپم، روی درز توری با قاب آلومینیومی پنجره، یه نقطه ی ریز قرمز می دیدم که به خاطر پخش نور از چشم های آستیگماتم، نور بزرگتر و واضح تر دیده می شد!

سرم رو جلوتر بردم و چشم هامو باریک کردم تا بهتر ببینم. مربع های منظم توری به هم ریخته شده بودند و یه چیزی انگار چند تا از سیم هارو به هم گره انداخته بود و وسط مربع ها جا خوش

کرده بود. هوا تاریک شده بود و همین چیزهای درهم برهمی که می دیدم هم به مدد تیر چراغ برق توی کوچه بود.

یه چیز مشکی و گرد و کوچولو...

دست و پاها م سر شد ... خودش بود. همونی که دنبالش می گشتم. همون میکروفونی که دایی می گفت توی خونه پیداش نمی کنم و باید بیرون از خونه دنبالش باشم. اینجا بود. روی سقف و میون توری نورگیر اتاق عرفان. وای ... آخه کی به ذهنش می رسید اینجارو بگرده؟ حالا باید باهاش چیکار می کردم؟

در حیاط باز شد و ماشین عرفان اومد داخل. ماشینشو برد سمت پارکینگ و دیگه ندیدمش. چون وسط پشت بوم دراز کشیده بودم، نمی تونستم فضای زیادی از حیاط رو ببینم. صدای به هم خوردن در ماشینش، واق واق منوچ و قدم های پر شتاب عرفان رو شنیدم. بعد هم صدای در ورودی ساختمون. خودمو چسبوند م به نورگیر. دوباره نور قرمز. اگه دوربین هم باشه چی؟ پس الان یه نفر داره منو نگاه می کنه؟ آب دهنمو به زحمت قورت دادم و سعی کردم رفتارم عادی باشه. اونایی که این دوربین و میکروفن هارو کار گذاشتن تا حالا هزار بار منو دیدن و صدامو

شنیدن. پس مسخره است اگر بخوام خودمو قایم کنم یا رفتارم غیر عادی باشه. پلک هامو برای لحظه ای به هم فشردم تا بتونم تمرکز کنم. بهترین راه فکر کردن به عرفان بود و موقعیت مزخرفی که توش گیر کرده بودم.

اگر عرفان به دادم نمی رسید خدا می دونست تا کی باید تو همون وضعیت دراز کش می موندم.

صدای صحبت عرفان و عباس نزدیک تر شد. انگار دم اتاق عرفان ایستاده بودند ولی نمی تونستم بفهمم چی میگن. صداشون چندان واضح نبود. جمله ی آخر عرفان بلند تر بود:

- لباسمو عوض کنم، میام.

در اتاق به هم خورد و سکوت شد. چند لحظه بعد ... معجزه شد.

- آویژه ... اینجاایی؟

وای خدایا شکرت. دنبالم می گشت. خواستم صداش بزnm که صدای در اومد. یکی زد به در اتاقش و صدای بچه گونه ای شنیدم:

- عمو، می شه کمکم کنی برای مدرسه کاردستی درست کنم؟
فردا باید ببریم سر کلاس. معلمون گفته یه تخته برداریم و
روش ...

صدا کم و کمتر شد و دیگه چیزی نشنیدم. رفته بودند ...
آه طولانی ای کشیدم. حتما با خودش فکر کرده مثل دفعه ی
قبل در رفتم. دیگه دنبالم نمی گرده. سرمو روی دستم گذاشتم
و پلک هامو به ساعدم فشردم. بغض کرده بودم و دلم گریه می
خواست. من اینجا روی پشت بوم چسبیده بودم به سقف که
آبروی آقا نره، آبرو و شرافتمو به خطر انداختم که خار به پاش
نره اون وقت عرفان فقط یه لحظه نگران شده بود. شاید هم از
نگرانیش نبود که سراغمو گرفت. می خواسته مطمئن بشه که
من رفتم و از شرم خلاص شده.

الان مامان و بابا تو چه حالین؟ بابا حتما منتظره دستش بهم
برسه تا لب باغچه سرمو ببره. عین مرغ! مامان هم حتما یه
چشمش خونه و یکیش اشک. دایی گفت یه جوری نبودن منو

توجیح می کنه که نگران نشن ولی نگفت چطوری. ماه که تا ابد پشت ابر نمی مونه. اون روزی که بفهمن من تو خونه ی یه پسر مجرد بودم و دو بار تا مرز بی آبرویی رفتم، اون روز چه بلایی سرم می آوردند؟ اصلا چرا دیوونه شدم و دل زدم به دریا برای چنین کار خطرناکی؟ منو چه به این غلط ها. بفرما ... اینم نتیجه اش. سه هفته است اینجام و عرفان منو قد یه ارزن قبول نداره. بود و نبودم براش فرقی نداره. واقعا که افکارم بچه گانه بود. ولی فکرش هم نمی کردم این قدر بد قلق و سخت گیر باشه. این قدر جدی و تو دار و نفوذ ناپذیر.

سرمو بلند کردم و تو نور چراغ برق، یه چیزی دیدم که دو متر اون طرف ترم وول می خورد و جلوم ایومد. چشم هامو تا آخرین حد باز کردم که بفهمم چیه. با توجه به سائزش می تونست سوسک باشه یا یه عنکبوت چاق و چله. پای سالمم رو بلند کردم که دمپاییمو دربیارم و بزنم تو سرش ولی یادم افتاد دمپایی هم ندارم. هیچی هم دور و برم نبود که بتونم باهاش پرسش کنم.

اومد نزدیک تر و تو نیم متریم ایستاد. یه عنکبوت گنده بود با دست و پاها ی دراز که سه برابر هیکلش بودند. قیافه اش چندش

آور بود ولی مطمئن بودم که سمی نیست. توی ایل با جک و
 جونورهای بدتر از این سر و کله زده بودم. پس چاره ای نبود.
 باید تن به تن مبارزه می کردم!

آستینمو تا جایی که جا داشت پایین کشیدم و مشتمو زیر
 آستینم قایم کردم. به محض اینکه در دسترسم قرار گرفت، با
 مشت کوبیدم روش اما دستمو که بلند کردم چسبیده بود به
 آستینم!

جیغمو تو گلوم خفه کردم و دستمو تند تند تگون دادم که از
 آستینم بیفته. پاهاش ول شد و با تار از آستینم آویزون شد.
 دست و پاهاشو تو هوا تگون می داد و به سرعت از تار بالا می
 اومد. لب هامو روی هم فشار می دادم که صدام در نیاد. دستمو
 گذاشتم روی زمین و با دست دیگه ام می کوبیدم به هر جایی
 که حس می کردم عنکبوت اونجاست. همون طور که پیچ و تاب
 می خوردم و به همه جا مشت می کوبیدم، پام به چیزی گیر
 کرد و یه عالمه میله ی آهنی با سر و صدا ریخت دور و برم...

اونقدر از صداشون ترسیدم که به کل عنکبوت یادم رفت و فقط با دو تا دست سرمو پوشوندم که مغزم زیرشون متلاشی نشه. سر و صدا که خوابید، آروم سرمو بلند کردم و همون طور که زل زده بودم به میله های آهنی، گوش تیز کرده بودم که ببینم کسی میاد روی پشت بوم یا نه. صدای واق واق منوچ بلند شده بود و چند لحظه بعد در ورودی ساختمون باز شد و صداشون رو شنیدم:

- صدا از کجا بود؟

- از روی پشت بوم.

- نکنه باز هم دزد اومده؟

- نه بابا دزد کجا بود!

- بریم ببینیم چی بود.

- نمی خواد بابا. حتما پای گربه گیر کرده به میل گردها.

صدای عرفان بود. حتما فهمیده بود که منم. صدای برادرش رو شنیدم:

- به همین راحتی؟ گربه؟ همین جوری سهل انگاری می کنی
که ...

عرفان کلافه میون حرفش پرید:

- خیـلی خـب ... شما برید داخل خودم میرم یه نگاه
میندازم.

- بذار منم باهات بیام. شاید همون دزدها دوباره برگشتند.

- آخه کدوم ناقص العقلی با این همه آدم تو خونه میاد دزدی؟
شما برید داخل من خودم یه نگاهی میندازم. هر چند مطمئنم
خبری نیست.

و با صدای بلندتری داد زد:

- منوچ ... ساکت شو.

سر و صدا کمتر شد و صدای پای عرفان روی سنگ ریزه ها بلند
شد. سرم همراه صدا چرخید و همون طور که چسبیده بودم به
کف پشت بوم، چشم هامو دوختم به همون نقطه ای که پلکان
قرار داشت.

به محض اینکه سرش از لبه ی پشت بوم بالا اومد، تو خودم مچاله شدم و برای اخم غلیظش و احتمالا خط و نشون های زیر لبی آماده شدم. چند لحظه با چشم اطراف رو نگاه کرد و همین که منو دید، نفسش رو با صدا بیرون داد و لا اله الا الله ی زیر لب گفت. بقیه ی پله ها رو هم بالا اومد و قدم گذاشت روی پشت بوم. اومد تا بالای سرم و نگاهی به دور و برم انداخت. خودمم همراه باهاش اطرافمو نگاه کردم. تمام میل گردها ریخته بود دو طرف بدنم. چه شانسی آورده بودم که به هیچ جایی از بدنم نخورده بودند.

دست هاشو روی سینه قفل کرد و چند لحظه با پوزخند نگاهم کرد. نتونستم بیشتر از یک ثانیه تو نگاه عمیقش خیره بشم. جوری نگاه می کرد که انگار تا عمق وجودم و هر چی تو مغز و حتی قلبم می گذره می دونه و می بینه. لبم رو گاز می گرفتم و خودمو برای بدترین برخوردهاش آماده می کردم.

کنارم روی پا نشست. با ترس سر بلند کردم و نگاهش کردم. خواست چیزی بگه که صدای عباس از نورگیر سالن بلند شد:

- چی بود عرفان؟

نگاهشو دوخت توی چشم هام و بلند گفت:

- بهت که گفتم ... یه گربه ی پدرسوخته! دُمش هم گیر کرده
زیر میل گردها!

و پوزخند زد!

منظورش من بودم؟ مگه من دُم دارم؟! یعنی جاییم زیر میل گرد
مونده بود؟ ناخودآگاه سر چرخوندم و لبه ی مانتوم رو دیدم که
زیر یکی از میل گردها مونده بود. بی وجدان!
صدای عباس بلند شد:

- بگیر بندازش جلو منوچ یه دلی از عزا دربیاره!

صدای خنده ی عرفان همراه با خنده ی عباس بلند شد. گمونم
عباس از زیر نورگیر دور شد که صدای خنده اش هم دورتر شد.
اما عرفان هنوز می خندید. آره ... عرفان می خندید. بدون
پوزخند ... بدون تمسخر ... بدون ذره ای غم توی چشم هاش.
این همه دنگ و فنگ و بدبختی به این خندیدنش نمی ارزید؟
... می ارزید. به خدا می ارزید.

سرشو نزدیک صورتم آورد و آهسته گفت:

- چیکار کردی با خودت؟ حالت خوبه؟

چشم هام گرد شد. کم مونده بود دهنم هم از تعجب باز بشه. باورم نمی شد به جای اخم و تخم و تلخی، سراغ از احوالم می گیره. هنوز لبخند روی لبش بود و وای که چقدر جای دوربینم خالی بود.

سرمو پایین آوردم و زمزمه کردم:

- خوبم.

روی دو زانو نشست:

- چرا اومدی این بالا؟

آهسته تر از خودش گفتم:

- قایم شدم.

- از کی؟

تا نوک زبونم اومد بگم "داداشت" ولی سریع حواسم جمع شد و گفتم:

- از مهموناتون.

- جا قحط بود اومدی اینجا؟

- خب ... بله دیگه. کجا می تونستم برم جز این جا؟ هر جا می رفتم پیدام می کردند.

نگاهش چرخید روی گچ پام:

- با این پا چطوری اومدی بالا؟

- به سختی!

- تو چرا همیشه سخت ترین راه هارو انتخاب می کنی؟

چیزی نگفتم. نه اینکه خجالت بکشم، چیزی به ذهنم نرسید که بگم. وگرنه خیلی دلم می خواست حالا که مهربون و خوش اخلاق و خنده رو شده، یه کم بیشتر باهاش حرف بزنم. از کنارم بلند شد و میل کردها رو جمع کرد. برگشت کنارم و گفت:

- خدا خیلی بهت رحم کرده. یکی از این ها اگر رو تن و بدنت می افتاد الان راهی بیمارستان بودی.

هم چنان آروم حرف می زد. آهسته گفتم:

- نه ...

بین ابروهاش خط افتاد و گفت:

- چی نه؟

روی آرنج هام بلند شدم و گفتم:

- اگر میل گرد افتاده بود روم، الان راهی بیمارستان نبودم. همین

جا روی پشت بوم می موندم تا مهموناتون برن.

چند ثانیه نگاهم کرد. متفکر و موشکافانه. بعد گفت:

- چرا؟

صادقانه جواب دادم:

- چون نمی خواستم مهموناتون در موردتون فکر بدی بکنند.

فکش سخت شد و تقریبا غرید:

- تو بهتره به فکر خودت باشی.

برگشت بره که دوباره نگاهم کرد و گفت:

- نمی خوام بلند شی؟

چشم هام گرد شد:

- برای چی؟

#۲۳۸

- می خوام تا آخر شب همین جا بمونی و باز هم خرابکاری کنی؟ برو تو اتاقم. درو هم قفل می کنم.

چند لحظه سکوت کردم. بهتر از این بود که این جا بمونم و باز هم عنکبوت و میل گرد نصیبم بشه. راستی عنکبوته چی شد؟ نرفته باشه تو لباسم؟

دستمو بالا گرفتم و آستین هامو چک کردم. زیر آرنج راستم دست و پاهاش به لباسم چسبیده بود! آستینمو تکوندم و خواستم بایستم که صدای عباس بلند شد:

- کجایی عرفان؟ شام سرد شد.

داد زد:

- اومدم.

رو کرد به من و آروم تر گفت:

- بلند شو دیگه.

- یه وقت منو نبینند بد بشه؟

- به درک! بلند می شی یا ولت کنم و برم؟

دو زار اعصاب نداشت! اگه یه لحظه دیرتر بلند می شدم، بعید

نبود از بالای پشت بوم پرتم

کنه وسط حیاط و بگه " دزد بود!"

کج و معوج از جام بلند شدم و لنگه پایی ایستادم. نگاهی به

خودم انداختم. این جوری که بدتر بود! می خواستم رو سقف

خونه یه پایی بپر و برم پایین؟! این جوری دیگه حتما عباس

شخصاً می اومد روی پشت بوم. دوباره روی سقف نشستم. عرفان

اخم هاشو در هم کشید و گفت:

- معلوم هست داری چیکار می کنی؟

واقعا خودش متوجه نبود دلیل کارم چیه؟! روی ایزوگام خودمو

جلو کشیدم و سر خوردم. سرش روی شونه کج شد و با تعجب

نگاهم کرد. حق به جانب نگاهش کردم و آهسته گفتم:

- شما که توقع نداری روی سقف یه لنگه پا بپرم؟

ابروی راستش بالا رفت و گفت:

- خب ...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم. فاصله ی باقی مونده تا لبه ی پشت بوم رو نشستنی سُر خوردم و عرفان هم با پوزخند همراهیم می کرد.

لبه ی پشت بوم که رسیدم، خواستم بچرخم و پامو روی پلکان بذارم که دستشو روی شونه ام گذاشت. انتظارشو نداشتم و جا خوردم. خیلی ناگهانی شونه امو عقب کشیدم و دستش افتاد. با ترس نگاهش کردم.

یه نگاه به شونه ی من کرد و یه نگاه به دستش. فک پایش کمی کج شد و دستشو مشت کرد:

- اول من میرم.

رفت سمت پلکان و چند پله رو پایین رفت. اندامش که از دیدم پنهون شد و فقط صورتش رو می دیدم گفت:

- حالا بیا.

خودمو کشیدم سمت پله ها و تمام قدرتمو توی بازو هام جمع کردم. پای برهنه امو روی پله ی آهنی گذاشتم. انگشت های پام از سرمای پله جمع شد. پای گچ گرفته امو با احتیاط کنار پای سالم روی پله گذاشتم و محکم دو طرف پله رو با دست هام گرفتم. یه پله ی دیگه که پایین رفتم، سر چرخوندم که عرفان رو ببینم اما نبود!!

چه احمقانه فکر کردم روی پلکان منتظر منه که اگر پای چلاغم لیز خورد ... خب ... نهایت خیال پردازی بود که انتظار داشتم بمونه و اگر افتادم، بغلم کنه! مثل اون شب، پای تیر چراغ برق. از یادآوری اون شب لبخند روی لبم نشست و صورتم داغ شد.

- بجنب دیگه. رفتی تو هیروت؟

صداش اگرچه آروم بود ولی دلم هری ریخت. لبمو زیر دندون کشیدم و سعی کردم با سرعت بیشتری پایین برم.

نزدیک پنجره ی اتاقش که رسیدم، دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- بیا!

گیج شدم. منظورش چی بود؟ اخم کرد و غرید:

- دِ جون بگن!

عرفان از من می خواست که دستمو بذارم توی دستش؟

- چی ... چیکار کنم؟

پوفی کشید و بالاتنه اشو کامل از پنجره بیرون کشید و مچ دستمو گرفت:

- زود باش دیگه. اون پاتو بذار لب پنجره. مواظب باش سرت نخوره به دیوار.

با کمک عرفان رسیدم لب پنجره ی اتاق. خم شدم و به هر سختی ای بود خودمو از پنجره داخل کشیدم. این همون راهی بود که خودم به تنهایی برای بالا رفتن طی کرده بودم. ولی حالا که عرفان با اون نگاه بی حوصله و کلافه حضور داشت، انگار اعتماد به نفسمو از دست می دادم.

با اخم نگاهم می کرد. فقط خدا می دونست چقدر از جذبه ی نگاهش می ترسیدم. سرمو بیشتر تو یقه ام فرو کردم که نگاه برزخیش رو نبینم.

- هیچ سر و صدایی نمی کنی. پنجره رو هم ببند و پرده اش رو بکش. لامپ هم روشن نمی کنی. فهمیدی؟

آهسته گفتم:

- بله فهمیدم.

از همون پنجره رفت بیرون و منتظر شد تا من پنجره رو ببندم. خیالش که راحت شد، رفت و چند لحظه بعد، صدای در ورودی رو شنیدم که ازش داخل شد. عباس شروع کرد به سوال و جواب کردن و عرفان هم موضوع رو ماست مالی کرد!

عرفان

ساعت از یک گذشته بود که بالاخره رفتند. سرم داشت از درد منفجر می شد. همون غرغره‌های همیشگی. با فهمیدن ماجرای دزدی و دیدن جای خالی تلویزیون و ظرف های نقره ی ویتترین هم، اوضاع بدتر شد.

اون قدر حرف هاش کسل کننده بود که مجبورم کرد برخلاف میلم گوشیم رو دربیارم و توش بچرخم. داشتم مقاله های توی

گوشیم رو بالا و پایین می کردم ولی نمی دونم چی شد که یه دفعه سر از نمای دوربین اتاق خوابم درآوردم.

یه چشمم به عباس بود و وانمود می کردم حواسم به حرف هاش هست و یه چشمم به صفحه نمایش گوشی بود و دختری که تمام زوایای اتاقمو زیر و رو می کرد! اتاق نسبتا تاریک بود. روشنایی تصویر رو بیشتر کردم تا تصویر واضح و مشخص بشه. دستشو به در و دیوار می گرفت و یه پایی دور اتاق راه می رفت و به همه جا سرک می کشید.

رفت سمت دمبل های روی پایه و یکی از دمبل هارو برداشت.

#۲۳۹

مرتضی از توی آشپزخونه بیرون پرید و با سرعت رفت سمت اتاقم. به محض اینکه دستگیره ی در اتاق رو پایین داد، آویژه با وحشت برگشت سمت در و دمبل از دستش ول شد روی پای شکسته اش.

- وایلیلیلیلیلی

- چي شد؟

واکنشم ناگهانی بود. عکس العملی غیر عادی برای گم شدن صدای جیغ احتمالی آویژه، تو صدای فریادم. از جا پریدم و همون طور که لباس هامو می تکوندم، بلند بلند حرف می زدم و سر و صدا می کردم که کسی توجه اش به سمت اتاق جلب نشه. عباس پشت سر هم فقط می پرسید "چی شده" و مینا و مرتضی هم هاج و واج نگاهم می کردند. خودمو به در و دیوار می کوبیدم و تن و بدنمو می خاروندم:

- یه چیزی نیشم زد یه چیزی رفته تو لباسم.

مینا حرفی زد که اعصابمو داغون کرد:

- نكنه باز هم ملخه؟

تمام ماجراهای ایل و گردش دو سه روزه ی آبشار و ملخی که
غزال توی لباسم انداخت به سرعت از ذهنم گذشت. اخم هامو
تو هم کشیدم و با سرعت رفتم سمت اتاق. درو با کلید باز کردم

و به محض داخل شدن، دوباره در رو قفل کردم. لامپو روشن کردم و تکیه دادم به در.

سرمو با دو دست گرفتم و موهام رو به عقب کشیدم. نمی خواستم بهش فکر کنم. حداقل الان به هیچ وجه تمایلی به یاد و خاطره هاش نداشتم. اصلا مینا چطوری از اون ماجرا خبر داشت وقتی همراه ما تو اون گردش نبودند؟ لعنتی ...

نفسم رو با حرص بیرون دادم و اطرافمو نگاه کردم. کجا رفته بود؟

اولین جایی که به ذهنم رسید، پنجره بود. روزنی که همیشه برای فرار استفاده می کرد. ولی پنجره بسته بود. در حموم رو نگاه کردم. قفلش بسته بود. از گوشه ی چشم دیدم که رو تختی تگون خورد. زیر تخت بود؟

سریع رفتم سمت تخت. خم شدم و رو تختی رو بالا زدم ...

DONYAIE MAMNOE

#۲۴۰

آخ ... آخ که چی دیدم. از خودم بدم اومد که یه دختر برای حفظ
آبروی من این جوری زجر می کشید و من حتی تا مرز بی آبرو
کردنش پیش رفتم.

زیر تخت به خودش می پیچید و پای شکسته اشو توی شکمش
جمع کرده بود. پیه شونیشو به زمین فشار می داد. پلک هاشو
محکم بسته بود و نفس هاش از شدت درد، کوتاه و پشت هم
شده بود.

آروم صداش زدم:

- آویژه.

از جا پرید و سرش محکم خورد زیر تخت! صورت غرق اشکش
از درد مچاله شده بود و بینیش قرمز شده بود. نمی دونست پاشو
بگیره یا سرشو. نگاهش مثل بچه ای بود که تنها پناهش رو دیده
ولی همون پناه، منبع ترسشه.

نمی دونم چرا ولی ... دست انداختم زیر بازوش و از زیر تخت
کشیدمش بیرون. چشم هاش پر از ترس شده بود و سرشو به دو
طرف تگون می داد. اون قدر لب هاشو روی هم فشار داده بود
که سفید شده بودند.

کارم درست نبود ولی به هیچ وجه دلم نمی خواست به درستی
و نادرستی کارم فکر کنم. دست هامو از دو طرف دور شونه هاش
گذاشتم و ... بغلش کردم.

خواست خودشو عقب بکشه که محکم تر نگهش داشتم.

- هیششش ... آروم ... آروم ... چیزی نیست.

تمام عضلاتش منقبض شده بود و سعی می کرد خودشو دور از
من نگه داره. از شدت هق هق و تلاشش برای بلند نشدن صدای
گریه اش، بدنش تکون می خورد. سرشو به سینه ام تکیه دادم و
برای اینکه نفهمه از توی دوربین دیدمش، کنار گوشش گفتم:

- این همه گریه برای چیه؟ چیزی شده؟

چیزی نگفت. عمدا پامو به پای گچ گرفته اش زدم تا عکس
العملی نشون بده. وقتی سریع زانوش رو جمع کرد و ابروهاش
گره افتاد، گفتم:

- پات درد گرفته؟

فقط با سرش تایید کرد.

- چرا؟

جواب که نداد، چشم هامو دور اتاق گردوندم و وقتی به دمبل افتاده روی زمین رسیدم، گفتم:

- این دمبل چرا افتاده؟ تو دست زدی؟ نکنه ... افتاد رو پات؟ آره؟

هق هقش بیشتر شد و نزدیک بود صداش بلند بشه که سرشو توی سینه ام مخفی کرد. هنوز نفهمیده بودم چه حسی تو وجودم پخش شد که سریع عقب کشید و پشت دستش رو گاز گرفت. بریده بریده گفت:

- ب ... ببخ ... شید.

- مهم نیست. تو فقط بیشتر از این خودتو ناقص نکن.

ساکت اشک می ریخت.

ضربه ای به در خورد:

- عرفان چی شد؟

بدون اینکه تغییری توی وضعیتم ایجاد کنم گفتم:

- دارم لباس عوض می کنم.

آروم تر گفتم:

- من باید برم.

خودشو از بین دست هام بیرون کشید و زیر لب گفت:

- همیشه ... گند می زنم.

- اون که آره! ولی فعلا بگیر بخواب که باز دردرس درست نکنی.

پتو رو از روی تخت کنار زدم:

- یه کم استراحت کن. یکی دو ساعت دیگه میرن.

کمکش کردم روی تخت بشینه. پای گچ گرفته اشو روی تخت گذاشتم و پتو رو روی تنش انداختم.

رفتم سمت کمد لباسیم. مجبور بودم لباسمو عوض کنم. تی شرت و شلوار گرمکنی برداشتم. رفتم داخل حمام اتاق و لباسمو عوض کردم.

DONYAIE MAMNOE

#۲۴۱

آویژه

با صدای در، از جا پریدم. اتاق تاریک بود و فقط قامت مردی رو می دیدم که دم در ایستاده بود. نمی دونستم عرفان یا برادرش. برادرش هنوز اینجا بود؟ مگه نرفته بودند؟ خوابم برده بود و نمی دونستم ساعت چنده. حس خوبی که از خوابیدن روی تخت عرفان بهم دست داده بود، باعث شد راحت بخوابم. تمام مدت بوی تنش رو از روی ملافه ها و بالش حس کرده بودم و هنوز گیج و مست بودم!

لامپ که روشن شد، بی اختیار چشم هامو بستم. چند لحظه بعد آروم آروم پلک هامو باز کردم و مقابل صورتم، صورت عرفان رو دیدم که بهم خیره شده بود. اصلا نفهمیدم کی از جلوی در خودشو رسوند نزدیک تخت و با دیدنش ترسیدم. روی تخت عقب پریدم و پتو رو بین دست هام مچاله کردم. نفسی گرفتم و گفتم:

- س ... سلام!

در جوابم فقط سر تگون داد و گفت:

- بهتری؟

حرفش حواسمو جمع پای گچ گرفته ام کرد. نگاهی به پام
انداختم و گفتم:

- ممکنه پایی که توی گچه بازم بشکنه؟

لب هاش کمی از دو طرف باز شد ولی اجازه نداد تبدیل به لبخند
بشه و گفت:

- من که دکتر نیستم. درد نداری؟

- نه زیاد.

- نه زیاد یعنی چی؟ بالاخره درد داری یا نه؟

واقعا نمی فهمید وقتی می گم " نه زیاد " منظورم چیه؟!

- خب ... اولش خیلی درد می کرد ولی الان دردش کمتر شده.

اذیتم نمی کنه. اگر هم شکسته باشه با همین گچی که دورشه

خود به خود خوب می شه دیگه! نمی شه؟

بدون اینکه جوابی بده، کمی نگاهم کرد و بالاخره بلند شد.

- بیا تو آشپزخونه یه چیزی بخور.

دیگه واقعا داشتم ذوق مرگ می شدم. اون همه بدخلقی و عصبانیت و بد رفتاری هاش با من، به جایی رسیده بود که نگران اوضاع پام و گرسنگیم بشه. پس دیگه مثل قبل به خونم تشنه نبود و هر لحظه منتظر گرفتن مچ من نبود.

صبر کردم تا از اتاق بیرون بره بعد با ذوق و هیجان بالشش رو بغل کردم و محکم فشار دادم. چهار تا ماچ هم از دو طرف بالش گرفتم و همون طور که سرمو توش فرو می کردم با صدای خفه ای گفتم:

- مرسی مرسی مرسی ... خیلی آقایی. دمت گرم.

یه دفعه یاد میکروفون روی نورگیر افتادم و قلبم شروع کرد به کوبیدن. خوشی هم بهم نیومده. استرس گرفته بودم از اتفاقاتی که در راه بود.

روی زمین نشستم و عصام رو از زیر تخت بیرون کشیدم. موقع فرار به پشت بوم، زیر تخت قایمیش کرده بودم که کسی پیداش نکنه. رفتم سمت آشپزخونه و تو دلم حرف هامو آماده می کردم که چطور به عرفان بگم برام " پیتزا پیرونی خانواده " سفارش بده!

هر چی به آشپزخونه نزدیک تر می شدم، بوی خوش غذای محلی بیشتر به مشامم می رسید. تو در آشپزخونه که رسیدم، چشم هام گرد شد. عرفان برام میز چیده بود! نون محلی، پارچ دوغ، بلی ماس (ماست بلوط)، یه سبد ریحون و وسط میز هم یه کاسه قورمه گوشت! پیاز داغ های طلایی و جعفری های خرد شده، روی تیکه های گوشت، آب از لب و لوچه ام راه انداخته بود. انگار که ترشی دیده باشم، پشت سر هم آب دهنمو قورت می دادم. نمی دونستم باید از عرفان تشکر کنم که برام غذا نگه داشته و چنین میزی چیده، یا از مینا تشکر کنم که همچین غذای خوشمزه ای پخته بود و سنگ تموم گذاشته بود. چقدر تو دلم بهشون بد و بیراه گفتم که چرا اومدن اینجا.

- بشین دیگه.

اون قدر محو غذاها شده بودم که اصلا یادم رفت تو چه موقعیتی هستم. با شگفتی گفتم:

- این ها برای منه؟

با اخم گفت:

- چیه؟ نکنه دوست نداری؟

- چی؟ هان ... چرا ... یعنی ... خب ...

گیج شده بودم. نمی دونستم چیکار کنم. قرار بود به محض پیدا کردن کوچکترین چیز مشکوکی گزارش بدم. رمز گزارش هم سفارش دادن یه "پیتزا پیرونی خانواده" بود که این جوری دایی متوجه بشه من یه چیزی پیدا کردم و باید باهاش ملاقات داشته باشم. ولی ... الان تکلیف چی بود؟ به عرفان بگم این غذا رو دوست ندارم و ازش بخوام پیتزا سفارش بده؟ وای نه ... عرفان برام میز چیده بود، غذا نگه داشته بود، اونم غذای به این خوشمزگی که بوش دیوونه ام کرده بود. اگر می خوردم، پیتزا منتفی می شد و نمی تونستم گزارش بدم، اگر هم نمی خوردم ... خب عرفان ناراحت می شد. اصلا خودم چی؟ به هیچ وجه دلم نمی اومد دست عرفانو رد کنم. حتی اگر تو غذا مثل دفعه ی قبل یه زهرماری ریخته باشه که دوباره به اون حال و روز بیفتم و دم دسشویی غش کنم... اصلا نصفه شبی دیگه پیتزا کجا بود؟ فقط یه راه داشتم. الان این شام خوشمزه رو بخورم و از عرفان بخوام برای ناهار فردا پیتزا بگیره. ولی ... چه جوری می گفتم که قبول کنه؟

- چته؟

وای ... داشت بداخلاق می شد. باید زودتر یه کاری می کردم.

- چیزه ... من ... اگر یه چیزی بگم ... قبول می کنید؟

دست هاشو رو سینه قلاب کرد و گفت:

- کی گفته قبول می کنم؟

- من فقط یه چیز کوچولو ازتون می خوام. همین.

- دلیلی نداره قبول کنم. حتی اگه یه خلال دندون باشه.

نه چهره اش عصبانی بود نه لحن صداش کلافه و آماده ی حمله.

پس چرا جمله هاش این قدر گزنده بودند؟ نمی دونستم الان تو

حس و حالی هست که بشه براش یه کم ناز کرد یا نه.

#۲۴۲

DONYAIE MAMNOE

اونم کی؟ عرفان که به هیچ وجه اهل ناز کشی نبود. تو دلم بسم

اللهمی گفتم و دلمو زدم به دریا:

- خب من کمکتون کردم. حقم نیست یه چیز کوچیک ازتون
بخوام؟

سرش رو جلوتر آورد و با صورتی پر از سوال گفت:

- کدوم کمک؟

با چشم های گرد نگاهش کردم. تازه می پرسید کدوم کمک؟
خودمو به آب و آتیش زدم که کسی منو توی خونه اش نبینه و
جلوی برادرش آبروش نره اون وقت می گفت کدوم کمک؟

سرمو پایین انداختم که نبینم چهره اش با حرفم چه تغییراتی
می کنه و با صدای آرومی گفتم:

- همین که نداشتم مهموناتون منو ببینند.

با هر کلمه صدام بیشتر افت کرد و در نهایت نفهمیدم جمله ام
رو درست شنید یا نه. وقتی چند ثانیه گذشت و هیچ اتفاقی
نیفتاد، سرمو آروم بلند کردم و نگاهش کردم. همون طور تکیه
داده به یخچال و دست ها روی سینه ، با چهره ای بی حالت
نگاهم می کرد.

- خب؟

- هوم؟

- چی می خوای؟

گل از گلم شگفت! اصلا فکرش هم نمی کردم قبول کنه. رفته بودم تو فکر اینکه از فاطمه خانوم بخوام سفارش پیتزا بده. لبخندی زدم و قبل از این که نظرش عوض بشه، با عجله گفتم:

- من چند روزه که هوس پیتزا کردم ... نه اینکه الان بخواما. الان که دارم ضعف میرم واسه این غذای معرکه. خیلی هم ممنونم که برام غذا گذاشتید و به فکرم بودید. برای فردا می خوام. اگه می شد که خودم می خریدم و شما رو تو زحمت نمی انداختم. ولی من نه پول دارم نه با این پا ...

تند و تند حرف زدم و دیگه چیزی نگفتم. سرمو پایین انداختم. صندلی ای رو از پشت میز بیرون کشید. در حالی که اشاره می کرد بشینم، گفت:

- حالا تا فردا.

لبخندی که پشت لب هام گیر کرده بود، تمام و کمال نثارش کردم و از ته قلبم گفتم:

- ممنونم.

#۲۵۵

چند لحظه بعد دایی سکوت رو شکست و یکراست رفت سراغ چیزی که به خاطرش دور هم جمع شده بودیم...
دایی گفت:

- زیاد وقت نداریم. بهتره بریم سر موضوع اصلی... چیزی که الان ازت می خوام، ایجاد یک راه ورودی امن، از پشت آشپزخونه است که مشرف به حیاطه. باید آشپزخونه رو جوری مرتب کنی که موقع ورود آیدین از نورگیر، هیچ وسیله ای سر راهش نباشه که صدای اضافه ای تولید نشه. این کار رو هم باید طوری انجام بدی که باعث حساسیت فاطمه خانوم نشه.

اخم کرده بودم و با دقت به حرف های دایی گوش می دادم.
دایی همین چند تا جمله رو گفت و سکوت کرد. منتظر نگاهش می کردم که بیشتر توضیح بده ولی فقط گفت:

- سوالی نداری؟

بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

- من اصلا نفهمیدم چی شد! ورودی امن برای چی؟ چرا نورگیر؟
برای چی آیدین می خواد بیاد تو آشپزخونه؟ اصلا آیدین کی
هست؟

- منم!

با تعجب به مردی که کنار بهکام ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:
- خب ... شما چرا می خواین بیاین خونه ی عرفان؟ برای چی
می خواین بیاین تو آشپزخونه؟ اصلا چرا اونجا؟ چرا از در نمیاین
داخل؟

آیدین نگاهی به دایی انداخت و وقتی دایی با سر تایید کرد،
گفت:

- من افسر محافظ سرهنگ سلطانی هستم که در حال حاضر، با
پوشش یکی از اعضای تیم پروژه ی رادار کنارشونم. البته دقت
داشته باشید که ایشون از این مساله بی خبرن.

آیدین اشاره ای به بهکام کرد و با مکث خاصی بین کلماتش،
ادامه داد:

- سرهنگ ستوده متوجه شدند که ... الناز ... برای از بین بردن
عامل اصلی طرح ... برنامه ریزی کرده.

دستموی جلوی ذهنم گرفتم و چشم هام گرد شد. وحشت زده
گفتم:

- منظورتون اینه که می خواد سرهنگ سلطانی رو ...

- بله درسته. طرحی که سرهنگ سلطانی ارائه داده بود اجرایی
شده. تست های اولیه اش موفقیت آمیز بوده و این یعنی شکست
عملیاتی که الناز مامورش بوده. حالا که الناز موفق به لغو پروژه
ی رادار نشده، فقط یه راه براش می مونه. حذف نیروی اصلی
پروژه یا همون ... سرهنگ عرفان سلطانی.

انگشتمو بین دندون هام گرفته بودم و پر استرس فشار می دادم.
اصلاً دلم نمی خواست لحظه ای رو تصور کنم که الناز کوچکترین
آسیبی به عرفان رسونده باشه. چهره ی پر خون عرفان تو ذهنم
نقش می بست و ناخودآگاه چشم هام به سوزش افتاده بود. تند
تند پلک زدم که مبادا اشکم سرازیر بشه.

بهکام قدمی جلو گذاشت و گفت:

- رابط الناز تو گروه اجرائی پروژه، با کمک آیدین شناسایی شده. تمام این مدت به الناز اجازه ی مانور دادیم که بتونیم همکارهاش رو پیدا کنیم. الان دیگه ته ماجراست. کوچک ترین اشتباهی، همه ی زحماتمون رو به باد میدده.

نفس عمیقی کشیدم و پلک هامو روی هم فشار دادم. آدرنالین خونم زیاد شده بود و استرسم دو برابر.

#۲۵۶

بهکام ادامه داد:

- ما نمی دونیم الناز چه روزی رو برای از بین بردن عرفان انتخاب می کنه. ولی زمانی که از حذف سرهنگ مطمئن بشه، برای ملاقات حضوری با سرگروهش اقدام می کنه. به همین خاطر مجبوریم تا زمانی که الناز اتمام ماموریت رو به بالادستیش

گزارش می ده صبر کنیم. در این صورت احتمال گیرانداختنشون بیشتره.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خونسرد باشم:

- خب ... من ... من باید چیکار کنم؟

- شما و آیدین با کمک هم باید مانع آسیب رسیدن به عرفان بشید.

- چطوری؟

آیدین و بهکام و دایی نگاهی به همدیگه انداختند و آیدین گفت:

- شما باید راهو برای ورود من هموار کنید و علاوه بر اون ... من از شما چند تا سوال دارم.

ذهنم پی نقشه ی الناز برای از بین بردن عرفان بود و دلم شور می زد. با این وجود سعی کردم حواسم رو جمع کنم تا بتونم کمکشون کنم. با صدای خفه ای گفتم:

- بفرمایید.

- توی آشپزخونه، فاصله ی مشخصی بین یخچال فریزر و دیوار، زاویه ی خاص یا فضای مناسبی برای پنهان شدن من، در حد دو دقیقه هست؟

با تمام استرسی که داشت از پا درم می آورد، سعی کردم تمرکز کنم و فضای آشپزخونه رو تو ذهنم تجسم کنم:

- اطراف یخچال نه. ولی نزدیک کابینت ها یه ... گنجه هست. ارتفاعش زیاد نیست ولی طول و عرضش بزرگه.

آیدین تبلتی رو از داخل جیب کتش بیرون کشید. پلانی از آشپزخونه رو نشونم داد و ازم خواست، مکان دقیق گنجه رو نشونش بدم. بعد از چند لحظه که خیره به نقطه ای که نشونش داده بودم، شده بود گفت:

- شما لطفا، علاوه بر مرتب کردن راه ورود به آشپزخونه، این گنجه رو هم خالی کنید. لولاش رو هم روغن بزنید که سر و صدایی نداشته باشه.

یاد روغن دونِ دسته بلند بابا افتادم که همیشه مامان باهاش لولای درهای خونه رو چرب می کرد و ناامیدانه گفتم:

- روغن از کجا بیارم؟

آیدین خیلی ساده گفت:

- از روغن خوراکی استفاده کنید. همونی که توی غذا می ریزید.

به زور لب هامو کش آوردم. الناز می خواست چه بلایی سر عرفان
بیاره که این همه نقشه چینی لازم بود. نکنه خرابکاری کنم و
جونشو به خطر بندازم؟

صدای دایی رو شنیدم:

- حالت خوبه؟

دست هامو زیر بغل هام جمع کردم و تک تکشون رو نگاه کردم.
لرز کرده بودم.

#۲۵۷

DONYAIE MAMNOE

هم از سرمای سردخونه و هم از ترس. ترس از زنده هایی که قصد جون آدم هارو می کردند نه مرده هایی که ساکت و بی آزار تو قفسه های فلزی خوابیده بودند.

دایی دستی به شونه هام کشید. بخار از دهنم بیرون می اومد. بهکام گفت:

- نگران نباشید. لازم نیست بترسید. شما اصلا قرار نیست توی عملیات باشید. قبل از اینکه الناز بخواد اقدامی بکنه شما از اون خونه خارج شدید. به محض اینکه تونستید راه ورود رو برای آیدین هموار کنید و اون گنجه رو هم تخلیه کردید، می تونید از خونه خارج بشید و برگردید منزل خودتون. هیچ برخوردی هم بین شما و الناز ایجاد نمی شه. اینو بهتون قول میدم.

لب هام رو که می لرزید بین دندون هام گرفتم. باید خودمو کنترل می کردم. از اولش هم می دونستم اگر بخوام به عرفان کمک کنم جونم در خطر و لی با توجه به چیزهایی که بهکام و آیدین می گفتند جای نگرانی نبود. فقط باید دقیق تر می فهمیدم که چه خبره.

آب دهنم رو قورت دادم و رو به آیدین گفتم:

- شما چرا باید تو گنجه مخفی بشین؟ اصلا چرا می خواین وارد خونه بشین؟

با صدایی جدی که توام با ناراحتی و نگرانی بود، گفت:

- برای اینکه مانع مسمومیت عرفان بشیم.

چشم هام گرد شد و دهنم باز موند. بهت زده گفتم:

- مسمومیت؟

- بله. الناز برای عرفان یه مرگ پر درد انتخاب کرده. مرگی که بیشتر شبیه یه انتقام زجرآور. اون حتی کسی رو که قراره قاتل این ماجرا باشه رو هم انتخاب کرده. می خواد همه چیز رو طوری پیش ببره که بهکام، به عنوان قاتل شناسایی بشه.

نگاه سرگردونم روی بهکام ثابت موند. اخم هاش حسابی درهم شده بود. چشم هامو بستم و به دنبال یه قطره بزاق که بغض لعنتیم رو فرو ببره، هوای خالی رو بلعیدم. حق عرفان این نبود. حقش نبود چنین بلایی سرش بیاد. اگر کوچک ترین اشتباهی رخ می داد و بلایی سر عرفان می اومد، من باید چه خاکی تو سرم می ریختم؟ بینیم به سوزش افتاده بود و هر آن ممکن بود

چشم هام بباره. ولی فقط یه قطره کافی بود تا هم آبروی خودمو
 ببره هم دایی رو. چشم هام رو باز کردم، ولی هنوز سرم پایین
 بود و سعی می کردم نم نشسته تو چشم هام رو پس بزنم.
 به زحمت گفتم:

- شما چطوری می خواهید به عرفان کمک کنید؟
 - با عوض کردن ماده ی سمی ای که الناز می خواد به خورد
 عرفان بده. الناز نباید متوجه حضور من توی خونه بشه. به همین
 خاطر به کمک شما نیاز داریم. هم برای باز کردن راه ورود من
 به خونه و هم برای ایجاد یک سر و صدا.
 بهکام رو به آیدین گفت:
 - نیازی نیست. افراد دیگه می تونند این کارو به عهده بگیرند.
 گفتم:

- چه سر و صدایی؟ به من بگید. من از پشش برميام.

DONYAIEMAMNOE

#۲۵۸

دایی گفت:

- لازم نیست. کاری که بهت محول شده انجام میدی و از اون خونه میای بیرون. بقیه اش با ما.

- من تا الان تونستم، بعد از این هم می تونم. ترجیح میدم جونم در خطر باشه ولی تو بی خبری نمونم. بذارید کمکتون کنم. قضیه ی سر و صدا چیه؟ هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

دایی نفس بلندی کشید که بخار توی هوا پخش شد و آیدین گفت:

- لحظه ای که الناز بخواد سم رو به غذا یا نوشیدنی عرفان اضافه کنه، شما با علامت من باید سر و صدای بلندی ایجاد کنید که حواس الناز و عرفان رو پرت کنه. چیزی حدود دو دقیقه تایم اوت، تا من بتونم سریع سم رو با بدلش جا به جا کنم. بدون این که الناز متوجه حضور من بشه. همین.

با لرزی که از افکار توی سرم، به جونم افتاده بود گفتم:

- اون بدل که ... کشنده نیست؟

به جای آیدین بهکام نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت:

- معلومه که نیست ولی علائمش روی بدن مثل علائم سم اصلیه.
دستمو پشت گردن م بردم و کمی ماساژ دادم. این همه فشار
داشت پدرمو در می آورد.

بهکام انگار متوجه حال و احوال خرابم شده بود که گفت:

- ما نمی داریم اتفاقی برای عرفان بیفته. تمام این هایی که
براتون گفتیم، نقشه ی B محسوب می شه. اولین راهش اینه که
من سم رو قبل از ورود الناز به خونه ی عرفان، عوض کنم. اما
ممکنه الناز بدون این که به من یا کسی دیگه خبر بده، بره سراغ
عرفان. اون وقت ما از طریق میکروفون ها متوجه حضورش
میشیم و سریع وارد نقشه ی B میشیم. اگر نقشه ی B هم جواب
نده، اونوقت آیدین مستقیما وارد عمل میشه و نیروهای
پشتیبانی هم که تو خونه ی خانم غفاری منتظرن، وارد خونه
میشن. اگر بدونیم جون عرفان در خطر، قید مهره ی اصلی که
همون بالادستیه النازه، می زنیم. جای نگرانی نیست.

حرف های بهکام کمی از اضطراب وحشتناکم رو کم کرد. اما
دلشوره ول کنم نبود.

دایی و بهکام و آیدین یه دور دیگه تمام مسائل رو برام توضیح دادند و لحظه ی آخر که می خواستیم از سردخونه خارج بشیم، بهکام یه بابلیس گرفت سمتم و گفت:

- زمانی که می خواهید راه عبور آشپزخونه رو باز کنید، از این استفاده کنید.

با چشم های گرد زل زدم به بابلیس و بهت زده گفتم:

- وای ... باید موهامو فر کنم؟

چند لحظه سکوت شد و بعد هر سه شون زدند زیر خنده.

#۲۵۹

دایی سریع خنده اشو خورد اما اون دو تا برای بلند نشدن صداشون، دستشون رو جلوی دهنشون گرفته بودند. با تعجب نگاهشون می کردم و سر در نمی آوردم کجای حرفم خنده داره. بهکام که آروم شد گفت:

- این بابلیس نیست خانوم شکیبا. دستگاه پارازیت اندازه. برای اینکه موقع تخلیه ی گنجه و آماده سازی آشپزخونه، سر و صدایی که ایجاد میشه مشکوکشون نکنه باید از این استفاده کنید. فرکانسش رو تنظیم کردم. شما فقط کافیه اینو در مسیر میکروفن ها قرار بدید و دکمه اش رو روشن کنید. بعد می تونید با خیال راحت به کارتون برسید. هر قدر هم خواستید می تونید سر و صدا کنید. فقط باید سرعت عمل داشته باشید. نباید مدت زیادی پارازیت ها ادامه پیدا کنه و نباید بیشتر از دو بار تکرار بشه. پس باید سریع عمل کنید.

حالا خودم هم خنده ام گرفته بود. گفتم:

- قیافه اش خیلی غلط اندازه! ... آهان راستی ... من فقط یه میکروفن پیدا کردم. دومی کجاست؟

- تو لونه ی سگه!

وحشت کردم:

- هین ... من باید برم تو لونه ی اون سگ وحشی؟ محاله. این دیگه محاله.

- نه ... لازم به این کار نیست. فقط کافیه دستگاه رو طوری نزدیک میکروفنِ توی نورگیر قرار بدید که با لونه ی سگ تو یه راستا قرار بگیرند. امواج دستگاه خودش هر دو میکروفن رو مختل می کنه.

سر تکون دادم و گفتم:

- گمونم فهمیدم چی شد.

بهکام ادامه داد:

- الان که وارد آسانسور شدید، همون پرستار شما رو می بره برای آتل بندی پاتون. اون پرستار از همکاران ماست. بهش بگید دستگاه رو توی آتل پاتون جاسازی کنه. البته باید تا پس فردا برای باز کردن اتل و درآوردن دستگاه صبر کنید که عرفان به باز شدن سریع پاتون شک نکنه.

دستگاه رو از دست بهکام گرفتم و گفتم:

- من از پیشش برمیام. مگه نه؟

نیاز به تایید شدن داشتم تا یه کم اعتماد به نفس بگیرم. بهکام هم پلک هاشو روی هم گذاشت و با اطمینان گفت:

- مطمئنم که می تونید.

لب هاشو روی هم فشار داد و گفت:

- یعنی ... باید بتونید.

#۲۶۰

عرفان

تو راهروی اورژانس دنبال آویژه می گشتم و ذهنم درگیر بهکام بود. جواب آزمایشش چند ساعت دیگه معلوم می شد و تا اون موقع باید تو قرنطینه و اتاق ایزوله می موند. بدون هیچ گونه ملاقاتی.

آویژه هم که معلوم نبود کجاست. هر چی از مسئول پذیرش می پرسیدم فقط یه جواب می داد. " گچ پاش باز شده و فرستادنش برای عکس برداری. متخصص ارتوپد هم یه عمل داره که باید منتظر بمونیم تا بیاد و پاش رو معاینه کنه "

نزدیک یه ساعت از زمانی که روی تخت اورژانس خوابونده بودمش می گذشت و هنوز خبری ازش نشده بود. با الناز تماس گرفتم و وقتی جواب داد، دیگه گریه نمی کرد:

- چند بار زنگ می زنی؟

برای اینکه حرصشو دربیارم گفتم:

- اگه شماره ۱۱۵ی اون پرستار چشم عسلیه رو داشتم محال بود به تو زنگ بزنم. ولی برای پرسیدن حال بهکام مجبورم.

چند لحظه سکوت شد و بعد صدای پر حرصش رو شنیدم:

- عوضی تو کی وقت کردی رنگ چشم ۱۱۵های اینو ببینی. چه قدر هم بد قیافه است. با اون دماغ درازش. داری ناامیدم می کنی. قبلا سلیقه ۱۱۵ات خیلی بهتر بود.

با لحن پر کنایه ۱۱۵ای گفتم:

- قبلا عسلم به چشمم بود. از بهکام چه خبر؟

- من خبر ندارم. دارم میرم خونه. بهتره بری از همون چشم عسلی بپرسی.

و تماس رو قطع کرد. همون لحظه تو لابی بیمارستان با هم چشم تو چشم شدیم. بدون این که به سمتم قدمی برداره دست به سینه ایستاد و خیره نگاهم کرد. متقابلا بهش خیره شدم. تا چند دقیقه دیگه دکتر از اتاق عمل می‌اومد و آویژه رو معاینه می‌کرد. ترجیح می‌دادم موقع ترخیص شدن آویژه، الناز دور و برم نباشه. پس بهتر بود که بره.

رفتم سمتش و بی حرف خیره‌ی چشم‌هاش شدم. چشم‌های درشت و آبی. واقعا بهکام این همه مدت با الناز تنها زندگی کرده بود و دست از پا خطا نکرده بود؟ خود من با اینکه می‌دونستم چه شیطانی پشت این چهره‌ی زیباست، گاهی اوقات غرق چشم‌هاش می‌شدم. اگه دیر به خودم می‌جنبیدم دست‌هام هرز می‌رفت. الناز هم که استاد هوس‌انگیزی و دلبری. بدا به حال بهکام. واقعا بینشون اتفاقی نیفتاده بود؟ مگه می‌شد؟ کاش می‌تونستم از خود بهکام بپرسم.

گفتم: DONYAIE MAMNOE

- نگرانی‌هات تموم شد؟

- در چه مورد؟

- در مورد بهکام. یه ساعت پیش که بدجوری زار می زدی. الان بی خیال داری میری پی زندگیت. خیالت از بلایی که به جونش انداختی راحت شده؟

روشو برگردوند و گفت:

- ازت متنفرم.

پوزخند زدم:

- پس راسته که دل به دل راه داره.

دوباره برگشت و خیلی عمیق نگاهم کرد و گفت:

- داری نظرمو عوض می کنی.

- در مورد چی؟

- در مورد خودت.

خندیدم:

- فکر می کردم از اون موقع که با بهکام هم خونه شدی نظرت عوض شده باشه. ولی تو انگار ...

صورتمو جلوتر بردم و با صدای آروم تری گفتم:

- عروس هزار دامادی!

دندون‌هاشو روی هم فشار داد، دستشو روی سینه‌ام گذاشت و هل داد عقب. سرمو عقب کشیدم و صاف ایستادم. الناز هم عقب گرد کرد و ازم دور شد. اون قدر ایستادم تا از بیمارستان بیرون رفت و از منطقه‌ی دیدم خارج شد.

آویژه رو صندلی جلوی ماشین با پای آتل بندی شده نشسته بود و هیچی نمی‌گفت. سکوتش زیادی سنگین بود. دختر پر حرفی نبود. لااقل تو این مدت که حرف زیادی ازش نشنیده بودم ولی این جور آروم بودنش کنجکاوم کرده بود. انتظار داشتم هر آن یه بلایی سر اون پاش بیاره یا از در و دیوار بالا بره یا شاید هم از پنجره‌ی ماشین بیرون بپره و پا بذاره به فرار!

ولی هر کاری می‌کرد، مطمئنا فرار نمی‌کرد. واضح بود که آویژه برای فرار کردن، پا تو خونه‌ام نذاشته. اومده بود برای کاری، و تا اون کار انجام نمی‌شد نمی‌رفت. ولی نمی‌تونستم بفهمم چه کاری می‌خواد انجام بده. دختر ساده‌ای بود ولی

همین سادگیش هم می تونست برنامه^۳ ریزی شده باشه. جوری که قابل اعتماد به نظر برسه.

سرگرد هم توی بررسی ها و تحقیق هاش چیز به درد بخوری در مورد آویژه و اعضای خانواده و فامیلش گیر نیاورده بود. همه آدم های معمولی و عادی. دیگه کم کم داشت باورم می شد که خیلی اتفاقی و برای فرار از پلیس، سر از ماشین من درآورده. ولی ... باز هم تو گوشه و کنارهای مغزم یه صدایی مدام زمزمه می کرد که این دختر بی دلیل پیداش نشده. به خصوص با اون ماجرای شهربازی توی کرمان. کرمان کجا خرم آباد کجا!

ماشین رو نگه داشتم. اون قدر تو حال و هوای خودش بود که متوجه نشد. به سمتش چرخیدم و گفتم:

- نمی خوای پیاده شی؟

گیج و گنگ سرشو بلند کرد و گفت:

- رسیدیم؟

و نگاهش که به درخت های پارک افتاد به سمتم برگشت و گفت:

- اینجا کجاست؟

- پارک!

- خب ... چرا اینجا؟

دستی به چونه ام کشیدم و تو ذهنم روزهارو شمردم و گفتم:

- گمونم بیست و چهار، پنج روزی میشد که از اون خونه بیرون

نیومده بودی. دلت نمی خواد یه کم تو هوای آزاد راه بری؟

نگاه گرفته ای به پاش انداخت و گفت:

- دلم که می خواد. ولی با این پا ...

- عصات رو نیاوردی؟

- تو خونه اتون جا موند.

نگاهی به اتل حجیم پاش انداختم.

#۲۶۲

DONYAIE MAMNOE

اگر مچ پاش رو نییچونده بودم و استخوان هاشو فشار نداده بودم
این بلاها سرش نمی اومد.

- به خاطر پات ... متاسفم.

لبخند زد:

- اشکالی نداره. عمدی که نبود.

ابروهام بالا رفت:

- عمدی نبود؟

انگار یه لحظه شک کرد. نگاهم کرد و بعد نگاهشو دزدید و گفت:

- خب ... خیلی اتفاقی بود. شما که نمی خواستید اون بطری رو
بندازید رو پام... می خواستید؟

با لبخند نگاهش کردم. تو فکر امروز بود و من فکر بیست روز
پیش.

- منظورم امروز نیست. روزی که پاتو شکستم ... کاملاً عمدی
بود.

سرشو پایین انداخت و بعد از یه سکوت کوتاه گفت:

- تقصیر خودم بود. نباید تو کوچه اتون می نشستم. حق داشتن عصبانی بشین.

- ولی حق نداشتم بهت دست درازی کنم.

تو خودش جمع شد و گونه هاش تغییر رنگ داد. ناخودآگاه با الناز مقایسه اش کردم. حجب و حیای قشنگی داشت که یک هزارمش تو الناز پیدا نمیشد.

یه چیزی می خواست بگه ولی دل دل می کرد.

- بگو ... چی می خوای بگی؟ نترس ناراحت نمی شم.

- شما ... شما هیچ وقت ... اذیتم نمی کردید.

- از کجا می دونستی که اذیت نمی کنم؟

- نمی دونستم ... برای همین از خودم دفاع می کردم و بعد هم فرار کردم. ولی حالا دیگه مطمئنم. مطمئنم اون شب فقط می خواستید منو بترسونید. حق هم داشتید. هر کی دیگه جای شما بود شاید رفتارش صد پله بدتر بود.

- تو عادت داری به همه ی آدم ها برای کارهای غلطشون، حق بدی؟

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. صورتش پر شده بود و چهره‌اش خیلی بچگانه به نظر می‌رسید. کاش می‌شد به فاطمه خانوم بگم یه دستی به سر و روش بکشه. مثل اون شب توی شهربازی. پاک و ساده با ابروهای کشیده. شب مهمونی با اون ابروهای کوتاه اصلا خوشکل نبود. ولی حالا ... نگاهم رو لب هاش مونده بود که سرشو چرخوند و حواسم جمع شد. به نیم رخ بینیش نگاه کردم. کاملا قرمز شده بود. آروم گفتم:

- حالت خوبه؟

خیلی کوتاه نگاهم کرد و سریع سرشو پایین انداخت ولی همون لحظه کافی بود که موج اشکِ نشسته توی چشم هاشو ببینم. به سمتش خم شدم و گفتم:

- چی شده؟ دکتر چیزی گفت؟

با صدای خفه ای گفت:

- نه.

- برای پات مشکلی پیش اومده؟

سرشو به دو طرف تگون داد و با صدای پر بغضی گفت:

- میشه من یه خورده گریه کنم؟

و هنوز حرفش کامل نشده، با صدای بلند زد زیر گریه! اصلا انتظارشو نداشتم این جوری گریه کنه. بدجوری دلش پر بود و از شدت گریه حق حق می کرد و شونه هاش می لرزید. نفس کم می آورد میون گریه هاش. تعجب کرده بودم و نمی دونستم چطوری آرومش کنم. چی باید بهش می گفتم؟ اصلا نمی دونستم ناراحتیش از چیه که بخوام در موردش باهاش حرف بزنم.

#۲۶۳

سرمو برگردوندم و از شیشه^۱ی ماشین، بیرون رو نگاه کردم. چقدر اشک ریختن یک زن دردناکه. هر بار گریه زنی رو می دیدم، یاد اشک ریختن^۲های مامان می^۳افتادم که به خاطر تنها بزرگ شدنم، خودشو مقصر می^۴دونست. ذهنم کشیده شد سمت غزال و اون شبی که بهش گفتم محمدش مُرده. چقدر توی ماشینم ضجه زد. چقدر صدای ناله هاش روح و روانمو

خراش می انداخت. چقدر پست بودم که ته دلم از این ناله‌ها خوشحال بودم. خوشحال بودم که شوهرش مُرده و من می‌تونم غزال رو به دست بیارم. و حالا هم آویژه ... مظلوم‌ترین دختری که تو عمرم دیده بودم و با این حق‌ها بی‌امونش هم از همیشه مظلوم‌تر شده بود. چیزی که تو وجود آویژه بود و منو جذب خودش کرده بود، آرامش بود... یه آرامش عجیبی توی رفتار و حرکات و ذاتش بود که من هیچ وقت تو زندگیم و درونم نداشتم. به طرز عجیبی قابل اعتماد به نظر می‌رسید و برخلاف جثه‌ی کوچیکش، قلب بزرگی داشت.

یه دکه اون طرف خیابون بود و چند تا بچه هم دور و برش. یه دفعه یاد شیرکاکائو افتادم. لبخندی روی لبم نشست. بدون هیچ حرفی پیاده شدم و از دکه دو تا شیرکاکائو خریدم و دو تا کیک. خواستم برگردم تو ماشین ولی دوباره رفتم سمت دکه و یه شیرکاکائوی دیگه هم خریدم.

از دور نگاهش کردم. هنوز دستش روی صورتش بود و گریه می‌کرد. چند دقیقه‌ای روی جدول‌های کنار خیابون نشستم که

آروم بگیره. وقتی دیدم از جعبه‌ای روی داشبورد دستمال برداشت و صورتشو پاک کرد، بلند شدم و رفتم سمت ماشین.

سوار شدم و یکی از پاکت‌ها رو گرفتم سمتش، چشم‌های اشک آلودش برق زد و چند بار نگاهش بین من و پاکت توی دستم چرخید و آخرش با ناباوری گفت:

- برای منه؟

- آره. نمی دونستم چی دوست داری. همین جوری یه چیزی گرفتم.

اینو گفتم که از عکس العملش، مطمئن بشم موقع هذیون گفتن‌هاش از علایقش حرف می زنه یا نه. و آویژه دقیقا جواب رو بهم گفت:

- خیلی ممنون. اتفاقا شیرکاکائو خیلی دوست دارم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نون خامه ای چی؟

ذوق کرد:

- وای آره ... خیلی. از کجا فهمیدین؟

- یه نفرو می شناسم همیشه با شیرکاکائو نون خامه ای می خوره. گفتم شاید تو هم همین طوری باشی.

و منظورم از اون یه نفر دقیقا خودش بود. اون شب که برای خون گرفتن ازش، بی هوشش کردم مدام شیرکاکائو و نون خامه ای ازم می خواست و البته ... خودمو.

#۲۶۴

در مورد خودم حرف می زد و ناراحتیم و خنده هایی که دیگه وجود ندارند. پس ... من هم ... جزء علایقش بودم؟

از سنگینی نگاهش، سرمو بلند کردم. زل زده بود به من و لب هاش باز و بسته می شد برای گفتن حرفی.

- چی می خوای بگی؟

- شما ...

- من چی؟

- شما خیلی ... خیلی ...

چقدر استخاره می کرد برای حرف زدن. شاید هم می خواست
فحش بده جرئت نداشت.

- یا نگو یا درست بگو.

بالاخره گفت:

- خیلی مهربونید.

ابروهام رفت بالا. نه از تعریفش، از اون اشکی که بعد از حرفش
چکید!

- اون وقت این گریه داره؟

- اوهوم ... نه ... یعنی نمی دونم.

مشخص بود که هنوزم بغض داره و سبک نشده. برای اینکه
حواسش پرت بشه و دیگه گریه نکنه گفتم:

- بخور. گرم می شه.

باز هم تشکر کرد و نی رو از پاکتش جدا کرد.

نمی دونم چقدر تو سکوت گذشت که صدای فِرت فِرت کردن
نی تو پاکت خالی حواسمو جمع کرد. نگاهش کردم. پاکت خالی
شده بود و داشت قسمش می داد بلکه یه قطره دیگه از نی بیرون
بیاد! پاکت سومی که خریده بودم، گرفتم سمتش و گفتم:

- نمی خوای برگردی پیش خانواده ات؟

چند لحظه به دستم نگاه کرد. پاکت رو با لبخندی مصنوعی از
دستم گرفت. تشکری کرد و زیر لب گفت:

- دیگه باید برم.

- کی می خوای بری؟

- نمی دونم. شاید امروز، شاید فردا، شاید هم فرداهای بعدی!
خندیدم:

- کنگر خوردی و لنگر انداختی؟ مهمونی یه روز، دو روز. نزدیک
یک ماهه تو خونه ی منی. حواست هست؟

- معذرت می خوام. فقط همین یکی دو روز که این آتل هم باز
بشه. بتونم حداقل دور حیاط از دست بابام فرار کنم.

- از بابات می ترسی؟

- تا قبل از اینکه روم کمر بند بکشد ازش نمی ترسیدم. چون همیشه مهربون بود و آروم. هیچ وقت هم بهم سخت نمی گرفت. بهم اعتماد داشت و به همین خاطر آزادی زیادی داشتم. خیلی جاها با دوست هام می رفتم...

- مثل کرمان؟

#۲۶۵

دهنش باز موند و یه لحظه هنگ کرد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- مسافرت هم می خواستم برم، با فامیل هام می رفتم. همیشه هم آوید و آساره بودند.

می دونستم آوید برادرشه و اسم زن برادرش هم آساره است. برای این که بفهمم چقدر راست می گه پرسیدم:

- آوید و آساره؟

- آوید داداشمه. آساره هم زن داداشم.

- آها ... خب؟

- اون روز که بابام منو با اون وضع دید ... خب انتظار نداشت
همچین غلطی بکنم. پسر اگه معتاد بشه قابل قبول تره ولی
دختر دیگه فاجعه است. بابام هم از خود بیخود شد و کمر بندشو
در آورد. اصلا باورم نمی شد این بابای منه که این جوری به
جونم افتاده. تمام تنم می سوخت. اصلا نگاه نمی کرد کجا می
زنه، فقط می زد. دست، پا، کمر، پهلوی ... همه جا.

باز صداش لرزید و ساکت شد. نفس های عمیق کشید و ادامه
داد:

- حالا دیگه واقعا می ترسم. نمی دونم وقتی پام برسه تو درگاه
خونه چه اتفاقی می افته. من یک ماه خونه نرفتم. یک ماه
... خیلی زیاده. گندکاریم کم بود، فرار هم به کلکسیون اشتباهاتم
اضافه شد. نمی دونم چطور باید عذرخواهی کنم. گمونم باید
وصیت نامه^۱ بنویسم و با کفن برم خونه.

جمله ی آخرش رو که گفت، خیلی تلخ خندید. نمی دونم چرا
گفتم:

- کمکی از من برمیاد؟

با ناامیدی تمام لبخندی زد و گفت:

- آره حتما. مثلا بیاین بگین ...

صداش رو کلفت کرد و گفت:

- آقای شکیبا، دخترتون جای بدی نرفته بود. تمام این مدت پیش من بود.

بعد هم ریزریز خندید که منو هم به خنده انداخت و ادامه داد:

- همون جا خون هر دومون حلال میشه.

آه بلندی کشید و گفت:

- همه ی امیدم به دایی!

- دایی؟

- اوهوم. داییم رگ خواب بابام رو خوب بلده. باید دست به دامن اون بشم.

دستمو بلند کردم و روی شونه اش گذاشتم:

- نگران نباش. درست میشه.

نگاهش روی دستم و شونه اش موند.

#۲۶۶

فصل دهم: اختلال

عرفان

- یعنی چی که error میده؟ دیروز موقع آخرین تست که همه چی OK بود.

قاسم نژاد با سردرگمی، خودکارو توی دستش تاب می داد و توضیح می داد:

- نمی دونم جناب سرهنگ. الان دو ساعتی میشه که من و بقیه گروه داریم سیستم ها رو چک می کنیم. همه چیز عادیه ولی موقع run شدن برنامه به مشکل برمی خوریم.

هنوز از گرد راه نرسیده یه مشکل تازه. چیز غیرعادی ای نبود این مشکلات، ولی این طرح دیگه زیادی سنگ جلوش می افتاد. همین هم باعث می شد به تک تک اعضا مشکوک بشم. چقدر جای بهکام لعنتی خالی بود. اگر بود، فشار این کار نصف می شد.

باز هم خداروشکر که از هپاتیت خبری نبود. یه آنفلوآنزا که با تهوع و استفراغ همراه شده بود. ترجیح می دادم بهکام با الناز باشه ولی ... باشه... زنده و سلامت . باور نمی کردم که بهکام فریب الناز رو خورده باشه. مدام دلم می خواست خودمو گول بزنم و برای رفتارهای بهکام توجیهی بتراشم. نمی خواستم به این راحتی رفیق چندین ساله ام رو به یکی دیگه ببازم. اون هم زن مکاره ای مثل الناز.

کیفمو روی یکی از صندلی ها گذاشتم و صندلی گردونی که همیشه روش می نشستم جلو کشیدم.

- همه برن پای دستگاه ها. هر کی سر پُست خودش. یه دور دیگه برنامه رو کامل اجرا می کنیم.

همه ی بچه های گروه حضور داشتند. فلاحی، محمودی، قاسم نژاد، مجیدی، مهرانی، بیرانوند و حتی سرتیپ امینی. حضور آیدین هم که خارِ توی چشم بود ... خیلی بهش شک داشتم. دلم می خواست با اُردنگی پرتش کنم بیرون.

تک تک بچه ها پای سیستم هاشون نشستند و من مرحله به مرحله ازشون می خواستم که کارو پیش ببرند تا بفهمم تو چه

مرحله ای دستگاه به مشکل می خوره و خطا میده. اما همون طور که قاسم نژاد گفته بود، همه چیز عادی بود اما موقع اجرای برنامه، مشکل داشت.

رو صندلی وا رفته بودم و عqlم به جایی قد نمی داد. همه چیز درست بود ولی رادار کار نمی کرد. سیگنال های اشتباهی دریافت می کرد. پارازیت داشت و همین پارازیت ها مانع ردیابی می شد. نمی تونستم بفهمم منبع این پارازیت ها کجاست. بچه ها رو تقریبا لخت کرده بودم! از سر تا پا هر چیز فلزی و مشکوکی داشتند از شون جدا کرده بودم و باز هم مشکل پابرجا بود. موهامو چنگ زدم. این طرح رُسمو کشیده بود. به محض تموم شدنش، می رفتم ایل و دیگه بر نمی گشتم. هر چند نهایتا یکی دو ماه استراحت بهم می دادند.

ذهنم داشت می رفت پی ییلاق گذشته و عروسی جلال، اگه عروسی جلال نبود شاید هیچ وقت غزال رو نمی دیدم ولی ... آخرش که برای قشلاق می اومدند به شهر و باز هم ...

افسار ذهنمو کشیدم و پرتش کردم وسط سالن و بین مردانی که چشم امیدشون به من بود. سعی کردم روی روش های پارازیت سازی و ایجاد اختلالات راداری تمرکز کنم.

چند دقیقه بعد عینک ذره بینی رو برداشتم و رفتم سراغ سیم کشی های پشتی رادار. دریچه اش رو باز کردم و با دقت، تمام سیستمش رو بررسی کردم. نزدیک به یک ساعت داشتم ریز به ریز وسیله ها رو چک می کردم. تک تک بُردها و صفحه ها و خازن و مقاومت و در نهایت ...

دادم به هوا رفت:

- ساکت!

#۲۶۷

یه دفعه همه ساکت شدند. ولوله ای توی سالن شده بود که حتی بدتر از جمع های خاله زنکی شده بود. حرف های تک تکشون رو می شنیدم که اول راجع به رادار حرف می زدند و کم کم

انگار حوصله اشون سر رفته باشه، بحثشون به تعویض پوشک
 بچه ی تازه به دنیا اومده رسیده بود! سرتیپ که بالای سرم
 ایستاده بود و سیاوش که چراغ قوه رو برام نگه داشته بود هم از
 جا پریدند. چراغ قوه رو از دست سیاوش کشیدم. عینک رو از
 روی چشمم برداشتم و داد زدم:

- چه خبره اینجا؟ این همه سر و صدا برای چیه؟ همه بیرون.
 بیرون.

همه با تعجب به سرتیپ نگاه کردند. سرتیپ تایید کرد و من رو
 به سیاوش گفتم:

- تو هم می تونی بری.
 سرشو پایین انداخت و آرام از کنارم رد شد که پَرَم به پَرَش
 نگیره!

سالن که خلوت شد برگشتم رو به سرتیپ و با عصبانیتی که به
 زور کنترلش می کردم، گفتم:

- سرتیپ ... گمونم حقم باشه که یه چیزهایی رو بدونم.

اخم کرد و گفت:

- چه چیزهایی؟

با دست به یکی از برده‌های پشت رادار اشاره کردم و گفتم:

- اینجارو ببینید.

سرتیپ خم شد و من عینک رو روی چشمش گذاشتم. عینک دیگه ای هم برای خودم برداشتم. چراغ قوه رو روی برد انداختم و همون طور که با نوک پَنس، سوزن ریزی که وسط برد فرو رفته بود نشون می دادم، گفتم:

- این کار یه حرفه ایه. یکی از این به اصطلاح نخبه هاتون، توزرد از آب دراومده سرتیپ. ممکنه سوزن های دیگه ای هم، تو قسمت های مختلف گذاشته باشه.

سرتیپ نفس حبس شده اشو با آه عمیقی بیرون داد و سرشو با تاسف تگون داد. عینک رو از روی چشم هاش برداشت و پلک هاش رو با دو انگشت اشاره و شصت، فشار داد. ادامه دادم:

- گفته بودم به آیدین مشکوکم. حالا حق با من بود یا نه؟
سرشو بلند کرد و گفت:

- نه.

ابروهام بالا پرید:

- نه؟! منظور تون چیه؟ دیگه از این واضح تر؟

#۲۶۸

- این که یه خرابکار توی گروهتون نفوذ کرده درسته، اما کار آیدین نیست.

- پس کار کیه؟

- بهتره که ندونی.

- چی؟ یعنی شما تمام مدت می دونستید اون لعنتی که مدام مشکل درست می کنه کیه و چیزی به من نگفتید؟

- درسته.

- چرا؟

- چون نمی خوام رفتارت باهاش تغییری بکنه. نباید بفهمه که شناسایی شده. باید اونی که ازش دستور می گیره ردیابی بشه.

یه کم دیگه دندون رو جیگر بذار و با آیدین هم راه بیا. بذار کارشو بکنه. اگر آیدین نبود هیچ جوری نمی تونستیم شناساییش کنیم.

- خب پس فکر کنم اشکالی نداشته باشه که بدونم آیدین دقیقا چیکاره است.

- یه نیروی عملیاتی و یه افسر تجسس.

- پس چیزی از رادار سر در نمیاره.

- بیشتر از آدم های معمولی بلده.

پوفی کشیدم و گفتم:

- حالا من با این سوزن لعنتی چیکار کنم؟

- بذار سر جاش باشه و وانمود کن که چیزی پیدا نکردی. نمی

خوام این بار رادار رو به کلی ناقص کنه. بذار فکر کنه هنوز مشکل برقراره تا دست نگه داره و ما بتونیم به کارمون برسیم.

- چه کاری؟

- پیدا کردن اصل کاری.

سر تکون دادم و با خستگی گفتم:

- این پروژه دیگه رمقی برام نداشته سرتیپ.

شونه امو فشرد و گفت:

- این گاو پوستش کنده شده و رسیده به دمش. دیگه چیزی نمونه سرهنگ. یه مرخصی حسابی بعد از این ماجراها برات در نظر می گیرم که روحیه ات عوض بشه.

وقتی هیچ عکس العملی نشون ندادم، با لبخند گفت:

- ترفیع هم می خوای؟

سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم:

- حیف که هنوزم نمی دونید، هرگز برای ترفیع و درجه، کاری رو انجام ندادم و نمی دم.

سرتیپ خیلی صمیمی جواب داد:

- می دونم عرفان، می دونم پسر. تو برای ما خیلی عزیزی.

دستشو روی شونه ام فشرد و ادامه داد:

- کم نیار مرد مومن. امید این ملت به جوون هایی مثل توئه.
امنیت این کشور و مردمش تو دست های شماست. خودت بهتر
از هر کسی می دونی که چه مسئولیت بزرگی رو به دوش می
کشید. تا حالا به خوبی از پشش براومدی، بعد از این هم می
تونی. من بهت ایمان دارم پسر. ایمان ...

ناباورانه به چشم های سرتیپ خیره شدم. بعد از چند سال کار
کردن کنار سرتیپ، این اولین باری بود که این طور صمیمانه و
با اطمینان از من تعریف می کرد!

دستم روی دستش، که هنوز روی شونه ام بود گذاشتم و با
اطمینان گفتم:

- کم نمیارم سرتیپ. قول میدم.

#۲۶۹

DONYAIE MAMNOE

فصل یازدهم: فریادرس

عرفان

تو خونه ی خودم پای لپ تاپ نشسته بودم و کارهای عقب مونده رو بررسی می کردم که یاد آویژه افتادم. دیروز که رفتم خونه ی بابا، آتل پاش رو باز کرده بود و جلوم راه می رفت. اونم چه راه رفتنی. واقعا خنده دار شده بود. پاش یه قدم جلو می رفت، دو قدم بر می گشت عقب. یاد خودم می افتادم و دفعات بی شماری که پاها م رو شکسته بودم.

می خواستم خودم آتل پاش رو باز کنم ولی دیر رسیده بودم. بعد از یک ماه که با یه پا و نصفی سر کرده بود، این روزها حتما براش خیلی دلنشین بودند. به فاطمه خانوم سپرده بودم که پیش آویژه باشه و کمکش کنه تا وقتی که پاش کم کم بهتر بشه و بتونه مثل سابق راه بره. یک جلسه فیزیوتراپی هم رفته بود ولی باز هم لازم داشت.

دوست داشتم حالا که پاش آزاد شده بینم چیکار می کنه تو خونه. برنامه ی مربوط به دوربین های خونه ی بابا رو باز کردم. اول دوربین سالن رو چک کردم و بعد اتاق عماد، نبودش. دوربین اتاق غزال، باز هم نبود. اتاق خودم، عارف، بابا، آشپزخونه، هیچ

جا نبودش!! از فاطمه خانوم هم خبری نبود! صدای میکروفون ها رو بلندتر کردم و صدای پارس منوچ رو شنیدم.

دوربین حیاط رو چک کردم. منوچ تا جایی که زنجیر قلاده اش اجازه داده بود، جلو اومده بود و در حال سر و صدا کردن، زل زده بود به پشت بوم! پشت بوم؟ این دختره باز رفته بود روی پشت بوم؟ ولی کسی توی خونه نبود که بخواد مخفی بشه. دوربینی که روی در حیاط بود چک کردم. داشت از پلکان پشت بوم پایین می اومد. با پایی که دیگه توی گچ و آتل نبود. از توی حیاط برگشت سمت ایوون و تا چشمش به منوچ افتاد، دست هاشو به کمر زد و بلند داد زد:

- چه خبرته این قدر واق واق می کنی؟

منوچ برای لحظه ای ساکت شد و زل زد به آویژه. آویژه هم انگار دل و جراتش بیشتر شد که ادامه داد:

- محله رو گذاشتی رو سرت... پیر سگ خرفت.

از صفتی که به منوچ نسبت داد، قاه قاه خندیدم ولی کلیه ام تیر کشید و اخم هامو در هم کرد. دستمو روی پهلوام گذاشتم و به مانیتور خیره شدم. مطمئن بودم این سکوت منوچ، اصلاً به نفع

آویژه نیست. امیدوار بودم قبل از اینکه منوچ قلاده اشو پاره کنه
یا زنجیرشو از دیوار بیرون بکشه و بیفته دنبالش، برگرده داخل
ساختمون و پا رو دم منوچ نذاره!
آویژه بلند گفت:

- فکر کردی ازت می ترسم؟

همون لحظه منوچ خیز بلندی برداشت و از جاش جهید و
همزمان واق واق وحشتناکی سر داد که آویژه هم با جیغ بلندی
دوید داخل خونه و در هال رو محکم به هم کوبید و قفلش کرد.

#۲۷۰

بلند بلند زدم زیر خنده و دوربین سالن رو چک کردم. دستشو
روی قلبش گذاشته بود و نفس نفس می زد. دختره ی دیوونه.
نباید سر به سر منوچ می داشت. بعید نبود بزنه به سرش و
زنجیرشو پاره کنه.

آویژه چند تا نفس عمیق کشید و رفت سراغ دستگاه پخش خونه.
 سی دی های تو جعبه رو زیر و رو کرد و یکی دو تاشو توی
 دستگاه گذاشت. یکیشون که چند تا آهنگ محلی روش بود،
 پسندید و همون طور که صداش رو زیاد می کرد بلند شد و رفت
 سمت آشپزخونه. با اون پا که هنوز درست و حسابی از مغزش
 فرمان نمی برد، میون زمین و هوا چرخ می خورد و جلو می رفت.
 روسریشو از سرش کشید و کلیپس موهاشو باز کرد. آبشاری
 مشکی روی کمرش جاری شد که مات و مبهوتم کرد. دور
 خودش چرخید و دستمالی از جعبه ی روی میز بیرون کشید.
 دستمالو توی هوا تاب می داد و با لبه های سارفونش، مثل لباس
 محلی می رقص ید. وقتی می چرخید موهاش توی هوا پخش
 می شد. چنان میخ کوب شده بودم که حتی نمی تونستم پلک
 بزنم. باورم نمی شد آویژه ... اینی باشه که دارم می بینم.

رفت توی آشپزخونه و نشست پای گنجه. با یه دست هر چی
 توش بود، تند و تند بیرون می ریخت و با دست دیگه اش
 دستمال کاغذی رو توی هوا تاب می داد و ریز ریز شونه هاش
 رو تگون می داد، با صدای آرومی هم زیر لبی با آهنگ می خوند.

محو حرکاتش شده بودم که یه دفعه دست از کار کشید و تو یک آن صدای گریه اش بلند شد! همون جا روی زمین زانوهایشو بغل گرفت و سرشو روی زانوهایش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن. چند ثانیه گریه کرد و باز دوباره رفت سر وقت گنجه. هق هق می کرد و گنجه رو خالی می کرد! اصلا سر در نمی آوردم چشه و این کارها چیه می کنه؟ یه لحظه رقص و آواز و یه لحظه بعد گریه و زاری!

تمام گنجه رو خالی کرد و ظرف و ظروفاتشو توی کابینت های دیگه به زور جا داد. اون قدر هم سریع انجام می داد که یکی دو بار نزدیک بود کاسه های سفالی ای که مامانم از مادرش به ارث برده بود، بشکنه. ابرو هام چسبیده بود به پیشونیم و با تعجب به کارهایش نگاه می کردم. این دختره داشت چیکار می کرد؟ اشک می ریخت و کاسه هارو جا به جا می کرد. گریه می کرد و با قاشق آروم آروم از بطری، روغن می ریخت روی لولای در گنجه و قفل گنجه رو چرب می کرد.

حالا دیگه اخم بود که کل صورتمو پوشونده بود. خم شدم سمت
 لپ تاپ که همون لحظه درد بدی توی کلیه ی چپم پیچید.
 جوری که تو خودم مچاله شدم و نفسم بریده بریده شد.

چند روز طول می کشد بیزار شوی

از کسی که عاشقش بوده ای

و چند ماه

که بفهمی

در اعماق نفرت هم هنوز

دلتنگی؟

چند غروب

با چند ترانه حزن آلود دیگه باید گریه ات بگیرد

که این عمر

تمام شود

و چند قرن

چند هزاره باید از خاک شدن آدم بگذرد

که دیگر از مزار کوچکش

گل‌های حسرت نروید؟!

رویا شاه حسین زاده

#۲۷۱

کلیه ام تیر می کشید و می سوخت. لعنتی ... حالا چه وقت کلیه درد بود؟ چند روزی بود که سوزش ادرار و دردهای خفیف داشتم ولی فکر نمی کردم همین الان عود کنه.

یه نگاهم به صفحه ی لپ تاپ و دختری بود که حالا رفته بود تو انباری آشپزخانه و یه نگاهم به شیشه ی داروی روی اپن که به نظر خیلی دور از دسترس می رسید. پهلوم رو چنگ زدم و بلند شدم. دردش اون قدر شدید بود که نمی تونستم روی پا بند بشم و به مبل ها می خوردم. دست دراز کردم و شیشه ی

"سَنکُل" رو برداشتم. شیشه رو داخل لیوان آب برگردوندم. قطره ها پشت سر هم از قطره چکون بیرون ریختند. یک، دو، سه ... ده ... پونزده ... حسابش از دستم در رفت. نفهمدم سی تا شد یا نشد. شیشه رو ول کردم و لیوان رو سر کشیدم. سرفه افتادم از تلخیش. پلک هامو به هم فشار دادم که بتونم تحمل کنم. تصویر چهره ی غزال تو ذهنم زنده شد. روزی که همین لعنتی رو می خوردم و غزال در نزده پرید داخل اتاق و نمی دونم چه فکری کرد که رنگ از روش پرید و وا رفت.

چشم هامو باز کردم و لیوان خالی رو با داد پرت کردم توی سینک. افتاد تو کاسه ی پر از آب و آب به همه طرف پاشید. درد داشت پدرمو در می آورد. باز هم از اون روزهایی بود که یه سنگ چند میلی متری دیگه قرار بود دفع بشه. هیچ راهی هم نبود جز اینکه به خودم بیچم و جون بکنم و تحمل کنم تا دفع بشه.

باید مایعات می خوردم تا دردش کمتر بشه و سریع تر دفع بشه. ولی تو این خراب شده هیچ کس نبود یه لیوان زهرمار دستم بده چه برسه به آب و عرقیجاتی که عارف برای این روزهام تجویز کرده بود.

خودمو کشوندم سمت کاناپه و افتادم روش. نگاهم چرخید سمت
 لپ تاپ و آویژه که هنوز تو انباری وسیله هارو جا به جا می کرد
 و نمی فهمیدم چه غلطی می کنه. صدای آهنگ و زمزمه های
 آویژه تو گوشم می پیچید. یاد مامان افتادم و تنها دفعه ای که
 موقع این دردهای کشنده کنارم بود. خوابم که برده بود، لالایی
 می خوند. آرام و دل نشین و خواستنی و صداش تو هزار توی
 ذهنم موندگار شده بود. حالا ... یه نفر دیگه ... همون طوری ...
 آرام و دل نشین و خواستنی ... آواز می خوند و من ... درد امونمو
 بریده بود.

دستم رفت سمت تلفن. انگشت هام روی شماره ها لغزید و
 صدای بوق های تلفن تو اتاق پیچید. دیدم که آویژه از انباری
 بیرون پرید و دم آشپزخونه، زل زد به تلفن. تلفن بوق می خورد
 ولی آویژه به جای تلفن، به سمت دستگاه پخش رفت و صدای
 آهنگ قطع شد. تلفن روی پیغام گیر رفت.

فقط نفس نفس می زدم. اصلا نمی دونستم چرا اونجا زنگ زدم.
 چه انتظاری داشتم؟ که آویژه به دادم برسه؟ کسی که هنوزم
 نمی دونستم دوسته یا دشمن. صدای نفس های خودمو از توی

لپ تاپ می شنیدم. آویژه وحشت زده نشست پای تلفن و زل زد بهش.

لب هام بی اختیار از هم باز شد:

- آویژه ...

#۲۷۲

سریع گوشی رو برداشت و صداش رو شنیدم:

- آقا عرفان ...

نمی تونستم حرف بزنم. درد تو شکم و پهلوهام پخش می شد و نفسمو می برید. لبمو گاز گرفتم که داد نکشم. از بین چشم های نیمه باز، آویژه رو نگاه کردم. دو دستی گوشی تلفن رو چسبیده بود. ترسیده بود و چشم هاش گرد شده بود. صداش توی گوشی و خونه پخش شد:

- الو ... آقا عرفان ... حالتون خوبه؟

دستمو دراز کردم و انگشتمو روی دکمه ی off اسپیکرهای لپ
تاپ زدم. می خواستم صداشو فقط توی گوشم بشنوم. اون نگرانی
توی صداش رو دوست داشتم. نفسی گرفتم و به زحمت گفتم:
- آویژه ...

- جا ... بله ... بله آقا عرفان ...

- بیا آویژه ...

- چی؟ پیام؟ کجا پیام؟ چی شده؟

صداش می لرزید و دست و پاشو گم کرده بود:

- شما حالتون خوبه؟ صداتون چرا این طوری شده؟ اتفاقی
افتاده؟

گریه افتاد! تو اوج بی حالی لبخند زدم. نگرانم بود و برای من
گریه می کرد. بالاخره کسی پیدا شده بود که نگرانم باشه. دوباره
صدام زد:

- الو آقا عرفان؟ تو رو خدا جواب بدین. شما کجایین؟ چه اتفاقی
افتاده؟ تو رو خدا حرف بزنین.

- من خونه ام.

- خونه؟ کدوم خونه؟

- خونه ی خودم.

- خونه اتون کجاست؟ می تونید آدرستونو بگید؟ من زنگ می زنم اورژانس بیاد اونجا.

- نه ...

- نه؟ چی نه؟ اورژانس نیاد؟ پس من چیکار کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟ چه بلایی سرتون اومده؟ نکنه ... نکنه چیز بدی خوردین؟

به حق حق افتاد.

- خدایا چیکار کنم؟ شما کجایین؟ تو رو خدا حداقل بهم آدرس بدین. الو ... الو ... آقا عرفان ...

بی حال گفتم:

- جیغ نکش.

- چشم چشم ... جیغ نمی کشم. اصلا هیچی نمی گم. شما فقط آدرسو بگین. یه لحظه فقط ...

با سرعت دوید سمت راهرو و از محدوده ی دوربین سالن خارج شد. نایی نداشتم که دستمو به موس برسونم و بگردم بین تصاویر دوربین ها تا ببینم کجا رفت. خیلی زود دوباره برگشت پای تلفن ... توی دستش کاغذ و خودکار بود.

- بگید ... آدرسو بگید تا بنویسم.

آدرس رو بهش دادم و بلافاصله قطع کردم. بیشتر از اون نمی تونستم خودمو کنترل کنم. به محض اینکه گوشی رو گذاشتم صدای فریادم بلند شد. تمام تنم از درد می لرزید و جون می کردم. داد می کشیدم از درد و به زمین و زمان لعنت می فرستادم.

نفهمیدم چقدر گذشت که صدای زنگ در بلند شد. دستشو روی زنگ گذاشته بود و برنمی داشت. نگاهی به آیفون انداختم. آویژه بود. پس بالاخره اومده بود.

با کمری که از درد خم شده بود سمت آیفون رفتم و دکمه اش رو فشار دادم. در واحد رو باز کردم. نزدیک بود همون جا پشت در از حال برم ولی ... آویژه نباید منو این قدر درب و داغون می دید.

#۲۷۳

دست به دیوار گرفتم و خودمو به کاناپه رسوندم و نشستم روش.
 لپ تاپ هنوز باز بود. با پام بستمش و همون لحظه آویژه پرید
 داخل و صدا زد:

- آقا عرفا ...

چشمش که بهم افتاد زبونش بند اومد. خشکش زد و مات و
 مبهوت نگاهم کرد. یواش یواش اومد نزدیک تر و رو به روم
 ایستاد. چشم از نگاهم بر نمی داشت. انگار قرار بود حالمو از
 نگاهم بفهمه. چشم هاش سرخ و متورم و خیس بودند.
 روی زمین نشست و گفت:

- یا خدا ...چه اتفاقی افتاده؟

دلم براش سوخت. این دختر انگار واقعا تو دلش یه خبرایی بود.
 خبرایی که باعث شده بود این جوری اشک بریزه و خودشو
 برسونه اینجا.

- چیزی نیست. نگران نباش.

مردم و زنده شدم تا همین دو کلمه حرف رو بتونم بدون لرزش
صدام بگم.

- چیزی نیست؟ پس چرا این قدر رنگتون پریده؟ صورتتون
خیس عرقه. صداتون ... یه جوری شده. پشت تلفن ... حالتون
خوب نبود.

فقط نگاهش کردم. پهلوم تیر کشید و دست هام روی شکم و
پهلوهام قفل شد. چشم هامو بستم و روی زانو هام خم شدم.
صداش پر از ترس و اضطراب شد:

- وای خدا مرگم بده. چی شده؟ چه بلایی سرتون اومده؟ چیزی
خوردین؟ کسی اینجا بوده؟ حالتون خوب نیست؟

دور خودش می چرخید و مدام زیر لب تکرار می کرد:

- خدایا چیکار کنم، چیکار کنم.

چشمش به تلفن افتاد و سریع گوشی رو برداشت. به محض
گرفتن عدد ۱ مچ دستش رو گرفتم. ترسید و عقب پرید.

- لازم نیست. خوب می شم.

- چطوری؟ چطوری خوب می شین؟ شما حالتون خوب نیست.
باید برین دکتر.

مچش رو بیشتر فشار دادم. گوشی از دستش ول شد و آخ کوتاهی گفت. دستشو کشیدم و نشوندمش روی مبل. دستش رو که ول کردم، جای انگشت هام روی مچش مونده بود.

- چه کاری از دستم برمیاد؟ چیکار کنم حالتون بهتر بشه؟ چه اتفاقی براتون افتاده؟
با صدای ضعیف تری ادامه داد:

- چرا هیچی نمی گین؟

اشک هاش پشت سر هم می چکیدند. اون قدر زیاد که هر چی دست به صورتش می کشید از پس خشک کردنشون برنمی اومد. دوست نداشتم گریه کردنشو تماشا کنم. یاد مامان می افتادم اما ... نمی دونم چرا دلم آروم می گرفت از اینکه می دیدم اینجوری برام اشک می ریزه. به کسی احتیاج داشتم که برام نگران باشه و ازم پرستاری کنه.

دستمو روی نیمه ی راست صورتش گذاشتم و یک دفعه آروم گرفتم.

- برای من گریه می کنی؟

لب هاش نیمه باز موند و بدون پلک زدن نگاهم کرد.

#۲۷۴

اشک هاش سرازیر می شدند و روی انگشت هام می چکیدند. انگشت شستمو زیر چشمش و روی گونه اش کشیدم و گفتم:

- گریه نکن. از گریه ی زن ها ... اعصابم خورد می شه.

تند تند اشک هاشو با دو دست پاک کرد و بغضشو پشت هم قورت می داد. طفلک صورتش داشت باد می کرد از بس جلوی خودشو می گرفت.

نفسی گرفتم و گفتم:

- توی کابینت ... کنار یخچال ... چند تا بطری هست ... همه رو بیار.

- بطری؟

- اوهوم.

بدون اینکه حتی پرسه چه بطری ای، سریع از جاش بلند شد و دوید سمت آشپزخونه. صدای کابینت ها اومد و بعد از اون آویژه با یه بغل از بطری هایی که روی دستش چیده بود بیرون اومد. شده بود مثل زینب، وقت هایی که روی دست هاش هیزم می برد. همه رو روی میز چید و گفت:

- باید باهاشون چیکار کنم؟

- یه پارچ و ... یه لیوان هم بیار.

باز دوید سمت آشپزخونه. در کابینت ها رو باز و بسته می کرد دنبال پارچ و لیوان ... با بدبختی صدامو بلند کردم تا وسط سر و صدای کابینت ها بشنوه:

- تو جازرفی ... بالای سینک...

چند ثانیه بعد برگشت. پارچ و لیوانو روی میز کنار بطری ها گذاشت و لپ تاپ رو برداشت و روی این گذاشت. روی زمین نشست کنار میز و گفت:

- حالا چیکار کنم؟

- همه رو توی پارچ ... قاطی کن.

پلک هامو روی هم فشار دادم و نفسمو حبس کردم. دردش داشت شدید تر می شد و این خوب بود. کم کم خلاص می شدم. نهایتش یکی دو ساعت طول می کشید و بعد دفع می شد. فقط کافی بود از این عرقیجات مزخرف چهار پنج تا لیوان بخورم. آویژه تند و تند همه رو قاطی کرد. و از توی پارچ یه لیوان برام ریخت و گرفت سمتم. لیوان رو از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدم. سریع لیوان رو ازم گرفت و گفت:

- باز هم بریزم؟

سر تکون دادم. بیشتر از اون نمی تونستم تو حالت نشسته بمونم. کج شدم و روی کاناپه دراز کشیدم. آویژه دستپاچه شد و بازوم رو چسبید:

- چی شد؟ حالتون داره به هم می خوره؟ زنگ بزnm اورژانس؟
آخه من چه کاری از دستم برمیاد؟ من که دکتر نیستم بدونم
دردتون چیه و درمونش چیه؟ تو رو خدا بذارید زنگ بزnm
اورژانس.

خیلی حرف می زد و رو مخم بود. هم صدای نگرانشو دوست
داشتم و هم نیاز به سکوت داشتم. یه لحظه از ذهنم گذشت،
جوری لب هاشو به هم بدوزم که هم مزه اشونو بچشم و هم
خودش دیگه صداش درنیاد!

از فکرش لبخند بی جونی زدم. حیف که حتی نای حرف زدن
نداشتم و گرنه بد فکری هم نبود.

- چرا این قدر شلوغش می کنی؟ یکی دو ساعت دیگه بهتر
میشم ... اه ... لعنتی ...

دستمو روی پهلوی چپم گذاشتم و دندون هامو روی هم فشار
دادم.

- شما ... شما ... کلیه اتون درد می کنه؟ کلیه اتون ... سنگ دفع
می کنه؟

برای اینکه ساکت بشه و مجبور نشم فکرمو عملی کنم، سر تکون
 دادم. حدود یک دقیقه هیچ صدایی ازش درنیومد. وقتی که
 تقریبا مطمئن شدم قراره ساکت بشه گفتم:

- نباید دراز بکشید.

اوف ... خدا...

#۲۷۵

- باید راه برید. این طوری برای کلیه اتون بهتره. سنگ کلیه اتون
 هم زودتر دفع می شه. این طوری که یه گوشه دراز بکشید بیشتر
 اذیت می شید.

با درد غر زدم:

- فکر کردی اگر می تونستم راه برم به تو زنگ می زدم؟
 یکه خورد و کمی عقب نشست. چند لحظه بعد لیوانی از
 عرقیجات داخل پارچ برام ریخت و گرفت سمتم.

- من ... من ... می تونم ... کمکتون کنم.

لیوان رو از دستش گرفتم:

- تو؟ چطوری؟

- خب ... کمکتون می کنم راه برید.

محتویات بد طعم لیوان رو سر کشیدم و پوزخند زدم:

- باشه. بیا کمکم کن.

می دونستم زورش نمی رسه بلندم کنه. تو این اوضاع بدحالی یه کم تفریح کردن و سر به سر این جوجه گذاشتن لذت داشت.

اومد نزدیکم و همون طور بی حرکت ایستاد. لب هاشو گاز گرفته بود و نگاهشو می دزدید. پهلوم رو تو مشتم فشار دادم و گفتم:

- پس چرا معطلی؟

- چیکار کنم؟

- تازه می پرسى چیکار کنی؟ خب بیا بلندم کن دیگه.

- چطوری؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- پس ساکت شو و دیگه هم نگو باید راه بری.

نفسی گرفت و دست هاشو آورد نزدیک بدنم. نگاهش تند و تند بین بازوم و چشم هام می رفت و بر می گشت. می ترسید بهم دست بزنه!

دستش رو آرام جلو آورد و انگشت هاشو دور بازوم پیچید. صدای نفس هاشو می شنیدم. بازوم رو کشید و آرام گفت:

- خودتون هم ... کمک کنید. من که زورم به شما نمی رسه.

واقعا نایی که بلند بشم نداشتم. خودمو کمی تگون دادم و پشتمو از روی کاناپه بلند کردم. هر دو دستشو پشت کتفم گذاشت و هل داد تا بتونم بشینم. دوباره بازوم رو گرفت و کشید.

- باید راه برید. این طوری زودتر دفع می شه و کمتر درد می کشید. بلند شید.

بلند شدم و عمدا تکیه دادم به بازوهای باریک و کوچیکش. یه قدم به عقب پرت شد و جیغ خفه ای کشید ولی دوباره پرید سمتم و بازوم رو گرفت. به نفس نفس افتاده بود.

- حالا ... یه کم ... راه بریم؟

قدم برداشت و همراهش راه رفتم. اون نگاهش به زمین و جایی که قدم هاشو می داشت بود. ولی من نگاهم به نیمرخ دختری بود که با یه تماس من، خودشو رسونده بود و حالا شده بود تکیه گاه من که دو برابرش هیکل داشتم. نگاهم روی اندامش چرخید و چشمم به دکمه های مانتوش افتاد. خنده ام گرفت:

- بالا و پایین بستی.

سرشو بلند کرد:

- چی؟

#۲۷۶

- دکمه هاتو میگم. بالا پایین بستی.

نگاهی به خودش انداخت و لبخندی زد:

- آها ... یه کم عجله کردم. بعد ... درستش می کنم.

- با چی تا اینجا اومدی؟

- در بست گرفتم.

- پول تاکسی رو چطوری دادی؟

مِنْ مِّنْ کرد و گفت:

- خب ... ببخشید... شرمنده ... از ... کشوی میزتون برداشتم. البته نمی دونستم اونجا پول هست. کشو رو گشتم کاغذ و خودکار پیدا کنم برای نوشتن آدرس که پول هارو دیدم. فقط یه دونه تراول برداشتم. البته همه اشون هم تراول بودن و گرنه کمتر برمی داشتم. بقیه اش هم توجیبمه. الان بهتون ...

داشت دست می برد سمت جیبش که بقیه پول رو دربیاره. دستشو گرفتم و فقط نگاهش کردم. نتونست بیشتر از من نگاهشو نگه داره و سرشو پایین انداخت.

- حتی یه لحظه فکر نکردی شاید برات نقشه کشیده باشم؟

اول تعجب کرد و گفت:

- نقشه؟

و بعد خیلی مطمئن گفت:

- نه. دو روز پیش هم بهتون گفتم ... من ... بهتون اعتماد دارم.
حتی بیشتر از چشم هام.

رسیدیم نزدیک میز. خم شد و لیوانی برام ریخت و گرفت سمتم.
- یه لیوان دیگه بخورید.

ده دقیقه دور اتاق چرخیدیم. اون قدر که دیگه جفتمون سرگیجه
گرفته بودیم. دردم زیاد بود ولی تحمل می کردم. آویژه نباید می
فهمید چقدر درد دارم.

رفتم سمت دسشویی. اونقدر از اون عرقیجات خورده بودم که
پدر کلیه هام دراومد. اون سنگ لعنتی هم حس می کردم که
داره از جاش حرکت می کنه ولی هنوز دفع نشده بود. با درد
برگشتم بیرون. صدای کابینت ها از آشپزخونه می اومد. روی این
خم شدم. آویژه توی کابینت ها دنبال یه چیزی می گشت.

- چی می خوای؟

از جا پرید و برگشت سمتم. اخم کردم و گفتم:

- تو داری چیکار می کنی؟ کی بهت اجازه داده تو خونه و زندگی
من سرک بکشی؟

- ببخشید من فقط می خواستم اگر چای سبز داشتید براتون دم کنم. همین.

- چای سبز ندارم.

- خاکشیر چی؟

- نه!

- تو یخچالتون هندونه ندارین؟ خیار؟ هیچی؟

- هندونه هست.

بلند شد و در یخچال رو باز کرد اما فوراً بستش و گفت:

- اجازه هست؟!

#۲۷۷

آب هندونه برام گرفته بود! یه لیوان آب هندونه ی صاف شده ی خنک. اگر درد نداشتم خیلی بیشتر می چسبید. اولین بار بود تو عمرم آب هندونه رو تو لیوان می خوردم. بچگی هام پوسته ی

هندونه رومی تراشیدم و آب که تو پوسته اش جمع می شد، سر می کشیدم. ولی حالا با لیوان و پیش دستی زیرش و یه دختر که دور و برم می چرخید و هر چی می گفتم سریع انجام می داد، انگار یه مزه ی دیگه داشت.

از بالای لیوان نگاهش می کردم. خونه رو جمع و جور می کرد... پشته و کوسن مبل هارو مرتب کرد. کتاب و مقاله هایی که روی یکی از مبل ها ولو بودند دسته کرد و گوشه ی اپن گذاشت. شارژر لپ تاپ رو جمع کرد و چسبش رو دورش بست و کنار لپ تاپ گذاشت. دمپایی روفرشیم که هر لنگه اش یه گوشه بود، داخل جا کفشی جفت کرد و رفت سمت آشپزخونه. کمی می لنگید ولی بهتر از اون گچ سنگین بود. لنگیدنش هم کم کم برطرف می شد. یاد رقص اندام و موهایش افتادم. فکرش هم نمی کردم چنین زیبایی هایی داشته باشه. اون همه مو رو چطوری جمع کرده بود؟

تمام سوراخ سنبه های آشپزخونه رو گشته بود و حالا هم توی خونه بوی سوپ می اومد! بهش نمی اومد این قدر جسارت داشته باشه که از گرد راه نرسیده مثل صاحب خونه ها غذا درست کنه!

دلم می خواست حرف بزنه و صداش رو بشنوم. از این سکوتی که فقط با صدای ظرف ها شکسته می شد خسته شده بودم. کاش آواز محلی می خوند.

درد بدی به جونم افتاد که بدنمو به لرزه درآورد. اصلا دلم نمی خواست یه دختر، اونم آویژه که این همه جلوش خودمو محکم و قوی نشون داده بودم، منو اینجوری لرزون و بدبخت ببینه در برابر یه سنگ ریزه ی دو سه میلی متری.

با جون کندن خودمو رسوندم توی حموم و آب گرم رو باز کردم. حمام که پر از بخار شد، لرزم کمتر شد. دستمو به دیوار گرفته بودم که نیفتم. چارپایه ی گوشه حمومو با پام کشیدم زیر دوش و روش نشستم. آب گرم روی سر و کمرم می ریخت. حتی نتونسته بودم لباس هامو دربیارم.

کاش عارف بود. به وجودش خیلی احتیاج داشتم. حس پیرمردی رو داشتم که از شدت لرزش دستاش، واسه باز کردن دکمه های پیرهنش هم به کمک احتیاج داره. سرمو عقب بردم و به شیر آب تکیه دادم. آب روی سینه ام می ریخت و می لرزیدم. دلم می خواست همون جا کف حموم بخوابم و تو خودم مچاله بشم.

نمی دونستم به چی فکر کنم که شده برای یک لحظه، این درد کشنده رهام کنه. دفعه قبل که باز این درد لعنتی اومد سراغم، عارف کنارم بود. کنار عارف خیلی راحت دردمو فریاد می زدم. بدون اینکه لازم باشه بهش بگم که چیکار کنه، همه ی کارهای لازم رو برام انجام می داد. اما حالا ... آویژه بود ... حتی نمی تونستم دردمو با داد زدن خالی کنم. الان می فهمیدم که بودن عارف چه نعمتیه. وای عارف ... کاش بودی ...

#۲۷۸

آویژه

مشغول سوپ درست کردن بودم که صدای دری رو شنیدم. برگشتم سمت سالن و جای خالی عرفان رو دیدم. کجا رفته بود؟ با تعجب نگاهی دور و بر خونه انداختم که یه دفعه صدای آب شنیدم. رفتم سمت صدا. صدای از سمت سرویس بهداشتی بود. یعنی رفته بود حموم؟

برگشتم سمت آشپزخانه و سری به سوپ زدم. در حال هم زدن سوپ، به چیزهایی که درباره سنگ کلیه مطالعه کرده بودم، فکر می کردم. قبل ترها وقتی از دایی شنیدم که عرفان مشکل کلیه داره و کلیه اش سنگ سازه، درباره اش توی نت سرچ کرده بودم. چای سبز و خاکشیر و هندونه رو هم از مطالبی که توی نت خونده بودم، یادم مونده بود.

رفتم سراغ کابینت ها که اگر داخلشون ورمیشل یا جوپرک پیدا کردم، به سوپ اضافه کنم. یکی از کابینت هارو که باز کردم داخلش پر از شیشه های مختلف روغن بود. اون همه روغن چی بود؟؟ شیشه هارو یکی یکی خوندم. روغن نارگیل، روغن بادام، روغن کنجد، روغن زیتون، روغن کرچک ...

یک دفعه چیزی تو ذهنم جرقه زد ... ماساژ ... این روغن ها برای ماساژ بودند. « ماساژ موضعی روغن کرچک برای تسکین درد ناشی از سنگ کلیه مفید می باشد ». این عین جمله ای بود که تو یکی از مطالب موجود توی اینترنت خونده بودم. سریع شیشه رو برداشتم و دویدم سمت حمام. پشت در حمام که رسیدم چند لحظه صبر کردم.

می خواستم چیکار کنم؟ شیشه رو بدم دستش و بگم یه کم کلیه هاشو ماساژ بده؟ خب آره ولی ... خودش می تونست؟

مردد مونده بودم چیکار کنم. از سکوت عجیبی که توی حمام بود هم کم کم داشتم می ترسیدم. نگاهی به ساعت انداختم، ده دقیقه ای بود که صدای دوش آب می اومد. مگه حموم کردن مردها چقدر طول می کشه؟ چرا هیچ صدایی نمی اومد؟ فقط صدای یکنواخت آب.

دستمو بلند کردم و چند ضربه به در حموم زدم:

- آقا عرفان ...

صبر کردم، اما هیچ جوابی نداد. دوباره به در زدم و این بار بلندتر و طولانی تر و همزمان صداش زدم:

- آقا عرفان ... حالتون خوبه؟

بازم سکوت ... کم کم استرسم زیاد می شد و دلم شور می زد.

محکم تر به در کوبیدم و بلندتر صداش زدم:

- آقا عرفان صدای منو می شنوید؟ دارم نگرانتون می شم. میشه

لطفا جواب بدین؟

فقط صدای شرشر آب رو می شنیدم که از هر سکوتی، ساکت تر بود.

#۲۷۹

قلبم از شدت اضطراب توی گلوم می زد. چیکار باید می کردم؟
به ناچار گفتم:

- آقا عرفان ... اگر جواب ندین میام داخل ...

وقتی بازم جوابی نداد دیگه نتونستم صبر کنم. اگر اتفاقی براش افتاده بود و من داشتم وقتو تلف می کردم چی؟ دستگیره درو پایین دادم و درو باز کردم. بخار تا قسمت رختکن رو هم پر کرده بود و هوا رو سنگین کرده بود. در حمام نیمه باز بود و یه لحظه کوتاه عرفانو زیر دوش دیدم. خواستم سریع رومو برگردونم اما حس کردم لباس تنشه. با تعجب برگشتم و فهمیدم که درست دیدم.

در حمام رو باز کردم. عرفان میون حجم عظیم بخار، با لباس های خیس و چسبیده به تنش، ، زیر دوش آب گرم که روی سینه اش می ریخت، سرشو به عقب تکیه داده بود و تو اون فضای خفه و شرعی ... می لرزید ...

دویدم سمتش و کنارش روی پا نشستم. دوباره صداش زدم و این بار لای پلک هاش باز شد. وحشت کردم از قرمزی چشم هاش. نمی دونستم باید چه خاکی تو سرم بریزم. از دیدن عرفان که برام مثل اسطوره بود، تو چنین وضعیتی داشتم دق می کردم. از کی باید کمک می خواستم؟ به کی باید خبر می دادم که به دادش برسه؟ به هر کسی که می شناختم اگر می خواستم زنگ بزنم، اول از همه هویت خودم لو می رفت. از دکتر و اورژانس هم که فراری بود، پس چیکار باید می کردم؟ نه می تونستم به همون حال زیر دوش رهاس کنم نه روم می شد بخوام بهش دست بزنم چه برسه لباس هاشو ...

برای چند ثانیه چشم هامو بستم و سرمو پایین انداختم. با تمام وجودم سعی کردم تصور کنم که اگر من یه پرستار بودم و عرفان

بیمارِ بستری توی بیمارستان، چه کاری انجام می دادم. نباید از خودم ضعف و بی عرضگی نشون می دادم. پای جونش وسط بود. سرمو که بلند کردم برای کاری که می خواستم انجام بدم کاملاً مصمم بودم.

#۲۸۰

اول شیشه ی روغن توی دستمو داخل جاشامپویی روی دیوار گذاشتم. خواستم شیر آبو ببندم که خیس نشم ولی این طوری عرفان بیشتر سردش می شد. بی خیال خیزی شدم و رفتم نزدیک عرفان. کنارش روی زانو هام نشستم و مشغول باز کردن دکمه هاش شدم. دستشو با بی حالی بالا آورد و مچ دستمو گرفت. اصلاً قدرت سابق توی پنجه هاش نبود اما زبونش هنوز برنده بود هر چند که تن صداش هم ضعیف و بی حال بود:

- اینجا چه غلطی می کنی ... برو بیرون ...

دستشو پس زدم و بدون اینکه جوابی بهش بدم دکمه های آخری هم باز کردم. پیرهنشو از روی شونه هاش پایین آوردم و آستین هاشو از دست هاش خارج کردم. شیشه روغن رو برداشتم و کف دستم ریختم. دستش روی کلیه ی چپش بود. پس همون بود که درد می کرد. دستشو از روی پهلوش کنار زدم و شروع کردم به ماساژ دادن پهلوش. آب روی سر و شونه هام می ریخت اما اهمیتی ندادم.

سعی می کرد دستمو پس بزنه اما با جدیت به کارم ادامه می دادم. دستم داغ شد از ماساژ و پهلوش گرم شده بود. برای زمان کوتاهی ساکت و آرام شد اما باز دستمو پس زد و این بار شونه امو گرفت و به عقب هولم داد:

- برو بیروووووون ...

نزدیک بود از عقب بیفتم اما دستمو پشت سرم ستون کردم و خودمو نگه داشتم. نگاهش کردم. حس ترس، نگرانی، استرس، غم و ... عشق ... همه تو وجودم می جوشید... دوباره گفت:

- بیروووون ... همین الان

دیگه بیشتر از اون نباید می موندم. سریع از حموم بیرون رفتم. آب از لباس و روسریم می چکید. حالا با این وضعیت باید چیکار می کردم؟ داشتم خونه رو به گند می کشیدم. چاره ای نبود جز ... لباس های عرفان.

#۲۸۱

عرفان

باورم نمی شد آویژه به خودش اجازه داده باشه که پاشو بذاره تو حموم. رفته بودم توی حموم که دیگه دور و برم نیلکه ولی دختره ی پرو تا توی حموم هم راحت نمی داشت.

نگاهم به شیشه ی روغن کرچک افتاد. از کجا فهمیده بود برای ماساژ کلیه است؟ همون چند دقیقه که داشت ماساژ می داد انگار دردو فراموش کردم. هم گرمای دستش آرومم کرده بود و هم اونقدر حضورش برام غیر منتظره بود که به کلی یادم رفت

چه دردی می کشیدم. کاش بیشتر مونده بود. کاش بیرونش
نکرده بودم ولی ... نمی خواستم این طوری ببیندم.

همون لحظه هم حس کردم که دیگه قراره از شر اون سنگ
لعنتی خلاص بشم. نمی تونستم که جلوی آویژه ... پوف ... لعنت
به این وضعیت مزخرف ...

کم کم دردم فروکش کرد. به قول عارف انگار یه زایمان رو تجربه
کرده بودم! اگر زن ها این همه درد می کشند که یه بچه به دنیا
بیارن، واقعا عقلشون ناقصه! من اگر زن می بودم ترجیح می دادم
نسل بشر منقرض بشه!

بالاخره تونستم از جام بلند بشم. شلوار و لباس زیرمو درآوردم و
دوش گرفتم.

حوله پیچ از حموم بیرون اومدم و در نهایت تعجب، آویژه رو
دیدم با لباس های خودم و کلاه زمستونیم که به جای روسریش
پوشیده بود! تا چشمش به من افتاد از جا پرید و گفت:

- چی شد؟

- چی چی شد؟

- اومد؟! -

چشم هام درشت شد. این چه طرز حرف زدن بود؟! وقتی یه مرد عزب از حموم میاد بیرون که چنین سوالی ازش نمی پرسن! فهمیدم منظورش سنگ کلیه است ولی بدترین فعل ممکن رو به کار برده بود!

بدون اینکه جوابشو بدم گفتم:

- این لباس هارو دیگه قاطی لباس های من نذاری. ببرشون خونه دستمال کهنه اشون کن!

فکری از ذهنم گذشت و ناجوانمردانه ادامه دادم:

- البته می تونی نگهشون داری و شب ها به یاد من بغلشون کنی!

و قاه قاه خندیدم و آویژه ی مبهوت و قرمز شده رو تنها گذاشتم و رفتم توی اتاقم که لباس تنم کنم.

DONYAIE MAMNOE **

#۲۸۲

خوابم برده بود. بعد از پوشیدن لباس، از خستگی دردهایی که کشیده بودم، خوابم برد. یه خواب راحت که با صدای گریه ای که از دور می شنیدم تموم شد. اولش فکر کردم خواب می بینم. خوابی که از عمق تاریکیش صدای گریه می اومد. ولی بعد فهمیدم این تاریکی پشت پلک هامه و این صدای گریه از جایی تو همین خونه میاد.

چشم هامو باز کردم و بلند شدم. کلیه ام درد خفیفی داشت که هر لحظه کمتر و بهتر می شد. آروم از اتاق بیرون اومدم و صدا رو دنبال کردم. از تو آشپزخونه می اومد. از روی این نگاه کردم ولی خبری ازش نبود. خم شدم روی سنگ. زیر این نشسته بود. زانوهایش تو شکمش جمع کرده بود و هر دو دستشو روی دهنش فشار می داد که صدای گریه اش بلند نشه. شونه های ظریفش می لرزید. لیوان آبی که بغل دستش بود برداشت و یه قلپ ازش خورد. آب توی لیوان تموم شد. بلند شد بره سمت سینک که یه دفعه به عقب برگشت و با دیدنم ترسید و لیوان از دستش ول شد و شکست.

دلم از گریه هاش که این چند روز اخیر خیلی زیاد شده بودند،
نرم شد و آروم گفتم:

- نترس. منم.

وحشت زده زل زد تو چشم هام و با صدایی گرفته از بغض گفتم:
- وای ببخشید. معذرت می خوام. از دستم ول شد. الان جمعش
می کنم.

- صبر کن. دمپایی پاته؟

دستی به صورت خیشش کشید و اشک هاش رو پاک کرد. نگاهی
به پاهاش انداخت و گفت:
- نه.

- پس بیا روی این بشین تا دمپایی بیارم.

آروم سر جاش چرخید و پشتشو به این کرد. دست هاشو از عقب
روی این گذاشت و با یه پرش نشست روش. لبخند زدم از این
ورجه وورجه ها و بالا و پایین پریدن هاش که از وجودش جدا
نمی شد.

رفتم سمت جا کفشی و با دو جفت دمپایی برگشتم. یکی رو خودم پام کردم و جفت دیگه رو روی این کنارش گذاشتم. رفتم توی آشپزخونه و جارو و خاک انداز رو از توی کابینت برداشتم. از روی این پایین پرید و با دمپایی هایی که دو برابر پاش بودند، خم شد کنارم و گفت:

- خودم خراب کردم خودمم درستش می کنم. شما تازه یه کم بهتر شدید، برید من خودم جارو می کنم.

مخالفتی نکردم و ایستادم به تماشا کردنش. همه جای آشپزخونه رو جارو زد و رسید جلوی پام. سرشو بلند کرد و گفت:

- میشه یه کم اون طرف تر بایستید که این قسمت هم جارو کنم؟

از جام تکون نخوردم. خیره شده بودم به صورتش. الان حالم بهتر بود و مغزم بهتر کار می کرد. باورم نمی شد زنگ زدم به این دختر و ازش خواستم به دادم برسه. با وجود عباس و مینا، فاطمه خانوم و فک و فامیل مادری، یه دختر غریبه شده بود تنها کسی که به ذهنم رسید بهش زنگ بزنم. از بین تمام آدم های زندگیم،

ترجیح دادم آویژه تو این لحظه های دردناک کنارم باشه. و این چیزی بود که به هیچ وجه دلیلش رو درک نمی کردم.

آویژه رو به روم ایستاد و با نگرانی گفت:

- چیزی شده؟ حالتون خوب نیست؟ دوباره درد دارین؟

دستم دراز شد سمت بازوش. دلم می خواست بکشمش تو بغلم. قدش اون قدری بود که سرش روی سینه ام می نشست. یاد یک ساعت پیش افتادم و فکری که برای ساکت کردنش و دوختن لب هاش به سرم زده بود! اخم کردم.

#۲۸۳

باورم نمی شد این منم با چنین فکرهایی که ضربان قلبمو کم و زیاد می کنه. اونم درباره ی دختری که معلوم نبود کیه و چی کاره است. از دست خودم کلافه شدم و عصبانیتمو سر بازوی آویژه خالی کردم. بازوش رو فشردم. جوری که یواش یواش ابروهاش درهم شد و عاقبت آخی گفت و کمی خودش رو عقب

کشید. از فشار دستم کم کردم ولی بازوش رو ول نکردم. درمونده نگاهم می کرد و نمی تونست بفهمه چی تو سرم می گذره که این جوری اذیتش می کنم. دندون هامو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

- تو چرا اینجایی؟

- چی؟

- پرسیدم چرا اینجایی؟ چرا اومدی؟ هر مرد غریبه ای زنگ بزنه و ازت بخواد بری پیشش، این قدر سریع خودتو می رسونی؟ چرا کمکم می کنی؟ این آبمیوه گرفتن ها، سوپ درست کردن ها ... اشک توی چشم هاش جمع می شد و همین صدامو بالاتر می برد:

- این گریه ها برای چیه؟ تو کی هستی؟ تو زندگی من چی کار می کنی؟

تند تند پلک می زد و آب دهنشو قورت می داد. حس می کردم که هر لحظه با هر جمله ام بغضش سنگین تر می شه و داره جون می کنه که اشک نریزه. زجر می کشیدم از این نگاه مظلوم

و ساکتش ولی فکر غزال و احساس اشتباهیم به یه زن متاهل
 دیوونه ام می کرد. دیگه گنجایش یه ضربه ی دیگه رو نداشتم.
 نمی خواستم باز هم از یه زن رو دست بخورم. که باز هم احساسم
 درگیر بشه و این بار بفهمم کسی که دوشش دارم یه عوضی بوده
 لنگه ی الناز.

داد زدم:

- حرف بزن.

با درموندگی گفت:

- چی بگم؟ شما بهم بگید چی باید بگم؟ چند بار براتون توضیح
 دادم ولی شما باور نمی کنید. من نمی دونم شما چی دوست
 دارید بشنوید؟ همونو بگید تا من تکرار کنم. هر چیزی که این
 کلافگیتونو تموم کنه.

هر دو بازوش رو گرفتم و محکم رو به روم نگهش داشتم. زل زدم
 توی چشم هاش و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

- چرا نگرانی؟ چرا وقتی بهت زنگ زدم این قدر سریع خودتو
رسوندی؟ چرا وقتی دیدی حال خوب نیست گریه می کردی؟
هان؟ چرا؟

شونه هاش رو تکون دادم. ترسیده بود. دستپاچه بود و بی قرار و
عاقبت گفت:

- چون ... چون من ... خب من ... نگرانتونم.
داد زدم:

- چرااا؟

#۲۸۴

اونم صداش کمی بالاتر رفت و گفت:

- چون شما هم به من کمک کردید. یادتون رفته؟ همین چند
روز پیش که پام درد می کرد مگه منو نبردید بیمارستان؟ مگه
یک ماه پیش که از خونه اتون فرار کردم، تا دم خونه ی برادرم
دنبالم نیومدید و اونجا هم ... اگر شما کمکم نمی کردید از بالای

اون تیر برق حتما با مغز می خوردم کف آسفالت. شما اجازه دادید تو خونه اتون زندگی کنم. بدون این که هیچ دلیلی برای کمک به من وجود داشته باشه بهم جا و مکان و غذا و حتی لباس دادید. اینا هیچ کدوم بر عهده اتون نبود ولی انجام دادید. حالا شما انتظار دارید وقتی می فهمم کسی که یک ماه تمام پناهم شده الان به کمکم احتیاج داره، به روی خودم نیارم و بی خیال باشم؟ که نگران چنین انسان با ارزشی نباشم؟ نمک بخورم و نمکدون بشکنم؟ یعنی من این قدر نمک شناسم؟

پوزخند زدم. درست می گفت. من همه ی این کاروها رو انجام داده بودم. پس اون هم می خواست جبران کنه. می خواست زیر دین من نباشه؟ همین؟

- پس تو خودتو به من مدیون می دونی؟ داری ادای دین می کنی؟

- نه ... یعنی ... خب آره ولی نه فقط به این خاطر. مسلما دلم می خواد یه جوری این همه لطفی که در حقم کردید جبران کنم ولی نه فقط به خاطر اینکه مدیونتون نباشم.

- پس به خاطر چی؟

دیگه چیزی نگفت. با رنگ پریده و لب های نیمه باز نگاهم می کرد و سکوت کرده بود. چشم هاش ... نگاهش یه جوری بود. ولی من می خواستم از زبونش بشنوم. همون چیزی رو که تو عالم هذیون گفتن هاش فهمیده بودم. می خواستم مطمئن بشم که درست فهمیدم. ولی این دختر ...اون چیزی که می خواستم ازش بشنوم رو هرگز نمی گفت. نه حرف دلش رو و نه دلیل موندنش تو خونه ی بابا رو. حداقل نه تا زمانی که کارش با من و اون خونه تموم نشده باشه. حالا دیگه با دیدنش پای گنجه و خالی کردنش، روغن زدن لولاهاش و خلوت کردن انباری، مطمئن بودم که داره یه کارهایی می کنه. می خواست یه چیزی رو تو اون گنجه قایم کنه. یه چیزی که فقط با صبر می تونستم بفهمم چیه. حالا که کار رادار تموم شده بود، تا شروع پروژه ی بعدی سرم خلوت بود. این مدت باید تمام وقت آویژه و کارهایش رو زیر نظر می گرفتم تا بالاخره سر از کارش دربیارم.

نگاهمو از صورتش کندم و بازوهاش رو ول کردم. برگشتم سمت سالن و گفتم:

- یه ساعت پیش بوی سوپ می اومد. چی درست کردی؟

#۲۸۵

فصل دوازدهم: خداحافظی

آویژه

تو اتاق روی زمین نشسته بودم و بدون اینکه حواسم به چیزی که زیر لب می گم باشه، تسبیح رو توی دستم می چرخوندم و فکرم پیش عرفان بود. هنوز دلم می لرزید از اتفاقی که دیروز افتاده بود.

چه حالی شدم وقتی صدای عرفان رو پای تلفن شنیدم. صدای خسته و بی رمقی که اسمو صدا می زد. جون از تنم رفت و برگشت تا خودمو رسوندم به خونه اش و دیدمش و فهمیدم مشکل از کلیه اشه. فکر کردم الناز رفته خونه ی عرفان و موقعی که من داشتم گنجه رو برای حضور آیدین آماده می کردم و دعا می کردم همه چیز خوب پیش بره، الناز کار خودشو کرده و هیچ کسی هم نبوده که به داد عرفان برسه.

یه قطره اشک افتاد روی دستم. هنوز انگار سبک نشده بودم. شوکی که بهم وارد شد اونقدر شدید بود که احساس می کردم باید یک هفته ی کامل با صدای بلند زار زار گریه کنم شاید یه کم آروم بشم.

وقتی زل زده بود توی چشم هام و می گفت " چرا نگرانی " دلم می خواست بی خیال دایی و الناز و همه ی زحماتی که کشیده بودیم بشم و از ته دلم بگم که دوستش ... وای ... تا نوک زبونم هم اومد که بگم ولی خدا روشکر که نگفتم. چون هم آبروی خودم می رفت و هم دایی وقتی می فهمید پوست از سرم می کند.

اگر عرفان بفهمه دلیل اصلیم برای وارد شدن به این بازی خطرناک، فقط و فقط خودش و این دل وامونده ام بوده چه عکس العملی نشون میده؟ عرفان که اصلا از من خوشش نمیاد. از اون نگاه سنگین و کلافه اش پیداست که ازم متنفره و فقط برای اینکه بفهمه هدفم از اومدن به خونه اش چیه داره تحمل می کنه. نکنه تمام نمازهایی که تو این خونه خوندم هم رو زمین غصبی بوده و باطل باشه؟ وقتی از حضورم ناراضیه ... خب ...

حتی یه قلپ آب هم که خوردم حروم بوده؟ هی وای خدا ...
چیکار کنم؟

سرمو روی زانوهام گذاشتم و تو خودم مچاله شدم. صورتم خیس
اشک شده بود. خسته بودم از این همه دلهره و تنش و گریه.
پس کی تموم می شد؟

چند ضربه به در خورد که از جا پروردم.

- آویژه ...

سریع دستی به صورتم کشیدم و دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

- بله؟

در باز شد و فاطمه خانوم سرشو داخل آورد:

- حالت خوبه دختر؟

- خوبم فاطمه خانوم. چیزی شده؟

- نه چیزی نشده. دیدم دو ساعته از اتاق بیرون نیومدی نگرانت
شدم.

بلند شدم و تسبیح رو کنار تخت گذاشتم.

- کاری دارید کمکتون کنم؟

- کمک که نیاز نیست. همین که پیشم بشینی و برام حرف بزنی، دلم باز بشه بسه. ولی تو انگار خودت بدجور دلت گرفته. دلتنگ شدی؟

- دلتنگ؟

#۲۸۶

اوه ... نکنه منظورش اون برادر خیالی بود که تصادف کرده بود و از دنیا رفته بود؟ البته دور از جون آوید. خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- چه می شه کرد جز صبر؟

همراهش رفتم توی آشپزخونه. روی میز سبزی خوردن گذاشته بود و داشت پاک می کرد. نشستم پای ریحون ها که مقدارشون خیلی بیشتر از بقیه ی سبزی ها بود.

- این همه ریحون برای چیه؟

- امروز می خوام برای آقا عرفان کباب درست کنم. با ریحون می چسبه.

لبخند روی لبم نشست و گفتم:

- خوش به حال آقا عرفان. کاش منم پسر شده بودم بلکه یکی این جوری بهم برسه.

فاطمه خانوم غش غش خندید:

- نا شکری نکن مادر. دختر دسته ی گله. از هر انگشتش یه هنر می باره و از پس خودش برمیاد. پسرهان که بی عرضه ان و اگر یکی نباشه تر و خشکشون کنه، سر ماه نشده گند از زندگیشون بالا میره.

حالا منم داشتم می خندیدم و عرفان رو با قیافه ی ژولیده و کثیف تصور می کردم اما درجا لبخند رو لبم خشکید ... تصویر چشم های قرمز عرفان و موهای خیس و لباس های چسبیده به تنش زیر دوش حموم، برای بار هزارم تو ذهنم تکرار شد. نه ... خدایا نه ... دیگه هیچ وقت عرفانو به اون حال و روز ننداز ...

چند لحظه سکوت شد و فاطمه خانوم گفت:

- راستی مادر ... دیگه بی هوا از خونه نرنی بیرون ها. حداقل یه یادداشتی چیزی بذار که من دل نگرون نشم.

- شرمنده ام فاطمه خانوم. خیلی یه دفعه ای شد. فکر نمی کردم برگشتنم طول بکشه و نگران بشید.

- آقا عرفان شما رو به من سپرده. اگر یه مو از سرتون کم بشه من جوابشونو چی بدم؟ نمیگم نرو. فقط بی خبر نرو. آخه دو دقیقه رفتم سبب زمینی بگیرم تا برگشتم دیدم جا تره و ... یه دفعه ساکت شد. نیشم باز شد و گفتم:

- جا تره و بچه نیست، آره؟ دستت درد نکنه فاطمه خانوم. با بیست و چهار سال سن؟
خنده ی ریزی کرد و گفت:

- خب مثله دیگه شما ناراحت نشو. اگه زحمتت نمیشه ریحون ها رو زودتر پاک کن که تا ناهار آماده بشن. منم این گوشت هارو به سیخ بگیرم.

سرعت بیشتری به دست هام دادم و زیر لب شروع کردم به آواز خوندن. یه آهنگ غمگین افتاده بود تو ذهنم و زیر لب می خوندم.

مرو ای دوست مرو ای دوست مرو از دست من ای یار ...

چند تا بیت که خوندم فاطمه خانوم گفت:

- بی زحمت بزن آهنگ بعدی دلم پوسید.

حواسم جمع شد و نگاهش کردم. قیافه اش آویزون شده بود.

دلم براش سوخت. لبخندی زدم و گفتم:

- یه آهنگ قری می خوام فاطمه خانوم؟

#۲۸۷

دسته ی ریحون رو برداشتم و همون طور که برگ هاشو هماهنگ با ریتم آهنگی که می خوندم، پرپر می کردم و مینداختم داخل ظرف شروع کردم به خوندن:

- فاطی فاطی فاطی فاطی فاطی فاطی فاطی قر و قاطی
... فاطی جون فاطی ... بغلم کن فاطی ... یه ماچ از لبم کن ... اوه
اوه این قسمتش سانسوری داشت ...

فاطمه خانوم با صدای بلند زد زیر خنده و من ادامه دادم:

- یه ماچ از لبم کن فاطی ... در به درم کن فاطی ... خون جیگرم
کن فاطی ...

فاطمه خانوم ریشه می رفت و من می خندم اما یه دفعه صدای
خنده هاش قطع شد. با تعجب نگاهش کردم. فاطمه خانوم
نگاهش سمت در آشپزخونه بود. چرخیدم به همون سمت و
عرفان رو دیدم که آرنجشو گذاشته بود به چارچوب در و
پیشونیش رو به ساعد دستش تکیه زده بود و نگاهمون می کرد.
ساقه ی ریحونِ مونده توی دستمو پایین آوردم و آروم سلام
کردم. این همه وقت سنگین رنگین و خانوم رفتار کردم، همین
دم آخری گند زدم به همه چی رفت پی کارش. حتما با خودش
فکر می کرد چه دختر سبک مغز و جلفی... لب هامو روی هم
فشار دادم ... اصلا به درک ... بذار هر فکری دلش می خواد در
موردم بکنه. به حال من چه فرقی می کرد؟ چند روز دیگه که

همه چیز تموم می شد و منم گورمو گم می کردم، برای همیشه این روزها و حضور من تو زندگیش رو فراموش می کرد. اصلا یادش می رفت که یه آویژه ی بدبختی اینجا هر روز برای سلامتش و زنده موندنش خون دل خورده. به درک ... به درک ... همین فکرها باعث شد دوباره فاز غم بگیرم.

فاطمه خانوم با خوشرویی ازش استقبال کرد و من ترجیح دادم دهنمو ببندم و بشینم ریحون پاک کنم. عرفان همون طور که با فاطمه خانوم حرف می زد کیسه های میوه رو از جلوی پاش برداشت و گذاشت روی میز. از بین میوه ها، آلبالوهای درشت و قرمز چشممو گرفت و باعث شد آب دهنمو قورت بدم. انگار مزه ی ترششون رو توی دهنم احساس می کردم که بزاق دهنم تند و تند ترشح می شد! در یخچال رو باز کرد و برای خودش یه لیوان شربت پرتقالی ریخت و با لیوان نشست پشت میز، دقیقا رو به روی من:

- مریا که بلدین؟

با تعجب سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. اما عرفان روی صحبتش با فاطمه خانوم بود.

- بله که بلدم.

- پس این آلبالوهارو باهاشون یه مربای خوشمزه درست کنید.

- رو چشمم. تا شب آماده می شه.

عرفان سوییچشو توی دستش تاب داد و گفت:

- من میرم لباسمو عوض کنم. بی زحمت یه ظرف از این

آلبالوهارو بشورین که بدجوری چشمک می زنند.

و از آشپزخونه بیرون رفت.

#۲۸۸

لبمو بی اختیار کشیدم تو دهنم. چقدر دلم می خواست الان یه

کاسه اشونو می شستم و نمک می زدم و جلوی تلویزیون می

خوردم. ولی اینجا نه روی چنین کاری داشتم، نه صاحب خونه

راضی بود و نه تلویزیونی در کار بود!

با غرغر، در حالی که سعی می کردم صدام به گوش عرفان نرسه
گفتم:

- خونه به این بزرگی چرا یه تلویزیون نداره؟

فاطمه خانوم که از سوال بی ربط و غرغر کردنم تعجب کرده بود،
گفت:

- وا ... یهو چی شد مادر؟ چرا بداخلاق شدی؟

حق به جانب گفتم:

- مگه بد می گم؟ خب حوصله ام سر می ره. صبح تا شب همه
اش تو خونه باید زل بزنم به در و دیوار. به خدا به یه تلویزیون
پوکیده و قدیمی که شبکه ۷ هاشم برفکی باشه راضی ام. مردم تو
خونه هاشون دو تا دو تا، بشقاب هوا می کنند! این آقا یه آنتن
معمولی نمی تونه نصب کنه؟

فاطمه خانوم با لحنی که هم از من دلجویی کرده باشه هم از
عرفان حمایت کنه گفت:

- اتفاقا آقا عرفان استاد بشقاب هوا کردند، یه آنتن که چیزی نیست. وقت نمی کنه خب. بعدش هم حالا تو بذار اول تلویزیون بگیره بعد غصه ی بشقاب هوا کردنو بخور!

همون لحظه عرفان برگشت توی آشپزخونه و من زل زدم به ریحون ها. سرعت بیشتری به دست هام دادم و اون قدر غرق پاک کردنشون شدم که وقتی کاسه ی آلبالوهای شسته شده، کنار دستم قرار گرفت، چشم هام چهارتا شد. با تعجب سرمو بلند کردم، فاطمه خانوم با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- بخور دخترم.

تشکری کردم و زیر چشمی به عرفان نگاه کردم. ساقه ی چند تا آلبالو رو با هم می گرفت و همه رو با هم توی دهنش می داشت. دلم ضعف رفت ولی گل های چسبیده به دستم اجازه نمی داد بخورم. چند لحظه بعد عرفان گفت:

- چرا نمی خوری؟

دست هامو نشونش دادم و گفتم:

- الان دست هام کثیفه. بعدا می خورم. خیلی ممنون.

چند لحظه بعد دو تا آلبالویی که روی ساقه اشون می رقص یدند،
جلوی صورتم قرار گرفت و عرفان گفت:

- دهنتمو باز کن.

دهنم باز شد ولی نه برای خوردن آلبالوهایی که عرفان جلوی
دهنم گرفته بود، بلکه از شدت تعجب و حتی وحشت. چشم هام
گرد شده بود و کم مونده بود شاخ دربیارم. عرفان می خواست
آلبالو دهنم بذاره؟!!!

فاطمه خانوم سریع با سیخ های نصفه نیمه ی کباب از آشپزخانه
بیرون رفت و خودشو فرستاد پی نخود سیاه! برخورد پوست
لطیف آلبالو با لب هام باعث شد سرمو با ترس عقب بکشم و بگم:
- این چه کاریه؟ خودم می خورم.

#۲۸۹

DONYAIE MAMNOE

گُر گرفته بودم. باورم نمی شد چنین حرکتی از عرفان سر زده.
مطمئن بودم یه منظور و هدفی از کارش داره.

حتی از آب خوردنش هم هدف داشت چه برسه به چنین کارهای عجیب غریبی. انگار دیگه واقعا جای موندن بیشتر نبود. باید می زدم به چاک و فرار می کردم. عرفان چه انتظاری داشت؟ که دهنمو باز کنم و اونم میوه دهنم بذاره؟ بدجور غافلگیر شده بودم. از روی صندلیش بلند شد. میز رو دور زد و کنارم به میز تکیه داد. آلبالوهای توی دستشو داخل ظرف مقابلم گذاشت. چشم هاشو باریک کرده بود و با دقت و عمیق، خیره نگاهم می کرد. زیر نگاهش نفس هم نمی تونستم بکشم. انگشت هاشو با ریتم، چند بار روی میز زد و عاقبت فقط یک کلمه گفت:

- خوبه!

و از آشپزخونه بیرون رفت. هوف ... نفسمو بیرون دادم و دستمو روی سینه ام گذاشتم. به خیر گذشته بود ولی ... زیاد هم مطمئن نبودم! کاری که دایی ازم خواسته بود، تمام و کمال انجام داده بودم و باید برمی گشتم. هر چند دلم راضی نمی شد که برم. می خواستم بمونم و مطمئن بشم که اتفاقی برای عرفان نمی افته و همه چیز به خوبی تموم می شه. ولی انگار عرفان کم کم داشت

خطرناک می شد! منم مطمئن نبودم جنبه ی محبت داشته باشم
حتی اگر توجه هاش دروغ باشه. دیگه جای موندنم نبود!

#۲۹۰

آویژه

برق رفته بود و خونه توی تاریکی مطلق بود. نسیمی که از لای
پنجره می وزید و پرده رو تگون می داد، نور خیلی ضعیف ماه رو
به داخل خونه می کشوند. همه جا سکوت شده بود. انگار زندگی
از حرکت ایستاده بود. خلاء کامل. حتی جرئت نمی کردم نفس
بکشم. اون قدر نفسم رو نگه داشتم تا جایی که احساس کردم
چیزی به خفگیم نمونده. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

- برق چرا قطع شد؟

این جمله رو صرفا برای این گفتم که خانوم غفاری، همون که
دایی گفت مسئول شنود خونه است، بشنوه و حواسش جمع بشه.
ممکن بود کسی عمدا برق رو قطع کرده باشه؟ حالا که برق قطع

شده بود، باز هم میکروفون ها کار می کردند یا اون ها هم قطع شده بودند؟ چرا دقیقا همین امشب که تنها بودم و نه فاطمه خانوم بود و نه عرفان باید برق می رفت؟ شاید کسی می خواست بیاد توی خونه و دخلمو بیاره.

هجوم افکار منفی باعث شد سریع از جا بپریم. کورمال کورمال، دست هامو از دو طرف باز کردم و با تصویری که از خونه توی ذهنم بود و تلاشی که برای دیدن اطرافم می کردم خودمو به آشپزخونه رسوندم.

نور ماه خیلی کم بود و چشم های آستیگماتم درست جایی رو نمی دید. کنار گاز ایستادم و دستمو به سمت جایی که همیشه جعبه ی کبریت قرار داشت، دراز کردم. خوشبختانه کبریت سر جای همیشگیش بود. یکی آتیش زدم و اطرافم کمی روشن شد. ترسیده بودم. سکوت خونه وحشت به دلم می انداخت. فکرهای عجیب غریب تو سرم افتاده بود و مدام حس می کردم یکی داره یواش یواش وارد خونه می شه. باید یه چیزی پیدا می کردم که باهاش از خودم دفاع کنم.

اولین چیزی که به ذهنم رسید دسته ی تی بود. رفتم سمت انباری آشپزخانه. کبریت به انتها رسید و انگشتم سوخت. سریع انداختمش و همه جا تاریک شد. انگشت سوخته امو توی دهنم فرو کردم و مکیدم. سوزشش که کمتر شد، کبریت دیگه ای آتش زدم و در انباری رو باز کردم. لوله ی آهنی تی رو جدا کردم و مثل چماق دستم گرفتم.

#۲۹۱

تو دلم هزار بار خداوشکر کردم که پام دیگه توی گچ نیست و می تونم به راحتی فرار کنم. هر چند هنوز کمی لنگ می زدم ولی بهتر از اون گچ ده تنی بود.

رفتم سمت اتاق خواب ها. می خواستم تمام در و پنجره هارو ببندم تا خیالم راحت بشه که کسی از اون سمت وارد خونه نمی شه. هر چی بیشتر به این چیزها فکر می کردم، ترس و دلهره ام هم بیشتر می شد. تمام در و پنجره ها رو قفل کردم و رفتم سراغ اتاق عرفان. دستگیره ی در رو پایین آوردم ولی در باز نشد. کلید

روی در بود. چرخوندمش ولی بازم در باز نشد. یاد در اتاق خودم افتادم که بد قلق بود و باید بهش یه تنه ای می زدم تا باز بشه. این بار تنه ای به در اتاق زدم که یه مرتبه در تا آخر باز شد. ترسیدم و پریدم عقب و چشم هامو همه طرف چرخوندم شاید چیزی ببینم. چشمم به تاریکی عادت کرده بود و بهتر می تونستم ببینم ولی چون پخش نور داشتم وضوح زیادی نداشت و تقریباً شبی از اجسام می دیدم.

چیز غیر عادی توی اتاق نبود. سرکی داخل اتاق کشیدم. پنجره ی اتاق بسته بود. دوباره در اتاقش رو بستم و دو قفله اش کردم. خیالم که از بسته بودن تمام درها راحت شد، تازه یاد منوچ افتادم. چرا ساکت شده بود؟ نکنه یکی خفه اش کرده بود و داشت به راحتی می اومد سمت خونه؟

ناخودآگاه شروع کردم آروم آروم صداش زدن:

- منوچ ... منوچ ...

صدام اون قدر آروم بود که خودم هم درست نمی شنیدم. ولی منوچ که صدای پا رو خیلی سریع می فهمید، شاید صدای من رو هم از پشت درهای بسته می شنید و یه واق واقعی می کرد.

هیچ وقت فکر نمی کردم تنها امیدم بشه شنیدن صدای یه سگ،
تا خیالم راحت باشه که در امانم.

با دسته ی تی، رفتم سمت در ورودی ساختمون. خواستم بازش
کنم و منوچ رو صدا بزنم اما ترسیدم این جوری راه رو برای ورود
دزدهای احتمالی هموارتر کنم. کم کم داشتم دچار توهم می
شدم. حس می کردم یکی پشت سرم راه میره و دست هاش
نزدیک گردن مه و می خواد خفه ام کنه. در ساختمون رو یه
قفل دیگه هم زدم و رفتم سمت پنجره ی سالن. لای پنجره رو
باز کردم و صدا زدم:

- منوچ.

صدای دویدنی روی سنگریزه ها شنیدم و وحشت زده جیغ
کشیدم:

- منوچ.

کله ی بزرگش پشت پنجره پرید، صدای واق واق ناگهانش بلند
شد و آب دهنش از پشت توری پاشید تو صورتم. با تمام وجودم
جیغ کشیدم و وحشت زده پنجره رو بستم. همون جا زیر پنجره
نشستم و دست هامو روی گوش هام گذاشتم و فقط جیغ می

کشیدم. منوچ پر سر و صدا زیر پنجره و پشت در می چرخید و مدام خودشو به شیشه های در ورودی می کوبید. از ترس شکستن شیشه و داخل شدنش دیگه چیزی نمونده بود که روحم از تنم بیرون بره. قلبم تند تند می کوبید و دست و پاها م می لرزید. چیزی که عرفان بارها در موردش بهم هشدار داده بود، اتفاق افتاده بود. منوچ وحشی شده بود و من نمی دونستم به کجا پناه ببرم.

صدای شکستن شیشه رو که شنیدم دیگه نمی فهمیدم چیکار می کنم. فقط داد می زدم و دسته ی تی رو به همه طرف تاب می دادم. پشتمو به دیوار چسبوند ه بودم و تو دلم اشهدمو می خوندم.

#۲۹۲

دسته تی به جایی گیر کرد و از دستم خارج شد. تو خودم مچاله شدم و چشم هامو بستم. سرمو با دست هام گرفتم و با آخرین توانم جیغ کشیدم:

- خدااا ...

دست هایی دورم حلقه شد که وحشتم رو ده برابر کرد. پس دزد اومده بود. با ترس دست هاشو پس زدم و با ناخن هام شروع کردم به چنگ زدن و جیغ می کشیدم:

- ولم کن. ولم کن ... برو گمشو—و.

محکم به سینه اش چسبوند م و صداش رو شنیدم:

- هیش هیش ... منم ... عرفانم. آروم باش. آروم. نترس. چیزی نیست. نترس.

گوش هام با حداکثر توان به کار افتاده بودند تا مطمئن بشن که صدا، صدای عرفان . می لرزیدم و حق حق می کردم. بدجور ترسیده بودم و گریه های بی امونم دست خودم نبود. نفس نفس می زدم. اون قدر بغض داشتم که با هر بار فرو بردن هوا به ریه هام، تنم می لرزید.

دست های عرفانو روی بازو و کمرم حس می کردم ولی اونقدر ترسیده بودم که نمی توانستم هیچ عکس العملی نشون بدم. فقط

می خواستم به صدای محکم و دلنشینش گوش بدم و احساس امنیت کنم.

- نگران نباش. اون سگ احمق رو فرستادم پی کارش. دیگه چیزی نیست که ازش بترسی. فقط برق قطع شده همین. الان چراغ قوه رو روشن می کنم.

کمی جا به جا شد و سرم جایی بین سینه و شونه اش قرار گرفت. هیچ حرکتی نمی کردم که ازش فاصله بگیرم یا بیشتر بهش بچسبم. همین که صدای آرام قلبش رو می شنیدم بس بود.

یه دفعه اطرافم روشن شد و نور توی صورتم افتاد. عصب چشمم تیر کشید. چشم هامو بستم و سرمو توی سینه اش فرو کردم. خنده اش گرفت و منو از خودش فاصله داد:

- نکن.

لبخند بی جونی زدم. قلقلکش شده بود! گوشی رو عقب تر روی یکی از مبل ها گذاشت و نور چراغ قوه اش توی اتاق پخش شد. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. اونم سرشو خم کرد. صورتش زیر نور کم، خیلی مهربون تر بود.

- ترسیدی؟

گلوام سوخت تا بگم:

- خیلی تاریک بود.

آروم گفت:

- صدات گرفته. بدجور جیغ می زدی.

سرفه کردم:

- دست خودم نبود.

انگشت هاش روی پیه شونیم نشست و موهامو زیر روسری فرستاد. یه دفعه به خودم اومدم و سرمو عقب کشیدم. تازه فهمیدم تو چه وضعیتی بودم. خجالت کشیدم. خودمو ازش جدا کردم و صاف نشستم. بدون هیچ عکس العملی، منتظر نگاهم می کرد. با شرمندگی گفتم:

- معذرت می خوام.

DONYAIEMAMNOE

#۲۹۳

- از چی اینقدر ترسیدی؟ از منوچ؟

آب دهنمو قورت دادم و بعد از کمی مکث گفتم:

- خیلی وحشی شده بود. خودشو می کوبید به شیشه منم ترسیدم شیشه رو بشکنه و بیاد داخل و تیکه پاره ام کنه.

- منم که شیشه رو شکستم دیگه مطمئن شدی پریده داخل. مظلومانه گفتم:

- اوهوم.

دسته تی رو که اون طرف تر روی زمین گذاشته بودش، برداشت و با خنده گفت:

- مثلاً با این می خواستی جلوی منوچو بگیری؟

- اولش فکر کردم دزد اومده و برقو قطع کرده. اینم برداشتم که بزنم تو سر دزد!

با تعجب گفت:

- با دسته تی؟

با شرمندگی گفتم:

- کار دیگه ای ازم برمی اومد؟ چی باید برمی داشتم؟ چاقو؟
به این فکر افتادم که اگر چاقو برداشته بودم ... فکرمو بلند بلند
به زبون آوردم:

- اگر چاقو برداشته بودم که شما الان آش و لاش شده بودی؟
- آره واقعا ... با اون ضربه های دقیق و حساب شده ای که تو می
زدی الان تو خون خودم غلط می زدم!
و پوزخند صدا داری زد اما من با ناراحتی گفتم:
- خدا نکنه ...

- البته اون ناخن هات بیشتر از دسته تی و چاقو به کارت میاد.
لعنتی ها هدف گیریشون عالیه!

و دست هاشو جلوی روم تگون داد و توی نور موبایل، چند زخم
کوچیک روی دست هاش دیدم که ملتهب بودند و یکی دوتاشون
هم به خاطر گوشه ی ناخنم که شکسته بود و تیز شده بود، خون
افتاده بودند!

دستمو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

- هـین ... من واقعا شرمنده ام. اصلا فکرش هم نمی کردم شما باشی. آدم وقتی می ترسه از خودش دفاع می کنه دیگه.

- مهم نیست. تلافی می کنم، خوبه؟

با شرمندگی لبخند زدم و از روی زمین بلند شدم. خواستم برم سمت اتاق که عرفان لبه ی سارافونم رو گرفت و نگهم داشت. با تعجبم برگشتم و نگاهش کردم. صورتش تو اون نور کم، خواستنی و معصوم شده بود.

- اگر کار واجبی نداری اون طرف نرو. خرده شیشه همه جا پخش شده.

یاد شکستن شیشه افتادم و گفتم:

- چرا شیشه رو شکستید؟ صدا می زدید خودم درو باز می کردم.

- صدات زدم.

- واقعا؟

- اون قدر سرگرم جیغ کشیدن بودی که هیچ صدایی نمی شنیدی. مجبور شدم شیشه رو بشکنم تا بتونم قفل درو باز کنم.

- خسارت زدم بهتون. شرمنده.

- می زنم پای حسابت.

لبخند زدم و آروم از کنارش رد شدم و لبه ی سارافونم از دستش کشیده شد.

#۲۹۴

تو تاریک و روشنی که از انعکاس نور موبایل عرفان توی خونه ایجاد شده بود، به آشپزخونه رفتم و با جاروبرقی برگشتم. عرفان نگاهی به من انداخت و گفت:

- می خوای چیکار کنی؟

- خرده شیشه هارو جارو کنم.

- با جاروبرقی؟

با گیجی گفتم:

- اشکالی داره؟

قاه قاه خندید و از خندیدنش دلم ریخت. مثل دیروز که گفت می تونم شب ها موقع خواب لباس هاشو بغل کنم و بعد هم بلند بلند خندید. دلم می رفت واسه خندیدن هاش. میون خنده هاش که باعث می شد منم ناخودآگاه لبخند بزنم، گفت:

- برق قطعه بعد تو رفتی جارو برقی آوردی؟

و کلمه ی «برقی» رو با تاکید گفت که باعث شد دوزاریم بیفته و بفهمم چی باعث خنده اش شده. خودمم خنده ام گرفت و هر دو در حال خندیدن به هم نگاه می کردیم. وایای ... این لحظه قطعا دلچسب ترین لحظه ی عمرم بود. چشم در چشم عرفان ... عرفانی که داشت می خندید و... منم می تونستم پا به پاش بخندم. اما خیلی زود خنده اش فروکش کرد و منم گفتم:

- پس میرم جارو و خاک انداز میارم.

- نمی خواد. بذار واسه وقتی برق اومد. فقط حواست باشه این اطراف نیای.

قند تو دلم آب می شد از حرف هاش. از همین نگرانی ها و توجهات ریز ریز. شایدم بی منظور بود اما برای من غنیمت بود.

رفتم توی آشپزخونه و بی هدف در یخچال رو باز کردم. داخلش اون قدر تاریک بود که هیچی پیدا نبود. نگاهم رفت سمت لبه ی لباسم که بین انگشت های عرفان بود. لبه ی سارافونو بالا گرفتم و مشتش کردم. نمی فهمیدم چه حالی دارم. من دیگه جام تو این خونه نبود. کاری که براش اومده بودم تموم شده بود و باید می رفتم ولی اگر قبل از این اتفاق ها بدون عرفان می تونستم زندگی کنم و به ندرت دیدنش از دور و شنیدن از کارهایش، برام کافی بود؛ حالا یه روز ندیدنش دیوونه ام می کرد. قبلا فقط دوستش داشتم ولی حالا شده بود همه ی دلیل و هدفم برای زندگی.

نور توی یخچال افتاد و عرفان پشت سرم ایستاد. لبه ی سارافون از دستم ول شد و سرمو به سمتش چرخوندم. پشت سرم ایستاده بود. بین یخچال و عرفان گیر افتاده بودم.

#۲۹۵ DONYAIEMAMNOE

- چیزی برای خوردن داریم؟ روی گاز که خبری نیست.

- شرمنده. فکر نمی کردم امشب بیاین.
- مگه قرار بوده تو آشپزی کنی که عذرخواهی می کنی؟ فاطمه خانوم کجاست پس؟
- والا من که ازشون خبر ندارم. روزهایی که فاطمه خانوم نمی اومد، شما هم نمی اومدی. فکر می کردم امروز هم که ایشون نیومده، پس حتما شما هم نمیای.
- پس خودت نمی خواستی شام بخوری؟
- یه چیزی حاضری می خوردم. گرسنه نیستم.
- معلومه از بچگیت هم کم خوراک بودی که ریزه میزه موندیا.
- لبخند روی لب هام نشسته بود. داشتم ذوق مرگ می شدم از توجهاتش!
- گمونم بعد از مدت ها باید آشپزی کنم. کدو تو یخچال داریم؟
- کدو؟ شما کدو دوست دارید؟
- به فرض که آره ... مشکلیه؟
- دستپاچه شدم:

- نه نه ... هر جور خودتون دوست دارید.

کمی خم شدم تا کشوی یخچال رو باز کنم. خودش رو عقب کشید که بهش نخورم. خجالت کشیدم و روی پام نشستم. محتویات کشو رو زیر و رو کردم و گفتم:

- متاسفانه کدو نداریم ولی قارچ هست. می خواید املت با قارچ درست کنم؟

- میشه سیب زمینی سرخ شده هم بهش اضافه کرد؟

- هر چی بخواید درست می کنم.

- چی شده این قدر حرف گوش کن شدی؟ همه اش هر چی من بخوام؟

- خب برای شما می خوام درست کنم.

- خودت هم باید بخوری.

DONYAIE MAMNOE #۲۹۶

وای خدا... وای که با دو تا جمله ی ساده از من طبق طبق دل می برد. یعنی قرار بود دو نفره با هم شام بخوریم؟ خدایا شکررت!

نایلون گوجه و قارچ رو بیرون کشیدم. چراغ قوه به دست تا کنار سینک همراهم اومد. نگاهی دور و برش انداخت. موبایلشو بالای کابینت جاذرفی گذاشت و نور کل آشپزخونه رو گرفت. لبخند گل و گشادی بهش زدم و گفتم:

- چه خلاقیتی.

- برای یه چراغ قوه؟

- خب من اصلا به ذهنم نرسید چنین کاری بکنم.

با غرور گفت:

- پس اگر کارهای دیگه امو ببینی چی می گی؟

حدسش کار سختی نبود که منظورش طراحی و ساخت اون رادارهای هوشمند ه. لبخندی زدم و چند تا از گوجه ها و قارچ هارو توی سینک ریختم که بشورم. برگشتم نایلون ها رو برگردونم توی یخچال که زودتر از من برداشت و گفت:

- قرار شد منم کمک کنم.

با دو تا سیب زمینی برگشت و گذاشت توی سینک. همه رو شستم و توی سبد ریختم. با سبد رفتم سمت میز. عرفان تخته و چاقو و رنده روی میز آماده گذاشته بود و داشت چاقوی بزرگ آشپزخانه رو با سوهان تیز می کرد. کنار میز که رسیدم، با پاش صندلی کناریش رو بیرون کشید و گفت:

- بشین. #

#۲۹۷

دیگه کم کم داشت کنترل لب هام از دستم خارج می شد. امشب خیلی مهربون شده بود. عجیب شده بود و ... خواستنی تر از همیشه. نمی تونستم لبخندمو بیشتر از اون کنترل کنم و نگران بودم که مبادا نیشم باز بشه و آبروم بره. ظرفیت این همه توجه اش رو نداشتم. عادت کرده بودم که همیشه دور از دسترس باشه و مثل یه تابلوی قیمتی فقط تماشااش کنم.

من پشت به نور نشسته بودم و صورتم توی تاریکی بود ولی عرفان کاملاً توی نور قرار گرفته بود و به راحتی می‌تونستم چهره اشو تماشا کنم. موهای مشکی که کمی بلند بود و همیشه چند تارش روی پیشونیش می‌افتاد. مثل الان که سرش پایین بود و سیب زمینی‌ها رو روی تخته خلال می‌کرد. ابروهای کشیده و پهن مردونه داشت. چشم‌های درشت و مژه‌هایی که برای یه مرد زیادی بلند بودند. سایه‌ی مژه‌هاش روی گونه‌هاش افتاده بود و خیلی با نمک شده بود. یه لحظه احساس کردم جامون برعکس شده. من پسر و عرفان دختره و منم از اون پسرهای هیز که از فرصت سوء استفاده می‌کنند و دختر مردم رو دید می‌زنند.

داشتم لب‌هاش رو نگاه می‌کردم که انگشتم سوخت. آخی گفتم و دستمو نگاه کردم. گوجه‌ای که داشتم رنده می‌کردم تموم شده بود و گوشت دستمو رنده کرده بودم. دلم از حال رفت و انگشتمو توی مشت دیگه‌ام گرفتم. اون قدر می‌سوخت که نمی‌تونستم ساکت بمونم و مدام آخ و اوخ می‌کردم.

عرفان سرشو بلند کرده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد:

- چی شد؟ دست چی شد؟

با چهره ای که از درد جمع شده بود گفتم:

- دستم کشیده شد روی رنده.

بلند شد و از بالای سینک، موبایلش رو برداشت و نورشو داخل یخچال انداخت. با چسب زخم برگشت و گفت:

- دستتو بشور تا چسبش بزنم.

رفتم سمت سینک و گوجه های چسبیده به انگشتم رو شستم و برگشتم روی صندلیم نشستم. همون طور که چسبو روی انگشتم می چسبوند ، با خنده گفتم:

- یوسف تماشا می کردی بانوی مصری؟

می دونستم می فهمه که دارم نگاهش می کنم. چون خیلی تیز و هوشیار بود. ولی انتظار نداشتم چنین حرفی بزنه. اخم کردم و انگشتمو از دستش بیرون کشیدم:

- من ... من فقط یه لحظه ... حواسم پرت شد. همین.

- بر منکرش لعنت. حالا حواستو جمع کن که دوست ندارم توی غذا پر از گوشت و پوست تو باشه.

- اییی.

چندشم شد از حرفش ولی خودش انگار نه انگار. دوباره مشغول کارش شد و این بار چراغ قوه رو روی یخچال گذاشت که صورت هر دومون روشن بشه.

حواسم رو جمع کردم ولی چه حواس جمعی؟ فکرم رفت پی حرف های دایی در مورد برگشتنم. بودن من توی این خونه دیگه دلیلی نداشت. اگه ترسم از جون عرفان نبود پیدا کردن میکروفن ها و آماده کردن گنجی رو تا ابد طولش می دادم ولی آخرش که چی؟

#۲۹۸

جای من توی این خونه نبود. همین روزها باید می رفتم. رفتم رو چطور باید براش توضیح می دادم؟ دایی به خودم واگذار کرده بود. ولی اجازه نداشتم چیزی از ماموریتم بگم. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- می خواستم یه چیزی بگم.

هنوز سرش پایین بود.

- می شنوم.

- من ... من باید دیگه ... خب خیلی وقته اینجام. یک ماهی شده. دیگه باید ... برگردم خونه.

هیچی نگفت. سرش هم بلند نکرد. چند لحظه بعد سیب زمینی های خلال شده رو از روی تخته داخل سبد ریخت و گفت:

- مگه برای اومدن به این خونه از من اجازه گرفتی که برای رفتنت اجازه می خواهم؟

چیزی برای گفتن نداشتم. فکر ندیدنش جوری مغز و قلبم رو می خورد که هر لحظه چشم هام پرتو و گلوم سنگین تر می شد. حرفش هم که نمک روی زخم بود. بد می سوزوند.

- معذرت می خوام.

- برای چی؟

- برای ... همه چی. برای اینکه بی اجازه اومدم خونه اتون. برای اینکه ...

جلوی چشم هام یه پرده از اشک بود. سرمو پایین انداختم و سعی کردم صدام نلرزه و بغض دار نباشه.

- برای اینکه آسایشتونو به هم ریختم معذرت می خوام. بابت هزینه هایی که وجود من، روی دستتون گذاشت شرمنده ام. آب دهنمو قورت می دادم که بغضم کم بشه ولی فقط درد گلوم بیشتر می شد.

- برای مشکلات ریز و درشتی که ایجاد کردم معذرت می خوام. نفسی گرفت و گفت:

- خوبه که می دونی چقدر دردسر برام داشتی. لبمو گاز گرفتم. بد تا می کرد باهام. خیلی بد. حالمو نمی فهمید و گرنه این جوری نمی گفت.

- درهای این خونه خیلی وقته که دیگه برای تو قفل نیستند. حتی اگر قفل باشن هم ... تو راه های فرارو خوب بلدی.

بینی و چشم هام می سوخت. هر آن ممکن بود اشکم بریزه.

- هر وقت خواستی برو ... تو هم برو.

اشکم چکید روی لباسم. چه راحت بیرونم کرد. بدون اینکه هیچ سوالی بپرسه. بدون اینکه هیچ توضیحی بخواد. بدون داد و دعوا. هیچی ... هیچی. گفت " تو هم برو ". پس قبل از من کس دیگه ای هم اینجا بوده؟ اون لباس های توی کمد ... قلبم فشرده شد. براش ارزشی نداشتم. یک ماه توی خونه اش زندگی کرده بودم بدون اینکه هیچ توجهی نسبت بهم پیدا کنه. از همون اولش هم حدس می زدم. کس دیگه ای توی زندگیش بود که بقیه رو نمی دید. کسی که رفته بود. برای همین می گفت " تو هم برو ".

اشک هام تند و تند روی لباسم می چکید. قارچ هارو درشت درشت خورد می کردم و بی توجه به اینکه خوشکل و هم قد دربیان، فقط می خواستم یه کاری انجام بدم که نفهمه چقدر داغونم.

#۲۹۹

DONYAIE MAMNOE

از پشت میز بلند شد و گوجه های رنده شده رو هم با خودش برد. صدای روشن شدن کبریت و گاز رو شنیدم. خواستم صورتمو

با دست هام پاک کنم ولی به دست هام خرده های گوجه چسبیده بود. صورتم رو به شونه ام کشیدم تا کمی خشک بشه. بلند شدم و رفتم سمت سینک. دست هامو شستم. نگاهی به عرفان انداختم. پشتش به من بود و سریع آبی به صورتم زدم.

- تو که داری میری دیگه گریه کردنت چیه؟ مگه شب اولی که اومدی توی این خونه التماس نمی کردی که ولت کنم بری؟ خودمو سرگرم ریختن قارچ ها روی گوجه ها نشون دادم و گفتم: - من گریه نمی کنم.

- آهان. حتما به خاطر پیازیه که خورد کردی.

- بله فکر کنم مال همونه.

سرش رو جلوی صورتم خم کرد و گفت:

- میشه بگی کدوم پیاز؟

مات موندم. چرا این قدر ازش رودست می خوردم؟ اونم به این راحتی و سادگی. ناباور نگاهش می کردم که خیلی ناگهانی چند قطره ی درشت روی گونه ام افتاد. دستشو بین موهاش کشید و گفت:

- بس کن. گریه زاری برای چیه؟ من اعصاب این گریه هارو ندارم. بفهمم.

از دادش ترسیدم و صدای گریه ام بلند شد. روی زمین آشپزخونه نشستم و دست هامو جلوی صورتم گرفتم. خونه پر از میکروفن بود و فقط خدا می دونست چه قدر متنفر بودم از اینکه همه صدامون رو بشنون. از اینکه همه بفهمن من چه دردی دارم جز عرفان. که آبروم جلوی کس و ناکس بره.

همون طور بالای سرم ایستاده بود و من تو خودم مچاله تر می شدم:

- دِ حرف بزن. چته؟ این اشک ها برای چیه؟ من که جلوتو نگرفتم. می خوام همین الان ببرمت در خونه ی بابا جونت. آدرسش هم خوب بلدم. خونه ی داداش آویدت چطور؟ اومدی زندگی منو ریختی به هم هنوز راحت نشدی؟ تا کی باید این زندگی به هم ریخته رو تحمل کنم؟ کی قراره روی آرامش ببینم؟

داشت حرف می زد. داشت دردهاشو بیرون می ریخت ولی چه شب و چه وقت بدی. چه موقعیت نفس گیری. دلم می

خواست همه چیزو بهش بگم. مگه نه اینکه ساخت رادار تموم شده بود و همین چند روزه هم الناز دستگیر میشد؟ مگه بعد از اتمام ماموریت همه چیزو برای عرفان نمی گفتند؟ پس چرا همین الان خودم بهش نگم؟ اگر می گفتم تکلیف میکروفن های لعنتی چی می شد؟

هنوز اشک می ریختم و عرفان داد می کشید:

- همیشه باید یکی باشه که همه چیزو به هم بریزه و بره. که دلمو خوش کنم شاید قراره این دفعه همه چیز درست بشه ولی لحظه ی آخر گند زده میشه به همه چی. حالا هم نوبت توئه؟ بقیه یه بهونه ای دارن. تو بهونه ات چیه؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. عصبانیت صورتش توی تاریک و روشن آشپزخونه، ترسناک شده بود. نگاهم به خودکار توی جیبش افتاد. می تونستم روی یه کاغذ بنویسم که اینجا اگه من یه کلمه حرف بزنم، آبروم میره. همه می شنون. ولی بعدش رو چطور می خواستم جمع کنم؟ چطور به دایی جواب پس می دادم؟

بلند شدم و کنار گاز ایستادم. قاشق رو میون گوجه ها تابی دادم و گفتم:

- من معذرت می خوام. نمی خواستم اذیتتون کنم.

- چیز دیگه ای جز معذرت خواهی بلدی؟ جز اینکه همیشه اذیت کنی و بگی ببخشید؟
درمونده گفتم:

- چی بگم؟

دندون هاشو روی هم فشار داد. اینو از سخت شدن فکش فهمیدم. یه دفعه گفت:

- چیزی نگو. همین فردا صبح از اینجا میری. ظهر که اومدم خونه ... نمی خوام ببینمت.

#۳۰۰

DONYAIE MAMNOE

فصل سیزدهم: دلتنگی

عرفان

کلید رو داخل قفل که چرخوندم، صدای پارس منوچ بلند شد. درو باز کردم و وارد حیاط شدم. منوچ با دیدنم، روی زمین نشست و دمش رو با هیجان برام تگون داد. از کنارش رد شدم و رفتم داخل خونه.

خونه در سکوت کامل بود. با تعجب نگاهی به سالن و آشپزخونه انداختم، پس آویژه و فاطمه خانوم کجا بودند؟ صدا زدم:

- فاطمه خانوم، آویژه ...

کتم رو درآوردم و روی دسته ی مبل گذاشتم. همون طور که دکمه های سرآستینمو باز می کردم رفتم طرف آشپزخونه و سرکی کشیدم. هیچ کس توی آشپزخونه نبود. پس کجا بودند؟

یه دفعه یاد شب قبل افتادم، توی آشپزخونه با آویژه... گریه هاش و حرف های نگفته ی تو چشم هاش و در آخر... حرفی که بهش زدم... بهش گفتم ظهر که اومدم خونه نمی خوام بینمت.

ابروهام از تعجب بالا رفت و لب هام کمی از هم باز شد، واقعا رفته بود؟ به همین راحتی؟ این همه بلا سرش آوردم، نرفت. حالا با یه حرف ساده رفته بود؟

رفتم سمت اتاق ها و شروع کردم به صدا زدنش:

- آویژه ... آویژه... کجایی؟

تک تک اتاق ها رو گشتم، حتی توی حموم و دسشویی رو هم چک کردم. نبود؟ واقعا نبود؟

شاید ... شاید باز رفته بود روی پشت بوم ...

با سرعت رفتم توی حیاط و بی توجه به پارس کردن و دم تکون دادن های منوچ، دویدم سمت پشت ساختمون و پلکان پشت بوم. همون طور که آروم صداش می زدم از پله ها بالا رفتم:

- آویژه ... اینجاایی؟

رسیدم بالا ... نبود ... با ناباوری نگاهمو دور پشت بوم چرخوندم. مثلا کجا می خواست قایم بشه؟ داخل کولر؟! رفته بود ... نفس سنگینمو بیرون دادم. آویژه رفته بود. باورم نمی شد که واقعا

رفته باشه. آخه چرا ... آویژه که نازک نارنجی نبود، حالا من یه چیزی گفته بودم اون چرا باور کرده بود... لعنتی ...

با حرص پامو کوبیدم به میل گردهایی که هنوز همون طور پخش و پلا روی پشت بوم ریخته بودند. همین چند شب پیش اینجا قایم شده بود و نزدیک بود این میل گردها توی سرش بخورن. قایم شده بود که عباس و مینا نبینندش. عباس اگر دیده بودش قیامت می کرد. عباس می گفت هر کثافت کاری می خوام بکنم، ببرم تو خونه ی خودم، خونه بابا حرمت داشت. راست می گفت ...خونه ی پدری حرمت داشت، آویژه هم حرمت داشت ... باید هم تو این خونه می آوردمش. اما... تو همین خونه ... حرمتشو شکستم. بهش دست درازی کردم. صد بار بهش نیش و کنایه زدم. مسخره اش کردم، ترسوندمش، تحقیرش کردم اما ... دم نزد ... پس حالا چرا رفته بود؟#

DONYAIE MAMNOE #۳۰۱

یاد اون گنجه ای افتادم که توی آشپزخونه خالی می کرد. به طرز احمقانه ای به فکرم رسید که شاید اون تو قایم شده! چه فکر بچگانه ای ...

با تاسف سر تکون دادم و از پشت بوم پایین اومدم. منوچ باز هم دم تکون داد، گرسنه بود. رفتم توی آشپزخونه و از یخچال چند تیکه استخون برداشتم، خواستم برم تو حیاط که چشمم به گنجه افتاد. خم شدم و بازش کردم. کاملاً خالیش کرده بود. می خواست چیکار کنه؟! پس چرا نموند تا کارشو تموم کنه؟ مگه نه اینکه اینجا دنبال یه چیزی و یه کاری اومده بود پس چرا نصفه کاره رها کرد ... نکنه دلش گرفته بود و حالا که پاشو باز کرده بود، رفته بود بیرون قدمی بزنه؟

با همین فکر رفتم توی حیاط و سراغ منوچ.

شب شده بود ... اما هنوز خبری از آویژه نبود. باورم نمی شد اینقدر از رفتنش کلافه بشم. اصلاً فکرش هم نمی کردم که واقعا بره. جای خالیش بدجوری توی ذوقم می زد. حتی نداشتم فاطمه خانوم بیاد و شام درست کنه. میل به غذا نداشتم. زل زده بودم به دیوار و فقط فکر و فکر ...

دائم تو فکر غزال و آویژه بودم. با خودم فکر می کردم الان در چه حالن... غزال که باردار بود و حسابی غرق زندگی خودش. دوست نداشتم بهش فکر کنم. غزال دیگه تموم شده بود. هر چی بود و هر کی بود، گذشته بود. فکر کردن بهش هم دردی رو دوا نمی کرد.

حس می کردم اگر سر و کله ی آویژه پیدا نشده بود، اگر یهو با اون همه کشمکش وارد زندگیم نشده بود، حالا حالاها نمی تونستم از فکر غزال رها بشم. غزال اولین دختری بود که به دلم نشست. رفتارهاشو دوست داشتم. اخلاقشو دوست داشتم هر چند که گاهی وقتها خیلی با هم کل کل داشتیم اما در کل دختر خوبی بود ... البته ... زن خوبی ... زن مردِ دیگه ای ...

نفسمو با حرص بیرون دادم. به آویژه فکر کردم. به صبوری، آرومیش، مهربونیش، از خودگذشتگیش... اون روز که کلیه دردم عود کرد و به دادم رسید ... باورم نمی شد اونقدر دل و جرات به خرج بده و بیاد توی حموم. می تونستم گیرش بندازم. البته حالم بدتر از اونی بود که بخوام کاری بکنم. یاد گرمای دست هاش افتادم وقتی پهلوی یخ کرده امو ماساژ می داد. دستمو روی پهلوم

۱ ۴ ۲ ۳

نگاهمو چرخوندم و به میز خالی و بدون تلویزیون نگاه کردم. اون شب صداشو شنیدم که به فاطمه خانوم غر می زد چرا خونه ی به این بزرگی تلویزیون نداره. هر چند که نشنیدم فاطمه خانوم چه جوابی بهش داد اما لبخند روی لبم نشست. آویژه غر زدن هم بلد بود. فقط جراتشو نداشت تو روی خودم بگه ... خنده ام بیشتر شد ... ازم حساب می برد...

نگاهی به ساعت انداختم. هنوز سر شب بود. شاید بد نبود برم و به تلویزیون بخرم. این طوری کمتر فکر و خیال می کردم.

#۳۰۲

آویژه

شب بود و روی تختم دراز کشیده بودم. تو خونه بودم. خونه ی پدری...

DONYAIE MAMNOE

جای سیلی که بابا صبح زده بود هنوزم می سوخت. دستمو روی گونه ام گذاشتم. چقدر این مدت اخیر از همه طرف کتک خوردم! ارزششو داشت؟

سرمو با حسرت و آه تکون دادم و پتو رو کشیدم روی سرم. دهنمو توی بالش فرو کردم و هق هق کردم.

دلَم داشت می ترکید. بغض گلومو گرفته بود و می خواست خفه ام کنه. چشم هام از بس گریه کرده بودم می سوخت. بینیم پف کرده بود و نفسم بالا نمی اومد.

دو روز پیش که با دایی برگشتم خونه، خودمو برای بدتر از کمر بند آماده کرده بودم؛ ولی مامان و بابا و آوید و زنش کاملاً آروم و مهربون ازم استقبال کردند. اونم به مدد دایی که بهشون گفته بود من این مدت کمپ بودم برای ترک!! وقتی دایی گفت چطوری این مدت بابا و مامان رو آروم نگه داشته که دنبالم نگردن د و وقتی هم که بر می گردم کاری به کارم نداشته باشند، مات موندم. بهشون گفته بود این یک ماه، منو برده کمپ که اعتیادمو کنار بذارم. در حالی که بابا منو فقط سیگار به دست دیده بود و دایی حرف از اعتیاد زده بود! ماجرا شده بود قوز بالا

قوز. ظاهرا کلی هم سفارش کرده بود که اگر بعد از برگشتنم،
منو تنبیه کنند یا تحت فشار م قرار بدن، حتما بر می گردم سر
خونه ی اولم و باید باهام مهربون تر از قبل هم باشن!

مامان و بابا برای اینکه تو در و همسایه و فامیل آبروم نره، جرات
نداشتند صداش رو دربیارن که مبادا دخترشون رو دستشون باد
کنه. می دیدم که بابا چشم هاش کاسه ی خونه و هر بار که از
جلوش رد می شدم سنگین نفس می کشید و زیر لب لا اله الا
الله می گفت. خودشو کنترل می کرد که مبادا دست روم بلند
کنه و من از خونه بزنم بیرون و دوباره آلوده بشم!

مامان هر لحظه که فرصتی گیر می آورد و جایی خلوت، سریع
اشک هاش روون می شد و تا منو می دید با گوشه ی روسریش،
صورتشو پاک می کرد که من نبینم و نفهمم.

ترفند دایی اگرچه یه جورایی به نفعم بود و مامان بابا زیاد بهم
گیر نمی دادند، ولی آبروم پیششون رفته بود. دیگه اعتباری پیش
خانواده ام نداشتم. من به درک ... دلم خون بود برای بابا و
غیرتش که به جوش می اومد و دم نمی زد. برای حرصی که می
خورد و تو خودش می ریخت. می ترسیدم بلایی سرش بیاد. بابا

که شصت سال با آبرو زندگی کرده بود، شرم داشت که در و همسایه، غریبه و آشنا و هر کس و ناکسی بفهمه دخترش چه داغ ننگی روی پیه شونی پدرش زده. کاش همون روزی که اومدم خونه، به جای اینکه از در بزنه بیرون و تا شب برنگرده، سرمو لب باغچه گوش تا گوش بریده بود و خودشو خلاص کرده بود.

کاش حداقل می تونستم حقیقت رو بهشون بگم ولی نه از طرف دایی اجازه اش رو داشتم و نه رویی که بخوام بگم یک ماه تمام رو، تو خونه ی پسر مردم زندگی کردم. هر چند که فاطمه خانومی بود، هر چند که خانم غفاری با میکروفن ها بیست و چهار ساعته هوامو داشت ... با همه ی این ها ... باز هم اعتیادِ دروغی، شرف داشت به هم خونگی با یه نامحرمِ هفت پشت غریبه.

DONYAIE MAMNOE #۳۰۳

کاش اون شبی که عرفان پامو شکست و به مدد خانوم غفاری فرار کردم، دیگه دنبالم نیومده بود. کاش تعقیبم نکرده بود و پای اون تیر برق به دادم نرسیده بود. این جوری یا همون جا ضربه مغزی شده بودم و مرده بودم یا یه هفته کتک و توبیخ و حبس توی خونه می شدم، بابت یک شب بیرون از خونه بودن... در عوضش خانواده ام این جور سر شکسته نمی شدند. بابام از داشتن اولادی مثل من شرمنده نمی شد که دیگه توی کوچه و خیابون سرشو پایین بگیره مبادا آشنایی راهشو سد کنه و سراغ دخترشو بگیره. ولی حالا ... یک ماه رو چطور می خواستم براشون توضیح بدم که در لحظه سخته نکنند؟

غم پدر و مادرم یک طرف، غم عرفان هم یک طرف. از بی خبری و دلتنگی به حد مرگ رسیده بودم. دلم لک زده بود واسه عرفان، واسه دیدنش، شنیدن صداش، غرغرهاش، طعنه و کنایه هاش، واسه اخم و خنده هاش. آخ ... آخ که دلم می رفت واسه امنیت و آرامشی که آغوشش داشت. آغوشی که دو بار با محبت و حمایت به روم باز کرد. هر بار بهش فکر می کردم دلم می ریخت،

زیر و رو می شد، غنچ می رفت و پر می کشید تو حال و هواش
...

لبمو محکم گاز گرفتم که صدام بلند نشه. مامان به شدت به هر
سر و صدایی که از اتاقم می اومد حساس شده بود و سریع می
اومد سراغم که مبادا پای بساط باشم! اگر صدای گریه امو می
شنید حتما می اومد تو اتاقم.

پتو رو آروم از روی سرم تا زیر چشم هام، پایین کشیدم. دزدکی
نگاهی به کمد لباسی انداختم. لباس های عرفان، همون ها که
توی خونه اش پوشیدم و خودش اجازه داد برای خودم نگهشون
دارم، توی کمد قایم کرده بودم. روزی که می خواستم برگردم
خونه، زیر مانتو و شلوارم، لباس های عرفان رو پوشیده بودم. اگر
می خواستم تو ساک دستی بذارمشون، مامان حتما پیداشون
می کرد و دیگه چطوری می خواستم توضیح بدم که این لباس
ها چی هستن و مال کی؟ حالا هم توی کمدم، زیر پالتوی
زمستونیم که آخر کمد بود، قایمش کرده بودم.

چقدر دلم می خواست لباس هاشو بپوشم. با همون ها تا صبح بخوابم. ولی مگه می شد؟ حتی کلید در اتاقمو قایم کرده بودند که هیچ حریم خصوصی برام نمونه.

دوباره چشم هام پر از اشک شد و از پلکم چکید و رفت بین موهای شقیقه ام و از اونجا هم روی بالش. یاد عکس عرفان افتادم که زیر بالشم می گذاشتمش و شب ها نگاهش می کردم. اما قبل از رفتن به مهمونیِ خونه ی بهکام و بعد هم خونه ی عرفان، بین تشک تخت قایمش کرده بودم و اگر می خواستم درش بیارم، حتما از سر و صداش مامان بیدار می شد. اه ... لعنت به این وضعیت زجرآور ...

یه دفعه یاد مموری دوربین افتادم. همون که داخلش پر از عکس های عرفان بود. پاورچین پاورچین از تخت پایین اومدم و رفتم سراغ کشوی لباس زیرهام! سوتین بنفشم رو از انتهای کشو برداشتم و مموری رو از درز اسفنجش بیرون کشیدم! مموری رو هم قبل از رفتنم، جاساز کرده بودم!

روی پنجه ی پاها م بلند شدم و دوربین رو از بالای کمد برداشتم و دوباره پاورچین برگشتم سمت تخت و زیر پتو خزیدم.

مموری رو داخل دوربین گذاشتم و روشنش کردم. چند تا عکس اول مربوط به سفر کرمان بود. همون عکس هایی که بیشتر از خانواده ای که میزبان عرفان بودند، گرفته بودم. این عکس ها رو مختص دایی گرفته بودم. ازم خواسته بود از همه اشون عکس های واضحی تهیه کنم. منم از تک تکشون عکس گرفتم و تحویل دایی دادم. بین عکس هایی که مربوط به شهربازی بود، اون گوشه موشه ها چشمم افتاد به فاطمه خانوم که نصفه نیمه توی عکس افتاده بود. حتی دلم برای فاطمه خانوم هم تنگ شده بود. عکس ها رو با سرعت رد کردم و هیجان دیدن عرفان هر لحظه بیشتر می شد. رسیدم به اولین عکس تکی از عرفان و یه مرتبه قلبم شروع کرد به کوبیدن. وای ... وای که چقدر دلم می خواست بغلش کنم و تو آغوشم نگهش دارم. دوربین رو به جای عرفان به سینه ام چسبوند م و نفس عمیقی کشیدم. داشتم از دلتنگی خفه می شدم.

عکس ها رو دونه دونه رد می کردم و هر کدوم رو چند دقیقه ای تماشا می کردم. رسیدم به دلچسب ترین عکسش، همونی که

چاپش کرده بودم و حالا هم داخل تشک تخته بود. داشت از خیابون رد می شد. پای راستش جلوتر از پای چپش بود. کت چرم قهوه ای رنگ پوشیده بود با تی شرت سفید و شلوار مشکی. کفش هاش هم رنگ کتش بود.

خوب یادمه اون لحظه که عکس رو گرفتم... نگاهش به سمت چپ خیابون بود و لحظه ای که سرش رو چرخوند تا رو به روشو نگاه کنه من عکس رو گرفتم. به همین خاطر چند تار موهاش توی هوا به رقص دراومده بودند که توی تالو نور خورشید درخشان و براق دیده می شدند. یک دستش توی جیبش بود و دست دیگه اش نزدیک صورتش، برای گذاشتن عینک آفتابی روی چشم هاش. عاشق این عکسش بودم. اونقدر قشنگ بود که انگار مخصوص مجله ی مد عکس انداخته. هم تیپش معرکه بود هم ژستش.

دوباره افکار مسموم به ذهنم هجوم آوردند. الان عرفان تو چه وضعیتی بود؟ حالش چطور بود؟ الناز کجا بود؟ چه موقع می خواست نقشه اشو عملی کنه؟ اگر نقشه اشو عوض می کرد چی می شد؟ مثلاً گذاشتن بمب توی ماشین مثل خیلی های دیگه

که با همین روش ترور می شدند. وای نه ... نه خدایا ... به بزرگیت
قسم ... خودت نجاتش بده.

صدای هق هقم که بلند شد، با سرعت دوربینو خاموش کردم و
هش دادم زیر تخت و ثانیه ای بعد، مامان دم در اتاقم بود! بدون
در زدن وارد شد و در سکوت اومد بالای سرم. اشک هامو پاک
کرده بودم ولی حس می کردم که چشم هام قرمز شده.

مامان بدون هیچ حرفی لبه ی تختم نشست. منتظر بودم مثل
قدیم دستشو توی موهام فرو کنه و از قشنگیشون تعریف کنه.
اما در سکوت به زمین خیره شد. چند ثانیه گذشت تا بالاخره
مامان به حرف اومد:

- پریروز که دایی آوردت دم خونه، مطمئن باش اگر وساطت رو
نکرده بود، بابات همون دم در خلاصت کرده بود ...

جمله ی آخرشو با بغض گفت و بعد هم اشک هاش جاری شد.
جیگرم آتیش گرفت. هیچ وقت اشک مادرمو ندیده بودم مگر
موقع فوت پدر بزرگ. حالا من اشکشو درآورده بودم. لعنت به من
و بی فکری هام. کاش منم مثل پدر بزرگ مرده بودم. حداقل مایه
ی آبروریزیشون نبودم. مامان ادامه داد:

- فکر می کنی چرا تا صدایی از اتاقت میاد، سریع میام سراغت؟
 می ترسم شبی، نصفه شبی، یه وقتی که من ازت غافل باشم،
 بابات بیاد سراغت و بلایی سرت بیاره. تو بچه امی، دخترمی،
 جیگر گوشه امی، مونسمی، بعد از بابات تو محرم ترین کسمی.
 نمی خوام سر عصبانیت و تعصبی که دامن باباتو گرفته از دست
 بدم. بابات این یک ماه خون گریه کرد. هر لحظه می ترسیدم
 سخته کنه. اگر دایی آدرستو بهش داده بود حتما اومده بود
 سراغت. ولی دایی گفت تا وقتی دوره ی ترک تموم نشده،
 همدیگه رو نبینیم بهتره.

#۳۰۵

گریه اش شدیدتر شد و ادامه داد:

- چرا اینجوری شد؟ چرا همچین کاری کردی؟ کی تو جلدت
 رفت که همه امونو بیچاره و بدبخت کردی؟ اصلا فکر زندگی
 خودتو کردی؟ فکر آینده اتو کردی؟ الان با این سوء سابقه کجا
 دیگه می تونی بری سر کار؟ کی حاضر می شه با یه دختر عملی

ازدواج کنه؟ چی اینقدر خرت کرد که خوب و بدو نفهمی؟ آخه دختر و چه به مواد کشیدن و اعتیاد؟

خودم کم بغض داشتم، گریه های مامان هم حالمو خراب تر کرده بود. کاش می شد با صدای بلند زار بزنم. کاش این روزها زودتر تموم می شد. کاش این خونه دوباره رنگ آرامش رو می دید.

سرمو از روی بالش بلند کردم و روی پای مامان گذاشتم. دست مامان آروم روی موهام نشست و گفت:

- نمی خوای حرف بزنی؟

همون طور که نگاهم به دیوار رو به روم بود، گفتم:

- چی بگم مامان؟ مگه حرفی هم می شه زد؟ شما هر چی بگین حق دارین. هر کاری بکنید، هر بلایی سرم بیارین، حقمه. هیچ حرفی ندارم که برای دفاع از خودم بگم.

حرف داشتم، یه دنیا... اما جای گفتنش نبود... اجازه ی گفتنش هم نبود... تعهد داده بودم که حرفی به کسی نزنم. کوچک ترین اشاره ای به این ماجرا نکنم. نمی تونستم زیر قولم بزنم.

- پس چرا مدام آبغوره می گیری وقتی حرفی برای گفتن نداری؟
 سرمو روی پاش چرخوندم و چند لحظه با تعجب نگاهش کردم
 و جواب دادم:

- از شرمندگیمه مامان. از خجالتمه. از اینکه باعث سرافکندگی
 شمام شرمنده ام. چه کاری از دستم برمیاد که آرومتون کنم؟
 دست هاشو جلوی صورتم گرفت و گفت:

- تو دیگه هیچ کاری نمی خواد بکنی. فقط سرت تو زندگی
 خودت باشه و بفهم داری با زندگیت چیکار می کنی. این دو روزه
 که برگشتی، بابات هم خوشحاله هم عصبانی. اگر دیدی امروز
 بهت سیلی زد، مطمئن باش دردشو صدبرابر تو صورت خودش
 حس کرده. دلش خیلی از دستت پره ... من خدا رو شکر می کنم
 که به همون سیلی اکتفا کرد.

چشم هام از تعجب گرد شد. یعنی اینقدر وضعیت وخیم بود که
 مامان هر لحظه احتمال می داد، بابا واقعا منو بکشه؟!
 مامان که تعجبم رو دید، حق به جانب گفت:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟ والله تو دیگه خیلی پررویی دختر. من جای تو ترسیدم وقتی اسم موبایل و تلفن جلوی بابات آوردی. همون روز اول که گفت ، حالا حالاها حق نداری با هیچ کس تماس بگیری یا از خونه بیرون بری، باید متوجه می شدی که این « حالا حالاها» یه روز و دو روز نیست.

معتراضانه گفتم:

- مامان به خدا دارین بی انصافی می کنین. من دارم دق می کنم تو خونه. از هر ارتباطی با دنیای بیرون محرومم کردین. رسماً منو زندونی کردین...

مامان عصبی انگشتشو روی لب و بینیش گذاشت و گفت:

- هیـــــس ... صداتو بیار پایین بابات خوابه. خیلی خیره سر شدی. دختره ی گیس بریده. حرف من همون حرف باباته، نه از گوشی و موبایل خبریه نه حق داری پاتو از در بیرون بذاری. تمام. همزمان با گفتن آخرین کلمات، از جاش بلند شد و من هم سرمو از روی پاش برداشتم. به نزدیک در که رسید، دوباره نگاهی بهم انداخت اما فقط سرش رو با تاسف تکون داد و از در بیرون رفت.

#۳۰۶

فصل چهاردهم: گربه ی ملوس

عرفان

گیج خواب بودم. بوی عجیبی به بینیم می خورد و کم کم هوشیارم می کرد. یک هفته بود که درست و حسابی نخوابیده بودم. یا فکر و خیال نمی داشت بخوابم یا خواب های بی سر و ته، خستگیم رو بیشتر می کرد. هر روز کسل تر از روز قبل. بی حوصله و کلافه و بی هدف. نه پروژه ی جدیدی بود که روش وقت و انرژی بذارم، نه رفیقی که باهاش برم خوش گذرونی، نه دل خوشی ای که به خاطرش به ایل برم و نه ... دختری که با کارهام خون به دلش کنم و زاغ سیاهشو از توی دوربین ها چوب بزنم!

اون شبی که برق رفت ... خوب فهمیدم چه حالی داره. مجبور بود از این خونه بره ولی دلش با رفتن نبود. دلش اینجا بود. یه

جایی حوالی من! پریشون بود و آروم و قرار نداشت. می خواست چیزی رو بگه ولی می فهمیدم که جرئت نداشت. از کسی می ترسید. احتمالا همون کسی که فرستاده بودش تو این خونه.

حالا که رفته بود می فهمیدم وجودش، هر چند ساکت و آروم، نعمتی بود. همین که می دونستم کسی توی خونه هست که حضورم و وجودم براش مهمه، دل گرم کننده بود. کسی که نگرانمه و دلش برام ... شاید ... پر می کشید. دلم نمی خواست بهش فکر کنم ولی دست خودم نبود. ذهنم مدام اطراف آویژه و غزال می چرخید و مدام در حال مقایسه کردن بودم. خیلی با هم تفاوت داشتند. خیلی ... غزال گیج و سر به هوا، آویژه دقیق و حسابگر. غزال شیطون و شلوغ، آویژه آروم و متین. غزال پر از دلبری، آویژه با حیا و خجالتی. مهم تر از همه ... غزال بی توجه به من و آویژه ... سرشار از علاقه. اینو از حرف هاش، رفتارهاش، نگاه هاش، توجه هاش و محبت هاش می فهمیدم. لبخند تلخی روی لبم نشست. شب آخر ... بد تا کردم. دلش شکست و رفت. خواستم بچرخم ولی جام تنگ بود. یه چیزی بهم چسبیده بود. اخم کردم و یکی از چشم هامو باز کردم. با دیدن چشم هایی

درشت و آبی که بهم خیره شده بودند، چشم هام تا آخرین حد باز شد!

- الناز ...

با لبخند فریبنده و زیباش نگاهم می کرد. موهای خوش رنگ و نرمش دور صورتش و روی بازوم ریخته بود. دستمو مشت کردم که انگشت هام بین موهایش فرو نره. بوی تن و عطرش تمام بینیم رو پر کرده بود و کلافه ام می کرد.

انگشت هاشو با مهارت کنار گوش و گردن م کشید و با صدای پر نازی گفت:

- سلام عرفان.

قبل از اینکه مست حرکت انگشت هاش بشم، دستشو پس زدم و گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

لجوجانه حرکت انگشت هاش رو ادامه داد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

پوزخند زدم:

- دلیل از این مسخره تر هم می شه؟

انگشتشو روی سینه ام کشید:

- کار دله دیگه.

دستشو توی مشتم گرفتم و بی حوصله گفتم:

- چطوری اومدی داخل؟

#۳۰۷

سوالم رو بی جواب گذاشت. سرشو روی سینه ام گذاشت و موهایش روی صورتم ریخت. عاقبت کاری کرد که برای کنار زدن موهایش هم که شده، لمسشون کنم. موهایش نرم بود، مثل ابریشم. انگشت هام بند موهایش مونده بود. دستشو روی گونه ام گذاشت و خیلی ناگهانی لب هاشو کنج لبم گذاشت. از حرکتش چندان غافلگیر نشدم. قبلا هم چنین حرکت هایی کرده بود اما همیشه در حد بوسه ای کوتاه بود. پیش قدم می شد، طرفش رو وسوسه می کرد و بعد پشش می زد تا جاذبه و کشش بیشتری

ایجاد کنه. یک نوع اسارت مغزی. قفل کردن مغز فقط روی نحوه
ی رسیدن به یک بوسه!

از اینکه هر بار با مدل جدیدی از دلبری جلوم ظاهر می شد،
حالم به هم می خورد. نه از الناز ... از خودم و امثال خودم که
خیلی راحت فریب می خوردیم. مطمئنا اگر نمی دونستم چه
گرگی پشت این بره ی آروم مخفی شده، هزار باره پذیرای ناز و
عشوه هاش شده بودم.

با اکراه پشت دستمو گوشه ی لبم کشیدم و گفتم:

- آه ... حالمو به هم زدی. هر چی تف بود مالیدی بهم. پس اون
بهکام بی عرضه این چند وقته چی یادت داده؟
غشغه ی بلندی زد و گفت:

- وای خدای من ... عرفان ... تو داری حسودی می کنی؟
- داشتن بوقلمون حسادت نداره.

زیر لبی گفتم ولی جوری که بشنوه. به روی خودش نیاورد.
چرخید و روی سینه ام دراز کشید. رخ به رخ.

- بهکام خیلی یخه. نظرت چیه یه کم شیطونی کنیم؟

سرشو پایین تر آورد. دستمو به بازوی برهنه و سفیدش گرفتم و گفتم:

- نظر تو چیه که بری یکی دیگه رو برای شیطونی پیدا کنی؟
و محکم پرتش کردم عقب که از روی تخت پایین افتاد! اما همزمان با افتادنش، دو طرف یقه ی لباسم رو گرفت و منو هم با خودش پایین کشید!

روی تنش افتادم و با اینکه بدنش ضرب دیده بود، خم به ابروش نیاورد. دستش هر جایی که دلش می خواست حرکت می کرد! مچ دستش رو گرفتم و فشار دادم ولی فقط لبخند می زد. ورزیده بود و به این راحتی کم نمی آورد. اگر آویژه بود الان حتما دستش ناقص شده بود. ظریف بود و زود می شکست. الان پاش چه طور بود؟ خوب شده بود یا هنوز هم لنگ می زد؟

فشار انگشت هام دور مچش زیاد شد و عاقبت ابروهاش در هم شد:

- عرفان ... چیکار می کنی؟ دستم درد گرفت.

از روی تنش بلند شدم و دستش رو کشیدم که بایسته.

- نگفتی برای چی این طرف ها پیدات شده؟ خیلی وقت بود که دیگه نیومده بودی.

- نمی خواستم برات دردرس درست کنم.

با تفریح نگاهش کردم:

- دردرس؟ تو؟ قد این حرف ها نیستی.

دستشو زیر موهایش برد و روی شونه رهاشون کرد.

- برادرت یه بار منو دیده. گمونم یه بار دیگه منو ببینه برات بد بشه.

با جمله ی آخرش ابروهاشو هنرمندانه و تک تک، بالا انداخت.

- از کی تا حالا نگران من شدی؟

- از همون روز اول که دیدمت.

چه راحت اراجیف به هم می بافت.

- الان نمی ترسی باز هم برادرم سر برسه و تو رو اینجا ببینه؟

- خب چاره چیه؟ من دلم بیشتر از این حرف ها برات تنگ شده.

جلوتر از من رفت توی آشپزخونه و بلند بلند گفت:

در یخچال رو باز کرد و چند لحظه بعد، شیشه ی مربای آلبالویی که آویژه درست کرده بود دستش بود.

- اوممم ... مربای آلبالوی خونگی. کی برات پختہ؟

اصلاً دلم نمی خواست حتی یه دونه از اون آلبالوهارو به دهنش بذاره. آلبالوهایی که آویژه، دونه به دونه اشون رو با انگشت های ظریفش، هسته گرفته بود. شیشه رو از دستش کشیدم و گفتم:

- ترجیح میدم برام نیمرو درست کنی.

چشم‌های درشتش، درشت تر شد و گفت:

- چي؟ من براي تو نيمرو درست كنم؟ چي پيش خودت فكر كردي؟ مگه من نوكرتم؟

- اونی هم که برای من مربا درست کرده، نوکر تو نبوده. پس دست به اون شیشه نمی زنی.

- اوه اوه ... نکنه جی اف جدید گرفتی که دیگه با ما نیستی؟
پوزخندی زد و گفت:

- این چه جی افیه که می شینه واسه ات مربا درست می کنه؟
مگه عهد بوقه که با کاسه ی آش و مربا دلبری می کنه؟
بعد هم بلندتر خندید و ادامه داد:

- خوشکل تر از من که پیدا نمی کنی. حتما رگ خوابتو پیدا کرده که خرت کرده. آره؟

- پاشو این تخم مرغ هارو نیمرو کن و کم حرف بزن.
تخم مرغ هارو از دستم گرفت و سمت گاز رفت. با پیچ و تاب ابروها و چشم هاش اشاره هایی کرد و گفت:

- این کاره است؟

حالم به هم می خورد از اینکه بی شرمی های خودشو به آویژه نسبت می داد. اونم با این وقاحت. تخم مرغ رو از دستش گرفتم و پرت کردم توی سطل آشغال.

- پاشو دست و پاتو جمع کن بزن به چاک. حوصله ی دری وری
شنیدن ندارم.

چسبید به بازوم:

- عرفان ... قبلا جنبه ی شوخی داشتیا. چرا این جوری
شدی تو؟ مگه چی گفتم که بهت بر می خوره؟

لیوانی از جا ظرفی برداشت و برگشت سر یخچال. آب پرتقال
توی پاکت رو داخل لیوان ریخت و داد دستم.

- بخور یه کم آروم بشی. بی حوصله ای انگار. چیزی شده؟ دیشب
خوب خوابیدی؟

لیوان رو از دستش گرفتم و پشت میز نشستم. الناز هم رو به روم
نشست. تو ذهنم دلایل حضورش رو بالا و پایین می کردم و
انگشتم رو به لبه ی لیوان می کشیدم که از دستم گرفت و به
لب هاش برد. نگاهمو چرخوندم که نبینم. چشمم به در گنجه
افتاد. دوباره یاد آویژه هجوم آورد اما نگاهمو از گنجه گذروندم
و به الناز نگاه کردم. لب های قرمزش رو چسبونده بود به لبه ی
لیوان ... هوف ... کی قرار بود از شرش خلاص بشم. نگاهمو که
می خواست دوباره سمت گنجه بچرخه کنترل کردم. حس می

کردم یه نفر توی گنجه است. این جا چه خبر بود؟ حضور
همزمان الناز و کسی توی گنجه چه مفهومی داشت؟ مطمئن
بودم اون آدم توی گنجه هر کی که باشه برای من خطری نداره.
چون این گنجه رو آویژه خالی کرده بود.

کلافه شدم و لیوان رو از دست الناز بیرون کشیدم:

- بسه دیگه داری آب پرتقالو می خوری یا لیوانو؟

تابی به گردن و موهاش داد و گفت:

- تو چی دوست داری؟

#۳۰۹

حرکت لب های برجسته و قرمزش، روح و روانمو به هم می
ریخت. بلند شدم و برای خودم یه لیوان دیگه آوردم. از پاکت آب
پرتقال که روی میز بود پرش کردم و نوشتم:

- خواستی بری این لیوانتو هم بنداز سطل زباله ی سر کوچه.
این قدر که رژلب مالیدی دورش دیگه قابل شستن هم نیست.

همین که دستم دور لیوان آب پرتقال حلقه شد، یک مرتبه صدای وحشتناکی از سمت حیاط شنیدم و بلافاصله صدای جیغ و داد چند تا زن.

از جا پریدم و دویدم سمت حیاط. تو حیاط خبری نبود و صدا از سمت کوچه می اومد.

الناز رسید کنارم و بازوم رو چسبید:

- وای سخته کردم صدای چی بود؟

- نمی دونم.

خواستم برم توی کوچه ببینم چه خبر شده که الناز کشیدم عقب و گفت:

- نرو عرفان. هر چی بود دیگه تموم شد.

هنوز صدای حرف و بگو مگو از توی کوچه می اومد. انگار که یه چیزی منفجر شده باشه و زن های توی کوچه از ترس جیغ کشیده باشن. یاد چند سال پیش افتادم که پیک نیک یکی از همسایه ها منفجر شد.

نگاهم دور حیاط چرخید. منوچ کدوم گوری بود؟ بلند صدا زدم:

- منوچ ...

منتظر موندم که صداش بلند بشه اما خبری نشد. دوباره صدا زدم و وقتی جوابی نیومد یک لحظه نگاهم تیز شد و برگشتم سمت الناز که زیادی ساکت شده بود:

- تو چطوری اومدی داخل؟

بی حرف فقط شونه بالا انداخت!

ابروهام به هم گره خورد.

- بهت میگم چطوری اومدی داخل؟

- یعنی چی که چطوری؟ خب اومدم داخل دیگه. مثل همه ی آدم ها.

چونه اش رو با دو انگشت گرفتم:

- وقتی سوالی می پرسم درست جواب بده.

سرش کج شد و صورتش رو به دستم تکیه داد:

- کلید داشتم.

دندون هام به هم فشرده شد. به دست آوردن يه کليد کار سختی
براش نبود. ولی منوچ اون قدر بی عرضه نبود که ساکت بشينه و
داخل شدن يه غريبه رو تماشا کنه.

- چه بلایی سر منوچ آوردی؟

چشم گرد کرد:

- منوچ؟

- سگ های تو حياط که يادت نرفته. اولين باری که اومدی تو
اين خونه خیلی ازشون ترسيده بودی. ولی اين بار انگار خیلی
راحت داخل شدی.

سرش رو تکون داد:

- سگی توی حياط نبود.

گیج و کلافه گفتم:

- مگه ميشه؟

DONYAIE MAMNOE

#۳۱۰

- باور کن من سگی توی حیاط ندیدم. فکر می کردم عقلت کار کرده و فروختیشون.

دستم از چونه اش برداشتم و در ساختمون رو باز کردم. چه بلایی سر منوچ اومده بود؟ از ایوون پایین رفتم و سریع رفتم سمت انتهای باغ و جایی که لونه ی منوچ بود. به محض دیدن منوچ متوجه شدم که حالت عادی نداره. به ظاهر ساکت و آرام توی آفتاب لم داده بود اما ... گردن و دست و پاهاش انگار شل و ول شده بود. کنارش روی زمین نشستم و دستمو روی سر و گردنش کشیدم. سرش روی دست هاش افتاد و به زحمت دوباره بلندش کرد. چشم هاش باز بود اما نایی که تن و بدنش رو تکنون بده نداشت. ابرو هام درهم شد. حالتش شبیه فلج موقت بود. جوری که به ظاهر سالم بود اما در باطن حتی نای سر بلند کردن هم نداشت چه برسه به راه رفتن و دزد گرفتن.

صدای الناز بلند شد:

- عرفان ... چی شده؟

از کنارش بلند شدم. نفسم رو عمیق بیرون دادم. اوضاع خیلی نا آروم بود. یه خبرایی در جریان بود و من بی اطلاع بودم. چند لحظه خیره شدم به منوچ و فکرم به سرعت تجزیه و تحلیل می کرد. الناز این جا بود، یه نفر که آویژه مسیر ورود و اختفا رو براش مهیا کرده بود، توی گنجه بود. توی کوچه سر و صداها می مشکوک ایجاد شده بود و حالا هم که منوچ با این وضعیت. چه اتفاقی داشت می افتاد؟

صدای الناز حواسمو پرت کرد:

- عرفان؟ پس چرا جواب نمیدی؟

- دارم میام.

نگاه دیگه ای به منوچ انداختم و برگشتم سمت ساختمون. الناز توی ایوون ایستاده بود. نزدیکش که رسیدم، بازوم رو بین دو دستش گرفت:

- سگت حالش خوب بود؟

نفسی گرفتم و به یاد صفتی که آویژه به منوچ نسبت داده بود، به دروغ گفتم:

- پیر خرفت آفتاب افتاده رو تنش مست شده. چند وقت پیش هم دزد به خونه زد و این دو تا سگ بی عرضه هیچ غلطی نتونسته بودن بکنند. اون که مرد. این هم باید بندازم تو کوچه. دستشو روی سینه ام کشید:

- اشکال نداره. به نفع من شد. اگه وحشی میشد که من نمی تونستم پیام پیشت.

با اکراه نگاهش کردم. کاش یه ذره منو به حال خودم می داشت و این قدر از دست و گردن م آویزون نمی شد.

- چرا این جوری نگاهم می کنی؟ تو هنوز هم از من دلخوری؟ فکر نمی کردم این قدر تعصبی باشی. متوجه منظورش نشدم.

- درباره چی حرف می زنی؟

- از وقتی فهمیدی با بهکام زندگی می کنم رفتارت با من از این رو به اون رو شد.

- به حال تو چه فرقی می کنه؟

خودشو به سینه ام چسبوند و خیره شد به چشم هام:

- عرفان ... من هنوز هم طرف توام. فقط کافیه تو بخوای. اگه تو بخوای خیلی چیزها عوض میشه. این که من با کی و چه طوری زندگی می کنم مهم نیست. مهم اینه که توی دلم جای کیه. می فهمی چی میگم؟

از خودم جداش کردم و گفتم:

- بهکام؟ بیچاره بهکام. اون هم گول ناز و اداتو خورده. کسی که تنش مال هزار نفره، ارزش یک لحظه فکر کردن هم نداره.

سرمو جلوی صورتش خم کردم و گفتم:

- با راستین و ونداد بهت خوش نمی گذشت؟

۳۱۱

سرمو عقب کشیدم و برگشتم سمت آشپزخونه. اولین باری که به الناز و معصومیتی که ادعاش رو داشت، شک کردم روزی بود که با راستین دیدمش. دفعه ی بعد توی مهمونی با ونداد می چرخید و بعد از اون کلا از چشمم افتاد. بعد هم که فهمیدم با بهکام قاطی شده.

روی صندلی پشت میز نشستم و نگاه گذرایی به در گنجه انداختم. چرا حس می کردم در گنجه نسبت به قبل بازتر شده اما سیاهی داخلش نمی داشت چیزی ببینم.

- تو داری اشتباه می کنی عرفان. اوضاع اون جورها هم که تو فکر می کنی نیست. من برای کارها و روابطم دلیل دارم. تو ذهنت خرابه که فکر می کنی به هر کسی گفتم سلام یعنی منظور بدی دارم.

لیوان نیمه ی آب پرتقال رو برداشت و خواست بخوره که سریع از دستش بیرون کشیدم:

- بده من ... نمی خوام تمام لیوان ها سر از سطل آشغال دربیارن. و تمام آب میوه رو سر کشیدم که دیگه دهنیش نکنه.

لیوانو که روی میز گذاشتم، بی حوصله گفتم:

- اگه دلتنگیت برطرف شده، بهتره دیگه رفع زحمت کنی. من نه وقتی برای تو دارم و نه حوصله ای. کلی هم کار عقب افتاده دارم که باید انجام بدم.

سرمو که بلند کردم، نگاه عجیب الناز غافلگیرم کرد. اخم کردم:

- چیه؟

- دیگه لازم نیست به فکر کارهای عقب افتاده ات باشی.

- ربطی به تو نداره.

- تا حالا شده وقتی یه عالمه کار نیمه تموم داری، به این فکر کنی که اگر همین الان بمیری چه اتفاقی می افته؟
- نه.

- خب الان بهش فکر کن. دوست دارم بهم جواب بدی. همین الان. شاید دیگه نشد بهش فکر کنی. نمی خوای مثلاً کارهاتو به شخص خاصی بسپاری؟

- حتما باید به تو بسپارم؟

با پوزخند گفت:

- نه عرفان ... من بارها به این موضوع فکر کردم. اگر همین الان من بمیرم، خیلی ها هستن که کارهای نیمه تموم منو تموم کنند. اما تو چی؟ کسی هست که کارهاتو به سرانجام برسونه؟
سرم درد می کرد. دستی به پیم کشونیم کشیدم و بی حوصله گفتم:

- الناز ... سردرد گرفتم از مزخرفات. بسه دیگه.
- سردردت از شنیدن حرف های من نیست. به خاطر چیز دیگه ایه. کم کم خودت متوجه میشی.
- صورتشو نزدیک صورتم آورد و دست راستشو سمت چپ صورتم گذاشت:
- جوابمو ندادی ... اگه تو نباشی...
- دستشو زیر چونه ام برد و صورتمو بالا آورد و خیره ی چشم هام شد:
- کی قراره اون رادارهای خوشکلتو تموم کنه؟

#۳۱۲

چیزی نمونده بود که چشم هام از تعجب و وحشت گرد بشن. الناز چی داشت می گفت؟ رادار؟ وایای ... ای وایای اون از کجا می دونست کار من راداره؟ نکنه داشت یه دستی می زد؟ یعنی ممکن بود همه چیزو درباره ام بدونه؟ پس چطور تا حالا هیچ

اشاره ای به این موضوع نکرده بود؟ حالا یه دفعه چی شده بود که داشت در این باره حرف می زد؟ اصلا از کجا فهمیده بود که من چه کاره ام؟ بهکام لو داده بود؟ باورم نمی شد اینقدر احمق شده باشه که منو به یه عفریته فروخته باشه.

هنوز خیره نگاهم می کرد. این نگاه وحشی و درنده رو تا به حال هیچ جا ندیده بودم. اون هم از الناز که همیشه لوندی و طنازی ازش می بارید. صورتش انگار محو می شد. پلک هامو روی هم فشار دادم و دوباره باز کردم. چقدر سرم یک دفعه درد گرفته بود.

- حرف بزن عرفان... آخرین حرف هاییه که می تونی بزنی. دلت نمی خواد چیزی بهم بگی؟ مثلا از بهکام بگی؟ یا از سیاوش؟ علی؟ بهروز چی؟ این یارو که تازگی اومده بود کی بود؟ اومم آها منوچهر. کدومشون رو بیشتر قبول داری؟ کدومشون با عرضه ترند؟ با هوش ترند؟ هوم؟ کدوم؟

باورم نمی شد که داره اسم تک تک بچه های تیم رو نام می بره. این همه اطلاعات رو از بهکام بیرون کشیده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود که این جور بی هوا داشت از سازمان و بچه ها می

پرسید؟ این زن دقیقا چیکاره بود؟ درست نشناخته بودمش؟
خودم چه مرگم شده بود؟ چرا این قدر گیج و به هم ریخته بودم؟
این سردرد و دو بینی چی بود گرفتارم کرده بود؟

دستمو زیر دستش که هنوز بند چونه ام بود زدم و گفتم:

- از چی حرف می زنی؟ این چرت و پرتا چیه میگی؟

- هنوز اونقدر گیج نشدی که نفهمی چی میگم. باید جواب بدی
عرفان. بعد از خودت کیو لایق سرپرستی تیم می دونی؟ هوم؟
باید بهم بگی. من اسمشو می خوام.

از روی صندلی بلند شدم. سرم گیج می رفت و حس می کردم
یه چیزی توی گلویم گیر کرده. با دست پش زدم و رفتم توی
سالن. احساس تهوع داشتم. می خواستم سریع تر برسم به
دشویی. دنبالم اومد توی سالن و هم چنان حرف می زد:

- وضعیت الانت تقصیر خودته. اون روز توی بیمارستان ... خیلی
بد باهام حرف زدی. بهت گفتم داری نظرمو عوض می کنی. نمی
خواستم کار به این جا بکشه. می خواستم هر جوری شده تو رو
از این ماجرا دور نگه دارم.

پام به لبه ی یکی از مبل ها گیر کرد و نزدیک زمین، قبل از اینکه زمین بخورم، الناز زیر بازوم رو گرفت:

- تقصیر خودت بود. خودت باهام راه نیومدی. خودت مجبورم کردی که چنین کاری بکنم. من باهاش صحبت کرده بودم. قبول کرده بود که زنده بمونی.

- از کی حرف می زنی؟

- از اونی که جونت تو دستاشه. ولی جون تو قیمت داشت. قیمتش هم اون پروژه ی لعنتی بود که تو طراحش بودی. نباید کاملش می کردی. نباید به نتیجه می رسید.

#۳۱۳

مات و ناباور نگاهش کردم:

- تو ... تو کی هستی؟ چی داری میگی؟ وسط خونه و زندگی من چی می خوای؟

- نباید اون رادار رو کامل می کردی. وقتی ده بار درستش کردی و باز لنگ میزد باید می فهمیدی که قرار نیست درست بشه. باید می فهمیدی که دست ازش بکشی نه اینکه بدتر سمج بشی احمق ...

صدای دادش توی مغزم اگو وار تکرار می شد. سرم رو با دو دست گرفتم و روی زمین توی خودم مچاله شدم.

- ازت پرسیدم تو کی هستی؟

- واقعا هنوز نفهمیدی؟ هنوزم می خوای وانمود کنی که یه مهندس ساده ای نه یه دانشمند حرفه ای که رادارهای هوشمند و فوق پیشرفته می سازه. این همه از هوشت تعریف می کنند ولی نتونستی بفهمی که من واقعا کی ام و چه کاره ام.

با بلندترین حدی از صدا که در توان تحلیل رفته ام بود داد کشیدم:

- تو کی هستی؟؟

الناز هم داد زد :

- من بلای جونتم. عزرائیلتم. دیگه قرار نیست صبح فردا رو ببینی. داری می میری عرفان، می فهمی؟ من دارم ذره ذره جونتو می گیرم. این دردی که توی تنت حس می کنی این سوزشی که توی معده اته همه اش به خاطر کاریه که من باهات کردم. اون سگ وحشیت هم تا الان حتما مرده. همون بهتر که بمیره. باید وقتی اولیشونو به درک فرستادم، این یکی هم خلاصش می کردم. این دفعه دیگه یه کاریش کردم که مثل خودت ذره ذره جون بده.

چیزهایی که می شنیدم باور نمی کردم. واقعا الناز ... الناز جاسوس بود؟ این همه مدت جاسوسی منو می کرد و من نفهمیده بودم؟ نفهمیده بودم یه ریگی به کفشش هست ولی اصلا فکرش هم نمی کردم جاسوس باشه. بهکام چی؟ واقعا الناز و بهکام همدست شده بودند؟ یعنی بهکام چنین خیانت بزرگی کرده بود؟ آخه چرا؟

- چیه؟ چرا تعجب کردی؟ نگو که نفهمیده بودی دوست عزیزت شده نوچه ی من. همه کار برام می کرد. حتی حاضر شد از خونه ی رفیقش دزدی کنه.

خنده ی پرتمسخری کرد و ادامه داد:

- دزدی؟ هه ... دزدی بهونه بود که توی خونه ات میکروفن کار بذاریم. که ۲۴ ساعته بفهمم تو این خونه چه خبره، کی میره و کی میاد. عباس کی میاد، مینا غذا چی میپزه، برادرزاده ات کاردستی واسه مدرسه چی میبره. اون دختره... آویژه ... خیلی دوست دارم قیافه اشو ببینم. صداش که خیلی ناز بود ...واسه چی اینجا مونده بود؟ فکر کردی نمی دونم اون مربای آلبالو هم آویژه برات درست کرده؟ بادیگارد استخدام کرده بودی؟ یا جایگزین اون یکی سگت کرده بودیش؟

صورتش به صورتم نزدیک بود و بلافاصله سیلی محکمی زیر گوشش خوابوندم:

- خفه شو کثافت ... ببند اون دهن لجنتو تا دندوناتو خورد نکردم. منتظر عکس العملش بودم اما فقط نوچ نوچی کرد و با تاسف سر تکون داد ... یا شاید هم از بس دنیا دور سرم می چرخید، فکر می کردم الناز هم داره سرشو می چرخونه ...

- چقدر تو خنگی آخه ... دختره داشت واسه تو خودشو می کشت. این همه واسه ات بال بال زد دیگه چطوری باید حالت

می کرد که دوستت داره، هان؟ تو کلا خنگی ... هوش فقط به
درد همون رادار درست کردن می خوره. تو عشق و عاشقی از
کودن هم کودن تری.

#۳۱۴

حجوم مایع تلخ و گزنده ای به گلوم رو احساس کردم و همون
جا وسط سالن بالا آوردم. مایع سفیدی که تمام مجاری گوارشی
و گلوم رو سوزوند. لرز کرده بودم و تب داشتم. عرق از سر و
صورتم راه گرفته بود و تنم می لرزید. روی زمین افتادم. چهره
ی الناز رو تار می دیدم. صداش انگار بغض داشت :

- فکر می کنی برام راحت بود که با دست های خودم زهر به
خوردت بدم؟ فکر می کنی من گریه نکردم؟ اشکهای آویژه رو
دیدي ولی اشک های منو هیچ وقت ندیدی ... لعنت به تو ...
همون بهتر که بمیری.

صداش پر از خشم و نفرت شد:

- خیلی دوست دارم لحظه ای که خبر مرگتو به آویژه میدن
قیافه اشو ببینم. حتما دق می کنه. اگر هم دق نکنه خودم خفه
اش می کنم ...اون قدر گلوشو فشار میدم که زیر دستم جون
بکنه و بمیره ...

با شنیدن آخرین جمله اش، تمام توانی که برام مونده بود توی
دست هام جمع کردم و با دو دست، گلوشو گرفتم و فشار دادم:
- مگه من مرده باشم که تو انگشتت به اون دختر بخوره.

صورتش از فشار دست هام قرمز شده بود. بریده بریده گفت:

- فعلا ... که ... داری ... می میری ...

و مشت محکمی به معده ام کوبید که کمرمو خم کرد اما گلوشو
رها نکردم. مشت بعدیش کم جون تر شده بود ولی باعث شد
خون از دهنم سرازیر بشه و مشت سوم رو که به پهلوم و سمت
کلیه ام زد دیگه دستم از گلوش رها شد. هر دو روی زمین
افتادیم. هر دو سرفه می کردیم. اون از کمبود اکسیژن و من از
شدت سوزش مری و معده و پهلوم و خون و کفی که توی حلقم
جمع می شد و از گوشه ی لب هام سرازیر بود.

هوشیاریم هر لحظه کمتر می شد و همه جا تار شده بود.
 صداهاى عجيب و نامفهومی می شنیدم. صدای حق حق، صدایی
 شبیه جیغ، که توی گلو خفه شد. نگاه تارمو اطرافم چرخوندم.
 الناز بود ... بهکام هم بود و انگاری ... این یکی چقدر شبیه آیدین
 بود. اون هم انگار حالش بد بود. دستش به شکمش بود. دست
 دیگه اشو روی شونه ام گذاشت. صداش رو شنیدم. انگار درد می
 کشید. درست مثل من.

- نمیذارم بلایی سرت بیاد.

از جلوی دیدم کنار رفت و بهکام رو دیدم که از پشت سر الناز،
 دستمالی رو روی دهن و بینیش نگه داشته بود و برق چاقو تو
 دست های الناز، آخرین تصویری بود که تو ذهنم ثبت شد.

////////////////////

#۳۱۵

DONYAIE MAMNOE

آویژه

هشت روز بود که به خونه برگشته بودم و هیچ خبری هم از عرفان نداشتم. روزها رو با استرس و بی خبری می گذروندم و شب ها رو با دلتنگی. روزها همه اش فکر و خیال، شب ها همه اش کابوس. نه روز آرامش داشتم و نه شب. مدام تو فکر بودم و به یه گوشه خیره می شدم. مامان هم خودخوری می کرد و هر روز نگران تر از دیروز می شد. فکر می کرد چون مواد بهم نرسیده افسرده شدم و دارم مجنون میشم. درست فهمیده بود. افسرده و مجنون شده بودم اما نه از نبود مواد، بلکه از غم دوری و بی خبری بود. از نگرانی و اضطراب و تشویش. کاش حداقل می تونستم با دایی یه تماسی بگیرم و حال عرفانو بپرسم تا یه کم این دلشوره ی لعنتی دست از سرم برداره. حیف که به خاطر مامان و بابا مجبور بودم جلوی خودمو بگیرم، وگرنه زار زار گریه می کردم و حتی سرمو به در و دیوار می کوبیدم. شاید هم بد نبود اگر این کارهارو می کردم. ممکن بود دلشون به رحم بیاد و اجازه بدند از خونه بیرون برم.

صبح آوید، آساره رو آورده بود خونه ی ما و خودش رفته بود سر کار. آساره زیاد حالش خوب نبود. ضعف داشت و حالت تهوع و

استفراغ. وقتی آوید به مامان گفت آساره بارداره، مامان از خوشحالی گریه کرد. از صبح سرش به آساره گرم شده بود و کمتر بابت من غصه می خورد. سرگرم رسیدگی به عروSSH و نوه ی تو راهی شده بود. آب میوه براش می برد و داروهاشو به موقع می داد و براش فسنجون بار گذاشته بود.

من هم سعی می کردم کمک حال مامان باشم و کمتر به اون همه رخت و لباسی که تو دلم می شستند توجه کنم. مامان خمیر برای نون آماده کرده بود و منو فرستاده بود توی انباری پای تنور که نون درست کنم. انباری گوشه ی حیاط بود و من تنها بودم. جای دنج گیر آورده بودم و به بهونه ی دود هیزم، شروع کردم به گریه کردن. چشم هام می سوخت. هم از دود و هم از شدت گریه. مدام چشم هامو با آستین پاک می کردم که اگر مامان اومد، خیلی اوضاعم وخیم نباشه. چشم هام از اشک لبریز بود و درست نمی دیدم دارم چیکار می کنم. چندین بار دستم خورد به تنور و قسمت های مختلف دستم سوخته و قرمز شده بود.

تو حال و هوای خودم بودم که صدای زنگ در اومد. با تعجب
چونه ای که داشتم می گرفتم، رها کردم و از انباری بیرون اومدم.
خواستم برم سمت در که مامان سر رسید:

- کجا؟ خودم جواب میدم. برو به کارت برس.

با تاسف سر تکون دادم. درِ خونه قفل بود و مامان فکر می کرد
به محض باز شدنش من در میرم! مامان کلید رو از جیب لباسش
درآورد و داخل قفل چرخوند. به محض دیدن خانوم منصوری،
همسایه فضولمون، سریع برگشتم داخل انباری. درِ انباری باز بود
و صداشون رو می شنیدم. مشغول احوالپرسی بودن که احساس
کردم صداشون داره نزدیک تر میشه! با تعجب سر چرخوندم و
همون لحظه با خانوم منصوری چشم تو چشم شدم! برای چی
اومده بود داخل؟

#۳۱۶

DONYAIE MAMNOE

به ناچار از انباری بیرون رفتم و بدون اینکه زیاد بهش نزدیک بشم، سلام و احوالپرسی کردم. خانوم منصوری خیلی گرم تحویل گرفت و گفت:

- کم پیدایی آویژه جون. قبلا تو محل می دیدمت. دم نونوایی و میوه فروشی و این ور و اون ور گاهی چشممون به جمالت روشن می شد. چند وقته نمیای تو محل. چند باری هم که مامانتو دیدم سراغتو ازش گرفتم. انگار کسالت داشتی. بهتری عزیزم؟

مات موندم. چه کسالتی؟ نکنه در و همسایه حرف و حدیثی درآورده بودن و حالا داشت یه دستی می زد؟ یا ... شاید هم مامان گفته بوده که مریضم. چی باید جواب می دادم؟

همون طور که لبخند می زدم به مامان نگاه کردم. مامانم با سر و چشم و ابرو اشاره هایی کرد که فهمیدم خودش گفته بوده کسالت دارم. لبخندمو بیشتر کش آوردم و گفتم:

- بله به لطف شما. خوبم تشکر.

- خداروشکر عزیزم. آخه مهران سراغتو می گرفت. می گفت نکنه آویژه خانوم ازدواج کرده که دیگه تو محل نیستش. بهش گفتم

محاله خانوم شکیبا دخترشو عروس کنه و ما که همسایه اش هستیم، دعوت نکنه.

مهران، پسر خانوم منصوری بود که یکی دو سال پیش اومده بود خواستگاریم و ما به بهونه درس و دانشگاه جواب رد داده بودیم. البته خودش پسر بدی نبود ولی مادرش یه محله رو با فضولی هاش عاجز کرده بود. یادمه مامانم اون سال به بابا گفت، مگه دخترم رو دستم باد کرده که عروس خانوم منصوری بشه. حالا چی شده بود که دوباره سر و کله اش پیدا شده بود؟

خانوم منصوری شروع کرد به بو کشیدن و گفت:

- این بوی چیه؟ انگار یه چیزی داره می سوزه. بوی نون سوخته است؟

یه دفعه یاد تنور افتادم.

- ای وای ... نون ها سوخت.

با سرعت برگشتم سمت انباری و صدای خنده ی خانوم منصوری رو شنیدم:

- آخی عزیزم ... یاد اون روزها افتادم که خودم تازه عروس بودم و مدام نون و غذاهام می سوخت. آخه منو خیلی زود شوهرم دادن. تازه چهارده ساله ام ...

دیگه صداشون رو نشنیدم. رفته بودند داخل ساختمون. دود داخل انباری پیچیده بود و دو تا نونی که داخل تنور بود، جزغاله شده بودند. با عصبانیت انبر رو برداشتم که از تنور درشون بیارم. باز دستم چسبید به تنور و نون از لای انبر افتاد روی آتیش ها. دوباره اشک هام سرازیر شد. دلم پر بود و می خواستم جیغ بکشم و سرمو بکوبم به دیوار. اونقدر ذهنم مشوش بود که داشتم دیوونه میشدم. هم از صبح دلشوره ی عرفان رو داشتم، هم حضور خانوم منصوری عصبیم کرده بود، دستم هم چند جاش می سوخت و سوزشش رو مخم بود. حالا هم که دود انباریو برداشته بود و جلوی خانوم منصوری آبروم رفته بود. نون هم که توی آتیش افتاده بود و هر لحظه بوی گند و دودش بیشتر می شد.

DONYAIE MAMNOE

#۳۱۷

با پشت دست چشم هامو پاک کردم. خم شدم تا از زیر تنور و جایی که چوب و هیزم رو داخل تنور می داشتتم، نون رو بیرون بکشم. داشت به خاکستر تبدیل می شد. هر بار بساط نون پختن پهن میشد، آخرش غرغر و دعوا بود. همه امون بارها به مامان گفته بودیم تنور گازی بخره و این بساط عهد بوقی رو جمعش کنه. ولی مامان همچنان به سنت هاش پایبند بود و نظرش این بود که نون باید بوی گل و هیزم بده!

یه بار با آوید دست به یکی کردیم و با بیل و کلنگ تنور گلی رو خراب کردیم. وسط کار بودیم که مامان سر رسید و با همون چوب های هیزم، کتک مفصلی خوردیم. دیگه برای ابد یاد گرفتیم با چیزهایی که مامان دوستشون داره شوخی نکنیم!

نگاهی به لگن خمیر انداختم. تقریبا چهار پنج تا چونه ی دیگه مونده بود. نشستم پاش و وردنه رو برداشتم. به قول مادر بزرگ، کار رو دست انجام میده اما چشم می ترسه. هر چی سریع تر انجام می دادم، زودتر تموم می شد. فکرم رفت دنبال اینکه برای عرفان نون بپزم. لبخند روی لبم اومد و طولی نکشید که اشک دوباره به چشم هام هجوم آورد. نمی فهمیدم این همه دلشوره

چیه به جونم افتاده. انگار که اتفاقی بدی افتاده بود یا قرار بود که بیفته. می ترسیدم که نکنه الناز بلایی سرش آورده باشه. دلم به هم می پیچید و آشوب می شد. تو فکر و خیال غرق بودم که دستی روی شونه ام نشست. با ترس از جا پریدم و باعث شدم آساره هم بترسه. سریع دستشو گرفتم و گفتم:

- وای ببخشید متوجه نشدم اینجاایی.

- چند بار صدات زدم. بدجوری تو فکری.

لبخند پر دردی زدم و گفتم:

- چیزی نیست. یه کم فکرم مشغوله.

- مشغول چی؟

سعی کردم لب هامو بیشتر کش بیارم و بدون حرف فقط نگاهش کردم. از روی زمین بلند شدم و آخرین چونه ی صاف شده رو داخل تنور چسبوند م و شروع کردم به جمع و جور کردن ظرف ها. آساره چند دقیقه ای بدون حرف نگاهم کرد. یه مرتبه گفت:

- آویژه ... عاشق شدی؟

لگن خالی خمیر، از دستم ول شد و وحشت زده نگاهش کردم.

- چی ... چی ... چی گفتی؟

آساره غش غش خندید. اونقدر که به چشم هاش اشک اومد.
گوشه ی چشمش رو با انگشت پاک کرد و من هم مثل کودن
ها نگاهش می کردم. آروم که شد گفت:

- الهی من بگردم ... چقدر تو مظلومی دختر. خواهرشوهر هم
اینقدر مظلوم میشه مگه؟ چند وقته دلتو برده؟

همون طور مات و مبهوت به آساره نگاه می کردم. یعنی اینقدر
تابلو بودم که به همین راحتی فهمید؟ پس چطور مامان و بابا و
آوید چیزی نمی گفتن؟

- چی میگی زن داداش؟

- رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون.

#۳۱۸

DONYAIE MAMNOE

برگشتم سمت تنور و دو تا از نون هارو که برشته شده بودند،
درآوردم و روی دسته ی نون های پخته شده گذاشتم. دسته ی

نون رو کنار آساره که روی نیمکت چوبی نشسته بود، گذاشتم و گفتم:

- بخور تا داغه.

و خودم هم یه تیکه برداشتم و به زور قورت دادم تا بغض گلوم برطرف بشه. آساره هم تکه ای از نون رو جدا کرد و گفت:

- این یعنی فضولی نکنم؟

- این چه حرفیه؟

- خب ... داری منو می پیچونی. این یعنی که دوست نداری جواب بدی دیگه.

- اینطور نیست. راستشو بخوای ... الان اصلا دل و دماغی که بخوام درباره اش حرف بزنم ندارم. مغزم درد میکنه.

گوشه ی لباسمو گرفت و منو کشوند کنارش. دستشو روی گونه ام گذاشت و گفت:

- بمیرم من برات ... چرا اینقدر غصه داری تو؟ نکنه فهمیده کمپ بودی و به همین خاطر باهات کات کرده، آره؟

با چشم های گرد نگاهش کردم. عجب سناریوی تلخی برام نوشته بود. هر چند که سناریوی واقعی از این هم تلخ تر بود. باز اگر عرفان دوستم داشت و به خاطر اعتیاد ولم می کرد، بهش حق می دادم. اما عرفان اصلا منو دوست نداشت ... اصلا به چشمش نمی اومدم که به هر دلیلی بخوام از چشمش بیفتم. ولی ... من که دوستش داشتم. من که دلم براش می رفت و هر ساعت و هر لحظه بهش فکر می کردم. من که هر کاری رو با فکرش انجام می دادم. من چی؟ حق نداشتم واسه آروم گرفتن این دل وامونده حداقل بدونم الان حالش خوبه یا نه؟

- وای خدا اشک هاشو ببین.

با حرف آساره تازه فهمیدم اشکهای تموم نشدنی، دوباره سرازیر شدن. آساره منو کشوند توی بغلش. اونقدر این مدت از همه طرف تحت فشار بودم و با هیچ کسی هم نمی تونستم درد دل کنم که بدون هیچ مقاومتی آغوش آساره رو پذیرفتم. سرمو روی شونه اش گذاشتم و به هق هق افتادم. آساره با پاش در انباری رو بست که صدام بیرون نره. چقدر به همچین آغوشی احتیاج داشتم. همین که حداقل می دونست از عاشقیه که گریه می

کنم، خودش تسکینی بود. خسته شده بودم از بس که همه
پژمردگیم رو به اعتیاد نسبت می دادن.

آساره کنار گوشم گفت:

- خانوم منصوری دوباره واسه مهران اومده.

با ترس از آغوشش بیرون اومدم و گفتم:

- تو رو خدا اذیتم نکن. الکی میگی؟

چشم های ناراحتش، گریه ام رو تشدید کرد. دوباره بغلش کردم
و دوباره گریه ... آساره دستشو روی سر و کمرم کشید و گفت:

- گریه نداره که دیوونه. اگر نمی خوایش که راحت میگی نه. من
فکر کردم شاید دلت پیش مهران باشه. اینو گفتم که آروم بگیری.
ولی انگار دلت جای دیگه است شیطون. من می شناسمش؟

چه دل خوشی داشت این آساره ... فضولیش گل کرده بود تو این
اوضاع.

با پیشنهاد آساره، نور امیدی توی دلم روشن شد:

- می خوام گوشیمو بدم یه زنگی بهش بزنی؟

#۳۱۹

با ذوق نگاهش کردم:

- واقعا؟ جدی میگی آساره؟

- اوهوم. فقط اگر کسی بفهمه بهت گوشی دادم برام بد میشه ها. به خصوص آوید. دلخور میشه ازم.

- نه نه ... مگه دیوونه ام که به کسی بگم؟ فقط یه لحظه زنگ می زنم. همین قدر که صداشو بشنوم و بفهمم حالش خوبه کافیه.

- آخی عزیزم ... معلومه خیلی دوستش داری و نگرانشی.

بدون حرف نگاهش کردم. آساره رفت و چند لحظه بعد با گوشیش برگشت. گوشی رو داد دستم و همون جا روی نیمکت نشست. باورم نمیشد که می خوام به عرفان زنگ بزنم. شماره ی موبایلش رو حفظ بودم اما تا اون روز حتی یک بار هم جرات نکرده بودم شماره اشو بگیرم و بهش زنگ بزنم. ولی دیگه دلشوره

و نگرانی امونمو بریده بود و اگر زنگ نمی زدم، معلوم نبود با این
زندون خونگی دیگه چه موقع می تونستم ازش خبری بگیرم.
شماره اشو گرفتم و چند لحظه بعد...

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

والای خدایا ... کم استرس داشتم، حالا با خاموش بودن گوشیش،
صدبرابر هم شده بود. دوباره شماره اش رو گرفتم. باز هم خاموش
... باز شماره رو گرفتم ... خاموش ... به حق افتادم و روی
زمین نشستم. دلم گواهی بد می داد و مدام فکر از دست دادن
عرفان و نبودنش تو سرم می چرخید. آساره از روی نیمکت پایین
اومد و کنارم نشست. اون هم صورتش پر از ناراحتی شده بود.

- جواب نمیده؟

با درموندگی گفتم:

- خاموشه.

- خب شاید شارژ گوشیش تموم شده.

شونه هام از گریه به لرزه افتاد. کاش مثل آساره می تونستم
همین قدر ساده فکر کنم.

- آویژه .. تو رو خدا این طوری گریه نکن دلم ریش شد. کاری از من برمیاد برات انجام بدم؟

یه دفعه یاد دایی افتادم. یه شماره از خودش بهم داده بود برای مواقع خیلی ضروری. الان هم برای من ضروری بود. ولی از نظر دایی، فقط چیزی که مربوط به عملیات بود، ضروری بود. دل به دریا زدم و شروع کردم به گرفتن شماره اش. هنوز شماره رو کامل نگرفته بودم که مامان در انباری رو باز کرد و گفت:

- کجایین دخترها ...

همین که چشمش به من و گوشی توی دستم افتاد، حرف تو دهنش ماسید. نگاهش چرخید سمت آساره و گفت:

- اصلاً ازت توقع نداشتم باهاش همکاری کنی. چهارتا قطره اشک ریخته دلتو به رحم آورده؟ دوستی خاله خرسه است؟

مامان صداش رو پایین تر آورد و گفت:

- تو عروس این خانواده ای. محرم این خونه ای. من همه چیزو صاف و پوست کنده برات گفتم که اگر این دختره باز خر شد و خواست خودشو بدبخت کنه باهاش همکاری نکنی. اون وقت تو

گوشی دستش دادی که معلوم نیست به کدوم از خدا بی خبری
زنگ بزنه و واسه خودش درد و مرض جور کنه؟

آساره با دستپاچگی گفت:

- نه مامان جون به خدا موضوع اصلا این نیست.

دور از چشم مامان ضربه ای به پای آساره زدم. ترجیح می دادم
مامان تو همون فکرها باشه تا اینکه یه برنامه ی جدید واسه ام
جور بشه!

مامان اومد سمتم. گوشیه از دستم گرفت و انداخت تو دامن
آساره و گفت:

- خجالت نمی کشی؟ نشستی واسه این بیچاره آبغوره می گیری؟
خوبه می دونی حامله است.

با شرمندگی سرمو پایین انداختم. حق با مامان بود. طفلک آساره.

- بلند شو دست هاتو بشور و یه چای بریز بیار واسه خانوم
منصوری.

با ناباوری گفتم:

- وا ... چرا من؟

با اکراه جواب داد:

- منتظره ببینه چای عروس خانوم چه رنگیه.

- منظورت چیه مامان؟

کلافه دستشو توی هوا تکون داد و گفت:

- همون حرف های قدیمی. زودتر بیا یه چای بریز شرش کنده شه.

مامان رفت و من نفس راحتی کشیدم. ترسیده بودم که نکنه مامان به فکر افتاده باشه به مهران شوهرم بده، مبادا رو دستش باد کنم! اما با جمله ی آخرش فهمیدم هنوز اونقدر ازم ناامید نشده که به هر کسی از راه رسید شوهرم بده.

#۳۲۰

فصل پانزدهم: بهبودی

عرفان

- معلوم هست تو کجایی؟

- چطور مگه؟

- خبری ازت نیست. چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟ این شماره ی کیه؟ خط جدید گرفتی؟

چند دقیقه ای میشد که با عارف تماس گرفته بودم و بعد از کلی غر زدن از نبودنم، آروم شده بود و داشتیم گپ می زدیم. دقیقا همون سه روزی که من توی آی سی یو بستری بودم، عارف مدام به گوشیم زنگ زده بود و عاقبت هم گوشیم خاموش شده بود. گوشیم دست سرتیپ بود و به دستور سرتیپ فعلا هم نباید از خط سابقم استفاده می کردم. یه خط جدید برام آورده بود تا فعلا عارف رو دست به سر کنم که یه وقت سر و کله اش این طرفها پیدا نشه. فکری کردم و گفتم:

- گوشیم چند روزه گم شده. نمی دونم کجا گذاشتمش. مگه زنگ زده بودی؟

- آره بابا. چند شب پیش خوابتو دیدم. هر چند که بادمجون بهم آفت نداره، ولی تجربه ثابت کرده من فقط مواقعی که تو یه گندی زدی خوابتو می بینم. در چه حالی؟ اوضاع کلیه ات خوبه؟
یاد آویژه و کمک هاش افتادم.

- اتفاقا چند وقت پیش باز سنگ کلیه ام عود کرده بود که دفع شد.

- جدی میگی؟ چرا زودتر بهم خبر ندادی که پیام پیشت؟
- خب تو هم اونجا دستت بنده. بعدش هم راه دوره. تا تو بیای و به دادم بررسی کار تموم شده و رفته.

- بستری شدی؟

- نه ...

لبخند روی لبم نشست و ادامه دادم:

- یکی پیشم بود که از سنگ کلیه سر در می آورد. خیلی کمکم کرد.

- اون دوست و رفیق های علاف تو مگه چیزی هم حالیشونه ؟

نگاهی به جمع دوستانم انداختم. دور و برم شلوغ بود. همه بچه های گروه اومده بودند عیادت. اما عارف فکر می کرد دوستان من وحید و ونداد و راستین و بهکام هستند. بهکام هم که پیش عارف فقط ادای آدم های علاف رو درمی آورد. عارف حق داشت چنین حرفی بزنه! و البته که آویژه با همه اشون فرق داشت...

- تو نمی شناسیش. دوست جدید پیدا کردم!

- از سر و صداشون معلومه. باز رفیق بازیت گل کرده. خونه ی بابا رو کردی پاتوق؟ پس چرا تلفن خونه رو جواب نمی دادی؟

- خونه ی بابا نیستم. یکی از بچه ها هم سراغتو گرفت، منم گفتم یه زنگی بهت بزنم.

- مگه رفقات سراغی از من بگیرند. خودت که انگار نه انگار.

- چرا مثل دخترها همه اش غر می زنی؟

- تو همه رو وادار به غر زدن می کنی.

- بزن داداش! بزن ترموستات نگیری!

چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن کشداری گفت:

- زهـــــر مـــــار. ببند گاله رو!

#۳۲۱

دلَم می خواست قاه قاه بخندم اما دردی که توی شکم و پهلوم
می پیچید این اجازه رو بهم نمی داد. بهکام و سیاوش که نزدیکم
بودند و حرفمو شنیده بودند، از شدت خنده سرخ شده بودند.

- نوچ نوچ ... دکتر مملکت رو ببین.

- آخه توی لندهور دکتر که سهله، وزیر مملکت هم به دری وری
گفتن میندازی.

- قبلا با ادب تر بودی.

- زر نزن بابا اعصاب واسه آدم نمی ذاری. کاری نداری؟

- قربونت مواظب خودت باش.

- آها راستی من دارم میام خونه.

ابروهام بالا پرید و گفتم:

- چی؟ داری میای خونه؟ واسه چی؟

- می خوام واسه ایل دارو بخرم. یه کار شخصی هم با خودت دارم.

- می تونی یکی دو هفته صبر کنی؟

- چرا؟

اصلا موقعیت خوبی نبود که سر و کله ی عارف این اطراف پیدا بشه. ممکن بود به جای من اشتباه بگیرنش و بلایی سرش بیاد. منم که توی بیمارستان بودم و نمی خواستم عارف چیزی بفهمه. طبق معمول باید یه چیزی سر هم می کردم و تحویلش می دادم:

- دارم میرم شیراز چند تا زمین اونجاست ببینم.

- شیراز؟؟

- آره. هم فال و هم تماشاست. با بر و بچ میرم. ده روزی طول می کشه تا برگردم.

- هر چند که یه حسی بهم میگه داری زر مفت می زنی! ولی باشه. دو هفته دیگه میام. دیرتر هم نمیشه. سر دو هفته. خداحافظ

- خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و نگاهی به اطرافم انداختم. همه سرگرم صحبت بودند و اتاقو روی سرشون گذاشته بودند.

از شب قبل که از آی سی یو به بخش منتقل شده بودم، ده بار دکتر معاینه ام کرده بود. بی حوصله شده بودم و بی خبر از همه جا، می خواستم زودتر یکی از بچه ها رو ببینم و ازشون بپرسم چه اتفاقی افتاده. حالا هم که همه اینجا بودند، فرصت پرسیدن پیش نمی اومد. نمی دونم چرا میونشون دنبال آویژه می گشتم. خیلی احمقانه بود که انتظار داشتم بیاد عیادتم ... ولی ... نباید می اومد؟ شاید هم اصلا خبر نداشت چه اتفاقی افتاده.

آیدین ضربه ای به بازوم زد و گفت:

- نزدیک بود ریق رحمتو سر بکشیا.

خندیدم. معده ام از خنده درد گرفت ولی نداشتم اخم روی چهره ام بشینه و حال خوش بچه هارو خراب کنه. صدای بهکام رو شنیدم:

- ریق رحمت چیه پسر؟ بگو شربت شهادت.

سیاوش سرشو جلو آورد و آهسته جوری که خودمون چهارتا بشنویم گفت:

- شربت شهادت هم دیگه قدیمی شده، الان شیاف مقاومت تو بورسه!

هر سه تاشون قاه قاه خندیدند و من لب گزیدم از درد. بی شرف ها می دونستند همین چند دقیقه پیش از شدت درد مجبور شدم شیاف بذارم!

#۳۲۲

علی، بهروز، منوچهر، فلاحی، سرتیپ امینی و سرلشکر خسروی هم بین ملاقاتی ها بودند. یاد حرف الناز افتادم که مدام ازم می پرسید، بعد از خودم می خوام کارهامو به کی بسپارم. اون لحظه نمی فهمیدم منظورش چیه ولی الناز ... دقیقا داشت می پرسید که بعد از من باید سراغ کدومشون بره و از دور خارجشون کنه. کاش زودتر می تونستم از بچه ها بپرسم دقیقا چه اتفاقی افتاد.

نگاهی بین جمع انداختم و رو به آیدین گفتم:

- محمودی کجاست؟

اتاق یک دفعه ساکت شد. همه به هم نگاهی کردند و همه چرخیدند سمت سرتیپ. با تعجب به سرتیپ نگاه کردم. سرتیپ سری از تاسف تگون داد و گفت:

- تو بازداشته.

- بازداشت؟

سرتیپ با سر تایید کرد و من ناباورانه گفتم:

- کار محمودی بود؟ اون کار شکنی می کرد و طرح رو دچار اختلال می کرد؟

- درسته.

دوباره سکوت شد. کسی برای شکستن سکوت پیش قدم نمی شد. باز به سرتیپ نگاه کردم:

- الناز ... DONYAIE MAMNOE

- اون هم تو بازداشته و تحت حفاظت کامل. باید ببریمش برای تخلیه اطلاعاتی.

- بعد از تخلیه اطلاعاتی چی؟

سرتیپ در سکوت نگاهم کرد و خودم ادامه دادم:

- حکم کسی که جاسوسی می کنه ... اعدامه.

#۳۲۳

سکوت شده بود. حرف های آخر الناز تو ذهنم تکرار می شد. یه چیزهایی می گفت ... که تقصیر خودم بود و مجبور شده این بلا رو سرم بیاره. پس می دونست که چی داره به خوردم میده. ولی من که چیزی از دستش نخوردم. فقط آب پرتقال که اون هم خودم برای خودم ریختم. سرم درد می کرد و حوصله ی کنکاش نداشتم:

- میشه یکی دقیقاً برام توضیح بده اون روز چه اتفاقی افتاد؟

قبل از اینکه کسی حرفی بزنه، سرلشکر خسروی نزدیک تختم ایستاد. برای احترام کمی خودمو جابه جا کردم ولی دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- راحت باش. باعث افتخاره که نیروهای غیرتمند و توانایی مثل شما داریم. ان شاء الله که هر چه سریع تر بهبودی کامل حاصل بشه.

نگاهشو روی بچه ها چرخوند و دوباره به من رسید و گفت:

- یک تشویقی درخور شأن برای شما و تیمتون در نظر می گیرم. فی امان الله.

و از اتاق بیرون رفت و به احترامش همه خبردار ایستادند. سرلشکر که رفت، بچه ها همه هیجان زده از ترفیعات احتمالی، دست هاشونو کف دست همدیگه کوبیدند و من نگاهم به سرتیپ بود که خیره ی من شده بود.

- چیزی می خواید بگید سرتیپ؟

- خوشحالم که زنده و سلامتی.

- متشکرم.

- باید خیلی مواظب خودت باشی. تو برای ما و این کشور خیلی با ارزشی.

- نظر لطف شماست.

دستشو روی شونه ام گذاشت و با محبت گفت:

- بهت افتخار می کنم.

لبخند زدم:

- ممنونم.

بهکام چرخید به سمتون. نگاه عمیقی به چشم هاش کردم. خوشحال بودم که اینجا بود. این فقط یه مفهوم داشت. بهکام هنوز هم دوست و رفیقم بود. بی دلیل نبود که نمی تونستم باور کنم با الناز همراه شده باشه. ولی این مدت واقعا با الناز تو یه خونه زندگی کرده بود؟ در اولین فرصت باید تنها گیرش می آوردم و ته و توی همه چیزو درمی آوردم! نگاهم به بانداژ روی دستش افتاد.

- دستت چی شده؟

لبخند زد:

- دودو شده.

- نمی خواهید برام توضیح بدید که چی شد؟ من فقط یادمه که
الناز بدون هیچ سر و صدایی وارد خونه ام شد و بعد هم که حاله
به هم خورد و بیهوش شدم. قبل از اینکه کامل از هوش برم...
نگاهمو به آیدین و بهکام انداختم:

- احساس می کنم شما دو تارو دیدم. قضیه چی بود؟ الناز رو
چطوری دستگیر کردید؟ اصلا چطوری فهمیدین جاسوسه؟ چند
وقته پی گیرش بودین؟
همه سکوت کرده بودند. بچه های دیگه هم با کنجکاوی دور
تختم جمع شده بودند و منتظر، به آیدین و بهکام و سرتیپ نگاه
می کردند.

- نمی خواهید حرف بزنید؟

#۳۲۴ DONYAIE MAMNOE

آیدین نگاهی به سرتیپ انداخت و با اجازه ی سرتیپ، شروع کرد به توضیح دادن:

- تقریباً یک سال و نیم پیش بود که یه خبری بهمون رسید درباره اینکه یه جاسوس داره تو مسائل امنیتی، کار شکنی می کنه. نه عکسی ازش داشتیم نه اسمی نه هیچ نشونه ای. فقط در همین حد از یه کانال مخفی بهمون گرا داده شده بود. با پی گیری هایی که شد، اولین حلقه ی نزدیکی که پیدا شد محمودی بود. چند ماهی زیر نظرش داشتیم ولی هیچ مورد مشکوکی ازش ندیدیم. به همین خاطر تصمیم گرفته شد که یکی از اعضای گروه رو کم کم تبدیل به یه مهره ی سوخته کنیم تا نظر محمودی رو جلب کنیم و شاید خودشو به اون مهره ی سوخته نزدیک کنه.

آیدین به اینجای حرف هاش که رسید، رو کرد به بهکام و بهکام ادامه ی حرف رو پیش گرفت :

- چند ماه پیش یادته که من مدام گند بالا می آوردم و همه اش از این انفرادی به اون انفرادی و عاقبت هم با تیپ پایی انداختم بیرون؟ البته با عرض معذرت از حضور سرتیپ.

سرتیپ لبخندی زد و عقب تر روی صندلی نشست.

- خب؟

- خب به جمالت دیگه. اون موقع مراحل تبدیل من به مهره ی سوخته بود. باید جوری رفتار می کردیم که شخص نفوذی توی گروه، یا همون محمودی، شک نکنه. سعی کردیم همه چیز رو عادی و طبق قوانین سازمان پیش ببریم. بعد از اون یه سری ملاقات های اتفاقی بین من و الناز رخ داد که از طرف الناز برنامه ریزی شده بود. البته تا اون موقع نمی دونستیم که نفر بعدی از این زنجیره، النازه. این طور که محمودی توی اعترافاتش گفت، درباره ی اخراج من به الناز گفته بود و همون طور که انتظارشو داشتیم، الناز برای سر درآوردن از طرح، خودش رو به من نزدیک تر کرد و کار مارو هم راحت تر کرد. کم کم با اطلاعات دست و پا شکسته ای که مثلا من از دهنم در می رفت، اعتمادش رو تا حدودی جلب کردم. می دونستم به هیچ وجه تا آخرین لحظه بهم اعتماد کامل نمی کنه و همیشه با احتیاط برخورد می کنه. برای اینکه در جریان کارهاش قرار بگیرم و کمی هم هوای تو رو داشته باشم، مجبور شدم بهش نزدیک تر بشم.

همه سرها چرخید سمت بهکام. بهکام سینه جلو داد و گفت:
 - چیه؟ چرا این جوری نگاه می کنید؟ همه اش طبق دستور و
 طرح نقشه بود.

همه سرهاشونو پایین انداختند ولی زیر زیرکی می خندیدند!
 بهکام زیرلبی گفت:
 - زهرمار...

صدای خنده ها بلندتر شد و آیدین که ظاهرا دیوارش از بقیه
 کوتاه تر بود، یه پس گردن ی از بهکام خورد! آیدین بیچاره شو که
 شد و خنده اش قطع شد اما بقیه با شدت بیشتری خندیدند.
 بهکام ادامه داد:

- هدف اصلیش تو بودی چون تو طراح پروژه بودی. خیلی هم
 سعی کرد که به خودت نزدیک بشه اما تو روی خوش بهش نشون
 ندادی. همین مسئله هم باعث شد که به من بیشتر اعتماد کنه.
 چون احتمالا اگر تو هم باهاش راه میومدی مشکوک میشد که
 می خوایم جذبش کنیم. اما تو درست همون طور که انتظارشو
 داشتیم رفتار کردی.

#۳۲۵

سرشو خم کرد و کنار گوشم گفت:

- حال می کردم وقتی می زدی تو پرش!

لبخند زدم و بهکام ادامه داد:

- هر جاسوسی که دست روی یه مهره ی اصلی میذاره، اگر نتونه طرح و پروژه اش رو متوقف کنه، در نهایت طراح رو حذف می کنه. هدف نهایی الناز هم، در صورت عدم موفقیت محمودی در شکست پروژه، حذف تو بود.

سرش رو پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

- بابت دزدی خونه اتون شرمنده ام. من و الناز و یه پسر دیگه که اونم الان بازداشته، با پوشش دزدی در واقع میکروفن هایی که الناز می خواست، براش کار گذاشتیم. بابت سگت هم متاسفم. نمی خواستیم بکشیمش. می خواستیم فقط بی هوشش کنیم.

ولی تا الناز خواست به این سگت تیر بیهوشی رو شلیک کنه،
اون یکی پاشو گرفت و مجبور شد با چاقو ... متاسفم.

سرمو به آرومی تکنون دادم و گفتم:

- مهم نیست. دیگه گذشته.

- خلاصه که سرتو درد نیارم. یکی از میکروفن هارو خودم تو لونه
ی سگ هات کار گذاشتم ولی اون یکی رو نفهمیدم پسره کجا
برد گذاشت. برای همین مجبور شدیم تا پیدا کردن جای
میکروفن دومی، یه مدت زمان بخریم و بذاریم محمودی هر قدر
می خواد توی طرح خرابکاری کنه تا الناز به فکر حذف تو نیفته
و ما هم بتونیم از نقشه ی الناز سردر بیاریم و برای کمک به تو
آماده بشیم. به لطف خدا خانوم شکوبا تونست میکروفن رو پیدا
کنه و ...

وسط حرفش پریدم و با تعجب گفتم:

- خانوم شکوبا میکروفن رو پیدا کرد؟

بهکام سرشو به تایید تکنون داد و گفت:

- بله ایشون پیدا کردن.

خودم حدس زده بودم آویژه بیخودی سر از زندگیم درنیاورده. و حالا دیگه مطمئن شده بودم که از طرف سرتیپ و برای انجام ماموریت اومده بود. ولی چطور تونسته بود میکروفن پیدا کنه؟ سوالمو به زبون آوردم:

- چطوری پیدا کرد؟ میکروفن کجا بوده؟

- والا منم دقیق نمی دونم چطور پیدا کردنش. ولی میکروفن روی پشت بوم، داخل نورگیر اتاقت بوده. در واقع داخل توری پنجره.

چشم هام از تعجب گرد شد. پس بگو دختره یه سره رو پشت بوم چیکار می کرد!

- از اینجا به بعدش رو آیدین باید برات بگه که چه شاهکاری کرده.

بهکام و بچه ها با لبخند به آیدین نگاه کردند. آیدین هم محجوبانه لبخندی زد و گفت:

- بابا کاری نکردم که ...وظیفه بود.

بی صبرانه گفتم:

- تعریف کن ببینم چی شد؟ قبل از اینکه از هوش برم یادمه که تو و بهکام رو دیدم. صداتو شنیدم که گفتی "نمیذارم بلایی سرت بیاد".

#۳۲۶

آیدین با لبخند گفت:

- مخلصیم داداش ...الناز می خواست با مسمومیت دخلتو بیاره. قرار بود بهکام سم اصلی رو با بدلش عوض کنه. اما موفق نشد و الناز هم بدون اینکه کسی مطلع بشه، خودشو رسوند به تو. به محض اینکه خانوم غفاری از طریق شنود، متوجه حضور الناز شد، به ما خبر داد. نمی دونی با چه سرعتی خودمونو به خونه ات رسوندیم. خداروشکر خانوم شکيبا کارشو عالی انجام داده بود. تا تو و الناز تو اتاق با هم بحث می کردین، من از طریق مسیری که خانوم شکيبا، باز کرده بود وارد آشپزخونه شدم و توی گنجه ی آشپزخونه قایم شدم.

خیلی ناگهانی گفتم:

- پس اون گنجه رو آویژه برای تو ...

سریع حرفمو خوردم ولی دیگه دیر شده بود. این حرف من وجود دوربین هایی که کار گذاشته بودم رو لو داده بود. چون مسلما آویژه جلوی چشم من ماموریتشو انجام نداده بود.

آیدین و بهکام با تعجب به من و سرتیپ نگاه می کردند. بچه ها هم که تا اون لحظه فقط اسم " خانوم شکيبا " رو شنیده بودن، حالا با شنیدن اسم آویژه و راحتی من در گفتن اسمش، کنجکاوانه به ما نگاه می کردند. سرتیپ از جاش بلند شد و رو به بقیه گفت:

- شما دیگه بهتره برگردید سازمان.

بچه ها با اکراه و از سر اجبار یکی یکی بلند شدند و رفتند. سرتیپ رو به آیدین گفت:

- ادامه بده.

آیدین با شک نگاهی به سرتیپ کرد و ادامه داد:

- خب ... من همراهم یه تبلت با یه دوربین کوچیک آورده بودم. دوربین رو از درز بالای گنجه رد کردم و از طریق تبلت کاملاً به موقعیت اشراف داشتم. اگر یادت باشه، برای خودت آب پرتقال ریختی اما الناز برش داشت و ازش خورد. تو هم بلند شدی که برای خودت یه لیوان دیگه بیاری. یادته؟

- آره یادمه... خب؟

- همون لحظه که رفتی لیوان بیاری، دیدم که الناز پودری داخل پاکت آبمیوه ریخت. تو هم از همون پاکت برای خودت آب پرتقال ریختی. منم سریع گزارش دادم به سرتیپ که همراه با بقیه ی بچه ها تو خونه ی همسایه اتون، خانوم غقاری مستقر شده بودند. تا تو لیوانو برداشتی که بخوری، یه صدای بلندی توی کوچه ایجاد شد که تو و الناز رو کشوند سمت حیاط. منم سریع از گنجه بیرون اومدم و لیوان تو رو با لیوان الناز عوض کردم و سمی که بدل سم اصلی بود، به آب پرتقال الناز که تمیز بود اضافه کردم. همون لحظه که می خواستم برم دوباره تو گنجه مخفی بشم یهو دیدم ...

پوزخندی زد و ادامه داد:

- جای رژلب الناز روی لیوان بود. این طوری هر دوتون متوجه جا به جا شدن لیوان ها می شدین. دوباره از دم گنجه برگشتم و یه لیوان دیگه آوردم. محتویات لیوان النازو که حاوی سم بدلی بود، داخل اون یکی لیوان خالی کردم و دوباره اب پرتقال، توی لیوان رژلبی الناز ریختم.

آیدین دستی به پیه شونیش کشید و گفت:

- نمی دونی چقدر استرس کشیدم تا این کارهارو انجام بدم. هر لحظه حس می کردم الان سر می رسین و همه چی از دست میره. کم مونده بود ...

نگاهی گذرا به سمت شلوارش انداخت و به خاطر حضور سرتیپ خودشو جمع و جور کرد اما همه فهمیدیم منظورش اینه که کم مونده بوده خودشو خیس کنه! خواستم بخندم اما درد معده و کلیه ام نداشت و بهکام هم به خاطر حضور سرتیپ، جلوی خنده اشو به زور گرفته بود.

DONYAIEMAMNOE

#۳۲۷

- چی شد که تو و بهکام با الناز درگیر شدین؟

- ما فکر می کردیم الناز سم رو که به خوردت بده و آثارشو تو بدنت ببینه، از خونه خارج میشه ولی اون مصرانه بالا سرت نشسته بود و ول کن نبود. اگر دیر به اورژانس می رسیدی ممکن بود همون سم بدلی هم آسیب های جبران ناپذیری بهت وارد کنه. به خصوص که صدای ضرباتی که الناز به بدنت وارد می کرد رو هم من می شنیدم هم سرتیپ از طریق شنود خونه شنیده بودند. ایشون دستور دادن که درگیر بشیم تا بتونیم سریع تر برسونیمت به بیمارستان.

- . راستی انگار خودت هم حالت خوب نبود. اون طور که تو ذهنمه انگار شکمتو گرفته بودی و درد داشتی.

آیدین پس کله اشو خاروند و با لحنی توام از طنز و خجالت گفت:

- بی وجدان می خواست نسلمو منقرض کنه! شانس آوردم جاخالی دادم و لگدش خورد تو دل و روده ام و گرنه الان ...

و سرشو با حالت خنده داری تکنون داد و این بار با وجود دردی که توی شکمم می پیچید نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند بلند خندیدم. بهکام هم که به زور خودشو نگه داشته بود دیگه منفجر شد. سرتیپ هم دستشو روی ریش و سبیلش می کشید که خنده اش معلوم نشه.

بهکام میون خنده هاش گفت:

- شانست اونجا بود که من رسیدم و بیهوشش کردم و گرنه با اون چاقویی که به روت کشیده بود الان تیکه بزرگه ات گوشت بود.
- چرا فقط تو و آیدین رو دیدم. فقط شما دو نفر مامور انجام عملیات بودین؟

بهکام گفت:

- خب به دو دلیل نمی تونستیم عملیات رو علنی انجام بدیم. دلیل اول رو که خودت می دونی. موقعیت و شغل تو نباید برای دیگران آشکار بشه. اگر به صورت علنی عملیات انجام می شد، تمام در و همسایه می فهمیدن تو خونه ی شما چه خبره و حرفت می افتاد سر زبون ها. به همین خاطر با حداقل نفرات و بدون پوشش رسمی عملیات انجام شد. دلیل دوم هم این بود که

به احتمال زیاد بالادستی الناز اون لحظات از طریق میکروفن ها پی گیر عملیات بوده. تا بفهمه که الناز کارو به اتمام رسونده یا نه. نباید سر و صدای درگیری ایجاد می شد. وقتی آیدین از طریق پنجره ی انباری، وارد آشپزخونه شد، من روی پشت بوم موندم. و همین که سرتیپ دستور عملیات داد، برای احتیاط، دستگاه پارازیت اندازی که خانوم شکبیا روی پشت بوم کار گذاشته بودند و از قبل زاویه اش رو تنظیم کرده بودند، روشن کردم و خودمو رسوندم به کمک آیدین. نمی خواستیم باهاش درگیر بشیم، به همین خاطر بی هوشش کردیم. البته تا چشمش به من افتاد، از کنار ساق پاش چاقو درآورد و یه کم درگیر شدیم. دو تا از ضربه های چاقو هم به دستم خورد که آسیبش چندان جدی نیست. فقط بیست سی تا بخیه ی ناقابل خورده!

ابروهام بالا رفت:

- بیست سی تا بخیه خورده بعد میگی چندان جدی نیست؟
- آره دیگه. همین که عصب و تاندون از کار نیفتاده یعنی جدی نیست. البته در برابر بلایی که سر تو آورد، این زخم ها واقعا چیزی نیست.

با تامل سرتکون دادم. فکرم دنبال آویژه بود. وروجک فسقلی زیر سبیل نداشته ی من چه ها که نکرده بود! باورم نمی شد با اون پای داغون اون همه برای تسهیل و تسریع عملیات، کار انجام داده باشه. عجیب بود که هیچ وقت توی سازمان ندیده بودمش. شاید هم از سازمان دیگه ای وارد عملیات شده بود. ولی ... من که تمام سوابقشو درآورده بودم، هیچ گونه سابقه ی نظامی نداشت. پس چطور وارد عملیات شده بود؟ کاش اینجا بود و از خودش می پرسیدم. چقدر سوال های بی جواب درباره اش توی ذهنم بود و نمی دونستم از کی باید درباره اش سوال کنم. فقط منتظر بودم زودتر مرخص بشم. بدون یک لحظه اتلاف وقت می رفتم در خونه اش. آدرسشو خوب بلد بودم. این دختر حق زیادی به گردن م داشت. یاد اون روز افتادم که سنگ کلیه ام عود کرده بود ... آخ آویژه ...

#۳۲۸

DONYAIE MAMNOE

چه ماجراهای پیچیده و پرتنشی رو از سر گذرونده بودیم. با
تشکر نگاهشون کردم و گفتم:

- از همه اتون ممنونم. به خاطر من جونتون به خطر افتاد.
خوشحالم که سلامتین.

به سرتیپ نگاه کردم و ادامه دادم:

- فکر همه چیزو کرده بودین. حسابی شرمنده ام کردین.

سرتیپ شونه امو فشرد و گفت:

- حرفشم نزن. ما برای نیروهامون ارزش قائلیم. به این راحتی
نمی داریم بلایی سرتون بیاد.

و نگاهی به آیدین و بهکام انداخت و گفت:

- منم ازتون ممنونم. شما دیگه می تونید برید.

آیدین با تعجب گفت:

- بریم؟

DONYAIE MAMNOE

- بله.

آیدین و بهکام می دونستند که وقتی سرتیپ حرفی می زنه دیگه نباید روی حرفشون حرفی زد. با قیافه های کش اومده، خداحافظی کردند و رفتند. موندیم من و سرتیپ که با صورت جدی و خشک نگاهم می کرد. بعد از یک سکوت نفس گیر که حس گناه کار بودن رو بهم القا می کرد گفت:

- توی خونه ات دوربین کار گذاشتی؟

مثل همیشه با یه "ف" رفته بود فرح زاد و برگشته بود. جای انکاری وجود نداشت. ولی این حق من بود که برای خونه ی خودم دوربین بذارم. پس بدون اینکه دلهره ای داشته باشم گفتم:

- بله سرتیپ.

- خوبه. از کی؟

- دو سه روز بعد از دزدی.

- پس از روزی که آویژه اومد توی اون خونه زیر نظرش داشتی؟

از اشاره ی سرتیپ به آویژه استفاده کردم و گفتم:

- درسته. این آویژه خانوم از نیروهای عملیاتیه؟

- نه.

- پس ...

- پای آویژه با اشتباه من به این ماجرا باز شد.

- منظورتون چیه؟

- آویژه ... نوه ی خواهرمه.

چشم هام گرد شد:

- چی؟

- من دایی مادرش هستم.

- جدی می گید؟ پس چطوری وارد این ماجرا شد؟

با تاسف سر تگون داد و گفت:

- آویژه خیلی وقته که تو کارهای من سرک می کشه. دختر

باهوشیه. ایده های خوبی به ذهنش می رسه. منم بدم نمی اومد

یکی پیدا بشه که بتونه ایده های ناب بهم بده و کمکی کنه.

بالاخره جوونه، بین مردم عادی زندگی می کنه و زندگی مردم

عادی با ما یه تفاوت هایی داره. سر پرونده ی تو ... نیاز به کسی

داشتیم که سابقه ی نظامی نداشته باشه و تو نتونی سابقه اش

رو دربباری. تا باور کنی که یه آدم بی پناه و بیچاره است و توی

اون خونه پناهش بدی. کسی که با مبانی نظامی آشنایی داشته باشه و بتونه اوضاع رو کنترل کنه و از تو بهمون خبر بده. اولش اصلا قصد ورود یه دختر به خونه ات رو نداشتیم. اما وقتی آویژه فهمید دنبال یه آدم با سابقه ی سفید می گردیم، پیشنهادش رو داد. اولش به شدت باهاش مخالفت کردم. ولی اون قدر پایچ شد و اصرار کرد و دلیل و برهان آورد تا عاقبت کوتاه اومدم. مهمونی خونه ی بهکام و قایم شدن آویژه توی ماشینت هم پیشنهاد خود آویژه بود.

#۳۲۹

با چشم های گرد و گوش هایی که حسابی تیز شده بودند برای شنیدن، میخکوب حرف های سرتیپ شده بودم و هر لحظه آویژه توی ذهنم جایگاه تازه ای پیدا می کرد.

DONYAIE MAMNOE

سرتیپ چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- اشتباه کردم. نباید با ورودش به ماجرا موافقت می کردم. یه نیروی نظامی می تونست به جاش قرار بگیره. اما حالا دیگه کار از کار گذشته.

- منظورتون چیه کار از کار گذشته؟

- هیچی. مهم نیست.

نگران شدم:

- اتفاقی برای آویژه افتاده؟ حالش خوبه؟ نکنه الناز بلایی سرش آورده؟

- نه نه ... حالش خوبه. برگشته خونه.

- پس چرا این قدر با ناراحتی می گید کار از کار گذشته؟ حتما اتفاق ناخوشایندی براش افتاده که شما این قدر پشیمون هستید. میشه بهم بگید چی شده؟ من به اون دختر ... مدیونم.

سرتیپ با ابروهای گره شده نگاهم کرد و گفت:

- به خاطر این مدتی که خونه ی تو بود، با خانواده اش کمی مشکل پیدا کرده.

- چه مشکلی؟

سرتیپ با تاسف سر تکون داد و گفت:

- آویژه برای اینکه بهونه ای واسه دور شدن از خونه داشته باشه، هیچ ایده ای به ذهنش نمی رسید. منم بهش پیشنهاد دادم وانمود کنه که معتاد شده تا به بهونه ی ترک اعتیاد و رفتن به کمپ، بتونیم نبودش توی خونه رو توجیه کنیم.

سرتیپ با حسرت گفت:

- کاش هیچ وقت این کارو نمی کردم. دختر طفل معصوم هم سر اعتیاد دروغی کلی از باباش کتک خورد، هم الان به خاطر ترس از ابتلای مجدد، تو خونه حبسش کردند.

با ناباوری به حرف های سرتیپ گوش می دادم. وای ... وای آویژه ... تو با خودت چیکار کردی دختر ... لعنت به من ... لعنت به من که به خاطر چه به روزش اومده بود. شاید سرتیپ نمی دونست ولی من حالا دیگه مطمئن بودم چرا یه دختر که نه سر پیازه و نه ته پیاز، حاضره چنین خفت و مکافاتی رو به جون بخره. آویژه ... آویژه عاشق بود ... عاشق من ...

- بهتره دیگه استراحت کنی. منم باید برم.

- سرتیپ...

- بله؟

- میشه ... میشه ببینمش؟

بدون هیچ تغییری توی چهره اش برای لحظه ای نگاهم کرد.
ادامه دادم:

- با حرف هایی که زدین می دونم الان اصلا موقعیت خوبی نداره
و شاید حتی نتونه دو قدم از خونه فاصله بگیره. ولی ازتون
خواهش می کنم. فقط چند دقیقه ببینمش.

سرتیپ بدون اینکه عکس العملی به حرفام نشون بده، برگشت
سمت در:

- برات سرباز محافظ گذاشتیم. هر مشکلی پیش اومد اونو در
جریان بذار. در ضمن ... برای محافظت از تو و آویژه مجبور بودیم
توی خونه ات میکروفن کار بذاریم. برای این کار مجوز داشتیم
ولی به هر حال متاسفم. فعلا هم نمی تونیم خونه رو پاکسازی
کنیم. چون متاسفانه نتونستیم بالادستی الناز رو گیر بیاریم. و

مجبوریم میکروفن هایی که الناز گذاشته، فعال نگه داریم که شک نکنه.

- الناز هیچی درباره اش نگفته؟

#۳۳۰

- این طور که الناز میگه حتی نمی دونه زنه یا مرد. حرف به درد بخوری هم نمی زنه. همه اش حاشیه و حرف های بی اهمیت. فعلا بهش گفتیم که حالت بده و تو آی سی یو هستی و اگر نتونی نجات پیدا کنی، حکم الناز اعدام خواهد بود. بهش گفتیم اگر تو زنده بمونی ممکنه از اعدام نجات پیدا کنه. الناز هم گمونم باورش شده چون مدام سراغ تو رو میگیره و می خواد زودتر از حالت با خبر بشه.

- قصدتون چیه؟

- چند روزی بگذره ... بعد بهش میگیم که تو ...

سرتیپ دیگه ادامه نداد اما فهمیدم که می خوان بهش بگن من مُردم. بیچاره الناز. تو بازیِ دو سر باخت افتاده بود و معلوم نبود عاقبتش چی میشه. احتمال اعدامش خیلی زیاد بود.

- قربان... یه خواهشی دارم.

- بگو.

- اگر ممکنه روزی که می خواین بهش بگین من مُردم، می خوام اونجا باشم و از پشت شیشه ی اتاق بازجویی عکس العملشو ببینم.

- دلیل خاصی داره؟

- بیشتر کنجکاوی.

- باشه مشکلی نیست. بهت خبر میدم. البته اگر مرخص شده باشی و بتونی بیای. امیدوارم به لطف خدا، سریع تر از روی این تخت بلند شی. بهت احتیاج داریم. راستی اگر مایلی به خانواده ات اطلاع بدیم که بیمارستانی.

به سرعت مخالفت کردم:

- نه نه ... نمی خوام چیزی بدونن. کنجکاو میشن و من هم اصلا حوصله ای که براشون ماجرا سر هم کنم ندارم.

اصلا حوصله ی گریه و زاری های گلی و زینب رو نداشتم. هر چند که بدجوری دلم براشون تنگ شده بود. اما تو این اوضاع قمر در عقرب، نبودشون بهتر از بودنشون بود. سرتیپ لبخند زد و گفت:

- خوشحالم که نظرت با من یکیه و صلاح سازمان رو هم در نظر می گیری.

سرتیپ از اتاق بیرون رفت. و من ذهنم درگیر موضوعی مونده بود ... ظاهرا همه ی عالم و آدم تو خونه ی بابا میکروفن گذاشته بودن. هم سرتیپ، هم الناز و هم خودم. یه دفعه یاد ماجراهایی که بین خودم و آویژه پیش اومده بود، افتادم. با دست محکم به پی-شونیم کوبیدم... یعنی سرتیپ همه چیزو شنیده بود؟ نه ... گفت خانوم غفاری مسئول شنود بوده. ولی ... حتما به سرتیپ گزارش داده بود که من چه دست درازی هایی به این دختر بیچاره کردم... وای که من چقدر در حق این دختر بد کرده بودم و آویژه از جون و دل برای من مایه گذاشته بود. تف به غیرتم.

اگر الان رو این تخت و توی بیمارستان نبودم، قطعا سرتیپ
فرستاده بودم اردوی کویر که از گرما مثل منوچ له له بزنم ...
منوچ ... یعنی مُرده بود؟

#۳۳۱

آویژه

بابا رفته بود سر کار و مامان جلوی تلویزیون در حال تماشای
برنامه ی آموزشی بود و همزمان دکمه ی افتاده ی پیراهن بابا
رو می دوخت. دوازده روز بود که عرفان رو ندیده بودم. هیچ
اطلاعی ازش نداشتم و در بی خبری کامل بودم. چند روز پیش
که می خواستم با گوشی آساره به عرفان زنگ بزنم و مامان مچمو
گرفت، دیگه آساره اینجا نیومده بود. تلفن خونه هم که قطع بود
و موبایلی هم دم دست من نبود که بتونم زنگ بزنم. چاره ای
نبود جزاینکه به یه طریقی مامانو راضی کنم خودش بهم گوشی
بده. یه کم میوه توی بشقاب گذاشتم و نشستم کنار مامان. قاچی
از هلو برش زدم و با چنگال به سمت مامان گرفتم.

مامان لبخندی زد و همون طور که چنگال رو می گرفت گفت:

- مهربون شدی؟!

- گفتم یه کم میوه بیارم با هم بخوریم.

- از این کارها هم بلدی مگه؟

- مگه قبلا برات میوه نیاوردم؟

- فقط وقتایی که یه کاری داری و می خوای سرمو شیره بمالی!

همیشه من برای تو و بابات و بقیه میوه میارم. میوه، چای ، یا هر چیز دیگه ای.

با تعجب و متفکرانه گفتم:

- واقعا؟

- اوهوم.

- جدی میگی مامان؟

مامان نگاه عجیبی بهم انداخت. چقدر احساس شرمندگی و خجالت کردم. چه دختر به درد نخور و فرصت طلبی بودم. حالا

هم که برایش میوه آورده بودم، می خواستم خودشیرینی کنم که گوشه بهم بده! الحق که سلام گرگ بی طمع نبود.

با خجالت به قاچ کردن میوه ادامه دادم. مونده بودم که چیکار کنم. از طرفی دل تو دلم نبود که یه خبری از عرفان بگیرم. از طرف دیگه، روم نمی شد حرفی بزنم. در سکوت به میوه قاچ کردن ادامه دادم. حتی تخمه های هندونه رو برای مامان درمی آوردم! مامان هم حسابی خوشش اومده بود. حتی یه بار گفت:

- این یکی هسته داشت! بیشتر دقت کن!

میوه ها که تموم شد، ناامیدانه ظرفشو برداشتم و به آشپزخانه بردم. به کی می تونستم بگم که به دادم برسه؟ چرا هیچ کسی نبود که باهاش درد دل کنم؟ اصلا این چه دردی بود که نباید به کسی می گفتم؟ کاش این راز اینقدر «مگو» نبود.

داشتم بی سر و صدا به سمت اتاقم می رفتم که مامان گفت:

- چی می خواستی بگی؟

با گیجی گفتم:

- هان؟

#۳۳۲

- میگم چی می خواستی بگی که واسه اش این همه خودشیرینی کردی؟

و با خنده ادامه داد:

- سلام گرگ که بی طمع نمی شه!

دقیقا همون چیزی که تو ذهن خودم بود رو به زبون آورده بود! حق هم داشت. وقتی یک عمر چنین محبت هایی به مادرم نکرده بودم، باید هم چنین حرفی می زد. خجالت زده گفتم:

- هیچی مامان. فقط خواستم یه کم دلتو به دست بیارم. این چند وقته خیلی از دست من حرص خوردین.

بدون اینکه تعارف کنه، گفت:

- آره خب. جون به سرمون کردی.

حس کردم رگه هایی از خشم و ناراحتی در صداش ایجاد شد.
ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم که از یادآوری خرابکاری هام،
دوباره حرص نخوره. فقط گفتم:

- مامان ... من شرمنده اتونم. حلالم کنید.

مامان با ناباوری سرشو بلند کرد و به چشم هام خیره شد. تو یه
لحظه اشک تو چشم هاش جمع شده بود! دست هاشو باز کرد و
منم بدون معطلی پریدم توی بغلش.

- دیگه این حرفو نزن. از این جمله خیلی حس بدی بهم دست
میده. دیگه هیچ وقت نگو «حلالم کنید». بوی مرگ میده. دیگه
این جوری نگو ... فهمیدی؟

دوست نداشتم غمیگن باشه. با خنده گفتم:

- چشم ... معذرت می خوام. به جاش میگم گوه خوردم! خوبه؟
این جوری دلت هم خنک میشه.

همون طور که تو بغلش بودم، یکی زد پس کله ام:

- بی تربیت!

چند لحظه در سکوت توی آغوشش موندم و مامان با کنجکاوی گفت:

- خب بگو ببینم چیکار داشتی؟ همه اش فکرم درگیره که چی می خواستی بهم بگی. بگو راحت باش.

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:

- هر چی بخوام می تونم بگم؟

- اوهوم.

- میشه ... میشه گوشتونو بدین؟

- نه!

- اه ... چرا؟ شما که گفتمی هر چی بخوام می تونم بگم!

- گفتم هر چی بخوای می تونی بگی، نگفتم هر چی بخوای می تونی انجام بدی.

- عجب ... سر کارم گذاشتی مامان؟

DONYAIE MAMNOE

- گوشى واسه چى مى خواى؟ به كى مى خواى زنگ بزنى؟ دلت
واسه مواد كشیدن تنگ شده؟ مى خواى زنگ بزنى ساقى برات
برسونه؟

چشم هام گرد شد. صورت مامان هم قرمز شده بود. با عجله
گفتم :

- نه ... به خدا نه ... فقط مى خوام حال يه نفرو بپرسم. همين.

- كى؟

- يكى از دوستانم.

- كدوم دوستت؟

#۳۳۳

توى دلم از خدا و مامان به خاطر دروغم عذرخواهى كردم:
- يه نفر كه توى ... توى كمپ بود. مى خوام ببينم در چه حاله
الان.

مامان در سکوت نگاهم کرد. کمی لبه‌اش رو به هم فشار داد و عاقبت گفت:

- همین جا پیش خودم زنگ می زنی.

پریدم ماچش کردم و تو بغلم فشارش دادم:

- مرررسی مامان. خیلی ماهی.

گوشیش رو داد دستم و من شماره ی عرفان رو گرفتم و دوباره:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

گریه ام گرفته بود. چرا دفعه قبل هم خاموش بود؟ این نمی تونست اتفاقی باشه.

- چی شد؟

- گوشیش خاموشه.

دستشو دراز کرد و گفت:

- خب دیگه گوشيو بده.

- میشه به دایی زنگ بزنم؟

- با دایی چیکار داری؟

- خب دایی منو برد به اون کمپ. شاید ازش خبر داشته باشه.
یا شماره ی دیگه ای ازش داشته باشه.

- حالا چه اصراری داری ازش خبر بگیری؟

- آخه ... خب ... نگرانشم. خیلی به من کمک کرد و هوامو داشت.
انصاف نیست اصلا ازش خبری نگیرم.

مامان نگاه خیره ای بهم کرد و با اخم گفت:

- پسره یا دختر؟

موندم که چه جوابی بدم. دوست نداشتم چپ و راست بهش
دروغ بگم. دلمو زدم به دریا و باخجالت گفتم:

- پسره.

تا اینو گفتم مامان یهو قاطی کرد:

- چشمم روشن. تو چرا اینقدر چشم سفید شدی دختر؟ رفتی
کوفت و مرضو ترک کنی یا با پسرهای مفنگی رفیق بشی؟ مگه
تو اون قبرستون پسر و دختر قاطی بودن که تو با اون یارو آشنا
شدی؟ اصلا منظورت چی بود که گفتی خیلی بهت کمک کرد
و هواتو داشت؟ یواشکی بهت مواد می رسوند؟

- نه مامان نه به خدا اين طوري نبود. چرا اينقدر زود قضاوت مي كني؟ مگه هر كي توي كمپ باشه معتاده؟ يكي اونجا پزشكه يكي روانشناسه يكي پرستاره يكي آشپزه يكي نگهبانه يكي نظافت چيه. كلي آدم اونجا هست. همه كه معتاد نيستند.

مامان يه كم آروم تر شد و گفت:

- خب پسره اونجا چيكار مي كرد؟ دكتر بود؟

- نه.

- پس چي؟

واي خدا ... الحق كه واسه رو نشدن يك دروغ، صدها دروغ ديگه به هم بافته ميشد. حالا چطوري مي خواستم جمعش كنم؟ كاش شغل عرفان اينقدر حساس نبود. اون موقع تمام ماجرا رو بدون كم و كاست براي مامان مي گفتم. اما با شرايط فعلي ... مدام مجبور بودم يه جوري بيچونميش. سعي كردم تا جايي كه مي تونم راستشو بگم!

DONYAIE MAMNOE

- خب ... هیچ وقت پیش نیومد ازش بپرسم شغلش چیه. ولی خیلی می دیدم که با لپ تاپ و کامپیوتر و این جور چیزها کار میکنه. گمونم مهندسی چیزی بود.

- مهندس؟ تو کمپ ترک اعتیاد؟

لب و لوچه ای آویزون کردم و با تگون دادن سرم اظهار بی اطلاعی کردم.

- حالا میشه اجازه بدین یه زنگ به دایی بزنم؟

#۳۳۴

با حرکت دستش منو به عقب روند و گفت:

- لازم نکرده. اصلا روت میشه از دایی سراغ پسر غریبه رو بگیری؟ تو چته دختر؟ چرا ایقدر بی آبرو شدی؟ حداقل فکر آبروی ما باش.

بغض گلومو گرفته بود و دیگه هیچی نمی تونستم بگم. اگر یه ثانیه دیگه می موندم جلوی مامان اشکهام راه می افتاد و آبروم

می رفت. بدون هیچ حرف دیگه ای بلند شدم و رفتم توی اتاقم. خودمو انداختم روی تخت و صورتمو محکم توی بالش فرو کردم که مبادا صدای حق هقم بلند بشه. چطوری باید از عرفان خبری می گرفتم؟ چرا گوشیش خاموش بود؟ نکنه اتفاقی براش افتاده بود؟ چرا دایی نمیومد یه سری بهم بزنه تا بتونم حداقل از دایی سراغشو بگیرم؟ چرا هیچ کس حالمو نمی فهمید؟ چرا نمی تونستم داد بزنم و با صدای بلند گریه کنم؟ چرا نمی تونستم این همه استرس و اضطرابی که داشت از پا درم می آورد رو حداقل با داد زدن تخلیه کنم؟ چرا به جرم گناه نکرده باید خفه خون می گرفتم؟ چند روز دیگه، چند هفته ی دیگه، چند ماه دیگه باید تو خونه حبس می موندم تا خیالشون راحت بشه که دخترشون دیگه غلط زیادی نمی کنه؟ ای کاش، ای کاش کتکم می زدند ولی این طوری تو قفس نمی انداختنم. دل توی دلم نبود و از بی قراری داشتم دیوونه می شدم. قلبم توی گلویم می زد و راه نفسمو بسته بود. باید یه کاری می کردم وگرنه دق مرگ می شدم...

از جا پریدم و رفتم سمت کمد. درشو باز کردم، انگشت هامو گذاشتم لای در کمد و ... درو محکم روی انگشت هام بستم! به محض احساس درد، چنان فریادی زدم که خودم از صدایش وحشت کردم. اما از اینکه تونسته بودم فریاد بزنم خوشحال بودم و دوباره تکرارش کردم. درد امونمو بریده بود اما بهونه ی خوبی شده بود که بغضمو خالی کنم. اشک به سرعت از چشم هام می ریخت و من هم داد می زدم.

مامان وحشت زده اومد توی اتاق و دوید به سمتم. بیچاره اونقدر ترسیده بود که یه سره فقط می گفت:

- چی شده؟ چی شده؟

انگشت های ملتهبم رو نشونش دادم و همچنان اشک بود و ناله. مامان دست و پاشو گم کرده بود و مدام پشت دستش می کوبید:

- خاک به سرم شد، چیکار کردی با خودت؟ چطوری این طوری شد؟ پاشو بیا روش یخ بذارم.

همراه مامان رفتم توی آشپزخونه. از فریزر یخ آورد و روی انگشت هام گذاشت. کم کم بی حس شد و دردش کم شد. منم دیگه سبک تر شده بودم و اون حجم عظیم توی گلوم از بین رفته بود.

باورم نمیشد که چنین کاری کرده بودم. انگار کم کم داشتم
 دچار جنون می شدم! ولی اگر داد نمی زدم و خودمو خالی نمی
 کردم، بعید نبود دق مرگ بشم. کم کم آرام گرفتم. صدای در
 حیاط که اومد دیگه کلا ساکت شدم. بابا اومده بود ...

#۳۳۵

فصل شانزدهم: بازجویی

(عرفان)

روی مبل لم داده بودم و پاها مو روی عسلی گذاشته بودم. یه
 لیوان آب پرتقال دستم بود و به روزهای گذشته فکر می کردم.
 همین آب پرتقال هم بلای جونم شده بود و هم ناجی. البته به
 لطف ریسکی که آیدین کرده بود.

- یا بخورش یا بده من بخورم.

نگاهمو از لیوان گرفتم و به بهکام دوختم. لیوان رو توی دستم
 چرخ می دادم و گرفتم سمتش:

- بیا.

لیوان رو با شوق از دستم قاپید و تا نصفه سر کشید و گفت:
- من جای تو بودم دیگه تا آخر عمرم آب پرتقال نمی خوردم.
بقیه اش رو هم خورد و لیوان خالی رو کنار لیوان خودش روی
میز گذاشت.

- راستی از منوچ چه خبر؟

لبخندی زد و گفت:

- سگ جون تر از منوچ هم مگه داریم؟ حالش خوبه. فعلا چون
کسی خونه ی بابات نیست که ازش محافظت کنه، پیش سگ
های سازمان گذاشتنش. البته اتاقک جدا براش گذاشتن. شده
آلفای بقیه ی سگ ها! نمی دونی چه حسابی ازش می برن.

و هر دو خندیدیم. دستی دور لبش کشید و گفت:

- سگ تو بی خیال. خودت چطوری؟ هنوز هم انگار بی حالی.
جاییت که درد نمی کنه؟ حالت تهوع، استفراغ، ترش کردن،
سوزش معده، بوی خون توی حلق و بینیت، هیچی حس نمی
کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و ابرو بالا انداختم:

- نگران من نباش. به فکر خودت باش که داری بابا میشی.

تو یک لحظه حال خوشش خراب شد و دادش به هوا رفت:

- آه ... ببند دهنتو مردتیکه. بهت گفتم این قضیه هیچ ربطی به من نداره. عفریته واسه زنده موندن هر غلطی میکنه.

از این بالا و پایین پریدن و حرص خوردنش، قاه قاه خندیدم و با تفریح، به چهره ی سرخ شده اش نگاه کردم:

- چشمت کور ... دنده ات نرم. می خواستی وقتی عشق و حال می کردی حواستو جمع کنی.

کوسن پشت سرشو تو یه لحظه بیرون کشید و تا به خودم بجنبم صاف کوبوند تو صورتم. خنده ام اوج گرفت و صدای داد بهکام بلندتر شد:

- بهت میگم من کاری به این دختره نداشتم. کاری هم می کردم این قدر خر نبودم که چنین گافی بدم. کار خود پدر سوخته اشه. سلیطه ی جون سگ، هر کاری می کنه تا فرار کنه.

#۳۳۶

- ولی عجب فکر بکری هم کرده ها. تا وقتی زایمان نکنه، اعدامش عقب می افته. تو این مدت هم بعید نیست یه راهی پیدا کنه و خودشو نجات بده.

با حالتی عصبی، ناخن شستشو روی لبش کشید و سر تگون داد. لبخندی کنج لبم نشست و با احتیاط گفتم:

- حالا اگه واقعا بچه مال تو نیست پس مال کیه؟
بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

- چه میدونم. مال یه پدرسگی هست دیگه. فکر چنین روزیو می کرده که اگه گیر افتاد، چطور زمان برای خودش بخره تا بلکه راه فراری براش باز بشه.

- نکنه نقشه ای تو سرشه؟ بعید نیست از بیرون برای فرار حمایت بشه.

- ممکنه اما فکر نمی کنم برای یه مهره ی سوخته اون قدری ارزش قائل باشند که بخوان نجاتش بدن. اون رییس بی شرفش الان خطر بیشتری داره. هنوز هیچ خبری ازش نداریم. این آرامش پیش از طوفان، بیشتر از خود طوفان پدر آدمو درمیاره. تا ابد که نمیشه تو سوراخ موش قایم شد.

چند لحظه ای هر دومون تو فکر و ساکت بودیم. از فکر اون بچه ای که قربانی اهداف کثیف چنین زنی شده بود، ناراحت بودم:

- بچه اش به دنیا بیاد می سپرنش بهزیستی؟

- آره گمونم.

- بیچاره اون بچه.

- این زن هیچ بویی از انسانیت نبرده.

دوباره فکرم برگشت سمت روزهایی که بهکام با الناز تو یه خونه زندگی می کرد و با کنجکاوی گفتم:

- تو چطوری این دو سه ماهه رو باهاش زندگی کردی؟ نگفتی، شبی، نصفه شبی، خرخره اتو پاره کنه؟

- ما هر دومون می دونستیم طرفمون قابل اعتماد نیست. هر دومون فقط به خاطر اهداف خودمون کنار هم بودیم. با اینکه می دونستیم طرفمون واقعا اونی نیست که نشون میده. الناز از من استفاده می کرد و من هم از اون. مثل شطرنج. هر دو می دونستیم برای مات کردن همدیگه نقشه می کشیم و در عین حال به بُردمون اطمینان داشتیم. فعلا هم که یک یک مساوی شده؟

- چرا مساوی؟ الناز که دستگیر شده.

- آره ولی رییش نه.

- خیلی دوست دارم بدونم کیه. راستی چرا منو در جریان نداشتید؟ من هر چی که می دونستم با حدس و گمان های خودم و رفتارهای مشکوک شماها فهمیده بودم. چه طور همه اتون خبر داشتید جز من؟ این همه وقت منو هم بازی می دادین که چی؟ اگه خودم یه چیزایی نفهمیده بودم که صد بار تا حالا گند زده بودم وسط نقشه هاتون.

بهکام با آرامش و لبخند نگاهم می کرد. حرفم که تموم شد گفت:

- ما هم می دونستیم تو یه چیزهایی می دونی. در واقع خیلی چیزها می دونستی. همین که درست با الناز رفتار می کردی، دقیقا همون طور که ما انتظار داشتیم، کافی بود. سرتیپ نظرش این بود که تو رو قاطی برنامه ی حفاظتی نکنیم تا همه ی تمرکزت روی رادار باشه. به خصوص که انگار یه مشکل خانوادگی هم برات پیش اومده بود و اعصابت هم از اون ماجرا خورد بود.

ابروهام به هم گره شد:

- کدوم مشکل خانوادگی؟

شونه بالا انداخت:

- من نمی دونم. اتفاقا می خواستم ازت بپرسم چی شده. سرتیپ می گفت یه کم به لحاظ روحی به هم ریخته ای، این بود که نمی خواست فکرت درگیر الناز هم باشه. حالا مشکلت چی بوده؟ کمکی از من برمیاد؟

با چشم های ریز شده خیره اش شدم. مشکل خانوادگی؟ به هم ریختگی روحی؟ منظور سرتیپ چی بوده؟ نکنه ... ای وای ... غزال؟

چشم هامو محکم بستم و دندون هام به هم فشرده شد. یاد اون شبی افتادم که غزال زنگ زد و خبر بارداریشو داد. همون شب هم وسط حال خرابم سرتیپ زنگ زد و اون قدر بد حرف زدم که سه روز انفرادی خوردم. برای پیدا کردن خانواده ی غزال هم که از سرگرد کمک گرفتم و سرگرد هم از سرتیپ. طبیعی بود که سرتیپ از زیر و بم ماجرا خبردار شده باشه. پس حتما می دونست که احساسم به غزال ... پوف ... کاش اصلا چیزی نپرسیده بودم که جوابش بشه یادآوری اون روزها.

- چی شد؟ فکری شدی. طوری شده؟

- نه دیگه هر چی بوده گذشته.

- مطمئنی؟

چند لحظه به روزها و ماه های گذشته فکر کردم. روزهایی که غزال برام پررنگ شده بود و تو اوج خواستنش، شوهرش از راه رسید. روزهای بدی که بعد از اون گذروندم و روحیه ای که واقعا

خراب بود. اما کم کم ... ذره ذره ... بعد از اومدن آویژه و درگیری ذهنیم بابت حضورش، یاد غزال رو کمرنگ کرد و حالا ... دو هفته بود که ندیده بودمش و واقعا دلم می خواست از احوالش با خبر بشم. سرتیپ می گفت با خانواده اش مشکل داره. مسلما غیبت یک ماهه ی یه دختر چیزی نبود که خانواده ای بتونند به سادگی از کنارش بگذرند. حقش نبود به خاطر من و کمک هاش به من، تو چنین وضعیتی گیر کنه.

بهکام دوباره پرسید:

- مطمئنی هر چی بوده گذشته؟ تو که بدجوری رفتی تو فکر؟
نفسمو با اطمینان بیرون دادم:

- اون ماجرا هر چی بوده گذشته. چیزی که ذهنمو درگیر کرده ... آویژه است.

بهکام با تعجب گفت:

- آویژه؟

- چرا تعجب می کنی؟ مگه جزو اکیپ شما نبود؟ نمی شناسیش؟

- راستش ... نه زياد. فقط مي دونم با سرتيپ يه نسبت خانوادگي داره. نمي دونم هم چرا سرتيپ اونو براي کمک به ما انتخاب کرد. اصلا قرار نبود دختری توی ماجرا باشه. همون الناز واسه هفت پشتمون بس بود. وقتی سرتيپ گفت اونی که قراره نفوذی خونه ی تو باشه، اون دختره است، من و آیدین کلا هنگ کردیم. ولی خب ... امر، امر سرتيپ بود. تو کل اين دو سه ماهه هم سه چهار بار بيشر ندیدمش. چند بار که قبل از ورودش به خونه ات و برای هماهنگی عمليات دیدمش. يه بار هم تو بیمارستان.

#۳۳۸

گوش هام تيز شد.

- بیمارستان؟ اومده بود عيادت من؟

چونه اشو خاروند و گفت:

- نه ... منظورم سه هفته ی پيشه.

گیج شده بودم:

- سه هفته پیش؟ بیمارستان؟ درست توضیح بده بینم چی میگی.

- همون روز که خانوم شکیبارو به خاطر درد پاش آوردی بیمارستان، منم به خاطر احتمال هیپاتیت همون بیمارستان تو ایزوله بودم، یادت که نرفته.

- یادم نرفته ولی تو که ایزوله بودی پس چطوری آویژه رو دیدی؟ خندید و گفت:

- ایول ... بالاخره تونستیم یه جا تو رو بیچونیم. اون روز من اصلا تو ایزوله نبودم. همه اش نقشه بود که ما بتونیم با خانوم شکیبا ملاقات کنیم.

بهکام ماجراها رو مو به مو برام تعریف کرد و من هر لحظه تعجبم بیشتر می شد. از این همه جرات و جسارت آویژه حیرت کرده بودم. باورم نمی شد نیم وجبی این طوری منو پیچونده باشه. این چند روزه، جنبه ی جدید و تازه ای از شخصیت آویژه رو شناخته بودم.

مشغول صحبت بودیم که گوشی بهکام زنگ خورد.

- شماره ی سرتیپ.

روی مبل سیخ نشستم و منتظر نشستم تا بهکام جواب بده:

- بله؟

همین یک کلمه رو گفت و سکوت کرد. در سکوت حدود یک دقیقه منو نگاه کرد و فقط گوش داد. دست آخر هم گفت:

- بله چشم.

و قطع کرد! با تعجب گفتم:

- چی شد؟ چی گفت؟

از روی مبل بلند شد، شکلاتی توی دهنش انداخت و همون طور که کتش رو از دسته ی مبل بر می داشت گفت:

- بیوش بریم. بازجوییِ النازه.

#۳۳۹

DONYAIE MAMNOE

از پشت شیشه ی اتاق بازجویی به الناز نگاه می کردم. برای اولین بار چهره اشو بدون آرایش می دیدم. باز هم زیبا بود. مسئول بازجویی که اصلا نمی شناختمش، انگار کاملا به عملیات اشراف داشت. از تمام ریز و درشت ماجرا سوال می پرسید و حسابی الناز رو گیج کرده بود. اونقدر که بعضی جاها الناز سرشو روی میز می گذاشت و با دست های دستبند زده، سرشو فشار می داد.

من و بهکام همراه با مسئول ضبط بازجویی توی اتاق بودیم که سرتیپ هم به جمعمون اضافه شد. به احترامش هر سه ایستادیم که با دست اشاره کرد بشینیم. کنار من که قرار گرفت حالمو پرسید:

- بهتری؟

- به لطف شما خوبم.

با سر اشاره ای به اون طرف شیشه و اتاق بازجویی کرد و گفت:

- چه خبر؟

- متن بازجویی روز قبلشو خوندم. حرف تازه ای نیست. همچنان ادعا می کنه خبری از رییشش نداره و حتی نمی دونه زنِ یا مرد.

سرتیپ کاغذی برداشت و روش چیزهایی یادداشت کرد. سربازی که پشت در بود، صدا زد و برگه رو بهش داد تا برای بازجو ببره. چند لحظه بعد سرباز وارد اتاق بازجویی شد. برگه رو به بازجو تحویل داد و بازجو بعد از خوندنش، رو به الناز گفت:

- اگر یک درصد احتمال وجود داشت که بتونی از اعدام نجات پیدا کنی، دیگه اون احتمال هم از بین رفت.
الناز با نگرانی گفت:

- مگه چی شده؟

بازجو دستی به پیه شونیش کشید و با ناراحتی عمیقی گفت:

- متأسفانه سرهنگ سلطانی ... شهید شدند!

و دستشو روی چشم هاش گذاشت و شونه هاش از گریه لرزید.

من و بهکام با چشم های از حدقه بیرون زده به تراژدی رو به رومون نگاه می کردیم. باورم نمی شد کسی از خبر مرگ من این

طوری گریه کنه. کسی که خودم حتی نمی شناختمش. با تعجب به سرتیپ نگاه کردم.

- این بنده ی خدا خبر نداره که شما داری به الناز ركب می زنی؟

- نه خبر نداره. عكس العملش باید طبیعی باشه.

- من اصلا این آقا رو نمی شناسم. پس چطوری داره واسه کسی که نمی شناسه گریه می کنه؟

- تو شاید خیلی ها رو شناسی. ولی تو این سازمان تقریبا همه تو رو می شناسن.

#۳۴۰

خنده ای کرد و گفت:

- خودت خبر نداری که چقدر معروفی! همین معروفیت هم کار دست داده دیگه. هر چی ناشناس تر باشی، در امان تر هستی.

میون صحبت سرتیپ صدای حق حق الناز هم شنیده می شد.
اونقدر گریه کرده بود که اشک از چونه اش می چکید. ظاهرا
آخرین امیدش هم ناامید شده بود.

بازجو از اتاق بازجویی بیرون اومد و چند لحظه بعد خیلی ناگهانی
وارد اتاق شد و همون طور که سرش پایین بود، روی صندلی
نشست و صورتشو با دست هاش پوشوند و صدای گریه ی مردونه
اش بلند شد! کم مونده بود خودم هم گریه ام بگیره! اما ته دلم
خوشحال بودم که اگر بمیرم، هستن کسایی که برام گریه کنند
و از نبودنم ناراحت بشن. همیشه فکر می کردم، بود و نبودم
فرقی به حال دیگرون نداره ولی حالا ... کسی که اصلا نمی
شناختمش این طوری برام گریه می کرد.

دلم براش سوخت و برای کسب تکلیف نگاهی به سرتیپ انداختم.
با سر تایید کرد و من کنار بازجو روی صندلی نشستم. دستمو
دور شونه اش حلقه کردم. اون هم بدون اینکه نگاهم کنه سرشو
روی بازوم گذاشت و گریه کرد! بنده خدا فقط دنبال شونه ای
برای همدردی می گشت.

با دست دیگه ام بین دو کتفش زدم و گفتم:

- اگه واقعا بمیرم دیگه چقدر گریه می کنی مرد مومن؟
 بازجو یه دفعه سرشو بلند کرد و به محض دیدنم وحشت زده از
 جا پرید و گفت:

- یا ابالفضل ... یا ابالفضل ... شما زنده ای سرهنگ؟
 دوباره بغلم کرد و مرتب هم می گفت:

- خدایا شکرت ... خدایا شکرت...
 به سرتیپ نگاه کرد و گفت:

- قربان حداقل باهام هماهنگ می کردین که قضیه فریبه. من
 که دق کردم.

سرتیپ جواب داد:

- حالا دیگه بهتره برگردی به اتاق بازجویی و همون طور که توی
 برگه برات توضیح داده بودم عمل کنی.

- چشم قربان.

بازجو احترام نظامی به جا آورد و قبل از رفتن رو به من گفت:

- ارادتمندیم قربان. من هر چی دارم از شما دارم.

و از در بیرون رفت.

با تعجب گفتم:

- این چی میگه؟

سرتیپ گفت:

- سر یه ماجرای داشت دادگاهی می شد، که شما به نفعش
شهادت دادی و نجات پیدا کرد.

یه دفعه دوزاریم افتاد و یادم اومد قضیه چیه. اون روز صورتش
در اثر درگیری آسیب دیده بود و باندپیچی بود. به همین خاطر
چهره اش توی ذهنم نبود.

#۳۴۱

صدای بازجو که با الناز صحبت می کرد، حواسم رو جمع کرد:
- فردا آخرین دادگاسته. از الان هم توی انفرادی هستی. همین
روزها حکمت اجرا میشه.

الناز به تقلا افتاد:

- ولی شما نمی تونید منو اعدام کنید. من باردارم. باید تا به دنیا اومدن بچه صبر کنید.

بازجو به دروغ گفت:

- تو این برگه ای که دست منه نوشته که سن بارداری مناسب برای سقط جنین هست. پس اعدام انجام میشه.

الناز صداش رو بالاتر برد و داد زد:

- داری دروغ میگی.

بازجو خیلی جدی و خونسرد گفت:

- صداتو بیار پایین. حواست باشه کجا هستی و با کی داری حرف می زنی.

و بلافاصله خانومی رو صدا زد و گفت:

- خانوم برومند متهم رو ببر انفرادی.

همین که خانوم برومند زیر بازوی الناز رو گرفت تا بلندش کنه، الناز به سختی مقاومت کرد و اشک هاش سرازیر شد. انگار دیگه

کم کم داشت باورش می شد که اعدامش حتمی شده. پاها شو روی زمین می کشید و از رفتن امتناع می کرد. مدام هم گری می خوند:

- من و کیلمو می خوام. باید باهاش حرف بزنم. همین الان بهش زنگ بزنم. شما حق ندارین منو اعدام کنین. کار شما خلاف قانونه. ازتون شکایت می کنم.

به در خروجی که رسید یه دفعه به التماس افتاد:

- صبر کن. صبر کن بهت میگم. می خوام حرف بزنم. بهتون میگم. میگم کیه. قول میدم همه چیزو بگم.

بازجو همچنان بی اعتنا بود که با جملات آخر الناز برگشت و رو به خانومی که الناز رو می برد گفت:

- برش گردون.

الناز با صورت قرمز و برافروخته روی صندلی برگشت و بازجو گفت:

DONYAIE MAMNOE

- می شنوم.

- میشه یه کم آب بخورم؟

بازجو از بطری آب معدنی، توی لیوان ریخت و روی میز گذاشت.
الناز هم آب رو کامل و یک نفس خورد و گفت:

- من فقط یه آی دی ازش دارم.

- چه جور آی دی؟

- آی دی تلگرام.

کاغذی رو جلوی الناز گذاشت و گفت:

- بنویسش.

#۳۴۲

الناز خودکار رو برداشت و چیزی توی برگه نوشت و بازجو گفت:
- ادامه بده.

- هر بار که می خواستم باهاش ارتباط بگیرم، اول یه کد رو براش
ارسال می کردم. اون هم از طریق چت خصوصی بهم جواب می
داد.

- چه جور کدی؟

- بسته به این که موضوع صحبتیم چی باشه.

- همه ی کدهارو با موضوعاتشون بنویس.

الناز دوباره مشغول نوشتن شد و باز جو هم از اتاق بازجویی بیرون اومد و چند لحظه بعد اومد پیش ما. احترام نظامی گذاشت و گفت:

- قربان احتمالا کدها و موضوعات رو جا به جا می نویسه. و زمانی که ما به آی دی مورد نظر کد اشتباهی رو ارسال کنیم، ریسیش همه چیزو می فهمه.

سرتیپ سری تکون داد و گفت:

- یه برگه ی دیگه هم بهش بده و ازش بخواه تمام کدهارو دوباره بنویسه. اگر دقیقا عین هم نوشته بود، فردا دوباره بهش برگه بده که باز بنویسه.

- اگر همه رو یکسان نوشت چی؟

- این کدها فقط برای وقت تلف کردنه. اگر می خواد خودشو نجات بده باید مارو مستقیم ببره سراغ ریسیش. الان یک هفته

است که بازداشته و حرف به درد بخوری نزده. رییش هم تا الان فهمیده که الناز دستگیر شده. جور دیگه ای باید رییشو گیر بیاریم.

همه توی فکر بودیم که بازجو برگشت و رفت سراغ نوشته های الناز. کاغذ دیگه ای دستش داد و گفت:

- دوباره همه رو بنویس.

الناز اعتراض کرد:

- برای چی؟

- بنویس.

الناز پوفی کشید و دوباره مشغول نوشتن شد و بازجو هم در حال بررسی کدها بود. وقتی الناز برگه ی دوم رو هم تحویلش داد، نگاهی بهش انداخت. بعد هم هر دو برگه رو با هم پاره کرد و ریخت روی میز و گفت:

- این مزخرفات به درد خودت می خوره.

و با صدای بلندی داد زد:

- خانوم برومند بیا متهم رو ببر.

این بار دیگه هر چقدر الناز اصرار کرد و دست و پا زد، بازجو اعتنایی نکرد و وقتی الناز از اتاق بازجویی خارج شد، بازجو برگه هایی که پاره کرده بود، جمع کرد و آورد پیش ما.

نگاهی به کدهای نصفه نیمه و چرت و پرت هایی که الناز نوشته بود انداختیم. هر دو رو عین هم نوشته بود.

رو به سرتیپ گفتم:

- بازجویی از محمودی به کجا رسید؟ اون اطلاعات به درد بخوری نداره؟

- محمودی همون روز اول هر چی می دونست کامل گفت. فقط با الناز در ارتباط بوده. اگر قراره اطلاعاتی دستگیرمون بشه، فعلا تنها راهش النازه.

سرتیپ همون طور که توی فکر بود، از ما جدا شد و من همراه بهکام، با ماشین ضد گلوله ی سازمان، به خونه ی امنی که از طرف سازمان برام در نظر گرفته شده بود، برگشتم.

#۳۴۳

فصل هفدهم: سرخ

آویژه

سفره ی ناهار رو پهن کرده بودم. همه دور سفره نشسته بودند. آوید و آساره هم اومده بودند و من چقدر خجالت می کشیدم از این محبت های عجیب آساره و دل نگرونی های آوید که می دونستم غیرتش داره پدرشو درمیاره و به زور جلوی خودشو می گیره. بابا سر بلند نمی کرد به یک لحظه دیدنم. انگار که دیدنم کفاره داشت. داشتن یه دختر معتاد، کم مصیبتی نبود برای بابای آبرودارم.

به جای این غذاها، زهر تو حلقم می ریختند راحت تر بود. کاش اون زهری که الناز می خواست به خورد عرفان بده تو حلق من ریخته می شد و یه طایفه راحت می شدند از دستم. هم خانواده ام از بی آبرویی و هم فک و فامیل از فضولی. امان از حرف مردم و دخالت هاشون. وای که از صبح چقدر تلفن خونه زنگ خورده بود. همه ی فامیل یک دفعه یادشون افتاده بود که حالی از ما بپرسند. چه حال و احوالی وقتی همه ی سوالشون از من بود و

اینکه کجا بودم و چیکار می کردم. مامان بعد از تلفن سوم دیگه جوابشون رو نداد و عاقبت هم سیم تلفن رو کشید. من هم که گوشه ی اتاقم کز کرده بودم و جرات بیرون اومدن نداشتم.

چقدر دلم می خواست یه جوری که کسی متوجه غیبتم نشه، از خونه بیرون برم و از اوضاع عرفان با خبر بشم ولی چطوری؟ دایی هم خبری ازش نبود. بی انصاف می دونست بال بال می زنم از حالش با خبر بشم و نمی اومد چیزی بگه که از این همه دلشوره خلاص بشم.

قبل از ناهار آوید اومد به اتاقم. ده دقیقه ی کامل گوشه ی اتاق روی زمین نشسته بود و با سر پایین، غرق فکر بود. این روزها همه ی خانواده ام سرشون از بابت من و وجود من، پایین بود.

#۳۴۴

بالاخره بعد از ده دقیقه سکوت، سرشو که بالا گرفت، چشم هاش دو کاسه ی خون بود:

- چی کم داشتی که چنین اشتباهی کردی؟ خوشی زیر دلت زده بود؟

کاش این ها رو با داد می گفت و هر چی توی دلش بود بیرون می ریخت. نه این جور آروم و شکسته که جیگرمو آتیش بزنه. کاش بابا هم باهام حرف میزد. یا حتی زیر مشت و لگدهاش له ام می کرد اما فقط خودشو خالی می کرد. می ترسیدم قلبش، این همه سرشکستگی رو طاقت نیاره. صدای آوید خراش می انداخت رو دلم:

- چرا آویژه؟ فکر مامان و بابا رو نکردی؟ کجا کوتاهی کردیم که این شد نتیجه اش؟ کجا ازت غافل شدیم که دوست های نااهل دورتو گرفتن؟ کم از خوب و بد دنیا برات گفته بودیم؟ بچه بودی که تشخیص ندادی چی درسته و چی غلط؟ عقلت ناقص بود که نفهمیدی این کثافت کاریا مال تو نیست؟ تو کی پا کج می داشتی که یه دفعه سر از ناکجا آباد درآوردی؟ کی همچین راهی جلوی پات گذاشت؟ کدوم نامردی باهامون دشمنی داشت؟

از جاش بلند شد و با یه قدم بلند رسید رو به روم و بازوم رو مشت کرد. چشم هامو بستم و خودمو برای هر چیزی آماده کردم اما آوید برای چند ثانیه حتی نفس هم نکشید.

چشم که باز کردم، از دیدن اشک خونه کرده کنج چشمش، شرم کردم. سرمو تو یقه ام فرو کردم که بیشتر از این برادرم پیش روم خورد نشه.

- بگو کار کدوم بی وجودی بود تا به خاک سیاه بشونمش. بگو آویژ.

صدای حق هقم بلند شد. آوید وقتی می خواست سر به سرم بذاره، آویژ صدام می زد. اما حالا لحن صداش پر از عصبانیت بود. آخه من چی باید می گفتم؟ بگم کار کی بوده؟ کیو مقصر جا بزنم برای اتفاقی که نیفتاده بود. اسم کیو ببرم به عنوان کسی که بهم مواد تعارف کرده بود؟ چی باید می گفتم به برادری که رگ غیرتش می جوشید و منتظر یه اسم بود. می تونستم بگم الناز؟ اون وقت بود که ازم آدرس و نشونی می خواست. می افتاد دنبال پیدا کردن الناز و معلوم نبود سر از کجاها دربیاره و خدایی

نکرده دستش به لونه ی زنبور برسه و اون وقت هرگز خودمو
نمی بخشیدم اگر خطی به تن برادرم می افتاد.

سرمو به دو طرف تکون دادم و اشک هام سرازیر شد:

- گند زدم آوید. خودم گند زدم کیو مقصر بدونم؟

سرمو به شونه اش تکیه دادم. دست هاش مشت شد. قبل تر ها
اگر بود، بغلم می کرد اما حالا دیگه لایق نبودم. همین هم که
پرتم نمی کرد عقب و دو تا لگد نثارم نمی کرد، خیلی مردونگی
بود.

#۳۴۵

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد. خر شدم. نفهمیدم. غلط
زیادی کردم. گ.. خوردم. آوید کاش خدا از رو زمین ورم داره
که باعث شرمندگی همه اتونم.

بازوم رو گرفت و عقبم کشید. سرم همچنان پایین بود و آوید
اصراری به بالا آوردنش نداشت.

- بهم بگو کی بود آویژه؟

- به خدا هیچ کسی نبود. خودم خیریت کردم. خودم نفهمی کردم. کیو اسم ببرم و گناهمو گردن ش بندازم؟

گریه امونم نداد بیشتر از اون حرف بزنم. صدای آوید هم کم کم بغض می گرفت:

- نمی دونم چی این جوری غفلت کرد که درست و غلطو نفهمی و بیشتر از همه خودتو بیچاره کنی اما ... آویژ ... دیگه هرگز ... هرگز ... می فهمی هرگز یعنی چی؟ یعنی دیگه تا ابد ... نمی خوام دست از پا خطا کنی. حالите؟ من همون آویژه ی معصوم و سر به زیرو می خوام که صدای راه رفتنش رو هم نامحرم نمی شنید. نه اینی که تشت رسوایش از بوم افتاده. آویژه ...

صداش لرزش گرفته بود از بغضی که به سختی قورتش می داد:

- این بار اول و آخرت بود که چنین غلطی تو زندگیت کردی. اگر دیگه کوچکترین خطایی ازت ببینم، محاله ازت بگذرم. بابا و مامان هم بخوان ببخشن من نمی تونم. یا یه بلایی سر تو میارم یا خودم.

دستم و ل کرد و بلند شد. رفت سمت در اما صبر کرد. برگشت کنارم و گفت:

- این بار ... فقط همین یک بار ... کنارت می مونم آویژ.

سرمو بلند کردم و با ناباوری خیره ی چشم های سرخش شدم.

- نمی تونم بذارم از دستمون بری. کم برات زحمت نکشیدیم که به همین راحتی نادیده ات بگیریم. خوب یا بد، خلف یا ناخلف خواهرمی. درد تو درد منه، آبروی تو آبروی منه. همه ی سعی امو می کنم که اوضاع درست بشه. همه چی بشه مثل قبل. ولی تو هم باید نشون بدی که پشیمونی. باید اعتماد مامان و به خصوص بابا رو دوباره به دست بیاری. "نه" رو حرفشون نمیاری حتی اگر گفتن سرتو بذار زمین و بمیر. می فهمی چی می گم؟ اونقدر بغض و اشک و گریه داشتم که نمی تونستم حرف بزنم. فقط سر تکون دادم. چقدر دلم الان یه بغل برادرانه می خواست اما آوید کنار کشید و رفت. در اتاق رو که بست چند لحظه ی بعد آساره در زد و داخل شد. هنوز وسط اتاق روی زمین مچاله شده تو خودم بود و آساره کنارم زانو زد. محکم بغلم کرد و به ثانیه نرسیده اونم پا به پام داشت گریه می کرد.

#۳۴۶

نگاهم از آوید و آساره چرخید سمت بابا و بشقاب غذاش که یکی دو قاشقش رو بیشتر نخورده بود و بی حواس برنج رو زیر و رو می کرد. بقیه هم دست کمی از بابا نداشتند. همه بشقاب ها تقریبا دست نخورده بود. سکوت سنگینی ایجاد شده بود و نمی دونستم باید چه غلطی بکنم. این همون خانواده ای بود که هر وقت دور هم جمع می شدیم، صدای خنده و شوخیمون بلند بود؟ نگاه درمونده امو آساره دید. پلک هاشو آروم روی هم گذاشت و با دست، آروم به پهلوی آوید فشار داد و آوید سرشو به سمتش چرخوند. آساره با چشم و ابرو به مامان و بابا اشاره کرد و آوید نفس عمیق اما بی صدایی کشید. دست دراز کرد، پارچ دوغ رو برداشت و گفت:

- بابا از بیگی چه خبر؟ قرار بود یه سری وسایل جدید بیاره ببینیم که اگر خوب بود و به درد مغازه می خورد سفارش بدیم.

بابا در سکوت نگاهی به آوید و دستش که لیوان دوغ رو بهش تعارف می کرد، انداخت. به آرومی لیوان رو از آوید گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

- شماره اشو که داری، خودت زنگ بزن پیگیری کن.

همه از حرف زدن بابا، سر ذوق اومدیم. این مدت که برگشته بودم خونه، در طول روز شاید دو سه کلمه حرف از بابا نشنیده بودم. با لبخند به آوید و آساره و مامان نگاه کردم. مامان هم انگار ذوق زده شده بود که با شوق برای بابا برنج کشید و گفت:

- بیگی با خودت بیشتر آشنایی داره. خودت هم یه زنگی بهش بزنی بد نیست.

بابا این بار فقط سر تکون داد. آساره که کمی از نرمش بابا دل و جرات پیدا کرده بود، کنترل تلویزیون رو برداشت و روشنش کرد و مامان رو خطاب قرار داد:

- یه سریال جدید داره می ذاره. دیشب قسمت اولش بود. الان تکرارشو می ذاره گمونم خوشتون بیاد.

بابا یهو گفت:

- بذار شبکه یک، اخبار!

آساره با ناز گفت:

- عه ... باباجون ...

گوشه ی سبیل بابا از لبخندش، بالا رفت و مُردَم برای خنده اش. آساره کانال رو عوض کرد و هنوز چند دقیقه ای از پخش اخبار نگذشته بود که سیگنالش از بین رفت.

بابا زیرلبی گفت:

- ناراضی بودی عروس؟

آساره دستشو دراز کرد و روی زانوی بابا گذاشت:

- کی می تونه از شما ناراضی باشه باباجون؟

یه عشق و محبت عجیبی بین بابا و آساره بود. آساره پدرشو از دست داده بود و از همون اول ازدواجش با آوید، بابا شد جای پدرش. بعضی وقت ها حس می کردم بابا آساره رو بیشتر از من دوست داره. با شرایط فعلی و گندی که زده بودم هم که دیگه حسابی از چشم بابا افتاده بودم. ناخودآگاه به آساره حسودیم شد.

آوید از سرسفره کنار رفت و گفت:

- مامان دستت درد نکنه. دستپختت لنگه نداره به خدا. من برم
رو پشت بوم ببینم این آنتن چش شده.

یه دفعه چیزی تو ذهنم جرقه زد ... آنتن ...

آساره گفت:

- دستپخت من بده آقا آوید؟

جواب آوید رو نشنیدم چون پرت شده بودم وسط افکار و
خاطرات نه چندان دور. خونه ی عرفان، توی آشپزخونه، کنار
فاطمه خانوم، اون شبی که با فاطمه خانوم مربای آلبالو درست
کردم. چشمم که به آلبالوها افتاده بود، هوس کرده بودم که
جلوی تلویزیون لم بدم و یه کاسه پر از آلبالو رو با نمک بخورم.
به فاطمه خانوم غر زده بودم که «خونه به این بزرگی چرا یه
تلویزیون نداره، مردم تو خونه هاشون دو تا دو تا بشقاب هوا می
کنند، این آقا یه آنتن معمولی نمی تونه نصب کنه؟» و جوابی

که فاطمه خانوم داده بود : « اتفاقاً آقا عرفان استاد بشقاب هوا کرده، یه آنتن که چیزی نیست. وقت نمی کنه خب ...»

جمله اش دوباره توی سرم تکرار شد: «آقا عرفان استاد بشقاب هوا کرده» وای خدایا ... فاطمه خانوم گفته بود : « بشقاب هوا کردن» یعنی منظورش چی بود؟ نکنه... نکنه منظورش رادار بود؟ یعنی فاطمه خانوم می دونست شغل عرفان چیه؟ آخه فاطمه خانوم از کجا می خواست بدونه؟ وقتی اعضای خانواده ی عرفان که نزدیکانش بودند نمی دونستند، یه خدمتکار ساده چطور می دونست که عرفان استاد بشقاب هوا کرده؟

قلبم با شدت می کوبید و هر لحظه استرس و تپش قلبم بیشتر می شد. یعنی ممکن بود فاطمه خانوم با الناز هم دست باشه؟ این همه نزدیک به عرفان که هر لحظه اراده می کرد، می تونست هر بلایی سر عرفان بیاره. یه دفعه یاد عکس های دوربین افتادم، سفر کرمان ... تو پس زمینه ی یکی از عکس ها، فاطمه خانوم هم توی عکس افتاده بود. آه از نهادم بلند شد ...

////////////////////

#۳۴۸

با سرعت از سر سفره بلند شدم، بابا و مامان و آساره، سرهاشون همراه من بلند شد و با تعجب نگاهم کردند. مامان با نگرانی گفت:

- چی شد آویژه؟

اونقدر فکرم درگیر بود و وحشت زده شده بودم که یادم رفته بود سر سفره ام و زیر ذره بین اعضای خانواده به خصوص بابا. نگاهم چرخید سمت بابا. چشم هاش خیره به من بود و پر از سوال. چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرام باشم. خم شدم بشقاب نیم خورده ام رو از کنار سفره برداشتم و گفتم:

- دستت درد نکنه مامان جون. خوشمزه شده بود. زحمت کشیدی.

- تو که چیزی نخورده. غذات مونده.

- خوردم که مامان، خیلی برام کشیده بودی.

بابا هم چنان با سوءظن نگاهم می کرد. سرمو پایین انداختم و رفتم به آشپزخانه. آساره هم چند لحظه بعد دنبالم اومد:

- چی شده آویژه؟

چند لحظه بی حرف نگاهش کردم. قفسه سینه ام از نفس های پراسترسم بالا و پایین می رفت و مغزم داشت با نهایت سرعت پردازش می کرد. فاطمه خانوم یه ریگی به کفشش بود. توی سفر کرمان که همراه خانواده ی عرفان نرفته بود پس چطوری توی عکس افتاده بود؟ غیر از این بود که اون هم احتمالا مثل من برای شناسایی رفته بوده؟ کف دست هام عرق کرده بود. چطور نفهمیده بودم؟ آخه چراااا نفهمیده بودم؟؟؟ چه حماقتی خدایا، چطور همون لحظه نفهمیده بودم که فاطمه خانوم چه منظوری از حرفش داره؟ چرا همون چند شب پیش با دیدن عکسش نفهمیدم که حضورش اونجا توجیحی نداره؟ ای وایااا چرا اینقدر سهل انگاری کرده بودم؟

باید یه جوری به دایی خبر می دادم. هر لحظه که می گذشت ممکن بود دیر بشه. اگر تا الان با این همه حواس پرتی و گیج بازی من دیر نشده بود. با این فکر که فاطمه خانوم چقدر راحت

در کنار عرفان بود و هر آن می تونست به رالاحتی کار عرفان رو
یکسره کنه، پشتم لرزید. پس چرا تو این همه مدت کاری نکرده
بود؟

باید هر چه سریع تر به دایی خبر می دادم. من که نمی تونستم
پامو از در خونه بیرون بذارم، حتی یه گوشی و تلفن در دسترم
نبود. یکی این وسط باید بهم کمک می کرد.

#۳۴۹

دست های آساره رو گرفتم و با التماس گفتم:
- پنج دقیقه سرشونو گرم کن. خواهش می کنم ازت.

با گیجی گفت:

- چی؟

دوباره تاکید کردم:

- فقط پنج دقیقه.

و به سرعت پریدم تو اتاقم. خواستم درو قفل کنم اما کلیدی در کار نبود. آه ... لعنت ...

دویدم سمت کمد و دوربین رو برداشتم. روشنش کردم اما هیچ عکسی نشون نداد. وای مموری رو دوباره گذاشته بودم سر جاش. کشوی لباس زیرهامو بیرون کشیدم. همین که دستمو بردم سمت سوتین بنفشم که مموری رو از داخلش دربیارم، در اتاق با شدت باز شد و مامان اومد داخل. با ترس از جا پریدم و گفتم:

- وای مامان سخته کردم.

با عصبانیت نگاهی به کشو انداخت و گفت:

- داشتی چه غلطی می کردی؟

اومد سمت کشو، شروع کرد به بیرون ریختن لباس هام و گفت:

- واسه چی اومدی سر اینا؟ یهو خواستی شورت و کمرست عوض کنی؟ فکر کردی من خرم؟

برگشت یکی خوابوند زیر گوشم و با اشکی که توی چشم هاش حلقه زده بود گفت:

- کجا قایمش کردی بی آبرو؟

استرس داشت پدرمو درمی آورد و فکرم فقط دنبال مموری بود.
 مامان مگه از مموری خبر داشت که می خواست بدونه کجا
 قایمش کردم؟

- چی میگی مامان؟ چیه کجا قایم کردم؟

تمام سعیشو می کرد که صداش بالا نره اما از شدت عصبانیت
 صداش می لرزید:

- همون کوفتی که خمارشی و مثل جت از سر غذا پا شدی.
 اومدی تا ما سرمون به غذا گرمه، نئشگی راه بندازی؟ آره؟ خاااک
 بر سر من کنند با این دختر تربیت کردنم.

هاج و واج مونده بودم که مامان چی داره می گه؟ مغزم هنگ
 کرده بود و نمی فهمیدم باید چی جواب بدم که آساره به دادم
 رسید:

- مامان جون سوءتفاهم شده. منم مثل شما از اینکه یهو بلند
 شد ترسیدم. ازش پرسیدم چی شده ...
 صداش رو پایین تر آورد و آروم گفت:

- طفلک سر ناهار یه دفعه ...

سرشو برد زیر گوش مامان چیزی گفت و بعد ادامه داد:
- اومده دنبال پد بهداشتی. همین.

#۳۵۰

از دروغی که آساره به ذهنش رسیده بود هم خجالت کشیدم هم
کیف کردم. نجاتم داده بود. مامان با پشیمونی گفت:

- زبون نداری همون اول بگی؟

بدون اینکه منتظر جواب بمونه از اتاق بیرون رفت. آساره هم
خواست بیرون بره که مچشو گرفتم:

- آساره ... یه چیزی پیش اومده ...

ترس توی چشم هاش نشست و دهن باز کرد حرفی بزنه که
سریع ادامه دادم:

- گوشیتو لازم دارم. خواااهش می کنم نه نگو.

آساره مچشو آروم از زیر دستم بیرون کشید و گفت:

- شرمنده ام. بیشتر از این نمی تونم باهات همکاری کنم. نمی تونم تو بیچاره کردن خودت باهات همکاری کنم. اگر داری اذیت می شی بگو ببریمت دکتر.

و از اتاق بیرون رفت. درو که پشت سرش بست، سریع فکری به ذهنم رسید، بسته ی پد بهداشتی رو که همراه لباس زیرهام روی زمین افتاده بود برداشتم و دوباره درو باز کردم، مامان هنوز نزدیک در بود صداش زدم:

- مامان ...

برگشت. بسته رو از لای در نشونش دادم، صدامو پایین تر آوردم و گفتم:

- قربونت برم، پنج دقیقه کارم طول می کشه، کلیدو که بهم نمیدی، حداقل مواظب باش بابا یه وقت نیاد رو سرم آبروم بره. مامان سرشو تکون داد و گفت:

- فقط پنج دقیقه.

- مرسی.

درو که بستم دیگه عزممو جزم کرده بودم. چاره ای نداشتم. وقتی هیچ راه ارتباطی در اختیارم نمی داشتن که بتونم با دایی تماس بگیرم، مجبور بودم ... مجبور بودم ... فرار کنم.

دم دست ترین مانتو و شلوار و شال رو پوشیدم و رفتم سمت پنجره اتاقم، درشو با کمترین سر و صدا باز کردم. خواستم از پنجره بیرون برم که یادم افتاد کفش ندارم. اگر می خواستم کفش بپوشم باید می رفتم توی راهرو که این طوری همه منو می دیدن. چاره ای نبود جز این که کفش های پاشنه بلند مجلسیم که توی کمد بود، بپوشم. سریع برشون داشتم و برگشتم سمت پنجره. داشتم از پنجره رد می شدم که باز یادم افتاد اصلا مموریو برنداشتم. با سرعت برگشتم و میون لباس زیرهای پخش و پلا شده وسط اتاق، سوتین بنفشمو پیدا کردم. خواستم مموریو از درز کنار اسفنجش بیرون بکشم که صدای مامان بلند شد:

- تموم شد؟

وحشت زده گفتم:

- نه نه ... نیای تو ...

#۳۵۱

همون طور که حرف می زدم سریع سوتین رو چپوندم تو کیف
آساره که کنار اتاق بود. کیفش رو کج انداختم روی شونه ام و
ادامه دادم:

- دارم لباس عوض می کنم.

و دویدم سمت پنجره. از پنجره بیرون پریدم و با آخرین سرعت
رفتم سمت در حیاط. با اون کفش های پاشنه بلند مسخره،
دویدن سخت بود. می دونستم که هر لحظه ممکن بود یکی منو
توی حیاط ببینه و اون وقت دیگه بیچاره می شدم. دیگه مطمئن
می شدن که دارم میرم دنبال ساقی و این دفعه غل و زنجیرم
می کردند و نمی تونستم دیگه به دایی خبر بدم.

به در که رسیدم، زبونه ی درو عقب کشدم اما ... آه ... خداااا در
قفل بود. مستاصل مونده بودم که یادم افتاد به تیر چراغ برق
کوچه. مثل خونه ی آوید که کنار دیوارش تیرک برق قرار داشت،

کنار خونه ی ما هم یه دونه بود. دویدم سمت دیواری که پشتش تیر برق بود. چارچنگولی از دیوار آویزون شدم و پامو توی چند تا آجر شکسته ی دیوار گیر دادم. دستم از چند جا خراشیده شد و سوزشش رو مخم بود. با بدختی خودمو کشیدم بالای دیوار. تو دلم به خدا التماس می کردم کسی توی کوچه نباشه و منو تو این وضعیت نبینه که دیگه بابام باید به خاطر رسوایی های دخترش، از این شهر و دیار جمع می کرد و می رفت.

بالاخره رسیدم بالای دیوار و همین که از تیر برق آویزون شدم، صدای فریاد آوید رو شنیدم:

- داری چه غلطی می کنی؟

با وحشت به سمت صداش برگشتم. روی پشت بوم بود و یک دستش به آنتن. دوباره داد زد:

- برگرد ...

دیگه وقتو تلف نکردم، سریع پریدم پایین. آخ عرفان کجایی که دوباره بغلم کنی که با سر زمین نخورم. اما این بار خدا بغلم کرد. از پهلوی راستم افتادم روی انبوه شمشادهای کنار جوی. صدای

دویدن و فریاد رو از توی حیات شنیدم. خودمو جمع و جور کردم و همون لحظه صدای قفل درو شنیدم و پشت سرش داد بابا:

- کلید این درِ لامصبو بیا. ———.

با تمام قدرتم شروع کردم به دویدن. حالا که تا اینجاشو اومده بودم دیگه نباید تعلل می کردم. چاره ای نداشتم. اگر می گرفتم، جون خودم به درک، جون عرفان توی خطر بود. فاطمه خانوم هر لحظه که اراده می کرد می تونست جون عرفان رو بگیره. اشک از چشمام روون بود و با سرعتی که با اون کفش های مسخره خیلی بعید بود خودمو به سر خیابون رسوندم. سر خیابون ایستگاه تاکسی های خطی بود. با تمام جونی که برام مونده بود خودمو تو اولین تاکسی خالی پرت کردم و گفتم:

- آقا دربست. خیلی عجله دارم.

#۳۵۲

DONYAIE MAMNOE

با وحشت برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. آوید رسیده بود سر خیابون و حیرون و سرگردون دنبالم می گشت. نگاهش چرخید سمت تاکسی و من سرمو پایین آوردم که منو نبینه. تاکسی حرکت کرد و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

صاف نشستم و گفتم:

- نه نه. فقط سریع تر برین.

دوباره به عقب نگاه کردم. آوید موهاشو چنگ زده بود و ناباور خیابون شلوغ رو نگاه می کرد. بابا هم رسیده بود کنارش و روی زانوهای خم شده بود. آخ خدا ... خدا کمر بابامو شکستم. صورتم از اشک خیس بود و بینیمو با آستینم پاک می کردم. تازه یادم افتاد کیف آساره رو برداشتم. نگاهی داخلش انداختم. امیدوار بودم حداقل پول داخلش باشه بتونم هزینه تاکسی رو بدم. کیف پولش رو باز کردم. خیلی بیشتر از نیازم داخلش بود. مدام توی دلم خدا خدا می کردم که این ماجرا به خیر بگذره. چون عرفان نجات پیدا کنه. وای نکنه بابا سخته کنه. وای مامانو بگو. آخ آساره

... نكنه دروغش لو بره وهمه ی كاسه كوزه ها سرش شكسته
 بشه؟ دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

کیف پول آساره زیادی سنگین بود! کیفش از دو طرف در داشت.
 در پشتیش رو که باز کردم چشمم به گوشیش افتاد. وای خدا
 ... یعنی ممکن بود رمز نداشته باشه و بتونم به دایی زنگ بزنم؟
 سریع قفل گوشی رو زدم و صفحه که روشن شد، انگشتمو روی
 صفحه کشیدم و صفحه باز شد. ذوق زده شدم. زیر لب خدا رو
 شکر می کردم و دل تو دلم نبود. حالم خراب بود. از شدت
 استرس داشتم پس می افتادم. فکرم هزار جا بود. پیش بابا و
 مامان، آوید و آساره، دایی و عرفان و وای ... وای از فاطمه خانوم
 ... مار در آستین ...

#۳۵۳

شماره ی مستقیم دایی رو که برای لحظات اضطراری بهم داده
 بود، گرفتم. تا اون روز یک بار هم باهاش تماس نگرفته بودم.

تاکید کرده بود که جز برای موارد اضطراری استفاده نکنم. و الان فوق اضطراری بود.

شماره رو گرفتم و به محض اینکه بوق اول رو زد، تماس وصل شد اما هیچ صدایی نمی اومد. با استرس گفتم:

- الو ... دایی ...

باز هم سکوت

- دایی منم آویژه ...

بالاخره صدای دایی رو شنیدم:

- چی شده؟

از ترس به تته پته افتادم و به زحمت گفتم:

- باید همین الان بینمتون. عرفان رو از خونه اش دور کنین....

خواستم بگم جونش در خطره اما یادم افتاد به راننده که با

کنجکاوی به مکالمه ی پر استرس من گوش می داد. سعی کردم

خونسردتر رفتار کنم. دایی گفت:

- جریان چیه؟ چی داری می گی؟

- کجا بینمتون دایی؟ خیلی مهمه. عرفان کجاست؟
- همین جاست. سر کار. بیا سازمان. به نگهبانی می سپارم بهت اجازه ی ورود بدن. کجایی الان؟
- تو تاکسی ام. خیابون ...
- تقاطع ... پیاده شو. همین الان یه ماشین می فرستم دنبالت. با تاکسی نیا دم سازمان.
- چشم دایی.
- تماس قطع شد و با اضطراب زل زدم به خیابون. چند لحظه بعد گوشی توی دستم لرزید. شماره ی آوید بود. وای فهمیده بودن کیف آساره رو برداشتم. نمی دونستم جواب بدم یا نه. چی باید بهشون می گفتم؟ باید جواب می دادم. این طوری حداقل خشمشو با فحش دادن به من خالی می کرد. نباید تو خودش می ریخت. همین که دکمه ی اتصال رو زدم صدای فریادش توی گوشی پیچید :
- کدوم قبرستونی رفتی دختره ی بی آبروی خاک بر سر.
- آوید ...

- خونتو حلال کردی آویژه ... خونتو حلال کردی.

- آوید ...

- بابا هم ازت بگذره من نمی گذرم. پوستتو می کنم.

- آوید ...

#۳۵۴

با گریه صداش می زدم و آوید هم چنان فریاد می زد:

- خاک بر سر من کنند که می خواستم پشتت وایسم. توی بی

شعور لیاقت نداری. لیاقت همون لجنیه که توش غرقی.

صدامو بالاتر بردم و این بار من بی وقفه شروع کردم به حرف

زدن و آوید رو مجبور کردم گوش کنه:

- بسه دیگه آوید حرفی نزن که بعدا پشیمون بشی و شرمنده.

قسم می خورم، به جون بابا قسم می خورم جای اشتباهی نمیرم.

کار اشتباهی نمی کنم. زود بر می گردم. دو ساعت بهم وقت بده

آوید. التماست می کنم. بابا رو آروم کن. یه وقت سخته نکنه. من برمی گردم. خیلی زود.

سریع تماس رو قطع کردم. به تقاطع رسیده بودم.

- آقا پیاده می شم.

از کیف پول آساره، پول تاکسی رو دادم و پیاده شدم. گوشی دوباره زنگ خورد. باز هم آوید. گوشی رو سایلنت کردم. فعلا تو این آشفته بازار، نمی تونستم صدای زنگ های پی در پی تلفن رو هم تحمل کنم. تاکسی که رفت، یه خانوم محجبه که چادر سرش بود اومد نزدیکم.

- خانوم شکیبا؟

بدون هیچ حرفی نگاهش کردم. کارت شناساییشو نشونم داد و گفت:

- از طرف سرتیپ امینی اومدم دنبال شما.

در ماشینی رو که کنارش ایستاده بود باز کرد و گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم.

سوار شدم. به سازمان که رسیدم، دم ایست بازرسی پیاده شدم.
بازرسی بدنی شدم و همون خانوم گفت:

- کيفتون رو بايد تحويل بدین.

- ولی یه چیز مهمی توشه باید ببرم برای سرتیپ.

- شرمنده نمی تونم اجازه بدم. اگر ایشون دستور دادن براتون
میارمش. از این طرف تشریف بیارین.

به ناچار کیف رو تحویل دادم و به سمتی که اشاره کرده بود،
همراهش حرکت کردم. سوار آسانسور شدیم و دو طبقه بالاتر از
آسانسور خارج شدیم. دم در اتاقی که اسم دایی روش نوشته
شده بود، ایستادیم. خانوم همراهم به در زد و صدای دایی رو
شنیدم.

- بفرمایید.

#۳۵۵
DONYAIE MAMNOE

دیگه منتظر نموندم اون خانوم درو باز کنه. سریع درو باز کردم و پریدم داخل که اون خانوم هم به سرعت مچ دستمو گرفت و دستمو از آرنج به پشت کمرم پیچوند. با پاش زد پشت زانوم و با آخ بلندی که گفتم دو زانو روی زمین افتادم. درد بدی توی کتف و آرنج و مچ دستم و کشکک های دو زانوم پیچید. بی وقفه فقط می گفتم:

- آی آی آی ...

دو صدای آشنا همزمان با هم گفتند:

- ولش کن.

اون خانوم سریع عقب نشینی کرد و همونطور که کمکم می کرد بایستم با شرمندگی گفت:

- معذرت می خوام قربان، یه دفعه یورش آورد سمت اتاق فکر کردم می خواد بهتون حمله کنه.

دایی با دست اشاره کرد که بیرون بره و گفت:

- جای نگرانی نیست. شما مرخصید.

اون خانوم با احترام نظامی از در خارج شد. در که بسته شد و سکوت شد، تازه متوجه عرفان شدم که سرشو پایین انداخته بود و از شدت خنده شونه هاش به شدت می لرزید! دایی هم با نگاه شماتت باری براندازم می کرد و وقتی نگاهمو دید گفت:

- این چه وضعشه؟

نگاهم بی اختیار کشیده می شد سمت عرفان که با چشم های پر خنده اش نگاهم می کرد و هنوز آثار خنده گوشه ی لب هاش معلوم بود. وای که اصلا یادم رفته بود برای چی اونجا بودم. بعد از سه هفته داشتم می دیدمش. قلبم با شدت می کوبید و چشم هام روی چهره ی پر خنده اش میخکوب شده بود. خدایا ... خنده هاش ... خنده های کمیابش. خدایا شکرت که سالم بود و می خندید. شکرت ... خدایا شکرت ... اشک توی چشم هام جمع شده بود و نمی تونستم خودمو جمع و جور کنم. اختیار چشم هام دست خودم نبود.

صدای دایی حواسمو جمع کرد:

- آویژه

هول و دستپاچه گفتم:

- بله دایی ... چیز .. قُ ... قربان ...

دایی با تاسف سر تکون داد و گفت:

- سرهنگ می دونه که من دایی مادرتم. هر کسی هم که ندونه با این سوتی های تو خبردار می شه. پس دیگه نمیخواد منو «قربان» صدا بزنی.

شرمنده سرمو پایین انداختم اما زیرچشمی به عرفان نگاه کردم. فکر کردم باز هم با این توبیخ دایی بهم می خنده اما هیچ حالتی توی چهره اش نبود. از اون خنده چند لحظه پیش هم دیگه خبری نبود. کاملاً جدی داشت نگاهم می کرد. همه وجودم از هیجان دیدن عرفان می لرزید و لعنت به این حال و روز که باید خودمو عادی نشون می دادم و آبروداری می کردم. یه دفعه یادم افتاد که هنوز سلام نکردم.

- ببخشید یادم رفت سلام کنم.

و همزمان سرمو برای هر دوشون تکون دادم. عرفان به همون تکون دادن سر اکتفا کرد و دایی هم گفت:

- بیا بشین بینم چی شده؟

#۳۵۶

دوباره استرس به وجودم برگشت و با عجله روی مبل کنار دایی نشستم. حالا هر سه دور میزی که داخل اتاق بود، روی مبل ها نشسته بودیم. سرمو نزدیک گوش دایی بردم و با صدای آرومی که عرفان نشنوه گفتم:

- یه چیزایی میخوام بگم که با گفتنش آقا عرفان متوجه میشه که من از طرف شما رفته بودم توی خونه اش.

دایی نگاه نامفهومی بهم انداخت و بلند گفت:

- سرهنگ همه چیزو می دونه. حرفتو بگو.

به عرفان نگاه کردم. اون هم نگاهش به من بود. دلم ریخت و نیشم داشت شل می شد اما خودمو کنترل کردم و به جای حرف زدن درباره فاطمه خانوم گفتم:

- شما ... حالتون خوبه؟

دایی و عرفان با تعجب نگاهم کردند. نگاهم بین دایی و عرفان به گردش درآورد و با تردید گفتم:

- اون ماجرای مسمومیت ... چی شد؟

رو به عرفان ادامه دادم:

- شما ... خوبین؟

لبخند روی لب عرفان نشست. چقدر امروز برای نشون دادن لبخندهای قشنگش سخاوتمند شده بود. چقدر بخت با من یار بود که امروز خوش اخلاق بود و سهم من از تماشا کردنش زیاد. عرفان جواب داد:

- ممنون از احوالپرسیت. می بینی که خوبم.

تو دلم غوغا بود. کاش دایی دو دقیقه تنهامون می داشت حداقل بتونم راحت نگاهش کنم. حالا که می دیدم سالم و سلامت جلوم نشسته دیگه همه چیز برام بی اهمیت شده بود و دنیا برام همون لحظه و همون چند متر اتاق بود. دایی وسط افکارم گفت:

- خب بگو ببینم قضیه چیه؟

نفسی گرفتم و گفتم:

- ماجرای الناز به کجا رسید؟ شما می دونید الناز از کی دستور می گرفته؟ تونستید دستگیرش کنید؟

دایی که انگار دست رو نقطه ضعفش گذاشته بودم با ناراحتی گفت:

- لاله الا الله ...این موضوع مربوط به تو نمیشه. لزومی نداره بدونی. تو دیگه تو این ماجرا مسئولیتی نداری. هر چی بوده تموم شده. دیگه دنبال این ماجرا نباش. چند بار باید بهت بگم؟

- دایی خواااهش می کنم بهم بگین. من یه چیزایی فهمیدم. می خواستم تلفنی بهتون خبر بدم ولی خودتون که می دونین،هیچ دسترسی به تلفن ندارم. الان هم که می بینید اینجام ...
نگاهم به عرفان افتاد که با اخم ظریفی نگاهم می کرد. ادامه دادم:

- از خونه فرار کردم.

اخم عرفان غلیظ تر شد اما همچنان سکوت کرده بود.

دایی با عصبانیت گفت:

- تو چی کار کردی؟؟

- دایی براتون توضیح میدم. چیزی که به خاطرش اومدم خیلی مهمه. خواهش می کنم بهم بگین، اون کسی که الناز ازش دستور می گرفت، دستگیر شده یا نه؟

دایی با تاسف سر تگون داد و گفت:

- دستگیر؟ حتی نمی دونیم کی هست، چه برسه به اینکه بخوایم دنبال دستگیر کردنش باشیم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- فکر کنم من بدونم کیه.

دایی دستشو روی دستم، که روی میز بود گذاشت و هیجان زده گفت:

- تو می دونی؟ اون کیه؟

- گمونم با مدرک بهتون ثابت کنم بهتر باشه.

عرفان بالاخره به حرف اوامد و گفت:

- چه مدرکی؟

- عکسش. توی کیفمه ولی کیفمو توی بازرسی ازم گرفتن.

دایی بلافاصله بلند شد و رفت سمت میز کارش. تلفن رو برداشت و شماره ای گرفت. دایی از کسی که پشت خط بود خواست که کیف منو برام بیارن. چند دقیقه بعد همون خانوم در زد و کیف رو آورد. دایی کیف رو جلوم گذاشت و گفت:

- رو کن بینم چی توی چنته داری دختر جون.

لبخندی زدم و در کیف رو باز کردم اما همون لحظه درشو بستم. خالاک بر سرم. مموری که هنوز توی سوتین بود. حالا جلوی دایی و عرفان می خواستم مموری رو از داخلش بکشم بیرون؟؟ با تته پته گفتم:

- یه ... یه لپ تاپ لازم دارم.

این بار عرفان بلند شد و لپ تاپی رو از روی میز دایی برداشت و جلوی روم گذاشت.

دستم تو کیف کردم و سعی کردم همون داخل کیف، مموری
رو از سوتین بکشم بیرون اما کیف کوچیک بود و زیاد جا برای
مانور نداشت. دو تا انگشتمو داخل درز اسفنجش فرو کردم و
لحظه ای که داشتم به زور مموریو بیرون می کشیدم، گوشه
برای بار صدم ویره رفت و چون درست زیر دستم لرزید، با ترس
دستم از کیف بیرون کشیدم اما یه دفعه سوتین که هنوز درزش
به گوشه ی مموری گیر کرده بود، از توی کیف پرت شد بیرون
و صاف افتاد روی لپ تاپ!

صدای « هین » بلندم، توی اتاق پیچید و پشت سرش صدای
خنده ی عرفان. عرفان با خنده گفت:

- اینه مدرکت؟

////////////////////

#۳۵۸

DONYAIE MAMNOE

دایی با خشم به عرفان نگاه کرد که عرفان دست هاشو بالا برد و گفت:

- شرمنده ببخشید.

و سرشو پایین انداخت و هم چنان ریز ریز می خندید. دایی با ناراحتی و غیرتی که به جوش اومده بود گفت:

- این چه سیرکیه راه انداختی؟

سرخ شدم از خجالت و گفتم:

- مموری دوربینو این تو قایم کردم. وقت نشد درش بیارم. مجبور شدم آش رو با جاش بیارم.

دایی با تاسف سری تگون داد و دیگه چیزی نگفت.

مُردَم از خجالت و با شرمندگی مموری رو جلوی چشم هردوشون از داخل سوتین بیرون کشیدم و سوتینو چپوندم توی کیف. هر دوشون سرخ شده بودند. دایی از خشم و عرفان از شدت خنده ای که به زور داشت کنترلش می کرد.

لپ تاپ رو باز کردم و صفحه ی رمزش باز شد.

- رمز می خواد.

عرفان لپ تاپ رو به سمت خودش چرخوند و رمز رو وارد کرد. لپ تاپ رو که به سمتم چرخوند، تصویر اسب مشکی و براق باشکوهی روی بک گراند لپ تاپش بود. مموری رو جا زدم و با سرعت عکس هارو رد کردم تا رسیدم به همون عکسی که تصویر نصفه و نیمه ی فاطمه خانوم، توی شهربازی کرمان، گوشه اش افتاده بود. لپ تاپ رو به سمتشون برگردوندم.

به محض دیدن عکس، عرفان به طرز عجیبی کبود شد و نفس هاش سنگین شد. قفسه سینه اش بالا پایین میشد و ناباور به عکس خیره شده بود. شروع کرد به تگون دادن سرش و همزمان زیر لب می گفت:

- غیر ممکنه... امکان نداره ... محاله ... محاله ... محاله کار غزال باشه!

با تعجب سرکی به داخل لپ تاپ کشیدم و گفتم:

- غزال؟

عرفان با حالتی عصبی گفت:

- این عکسو از کجا آوردی؟ با یه عکس می خوای ثابت کنی کار غزال بوده؟ با چه مدرکی می خوای همچین تهمتی بهش بزنی؟ می خوای بفرستیش بالای دار؟ تو چه دشمنی با اون بیچاره داری؟

بهت زده و ناباور به دفاع جانانه عرفان از زنی گوش می دادم که چهره اش، وسط کادر عکس بود و چهره ی فاطمه خانوم در پس زمینه اش. این زن رو من با اسم بهاره صامتی می شناختم و حالا عرفان داشت با اسم غزال، این طوری ازش دفاع می کرد؟؟ عرفان با جدیت گفت:

- جواب بده.

دایی دستشو روی شونه ی عرفان فشرد:

- آروم باش عرفان. آویژه ... قضیه چیه؟

به تته پته افتادم :

- من ... من ... اص .. اصلا منظورم. ایش..شون نبود.

عرفان با غضب گفت:

- پس منظورت چی بود؟

با احتیاط لپ تاپ رو کمی به سمت خودم چرخوندم. جوری که
 هر سه نفرمون بتونیم صفحه رو ببینیم. انگشتمو روی صورت
 فاطمه خانوم گذاشتم و گفتم:

- منظورم این بود.

هر دوشون با هم گفتند:

- فاطمه خانوم؟

#۳۵۹

سر تکون دادم:

- اوهوم.

عرفان باز هم با عصبانیت گفت:

- آخه یه عکس چیه ثابت می کنه؟

DONYAIE MAMNOE

دایی گمونم دوزاریش افتاده بود که چشم هاش دودو می زد و دست به ریشش می کشید و به سرعت رفت سمت تلفنش. به آرومی گفتم:

- سفر کرمان که رفتین، خدمتکار خونه اتونو، فاطمه خانومو، با خودتون برده بودین؟

انگار کم کم داشت متوجه می شد. به چشم هام خیره مونده بود و سرشو تگون می داد:

- نه ... نه ... ولی ... درسته که این موضوع غیر عادیه. ولی این مدرکی نیست که بتونی باهاش کسیو محکوم کنی.

- یه موضوع دیگه هم هست.

- چه موضوعی؟

- فاطمه خانوم می دونه شما شغلتون چیه؟ می دونه که شما روی رادار کار می کنید؟

عرفان پوزخند زد و گفت:

- عزیزترین کسان من نمی دونند شغل من چیه، فاطمه خانوم چطور می خواد بدونه؟

- شما مطمئنید که یه وقت اشتباهی، سهوی، میون حرفاتون چیزی نگفتین؟ یا از کسی دیگه شنیده باشن. از دوستانتون. یا همکارانتون.

- فاطمه خانوم هیچ کدوم از دوستان و همکاران منو نمی شنا ... بهکام ... قبلا برای بهکام کار می کرد. تنها کسی که ممکنه حرفی پیش فاطمه خانوم زده باشه بهکامه. هر چند که بعید می دونم. دایی که تماس تلفنیش تموم شده بود گفت:

- حالا چی شده که مشکوک شدی به این قضیه؟
نگاهی به عرفان انداختم و گفتم:

- یه بار تو خونه ی شما، با فاطمه خانوم درباره تلویزیون و آنتن و دیش ماهواره حرف می زدیم. من به فاطمه خانوم گفتم که...
مردد بودم که بگم چه حرفی پشت سرش به فاطمه خانوم زدم یا نه. ولی برای اینکه متوجه بشند، فاطمه خانوم دقیقا چه منظوری از حرفش داشته، مجبور بودم ماجرا رو کامل توضیح بدم. با شرمندگی ادامه دادم:

- گفتم که ... دیگران تو خونه هاشون دو تا دو تا بشقاب هوا می کنند ولی شما تو خونه اتون... حتی تلویزیون ...ندارین.
 عرفان به پشتی صندلیش تکیه داد و مچ پای راستشو، روی زانوی چپش گذاشت و با یک لنگه ابروی بالا رفته بهم خیره شد!
 - البته ببخشید منظوری نداشتم.

#۳۶۰

عرفان خواست چیزی بگه که دایی با بی صبری گفت:
 - خب؟ بعدش؟ اصل حرفو بگو.
 آب دهنمو قورت دادم و نگاهمو از عرفان به روی دایی چرخوندم
 و گفتم:

- فاطمه خانوم در جواب حرفم گفت که « اتفاقا آقا عرفان استاد بشقاب هوا کردنه»!

اینو که گفتم هر دو ابروی عرفان بالا پرید. از پشتی صندلی فاصله گرفت و به سمتم جلو خم شد. من ادامه دادم:

- متاسفانه من اون لحظه اصلا متوجه نشدم که چه نکته ی مهمی تو این جمله بود. عکس فاطمه خانوم رو هم چند روز پیش توی دوربین دیدم اما نمی دونم چرا باز هم دوزاریم نیفتاد. امروز برادرم رفت آنتن تلویزیون رو درست کنه که من خیلی ناگهانی یاد صحبتیم با فاطمه خانوم درباره آنتن و بشقاب هوا کردن افتادم. بعد هم یاد عکسش افتادم و این شد که احساس کردم ممکنه فاطمه خانوم همون مهره ی گمشده باشه. نشنیدین که میگن بهترین جا برای قایم شدن، درست جلوی چشمه. فاطمه خانوم هم تمام مدت جلوی چشممون قایم شده بود. درست کنار شما.

عرفان و دایی با تعجب و چهره های متفکر به من خیره شده بودند و به حرف هام گوش می دادند. چند لحظه بعد دایی دوباره رفت سمت تلفنش و گفت:

- میگم بهکام بیاد اینجا.

سریع گفتم:

- راستی یه چیز دیگه هم هست.

دایی برگشت:

- چی؟

نگاهمو به سمت عرفان چرخوندم:

- یادتونه فاطمه خانوم لباس های شمارو ریخته بود توی ماشین لباسشویی در حالی که بهشون گفته بودین نباید دست به لباس هاتون بزنه. فلشتون هم که توی جیب لباستون بود، افتاده بود توی ماشین لباسشویی.

عرفان متفکر گفت:

- خب؟

- شاید عمدا این کارو کرده بود. احتمالا می خواسته این طوری اطلاعات روی فلشو از بین ببره.

عرفان با تاسف سر تگون داد و گفت:

- باورم نمی شه کار فاطمه خانوم بوده باشه.

- منم باورم نمی شه. رفتارش با شما خیلی خوب و با محبت بود.
اگر این دو سه مورد پیش نیومده بود، هرگز بهش شک نمی
کردیم.

چند لحظه نگاهم کرد و با صدای آرومی که فقط خودم بشنوم
گفت:

- رفتار تو هم خیلی با محبته.

۳۶۱

خیره نگاهش کردم. منظورش چی بود؟ می خواست بگه منم
مثل فاطمه خانوم ممکنه محبتم دروغین باشه و براش نقشه
کشیده باشم؟ ادامه داد:

- ولی تیپت خیلی داغونه!

و در حالی که پوزخند می زد با سر اشاره کرد به کفش های
پاشنه بلندی که همراه شلوار کتون و مانتوی اسپرت پوشیده
بودم!! اون هم با شال محلی که به ریشه هاش منجق های طلایی
آویزون بود! واقعا این چه سر و وضع احمقانه ای بود؟!

- خب شما هم اگر برای فرار کردن کمتر از پنج دقیقه وقت داشتین تیپتون بهتر از این نمیشد.

- تو کلا همیشه در حال فراری. یا از خونه ی من یا از خونه ی بابات یا هم از وسط پارتی و مهمونی!

و چشمکی حواله ام کرد و بدون اینکه منتظر حرف من باشه گفت:

- پات که دیگه مشکلی نداره، می تونی خوب راه بری؟
داشتم ضعف می کردم از توجهاتش و دلم براش غش می رفت.
- بله به لطف شما.

با سر اشاره ای به دستم کرد و گفت:

- دستت چرا کبوده؟

نگاهی به دستم انداختم. همون که لای در کمد گذاشتم و درو محکم روش بستم تا به بهونه ی دردش بتونم داد بکشم و بغض و استرس هامو بیرون بریزم. انگشتمو روی کبودی های کمرنگ شده کشیدم و گفتم:

- چیز مهمی نیست. در کمد روی دستم بسته شد.

اخم کرد. یه اخم قشنگ و گفت:

- چرا مواظب خودت نیستی؟

قلبم اینقدر تند تند می زد که از روی لباسم حسش می کردم. واقعا نگرانم بود؟ یعنی اون روزهایی که من از بی خبریش و نگرانی داشتم جون می دادم، بهم فکر می کرده؟ دوباره پرسید:

- قضیه ی فرار چیه؟

خواستم جواب بدم که در باز شد و بهکام اومد داخل. تو دلم گفتم «برخرمگس معرکه لعنت». می مرد پنج دقیقه دیرتر می اومد که من بیشتر با عرفان حرف بزنم. دایی هم فهمیده بود داریم حرف می زنیم که خودشو با تلفن سرگرم کرده بود هر چند می دونستم شش دونگ حواسش پیش ماست.

دایی از بهکام خواست حسابی فکر کنه و ببینه هیچ وقت پیش نیومده جلوی فاطمه خانوم حرفی از عرفان و شغلش بزنه، که بهکام هم اطمینان صد در صد داد که حرفی در این باره نزده. دیگه همگی مطمئن شده بودیم که فاطمه خانوم، در کمال

ناباوری، با استتار فوق العاده ای، خودشو در نزدیک ترین مکان
به عرفان قرار داده بود!

#۳۶۲

دایی دستور تشکیل جلسه فوری داد و با تلفن، با چند تا از
همکارانش هماهنگ کرد و کم کم دفتر دایی، شلوغ و شلوغ‌تر
میشد. هر کسی از در داخل می‌شد اول حال عرفان رو می
پرسید و ازش تشکر می کرد و براش آرزوی سلامت می کرد.
چقدر محبوب بود. همه به عرفان توجه می کردند و من هم ...
بدتر از بقیه. انگار نه انگار میون یه عالمه درجه دار و نظامی
نشستم. شش دونگ حواسم پیش عرفان بود. اونقدر که دایی
برای جلب توجه ام مجبور شد آروم با کفشش به کفشم ضربه
بزنه تا متوجه‌اش بشم.

سرمو به سمت دایی چرخوندم. اشاره کرد بلند بشم. قدم زنون
تا کنار در اتاقش همراهم اومد و گفت:

- ممنون بابت کمک فوق العاده‌ات و سرنخی که بهمون دادی. اگر نظامی بودی، حتما ترفیع می گرفتی. اگر هوشیاری تو نبود شاید هیچ وقت نمی تونستیم هویت واقعی فاطمه خانوم رو پیدا کنیم. از خودگذشتگی بزرگی کردی که خودتو به آب و آتیش زدی تا بیای و این خبرو به ما برسونی. از آبروت مایه گذاشتی. ممنونتم.

اولین بار بود که دایی این همه ازم تعریف و تشکر می کرد. خجالت زده شدم و گفتم:

- باید این کارو می کردم دایی. عرفان آدم بزرگیه. وجودش خیلی با ارزش تر از وجود منه. آبرو که چیزی نیست.

- تو کار بزرگی کردی دختر. این زن هیچ سرنخی از خودش نداشته بود. هیچ جا هیچ رد و نشونی ازش نبود. تو گره این مشکل رو باز کردی.

- شرمنده ام نکنید دایی. راستی یه سوالی برام پیش اومده.

- چه سوالی؟

- فاطمه خانوم که این همه فرصت داشت برای حذف عرفان. دقیقا کنارش بود و عرفان هم کاملا بهش اعتماد داشت. هر غذایی فاطمه خانوم می پخت عرفان با خیال راحت می خورد. می تونست اون سم رو خودش به خورد عرفان بده. چه نیازی بود که الناز رو وارد ماجرا کنه؟

- احتمالا می خواسته سابقه اش برای ماموریت های بعدیش پاک بمونه. گمونم به سازمان اصلیشون وصل باشه. اگر خودش مستقیم وارد عمل میشد، احتمال گیر افتادنش بیشتر میشد. اینجور آدمها برای انجام کارهاشون همیشه دیگران رو وارد عمل می کنند. خودشون مستقیم درگیر با کاری نمیشنند.

- خب پس باید خدا رو شکر کنیم که چنین تفکری داشته و گرنه ...

دلم هری ریخت از فکر بدی که به ذهنم اومد. دایی دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- دیگه برو خونه. همون خانومی که دستتو پیچوند تا خونه می رسوندت.

اسم خونه که اومد دوباره ترس به دلم افتاد. چی در انتظارم بود وقتی می رسیدم خونه؟

دایی انگار فکرمو خوند که گفت:

- نگران خانواده ات هم نباش، با پدرت تلفنی صحبت کردم و بهش گفتم که اومدی پیش من. فعلا اوضاع آرومه. برو به سلامت. با ماشین سازمان تا همون تقاطعی که سوالم کرده بودند، برگشتم و همون جا پیاده شدم. تاکسی گرفتم و با دلهره آدرس خونه رو به راننده دادم. دل توی دلم نبود که وقتی برسم خونه چی میشه. خودمو جای مامان و بابا و آوید که می داشتم دلم می خواست حسابی خودمو کتک بزنم. سر کوچه از تاکسی پیاده شدم. می ترسیدم به خونه برسم. با هر قدمم استرسم بیشتر می شد و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

دم خونه که رسیدم، همین که زنگ خونه رو فشار دادم، یه دفعه دستی جلوی دهن و بینیم قرار گرفت و به پشت سر کشیده شدم. شروع کردم به تقلا کردن و دست و پا زدن اما طولی نکشید که چشم هام سنگین شد و از هوش رفتم...

////////////////////

#۳۶۳

فصل هجدهم: نجات

عرفان

آخر شب بود و پای لپ تاپ نشسته بودم. داشتم عکس های
مموری آویژه که ظهر توی لپ تاپم جا گذاشته بود رو نگاه می
کردم. پر از عکس های خودم بود. در جاهای مختلف، حالت ها
و ژست های مختلف. تنها و یا با آدم های مختلف. از جمله با
غزال ...

به عکس غزال که رسیدم، نفس عمیقی کشیدم. خاطرات زیادی
با غزال داشتم اما از اون روزهای پر خاطره هیچ عکسی نداشتم.
این عکس ها هم مربوط به غزال نبود. عکس های بهاره بود. بهاره
که همسر محمد بود و مادر بچه اش. دوباره به عکش خیره
شدم. از اون حس سوزش عمیقی که همیشه با فکر کردن به
غزال توی سینه ام حس می کردم، خبری نبود. نفسم رو چند

ثانیه حبس کردم و بعد آروم هوا رو از ریه هام بیرون فرستادم. قلبم آروم تر از همیشه بود. باز هم نفس عمیق ... لبخند روی لبم اومد. من آروم بودم.

تمام مموریو دنبال عکسی از آویژه زیر و رو کرده بودم اما حتی یک دونه عکس هم از خودش داخل مموری نبود. عکس ها طوری بود که انگار فشن شویی از خودمو می دیدم! خنده ام گرفت. آویژه واقعا عاشق بود! حس شیرینی تو دلم سرازیر شد. یکی بود که منو با همه ی خوبی و بدی هام دوست داشت. کسی که عرفان واقعی رو می شناخت. بدون اینکه بخوام خودمو پیشش سانسور کنم. کسی که می تونستم با خیال راحت از کارم و دغدغه هام و سختی ها و خطراتش باهاش حرف بزنم. کسی که در برابر عصبانیت های من، بلد بود صبوری کنه تا آروم بشم. گذشت و چشم پوشی بلد بود. قهر کردن تو مراش نبود. ساده و مهربون و ... عاشق ...

یاد اون سوتین بنفشش افتادم و قاه قاه خندیدم. بهکام که روی مبل خوابش برده بود، کوسن رو از کنارش برداشت و به سمتم پرت کرد:

- چه مرگته نصف شبی هر و کر می کنی. بکپ دیگه.
- هنوز خنده روی لبم بود که با خط جدیدم تماس گرفته شد. شماره سرتیپ بود. نگاهی به ساعت انداختم. یازده و نیم بود. قبلا هم پیش اومده بود که دیروقت، کاری پیش بیاد و باهام تماس بگیرند. اما با دیدن شماره ی سرتیپ، یه دفعه دلشوره ی بدی به جونم افتاد. گوشی رو برداشتم و جواب دادم:
- سلام قربان.
- سلام. بیداری؟
- صداش پر از اضطراب بود که به سرعت به من هم منتقل شد:
- بله. اتفاقی افتاده؟
- با استرس گفتم:
- چه اتفاقی افتاده قربان؟
- چند لحظه سکوت سنگینی شد. وقتی سرتیپ دوباره صحبت کرد، به وضوح بغض توی صداشو حس کردم:
- آویژه ...

#۳۶۴

به محض شنیدن اسم آویژه بند دلم پاره شد. دلشوره ی
وحشتناکی به جونم افتاد. لال شده بودم و منتظر بودم تا سرتیپ
جمله اشو کامل کنه. لحظه ها به کندی و کشدار می گذشتند و
انگار ده سال طول کشید تا سرتیپ بگه:

- گرفتنش.

فقط تونستم بگم:

- یا خدا...

از صدای من بهکام که بین خواب و بیداری بود، از جا پرید و
سریع نشست:

- چی شده؟

صدای سرتیپ رو شنیدم:

- سریع خودتونو برسونید.

دستپاچه گفتم:

- قطع نکن سرتیپ.

- چی می خوای بگی؟

- شما از کجا فهمیدین؟ کی گرفتنش؟ کار کیه؟

- از سازمان که فرستادمش خونه، با خانواده اش هماهنگ کردم که به خاطر فرار کردنش اذیتش نکنند. اما مادرش زنگ زد و گفت که آویژه نرفته خونه. از عصر دنبالش می گشتیم و به موبایلی که همراهش بود زنگ می زدیم ولی جواب نمی داد. تا همین چند دقیقه پیش که تماس گرفتن. از جلوی خونه دزدیدنش. دیگه خودت می تونی حدس بزنی کار کیه. دستمو محکم به پی-شونیم کوبیدم. سرتیپ گفت:

- سریع تر بیان.

صدای بوق اشغال توی گوشم پیچید. گوشی رو ول کردم و سرمو با دو دست گرفتم. تو همون چند لحظه هزاران فکر وحشتناک از ذهنم عبور کرد و سرم داشت منفجر می شد. حتما اوضاع بد

بود که سرتیپ با اون همه ایمان و توکل، بغض داشت. بهکام دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- می خواهی بگی چی شده یا نه؟

با درموندگی سرمو بلند کردم. صورتشو تار می دیدم:

- فاطمه خانوم آویژه رو گروگان گرفته.

بهکام دهنش باز موند و حیرت زده گفت:

- تو داری گریه می کنی؟؟

دستی به صورتم کشیدم. قطره اشکی که روی صورتم افتاده بود پاک کردم و گفتم:

- من میرم پایین. ماشین سازمان جلوی دره. زودتر بیا.

به اتاق سرتیپ که وارد شدیم، سرتیپ بدون اینکه سرشو بلند کنه اجازه ی ورود داد. چند ثانیه ای در سکوت وحشتناکی سپری شد تا عاقبت سرتیپ سر بلند کرد. صورتش برافروخته و ملتهب بود. تلفن روی میزشو نزدیک من گذاشت و گفت:

- می خواد با خودت حرف بزنه. ساعت دوازده.

#۳۶۵

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. ده دقیقه تا دوازده مونده بود. بی صبرانه گفتم:

- میشه دقیق برام توضیح بدین چه اتفاقی افتاده؟
سرتیپ کلاهشو از سرش برداشت و گفت:

- حدود یک ساعت پیش تلفن دفترم زنگ خورد. وقتی جواب دادم، فقط صدای جیغ می شنیدم.

با حرف سرتیپ چشم هام گرد شد و وحشت زده به دهن سرتیپ خیره شدم.

- چند ثانیه بعد صدای جیغ قطع شد و صدای ناله های آویژه رو شنیدم که حتی نا نداشت یه کلمه بگه "دایی".

سرتیپ دستشو جلوی صورتش گرفت و دیگه نتونست ادامه بده و شونه هاش شروع کرد به لرزیدن. از شدت اضطراب و عصبانیت دست هامو مشت کرده بودم. نفس های عمیق می کشیدم که

بتونم خودمو کنترل کنم و به اعصابم مسلط بشم. بهکام دستشو روی مشت گره کرده ام گذاشت و رو به سرتیپ گفت:

- واسه آزاد کردن خانوم شکیبا چی می خواد؟ می خواد با الناز معاوضه اش کنه؟

سرتیپ سرشو بلند کرد و گفت:

- نه ... در ازای آویژه ... عرفان رو می خواد.

- شما چه جوابی دادین؟

- هیچی ... ازش زمان خواستم.

- چقدر وقت داریم؟

- فقط دو ساعت.

با بی قراری گفتم:

- پس چرا معطلین؟ بهتون آدرسی برای قرار داده؟ بگین

کجاست من میرم همون جا.

سرتیپ اخم کرد و گفت:

- بچه شدی سرهنگ؟ اینقدر عجولانه همیشه تصمیم گرفت. من که نمی‌تونم به این راحتی تو رو دو دستی تقدیمش کنم. این همه زحمت نکشیدیم که تهش اونا به خواسته اشون برسن. ناباورانه گفتم:

- ولی قربان ... پای آویژه وسطه ... جونش در خطر. تردیدتون برای چیه؟

- سرهنگ سلطانی ... من اجازه نمیدم خودتو به خطر بندازی. تا چند دقیقه دیگه با نیروهای عملیاتی جلسه داریم. جاشو پیدا می‌کنیم و نجاتش می‌دیم.

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ تلفن بلند شد. به ساعت نگاه کردم. دوازده بود. هر سه نفرمون با دلهره به تلفن خیره شده بودیم. برای کسب تکلیف به سرتیپ نگاه کردم. با سر اشاره کرد جواب بدم و گفتم:

- بچه‌های ردیابی پای خط هستن. سعی کن تماسو طولانی ترش کنی.

با سر تایید کردم و تلفنو برداشتم.

هنوز گوشی تلفن به گوشم نرسیده بود که صدای جیغ های
 آویژه رو شنیدم. دلم زیر و رو شد و داد زدم:
 - الو ... الو...

#۳۶۶

صدایی از پشت خط گفت:

- لازم نیست اینقدر گلو تو پاره کنی. من دارم می شنوم.
 صدای فاطمه خانوم بود. باورم نمیشد که اون فاطمه خانومی که
 اونقدر آروم و مهربون بود بتونه کسیو شکنجه کنه.
 - فاطمه خانوم ...

- آره خودمم. خدمتکار خونه اتون. خوب شناختی. هر چند که
 به لطف فضولی های این دختر بچه است که الان می دونی من
 کی هستم.

صدای جیغ های ممتد آویژه داشت دیوونه ام می کرد. نمی
دونستم داره چه بلایی سرش میاره که طفلک یه لحظه هم آرام
و قرار نداره. بی صبرانه گفتم:

- هر چی بگی قبوله فقط دست از سر اون دختر بردار. اینقدر
اذیتش نکن. خواهش می کنم ازت. هر بلایی داری سرش میاری
همین الان تمومش کن.

اما فاطمه خانوم خیلی راحت و بدون ذره ای نرمش گفت:
- صداش اذیت می کنه؟ باید قیافه اشو ببینی. مثل همون
آلبالوها قرمز شده.

اشک به چشمم نشست و پی-شونیمو به دستم تکیه دادم.
صدای ناله های آویژه داشت داغونم می کرد. ملتمسانه گفتم:
- تو رو خدا راحتش بذار. با هم کنار میایم. بگو چی می خوای.
داری چه بلایی سرش میاری بی انصاف؟

در کمال آرامش جواب داد:
- باور کن هیچی...خودش خیلی نازک نارنجیه. داره تاب بازی
می کنه ... البته ... با موهاش ...

//////////

#۳۶۷

آویژه

جدا شدن تارموهامو از سرم احساس می کردم و هر آن منتظر بودم که پوست سرم همراه موهام کنده بشه. سوزش وحشتناکی که به تمام سلول های تنم منتقل می شد و همه وجودمو به لرزه درآورده بود. حتی یک لحظه نمی تونستم آروم بگیرم و جیغ های وحشتناکی که می کشیدم دست خودم نبود. ریشه ی موهامو با هر دو دست محکم گرفته بودم اما ذره ای در کاهش درد تاثیر نداشت. نمی دونستم این شکنجه تا کی ادامه داره. حتی حاضر بودم تمام موهامو از ریشه دربیاره ولی فقط تموم بشه این درد .

چند لحظه بعد در کمال ناباوری طنابی که باهاش از موهام آویزون شده بودم، شل شد و پاها م روی زمین قرار گرفت. اشک از چشم هام سرازیر بود و هجوم خون توی صورتم رو حس می کردم. موهام که پایین کمرم قرار گرفت، فهمیدم که می تونم روی زمین بشینم. روی زمین ولو شدم و سرمو با دو دست گرفتم. به حق حق افتاده بودم و دیگه جونی تو تنم نمونده بود. از پشت پرده ی اشک، اندام فاطمه خانوم رو تشخیص دادم که بهم نزدیک می شد. وحشت زده روی زمین خودمو عقب کشیدم و گفتم:

- نه ... تو رو خدا نه ... دیگه بسه. فاطمه خانوم آخه چرا ... این چه کاریه؟ آخه چرا شما؟ چرا من؟ تو رو خدا دیگه اذیتم نکن. خواهش می کنم ...

موبایلش رو به سمتم گرفت و گفت:

- بیا حرف بزن. صداشو بشنوی گمونم آروم بشی. و با پوزخند منتظر موند و گوشم که نزدیک گوشی رسید، صدای عرفان رو شنیدم:

- الو ... الو آویژه ...

با شنیدن صدایش بغض و گریه ام شدیدتر شد. فقط تونستم
اسمشو صدا بزنم:

- عرفان ...

- جانم!

چشم هام گرد شد از " جانم " گفتنش و شوقی تو دلم سرازیر
شد اما با فشردن شدن دکمه ی گوشی توسط فاطمه خانوم و
قطع تماس، با بغض و غیض بهش خیره شدم.

- آخی ... صحنه رمانتیک شده بود.

صدام از شدت جیغ هایی که زده بودم گرفته بود و گلوم می
سوخت. به زحمت گفتم:

- می خواهی چیکار کنی؟

- تو این بازی فقط عرفان باید حذف بشه. با بقیه کاری ندارم.
اگر عاقل باشه، خودش تنها میاد و نهایتا شما دو تا خیلی عاشقانه
در کنار هم جون میدین.

خنده ی زشتی کرد و ادامه داد:

- اگر هم قشون کشی کنه که به خیال خودش منو گیر بندازه،
کل قشون رو با اون بمب ساعتی می فرستم اون دنیا.

#۳۶۸

و با انگشت به سمت دیگه ی انبار اشاره کرد. زیر نور لامپ ها و پروژکتورهای داخل انبار، فضا مثل روز روشن شده بود و به راحتی تونستم تایمیری رو وسط مواد منفجره و انبوه سیم های به هم پیچیده ببینم. کمتر از یک ساعت تا انفجارش باقی مونده بود. ناباورانه به اعداد روی تایمر که به سرعت در حال کم شدن بودند نگاه می کردم و گوشم به حرف های فاطمه خانوم بود:

- در هر صورت این منم که برنده ام. البته می تونه هم قید تو رو بزنه و زنده بمونه. که اون وقت جدن برات متاسف میشم که به خاطر چنین آدم بی لیاقتی جونتو از دست میدی.

سرمو به سمتش چرخوندم و با چشم های پر اشکم بهش خیره شدم:

- این تویی که بی لیاقتی ...

درد بدی توی لب و دهنم پیچید. ضرب دست مردی بود که کنارم ایستاده بود و تمام شکنجه هایی رو که فاطمه خانوم دستور می داد روی من بدبخت اجرا می کرد. حالا هم لبم پاره شده بود و مزه ی خون رو توی دهنم حس می کردم. نمی دونم چرا با اون ضربه به جای این که لال بشم، بیشتر به حرف زدن ترغیب شدم:

- حیفِ عرفان که تو رو اندازه ی مادرش دوست داشت. خودت هم خوب فهمیده بودی. هیچ وقت بهت بی احترامی نکرد. هیچ وقت چیزی برات کم نداشت. چطور دلت میاد بلایی سرش بیاری؟ چطور این همه نمک شناسی؟

و دوباره ضربه ی بعدی که این بار روی دماغم فرود اومد و خون از بینیم سرازیر شد. دستمو زیر بینیم گرفته بودم و خون قطره قطره کف دستم می چیکد. آستینم رو زیر بینیم کشیدم اما گرمای خون رو روی لبم و طعمش رو توی دهن و گلویم حس می کردم. چند بار بینیم رو با آستینم پاک کردم اما فایده ای نداشت.

طناب رو از موهام باز کرد اما بلافاصله موهامو چنگ زد و دور
 مچش پیچید. سرم به عقب کشیده شد و به دنبالش از زمین
 بلند شدم. با هر دو دستم موهامو گرفته بودم و سعی می کردم
 مانع از کشیده شدنشون بشم اما ... تنها کاری که از دستم برمی
 اومد جیغ زدن بود که با سوزش عمیقی که توی گلویم حس می
 کردم، جیغ زدن هم دیگه ممکن نبود و صدام توی گلو خفه می
 شد. روی صندلی نشوندم و خودش روی زمین جلوی پاها م
 نشست که با طناب پاها مو به صندلی ببندد. نمی دونم چرا اما
 خیلی ناگهانی با نوک کفشم، محکم کوبیدم توی دهنش و با
 سرعت از روی صندلی بلند شدم و پا گذاشتم به فرار.

صدای آخ گفتنش و فحش هایی رکیکی که بهم می داد رو می
 شنیدم. پشت سرم می دوید و من با آخرین رمقی که برام مونده
 بود با اون کفش های پاشنه بلندی که باهاشون از خونه فرار
 کرده بودم، حالا داشتم از مرگ فرار می کردم.

برگشتم پشت سرمو نگاه کنم ببینم چقدر باهام فاصله داره که
 به مرتبه ضربه ی وحشتناکی به سرم خورد و محکم روی زمین
 افتادم. چشم هام تار می دید و جریان خون از سرم به روی

صورتتم رو احساس کردم. فاطمه خانوم بالای سرم اومد و میله
ی آهنی رو کنار سرم روی زمین انداخت و گفت:

- دختره ی چموش ... زنده از اینجا بیرون نمیری. قبرستون تو
و عرفان جونت همین جاست.

و رو کرد به مرد که حالا رسیده بود بالای سرم و گفت:

- احمق بی عرضه.

#۳۶۹

فاطمه خانوم که رفت، اون عوضی با لگد به پهلوم کوبید و خونی
که از دهنش جاری بود، توی صورتتم تف کرد. از ضرب لگدش،
نفسم حبس شد. سرم سنگین شده بود و احساس می کردم دارم
بیهوش میشم. با اون همه درد که توی تنم می پیچید و خونی
که از جای جای بدنم جاری بود، بی هوشی نعمت بزرگی بود.

صدای فاطمه خانوم رو شنیدم:

- بیارش.

دوباره با کشیدن موهام، از زمین بلندم کرد. نمی فهمیدم چه دشمنی با موهام داره که این جوری آزارم میده. اگر می دونستم روزی این موها بلای جونم میشن، حتما از ته می تراشیدمشون. سعی کردم بگم:

- ولم کن کثافت ...

اما فقط صدای خس خس نامفهومی از گلوم خارج شد. خون از سر شکسته ام روی پلکم می چکید و کشیده شدن موهام، خونریزی رو شدیدتر کرده بود.

بالاخره روی صندلی نشستم. اما این بار بی جون تر از اون بودم که نیازی به بستن دست و پاها م باشه. با اشاره ی فاطمه خانوم طناب هارو کنار صندلی رها کرد و گوشه ای ایستاد.

فاطمه خانوم دوباره گوشی رو کنار گوشم نگه داشت. صدای عرفان رو شنیدم که صدام می زد. اشک هام شدت گرفت.

- الو آویژه ... باهام حرف بزن آویژه...

خون و بغض توی گلوم رو به سختی قورت دادم تا بتونم بگم:

- عرفان ... نیا ... اینجا نیا. تو رو خدا نیا...

عرفان

با شنیدن صدای تلفن بدون معطلی گوشی رو برداشتم:

- الو آویژه ...

فقط صدای نفس های بریده بریده اشو می شنیدم و گریه ای که سعی در پنهون کردنش داشت. تو اون لحظه هیچی جز آویژه برام مهم نبود. حتی اگر مقابل سرتیپ و بهکام مجبور میشدم به آویژه بگم که تازگی ها چه احساسی نسبت بهش پیدا کردم.

- باهام حرف بزن آویژه ...

با حق حق گفت:

- عرفان ... نیا ... اینجا نیا. تو رو خدا نیا...

DONYAIE MAMNOE

#۳۷۰

صداش خش دار و نامفهوم شده بود. با اون همه جیغی که زده بود و اون شکنجه ی عذاب آور، حق داشت.

- چی داری میگی دختر؟ برای چی نیام؟

جوابم فقط صدای گریه اش بود. گریه های سوزناکش قلبمو آتیش می زد. از تصور شکنجه شدن و زجر کشیدنش، روح و روانم به هم ریخته بود و حاضر بودم هر کاری بکنم که فقط آویژه از اون وضعیت نجات پیدا کنه. حقش این نبود که به خاطر من لعنتی این همه آزار ببینه.

از صدای بوق اشغال فهمیدم که باز هم تلفن رو قطع کرده. خوب می دونست چه موقع تماس رو قطع کنه که مکانش ردیابی نشه. با حرص گوشیه روی دستگاه گذاشتم و گفتم:

- آه ... دوباره قطع کرد.

بهکام گفتم:

- داره بازیمون میده. می خواد کاری کنه که نتونیم منطقی تصمیم بگیریم.

بدون ذره ای تردید گفتم:

- من فقط منتظرم آدرس جایی که باید برم رو بده. هر جا که باشه میرم.

سرتیپ گفت:

- تا دستوری صادر نشه جایی نمیری.

- اما قربان...

- خودت می دونی که چون تو برای ما خیلی با ارزشه. نمی تونم تو رو معامله کنم.

- منظورتون چیه؟

سرتیپ با بغضی که به شدت سعی در مخفی کردنش داشت گفت:

- من همه ی سعی امو می کنم که اون دختر و نجات بدم. حتی به قیمت جون خودم. اما اگر مجبور بشم بین تو و آویژه یکیتون رو انتخاب کنم ...

چند لحظه سکوت کرد و بعد با قاطعیت گفت:

- انتخاب من آویژه نیست.

از حرفش گر گرفتم. یعنی حاضر بود آویژه رو فدای من کنه؟
- چی دارین میگین قربان؟ باور نمی کنم این نظر واقعیتون باشه.
محاله که شما بین دو تا آدم یکو انتخاب کنید.

- من چاره ای ندارم سرهنگ ... آویژه خودش می دونست که پا
تو چه راهی داره می ذاره. قبول کرد با خطراتش کنار بیاد. پای
عواقب تصمیمش باید بایسته. حتی به قیمت جونش. و مطمئن
باش ... خود آویژه هم حاضر نیست زنده بمونه اون هم به قیمت
زنده نبودن تو.

#۳۷۱

با دهن باز به سرتیپ نگاه می کردم. مگه می شد کسی از جونش
بگذره به خاطر کسی دیگه؟ اون هم تو این زمونه؟
باز تلفن زنگ خورد و من با سرعت گوشی رو برداشتم:
- الو ...

آویژه با عجله و اضطراب، با صدای خش دارش گفت:

- می خواد تو رو بکشه. برات نقشه کشیده. نمیداره زنده بمونی.

- نگران من نباش. اتفاقی برام نمیفته. آویژه من خیلی زود میام اونجا. مطمئن باش برای ...

صدای فاطمه خانوم که توی گوشی پیچید حرفم نصفه موند و نتونستم بهش بگم که برای نجاتش هر کاری می کنم.

- خیلی وقت بود از این عاشقونه های آبکی ندیده بودم. نوچ نوچ نوچ ... اگه می خوای زنده بمونه تا دوساعت دیگه بیا به این آدرسی که داره ردیابی میشه. هر چند تا لشکر هم که می خوای دنبال خودت بیار. تا تو بررسی اینجا من دیگه رفتم. اما آویژه فقط دو ساعت تا مرگ فاصله داره. حتی یک ثانیه دیرتر بررسی ممکنه دیگه نتونی نجاتش بدی. پس عجله کن. به اون سرتیپ امینی بگو، نوبت خودش هم میرسه. گوشی رو میدم به آویژه جونت. می تونی صدای التماس و ضجه هاشو تا آخرین لحظه گوش بدی.

صدای خنده اش توی گوشی پیچید. وای از مکر زنان...

نگاهی به سرتیپ انداختم. با علامت دستم ازش پرسیدم که مکان ردیابی شده یا نه. اون هم با اشاره بهم فهموند که هم ردیابی شده هم نیروها اعزام شدند.

////////////////////

#۳۷۲

آویژه

گوشی موبایلی که فاطمه خانوم در نهایت سخاوت توی دستم گذاشت و رفت، هنوز توی دستم بود که اون مرد زیر بازوم رو گرفت. صدای الو گفتن های عرفان رو می شنیدم. گوشی رو به گوشم نزدیک کردم:

- الو ...

صداش پر از شتاب و عجله بود:

- آویژه ... گوش کن. این شماره ای که از طریقش دارم باهات حرف می زنم، تلفن ثابت. نمی تونم بیشتر از این پای تلفن

بشینم و وقت رو از دست بدم. مجبورم تماس رو قطع کنم تا همراه گروه عملیات پیام اونجا. شماره ات هم مخفیه و نمی تونم باهات تماس بگیرم. پس این شماره ای که بهت میگم با دقت حفظ کن و اگر تونستی باهام تماس بگیر. متوجه شدی؟

همزمان با جواب دادن، سرم رو هم تکون دادم:

- آره فهمیدم. بگو ... بگو حفظ می کنم.

- ... ۹۰۰۰ به محض قطع تماس به این شماره زنگ بزن.

- باشه ... باشه ...

هنوز منتظر شنیدن صداش بودم که بوق اشغال توی گوشی پیچید. سریع گوشی رو جلوی صورتم گرفتم و مشغول گرفتن شماره ای که عرفان گفته بود شدم. بازوم هنوز تو دست اون مرد بود و نمی دونستم به کجا منو می بره. دو شماره ی آخر رو نگرفته بودم که هر دو دستم رو کشید و گوشی از دستم افتاد. شوک زده به گوشی موبایل نگاه کردم که یک متر اون طرف تر افتاده بود و مرد هم داشت مچ هر دو دستم رو با طناب به هم می بست. به سمت تلفن خم شدم اما موهامو مشت کرد و به عقب کشید که باعث شد جیغی بکشم و از حرکت باز بمونم.

پوست سرم می سوخت و با کوچکترین لمسی به گز گز می افتاد. اونقدر می سوخت که انگار زغال روی پوست سرم گذاشته بودند. دست هامو با طناب ضخیمی محکم به هم بست و دوباره خواست همراه خودش بکشه و ببره که با التماس گفتم:

- تو رو خدا اون گوشی رو بهم بده. تو که این همه بلا سرم آوردی حداقل این یه کار رو برام انجام بده. خود فاطمه خانوم گفت می تونم گوشی رو نگه دارم.

با جمله ی آخرم، از حرکت ایستاد و چند قدمی به عقب برگشت. تمام این چند ساعت جز اون لحظه که بهم فحش می داد، هیچ حرف دیگه ای ازش نشنیده بودم. نگاهم کشیده شد سمت لبش که ورم کرده بود و گوشه اش زخم بود. ظاهراً جای ضربه ای بود که با کفشم زده بودم. بدون حرفی تلفن رو توی دستم گذاشت. دوباره شماره رو از اول گرفتم و با اولین بوق، صدای عرفان رو از میون سر و صدای زیادی شنیدم:

الو ...

#۳۷۳

- عرفان ...

- آویژه ... چقدر دیر تماس گرفتی.

- گوشی از دستم افتاده بود. این سر و صداها چیه؟

- توی هلی کوپتریم. تا چند دقیقه دیگه بهت می رسیم.

یه دفعه یاد بمبی افتادم که فاطمه خانوم نشونم داده بود. با شتاب به سمت بمب نگاه کردم. فقط نوزده دقیقه زمان تا انفجارش باقی مونده بود. وحشت زده گفتم:

- فقط نوزده دقیقه مونده، وای خدا همین الان شد هجده ...

عرفان با صدایی که به خاطر سر و صدای هلی کوپتر، بلندتر از معمول بود گفت:

- چی؟ چی داری میگی؟ هجده و نوزده چیه؟

من هم ناخودآگاه فریاد زدم:

- بمب ... عرفان اینجا بمب هست.

همون لحظه صدای هلی کوپتر رو از بیرون شنیدم و هیجان زده گفتم:

- وای ... من دارم صدای هلی کوپتر می شنوم. شما اینجایین؟
- نه ما هنوز بیشتر از اونی که تو صدای هلی کوپتر رو بشنوی
ازت فاصله داریم.

- ولی من دارم می شنوم. صدای هلی کوپتر میاد.
- صبر کن ...

چند لحظه ای صدای مکالمات نامفهوم عرفان رو با افراد دیگه
ای شنیدم و بعد از اون صدای دایی:

- آویژه ... دایی جان ...

اشکم شدیدتر شد و گفتم:

- دایی ...

هق هق گریه ام نداشت بیشتر از اون حرفی بزنم و دایی با لحن
و صدای همیشه آرومش ، سعی می کرد بهم آرامش بده:

- دایی جان ... ما هر لحظه داریم بهت نزدیک تر می شیم.
موقعیت رو می دونیم. به محض اینکه برسیم سریع جای دقیقت
رو با دوربین مادون قرمز پیدا می کنیم. گفתי اونجا بمب کار
گذاشتن؟

- بله دایی ... زیاد وقتی تا انفجارش باقی نمونده. شما کی می
رسین؟

- نگران نباش بابا جان. تا هفت دقیقه ی دیگه اونجاییم. ما
میاریمت بیرون. بهت قول میدم.

موجی از امیدواری توی دلم نشست و گفتم:

- می دونم دایی ... می دونم حرفی که شدنی نباشه نمیگی. فقط
دایی ...

بیشتر از اون که نگران خودم باشم، نگران عرفان بودم. از همون
روزی که پا به این ماجرا گذاشتم، احتمال چنین روزها و موقعیت
هایی وجود داشت. دایی گفته بود که اگر شناخته بشم، جونم در
خطر. و حالا همون اتفاق افتاده بود. من با خودم عهد بسته بودم
که حتی به قیمت جونم از عرفان محافظت کنم. و حالا فاطمه

خانوم منو طعمه کرده بود برای گرفتن جون عرفان. نبودن من
چه اهمیتی داشت؟

#۳۷۴

دختری که مایه ی شرمندگی خانواده اش شده بود، همون بهتر
که نباشه. کسی توی دنیا وابسته ی وجود من نبود. نهایتا مادرم
برام عزاداری می کرد اما اون هم بعد از مدتی آروم می گرفت اما
عرفان ... عرفان خیلی با ارزش تر از من بود. وجودش نعمت بود
و هوش و توانایش برای مردم و امنیت لازم و ضروری بود. آدم
های عادی مثل من فراوون بودند اما آدم هایی مثل عرفان ...
کمیاب. پس من نباید جون عرفان رو در خطر قرار می دادم.

- دایی ... هر اتفاقی هم که افتاد ... تو رو خدا نذار بلایی سر
عرفان بیاد.

با بسته شدن جسم سردی به دور پام نگاهمو به سمت پام
چرخوندم و در کمال تعجب دیدم که اون مرد به پام زنجیری رو

بست که سر دیگه ی زنجیر به یک وزنه ی گوی شکل وصل بود.
وحشت زده گفتم:

- داری چیکار میکنی؟ این چیه به پام می بندی؟ ولم کن ... ولم کن لعنتی

صدای عرفان توی گوشم پیچید :

- چی شده آویژه؟ بگو ببینم چی شده؟

دست خودم نبود که مدام اسمشو صدا می زدم:

- عرفان ... داره به پام وزنه می بنده.

- کی؟ فاطمه خانوم هنوز اونجاست؟

- نه ... اون رفته. یه مرد اینجاست. هر دو دستمو با طناب به هم بسته. نمی دونم کجا می برَدم.

دوباره زیر بازوم رو گرفته بود و دنبال خودش می کشید. پام با وزنه ای که بهش بسته شده بود، سنگین شده بود و با هر قدمی که بر می داشتم، خراشیده شدن و کنده شدن پوست پام رو احساس می کردم.

- آویژه ... صدامو می شنوی؟

با گریه ای که انگار تمومی نداشت جواب دادم:

- می شنوم ... می شنوم صداتو ...

- برای چی به پات وزنه بسته؟

- نمی دونم ... نمی دونم ...

- خیلی خب ... به من گوش کن آویژه ... حواست هست؟

- بله ... گوش میدم.

- کسی دیگه غیر از تو و اون مرد هم اونجا هست؟

- نه نیست.

- هوم ... خوبه ... پس می تونی یه بلایی سرش بیاری که دیگه

نتونه از جاش بلند بشه؟

گیج شدم از حرفش و گفتم:

- چی؟ چطوری؟

به پله کانی آهنی رسیدیم و مجبورم کرد از پله ها بالا برم. وزنه

از لای پله های آهنی پایین افتاد و صدای آخم بلند شد:

- آخ صبر کن ... صبر کن ...

- چی شد آویژه؟ حالت خوبه؟

#۳۷۵

برای اینکه عرفان بیشتر از اون نگران نشه گفتم:

- خوبم ... چیزی نیست...

همون طور که گوشی توی دستم بود، خم شدم و زنجیر وزنه رو کشیدم تا از لای پله کان بیرون اومد.

- منظورتون چی بود؟

احساس کردم داره با خنده میگه:

- گمون نکنم منظورمو نفهمیده باشی. مگه بلد نیستی چطور با

یه ضربه به نقطه ی حساس، دخل یه مرد رو بیاری؟

تازه فهمیدم عرفان چی داره میگه و تو اون وضعیت اسفناک، هم

خنده ام گرفته بود هم خجالت کشیدم هم دچار اضطراب شده

بودم که حالا چطوری با این وزنه به پام و گوشه توی دستم،
چنان لگدی بزنم که زودتر از اون مردک، خودم از پله کان سقوط
نکنم.

تو همین فکرها بودم که مرد گوشه رو از دستم کشید و بالاخره
به حرف دراومد:

- می میری اگه یه ثانیه ور نرنی؟

با اضطراب به گوشه خیره شده بودم که مبادا بندازدش یا تماس
رو قطع کنه.

به بالای پله کان که رسیدیم، هولم داد به سمت جلو و گفت:
- برو جلوتر...

با وحشت به رو به روم نگاه کردم. پله کان آهنی به سکویی فلزی
ختم می شد که انتهایی نداشت! زیر سکو فضای خالی بود!
ناباورانه به عقب برگشتم و گفتم:

- می خوای پرتم کنی پایین؟

صدای فریادهای عرفان رو می شنیدم که مدام اسمم رو صدا می
زد. با بغض به گوشه توی دستش خیره شده بودم و چشم هامو

بستم. واقعا این انتهای زندگیم بود؟ با دست های بسته و پای زنجیر شده، از ارتفاع بیفتم و ... تمام؟

چه رویاهایی برای زندگی با عرفان داشتم ... هر چند بعید ... اما تو خیالاتم با عرفان برای خودم زندگی ساخته بودم و حالا ... بدون هیچ شانسی برای زندگی ... مرگ نزدیکم بود. اون هم در تنهایی و چنین وضعیت رقت باری. تنها امیدم این بود که اگر مُردم، حداقل عرفان زنده بمونه. تمام تلاش ها و زحماتم به هدر می رفت اگر عرفان ... حتی دوست نداشتم بهش فکر کنم که ادامه ی این " اگر " چی می تونه باشه.

به جلو هولم داد و من پاها م روی زمین کشیده می شد. حس می کردم پای چوبه ی دار می رم. به انتهای سکو که رسیدم، با دیدن حجم عظیم آب زیر پام، شوکه شدم. استخر ... نه استخر نبود ... بیشتر به آکواریوم شبیه بود... آکواریومی خیلی بزرگ به اندازه ی یک اتاق.

پس قرار بود توی آب خفه بشم. اون وزنه رو هم به پام بسته بود که نتونم خودمو بکشم به سطح آب. حتی از دیدن اون همه آب حس خفگی بهم دست داده بود و نفس هام بریده بریده شده

بود. هنوز صدای عرفان رو می شنیدم که صدام می زد. گوشه
رو قطع نکرده بود ...

گوشه رو جلوی صورتم حرکت داد و گفت:

- می تونی تا آخرین لحظه ای که روی این سکو هستی باهاش
حرف بزنی.

چند قدم جلوتر اومد و خم شد تا گوشه رو لبه ی سکو بذاره.
همین که خم شد، یه دفعه یاد حرف عرفان افتادم. قلبم از ترس
محکم می کوبید و تپشش رو توی گلویم احساس می کردم. نباید
لحظه هارو از دست می دادم. سریع پای آزادم رو بالا بردم و با
تمام قدرتم

صدای فریادش به هوا بلند شد. گوشه از دستش روی سکو افتاد
و هر دو دستشو بین پاهاش برد و دوباره فحش های رکیکش
رو شروع کرد. برگشت به سمتم و می خواست بهم حمله کنه.
چشم هاش به خون نشسته بود و دندون هاشو روی هم فشار
میداد. فقط دو قدم تا لبه ی سکو فاصله داشت. اگر هُلش می
دادم ...

وزنه رو که هنوز توی دستم بود، رها کردم و به سمتش حمله کردم. ایستاد که مانعم بشه اما با سر و دست رفتم توی شکمش و هلش دادم. تعادلش به هم خورد و از لبه ی سکو پایین افتاد اما لحظه ی آخر، زنجیری که به پام بود گرفت و من رو همراه خودش به پایین کشید.

#۳۷۶

جیغ بلندی کشیدم و با شدت از سکو به پایین پرت شدم اما لحظه ی آخر دستمو به نرده های کنار سکو گرفتم. به خاطر شتاب سقوط، دستش از زنجیر رها شد و داخل آکواریوم افتاد. من اما معلق میون زمین و هوا مونده بودم. وزنه ای که به پام بود، خیلی سنگین تر از اونی بود که بتونم خودمو مدت زیادی نگه دارم.

صدای فریادهای عرفان رو از پشت گوشی می شنیدم. اما نمی تونستم دستمو از میله رها کنم و گوشی رو بردارم. به خصوص که مچ هر دو دستم رو به هم بسته بود. از همون فاصله داد زدم:

- عرفان ... دارم می افتم. زیر پام یه آکواریوم پر از آب هست. اگر بیفتم خفه میشم. وزنه خیلی سنگینه . نمی تونم خودمو از آب بکشم بیرون.

گلووم می سوخت و کلمات رو به سختی ادا می کردم. حتی نمی دونستم صدای خفه ام رو عرفان شنیده یا نه. اما صدای نامفهومی از عرفان می شنیدم که به خاطر فاصله ام با گوشی متوجه صحبت هاش نمی شدم. دست هام عرق کرده بود و به سختی خودمو نگه داشته بودم. سنگینی وزنه انگار هر لحظه بیشتر می شد و توانم رو تحلیل می برد. چقدر دیگه می تونستم دووم بیارم؟ نکنه به موقع نمی رسیدن و من ... می مردم؟

با صدای امواج آب به زیر پام نگاه کردم. مرد از توی آکواریوم خودشو بیرون کشیده بود و در حالی که فحش های بدی بهم می داد از لبه ی آکواریوم آویزون شد و پایین پرید. حجم آب اونقدر زیاد بود که با وجود وزن و سنگینی مرد، آکواریوم ذره ای از جاش تکون نخورد. پس اگر می افتادم، محال بود نجات پیدا کنم. مگر ممکن بود که اتفاقی پر از آب رو وارونه کرد و آبش رو

تخلیه کرد؟ شاید هم می تونستم با زدن وزنه به دیواره ی آکواریوم بشکنمش.

این فکر که به ذهنم رسید کمی آروم شدم.

مرد از آب که بیرون اومد، در کمال تعجب به سمت خروجی انبار رفت. فکر می کردم برمی گرده سراغم تا با دست های خودش خفه ام کنه اما نیومد. نزدیک در خروجی که رسید، برگشت به سمتم و گفت:

- از اون بالا هم اگه جون سالم به در ببری، چند دقیقه دیگه اینجا منفجر میشه و تیکه تیکه میشی دختره ی ...
و باز هم فحش های رکیک.

حالا که دیگه مرگ رو خیلی نزدیک حس می کردم به التماس افتادم:

- عرفان ... تو رو خدا به دادم برس ... دارم می افتم. دیگه نمی تونم بیشتر از این خودمو نگه دارم. الان اینجا منفجر میشه ...
با شنیدن دوباره ی صدای هلی کوپتر، نور امیدی توی دلم روشن شد:

- صدای هلی کوپتر می شنوم.. عرفان بگو که خودتی ... بگو که اینجایی...

#۳۷۷

صدای هلی کوپتر هر لحظه نزدیک تر میشد و دست های من هر لحظه خیس تر از عرق و عاقبت دستم از میله رها شد. از ترس ورود آب به دهنم این بار دیگه جیغ نزدم. بلکه با تمام توانم هوا رو بلعیدم و توی ریه هام ذخیره کردم.

ثانیه ای بعد داخل آکواریوم افتادم و آب از همه طرف به تنم هجوم آورد. سنگینی وزنه به سرعت به ته آکواریوم کشوندم. بیهوده شروع به دست و پا زدن کردم که شاید بتونم وزنه رو هم با خودم به سطح آب بکشونم اما تلاشم نتیجه ای نداشت. یاد فکرم برای شکستن آکواریوم افتادم. با آخرین توانی که برام مونده بود، وزنه رو برداشتم و به سمت دیواره ی آکواریوم پرتاب کردم اما همون جا کنار پام روی زمین افتاد. دوباره وزنه رو برداشتم و این بار از فاصله ی نزدیک به دیواره کوبیدم اما هیچ

تاثیری نداشت. باورم نمی شد که تنها نقشه ام برای نجات عملی نیست. نفسم داشت کم کم تموم می شد. باید یه فکری می کردم.

وزنه رو بغل کردم و به سختی شروع به پا زدن کردم. سر و چونه ام رو به سمت بالا گرفته بودم که به محض رسیدن به سطح آب نفس بگیرم. یاد خواب های دوران کودکیم افتاده بودم. وقت هایی که خواب می دیدم دستم از دست مامان رها شده و مامان هر لحظه دورتر میشه. اما من هر چی می دویدم ازش دورتر می شدم. حالا هم هر چی پا می زدم و خودمو به سمت بالا می کشیدم انگار از سطح آب دورتر می شدم. یاد مامان و بابا و آوید آساره افتادم. میون آب گریه ام گرفته بود و با خودم فکر می کردم وقتی خبر مرگ من رو بشنوند، چه عکس العملی نشون می دن. ناراحت می شدن یا از اینکه دختر بی آبروشون مرده بود خوشحال می شدند؟

احساس خفگی به خاطر بغضی که کرده بودم، شدیدتر هم شده بود. دقیقا لحظه ای که وزنه داشت از دستم رها می شد، برای

ثانیه ای به سطح آب رسیدم و تونستم چند ثانیه ای نفس بکشم و دوباره به عمق آب فرو رفتم.

وزنه رو بغل گرفتم که دوباره تلاش کنم اما دست هام دیگه جون نداشت. به خاطر طنابی که محکم دور مچ دست هام بسته بود، خون به درستی به دست هام نمی رسید و انگشت هام بی حس شده بود. حتی نمی تونستم خمشون کنم. حباب از دهان و بینیم به سرعت خارج میشد و ته مونده ی هوای توی ریه هام رو از دست می دادم. با نا امیدی سرم رو بالا گرفتم و به سطح آب خیره شدم... این آخرِ زندگی من بود؟ ولی من دوست نداشتم اینقدر زود بمیرم. دست و پاها م بی حرکت و شناور مونده بودند. موهام توی آب به سمت بالا موج برمی داشتند و بیشتر از خودم انگار شوق نفس کشیدن داشتند. توی دلم خدا رو صدا می زدم... اون خدایی که یه کرم کوچیک، ته اقیانوس اونم زیر یه تکه سنگ رو می بینه، مگه میشد منو نبینه؟ نکنه مرگ من از ازل این طوری نوشته شده بود؟ میل شدیدی برای نفس کشیدن داشتم اما می دونستم که اگر نفس بکشم، تمام ریه ام پر از آب میشه و دیگه هیچ شانسی برای زنده موندن ندارم. چشم هام

بسته شده بود و فقط روی نفس هام تمرکز کرده بودم. اگر نمی
تونستم خودمو نجات بدم، تا چند ثانیه دیگه ناخودآگاه شروع به
نفس کشیدن می کردم و دیگه کارم تموم بود.

#۳۷۸

عرفان

تمام اون دقایقی که با آویژه تلفنی حرف می زدم، یاد اون شب
بارونی بودم که غزال توی خیابون گم شده بود و تلفنی باهاش
حرف می زدم که نترسه. تا وقتی که برسم پیشش و سوارش
کنم و برش گردونم به خونه. غزال برگشت به خونه اما نه با من.
و نه حتی با عارف ... در واقع برای همیشه رفت به خونه اش اون
هم با شوهرش. محمد ...

غزال رو از دست دادم اما غزال خوشبخت بود و زندگیشو می
کرد. ولی آویژه چی ... دیگه توانش رو نداشتم که آویژه رو هم از
دست بدم. اون هم به قیمت از دست دادن جونش. ترجیح می

دادم تو این ماجرا خودم بمیرم تا اینکه بخوام باز هم با جای خالی عزیزی سر کنم. اول مادرم رو از دست دادم بعد غزال و حالا ... در آستانه ی از دست دادن آویژه بودم. باورم نمی شد که زندگیم اینقدر مسخره و به درد نخور باشه. با تمام ترس و اضطراب و تشویشی که داشتم سعی می کردم با آویژه طوری حرف بزنم که احساس آرامش کنه. اما به محض اینکه صدای پر از التماسش رو شنیدم که می گفت:

- عرفان ... تو رو خدا به دادم برس ... دارم می افتم...

دیگه اختیارم دست خودم نبود. سر خلبان داد زدم:

- پس کی این آهن پاره رو می نشونی؟ چرا اینقدر طولش میدی؟ سرعت رو بیشتر کن.

بهکام دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- آروم باش مرد ... الان می رسیم. خودتو جمع و جور کن جلوی بقیه.

DONYAIE MAMNOE

دستشو پس زدم و گفت:

- ولم کن... گور بابای بقیه. اون کثافت به پاش وزنه بسته که تو استخر خفه اش کنه.

و دوباره یاد غزال افتادم که توی وان حموم، وقتی داشت خاطرات غرق شدنش رو به یاد می آورد، چیزی نمونده بود که تو همون حجم کم آب خفه بشه. حالا آویژه تو اون شرایط وحشتناک، چقدر می تونست دووم بیاره؟ اگر می افتاد توی استخر و من دیر می رسیدم؟ وای ... وای ... چرا همه چیز داشت تکرار می شد؟ به سرتیپ نگاه کردم. چشم هاش بسته بود و لب هاش به آرومی تگون می خورد. انگار که ذکر می گفت و با خدا حرف می زد. کاش من هم می تونستم مثل سرتیپ تو این همه استرس، راهی برای آروم شدن پیدا کنم.

چند ثانیه بعد، خلبان خطاب به سرتیپ گفت:

- قربان تا یک دقیقه دیگه به محل می رسیم.

با اشاره ی دست سرتیپ، همه نیروها شروع به آماده شدن برای فرود کردند. اسلحه هارو در حالت شلیک قرار دادیم و کلاه ها رو به سر کشیدیم. هنوز فرود نیومده بودیم که یکی از نیروها گفت:

- قربان یه نفر از انبار بیرون اومده و داره با سرعت میره سمت یه موتور.

سرتیپ با بلندگوی هلی کوپتر، بهش هشدار داد که توقف کنه اما اعتنایی نکرد و پرید پشت موتور. من کنار در هلی کوپتر نشسته بودم. به همین خاطر گفتم:

- قربان می تونم بزنمش.

- بزنش ولی نمیره.

سریع در هلی کوپتر رو باز کردم و تفنگم رو به سمتش نشونه رفتم. پاش رو هدف قرار دادم و ثانیه ای بعد از به حرکت دراومدن موتورش، شلیک کردم. موتور از زیر پاش در رفت و به زمین افتاد. هلی کوپتر نشست و من به سرعت از هلی کوپتر پایین پریدم. بقیه نیروها هم پشت سرم پایین پریدن. در حال دویدن به کرنومتر ساعت نگاه کردم. اون لحظه ای که آویژه گفت فقط هجده دقیقه تا انفجار باقی مونده، همگی ساعت هامونو روی هفده دقیقه تنظیم کرده بودیم و حالا فقط چهار دقیقه باقی مونده بود.

وقتی نداشتم که برای اون مردک تلف کنم. از درد به خودش می پیچید و خون از پاش سرازیر بود. توی روشنایی که از پرژکتور هلی کوپتر ایجاد شده بود، تونستم چهره اشو ببینم و با دیدنش چشم هام گرد شد و برای ثانیه ای از حرکت باز موندم. منوچهر مجیدی بود. آخرین نفری که به گروه تحقیقاتی رادار اضافه شد. همون که سرلشکر خسروی درخواست اضافه شدنش به گروه رو داد. باورم نمی شد. یعنی سرلشکر خسروی هم پاش توی این ماجرا بود؟ یا خبر نداشت چه کسی رو به گروه راه داده؟ سرمو با تاسف تکون دادم و به یکی از افسرها اشاره کردم که بره سراغش و خودم با نهایت سرعتی که داشتم، به طرف انبار دویدم. صدای سرتیپ رو از بی سیم می شنیدم که با فریاد ازم می خواست که برگردم. نگران کمین دشمن بود. می دونستم با سرپیچی از دستورات مافوق، چه توبیخی در انتظارمه ولی اون لحظه هیچ اهمیتی برام نداشت. بهکام همپای من می دوید و بقیه پشت سرمون. اسلحه رو مقابلم گرفته بودم و به محض ورود به انبار، به جای گشتن دنبال هر شخص متجاوز، دنبال آکواریوم می گشتم و خیلی زود پیداش کردم اما ...

#۳۷۹

با دیدن آویژه که میون آب بی حرکت مونده بود، قلبم فرو ریخت. وزنه به پاش بود و هر دو دستش با طناب بسته و بالای سرش معلق بود. موهای بلندش توی آب رها بودند و پلک هاش بسته بود. توان از پاها م رفته بود و سرعت دویدنم خیلی کم شده بود. نمی تونستم باور کنم که دیر رسیدم. بهکام از کنارم با سرعت رد شد و تا من برسم، چند تیر به سمت آکواریوم شلیک کرد اما آکواریوم حتی ترک هم برنداشت.

همون لحظه بدن آویژه توی آب تکونی خورد و چشم هاش نیمه باز شد. دوباره جون به تنم برگشت و چند قدم باقی مونده رو با سرعت بیشتری طی کردم. اسلحه ام رو غلاف کردم. کلاه رو از سر و صورتم بیرون کشیدم و در همون حال رو به بهکام داد زدم:

- قلاب بگیر.

بهکام هم سریع تفنگشو غلاف کرد و دست هاش رو در هم قلاب کرد. با همون حالت دو، پریدم و پامو کف دستش گذاشتم، بهکام هم با فشار دستش به سمت بالا پرتابم کرد و تونستم از لبه ی آکواریوم آویزون بشم و با سر شیرجه زدم توی آب.

به سمت آویژه شنا کردم و لحظه ای بهش رسیدم که به طور غیرارادی، شروع کرد به نفس کشیدن و بر اثر ورود آب به دهن و بینی و ریه اش، چشم هاش تا آخرین حد باز شده بود و با سرعت شروع به دست و پا زدن کرد. خودمو به کف آب رسوندم و زنجیر وزنه رو به دستم گرفتم. دست دیگه امو از پشت سر دور کمر آویژه حلقه کردم و با سرعت به سمت بالا شنا کردم. به محض این که به سطح آب رسیدیم، صدای فریاد بهکام رو شنیدم:

- بیا بیروووون ...فقط دو دقیقه مونده ...

حواسم به آویژه بود که با شدت سرفه می کرد و آب از سر و صورت و موهاش چکه می کرد.

بهکام به سمت بقیه چرخید و فریاد زد:

- همه برین بیرون ... از انبار فاصله بگیرین.

تمام زورمو به کار بردم که آویژه رو از لبه ی آکواریوم به بیرون بفرستم اما سنگینی تنش و وزنه ای که بهش بود و لباس های خیسش، کارو سخت کرده بود. احتمال اینکه به موقع بتونیم بیرون بریم خیلی کم بود. حتی اگر از آکواریوم بیرون می رفتیم، قبل از اینکه از انبار فاصله بگیریم همه جا منفجر می شد.

آویژه هنوز سرفه می کرد. به خاطر زنجیر که پاش رو زخم کرده بود، خون از پاش توی آب می رفت. بهکام به خاطر ما مونده بود و به فریادهای سرتیپ که از بی سیمش شنیده می شد و ازمون می خواست که برگردیم بی توجه بود.

فکری به ذهنم رسید و رو به بهکام فریاد زدم:

- بهکام ... بیا داخل آکواریوم... همین الان ...

بهکام انگار سریع فکرمو خوند که بدون ذره ای معطلی و فکر و سوال، روی چهارپایه ای که نزدیک آکواریوم آورده بود پرید و داخل آب شیرجه زد. ثانیه ای بعد صدای انفجار رو شنیدم و آرنجم رو از لبه ی آکواریوم رها کردم. به خاطر وزنه ای که به پای آویژه بود، سریع به عمق آب فرو رفتیم. هجوم آتش و پرتاب

وسیله ها به هر طرف رو از پشت حجم آب و پلک های نیمه باز می دیدم. چند قطعه ی فلزی بزرگ در اثر انفجار با دیواره ی آکواریوم برخورد کرد و آکواریوم ترک برداشت. همون شیشه های ضد گلوله که برای نجات آویژه بهشون شلیک کرده بودیم، حالا سپر بلای ما شده بودند.

#۳۸۰

با چاقویی که کنار پام بود، طناب رو از دور دست های آویژه باز کردم. مچ دست هاش هم زخم شده بود و خون به آرومی توی آب پخش می شد. به بیرون آکواریوم نگاه کردم. هنوز آتش و دود فوران می کرد و توی آکواریوم امن ترین جا بود اما نه برای مدت طولانی. دیگه برای هیچ کدوممون نفسی باقی نمونده بود. به خصوص آویژه که از خیلی قبل تر توی آب مونده بود. میون بازو هام پیچ و تاب می خورد و نفس کم آورده بود. باید زودتر از آب بیرون می بردمش وگرنه خفه می شد.

اسلحه رو از کمرم بیرون کشیدم و به زنجیری که به وزنه متصل بود شلیک کردم. زنجیر از وزنه رها شد و آویژه به سمت بالا شناور شد. به سرعت به سمت بالا شنا کردم و بهکام همراهم اومدم. اما هنوز به سطح آب نرسیده بودیم که سقف انبار فرو ریخت و آوار به داخل آکواریوم هجوم آورد. آویژه رو به آغوش کشیدم و پشتم رو به سمت بالا نگه داشتم. برخورد اجسام با بدنم رو احساس می کردم. نیروی آب از سرعت فرود قطعات کم می کرد و جلیقه ی ضد گلوله تا حد زیادی از ضرباتی که به بدنم وارد میشد کم می کرد اما با این حال سوزش بدی در قسمت بازو هام حس می کردم. .

امواج آب که آروم گرفت، حجم زیادی از آب به بیرون آکواریوم ریخته بود و دیواره آکواریوم پر از ترک های بزرگ و عمیق شده بود. آویژه رو بین بازو هام چرخوندم اما ...هیچ حرکتی نمی کرد... صورتش به کبودی میزد و چشم هاش بسته شده بود.

وحشت کردم از چیزی که تو سرم می چرخید... آویژه ... آویژه ... دووم نیاورده بود؟

بدنش رو میون آب تگون می دادم که شاید عکس العملی نشون بده اما ...

بهکام اسلحه اشو درآورد و چندین تیر به سمت ترک های آکواریوم شلیک کرد و عاقبت دیواره در هم شکست. با خروش آب به بیرون، از حجم آتش اطرافمون کم شد و هر سه همراه موج آب شنارو شدیم. تمام مدت آویژه رو تو آغوشم نگه داشته بودم که حتی ثانیه ای رو برای احیاش از دست ندم. الوار ها و قطعات فلزی از همه طرف همراه آب حرکت می کردند و آتش تا چند متر اطرافمون با آب خاموش شد. آویژه رو به پشت روی زمین خوابوندم و با فریاد بهکام رو صدا زدم:

- بهکام ... بیا ...

چند لحظه بعد بهکام در حالی که خون از پاش سرازیر بود، خودشو کنارم کشوند و گفت:

- تو تنفس بده من ماساژ میدم.

سر آویژه رو به عقب کشیدم. انگشت هامو روی بینیش گذاشتم و با دست دیگه ام، فکش رو باز کردم و دوبار پشت سر هم تنفس دهان به دهان انجام دادم.

#۳۸۱

بهکام کنار تن بی حرکت آویژه دو زانو نشست. کف یک دستشو، پشت دست دیگه اش گذاشت و هر دو دستشو روی قفسه ی سینه ی آویژه گذاشت و شروع کرد به شمردن:

- یک دو سه چهار پنج ...

با هر شمارش به قفسه ی سینه اش فشار وارد می کرد:

- بیست و هشت، بیست و نه، سی ، نفس ...

دوباره روی صورتش خم شدم و دو تنفس پشت سر هم انجام دادم. سرمو بلند کردم و بهکام دوباره شروع به شمارش ماساژ کرد:

- یک دو سه ...

بهکام می شمرد و من هر لحظه چشم هام پر آب تر می شد و چهره ی آویژه رو محوتر می دیدم.

- بیست و نه، سی ... نفس ...

برای بار سوم دو تنفس پشت سر هم و بهکام دوباره ماساژ رو از سر گرفت. موهای خیشش رو نوازش کردم و باهاش حرف زدم:

- یالا آویژه ... زود باش دختر ... زودباش...

- نفس ...

برای بار چهارم باز هم دو تنفس پشت سر هم ...
نمی خواستم امیدم رو از دست بدم. تا هر زمان که به هوش می اومد و نفس می کشید ادامه می دادم.

- نفس بکش... خواهش می کنم ازت ... بلند شو دختر ...

- بیست و نه، سی، نفس ...

بار پنجم هم تنفس رو انجام دادم اما آویژه هیچ عکس العملی نشون نمی داد. تو دلم به خدا التماس می کردم که تنها دلخوشیمو ازم نگیره. این انصاف نبود که آویژه رو هم از دست بدم. چه قدر احساس پشیمونی می کردم از اینکه قدرشو ندونسته بودم. قدر آرامشی که توی وجود و رفتارش بود، قدر

مهربونی هاش، فداکاری هاش، گذشت کردناش و قدر عشق و
محبت پاکش ...

- عرفان تنفس ...

این ششمین بار بود که تنفس رو انجام می دادم. روی صورتش
خم شدم و اشکم روی گونه هاش ریخت. شونه هام می لرزید.

با بارش آب روی سرم، به بالا نگاه کردم. شلنگ آب آتش نشانی
بود که برای فرونشوندن آتش از طریق سقف فرو ریخته ی انبار
وارد شده بود. دو آتش نشان روی نردبان آتش نشانی ایستاده
بودند و اطرافمون رو با پاشیدن آب خنک و دور از آتش نگه می
داشتند. صدای بهکام رو شنیدم:

- نفس ...

کم کم داشتم امیدم رو از دست می دادم. هفتمین تنفس رو هم
انجام دادم.

لحظه لحظه ی حضورش توی خونه از جلوی چشم هام رد می
شد. از همون شبی که با اون چهره ی پر از اشک و آرایش پخش
شده توی صورتش، پشت ماشینم قایم شده بود. اونقدر دل و

جرات داشت که خودشو وارد زندگی پر خطر من کنه. اون لحظاتی که اذیتش کردم و پاش رو شکستم و با همون پای شکسته اش از پنجره فرار کرده بود. با همون پا از تیر چراغ برق بالا رفت و بعد هم که پاش توی گچ بود، به خاطر اینکه عباس متوجه حضورش توی خونه نشه، با همون پای گچ گرفته از نردبون توی دیوار خودشو کشونده بود تا روی پشت بوم.

#۳۸۲

- نفس ...

ذهنم رفت به سمت روزی که سنگ کلیه داشت پدرمو درمی آورد. آویژه بدون اینکه حتی لحظه ای درنگ کنه خودشو رسوند. هر کاری از دستش برمی اومد برام انجام داد. حتی توی حموم پهلوم رو ماساژ داد و بعد هم با پرویی لباس های منو به جای لباس های خیس خودش پوشید. از یادآوریش لبخند پرغمی روی لبهام نشست.

- نفس ...

شبی که می خواستم ازش نمونه خون بگیرم. حرف هاش و کارهاش و هذیون هاش. وقت هایی که ادای منو برای فاطمه خانوم درمی آورد و مچشو می گرفتم. حیف از اون محبتی که در حق فاطمه خانوم کرده بودم. حالا داشتم آویژه رو به خاطر همون خائن از دست می دادم.

- نفس ...

اون شب که برق رفته بود و از ترس دزد، با دسته تی می خواست از خودش دفاع کنه. چقدر ترسیده بود و می لرزید. چقدر جیغ زده و وحشت کرده بود. پس این چند ساعتی که تو دست این نامردها شکنجه شده بود دیگه چه به سرش اومده بود؟ صورتش پر از کبودی و قرمزی بود. از تصور آویزون شدنش از موهای بلند و زیباش، فکم منقبض شد و قلبم به درد اومد.

- نفس ...

با ناامیدی باز هم تنفس رو انجام دادم. اصلا نمی دونستم چندمین باریه که دارم تنفس می دم. پس چرا به هوش نمی اومد؟ چرا هیچ تغییری توی وضعیتش ایجاد نمی شد؟ دیر شده

بود؟ نتونسته بود طاقت بیاره؟ مگه نگران من نبود؟ پس چرا می خواست چنین بلایی سرم بیاره؟ مرگ برام بهتر بود تا زندگی با چنین عذاب وجدانی. عذاب وجدان بابت از دست رفتن جون دختری که هیچ تقصیری نداشت جز یه علاقه ی خالصانه به یه آدم بی لیاقت مثل من. اگر لیاقت داشتم که خدا ازم نمی گرفتش. سرم رو که بلند کردم فریاد زدم:

- خدایا

صدای فریادم با داد بهکام مخلوط شد:

- نبضشو بگیر...

سریع مچ دستشو گرفتم... کوبش خیلی ضعیفی احساس کردم و لحظه ای بعد سرفه های پشت سر هم شروع شد و آب از دهانش روی چونه و گلوش ریخت. سریع به پهلو چرخوندمش و بین دو کتفش ضربه های متوالی زدم.

خنده از لبهام کنار نمی رفت. با قدرشناسی به بهکام نگاه کردم که صورتش از ماساژهای بی وقفه ای که داده بود، قرمز شده بود. بهکام هم لبخند می زد و دستشو به موهای خیشش می کشید.

سرفه هاش که آروم تر شد، محکم بغلش کردم و مرتب زیرلب می گفتم:

- خدایا شکرت ... خدایا شکرت ...

- عرفان ...

- جانم ... جان دلم ... تو که منو نصفه عمر کردی.

اشک از چشم هاش سرازیر شد و به هق هق افتاد. محکم تر تو آغوشم گرفتمش و آویژه هم سرشو میون سینه ام فرو کرده بود. صدای آتش نشان ها، حال خوشمونو به هم ریخت:

- عجله کنید. باید زودتر خارج بشین. سقف ممکنه فرو بریزه.

هلی کوپتر بالای انبار پرواز می کرد و برای بالا کشیدنمون، چند طناب رها کرده بود. طناب رو با سرعت به پا و کمر آویژه و خودم بستم. به بهکام نگاه کردم:

- آماده ای؟

بهکام با اطمینان لبخند زد و رو به سمت هلی کوپتر، انگشتش رو بالا گرفت. دستمو دور کمر آویژه که هنوز سرفه می کرد، انداختم و به خودم نزدیکش کردم. هلی کوپتر به حرکت دراومد

و از زمین فاصله گرفتیم. لحظاتی که توی آسمون معلق بودیم
تا روی زمین برسیم، به اطراف نگاه کردم. تا شعاع زیادی ترکش
های ناشی از انفجار پرتاب شده بودند. همون آکواریوم جونمون
رو نجات داده بود. به آویژه نگاه کردم. چشم هاش رو از ترس
محکم بسته بود. لبخند روی لبم نشست. چقدر دلم می خواست
ببوسمش...

#۳۸۳

فصل نوزدهم: آرامش

عرفان

کنار تخت آویژه توی بیمارستان نشسته بودم. خواب بود و چهره
اش آرام تر از همیشه بود اما پر از خراش و کبودی ...
نگاهی به دست هاش انداختم، مچ دست هاش پانسمان شده بود.
مچ پاش هم همین طور. عصبی می شدم وقتی تصور می کردم

که چطور شکنجه شده. از همون لحظه که سرتیپ آخر شب زنگ زد و گفت آویژه رو گرفتن، مدام استرس داشتم که نکنه بهش تعرض شده باشه. دیوونه شده بودم و از فکر تجاوز به آویژه می خواستم مسببش رو تیکه تیکه کنم. تا همین چند دقیقه قبل که با جون کردن از سرتیپ پرسیدم.

هم شرمم می شد ازش چنین چیزی بپرسم هم خونم به جوش میومد. اونقدر من من کردم که سرتیپ فهمید چی می خوام بپرسم و خودش توضیح داد. وقتی فهمیدم پزشک معاینه اش کرده و مشکلی نیست، یه کم آرام شدم. ولی آثار جسمی و روحی شکنجه ها به این زودی از وجود آویژه پاک نمی شد.

از خودم بدم می اومد. اگر من نبودم یا حداقل اگر آویژه هیچ وقت پاش به این ماجرا باز نمی شد، اینقدر آسیب نمی دید. از طرفی هم اگر این اتفاقات نمی افتاد هیچ وقت با آویژه آشنا نمی شدم.

به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت بیشتر وقت نداشتم و هنوز بیدار نشده بود. دلم هم نمی اومد حالا که اینقدر آرام خوابیده بیدارش کنم. به خودم جرأتی دادم و انگشتمو روی پانسمان دستش

کشیدم. از روی پانسمان انگشتم رو تا پشت دستش بردم و دستش رو میون دستم گرفتم. سرم رو خم کردم و به پاس این همه سختی که به خاطر من متحمل شده بود، بوسه ای قدرشناسانه پشت دستش نشوندم.

سرم رو که بلند کردم، نگاهم بند نگاهش شد. از ته قلبم لبخند زدم و گفتم:

- خوب خوابیدی؟

گونه های زخمیش گل انداخته بود. دستشو به آرومی از دستم بیرون کشید و گفت:

- ممنون. سلام.

دلم می خواست بگم سلام به روی ماهت اما فقط گفتم:

- بهتری؟

- خوبم. به لطف شما.

سریع اشک توی چشمش جمع شد. اعتراض کردم:

- باز هم گریه؟

پشت هم پلک زد که اشکش رو پس بزنه و گفت:

- خوشحالم که سالمین. خداروشکر.

- اینو من باید بگم دختر. تو داشتی از دست می رفتی نه من.

- همین چند روز پیش شما هم داشتی از دست می رفتی. تو اون انبار هم ممکن بود با اون انفجار ...

دیگه ادامه نداد و قطره اشک درشتی روی گونه اش افتاد که سریع با پانسمان دستش پاک کرد و ادامه داد:

- شرمنده ام از این که نتونستم پیام عیادتتون. راستش خیلی دیر از اتفاقاتی که افتاده بود و حال نامساعدتون باخبر شدم.

به سرم زد یه کم اذیتش کنم:

- اگر زودتر با خبر می شدی چطوری می خواستی بیای عیادتم؟ باز هم فرار می کردی؟

DONYAIE MAMNOE #۳۸۴

سرشو پایین انداخت و گفت:

- چند بار باهاتون تماس گرفتم ولی گوشیتون خاموش بود. می خواستم تلفنی حالتونو بپرسم که نشد. شرایط جوری بود که به دایی هم دسترسی نداشتم که ازش حالتونو بپرسم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- می دونم چه شرایط سختی رو گذروندی. بابت همه ی سختی هایی که تو این مدت کشیدی معذرت می خوام و بابت همه ی فداکاری هات ممنونم ازت.

با هر کلمه ام چشم هاش درشت تر و دهنش بازتر شد. از تعجب کم مونده بود شاخ دربیاره!

- باورم نمیشه ...

- چیو؟

- واقعا خودتونین؟

- پس کیه؟

- شما ... دارین از من تشکر می کنین؟

فقط لبخند زدم و با سر تایید کردم. دوباره گفت:

- اصلاً باورم نمیشه.

- چرا باورت نمیشه؟

- آخه هیچ وقت این همه با ملایمت باهام حرف نزده بودین. همیشه یه جورایی انگار می خواستین سر به تنم نباشه.

- جدن؟ این طور فکر می کنی؟

سرشو تکون داد و من هم با خنده گفتم:

- خب آره اون اوایل واقعا می خواستم سر به تنت نباشه.

اون هم لبخند زد و بعد از چند ثانیه ای سکوت گفت:

- آقا عرفان...

- بله؟

چند لحظه سکوت کرد. گمونم منتظر بود باز با "جانم" جوابشو بدم. ولی زیادیش میشد! تو دلم به انتظارش لبخند زدم و منتظر نگاهش کردم. وقتی از "جانم" شنیدن ناامید شد گفت:

- فاطمه خانوم چی شد؟

با حسی آمیخته از تشکر و قدردانی و افتخار نگاهش کردم و گفتم:

- کارشو ساختی!

ابروهاش از تعجب بالا پرید و گفت:

- من؟

- اوهوم. تو ...

- یعنی چی؟ متوجه نمیشم.

- یادته دیروز که بهت گفتم با هلی کوپتر میایم پیشت، همون لحظه گفتم که صدای هلی کوپتر میشنوی. فکر می کردی ما نزدیک شدیم.

- آره یادمه.

- اون صدای اول که شنیدی، هلی کوپتری بود که فاطمه خانوم باهاش داشت از منطقه دور میشد. که البته ...

سینه ای صاف کردم و بادی به غبغب انداختم و گفتم:

- با همون راداری که هزار بار سعی کرد خرابش کنه، همکارهام
ردشو زدن و گرفتنش. همون حرف تو باعث شد بفهمیم داره با
هلی کوپتر میره. با اپراتورهای رادار هماهنگ کردیم. اون ها هم
سریع منطقه رو رصد کردن و پیداش کردن.

#۳۸۵

صورتش پر از خنده شد و هیجان زده گفت:

- جدی میگین؟

- اوهوم.

- الان کجاست؟

- یه جایی که دیگه نتونه قسر در بره. دیگه لازم نیست نگرانش
باشی.

پلک هاشو روی هم فشار داد و زیر لب چندین بار خدارو شکر
کرد.

- اون مرد ... اون چی شد؟
- اون هم توی بیمارستان بستریه.
- بستری برای چی؟
- تیر خورده. عملش کردن و گلوله رو از پاش درآوردن.
- مگه درگیری پیش اومد؟
- نه. داشت فرار می کرد. مجبور شدم بزنمش.
- با تعجب گفت:
- خودتون بهش شلیک کردین؟
- اوهوم.
- کمی مکث کرد و با احتیاط پرسید:
- تا حالا با شلیک شما، کسی هم کشته شده؟
- لبخند زدم. چی تو سرش می گذشت که چنین سوالی می پرسید؟

DONYAIE MAMNOE

- من نیروی عملیاتی نیستم که توی درگیری ها شرکت داشته باشم. در واقع من از نیروهای علمی و پژوهشی سازمان هستم. منوچهر هم اولین کسی بود که بهش شلیک کردم.

- منوچهر؟

- همون نامردی که تو رو شکنجه می کرد. یکی از اعضای گروه رادار بود.

چشم هاش گرد شد و گفت:

- جدی میگین؟ یعنی اون جاسوسِ فاطمه خانوم بوده؟
- درسته.

- چطوری تونسته یه جاسوسِ توی گروهتون بذاره؟

- اولاً که یکی نبوده، دو تا بودن. یه نفر دیگه هم به جز منوچهر بود که اون زودتر شناسایی شده بود. ثانیا، یکی از درجه دارهای سازمان برای ورودش به گروهمون واسطه شد.

آویژه اون قدر تعجب کرد که تا اومد حرفی بزنه به سرفه افتاد. لیوان آب رو از پارچ کنار تخت، پر کردم و دستش دادم. کمی خورد و آروم تر که شد گفت:

- آخه مگه میشه این همه نفوذی توی سازمان داشت؟ اونقدر که حتی یه درجه دار که قطعا سالها سابقه ی پاک داره، باهاش همکاری کرده.

- خب ما صبح با سرتیپ...

لبخندی زدم و گفتم:

- منظورم خان دایی جانتونه...

آویژه هم لبخند زد و منتظر نگاهم کرد. ادامه دادم:

- و اون درجه دار و چند تا از مسئولین سازمان، جلسه داشتیم. ایشون خودش شاکی شده بود. ظاهرا به اصرار یکی از رده بالاهای دولتی، مجبور به استخدام منوچهر شده.

متحیرانه نگاهم می کرد. حتی پلک هم نمی زد. باورش برای خودمون هم سخت بود که بیگانه، تا چنین پست و مقام های مهم یک دولت هم نفوذ کرده باشه. امان از ستون پنجم.

DONYAIE MAMNOE

#۳۸۶

- اصلا به فاطمه خانوم نمی اومد همچین آدمی باشه.
- آره دیگه. یکو انتخاب کرده بودن که ظاهر و رفتارش مادرانه و دلسوزانه باشه.
- سرمو پایین انداختم. چقدر احساس حماقت می کردم که فاطمه خانوم رو به اندازه ی یک مادر دوست داشتم. احساس می کردم با این محبت احمقانه به فاطمه خانوم، در حق مادرم جفا کردم. چرا این همه زن اشتباهی توی زندگی من بود؟ غزال، الناز، فاطمه خانوم و ... آویژه چی؟ آویژه هم اشتباهی بود؟
- سرمو که بلند کردم، با نگاه شیدای آویژه مواجه شدم. حالا که فهمیده بودم تو دلش چه خبره، معنی نگاه هاشو می فهمیدم. یاد سوالی افتادم که این مدت توی ذهنم بود و گفتم:
- یه سوالی این مدت همه اش تو ذهنمه.
- چه سوالی؟
- من مطمئنم که تو رو اولین بار توی شهربازی دیدم. اما تو انگار از خیلی قبل تر منو می شناسی. درسته؟
- درسته.

- خب چطوری؟ چطوری منو می شناختی ولی من تو رو ندیده بودم؟

- شما رو توی دانشگاه دیدم.

- کدوم دانشگاه؟

- همون دانشگاهی که دوره کارشناسی رو اونجا گذروندین.

- ولی تو که سنت به زمانی که من دانشجو بودم نمی خوره.

- درست میگین. دو سال پیش شما به عنوان دانشجوی موفق، برای سخنرانی روز دانشجو، دعوت شده بودین به دانشگاه. چون دانشگاه کارشناسی خودتون هم همون دانشگاه بود. اولین بار اونجا شما رو دیدم.

- هوم. آره اون جشنو یادمه. اتفاقا سال های قبل ترو حتی بعدیش هم باز برام دعوت نامه فرستادن که برم سخنرانی. ولی نمی دونم چرا فقط همون سال قبول کردم که برم. چشمکی زدم و گفتم:

- شانس تو بوده.

محبوبانه لبخند زد.

- فقط همون یه بار منو دیدی؟

- نه. یه بار دایی داشت با گوشیش صحبت می کرد. اسم شما رو پشت گوشی گفت. البته فقط فامیلیتون رو گفت. منم شک کردم و ازشون پرسیدم که این آقای سلطانی همون عرفان سلطانی هستن؟ ایشون هم تایید کرد. فهمیدم که شما با دایی همکاری می کنید. منم برای پروژه یکی از درس هام، با کلی دوندگی و مکافات و یه کوچولو پارتی بازی، تونستم توی سازمان، طرح بگذرونم. من هر روز شما رو می دیدم. ولی از پشت شیشه ی قسمتی که طرح می گذروندم. اجازه نداشتم هیچ جای دیگه ای از سازمان برم. اما همون دیدن هر روزه ی شما ...

سرشو پایین انداخت و دیگه ادامه نداد. پس عشق دو ساله بودم براش. لبخند زدم و صداش کردم:

- آویژه ...

با یه لبخند ملیحی خیره بهم موند و گفت:

- بله؟

از بله گفتنش خنده ام گرفت و گفتم:

- سر سفره عقد بله بدی!

#۳۸۷

نیشش شل شد ولی سریع لبشو گاز گرفت و به زور سعی می کرد جلو خنده اشو بگیره. از قیافه ی خنده دارش، زدم زیر خنده و گفتم:

- چیه؟ تو دلت قند آب می کنند انگار. نکنه فکر کردی می خوام ازت خواستگاری کنم؟

نگاهش مظلوم شد و خنده از لبش رفت و گفت:

- فکر نمی کنم شایستگی چنین لطفی رو داشته باشم.

از حرفش یکه خوردم و گفتم:

- هیششش ... هیچ دختری نباید خودشو تحقیر کنه. اونم جلوی یه پسر. پس غرورت چی میشه؟

باز چشم هاش پر از آب شد و زد به سیم آخر. با بغض و با سرعت شروع کرد به بیرون ریختن حرف های تلنبار شده تو دلش:

- غرور؟ مگه آدمی که عاشقه غروری هم براش می مونه؟ من نمی دونم چرا هیچ دختری حق نداره حرف دلشو بزنه؟ چرا اگه یه دختر عاشق بشه باید بشینه کنج خونه اشک بریزه و امیدوار باشه که شاید یه روزی هم اون پسر عاشقش بشه در حالی که حتی از وجود اون دختر خبر هم نداره. چرا برای یه دختر جنگیدن واسه دلش بی شرمی و بی آبرویی؟ چرا باید مدام دست و دلش بلرزه که نکنه کسی از احساسش با خبر بشه؟ که نکنه انگ بی حیایی بهش بچسبه. مگه دخترها آدم نیستن؟ مگه حق زندگی ندارن؟ حق شاد بودن، عاشق بودن ...

ازهمون دو سه جمله ی اولش دیگه حواسم به حرف هاش نبود، بلکه داشتم حرکت لب هاشو نگاه می کردم. این سومین باری بود که دلم می خواست ببوسمش و به زور داشتم جلوی خودمو می گرفتم. عاقبت وقتی گفت:

- هوم؟ چرا؟

یه دفعه از روی صندلی بلند شدم و روی صورتش خم شدم. اونقدر سریع بلند شدم که حتی وقت نکرد عکس العمل نشون بده. لب هام که مماس لب هاش شد، یه لحظه نگاهم به زخم گوشه ی لبش افتاد. همون یک ثانیه مکث کافی بود تا آویژه بفهمه چه اتفاقی داره میفته. دستشو روی لب هاش گذاشت. نگاهم به چشم هاش افتاد. ترسیده بود. انگشت هاشو از روی لب هاش برداشتم و توی دستم گرفتم و گفتم:

- اینقدر خود خوری نکن من خودم بهتر می خورمت!

"هین" بلندی گفت و چشم هاش گرد شد. این چند ثانیه باعث شد کمی التهاب درونم بخوابه. بی خیال لب هاش شدم و پی-شونیشو بوسیدم. سرمو کنار گوشش بردم و آروم گفتم:

- مرسی که دوستم داری.

زبونش بند رفته بود. فقط با چشم های گردش نگاهم می کرد. عقب رفتم و روی صندلی نشستم. به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- آویژه من دیگه باید برم. ساعت چهار وقت ملاقات شروع میشه و خانواده ات میان اینجا. خیلی دوست داشتم بمونم و باهاشون آشنا بشم ولی سرتیپ، صلاح نمی دونه که من اینجا باشم.

اینطور که سرتیپ می‌گه به خاطر مسائل خانوادگی ... امیدوارم
 هر چه زودتر این مسائل حل بشن. اگر هم حس کردی که من
 می‌تونم بهت کمک کنم، حتما بهم بگو.

#۳۸۸

- خیلی ممنونم. شرمنده‌ام اگر از حرف دایی ناراحت شدین.
 - نه اصلاً ... درک می‌کنم.
 از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
 - فکر نمی‌کردم یه دختر گریه روی ریزه میزه بتونه این همه تو
 یه عملیات جاسوسی زیرکانه عمل کنه. بهت تبریک میگم.
 برق خوشحالی رو از تعریفم توی چشم هاش دیدم. استحقاقش
 رو داشت.
 - روز خوش.
 نزدیک در که رسیدم گفتم:

- جناب سرهنگ!

یه لحظه خشکم زد. اولین بار بود که کسی غیر از همکارانم، منو این طوری خطاب می کرد. برگشتم و گفتم:

- جناب سرهنگ؟؟؟ چرا اینقدر رسمی؟ با عرفان راحت ترم.

- همیشه دوست داشتم یه بار با همین لفظ صداتون کنم. چون خیلی بهتون میاد. بابت نجات جونم ازتون ممنونم. واقعا ممنونم.

سرم رو پایین انداختم. یاد لحظه ای افتادم که بی حرکت روی زمین خوابیده بود و به احیا جواب نمی داد. نهایت عجز و درموندگی رو با تمام وجودم تجربه کردم. لحظه ای که واقعا از نجات پیدا کردنش ناامید شدم و دیگه تنها امیدم خدا بود و خدا هم ... امیدم رو ناامید نکرد.

سلام رفقای ییلاقی

یه داستان کوتاه براتون آوردم. چند سال پیش توی نودوهشتیا گذاشته بودمش.

احتمالا خیلی ها نخوندینش. شاید بد نباشه یه نگاهی بهش
 بندازین. البته اینو هشت سال پیش نوشتم با حال و هوای ۲۳
 سالگی 😊



- عروس خانم وکیلیم؟
 - با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگتر ها ... بله ..
 صدای دست زدن و کل کشیدن خانوم ها، با صدای صلوات
 آقایون قاطی شد و عاقبت من یک ماه زودتر به عقد آرمان
 دراومدم. هر چی به مامان و بابا اصرار کردم که یک ماه صبر
 کنند، قبول نکردند. همه اش می پرسیدند " چرا صبر کنیم؟ "
 من بیچاره هم که روم نمی شد بگم " می خوام رژیم بگیرم "
 فقط سرمو می انداختم پایین و می گفتم " آمادگی شو ندارم "
 و جواب مامان هم فقط یه جمله بود " کم کم آمادگی شو پیدا

می کنی ، نگران نباش " و حالا ... من زن آرمان شدم ... قبل
ازاینکه به وزن دلخواه برسم!

« یک روز بعد از عقد »

نشسته بودم لبه ی تخت و زار می زدم :

- من چه خاکی تو سرم بریزم؟ به خدا اگه این همه پیه و چربی
رو ببینه پس می افته. من باید هر چه سریع تر لاغر بشم.

سمیرا و فاطمه و محدثه، رفقای گرمابه و گلستان من (!) ، به
ردیف روبه روی من، روی زمین نشسته بودند و فکر می کردند.
اولین ایده از طرف فاطمه مطرح شد:

- خواهر شوهرِ دختر خاله ی مامانم (!) می خواست لاغر بشه،
بگو خب ...

ما سه تا همزمان با هم - خب ...

- یک هفته هر روز روزه گرفت، سرِ یه هفته، دو کیلو کم کرد!
تو هم همین کارو بکن.

چهارتایی نگاهی رد و بدل کردیم و بعد ... همه با ذوق بالا و
پایین می پریدیم ...

« یک هفته بعد »

محدثه – اون وزنه رو بیار ببینیم چه کردی؟ من که مطمئنم یک کیلو رو شاخشه!

فاطمه – چشمه‌هاش گود افتاده، بعد شما می گین یه کیلو؟ همون دو کیلو رو ببر خیرشو ببینی!

سمیرا وزنه رو جلوی پام گذاشت و من هم با هیجان و استرس روش ایستادم ...

– _____ ه ... ۶۱ کیلو شدم ... فاطمه می کشت ... من که یک کیلو هم اضافه کردم!

فاطمه با تته پته – ب ... به من چه ... وقتی از افطار تا سحر عین شیر گرسنه می افتی به جون غذا... خب همین می شه دیگه !!

«اولین شب با هم بودن»

مادر شوهر – راحله جان ... شما تو اتاق آرمان بخواب!!
وای نه ... تورو خدا نه ... من هنوز لاغر نکردم ... تازه اضافه هم کردم!! چرا کسی منو نمی فهمه؟ منم آرزو دارم! دلم می خواد

وقتی شوهرم برای اولین بار انداممو می بیند کلی کیف کنه و
قربونم بره! ولی با این لایه های گوشت که من روی هم انبار
کردم ... هی خدا ...

آرمان در اتاقش رو باز کرد و تعارفم کرد داخل ... به محض دیدن
اتاقش بارقه ی امید در دلم روشن شد! تختش یه نفره بود ...
خواستم بگم من روی زمین می خوابم که زودتر از من گفت:
- موافقی دوتایی رو زمین بخوابیم؟

دلم هری ریخت ... نه نه ... نباید بذارم کنارم بخوابه ... چون بگن
راحله .. زود یه بهونه جور کن ...

پریدم رو تختشو سرمو کردم زیر پتو و گفتم :

- شرمنده آرمان جان ... من رو زمین خوابم نمی بره!

حتی دیگه جرئت نداشتم سرمو بیارم بیرون که عکس العملش
رو ببینم . ولی هر چی بود به خیر گذشت !!

« خونه ی خودمون - اتاق خودم »

« یک هفته بعد »

من با حال زار - محدثه الهی سگ لیست بزنه ... ببین
به چه بدبختی ای افتادم ... بازم که اضافه کردم ... چه گلی به
سرم بگیرم؟

- دستگیره های عشقت زده بیرون ها !! یه فکری واسشون بکن!
و ثانیه ای بعد ... جیغ سمیرا - هــــــــــــــان ... باید یه
برنامه سنگین اجرا کنی ... هر روز صبح میری پیاده می روی،
بعدش هم باشگاه ایروبیک ... عصر شنا میری ... شب هم قبل از
خواب ، یه قری به اون کمر لامصبت می دی! این دفعه دیگه سر
به هفته حله !!

« دومین شب با هم بودن »

آرمان – اگه دوست نداری رو زمین بخوابی، خب چه طوره دو تایی رو تخت بخوابیم ...

اومد سمت من که روی تخت نشسته بودم ... پنجره ی بالای سرمون رو کمی باز کرد تا هوای خنک داخل بیاد و بعد هم نشست رو تخت و دستهاشو به سمتم دراز کرد ...

خدایا ... خودت به فریادم برس ... تو که می دونی من چه آرزوهایی دارم ... کاش حداقل همون ۶۰ کیلو مونده بودم ... آخه با قد ۱۶۰، ۶۰ کیلو خیلی قابل تحمل تره... وای خدا ... آرمان داره دراز می کشه ... داره منو هم با خودش می خوابونه، یا پیغمبر داره دستشو زیر سرم میذاره ... وای یا امام غریب ... منو کشید تو بغلش ... سرم رو سینه اشه ... یه غلطی بکن راحله ...

نفس عمیقمو با شدت بیرون دادم و از تو بغلش چنان بیرون پریدم که سرم خورد به لبه ی پنجره ی باز مونده ... همون طور که داشتم می گفتم " من تو جای تنگ، نفسم می گیره " از شدت درد کله ام، بی هوش شدم!! هر چند خیلی دردم اومد اما ... مهم اینه که هر چی بود به خیر گذشت!

« یک هفته بعد »

وزن ۶۳ کیلو !! بالشم رو برداشتم و افتادم دنبالشون ... یکی تو سر محدثه می زدم دو تا تو ملاج فاطمه و سه تا هم تو مخ سمیرا ...

من در حال عربده کشیدن - پس تو اون کله ی شماها مغزه یا کاه و یونجه؟ برید خونه هاتون دیگه ریختون رو نبینم !

« سومین شب با هم بودن »

آرمان با لبخند مشکوکی به داخل اتاقش دعوت می کنه و همزمان ابرو میندازه بالا بالا !! ... این یعنی چی؟ در اتاقش که باز می شه انگار یه تانکر شربت آلبالو می ریزن رو سرم!! ... تخت دو نفره با رو تختی آلبالویی بهم دهن کجی می کنه!

آرمان ... بشینم دونه دونه موهاتو از سرت بکشم بیرون؟ حالا چه جوری در برم؟ چه بهونه ای بیارم؟ دستشو میذاره پشت کمرم و کمی فشار می ده. به اجبار وارد

اتاق می شم و در پشت سرم بسته می شه! تا بیام به خودم
 بجنبم، از جا کنده می شم و قبل از اینکه جیغ ناشی از ترسم،
 از گلوم خارج بشه، روی تخت فرود میام و لبهای آرمان در نقش
 صدا خفه کن ظاهر می شن!!

دستش روی کمرم ... فعلا خوبه ... کمرم زیاد پت و پهن نیست
 ... اما ... آرمان؟ ... کجا داری می ری؟ ... نرو ... بهت می گم نرو ...
 پایین تر نرو ... ای وای داره میرسه به پهلوهام!

می خوام فرار کنم ولی محکم نگهم می داره ... جوری که حتی
 میلی متری هم نمی تونم جابه جا بشم ... دستش از زیر تاپم
 روی کمر و پهلوهام می چرخه و صدای آروم و خندونش رو زیر
 گوشم می شنوم :

- روز عقد خیلی لاغر مردنی بودیا ... الان خیلی بهتر شدی ...
 همیشه همین جوری بمون نفسم . من زن تپلی دوست دارم !!!



داستانک (عروس رژیمی)

نوشته‌ی اسماء کرمی‌پور

#۳۸۹

آویژه

عرفان همون طور که به زمین خیره شده بود، سرش رو تکون داد و فقط یک جمله گفت:

- زودتر خوب شو. کلی کار داریم.

و با لبخند، چشمکی حواله ام کرد که دلم هری ریخت. تا خواستم حرفی بزنم، از در بیرون رفت.

تا چند ثانیه به در بسته خیره موندم. باورم نمی شد که تمام حرف های توی دلمو بهش زده بودم. دستمو روی پیه شونی و لب هام کشیدم. وای ... منو بوسیده بود. اگر اجازه داده بودم حتما لب هامو ... وای که تو دلم غوغایی بود. قند می سابیدن و عروسی بود. چقدر بی چشم و رو شده بودم که واسه بوسه هاش داشتم پرپر می زدم.

نگاهم چرخید به پشت دستم. عرفان دستم رو هم بوسیده بود. خون توی صورتم دوید و حسی شیرین توی وجودم نشست. مثل دیوونه ها سرخوش شده بودم. نیشم تا آخر باز بود و مدام به پی-شونی و لبهام دست می کشیدم و پشت دستمو نگاه می کردم. یعنی ممکن بود که عرفان ... نسبت به من ... حس هایی پیدا کرده باشه؟ ... والای خدا یعنی ممکن بود؟ ولی ... نکنه فقط وسط شلوغی های زندگیش من تایم استراحتش بودم؟ پکر شدم و رفتم تو فکر.

با اومدن دایی از فکر دراومدم. از ورود ناگهانش ترسیدم و دایی هم متوجه ترسم شد. دست هاش رو بالا آورد و گفت:
- ببخشید بدون در زدن داخل شدم. زودتر اومدم یه چیزیه بهت بگم.

دلم فرو ریخت و گفتم:

- یا ابالفصل چی شده؟ فاطمه خانوم فرار کرد؟

- نه دایی جون. دیگه اصلا نگران اون قضیه نباش. کامل از فکرش بیا بیرون. می خواستم بگم جلوی خانواده ات من هر چی گفتم تو فقط تایید کن و طبیعی رفتار کن. متوجه شدی؟

یهو انگار از خواب غفلت بیدار شده باشم، یادم اومد که از خونه فرار کردم. اونم با بدترین حالت و بعد هم که دیگه برنگشتم. پس با خودشون فکر می کردن که من باز رفتم پی کثافت کاری. قطعاً بابا تو همین بیمارستان از هستی ساقطم می کرد. با دلهره و اضطراب گفتم:

- دایی بابام منو زنده نمی ذاره.

- نگران نباش دایی جون. حسابی پختمشون. الان هم دارن برای دیدنت بال بال می زنند.

از تعجب ابرو هام بالا رفت و ثانیه ای بعد مامان و بابا و پشت سرشون، آوید و آساره با عجله و اضطراب پریدن توی اتاق. مامان لبه های چادرش از دستش رها شد و همون دم در چادر از سرش افتاد. صورتش قرمز شده بود و نگرانی از چشم هاش می بارید. کنار تختم که رسید خم شد روی سینه ام و محکم بغلم کرد و صورتمو بوسه بارون کرد. بابا و آوید و آساره هم هر کدوم یه

گوشه ی تخت ایستادن و دستهامو بین دستهاشون گرفتن و بابا هم موهامو نوازش می کرد!

#۳۹۰

از این همه ابراز عشق و محبت بهت زده شده بودم. با اون فرار وحشتناکی که از خونه کردم انتظار داشتم الان زیر مشت و لگد باشم! اون هم با غیرت و تعصبی که بابا و آوید داشتند. با تعجب و پر سوال به دایی که عقب تر و پایین تخت ایستاده بود نگاه کردم. پلک هاشو با اطمینان روی هم فشرد و گفت:

- دورشو خلوت کنین. ممکنه دوباره کمبود اکسیژن پیدا کنه. و چشمکی حواله ام کرد که نزدیک بود خنده ام بگیره. از یه سرتیپ شصت ساله، چشمک زدن بعید بود!

همه سریع از تخت فاصله گرفتن اما بابا هنوز انگشت هاش بین موهام بود و با عشق بی سابقه ای نگاهم می کرد. بی صبرانه منتظر بودم تا دایی به حرف بیاد و ببینم قضیه چیه.

دایی که انتظار رو از نگاهم می دید، دیگه بیشتر از اون معطل نکرد و گفت:

- گفته بودم نزدیک بود غرق بشه. اکسیژن برای احتیاط کنار تختش هست. بهتره دورش زیاد شلوغ نشه که هوا برای تنفسش سنگین نشه.

مامان زیر لب گفت:

- بمیرم من برات عزیز دلم.

- خدا نکنه مامان.

دایی ادامه داد:

- من یه عذرخواهی بهتون بدهکارم. هر چند که عذرخواهی خیلی کمه. شرمندگیم بیشتر از این حرف هاست که با عذرخواهی رفع بشه. فقط امیدوارم حلالم کنید و از این به بعد با آویژه مثل سابق رفتار کنید. بلکه هم محترمانه تر از قبل. اگر آویژه نبود محال بود بتونیم اون باند خلاف کار رو گیر بندازیم.

چشم هام از تعجب در حال گرد شدن بود اما چون دایی بهم هشدار داده بود که طبیعی رفتار کنم، جلوی خودمو گرفتم و

مشتاقانه منتظر شنیدن ادامه ی صحبت دایی بودم. دایی به سمت بابا رفت. شونه اش رو فشرد و گفت:

- من شرمنده ی شمام. درستش این بود که اول از شما اجازه می گرفتیم اما اگر این طور بود، رفتار شما و برخوردتون با آویژه طبیعی نمی بود. ما یه گروه رو شناسایی کرده بودیم که توی یک کمپ ترک اعتیاد، روی بیمارانی که برای درمان مراجعه کرده بودن، مواد مخدر جدیدی رو آزمایش می کردند. که البته رییس هاشون هم دو تا خانوم بودن. به همین خاطر برای اینکه بتونیم وارد گروهشون بشیم، به یه خانوم احتیاج داشتیم. البته نه یه خانومی که سابقه ی نظامی داشته باشه. کسی که یه آدم معمولی باشه و در قالب یه معتاد که برای ترک اومده، به کمپ مراجعه کنه. که آویژه از خودگذشتگی کرد و قبول کرد این کارو انجام بده. برای اینکه همه چیز طبیعی باشه، آویژه مجبور شد جلوی شما وانمود به اعتیاد کنه. که شما هم متاسفانه ...

به این جای حرف دایی که رسید، یاد ضربه های کمربندی افتادم که بابا بدون هیچ رحمی روی تن و بدنم فرود آورده بود. زیرچشمی نگاهی به بابا انداختم. سرشو پایین انداخته بود و شونه

هاش می لرزید. قلبم آتیش گرفت از دیدن شرمندگی بابام.
دستشو بین هر دو دستم گرفتم و ملتمسانه گفتم:

- بابا ... خوالااا هاش می کنم آرام باش. شما حق داشتی. هر پدر
دیگه ای هم جای شما بود قطعا کنترلشو از دست می داد و شاید
همین کارو می کرد.

بابا خم شد و بغلم کرد و گفت:

- شرمنده ترم نکن بابا. تو کی این همه بزرگ و خانوم شدی که
از جونت برای این مملکت و مردمش مایه می ذاری؟

#۳۹۱

اشکم سرازیر شد و گفتم:

- شما منو تربیت کردین. مگه میشه کسی سر سفره ی شما
بزرگ بشه و ناخلف بشه؟

حالا دیگه آوید هم گریه می کرد. مامان هم که از همون ابتدای ورودش سیل اشک هاش بند نیومده بود. دایی صحبت رو از سر گرفت و گفت:

- خلاصه اینکه همون رد کمربندها باعث شد تا اعضای اون باند بهش اعتماد کنند. البته ما کاملا مواظب بودیم که آویژه توسط اون مواد مخدر آلوده نشه. شکر خدا آویژه هم اونقدر باهوش و زرنگ بود که تونست رییسشون رو برامون پیدا کنه و الان هم توی بازداشته تا دادگاهش تشکیل بشه و حکمش صادر بشه.

حرف های دایی مخلوطی از داستان و واقعیت بود. مامان و بابا هم که به دایی بیشتر از چشم هاشون اعتماد داشتند. دیگه وقتی دایی حرفی رو میزد همه باورش می کردند. آوید گفت:

- نمیشد حداقل بهمون بگین که این همه آویژه رو تحت فشار قرار ندیم؟

- اتفاقا این فشار و خونه نشینی برای آویژه بهتر بود. وقتی آویژه از کمپ بیرون اومد، از طرف اون گروه تحت نظر بود. جای آویژه توی خونه امن تر بود. دیدین که به محض خروجش از خونه،

گیرش انداختن و به لطف خدا بود که تونستیم نجاتش بدیم
وگرنه ...

آوید گفت:

- دایی شما گفתי آویژه داشته غرق میشده. ولی درست نگفتین
کجا و چطوری؟

دایی سری تگون داد. نگاه منتظر همه به سمت دایی چرخید.
دایی گفت:

- می خواستن تو استخر خفه اش کنند.

مامان هینی کشید و گونه اشو چنگ زد. آوید نگاهی به من کرد
و گفت:

- ولی آویژه شنا بلده. چطوری می خواستن غرقش کنند؟

- متاسفانه به پاش یه وزنه ی سنگین بسته بودند و دست هاش
رو هم بسته بودند که نتونه شنا کنه و تو عمق آب گیر بیفته.

دوباره صدای گریه ی مامان بلند شد. با دلجویی گفتم:

- مامان من که نمردم این همه گریه می کنی.

بغلم کرد و گفت:

- کاش من مرده بودم و تو این همه اذیت نمی شدی.

معترضانه صداش زدم:

- مامان ... خدا نکنه.

دایی ادامه داد:

- همون آقایی که توی راهرو دیدینش ... اون شجاعت به خرج داد و همراه با یکی دیگه از همکارانش آویژه رو نجات داد. لحظه ای که ما آویژه رو پیدا کردیم، چیزی تا انفجار بمب نمونده بود. اگر شجاعت اونها نبود احتمالا آویژه رو از دست داده بودیم.

بابا رو به دایی گفت:

- پس چرا همون لحظه بهم نگفتی اون آقا ناجی دخترمه تا من دستشو ببوسم؟

از حرف بابا اشک توی چشم هام جمع شد. این همون بابایی بود که منو با کمر بند زد. همون که به خاطر خطای نکردن، منو توی خونه حبس کرده بود و حتی به روم نگاه نمی کرد. حالا به خاطر

نجات جونم می خواست دست عرفان رو ببوسه. عشق پدرانه اش
رو همیشه مخفی می کرد.

صدای گریه های مامان، نگاهمو به سمتش کشید. چشمه ی
اشکش حالا حالاها خشک نمی شد. دست هامو به سمتش دراز
کردم و مامان هم توی بغلم خزید. روی شونه اش و هم پاش
گریه کردم. زیر گوشم گفت:

- پس اون پسره هم که می گفتی توی کمپ همه اش با کامپیوتر
کار می کرد همین پسره بود؟

عجب مامان زرنگی ... حتی تو این شرایط حساس هم فکر اون
پسر از ذهنش بیرون نرفته بود. گمونم از اون روزی که این حرفو
بهش زده بودم، فکرش مثل خوره به جانش افتاده بود که بفهمه
اون کی بوده و چه کاره بوده.

- انشاء الله زودتر از روی این تخت بلند شی و بیای خونه. بابات
برای سلامتیت یه گوسفند نذر کرده. بلا دور بشه ازت.

با قدرشناسی به بابا نگاه کردم. دلم خون می شد وقتی می دیدم
سرش پایینه. انگار روش نمی شد نگاهم کنه. صداش زدم. سرشو
که بلند کرد و نگاهم کرد، سفیدی چشم هاش صورتی شده بود.

آخ من بمیرم که مایه ی عذابش بودم. دست هامو به سمتش
دراز کردم و گفتم:

- بابا ... دلم برات تنگ شده.

بابا لبخند غمگینی زد و در آغوشم گرفت.

#۳۹۵

عرفان

چند روزی بود که تو خونه یه خبرایی بود. یه اتفاقاتی داشت می
افتاد.

روز اول وقتی از سر کار برگشتم، منوچ رو دیدم که وسط حیاط،
رو به در ورودی نشسته بود و یه استخوون هم جلوش بود.
اهمیتی ندادم و از موضوع گذشتم.

روز دوم که برگشتم خونه، دوباره منوچ، رو به روی در نشسته بود و این بار دو تا استخون جلوش بود. یکی تازه تر و یکی آفتاب خورده و خشک! چطور منوچ استخون ها رو نبرده بود قایم کنه؟ همیشه می برد ته باغ. با اینکه می دونستم نمی تونه جواب بده ولی پرسیدم:

- چرا استخون هارو قایم نکردی؟

واقی کرد و از جاش بلند شد. رفت پشت در حیاط نشست و سرشو رو به آسمون گرفت و دوباره واق واق کرد! فکر کردم اون مواد سمی هنوز اثرش به طور کامل از بین نرفته که گیج می زنه. خوش شانس بود که نمرده بود. سگ قوی و مقاومی بود.

روز سوم که از سر کار برگشتم دیگه واقعا داشتم شاخ در می آوردم! سه تا استخون جلوی منوچ بود و منوچ هم باز همون جا جلوی استخون ها نشسته بود!

چه خبر بود؟

نگاهی به استخون ها انداختم. دو تاش خشک بود و یکی تازه! اما اون روز من یادم رفته بود به منوچ غذا بدم. پس اون استخون تازه از کجا اومده بود؟!

یه دفعه یاد روز قبل افتادم و عکس العمل منوچ. وقتی که رفت سمت در و رو به آسمون پاس کرد. زبون بسته می خواسته یه چیزی بگه. ولی من متوجه نشده بودم منظورش چیه. به در نگاه کردم. فکری به ذهنم رسید و سریع رفتم داخل. لپ تاپمو روشن کردم و رفتم سراغ دوربین های خونه.

حافظه ی دوربین هایی که به سمت کوچه و حیاط بودند بررسی کردم. فیلمو روی دور تند گذاشته بودم. حوالی ساعت چهار عصر، یه نفر رو نزدیک خونه دیدم. سریع فیلم رو نگه داشتم و زدم عقب. با سرعت نرمال فیلم رو نگاه کردم.

یه زن بود. آروم آروم اومد مقابل در خونه ایستاد. رفت به دیوار رو به رو تکیه داد و زل زد به خونه. بعد از چند ثانیه مثل خنگ ها شروع کرد به خنیدین و مدام هم دور و برش رو چک می کرد. کم کم از دیوار فاصله گرفته بود. از کیفش یه پلاستیک درآورد و از داخل پلاستیک یه تیکه استخوون. از بالای در،

پرتابش کرد توی حیاط و به محض اینکه صدای پاس منوچ بلند شد سه متر از جا پرید و من زدم زیر خنده. آخه این دختر چادری و ریزه میزه، کسی نبود جز ... آویژه که حتی از پشت درهای بسته هم از منوچ می ترسید!

یه دفعه حس دلتنگی عجیبی سراغم اومد. اون لحظه ای که بی جون روی زمین افتاده بود و انگار قرار نبود به زندگی برگرده. وای که اون لحظه ها جهنم رو تجربه می کردم. جهنمی بدتر از رفتن غزال.

موهامو با دست به عقب کشیدم و فیلم رو روی چهره اش ثابت نگه داشتم. ریزه میزه ی تو بغلی.

فیلم روزهای قبل رو بررسی کردم. هر سه روز، آویژه حوالی ساعت چهار عصر، اومده بود پشت در خونه و برای منوچ استخون انداخته بود. پس بی دلیل نبود که منوچ نه قایمشون کرده بود و نه خورده بودشون. فقط یه گوشه جمعشون کرده بود.

ساعت آمد و رفتش رو چک کردم. دقیقا پنج دقیقه قبل از رسیدنم به خونه می رفتش. با اخم به تصویرش توی دوربین نگاه کردم. چرا آویژه چنین کاری می کرد؟

یعنی دلش برای منوچ تنگ می شد ولی برای من نه؟ واسه همین به منوچ استخون می داد اما برای دیدن من صبر نمی کرد؟ یعنی چی؟ آخه چرا؟ من در به در دنبال راهی بودم که بتونم برم سراغ آویژه اون وقت اون خودش هر روز میومد در خونه ام و نمی موند تا ببینمش؟ یعنی دیگه علاقه ای بهم نداشت؟... نه خیلی بعید بود. مگه اون همه عشق و علاقه یه شبه ته می کشید؟ حالا که ازش خوشم اومده بود و بهش فهمونده بودم که برام مهم شده داشت پس می کشید؟

با حرص دندون هامو به هم فشار دادم. آخه چه دلیلی داشت که بعد از اون همه سختی و زجری که به خاطر من تحمل کرده بود، حالا یه دفعه جا بزنه؟ باید می فهمیدم قضیه چیه و چرا این طوری قایم موشک بازی درمیاره.

////////////////

#۳۹۶

فصل بیستم: آلبالو!

عرفان

جلوی درخونه ی آویژه توی ماشین نشسته بودم و منتظر بودم
 بیاد. باهاش قرار گذاشته بودم و می خواستیم با هم بریم بیرون.
 تو فکر بودم، کجا ببرمش که دنج باشه و بتونم باهاش خلوت
 کنم. صدای در خونه که بلند شد سرمو بلند کردم و نگاهش
 کردم.

روسری سفید با گلهای رنگی زیر چادر مشکیش پوشیده بود. باد
 لبه ی چادرش رو تگون می داد. آروم آروم اومد نزدیک ماشین.
 خم شدم و در ماشین رو از داخل براش باز کردم. همین که سوار
 شد، چادر و روسریشو از سرش برداشت. کلیپس موهاش هم باز
 کرد. کلیپسش همونی بود که خودم براش خریده بودم.

موهای بلندش که دورش پریشون شد، دیگه صبر نکردم. خم شدم سمتش و صورتشو بین دست هام گرفتم. فکر می کردم باز عقب نشینی کنه اما با لبخند، پلک هاش رو بست و چونه اشو بالا گرفت. لب هام رو مماس لب هاش کردم و خواستم ببوسمش که کسی محکم به شیشه ی ماشین کوبید و از جا پریدم...

دور و برمو نگاه کردم. تاریک بود و به سختی تونستم فضای اتاقم رو تشخیص بدم. اه ... تَف به این شانس... حتی تو خواب هم نمی شد ببوسمش!

با کرختی دستی به سر و صورتم کشیدم و بلند شدم. سلانه سلانه به سمت آشپزخونه رفتم و دستی به بازوی دردناکم کشیدم. دستم خیس شد و وقتی به انگشت هام نگاه کردم، خونابه ای که از بازوم راه افتاده بود رو دیدم. باز توی خواب روی بازوم خوابیده بودم و زخمش کمی باز شده بود. هنوز بخیه هاش

رو نکشیده بودم و اذیتم می کرد. آستینم رو جلو کشیدم و نگاهش کردم. لکه ی صورتی رنگی روی بازوش ایجاد شده بود.

بی خیالش شدم و رفتم سراغ یخچال. بطری آب رو برداشتم و سر کشیدم. زیرچشمی شیشه مربا آلبالو رو نگاه کردم. دو روز بعد از رفتن آویژه، از بس تو فکرش بودم نصف شیشه ی مربا رو خورده بودم. یه جور پرخوری عصبی. چند روز بعدش هم که الناز سر و کله اش پیدا شد و دیگه این مدت اصلا خونه نبودم که بخوام بهش پاتک بزنم.

یه دفعه فکری به ذهنم رسید. چرا الناز در یخچال رو که باز کرد، اول از همه رفت سراغ همین شیشه ی مربا؟ نکنه وقتی خواب بودم داخلش سم ریخته بود و چون اون موقع نخوردمش، مجبور شد با آب پرتقال مسمومم کنه.

DONYAIE MAMNOE

یاد حرف فاطمه خانوم افتادم که وقتی اومد و دید آویژه نیست، سراغش رو گرفت و منم گفتم، رفت پیش فامیل هاش. فاطمه خانوم کلی از آویژه برام گفته بود که چقدر بهش عادت کرده بوده و دلش براش تنگ میشه و بعد هم که توی یخچال چشمش به مربای نصفه شده افتاده بود گفته بود " معلومه خیلی مربا دوست دارینا. ماشاء الله این دو روزه همه اشو خوردین."

#۳۹۷

شاید فاطمه خانوم فکر کرده بوده که من هر روز صبحونه مربا می خورم و به الناز گفته بوده بهتره که اونو برای مسموم کردنم انتخاب کنه.

شیشه مربا رو از یخچال بیرون آوردم. نگاهی به مواد غذایی داخل یخچال انداختم. این مدتی که خونه نبودم تقریباً همه چیز توی یخچال خراب شده بود و همه رو ریخته بودم سطل آشغال و تازه

خریده بودم. به جز همین مربا و شیشه مربای هویج، رب گوجه و کره های بسته بندی و قوطی پنیر. ممکن بود آلوده باشن؟ یه دفعه بطری آب رو از خودم فاصله دادم. نکنه توی همین بطری آب هم ریخته باشه؟ چند لحظه وحشت زده به بطری نگاه کردم اما یادم اومد که همون شب اولی که اومدم توی خونه آب بطری رو هم عوض کرده بودم.

شروع کردم به بیرون کشیدن محتویات یخچال و هر چیزی که از اون تاریخ توی یخچال باقی مونده بود ریختم توی سطل زباله. اما شیشه مربا آلبالو رو نگه داشتم. به این راحتی نمی شد ازش گذشت. باید می دادمش آزمایشگاه تا مطمئن بشم.

شیشه رو داخل نایلون گذاشتم و دست هامو شستم. یه دفعه یاد دوربین ها افتادم. دستی به پیه شونیم زدم. آشپزخونه که دوربین داشت. می تونستم برم چک کنم. انگار هنوز خواب آلود بودم و مغزم درست کار نمی کرد.

نگاهی به ساعت انداختم. چهار صبح بود. رفتم سراغ لپ تاپم و دوربین هارو چک کردم. روزهای زیادی گذشته بود. تاریخ ویدیوها رو بررسی کردم و بالاخره رسیدم به روزی که سر و کله ی الناز پیدا شده بود. از همون لحظه ی ورودش فیلم رو نگاه کردم.

خیلی راحت کلید انداخته بود و اومده بود داخل. حالا می فهمیدم کلید از کجا آورده. فاطمه خانوم بهش داده بوده. خودم به فاطمه خانوم کلید داده بودم که هر موقع خواست بتونه راحت بیاد داخل خونه. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. همیشه فکر می کردم بچه زرنگم و کسی نمی تونه بلایی سرم بیاره. ولی حالا بهم ثابت شده بود که از من زرنگ تر هم هست. واقعا دست بالای دست بسیار است.

صدای پاس منوچ که بلند شد، الناز سریع به سمتش شلیک کرده بود. منوچ با اینکه به زنجیر بود، سعی خودش رو کرده بود که به سمت الناز حمله کنه اما کم کم بی حال شده بود و روی زمین ولو شده بود. الناز بالای سرش رفت و تیر حاوی مواد سمی

رو از بدنش بیرون کشید و بعد هم وارد خونه شد. اما یگراست اومده بود به اتاق خودم. مانتو و شالشو درآورده بود و کنارم دراز کشیده بود و شروع کرده بود به ور رفتن با موهام و بعد از اون هم دیگه دیدن نداشت.

پس فقط همون آب پرتقال رو آلوده کرده بود. اما ... این احتمال هم بود که از وجود دوربین ها با خبر بوده باشه و برای دقایقی دوربین ها رو از کار انداخته باشه. همون طور که آیژه برای از کار انداختن میکروفن های اونها دستگاه پارازیت انداز روی پشت بوم کار گذاشته بود اونها هم می تونستند خیلی کارها کرده باشند. هوف ... چه خر تو خری بود. دیگه به هیچ کس و هیچ چیز نمی تونستم اعتماد کنم. چشمم دنبال اون شیشه مربا آلبالو بود. اونو نمی تونستم به راحتی از خیرش بگذرم. باید مطمئن می شدم که سالمه یا نه.

DONYAIE MAMNOE

فاطمه خانوم چی؟ در عجب بودم که چطور خودش کارمو یکسره نکرده بود. من که تمام غذاهاشو خیلی راحت می خوردم. اون

وقت من احمق شب اول به آویژه شک داشتم و مجبورش کردم از غذایی که پخته بود خودش بخوره چون فکر می کردم اونه که ممکنه برام نقشه های شوم کشیده باشه. دیگه فکرش هم نمی کردم که کسی با عنوان فاطمه خانوم، دو سال تمام صبوری به خرج بده تا تحت پوشش خدمتکار، اول وارد خونه ی بهکام بشه و بعد از اون هم خودم بیارمش وسط خونه زندگیمون. چقدر شانس آورده بودیم که برنامه هاش هر چی که بوده، ربطی به نابود کردن خانواده ام نداشته.

فکرم دوباره رفت سراغ خوابی که دیده بودم و لبخندی گوشه ی لبم نشست. باید خوابم رو عملی می کردم. ولی نه اون قسمتیش که آویژه چادر و روسریشو برداشت و برای بوسه می خواست همراهیم کنه بلکه اون قسمتی که قرار گذاشته بودیم بریم بیرون.

البته دیر نبود اون روزی که بوسه امون هم بالاخره اتفاق بیفته. با این فکر لبخندم عمیق تر شد. دلم بد جوری براش تنگ شده

بود. مدام هم که خوابشو می دیدم. دیگه حسابی داشتم کلافه می شدم. باید یه حرکتی می زدم!

#۳۹۸

آویژه

با آوید و آساره رفته بودیم خرید برای سیسمونی. اونقدر همه چیز گرون بود که سرسام گرفته بودیم از قیمت ها. یه لباس سرهمی برای نوزاد، حداقل صد هزار تومن قیمتش بود و من مات و متحیر مونده بودم. خیلی وقت بود که بازار نرفته بودم و خبری از اوضاع وخیم قیمت ها نداشتم.

آساره هر مغازه ای که چیزی مرتبط با بچه داشت داخلش می رفت و محال بود که دست خالی برگرده. منم یه ست تریکویی با طرح زنبور عسل به عنوان هدیه براش خریده بودم و خودم بیشتر از آساره و آوید ذوقشو می کردم.

اونقدر از این مغازه به اون مغازه رفته بودیم که سرگیجه گرفته بودم. در عجب بودم که آساره ی حامله چطور این همه راه میره؟ خواستم همراه آساره برم داخل یکی از مغازه ها که آوید آرنجم رو گرفت و نگهم داشت. به سمتش چرخیدم که گفت:

- یه لحظه میشه باهات حرف بزنم؟

- چی شده؟

- می دونم اینجا وسط خیابون جاش نیست اما خواستم ازت معذرت خواهی کنم.

با تعجب گفتم:

- بابت چی؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

- نگو بابت چی. جوری نگو که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. منو شرمنده تر از اینی که هستم نکن.

با ناراحتی گفتم:

- چی شده آوید؟

- خودت که بهتر می دونی. از اون روز که دایی همه چیو گفت،
ما همه شرمنده ات شدیم. بابا که دیگه اصلا روش نمیشه به
صورت نگاه کنه.

با چشم های گرد نگاهش کردم. اصلا فکرشو نمی کردم که آوید
بخواد درباره این موضوع باهام حرف بزنه.

- شرمنده ام بابت حرف هایی که اون روز پشت تلفن بهت زدم.
واقعا ...

نذاشتم ادامه بده. از اینکه برادر بزرگم جلوی روم ابراز شرمندگی
کنه و به خاطر رفتاری که مستحقش بودم ازم معذرت خواهی
کنه، حالم بد میشد. من بیشتر شرمنده می شدم. گفتم:

- آوید خواهش می کنم دیگه ادامه نده. من هم بی تقصیر نبودم.
با جدیت گفت:

- بذار حرفمو بزنم. این حرف ها مونده رو دلم. اگه نگم سبک
نمیشم. اون روز پشت تلفن بهم گفتم "حرفی نزنم که بعدا
پشیمون بشم". من احمق نفهمیدم چی میگی.

بغض کردم و زیر لب اسمشو صدا زدم. اما آوید مصرانه به حرفش ادامه داد:

- اونقدر همه امون از اتفاقی که افتاده بود، شوکه بودیم که حتی یک درصد هم احتمال نمی دادیم اینا همه اش نقشه باشه برای کمک به دایی. راستشو بخوای دایی یه بار هم از من برای یه ماجرای دیگه کمک گرفت اما اصلا به ذهنم نرسید که شاید این بار پای تو وسط ماجرای باشه.

#۳۹۹

دستشو توی دستم گرفتم و دلجویانه گفتم:

- آوید. به خدا که تو اون روزها برام برادری کردی. فکر می کردم دیگه هیچ وقت اسممو نمیاری. همون روزی که فرار کردم یک ساعت قبلش تو داشتی بهم می گفتی که ازم حمایت می کنی. گفتم پشتم وایمیسی تا خانواده امون پا بگیره و مثل قبل شاد باشیم. ثابت کردی که برای خانواده امون چقدر ارزش قائلی. بهم

هشدار دادی که حتی یک بار دیگه حق خطا کردن ندارم اما من همون روز برخلاف درخواستت فرار کردم. خدا شاهده که اگر یه تلفن بهم داده بودین که با دایی تماس بگیرم پامو از خونه بیرون نمی داشتم. ولی پای مرگ و زندگی آدم ها وسط بود.

- چرا به من جریانو نگفتی؟

- می خواستم بگم ولی نمی شد. هم دایی صلاح نمی دونست هم خودم می ترسیدم. نگران بودم بلایی سرتون بیاد. اگر پای شما به ماجرا باز میشد و مویی از سرتون کم میشد، تمام زحمات و سختی هایی که کشیده بودم هیچ میشد. نمی خواستم بری سراغشون و گیرشون بیفتی.

به صورتم که هنوز کبودی هاش کامل برطرف نشده بود اشاره کردم و گفتم:

- ببین با من چیکار کردن. میدونی که چطور از موهام آویزونم کردن. منو تو آب خفه کردن و اگر نجاتم نداده بودن الان زیر خاک بودم.

آوید نم چشم هاشو با دست گرفت. دستشو از پهلوی دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

- هرگز فکرشو نمی کردم. از توی نیم وجبی رودست بخورم. کاش دایی این دفعه هم از من کمک می گرفت.

- من که همه ی ماجرا رو براتون تعریف کردم. اون ها دو تا زن بودن که برای ارتباط گرفتن باهاشون، یه دختر مناسب تر بود.

و تو دلم گفتم " آره جون خودت. واسه ارتباط گرفتن با دو تا زن، یه دختر مناسب تر بود یا برای قانع کردن عرفان؟"

آوید در سکوت دستشو روی بازوم حرکت داد و گفت:

- خلاصه که حلالمون کن آبجی کوچیکه.

- تو رو خدا دیگه درباره اش حرف نزن. بخند. شاد باش. شادی شما منو هم خوشحال می کنه. مهم اینه که دیگه بابت وجود یه دختر معتاد کسی شرمنده نیست. همین که می دونم دیگه باعث سرشکستگیتون نیستم برام بزرگترین هدیه است. پس خوشحال باش و از این روزهایی که داری پدر میشی و منم عمه میشم لذت ببر. این روزهای قشنگ رو بذار پر از خاطره های خوش باشه.

آوید با محبت نگاهم می کرد که آساره از مغازه بیرون اومد و گفت:

- می بینم که خواهر و برادر خلوت کردین. مزاحم نباشم.
آوید دست دیگه اشو هم دور شونه ی آساره انداخت و گفت:
- شما تاج سری. جمع مون رو کامل کردی.

هر سه رفتیم داخل مغازه. از ابراز علاقه ی آوید به آساره، یاد عرفان افتادم که از پنج روز پیش که مرخص شده بودم، دیگه هیچ خبری ازم نگرفته بود. من برای دیدنش بی تاب و بی قرار بودم و اون انگار نه انگار. هر جور که فکر می کردم، تهش به این نتیجه می رسیدم که عرفان اگر منو می خواست باید تا الان یه خبری ازش میشد ولی ...

#۴۰۰

DONYAIE MAMNOE

حتی نگرانش شده بودم و با دایی تماس گرفته بودم. سراغ همه رو گرفته بودم تا مطمئن بشم اوضاع آرومه. با این وجود بازم عرفان نیومده بود.

تو افکار خودم غرق بودم که آساره بلوز شلوار شیک نوزادی رو جلوی صورتم گرفت و گفت:
- قیمتو داشته باش.

اتیکتش رو نگاه کردم و در کمال ناباوری صفرهاش رو شمردم. وقتی از شمردن صفرهای به هم چسبیده احساس لوچ شدگی بهم دست داد گفتم:

- اینجا نوشته چقدر؟
آساره گفت:

- سیصد هزار تومن ناقابل.

- وای خدایا. با این وضعیت که آدم باید بچه رو لای پارچه بزرگ کنه.

آساره دستی به پیه شونی عرق کرده اش کشید و گفت:

- چی بگم والا. تا بیایم براش سیسمونی بگیریم گمونم از جهیزیه خودم هزینه اش بیشتر بشه.

- آخه این چه ظلمیه؟ اصلا کی گفته با این قیمت های وحشتناک بچه حتما باید سیسمونی لاکچری داشته باشه؟ خیلی مسخره است. تو اون مغازه قبلی دیدی یه پستونک رو میگفت ۵۶ هزار تومن؟ قربون مامانم برم که با همون پستونک آوید منو هم بزرگ کرد.

آوید و آساره غش - غش خندیدند و آساره گفت:
- تو چه خواهرشوهر خوبی هستی. دخترخاله ام بیچاره پدرش دراومده برای جهیزیه اش. همین حرف های تو رو بهش زدم، ولی ظاهرا مادرشوهرش گفته جهازش باید کامل باشه.
آوید گفت:

- اصلا این جهیزیه رو کی مد کرده؟

آساره گفت:

- اجدادمون.

آوید گفت:

- اجدادمون کل زندگیشون تو یه اتاق خلاصه میشد. نه مثل الان که شتر با بارش وسط لوازم خونه و مبلمانش گم میشه.

آساره دست آوید رو کشید و گفت:

- حالا بیا این یکی مغازه رو هم ببینیم. اینقدر غر زن.

آوید گفت:

- به خدا دارم شک میکنم که تو حامله ای یا خودم؟ من از پا افتادم زن. تو نمی خوای یه کم استراحت کنی؟

- دقت نمی کنیا همسر. تو تمام مغازه های سیسمونی فروشی چند تا صندلی برای خانومهای باردار هست. منم تا میرم تو مغازه اشون سریع میشینم و هر چی می خوام از دور نشون میدم. فروشنده میاره میذاره جلوم. شما که همه اش سر پا بودین بیشتر خسته شدین تا من.

- پس حداقل بریم یه چیزی بخوریم. مردیم گشنگی.

- این مغازه رو ببینیم بعد بریم. جون آساره.

- ای بابا چرا قسم میدی؟ من که دارم میام.

آوید برگشت سمتم و گفت:

- آویژه چرا نمیای؟

پکر شده بودم و بی حوصله. خسته هم که بودم از بس راه رفته بودم. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- همین جا راحتتم. دارم ویترینو نگاه می کنم. شما برید و بیایید. آوید سری تکنون داد و رفت داخل مغازه و منم غمگین خیره شدم به ویترین و گهواره ی برقی که آروم آروم تکنون می خورد. یاد آب هویج گرفتن تو خونه ی عرفان افتادم که آب میوه گیری می لرزید و فرار می کرد از زیر دستمون. چقدر فاطمه خانوم مهربون بود. چقدر حضورش برام آرامش بخش بود و خوشحال بودم که با عرفان تو اون خونه کاملاً تنها نیستم. اما با بلاهایی که سرم آورد دیگه هیچ حسی نسبت بهش نداشتم.

دلم تنگ بود. تنگ عرفان و حسابی هم دلخور بودم. واقعا نباید یه خبری ازم می گرفت؟ آخه این انصاف بود؟ من این همه خودمو به آب و آتیش بزنم و آخرش ... خب ... نمی تونستم توقعی داشته باشم. مثلاً می خواستم چیکار کنم؟ بگم من به خاطر تو از جونم هم گذشتم، تو چرا دوستم نداری؟ مگه دوست داشتن زوری بود. حتما اونی نبودم که به دلش بشینه.

الکی الکی بغض کرده بودم. تند تند آب دهنمو قورت می دادم
که تا آوید و آساره نیومدن بتونم خودمو کنترل کنم که با صدایی
از جا پریدم:

- احوال خانوم شکیبا؟ ستاره ی سهیل.

با شنیدن صدایی که به شدت آشنا بود و باور نمی کردم همونی
باشه که تو ذهنمه، سرمو بلند کردم و با دیدن عرفان ماتم برد.

////////////////////



احوال خانوم شکیبا

#۴۰۱

بدون اینکه جوابی بدم، خیره شده بودم به چشم هاش و باور
نمی کردم چیزی که می بینم واقعیت باشه. چند ثانیه بعد پلک
هامو محکم روی هم فشار دادم. مثل وقت هایی که چشم هام
تار می شد و می خواستم دور رو بهتر ببینم. انگشت روی پلک
هام کشیدم و دوباره نگاهش کردم. نه انگار واقعا خودش بود.

ناباورانه گفتم:

- شما اینجا چیکار می کنید؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- داشتم از این گوشه کنارها رد می شدم یه دفعه دیدم انگار این دختر خانومی که زل زده به ویتترین خیلی آشناست. خواستم یه سلامی عرض کنم.

تا گفت سلام، تازه یادم اومد سلام نکردم. سریع گفتم:

- ببخشید یادم رفت سلام کنم. حالتون خوبه؟

- خوبم. تو چطوری؟ کم پیدایی!

متعجب گفتم:

- کم پیدا؟ منظورتون چیه؟

با پرویی گفت:

- نباید یه سراغی از من بگیری؟

از تعجب چشم هام گرد شد و بلافاصله اخم کردم. اون از من انتظار داشت برم سراغش؟ خوبه والا. حتما فکر می کرد باز باید

برم در خونه اش بست بشینم تا وقتی که اومد به زور بچیم تو خونه اش. از بس از در بیرونم کرده بود و از پنجره برگشته بودم پرتوقع شده بود. چپ چپ نگاهش کردم. دلم می خواست مثل اون روز توی بیمارستان صاف و پوست کنده بگم، این تویی که باید بیای سراغ من. اما به دروغ گفتم:

- یه کم سرم شلوغه.

و جون کندم تا بتونم بگم:

- وقت واسه مسائل فرعی ندارم.

قطعا عرفان جزو مسائل فرعی زندگیم بود که هر روز پنج کیلومتر گز میکردم برم در خونه اش از دور نگاهش کنم و یواشکی ازش عکس بگیرم و شب ها عکس هاشو نگاه کنم و حرف ها و خاطره هاشو مرور کنم و ... هوف ... امان از این دل لامصب.

عرفان سرشو به تایید و با طمانینه تکون داد و گفت:

- آره خب. مسئله ی اصلی زندگی خانوم ها خرید کردنه.

نگاهش چرخید سمت جعبه ی عروسک توی دستم و گفت:

- هنوز عروسک بازی می کنی؟

جعبه رو بالاتر گرفتم و نگاهش کردم. عروسکی با روپوش سفید که وسایل پزشکی همراهش بود. قسمت جلویی جعبه به جای مقوا، پلاستیک شفاف بود و چیدمان محتویاتش کاملاً مشخص بود. ناخودآگاه خنده ام گرفت و گفتم:

- آخه به من میاد عروسک بازی کنم؟ مال برادرزاده امه.

- چرا بهت نیاد؟ اینقدر کوچولویی که فقط کافیه یه دامن چین چینی با جوراب توری بپوشی. میشی عین دختر بچه ها که عاشق عروسک بازی ان.

لب هامو گاز گرفتم و دندون هامو روی هم فشار دادم. داشت قد کوتاهمو مسخره می کرد؟ چرا عرفان اینقدر بد شده بود؟ یا من دلم پر بود و هر حرفی می زد بهم برمی خورد؟ با حرص و ناراحتی ای که سعی می کردم پنهونش کنم گفتم:

- من کوتاه نیستم. شما خیلی درازی.

قاه قاه خندید و از شدت خنده سرش به عقب رفت. آروم تر که شد نگاهش رنگ خاصی گرفت و با لحن عجیبی گفت:

- هر چند که کوتاه قدی، دلخواهی / عمر منی و از این سبب کوتاهی

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم عرفان چه شعری رو زمزمه کرد. همون طور که متوجه منظورش می شدم، یواش یواش گر می گرفتم و قرمز می شدم. باورم نمی شد روزی برسه که کسی این شعر رو برام بخونه. همیشه از قد کوتاهم ناراحت بودم و روزی که این شعرو توی پروفایل ایلماه (دختر دایی بیژن) دیدم، تفکرم نسبت به قدم حسابی تغییر کرده بود. حالا عرفان داشت همونو برام می خوند و من نمی دونستم چطوری خودمو کنترل کنم که جلوش قر ندم از خوشحالی! سکوت کرده بودم و واسه خودم سرخ و سفید میشدم که آوید و آساره از مغازه بیرون اومدند. آساره گفت:

- آویژه بیا اینو ...

DONYAIE MAMNOE #۴۰۲

از دیدن عرفان کنار من، ساکت شد. نگاهی با تعجب بینمون
چرخوند و عرفان با ادب، سرش رو خم کرد و گفت:

- سلام خانوم. روز به خیر.

آوید جلوتر اومد و عرفان دستشو به سمت آوید دراز کرد و گفت:
- سلام. حالتون چطوره؟ سلطانی هستم. عرفان سلطانی.

آوید با تعلل دست عرفان رو فشرد و در حالی که چشم هاشو
جمع کرده بود گفت:

- ببخشید چهره اتون آشناست اما به جا نمیارم.
زودتر از عرفان گفتم:

- ایشون همون کسی هستن که جون منو نجات دادن. گمونم
توی بیمارستان دیده بودیشون.

آوید یه دفعه انگار که یادش اومده باشه، چهره اش باز شد و
هیجان زده دست عرفان رو که هنوز بین انگشت هاش بود، کشید
و در آغوشش گرفت. چند ضربه پشت کتف عرفان زد و گفت:

- مشتاق دیدار. ما به شما خیلی مدیونیم. شما جون خواهرمو
نجات دادین.

- خواهش می کنم. وظیفه امو انجام دادم.
- شما نه فقط خواهرم، بلکه کل خانواده امونو نجات دادین. اگر بلایی سر آویژه میومد این خانواده دیگه خانواده نمیشد.
- با محبت به آوید نگاه کردم. حرفش برام باعث غرور و افتخار بود. نگاهمو به سمت عرفان چرخوندم که بازوی آوید رو فشرد و گفت:
- ان شاء الله همیشه شاد و سلامت کنار هم باشین.
- آوید گفت:
- ممنونم. شما هم همین طور.
- تشکر. من دیگه با اجازه اتون رفع زحمت کنم.
- قشنگ حس کردم قیافه ام کش اومد. می خواست بره؟ فقط یه لحظه خودشو نشون داده بود که دلبری کنه و منو با شعر خوندنش شیدا کنه؟
- آوید سریع گفت:
- کجا برین؟
- عرفان هم با خنده گفت:

- کجا رو دارم برم؟ خونه.

- پس خواهش می کنم بمونید. کاری که برای تشکر از شما از دستمون برنمیاد. حداقل یه چیزی دور هم بخوریم.

- مزاحم نباشم؟

- این چه حرفیه. افتخار میدین.

تو دلم عروسی بود از حرف های آوید و ذوق کرده بودم که قراره عرفان همراهمون بشه. باورم نمیشد امروز و این خرید اینقدر استثنایی بشه. بدجوری داشتم عاشق برادرزاده ی تو راهیم میشدم. چقدر قدمش پر خیر و برکت بود!

عرفان باهامون هم قدم شد. عرفان و آوید مقابلمون راه می رفتن و من و آساره پشت سرشون بودیم. قد و بالاشو نگاه می کردم و تو دلم خداروشکر می کردم که زنده و سلامته. به خدا حیف بود چنین پسری بلایی سرش بیاد. تیپش مثل همیشه شیک و تمیز بود. شلوار خاکستری پوشیده بود با پیرهن آبی راه راه. کمر بند و کفش و ساعت مچیش، چرم قهوه ای بود.

ضربه ای به پهلوم خورد و وقتی برگشتم، چشم های خندون
آساره رو دیدم. سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

- پسند کردی طرفو؟

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟

- این همه چشم چرونی از تو بعیده.

خجالت زده گفتم:

- من؟

- نه پس، من!

- مگه چیکار کردم؟

- پسره رو آبکش کردی با نگاه هات.

- واقعا؟

ابرویی بالا انداخت و یه دفعه انگار چیزی کشف کرده باشه گفت:

- میگم آویژه ... این پسره همونی نیست که بال بال می زدی

بهش زنگ بزنی؟

از اینکه سریع دو زاریش افتاده بود خجالت کشیدم. اما سعی کردم انکار کنم و گفتم:

- کدوم پسره؟

با لحن مطمئنی گفتم:

- خودتو نزن به اون راه. مگه تا حالا واسه زنگ زدن به چند تا پسر دست به دامن من شدی؟

از انکار بی فایده ام دست برداشتم و گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

با لحن خنده داری گفتم:

- از اونجایی که تا حالا ندیده بودم این جوری به پسری زل بزنی و با لبخند سر تا پاشو دید بزنی.

فکری کرد و یهو گفتم:

- تو با همین پسره توی کمپ، واسه شناسایی اون باند همکاری می کردی و از اونجا شد که عاشقش شدی؟

با خجالت لبخندی زدم و سری به تایید تگون دادم. لزومی نداشت کسی غیر از خودم و عرفان از چند و چون ماجراها خبر داشته باشد. در همین حد که خودش حدس میزد کافی بود.

هوم غلیظی گفت و ادامه داد:

- اگر همین یارو تو رو از مرگ نجات داده و وقتی تو آب بیهوش شده بودی، بیرون کشیده، پس حتما ...

چشم هاشو برام درشت کرد و منم با تعجب منتظر ادامه ی حرفش بودم.

- یه نفر که تو آب غرق شده باشه چطوری دوباره زنده اش می کنند؟

با گیجی گفتم:

- خب ... خب احیاش می کنند.

- و دقیقا چطوری احیاش می کنند؟

DONYAIE MAMNOE

#۴۰۳

- ماساژ قلبی و تنفس دیگه. این سوال ها ...
- و یه دفعه ساکت شدم چون چیزی توی ذهنم جرقه زد که آساره به زبونش آورد. صورتش پر از خنده شد و گفت:
- طرف بهت تنفس دهان به دهان داده که تو رو احیا کنه.
- و ریزریز خندید و منم هاج و واج نگاهش می کردم. برای لحظه ای احساس کردم یه چیزی تو ذهنم شکل گرفت. آساره با خنده ادامه داد:
- دهان به دهان که نه، لب تو لب.
- باز خندید و گفت:
- فکرشو بکن چه صحنه ای بوده. تو هم که بیهوش بودی و حسابی ازت سوء استفاده کرده. گمونم هر شب خواب همون لحظه رو میبینی.
- آساره حرف میزد و می خندید و من انگار با هر حرف آساره تصاویر گنگی توی ذهنم تداعی می شد. تصاویری که مربوط به قبل از اون لحظه ای بود که به خودم اومدم و دیدم تو آغوش

عرفانم و عرفان داره زیر گوشم می‌گه " جانم، جان عرفان، تو که منو نصف عمر کردی ". حس کردم چهره ی عرفان تو ذهنمه اون لحظه ای که روی صورتم خم شده بود و ... وای ... وای ...

دستم روی لب هام گذاشتم. حق با آساره بود. عرفان چطور می خواسته منو به زندگی برگردونه؟ مگه غیر از احیا راه دیگه ای هم بوده؟ ناباور به چهره ی پر خنده ی آساره نگاه می کردم. آساره روی شونه ام کوبید و گفت:

- طرف چه حالی کرده. کوفتش بشه. تو هم که لب قلوه ای ... بهت زده گفتم:

- آساره بسه تو رو خدا. دیگه هیچی نگو. این فکرهای ۱۸+ چیه میکنی؟ مگه کسی که داره جون یکیو نجات میده تو این فکره‌است؟

با جدیت گفت:

- من نمیگم اون لحظه از کارش قصد و منظوری داشته. هدفش فقط نجات تو بوده.

باز لحنش شیطون شد و گفت:

- اما بعدش هی یادش میاد و دیگه فکرهای بد بد می کنه.
احساس می کردم گر گرفتم. هیچ تصویر درستی از اون لحظه ها توی ذهنم نبود و حالا با حرف های آساره داشتم جون می کندم که شاید چیزی به یاد بیارم و بفهمم عرفان اون لحظات چه حالی داشته؟ واقعا ممکن بود عرفان به من با چنین دیدی نگاه کنه؟ که شب ها خواب اون لحظه رو ببینه؟ هوف ... امان از آساره ی منحرف.

صدای آوید رو که شنیدم، سرمو بلند کردم:

- بفرمایید خانوم ها.

با دستش به ورودی کافی شاپ اشاره می کرد. خودش و عرفان هم کنار ایستاده بودن که ما اول وارد بشیم. آساره رو جلوتر داخل فرستادم و خودم پشت سرش با یه تشکر وارد شدم.

رفتیم داخل کافی شاپ و دور میز گرد چهار نفره ای نشستیم. کافی شاپ خلوت بود و جایی نزدیک کولر رو انتخاب کردیم. آوید ساکهای خریدی که دستش بود روی میز کناری گذاشت و بغل دست آساره نشست. به خاطر گرد بودن میز، عرفان کنار من قرار گرفت. آخرین باری که سر میز کنارش نشسته بودم،

همون شب آخر توی خونه اش بود. سرمو پایین انداخته بودم و ناخن هامو روی گلدوزی های آستین چادر می کشیدم.

حس می کردم عرفان نگاهم می کنه اما روم نمی شد سرمو بلند کنم و نگاهش کنم. اونم جلوی آوید. واسه آساره که دیگه دستم رو شده بود. به خصوص که با حرف های آساره و یادآوری حرف عرفان توی بیمارستان که گفت " اینقدر خودخوری نکن خودم بهتر می خورمت " و جلو اومدنش برای بوسیدن لب هام، حسابی عصبی شده بودم و نمی فهمیدم قصد عرفان از کارها و حرف هاش چی بوده. اگر دوستم داشت که چرا این چند روز خبری ازش نبود. اگر هم دوستم نداشت که پس خیلی عوضی بود که چنین حرف ها و حرکاتی در برابر من ازش سر می زد. اما ... مگه عرفان هم عوضی میشد؟ شاید شیطون بود و سر به سرم میذاشت اما بی غیرت نبود که چشم بد به ناموس مردم داشته باشه.

پیش خدمت چهار تا منو مقابلمون گذاشت و خودکار و کاغذ به دست منتظر ایستاد. نگاهی به نوشیدنی ها انداختم اما شیر کاکائو نداشت. قسمت کیک و شیرینی هم که نون خامه ای نداشت. پس کیک خامه ای با شیرموز انتخاب دومم بود.

#۴۰۴

آوید شکلات گلاسه سفارش داد و آساره یه آب هویج ساده. می
 دونستم که به خاطر بارداریش سعی می کنه مراعات کنه و
 خوراکی سالم بخوره. وگرنه الان کلی خرت و پرت سفارش می
 داد و دولپی میخورد. نگاهی به پیش خدمت انداختم و گفتم:

- کیک خامه ای با شیرموز

چرخیدن سر عرفان به سمتم رو حس کردم و ناخودآگاه منم به
 سمتش نگاه کردم. یک لحظه نگاهمون به هم افتاد و عرفان
 برگشت سمت پیش خدمت.

- من هم کیک خامه ای با شیرموز!

زیرچشمی نگاهش کردم اما نگاهش به آوید بود و لحظه ای بعد
 گفت:

- با اجازه اتون من برم سرویس دست هامو بشورم.

- منم میام.

عرفان و آوید همراه هم بلند شدن و به سمت سرویس ها رفتن.
رفتنش رو دنبال کردم و آساره گفت:

- چرا هنوز خریده‌ها تو دسته. بذارش رو میز کناری پیش بقیه
خریده‌ها.

- حواسم نبود. باشه.

- از موقعی که طرف اومده کلا دیگه حواس برات نمونده.
با کلافگی گفتم:

- سر به سرم نذار آساره. کل مدتی که سر میز نشسته بود معذب
بودم. کاش سر یه میز بزرگتر نشسته بودیم.

نگاهمو دور کافی شاپ چرخوندم اما همه میزها دونفره و چهار
نفره بود.

- بی خیال بابا ریلکس باش. از بودنش لذت ببر و سعی کن
خودتو تو دلش جا کنی. تو هم که کوچولویی زود جا میشی.

داشت خنده ام می گرفت از حرفش اما خودمو کنترل کردم و
معارض اشمشو صدا زدم:

- آساره ...

- باشه بابا. پاشو بریم دست هامونو بشوریم.

رفتیم سمت سرویس های بهداشتی. آساره چپید توی دسشویی و سریع برگشت. بعد هم دو تایی برگشتیم سر میزمون. نگاهم افتاد به عروسکی که بابتش عرفان بهم گفته بود عروسک بازی می کنم. خنده ام گرفت اما دوباره با یادآوری قیمت ها شروع کردم به غرغر کردن و با ناراحتی گفتم:

- چقدر همه چی گرون شده. پس فردا من بخوام شوهر کنم که بابای بیچاره ام باید خونه زندگی خودشو بفروشه تا بتونه واسه من جهیزیه جور کنه. چرا باید حاصل یک عمر زحمتش رو جهیزیه کنه تا یه پسر دیگه بدون هیچ زحمتی توی امکانات کامل زندگیشو شروع کنه؟ تمام وسایلی که توی خونه امون هست مامان و بابا با زحمت و قناعت خریدن. والا اون موقع که اونا جهیزیه می دادن، کل جهاز رو می شد با یه وانت بار زد. چهار تا کاسه بشقاب و دو تا قابلمه و یه دست رختخواب. چیز دیگه ای هم بوده مگه؟

- مهم همون رختخوابش بوده.

از شیطنتش دو تایی ریز ریز خندیدیم و منم نطقم باز شد:

- مهم ادامه ی نسله که رو خشت خام هم میشه ادامه اش داد.

- ادامه نسل یا کارهای خاک بر سری؟

- مسلمه که منظورم خاک بر سریش بود. بچه یه بار قراره

تشکیل بشه. اما به ازای هر بچه صد هزار بار فعالیت می شه.

آساره دستشو جلوی دهنش گرفت که صدای خنده اش کمتر بشه و گفت:

- وای آویژه گمونم از این دخترهای شیطون باشیا. چه حالی می کنه اونی که شوهرت بشه.

با حالت مضحکی که انگار دارم به خودم افتخار می کنم گفتم:

- پس چی فکر کردی؟ از آن نترس که های و هوی دارد. از آن بترس که سر به تو دارد. چنان تو رختخواب همبرگش کنم ضربه فنی بشه.

آساره غش غش خندید و گفت:

- تو که خودت همبرگری. یه لقمه ات می کنه.

- نه جانم. فلفل نبین چه ریزه. بشکن ببین چه تیزه. تو گلوش

گیر می کنم باید گاز گاز بخوره که خفه نشه.

- جووون ... کجاتو گاز بزنه؟

با اینکه خجالت هم می کشیدم ولی انگار هورمون هام بالا پایین شده بود که به شدت دوست داشتم این بحث رو ادامه بدم و گفتم:

- همه جامو.

و ولو شدم روی بازوی آساره و از خنده ریشه رفتم. آساره روی پام زد و گفت:

- خدا به دادش برسه با این دختر هات. پدرش درمیاد.

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

- نه که تو خیلی گلدی؟ پدر داداشمو در آوردی. لاغر شده بود بیچاره بس که دو شیفتم کار می کرد. صبح تا شب بیرون خونه، شب تا صبح هم توی خونه. این دو ماهه دیدم داره یه کم تپل میشه ها. نگو تو دیگه حامله شدی از تک و تا افتادی.

- وای آویژه انگار تو هم خوب بلدی متلک بگیا.

- پس چی؟ فکر کردی من پخمه ام؟ نه جانم. ظاهرسازی می کنم معلوم نشه چه منحرفی ام.

تا من حرف می زدم آساره قرمز شده بود و شونه هاش می لرزید.
دست آخر هم محکم زد روی شونه ام و گفت:

- خدا خفه ات نکنه. امان از این زبون تو. از بس خندیدم گشنه
ام شد. پس چرا سفارش هارو نمیارن؟ این دو تا چرا نمیان پس؟
گیر افتادن تو دسشویی.

خواستم باز یه چرت و پرتی بگم که پیش خدمت رسید سر میز
و چند لحظه بعد آوید کنار آساره نشست و پشت سرش هم
عرفان رسید و کنارم قرار گرفت.

عرفان

تمام مدتی که آویژه داشت با زن داداشش حرف های جنسی می
زد و ریشه می رفت، پشت سرشون نشسته بودم و با هر حرفی
که از دهن آویژه درمیومد دلم می خواست قهقهه بزنم. اصلا

باورم نمیشد، اون دختری که تو خونه ی من مثل موش ساکت
و بی آزار بود، به فکر همبرگر کردن شوهر آینده اش باشه!

#۴۰۵

خیلی زود از سرویس بهداشتی برگشته بودم و وقتی دیدم آوید
هنوز نیومده و اون دو تا دختر تنهان، ترجیح دادم پشت میزی
که خریدهاشون روش بود بشینم. فکر می کردم متوجه حضورم
میشن اما اونقدر گرم حرف های خودشون بودند که از من غافل
شدن و من هم تمام حرف هاشون رو شنیدم. هر چند که آروم
حرف میزدن ولی من گوشم تیزتر بود.

حالا که فهمیده بودم آویژه میاد در خونه و قبل از اومدنم میره،
یک ساعت زودتر اومده بودم خونه و نشسته بودم پای دوربین
کوچه که به محض اومدنش، مچشو بگیرم اما هر چی صبر کرده
بودم، نیومده بود. چرا همین امروز که من منتظرش بودم برخلاف
روزهای قبلش نیومده بود؟

تصمیم گرفتم به روش خود آویژه عمل کنم و برم حوالی خونه اشون. و درست سر بزنگاه رسیده بودم. موقعی که آویژه داشت سوار ماشینی میشد که زن و مرد جوونی داخلش نشسته بودند. پشت سرشون حرکت کرده بودم و به هر جایی که رفته بودند، منم پشت سرشون رفته بودم و در نهایت، توی پارکینگ عمومی، با سه ردیف فاصله از ماشینشون، ماشینمو پارک کرده بودم و دنبالشون راه افتاده بودم.

تمام مدت از مغازه های سیسمونی فروشی خریده کرده بودن و من هم نمی دونم چرا، دنبالشون می کردم. تمام حواسم پی آویژه بود و حرکاتش. نوع لباس پوشیدنش، راه رفتنش، چادر گرفتنش. موقعی که می خواست از جاهای خیس رد بشه، چادرشو با دست بالا می گرفت و روی پنجه ی پاهاش راه می رفت که چادرش کثیف نشه و خبر نداشت با همین حرکات قشنگش چطوری داره دلبری می کنه. آویژه ... دلبر ...

یکی دو بار به خودم جرأتی دادم و اونقدر بهشون نزدیک شدم که تونستم چند کلمه ای از حرف هاشون رو بشنوم اما مدام درباره بچه و خرید و سیسمونی و زایمان حرف می زدن. برای

اینکه چهره ام واضح نباشه، عینک آفتابی و کلاه لبه دار گذاشته بودم. اما آویژه اونقدر به آدم های اطرافش بی توجه بود که حتی اگر از کنارش رد می شدم هم منو نمی دید.

لذت می بردم که می دیدم خوشحاله، سالمه، پای شکسته اش دیگه لنگ نمی زنه و کبودی های صورتش کمرنگ شده. برعکس اون روزی که اومد سازمان و تپیش خیلی داغون بود، حالا ساده و شیک و آراسته بود. رنگ شالش رو با ساق دستش ست کرده بود. اونم چه ستی ... بنفش. احتمالا زیر اون چادر و حجابش، ست بنفش هم پوشیده بود! همون ستی که سوتینشو دیده بودم. اونم با اون وضعیت داغون. یاد سوتی هاش که می افتادم به زور خنده امو کنترل می کردم.

وقتی دیدم تنها پشت ویتترین مغازه ایستاده دیگه معطل نکردم و رفتم سراغش. حیف که نمی شد وگرنه وقتی گفت "من کوتاه نیستم، شما خیلی درازی" محکم بغلش می کردم و می چلوندمش. حتی پاشنه ی کفشش رو هم چک کرده بودم که بفهمم اگر بغلش کنم، سرش دقیقا کجای سینه ام قرار میگیره.

وقتی برادرش و زن برادرش اومدن، خودمو بهشون معرفی کردم. قصدم این بود که خودمو بهشون بشناسونم و بتونم کم کم باهاشون روابط صمیمی تری برقرار کنم. به همین خاطر وقتی برادرش پیشنهاد داد که باهاشون همراه بشم، صرفا برای خالی نبودن عریضه، کمی تعارف کردم و قبول کردم.

#۴۰۶

نعمت بزرگی بود که گوش هام تیز بود و تمرکزم بالا. در عین حال که با آوید صحبت می کردم و خودشو بهم معرفی می کرد، صدای پچ پچ های آویژه با زن داداشش رو هم می شنیدم که داشتن درباره تنفس دهان به دهان و لب تو لب حرف میزدن. قطعا بوسیدن لب های قلوه ای آویژه خیلی لذت بخش می بود اما حق با آویژه بود. اون لحظه ای که انگار مرده بود و هیچ پاسخی به احیا نمی داد، به هیچ وجه تو فکر بوسیدن لب هاش نبودم. فقط نگران جونش بودم و بس.

بعد از اون که رفتیم به کافی شاپ و دست هامو شستم، روی میز پشت سریشون نشستم. تمام حرف هاشون رو شنیدم و چقدر این استراق سمع برام مفرح و هیجان انگیز بود. تازه می فهمیدم چه آتیشیه این دختر نیم وجبی. هر طور شده امروز باید شماره اشو ازش می گرفتم.

شیرموز و کیک خامه ای رو که پیش خدمت مقابلمون گذاشت، شکلات گلاسه ی آوید اومده بود سمت من که برش گردوندم سمت آوید و اونم گفت:

- بفرمایید اگر میل دارید.

- نه ممنونم. می خوام ببینم این ترکیب چه مزه ای داره.

و به کیک و شیرموز اشاره کردم. آویژه با لذت مشغول خوردن شده بود و چنگالشو داخل کیک فرو می برد و بعد از کیک هم با نی شیرموز می خورد. لب هاش که دور نی غنچه شد، چشم هامو بستم و آب دهنمو قورت دادم. سعی کردم دیگه نگاهش نکنم که این طور زیر باد کولر عرق به پی شونیم نشینه.

تیکه ای از کیک رو خوردم و بعد از اون کمی از شیرموز اما ... اوپس ... چقدر شیرین بود. چطور آویژه داشت با چنین ولع

اشتهابرانگیزی می خورد؟ کاش قهوه به جای شیرموز سفارش داده بودم. تا من باشم دیگه جوگیر نشم، چیزی که آویژه سفارش داده، عین همونو سفارش بدم. حالا هم مجبور بودم بخورمش که کسی ناراحت نشه و بی احترامی به آوید که مهمونم کرده بود نباشه.

در حین ور رفتن با کیک، آوید گفت:

- خب آقای سلطانی، چی شد که شما تصمیم گرفتی پلیس بشی؟

از اینکه خانواده ی آویژه فکر می کردند پلیس هستم هم نگران بودم هم خوشحال. خوشحال از این بابت که دقیق نمی دونستن شغلم چیه، و ناراحت از این بابت که افرادی غیر از همکارانم متوجه شده بودن که شغل من یه شغل عادی نیست. هر چند که پلیس بودن با مخترع نظامی بودن زمین تا آسمون فرق داشت.

- گمون نکنم رویای کودکیم بوده باشه. ولی کم کم زندگی، منو تو این مسیر قرار داد. البته ممنون میشم اگر منو عرفان صدا بزنین. آقای سلطانی خیلی رسمیه.

- اگر خودت این طوری راحتی، حتما آقا عرفان.
- ممنونم.
- برای اینکه بحث رو بکشونم به جای دلخواهم گفتم:
- به سلامتی انگار داری پدر میشی شما، درسته؟
- آوید نگاهی به خانومش انداخت و گفت:
- اگر خدا بخواد بله.
- به سلامتی. ان شاء الله قدمش پر خیر و برکت باشه.
- ممنونم. زنده باشید. شما چی؟ هنوز بابا نشدی؟
- خنده ام گرفت و گفتم:
- والا خیلی دوست دارم بابا بشم ولی اول باید مامان بچه رو راضی کنم.
- نگاهی به آویژه انداختم که با اخم ظریفی نگاهم می کرد. زن داداش آویژه که اسمش آساره بود، با تعجب گفت:
- مگه شما متاهلین؟
- آوید رو به خانومش گفت:

- حتما هستن که قصد بابا شدن دارن دیگه.

دوباره به آویژه نگاه کردم. از نیمرخش قرمزی صورتش مشخص بود و لب هاش رو محکم گاز گرفته بود. اما صورتشو پایین انداخته بود و چشم هاشو نمی دیدم. نکنه فکر کرده بود جدی جدی زن دارم؟ دختره ی دیوونه. بعید نبود باز اشک توی چشم هاش جمع شده باشه. سریع جواب دادم:

- نه آقا آوید، مامان بچه هنوز واسه اینکه زنم بشه راضی نشده. چه برسه به بچه دار شدن. من از شما خیلی عقب موندم.

آوید بلند بلند خندید و نفس راحتی که آساره کشید رو حس کردم. اما آویژه فقط فِرَت فِرَت شیرموز می خورد. شک نداشتم داره با این کار بغضشو قورت میده. چرا الان نمی تونستم دست بندازم دور شونه های کوچیکش و سرشو ببوسم و بگم دیوونه اونی که باید راضی بشه تویی.

برای اینکه فضا رو عوض کنم گفتم:

- الان ازدواج خیلی سخت شده. دخترها خیلی سخت میگیرن.

آوید گفت:

- خداروشکر خانومم برای ازدواج با من راه اومد. اولش یه خونه اجاره ای کوچیک داشتیم. ماشین هم نداشتم. اما به لطف قدم خودش هم صاحب خونه شدیم هم ماشین گرفتیم.

- خیلی خوبه که خانومتون قانع بودن. خانواده ی من فصل ییلاق رو همراه ایل زندگی می کنند. توی ایل ازدواج خیلی ساده گرفته میشه. تو یه سیاه چادر و روی "خشت خام" زندگیشونو شروع می کنند.

////////////////////

#۴۰۷

و عبارت " خشت خام" رو جور خاصی ادا کردم که بلافاصله چرخیدن ناگهانی سرهای آویژه و آساره به سمتم رو حس کردم. حسابی غافلگیر شده بودن. بالاخره اون حرفی که می خواستم، گفته بودم! قیافه ی آویژه دیدنی بود. حتما شوکه شده بود که

چرا من این عبارت رو استفاده کردم. نگاه ترسیده ی آویژه به آساره حکایت از وضعیت خراب و داغونشون داشت. آوید گفت:

- امیدوارم شما هم بساط ازدواجت سریع تر جور بشه.
- برای ثانیه ای به آویژه نگاه کردم و بعد رو به آوید گفتم:
- شما دعا کن دلخوری از من رفع بشه. گمونم سر موضوعی که خودمم نمی دونم چیه ازم ناراحته.
- خب باهاش حرف بزنی، شاید دچار سوء تفاهم شده.
- نگاهمو به آویژه دوختم و چشم تو چشمش گفتم:
- امیدوارم هر چی که هست، زیاد جدی نباشه.
- دوست داشتم یه جوری به حرف بکشمش ولی سکوت رو ترجیح داده بود. قطعاً حضور برادرش و زن برادرش، باعث سکوتش بود.
- از کافی شاپ که بیرون اومدیم دیگه قاعدتا باید باهاشون خداحافظی می کردم اما دلم نمیومد. درثانی هنوز شماره اشو نگرفته بودم. نگاهی به جمعشون انداختم و گفتم:

- به زودی تولد خواهرمه، ممکنه کمکم کنید براش یه کادوی مناسب بگیرم؟

بالاخره آویژه به حرف او مد و گفت:

- تولدشون مبارک باشه.

بقیه هم تبریک گفتند و تشکر کردم. البته تولد گلی و زینب توی زمستون بود و ما هنوز تو تابستون بودیم! ولی این تنها چیزی بود که برای موندن باهاشون به ذهنم رسید. رو کردم به آویژه و گفتم:

- گمونم خانوم ها بتونند راهنماییم کنند برای خرید.

اما به جای آویژه، آساره گفت:

- خانوم ها عاشق طلا و جواهراتن. گمونم براشون یه دستبند یا یه جفت گوشواره یا زنجیر بگیرین خیلی خوشحال بشن.

ابروهامو بالا بردم و رو به آویژه گفتم:

- نظر شما چیه؟

سرشو برای دیدن صورتم بالا گرفت و چشم های قهوه ایش رو به چشم هام دوخت. مژه های بلندش به پشت پلکش چسبید و

توجه امو به ابروهای کشیده اش جلب کرد. صورت صاف و پوست یکدستش، با وجودی که به جز رژلب صورتی آرایش دیگه ای نداشت، خیلی خواستنی بود.

- فکر کنم خواهرتون با چیزهایی خیلی ساده تر از جواهرات هم خوشحال بشن.

سریع پرسیدم:

- مگه شما خواهر منو می شناسید؟

آویژه بدون اینکه دستپاچه بشه، کمی سرشو کج کرد و گفت:

- خب با توجه به اینکه گفتید همراه ایل زندگی می کنند، حس کردم شاید خیلی چیزهای گرون قیمت برای خوشحال کردنشون لازم نباشه. مردم ایل خیلی ساده و قانع هستن.

#۴۰۸

DONYAIE MAMNOE

سر تکون دادم و گفتم:

- کاملاً درست فکر کردین.

آوید قدمی برداشت و گفت:

- پس بیاین که تا هوا تاریک نشده خریدمون رو کامل کنیم.

در کمال پررویی با آویژه هم قدم شدم و جلوتر از آوید و خانومش قرار گرفتیم. این طوری احتمال اینکه حرف هامون رو بشنون کمتر بود. رو به آویژه گفتم:

- اگر تولد خودت بود چی دوست داشتی هدیه بگیری؟

- تا تولد من خیلی مونده.

- جدی؟ چه روزیه؟

- تو پاییزه.

با سماجت گفتم:

- چندم چه ماهی؟

نگاهی سرسری بهم انداخت و گفت:

- چه فرقی می کنه. قراره برای خواهرتون خرید کنیم نه من.

- خب شاید لازم شد واسه تو هم خرید کنم.

- این یعنی چی؟

- معنایش واضحه. می خوام بدونم تولدت چه روزیه و به عنوان هدیه چی دوست داری؟ گمون نکنم خیلی مبهم حرف زده باشم.

لبه ی چادرشو روی سرش کمی جلو کشید و گفت:

- فعلا که لزومی نمی بینم، بگم.

نه انگار واقعا ازم دلخور بود. درست حدس زده بودم. نمی دونم از چی ناراحت بود، ولی آویژه ای که من شناخته بودم، اهل ناز کردن نبود. الکی هم از کسی دلخور نمیشد. من خیلی اذیتش کرده بودم ولی هیچ وقت بهم کم محلی نکرده بود. پس الان قطعاً به چیزی بود که ناراحتش کرده بود. گفتم:

- چرا ناراحتی؟

نگاهم کرد و گفت:

- ناراحت نیستم.

- باشه. ناراحت نیستی، اما دلخوری.

سکوت کرد و چیزی نگفت. پس همین طور بود.

- چی باعث دلخوری شده؟ یا شاید هم باید بگم کی، البته جواب این یکیو می دونم. از من دلخوری. اما باور کن دلشو نمی دونم. من هیچ وقت ندیدم باهام سرد برخورد کنی. اما امروز مثل همیشه نیستی. مشکل چیه؟

با ابروهای بالارفته نگاهم کرد و بعد خیلی بی ربط گفت:

- گمونم شال یا روسری انتخاب خوبی باشه. اگر هم نمی خواین لباس بخرین، می تونید ساعت مچی بگیرید. لوازش آرایشی، گل سرهای شیک و خاص. وسایل تزئینی و دکوری هم میشه خرید البته بعضی از خانومها اینو دوست ندارن. باید سلیقه اشون رو بدونید. کفش یا صندل هم گزینه ی بدی نیست.

به تلاشش برای تغییر بحث نگاه کردم و حرکت سریع لب هاش ... با کلافگی دست توی موهام کشیدم. اون موقع که توی خونه ام بود این طوری با حضورش داغ نمی کردم. ولی حالا ...

جوابش رو دادم و گفتم:

- احتمالا کفش پاشنه بلند مجلسی منظورت نیست؟

با تعجب نگاهم کرد و انگار فهمید که منظورم به کفش های اون روزشه، چون نگاهش رفت سمت کفش هاش و گفت:

- نه خیر. منظورم کتونی بود.

نگاهی به کفش هاش انداختم. وای خدایا، مشکی بودن با طرح های بنفش. بلافاصله گفتم:

- از رنگ بنفش خیلی خوشت میاد؟

- چطور مگه؟

- تو چرا سوالو با سوال جواب میدی؟ هر چی می پرسم به جای جواب دادن میگی، چطورمگه، منظورتون چیه، یعنی چی، چه فرقی می کنه. سخته یه جواب سراسرست بهم بدی؟

- خب بله بنفش دوست دارم.

- از رنگ شال و کفشت معلومه. البته از چیزهای دیگه هم حدس زده بودم.

سکوت کرد و قرمز شد. مشخص بود که فهمیده دارم به اون سوتین بنفش اشاره می کنم. با لذت گونه های قرمزش رو نگاه

کردم و در اثر سکوتی که بینمون بود قسمتی از حرف های آوید و همسرش رو شنیدم:

- خیلی با هم جیک تو جیک شدن.

- خب آویژه که همه چیو تعریف کرد. گفت یک ماه توی کمپ با هم همکاری داشتن، احتمالا از همون جا با هم صمیمی شدن.

- صمیمی؟ یعنی چی؟

- آوید، چرا الکی گیر میدی. دارن حرف می زنن دیگه. شاید از هم خوششون میاد. وگرنه پسره تو خیابون تا آویژه رو میدید یه سلام می کرد و می رفت نه که وایسه باهاش حرف بزنه و بعد هم باهامون همراه بشه.

#۴۰۹

- یعنی میگی این پسره قصدی داره؟

- هر قصدی که داره احتمالا ...

حرف آویژه باعث شد حواسم پرت بشه و باقی حرف هاشون رو نشنوم.

- شما عادت دارین همیشه حرف ها یا کارهای اشتباه دیگرونو به روشون بیارین؟

ساکت نگاهش کردم. چند قدم رو بدون حرف برداشتم. میلی به شنیدن حرف های آوید نداشتم اما صداش رو می شنیدم:

- که چی بشه؟ من قصد و نیتم خیر بود. تازه خانواده ات هم می دونستن. ولی ما اولین باره این آقا رو می بینیم.

به وقتش آوید رو هم از نگرانی درمی آوردم ولی فعلا آویژه مهم تر بود. دلجویانه گفتم:

- همه که نه، فقط کسایی که برام خاص و دوست داشتنی هستن. هر چی دوست داشتنی تر، اذیت کردنش و تماشای رنگ به رنگ شدنش، دلچسب تر. مثل همین الان که نمی دونی منظورم از حرف هام چیه و دچار شک و تردید شدی. مدام داری رنگ به رنگ میشی. الان یه دوربین لازم دارم عکستو بگیرم.

دستمو به سمت جیب شلوارم بردم و کم کم شروع کردم به گشتن تمام جیب هام و با نگرانی گفتم:

- گوشیم نیست، نکنه تو کافه جا گذاشتمش. یه زنگ می زنی ببینی کسی گوشیو برمیداره یا نه؟

زیپ کیف دستیش که روی مچش بود باز کرد و با ناراحتی گفت:
- جدی میگین؟ وای چه بد شد. همین الان زنگ می زنم.

سریع گوشیش رو درآورد و تند تند شماره ی منو از حفظ گرفت و به محض اینکه گوشی توی جیبم صداش بلند شد، سرش به سمت شلوارم چرخید و با تردید گفت:

- تو جیبتونه؟

با خنده دست کردم توی جیبم. گوشیو درآوردم و گفتم:

- اِ راست میگی. بذار ببینم کیه داره بهم زنگ می زنه.

صفحه گوشیو نگاه کردم و با خنده ی بیشتری ادامه دادم:

- اوه اوه، ببین شماره ی کی افتاده، آویژه خانوم که شماره ی منو حفظه اما من شماره اشو ندارم. عجب شماره ی خفنی هم

هست. تا حالا به دو عدد آخری شماره ات دقت کرده بودی؟
شش و نه!

و ابرو هامو براش بالا انداختم که این دفعه دیگه اساسی قرمز شد
و با اخم گفت:

- خیلی بی ادبی.

بلند بلند خندیدم و گفتم:

- خانوم شکیبا، آیژه خانوم، خانوم کوچولو، ریزه میزه ، خاله
ریزه ...

از القاب پشت سر همی که بهش نسبت می دادم، خنده اش
گرفت و نتونست اخمش رو ادامه بده. از خنده اش استفاده کردم
و گفتم:

- باور کن همین مهربونیت که نمیداره بداخلاق باشی و من هر
چقدر هم مزخرف باشم باز، گذشت می کنی، همینه که منو
دیوونه ات کرده.

چشم هاش درشت شد و با شگفتی نگاهم کرد. ادامه دادم:

- ای بابا ... هیچ وقت فکرشو نمی کردم وسط خیابون اون هم در حال خرید برای سیسمونی بچه ی یکی دیگه، به دختری که ازش خوشم اومده بگم ...

تو چشم های گرد و متعجبش خیره شدم و گفتم:

- بدجوری دلمو بردی.

اونقدر شوکه شد که یه دفعه ایستاد. یک قدم ازش جلوتر رفته بودم. همون جا ایستادم و به عقب برگشتم. دقیقا مقابلش ایستادم و آویژه هیجان زده گفت:

- چی گف...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که با خوردن تنه ی آوید به کمرش، پرت شد سمت من و دقیقا سرش همون جایی قرار گرفت که نیم ساعت پیش، پشت ویتترین مغازه تصورش کرده بودم. من هم که از خدا خواسته بازوهاشو گرفتم و دیگه حسابی تو بغلم جا شد. گاهی بعضی حاجت ها چه زود برآورده میشن. البته اگه آوید امون می داد حداقل دو ثانیه ازش لذت ببرم.

آوید که شش دونگ حواسش به حرف زدن با زنش بود و سرش دم گوش آساره بود، تازه با تنه ای که زد، حواسش جمع شد و وقتی آویژه رو تو بغل من دید، با ترس گفت:

- چی شد؟

و سریع بازوی آویژه رو گرفت و از بغل من کشیدش بیرون. آویژه که حسابی از حرف من و تنه ی آوید و بغل یهویی شوکه شده بود، با لب های باز و چشم های گرد شده، هاج و واج نگاهش بین من و برادرش می چرخید. آوید گفت:

- چرا یه دفعه ایستادی؟ اصلا حواسم نبود. شرمنده.

و رو به من گفت:

- ببخشید اصلا متوجه نشدم چی شد.

- چیزی نیست پیش میاد. گمونم می خواستن ویتترین این مغازه رو نگاه کنند.

و خودمو از وسط پیاده رو کشیدم کنار مغازه ای که روسری فروشی بود. و اونقدر خودمو به بی خیالی زدم که کسی معذب نشه و آویژه ی بیچاره بابت کار نکرده مورد سوءظن قرار نگیره.

#۴۱۰

آویژه

داشتم پس می افتادم. خدایا چه خبر بود؟ عرفان چش شده بود؟ این حرف ها چی بود می زد؟ این کارها و رفتارها؟ وای خدایا. عرفان متوجه شده بود که ازش دلخورم. می خواست از دلم دربیاره. تاریخ تولدمو پرسید و اینکه به عنوان هدیه چی دوست دارم. واقعا می خواست برام کادوی تولد بگیره؟ گفت سر به سر کسایی میذاره که واسش خاص و دوست داشتنی ان. پس من براش خاص و دوست داشتنی بودم. وای ... وای ... گفت دختری که ازش خوشم اومده، گفت دلشو بردم. وای خدا ...

قلبم تو دهنم می زد و داشتم غش می کردم. همه پشت ویتترین مغازه ایستاده بودیم اما من فقط هاله ای از رنگ های درهم و برهمی می دیدم و تو رویا غرق بودم. حرف هاش تو دهنم تکرار

میشد " خانوم شکيبا، آويژه خانوم، خانوم کوچولو، ريزه ميزه،
خاله ريزه "

دلم غنج می رفت و رو ابرها بودم. نگاهی به آوید انداختم.
ناخواسته منو انداخته بود تو بغل عرفان. داشت خنده ام می
گرفت و مدام لب هامو گاز می گرفتم.

یه دفعه یاد حرفش توی کافی شاپ افتادم. وقتی گفت عشایر تو
یه سیاه چادر و روی خشت خام زندگیشونو شروع می کنند. هم
من شوکه شدم هم آساره. نکنه حرف هامون رو شنیده بود؟ ولی
عرفان که اون موقع نبود. با آوید رفته بودن سرویس بهداشتی.
شاید خیلی اتفاقی اینو گفته بوده. احتمالا منظور خاصی نداشته.
این یه اصطلاح بود. ممکن بود هر کسی استفاده اش کنه.

صدای آساره رو که شنیدم، حواسم جمع موقعیتم شد:

- کدومو پسندیده بودی؟

مثل خنگ ها نگاهش کردم و گفتم:

- چی پسندیدم؟

- روسری دیگه. واسه چی اینجا ایستادی پس؟

حواسم جمع شد و گفتم:

- آها ...

سریع نگاهمو بین شال و روسری های ویتترین چرخوندم و یه شال آبی با طرح های سفید رو نشون دادم و گفتم:

- اون قشنگه.

عرفان نگاهی بهش انداخت و گفت:

- باشه. پس بریم بخریمش.

با دست اشاره کرد برم داخل و لحظه ای که آوید خواست بیاد به سمت داخل مغازه، آساره بلوزشو کشید و نگهش داشت. آساره ی وروجک. من و عرفان دوتایی رفتیم داخل مغازه و آوید و آساره بیرون موندند.

عرفان شال داخل ویتترین رو به فروشنده نشون داد و اون هم از بین شال های داخل مغازه، یکی مثل همون رو آورد و روی پیشخون گذاشت و گفت:

- آینه پشت سرتون هست می تونید روی سرتون امتحان کنید.

خواستم بگم نیاز نیست که عرفان سریع شال رو باز کرد و گفت:

- سرت کن بینم چطور میشه.

با تعجب گفتم:

- من؟ این برای خواهرتونه. نیازی نیست من بپوشم.

بدون توجه به حرفم شال رو کامل باز کرد و روی سرم انداخت. پسره ی پررو. خوبه آوید نیومد داخل مغازه و گرنه عصبانی میشد. سریع خودمو عقب کشیدم و گفتم:

- باشه خودم می پوشم.

#۴۱۱

جلوی آینه ایستادم. لبه ی شال رو داخل زدم و روی سرم مرتبش کردم. خودم حس کردم که خیلی به رنگ پوستم اومد. عرفان پشت سرم قرار گرفت. از توی آینه دیدم که قدم تا سینه اش بود و عرفان به راحتی از بالای سرم، توی آینه نگاهم کرد و گفت:

- خیلی بهت میاد.

شال رو درآوردم و گفتم:

- مبارک صاحبش.

عرفان پول شال رو حساب کرد. فروشنده شال رو داخل نایلون قرار داد و گذاشتش روی پیشخون. عرفان برش داشت و گفت:

- صاحبش تویی. مبارکت باشه.

جا خوردم و گفتم:

- نه این برای خواهرتونه.

- به تو بیشتر میاد.

- این که دلیل نمیشه. اصلا لزومی نداره شما برای من چیزی بخرین.

- لزومش اینه که آدمها برای کسانی که دوستشون دارن کادو می خرن.

از این همه ابراز علاقه های عجیب غریب و بی سابقه اش گیج شده بودم. باور نمی کردم واقعا راست بگه و دوستم داشته باشه. می ترسیدم فقط برای دست انداختن من و تفریح کردن این حرف ها رو گفته باشه. کلافه گفتم:

- چی شده امروز مهربون شدین؟

خیلی جدی گفت:

- من همیشه مهربونم. ولی معمولاً آدم‌ها نمی‌فهمن. فکر می‌کردم تو اینو خوب متوجه شده باشی.

سری تکیه داد و گفت:

- نوچ نوچ ... روی تو یه حساب دیگه می‌کردما.

ناراحت و شرمنده گفتم:

- ببخشید.

نایلون شال رو بالا گرفتم و گفتم:

- پس باید برای خواهرتون دنبال یه چیز دیگه بگردیم.

سرشو کمی خم کرد و مقابل صورتم گفت:

- دخترجون، کادوی تولد بهونه بود که خان داداشتون اجازه بدن

با خواهرشون حرف بزنم و هم قدم بشم.

نفسمو بیرون دادم و تسلیم وار گفتم:

- شما همیشه با روش های مختلف به چیزی که می خواین می
رسین.

لبخندی زد و گفت:

- یا راهی خواهم یافت یا راهی خواهم ساخت.

صدامو تا جایی که ممکن بود پایین آوردم و گفتم:

- الکی که جناب سرهنگ نشدین.

حس غرور رو توی صورت و چشم هاش دیدم و گفتم:

- بهتره بریم. هوا تاریک شده و هنوز زن داداشم خریده‌های
امروزشو کامل نکرده.

از مغازه که بیرون اومدم آوید گوشی به دست مشغول حرف زدن
بود و آساره هم پیداش نبود. با تعجب و حرکت لب هام از آوید
پرسیدم آساره کجاست. اونم با دست به مغازه ی دیگه ای اشاره
کرد که دم درش کالسکه چیده بود.

رفتم به همون سمت و عرفان کنار آوید موند. نزدیک آساره که
رسیدم، سریع گفت:

- چی می گفتین به هم پیچ پیچ می کردین؟ حال کردی نذاشتم
آوید بیاد تو مغازه؟ خواستم یه کم تنهایی حرف بزنین.

خجالت زده لبخند زدم و گفتم:

- خیلی ممنون. چیز خاصی نگفتم. بیشتر درباره کادوی تولد
حرف زدیم.

بهتر بود آساره ندونه که عرفان چه حرف هایی بهم زده. زیادی
خصوصی بودن. از فکر اینکه من با عرفان حرف های خصوصی
زده بودم قند تو دلم آب شد.

نگاهمو با لبخند به جغغه هایی که فروشنده داشت به آساره
نشون می داد انداختم و صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. از
توی کیفم، گوشیمو درآوردم. رفتم به صفحه ی اس ام اس ها و
با دیدن شماره ای که پیام داده بود دلم ریخت. با چشم های
گرد چند بار شماره رو خوندم. نه انگار واقعا عرفان بود که بهم
پیام داده بود. هیجانزده پیامشو باز کردم. نوشته بود:

- خودت شاید نمی دانی چه کردی با دلم اما / دل یک آدم
سرسخت را بردی خدا قوت

#۴۱۲

چنان دلم زیر و رو شد که دستمو به ساعد آساره گرفتم. برگشت
نگاهم کرد و گفت:

- چی شد؟

ناخودآگاه گوشیه گرفتم سمتش. طفلک ترسیده صفحه ی
گوشیه نگاه کرد و گفت:

- خب؟ این چیه؟ کی فرستاده؟

مات گفتم:

- عرفان.

ذوق زده گفت:

- عرفان؟ همین پسره که الان باهامونه؟ جدی میگی؟ وای دختر
دوستت داره.

نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- دیوونه پس نیفتی حالا؟ خوبه خودش بیرونه. نیست بینه
چطوری با یه بیت شعر همبرگرت کرده.

خودش غش غش خندید و من هم لبخند بی جونی زدم.

- تو که خیلی ادعات میشد. می گفתי خودت طرفو ضربه فنی
می کنی. پس چرا به این زودی وا دادی؟

پر سوال نگاهش کردم و گفتم:

- واقعا؟ وا دادم؟

- بد ———ور.

- حالا چه جوابی بهش بدم؟

با جدیت گفت:

- هیچی. یه وقت جواب ندیا. میفهمه چقدر واسه اش هلاکی. یه
ذره ناز کن. کلاس بذار. بذار تلاش کنه واسه داشتنت.

حرف هاش انگار زنگ هشدار بود. راست می گفت. زیادی دستم
براش رو بود.

- شماره اتو کی بهش دادی کلک؟

قضیه رو براش گفتم که چطور با ادعای جا گذاشتن گوشیش
منو ترغیب کرد شماره اشو بگیرم و به راحتی شماره امو به دست
آورده بود. آساره باز کلی خندید و گفت:

- عجب آدمیه این پسره. حواستو جمع کن. معلومه خیلی
شیطونه.

با اومدن آوید و عرفان به داخل مغازه، ساکت شدیم و سعی کردم
خودمو جمع و جور کنم. بی اراده نگاهم کشیده شد سمت عرفان.
داشت دوباره توی گوشیش یه چیزی تایپ می کرد و ثانیه ای
بعد، پیام بعدی:

- می دونم ذوق کردی! این تازه اولشه. من کسیو دوست داشته
باشم بهش بد نمی گذره.

با هر کلمه ای که می خندم لب هام بیشتر و بیشتر از هم فاصله
می گرفتن و چشم هام بازتر میشد. پیامش رو سه بار خندم و
وقتی سربلند کردم باهاش چشم تو چشم شدم. از چهره اش
هیچی مشخص نبود اما مطمئن بودم که چشم هاش پر از خنده
است. با هر سختی بود، رومو ازش برگردوندم و آساره هم جفجغه
ای انتخاب کرد. عرفان گفت:

- می خوام این عروسکو برای تو راهیتون، به عنوان هدیه بگیرم.
 یه دفعه همه با هم شروع کردیم به حرف زدن که نیازی نیست
 و این چه کاریه و چرا زحمت می کشین و از این حرف ها. عرفان
 در سکوت حرف هامون رو گوش داد و در نهایت، خرگوش
 پشمالوی مو بلندی که از قضا بنفش هم بود، گرفت و دو دستی
 تقدیم آساره کرد. آساره هم کلی ذوق کرد و آوید تشکر کرد.

از مغازه که بیرون اومدیم عرفان گفت:

- اگر موافق باشین، افتخار بدین و شام مهمون من باشین. این
 نزدیکی یه فست فود خوب سراغ دارم. کارش تمیز و سالمه.
 آوید گفت:

- نه دیگه با خرید اون عروسک به اندازه کافی شرمنده امون
 کردین. شام رو مهمون من باشید.

عرفان بدون کش مکش گفت:

- حالا بیاین بریم، بعدا سر این که چه کسی حساب کنه به توافق
 می رسیم.

نمی دونم چرا احساس بدی داشتم!

#۴۱۳

با یه عالمه خرید که از سر تا پامون آویزون بود، رسیدیم به فست فودی. حیف که ماشین تو پارکینگ بود و گرنه همه رو میذاشتیم توی ماشین. اونقدر هم راه رفته بودیم که باید با تاکسی برمی گشتیم به پارکینگ.

آساره کنار من راه می رفت و تا برسیم به فست فودی حسابی سوال پیچم کرد تا بفهمه با عرفان چی به هم گفته بودیم و منم فقط چیزهایی که چندان مهم نبود براش گفتم.

نوبت سفارش غذا که شد، آوید گفت:

- خانوم ها چی میل دارین؟

آساره گفت:

- من اسنک مرغ می خوام.

آوید رو به من گفت:

- تو چی آبجی؟

- من پیتزا.

- شما چی آقا عرفان؟

عرفان نگاهی به من کرد و گفت:

- قطعاً پیتزا انتخاب خوبیه. به خصوص اگر پیرونی باشه.

لبخندم رو کنترل کردم تا به نصیحت آساره، خودمو براش بگیرم

اما با ادامه ی حرف عرفان حس کردم بدنم یخ کرد:

- ولی از عصر تا حالا بدجوری هوس همبرگر کردم.

قرار گرفتن دست یخ کرده ی آساره روی دستم، بهم فهموند که

آساره هم به همونی فکر می کنه که من دارم فکر می کنم. دلم

می خواست با دست محکم بکوبم به پپ شونیم. نکنه عرفان

واقعا حرفامونو شنیده بود؟

با بدجنسی ادامه داد:

- همبرگراش مغز پخته. گمونم موقع پخت، حسابی زیر و

روشون می کنند.

صدای هین گفتن خفه ی آساره رو شنیدم و مُردم. وای که مُردم. کاش واقعا می مُردم. عرفان داشت تمام حرف هایی که من و آساره زده بودیم تکرار می کرد. این دیگه نمی تونسست اتفاقی باشه. پس اون حرفش که گفت عشایر رو خشت خام هم زندگی می کنند منظور دار گفته بود. وای که شرفم رو به باد داده بودم. عرفان تمام حرف هامون رو کلمه به کلمه شنیده بود. خاک بر سر من. کاش خفه خون گرفته بودم و این طوری خودمو بی آبرو نکرده بودم.

آوید که از همه جا بی خبر بود، گفت:

- جدی؟ پس خوردن داره. منم همبرگر سفارش میدم.

آساره دست منو اونقدر چنگ زده بود که بی حس شده بود. دست دیگه امو از زیر میز، گذاشتم روی دستش و فشار دادم. تموم عصب های صورتم قفل کرده بود و من فقط خیره به یقه ی پیراهن آوید مونده بودم.

عرفان سفارش هارو به پیش خدمت گفت و نوشیدنی هم سفارش دادیم. با چشم هام داشتم برای آساره ناله می کردم و اونم بدتر

از من که صدای پیامک گوشیم بلند شد. مطمئن بودم عرفانه چون سرش توی گوشیش بود.

پیامشو که باز کردم نوشته بود:

- به زن داداشت بگو اینقدر دستتو فشار نده. انگشت هات سفید شدن.

تا اینو خوندم یهو دستمو از دست آساره بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. حق با عرفان بود. دست هام مثل گچ سفید شده بودن. ولی آخه ما که دست هامون زیر میز بود. چطوری دیده بود؟

#۴۱۴

دیگه نتونستم پیامشو بی جواب بذارم و نوشتم:

- چشم هاتون اشعه ایکس داره که زیر میز هم می بینید؟

و جواب عرفان:

- نه دختر جون. اونقدر مشغول حرص خوردنی که متوجه نشدی جعبه ی دستمال از روی میز افتاد و خم شدم برش داشتم. واسه همین دیدم.

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. نباید نشون می دادم که چقدر از دست خودم و خودش حرص می خورم.

سفارش هارو آوردن و من ترجیح دادم سریع بخورم تا زودتر از اون وضعیت خلاص بشم و برگردم خونه. دیگه بس بود هر چی سوتی داده بودیم و عرفان هم به رو آورده بود. دو تا گاز بزرگ به پیتزا زدم و داشتم با حرص می جویدم که عرفان گفت:

- همبرگر خوبه کوچیک باشه راحت بشه یه لقمه اش کرد. این بزرگه باید گاز گاز خوردش.

علاوه بر من، آساره هم غذا توی گلوش پرید. آوید دستشو پشت کتف آساره زد و من دستمو بردم سمت دلستر که با خوردنش سرفه ام آروم بگیره که ضرب دست عرفان رو بین دو کتفم حس کردم. ترسیده به آوید نگاه کردم اما حواسش به آساره بود و نگاه

وق زده ی آساره به من و دست عرفان. خودمو جلوتر کشیدم تا دست عرفان از کمرم رها بشه.

آوید متعجب گفت:

- یهو چتون شد شما دو تا؟

عرفان جوری معصومانه و بی گناه گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

که یه آن حس کردم می خوام از جام بلند بشم و موهاشو دونه دونه با موچین بکنم تا دقیق متوجه بشه چه مشکلی پیش اومده. دندون هامو با حرص روی هم فشار دادم که فکرمو عملی نکنم.

عرفان

خب گمونم یه کم زیاده روی کرده بودم. جفتشون داشتن خفه میشدن. درس عبرتی بود براشون که دیگه تو مکان های عمومی حرف های خصوصی نزنند. شاید به جای من یه آدم غریبه حرف هاشون رو شنیده بود. اون وقت حتما می افتاد دنبالشون و اذیتشون می کرد.

دیگه وقت رفتنم بود. خیلی بیشتر از اونی که انتظار داشتم به دست آورده بودم. هم شماره اشو گیر آورده بودم، هم حرف هایی ازش شنیده بودم که مطمئنم حالا حالاها در برابر من چنین حرف هایی نمی زد، و هم اینکه یه بغل نصیبم شده بود. هر چند که تا اومدم بفهمم چی شد آوید ضد حال زد! حسابی هم که سر به سرش گذاشته بودم و تفریح کرده بودم. مطمئن بودم امشب با فکر من می خوابه. شاید هم خوابمو می دید که البته امیدوار بودم ببینه. بلکه یه کم حال پریشون این روزهای منو درک کنه.

#۴۱۵

عرفان

DONYAIE MAMNOE

کنارم نشسته بود. دقیق تر که نگاه کردم، متوجه شدم که روی پاها م نشسته. من لم داده به پشتی مبل و آویژه هم نشسته روی

پاها م. دست هاش هم حلقه شده دور گردن م. موهای بلند
 مواجهش دورش رها بود. دستمو میونشون فرو کردم. ابریشم بود.
 باد وزید و موهاش رقص ید. بوی گل های دشت رو حس کردم.
 سر چرخوندم. اطرافمون پر از گل بود. گل های وحشی. زرد و
 قرمز. میون علف ها دراز کشید یم. سرش روی بازوم قرار گرفت.
 چرخیدم و روی آرنجم بلند شدم. گل زردی از بین گلهای دشت
 چیدم و میون موهاش گذاشتم. آویژه هم دستش رو میون موهام
 تاب می داد. روی صورتش خم شدم و خواستم لب هاش رو
 ببوسم اما با کشیدن موهام، سرمو به عقب کشوند. خشن و بی
 ظرافت موهام رو چنگ می زد. اونقدر که حس درد و سوزش
 میون موهام احساس کردم. دیگه خبری از لطافت و نوازش نبود.
 سرم رو کمی عقب کشیدم که به چنگ زدن ادامه نده اما ول
 کن نبود! هیچ ملایمتی هم در کار نبود. با خشونت انجام می داد
 و انگار می خواست اذیتم کنه. برای لحظه ای احساس کردم که
 به جای آویژه دست های الناز میون موهامه. دستش رو پس زدم
 که صدای خنده اش بلند شد. اما صدای خنده هاش نه شبیه
 آویژه بود و نه شبیه الناز. صدای خنده ای مردونه بود. وحشت

زده عقب رفتم و دستش که میون موهام بود محکم گرفتم و پیچوندم. صدای دادش به هوا رفت.

- هــــوی ... چیکار می کنی روانی. ول کن ول کن دستمو شکستی.

به محض شنیدن صداش دستشو ول کردم. چشم هام رو باز کردم و روی تخت نشستم. نفسمو از سینه بیرون دادم:

- هوف ... تو اینجا چه غلطی می کنی؟

دستمو روی صورتم و بین موهام کشیدم. باز هم داشتم خواب می دیدم. عجب خوابی هم بود. چرا این طوری بود؟ هر بار خواب آویژه رو می دیدم یه جوری میشد که نمی تونستم ببوسمش. این دفعه هم که به لطف مزاحمت عارف گند خورده بود توش. از یادآوری لحظات دلچسبی که توی خواب گذرونده بودم لبخندی روی لبهام نشست. عارف مچ دستش رو ماساژ داد و کمی مچش رو در جهت و خلاف جهت عقربه های ساعت چرخش داد. غرغرکنان گفت:

- عجب استقبال گرمی.

اگر عارف نیومده بود الان با آویژه حتما به جاهای خوب خوب
رسیده بودیم! دستی پس کله اش زدم و گفتم:

- چه وقت اومدن بود؟

از ضرب دستم یه دفعه چشم هاش درشت شد و سرش به جلو
پرت شد. جای ضربه رو ماساژ داد و گفت:

- عجب خری هستیا. آدم از دوقلوی خودش اینطوری استقبال
می کنه؟ انتظار داشتم الان بپری بغلم و اظهار دل تنگی کنی!

- کی دیدی از این غلط ها بکنم که این دفعه ی دومم باشه؟

- خب می تونی از امروز شروع کنی و این بشه دفعه اولت.

- رو تخت من چیکار می کنی تو؟ مرض داری موهامو می کنی؟

- مثل بچه کوچولوها که بدخواب میشن غر میزنی.

زیر لب گفتم:

- ریده تو احوالمون توقع استقبال هم داره.

صدام رو شنید و گفت:

- نکبت گنداخلاق.

#۴۱۶

محلش ندادم و خواستم دوباره دراز بکشم که بازوم رو کشید و خودش به جای من پرید رو تختم. بدم میومد از اینکه کسی روی تختم بخوابه ولی بی حوصله تر از اون بودم که باهاش کل کل کنم.

- حداقل برو اون ورتر خودمم دراز بکشم. دیشب خیلی دیر خوابیدم. خسته ام.

کمی جابه جا شد و خودمو ول کردم روی تخت. بالشو زیر سرم مرتب کردم ولی از زیر سرم بیرون کشید و خندید. کلافه شدم:

- عارف ... اول صبحی اعصابمو گه مال نکن.

باز خندید و پشتشو بهم کرد. بالش رو هم تو بغلش گرفته بود. نه خودش استفاده می کرد و نه به من می دادش! با آرنج کوبیدم تو کمرش:

- خیلی خری پسر.

جای ضربه رو، روی کمرش ماساژ داد و غر زد:

- این دستِ آدمه یا سُمِ الاغ؟ آخرش من نفهمیدم چه فرقی بین
ژن من و تو هست که تو اینقدر استخونت سفته.

- تو برای چی اینجایی؟ من نباید دو روز آرامش داشته باشم؟

- دو روز؟ سه ماهه رفتیم ایل و جنابعالی یه بار نیومدی سر بزنی.

- مگه من مثل تو علاقم؟ هزار و یک کار دارم.

- بله دارم می بینم. تو رختخواب وول بزنی و به خودت بیچی.
واقعا شغل مشکلیه.

- عارف ... بذار نیم ساعت بخوابم بعد پا میشم ببینم چی میگی.
اصلا کی به شماها اجازه داده کلید داشته باشین؟ شاید الان یکی
تو بغل من خواب بود. تو باید سرتو بندازی پایین بدون اجازه
بیای داخل؟ منوچ خاک بر سر اون بیرون چه غلطی می کنه؟
تازگی ها خیلی بی عرضه شده.

و به یاد صفتی که آویژه به منوچ نسبت داده بود، گفتم:

- پیر شده، خرفت شده.

- چرا به سگ بیچاره فحش میدی؟ خودت با طناب بستیش.
 نبسته بودیش هم فرقی نمی کرد. منو که دید برام دم تگون داد.
 و قاه قاه خندید.

دستمو روی صورتش گذاشتم و کمی هولش دادم و بالش رو از
 توی بغلش بیرون کشیدم. سریع روش خوابیدم و دستمو بین
 بندینک هاش گیر انداختم که از زیر سرم نتونه بکشه ولی دیگه
 بهش دست نزد.

کمی سکوت شد. پلک هام داشت سنگین میشد که گفت:

- عرفان ...

- هوم ...

- اومدم باهات حرف بزنم.

- هوم ...

- گوشت با منه یا خوابی؟

- هوم ..

- هوم و زهرمار. حرف هام جدیه.

- خب بنال دیگه.

- باید بیای ایل.

- چه خبر شده؟

- شبدیز داره می میره.

#۴۱۷

از جا پریدم و وحشت زده روی تخت نشستم:

- چی گفتی؟ شبدیز؟ چه بلایی سرش آوردین؟ ازش کار

کشیدین؟ کسی سوارش شده؟ شلاقش زدین که اهلیش کنین؟

کار کدوم بی پدر و مادریه؟ دخل همه اتونو میارم.

خواستم از تخت پایین برم و لباس هام رو بپوشم که بازوم رو

گرفت و بلند بلند خندید:

- جون تو اگه می گفتم خودم دارم می میرم این جوری از جا

نمی پریدی.

با حرص نگاهش کردم.

- چه زری زدی؟ مزخرف گفتی؟ می خواستی منو زابراه کنی؟

دستمو کشید و دوباره خوابوندم.

- چیکارت کنم؟ هر چی میگم حرف دارم باهات تو انگار نه انگار.

این قدر که شب‌دیز و منوچ رو دوست داری، اعضای خانواده اتو دوست نداری.

یکی زدم تو سرش و گفتم:

- احمق. حقه بزnm اصل کاریتو ناکار کنم.

- بی خیال داداش. تازه داره لازمم میشه!

ابروهام پرید بالا.

- چی گفتی؟

خندید:

- همون که شنیدی!

خودم هم خنده ام گرفت:

- چی داری میگی؟ قضیه چیه؟ تو هم آره؟ با کی؟ کجا؟ عارف
و دختر بازی؟

- دختر بازی چیه. می خوام ازدواج کنم.

لبخندم وسعت گرفت:

- نه بابا. جدی میگی؟

- آره دیگه. فکر کردی برای چی اومدم اینجا.

- برای چی اومدی؟

- اومدم خونه پیدا کنم برای نیمه ی دوم سال که تا پاییز آماده
اش کنم و اومدم برای ... خبر دادن به تو.

کمی دلخور شدم. اون قدر برنامه هاشون پیش رفته بود که دنبال
خریدن خونه بود و حالا باید می فهمیدم برادر دوقلوم داره ازدواج
می کنه.

- چیه خبر بدی؟ تاریخ عروسی؟ فرداست یا پس فردا؟ کادو چی
می خوای برات بیارم؟ شورت و جوراب خوبه؟

- نه ... اومدم خبر بدم که هفته ی دیگه مراسم خواستگاریه.

- خواستگاری؟ تازه می خواهی بری خواستگاری؟ هنوز به جایی نخورده افتادی دنبال خونه خریدن؟

- تا به جای خوب پیدا بشه کلی وقت میبره.

- گمونم اوکی رو از دختره گرفتی. طرف کی هست؟

- از ایل خودمون نیست. بالای رودخونه دیدمش. گله اش رو آورده بود برای چرا. یکی از گوسفندهاش فرار کرده بود و دنبالش می دوید. منم کمکش کردم و گوسفنده رو براش گرفتم.

اون چند لحظه که داشت ماجرا رو تعریف می کرد، اولش فکر کردم داره شوخی می کنه. اما وقتی دیدم خیره شده به سقف و داره حرف می زنه و گوشه لبش هم به لبخند ملیحی نشسته، باورم شد که داره راست میگه و از تصور دویدن عارف دنبال به گوسفند، قه قه زدم زیر خنده. عارف با تعجب نگاهم می کرد.

- چی شد؟ چرا می خندی؟ خیلی وقت بود ندیده بودم این طوری بخندی.

DONYAIE MAMNOE

با خنده گفتم:

- تو رو در حال دویدن دنبال یه گوسفند تصور کردم. یه دختر با لباس محلی هم دنبال تو و گوسفند. فکر کن تو اون لحظه آهنگ " آهای دختر چوپون " هم پس زمینه بود.

و بلندتر خندیدم. عارف از خنده های من خنده اش گرفت و خودش هم قه قه خندید و شروع کرد به خندیدن:

- آهای دختر چوپون ... دل دیوونه رو کشوندی تو دشت و بیابون ...

و همزمان با هم خندیم :

- از این ســـــو به اون ســـــو.....

روی شونه اش زدم و گفتم:

- دکتر باشی ولی اونقدر خاکی باشی که دنبال گوسفند بدویی.

آفرین. خوشم میاد هنوز اون اصالت عشایریتو حفظ کردی.

دوباره نگاهش خیره سقف شده بود:

- چیه رفتی تو فضا! نکنه همون جا یه ماچ آرتیستی ازش گرفتی؟

و ادامه ی آهنگ رو براش خوندم:

- هوس بوسه ز لب های تو ... انگاری خوابه و رویا ...

همون لحظه یاد آویژه افتادم. سه بار هوس کرده بودم ببوسمش اما ... تهش یه بوسه از پیـ شونی نصیبم شده بود و هر شب هم خواب و رویا...

عارف که با انگشتش به پیـ شونیم زد، حواسم جمع شد:

- آدم نمیشی. بلند شو.

- بلند شم که چی؟ تو دامادی، من چیکاره ام؟

- باید کمکم بگردی یه جای خوب پیدا کنم. لباس هم برای روز خواستگاری می خوام.

- نکنه می خوای با کت شلوار بری خواستگاری؟ اونجا باید لباس محلی بپوشی.

- خودم می دونم. بلند شو.

- چون داداش حوصله ی این مسخره بازی هارو ندارم.

شلوار و پیراهنم رو از روی چوب لباسی برداشت و پرت کرد روی سرم:

- بپوش سریع. یه کم با منوچ بازی می کنم تا بیای.

بی حوصله از جا بلند شدم و خودمو انداختم توی حموم و دوش گرفتم. از حموم که بیرون اومدم، لباسی از داخل کمد انتخاب کردم و داشتم دکمه های پیراهنم رو می بستم که نگاهم به دمبل های روی زمین افتاد. هر بار چشمم بهشون می افتاد، یاد اون شب می افتادم که دمبل روی پای آویژه افتاد و بیچاره جیکش درنیومد. تمام دردشو توی خودش ریخته بود.

صدای منوچ، حواسم رو جمع کرد. کمربندم رو بستم و از اتاق بیرون رفتم. بلند صدا زدم:

- عارف ..

صدای آرومش رو از سمت راستم شنیدم:

- بله؟

- تو اینجاایی؟ مگه نرفتی سراغ منوچ؟

بی حوصله گفت:

- رفتم. ولی عجب سگ نفهمی داری.

- چطور مگه؟

- کم مونده بود زنجیر پاره کنه و پاچه ی منو بگیره.

خندیدم:

- چرا؟

- یه استخون براش انداختم. اولش خوشحال زبون درآورد و دم

تکون داد اما تا رفت سراغ استخون که بخوردش یهو وحشی شد

و شروع کرد واق واق کردن. می خواست بیاد طرفم دخلمو بیاره.

بلند بلند خندیدم:

- حقته. تا تو باشی منو زابراه نکنی. بوی منو می شناسه. اون

استخونی که پرت کردی، بوی دستت روش مونده بوده. از اون

بو فهمیده که تو با من فرق داری.

- تو کلا هر موجودی رو تربیت می کنی وحشی میشه. این از

منوچ اونم از شبذیز. بچه ی تو چی میشه دیگه.

- هوی ... کارت پیش من گیره ها.
- باشه داداش بیا بریم پیش این رفقای زمین خوارت ببینم چه گلی به سرم میزنی.
- من از این رفیق مفیق ها ندارم.
- فکری به ذهنم رسیده بود.
- در ضمن ...
- چیه؟
- خواستم حرف بزنم که صدای تلفن خونه بلند شد. عارف به سمت تلفن رفت. چند ثانیه ای به شماره ای که روی دستگاه افتاده بود نگاه کرد و گفت:
- بهاره است...

#۴۱۹

DONYAIE MAMNOE

پوفی کشیدم و گفتم:

- خودت جواب بده.

عارف به جای برداشتن گوشی، دکمه ی اسپیکر رو زد و گفت:

- سلام بهاره خانوم.

چند ثانیه ای سکوت شد و بعد صدای غزال رو با حالتی متعجب شنیدم.

- سلام ... بهاره؟ شما که همیشه می گفتی غزال؟

عارف ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من؟ آها ... فکر کردین من عرفانم؟ عارفم بهاره خانوم.

یه دفعه صداش پر از خوشحالی و هیجان شد و گفت:

- جدی میگین؟ حالتون چطوره؟ وای چقدر خوشحالم صداتونو می شنوم.

یه دفعه چه شوقی تو صداش ریخت. حالا خوبه فرق بین صدای

من و عارف رو هم تشخیص نمی داد و می گفت چقدر خوشحالم

صداتونو می شنوم. با تاسف برای عشق احمقانه ای که بهش

داشتم سر تکون دادم.

- تشکر. شما چطورین؟ آقا محمد خوبن؟
- خوبه ممنون. سلام می رسونه. از بقیه چه خبر؟ گلی، زینب،
خان رضا. همه حالشون خوبه؟
- همه خوبن و سلام می رسونند.
- لنگه ی ابروم رو بالا دادم و به عارف نگاه کردم. عارف سری تکون
داد که یعنی " چیه ". با لبخونی گفتم:
- بپرس محیا چطوره؟
- چشم هاش گرد شد و با تعجب لب زد:
- جدی میگی؟
- به همون سبک لب زدم:
- واسه خودت!
- عارف اخمی کرد و انگشت وسطش رو به سمتم نشونه رفت.
نزدیک بود با صدا بخندم اما خودمو کنترل کردم که صدام بلند
نشه. صدای غزال رو شنیدم:

- خیلی بده که نمی تونم باهاشون حرف بزنم. کاش زودتر برگردن به شهر. حداقل بتونم صداشونو بشنوم.

عارف گفت:

- دیگه متاسفانه شرایط ایل این طوریه. موبایل آنتن نمیده. اما گمونم باید کم کم بار سفر ببندین.

- چه سفری؟

- احتمالا به زودی توی ایل عروسی برقرار باشه. شما از الان دعوتین.

با تعجب به عارف نگاه کردم. هنوز نه به بار بود و نه به دار، داشت مهمون دعوت می کرد!

- عروسی کی؟ نکنه شما داری دوماد میشی؟

- بله اگر خدا بخواد.

با خوشحالی گفت:

- وای... تبریک میگم. مبارکه. ان شاء الله خوشبخت بشین.

- ممنونم. تشکر.

- عرفان کسیو زیر سر نداره که عروسی دوقلوها با هم برگزار بشه؟

از فکر بامزه اش لبخند زدم و عارف رو به من گفت:

- اگر هم کسیو داشته باشه، من بی خبرم. فعلا که چیزی نگفته.

- خودش نیست یه احوالی هم از اون بپرسم؟

سریع با دست اشاره کردم که بگه نیستم. عارف هم لب هاشو روی هم فشار داد و با تایید سر تکون داد. خطاب به غزال گفت:

- من تازه از ایل رسیدم. به عرفان میگم تماس گرفتین.

از اینکه بدون دروغ گفتن، نجاتم داد، بهش لایک نشون دادم. عارف هم کم کم خداحافظی کرد و گوشی رو که گذاشت گفتم:

- مهمون دعوت می کنی واسه عروسیت؟ اگه جواب منفی دادن که ضایع میشی.

- جواب منفی نمیدن. خیالت راحت. گلی و زینب باهاشون صحبت کردن و نظرشون مثبت بوده. ولی هنوز خواستگاری رسمی انجام نشده.

- خوبه که داری سر و سامون میگیری.

- اگه يه خونه خوب هم برام پيدا کنی ديگه حسابی سر و سامون می گیرم.

- من تو پيدا کردن خونه کمکت می کنم، تو هم برام يه کاری رو بايد انجام بدی. قبوله؟

- کارت چی هست؟

- نترس. جان و مال کسی تو خطر نمی افته. حله؟ پایه ای؟

- سرمونو به باد ندی؟

- نه شاه دوماد. غمت نباشه.

- راستی امسال ایل ما ميزبان مسابقات عشایره، نمی خوای اسب دوانی شرکت کنی؟

چند ثانیه سکوت کردم و بعد گفتم:

- کسی از ایل ما قراره شرکت کنه؟

- فعلا که فقط فریدون اعلام آمادگی کرده. این روزها هم حسابی داره برای تیراندازی تمرین می کنه. می دونی که اسب دوانی و تیراندازی با هم انجام میشه.

- هومممم. پس حریف داره خودشو آماده می کنه.

روی شونه ام کوبید و گفت:

- پس می خوای شرکت کنی؟

- اگه اون فکری که تو ذهنمه عملی بشه، حتما شرکت می کنم.

#۴۲۰

آویژه

روی تخت توی اتاقم دراز کشیده بودم و با نیش باز با عرفان چت می کردم. نیم ساعت قبلش به واتس اپم پیام داده بود و من هم که سرم توی گوشی بود، سریع دیده بودم. اما فقط برای اینکه هول بودنم تابلو نباشه، پنج دقیقه صبر کرده بودم و بعد صفحه واتس اپ رو باز کرده بودم. جواب سلامش رو داده بودم و کم کم حرف ها رسیده بود به فاطمه خانوم و ماجراهایی که از سر گذرونده بودیم. عرفان نوشت:

"هیچ وقت تو عمرم اینقدر استرس نکشیده بودم. اگر برنمی گشتی دیگه زندگی برام بی معنی بود"

دستم روی قلبم گذاشتم. وای که این روزها عرفان با جدیت مشغول دیوونه کردنم بود. اون از رفتارها و حرف هاش موقع خرید. اینم از پیام دادنش. سعی کردم شیفتگی نشون ندم و فقط نوشتم:

"ممنون که برای نجاتم، جون خودتونو به خطر انداختین"

سریع نوشت:

"تو خیلی بیشتر از من جون خودتو به خطر انداختی. بالاتر از جان، آبروئه. تو از آبروت برای من مایه گذاشتی"

لبخند زدم. پس می دونست چه ها کشیدم. فهمیده بود یه دختر انگ اعتیاد به خودش بچسبونه یعنی چی. از خونه فرار کنه تا جونشو نجات بده یعنی چی. هنوز تو خوشی نوشته اش بودم که چند تا عکس پشت سر هم برام ارسال کرد. عکس ها یکی یکی باز می شدند و چشم های من گرد و گردتر می شدند. وقتی نوشت :

"چقدر من خوش تیپ و خوش عکسم و خودم خبر نداشتم"
 با دست محکم تو سر خودم زدم. خاک بر سرم. این عکس ها رو
 از کجا آورده بود؟ و خودش جواب داد:

"مَموریت توی لپ تاپ من جا مونده خانوم عکاس"

ای عرفان مودی. تمام عکس هایی که توی مموریم بود رو نگاه
 کرده بود و حالا همون عکس هایی که خودم ازش گرفته بودم
 داشت برای خودم می فرستاد. شروع کرد به تایپ و نوشت:

"حالا این یکیو داشته باش"

یه عکس دیگه فرستاد که زیرش نوشته بود "روا بُود که چُنین
 بی حساب دل ببری"

ابروهام بالا رفت و ثانیه ای بعد عکس باز شد. در کمال تعجب
 عکس خودم رو دیدم که دستم به لبه ی چادرم بود و داشتم می
 خندیدم. چقدر عکسم خوب افتاده بود. نمی دونم چرا گریه ام
 گرفت. اشک جلوی دیدم رو گرفته بود. تند تند پلک زدم و به
 زحمت تایپ کردم:

"شما از من عکس گرفتین؟"

" فکر کردی فقط خودت بلدی "

" من از طرف دایی مامور بودم و معذور "

همین که اینو نوشتم سریع خواستم پاکش کنم اما عرفان سریع تر دید و نوشت:

" بله متوجه شدم که باید بنده رو در تمام حالات و لباس ها رصد می کردین. "

و سه تا شکلک خنده هم ضمیمه کرد. گونه هام گرم شد و دست چپم روی صورتم گذاشتم. تنها عیبی که در وجود عرفان بود، همین بود. عاشق بودنمو به روم می آورد. شاید حق با آساره بود که می گفت کلاس بذارم و اجازه بدم عرفان برای داشتنم تلاش کنه. پیام بعدی اومد:

" منم از طرف دلم مامور بودم و معذور "

#۴۲۱ DONYAIE MAMNOE

چشم هام ستاره بارون شد و دهنم از خوشحالی باز شد. نوشته بود "از طرف دلم". داشت اعتراف می کرد که دلش پیش منه. پس بالاخره عشق من بهش سرایت کرده بود. نمی دونم چرا یه دفعه بدجنس شدم و نوشتم:

"ماموریت من تموم شد. اما ماموریت شما تازه شروع شده." عرفان هم نوشت:

"اونم چه ماموریتی. تا آخر عمر ادامه داره."

لب پایینمو به دندون گرفتم و خندون پیامشو دوباره و دوباره خوندم. یه قلب قرمز برام فرستاد که نزدیک بود پس بیفتم. عرفان ... وای عرفان ... چیکار می کنی با دلم. دوباره نوشت:

"این عکس تو رو یاد چی میندازه؟"

و عکسی فرستاد از دختری روی تخت بیمارستان و پسری که داشت پیـ شونی دختر رو می بوسید. دلم هری ریخت. دقیقا اون لحظه ای بود که توی بیمارستان بودم و عرفان می خواست لب هام رو ببوسه. اما به جاش پیـ شونیم رو بوسیده بود. پس

عرفان هم به اون لحظه ها فکر می کرد. بعد از ارسال عکس، شعری نوشت که با خوندنش شوکه شدم. نوشته بود:

" حال که لب هایت زما ای بی وفا کردی دریغ / لااقل غش کن که استاد نفس مصنوعی ام "

تا اینو خوندم ناخودآگاه هینی کشیدم و پریدم بالا. گوشیدم انداختم روی پام و زل زدم به صفحه اش. پسر ی بی حیا. داشت غیر مستقیم تقاضای لب و لوچه می کرد؟ غیر مستقیم هم که نه. علنا داشت می گفت. بدجوری گر گرفته بودم. پس آساره راست می گفت که عرفان مدام اون لحظات یادش میاد و فکرهای بد بد می کنه. غیر ارادی لب هام رو می جویدم. باز یاد حرف عرفان افتادم که گفت " اینقدر خودخوری نکن. من خودم بهتر می خورمت ". ای وای ... این پسر واقعا فکرهای بدی تو سرش بود.

پیامی بالای صفحه ی گوشیم افتاد. نگاهش کردم. آساره بود. رفتم به واتس اپش. نوشته بود:

" سلام. خوبی؟ مامان و بابا خوبن؟ از عرفان خانتون چه خبر؟ "

اوه. چه حس ششمی. عجب موقعی پیام داده بود. هم داشتم با عرفان چت می کردم و هم به حرف های آساره فکر کرده بودم. دوباره پیام داد:

"آوید از اون روز که عرفان باهامون همراه شد یه سره منو سوال پیچ میکنه که از این پسره چه خبر؟ می خواد بدونه تو با پسره در ارتباطی یا نه. من نگفتم شماره اتو داره. بهت پیام نداده؟"

اون دو تا تیک آبی که روی پیام های آساره می افتاد بهش فهمونده بود که من پیام هاش رو دیدم و آن لاین منتظر جواب بود. چی باید می گفتم؟ یه سلام تایپ کردم و همین که فرستادمش، بالای صفحه پیام عرفان افتاد:

"آویژه"

رفتم به صفحه ی عرفان. داشت تایپ می کرد و منم قلبم گوم گوم می کوبید و خیره شده بودم به صفحه تا ببینم چی داره می نویسه. پیامش که اومد، نوشته بود:

DONYAIE MAMNOE

"می خوام ببینمت"

//////////

پسره ی بی تربیت 🤪🤪🤪

#۴۲۲

عرفان

تو فکر آویژه بودم و چت دوشب پیشمون. بعد از اون شعر و
عکسی که براش فرستاده بودم، دیگه جوابم رو نداده بود. بهش
گفته بودم می خوام ببینمش. پیامم سین شده بود اما جواب نداد
و بعد از اون دیگه هر چی پیام نوشته بودم حتی سین هم نشده
بود. از چیزی که فرستاده بودم، پیشمون شده بودم ولی دیگه
دیر بود. انتظار داشتم چیزی بگه یا در نهایت دو تا شکلک
خجالتی بفرسته اما به کل آف لاین شده بود.

دیروز صبح بهش اس ام اس داده بودم و بابتش عذرخواهی کرده بودم اما بازم جوابی نداده بود. لعنت به من. زیادی مغرور شده بودم. فکر می کردم هر چی از من بشنوه قبول می کنه و ناراحت نمیشه. اما این طور نبود. منِ احمق سعی کرده بودم باهاش لاس بزنم. اونم قشنگ بهم فهمونده بود که دیگه از این غلط های زیادی نکنم.

گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسمی که روی صفحه افتاده بود، یاد شیشه ی مربا افتادم. سریع جواب دادم و صدای سعید رو شنیدم:

- سلام داش عرفان. حالت چطوره؟

با بی حوصلگی گفتم:

- بد نیستم. سلام. تو چطوری؟

- خوبم داداش.

- چه خبری داری برام؟

- وقت داری بیای آزمایشگاه؟

- چی شده؟

- از این مرباها بازم داری یا فقط همین یه شیشه بود؟
- چطور مگه؟ خوشمزه بود دلت می خواد؟
- نه بابا نخوردم ازش. خواستم اگر بازم هست بیاری بقیه رو هم آزمایش کنم که مطمئن بشیم.
- فقط همین یکی بود. از چی مطمئن بشیم؟
- اگه می تونی بیا تا برات بگم.
- نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
- تقریبا یه ربع دیگه می تونم بیام.
- خوبه. منتظرتم.

گوشی رو که قطع کردم، نگاهی به همکارانم انداختم، بهکام مشغول کار با راداری بود که برای ساختش حضور نداشت و به قول خودش حسرت شرکت توی پروژه به دلش مونده بود. بقیه همکاران هم هر کدام مشغول کار خودشون بودند. امیدوار بودم این جمعی که دور هم هستند دیگه ناخالصی و نفوذی نداشته باشند. محمودی و منوچهر که تحت بازداشت و بازجویی بودند و آیدین هم به دایره ی عملیاتی خودش برگشته بود. انگار حالا

که آیدین رفته بود، جو خیلی ساکت تر بود تا اون مدتی که حضور داشت.

دستم روی شونه ی بهکام گذاشتم و گفتم:

- من باید برم جایی. یه کاری پیش اومده.

نگران شد و صندلیشو به سمتم چرخوند:

- باز چی شده؟

حالشو می فهمیدم. اونقدر این مدت استرس و نگرانی کشیده بودیم که همه امون حساس شده بودیم. با کوچکترین چیزی نگران می شدیم.

#۴۲۳

- چیزی نیست بابا. راحت باش. میرم تا آزمایشگاه و برمی گردم. اون مر با که قضیه اشو برات گفتم، داده بودم سعید آزمایشش کنه. زنگ زده میگه جوابش آماده است. برم ببینم حدسم درست بوده یا غلط.

- نمی دونم امیدوار باشم حدست غلط بوده باشه یا درست.

شونه ای بالا انداختم و دو ضربه روی کتفش زدم:

- هوای کارو داشته باش تا پیام.

آزمایشگاه سم شناسی که سعید داخلش کار می کرد طبقات فوقانی سازمان قرار داشت. با آسانسور رفتم بالا و بعد از دیدنش، منو برد داخل اتاقش و برگه ی آزمایشو روی میز گذاشت. یه جعبه شیرینی روی میزش بود. با دیدنش گفتم:

- شیرینی خریدی؟

خندید و گفت:

- من نه. امیر خریده. امیر رو که می شناسی؟

فکری کردم و گفتم:

- مسئول خرید آزمایشگاهو می گی؟

- آ باریک الله. دیشب نامزدیش بوده. بچه ها گفتن شیرینی می خوان. رفت خرید و اومد. بخور تازه است.

یکی از شیرینی ها رو برداشتم و سعید گفت:

- نمی خوامی بگی موضوع چیه؟
- چه موضوعی؟
- چی شد که ازم خواستی اون مربا رو آزمایش کنم؟
- بهت که گفتم شک دارم به سالم بودنش.
- خب چی شد که شک کردی؟ اول بگو موضوع چیه تا نتیجه اشو برات بگم.
- تیکه ی باقی مونده ی شیرینیو توی دهنم چپوندم. برگه ی جواب آزمایش رو از روی میزش برداشتم و با دهن نیمه پر گفتم:
- خودم بلدم جوابشو بخونم.
- مچم رو گرفت و گفت:
- خیلی خب بابا. مثل همیشه مرموزانه رفتار کن. اون از اون دفعه که از یه دختر نمونه خون گرفتی واسه شکت به اعتیاد و هیپاتیت و این مزخرفات، این هم از این دفعه که معلوم نیست چرا داخل یه شیشه ی مربا آلبالو به اون خوشکلی باید زهری باشه که سه سوتیه آدم بالغ رو کله پا می کنه.
- چشم هام گرد شد و گفتم:

- جدی مسمومه؟

- بله. با دوز بالا. اینو از کجا آوردی؟ اگه مال خودته که شانس آوردی نخوردیش. وگرنه به بیمارستان هم نمی رسیدی.

با عجله گفتم:

- شیشه رو بده به من. باید برم.

- نمیگی قضیه چیه؟

- تو که می دونی نمیگم پس پرس.

خیلی اتفاقات توی قسمت های مختلف این سازمان می افتاد. اما هیچ لزومی نداشت افراد دیگر بخش ها، از همه ی قضایا خبر داشته باشند.

- قضیه اون یارو که ازش نمونه گرفتی هم بهم نگفتیا. باشه طلبت.

بدون اینکه جوابی بدم فقط لبخند زدم. یاد آویژه و بلایی که اون شب سرش آوردم باعث این لبخند بود.

سعید از روی صندلیش بلند شد و گفت:

- بیا تا شیشه رو بهت بدم. تو یخچاله.

یه دفعه نگران شدم و گفتم:

- تو یخچال؟ یه وقت کسی اشتباهی نخورده باشه؟

- نه بابا یخچال مواد غذایی که نه. گذاشتمش تو یخچالی که مخصوص مواد آزمایشگاهه. روش هم برچسب زدم "سمی". خیالت راحت.

داشتیم توی بخش آزمایشگاه به سمت یکی از اتاق ها می رفتیم که صدای فریادی بلند شد:
- یکی کمک کنه....

////////

#۴۲۴

DONYAIE MAMNOE

سعید با ترس به سمتم نگاه کرد و هر دو همزمان به سمت اتاق دویدیم. همون لحظه مردی از اتاق بیرون اومد و سینه به سینه ما ایستاد. صورتش قرمز و وحشت زده بود. تا ما رو دید گفت:

- به دادش برسین. داره می میره.

هر سه دویدیم داخل اتاق. با دیدن کسی که روی زمین افتاده بود و به خودش می پیچید و خون و کف از دهنش سرازیر شده بود، خشکم زد. خدایا ... این که امیر بود...

سعید با دو دست توی سر خودش کوبید و فریاد زد:

- یا قمر بنی هاشم.

رو کردم به مرد دیگه و داد زدم:

- زنگ بزن دکتر بیاد. سریع.

اون مرد با سرعت به سمت تلفن دوید و سعید روی دو زانو کنار امیر نشست و دست لرزونشو توی دستش گرفت. دچار تشنج شده بود و بدنش به شدت تگون می خورد. سعید با صدای پربغضی صداش می زد:

- امیر ... امیر جان ... چه بلایی سرت اومده؟

خون زیادی روی فک و گردن ش سرازیر بود که روی زمین هم ریخته میشد. با هر تگون بدنش، خون بیشتری از دهنش بیرون می ریخت. سعید سرشو بالا گرفت و نگاهی به اون مرد انداخت و گفت:

- بهرامی ... امیر چش شده؟

قبل از اینکه بهرامی بخواد چیزی بگه، همه چیزو فهمیده بودم. اما هنوز دلم می خواست خوش خیال باشم و با خودم بگم چیزیش نیست، شاید خون ریزی معده کرده و تا فردا حالش خوب میشه. اما با حرف بهرامی تمام خیالاتم باطل شد:

- از اون مربای سمی خورده.

صدای بلند " ای وای " گفتن سعید، قلبمو لرزوند و پلک هامو محکم روی هم فشار دادم. زیر چشم هام خیس شد. خدا این چه بلایی بود؟ من قرار بود این طوری جون بکنم و از شدت درد، پا بکوبم نه امیر بیچاره. صدای برخورد کفش امیر با قرنیز دیوار، باعث شد روی زمین زانو بزنم. سرشو بغل گرفتم و روی زانو هام قرار دادم و سرمو روی پی - شونیش گذاشتم.

صورتش خیس و سرد شده بود اما پوستش قرمز شده بود. از گلویش صدای خِرْخِر شنیده میشد و نمی تونست درست نفس بکشد. مثل بال زدن کبوتر داشت دست و پا می زد و پرپر میشد. صورتش خیس از خون بود. دستمو روی چونه ی پر از خونش کشیدم. می دونستم دکتر هم که بیاد کاری نمی تونه بکنه. همین چند دقیقه پیش سعید داشت می گفت اونقدر دُز سم موجود توی مربا زیاده که به راحتی یه آدم بالغ رو از پا درمیاره. اونم اونقدر سریع که به بیمارستان نمیرسه. و حالا امیر همون بلا سرش اومده بود. این مرگ دردناک حق من بود نه امیر. زیر لب گفتم:

- آخه چرا تو؟ چرا تو امیر؟ چرا؟ حلالم کن امیرجان.

سعید دست امیرو روی شکمش گذاشت و از کنارش بلند شد. دست امیر که از دست سعید رها شد با رعشه ی شدیدی به کف زمین برخورد کرد. دستشو توی دستم گرفتم و به پی-شونیم چسبوند م. دستش هم سرد بود. سعی می کردم جلوی حرکات شدید بدنش رو بگیرم اما تلاشم بی فایده بود و امیر بی وقفه تشنج داشت و خون بالا می آورد.

صدای دویدن رو که شنیدم، به سمت در برگشتم. دکتر همراه با دو نفر دیگه که برانکارد همراهشون بود دویدن داخل. سرتیپ امینی هم از راه رسید و کم کم تمام افرادی که اون اطراف بودند، دم در اتاق جمع شدند.

#۴۲۵

دکتر کنار امیر نشست. احساس کردم از شدت تشنجش داره کم میشه. حرکت های شدید بدنش کم کم آرام می شد. با امیدواری به چشم هاش نگاه کردم. فکر کردم داره از اون حالت خارج میشه اما اشتباه می کردم. از چشم هاش فقط سفیدیش پیدا بود. بدنش آخرین تگون رو خورد و یه دفعه بی حرکت شد. صدای ناله و گریه ی همه بلند شد. دکتر با صدای بلندی گفت:

- یه لحظه ساکت باشین. می خوام صدای قلبشو گوش بدم.
سکوت شد و دکتر گوشی پزشکیو روی سینه ی امیر گذاشت.
چند لحظه بعد با اخم سرشو بلند کرد و گفت:

- تموم کرده.

و دوباره صدای گریه بلند شد. هرگز فکرشو نمی کردم روزی بیاد که باعث مرگ کسی بشم. من حتی منوچهر خائن رو فقط به پاش شلیک کردم که نمیره. حالا یکی دیگه به خاطر من مرده بود. سرتیپ امینی با اخم و ناراحتی گفت:

- چرا وایسادین نگاهش می کنین؟ خب بهش شوک بدین.
دکتر با ناراحتی گفت:

- به چی شوک بدم؟ به جنازه؟

صدای گریه ی جمع بلندتر شد. با بهت و حیرت به تن بی جون و بی حرکت امیر نگاه می کردم. من همین چند دقیقه پیش شیرینی نامزدیش رو خورده بودم. چرا این طوری شد خدا؟ دستمو روی چشم هام گذاشتم و همپای بقیه ...

نتونستم بیشتر از اون بالای سرش بمونم. به سمت در رفتم و از بین جمعیتی که جلوی در ایستاده بودند رد شدم و از اتاق بیرون رفتم. کنار دیوار روی زمین تو خودم مچاله شدم. چند لحظه بعد

دستی دور شونه ام حلقه شد. بدون اینکه نگاهش کنم، چرخیدم و سرمو روی شونه اش گذاشتم. صداش رو شنیدم:

- جناب سرهنگ.

صداش آشنا بود. سر بلند کردم و دیدمش. همون مسئول بازجویی الناز بود که از فکر شهادت من، روی شونه ی خودم گریه کرد و حالا جامون عوض شده بود. من روی شونه ی اون گریه می کردم.

توی اتاق سرتیپ نشسته بودیم. بهرامی، سعید و پزشک هم حضور داشتند.

هر پنج نفرمون در سکوت زل زده بودیم به شیشه ی مربای آلبالو که روی میز بود و جواب آزمایش سم شناسی هم کنارش.

سرتیپ سکوت رو شکست و رو به بهرامی گفت:

- چطوری این اتفاق افتاد؟

بهرامی با دستمال چشم هاش رو پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- امیر امروز یه سری مواد تازه برای آزمایشگاه خریداری کرده بود. وقتی آورد بذاره تو یخچال، چشمش افتاد به شیشه مربا. گفت این مال کیه؟ گفتم دست نزن سمیه. خندید گفت تو چه ساده ای. این اگه سمی بود که نصفشو نخورده بودن. این مال هر کی بوده روش نوشته سمی که بقیه غارتش نکنند. بهش گفتم آقا سعید داره آزمایشش می کنه. یه وقت نخوری بلایی سرت بیاد. هیچی در جوابم نگفت. من حواسم به میکروسکوپ بود. دیدم دیگه حرفی نزد فکر کردم گذاشته سر جاش و رفته. اما سرمو که بلند کردم دیدم داره قاشق قاشق مربا می خوره. دویدم شیشه رو ازش گرفتم گفتم بیا بریم دکتر اما هی می خندید می گفت تو چه زود باوری. گولت زدن که مربا رو نخوری.

دوباره گریه اش گرفت. پلک هامو محکم روی هم فشار دادم. صحنه ی جون دادن مادرم و امیر که هر دو جلوی چشمم اتفاق افتاده بود تو ذهنم می چرخید و حالمو خراب کرده بود.

سرتیپ از دکتر پرسید:

- هیچ راهی برای نجات اون بنده خدا وجود نداشت؟

دکتر با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

- هنوز که کالبدشکافی انجام نشده اما از علائم ظاهری مشخصه که با دُز بالای مسموم شده و سم خیلی سریع بین تمام ارگان ها پخش شده. به نظر میومد مشکل تنفسی بروز کرده باشه که ممکنه ناشی از عدم دریافت اکسیژن توسط سلول ها و ارگان ها رخ داده باشه. احتمالاً سم خودش رو جایگزین اکسیژن در سلول ها کرده که دیگه در این صورت نمیشه برای برگشت شخص مسموم کاری کرد.

#۴۲۶

سرتیپ نفس عمیقی کشید و با چهره ای در هم رو به سعید کرد:

- شما چرا توی نگهداری از چیزی که تا این حد سمی بوده اهمال کاری کردی؟

سعید که بدجوری داغون بود و صورتش ورم کرده بود از شدت گریه، با صدای پر بغضی گفت:

- قربان من مثل همه ی مواد سمی دیگه، روی شیشه برچسب "سمی" زده بودم. خودتون هم که می بینید. هنوز برچسب روشه. تو یخچال معمولی هم نداشته بودمش. تو یخچال مخصوص مواد آزمایشگاهی بود. نمی دونم چرا اون بنده خدا به حرف بهرامی توجه نکرده.

و دستشو روی چشم هاش گذاشت و دوباره صدای گریه ی مردونه اش بلند شد. سرتیپ بعد از چند دقیقه که در سکوت فکر می کرد، رو به من گفت:

- چی شد که به ظرف مربا شک کردی سرهنگ؟

سعی کردم خودمو کنترل کنم و آروم گفتم:

- می دونید که هدف الناز، من بود. امیر قربانی بود.

با این حرف من، بهرامی و سعید و پزشک که از همه جا بی خبر بودند، با تعجب نگاه هاشون به سمت من چرخید و منتظر نگاهم می کردند.

ادامه دادم:

-روزی که اومد خونه ام، اول از همه رفت سراغ همون شیشه ی مربا. که خب من اون موقع ازش نخوردم و بقیه ماجرا رو هم که خودتون می دونید. بعد از اون روز من دیگه خونه ی خودم نبودم. تو خونه ی سازمانی بودم. تو این مدت هم کسی از خانواده ام خونه نبودن که بخوان برن سراغ اون مربا.

لحظه ای یاد عباس و زن و بچه اش افتادم. اگر تو این مدت اونا دوباره رفتن خونه ی بابا الان من داغدار خانواده ام بودم.

- واسه همین چند شب پیش که برگشتم خونه و رفتم سر یخچال، شیشه رو که دیدم یه دفعه بهش شک کردم. دادمش آزمایش و امروز هم که دیگه می دونید چه اتفاقی افتاد.

سرتیپ رو به بقیه گفت:

- شما فعلا می تونید تشریف ببرید.

هر سه بلند شدند و با روحیه ای داغون بیرون رفتند. تنها که

شدیم سرتیپ گفت:

- توی اون خونه دوربین داری دیگه درسته؟

سریع فهمیدم چی می خواد بگه و گفتم:

- بله. فیلم روزی که الناز اومد به خونه ام، بررسی کردم اما یکراست اومده بود به اتاقم و به آشپزخونه نرفته.

سرتیپ متفکرانه سر تگون داد و بعد از کمی سکوت، گفت:

- الناز می دونسته که اون مربا مسمومه. خودش هم که این کارو نکرده بوده. پس تنها کسی که بهش دسترسی داشته همین فاطمه خانومه. این همه وقت که الناز وانمود می کرد، هر چی می دونسته اعتراف کرده، این موضوع رو مخفی کرده بود. به این امید که تو از اون مربا بخوری و به هدف شومشون برسن. تمام مدت به اربابش وفادار بوده و ادعای همکاری می کرده.

با تاسف سر تگون دادم و گفتم:

- یه دروغ بزرگ رو میون حرف هاش قایم کرده بود. همینکه که به چنین زنهایی میگن گربه ی ملوس. ظاهرشون قشنگ و دلبرانه است اما تو یک لحظه چنان پنجه می کشند که می تونند کورت کنند.

سرتیپ سری تگون داد و گفت:

- یه تقاضایی ازت دارم.

- تقاضا؟ شما امر کنید.

- اجازه بده فیلم های مربوط به خونه ات رو در اختیار یکی از نیروها قرار بدیم. شاید بتونه چیز به درد بخوری از خراب کاری های این خانوم گیر بیاره. اگر لحظه ای که داشته مربا رو آلوده می کرده توی فیلم ها باشه، مدرک خوبیه. هر چند که گروگان گرفتن خانوم شکیبا و شکنجه کردنش و اقدام به قتلش، بمب گذاری و اقدام به قتل ماموران امنیتی و جاسوسی برای بیگانه کم جرم هایی نیستن. ولی هر چی مدرک بیشتری برای اثبات ادعایمون داشته باشیم، احتمال بردمون بیشتره.

#۴۲۷

- کاش دستشون برای همیشه از این مملکت کوتاه می شد.

- می دونی که اینها از هزار جا حمایت میشن. تو این سال ها متأسفانه با حمایت های موساد و تامین منابع مالیشون، خیلی جاها نفوذ پیدا کردن. نگران سرلشکر خسروی هستم.

- از چه بابت نگران هستید؟

سرتیپ نفس پر آهی کشید و گفت:

- خیلی حسرت داره که یکی مثل سرلشکر خسروی پاش تو این ماجرا گیر باشه. خودش که می‌گه تحت فشار مجبور شده استخدامش کنه. حتی مدارک منوچهر هم جعلی بوده. و این تبرئه شدن سرلشکر رو مشکل می‌کنه. ممکنه این ماجرا براش گرون تموم بشه.

- چرا نمیرن سراغ اونی که سرلشکر رو مجبور به استخدام منوچهر کرده؟

- طرف با خانواده رفته تعطیلات خارج از کشور. گمونم رفته که فعلا دور از آشوب باشه. آب‌ها که از آسیاب افتاد، سر و کله‌اش پیدا میشه و می‌گه من اصلا ایران نبودم. خودشو بی‌خبر از همه جا جلوه میده.

- مثل اینکه تو ماجرای قاچاق شمش هم دست داشته.

سرتیپ عینکی به چشمش زد و گفت:

- خیلی غلط های دیگه هم کرده و داره می کنه. برای حفظ آرامش و امنیت مردم فعلا مجبوریم قضیه رو مسکوت نگه داریم. ناباورانه نگاهش کردم و گفتم:

- چی میگین سرتیپ؟ یعنی این همه بدبختی و در به دری کشیدیم که فقط دو سه تا نوچه دستگیر کنیم و با اینکه می دونیم این همه خیانت مسببش کیه، بی خیال از کنارش رد بشیم و سوت بزنیم؟ یعنی اینقدر بی غیرتیم؟

سرتیپ انگار دلش خون بود که با عصبانیت مشتشو روی میزش کوبید و با چشم های به خون نشسته گفت:

- به من نگو بی غیرت.

شوکه نگاهش کردم که عکسی رو از کشوی میزش بیرون کشید و نشونم داد و گفت:

- اینو می شناسی؟ می دونی این کیه؟ این پسرمه. پسر چهارده ساله ام که اگر زنده بود الان ۲۵ سالش بود. یه جوون رعنا و رشید و دلیر. یکی میشد مثل تو. هوشش فوق العاده بود. اما گرفتنش که از من باج بگیرن. می دونی چی می خواستن ازم؟

ناباور از چیزی که می شنیدم و اشکی که توی چشم های سرتیپ حلقه زده بود سر تکون دادم که گفت:

- همون بلایی که سر تو و آویژه اومد سر منم آوردن. در ازای آزادی پسر یکی از نخبه هامون رو می خواستن. من همه ی سعی ام رو کردم که پسر مو نجات بدم. همون لحظه ای که دست هاشو باز کردم و بغلش کردم از پشت با تیر زدنش.

سرتیپ سرشو روی مشتش گذاشت و برای لحظه ای صدای گریه اش رو شنیدم.

حالم بد شده بود. موهامو با دو دست به عقب کشیدم و ناباور به سرتیپ نگاه کردم.

#۴۲۸

سرتیپ بیشتر از هر کسی توی اون لحظات نفس گیری که آویژه اسیر بود، عذاب کشیده بود و من نفهمیده بودم. وقتی با سر به زیر افتاده ذکر می گفت و برای نجات آویژه دعا می کرد، وقتی

نمی خواست منو با آویژه معاوضه کنه در واقع، دوباره داشت توی جهنمی که یازده سال قبل براش رقم خورده بود دست و پا می زد. از اینکه بهش بی احترامی کرده بودم از خودم بدم اومد و شرمنده شدم. دستمو با احتیاط روی شونه اش گذاشتم و گفتم: - متاسفم سرتیپ. زیاده روی کردم. نمی دونم کی قراره " ادب در برابر مافوق " رو یاد بگیرم.

این همون جمله ای بود که سرتیپ یه بار به خودم گفته بود و حالا داشتم همین جمله رو به خودش پس می دادم. سرش رو بلند کرد و با چهره ی غمگینی گفت:

- اگر الان بخوام پاپیچ اون نامرد بشم، همه چیز رو میندازه گردن سرلشکر خسروی و اگر اون بخواد به خاطر کار نکرده محاکمه بشه، خیلی می سوزم سرهنگ، خیلی. این برای ما میشه یه باخت بزرگ. بی شرف ها می دونند از کجا ضربه بزنند که هر چقدر هم ببازن باز هم سودی براشون داشته باشه. با حذف سرلشکر علاوه بر اینکه یه شخصیت مهم و کلیدی رو از دست میدیم، آبروی ارتش هم به خطر میفته. می دونی که رسانه های غربی چه غوغایی به پا می کنند و چطور مردم رو با فریب هاشون

علیه امثال تو به خیابون می کشوند. فقط منتظر فرصتند که با هر اتفاقی به این کشور ضربه بزنند و مردم رو ناراضی کنند.

با تاسف پلک هامو روی هم فشار دادم و گفتم:

- پس ته این ماجرا تنها چیزی که عایدمون شد، یکی دیگه از فسادهای جناب مسئول بوده.

- تا وقتی هم که مسئولیت دستش باشه همیشه محاکمه و متهمش کرد.

مستم رو آروم به پی-شونیم کوبیدم و این کار رو اونقدر تکرار کردم که سرتیپ گفت:

- کافیه دیگه.

لب هام رو به هم فشردم و گفتم:

- یعنی همه چیزو باید بندازیم گردن فاطمه خانوم و خلاص؟

- حیف اسم فاطمه که روی خودش گذاشته. مگه کم جرم و جنایت کرده؟ خوبه خودت کارهای کثیفشو با گوشت و خونت حس کردی.

- اعدام هم که بشه، چند وقت بعد یکی دیگه رو با یه نقشه ی دیگه می فرستن.

- همیشه همین طوره. وقتی از سفر برگرده باید بیشتر از قبل روی کارها و روابطش نظارت بشه تا به محض ارتباط گرفتنش با عوامل جدیدش، قبل از نفوذشون شناسایی بشن که کار به این جاها نکشه.

- از کجا مطمئنید که همین الان هم با اون کشوری که بهش سفر کرده در حال طرح نقشه ی جدید نیست؟

- بادیگاردی که همه جا همراهشه از خودمونه. با هر کسی که دیدار می کنه و هر جایی که میره بهمون اطلاع میده.

- تنها آرزوم اینه که این کشور یه روزی بالاخره به جایگاه واقعی ای که لیاقتش رو داره برسه و هیچ خائنی باقی نمونه.

- هدف و منتهای آمال همگی ما همینه.

DONYAIE MAMNOE

////////////////////

امیر که شهید شد. روحش شاد. طفلک نامزدش

#۴۲۹

فصل بیست و یکم: بی قراری

آویژه

- شوخی می کنی؟

با افسردگی گفتم:

- قیافه ی من شبیه آدماییه که دارن شوخی می کنند؟

آساره به سر تا پام نگاه کرد و گفت:

- مسلما نه. ولی آخه چرا بلاکش کردی؟

دوباره از یادآوری پیام عرفان که حرف از لب و نفس مصنوعی

زده بود، اعصابم خورد شد و گفتم:

- حقش بود.

آساره با تعجب ابرو بالا داد و گفت:

- باورم همیشه آویژه . اشک هایی که به خاطرش می ریختی یادم نرفته. چطور یه دفعه به جایی رسیدی که این قدر جدی بگی حقش بود که بلاکش کنی؟ نکنه سر اون ماجرای که حرفهامون رو شنید باز هم طعنه و کنایه بهت زد؟

- نه ولی همون حرف هاش هم به نظرم درست نبود. چه دلیلی داشت یک به یک حرفهامون رو به رومون بیاره ؟ می تونست یه جمله بگه حرف هاتون رو شنیدم. پسره پررو جلوی آوید گفت باید گاز گاز خوردش.

آساره بلند خندید و میون خنده هاش گفت:

- اتفاقا شب که رفتیم خونه، آوید هم گفت این حرفا چی بود پسره میزد. انگار حرف هاش دوپهلو بود. می گفت تو و آویژه هم که یهو غذا پرید تو گلوتون. قضیه چی بود. منم با بدبختی دست به سرش کردم.

باز غش غش خندید و گفت:

- خداییش معلومه از این پسرهای تخس و شیطونه.

یاد روزهایی افتادم که توی خونه اش بودم. رفتارش باهام هر چند تلخ و گزنده بود اما برام شیرین تر بود. تا اینکه جوری رفتار کنه انگار من ماستم و می تونه بهم ناخنک بزنه.

آهی کشیدم و حس دلتنگی برای اون روزها تو وجودم فوران کرد. تقصیر خودم بود. عرفان اون روز توی بیمارستان بهم گفته بود که یه دختر نباید غرورشو جلوی یه پسر خورد کنه. راست گفته بود. اون پسر هر کسی هم که باشه، هوا برش می داره. عرفان هم یه مرد بود، مثل همه ی مردهای دیگه. من اشتباهی فکر می کردم با یوسف پیامبر طرفم.

- خودش که می گفت فقط سر به سر کسایی میذاره که دوستشون داره.

شوکه شد و گفت:

- نه بابا؟ واقعا؟ اون روز هم برات پیام داده بود، خودت نمیدانی چه کردی با دلم و این حرفا. دوستت داره که این حرفارو میزنه.

- می دونم.

- پس چرا اینقدر پنچری؟

- نمی دونم.

لب هاش رو از دو طرف به پایین کشید و با قیاقه ی خنده داری گفت:

- نمی خوام بگی چرا بلاکش کردی؟ حس می کنم حرف خیلی بدی زده که تو با این همه عاشقی، راهشو بستی.

بغض کرده بودم و این از همه چیز کلافه ترم می کرد. چه مرگم بود آخه؟ هم از عرفان و کارش دلخور بودم هم دلم برایش تنگ شده بود و هم می ترسیدم اونو نباشه که این همه وقت شناخته بودم. فکر اینکه نکنه دختر باز باشه داشت پدرمو درمی آورد. ولی اصلا بهش نمیومد که.

#۴۳۰

- نگاهش کن. چشم هات پر اشک شده.

- خیلی بدبختم که واسه یه پسر اشک می ریزم، نه؟

- خب راستشو بخوای یه جورایی بهت حسودیم میشه!

با تعجب گفتم:

- حسودی؟ وضعیت من حسودی کردن داره آخه؟
 - خب خودت که می دونی من و آوید سنتی ازدواج کردیم. این
 حالت های عاشقی که تو داری تجربه می کنی من اصلا تجربه
 نکردم.

- همون بهتر که تجربه نکردی. کاش من جای تو بودم.
 - مرغ همسایه غازه.

سریع دستی به چشم هام کشیدم.
 - فکر کنم هنوز اون دلخوری که اون روز عرفان می گفت رفع
 نشده. یادته غیر مستقیم حرف می زد؟ می گفت گمونم سر
 موضوعی که خودمم نمی دونم چیه ازم دلخوره.

- اون که رفع شد. ولی یه بزرگترش به جاش اومد.
 صدای پیامک گوشیم باعث شد مثل قورباغه از جا بپریم. و خنده
 ی آساره به هوا بلند شد.
 - نگاهش کن تو رو خدا. مثلا از طرف دلخوری و اینجوری میپری
 رو گوشی؟

- عه آساره ... چه ربطی به اون داره. خب می خوام ببینم کیه.

- تو که راست میگی منم که عرعر.

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

- دور از جون.

- حالا کی پیام داده؟ خودش؟

نگاهمو به سمت گوشی چرخوندم و گفتم:

- آره. نوشته "از سوء تفاهم متنفرم. به جای اینکه واسه خودت

ببری و بدوزی و نتیجه بگیری که جواب منو ندی، رک حرفتو
بزن."

- اوه اوه. چه توپش پره طرف.

- فکر کنم اعصابشو خورد کردم.

- حتما حس کردی لازمه که با این همه عشق و علاقه، تحریمش
کردی.

دوباره برام اس ام اس اومد و این بار توی دلم خنددمش:

"آویژه دیگه کم کم دارم نگران میشم. خودت که بهتر می دونی من و تو چه دردسرهایی برای زنده موندن کشیدیم. پس با بی جواب گذاشتنم، نگرانم نکن."

پیامک بعدی رو که فرستاد قلبم ایستاد و پر استرس به آساره گفتم:

- وای خدایا. آساره نوشته "اگر جوابمو ندی همین الان پا میشم میام در خونه اتون. تا مطمئن بشم حالت خوبه." خاک به سرم شد آساره این خیلی کله خره. به خدا پا میشه میاد دم در و آبروم میره.

آساره با آرامش گفت:

- نترس بابا. یه چیزی گفته. بلوف زده که تو بترسی جوابشو بدی.

- دخترها ...

صدای مامانم بود. هر دو به سمت در بسته ی اتاق نگاه کردیم و مامان از توی آشپزخونه صدا زد:

- بیاین چای بخورین. سرد میشه.

#۴۳۱

عرفان

زل زده بودم به صفحه ی گوشیم و فکرم هزار جا بود. برای بار صدم صفحه پیامک آویژه رو چک کردم. باز هم جواب نداده بود. کلافه و داغون بودم. هم از بی جواب موندن پیام هام هم از یادآوری مرگ دردناک امیر و لحظه ی تلخ جون دادنش. یک لحظه هم چهره ی امیر و خنده روییش از جلوی چشمم کنار نمی رفت. چهره ای که همیشه خندون دیده بودم، آخرین تصویرش شد پر از خون. سیه گارمو توی زیرسیه گاری تکوندم. خیلی وقت بود که نکشیده بودم. صدای عارف از فکر بیرونم کشید:

- هر موقع سیه گار می کشی یعنی حالت خرابه.

دود سیه گار رو با آه بیرون دادم و گفتم:

- امروز یکی از همکارهام جلو چشمم جون داد.

- متاسفم. خدا رحمتش کنه.
- بیچاره تازه نامزد کرده بود.
- عارف هم ناراحت شد و گفت:
- آخ آخ ... بیچاره نامزدش. طفلک مادرش و خانواده اش.
- آرنجمو روی دسته ی مبل گذاشتم و پیه شونیم رو به دستم تکیه دادم.
- مطمئنی همه ی ناراحتیت به خاطر همکارته؟
- چطور مگه؟
- یک ساعته مدام گوشیتو چک می کنی و گاهی هم پیام میدی.
- قطعا منتظر اس ام اس اون خدایامرز نیستی. خبراییه؟
- کلافه نگاهش کردم و گفتم:
- بی خیال بابا. چه خبری؟
- خبری که هست. منتها مطمئن نیستی. واسه همین چیزی نمی خوام بگی. اتفاقا دیروز که بهاره زنگ زد و دیدم مثل سابق عصبی و قرمز نشدی و سیگار نکشیدی و خودتو داغون

نکردی، فهمیدم یه چیزی تو رو آرومت کرده. و حالا می فهمم اون چیز، درواقع یه شخص بوده. اونم از نوع مونشش. اما الان که باز داری سیگار می کشی، مطمئنم دلیلش همون شخص مونشه. نه فوت همکارت. البته اونم مزید علت شده.

با بی حوصلگی گفتم:

- خب آقای شرلوک، دیگه چه چیزایی کشف کردی؟

- اینم کشف کردم که تو این خونه خیلی اتفاقات افتاده.

کنجکاو شدم و گفتم:

- مثلاً چه اتفاقاتی؟

- خب اولیش این که تلویزیون عوض شده. ظرف های نقره ی تو ویتترین هم که نیستن و جاشون چیزای دیگه گذاشتی. یه توالت فرنگی تو اون یکی دسشویی هست که معلومه واسه یه آدم دست و پا شکسته بوده. چون هم بعضی جاهای خونه خورده گچ ریخته، هم توی اتاق عماد دو تا عصای زیر بغل هست. نمی دونم خودت جاییت شکسته بوده یا کسی دیگه. گنجه ی آشپزخونه هم که پر از خرت و پرت بود، حالا هیچی توش نیست

و خالیه. وسایلشو به زور چپوندی تو کابینت های دیگه که چی بشه؟ و در کمال تعجب، انباری آشپزخونه هم حسابی مرتب شده و قشنگ میشه از وسط وسایل رفت و آمد کرد. بعید می دونم این کارهارو فاطمه خانوم کرده باشه. چون تا ما اینجا بودیم که از این کارها نمی کرد.

از این همه دقت و توجهش چشم هام گرد شده بود و با تعجب نگاهش می کردم. اونقدری مدرک به جا مونده بود که دیگه ترجیح می دادم چیزو انکار نکنم. به علاوه واقعا به یکی نیاز داشتم که یه خورده باهاش حرف بزنم. قرار بود روی آویژه حساب کنم که فعلا پرونده بودمش. نیاز به همفکری داشتم. عارف گفت: - یه موضوع دیگه هم هست.

#۴۳۲

DONYAIE MAMNOE

- چه موضوعی؟

- یه نفر تو این خونه بوده.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خسته نباشی. همین الان خودت اسم فاطمه خانوم رو گفتی.

- آره. ولی فعلا که خبری ازش نیست. در ضمن فکر نمی کنم فاطمه خانوم شبها رو تخت عماد خوابیده باشه.

از اون حالت لمیده به مبل، صاف شدم و گفتم:

- منظورت چیه؟

- رو بالش و تخت عماد مو بود به ایــــن بلندی.

و دست هاش رو کم کم از هم فاصله داد تا حدود یک متر رو نشون داد.

از اینکه عارف فهمیده بود آویژه موهاش چقدر بلنده، حرصم گرفت. گوله جورابمو که روی مبل بود برداشتم و مستقیم شوت کردم سمت پیه شونیش که صاف به هدف خورد و گفتم:

- مردتی که هیز. تو اتاق عماد چه غلطی می کردی که این همه هم تفحص کردی؟

گوله جوراب رو که روی پاش افتاده بود به سمت خودم پرتاب کرد که تو هوا گرفتمش و لحظه ی شیرجه زدن آویژه برای گرفتن کلیپس توی ذهنم تداعی شد. عارف گفت:

- زهرمار. الدنگ دختر مردمو آوردی تو خونه، حداقل کثافت کاریتو ببر اتاق خودت. چرا اتاق بقیه رو به گند میکشی؟ وای به حالت اگر تو اتاق منم دختر آورده باشی. عصبانی تر شدم و گفتم:

- زِر مفت نزن. اعصاب ندارم می زنم ناکارت می کنما. حرف دهندو بفهم.

- من می فهمم چی میگم. تو ولی انگار عقل تو کله ات نیست. نذار منم به باور حرف های عباس برسم. پوزخند زدم و گفتم:

- خوشم میاد حرف های عباس سنده و حرف های من پشم گوسفند. باشه برو از همون عباس بپرس تو این مدت چند تا دختر اینجا ردیف کردم.

عارف عصبانی شد و از روی مبل بلند شد. به سمتم اومد و در حالی که دستشو برام تگون می داد گفت:

- آخه احمق جون، اگر دلت شب زنده داری می خواد که خب زن بگیر. تو خواهر نداری؟ ناموس نداری؟ غیرت سرت نمیشه؟ اون دختری که میاری اینجا بی آبروش می کنی خواهر و دختر یکی دیگه نیست؟

نمی دونم چرا یهو از کوره در رفتم. از روی مبل بلند شدم و چنان سیلی ای زیر گوش عارف خوابوندم که صورتش روی شونه اش چرخید. اما بلافاصله برگشت و مشتی پای چشمم زد که برق از کله ام پرید. انتظار نداشتم اینقدر سریع واکنش نشون بده. هنوز تو شوک بودم که گفت:

- این جای اون مشتی که به ناحق سر ماجرای غزال زدی.

تا اینو گفت بادم خوابید. اما کم نیاوردم و گفتم:

- ولی این سیلی حقت بود.

- چرا؟

- چون من تو این خونه هیچ دختری رو بی آبرو ...

خواستم بگم نکردم که یاد اون شب مزخرف افتادم. شبی که اگر لگدشو پای چشمم نکوبیده بود شاید اتفاقات بدی میفتاد. عارف از سکوتم استفاده کرد و گفت:

- هان؟ چی شد؟ کردی یا نکردی؟

#۴۳۳

سر تکنون دادم و گفتم:

- نمی دونم.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه نمی خواستم ولی یه چیزایی بینمون پیش اومد.

عارف با لحن عجیبی گفت:

- عجب. پس دسته گل به آب دادی.

- نه. الان کاملاً صحیح و سالم پیش خانواده اشه. منتها مجبور

شد چند روزی رو اینجا زندگی کنه. البته فاطمه خانوم هم اینجا

بود. من و اون تنها نبودیم. خواستم بدونی اون دختر اونقدر بی خیال نبود که تنها با من بمونه. اگر موضوع فقط مربوط به خودم بود، اهمیتی نداشت که تو چه فکری بکنی. ولی چون پای اون وسطه ...

- روش غیرت داری؟

- یه جورایی.

- دوستش داری؟

در سکوت نگاهش کردم و به جای جواب دادن گفتم:

- تو چی؟ دختره رو دوست داری؟

لبخند روی لبش اومد و گفت:

- دوستش نداشتم که به فکر ازدواج نمی افتادم.

- اسمش چیه؟

- مهسا.

- اصلا اسم هاتون به هم نمیاد.

و تو ذهنم اسممو کنار اسم آویژه قرار دادم. عرفان و آویژه هم اصلاً به هم نمیومدن!

- مهم اینه که اخلاقمون به هم میاد.

لایک نشونش دادم و گفتم:

- حالا این مهسا خانوم چند سالشه؟ تحصیلاتش چیه؟

- ۲۴ سالشه. تحصیلاتش مگه مهمه؟

- خب گمونم برای آقای دکتر، چندان جالب نباشه که خانومش سواد نداشته باشه.

- الان دیگه اکثر عشایر هم سواد خوندن و نوشتن رو دارن.

- جدن؟ یعنی در همین حد بلده؟

- دیپلم داره. معلم بچه های ایل خودشونه.

- از چی این مهسا خانوم خوشت اومده؟

- خیلی صاف و صادق. خیلی هم فداکاره. از اینا جالب تر، عزت نفسشه. وقتی فهمید من پزشکم، اصلاً خودشو نباخت. به هیچ وجه فکر نکرد که از من کمتره. جوری باهام حرف زد که فهمیدم

این القاب دکتر و مهندس و معلم و وزیر و هر چیز دیگه ای، فقط مسئولیتی که به دوش می کشیم رو نشون میده، نه شخصیتمون رو. و شخصیتمون خیلی مهم تر از جایگاه اجتماعیمنه.

به تایید سر تکون دادم و گفتم:

- خب مثل اینکه جدی جدی معلمه. درس خوبی بهت داده.

نگاهم به گونه ی قرمزش افتاد و گفتم:

- پای چشم منم مثل صورت تو داره قرمز میشه؟

- مگه صورت منم داره قرمز میشه؟

- آره پاشو بریم یخ بذاریم.

کنارم که رسید یکی پس کله ام زد و گفت:

- خیلی بی شعوری.

اخم کردم و دستشو پس زدم:

- ای بابا چه مرگته؟ باز چی شد؟

- چون منو پیچوندی و نگفتی دختره کیه و چطوری اومده تو این خونه. کجا باهاش آشنا شدی؟ اصلا آشناست یا غریبه؟ اسمش چیه؟

در فریزر رو باز کردم و همون طور که قالب های یخ رو بیرون می آوردم گفتم:

- تو بذار ببینم اصلا قضیه اوکی میشه. بعد برات میگم.

- چرا اوکی نشه؟ گاف دادی؟

- آره فکر کنم.

- چیکار کردی؟

- یه چیزی گفتم که گمونم بهش برخورد.

- نکنه از این دخترها باشه که تا تقی به توقی می خوره قهر می کنند و میخوان برن خونه ننه باباشون؟

- نه نه اصلا اینطوری نیست. مطمئنم که دختر ناز نازی و لوسی نیست. خودم کارو خراب کردم و گرنه بهم فهمونده بود که دوستم داره.

عارف کیسه رو روی گونه اش گذاشت و پشت میز آشپزخانه نشست. منم کیسه رو زیر چشمم گذاشتم و از درد و سرما چشم هام رو بستم.

- حالا می خوای چیکار کنی؟

- نمی دونم. خودمم موندم که چطوری گندمو جمع کنم.

- خب احتمالا باید سینه خیز بری عذرخواهی.

- نیم وجب بچه منو به غلط کردم انداخته.

قاه قاه خنده اش تازه متوجه ام کرد که چی گفتم. از این وضع خنده دار و داغونم سری تگون دادم و گفتم:

- من باید برم.

- کجا بری؟

- در خونه اشون.

- دیوونه شدی؟

- نه. دارم نگران میشم. آخه از اخلاقش خیلی بعید بود که منو نادیده بگیره.

- شاید می خواد ادبت کنه.

- بهش پیام دادم و گفتم اگر جوابمو نده میام در خونه اشون.
ولی بازم جوابمو نداده. می ترسم واقعا اتفاقی براش افتاده باشه.

- از کی جوابتو نداده؟

- الان روز سومه.

#۴۳۴

آویژه

- دستت درد نکنه مامان جان. خیلی خوشمزه شده. چرا نگفتین
بیایم کمکتون؟

مامان ظرف کیک رو جلوتر کشید و در حالی که برای آساره
برش دیگه ای می داشت گفت:

- نوش جونت عزیزم. دیدم زن داداش و خواهرشوهر، دارین بگو
 بخند می کنین، دلم نیومد صداتون کنم. خیلی وقت بود تو این
 خونه صدای خنده بلند نشده بود.

دستم روی زانوی مامان گذاشتم و گفتم:

- حلالم کن مامان. همه اش تقصیر من بود.

مامان سریع اشک توی چشم هاش جمع شد و گفت:

- من بمیرم برات که تو چقدر اذیت شدی و دم نزدی.

خودمو روی زمین جلوتر کشیدم تا رسیدم به مامان و بغلش
 کردم.

- مامان تو رو خدا باز گریه نکن. ببین همه شکر خدا دور هم
 هستیم و سالمیم.

مامان دست هاشو رو به آسمون بلند کرد و گفت:

- خدایا به حق فاطمه ی زهرا بچه هامو حفظ کن. جَوون مردم

هم که جون دخترمو نجات داد خوشبختش کن.

توی دلم آمین پر و پیمونی گفتم و ادامه دادم:

- تازه جمع مون داره بزرگتر هم میشه. نوه دار میشی مامان خانوم.

مامان دست دیگه اشو روی موهای آساره کشید و گفت:

- الهی دورت بگردم. فکر کن دوقلو دربیاد چه کیفی میده. خودم هر دوتاشونو بزرگ می کنم.

با دوقلو گفتن مامان، یاد عرفان و دوقلو داشتنش افتادم و باز دلم به شور افتاد. نکنه واقعا پاشه بیاد در خونه. صدای پیامک گوشیم، باعث شد از آغوش مامان بیرون بیام. گوشو چک کردم و بند دلم پاره شد. نوشته بود "من دم خونه اتونم. زنگو بزnm یا نه؟"

آب دهنمو به زور قورت دادم. واقعا اومده بود در خونه؟ گوشیمو یواشکی زدم زیر بغلم و سعی کردم بین بازو و بدنم پنهونش کنم. از جام بلند شدم و گفتم:

- من یه دسشویی برم. این چای ها هر چی تو روده بود شست و آورد.

مامان و آساره با چندی صورتشونو جمع کردند و من با خنده ای که فقط برای پنهون کردن استرسم بود، چپیدم تو دسشویی و گوشو روشن کردم. سریع پیامشو جواب دادم:

"دارین سر به سرم می دارین"

بلافاصله جواب داد:

"چه عجب ماه از پشت ابر سرک کشید. چرا هر چی پیام میدم، جواب نمیدی؟ نمیگی من دلشوره می گیرم؟"

دلم ضعف رفت واسه دلشوره اش و اون ماه پشت ابر گفتنش. بدجوری بلد بود دل ببره و من نمی دونستم. سعی کردم از موضعم کوتاه نیام. نوشتم:

"من که باور نمی کنم واقعا اینجا باشین"

"می تونم از در خونه اتون عکس بگیرم و بفرستم برات. البته اگر از بلاک در بیاریم"

"باشه. بفرستین."

سریع نتم رو فعال کردم و رفتم به لیست کاربران مسدود و شماره اش رو رفع مسدودیت کردم. آن لاین بود و براش نوشتم:

"منتظر عکس"

چند ثانیه بعد عکس ارسال شد و وحشت زده، در خانه ی خودمونو از توی عکس نگاه کردم.

#۴۳۵

وای خدایا پسره ی دیوونه واقعا اومده بود اینجا. با نگرانی تایپ کردم:

"برای چی اومدین اینجا؟"

"گفتم که دارم نگران میشم و اگر جواب ندی میام در خانه اتون. سه روزه هیچ خبری ازت ندارم. چرا بلاک می کنی آخه؟"

از اینکه برام نگران شده بود، حس شیرینی سراسر وجودم جریان پیدا کرده بود. اما سعی کردم رو نبازم و نوشتم:

"خودتون بهتر می دونین چرا"

"من که عذرخواهی کردم. تو مرام شما بخشش جایی نداره؟"

احساس شرمندگی شدیدی بهم دست داد. عرفان رو با اون همه غرور، مجبور کرده بودم ازم معذرت بخواد. گمونم دیگه کافی بود. بیشتر از اون نباید غرورش رو خورد می کردم. سعی کردم مسیر بحث رو عوض کنم و نوشتم:

"لطفا برگردین خونه اتون. پدر و برادرم ...

به ساعت گوشی نگاه کردم. هفت عصر بود. به تایپ ادامه دادم و جمله ام رو کامل کردم:

... کم کم بر می گردن خونه. درست نیست شما رو اینجا ببینند. آوید دیگه شما رو می شناسه. ببینه اینجا هستین ممکنه دوباره اتون فکر بدی بکنه. لطفا برین خونه اتون"

"باشه میرم. اما خونه نمیرم. باید برم جای دیگه. کار مهمی دارم که باید انجام بدم."

براش نوشتم:

"مواظب خودتون باشین"

"تو هم همین طور. دیگه منو اینجور بی رحمانه تو بی خبری نذار."

کنترل لب هام دیگه دست خودم نبود. تا هر جا که دلشون می خواست کش میومدن.

"در ضمن، سر فرصت باهات هماهنگ می کنم که کجا همدیگرو ببینیم."

لب هام گل انداخت از فکر قرار با عرفان.

- آویژه پیام سند بذارم آزادت کنم؟

صدای آساره بود که از بیرون داد می زد. خنده ام گرفت و نزدیک بود گوشیم بیفته تو سوراخ دسشویی. خودمو جمع و جور کردم و برای عرفان نوشتم "من باید برم. فعلا خدانگهدار"

سریع چتم با عرفان رو پاک کردم و از دسشویی بیرون رفتم.

دوباره همگی دور سفره کنار هم نشسته بودیم. با این تفاوت که این بار همه خوشحال بودیم. برعکس دفعه قبل که همه در سکوت نشسته بودیم. تو دلم هزار بار خدارو شکر کردم. هیچی به

اندازه ی لبخند پدر و مادر نمی تونه به یک خانواده شور و نشاط ببخشه. داشتم قاشق رو سمت دهنم می بردم که بابا گفت:

- خانوم حدس بزن امروز کی اومده بود دم مغازه؟

مامان بدون شک و تردید گفت:

- حتما دایی بیژن.

بابا خنده ای کرد که دلم رفت براش و گفت:

- نه خانوم. تا صبح هم که بشینی اسم ببری نمی تونی حدس بزنی.

- خب پس حتما من اصلا نمی شناسمش که بخوام حدس بزنم.

- آره راست میگی. منم که درست و حسابی نمی شناختمش. آوید معرفیش کرد.

من و مامان و آساره با بی تابی منتظر بودیم تا بفهمیم کی اومده بوده مغازه. مامان صبرش لبریز شد و گفت:

- خب بگو دیگه بابا کشتیمون.

بابا نگاهش سمت من چرخید. یهو ترسیدم. نکنه خواستگار اومده بود و بابا هم پسندیده بودش که این طوری با خوشحالی منو نگاه می کرد؟ بابا با طمأنینه ای تعمدی، لیوان دوغش رو سر کشید و مامان که بدجوری کنجکاویش گل کرده بود، مشتش آرومی روی زانوی بابا زد و گفت:

- دِ حرف بزن مرد. جون به سرم کردی.

همگی خندیدیم و بابا یه دفعه بی مقدمه گفت:

- همونی که جون آویژه رو نجات داد. آقای سلطانی.

#۴۳۶

قاشق از دستم ول شد توی بشقاب و یهو همه به من نگاه کردند. داشتم پس می افتادم. برای چی رفته بود مغازه ی بابا؟ آخه اونجا چیکار داشت؟ پس بگو وقتی پیام داد که خونه نمیره و جای دیگه کار مهمی داره، منظورش چی بوده. اصلا مغازه اشونو از

کجا بلد بود؟ خب وقتی خونه امونو بلد بود دیگه حتما اونجا رو هم بلد بود دیگه. بابا گفت:

- چی شد باباجون؟ چرا هراسون شدی؟

آب دهنمو به زحمت قورت دادم و اولین چیزی که به ذهنم رسید گفتم:

- نکنه ... نکنه باز اتفاقی افتاده؟

- مثلاً چه اتفاقی؟

- چه می دونم. شاید باز ماموریتی چیزی.

- نه بابا جون خیالت راحت باشه. من از دایی خواستم دیگه واسه ماموریت هاش از تو کمک نخواد. آقای سلطانی هم فقط یه سری لوازم سوارکاری سفارش داد. گفت امسال مسابقات عشایر حوالی ایل خودشون برگزار میشه. گفت انگار عروسی برادرش هم همون موقع است. ما رو هم دعوت کرد بریم به ایلشون.

چشم هام از حدقه بیرون زد و دهنم باز شد. چی؟ دعوتمون کرده بود به ایلشون؟ باورم نمیشد. مامان متعجب گفت:

- جدی دعوت گرفته؟ حتما یه تعارف کرده.

بابا گفت:

- فکر نکنم فقط تعارف کرده باشه. دو سه بار همین طور که خرید می کرد، دعوتش رو تکرار کرد. می گفت خودش میتونه بیاد دنبالمون که مارو ببره به ایل! از آوید هم پرسید اهل سوارکاری هست یا نه. می خواست با آوید تو مسابقات، رقابت کنه.

آوید که تا اون موقع به احترام صحبت بابا سکوت کرده بود، به حرف او مد و گفت:

- شما هم که بعد از افتادنتون از اسب و شهرنشین شدنمون، دیگه کلا اسب سواریو قدغن کردین. وگرنه تا حالا واسه خودم یه پا سوارکار شده بودم و امسال تو مسابقات شرکت می کردم. یه کم ناجور نیست کسی که فروشگاه لوازم سوارکاری داره، خودش سواری بلد نباشه؟

بابا سکوت کرد و در جواب آوید هیچی نگفت. یاد ده دوازده سال پیش افتادم که هنوز همراه ایل زندگی می کردیم. چه روز جهنمی ای بود روزی که بابا از اسب افتاد. در واقع اسبش رم کرد و بابا رو زمین زد. کمر بابا بدجوری آسیب دید و از اون موقع

دیگه مجبور شدیم، زندگی همراه ایل رو رها کنیم و شهرنشین بشیم.

مامان با خوشحالی گفت:

- خیلی عالی میشه اگر بریم. خیلی وقت هم هست نرفتیم به ایل خودمون. هم فال و هم تماشا. می تونیم چند روز بریم به فامیل های خودمون سر بزنیم. برای عروسی و مسابقات هم می تونیم ایل اونها بمونیم. راستی از کدوم ایل هستن؟

- اینجور که می گفت، از ایل بیرانوند هستن. اسم باباش رو شنیده بودم. بهش میگن خان رضا. مرد با صلابت و خدانشناسیه. بیخود نیست چنین پسر غیور و شجاعی بار آورده. این پسر خون اصیل بیرانوند توی رگ هاشه. بهش گفتم ما هم از ایل باجلوندی هستیم. از یه ریشه ایم. یه وقت فکر نکنه ما جوجه شهری هستیم.

نیشگون ریز آساره از انگشت پام بهم فهموند که بدجوری با ذوق و شوق زل زدم به دهن بابا و هر کلمه ای که ازش بیرون میاد، رو هوا می قاپم. کیف کرده بودم از کاری که عرفان کرده بود. از اینکه بابا، پدر عرفان رو شناخته بود و این طوری ازشون تعریف

می کرد خوشحال بودم. اگر بابا قبول می کرد که بریم به ایل،
 معرکه بود. می تونستم هر روز عرفان رو ببینم.
 آساره با شیطنت گفت:

- یعنی من تو فکر چمدون بستن باشم؟

همه به بابا خیره شدیم. منتظر بودم بابا بگه "بله عروس گلم"
 اما با حرف بابا بدجوری ضد حال خوردم:

- درسته من خان رضا رو میشناسم. ولی هنوز از قبول دعوتشون
 مطمئن نیستم. ما هیچ نسبتی باهاشون نداریم. شاید بتونیم برای
 مسابقات بریم ولی اینکه مهمون اونها باشیم، به نظر کار درستی
 نمیاد.

تمام رویاهایی که تو همون چند دقیقه تو ذهنم بافته بودم، دود
 شد و رفت هوا. در کمال ناامیدی گفتم:

- چه قدر حیف. خیلی ساله دیگه مسابقات رو ندیدیم. آخرین
 بار من خیلی کوچیک بودم. اصلا هیچی ازش یادم نمیاد. فکرشو
 بکنید، دختر ایل باشی و ندونی مسابقات چطوری.

بابا سبیلش رو تابى داد و با "هوم" بلند و کشداری گفت:

- حالا تا اون موقع سیب هزار چرخ می خوره. همیشه پیش بینی کرد.

نگاهمو با عشق به چهره ی نازنینش دوختم و نگاهم کم کم چرخید سمت آساره. نگاهش یه جور خاصی بود. انگار می خواست بگه، " مسابقات یا عرفان!" چقدر خوب بود که می تونستم با آساره درباره عرفان حرف بزنم. واقعا هر آدمی نیاز به یک همراه داره.

////////////////////

من دلم برای ایل تنگ شده. شما چطور؟

#۴۳۷

DONYAIE MAMNOE

آوید گفت:

- یه موضوع دیگه هم بود.

همه برگشتیم سمت آوید و من گفتم:

- چه موضوعی؟

- فکر کنم بابا این تیکه رو یادش رفت بگه.

بابا با تعجب گفت:

- کدوم تیکه؟

- آقای سلطانی گفت هیچ کس از خانواده و فامیلش نمی دونند که شغلش چیه. یه جوری حرف زد که یعنی ما هم به هیچ کس نگیم. گمونم اونقدری بهش مدیون هستیم که تحت هیچ شرایطی این موضوع رو با کسی درمیان نذاریم. نه با فک و فامیل و دوست و آشنای خودمون و نه اخیانا اگر رفتیم به ایل، به هیچ عنوان نباید حرفی درباره شغلش با خانواده اش بزنیم. اصلا این قضیه رو همین جا چال کنین.

مامان با تعجب گفت:

- وا آخه چرا؟ داشتن چنین پسری مایه ی افتخاره. چرا نباید خانواده اش بدونن؟

نمی دونستم باید تو این ماجرا مداخله ای کنم یا نه. قطعا حرفی از وظیفه ی اصلی عرفان نمی زدم. اما شاید لازم بودم چیزی بگم تا مامان قانع بشه. به همین خاطر گفتم:

- شاید پلیس مخفیه. یا از این پلیس ها که کلاه سرشون میکشن تا شناخته نشن. چون وقتی منو نجات داد، یه دونه از همین کلاه ها که توی صورتشون میکشن، بالای پی-شونیش جمع شده بود.

همه با یه حالت خاص و عجیبی منو نگاه کردند و من گفتم:

- چرا این جوری نگاه می کنین؟

مامان گفت:

- بیچاره دخترهایی که زن چنین آدم هایی میشن. همین زندایی طفلک. چهل ساله بابت شغل دایی گوشتش به داره. تا تلفن زنگ میخوره دست و دلش می لرزه که نکنه خبر بدی براش آورده باشند. به خصوص بعد از گروگان گرفتن پسرش و کشته شدنش دیگه زندایی خیلی چشمش ترسیده.

ماجرای کشته شدن پسر دایی بیژن رو شنیده بودم. خیلی دردناک و غم انگیز بود. رو به مامان گفتم:

- خب پس حتما برای اینکه چنین مشکلاتی براشون پیش نیاد و خانواده هاشون درگیر نشن، بهتره که کسی شغلشون رو ندونه. همه با حرکت سرها تایید کردند و دوباره مشغول غذا شدیم.

عرفان

وارد سالن اصلی سازمان که شدم، با دیدن عکس بزرگی از امیر روی میز و انبوه تاج گل ها و ربانهای مشکی و شمع و خرما، دوباره غم به دلم چنگ انداخت. دیروز مراسم خاکسپاریش بود. زن جوونی که مدام خودشو به جنازه می رسوند و ضجه می زد، احتمالا نامزدش بود. خیلی داغون شدم از دیدن پدر و مادرش. اونقدر بی تابی می کردند که نیمه هوشیار بودند و گاهی از حال می رفتند.

آخرین ردیف از کسانی که برای تشییع جنازه اومده بودند، حرکت می کردم و خودم رو با جمعیت قاطی نکرده بودم. عذاب وجدان داشتم و در برابر خانواده اش احساس شرمندگی می کردم. فقط تونستم یه تسلیت خشک و خالی بگم. لحظه ای که بچه های موزیک سازمان، شروع به زدن طبل و شیپور کردند و با لباس فرم تابوت رو حمل کردند، همون زن جوون بی هوش شد.

نگاهمو از عکس خندون امیر گرفتم. چند نفر دور میز ایستاده بودند و درباره اتفاقی که افتاده بود بحث می کردند. بی حوصله از کنارشون رد شدم و برای سلام و ادای احترامشون فقط دستی بلند کردم. رفتم به سمت اتاق بازجویی. سرتیپ گفته بود امروز باز هم بازجویی فاطمه خانومه و می خواستم بازجوییش رو ببینم.

DONYAIE MAMNOE #۴۳۸

وارد اتاق بازجویی که شدم، سرتیپ، بهکام و بازجو هم حضور داشتند. به شیشه ی اتاق بازجویی که نگاه کردم، به جای فاطمه خانوم، منوچهر رو دیدم. با تعجب گفتم:

- پس فاطمه خانوم کجاست؟

بازجوی همیشگی که دیگه حالا می دونستم اسمش سرگرد حقیقت، گفت:

- بازجویی مجیدی تموم شده. الان می برنش و به جاش شهلا نادری میاد.

با تعجب گفتم:

- شهلا نادری کیه؟

سرتیپ گفت:

- شهلا نادری اسم واقعی همون فاطمه خانومه.

بهکام گفت:

- اسم خودشو گذاشته بود فاطمه مهدوی که یه اسم کاملاً موجه و دلنشین باشه.

با تاسف سر تکون دادم و گفتم:

- چه سوء استفاده ها که از نام معصومین نمیشه.

سرتیپ گفت:

- خیلی اصرار داره تو رو ببینه.

- چرا؟

- نمی دونم. اگر مایل نیستی ببینیش، لزومی نداره بری.

بدم نمی اومد باهاش حرف بزنم و بفهمم هدف و انگیزه اش چی بوده؟ امیر هم به خاطر مربایی که اون مسموم کرده بود، جونشو از دست داده بود. پس باید باهاش حرف می زدم.

- اگر از نظر شما مشکلی نداره، می خوام باهاش صحبت کنم.

سرتیپ سری تکون داد و گفت:

- می تونی بری.

با سر ازش تشکر کردم و خواستم برم سمت در که یاد فیلم های خونه افتادم. به سمت سرتیپ چرخیدم و گفتم:

- راستی قربان...

- بله؟

- بررسی فیلم های خونه تموم شد؟ چیز به درد بخوری توی فیلم ها بود؟

سرتیپ سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

- خیلی خوشحالم که اون دوربین هارو کار گذاشتی سرهنگ. چیزهای جالبی توش پیدا کردیم. اون لحظاتی که این خانوم نادری مربا رو آلوده کرده توی فیلم ها پیدا شد. تا موقعی که فیلم خودش رو نشونش نداده بودیم، انکار می کرد که مربا رو آلوده کرده. می گفت کار الناز بوده. اما وقتی فیلم خودش رو دید که از قضا دقیقا تو زاویه ی مقابل دوربین داشت کارشو انجام می داد، دیگه انکار رو کنار گذاشت. این رو هم متوجه شدیم که یه قسمت از فیلم برش خورده و پرش داره. حالا اینکه تو اون قسمت از فیلم چه چیزی بوده، چه کسی فیلم رو برش زده و اینکه چه کسی غیر از خودت از وجود دوربین ها اطلاع داشته و خیلی سوالات دیگه که جوابی براش نیست.

دقیقا می دونستم منظورش از برش فیلم کدوم قسمتشه. سرمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

- راستشو بخواین من خودم یه قسمت از فیلم رو که می دونستم مربوط به چه روز و چه ساعتی هست، پیدا کردم و اون قسمت رو حذف کردم.

سرتیپ با بدگمانی نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟

مونده بودم که چی جواب بدم. ولی اخم سرتیپ که هر لحظه بیشتر میشد مجبورم می کرد توضیح بدم. آب دهنم رو قورت دادم و با سری که تا آخرین حد پایین انداخته بودم، گفتم:

- یه تیکه از فیلمی که مربوط به آشپزخونه میشد، خانوم شکیبا در حال خالی کردن گنجه آشپزخونه بودند. اون موقع من خونه نبودم و خیلی اتفاقی، مثل مواقعی که خونه رو از دوربین ها چک می کردم، داشتم تصاویر دوربین هارو نگاه می کردم.

- خب؟

- خب ... ام ... خانوم شکیبا اون قسمت از فیلمها...

نفسی گرفتم و ادامه ی حرفم رو یک نفس گفتم:

-... حجاب نداشتن. نمی خواستم کسی که فیلم هارو میبینه این تیکه رو هم ببینه.

سرتیپ با حفظ اخمش، با طمانینه سرش رو به بالا و پایین حرکت داد. دستشو روی شونه ام گذاشت. فشار ی وارد کرد و گفت:

- دیگه بهتری بری به اتاق بازجویی.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- با اجازه اتون من میرم داخل.

- برو. مواظب باش با حرف هاش عصبیت نکنه.

#۴۳۹

رفتم داخل اتاق و با ورودم، ابروهاش پرید بالا. لبخند عجیبی روی لبش نشست و بعد گفت:

- به به ، چه جوون رعنا و رشیدی. چه تیپ و لباسی. جناب سرهنگ سلطانی و سردوشی^۳ هاش رو ببین.

بدون هیچ حس و عکس العملی روی صندلی مخصوص بازجو، نشستم. چهره ی پر خون امیر و چهره ی کبود و ورم کرده ی آویژه، جلوی چشمم زنده شد. حس کردم نفرت از چشم هام بیرون میزنه. مرز بین عشق و نفرت خیلی باریکه. این زن رو کمتر از مادر دوستش نداشتم و حالا ازش متنفر بودم. با تاسف نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی برام عجیبه که چطور یک انسان، اون هم یک زن که روحیه اش لطیف تر از یک مرده، می تونه به این درجه از وحشی گری برسه. جوری که مدت ها برای کشتن آدم ها وقت بذاره و نقشه بکشه. اصلا دلیلتون چی بود که دو سال برای نزدیک شدن به من و کشتنم نقشه کشیدین و صبر کردین؟

سکوت کرده بود و نگاهم می کرد. با عصبانیت گفتم:

- یه چیزی بگین.

سکوتش رو شکست و گفت:

- وقتی هدف بزرگی داشته باشی، فدا شدن آدم های کوچک دور و برت برای هدفت، چیز با اهمیتی نیست.

- کدوم هدف؟

- نجات کشورم. نجات سرزمینم و مردمش.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نجات؟ کسی که جون مردم هیچ ارزشی براش نداره. نمی تونه برای نجات کشورش کاری انجام بده.

- مردم دو دسته اند. یا دوست یا دشمن. هیچ دشمنی نباید زنده بمونه.

- این چه طرز فکریه؟

- برای رسیدن به جامعه ی آرمانی، راهی جز این نیست.

پلک هامو محکم روی هم فشار دادم. این زن انگار به جای شیر مادر، با خون تغذیه شده بود. نگاهش کردم و گفتم:

- هیچ جامعه ی آرمانی و کاملی به وجود نمیاد مگر اینکه تک تک مردم و مسئولینش، به وطنشون و رهبرشون وفادار باشن و از دل و جون برای سربلندی کشورشون تلاش کنند. اون

دشمنانی که توی این کشور نفوذ کردند و دارایی هامون رو به یغما می برند، با گمراهی آدم هایی مثل شماسه که می تونند به اهداف کثیفشون برسند. دارین دو دستی کشوری که براش جون میدین به روز سیاه می نشونید.

با تمسخر گفت:

- آره دارم می بینم الان که شماها قدرت رو به دست گرفتین، چقدر همه قانون مدار شدن و دیگه وکیل و قاضی ها از بیکاری مگس می پروند. مملکت گل و بلبله.

- نه نیست. گل و بلبل نیست چون امثال شماها خیانت می کنید. نمی دونید باید طرف کیو بگیرید. رفتین سمت دشمن و به خیال خودتون دارین کار درست رو انجام میدین اما جونتون رو سر هیچ و پوچ از دست میدین و تهش، هم این دنیا رو از دست میدین و هم اون دنیا. خسر الدنیا و الآخره که میگن یعنی همین.

- واسه من عربی بلغور نکن. مثلاً می خوام بگی خدایا و پیغمبر سرت میشه؟ این دینی که پرچم دارهاش واسه کشتن مردم تیغ می کشن به درد من نمی خوره.

- فعلا که شماها روی تمام دنیا تیغ کشیدین. کدوم مسلمونی الان شروع کننده ی جنگه؟ جز اون عده ای که دین و دنیاشون رو به پول نجس غربی ها فروختن؟ تو هم روی مردم تیغ می کشی. اگر به جای تیغ از سم استفاده می کنی، فکر نکن با تغییر روش کشتن، دیگه قاتل نیستی. تو قاتلی هستی که ترسوئه. بزدلی که از پشت خنجر میزنه. اگر خیلی به خودتون می نازین، مرد میدون باشین. رو در رو بجنگین. میدونین کم میارین که مثل موش تو جنگ رو در رو، توی سوراخ میرین و از پشت سر و ناغافل می کشین. ولی اینو بدون، تا وقتی جون تو تن من و امثال من هست، نمی داریم شما کشور رو زمین بزنید. مرگ من برسه اون روزی که کشورم سرافکنده باشه یا بدتر از اون، خودم مایه ی سرافکندگیش باشم.

#۴۴۰

DONYAIE MAMNOE

قاه قاه خندید و غلیظ گفت:

- تکبیر. مرحبا به اون سرتیپ امینی. چه خوب مغزتو شستشو داده. مردم دارن از گرسنگی می میرند. خیلی احمق و کوری اگر فکر می کنی کسی دلش واسه این مردم سوخته. خیلی راحت حق مردم رو می خورند و یه قلپ آب هم روش. حالا تو هی سنگ این لاشخورها رو به سینه بزن.

- مردم که نباید منتظر بشینن تا همه ی کارها رو دولت انجام بده و نون آماده توی دامنشون بذاره. برای موفقیت یک کشور باید همه تلاش کنند. هیچ کس ناامید نشه و دست به خیانت نزنه. بلکه خائنین رو باید با حمایت و پشتیبانی مردم دستشون رو از این سرزمین کوتاه کرد. اما شماها ذهن مردم رو با جنگ های رسانه ای و بمباران اخبار دروغین، مسموم و آشفته کردید که نتونند حق رو از باطل تشخیص بدن. آب رو گل آلود می کنید تا بتونید ماهی بگیرید.

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند. مردم عادی که نمی تونند کشوری رو نجات بدن. ما هستیم که صلاح مردم و کشور رو بهتر می دونیم. من و امثال من که می دونیم عوام انتخاب

غلط انجام می دن و آگاهی ندارن، باید غلطه‌هاشون رو پاک کنیم و آدم‌هایی که اشتباه انتخاب میشن حذف کنیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- هر کسی که با شما مخالف باشه میشه اشتباهی. شما در ظاهر دموکراسی پرستین و در باطن دیکتاتور. شما اقلیتی هستین که می خواین علیه اکثریتی عظیم عمل کنید. اگر واقعا فکر کردی می تونی با کشتن آدم هایی مثل من این کشور رو زمین بزنی سخت در اشتباهی. من قبول دارم که مشکلات زیادی گریبانمون رو گرفته. اما به این موضوع هم ایمان دارم که اشکال کار از اونجاست که قدرت دست آدم هایی مثل شما بیفته. ظاهری موجه و باطنی پلید.

- شما اگه عرضه ی مملکت داری داشتن این وضع کشور نبود. این همه بیکار و کارتون خواب نبود. این همه دزدی نبود. کو اون رفاه و آسایشی که وعده اش رو می دادین؟ کو اون جهش اقتصادی که ادعاش رو داشتن؟ هر روز که وضع بدتر و بدتر میشه. پس کی قراره رنگ خوشی ببینیم؟

با حرف هاش که متاسفانه درست هم بودند غم به دلم چنگ انداخت. اما این انصاف نبود. تمام اینها ناشی از خیانت و جهالت کسانی بود که به خیال خامشون می خواستن کشور رو نجات بدن. سرم رو بالا گرفتم و به یاد سردار سلیمانی، گفتم:

- ما ملت امام حسینیم، در مکتب حسین ممکنه روزی برسه که حتی آب هم برای خوردن نداشته باشیم. اما از حق دست نمی کشیم. مرگ با عزت، بهتر از زندگی با ذلت و زیر چکمه ی دشمنه. *

با لحنی تحقیرآمیز گفت:

- نمی دونستم اینقدر پامنبری هستی. حیف از تو و هوش و نبوغت که داره هدر میره. چرا به ما ملحق نمیشی. با ما متحد شو تا همه رو از شر اینها خلاص کنیم. یه مشتش بی سواد و نادون که هیچی سرشون نمیشه شدن همه کاره. مردم هم که عین کبک سرشونو کردن توی برف.

- حرف خوبی زدین. مردمی که سرشون رو توی برف کنند، عاقبت خوشی ندارند. همیشه دشمن برای ضربه زدن به ما، افراد زیادی رو در لایه های مختلف حکومتی وارد می کنه. وظیفه ی

مردمه که عمار باشند و حقیقت رو از میون شعله های فتنه پیدا کنند. درست انتخاب کنند و درست هم عمل کنند. وگرنه باید تاوانش رو پس بدن. اما مطمئن باش دنیا این طوری نمی مونه. این مردم روز به روز دارن آگاه تر و داناتر میشن. حق و ناحق رو تشخیص میدن. دیگه جایی برای جولان امثال شماها باقی نمی مونه.

با حرص و دندونهایی به هم فشرده شده گفت:

- من نمی فهمم چرا دست از سر این کشور بر نمی دارین و گورتون رو گم نمی کنید؟ ما شما رو نمی خوایم. به چه زبونی باید بگیم؟

با ابرویی بالا رفته چند ثانیه در سکوت نگاهش کردم. چنان حرف می زد انگار از جانب میلیونها ایرانی سخنگو شده. سری تکون دادم و گفتم:

- با کشتن امثال من چی عایدتون میشه؟ غیر از اینکه اگر کشورمون بی دفاع باشه تمامشو به تاراج میبرن؟ فرض کن موفق شدین و این انقلاب رو زمین زدین، چه کسی قراره برای این مردم دلسوزانه کار کنه و حق واقعیشون رو بهشون بده؟ تو یک

نفر رو به من معرفی کن که با تمام وجود، بدون ذره ای طمع برای پول و قدرت، بدون هیچ چشم داشتی، فقط برای خدمت به مردم، شبانه روز کار کنه.

نگاهش که تا اون لحظه مستقیم به چشم هام بود، سرگردون شد و دور اتاق چرخید. بعد هم شونه ای بالا انداخت و گفت:
- اونش دیگه به من ربطی نداره. من فقط پولمو می گیرم.

#۴۴۱

از اعتراف ناگهانش ناخودآگاه با پوزخند صداداری گفتم:
- هه ... تا الان جوری حرف می زدی انگار قلبت به عشق ایران میتپه و تمام کارهات برای پیشرفت و افتخار ایرانه. اما حالا حرف از پول میزنی. می دونستم فقط پول کلون می تونه کسیو برای به بازی گرفتن جون خودش وسوسه کنه. تهش هم جونتون رو می بازی و هم پولی که وعده اش رو بهتون داده بودن، میره تو جیب خودشون. خیلی راحت برای اهدافشون از شماها استفاده

می کنند و بعد هم عین دستمال کاغذی کثیفی دورتون می ندازن. همونقدر بی اهمیت.

عصبی شد و پر خشم گفت:

- من بی اهمیتم؟ می دونی چند تا از اون رفیقای نخبه اتو فرستادم سینه قبرستون؟ فیاض رو که می شناختی؟ تسلیمی چی؟ گرای جفتشون رو خودم دادم. اون دو سالی که خونه ی بهکام نقش مستخدم رو بازی می کردم، خیلی چیزها رو فهمیدم. بهکام به اندازه ی تو محتاط نبود و خیلی از کارهاشو توی خونه انجام می داد. برعکس تو که کارهاشو در خفا و تنهایی انجام می دادی. هیچ وقت تو رو در حال کار ندیدم. اما بارها پیش اومد که می رفتم بالای سر بهکام. به بهونه میوه و چای و خوراکی بردن، برگه هاشو نگاه می کردم و مثلاً تعجب می کردم که این ها چیه. اسم همین دو نفر رو من از اون برگه ها پیدا کردم و لو دادمشون. فکر کردی من این همه مدت فقط گیر تو بودم؟ این خدمتکار بودنم خیلی پوشش خوبی شده بود. خیلی کارهام رو پیش بردم. اگر سر و کله ی آویژه پیدا نشده بود، تو هم الان مرده بودی و من در کمال موفقیت می رفتم سراغ نفر بعدی. یه هشدار بهت

بدم . نفر بعد از تو بهکامه. شاید حالا که تو جستی، اون بشه هدف. سر به هواتر هم هست. راحت تر میشه گیرش انداخت. بگو مواظب خودش باشه.

از فکر اینکه بهکام رو هم در حالی ببینم که مثل امیر داره جون میده، پشتم لرزید. شاید هم از عصبانیتشون میومدن سراغ خانواده ام. سوالی که بدجوری ذهنمو درگیر کرده بود و نمی تونستم علتش رو درک کنم، به زبون آوردم:

- چند ماه پیش اومدی بین خانواده ام. خیلی فرصت ها داشتی برای مسموم کردن من. چرا همون موقع کارمو تموم نکردی؟ چرا این همه صبر کردی؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

- خب جوابش ساده است. نمی خواستم بمیری، برای همین این همه مدت طولش دادم. ترجیح می دادم اون رادارت رو ده بار از کار بندازیم ولی خودت رو اگر بشه زنده نگه داریم.

با لحن نیشداری گفت:

- فهمیده بودم منو جای مادرت دوست داری.

چند ثانیه صبر کرد تا عکس العمل رو از این جمله ببینه و من حرف سرتیپ توی گوشم تکرار میشد " مواظب باش با حرفه‌اش عصبیت نکنه ". با نگاهی خالی و بی احساس خیره اش شدم. وقتی چیزی توی چهره ام ندید، حرفش رو ادامه داد:

- امیدوار بودم که از این محبت استفاده کنم و بکشونمت سمت خودمون. اون طوری خیلی برامون مفید می شدی. وجود نابغه ای مثل تو در مجموعه ی ما خیلی لازمه. ولی تو سمج تر از این حرفا بودی. اطمینان داشتی از طرحت و هر لنگی که می زد می دونستی رفع شدنیه و بی خیالش نمی شدی. از همین پشتکارت هم خوشم می اومد. راستشو بخوای یه جورایی برام مثل بازی شده بود. هی خراب کنیم و تو درستش کنی. هر بار به طریقی از پیش برمی اومدی. ولی خب دیگه بیشتر از این هم نمی تونستم قضیه رو کش بدم. تحت فشار بودم که زودتر کارتو یکسره کنم.

- و تصمیم گرفتی با مسموم کردن اون مر با کارو یکسره کنی.
خندید و با سر تایید کرد و گفت:

- قرار بود با همون مربای آلبالو کار تموم بشه. به خصوص که آویژه برات درست کرده بود. دو سه روزه نصف شیشه رو خورده بودی. تقریبا مطمئن بودم که ازش می خوری و کارت تمومه. اما تو انگار خیلی خوش شانس بودی. چون از اون مربا نخوری و الناز مجبور شد از طریق آب میوه اقدام کنه. من داشتم از پای میکروفن ها صداتون رو گوش می دادم. می شنیدم که چیا به هم میگین. دختره ی احمق غرور مسخره داشت. شنیدم که بهت گفت مگه خدمتکارته که برات تخم مرغ درست کنه. بهش گفته بودم باهات راه بیاد و نازتو بکشه تا بتونه مربا رو به خوردت بده. اما مغرور بود. همون تخم مرغ رو اگر برات درست کرده بود و سم رو داخلش ریخته بود الان تو اینجا ننشسته بودی.

- شما که خودت اون مربا رو مسموم کرده بودی. دیگه چه نیازی به حضور الناز بود؟

- الناز پوششی برای من بود. اگر هیچ شخص مشکوکی در اطرافت نبود، با مرگ تو همه به تنها شخص غریبه که من بودم، مظنون می شدند. دیدی که همه ی حواستون به سمت الناز

پرت شده بود. هیچ کسی به فکرش نرسیده بود که من، یه خدمتکار ساده، می تونم از الناز خطرناک تر باشم.
با ناراحتی گفتم:

- اون مربا رو یکی از بی آزارترین همکارهام خورد و جوشو از دست داد. اصلا برات مهم نیست که یه آدم بی گناه رو به کشتن دادی؟

چهره اشو با تمسخر شبیه کسی کرد که ناراحته و گفت:
- آخی. روحش شاد.

#۴۴۲

لب هامو روی هم فشار دادم که دهنم به فحش و بد و بیراه باز نشه و چند ثانیه نفس های عمیق کشیدم. آروم تر که شدم گفتم:
- چه توضیحی دارین برای دزدیدن آویژه که این وسط هیچ کاره بود؟ چرا اون همه شکنجه اش کردین و آخرش هم می خواستین بکشینش؟ چرا اون بمب لعنتی رو کار گذاشتین که همه امون

رو بفرستین رو هوا؟ هر کدوم از این جنایت ها رو چطور می
 خواین توضیح بدین؟ چی شما رو به این مرحله از پستی رسوند؟
 عصبی شد و با حرص گفت:

- آویژه هیچ کاره بود؟ اگه اون دختره ی نکبت فضولی نمی کرد،
 هیچ وقت نمی فهمیدی پای من وسط بوده. حقش بود بمیره.
 فهمیده بودم از طرف امینی اومده. اما مطمئن بودم که اونم
 نمیفهمه من چیکاره ام. چون تو خونه ی تو من هیچ کاری جز
 آشپزی و نظافت انجام نمی دادم. اولین بار که روی میکروفن ها
 پارازیت افتاد بهش مشکوک شدم. اما چون دیگه تکرار نشد، فکر
 کردم اتفاقی بوده. . تا اون روز که منوچهر تو بیمارستان موقع
 عیادت شنیده بود که میکروفن هارو آویژه پیدا کرده، فهمیدم
 که کار خود توله سگش بوده. باز هم اتفاق مهمی نیفتاده بود که
 میکروفن پیدا شده بود. مسئله ای که خون آویژه رو حلال کرد،
 می دونی چی بود؟

با ناراحتی سر تکون دادم و ادامه داد:

- همون نشونه هایی که برای لو دادن من پیدا کرده بود. هنوز
 آویژه تو اتاق سرتیپ بود که سرتیپ همه رو احضار کرد به اتاقش.
 فکر می کرد نفوذی ما همون محمودی بوده و بس.
 با قیافه ی پیروزمندی گفت:

- اما از اون آس تر هم داشتیم. منوچهر هم اونجا بود و فهمیده
 بود که آویژه منو شناسایی کرده. آویژه رو تعقیب کرده بود و دم
 خونه اشون گیرش انداخته بود. بعد هم دست بسته تقدیم
 کردش. به همین راحتی. خدا رحمتش کنه. دختر به ظاهر آرومی
 بود. اما فضول بود. فضولی کار دست آدم میده. هر بلایی سرش
 اومد حقش بود.

ظاهرا نمی دونست که آویژه ی من زنده است. که خدا به من
 بخشیدش. از تصور مرگ آویژه نم اشک به چشمم نشست که از
 نگاهش دور نمود و گفت:

- البته اینو اعتراف می کنم که دلم برات میسوزه. خیلی زندگیت
 غم انگیز شده. اون از غزال که شوهر داشت و جون دادی تا
 فراموشش کنی، اینم از آویژه که لحظه لحظه ی مرگش رو حس

کردی. شاید جسمت زنده باشه ولی روح تو اونقدری داغون کردم که مطمئنم حالا حالاها دیگه نایی نداری بخوای نبوغ از خودت ارائه بدی. تا تو دوباره سرپا بشی، ما هم سرپا شدیم. ناراحت نباش. تا سه نشه بازی نشه. شاید با سومی بالاخره خوشبخت شدی. البته اگه دیگه دلی برات مونده باشه که بخوای باز عاشق بشی.

نگاه خیره امو از روش برنداشتم تا از اشک توی چشمم مطمئن بشه که آویژه دیگه زنده نیست. از وقتی که دستگیر شده بود دیگه خبری از اتفاقاتی که در جریان بود، نداشت و این برای آویژه هم بهتر بود که مُرده فرض بشه. هر چند که ممکن بود اعضای دیگه ای از باندشون همگی مارو زیر نظر داشته باشند. این بازی کثیف حالا حالاها تموم نمیشد. فقط بازیکن ها عوض می شدند.

- بابت علاقه ی کورکورانه ات به غزال جدن متاسفم. ثابت کردی که حتی باهوش ترین آدم ها هم گاهی وقت ها خیلی می تونند احمق باشند. همیشه با خودم می گفتم کاش به عقلم رسیده بود و اون اتفاقی که برای غزال افتاد، قبل تر از اینها با الناز برای

تو پیاده کرده بودم تا عاشق الناز بشی و کور عشقش بشی. اون وقت بود که الناز راحت می تونست دخلتو بیاره. فکر می کردم تو هم مثل پسرهای این دوره و زمونه عاشق کرشمه و غمزه ای. واسه همین الناز رو با عشوه سراغت فرستادم. الناز هم خیلی اشتباهات داشت. فکر می کرد اگر با پسرهای دیگه بپره تو حسودی می کنی و بیشتر جذبش میشی اما کاملاً برعکسش شد و تو به کل از الناز متنفر شدی. از همین جا بود که گروه دیگه قید الناز رو زد. همه چیز رو طوری چیدیم که الناز بولد بشه این میون و تمام برنامه ها از جانب اون دیده بشه تا کسی به من شک نکنه.

از اینکه داشت درباره غزال و اتفاقی که برای من افتاده بود حرف می زد، اونم در حالی که سه نفر دیگه پشت شیشه های اتاق بازجویی ناظر بودند و می شنیدند، کلافه شده بودم. اما سکوت کردم تا حالا که داره حرف می زنه، هر چی دوست داره بگه شاید حرف نگفته ای رو به زبون بیاره:

-من و الناز نتونستیم کارتو یکسره کنیم اما مطمئن باش ما آخرین نفرها نیستیم. باز هم میان سراغت. تا می تونی از خودت

مواظبت کن. من جای تو بودم به هیچ کسی اعتماد نمی کردم. همون غزال که به راحتی عاشقش شدی برای من حضورش خیلی غیر عادی بود. اما تو اونقدر دل باخته اش شدی که حتی شک نکردی شاید برای گرفتن جونت مامور شده باشه. من با اینکه خودم برای کشتن تو مامور بودم اما بیشتر از تو به غزال شک کردم. حتی تا کرمان اومدم که سر از زندگیش دربیارم و بفهمم علت حضورش وسط زندگی تو چی بود. فکر می کردم اونه که از طرف سرتیپ اومده اما در کمال ناباوری، فقط یه بد شانسی تمام عیار برای تو بود.

و پوزخندی زد که چین های گوشه چشمش رو بیشتر کرد.

با تمام اعترافاتش باز هم برام سنگین بود که باور کنم این زن مسن، چنین قاتلیه. پرسیدم:

- حاملگی الناز ایده ی کی بود؟

DONYAIE MAMNOE

#۴۴۳

خندید و گفت: خود کره خرش. فهمیده بود خیلی گند زده تو برنامه های گروه و اصلا موفق نبوده. امیدش به مسمومیت تو بود و برای اطمینان، بدون اینکه به کسی چیزی بگه اقدام به حاملگی کرده بود. الناز اگر نمی تونست اون مربا رو به خوردت بده یا اینکه خودش یه جوری مسمومت کنه، خودش رو مجبور می کردند که اون سم رو بخوره. الناز می دونه که تو زندان جاش امن تره تا اینکه آزاد باشه. البته بعید هم نیست یکی از بیرون رو وارد زندان کنند یا به یکی تو همون زندان رشوه بدن تا کار النازو یکسره کنه. هر کی بیاد تو این بازی، تهش فقط مرگه. یا دستگیر میشه و عاقبتش اعدامه یا لو میره و بالادستی ها کارشو تموم می کنند.

- شما که این چیزهارو می دونین چرا وارد چنین ماجراهایی میشین؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

- تو با چقدر پول وسوسه میشی؟ من به ازای هر کدوم از رفیقات، صد میلیون گرفتم. واسه تو قرار بود دویست تا بدن.

با تعجب گفتم:

- جدن؟ چه ارزون خودتو فروختی. حداقل به اندازه ی دیه ی خودت پول می گرفتی. صد میلیون که پول دیه یک زن نمیشه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- بد باختی.

صورتش قرمز شد از عصبانیت و خواست پرخاش کنه که دستمو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

- آروم بگیر. کافیه هر چی حرف زدیم. بگو چه کسان دیگه ای تو گروه شما هستن. این بالادستی هایی که میگی چند نفرن؟ اسامیشون چیه؟ البته ... همون طور که تونستیم شما رو پیدا کنیم، تک تک عوامل دیگه اتون هم پیدا می کنیم. پس چه بهتر که با کمک هات، جرمات رو سبک تر کنی. هر چی می دونی بگو. حتما روی حکمت اثر میداره.

پوزخند زد و گفت:

- آره. تاثیر داره. احتمالا دو بار اعدام رو تبدیل به یک بار می کنه.

برام جالب بود که کاملاً به عاقبتی که در انتظارش بود، واقف بود و باز هم به خاطر پول حاضر شده بود این کارو انجام بده. احتمالاً بار اول که موفق شده و لو نرفته، مزه ی پول حرام زیر دندونش رفته و دیگه عقلش زایل شده.

ترجیح دادم بیشتر از اون به بحث ادامه ندم. چیزهایی که می خواستم بدونم، فهمیده بودم و دیگه حتی یک لحظه هم نمی خواستم چشمم به این زن بیفته. برای همیشه باید از ذهنم و زندگیم خط می خورد.

به اتاق بازجویی که برگشتم، سرتیپ اومد به سمتم و لحظه ای بعد محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- بابت نجات جون آویژه مدیونتم. باورم نمیشه که خودم باعث شدم آویژه لو بره. اگر زنده نمی موند تا ابد شرمنده ی خودش و خانواده اش بودم. هر چند کاری که کردی خلاف دستور بود اما شجاعت و غیرت خرج کردی. ممنونم ازت. با این کارت انگار پسرمو برام زنده کردی. هر چقدر آرزو برای پسرم داشتم در تو می بینم سرهنگ. ان شاءالله سلامت و باعث افتخار کشور باشی.

کمی از آغوشش فاصله گرفتم و همون طور که هنوز ساعد
دستهامون در هم گره خورده بود گفتم:

- شرمنده ام می کنید سرتیپ. وظیفه امو انجام دادم.

پاکتی رو به سمتم گرفت و گفت:

- این برای شماست سرهنگ.

نگاهم رو با تأمل از چشم های سرتیپ به سمت پاکت توی
دستش چرخوندم. از دیدن مهری که پشت پاکت و آدرسش
تعجب کردم و گفتم:

- این چیه سرتیپ؟

با لبخند گفت:

- خودت بازش کن و ببین.

نگاهی به سمت بهکام انداختم. پاکتی که دقیقا عین مال من بود
توی هوا تکون داد و با خوشحالی برام ابرو بالا انداخت. پاکت رو
باز کردم.

«اللَّهُ الَّذِي رَفَعَ السَّمَاوَاتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَهَا»

«خدا همان کسی است که آسمان‌ها را، بدون ستون‌هایی که
برای شما دیدنی باشد برافراشت»

با درود و سلام

جناب آقای سرهنگ عرفان سلطانی بیرانوندی

نظر به سوابق درخشان شما در راستای حفظ اقتدار و امنیت این
مرز و بوم، بدین وسیله از شما برای شرکت در پروژه ی پرتاب
ماهواره به فضا دعوت به عمل می آید.

با عنایت به الطاف الهی، که آسمان‌ها و زمین را مُسَخَّر بندگانش
آفرید، باشد که در راه کشف بی کرانه‌ها و سرافرازی روزافزون
کشور، با همت و ممارست شما نخبگان گرامی، این مهم تحقق
یابد.

با سپاس

DONYAIE MAMNOE

نگاهم با تعجب روی مهر و امضای رییس سازمان فضایی مونده
بود. باورم نمیشد روزی برسه که برای کار تو پروژه ی ماهواره

دعوت بشم. با خوشحالی و لبخند پت و پهنی سرمو بلند کردم و اول از همه به سرتیپ و بعد از اون به بهکام خیره شدم. سرتیپ دستی به شونه ام زد و گفت:

- تبریک میگم سرهنگ. لیاقتش رو داری. جناب سرهنگ ستوده که از الان برای رفتن به تهران لحظه شماری می کنه. شما چی سرهنگ؟ دعوت رو قبول می کنید؟

خواستم بگم معلومه که قبول می کنم. اما یه دفعه یاد آویژه افتادم. اگر من و آویژه قرار بود با هم زندگیمونو بسازیم، باید از اونم می پرسیدم که دوست داره بره تهران یا نه.

- تا کی فرصت دارم جواب بدم؟

- هر چه زودتر بهتر. ولی حداکثر یک ماه.

بهکام جلوتر اومد و گفت:

- واسه چی شک داری؟

نگاهش کردم و گفتم:

- وقتش شد بهت میگم.

////////////////

این پارتهای طولانی، عیدی من به شما.
 میلاد پیامبر رحمت و امام صادق رو تبریک میگم

#۴۴۴

هر سه از اتاق بازجویی بیرون اومدیم و من رو به سرتیپ گفتم:
 - راستی قربان. چند وقت دیگه عروسی برادرمه. مرخصی لازم
 دارم که برم ایل.

سرتیپ گفت:

- شما از الان دیگه مرخصی. این مدت خیلی اذیت شدی و فشار
 زیادی رو تحمل کردی. بهتره یه کم تجدید قوا کنی. چی بهتر
 از عروسی برادر و فضای ایل که روح رو جلا میده. فقط مواظب
 خودت باش. خواستی بری تهران، خداحافظی یادت نره.
 بهکام مظلومانه گفت:

- قربان منم خیلی تحت فشار بودم و اذیت شدم. نیاز به تجدید قوا دارم. نمی خواهم به منم مرخصی بدین؟ به خصوص که باید برم تهران واسه جفت و جور کردن جا و مکانم.

از حرف و لحنش سرتیپ لبخندی زد و گفت:

- نگران جا و مکان نباش سرهنگ. از طرف پروژه بهتون خونه داده میشه. در ضمن، شما هم از الان مرخصی. به هر دوتون خسته نباشید میگم. بهم خبر دادن که قراره به هر دوی شما و البته آیدین، نشان درجه یک شجاعت داده بشه. از مرخصی که برگشتین، قبل از رفتنتون به تهران، مراسم اعطای نشان رو برگزار می کنیم.

با لبخند به بهکام نگاه کردم. خوشحال بود اما سرشو با لبخند پایین انداخته بود. خطراتی که بهکام به جون خریده بود، قطعاً بیشتر از من بود.

رو به سرتیپ گفتم:

- قربان می خوام شما رو رسماً برای عروسی برادرم دعوت کنم که به ایل ما تشریف بیارین. می دونید که عروسی های ایل،

کارت دعوت نداره، وگرنه تقدیم می کردم. هر کسی که افتخار
 بده و تشریف بیاره، قدمش روی چشممونه.

هنوز سرتیپ جواب نداده بود که بهکام گفت:

- منو نمی خوای دعوت کنی؟

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

- تو که سرجهازی منی. دعوت نمی خوای.

زیرلبی گفت:

- دارم برات.

محلش ندادم و منتظر به سرتیپ نگاه کردم. سرتیپ سری تکون
 داد و گفت:

- مطمئن نیستم بتونم پیام. ولی اگر شرایط مساعد بود، شاید
 اومدم.

- افتخار میدین. قدمتون روی چشم.

آویژه

دایی بیژن همراه با زندایی و پسر دایی و دختر دایی ها، اومده بودند خونه امون. بعد از شام بود و همه دو به دو با هم گرم صحبت بودیم. من و دخترهای دایی هم مشغول حرف زدن و خندیدن بودیم. سوژه ی خنده امون هم پسر داییم، پژمان بود. سرش تو گوشیش بود و هر از گاهی می خندید. لبشو گاز می گرفت. ابروهاشو بالا می انداخت. گاهی سرشو آروم تگون می داد و مرتب هم توی گوشیش تایپ می کرد.

این طور که ایلماه و ایلدا، دخترهای دایی بیژن، می گفتند، پژمان با یه دختری آشنا شده بود و حسابی گلوش پیش طرف گیر کرده بود. پژمان از من هفت سال بزرگتر بود و همیشه رفتارش خیلی سنگین و متین و موقر بود. حالا وقتی با نیش باز و در حال چت با یه دختر می دیدمش، واقعا دلم می خواست قهقهه بزنم. اما به خاطر حضور بزرگترها خودمو کنترل می کردم و به همون خنده های زیر زیرکی با ایلماه و ایلدا رضایت داده بودم.

ایلماه گفت:

- آویژه نگاه کن. هر از گاهی هم مثلا دور و برشو چک می کنه که یه وقت کسی نبیندش ضایع بشه. اصلا حواسش به ما نیست.

سه تایی ریز ریز خندیدیم و من توی دلم به پژمان حق می دادم.
 لذت حرف زدن با کسی که دوستش داری، وصف نشدنی. اون
 عکس و شعر نفس مصنوعی که تو ذهنم تذاعی شد، برای بار
 هزارم دلم ریخت. هر بار از یادآوریش هیجان زده می شدم. انگار
 که همون لحظه داشتم از زبونش می شنیدم.

تو رویاهام غرق شده بودم و خیره به پژمان مونده بودم. ایلدا روی
 شونه ام کوبید و گفت:

- کجایی دختر؟ نیستی؟

تکونی خوردم و با تعجب نگاهش کردم.

- ها ... هیچی ... همین جام... ام ... من برم میوه بیارم.

#۴۴۵

و سریع بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. هر دو تاشون دنبالم
 اومدند. مشغول چیدن میوه های شسته شده داخل ظرف شدم
 که ایلماه دستشو روی شونه ام گذاشت و با صدای آرومی گفت:

- مشکوک می زنی بد جور.

نمی دونم چرا ترسیدم. خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- من؟ نه ... چطور مگه؟

ایلدای سرشو جلو آورد و گفت:

- بمیرم الهی ... نکنه تو ...

با تعجب نگاهش کردم. چی می خواست بگه؟

- من چی؟

چند ثانیه سکوت شد. جفتشون با یه ناراحتی عجیبی منو نگاه

می کردند. چشون شده بود؟ سر تکون دادم و گفتم:

- چیه؟

نگاهی بینشون رد و بدل شد و ایلماه گفت:

- تو ... به پژمان ...علاقه داری؟

چشم هام از تعجب بیرون زد و دهنم باز موند.

- چی؟ من؟ پژمان؟ نه نه ... اصلا این طور نیست. اصلا ... به هیچ

وجه

ایلماه بازوم رو گرفت و گفت:

- آروم باش قربونت برم. اشکالی نداره که. من می تونم با پژمان حرف بزنم. مطمئنم پژمان هم از تو بدش نمیاد. این دختره که باهاش آشنا شده، زیاد جدی ...

دستمو جلوی صورتش بالا گرفتم و نداشتم به حرفش ادامه بده. اگر بهت زده نبودم اصلا اجازه نمی دادم تا همین جاش رو هم بگه. حس خیلی بدی بهم دست داده بود. احساس می کردم داره به عرفان توهین میشه. با اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده بود ولی نمی دونم چرا احساس خیانت کار بودن بهم دست داده بود. خودم رو با سهل انگاری در موقعیتی قرار داده بودم که دیگران فکر کنند به کسی غیر از عرفان علاقه مندم.

ایلدای گفت:

- من باهاش حرف می زنم ...

اخم غلیظی کردم و گفتم:

- دیگه ادامه نده ...

هر دوشون ساکت شدند و من با جدیت گفتم:

- پژمان برای من فقط در حد همون پسردایی مامانمه و بس. همونقدر دور و غریبه. هیچ حسی غیر از این ندارم. اگر فکر کردین نگاه خیره ام به پژمان به خاطر علاقه است کاملاً اشتباه فکر کردین. من با دیدن شوقش موقع چت کردن یاد یه چیزی افتاده بودم. همین. پس خواهشا با خیالات عجیب و غریب نه حال خوش پژمانو خراب کنین نه به من تهمت بزنین.

هر دوتاشون با تعجب نگاهم کردند و ایلدا با تکرار جمله ی خودم و لحن مرموزی گفت:

- خب حالا با دیدن شوق پژمان دقیقا یاد چی افتاده بودی؟ با کی آشنا شدی و باهاش می چتی که حالا یادش افتادی کلک؟ دستمو روی بازوش گذاشتم و به عقب هلش دادم و گفتم:

- ا... مسخره. بکش کنار می خوام میوه ببرم.

همزمان با این جمله ی من، صدای قاه قاه خنده ی بابا و دایی توی خونه پیچید. ما سه تا هم از این صدای خنده ی دلنشین با خنده همدیگه رو نگاه کردیم و ایلماه گفت:

- بریم ببینیم چه خبره.

هر سه پشت سر هم رفتیم سمت سالن. آشپزخانه با یه راهروی کوچیک از سالن جدا می شد. ابتدای راهرو ایستادیم و به سالن نگاه کردیم. بابا دستش روی زانوی دایی بود و سرش دم گوش دایی و چیزی پچ پچ کرد و باز دوتایی قاه قاه خندیدند. ناخواسته لبخند روی لب هام نشسته بود. چقدر خوشحال بودم که بابا رو شاد می دیدم. دلم میخواست از خوشحالی گریه کنم. خداروشکر که تو اون مدت، با اون فشارهایی که روی تمام اعضای خانواده امون بود، بلایی سرش نیومد.

دایی گفت:

- به حافظه ات باید آفرین گفت. گذشته هارو خیلی خوب به یاد داری. یادم باشه دیگه دور و بر تو یه وقت سوتی ندم.

زندایی رو به دایی گفت:

- چه سوتی دادی که اینقدر بابتش خندیدین؟

دایی دستشو به پیشونیش زد و گفت:

- تو خونه برات میگم. اینجا بخوام حرفی بزنم دیگه تار سیبیلمو کسی گرویی ورنمیداره.

و باز همراه بابا بلند بلند خندید. ظرف میوه رو تاب دادم و شنیدم که دایی گفت:

- خب حالا نظرت چیه؟

- در چه مورد؟

- دعوت آقای سلطانی دیگه. میرین به ایل یا نه؟

#۴۴۶

دلم ریخت. خدا خدا کردم که بابا قبول کنه. دایی ادامه داد:

- ما رو هم دعوت کرده. البته بعید می دونم بتونم برم. خیلی کارها هست که مسئولیتش با منه.

ایلماه که از همه جا بی خبر بود گفت:

- قراره بریم ایل؟

دایی گفت:

- یکی از دوستانم برای عروسی برادرش دعوتمون کرده.

ایلدا و ایلماه هر دو هیجان زده گفتند:

- وای بابا تو رو خدا بیا بریم.

- چیه همه اش کار کار. به خدا پوسیدیم تو خونه.

زندایی هم صداش دراومد و گفت:

- بیژن جان، یه کم به خودت استراحت بده. همه اش سر کاری.
فکر خودت نیستی حداقل به فکر این بچه ها باش. گناه دارن به خدا.

دایی گفت:

- خانوم یه جوری میگی بچه انگار ده سالشونه. ماشاء الله کوچیکه
شون ۲۲ سالشه. هر وقت هر جا هم که دلشون خواسته رفتن.
حالا چه با من چه بدون من. منم مسئولیت هایی قبول کردم
خانوم. اگر بتونم کارهامو جلو بندازم، میریم. اگر نتونم، شما با
پژمان برین.

ایلدا معترض گفت:

- بدون شما که صفا نداره.

دایی خندید و گفت:

- اتفاقا اونجا اينقدر صفا داره كه ديگه بابا رو يادت ميره.

- ا ... بابا .

مامان رو كرد سمت بابا و گفت:

- ما چي؟ رفتني نشديم؟

بابا سر تگون داد و گفت:

- منم مثل بيژن جان گيرم تو مغازه. مي بيني كه فصل مسابقات

ايل شده و مشتري ها خيلي زياد شدند. بمونم بهتره.

حسابي حالم گرفته شد و گفتم:

- يعني نميريم؟

- با آويد صحبت كنيد، اون شما رو ببره.

مامان گفت:

- آويد كه خانومش بارداره، تو اون كوه و كمر كجا پاشه بياد

خطرناكه.

DONYAIE MAMNOE

بابا گفت:

- خانوم مگه خودت این دو تا بچه رو تو کوه و کمر به شکم
نکشیدی و دنیا آوردی؟
مامان سرخ شد و گفت:

- ما فرق می کردیم. بچه ایل بودیم. بدنمون قوی بود. غذای
سالم می خوردیم. الان بچه ها همه اش تو شهر و دود و دم و
مریضی. جون ندارن که.
با قیافه ی کش اومده ای گفتم:

- پس کلا کنسله دیگه.
ایلدا و ایلماه با ناراحتی گفتند:
- ای بابا. ضد حال.

دایی اینا رفته بودند و من مشغول مرتب کردن آشپزخونه بودم.
ظرف هارو شسته بودم و داشتم سرامیک آشپزخونه رو تی می
کشیدم. مامان اومد تو آشپزخونه و گفت:
- سفیدبخت بشی مامان. دستت درد نکنه.

- خواهش می کنم.

- من برم بخوایم. شبت به خیر.

- مامان.

- جونم؟

- نمیریم ایل؟

- دیدی که بابات چی گفت.

- خب اگه آوید قراره بمونه، خودش مغازه رو می گردونه دیگه.
بابا بیاد بریم.

- باباتو که می شناسی، کار هیچ کیو قبول نداره. خودش باید
بالا سر کارش باشه.

- یعنی امیدی نیست؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- شب بخیر.

بی حوصله دسته ی تی رو به دیوار تکیه دادم و رفتم توی اتاقم.
خودمو پرت کردم روی تخت و گوشیمو برداشتم. علامت پیامک

و واتس اپ بالای گوشیم بود. طبق عادتم رفتم اول سراغ پیامک هام. سه تا پیام بود و همه اش از عرفان. قلبم شروع کرد به کوبیدن و با عجله مکالمه اشو باز کردم. رفتم سراغ اولین پیامش که بالاتر بود و خنندمش:

"سلام. خوبی؟ به واتس اپت پیام دادم ولی انگار آف لاینی"

#۴۴۷

ساعت پیامش مربوط به یک ساعت و نیم پیش بود. رفتم سراغ پیام بعدی:

"کجایی پیدات نیست؟"

یک ساعت پیش این یکیو فرستاده بود و پیام بعدیش مال چهل دقیقه پیش بود:

"باز می خوای منو نگران کنی که پاشم پیام در خونه اتون؟ نکنه از پنجره ای جایی منو دید می زنی و رفع دلتنگی می کنی؟"

از پیامش خنده ام گرفت و تو دلم " بچه پررو " ای نثارش کردم.
 خواستم برم سراغ واتس اپ که باز اس ام اس اومد. نوشته بود:
 "نیم ساعتی میشه دم خونه اتونم. عکسش هم فرستادم واتس
 اپت. البته دیدم که جناب خان داییتون و اهل و عیالش از خونه
 اتون می رفتن. مثل اینکه مهمون داشتن."

از پیامش دست هام یخ کرد و با سرعت رفتم سراغ واتساپ. باز
 عکس خونه امون بود توی تاریکی شب که همین دو دقیقه پیش
 فرستاده بود. سریع شروع کردم به نوشتن:

" شما الان دم در خونه مایین؟ "

و جواب داد:

" سلامت کو دختر جون "

گونه هام داغ شد و سریع نوشتم:

" ببخشید. سلام. خوبین؟ چرا دوباره اومدین اینجا آخه؟ "

" تقصیر خودته. چشمت به دایی جونت افتاده دیگه یاد من
 نیستی. نباید گوشیتو چک کنی؟ "

با تعجب لب زدم:

- چه طلبکار. بیا منو بخور.

و خودم یهو شروع کردم به خندیدن. اون که از خداهش بود. اعلام آمادگی هم کرده بود که خودش بهتر ... نوچ نوچ ... امان از دست این عرفان. یه حرفی زده بود که با هر چیزی یادش می افتادم. تایپ کردم:

" الان هنوز جلو در خونه این؟ "

" آره. نظرت چیه یه چادر گل منگلی سرت کنی، از لای در سرک بکشی، یه نظر ببینمت. یه نظر حلاله. می دونی که "

و شکلک چشمک هم ضمیمه اش کرده بود.

از ذوق حرف هاش و ابراز احساسات بانمکش، ناخودآگاه سر چرخوندم به سمت جا لباسی و به چادر نمازم نگاه کردم. سفید بود و به قول عرفان گل منگلی. قلبم از فکری که تو سرم افتاده بود، تند تند میزد و هیجان زده شده بودم. نفس هام تند شده بود و استرس گرفته بودم. می دونستم کار غلطیه ولی عرفان خشک و بداخلاق داشت می گفت یه نظر حلال رو ازش دریغ نکنم.

دیگه به هیچی فکر نکردم. سریع پریدم سمت جالباسی و چادرمو برداشتم. گوله اش کردم زیر بغلم. گوشیمو برداشتم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم. نگاهی سمت در اتاق مامان و بابا انداختم و رفتم سمت سالن. کلید در حیاط رو از روی جاکلیدی برداشتم و در سالن رو آروم و بی سر و صدا باز کردم. حس می کردم دست هام می لرزه. چه کارها که به خاطر عرفان نکرده بودم. حالا هم که داشتم یواشکی و شبونه می رفتم سر قرار! قرار؟ چه قرار بی قراری.

گوشی تو دستم لرزید و سریع بازش کردم. نوشته بود:

- نمی خوام جواب بدی؟

شیطنتم گل کرد و بدون اینکه جوابشو بدم، با حداکثر سرعت و حداقل سروصدا، دویدم سمت در حیاط. چادرمو سرم کردم و کلید رو توی در چرخوندم. درو باز کردم و دقیقا همون طور که عرفان گفته بود، از لای در سرک کشیدم...

اول سمت چپ رو نگاه کردم. با دیدن سمند مشکی که کمی عقب تر پارک شده بود دلم لرزید. سرمو بیشتر از لای در بیرون بردم و به آخر کوچه نگاه کردم. اما نبود. سر چرخوندم سمت

راست و با دیدن دو جفت چشم درشت و سیاه توی تاریکی هینی کشیدم و از جا پریدم. تکیه داده بود به دیوار و یه پاش هم به دیوار بود. دست هاشو از زیر کتتش، داخل جیب های شلوارش گذاشته بود. لامصب حتی تو این تاریکی هم دل می برد.

ترسم رو که دید، پاشو از دیوار برداشت و به سمتم اومد و گفت:
- چطوری گل منگلی؟ این وقت شب در خونه اتون واسه کی سرک می کشی؟

لبخندم رو کنترل کردم و گفتم:

- سلام.

- سلام به روی ماهت. حالت چطوره؟

- خوبم. شما چطورین؟

- حالا که تو رو دیدم خوبم.

سرمو پایین انداختم که خنده ام رو نبینه. کمی چادرمو مرتب کردم و سرمو بلند کردم:

- این درستش نیست که شما هی بیاین اینجا.

سرشو کج کرد و با لحن دیوونه کننده ای گفت:

- درستش اینه که تو بیای در خونه ی ما، واسه منوچ استخون بندازی و تا من از راه نرسیدم یواشکی در بری؟

چشم هام از تعجب گرد شد و دهنم باز موند. احمقانه بود که بخوام انکار کنم ولی آخه چطوری فهمیده بود؟ نکنه منو دیده بود؟ ولی من که همیشه قبل از رسیدنش از کوچه بیرون می رفتم. تازگی هم که دیگه نرفته بودم. پس چطور منو دیده بود؟ با لبخند قشنگی گفت:

- زیاد فکرتو درگیرش نکن. به زودی متوجه میشی. بگو ببینم اصل حالت چطوره؟ آماده ی سفر هستی؟

#۴۴۸

دیشب درباره رفتنش به مغازه ی بابا و دعوتش برای رفتن به ایل با هم چت کرده بودیم و من بهش گفته بودم که هنوز بابا تصمیم

نگرفته. و حالا که بابا تصمیمشو گرفته بود، تصمیمش چنگی به دل نمی زد.

- ممنون از دعوتتون ولی متاسفانه نمی تونیم بیایم.

- نمی تونین؟ چرا؟

حرف های بابا و مامان رو براش گفتم و در آخر گفتم:

- خیلی دوست داشتم بیام. ولی انگار قسمت نیست.

چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد و بعد گفت:

- خب می تونم بیام تو رو با خودم ببرم. اگر بابات اجازه نده، می

دزدمت. نظرت چیه؟

یه دفعه شوکه شدم و ناخواسته گفتم:

- دیوونه!

خنده ی آرومی کرد و گفت:

- گاهی دیوونگی جواب میده.

- من دیگه باید برگردم داخل. یه وقت مامان و بابا بیدار میشن،

بد میشه.

- باشه. مرسی که اومدی ببینمت. این کارت برام خیلی ارزش داشت چادر گلی.

- این بار اومدم، ولی دفعه دیگه ازم توقع نداشته باشین.

- می دونم. اگر هم نمیومدی ناراحت نمی شدم. چون حق با تو بود.

- من دیگه برم.

- خوابت میاد؟

- نه ولی یه وقت کسی میاد.

- پس آن لاین باش. کارت دارم.

و چشمکی زد و گفت:

- شبت به خیر.

- شب شما هم به خیر.

خواستم برم داخل که گفت:

- چادر گلی.

ناخودآگاه با خنده برگشتم عقب و گفتم:

- بله؟

- با خودم می برمت ایل. بهت قول میدم. حالا برو داخل.
دیگه این بار خنده امو کنترل نکردم و در جوابش فقط سر تکون
دادم و گفتم:

- خداحافظ.

سرشو برام تکون دادم و منتظر موند تا برم داخل. در رو آروم
بستم و کلید رو داخل قفل چرخوندم و برش داشتم. با سرعت
نور پریدم تو سالن و کلید رو سر جاش گذاشتم. دم اتاق مامان
و بابا لحظه ای صبر کردم و با شنیدن خر و پف بابا، با خیال
راحت رفتم تو اتاقم. زیر پتو که خزیدم نفس راحتی کشیدم. از
هیجان دیدن عرفان، گر گرفته بودم. پتو رو با پاهام شوت کردم
کنار و گوشیه دستم گرفتم.

پیامش همون لحظه رسید:

"سفید خیلی بهت میاد چادر گلی"

این لفظ "چادر گلی" که به کار می برد، بدجوری به دلم می
نشست. فقط نوشتم:

"ممنون"

"یه سوالی برام پیش اومده"

با کنجکاوی نوشتم:

"چه سوالی؟"

"فرض کن ازدواج کردی و شوهرت می خواد برای کار بره تهران. حاضری باهاش بری یا فقط می خوای همین جا و نزدیک خانواده ات باشی؟"

از سوال عجیبش گیج شدم و دو طرف لبهام به پایین کشیده شد. دوباره جمله اش رو خوندم. جواب این سوال واضح بود اما منظورش چی بود؟ من تو ذهنم آینده رو فقط با عرفان می دیدم. عرفان تا هر کجای دنیا که می رفت من حاضر بودم پا به پاش برم. اما هر کسی غیر از عرفان می بود، باهاش بهشت هم نمی رفتم.

نوشتم:

"منظورتون از این سوال چیه؟"

"منظورم واضح بودا. می خوام بدونم دوست داری برای زندگی آینده ات، حتما نزدیک خانواده ات باشی، یا هر جا که شوهرت باشه، تو هم همون جا رو ترجیح میدی."

یه حسی بهم می گفت عرفان برای کار منتقل شده تهران که داره این سوال رو ازم می پرسه. فقط مستقیم نمی خواست بگه. چون هنوز رابطه امون نه به بار و نه به دار بود. براش نوشتم:

"مامانم همیشه میگه جای زن کنار شوهرشه"

"پس خوش به حال بابات. اما من نظر تو رو می خوام بدونم چادرگلی"

خنده روی صورتم پخش شد و با خجالت نوشتم:

"منم با نظر مامانم موافقم"

"پس قدیمیا راست گفتن که مادرو ببین دختر و بگیر"

و یه چشمک هم ارسال کرد. پسر ی دیوونه داشت منم دیوونه می کرد. نمی تونستم خنده امو جمع کنم. تو فکر بودم چه جوابی بدم که نوشت:

"یه کلیپ برات می فرستم. فقط دیدیش پس نیفتی"

"مگه چی توشه؟"

"ببینی متوجه میشی. من پشت فرمونم. رسیدم خونه بهت پیام میدم"

#۴۴۹

چند لحظه بعد کلیپی برام فرستاد که سریع داندلودش کردم و تا وقتی داندلود میشد، رفتم سر کشو و هندزفریمو پیدا کردم. زدم به گوشی و گذاشتمش تو گوشم. کلیپ لود شد و بازش کردم. با چند تا عکس گل و قلب شروع شد و دکلمه ی زیبایی همراه تصاویر شنیده میشد. صورتم پر از خنده شد و تو دلم هزار پروانه شروع به بال زدن کردند:

"من کنارت حالم خیلی خوبه ها. باهات زندگی میکنم. عاشقی میکنم. درگیرتم. صدات، چشات، خنده هات، موهات، وای... موهات"

با شروع شدن آهنگ اصلی، کلیپی به نمایش درآورد که وحشت زده بلند شدم و روی تخت نشستم. قلبم داشت میومد تو دهنم و نزدیک بود سخته کنم. چیزی که می دیدم باورم نمیشد. خدایا چطور چنین چیزی ممکن بود. با هر کلمه ای که خواننده می خوند من تصویری از خودم رو می دیدم. اون هم نه عکس بلکه فیلم. اون هم نه فیلم معمولی. فیلم هایی که تمامش مربوط به خونه ی عرفان بود. آهنگ می خوند :

"صورت ساده ات، موهای مشکیت، لبخند آرومت"

و من فیلم خودمو می دیدم، در حالی که با آهنگ محلی و موهای باز و رها رقص محلی می کردم.

"وقتی که آروم پیشم میشینی"

ظرف میوه ای دستم بود و با پای لنگ و عصا به دست ظرف رو روی میز جلوی عرفان می داشتم.

"من شدم عاشقت"

و نگاه عجیب عرفان روی خودم ...

"تو بی آرایش زیباتر میشی"

عکس خودم بود. همونی که چند شب پیش هم برام فرستاده بودش.

"خود آرامشی تو با اون چشمت دیوونم کردی"

و چشم های پر اشکم و بغضی که چونه ام رو می لرزوند.

"چی میشه دنیام بشی تو باید دنیام بشی"

فیلم روزی که کلیه اش درد گرفته بود و من به خونه ی شخصی خودش رفته بودم. دست عرفان روی شونه ی من بود و با هیكلی که نصف عرفان بود، سعی می کردم توی راه رفتن کمکش کنم.

"همه ی دنیای من امروز و فردای من، تو خود آرامشی"

داشتم آلبالو هسته می گرفتم و آب آلبالو رو از روی دستم لیسیده بودم و باز با همون دست ها ادامه ی آلبالوها رو هسته گرفته بودم. وای خدای من.

"این دوتا چشمم تر میشه وقتی دور میشی"

و فیلم روزی که بعد از یک ماه بودن تو خونه ی عرفان، با چشم های پر اشک و دلی خون، چند ثانیه ای بدون توجه به پاس

کردن های منوچ، توی حیاط به در و دیوار خونه زل زده بودم و بعد از اون ، از در بیرون رفته بودم.

هرگز فکرشو نمی کردم عرفان توی هر دو خونه دوربین کار گذاشته باشه. پس تمام لحظات منو زیر نظر گرفته بوده و من نمی دونستم. زیر ذره بینش بودم و من چقدر احمق بودم که هیچ وقت نفهمیده بودم. پس بگو چطور فهمیده بود که میام در خونه اش.

به محض تموم شدن کلیپ دوباره از اول نگاهش کردم. تمام دست و پاهام می لرزید. همه ی حس هام قاطی شده بود. ترس، خجالت، خوشحالی، شرم و حیا، عصبانیت، اصلا نمی تونستم حالمو درک کنم.

پیامش اومد:

"کوشی چادرگلی. خبری ازت نیست."

شروع کردم به تایپ کردن. اما اونقدر دستم می لرزید که تمام حروف رو جا به جا می زدم. بعد از چند بار درست کردن حروف یک کلمه، اعصابم خورد شد. پتو رو از پایین تخت برداشتم و

کشیدمش روی سرم و انگشتمو روی وویس نگه داشتم و با صدای لرزونی شروع کردم به حرف زدن:

- این ها ف فیلم های منه. وای وای باورم نمیشه. شما تو ... تو خ خ خونه اتون دوربین دارین؟ چرا؟ این ... این یعنی چی؟ پیامم سین شد و عرفان شروع به ضبط وویس کرد و چند ثانیه بعد وویسش رو باز کردم:

- صداشو ببین چجور می لرزه. الان این صدای لرزون فقط بغل می خوادا. می خوای برگردم در خونه اتون؟ خیابونها خلوت بود. ده دقیقه ای می تونم خودمو برسونم. میخوای پیام اگه بغل لازمی؟

وای این بشر چقدر پررو و بی حیا بود. قلب من تو دهنم بود و این بی خیال حرف از بغل میزد. تند تند تایپ کردم: "بسه بسه بس کنید." اما وقتی ارسال رو زدم، با دیدن پیامی که تایپ کرده بودم زدم تو سر خودم. جمله ای که تایپ کرده بودم تبدیل به این شده بود: "بیخ، بیخ، بی کنید"

یه عالمه شکلک که از خنده اشکش دراومده، برام فرستاد و نوشت:

"بیخ چيو بکنم؟"

کم مونده بود گریه ام بگیره. خدایا چرا اینجوری شد. کاش آب میشدم و میرفتم تو زمین. سریع پیامم رو پاک کردم اما باز عرفان شکاک خنده فرستاد و نوشت:

"من که دیدم دیگه چيو پاک میکنی؟"

اصلا در توانم نبود که نه دیگه وویس بفرستم و نه چیزی تایپ کنم.

فقط یه استیکر شب به خیر فرستادم و سریع آف لاین شدم.

#۴۵۰

DONYAIE MAMNOE

عرفان

از صدای خنده هام عارف چند ضربه ی محکم به در اتاقم کوبید
و گفت:

- چه خبره نصف شبی؟ در و همسایه رو بیدار کردی.

با همون لحن پر خنده گفتم:

- بیا تو.

درو با تنه ای باز کرد و اومد داخل. نگاهی به چهره ی خندونم
و گوشی تو دستم انداخت و گفت:

- بد نگذره.

- چند تا سوتی تپل تپل داد از خجالتش آف لاین شد.

و باز بلند بلند خندیدم. عارف هم لبخند روی لبش اومد و گفت:

- اینقدر کرم نریز. میپره ها. می بینی که طرف تا حالا دو بار

مثل مجنون کشوندت تا در خونه اشون. پس بیا یهو جوابت
نکنه.

- خودش سوتی میده تقصیر من چیه؟

- من که تو رو می شناسم. اون بیچاره سوتی هم نده، تو از توی حرفه‌اش یه چیزی میجوری که حرصش بدی.

یه دفعه جدی شدم و گفتم:

- خیلی اخلاق بدیه؟

- واسه کسی که باهات رودروایسی داره آره. ممکنه حس کنه حریم و احترام سرت نمیشه.

- جدی؟

- من این طور فکر می کنم.

چند ثانیه فکر کردم و گفتم:

- چه بده که تو با مهسا خانومت نمی تونی حرف بزنی یا چت کنی.

- از کجا می دونی؟

- توی ایل که موبایل کار نمیده.

- توی ایل آره اما توی روستا که میشه.

- منظورت چیه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ایلشون نزدیک یه روستاست. اونجا دکل مخابرات هست، آنتن
میده. روزهای زوج که کلاس نداره، گله اشو میبره همون حوالی،
گوشی هم با خودش میبره، حرف می زنیم.

- حتما تو بهش گفتی گله اشو ببره اونجا.

- خب آره.

- تو دیگه چه جونوری هستی.

و دوتایی بلند بلند خندیدیم. آروم که شدیم گفتم:

- بالاخره خونه رو می خوای چیکار کنی؟

- همون که نزدیک خونه ی خودته خیلی بهتره.

- آره منم اونو بیشتر پسندیدم. حیاط دار هم هست خیلی خوبه.

خونه من آپارتمانیه زیاد چنگی به دل نمی زنه.

- خب تو هم ویلایی بخر.

- پولم کجا بود. شما آقای دکتری پولت از پارو بالا میره.

- کدوم پول؟ کدوم پارو؟ من که نصف سال تو ایلم اصلا درآمدی ندارم.

- عوضش اون نصفه ی دیگه به قدری درآمد داری که جبراناش کنه.

- حساب جیب من دست توئه؟

- آره. شک داشتی مگه؟

- امان از دست تو. ولی این خونه ویلاییه گرونه. پشش بر نمیام. تو همون آپارتمانی که خودت هستی، واحد فروشی نیست؟
چند لحظه فکر کردم و گفتم:

- می خوای تا یه جای مناسب تر گیر بیاری، تو واحد من زندگی کنی؟

- واحد تو؟ پس خودت چی؟ خودت هم که داری عیالدار میشی.
با جواب آویژه که از قول مادرش گفته بود جای زن کنار شوهرشه، دیگه مطمئن بودم که قراره برم تهران. حالا یا آویژه بهم جواب مثبت می داد و با هم می رفتیم. یا جواب رد می داد

و دیگه هیچ دلیلی برای موندن تو این شهر نداشتیم. اما
دلم به گزینه ی اول گواه می داد.

- من احتمالا میرم یه مدت تهران زندگی کنم.

- چرا تهران؟

- اونجا یه کار بهتر بهم پیشنهاد شده.

- چه کاری؟

خندیدم و با لحن مبالغه آمیزی گفتم:

- می خواهم آپولو هوا کنیم.

مشتی به بازوم زد و گفت:

- یه بار نشد عین آدم جواب بدی.

#۴۵۱

فصل بیست و دوم: موسم عاشقی

عرفان

رو به روی سرتیپ نشسته بودم و از خجالت سرم پایین بود. سرتیپ چند لحظه قبل لبخند پدرانه ای تحویل داده بود و گفته بود:

- پس می خوای به خانواده ات معرفی کنی؟

و من سرمو پایین انداخته بودم. سرتیپ گفت:

- اتفاقا دیشب همراه خانواده ام خونه اشون بودم. من هم متاسفانه نمی تونم پیام. اما خانواده ام خیلی مایل هستن. با پدرش صحبت می کنم شاید اجازه بده آویژه و مادرش همراه خانوم و بچه های من بیان به ایل.

سرمو تا حوالی یقه اش بالا گرفتم و گفتم:

- پدری می کنید در حقم.

اصلا نمی تونستم به چشم هاش نگاه کنم. از روی صندلیش بلند شد و گفت:

- نتیجه رو بهت اطلاع میدم.

من هم بلند شدم و گفتم:

- عارف سه روز دیگه می خواد برگرده به ایل. اگه بشه همگی با هم بریم، خیلی خوب میشه.
- ببینم چیکار می تونم بکنم.
- درباره انتقال به تهران هم، احتمالا قبول می کنم.
- خوبه. ان شاء الله که توی اون پروژه هم موفق عمل کنید. دلمون برات تنگ میشه سرهنگ. امیدوارم هر کجا که خدمت می کنی، سلامت باشی و در آرامش.
- ممنونم سرتیپ. هم چنین.
- احترام نظامی به جا آوردم و سرتیپ با لبخند گفت:
- آزاد.
- منتظر خبرتون هستم.
- از سازمان که بیرون اومدم، رفتم سمت باشگاه. احتمالا تا یکی دو ماه آینده نمی تونستم باشگاه برم. پس از این آخرین روز باید نهایت بهره رو می بردم. بهکام هم هر روز این ساعت اونجا بود. خیلی وقت بود با هم مسابقه نداده بودیم.

وزنه ی ده کیلویی رو به اسکوات اضافه می کردم که بهکام گفت:
 - از منوچهر خبر داری؟ اطلاع داری قراره چی براش در نظر
 بگیرن؟

- هیچی در نظر نمی گیرن. خیالت راحت.

با تعجب گفت:

- چطور مگه؟

- طرف خونس از ما رنگین تره.

-یعنی چی؟

- یعنی که کله ی باباش از کله ی بابای من و تو گنده تره.

اخم هاشو در هم کشید و گفت:

- چرت نگو بابا مگه فیلم سینماییه؟

- کجای کاری؟ فیلم های سینمایی رو از روی همین چیزها می

سازند دیگه.

DONYAIE MAMNOE

- اینم حرفیه.

چند ثانیه به فکر فرو رفت و بعد با پوزخند گفت:

- پس قراره تبعیدش کنند یه جای بد آب و هوا و عقب مونده
مثل آمریکا و انگلیس که دیگه از این غلط ها نکنه، آره؟

با تاسف سرم رو برای طنز تلخش تگون دادم. دیر نبود روزی که
بالاخره هر کسی تاوان کارهاشو تمام و کمال بپردازه. من که
امیدوار بودم. حتی اگر این دنیا قسر در می رفت، دادگاه خدا در
رفتنی نبود.

بهکام دوباره با بدخلقی گفت:

- آخه چرا هر چی پیش میاد پای یکی از خودی باید میون ماجرا
باشه؟

- اینا خودی نیستن. نخودی ان. بی خودی ان. منافق خود
فروخته که به خاطر پول هر کاری می کنند.

- اینقدر این چند وقته منافق و خائن دیدم، می ترسم خود تو
دو روز دیگه بیای منو ترور کنی.

خندیدم و به شوخی گفتم:

- یکیو ترور می کنند که بیارزه.

بهکام هم محکم کوبید روی کتفم و گفت :

- خداروشکر که تو عَلم شدی این میون. من یکی که حوصله شهید شدن ندارم. هزار تا آرزو دارم. می خوام زن بگیرم. بچه دار بشم. کیف دنیا رو بکنم. بعدش اگر قسمت شد یه فکری هم برای شهادتم بکنم.

#۴۵۲

- مگه ندیدی فاطمه خانوم چی می گفت؟ گفت این بار احتمالا رو تو فوکوس می کنند.

- فاطمه نگو تو رو خدا. همون شهلا نادری بیشتر بهش میاد.

- چه می دونم والا. ناخودآگاه به زبونم میاد. یه اسمی هم انتخاب کرده بود، که ناخودآگاه حس اعتماد دیگران رو جلب کنه. فاطمه مهدوی! ته خدا و پیغمبر!

- تو خونه ی من نماز می خوند. باورت میشه؟

- تو خونه ی ما هم می خوند.

- احتمالا برای اینکه خودشو آدم خوبی نشون بده نماز می خونده.

دستی به پیشونیم زدم و گفتم:

- من دیوونه رو بگو که به سرم زده بود به بابام پیشنهاد بدم رو ازدواج باهاش فکر کنه.

قاه قاه خندید و گفت:

- من جای بابات بودم قبل از اینکه تو بگی، خودم با طرف قضیه رو حل و فصل کرده بودم.

یه دفعه خنده اش فروکش کرد و پکر شد. گفتم:

- چی شد؟ ناراحت شدی.

- یاد فیاض و تسلیمی افتادم. دیدی چی می گفت؟ گفت سهل انگاری من باعث شده اونا لو برن. من باعث مرگشون شدم.

- منم باعث مرگ امیر شدم.

- ای بابا. تو که تقصیری نداشتی.

- پس بدون که تو هم تقصیری نداشتی. تو که نمی دونستی اون کیه.

- ولی حرفش درست بود. باید در خفا و تنهایی کارهامو انجام می دادم.

با سر حرفش رو تایید کردم. یه دفعه انگار چیز مهمی یادش اومده باشه گفت:

- این شهلا خانوم چی داشت می گفت که تو کورِ عشق غزال شدی؟ غزال کیه دیگه؟ سرتیپ می گفت درگیری خانوادگی داشتی، منظورش همین قضیه بود؟ تو عاشق زنی شدی که متاهله؟

با عصبانیت گفتم:

- ساکت.

یه دفعه جا خورد و چشم هاش درشت شد. اما ساکت نگاهم کرد و چیزی نگفت. دلم نمی خواست بهکام هم فکرهای مزخرف تو سرش بیفته. برای همین گفتم:

- من نمی دونستم متاهله. وقتی هم که فهمیدم، دورشو برای همیشه خط کشیدم.

سر تکون داد و آروم گفت:

- که این طور. متاسفم.

- متاسف نباش. هر چی بوده تموم شده. خیلی هم راضی ام که تموم شد.

بحث رو عوض کردم و گفتم:

- راستی میگم الان صلاحیت شهادت رو داریا.

اخم کرد و گفت:

- چطور؟

- آخه گفتمی می خوام زن بگیری، بچه دار بشی بعد شهید بشی. الان هم که هم زن داری هم بچه.

با اخم گفت:

- کدوم زن و بچه؟

- الناز و تو راهیشو میگم دیگه. چرا هی یادت میره؟

با عصبانیت اخم هاشو در هم کشید. صداش رو کمی پایین تر آورد اما جدیت و عصبانیت تو صداش موج می زد:

- زر نزن نکبت میزنم ناقصت می کنما.

بلند بلند خندیدم. چند نفر که روی دستگاه های دیگه کار می کردند، نگاهی به سمتم انداختند. خنده امو قورت دادم و گفتم:

- تا اعتراف نکنی ولت نمی کنم.

- فعلا که الناز خودش اعتراف کرد.

- به چی اعتراف کرده؟

- بچه رو با IUI و اسپرم اهدایی درست کرده.

ابروهام از تعجب بالا رفت:

- جدی میگی؟

با تاسف سر تکون داد و گفت:

- طفلک اون بچه.

#۴۵۳

فکری به ذهنم رسید و گفتم:

- یعنی تو عقیمی؟

- چه ربطی به من داره؟

- خب وقتی با تو حامله نشده، مجبور شده بره روشهای ...
- حرفم هنوز کامل نشده بود که با دمبل بیست کیلویی توی دستش به سمتم حمله کرد. دست هامو بالا آوردم و دمبل رو توی هوا گرفتم. با خنده ای که به زور کنترلش می کردم گفتم:
- زهرمار چرا وحشی میشی؟
- بی شعور یه بار دیگه بخوای تخم حروم این زنیکه خراب رو به من بچسبونی میزنم ناقصت می کنم تا بفهمی کی عقیمه.
- چنان قهقهه ای زدم که سایر ورزشکارها با تعجب نگاهم کردند. بهکام در حالی که حرص می خورد و از حرص خوردنش تفریح می کردم گفتم:
- بخند بخند. نوبت منم میشه به تو بخندم.
- خنده امو خوردم و با صدای آرومی که سایرین نشوند گفتم:
- خدایی تا چه حد پیش رفتین؟ مگه میشه کاری نکرده باشین؟
- نه تو انگار حالیت نیست اوضاع از چه قرار بوده.
- خب الاغ وقتی نم پس نمی دی هر کی باشه فکر بد می کنه.

- بابا من از ترس جونم شب ها با چشم باز می خوابیدم. خیلی از شب ها اصلا خونه نمی رفتم. خونه ی منو قرق کرده بود زنیکه پتیاره.

- عفت کلام داشته باش.

- خودت هر زری بخوای می زنی به من که میرسه یاد عفت و عصمت می افتی؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

- آخه این گوگولی ها به تو بیشتر میان.

- من که می دونم چته. حرص می خوری که چرا خودت با طرف تو یه خونه بودی اما هیچ غلطی نتونستی بکنی. البته اینم بگم شانس آوردی کاری نکردی. وگرنه تیکه بزرگت ...

با چشم به پایین تنه ام اشاره کرد و گفت:

- اون بود.

و این بار نوبت بهکام بود که قاه قاه بخنده. پوزخندی زدم و گفتم:

- آره خب. نه که تو سائزت کوچیکه. تیکه بزرگت همون گوشت
میشه.

بهش برخورد و گفت:

- بریم تو رخت کن نشونت بدم؟

این بار دیگه وقتی قهقهه زدم، صدای چند نفر دراومد و با
عذرخواهی خنده امو خوردم.

دستگیره های سیم کش رو گرفتم و گفتم:

- راستی ... اون شب رفاقتو در حقم تموم کردی. اگر به داد آویژه
نمی رسیدی شاید زنده نمی موند.

دمبل رو رها کرد و اومد سمتم. بازوم رو فشرد و گفت:

- من وظیفه امو انجام دادم. شکر خدا که عمرش به دنیا بود.

نفس عمیقی کشیدم. چند روزی بود که آرامش رو با همه وجودم
حس می کردم.

- برنامه ات چی شد؟ با ما میای ایل؟

- اگه دختر مختر خوشکل و مجرد توی ایلتون هست، بیام بلکه این بخت وامونده واشه.

- یعنی می خوای از ایل دختر بگیری؟ تو که بچه ی شهری.

- خدا رو چه دیدی؟ شاید قسمتم اونجاست. اینجاها که پیدا نشد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خیلی وقته مسابقه ندادیم. پایه ای؟

استقبال کرد و گفت:

- چی بزنی؟

- خلبانی.

و به دستگاه پارالل اشاره کردم. بهکام توی این حرکت عالی بود. همه اینو می دونستیم که به راحتی آب خوردن شکم خلبانی می زنه و خم به ابرو نمیاره. برای من هم راحت بود. اما بهکام رکورددار بود. بارها با بقیه ورزشکارهایی که به باشگاه می اومدند، مسابقه داده بود و برنده شده بود. خندیدم و ادامه دادم:

- البته من روی تو شرط می بندم.

اونم خندید و گفت:

- پس یه شام خوشمزه امشب مهمونم کن.

#۴۵۴

آویژه

سینی چای رو که جلوی بابا گرفتم، برداشت و گفت:

- دستت طلا باباجون.

لبخند زدم و گفتم:

- نوش جون.

سینی رو چرخوندم سمت مامان و بابا گفت:

- خانوم، امروز داییتون زنگ زده بود مغازه.

گوش هام تیز شد و مامان گفت:

- جدی؟ چیکار داشت؟

- گفت خانومش و بچه هاش راهی شدن واسه ایل. خودش ولی

نمی تونه بره. شما هنوزم دوست دارین برین؟

سریع گفتم:

- آره خیلی.

بابا سر تکون داد و گفت:

- من هم تصمیم گرفتم پیام.

چنان ذوق کردم که سینی رو از جلوی مامان عقب کشیدم و دستش که برای برداشتن قند دراز شده بود توی هوا موند. هیجان زده گفتم:

- راست میگی بابا؟

بابا خندید و گفت:

- همون روز از چشم هات فهمیدم که چقدر دوست داری بری. دایی یه حرف هایی زد که حس کردم بهتره خودمم باهاتون پیام. من و مامان همزمان گفتیم:

- چه حرف هایی؟

بابا طبق عادت دستی به سبیلش کشید و گفت:

- مثل اینکه این آقای سلطانی، قصد امر خیر داره.

و باز من و مامان هر دو با تعجب گفتیم:

- چی؟

نزدیک بود سینی از دستم ول بشه. عرفان به دایی چی گفته بود که دایی به بابا از امر خیر حرف زده بود؟ مامان و بابا به من نگاه کردند و منم خجالت زده، سرمو پایین انداختم. چرا عرفان هیچی به من نگفته بود؟ مامان گفت:

- یعنی از آویژه خوشش اومده؟

بابا سر تکون داد و رو به من گفت:

- چرا سر پا موندی بابا. بشین.

روی مبل نشستم و بابا حرفشو ادامه داد:

- دایی می گفت این آقای سلطانی پسر خیلی خوبیه. می گفت از همه نظر تاییدش میکنه. ظاهرا پسره قصدش اینه که مارو با خانواده اش آشنا کنه. حالا مسئله ای که پیش میاد اینه که ...

بابا سکوت کرد و من در انتظار خفه کننده ای به زمین خیره شده بودم تا بابا حرفشو ادامه بده.

- اگر آویژه میلی به این پسر نداره، کلا دعوتشونو رد کنیم. شما دو تا هم، همراه خانواده دایی برین به ایل خودمون. یه آب و هوایی عوض کنید. برای مسابقات هم می تونید با ایل خودمون برین. لزومی نداره با اونها باشین. اما اگر آویژه ...

قلبم توی گلوم می کوبید. سرمو بلند کردم و نگاهم تو نگاه بابا قفل شد.

- اگر به این پسر بی میل نیستی، این دعوت، فرصت خوبی برای آشنایی با خانواده اش. در واقع بهترین فرصته.

دوباره سکوت شد. سکوتی که فقط صدای کولر توش جریان داشت. بابا گفت:

- نظرت چیه بابا جون؟ دعوتشونو قبول کنیم؟

مامان با نگرانی گفت:

- ولی این پسر پلیسه. جونش کف دستشه. حتی جرات نداره به خانواده اش بگه شغلش چیه. آویژه بخواد زن این پسر بشه، زندگیش میشه عین زندگی زندایی. هر روز ترس و دلهره.

حرف های مامان توی گوشم انگار ناقوس مرگ بود. نکنه بابا به خاطر این حرف ها با عرفان مخالفت کنه؟ حالا که عرفان دوستم داشت و حسابی هم منو درمونده ی خودش کرده بود، مامان بابام مخالفت کنند؟ وای خدایا دیگه بسه.

بابا گفت:

- عمر که دست خداست خانوم. می بینی که داییت همسن منه و ماشاءالله از من و تو سالمتره. ده بار هم که تیر خورده و مجروح شده ولی عمرش به دنیا بوده. ولی اون پسر طفل معصومش ...

مامان آهی کشید و سکوت شد. حتما داشت با خودش فکر می کرد بچه ی من و عرفان چنین بلایی سرش بیاد. اشک توی چشم هام جمع شد. حقیقتا این اتفاقات و استرس و ترس هاش رو با پوست و گوشتم حس کرده بودم. می دونستم که مامان درست میگه. زندگی با عرفان به هیچ وجه کار ساده ای نبود. مامان گفت:

- به فرض آویژه قبول کرد. یکی ازش پرسید شوهرت چه کاره است چی باید جواب بده؟ پسره که گفته به هیچ کس نگین من

شغلم چیه. آویژه بگه شوهرم بیکاره؟ نمیگن یه دونه دخترشونو به یه بیکار شوهر دادن.

بابا گفت:

- اینش که مشکلی نداره. یه چیزی میگیریم دیگه. مگه مردم بیکارن برن تفحص کنن ببینن کی دقیقا چه کاره است.

و باز هم سکوتی نفس گیر. بعد از زمانی که برای من خیلی طولانی بود، بابا گفت:

- نظر خودت چیه آویژه؟

لب هامو روی هم محکم فشار دادم و سرم رو پایین نگه داشتم. چطور آخه روم میشد بگم من با همه ی این شرایط عرفان رو می خوام.

- یه چیزی بگو باباجون.

بغضمو قورت دادم و به زحمت گفتم:

- هر طور شما صلاح بدونین.

صدای نفس های بابا گوشمو پر کرد. بلند و عمیق نفس می کشید. خدا خدا می کردم که بابا نه نیاره. حداقل این فرصت رو

به عرفان می داد که خودشو ثابت کنه. هر چند که با نجات من به اندازه ی کافی ثابت کرده بود. با حرف بابا به پرواز دراومدم:

- پس فردا صبح، آقای سلطانی، میاد اینجا که همگی با هم از اینجا حرکت کنیم. وسایلو آماده کنین.

#۴۵۵

از اتوبوس پیاده شدم و رفتم به سمت خونه ی عرفان. ازم خواسته بود برای گرفتن یه سری وسایل سفر، برم به خونه اش. سر کوچه که رسیدم، نگاهی دزدکی به مغازه داری که فکر می کرد پفک هاش رو دزدیدم، انداختم. خداروشکر خبری ازش نبود. رفتم داخل کوچه. نزدیک در خونه که رسیدم، همین که دستمو روی زنگ گذاشتم، سمند مشکی عرفان پیچید توی کوچه. دلم هری ریخت و ضربان قلبم بالا رفت.

چادرمو روی سرم مرتب کردم و کیف کوچیکی که زیر آستین چادرم و روی شونه ام انداخته بودم، سر جاش جا به جا کردم. همون شالی که عرفان بهم هدیه داده بود، سرم کرده بودم. ماشینش رو کنار دیوار کوچه پارک کرد و پیاده شد. عینک

آفتابی بزرگی روی چشم هاش بود. به جای اینکه از دیدنش هیجان زده بشم، نمی دونم چرا اضطراب گرفته بودم.

رو به روم که ایستاد، سلام کردم و سرم رو پایین انداختم. سلامم رو جواب داد و گفت:

- خیلی وقته اومدی؟

- نه تازه رسیدم.

- ببخش بیرون بودم. فکر نمی کردم زودتر از من برسی.

کلید رو از جیبش درآورد. در رو باز کرد و کنار ایستاد:

- بفرما تا بسته رو بهت بدم.

مردد بودم که برم داخل یا نه. یه حس غریبگی عجیبی داشتم.

حضورش رو پشت سرم حس کردم و مجبور شدم قدمی جلو

بذارم. پشت سرم داخل شد و در رو بست. منوچ سر و صدا می

کرد و عرفان بی توجه رفت سمت ساختمون. روی ایوون ایستاد

و گفت:

- چرا وایسادی؟ بیا تو دیگه.

آروم از پله ها بالا رفتم. کنارش که رسیدم سرش رو چرخوند و داد زد:

- منوچ ... ساکت شو.

اما منوچ همچنان پاس می کرد. شاید منو به یاد آورده بود که ساکت نمی شد. جلوتر از من رفت داخل خونه و اولین کارش در آوردن کتش و انداختنش روی دسته ی مبل بود. نگاهم مات موند روی شونه و بازوهاش. چقدر لاغر شده بود. حتی استخوان های تنش هم آب رفته بود و اندامش کوچکتر از همیشه به نظر می رسید. موهاش هم کوتاه کرده بود. قبلا موهاش روی پیشونیش می ریخت و من چقدر حالت موهاش رو دوست داشتم. ولی حالا موهاش کوتاهتر از اونی بود که بخواد به هم بریزه.

رفت سمت اتاق خوابش. در رو باز گذاشته بود. حس کردم داره لباس عوض می کنه. همون جا توی سالن ایستادم. صداش رو شنیدم:

- چرا اینقدر ساکتی چادرگلی؟

با دکمه هایی که تا نصفه بسته شده بودند و داشت بقیه اشون رو می بست، از اتاق بیرون اومد. رو به روم ایستاد. سرمو پایین انداختم. صورتش رو جلوتر آورد و نگاهم کرد:

- چه سر به زیر شدی.

بوی تن و عطرش با همیشه فرق داشت. نگاهمو بالاتر بردم و به چشم هاش رسیدم. دیگه عینک روی چشمش نبود و چشم هاش ... وای چشم هاش ...خدایا این که عرفان نبود. وحشت کردم و یک قدم عقب رفتم. گفت:

- بهت قول دادم با خودم ببرمت ایل. دیدی قولم قوله!

عرق سردی رو تنم راه گرفته بود و ترس تو تمام وجودم پیچیده بود. حاضر بودم قسم بخورم که این مرد عرفان نیست ولی از کجا می دونست که عرفان چنین حرفی به من زده؟ از کجا می دونست که عرفان به من میگه چادرگلی؟ داشتم دیوونه می شدم. نکنه این عوضی از طرف فاطمه خانوم اومده بود؟ نکنه عرفان رو کشته بود و خودشو به جای اون جا زده بود؟ یعنی دیشب اونی که اومد دم در خونه عرفان نبود؟ ولی من مطمئنم که خودش بود. نکنه توی تاریکی درست نشناخته بودمش؟

رفت سمت آشپزخانه و گفت:

- تو یخچال آب میوه هست. یه لیوان برات می ریزم. تا تو آب میوه اتو بخوری، منم برم بقیه وسایل رو بذارم توی جعبه که ببری.

صداش هم شبیه عرفان نبود. شاید اصل صداش مثل عرفان بود ولی بازم فرق داشت. اون صلابت و رسایی همیشه رو نداشت. اشک توی چشم هام جمع شده بود. این مرد عرفان نبود. نبود، نبود. خدایا پس عرفان کجا بود؟ چه بلایی سرش اومده بود؟ حتما تو اون آب میوه ی کوفتی سم بود و می خواست منو بکشد. نگاهمو سمت حیاط چرخوندم. منوچ همچنان پاس می کرد و می خواست زنجیر پاره کنه. منوچ هم فهمیده بود که این مرد عرفان نیست.

#۴۵۶

لیوان به دست از آشپزخانه بیرون اومد. گرفت جلوم و گفت:

- بخور هوا گرمه. می چسبه. چرا رنگت پریده؟

سعی کردم طبیعی رفتار کنم که نفهمه متوجه قضیه شدم. لیوان
رو گرفتم و گفتم:

- شاید از گرماست.

- بیا تو اتاق بسته رو بهت بدم.

می خواست منو بکشونه تو اتاق و دخلمو بیاره. وای نکنه جنازه
ی غرق به خون عرفان رو توی اون اتاق انداخته بود. می خواستم
بمیرم از فکر بلایی که سر عرفان آورده بود. برگشت به سمتم و
گفت:

- پس چرا نمیای؟

سکوت کردم و هیچی نگفتم. به سمتم اومد و با هر قدمش من
عقب تر می رفتم. نزدیکم رسید و من به دیوار چسبیدم.

- چی شده آویژه؟

داد کشیدم:

- جلو نیا. تو کی هستی؟ عرفان کجاست؟

داشتم دیوونه می شدم. اگر اینی که رو به روم بود، عرفان نبود،
پس از کجا می دونست که دیشب عرفان چه حرفهایی به من

زده؟ نکنه توی لباس های عرفان میکروفون بوده و حرفه‌اش رو شنیدند؟ نکنه صورت این مرد هم یه ماسک بود؟ زیر اون ماسک کی قایم شده بود؟ نکنه همون کثافتی بود که شکنجه ام می کرد.

یه قدم دیگه که بهم نزدیک شد، جیغ کشیدم و لیوان رو به سمتش پرتاب کردم. جا خالی داد و لیوان از کنار شونه اش افتاد روی زمین و با صدای بلندی شکست و آب میوه همه جا پخش شد. یه قدم دیگه به سمتم برداشت و گفت:

- چرا اینجوری میکنی؟

پریدم موهاشو چنگ زدم. دادش هوا رفت و سرشو با دست هاش گرفت. صورتشو چنگ زدم و وقتی خون از روی گونه اش راه افتاد ولش کردم و پا گذاشتم به فرار.

در ساختمون رو با عجله باز کردم و خودمو پرت کردم توی حیاط. منوچ پر سر و صدا به سمتم خیز برداشت. جوری که زنجیرش از توی دیوار یه کم بیرون کشیده شد. جیغ بلندی کشیدم و دویدم سمت در کوچه. اگر یه لحظه دیرتر بیرون می

رفتم یا منوچ تیکه پاره ام می کرد یا اونی که حالا تا روی ایوون اومده بود و با سر و وضع آشفته نگاهم می کرد.

حق با مامان بود که می گفت باز گیرم میارن و هزار تا بلای دیگه سرم میارن. حس می کردم دوباره پوست سرم و موهام شروع به سوختن و گزگز کردند. در حیاط رو که باز کردم محکم خوردم به کسی. خواستم باز جیغ بزنم که دستشو روی دهنم گذاشت و هولم داد داخل خونه. دست و پا میزد که ولم کنه اما زورش از من خیلی بیشتر بود. سرش رو کنار گوشم آورد و گفت: - هی—س. تو چرا اینقدر جیغ جیغویی دختر. محله رو گذاشتی رو سرت.

در دم آروم گرفتم و از تک و تا افتادم. خودش بود. عرفان بود. با همون صدای محکم که خشونت و محبتش قاطی بود. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. چند تار موهاش روی پیشونیش افتاده بود. مثل همیشه. چشم هاش پر از شیطنت بود و برق میزد. خنده ی قشنگش هم روی لب هاش.

دستش از روی دهن و کمرم برداشته شد. ازش فاصله گرفتم که صدای منوچ باعث شد دوباره بهش پناه ببرم. با دادی که عرفان

سر منوچ زد، بالاخره ساکتش کرد. مطمئنا صدای منوچ آهنگ
زمینه ی تمام خاطرات من از این خونه بود.

مردی که روی ایوون ایستاده بود و حالا دیگه مطمئن بودم
عارف، از پله ها پایین اومد. سر و صورت ناخن کشیده اش رو
نشون عرفان داد و گفت:

- همینو می خواستی؟

نگاهم بین عارف و عرفان چرخید. این جا چه خبر بود؟

عرفان با لبخندی عمیق، ضربه ای به شونه ی عارف زد و گفت:

- جبران میکنم داداش. ماشینت سر کوچه است.

عارف سر تکون داد و رو به من گفت:

- معذرت می خوام خانوم. این عرفان دیوونه، منو مجبور کرد.

دستشو به سمت گوشش برد. یه چیز ریز و سیاه رو از گوشش

بیرون آورد و کف دست عرفان گذاشت و غرید:

- دفعه ی بعدی تو گوشم هوار بکشی، دخلتو میارم.

هر دو خندیدند و عارف از در بیرون رفت. عرفان چند لحظه به در بسته خیره موند. وقتی نگاهم کرد، گفت:

- چرا اینقدر رنگت پریده؟

چه رویی داشت. با برادرش دست به یکی کرده بود و منو به حد مرگ ترسونده بود، تازه می گفت چرا رنگت پریده. حرصم گرفت و با عصبانیت، مشتم رو به شونه اش کوبیدم و گفتم:

- این چه بازی مسخره ایه که راه انداختین؟ خجالت نمی کشین؟ با برادرتون نقشه می کشین منو بکشونین اینجا که اینطوری نصف جونم کنین؟ می دونین چه فکریایی کردم؟ اشکی که به زور جلوی ریختنش رو گرفته بودم سرازیر شد و ادامه دادم:

- فکر کردم برادرت از آدمهای فاطمه خانومه که تو رو کشته و خودشو شبیه تو کرده.

عرفان با دیدن اشکهام، اخم کرد و با ناراحتی گفت:

- آویژه آویژه ... خدا می دونه نمی خواستم بترسونمت. فقط می خواستم مطمئن بشم. می خواستم خیالم راحت بشه که منو خوب شناختی. که با هیچ کسی اشتباه نمی گیری.

نگاه اشکیمو به چشم هاش دوختم و گفتم:

- چی؟ یعنی چی اشتباه نگیرم؟

دستشو دراز کرد و لبه ی شالم رو از بین چادرم بیرون کشید. گوشه اش رو بوسید و گفت:

- دیگه خسته ام آویژه. از اشتباهات بقیه خسته ام. از اینکه با عارف اشتباه گرفته بشم خسته ام. می خواستم بفهمم تو می تونی منو از عارف تشخیص بدی یا نه.

ناباورانه نگاهش کردم. اولش ناراحت شدم که چرا فکر کرده من نمی تونم از برادر دوقلوش تشخیصش بدم. اما حال خرابش اونقدر ناراحتم کرد که با بغضی که به زور قورتش می دادم گفتم:

- من تو رو با هیچ کس اشتباه نمی گیرم.

سرم رو کامل بالا گرفته بودم تا بتونم نگاهش کنم و داشتم دق می کردم از نم چشم هاش. برای اطمینان خاطرش دوباره گفتم:
- با هیچ کس عرفان.

و ثانیه ای بعد تو آغوش عرفان بودم.

#۴۵۷

چنان دست هاشو محکم دور شونه هام پیچید و به سینه اش فشرد که نفسم رفت. شوکه شده بودم. این آغوش برام خیلی فرق داشت. قبلا هم پیش اومده بود اما نه از علاقه. و حالا خوب می دونستم که این بار علاقه است که منو به آغوش عرفان کشونده. با لحن هشداردهنده ای گفت:

- بهتره همین الان از دستم فرار کنی تا کار دستت ندادم.

ترسیده به تقلا افتادم و دست هامو روی بازوهاش گذاشتم. با همه ی زوری که داشتم هولش دادم اما نتونستم قفل دستهاشو باز کنم. گر گرفته بودم از داغی تنش و تپش های قلبی که سرم

روی ضربانش بود. اگر این وضعیت ادامه پیدا می کرد بعید نبود
وا بدم. به زحمت گفتم:

- بذار برم.

- این صدا وقتی می لرزه یعنی بغل می خواد چادرگلی، بغل.

هینی کشیدم و دیگه تصمیمم رو گرفتم. گفتم:

- معذرت می خوام ولی خودت مجبورم کردی.

سرشو پایین آورد و نگاهم کرد و گفت:

- چی؟ ... آخ!

دست هاش از دورم باز شد. ازش فاصله گرفتم و عرفان روی
شکمش خم شد. تو همون حالت گفت:

- پدر صاحب بچه رو درآوردی.

سرخ شدم از خجالت. با شرمندگی گفتم:

- خودت یادم دادی.

- آخه کدوم دختری شوهر آینده اشو مقطوع النسل می کنه؟

لپم رو چنگ زدم و زیر لب گفتم:

- خاک به سروررم. من که آروم زدم.

- دیگه کار از کار گذشت.

صدای پر خنده اش باعث شد اخم کنم. هنوز دولا مونده بود. اما سرشو بالا گرفت و صورت خندونش رو دیدم. از خنده اش فهمیدم باز منو دست انداخته و داره حرف های سانسوری باهام میزنه. تازه خودشو با لفظ شوهر آینده ام خطاب کرده بود. اخم کردم و گفتم:

- باید محکم تر می زدم.

صاف ایستاد و گفت:

- این ناحیه مهم ترین دارایی یک مرده. دیه اش هم دیه ی یه انسان کامله.

وای خدای من. باورم نمی شد داریم درباره ناحیه خصوصیش حرف می زنیم. عرق پیشونیم رو پاک کردم و گفتم:

- من دیگه باید برم.

- چادرگلی.

عصبی گفتم:

- این چادر گل نداره.

خیلی ریلکس گفتم:

- اوکی پس چطوره با چیزایی که هیچ وقت تغییر نمی کنند
صدات کنم. مثلاً چشم گربه ای، ابرو کمون، لپ قرمزی، لب
قلوه ای ...

همین طور داشت اجزای صورتمو، نام می برد. برای اینکه ادامه
نده گفتم:

- بسه دیگه.

عرفان هم دست هاشو بالا برد و با خنده گفت:

- بیخ بیخ!

#۴۵۸

تو حیاط خونه بودیم و صدای صحبت و بگو و بخندمون بلند بود.
ساعت هفت و نیم صبح بود و خانواده دایی، اومده بودند خونه
امون که وقتی عرفان رسید، همگی با هم بریم به ایل. دل تو دلم
نبود و از خوشحالی می خواستم پرواز کنم. باورم نمیشد عرفان

کاری کرده که حتی بابا هم با ما راهی شده. آساره با لبخند نگاهم می کرد. بغلش که کردم، زیر گوشم گفت:

- مواظب باش تو جنگلی، دشتی، جایی تنها گيرت نیاره همبرگرت کنه.

بازو شو آروم فشار دادم و گفتم:

- هیسس دیوونه چی میگی؟

خبیثانه گفت:

- دیوونه اون پسره است. داره می بردت مکان! فقط مواظب باش تنها تو کوچه نریا، ای قشنگ تر از پریا!

بلند بلند خندیدم و همه نگاهشون سمت ما چرخید. ایلدا و ایلماه سریع خودشونو به ما رسوندند که بفهمن قضیه از چه قراره. قبل از اینکه بخوان کنجکاو کنند، بابا گفت:

- ساک و چمدون هارو توی ماشین جاگیر کنین که وقتی رسیدند معطل نشند.

برای فرار از دست ایلدا و ایلماه، سریع رفتم کمک آوید. بابا و مامان یه چمدون مشترک داشتند و من هم یه ساک بزرگ که

به زور سه دست لباس محلی توش جا داده بودم و وسایل
 شخصیم رو تو جیب و زیپهایش چپونده بودم. آوید ساک منو
 برداشت و من هم چمدون مامان رو که چرخ داشت، روی آسفالت
 کوچه کشیدم و تا دم ماشین بردم. پژمان که در صندوق عقب
 ماشین رو باز کرد، با تعجب گفتم:

- چقدر ساک و چمدون! پس مال مارو کجا بذاریم؟
 پژمان گفت:

- این مادر و دخترها اندازه یک سالشون لباس برداشتند. البته
 این لباس های محلی هم خیلی جا می گیرند. چطوره دوست بابا
 که اومد تو ماشین اون بذاریم؟
 آوید گفت:

- البته شما همگی تو یه ماشین جا نمیشین. گمونم بابا اینا کلا
 باید با ماشین آقای سلطانی بیان.

آخ که عاشق این داداش فهمیده بودم!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. پنج دقیقه به ساعت هشت بود. همراه آوید برگشتم داخل حیاط و رفتیم سمت آساره. کنار آساره که رسیدیم، آوید دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

- بهت خوش بگذره آبجی کوچولو. مواظب خودت باش.
با محبت نگاهش کردم و گفتم:

- کاش شما هم می تونستید بیاید. ولی فعلا عزیز عمه واجب تره.

و با لبخند آساره رو نگاه کردم. آساره آغوششو برام باز کرد. از آوید فاصله گرفتم و آساره رو بغل کردم. در حال خداحافظی بودیم که صدای سلام و احوالپرسی از توی کوچه شنیدیم. هر سه چرخیدیم سمت در حیاط و اولین شخصی که دیدم، عباس، برادر بزرگتر عرفان بود.

همگی به سمت کوچه رفتیم. به عباس که اولین نفر مقابلم قرار گرفته بود، سلام کردم و بعد از احوالپرسی و معارفه، به سمت مامان که مشغول احوالپرسی با مینا بود رفتیم. کنارشون که رسیدم، توجه اش به سمتم جلب شد. دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- سلام. حالتون خوبه؟ من آویژه هستم.

دستم رو فشرد و گفت:

- سلام. خوشوقتم از آشنایت. منم مینا هستم. زن داداش عرفان و عارف.

چشم گردوندم دنبال عرفان که عارف رو دیدم. دستش تو دست بابا بود و دست بابا هم روی شونه ی عارف. آوید از کنارم رد شد و رفت سمت عارف. باهاش دست داد و گفت:

- سلام آقای سلطانی. احوال شما؟

جلوتر رفتم و به عارف که نیمرخش سمت من بود نگاه کردم. صحبتش با آوید که تموم شد، سلام کردم. نمی دونستم درباره نبودن عرفان چیزی بپرسم یا نه. صورت عارف که به سمتم چرخید، با دیدن دو خط صورتی روی گونه اش، لب گزیدم و چشم هام درشت شد. عارف گفت:

- سلام خانوم. حال شما چطوره؟

با شرمندگی نگاهمو به زخم های صورتش دوختم و گفتم:

- خوبم، تشکر. شما چطورین؟

متوجه نگاهم به زخمش شد. دستی روشن کشید و گفت:

- خوبم. شکر خدا. خوبتر هم میشم.

زیر لب، طوری که بقیه نشنوند، گفتم:

- شرمنده ام. معذرت می خوام.

با بزرگواری گفت:

- شما چرا شرمنده باشی؟ من باید عذرخواهی کنم که شریک بی عقلی های عرفان شدم.

دهن باز کردم بپرسم عرفان کجاست، که با صدای سلامی مردونه، برگشتم و در کمال تعجب سرهنگ ستوده رو دیدم. بهکام اینجا چیکار می کرد؟

#۴۵۹

با تعجب و صدای ضعیفی گفتم:

DONYAIE MAMNOE
- سلام.

- حالتون خوبه خانوم شکیبا؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- ممنون. چیزی شده؟

با تعجب گفت:

- چه چیزی؟

از عارف عذرخواهی کردم و به سمت بهکام چرخیدم. اطرافمو نگاهی انداختم که کسی نزدیکم نباشه. همه سرگرم احوالپرسی بودند. رو کردم سمتش و گفتم:

- چرا آقا عرفان نیومدند؟ اتفاقی براشون افتاده؟

بهکام لبخندی زد و سرشو کمی پایین انداخت و گفت:

- نه بابا چه اتفاقی؟ سر کوچه که رسیدیم، گفت یه چیز مهم رو جا گذاشته. رفت بیاره. زود برمی گرده.

با نگرانی گفتم:

- اگر موضوع فقط همینیه پس شما اینجا چیکار می کنید؟

خنده ی مردونه ای کرد و گفت:

- ببخشید خب ناسلامتی من رفیق فابریک عرفانم. منم دعوت کرده دیگه.

دستمو با خجالت روی دهنم گذاشتم و گفتم:

- وای ببخشید اصلا حواسم نبود. شرمنده.

- اشکالی نداره. ولی خیلی خوب تشخیص دادین که این یکی عرفان نیست. همه ی خانواده اتون به عنوان عرفان دارن باهاش احوالپرسی می کنند.

به عقب برگشتم تا خانواده امو نگاه کنم که چشمم به سمند مشکی رنگی افتاد که پیچید داخل کوچه. ماشین که جلوی پامون نگه داشت و عرفان پیاده شد، همه ی اعضای خانواده ی من صداهای پر تعجب ازشون شنیده شد و همگی با هم و درهم برهم شروع کردند به حرف زدن:

- ا... اینها دوقلوان.

- وای چقدر شبیه همن.

- حالا کدوم به کدومه؟

- مثل پرتقالی که از وسط دو نصف شده باشه.

با این حرف پڑمان همه خندیدند و بابا گفت:

- ما نمی دونستیم شما دوقلو داری آقا عرفان.

این جمله رو بابا خطاب به عارف گفت. عرفان جلوتر اومد و گفت:

- سلام جناب شکیبا. عرفان من هستم. اون عارفه.

بابا متعجب، دست عرفان رو فشرد و گفت:

- جدن؟ ما همه فکر کردیم برادرت، خودته. کار سخت شد. حالا از کجا بفهمیم کی به کیه؟

عرفان لبخند قشنگی زد و گفت:

- هر دفعه خودمونو معرفی می کنیم که شما اذیت نشید، چگونه؟

از این همه ادب و احترام عرفان، که همیشه سرکش و جسور بود، کیف کردم. عرفان که مقابلم قرار گرفت، ناخودآگاه یاد روز قبل و لگدی که نثارش کردم افتادم. هم خنده ام گرفت هم خجالت کشیدم و درنهایت لب گزیدم تا بگم:

- سلام. صحبتون به خیر.

نمی دونم چرا حس می کردم همه دارن مارو نگاه می کنند،
عرفان گفت:

- سلام از بنده است. صبح شما هم به خیر.

لحن صداش خیلی مودبانه و بدون هیچ شیطنتی بود. نفس
راحتی کشیدم و چقدر ممنونش بودم که وسط این همه چشم،
باز شیطونی نمی کرد.

کم کم همه از زیر قرآنی که آوید بالا گرفته بود، رد شدیم و سوار
ماشین ها شدیم. وسایل ما هم رفت تو ماشین عرفان. بهکام و
عارف سوار ماشین شاسی بلندی شدند که عارف پشت فرمونش
بود. عباس و مینا هم که سوار ماشینشون شدند، چشمم به
پسرشون افتاد که روی صندلی عقب دراز کشیده و خوابیده بود.
عرفان به بابا و مامان تعارف کرد سوار بشند و همزمان درهای
جلو و عقب ماشین رو براشون باز کرد. مامان حسابی ذوق کرد
از کار عرفان و چنان خرامان سوار شد که انگار سوار کالسکه ی
ملکه میشه. نزدیک بود بزنم زیر خنده.

صدای ایلماه رو زیر گوشم شنیدم:

- نیش‌تو ببند دختر. همه فهمیدن با این پسر سر و سری داری.
با تعجب به سمتش برگشتم که با چشم‌های خندون جفتشون
رو در رو شدم. ایلدا گفت:

- پس بگو کجاها سیر می‌کردی که تا حرف از پژمان زدیم
داشتی پس می‌افتادی.

ناخودآگاه سعی کردم انکار کنم:

- چی واسه خودتون می‌برین و می‌دوزین؟
ایلدا گفت:

- طرف تنش هم کرده. تو هنوز گیر دوخت و دوزشی؟
صدای زندایی که بلند شد، دیگه بی‌خیالم شدند و با چشمک و
خنده دویدند طرف ماشینشون و سوار شدند.
- آویژه خانوم.

به سمت صدا برگشتم. عرفان در ماشین رو برام باز نگه داشته
بود. گفت:

- بفرمایید. فقط شما سوار نشدین.

از این همه احترامی که بهم میذاشت کیف کرده بودم. چه خوب بود که رعایت خانواده ام رو می کرد و وانمود می کرد با من آشنایی خاصی نداره.

بخشیدی گفتم و رفتم به سمت ماشین. سوار که شدم، عرفان در رو بست و خودش هم سوار شد.

#۴۶۰

شیشه رو پایین آوردم و سرمو بیرون بردم. دستمو برای آوید و آساره تگون دادم و جواب گرفتم. ماشین حرکت کرد و آساره ظرف آب رو پشت سرمون روی زمین ریخت. تا لحظه ای که ماشین از کوچه داخل خیابون پیچید نگاهشون کردم و ناخودآگاه اشک توی چشمم جمع شد. جاشون تو این سفر خیلی خالی بود.

عرفان گفت:

- چرا آقا پسر تون افتخار ندادن؟

بابا گفت:

- تو مغازه خیلی کار داشتیم. خودتون که اون روز دیدین چقدر شلوغ شده بود.

- بله درسته.

مامان هم اضافه کرد:

- اگه خدا بخواد قراره نوه دار هم بشیم. سفر براش خطرناک بود.

- ان شاء الله که یه نوه ی سالم و صالح نصیبتون بشه.

- الهی آمین.

بابا گفت:

- ایل شما تو کدوم منطقه ساکن هستند؟

- حوالی کهمان الشتر.

بابا "هوم" کشداری گفت و ادامه داد:

- منطقه ی سرسبز و زیبای داره. زندگی توی ایل نعمته.

- البته من چندان از این نعمت بهره مند نیستم.

بابا با تعجب گفت:

- چطور؟ شما که اهل همون جایی.

- بله ولی خیلی ساله که خرم آباد زندگی می کنم.

- بدون خانواده؟

لحن بابا پر از شک و تردید بود. عرفان با خنده جواب داد:

- خب راستشو بخواین من بچگیم خیلی شیطان بودم. پدربزرگم هم از ایل بیرونم کرد.

و خودش قاه قاه خندید. حیرت زده از آینه ی ماشین به چشم هاش نگاه کردم. اما نگاه عرفان به روبه روش بود. مامان گفت:

- یعنی چی که بیرونتون کرد؟

- فرستادنم خونه ی خاله ام توی خرم آباد. از ده دوازده سالگی دیگه شهر زندگی می کنم. سالی دو سه بار میام ایل به خانواده ام سر میزنم.

بابا گفت:

- پدربزرگ هنوز اجازه نداده به ایل برگردین؟

- ایشون که خیلی ساله فوت کرده. منتها من دیگه درگیر درس و دانشگاه شدم. الانم که به خاطر کارم مجبورم توی شهر بمونم.

مامان گفت:

- حتما خیلی اذیت شدین.

- هر چی بوده دیگه گذشته. مهم الان و آینده است.

بابا سریع گفت:

- خب برای آینده ات چه برنامه ای داری؟

من و مامان نگاهی رد و بدل کردیم. بابا حسابی داشت عرفان رو تخلیه اطلاعاتی می کرد! عرفان گفت:

- برای کار دعوت شدم تهران. موقعیت خیلی خوبیه. خودم هم خیلی تمایل دارم.

بابا با لحن سنگینی گفت:

- عجب!

ای وای ... گمونم عرفان دومین امتیاز منفی رو دریافت کرده بود.

اولیش شغل پر خطرش بود و دومیش انتقال به تهران.

مامان موضوع بحث رو عوض کرد و گفت:

- خیلی جالبه که شما و برادرت دوقلو هستین. من خیلی بچه دوقلو دوست داشتم ولی قسمتم نشد.

عرفان محبوبانه خندید و گفت:

- باور کنید سخت ترین نوع بچه داری چندقلو داشتنه. به خصوص اگر پسر باشن و بیش فعال. پدربزرگ حق داشت منو از ایل بیرون کنه. همه رو عاصی کرده بودم.

- پس الان که برین ایل، مادرتون از دیدنتون حسابی ذوق زده میشه.

لبم رو محکم گاز گرفتم و به چشم های قاب گرفته ی عرفان توی آینه نگاه کردم. چند بار پلک زد و گفت:

- متاسفانه مادر رو از دست دادیم.

- ای وای خدا رحمتشون کنه.

بابا گفت:

- روحشون شاد.

- ممنونم. زنده باشید.

سکوت شده بود و کسی چیزی نمی گفت. تا اینکه عرفان یه دفعه گفت:

- ببخشید خانوم شکیبا.

مامان گفت:

- بله پسرم.

عرفان گفت:

- شرمنده، منظورم آویژه خانوم بودن.

مامان نگاهی به من انداخت و بابا هم کمی سرشو به عقب چرخوند و نگاهم کرد. دستپاچه شدم از نگاه هاشون و به زحمت گفتم:

- من؟ بله؟

#۴۶۱

DONYAIE MAMNOE

عرفان گفت:

- شرمنده، منظورم آویژه خانوم بودن.

مامان نگاهی به من انداخت و بابا هم کمی سرشو به عقب چرخوند و نگاهم کرد. دستپاچه شدم از نگاه هاشون و به زحمت گفتم:

- من؟ بله؟

- بی زحمت اون جعبه شیرینی رو از پشت شیشه میارید. من که صبحونه نخوردم. شما چی؟

نفس راحتی کشیدم و برگشتم سمت شیشه. تا عرفان حرفشو بزنه، قلبم اومد تو دهنم. ترسیدم فکر کردم می خواد حرف خاصی بزنه!

از پشت شیشه جعبه ای که گفته بود برداشتم. مامان هم گفت:
- به آویژه گفتم بذار صبحونه بردارما. هی گفت نمی خواد. خوبه دیگه چای و میوه رو آوردم.

نخ دور جعبه رو باز کردم و درش رو برداشتم. با دیدن اون همه نون خامه ای داخل جعبه، دهنم آب افتاد و با شوق سرمو بلند

کردم. چشم های خندون عرفان از توی آینه نگاهم می کردند.
گفتم:

- دستتون درد نکنه. زحمت کشیدین.

- نوش جان.

جعبه رو بلند کردم و از بین دو تا صندلی جلو بردم:

- بفرمایید.

بابا سر چرخوند و نگاهی داخل جعبه انداخت. یه دونه برداشت
و گفت:

- به به دست شما درد نکنه آقا عرفان. اتفاقا من و دخترم هم
طرفدار دو آتیشه ی نون خامه ای هستیم.

دوباره نگاه خندون عرفان از آینه نصیبم شد و گفت:

- نوشیدنی هم توی اون نایلون مشکی هست. همون جا پشت
شیشه.

مامان برگشت و نایلون رو برداشت. بازش کرد و با دیدن اون
همه شیر کاکائو و آبمیوه دیگه واقعا می خواستم غش کنم. قبلا
هم برام شیر کاکائو خریده بود. انگار دقیقا می دونست من چی

دوست دارم. ولی آخه چطوری؟ یعنی از دوربین ها دیده بود؟
ولی من که توی خونه اش هیچ وقت این چیزهارو نخورده بودم
و حرفی هم ازش نزده بودم!

جعبه رو کمی به سمت عرفان چرخوندم و گفتم:

- خودتون بر نمیدارین؟

- ممنون. جایی توقف کنیم، بعد میخورم.

بابا به تایید سر تگون داد و گفت:

- باریک الله آقا عرفان. پلیس که خودش نباید خلاف قوانین عمل
کنه.

عرفان با خنده سر تگون داد و گفت:

- بله حق باشماست.

بهتر بود خانواده ام، تا همیشه فکر کنند که عرفان پلیسه!

جعبه رو برگردوندم عقب و به مامان تعارف کردم. یه دونه
برداشت و من جعبه رو روی صندلی بین خودم و مامان گذاشتم.
یکیشو برداشتم و با لذت توی دهنم گذاشتم. گاز اول رو که زدم،
خامه از گوشه ی دهنم بیرون زد. با انگشت خامه رو جمع کردم

و انگشتم رو لیسیدم. بقیه نون خامه ای رو هم توی دهنم
 چپوندم و با ولع رفتم سراغ نوشیدنی ها. یکی از پاکت های
 شیرکاکائو رو برداشتم و نی رو داخلش قرار دادم. چنان فورت
 کشیدم که یه نفس نصف پاکت رو خوردم. وقتی دهنمو از دور
 نی برداشتم صدای فِرت فِرت ضایعی تو ماشین پیچید.
 مامان با کفشش ضربه ای به کفشم زد و آهسته گفت:

- چه خبرته؟ از قحطی اومدی؟

چند لحظه بعد عرفان گفت:

- توی ایل که یخچال نیست. گمونم باید همه ی این شیرینی
 ها و نوشیدنی ها رو خودمون بخوریم.

گمونم حرف هامون رو شنیده بود. هر چند خجالت کشیدم ولی
 دمش گرم. من که نمی تونستم از خیر اون همه شیرینی تازه
 بگذرم. با خیال راحت شیرینی بعدی رو برداشتم و تو دهنم
 گذاشتم. نی شیرکاکائو رو چند بار جا به جا کردم تا دیگه صدای
 ناجور تولید نشه و با اشتها مشغول خوردن شدم.

یک ساعتی توی راه بودیم تا کامل از مناطق شهری و روستایی خارج شدیم و دیگه به طبیعت بکر رسیدیم. دشت ها و زمین هایی که تمامش گل ها و گیاهان خودرو بود. ماشین هامون پشت سر هم عبور می کردند و من غرق زیبایی طبیعت بودم. با اینکه این مناظر رو بارها دیده بودم اما هر بار انگار تازگی و زیبایی خودش رو داشت.

آهنگ زیبایی هم که توی ماشین پخش میشد، حسابی منو به خلسه برده بود:

" با اون نگاه گیرات خودتو جا دادی تو قلبم

نمی دونم چی شد که شدم عاشق تو کم کم "

جاده ی خاکی از میون درخت ها عبور می کرد و فقط رد تایلر ماشینها عاری از گیاه بود. درخت ها از دو طرف راه خاکی، به هم متصل شده بودند و میونشون پر از پرنده های مختلف بود که صدای آوازشون با صدای آهنگ قاطی میشد.

"خدا میدونه منه دیوونه دلم آروم نمیشه نبینمت یه لحظه

آره این حالِ خوبم به همه دنیا می ارزه "

کنار جاده بوته های گل های وحشی، پر از پروانه و زنبور بود که
توی هوا پرواز می کردند. خرگوش و سنجاب هایی که با دیدن
ماشین ها به سرعت فرار می کردند. شیشه ماشین رو پایین آورده
بودم و بوی طبیعت رو استشمام می کردم.

"عاشقم کردی حال دلو بد کردی

بی خیال آخه دست توئه دیگه قلق دل وامونده"

سرمو تا نصفه از شیشه ی ماشین بیرون برده بودم و دستمو بالا
گرفته بودم. شاخه درختها اونقدر پایین اومده بودند که دستم با
برگهایش برخورد می کرد. با بیت بعدی آهنگ ناخودآگاه
همراهش زمزمه کردم:

- تو چیکار کردی آتیشی به پا کردی / میدونی نباشی میگیره
دلی که پیش تو جا مونده

نگاهی سمت مامان و بابا انداختم. مامان داشت برای بابا چای
می ریخت و بابا مشغول خوردن میوه ای بود که مامان براش

پوست گرفته بود. دوباره که خواستم نگاهمو به بیرون پنجره برگردونم، از آینه ی بغل ماشین با عرفان چشم تو چشم شدم و عرفان همراه خواننده لب زد:

- پیشم بمون ابرو کمون با دل و جون دوست دارم / خوشم باهات دلم میخواد سر روی زانوت بذارم

دلم از کارش قیلی ویلی رفت و لبهامو گاز گرفتم. نگاهشو به جاده دوخت اما همچنان همراه آهنگ می خوند:

- بیقرارتم خودم تکی حرف دلمو بگم به کی دوباره از آینه خیره چشم هام شد. با ابروی چپش بهم اشاره کرد و ادامه داد:

- عاشقت شدم و کشتی منو تو یکی قفسه ی سینه ام از نفس هام بالا پایین میشد و صورتم داغ شده بود. باورم نمیشد عرفان اینقدر با احساس باشه. که مخاطب این ترانه برای عرفان، من باشم. با نیشگون ریزی که مامان از پام گرفت یهو از جا پریدم و با تعجب نگاهش کردم. صورتش پر از

لبخند بود اما سرشو که کنار گوشم آورد از لحن توبیخ^۱ گرش فهمیدم هوا پسه:

- نیش‌تو ببند دختره ی بی حیا. با پسره واسه هم آواز می خونین فکر می کنین ما نمی فهمیم؟ شانس آوردی بابات سرش به میوه گرمه. چی بینتونه؟ هان؟

آب دهنمو قورت دادم. جرات نداشتم به سمت عرفان نگاه کنم. مطمئن بودم با اون گوش های تیزش که تمام حرف های من و آساره رو شنیده بود، الان هم صدای مامان رو شنیده. البته به خاطر صدای آهنگ اندک امیدی داشتم که نشنیده باشه.

سرمو بردم سمت گوش مامان و گفتم:

- قربونت برم مامان. گوش هاش خیلی تیزه به خدا همه رو میشنوه آبرومون میره. بعدا برات میگم باشه؟

باز نیشگونم گرفت که صدای "ووی" از دهنم خارج شد و عرفان سرشو برای لحظه ای به عقب چرخوند و گفت:

- چیزی شده؟

مامان سریع خودشو جمع کرد و با متانت و محبت گفت:

- پسر م بفرما میوه!

با سرخوردگی مامانو نگاه کردم. خوبه والا. واسه اون مامان بود
واسه من زن بابا!

عرفان یه دونه سیب گلاب از بشقابی که مامان تعارفش کرده
بود برداشت و تشکر کرد.

یواش یواش از انبوه درخت ها کم شد و آفتاب تیغ کشید. عرفان
عینک آفتابیشو روی چشمش گذاشت و جذاب تر از قبلش شد.
دستشو لبه ی پنجره ی ماشینش گذاشته بود و باد موهای
قشنگشو روی پی-شونیش می ریخت و من هم مدام از آینه
های ماشین نگاهش می کردم.

کم کم مسیر ناهموار شد و سرعت حرکت ماشین ها خیلی کم.
احساس کردم صدای زنگوله می شنوم. هیجان زده گفتم:

- آقا عرفان.

عرفان از آینه نگاهم کرد و گفت:

- بله؟

- چقدر مونده به ایل برسیم؟

- همین تپه رو که دور بزیم، پشتش چادرهای ایله.

- حس می کنم صدای زنگوله می شنوم.

سرشو به تایید تگون داد. با انگشتش سمت راست رو نشون داد و گفت:

- سمت راستون روی اون تپه یه گله هست.

سر چرخوندم و از دیدن اون همه گوسفند و بره هایی که روی تپه بالا و پایین می پریدند، لبخند زدم. یاد بچگی هام افتادم که یه بره کوچولو داشتم و مدام تو بغلم بود. اونقدری که شبها کنار خودم می خوابوندمش. اما کم کم بزرگ شد و دیگه میون گله گمش کردم.

- این هم از ایل ما.

#۴۶۳

DONYAIE MAMNOE

به عرفان و جایی که نشون می داد نگاه کردم. تپه رو دور زده بودیم و تو منطقه ای که پایین تر از سطح جاده بود، چندین

سیاه چادر دیده می شدند. چند زن و مرد دست هاشون رو از نور آفتاب، حائل صورت هاشون کرده بودند و به سمت ماشین ها نگاه می کرد. عرفان چند تا بوق پشت سر هم زد و دستشو از پنجره ی ماشین براشون تگون داد. صدای هلهله و خوشحالی بلند شد و تقریبا تمام زن و مردها از چادرها بیرون اومدند.

حس عجیبی داشتم. هم از اومدن به ایل خوشحال بودم، هم از اینکه میون یک ایل غریبه بودم استرس داشتم. با اینکه تقریبا خانواده عرفان رو می شناختم اما رودرو شدن باهاشون برام سخت بود. همیشه تو قاب دوربینم تماشا کرده بودمشون و حالا می خواستم از نزدیک باهاشون آشنا بشم.

ماشین ها از سراسیمی پایین رفتند و اهالی به سمتمون اومدند. اولین ماشین عباس بود که چند نفر دورش جمع شدند. نگاهم به زنی افتاد که بی تفاوت از کنار دو ماشین اول رد شد و با خوشحالی و چشمهای اشکی به سمت ماشین ما اومد. به محض دیدن چهره اش شناختمش. هر چند که اولین بار بود با لباس محلی می دیدمش. زینب بود. خواهر عرفان.

عرفان از ماشین پیاده شد و زینب محکم بغلش کرد. نمی دونم چرا گریه ام گرفته بود. انگار دلتنگی زینب به من هم سرایت کرده بود. هنوز عرفان تو آغوش زینب بود که گلی هم بهشون اضافه شد. عرفان یک دستش رو از دور زینب باز کرد و دور شونه ی گلی پیچید. هر سه، سرهاشون رو به هم تکیه داده بودند. نمی دونم عرفان چی گفت که هر دو همزمان سر بلند کردند و به داخل ماشین نگاه کردند. مامان گفت:

- پیاده شین. زشته. نشستین تا اونا بیان درو باز کنند ما پیاده بشیم؟

من هم که منتظر صدور مجوز بودم، سریع پیاده شدم. مامان و بابا هم پیاده شدند. چند خانوم دیگه به سمت مامان و بابا رفتند و خوش آمد گفتند. گلی زودتر از زینب خودشو بهم رسوند. هنوز سلام از دهنم درنیومده، چنان منو تو بغلش چلوند که با تعجب به عرفان خیره شدم. شونه ای به معنی بی خبری بالا انداخت. اما چشم هاش چیز دیگه ای می گفت.

صدای گلی رو زیر گوشم شنیدم:

- خیلی خوش اومدی عزیزم. افتخار دادی.

- خیلی ممنونم.

- من گلی ام. خواهر بزرگتر عرفان.

با اینکه می شناختمش، گفتم:

- خوشحالم از آشناییتون. منم آویژه هستم.

تا اینو گفتم، زینب بغلم کرد و گفت:

- اسمت هم مثل خودت قشنگه خوشکل خانوم. منم زینب هستم.

- خوشوقتم از آشناییتون.

زینب و گلی با عذرخواهی از کنارم رد شدند و به سمت مامان، بابا و خانواده دایی که همگی کنار هم ایستاده بودند، رفتند. جای زینب و گلی با چند دختر دیگه پر شد و همه بعد از بغل کردنم، خودشونو معرفی می کردند.

آدینه، سرور، گلاب، گلابتون، آمنه و چند نفر دیگه که اونقدر پشت سر هم خودشونو معرفی می کردند که مطمئن بودم هیچ کدوم رو یادم نمی مونه. میون سر و صدا و شلوغی، صدای با صلابتی گفت:

- خوش اومدی هم ولایتی.

سکوت شد و سرها به سمت صدا چرخید. با دیدن خان رضا که تو لباس محلی، ابهت و صلابتش چندین برابر شده بود، آب دهنم رو قورت دادم. همون طور که خان رضا به سمت ما می اومد، ما هم، همگی به سمتش حرکت کردیم. بابا جلوتر از ما به خان رضا رسید و دوستانه همدیگه رو بغل کردند و به کتف هم کوبیدند. بعد از بابا نوبت پژمان بود و بعد از اون هم، مامان، زندایی، ایلدا و ایلماه و آخرین نفر هم من. خداروشکر خان رضا دیگه عکس العمل خاصی با دیدنم نشون نداد.

با کمک اهالی، ساک و چمدون هامون از ماشین ها به چادرها منتقل شد و به سمت چادرها راهنماییمون کردند. خانومها به یک چادر رفتیم. عرفان، عارف، بهکام و پژمان هم به چادر دیگه.

عرفان

قبل از رفتن به داخل چادر، گلی و زینب هجوم آوردند سمتم. زینب هیجان زده گفت:

- عرفان، قضیه مهمون ها که با خودت آوردی چیه؟

گلی با لبهای خندون گفت:

- سه تا دختر ترگل ورگل دنبالشونه . مطمئنم چشمت یکیشونو گرفته. مگه نه؟

خندیدم و گفتم:

- برین یه اسفند دود کنین بچه های مردم رو چشم نزنین.

و بدون جواب دادن رفتم داخل چادر. پژمان و عارف در حال تعویض لباس هاشون، با لباس های محلی بودند و بهکام هم به در و دیوار چادر نگاه می کرد. منو که دید گفت:

- عجب جای باحالیه اینجا. خیلی با صفاست.

- این طرفها جاهای دیدنی زیاد هست. تو هم که خودت مال خرم آبادی.

- آره ولی نهایتا چند تا آبشار رفته باشم. اینجور جاهای بکر رو معمولا شماها کشف می کنید.

#۴۶۴

دلم هوای شب‌دیز رو کرده بود. هر چه زودتر باید می رفتم
 سراغش. نگاهی به هر سه تاشون انداختم و رو به عارف گفتم:
 - هوای مهمون هامونو داشته باش. من یک ساعتی برم و برگردم.
 عارف گفت:

- کجا بری؟ مهمون داریا.
 رو کردم سمت پژمان و گفتم:
 - من یه اسب دارم که خیلی وقته ندیدمش. با اجازه ات یه ساعت
 برم پیشش، ببرمش سواری و برگردم.
 پژمان با خوشحالی گفت:
 - چطوره با هم بریم؟

به‌کام هم بلند شد و گفت:
 - مهمون‌تو ول نکن به امون خدا و خودت برو خوش گذرونی.
 عجباً.

عارف گفت:

- پیشنهاد می کنم به اسب عرفان نزدیک نشین. چند ماه هم هست عرفان رو ندیده، ممکنه حتی با خود عرفان هم غریبگی کنه. میزنه همه رو لت و پار می کنه.

هر دوشون با کنجکاوی از جا بلند شدند. پژمان با لباس محلی و بهکام با همون لباس معمولی. همراه اومدن به حصار ی که اسب هارو نگه می داشتیم. شب‌دیز مثل همیشه تنها، تو حصار کوچکی که حکم اصطبلش رو داشت، مشغول خوردن غذایی بود که جلوش گذاشته شده بود. صداش زدم:

- شب‌دیز ... چطوری پسر؟

دست از غذا خوردن کشید. علفی که توی دهنش مونده بود، جوید و قورت داد. با حوصله و دقت و البته بی تفاوت نگاهم می کرد. بهکام و پژمان که نزدیک شدند، شیهه ای کشید و سرش رو تکیه داد. با دست بهشون اشاره کردم که عقب تر بایستند.

آروم جلوتر رفتم و دستمو به سمتش دراز کردم. شروع کرد با کوبیدن و کندن زمین. داشت اعلان جنگ می کرد! کوتاه نیومدم و قدمی دیگه جلوتر گذاشتم. دستم به پوزه اش که رسید سرشو

عقب کشید. هیچ افسار و دهنه ای برای نگه داشتن، به تنش نبود.

دستمو به یالش رسوندم و نوازشش کردم. مدام زیر گوشش حرف می زدم تا صدای منو به یاد بیاره و رفاقتمون براش زنده بشه. از بس این مدت در بند مونده بود انگار کلافه و عصبی بود. چون به هیچ کسی هم سواری نمی داد، حبس بود و همیشه در حصار. شاید لازم بود قبل از رفتنم به تهران آزادش کنم. یا اینکه ... پایبندش کنم. پایبند زن و بچه!

از فکری که به سرم افتاده بود، خنده ام گرفت. چقدر احتمال داشت که شبدیز طالب جفت باشه و تکشیل خانواده بده؟ شاید بد نبود امتحان کنم.

رفتم داخل حصار کوچیکش. سعی می کرد از دستم فرار کنه اما از هر طرف که می رفت، حصار بود. مثل ماهی اسیر در تنگ. دلم می گرفت این وضعیتش رو می دیدم. حتی از بقیه اسب ها جدا بود. انصاف نبود. کنار حصار ایستاد و قدم قدم بهش نزدیک شدم:

- نظرت چیه بریم یه دوری بزنیم؟ خیلی وقته دو تایی نزدیم به دل دشت و جنگل. بریم چشمه. بریم تپه. هوم؟ نمی خوای یه کم رها و آزاد باشی؟ هر طرف که دوست داری منو با خودت ببری.

با چشمهای درشت و زیبای مشکیش بهم خیره شده بود. مژه های بلندش منو یاد آویژه می انداخت و لبخند رو مهمون لب هام می کرد. دستم که به سمتش دراز شده بود، دوباره به صورتش رسید. سرشو کمی جابه جا کرد اما دیگه از جاش حرکت نکرد. کامل بهش نزدیک شدم و سرش رو بغل گرفتم. میون دو چشمش رو که بوسیدم، سرش رو پایین آورد و به پی-شونیم تکیه دادم. پس هنوز رفیق بودیم.

شروع کردم به بستن زین و افسارش. بهکام که فکر کرد شبدیز رام شده، حصار رو باز کرد و نزدیک شد و گفت:

- من یه کم سواری بلدم.

همین که این حرفو زد، شبدیز رم کرد و دست هاشو به سمت بهکام بلند کرد. بهکام با فریادی عقب پرید و من افسار شبدیز رو محکم نگه داشتم. با صدای آروم اما هشداردهنده ای گفتم:

- برگرد بیرون از حصار. برگرد.

بهکام هم سریع برگشت. پژمان خنده ای تحویل بهکام داد و گفت:

- شیر رفتی موش برگشتی که!

- خودت برو جلو اگه هنر داری.

- نه قربونت. از وجناتش پیداست هنوز کاملاً رام و اهلی نشده.

- خب چرا به من نگفتی؟

- مگه پرسیدی؟

- ای بابا.

شب‌دیز رو به آروم به سمت خروجی حصار بردم و گفتم:

- اسب‌هایی که توی اون حصار بزرگتر هستند، رام و اهلی

هستند. می‌تونین برین سراغشون. شرمنده که تنهاتون میذارم.

ولی این اسب چموش من چند ماهه که تو این حصار اسیره.

وقتشه یه کم آزاد بگرده.

با تموم شدن حرفم، دستم رو به زین گرفتم و پریدم روی شب‌دیز. پامو توی رکاب گذاشتم. دستی به سر و یال شب‌دیز کشیدم و گفتم:

- هر جا و هر طرف و با هر سرعتی که دوست داری، منو ببر. با پا ضربه‌ی نسبتاً محکمی به پهلوش زدم و شب‌دیز از جا کنده شد. با سرعت شروع کرد به دویدن و مستقیم به سمت جنگل حرکت کرد.

باد به صورتم می‌خورد و عطر طبیعت سرمستم می‌کرد. چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود. بعد از رفتن به تهران تنگتر هم میشد. شب‌دیز به جنگل که رسید، حرکتش آروم‌تر شد و شروع کرد به قدم زدن تا رسید کنار رودخانه. اون قسمت از رودخانه کم‌عمق‌تر بود و چند تا از مردها مشغول آب‌تنی بودند. به سرم زد آویژه رو هم بکشونم توی رودخانه و ...

چه فکرهایی تو سرم چرخ می‌خورد! باید زودتر راهی برای رسیدن به آویژه پیدا می‌کردم. این طوری که نزدیکم بود اما باید مثل غریبه باهاش حرف می‌زدم، نمیشد. خیلی برنامه‌ها برای این سفر داشتم.

#۴۶۵

اگر دست دست می کردم، زمان رو از دست می دادم و یک مسافرت طلایی، به هدر می رفت.

به ایل که برگشتم، شب‌دیز دیگه دوست نداشت بره به حصار خودش. به سختی کشوندمش داخل و هم چنان بی قراری می کرد. بالاخره آروم گرفت و تونستم برگردم سمت چادرها. بابا به محض دیدنم، اخم کرد و گفت:

- این چه رسم مهمون نوازیه؟ مهمون هاتو تنها گذاشتی رفتی اسب سواری؟

خان رضا، همیشه خان رضا بود. همیشه هم باید غر می زد. شاید هم حق داشت. ولی اونها فقط یک ساعت تنها مونده بودند. اما شب‌دیز چندین ماه. بدون اینکه برای بابا چیزی توضیح بدم، فقط گفتم:

- حق با شماست.

- بیا داخل چادر من. مهمونات اونجا نشستند که پذیرایی بشن. به مش رحیم هم سپردم یکی از گوسفندهارو برای ناهار صبح کنه و بپزه.

- دستتون درد نکنه خان رضا. تو زحمت افتادین.

بابا با تعجب نگاهم کرد. گمونم سابقه نداشت ازش تشکر کنم. با دست لبه ی سیبیلش رو بالا داد و گفت:

- هوم ... بیا چادر من.

بابا رفت و من پشت سرش راهی شدم. نزدیک چادر که رسیدم، چند تا از خانومها با لباس های محلی به چادر نزدیک شدند. سلامشون باعث شد نگاهی گذرا به سمتشون بندازم که با دیدن آویژه پشت سر ایلدا و آدینه، دوباره نگاهم به سمتشون چرخید. آویژه لباس محلی آبی رنگی به تن کرده بود و روسری و سربند محلی هم بسته بود. کمی از موهای مشکی زیبا و براقش از کنار روسریش بیرون بود. رژلب قرمزی هم زده بود که با اون لب های قلوه ایش، مات و مبهوتم کرده بود. چهره اش از این رو به اون رو شده بود و اونقدر قشنگ و خواستنی و نمکی شده بود که نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم. حتی سلامشو بی جواب

گذاشتم. وقتی دید بدجوری نگاهش می کنم، لبه ی سربند
حریرش که روی شونه اش افتاده بود، توی صورتش کشید و
سریع رفت داخل چادر.

بی شرف چه دلبری می کرد.

#۴۶۶

توی چادر حرف از خواستگاری عارف بود. قرار برای فردا بود و
عصر باید می رفتیم ایلشون برای خواستگاری. اینطور که گلی
می گفت، مراسم بیشتر حالت نامزدی داشت تا خواستگاری. بله
ی قطعی رو گرفته بودند و حالا برای رسمی کردنش می
خواستند برند. داشتن بررسی می کردند که کیا برای نامزدی
برن. من هم که در حال بررسی آویژه بودم.

پدرسوخته چه جیگری شده بود. اصلا فکرشو نمی کردم با
پوشیدن لباس محلی و یه ذره آرایش و مو بیرون گذاشتن، اینقدر
جذاب بشه. چهره ی ساده اش، با اون لباس رنگارنگ و روسری
روشن، خیلی زیبا شده بود. لب هاش هم که اوف ... دلم می
خواست تمام اون رژلبشو بخورم که یاد بگیره جلو بقیه اینقدر

خوشکل نکنه. هر چند که تمام آرایشش همون رژلبش بود. چند باری نگاهمون به هم افتاد اما صورتش سرخ میشد و سریع نگاهشو می دزدید.

جوری نگاهش می کردم و حرکاتشو زیر نظر داشتم که اصلاً انگار اولین بار بود می دیدمش. چطور اون مدت توی خونه ام بود و نفهمیده بودم چه صورت قشنگی داره. چه انگشت های کشیده و دست های ظریفی، چه قد و قواره ی با نمکی.

مدام نگاهم به سمتش می رفت. وقتی سرشو زیر گوش دخترهای سرتیپ می برد و باهاشون حرف می زد، از کل صورتش فقط لبهاش پیدا می موند و وای که حرکاتشون چی به روزم می آورد. وقتی می خندید و ردیف دندون هاش مشخص میشد. وقتی موهای مواجشو زیر روسریش می فرستاد و باز بیرون می ریختند. وقتی با انگشت های باریکش میوه دهنش میذاشت و دلم می خواست اون انگشت هارو با میوه ی میونشون گاز بزنم.

دل تو دلم نبود برای داشتنش. پلک هام رو محکم بستم و سر چرخوندم. چشم تو چشم با جعفر شدم که داشت با خنده نگاهم

می کرد. کنارش هم عماد که برام ابرو بالا می انداخت. ظاهراً
جفتشون فهمیده بودن!

صدای بلند گلی حواسمو جمع کرد:

- این جمعی که اینجا هستین، همگی برای نامزدی فردا آماده
باشین. بعد از ظهر حرکت می کنیم که دیگه عصر به موقع
برسیم. تا ببینیم کسی دیگه هم مایله بیاد یا نه.

رو کردم سمت گلی و گفتم:

- بی زحمت منو فاکتور بگیرین.

عارف زودتر از بقیه گفت:

- چرا؟

- نمی خوام منو با تو اشتباه بگیرن.

سکوت بدی ایجاد شد. نگاه آویژه رو حس می کردم اما ترجیح
دادم فعلاً نگاهش نکنم. عارف گفت:

- همگی ببخشید. من چند دقیقه با عرفان صحبت کنم.

از جاش بلند شد. به من که رسید، بازوم رو گرفت و وادارم کرد
همراهش از چادر بیرون برم. منو کشوند پشت چادر و گفت:

- عرفان.

- چیه؟

کمی سکوت کرد و برای گفتن حرفش، این پا و اون پا کرد و
عاقبت گفت:

- میشه یه خواهش ازت بکنم؟

تعجب کردم. فکر کردم می خواد غر بزنه ولی داشت خواهش می
کرد.

- چه خواهشی؟

نفسی گرفت و گفت:

- همون طور که آویژه رو امتحان کردیم، منم می خوام مهسا رو
امتحان کنم.

قاه قاه خندیدم و گفتم:

- شوخیت گرفته؟

- نه جدی میگم. حرف و کارهات منو هم به شک انداخته. هی میگم یعنی مهسا هم میتونه مثل آویژه منو از تو تشخیص بده. باور کن خیلی برام جالب بود که آویژه با اولین برخورد فهمید که من با تو فرق دارم. از همون روز فکرش افتاده تو سرم که مهسا رو امتحان کنم. موافقی؟

با شک و تردید گفتم:

- تو که نمی خوای منو جای خودت بفرستی واسه نامزدی؟

غیرتی شد و گفت:

- چه غلطاً. نه دیگه تا این حد.

- پس چی؟

- من قبلاً به مهسا و خانواده اش گفتم که دوقلو دارم. ولی تو رو ندیده. فردا تو هم باهامون بیا. دوتایی با هم میریم جلو. می خوام ببینم میفهمه من کدومم یا نه.

کمی فکر کردم و گفتم:

- چون تو هم همین کارو در حقم کردی، چاره ای جز قبول کردن ندارم.

- منت میذاری؟ منو به فنا دادی. دختره کم مونده بود تیکه پاره
ام کنه. کلی رو خودم طبابت کردم و پماد و کرم مالیدم تا جای
ناخنهایش خوب بشه. حالا با ادا اطوار قبول میکنی؟

- باشه بابا چرا جوش میاری.

- پس برای فردا آماده باش.

خندیدم و سر تکون دادم.

#۴۶۷

فصل بیست و دوم: دوقلوها

آویژه

روی گاری نشسته بودیم و از بین دشت ها گذر می کردیم. بیشتر
اهالی همراه ما برای مراسم نامزدی اومده بودند. مردها سوار اسب
هاشون و ما زنهار، سوار گاری بودیم. بابا هم همراه بهکام و خان
رضا و پیرمرد دیگه ای، سوار گاری بودند.

ایلماه ضربه ای به پهلوم زد و گفت:

- این پسر به کام رو میشناسی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- چطور مگه؟

- خیلی خوشتیپه.

ایلدا سرشو جلو آورد و گفت:

- ولی خیلی درازه.

ایلماه - آره دقیقا. دقت کردم از همه ی مردها بلندتره.

ایلدا- گمونم دو متری باشه.

ایلماه- نه بابا دو متر هم نیست. ولی احتمالا یک و نود رو باشه.

ایلدا- این همه مرد. چشمت یکيو گرفته که قدش دو برابر توئه؟

ایلماه پکر شد و با ناراحتی گفت:

- آخه چرا ماها اینقدر قدمون کوتاهه؟ این چه ژن مسخره ایه؟

ایلدا- این ژن هر چی که هست زیر سر بابائه. چون بابا هم قدش

نسبت به مردهای دیگه کوتاهتره.

خندیدم و گفتم:

- این ژن زیر سر ننه جون خدایامرزه. یادتونه چقدر کوچولو بود.
ژنش هم به بابای شما رسید، هم به مادر بزرگ من و از مادر بزرگم
به مامانم و از مامان به من. می بینی که منم مثل شماها کوتاهم.
شما باز ژن از مادر بزرگتون گرفتین. من چی بگم که از مادر
مادر بزرگم گرفتم.

ایلدای - آره تو دیگه خیلی کوتاهی. از من و ایلماه هم کوتاهتری.
از یادآوری " هر چند که کوتاه قدی دلخواهی ... " با لبخند
نگاهشون کردم و گفتم:

- هر چی ریزه میزه تر، خواستنی تر.
ایلماه - این حرفهارو ول کنین. بگو ببینم از این بهکام خان چیا
میدونی؟ زن و نامزد که نداره؟

- تا جایی که می دونم نه. حالا واقعا ازش خوشش اومده؟
- خب بالاخره یه سوژه ای باشه، یه ذره روش فوکوس کنیم،
حوصله امون سر نره که بد نیست.
- دیوونه.

- خداییش خوشتیپ هم هست. همه لباس محلی پوشیدند، این جناب ببین چه پیرهن و شلوار جذبی پوشیده. هر جا بره توجه همه رو جلب می کنه. به خصوص که قدش هم بلنده دیگه همه چشم ها روشه.

خندیدم و گفتم:

- خدا عقلت بده.

ایلدای گفت:

- آخه این پسر سوسولها به چه درد می خورن؟ تو رو خدا نگاش کنین. کدوم مردی غیر از پیرمردها رو گاری نشسته که این نشسته. آبروی هر چی مرده برده.

یه دفعه پقی زدم زیر خنده. اون دو تا هم بعد از من شروع کردند به خندیدن. دست هامونو جلوی دهن هامون گرفته بودیم که صدای خنده امون بلند نشه. بیچاره بهکام. اگر می دونست این دو تا دختر چیا درباره اش میگن، سخته می کرد. هر چند که ایلماه و ایلدا هم اگر می فهمیدند این پسر به ظاهر سوسول، جناب سرهنگه، قطعا پس می افتادند.

با چشم دنبال جناب سرهنگ خودم گشتم که این روزها تبدیل به پسر ساده ی ایل شده بود. چقدر این فروتنیش رو دوست داشتم. جوری رفتار می کرد انگار نه انگار یه نخبه ی بزرگه. هیچ کس نمی دونست چه دانشمندی از دامن این ایل زاده شده. کسی که از جونش برای حفظ جون این مردم مایه میداشت.

پیداش کردم. کنار گاری جلویی، روی اسب زیباش نشسته بود و با آرامش حرکت می کرد. هر از گاهی اسب سرکشش، ناآرومی می کرد که با مهارت و یک دستی کنترلش می کرد. دست چپش روی رون پاش گذاشته بود و افسار رو با دست راست گرفته بود. با لباس های محلی، کاملاً تغییر کرده بود. مشغول صحبت با گلی و زینب بود که روی گاری جلویی نشسته بودند.

در حال دید زدن بودم که سرشو چرخوند و مچم رو گرفت. نمی دونم چرا نگاهمو نگرفتم. همون طور خیره بهش موندم و عرفان هم سرش رو کامل به عقب چرخونده بود و نگاهم می کرد.

DONYAIE MAMNOE

#۴۶۸

یه دفعه دستی روی شونه ی عرفان فرود اومد که سه متر از جا پروندش. عماد، برادر کوچیکه اش بود که متوجه ما و نظر بازیمون شده بود. با خجالت لب گزیدم و خنده امو کنترل کردم. عرفان برگشته بود سمت عماد تا ببینه کی غافلگیرش کرده. اما یه دفعه اسبش بی قرار شد و عماد سریع ازش فاصله گرفت.

صدای ساز و دهل بلند شد. سرور که توی گاری جلویی نشسته بود، شروع کرد به دف زدن. آقایی شروع به ساز زدن کرد و مراد شوهر گلی هم طبل می زد. این ساز و آواز، نشونه ی نزدیک شدنمون به ایل عروس خانوم بود. زن ها شروع کردند به دست زدن و وقتی صدای آواز گلی و زینب بلند شد، ما هم همراهش شروع کردیم به خوندن و دست زدن:

- ما ایخواسیم، ما ایخواسیم دُدَرِه همسایمون / سرِ راهش گل
ایریزیم تا بیاریم حوَنمون

(ما دختر همسایمون را می خواستیم / سر راهش گل می ریزیم
تا به خونه مون بیاریمش)

دوما بِنازُم قَدِتَه او قَدِ بالا قَدِتَه / عروس پَسند کِرَدَنِتَه / حوَنی
خَسی رَهَتَنِتَه

(داماد قامت تورا، آن قد بالا بلندت را /عروس پسندیدنت را /
خانه پدر و مادر عروس رفتنت را بنازم)

زن ها دستشون رو جلوی لب هاشون گذاشتند و صدای هلهله
همه جا پیچید و من هم ذوق زده شروع کردم به کل کشیدن.
صدای کل کشیدن زندایی که بلند شد، مامان هم دیگه نتونست
خوددار باشه و باهاش همراه شد. از ته دلم می خندیدم و حس
شعف و شادی تو وجودم پیچیده بود. صدای دست و هلهله و ساز
و آواز توی دشت پیچیده بود و دیدن چهره های پر از شوق
اطرافیانم، خوشحالم رو چند برابر می کرد. همگی با چهره ی
شاد و لبهایی خندون، به چادرهای ایل نزدیک شدیم. تمام اهالی
ایلشون جمع شده بودند و دود اسفند توی فضا پیچیده بود.

گاری ها که توقف کردند، پیاده شدیم و من دنبال عرفان می
گشتم. داشت اسبش رو دورتر از بقیه به درختی میبست و عارف
هم کنارش بود. داشت چیزی برای عرفان می گفت و عرفان هم
با تکیه دادن سرش تایید می کرد.

مامان بازوم رو کشید و گفت:

- من کی باید تو رو گیر بیارم تا باهات حرف بزنم؟ همه اش داری این پسر رو نگاه می کنی. یکی بفهمه برات زشت میشه دختر. آبرومونو بردی. چته تو؟

یهو از دهنم در رفت و گفتم:

- دوستش دارم.

هم خودم هم مامان شوکه شدیم و هین کشیدیم. من دست روی دهنم کوبیدم و مامان روی لپش و با حرص گفت:

- دختره ی چشم سفید. حیا نمی کنی؟
دستپاچه گفتم:

- وای مامان ببخشید. معذرت می خوام.

- هم من فهمیدم طرف دلتو برده هم بابات. فکر کردی بابات چرا راضی شده بیاد؟ نه فقط چون پسره گفته قصد امر خیر داره. چون تو دلت با اونه. اومدیم ببینیم این پسر ارزش داره بهش دل ببندی یا نه.

با چشم های گرد و پر از خجالت نگاهش می کردم. حرفش که تموم شد سرمو پایین انداختم. مامان گفت:

- بذار هر وقت ازت خواستگاری کرد، اونوقت از خودت شیفتگی نشون بده. لا اله الا الله. الان رفتیم واسه نامزدی باز هی نگاهش نکنیا. حرص نده منو.

سر تکون دادم و مامان آرنجم رو گرفت. همراه خودش برد سمت جمعیتی که داشتند وارد چادر اصلی ایل می شدند. وقتی رسیدیم دم چادر، از دیدن عرفان و عارف کنار هم یکه خوردم. اینها چرا کنار هم ایستاده بودند؟ جفتشون هم لباس محلی پوشیده بودند و به طرز وحشتناکی شبیه هم شده بودند. عرفان به زور داشت جلوی خنده اش رو می گرفت و عارف هم حسابی قرمز شده بود.

صدای زینب رو شنیدم که گفت:

- اینها چرا همچین می کنند؟

سوالش رو خطاب به گلی پرسیده بود. اما گلی گفت:

- نمی دونم والا. نه به دیروز که عرفان می گفت منو فاکتور بگیرین. نه به الان که چسبیده به عارف. همه رو گیج کرده. موندند کی داماده.

فکری به ذهنم رسید. نکنه همون کاری که جفتشون به سر من آوردن می خواستن به سر عروس هم بیارن؟ خودمو کمی به سمتشون کشیدم و گفتم:

- گمونم من بدونم قضیه چیه.

هر دوشون با تعجب نگاهم کردند. آدینه و مینا که کنارشون ایستاده بودند، حرفم رو شنیدند و حالا چهار جفت چشم به من زل زده بودند. از حرفم پشیمون شده بودم اما دیگه برگشتی وجود نداشت. به ناچار گفتم:

- فکر کنم دوقلوها می خوان عروس خانوم رو محک بزنند.
مینا گفت:

- چه محکی؟

- شاید می خوان ببینن، می تونه آقا عارف رو از آقا عرفان تشخیص بده یا نه؟

زینب - واقعا؟

آدینه - اگر اشتباه تشخیص بده چی؟

مینا - خیلی ناجور میشه که. جلو این همه آدم.

گلی - وای چقدر این دو تا کم عقلن خدایا.

استرس بدی بهم دست داده بود. نکنه اتفاق بدی بیفته؟ نکنه عروس اشتباه تشخیص بده؟ نکنه فامیل عروس بهشون بربخوره. یه وقت عروسی به هم نخوره ... وایای...

- مهسا اومد.

با جمله ی آدینه، همه به طرفی که نگاه می کرد چرخیدیم. گلی سریع از ما جدا شد و به سمت مهسا، که حالا می دونستم اسم عروس خانومه، رفت. روی سرش نقل و گلبرگ ریخت و هلهله کنان، بغلش کرد و بوسیدش. بازوش رو گرفت و به سمت دوقلوها بردش. همه ی اهالی با تعجب به این صحنه خیره شده بودند. مرد مسنی که انگار پدر عروس بود، جلو اومد و گفت:

#۴۶۹

DONYAIE MAMNOE

- کدوم یکیتون قراره دوماه ما بشه؟

گلی گفت:

- ببخشید پدرجون. این دو تا برادر باز شیطنتشون گل کرده.
می خوان ببینن مهسا جان شوهر آینده اشو می تونه گلچین کنه
یا نه.

خان رضا جلو اومد. دستشو روی شونه ی پدر عروس گذاشت و
گفت:

- من که نتونستم این دو تا پسر رو سر عقل بیارم. خدا کنه زن
که گرفتن عاقل بشن.

از حرف خان رضا لبخند روی لبها اومد. خانومی کنار عروس قرار
گرفت. از زینب پرسیدم کیه و زینب هم گفت، مادرشه. هر کسی
رو نمی شناختم، از بقیه می پرسیدم و بیشتر از همه، زینب برام
توضیح می داد.

دو طرف مهسا، مامانش و گلی قرار گرفتند و بردنش سمت
دوقلوها. قلبم تو دهنم می زد. نکنه عرفان رو به جای عارف
اشتباه بگیره. مهسا مقابل دو برادر قرار گرفت. یه دفعه عماد پرید
کنارشون ایستاد و گفت:

- منو کی میتونه تشخیص بده؟

صدای خنده ی جمع بلند شد و آدینه، رفت سراغش. لباسشو گرفت و با لحن تهدید آمیزی گفت:

- شما بیا اینجا من تشخیصت بدم.

همه با خنده همراهیشون کردند و عماد کنار رفت. مهسا با اعتماد به نفس جلو رفت. نگاهشو مستقیم به عرفان دوخت. لبمو گاز گرفتم و اشک توی چشم هام جمع شد. چرا خیره ی عرفان شده بود؟ نه وای نه.

عرفان برای لحظه ای مهسا رو نگاه کرد اما نگاهشو از مهسا گرفت و مستقیم به من خیره شد. اشک از پلکم چکید و روگردوندم. صدای ایلماه رو شنیدم که گفت:

- کجا میری؟

و سرور که اسمم رو صدا زد اما بدون جواب دادن از جمع فاصله گرفتم. همون لحظه صدای کل کشیدن بلند شد. وحشت زده به عقب برگشتم و دیدم که عارف داره از سرخوشی می خنده و مهسا هم با صورتی قرمز کنارش ایستاده. پس مهسا عارف رو شناخته بود؟ پس عرفان کجا بود؟

دستم کشیده شد و تا به خودم بیام، پشت چادرها بودیم. نگاهمو از دستی که بازوم رو گرفته بود، تا شونه و چهره اش امتداد دادم و با دیدن عرفان، دلم ریخت. اشک هامم که از قبل در حال ریختن بودند. صدای مهربونش به گوشم نشست:

- دیوونه چرا گریه می کنی؟

با دلخوری گفتم:

- چرا اجازه دادی زن داداشت تو رو به جای عارف بگیره؟

نفسشو سنگین بیرون داد و گفت:

- به خاطر عارف این کارو کردم. فکر می کنی چرا تو رو نگاه کردم؟ ترسیدم مهسا اشتباه تشخیص بده. هم برای خودش بد میشد، هم تو داغون میشدی، هم عارف ناراحت میشد، هم تمام مردمی که اینجا جمع شدند.

- یعنی مهسا خودش نتونست بفهمه کدومتون عارفین؟

- باور کن نمی دونم. من نگاهم به تو بود. فقط متوجه شدم که برگشت سمت عارف و کنارش ایستاد.

از فکر این که مهسا روزی عرفان رو به جای عارف بگیره، پشتم لرزید. دهن باز کردم حرف بزنم اما لرزش لب هام باعث شد گازشون بگیرم. عرفان با بی پروایی، انگشت شستشو روی چونه ام کشید و لبم رو از بند دندون هام رها کرد و گفت:

- نکن این طوری. به اندازه ی کافی روانیت هستم. روانی ترم نکن.

دلم ریخت از حرفش و با صدای لرزونی گفتم:

- هیچ وقت نذار کسی تو رو با عارف اشتباه بگیره. هیچ وقت. انگار جامون عوض شده بود. همین چند روز پیش بود که به عرفان می‌گفتم با هیچ کس اشتباهش نمی گیرم و حالا داشتم ازش می خواستم اجازه ی اشتباه به کسی نده.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و با صدای دلنشینی گفت:

- بین چه جور صدات می لرزه، بعد توقع داری من بغلت نکنم؟ اصلا می دونی چیه؟ از این به بعد هر بار صدات بلرزه، هر جا و هر لحظه که باشه، بغلت می کنم. هر کی هم ببینه برام مهم نیست.

#۴۷۰

بهت زده گفتم:

- چی داری میگی؟

شمرده شمرده گفتم:

- دارم میگم هر بار بلرزی، بترسی، غمگین بشی، دلتنگ بشی،
یا حتی شاد و خوشحال بشی، جات فقط و فقط اینجاست.

و به آغوش خودش اشاره کرد. وای ... این پسر دیوونه شده بود.
با دست نم اشک باقی مونده توی چشم هام رو پس زدم و گفتم:

- اصلا کی گفته شما می تونی به من دست بزنی؟

یه وری خندید و گفت:

- می خوای پا بدم؟ باشه. اتفاقا پا بهتر هم هست.

با اخم و شرم و خجالتی که ذره ایش تو وجود عرفان نبود گفتم:

- خیلی بی تربیتی.

ابروهاشو بالا برد. با چشمهای شیطونش خیره نگاهم کرد و با آرامش گفت:

- من بی تربیتم؟ یا تو که شماره موبایلت ۶ و ۹ داره؟ تو که هنوز دهنت بو شیر میده فکر همبرگر کردن شوهرتی. حتی رو خشت خام هم که باشه پایه ای. همه جات هم که باید گاز گاز خورد. یه جوری سرخ و سفید میشی و واسه یه بیت شعر بلاک میکنی، انگار نه انگار که تو چه نقشه هایی واسه رختخواب جهیزیه ات داری.

با هر کلمه که از دهنش درمیومد من بیشتر و بیشتر می مُردم. لعنت به من و دهنی که اون روز بی موقع باز شده بود. کاش چنین حرفهایی به آساره نمی زدم که حالا اینطوری از خجالت آب نشم. با درموندگی گفتم:

- این طوری باهام حرف نزن.

منتظر بودم باز یه چیزی بگه که حرصمو دربیاره اما در سکوت نگاهم کرد. سر چرخوندم که ازش فاصله بگیرم اما چنان محکم صدام زد که سر جام موندم. سوالی نگاهش کردم. گفت:

- چرا با من غریبی می کنی؟ دیگه تا الان فهمیدی که دوستت دارم. مگه آدم با کسی که دوستش داره غریبه میشه؟ من اگر با تو اینطوری حرف نزدم پس با کی حرف بزدم؟

دلم غنچ می زد از حرفهایش اما اگر رو می دادم همون جا وسط ایل غریبه، آبرومو می برد:

- دوست داشتن به تنهایی دلیل نمیشه که هر چی دلتون میخواد بگیرن. منطقیش اینه که ما هیچ نصبتی با هم نداریم. یه نفر بیینه ما داریم با هم حرف می زنیم، برای هر دومون بد میشه. چه برسه به اینکه چنین حرفهایی هم بزنید.

دستشو کنار سربندم رسوند. دسته ای از موهام رو با دو انگشتش گرفت و خیره به چشم هام گفت:

- به موت قسم تا آخر هفته کاری میکنم که دیگه نگران حرف هیچ احدی نباشی.

و اون روز چهارشنبه بود!

DONYAIE MAMNOE

فصل بیست و سوم: حکم دل

صبح بود و آفتاب روی صورتم افتاده بود. شب قبل رو مهمون ایل عروس خانوم بودیم و حالا در راه برگشت بودیم. جز صدای تایر گاری ها و سُم اسبها، صدای دیگه ای به گوش نمی رسید. دشت هموار بود و خبری از پرنده ها هم نبود. از گرمای خورشید، به خلسه رفته بودم و دلم می خواست بخوابم. البته اگر دخترهای دایی اجازه می دادند.

ایلدا با صدای آرومی گفت:

- این پسر که چشمهایش آبی عجب چیزیه ها.

با تعجب رد نگاهشو گرفتم. به مردی نگاه می کرد که تا حالا ندیده بودمش. به قول ایلدا چشم های آبی جالبی داشت. ایلماه هم آروم گفت:

- این یکی قدش هم کوتاهتره. به ما بیشتر می خوره.

خندیدم و گفتم:

- شما دو تا قصد کردین از این سفر دیگه مجرد برنگردینا.
جفتشون غش غش خندیدند. باز داشتن فریدون رو رصد می کردند. ظاهرا دیگه بهکام تکراری شده بود و حالا سوژه ی جدید، این پسر چشم آبی بود. احتمالا فردا به یکی دیگه گیر می دادن. دخترهای دایی شیطون بودند ولی شیطنتشون همیشه در همین حد بود.

زانو هامو تو سینه ام جمع کردم و سرمو روی زانوم گذاشتم. دوباره نور آفتاب داشت کرختم می کرد. بین خواب و بیداری بودم که با صدای گوشیم، با تعجب چشم هامو باز کردم. دوباره صدای آلارمش اومد و این بار، زینب و گلی و ایلدا که کنارم بودند، توجهشون جلب شد. با پیام بعدی همه اشون چهارچشمی نگاهم می کردند. ایلدا گفت:

- داره برات پیام میاد؟

با تعجب دست کردم تو جیب دامنم و گفتم:

- آره انگار.

- مگه اینجا آنتن میده؟

زینب گفت:

- یه کم نزدیک تر یه روستا هست. اونجا موبایل آنتن میده. سر تکون دادم و صفحه گوشیو روشن کردم. پیامک ها رو چک کردم و با دیدن شماره ی عرفان یه لحظه خواستم سر بلند کنم که نگاهش کنم، اما سریع خودمو کنترل کردم. با این دخترهای کنجکاوی که دورم نشسته بودن، کوچکتین حرکتی، آبرومو می برد.

پیامش رو باز کردم. نوشته بود:

"واتس اپت رو چک کن"

نت همراهمو روشن کردم. طول کشید تا وصل بشه و به خاطر ضعیف بودن امواج، عکسی که برام فرستاده بود، به کندی دانلود میشد. بالاخره وقتی عکس باز شد، از دیدن خودم که انگار همین چند ثانیه پیش بود، خجالت کشیدم. توی عکس، زانو هامو بغل کرده بودم. دو تا دستهامو روی زانو هام گذاشته بودم و سرم روی دستهام بود. چشم هام از نور آفتاب خمار شده بود و لپم به خاطر فشار دستم، به سمت زیر چشم و دهنم قلمبه شده بود و لبهام مثل ماهی بیرون زده بود.

داشتم از قیافه ی داغون خودم خجالت می کشیدم که دیدم
عرفان داره تایپ می کنه. سریع سایلنتش کردم و پیام بعدیش
اومد.

"خودت بگو این لبهارو چیکار باید کرد؟"

از این همه پرویش، لبهام رو گاز گرفتم که سریع نوشت:

"گاز نگیر منم هوس می کنم"

از شدت خجالت دستمو روی چشمم گذاشتم. دستی روی شونه
ام حس کردم. سر بلند کردم. زینب بود. با لبخند گفت:

- حالت خوبه؟

- بله خوبم.

#۴۷۲

- آخه یهو دستتو گذاشتی روی چشمهات فکر کردم حالت بد
شد.

حالم که بد شده بود. ولی دلیلش داداش محترم‌شون بود. حتی جرات نداشتم سر بچرخونم و ببینم کجاست که منو زیر نظر داره.
- نه خوبم ممنون.

صدای شیهه اسبی بلند شد و نگاهمو به اون سمت گردوندم. عرفان پشت سر گاری ما حرکت می کرد و اسبش نمی دونم به چه دلیل آشفته شده بود. عرفان روی گردن اسبش خم شد و شروع کرد به نوازشش. حرکت لبهای عرفان رو می دیدم که باهاش حرف می زد و داشت آرومش می کرد. گلی گفت:
- باز این شب‌دیز دیوونه شد.

از شنیدن اسم شب‌دیز، برگشتم به سمت گلی و گفتم:
- شب‌دیز؟

- اسب عرفان رو میگم. اسمش شب‌دیزه.

- عجب اسمی براش انتخاب کرده. تحسین برانگیزه.

- خود اسبش هم فوق العاده است. منتها هنوز یه کم خوی وحشی تو وجودش هست.

از حرف گلی خیلی خوشم اومد. با تحسین سر تگون دادم و گفتم:

- به نظر من اسبی که کامل رام باشه یه جورایی انگار برده میشه. ولی رابطه ی عرفان و اسبش به نظر رفاقت میاد.

- آره دقیقا. چون شبدیز به هیچ کس غیر از عرفان سواری نمیده. هر کی بیاد نزدیکش، رم می کنه.

به شبدیز نگاه کردم. آروم شده بود و با نظم و مرتب قدم بر می داشت. فکر رفاقت با شبدیز به سرم افتاده بود. ممکن بود منو بپذیره؟ یا میزد ناقصم می کرد؟ بدجوری هوس کرده بودم برم سراغش و باهاش آشنا بشم. راست گفتن که از هر چیزی منع بشیم، حریص تر میشیم. من از بچگی، از اسب منع شده بودم و حالا همه از شبدیز فاصله می گرفتند و من بیشتر از هر وقت دیگه ای دلم می خواست به اسبی نزدیک بشم.

تو فکر و خیال بودم و لبخندی هم کنج لبم نشسته بود که باز صدای پیام اومد. گوشو نگاه کردم. نوشته بود:

" لبخندت تعادل شهر را به هم می ریزد

تو بخند

من شهر را از نو می سازم"

خنده ام بیشتر شد و ذوق کردم. عرفان دوباره داشت تایپ می کرد که یه دفعه گوشی از دستم کشیده شد. یه لحظه هنگ کردم و تا به خودم پیام، ایلدا با لحن تخیسی شروع کرد به خوندن پیامی که خودم نتونسته بودم بخونمش:

"وقتی خجالت می کشی و گونه هات صورتی میشه، خیلی خواستنی میشی"

هینی کشیدم و پریدم رو سرش که گوشیه ازش بگیرم. غش غش خندید و گوشیه انداخت تو بغل ایلماه. خواستم برم سمت ایلماه که ایلدا دستمو محکم نگه داشت و نداشت برم سمتش. ایلماه هم دستشو در دورترین نقطه از من، توی هوا نگه داشت و شروع کرد به خوندن پیام قبلی :

- لبخندت تعادل شهر را ...

داشت می خوند که اسبی با سرعت از کنارمون رد شد و یه دفعه گوشی از دست ایلماه کشیده شد. هینی که دسته جمعی

کشیدیم، حواس همه رو متوجه ما کرد. همه به شب‌دیز و سوارکارش نگاه کردیم که به سرعت دور شد و جلوتر از بقیه سرعتش رو کم کرد.

صدای دخترها دراومد و هیجان زده هر کدومشون یه چیزی می گفتند:

ایلماه – اوه. عجب حرکتی زد.

ایلدا – چرا همچین کرد؟

آدینه – حالا کی می تونه گوشیه از دست عرفان بگیره؟

زینب دستشو روی زانوم گذاشت و در گوشم گفت:

– عرفان داشت بهت پیام می داد؟

با خجالت و زیرچشمی نگاهی به زینب انداختم. گمونم بدجوری سرخ شده بودم که صورتش پر از خنده شد و دوباره زیر گوشم گفت:

– داداشم حق داره بگه وقتی خجالت میکشی خیلی خواستنی میشی.

– شما دو تا چی پچ می کنید؟

#۴۷۳

ایلدا پرسید و منتظر بود که جواب بگیره. مینا و گلی و مامان و زندایی هم از گاری رو به رویی نگاهمون می کردند و با سر و دست می پرسیدند که چی شده. زینب هم به نشونه ی آروم بودن اوضاع دست و سرش رو تکون داد. دوباره عرفان رو نگاه کردم. انگار قصد نداشت برگرده و گوشیم رو پس بده. آدینه گفت:

- گمونم جاری آخریم هم داره معلوم میشه.

دسته ی سربندم رو دور انگشتم پیچیدم و گفتم:

- نه بابا این حرفها چیه؟

سرور خندید و گفت:

- ببخشید آویژه جان ولی ما ناخواسته موقع نامزدی، پشت چادر دیدیمتون.

آدینه هم بلافاصله گفت:

- یه کوچولو از حرف هاتونم شنیدیم.

ایلماه هم با خباثت گفت:

- همون تیکه های به موت قسم و اینا ...

ایلدا معترض گفت:

- نامردها منو گذاشتین کشیک بدم و خودتون وایسادین فیلم

عاشقونه نگاه کردین؟

ایلماه گفت:

- محض یادآوری هم عرض کنم امروز پنج شنبه است و فردا

هفته تموم میشه.

بعد هم چهارتایی زدند زیر خنده و من مونده بودم چطوری

حرفهای عرفان رو برای این دخترهای فضول توجیه کنم. اگر این

حرف ها دهن به دهن می چرخید آبروم می رفت. به ناچار

اعتراف کردم و گفتم:

- بابا تازه داریم آشنا میشیم. همین.

زینب دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

- وای خدا چه خجالتی میکشه. من مطمئنم عرفان درباره ی تو تصمیمش رو گرفته. وگرنه تو رو همراه خانواده ات به اینجا نمی آورد. این همه سال که عرفان جدا از ما زندگی کرده، اولین باره کسی رو به عنوان مهمان با خودش میاره. من که منتظرم لب باز کنه. البته شایدم حرفهاشو با تو زده و منتظر توئه که تصمیم بگیری.

دستمو روی چشم هام گذاشتم. باورم نمیشد زینب به این راحتی با موضوع برخورد کنه. من اگر آوید می خواست یهو بیاد بگه آساره رو پسند کرده، کچلش می کردم.

عرفان

گوشی آویژه هنوز دستم بود و فرصت نشده بود بهش برگردونم. تازه به ایل خودمون رسیده بودیم و داشتم شبدیز رو به حصارش

می بردم که زینب خوشحال و هیجان زده دوید سمتم. کنارم که رسید گفت:

- عرفان ...

- بله؟

- می دونستم یکی از این سه تا دختری که بین مهمونات هستند، دلتو بردن. الان فهمیدم کدومشونه .

از حرفش لبخند زدم. تو فکر بودم موضوع آویژه رو چطوری باهاشون مطرح کنم. حالا دیگه کارم راحت شده بود. حصار شبذیز رو بستم و با خنده گفتم:

- خب کدومشونه ؟

- همون که گوشی رو از دستش کشیدی. ایلماه.

یکه خوردم از اشتباه فاحشش. نکنه حرفی بهشون زده بود و کار رو خراب کرده بود! اخم کردم و گفتم:

- چی میگی زینب؟ ایلماه؟ نکنه به ایلماه چیزی گفته باشی؟

زینب با ناراحتی گفت:

- وای خاک به سرم. من بهش گفتم گمونم عرفان از تو خوشش اومده. پس کدومشونه ؟

با دست محکم به پیـ شونیم کوبیدم. خدایا چه افتضاحی. با درموندگی گفتم:

- زینب من آویژه رو می خوام.

یه دفعه زد زیر خنده و دستشو دور گردن م حلقه کرد. سرم که به سمتش خم شد، صورتمو بوسید و گفت:

- الهی خوشبخت بشی داداش گلم. خیلی دوست داشتم این جمله رو از زبون خودت بشنوم. خیلی باحال گفتی " زینب من آویژه رو می خوام ". یه التماس قشنگی تو صدات بود.

دستهاشو از دور گردن م باز کردم و با اخم نگاهش کردم. منو دست انداخته بود؟

- دختره ی مریض. این حرفها یعنی چی ؟

- یعنی که اگر این تلنگر رو نمی زدم لب باز نمی کردی.

خنده ام گرفت. بیخود نیست که به آدم بی حواس میگن " عاشق شدی؟ ". کی من به این راحتی رودست می خوردم؟!

این بار من خم شدم و زینب رو بغل کردم.

- اتفاقا خودم هم می خواستم بهتون بگم. فقط مونده بودم
چطوری بگم. اول به کی بگم. خوبه که خودتون متوجه شدین.
راستی چطوری فهمیدی؟

خندید و گفت:

- ایلدا و ایلماه، گوشی آویژه رو قاپ زدن که ببینن کی داره
بهش پیام میده. چند تا پیامها تو خوندن. بعد هم که تو یه دفعه
گوشیو از دست ایلماه کشیدی، دیگه همه فهمیدیم تو داشتی
پیام میدادی. در ضمن ... سرور و آدینه حرفهای عاشقانه ی
جنابعالی به آویژه رو موقع نامزدی عارف شنیده بودند.
وای از این دخترهای فضول.

- زینب.

- جانم داداشی

- جانت سلامت. میشه امشب با بابا و گلی و بقیه صحبت کنی
برای خواستگاری؟

- من که از خدامه. فکرشو بکن دوقلوهارو با هم داماد کنیم و براتون عروسی بگیریم. خیلی باحال میشه.

خندیدم:

- هفته ی دیگه عروسی عارفه.بعید می دونم تو یک هفته من به مرحله ی عروسی برسم. نهایتا ...

زینب گفت:

- نهایتا چی؟

سرمو بردم نزدیک گوشش و شروع کردم به حرف زدن.

#۴۷۴

عرفان

بعد از شام بود و توی چادر بابا نشسته بودیم. با هماهنگی بقیه، بهکام و پژمان رو سپرده بودیم به عماد. ایلماه و ایلدا رو به آدینه

سپرده بودیم و سرور بچه هارو سرگرم کرده بود. حالا توی چادر، خانواده آویژه، زنداییش، گلی، زینب، مینا، عباس، عارف و من حضور داشتیم.

همه سر به سر عارف می داشتند بابت نامزدیش و عکس العمل مهسا موقعی که می خواسته مارو از هم تشخیص بده. این طور که از حرف هاشون فهمیدم، مهسا با برداشتن مشتی اسفند و تاب دادنش دور سر عارف، نشون داده که عارف کدومه. تو اون لحظات اونقدر فکر و نگاهم درگیر چشم های اشکی آویژه و عقب رفتنش از جمعیت بود که متوجه نشده بودم مهسا چیکار کرد. همین که صدای دست زدن بلند شده بود، سریع از چادر بیرون زده بودم و رفته بودم سراغ آویژه.

همون طور که از زینب خواسته بودم، با گلی و بابا و بقیه حرف زده بود و الان منتظر بودم ببینم بابا یا گلی چطوری موضوع رو مطرح می کنند. بحث از نامزدی کشیده شد به خواستگاری و بابا یه دفعه رو به پدر آویژه گفت:

- هم ولایتی، پاره جگرت خواهون پیدا کرده. نمی خوای سر و سامونش بدی؟

سرم پایین بود و با این وجود نگاه بقیه رو روی خودم احساس کردم. کمی سرمو به سمتی که آویژه نشسته بود، چرخوندم و زیرچشمی نگاهش کردم. ای جان ... سرش تو یقه اش بود! آقای شکبیا گفت:

- چه پسر چه دختر باید به وقتش سر و سامون بگیرن. منتها باید دید اونی که خواهان دخترمه، کیه؟ بابا سر تکون داد و گفت:

- صحیح. برای نامزدی عارف که رفته بودیم، مثل اینکه یکی از ایلشون دخترتون رو پسند کرده. به من گفت بهتون اطلاع بدم که اگر مایلین بیان برای عرض ادب.

چنان شوکه سرمو به سمت بابا چرخوندم که گردن م رگ به رگ شد. دستمو روی گردن م گذاشتم و بهت زده بابا رو نگاه کردم. بابا دیگه زینب نبود که فکر کنم می خواد سر به سرم بذاره. خواستگاری هم مراسمی نبود که جای شوخی باشه.

به جز من، بقیه هم منتظر و متعجب به بابا خیره بودیم و بابا خیره به پدر آویژه. آقای شکبیا نگاه متفکری به من انداخت. بعد

از من به خانومش و آویژه نگاه کرد. من هم به سمت آویژه نگاه کردم. با ناراحتی عمیقی مات و مبهوت به خان رضا نگاه می کرد. نگاهش که به من افتاد، چشم های قشنگش صورتی شده بود. داشتم از عصبانیت منفجر می شدم. این دیگه چه وضعش بود. خان رضا پدر من بود و برای پسر یکی دیگه خواستگاری می کرد؟ مگه گلی و زینب باهاش حرف نزده بودند؟ دهن باز کردم چیزی بگم که گلی دستشو روی زانوم فشار داد. با اخم بدی نگاهش کردم. لب زد:

- صبر کن.

#۴۷۵

آقای شکيبا گفت:

- دختر برای پدر خیلی عزیزه. مسلما کسی رو که لایق دخترم نباشه، حتی اجازه نمیدم نگاهش به دخترم بیفته. اما اگر

اطمینان پیدا کنم که می تونه دخترمو خوشبخت کنه، اون وقت دیگه تصمیم با آویژه میشه.

و در نهایت ناباوری خان رضا گفت:

- تا جایی که من می شناسمشون، هم خانواده ی خوبی هستن هم پسرشون پاک و با خداست. به نظرم درباره اش فکر کنید، یا حتی بد نیست پسر و دختر همدیگه رو ببینند. شاید قسمت دخترتون بوده که این راه دور رو بیاد و خواهونش اونجا پیدا بشه. دیگه نتونستم ساکت بمونم و با عصبانیت گفتم:

- منظورتون از این حرفها چیه خان رضا؟

"خان رضا" رو با غیض ادا کردم که بدون این رسم پدر بودن نیست. با جدیت نگاهم کرد و گفت:

- آروم بگیر پسر جون.

- ولی ما با هم حرفهای دیگه ای زده بودیم.

با جدیت گفت:

- زبون به دهن بگیر. بزرگترها دارن حرف می زنند.

با حرص و عصبانیت دندون هامو به هم فشردم و به حرمت بزرگتریش، سکوت کردم. بابا رو به آقای شکبیا گفت:

- اگر بنده رو قبول دارین، باید بگم من اون پسر و خانواده اش رو تایید می کنم. مایلین باهاشون آشنا بشین؟ می خواین درباره اش فکر کنین؟

دیدم که آویژه چونه اش لرزید و درمونده مادرشو نگاه کرد. مادرش هم با ناراحتی نگاه گریزونی به من انداخت. همه اشون دیگه فهمیده بودند که من آویژه رو دوست دارم و حالا تو این وضعیتی که قرار بود خواستگاری من باشه، بابا داشت حرف از کسی دیگه می زد. واقعا که داشت پدری رو در حقم تموم می کرد!

بابا هنوز منتظر جواب پدر آویژه بود:

- نظرت چیه هم ولایتی؟

- من باید با خود آویژه حرف بزنم.

- من ...

صدای لرزون ولی بلند آویژه، نگاه همه رو سمت خودش کشید.
دستم رو مشت کرده بودم که بتونم خودمو کنترل کنم و پا نشم
همون جا وسط جمع چنان بغلش کنم و ببوسمش که دیگه هیچ
کس نتونه واسه اش نصیب و قسمت ردیف کنه. همه منتظر
ادامه ی حرف آویژه بودند و آویژه گفت:
- من نیومدم اینجا که ...

نگاهش لحظه ای به من افتاد و دستپاچه گفت:
- در واقع نیومدم اونجا که ... یعنی منظورم اون یکی ایله ...
نیومدم که کسی بخواد ازم خواستگاری کنه.
سکوت هم چنان ادامه داشت. تا گفتم:
- بابا ...

#۴۷۶

DONYAIE MAMNOE

خان رضا باز دستشو بلند کرد و این بار با محبت رو به آویژه
گفت:

- پس جوابت منفیه بابا جان؟

آویژه قاطع و محکم گفت:

- بله.

بابا ادامه داد:

- حالا اگر بخوام تو رو برای عرفانم خواستگاری کنم جوابت

مثبتہ بابا جان؟

و آویژه باز همونقدر محکم و قاطع گفت:

- بله!

و یهو انگار خودش تازه فهمید چی شنیده و چی گفته که یهو

سرش رو بلند کرد و هول و دستپاچه گفت:

- نه! یعنی بله ... نه نه ... یعنی نه که نه.. منظورم اینہ کہ

... من من ...

چنان صدای خنده تو سقف کوتاه چادر پیچید کہ مطمئنم از

سقف آسمون هم بالاتر رفت. با خنده و سرخوشی بہ آویژہ ی

لبو شدہ نگاہ می کردم و دلم برایش پر می کشید. آویژہ ہر دو

دستشو روی صورتش گذاشته بود و سرشو پایین گرفته بود. بابا گفت:

- بفرما پسرم. دیدی چطوری بله رو برات گرفتم. هی عجله می کنی و حرص می خوری.

نفسمو بیرون دادم و گفتم:

- شما که منو دق دادی پدر من.

عارف گفت:

- بیچاره پس افتاد.

بابا گفت:

- من چاره ای نداشتم. مامور بودم و معذور. اون بندگان خدا به من اعتماد کردند. از من خواستن پادرمیونی کنم برای امر خیر. همزمان هم عرفان لب باز کرد که طالب دختر شماست. چون عرفان پسر خودمه که نمیشد دیگه حرفی از اونها زنم. شاید آقای شکبای اینطور صلاح می دونستند که درباره اش فکر کنند بعد تصمیم بگیرند. البته این طوری بهترهم شد. دیگه خیالت راحت که عروس خانوم با اطمینان و دل قرص بله رو داده.

گلی گفت:

- حداقل به ما می گفتین.

عباس گفت:

- عجب خواستگاری تاریخی ای شد.

و گلی گفت:

- حالا اگر صلاح می دونید، چند دقیقه ای برن بیرون با هم صحبت کنند. سنگهاشونو وا بکنند.

مینا هم گفت:

- البته با اجازه ی شما آقای شکیبا.

پدر آویژه که دیگه با بله ی یهویی آویژه حسابی آچمز شده بود گفت:

- والا اجازه ی ما هم دست شماست.

زینب دستشو روی زانوم زد و گفت:

- یا علی آقا داماد. بیرون یه دوری بزنین و با هم صحبت کنین.

با اشتیاق بلند شدم و کنار آویژه ایستادم و گفتم:

- افتخار میدین آویژه خانوم.

#۴۷۷

آویژه با خجالت نگاهی به مامان و بابا و زنداییش انداخت. تاییدیه رو که گرفت بلند شد و کنارم ایستاد. لبه ی چادر رو بالا زدم و عقب رفتم تا اول رد بشه و خودم پشت سرش رد شدم.

فانوس کنار چادر رو برداشتم و همراه آویژه قدم برداشتم. تا خواستم حرف بزنم آویژه پر استرس و داغون گفت:

- الان می فهمم جنابعالی اخلاقتون به کی رفته. پسر کاو ندارد نشان از پدر ... حقا که پسر همون پدرین. صد رحمت به خودتون. باباتون که بدتره. وای که مردم و زنده شدم. آبروم هم رفت.

- منم داشتم سخته می کردم. خواهرهام بهش گفته بودن درباره من باهاتون حرف بزنه بعد از یکی دیگه داشت حرف میزد. نمی دونی چقدر عصبانی بودم.

- من اصلا نمی دونستم قراره درباره شما حرف بزنند. وقتی خان رضا به بابام گفت دخترتون خواهون پیدا کرده، فکر کردم می خواد از شما بگه. اما تا اسم یکی دیگه رو آورد مُردم.

- حرف از مردن نزن پیش من. هیچ وقت.

اونقدر جدی این حرف رو زدم که چند لحظه شوکه نگاهم کرد و بعد آروم گفت:

- باشه.

لبخند زدم و گفتم:

- دیروز بهت گفتم تا آخر هفته کاری می کنم که دیگه نگران حرف مردم نباشی. منظورم همین بود. دیگه هر کسی ببینه باهات حرف می زنم، فکر بد نمی کنه. می دونه که خاطرخواهتَم. سکوت کرده بود. فانوس رو کمی بالاتر گرفتم تا صورتش رو ببینم. لپ هاش گل انداخته بود. دجنس شدم و گفتم:

- ولی خیلی خوشکل بله دادیا.

و بلند بلند خندیدم. معترض صدام زد:

- عرفان!

و من با شوق از شنیدن لحنش و اسمم گفتم:

- جان عرفان!

لبه ی یکی از چادرها بالا رفت. ایلماه، ایلدا، سرور و آدینه
سرهاشونو بیرون آوردند و با خنده گفتند:

- ما اینجاایم!

چشم هامو چرخوندم و باجدیت گفتم:

- این سومین و آخرین باری بود که اجازه دادم تو کار ما سرک
بکشین خانوما. به نفعتونه دیگه تکرار نشه.

دیگه بس بود هر چی بهشون اجازه ی فضولی داده بودم. هم
وقتی موقع نامزدی عارف داشتم با آویژه حرف می زدم، متوجه
سرک کشیدنهایشون از پشت چادرها شده بودم. هم با گرفتن
گوشی آویژه و خواندن پیامهامون کفریم کرده بودند. وقتش بود
بفهمن عرفان اخلاق های بد هم داره.

آدینه که بهتر از بقیه منو می شناخت، رو کرد سمت بقیه
دخترها و گفت:

- وای وای برین داخل که هوا پسه!

به سمت آویژه برگشتم که با ترس نگاهم می کرد. از من ترسیده بود؟

- چی شده؟

- تهدیدشون کردی؟

- گاهی وقتها لازمه. تو که نمی خوای کل این سفر مواظب موش های فضول باشیم؟

صدای آدینه دوباره از توی چادر بلند شد:

- برادرشوهر گرامی ما داریم می شنویم.

- دقیقا یه جور گفتم که بشنوی.

صدای خنده های زیریرکی از توی چادر میومد و صدای یکی از دخترهای سرتیپ رو شنیدم که آهسته حرف زد اما شنیدم که گفت:

- چه عصبانی؟ خدا به داد آویژه برسه.

با همون لحن جدی گفتم:

- آویژه سو تیامه. جاش رو چشمه.

(سوتیام در گویش لری به معنای نور چشمهام)
صدای " اووووه " گفتن هیجان زده ی دخترها از چادر بلند شد
و آویژه صورتش پر از خنده و رضایت شد.

#۴۷۸

آویژه

تمام زن‌ها دور هم نشسته بودیم و برنج پاک می کردیم. برنج
محلی خود لرستان که برای عروسی عارف بود. مهسا همراه با
مادرش و چند زن دیگه، اومده بود به ایلمون که هم برای
تدارکات عروسی کمک کنند، هم مهسا به حضور توی ایل خان
رضا عادت کنه.

همین طور که مشغول پاک کردن بودیم، دست و شعر و آواز
برقرار بود. سرور هر بار که سینی برنجش رو کامل پاک می کرد
و خالی میشد، سینی رو بالا می گرفت و به جای دف ازش

استفاده می کرد. ما هم همگی دست از کار می کشیدیم و
همراهش دست می زدیم و شعر می خوندیم:

- برنج برنج برنجونِه / عروسی مهسا جونِه / آقا اومده عقدش کنه
/ ایشالله سفید بختش کنه / هزار تومن مهرش کنه.

به این جای شعر که رسیدیم، چند تا از زن های همراه مهسا
جواب دادند:

- هزار تومن چی میشه؟ پول ماتیکش نمیشه.
صدای خنده ی جمع بلند شد و گلی با صدای قشنگش ادامه
داد:

- ای برنج دونه دونه ما چطور پاکش کنیم؟ ای عروسی تازه وارد
ما چطور نازش کنیم؟

صدای شلیک گلوله که نشونه ی شادی بود توی دشت پیچید.
توی چادر کناری، مردها عارف رو دوره کرده بودند. روی
چهارپایه ای نشونده بودنش و داشتند موهاش رو کوتاه می
کردند. دوربینم رو برداشتم. از جمع زنها عکس گرفته بودم و

حالا نوبت آقایون بود. از همون جایی که نشسته بودم، لنزش رو تنظیم کردم و چند تا عکس از جمع آقایون گرفتم.

زینب با عشق شروع کرد به خوندن و گفت:

- آغا دوما زه و پهنا، ماشالله ره رفتنش / کی بره قُربونِ دارش
خواهر کوچکترش

(آقا داماد به سمت کوه حرکت کرد، ماشالله به راه رفتنش / کی قربان قامتش بشه؟ خواهر کوچکترش.)

من و ایلماه و زندایی و مامان که کل کشیدن بلد بودیم، همراه بقیه شروع کردیم به هلهله کردن. دستم جلوی لبهام بود و داشتم کل می کشیدم که نگاهم به عرفان افتاد. کنار چادر به تیرک چوبی تکیه داده بود و دستش هم تفنگ بزرگ شکاری بود. با محبت نگاهم می کرد و من هم چند ثانیه ای نگاهش کردم. از دیشب که بزرگترها اجازه دادند بیشتر با هم صحبت کنیم و وقت بگذرونیم، دیگه راحت تر نگاهش می کردم. نگاهمون طولانی شد و عرفان قصد کوتاه اومدن نداشت. منم هم خجالت زده سرمو پایین انداختم.

هنوز صدای دف زدن سرور می اومد که چند بار صدای بوق ماشین شنیده شد. همه به بلندای دشت و مسیری که ماشین می اومد نگاه کردیم. دو مرد جلوی ماشین نشسته بودند و دو زن هم عقب. به خاطر فاصله ی زیاد تا ماشین، چهره اشون قابل تشخیص نبود. این پخش نور چشمهای آستیگماتم، تنها جایی که به دردم خورده بود، همون لحظه ی پیدا کردن میکروفون اتاق عرفان بود و بس.

نزدیک تر که شدند متوجه شدم، ماشین عارفه و راننده اش هم عماد. زینب از جا بلند شد و گفت:

- غزال اومده.

#۴۷۹

یه دفعه همه از جاشون بلند شدند و به سمت ماشین رفتند. اخم کردم. چقدر این اسم برام آشنا بود. کجا شنیده بودم؟ داشتم به مغزم فشار می آوردم تا به خاطر بیارم. خانواده ی خان رضا،

جلوتر از همه برای استقبال رفتند. من و مامان، زندایی و دخترهاش، مهسا و همراهانش، همون جا دم چادر ایستادیم. زینب و گلی با عشق و محبت زن بارداری رو توی آغوش گرفته بودند و اون زن هم گریه می کرد. هر کدوم از زن های ایل رو که می دید با شوق بغلشون می کرد و ابراز دلتنگی می کرد. دختر دیگه ای هم کنارش بود که شاد و سرخوش با همه احوالپرسی می کرد و ذوق و هیجان عجیبی تو رفتارش بود. دامن سُرور رو باز کرد، دست به منجق های لباسش کشید و سربندش رو بررسی می کرد. انگار تا حالا این لباس هارو ندیده بود که اینقدر متعجب بود.

کم کم از شلوغی دور مهمون ها کم شد. مهمون ها جلوتر اومدند و عرفان که هنوز کنار همون تیرک ایستاده بود، بالاخره از جاش حرکت کرد و رفت به سمتشون. با مرد دست داد و همدیگه رو بغل کردند. رو به زن باردار کرد و گفت:

- سلام بهاره خانوم. خیلی خوش اومدین.

با شنیدن اسم بهاره یه دفعه همه چی یادم اومد. این همون زنی بود که میزبان خانواده ی عرفان توی کرمان بود. همون زنی که

عرفان وقتی عکسشو توی لپ تاپ نشونش دادم، فکر کرد میخوام به عنوان رییس الناز معرفیش کنم و بدجوری ناراحت شد. با اسم غزال خطابش کرده بود و حالا داشت دوباره بهاره صداش میزد. گیج شده بودم از این دو اسمی بودنش.

بهاره گفت:

- سلام آقا داماد. حالتون چطوره؟ تبریک میگم. ممنون که برای عروسیتون دعوتم کردین. ان شاءالله خوشبخت بشین.

یک نگاه به عرفان و یه نگاه به مهسا انداختم. مهسا هم با اخم ظریفی داشت نگاهشون می کرد. عرفان گفت:

- ممنون بابت تبریکاتتون ولی من عرفانم.

عرفان با دست به چادر کناری اشاره کرد و گفت:

- دوما رو تو اون چادر دارن کچل می کنند.

بهاره هیجان زده گفت:

- تو عرفانی؟ خیلی خوشحالم که می بینمت. وای خدایا پس من کی یاد میگیرم شما رو از هم تشخیص بدم؟

متوجه پوزخند کمرنگ عرفان شدم و بهاره همچنان حرف می زد:

- چون بهاره صدام کردی فکر کردم عارفی.

عرفان گفت:

- گمونم دیگه همه باید شمارو با اسم خودتون صدا بزنیم.

بهاره با خنده گفت:

- پس من همچنان باید برای شناخت شما دو تا تقلب کنم.

عرفان لبخند محوی زد و به دختری که پشت سر بهاره ایستاده بود سلام کرد. الان دیگه می دونستم این دختر محیا و اون مرد محمده.

نزدیک ما که رسیدند، محمد سلامی به جمع کرد و گفت:

- ببخشید با اجازه من برم تو جمع آقایون که مزاحم شما نباشم.

با تعارف زینب و گلی، محمد رفت و بهاره و محیا اومدند داخل چادر. گلی، بهاره رو برد سمت مهسا و گفت:

- اینم عروس خانوم ما. مهسا خانوم.

همه کل کشیدند و بهاره، مهسا رو بغل کرد و گفت:

- تبریک میگم مهسا خانوم. خوشبخت بشین.

مهسا گفت:

- خیلی ممنونم. ببخشید افتخار آشنایی با چه کسیو دارم؟

بهاره دستشو روی لبهاش گذاشت و گفت:

- آخ ببخشید. من بهاره ام. دوست تمام اهالی این ایل.

مهسا متعجب گفت:

- دوست اهالی؟

- قصه اش مفصله. سر فرصت باید برات تعریف کنم. البته قبلش

شما باید قصه آشنایت با عارف رو برام تعریف کنی.

مهسا لبخندی زد و بحث رو عوض کرد:

- خوش اومدین. با شرایط جسمیتون شرمنده کردین که افتخار

دادین و تشریف آوردین.

DONYAIE MAMNOE

- وای مگه میشد نیام؟ دلم واسه اینجا و اهالی یه ذره شده بود.
البته با هواپیما اومدیم. دیگه زحمت فرودگاه تا اینجا افتاد گردن
آقا عماد.

آدینه گفت:

- انجام وظیفه کرده.

بعد از مهسا، بهاره با همراهان مهسا هم احوالپرسی کرد و چرخید
سمت ما. جلوتر رفتم. دستمو دراز کردم و گفتم:

- سلام. حالتون خوبه؟ خوش اومدین.

بهاره دستم رو گرفت و گفت:

- سلام. ممنونم. ببخشید هر چی فکر میکنم شما رو یادم نمیاد.

نکنه باز فراموشی گرفتم؟

منظورش از " باز فراموشی گرفتم " رو نفهمیدم. اما لبخند زدم

و گفتم:

- من آویژه هستم.

ابروهاش بالا رفت و گفت:

- اوه چه اسم جالبی.

- ممنونم.

- شرمنده ولی بازم به جا نمیارم.

مینا جلوتر اومد و گفت:

- ایشون عروس آینده ی خان رضا هستند.

بهاره به مهسا نگاه کرد. برگشت سمت مینا و گفت:

- پس مهسا ...

یه دفعه چشمه‌هاش گرد شد و هنوز مینا حرفی نزده بود که با

صدای پرتعجبی گفت:

- تو زن عرفانی؟

خجالت زده سرمو پایین انداختم . گلی بغلم کرد و با صدای

آرومی گفت:

- دیشب تازه بله رو از خوشکل خانوم گرفتیم. تا عروسیشون

هنوز خیلی مونده.

بهاره دست انداخت دور گردن م و بغلم کرد. از برخورد شکم گردش با بدنم، معذب خودمو کمی عقب نگه داشتم اما دستمو دور شونه اش پیچیدم. معلوم بود که بابت حاملگیش حسابی پف کرده.

عارف با سروصورت اصلاح شده، یاالله گفت و اومد دم چادر. لبه های چادر کاملاً بالا بود و سرتاسر چادر قابل دیدن بود. اما عارف نگاهشو به زمین دوخت و گفت:

- خوش اومدین بهاره خانوم.

بهاره چرخید سمت عارف و خندون به سمتش رفت.

- سلام آقا داماد. بالاخره سر و سامون گرفتین. یادتونه پارسال میگفتم کاش تا من توی ایل هستم عروسیتون رو ببینم؟ خیلی خوشحالم که الان اینجام.

- ممنون که دعوتم رو قبول کردین و با وجود سختی سفر تشریف آوردین. شرمنده کردین.

- آگه نمیومدم حسرتش تا ابد به دلم می موند.

زینب با منقل اسفند به سمت عارف رفت. دور سرش چرخوند و
 هلهله کنان روی سرش نقل و پولک ریخت. دوباره صدای دف و
 دست بلند شد و زینب برای برادرش شعر خواند:

- ای درختِ لبِ دریا ثَمَرِش مُروارِیه / ناز و بالی شیره دوما
 فامیلش سلطانی یه

(این درخت کنار دریا محصولش مروارید است / بنازم قد و بالای
 شیرداماد را که فامیلش سلطانی است)

منقل رو دور سر بهاره تاب داد و به سمت مهسا رفت. مشتی
 اسفند برداشت. دور سر مهسا تاب داد و دوباره خواند:

- خانم عاروس ایگریوه گُشکووم شی نیگنم / دایی دوما زه و
 گردن، خُم حونه داریتی گنم

(خانم عروس با گریه می گوید سِن من کم است شوهر نمی کنم
 / داماد تعهد می دهد که من به جای خانه داری می کنم.)

همه به خنده افتادند از شعری که زینب خواند. داشتم همراه بقیه
 دست می زدم و می خندیدم که زینب به سمت من اومد. یهو تو

دلم خالی شد. مشتی دیگه اسفند برداشت. دور سر من تاب داد و گفت:

- عروس خانم عروس خانم تا می‌تونی ناز بکن / تا گلِ الماس نیارن روی ماهت واز نکن

(عروس خانوم تا میتونی ناز بکن / تا گل الماس نیارن صورت ماهت رو نشون نده)

۴۸۰

- وای مگه میشد نیام؟ دلم واسه اینجا و اهالی یه ذره شده بود. البته با هواپیما اومدیم. دیگه زحمت فرودگاه تا اینجا افتاد گردن آقا عماد.

آدینه گفت:

- انجام وظیفه کرده.

بعد از مهسا، بهاره با همراهان مهسا هم احوالپرسی کرد و چرخید سمت ما. جلوتر رفتم. دستمو دراز کردم و گفتم:

- سلام. حالتون خوبه؟ خوش اومدین.

بهاره دستم رو گرفت و گفت:

- سلام. ممنونم. ببخشید هر چی فکر میکنم شما رو یادم نیامد.

نکنه باز فراموشی گرفتم؟

منظورش از " باز فراموشی گرفتم " رو نفهمیدم. اما لبخند زدم و گفتم:

- من آویژه هستم.

ابروهاش بالا رفت و گفت:

- اوه چه اسم جالبی.

- ممنونم.

- شرمنده ولی بازم به جا نیارم.

مینا جلوتر اومد و گفت:

- ایشون عروس آینده ی خان رضا هستند.

بهاره به مهسا نگاه کرد. برگشت سمت مینا و گفت:

- پس مهسا ...

یه دفعه چشمه‌هاش گرد شد و هنوز مینا حرفی نزده بود که با صدای پرتعجبی گفت:

- تو زن عرفانی؟

خجالت زده سرمو پایین انداختم . گلی بغلم کرد و با صدای آرومی گفت:

- دیشب تازه بله رو از خوشکل خانوم گرفتیم. تا عروسیشون هنوز خیلی مونده.

بهاره دست انداخت دور گردن م و بغلم کرد. از برخورد شکم گردش با بدنم، معذب خودمو کمی عقب نگه داشتم اما دستمو دور شونه اش پیچیدم. معلوم بود که بابت حاملگیش حسابی پف کرده.

عارف با سروصورت اصلاح شده، یاالله گفت و اومد دم چادر. لبه های چادر کاملاً بالا بود و سرتاسر چادر قابل دیدن بود. اما عارف

نگاهشو به زمین دوخت و گفت:

- خوش اومدین بهاره خانوم.

بهاره چرخید سمت عارف و خندون به سمتش رفت.

- سلام آقا داماد. بالاخره سر و سامون گرفتین. یادتونه پارسال میگفتم کاش تا من توی ایل هستم عروسیتون رو ببینم؟ خیلی خوشحالم که الان اینجام.

- ممنون که دعوتم رو قبول کردین و با وجود سختی سفر تشریف آوردین. شرمنده کردین.

- اگه نمیومدم حسرتش تا ابد به دلم می موند.

زینب با منقل اسفند به سمت عارف رفت. دور سرش چرخوند و هلهله کنان روی سرش نقل و پولک ریخت. دوباره صدای دف و دست بلند شد و زینب برای برادرش شعر خوند:

- ای درختِ لبِ دریا ثَمَرِش مُروارِیه / ناز و بالی شیره دوما
فامیلش سلطانی یه

(این درخت کنار دریا محصولش مروارید است / بنازم قد و بالای
شیرداماد را که فامیلش سلطانی است)

منقل رو دور سر بهاره تاب داد و به سمت مهسا رفت. مشتی اسفند برداشت. دور سر مهسا تاب داد و دوباره خوند:

- خانم عاروس ایگریوه گُشکووم شی نیکنم / دایی دوما زه و
گردن، خُم حونه داریتی گنم

(خانم عروس با گریه می گوید سِن من کم است شوهر نمی کنم
/ داماد تعهد می دهد که من به جایت خانه داری می کنم.)

همه به خنده افتادند از شعری که زینب خوند. داشتم همراه بقیه
دست می زدم و می خندیدم که زینب به سمت من اومد. یهو تو
دلَم خالی شد. مشتی دیگه اسفند برداشت. دور سر من تاب داد
و گفت:

- عروس خانم عروس خانم تا می تونی ناز بکن / تا گلِ الماس
نیارن روی ماهت واز نکن

(عروس خانوم تا میتونی ناز بکن / تا گل الماس نیارن صورت
ماهت رو نشون نده)

#۴۸۱

DONYAIE MAMNOE

محیا مثل فرفره بین زنها می چرخید و با همه تند و تند
احوالپرسی می کرد. به ایلدا و ایلماه که رسید، انگار صد ساله
باهاشون دوسته. چنان بغلشون کرد و از دیدنشون ابراز خوشحالی
کرد که همه تعجب کرده بودیم.

ایلماه به محیا گفت:

- چند سالته؟ چقدر وروجکی؟

- من ۲۰ سالمه. آره همه میگن مثل موش این ور و اون ور می
دوام.

ایلدا دست دور گردن ش انداخت و گفت:

- شما و بهاره خانوم خواهرین؟

خندید و گفت:

- نه. بهاره زن داداشمه. من خواهرشوهرشم.

ایلدا لبشو کج کرد و گفت:

- واه واه چه خواهرشوهر کنه ای. میذاشتی این طفلیا به مسافرت
دو نفره برن.

فکر کردم محیا ناراحت بشه اما غش غش خندید و گفت:

- به خدا به زور منو آوردن. پرستار مجانی ام دیگه. شدم مسئول سلامت زن داداش. دم به دقیقه قند و فشار و صدا قلب بچه رو چک می کنم.

ایلماه گفت:

- قدیم خواهرشوهر ابهت داشت. عروس چشمش به خواهرشوهر می افتاد پشتش می لرزید. یه کم ابهت نشون بده.

با خنده سر تکون دادم. دو تا کم بود، شدن سه تا.

کار اصلاح عارف که تمام شد، مردها همه بسیج شدند و چند چادر اضافه برای راحتی مهمون ها برپا کردند. یکی از چادرها مخصوص عروس و داماد بود. یکی هم اختصاص داده شد به خانواده ی بهاره. عرفان مشغول گرفتن چادر کوچیکی شد و بهکام هم کمکش می کرد. با اینکه مشخص بود بهکام توی این کار سر رشته ای نداره، اما هر چیزی که عرفان براش توضیح می داد با دقت گوش می داد و خیلی هم سریع یاد می گرفت و انجام می داد. چادر که کامل شد عماد گفت:

- این واسه کیه؟

و عرفان گفت:

- خودم.

- مگه با عارف و مهمونات تو یه چادر نیستی؟

عرفان با کلافگی گفت:

- شب تا صبح اینقدر تو چادر صدای خروپف میاد انگار تراکتور داره زمین شخم میزنه. سه شبه یه خواب راحت نداشتم.

پژمان، بهکام و عارف که همه با عرفان یکجا می خوابیدند، نگاه پر از سوء ظنی به همدیگه انداختند و هر کسی میخواست صدای خروپف رو گردن دیگری بندازه که عرفان گفت:

- هر سه تاتون خروپف میکنید. یکی از یکی بدتر. هر شب نوبت یکیتونه مخ منو شخم بزنه.

هر سه تاشون خندیدند و میون شوخی هاشون، چادرها رو برپا کردند و ما زنها به پاک کردن برنج ادامه دادیم.

فصل بیست و چهارم: اهلی کردن

توی چادر فقط من و مامان و بابا بودیم و بابا داشت در مورد عرفان باهام حرف می زد:

- اون بله چی بود هنوز خواستگاری نکرده از دهننت دراومد؟
خجالت زده گفتم:

- معذرت می خوام بابا. نمی خواستم اینطوری بشه. خودتون که متوجه شدین یهویی پیش اومد. اصلا نفهمیدم چی دارم میگم.
- هیچ وقت فکرشو نمی کردم دخترم تو همون روز خواستگاری بله رو همون ثانیه اول بده.

معارض گفتم:

- بابا.

مامان گفت:

- دیگه چیزیه که پیش اومده. همه متوجه شدند که خان رضا چطور آویژه رو گیج کرد.

چقدر ممنونش بودم که با وجود نیشگون ها و حرص خوردنهایش، در برابر بابا ازم حمایت می کرد و اوضاع رو آروم نگه می داشت. بابا گفت:

- تو راه که میومدیم به ایل، عرفان گفت قراره برای کار منتقل بشه تهران. یعنی می خوای همون اول زندگی از ما دور بشی؟ مامان هم که انگار این موضوع براش خیلی سخت بود گفت:

- کی قراره منتقل بشه؟ به زودی یا دیرتر؟

- گمونم همین یک ماه آینده.

جوری که انگار خیالش راحت شده باشه گفت:

- خب، پس تو می مونی پیش خودمون. هر وقت ماموریتش تموم شد، برمی گرده و اون موقع می تونین عروسی بگیرین و برین سر خونه زندگیتون.

آب دهنمو به زور قورت دادم. واقعا می خواستن چنین بلایی سرم بیارن؟ که من و عرفان رو کیلومترها از هم دور نگه دارند؟

ترجیح می دادم همین یک ماهه عروسی بگیریم و همراه عرفان
برم. دیگه بس بود هر چی دوری و سختی کشیده بودیم. بابا
گفت:

- حالا که هنوز نه به باره نه به داره. فقط یه خواستگاری کردن.
مامان با خباثت گفت:

- یه بله ای هم گرفتن.

بابا گفت:

- لا اله الا الله.

مامان یهو پقی زد زیر خنده و گفت:

- اون لحظه که یهو بلند و محکم گفتی بله، هم شوکه شدم هم
دلم می خواست بلند بلند بخندم.

با خجالت و خنده لب گزیدم و سرمو پایین انداختم. بابا گفت:

- حالا جواب آخرت چیه؟ همون جواب اولت؟

DONYAIE MAMNOE

روم نمیشد تو صورتشون نگاه کنم. دزدکی از گوشه چشم به مامان که هنوز آثار خنده توی صورتش بود نگاه کردم. مامان گفت:

- به نظر من پسر خوبیه. هم باوقار و با ادبه، هم خانواده داره. تازه دیروز صبح واسه نماز صبح که بیدار شدم، دیدمش داشت لب جو وضو می گرفت. فقط سختیش همین شغلش و دوریشه. بابا گفت:

- دختر تو چرا یه کلمه حرف نمی زنی؟
سرمو بلند کردم و گفتم:

- چی بگم بابا؟

- نظرتو بگو.

- هر چی شما بگین.

و تو دلم گفتم "تو رو خدا راضی شو!" بابا باز داشت سبیلشو تاب می داد و تو فکر بود.

عاقبت گفت:

- من و مادرت که موافقیم. خودت هم که زودتر از ما راضی شده بودی. فقط به قول مادرت همون دو مورد هست که کار رو مشکل می کنه.

یه دفعه از دهنم در رفت و گفتم:

- مامان که همیشه می گفت جای زن کنار شوهرشه. حالا چه فرقی می کنه اینجا باشیم یا تهران؟

مامان و بابا یه جوری نگاهم کردند که از خجالت آب شدم. بابا گفت:

- مادرت حرف درستی زده. منتها شما صبر کن اول تکلیفت معلوم بشه بعد، شوهر شوهر کن!

نمی فهمیدم بابا الان عصبانیه یا داره شوخی می کنه! هیچ حالتی توی چهره و صداش نبود. سکوت بدی شده بود که با صدای خش خشی از پشت چادر توجهمون جلب شد. تکه کاغذی از

زیر لبه ی چادر به داخل اومد و صاف رفت کنار دست بابا. بابا با ابروهای بالا رفته و متعجب، کاغذ رو برداشت و خوند. تعجبش بیشتر شد و کاغذ رو داد دست مامان. مامان تا خوند لبش رو گاز گرفت و به بابا نگاه کرد. با ترس گفتم:

- چیه مامان؟

کاغذ رو گرفت سمتم. روش نوشته بود:

" بیا بیرون چادر گلی. دلم هواتو کرده "

دلم هری ریخت از چیزی که روی کاغذ نوشته بود و هر دو دستمو با خجالت روی صورتم گذاشتم. وای خدایا شانس مارو ببین. یه بار بیچاره خواست نامه پرونی کنه، صاف افتاد دست بابام. بابا دست کرد داخل لباس محلیش و خودکاری بیرون کشید. سریع روی کاغذ نوشت:

" چیکارم داری؟ "

و کاغذ رو از همونجایی که وارد شده بود سر داد بیرون. ماتم برد از کار بابا. اصلا فکرشو نمی کردم چنین کاری کنه. فکر می کردم الانه که بابا بلند بشه بره بیرون و یقه ی عرفان رو

بگیره. کاغذ برگشت داخل چادر. بابا کاغذ رو کشید وسط هر سه تামون. نوشته بود:

"چقدر دستخط داغونه دختر! می خوام ببرمت بالای تپه. یه جای محشر و دنج سراغ دارم که مطمئنم بینی عاشقش میشی"

از جمله ی اولش من و مامان خنده امون گرفت و بابا هم چپ چپ نگاهمون کرد. دوباره مشغول نوشتن شد:

"اولا که دستخط خودت داغونه. ثانیا برو از بابام اجازه بگیر"

کاغذ رفت و برگشت و تا برگرده قلبم گوم گوم می کوبید. عرفان جواب داد:

"بابات نیستش. کل ایل رو دنبالش گشتم. خودت نمی دونی کجا رفته؟"

بابا نگاهی به من و مامان انداخت و دوباره نوشت:

"تا فهمیدی بابام نیستش اومدی سراغم منو یواشکی ببری؟ خجالت نمیکشی؟"

یه دفعه حالم گرفته شد از نوشته ی بابا. داشت به عزیزِ جانم تهمت میزد. مطمئن بودم عرفان چنین فکری نداشته. اما بابا بود

دیگه. چاره ای نداشتم جز سکوت و انتظار. انتظاری که طولانی شد و تا جوابش برسه صد سال طول کشید:

" دمت گرم. چقدر عوضی ام و خودم خبر ندارم."

قلبم به درد اومد از حرفش و صدای هق خفه ای از بین لبهای بسته ام خارج شد. مامان و بابا با تعجب نگاهم کردند. با چشمهای پراشک، با صدای آرومی که عرفان نشنوه گفتم:

- گناه داره.

#۴۸۴

بابا با اخم نفسشو بیرون داد. نگاهی به مامان انداخت. مامان که از بغضم ناراحت شده بود، نگاه خواهشگری نثار بابا کرد. بابا کوتاه اومد. سر تگون داد و با دست به سمت چادر اشاره زد و آروم

گفت: DONYAIE MAMNOE

- زیاد دور نشین.

تا اینو گفت از جا پریدم و شیرجه زدم سمت خروجی چادر. داشتم کفش می پوشیدم که شنیدم بابا به مامان گفت:

- این پسر بدجوری خودشو تو دل آویژه جا کرده.

با سرعت رفتم پشت چادر و جایی که کاغذ رو رد و بدل می کردیم. نبودش. ترسیده نگاهمو به اطراف چرخوندم. مردهایی که اطراف بودند، با سرعت اسکن کردم و هیچ کدومشون عرفان نبود. کجا رفته بود تو همین چند ثانیه؟

یاد شب‌دیز افتادم. دویدم به سمت حصار اسبها و ... عرفان داشت شب‌دیز رو از حصار بیرون می آورد. دامنمو توی مشتم گرفتم و کمی بالا بردمش که زیر دست و پام نیاد و با آخرین سرعت دویدم سمتش.

- عرفان.

سر جاش ایستاد و نگاهم کرد. افسار شب‌دیز توی دستش بود. ایستادم و با نفس نفس گفتم:

- عرفان ببخشید ... اون حرفهارو ...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

- از این حرفها زیاد شنیدم. ولی هیچ وقت برام مهم نبود. اما اینبار ... فکر می کردم اگر فقط یه نفر توی دنیا منو بشناسه، اون تویی.

دستشو به زین شبدیز گرفت. پاشو توی رکاب گذاشت و خواست سوار بشه که سریع گفتم:

- بابام توی چادر بود.

یه لحظه بی حرکت شد. با چشم های گرد برگشت به صورتم نگاه کرد و گفت:

- چی؟

- بابا و مامانم هر دو تاشون توی چادر بودند که تو اون کاغذ رو فرستادی داخل چادر.

ابروهاش آروم آروم با هر کلمه ام بالا رفت و دوباره گفت:

- چی؟

- تمام چیزهایی که روی کاغذ نوشته میشد، بابام می نوشت.

و عرفان باز فقط گفت:

- چی؟

چشمه‌هاش تا آخرین حد گرد شده بود و حیرت زده نگاهم می کرد. پاشو از رکاب بیرون آورد و اومد سمتم:

- چی داری میگی؟

- همون لحظه که کاغذ رو فرستادی داخل چادر اول از همه بابام دیدش و تا آخر جواب حرفهاتو بابام می داد.

با ضرب به پیـ شونیش زد و گفت:

- ای خدا عجب گافی دادم.

خنده ام گرفت و گفتم:

- نمی دونی چقدر بهش برخورد وقتی به دستخطش توهین کردی.

خندید و گفت:

- اون از بابای خودم که اونطوری واسه خواستگاری منو زجر کش کرد. اینم از پدر خانوم محترم که به جای نامزدم باهام نامه پرونی میکنه.

با تعجب گفت:

- نامزدت؟

- بله دیگه. جنابعالی از دوشب پیش نامزد بنده هستی. الان هم می خوام نامزدمو ببرم گردش.

#۴۸۵

با لبخند گفتم:

- گفتمی می خوامی یه جای دنج ببریم.

- آره بالای اون تپه است.

با دست به تپه ی رو به رو اشاره کرد. تپه ای که پر از درخت و سبزه بود و تقریباً دور بود.

- چقدر طول میکشه برسیم به اونجا؟

- با اسب پنج دقیقه اما پیاده یه کم طول میکشه.

- من اسب سواری بلد نیستم.

تا اینو گفتم اولین قدم رو به سمت تپه برداشت. لبه ی آستینم رو کشید و گفت:

- پس مجبوریم پیاده گز کنیم.

هم قدمش شدم و گفتم:

- مرسی که نابلدیم رو به روم نمیاری.

- مگه همه آدمهای دنیا قراره سوارکاری بلد باشن؟ هیچ آدمی هم از مادر سوارکار زاده نشده. تو هم حتما شرایطش رو نداشتی که یاد بگیری.

ماجرای زمین خوردن بابا از اسب رو براش تعریف کردم و گفتم:

- از اون سال دیگه بابا اجازه نداد من و آوید سمت اسب بریم. با اینکه من خیلی علاقه داشتم که یاد بگیرم.

- خودم بهت یاد میدم اگر هنوزم علاقه داشته باشی.

با ذوق گفتم:

- اتفاقاً چشمم شب‌دیز رو گرفته.

و به شب‌دیز که افسارش دست عرفان بود و با فاصله ی دو متری پشت سرمون میومد نگاه کردم. عرفان با تحسین نگاهم کرد و گفت:

- خوشم میاد نیم وجبی ولی جیگر شیر داری. بهتره که اولین تجربه ی اسب سواری با اسب رام و اهلی باشه که ترس به دلت نیفته.

- من عاشق هیجانم.

- چه تناقضی!

- کجاش تناقض داره؟

- شخصیت آرومی داری اما هیجان طلبی. معمولا آدمهای آروم، دل و جیگر خیلی از کارها رو ندارن.

- خب شاید شما تا الان اشتباه فکر می کردی آقا!

- من از روی تجربه حرف می زنم خانوم!

از لحن "خانوم" گفتنش، لبخند زدم و سرمو پایین انداختم. سنگینی نگاهشو احساس می کردم اما دیگه نگاهش نکردم. وانمود کردم که دارم اطرافم رو تماشا می کنم. دوست داشتم که

خیره نگاهم کنه و از نگاه هاش حس شور و گرما تو وجودم
 بیپچه. یه چیزی تو وجودم شورش کرده بود و دلش می خواست
 دلبری کنه. شروع کردم به حرف زدن:

- من زندگی توی ایل رو با همه ی سختی هاش دوست دارم.
 سالهایی که توی ایل زندگی می کردیم، از بهترین سالهای عمرم
 بودند. لذت می بردم از وقت هایی که یواشکی می زدم به چاک
 و سر از جاهای جدید در می آوردم. وجب به وجب منطقه رو بلد
 بودم. با پای پیاده همه جا می رفتم.

با خنده ادامه دادم:

- البته یه بار رفتم توی جنگل و تا به خودم بجنبم، شب شد. از
 ترس گرگ و شغال ها مجبور شدم تا صبح بالای درخت بشینم
 و چشم هامو با انگشت باز نگه دارم! وای که چه شبی بود. فردای
 اون روز وقتی به ایل برگشتم، برای اولین بار از بابا کتک خوردم.
 انصافا حقم بود!

کمی مکث کردم و گفتم:

- تا اون روز که از خود بی خود شد و با کمر بند ...

- خیلی متاسفم.

- حق داشت.

#۴۸۶

- آویژه

- بله

- بابت اون شبی که اومدی خونه ام و پات رو شکستم واقعا متاسفم.

از یادآوری اون شب خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم. لباسمو از تنم درآورده بود و بدنم رو دیده بود. وای که از یادآوریش می خواستم آب بشم.

- خیلی اذیت کردم. من اون روزها فکرم خیلی آشفته و ناآروم بود. هم درگیر رادار بودم، هم حضورالناز کلافه ام کرده بود هم مشکلات شخصی داشتم. حسابی به هم ریخته بودم. اصلا نمی تونستم باور کنم که تو داری راست میگی. هر چند که راست هم

نمی گفتیا. ولی جای کبودی هایی که روی تنت بود واقعا دلمو به درد آورد. منم که پات رو شکستم دیگه کلکسیون دردهات کامل شد.

لبخند زدم و با شیطنت گفتم:

- عذرخواهیتون رو قبول می کنم.

و برای عوض شدن بحث گفتم:

- چقدر مونده تا برسیم؟

- ده دقیقه ای مونده هنوز. اگر بتونی از تپه بیای بالا سریع تر میرسیم. منظره ای هم که می بینی خیلی قشنگ تره. اما اگر سخت باشه که بیای، مجبوریم تپه رو دور بزنیم که دیرتر می رسیم.

- پس از تپه بریم.

- آره تو هم که متخصص بالا رفتن از در و دیوار.

- از درخت هم می تونم بالا برم.

- شک ندارم.

به دامنه ی تپه رسیدیم. لبه ی دامنم رو داخل کمر دامنم هل دادم و از توی دست و پام جمعش کردم. تپه پر از علف های خودرو بود و بعضی جاها گل‌های ریز وحشی میون بوته ها بود. کم کم به بالای تپه می رسیدیم که عرفان گفت:

- صبر کن.

- چرا؟

تیکه چوبی از روی زمین برداشت. داد دستم و گفت:

- اینو نگه دار.

از دستش گرفتم و منتظر نگاهش کردم. اومد پشت سرم. لبه ی سربندم رو که پشت کمرم افتاده بود، گرفت و گفت:

- چشمهاتو ببند!

- برای چی؟

- می خوام غافلگیر بشی.

چشمهامو بستم و لحظه ای بعد لطافت پارچه رو روی چشمهام حس کردم. چشمهام رو با لبه ی سربندم بست و گفت:

- آروم بیا.

چوب توی دستم کمی کشیده شد و متوجه شدم باید حرکت کنم. یک سر چوب توی دست من و سر دیگه اش توی دست عرفان بود. یاد اون روزی افتادم که توی خونه اش منو بغل کرد و حالا برای اینکه دستمو نگیره، از چوب استفاده می کرد. خنده ام گرفته بود و نمی فهمیدم تو سرش چی میگذره که هر بار یه جور میشه.

آروم آروم جلو می رفتم و کم کم حس کردم شیب تپه داره کم میشه و به جای مسطح می رسیم. دل تو دلم نبود که بفهمم عرفان چرا چشمهامو بسته. گفتم:

- رسیدیم بالای تپه؟

- آره.

- باز کنم چشمهامو؟

صداشو از پشت سرم شنیدم که گفت:

- خودم باز می کنم.

دستشو روی سربندم حس کردم. مشغول باز کردن گره ای که زده بود شد و گفت:

- فقط چند ثانیه صبر کن تا بهت بگم چه موقع پلک هاتو باز کنی.

- اوهوم. باشه. چیز خاصی رو می خوای نشونم بدی؟
- دقیقا.

- وای زودتر بازش کن خیلی کنجکاوم بدونم چی قراره ببینم.
پارچه از روی صورتم کنار رفت. پلک هام رو با دست ماساژ دادم و گفتم:

- باز کنم؟

- باز کن.

////////////////

بابای آویژه رو می دوستم

DONYAIEMAMNOE

#۴۸۷

پارچه از روی صورتم کنار رفت. پلک هام رو با دست ماساژ دادم و گفتم:

- باز کنم؟

- باز کن.

چشم هامو باز کردم و با مخمل سبز گلداری رو به رو شدم که هر تکه اش یه رنگ بود، قرمز، سفید، زرد و بنفش و من تا چند ثانیه پلک نمی زدم و حتی نفس نمی کشیدم. باورم نمیشد چنین منظره ای رو به غیر از بهشت هم جای دیگه ای بشه تماشا کرد. دشت وسیعی که بین کوه ها و تپه ها قرار گرفته و تمامش سبز بود، گل‌های وحشی با رنگ های مختلف سرتاسر دشت پخش شده بودند و پروانه ها و سنجاقک ها همه جا پرواز می کردند. صدای وز وز زنبورها، جیک جیک گنجشک ها، نغمه ی پرنده های بومی، وای که چه بهشتی بود.

بعد از چند ثانیه تازه چشم هام رو بستم و دوباره باز کردم. نه انگار واقعی بود. دوباره پلک زدم و این بار عرفان رو نگاه کردم. با

لبخند روی تخته سنگی نشسته بود و تماشام می کرد. وقتی نگاهمو دید گفت:

- باورت نمیشه نه؟

- اینجا بهشته.

دستشو توی هوا تکون داد و گفت:

- اون طرف رو ببینی چی میگی؟

عرفان

با دست به تاب بلندی که از درخت آویزون بود اشاره کردم. تخته چوب پهنی که با طناب های محکم از شاخه های قطور درخت آویزون شده بود. اون هم درختی که درست لبه ی تپه بود و وقتی تاب اوج می گرفت، زیر پا خالی میشد. خودم با اینکه آدم ترسوئی نبودم، اما هر وقت سوارش می شدم، چند ثانیه اول رو دچار هیجان میشدم.

آویژه خیره ی تاب مونده بود و چشم هاش برق می زد. با خنده گفتم:

- جیگرشو داری سوار بشی؟

چند ثانیه نگاهشو بین تاب و دشت پر از گل گردوند. نفس های عمیق می کشید و انگار داشت اوضاع رو سبک سنگین می کرد. بالاخره گفت:

- اگر سوار بشم چی بهم میدی؟

لبخند زدم. خیلی دوست داشتم در جوابش بگم "بوس و بغل" ولی گفتم:

- چی می خوای؟

- سواری با شب‌دیز!

گوشه ی لبم بالا رفت و گفتم:

- خب این بستگی به خودت و شب‌دیز داره. اما از نظر من ایرادی نداره.

- باشه. پس بزن بریم.

از سرخوشیش، به وجد اومدم. با اون دامن گلدار و لباس های محلی، وقتی راه می رفت انگار می رقص ید و دیوونه ام می کرد. قدم هاش سریع تر شد و به سمت تاب دوید. افسار شبدیز رو رها کردم که هر جا دوست داره بره و خودم به سمت آویژه رفتم. رسید کنار درخت. دستشو به طناب ها گرفت و روی تخته ی چوبی نشست. خواستم کمکش کنم که اوج بگیره اما خودش پاها شو روی زمین گذاشت و روی پنجه ی پاهاش عقب عقب رفت. وقتی کامل ایستاد و طنابها کامل کشیده شدند، لبه ی روسریش رو دور گردن ش تاب داد و گره زد. نفس عمیقی کشید و یه دفعه پاها شو رها کرد.

#۴۸۸

تاب به سمت دشت اوج گرفت و آویژه شروع کرد به جیغ کشیدن. خنده ام گرفت از جیغ هاش و گفتم:

- می خوای بیشتر هولت بدم؟

میون جیغ زدنهایش با صدای بلندی گفت:

- چی گفتی؟ درست نمی شنوم.

و دوباره که به دره رسید جیغ دیگه ای کشید. با صدای بلندتری حرفمو تکرار کردم و آویژه هم در همون حال جیغ زدن گفت:

- آره آره می خوام دشت رو زیر پام ببینم.

و باز هم جیغ. از این همه شجاعتش لذت می بردم. کی باورش میشد که این دختر آروم، چنین روح بلندی داشته باشه. که در عین ترسیدن، با ترسش رو به رو بشه. و این معنای واقعی شجاعت بود.

پشت تاب ایستادم و سعی کردم بدون اینکه دستم به بدنش بخوره، فقط لبه های چوبی تاب رو هل بدم. خیلی فرصت خوبی بود که به بهونه ی هل دادنش، لمسش کنم اما کوچکترین لمس کافی بود تا اختیارمو از دست بدم. اون لحظه که چشمهایش رو می بستم، قلبم تو دهنم می زد و جون کندم که از پشت بغلش نکنم. حتی برای هدایتش، دستش رو نگرفتم چون مطمئن بودم لطافت پوستش روانیم میکنه. نمی خواستم حرف پدرش تبدیل

به واقعیت بشه. که فکر کنند با خیال نبودن پدرش، می خواستم
دخترشونو یواشکی جایی ببرم و ...

هوف ... از تصور عاشقانه با آویژه داغ می کردم.

صدای هیجان زده اش حواسمو جمع کرد:

- این خیلی عالیه. خیلی باحاله!

و باز هم جیغ هایی که دیگه از ترس نبودند. از شوق و خوشحالی
بودند. تاب بازیش طولانی شده بود و گفتم:

- نمی خوای بیای پایین؟

- الان دیگه می تونم سوار شب‌دیز بشم؟

- آره بابا قبولی.

- پس پیاده می‌شم.

- خودتو محکم بگیر نیفتی.

تاب که بهم نزدیک شد، سریع دستمو بالای دست های آویژه
روی طناب ها گذاشتم و محکم نگهش داشتم. به خاطر شدت

نوسان، دو قدم همراه تاب جلو رفتم و کنار تنه ی درخت، از حرکت ایستادیم.

همون طور نشسته روی تاب نگاهم کرد. صورتش گل انداخته بود و نفس هاش تند شده بود. زندگی تو چشم هاش موج می زد. خنده رو لبهای سرخ برجسته اش بود. چرا تو این لحظه این دختر به من محرم نبود آخه چرا؟

کلافه دستمو توی موهام فرو کردم و از تاب فاصله گرفتم. رفتم سمت شبدیز و گفتم:

- شرطو بردی. بیا با شبدیز آشنا شو.

پشت سرم اوامد و گفت:

- فکر می کنی شبدیز اجازه بده سوارش بشم؟

- خب این به اراده و شجاعت تو بستگی داره.

- منظورت چیه؟

- شبدیز هر کسی که بهش نزدیک بشه، محک میزنه. اگر ازش بترسن و دیگه نزدیکش نشند که شبدیز هم مغرورتر از اونه که بخواد به کسی سواری بده. اما اگر شجاع باشی و از هارت و

پورتش نترسی، کم کم می فهمه با بقیه فرق داری. اونوقت برات
میشه یه رفیق بامعرفت.

با دقت به حرفهام گوش می داد و سر تگون می داد. دستمو روی
گردن شبدیز گذاشتم و شروع به نوازشش کردم. رو به آویژه
گفتم:

- بیا جلو. آروم آروم بیا.

#۴۸۹

با قدم های آروم نزدیک شد و به محض اینکه شبدیز سرش رو
تگون داد، سرجاش ایستاد. به نوازش کردن شبدیز ادامه دادم و
زیر گوشش شروع کردم به حرف زدن:

- آروم ... آروم باش ... با یه خانوم که این طوری برخورد نمی
کنند. محترمانه رفتار کن.

و با لبخند به آویژه نگاه کردم و با سر اشاره کردم نزدیک تر بیاد.
دستم رو آروم روی پیه شونی شبدیز حرکت می دادم و نوازش

ش می کردم. برای لحظه ای حرکت دستم رو متوقف کردم و گفتم:

- دستت رو درست جای دست من بذار. تا کم کم شبدیز رو لمس کنی.

شبدیز سرش رو به آرومی تگون می داد و پاشو روی زمین می کشید. افسارش رو محکم نگه داشته بودم که اگر رَم کرد، نتونه روی پاهاش بلند بشه. آویژه با چِچ چِچ گفت:

- ناقصم نکنه؟

- مگه من می دارم؟ دستتو بیار جلو.

دستش رو بلند کرد و آهسته به صورت شبدیز نزدیک کرد. شبدیز نفس های پر سر و صدا می کشید و گوش هاش رو تگون می داد. نوازشش کردم و گفتم:

- نشون بده که یه جنتلمنی. می دونم با هر کسی نمی پری.

آویژه هم هر کسی نیست. عزیز منه.

آویژه محجوبانه لبخند زد. دستش توی هوا مونده بود. اشاره کردم که روی صورت شبدیز بذاره. همون طور که لبخند داشت

و از بابت حرفم استرسش کم شده بود، انگشتهاشو به آرومی روی صورت و پوست شب‌دیز قرار داد. صدای نفس عمیق آویژه رو شنیدم. چشم هاشو بسته بود. شب‌دیز خرخری کرد و سرش رو عقب کشید. آویژه قدمی عقب گذاشت اما سریع گفتم:

- جا زن ... بذار بفهمه کوتاه نمیای. اگر قرار بود اینقدر زود با کسی صمیمی بشه که همه خیلی راحت سوارش می شدند. دستتو دوباره بذار منم هواتو دارم.

همون طور که دوباره دستشو به سمت شب‌دیز می برد گفتم:

- با تعریفاتی که درباره شب‌دیز شنیدم، فکر می کردم خیلی خشن تر از این حرفها باشه. ولی انگار خیلی مهربونه. فقط یه کم درونگراست. تنهایی رو ترجیح میده. نه؟

از اینکه برای خودش داشت تحلیل می کرد و نتیجه می گرفت، خندیدم و گفتم:

- همین چند روز پیش که بهکام و پژمان به حصارش نزدیک شدند رم کرد. به نظرت یه دفعه تو همین چند روز مهربون شده؟

دستش دوباره روی صورت شبدیز نشست. شبدیز ناآروم شد. سرش رو با شدت تگون داد و شیهه کشید. خواست عقب بره که افسارش رو محکم نگه داشتم و گفتم:

- آبروداری کن پسر. آروم بگیر.

آویژه هم کم نیاورد. شروع به نوازش شبدیز کرد و گفت:

- سلام شبدیز. من آویژه ام. از آشنایت خیلی خوشحالم. می دونستی خیلی خوشکل و دلبری؟ دل همه رو بردی. چقدر پوست لطیفه.

رو کرد به من و گفت:

- باورم نمیشه دارم به یه اسب دست میزنم. اونم شبدیز. سالهاست از ده کیلومتری اسب اجازه نداشتم رد بشم. حالا دارم با شبدیز دوست میشم.

برای لحظه ای ساکت شد و بعد یه دفعه با هیجان گفت:

- وای... نکنه شبدیز از من خوشش اومده.

- چطور مگه؟

- آخه اجازه داده بهش دست بزنم.

#۴۹۰

خندیدم و گفتم:

- خب گمونم پدرسوخته می خواد باهات لاس بزنه.

لب گزید و گفت:

- اسب که میگن حیوان نجیبی است. نکنه دلش زن می خواد؟

با بدجنسی گفتم:

- احتمالاً. به خصوص که هم تو سن جفت گیریه، هم فصلشه.

حال و هواش مثل صاحبشه!

دوزاریش نیفتاد و گفت:

- فکرشو بکن با اسبی که کاملاً سفید باشه ازدواج کنه. برخلاف

شب‌دیز که کاملاً سیاهه. اسمش هم میشه گذاشت روزدیز!

با تعجب گفتم:

- روزدیز؟

- آره دیگه. مثل شب‌دیز که سیاهه و اسمشو گذاشتین شب‌دیز، اسم زنش هم که سفیده بذارین روزدیز! بعد بچه اشون سیاه و سفید میشه.

خنده ای کرد و گفت:

- احتمالا بچه اشون گورخر میشه!

لبخند زدم و آویژه ادامه داد:

- ولی فعلا که روزدیزی درکار نیست. اسب مجرد توی ایل ندارین؟

یه جوری حرف میزد انگار اسبها آدم‌ن! با تمسخر گفتم:

- چرا داریم. همون اسبی که گاری خودتون رو می کشید مجرده. وروجک.

هیجان زده گفت:

- خب چطوره وروجک رو براش بگیریم؟

با دست به پی-شونیم زدم و گفتم:

- وروجک پسره!

چشم هاش گرد شد و گفت:

- واقعا؟؟ نمی دونستم.

با شیطننت گفتم:

- یعنی دقت نکرده بودی؟

گیج گفت:

- به چی باید دقت می کردم؟

با بدبختی خنده امو نگه داشته بودم:

- به زیر شکمش!

مثل خنگ ها حرفمو تکرار کرد:

- زیر شکمش؟

و من ادامه دادم:

- وسط پاها ی عقبش!

و باز تکرار کرد: DONYAIE MAMNOE

- وسط پاها ی عقبش؟

انگار تو ذهنش داشت وسط پاها ی وروجک رو تصور می کرد
 که سرش به آرومی به سمت شکم و زیر شکم شبذیز چرخید.
 یه دفعه ابروهاش بالا پرید و چشم هاش گرد شد. صدای "هین"
 که از گلویش بیرون پرید، دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و
 صدای قهقهه ام توی دشت پیچید. آویژه هر دو دستشو روی چشم
 هاش گذاشت و کل صورتشو با دست هاش پوشوند. هر چی اون
 بیشتر خجالت می کشید من بیشتر می خندیدم. بعضی وقت ها
 زیادی خنگ می شد. خنده ام که آروم تر شد گفتم:

- باید بگردی یه اسب دیگه پیدا کنی که دختر باشه. در ضمن،
 شبذیز تا حالا هیچ رابطه ای نداشته. باید اسبی رو پیدا کنی که
 هم اصیل و قوی باشه، هم شبذیز اولین و آخرین شوهرش باشه.
 می خوام مطمئن باشم اسبی که به دنیا میاد، بچه ی شبذیزه نه
 یه کره خر دیگه.

آویژه با لپ های قرمز و چشم های گرد شده گفت:

- چرا اینقدر شما ... شما ...

با تفریح به صورت خجالت زده اش نگاه می کردم:

- من چی؟

- چه می دونم. هر چی دلتون می خواد میگیرن.

- ببخشید ولی جنابعالی هم هر چی دلت بخواد میگی. منتها با زن داداشت.

با درموندگی گفت:

- وای من بگم غلط کردم شما دست از سر اون ماجرا برمیداری؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- نه.

لب پائینشو به سمت بالا داد و نفسشو محکم به بیرون فوت کرد. چند تارموهاش که روی صورتش رها بود، با نفسش حرکت کردند و بدون حرف دیگه ای نگاهم کرد! لب خودش کم قلوه ای بود، لامصب بیرونش هم میداد دیگه واویلا. چشمهامو با دست فشار دادم که نبینم و گفتم:

- دیگه وقتشه برگردیم.

و تو دلم گفتم "وگرنه همین جا می چسبونمت تنگ درخت و با یه یاعلی، عشق رو آغاز می کنم"

#۴۹۱

تو مسیر برگشت افسار شب‌دیز رو به دست آویژه دادم. شب‌دیز هم انگار جدی جدی از آویژه خوشش اومده بود. وگرنه مطمئنم به این راحتیا باهاش کنار نمیومد. انگار شب‌دیز هم سلیقه اش با من یکی بود!

نزدیک به چادرهای ایل که شدیم، غزال رو دیدم که تکیه داده بود به پستی و با زنهای دیگه حرف میزد و همزمان پاهاش رو ماساژ می داد. برای چند ثانیه نگاهش کردم. می خواستم ببینم حسی تو دلم ایجاد میشه یا نه. داشت می خندید و سر تکون می داد. تصویر لبهای خندون آویژه و چشمهای قهوه ای معصومش تو ذهنم نقش بست. با اطمینان به آویژه نگاه کردم. این دختری که رفیق روزهای سخته بود، رفیق تنهایی هام، مریضی هام، بد خلقی ها و دربه دری هام، حالا دیگه همه کسم بود. با دنیا عوضش نمی کردم چون دنیا بدون اون برام هیچ ارزشی نداشت.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- ممنون که باهام اومدی. روزمو ساختی. برو پیش خانومها تا منم شب‌دیز رو ببرم به حصارش.

آویژه

آخر شب بود و تاریکی مطلق. همه خواب بودند و ایل در سکوت کامل بود. تا همین نیم ساعت پیش، ایلماه و ایلدا و محیا داشتند فک می زدند. اونقدر حرف زدند و خندیدند تا عاقبت زندایی کفرش دراومد و با تشر مجبورشون کرد بخوابن. هرچند که مامان بیچاره هم خیلی زودتر از اینها می خواست غر بزنه ولی چون هیچ کدوم از اون سه تا دختر خودش نبودند، روش نمیشد حرفی بزنه.

من هم که ساکت بودم و تو عالم خودم. فکرم حوالی عرفان و بهاره می گشت. نمی دونم چرا بیخودی حساس شده بودم. از اینکه عرفان به بهاره نگاه کرده بود، هر چند که چیز خاصی توی

نگاهش ندیدم، ناراحت شده بودم. اصلاً نمیفهمیدم آخه چه رابطه ای می تونست بین زن متاهلی که حامله هم هست، با عرفان باشه که من بیخود و بی جهت فکرمو درگیرش کرده بودم. مطمئن بودم عرفان مردی نیست که نگاه ناپاک به زنی که متاهله داشته باشه. شاید همین طوری نگاهش به بهاره افتاده بود. یا شاید هم کسی دیگه رو نگاه کرده بود و من فکر کرده بودم اونو نگاه کرده. ولی چه دلیلی داشت، زنی که هیچ نسبتی باهاشون نداره، این همه راه با شکم حامله پاشه بیاد وسط ایل و عشایر. یا اصلاً چرا خانواده ی خان رضا دعوتش رو قبول کردند و رفتند کرمان؟ مگه این دوستی چقدر عمیق بود؟

نفسمو با حرص بیرون دادم. از سوالهای بی جوابم کلافه بودم و خوابم نمی برد. نگاهی به چهره ی بقیه انداختم. چشم هام به تاریکی عادت کرده بود و می تونستم چهره هاشون رو ببینم. همه اشون خواب بودند. تصمیمم رو گرفتم و آروم از زیر پتو بیرون اومدم. پاورچین از میون رختخوابها رد شدم و به سمت خروجی چادر رفتم. کفش هام رو پوشیدم. فانوس کنار چادر رو برداشتم و زدم بیرون.

دو تا از سگهای ایل که روی زمین چمباتمه زده بودند، با دیدنم سر بلند کردند. یکیشون "هاپ" کوچولویی گفت که بیشتر شبیه سلام کردن بود. خندیدم و با صدای یواشی گفتم:

- علیک هاپ!

دوباره سرشونو روی دست هاشون گذاشتند. آروم نگاهم می کردند. یاد منوچ افتادم. گمونم اگر ولش می کردند توی ایل، همه ی این جمعیت رو تیکه پاره می کرد. اما سگهای ایل کاملاً بی آزار بودند. اونقدر که گاهی دلم می خواست نازشون کنم.

دور و برمو نگاه کردم. کنار همه ی چادرها، فانوسها روشن بودند و مثل ستاره هایی تو سیاهی می درخشیدند و اطرافو روشن میکردند. آتیش بزرگ و پر از هیزم هم، با شعله های بلندش زبونه میکشید و نور و گرما رو به شب خنک ایل هدیه میداد.

رفتم سراغ حصار اسبها. درِ حصاری که شبدیز داخلش بود، آروم باز کردم. همون طور که انتظار داشتم، قیژی صدا کرد و بلافاصله صدای خرناس شبدیز بلند شد. فانوس رو بالا گرفتم تا بتونم بهتر ببینمش. سرش رو تگون می داد و یال بلند و مشکیش، روی گردن کشیده اش می رقص د. بدنش زیر نور فانوس برق میزد و

نور رو منعکس می کرد. آخ که چقدر دلم می خواست دوباره دست به اون بدن صیقلی و صافش بکشم.

روی اولین تپه ی یونجه ای که مقابلش بود نشستم و فانوس رو هم به میخی روی حصار گیر دادم. نور روی صورتش افتاد. داشت بی تاب میشد. آروم صداش زدم:

- شبدیز ...

#۴۹۲

#کی-ممنوع

- شبدیز ... می دونم مزاحم استراحت شدم. نصفه شبه و بد موقع. ولی بی خوابی به سرم زده. دلم می خواد با یکی حرف بزنم. درددل کنم. ولی آخه با کی؟

خرخر کرد و پای راستشو روی زمین کشید. یونجه ها رو پشت سرش، جمع کرده بود. سعی کردم آروم تر و با آرامش بیشتری حرف بزنم که احساس امنیت کنه.

- یه چیزو می دونی؟

ریز ریز خندیدم و گفتم:

- تو درست شبیه صاحبتی. صاحبت رو که خوب می شناسی. عرفان رو میگم. همون پسر مغرور و باهوش و یکدنده. تو هم دقیقا همین جوری هستی. مغروری و همیشه گردن ت رو با غرور بالا نگه میداری. باهوشی و محاله عرفان رو با عارف اشتباه بگیری. و البته یکدنده هم هستی. حرف حرف خودته. هر چی خودت بخوای باید همون بشه. به هیچ عنوان زیر بار حرف زور نمیری و کسی بخواد اذیت کنه و به حریمت تجاوز کنه جفتک میندازی. البته تا همین جا هم که هنوز جفتک ننداختی، خیلی مهمون نوازی کردی. با من دوستی مگه نه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- همه می دونند که تو یه اسب بی نظیری، نجیب و اصیل. وقتی توی دشت همراه عرفان قدم میزنی، هر کس که نگاهش بهت بیفته، علاوه بر تحسین یه جور حسرت تو نگاهش هست. حسرت یه بار لمس کردند. حسرتی که می دونند تا ابد به دلشون می مونه. چرا این قدر شما شبیه همدیگه این؟ راستش الان که دارم

باهات حرف می زنم یه جورایی حس می کنم انگار دارم با عرفان حرف می زنم. البته بلا نسبت دور از جانش نه اینکه بخوام عرفانو با یابو یکی کنم.

پقی زدم زیر خنده. شبدیز که آروم شده بود سری تگون داد. خنده امو کنترل کردم و گفتم:

- نکنه تو هم فکر می کنی عرفان مثل خودته. واسه همین با هم کنار میاین؟ تو حس آدم هارو تشخیص میدی. الان هم فهمیدی که من درمونده تر از اونی هستم که بخوام بهت آسیبی برسونم. من همین امروز باهات دوست شدم. منو که یادت نرفته؟

سرمو روی زانوم گذاشتم. بوی یونجه و خرابکاری های شبدیز با هم توی بینی و دل و روده ام پیچید. به سرفه افتادم. بی خیال بوی ناجور اطرافم شدم و سرمو بلند کردم:

- چرا این جوری نگاه می کنی؟ مگه گفتم چشم هاتو نشونم بده که پشت چشم نازک می کنی؟ داری دلبری میکنی؟ بابا بی خیال. زشته خجالت بکش. اسب هم اسبهای قدیم. نجابت کجا رفته؟

دوباره سکوت کردم و رفتم تو فکر بهاره. با ناراحتی گفتم:

- به نظرت اشتباه می کنم؟ کاش اشتباه کرده باشم. نمی دونی چه فکرهایی تو سرم تاب می خوره. نکنه اون مدتی که عرفان غمگین بود و دیگه خنده رو لبه‌اش نمی دیدم، علتش بهاره بود؟
 یه حسی بهم می‌گه حدسم درسته. یعنی عرفان بهاره رو دوست داشته ولی بهاره با کسی دیگه ازدواج کرده؟ اگر این طور باشه که واقعا خیلی بی سلیقه بوده. ولی خدا روشکر. اگر بی سلیقه نبود که من عرفان رو از دست می دادم.

یه غم بدی روی دلم نشست. با حسرت به شب‌دیز نگاه کردم و گفتم:

- فکر می کنی بتونی چند ثانیه تحمل کنی و صبور باشی تا من یه بار دیگه دستمو روی پی-شونیت بذارم؟ خیلی بهم آرامش میدی. حتما عرفان هم این آرامش رو حس میکنه که خیلی دوستت داره.

DONYAIE MAMNOE #۴۹۳

#کی-ممنوع

از جام بلند شدم و آروم آروم به سمت شب‌دیز رفتم. پای راستش باز شروع کرد به کندن زمین و جمع کردن علف‌های زیر پاش. همون جا ایستادم.

- باشه باشه. همین جا می‌ایستم. تو آروم باش. یه وقت نصفه شبی خل نشی همه رو بیدار کنی؟ منم که اینجا بی دفاع و مظلومم. بزنی له و لورده ام کنی تا مردم بیدار بشن و یکی به دادم برسه، جون از تنم در رفته.

نفسی گرفتم و گفتم:

- تو چرا رَم می‌کنی؟ من نمی‌خوام صدمه‌ای بهت بزnm. فقط یه ناز کوچولو. می‌خوام باهات دوست بشم. اگر می‌دونستی چقدر دلم می‌خواد اون یال قشنگت رو شونه بزnm این جوری دوری نمی‌کردی. تصور کن من روی شاخه‌ی کوتاه درختی نشستم، تو هم کنارم ایستادی. یال قشنگتو شونه بزnm و رج به رج ببافم. چهل گیس ببافم برات. حصیری هم بلدما. دُمت هم می‌تونیم ببافیم. مثلاً تیغ ماهی. بافت موهات رو که باز کنیم، فر میشه. با نمک میشی.

خندیدم و گفتم:

- منم موهام بلنده ها. از تو هم بلند تر. البته ...

سرمو به سمت دمش کج کردم. تا نزدیک مچ پاهاش بود.

- نه انگار تو موهاش بلندتره.

همزمان با حرف هام، دستم رو هم آروم آروم نزدیک می بردم. بی قراری می کرد. سر و گردن ش رو تاب می داد و خرناس هاش بلند تر می شد. ترس داشت تو دلم نفوذ می کرد و نفس هام کوتاه و تند شده بود. اما به قول عرفان نباید جا می زدم. باید می فهمید که من کوتاه نیام.

دستم که روی پیه شونیش نشست، قبل از اینکه بتونم پوست تنش رو حس کنم، همه چی به هم ریخت. شبذیز روی پاها ی عقبش بلند شد و با دست هاش ضربه ای به در اتاقکش زد و در چوبی مستقیما توی سینه ام باز شد. دستی از پشت پیرهنم رو چنگ زد و نفهمیدم از برخورد در چوبی بود یا قدرت دستی که لباسم رو کشید که پرت شدم عقب و روی تپه ی یونجه ها افتادم.

وحشت کرده بودم و چشم هام تا آخر گشاد شده بود. شب‌دیز به سرش زده بود و شیهه می کشید. دستی دور گردن شب‌دیز پیچید و از ترس جیغی کشیدم که صداش رو با فشار دادن دستم روی دهنم، خفه کردم.

- هیش ... آروم پسر ... آروم بگیر ...

باورم نمیشد که عرفان مثل فرشته ی نجات سررسیده باشه. دستشو روی گردن شب‌دیز کشید و زیر گوشش شروع کرد به حرف زدن. شب‌دیز سرش رو میون دست های عرفان تگون می داد و دست هاشو روی زمین می کشید.

با دیدن عرفان، قلبم آروم گرفت و آب روی آتیش ترس و وحشتم ریخته شد. نفس راحتی کشیدم و سر و گردن مو روی یونجه ها رها کردم. اونقدر ترسیده بودم که رمقی برام نمونده بود. یه آن فکر کردم الان اتفاقی که برای بابا افتاد برای من هم میفته و شاید حتی بدترش. ضعف کرده بودم و دنیا دور سرم می چرخید. پلک هام روی هم افتاد. چقدر دلم می خواست بخوابم...

احساس معلق بودن می کردم. مثل تاب خوردن توی گهواره. یا اوج گرفتن روی یک تاب بلند تو دامنه ی کوه. نیمی از تنم گرم

و نیمی دیگه سرد بود. خنکای هوا رو احساس می کردم که از یک طرف تنم عبور می کرد. شاید پتو از روم کنار رفته بود. اونقدر خسته و خواب آلود بودم که دلم نمی خواست چشم هامو باز کنم و دنبال پتو بگردم. خودمو به سمتم گرما مچاله کردم و باز خوابم برد.

#۴۹۴

#کپی_ممنوع

خواب می دیدم. خواب دو مرد. هر دو آشفته و ناراحت. نگران و مضطرب. با هم بحث می کردند. سر یه چیزی دعواشون شده بود. صداشون رو از راه دور می شنیدم. از وسط دشت. قدم زنون نزدیک می شدند. میون صحبت هاشون صدای آواز خروس می

شنیدم! صداها واضح تر میشد و کم کم تونستم بشنوم:

- زده به سرت؟ دیوونه شدی؟ بقیه بفهمند چه فکری می کنند؟
میگن عرفان واسه همین کارها چادر تک نفره واسه خودش زده.

به فکر خودت نیستی، فکر آبروی این بیچاره باش. تو که خودت میدونی ایل جای این کارها نیست. اینجا که خونه شخصیت نیست هر کیو خواستی برداری بیاری توش. الان بیدار بشه و پاشو از چادر بذاره بیرون، هر کی یه جفت چشم داره ده تا دیگه هم قرض میکنه و نگاهش می کنند. می دونی چقدر براش سخت میشه؟ همه با دست نشونش میدن و چه حرف ها که براش درنمیارن. وای پدر و مادرشو بگو. بیچاره ات می کنند.

- حرفهات تموم نشد بابا بزرگ؟ بسه دیگه. تا صبح می خوای بشینی اینجا و مواخذه کنی؟ خیال کردی خودم این چیزها رو نمی دونم؟ پیش اومد دیگه. حالش به هم خورد. نمی تونستم ببرمش تو چادر خودش و رو سر بقیه زنهارا. اگه بیدار میشدن و منو وسط چادر زنونه می دیدن که بدتر بود. اون وقت دیگه خان رضاتون گردن مو میزد که چرا نصفه شب سر از چادر زنهارا درآوردی. حالا خودت بگو. بهترین کار چی بود؟ شاید هم باید همون جا ولش می کردم به امون خدا تا خودش به هوش بیاد. آره؟

کاملاً هوشیار شده بودم اما از ترس چیزهایی که می شنیدم و صداهایی که فهمیده بودم متعلق به عرفان و عارف، چشم هامو روی هم نگه داشته بودم. تمام تلاشمو به کار گرفته بودم که نفس هام به هم نریزه و بدنم تکونی نخوره.

صدای پوفی که یکیشون کشید رو شنیدم و عارف گفت:

- حالا چرا اومدی سراغ من؟ چه کاری از دست من برمیاد؟

- سراغ کی می رفتم؟ عباس؟

عارف خنده ی آرومی کرد و گفت:

- آره دقیقا. بهترین کار بوده. ساعت پنج و نیمه. نیم ساعت دیگه حتی بچه ها هم بیدار میشن. اون وقت جلو چشم همه می خوای از چادر بفرستیش بیرون؟ همین الان هم چند نفر بیدارن.

صدای خروس دوباره بلند شد و عرفان با حرص گفت:

- اه... کاش این خروس بی محل خفه خون می گرفت. باید بدم سگ بخوردش.

- خروس بیچاره رو چیکار داری؟ اون چه میدونه تو زیر پتو چی قایم کردی!

- و آروم خندید که صدای ضربه ای شنیدم و حرف عرفان:
- زهرمار. من تو هچل افتادم و تو می خندی؟
- به زن داداش میگی هچل؟ بذار بیدار بشه یه آشی برات بپزم.
- عارررف خیلی مسخره ای. تو این موقعیت جای شوخیه؟
- باشه بابا. من میرم گلی و زینب و آدینه رو میارم تو هم آویژه رو بیدار کن.
- به اون ها چیکار داری؟
- می خوام همه با هم از چادر بیرون برن که کسی متوجهش نشه. آویژه ریزه میزه است، بین خودشون قایمش می کنن، کسی نمی بیندش.

#۴۹۵

#کپی_ممنوع

DONYAIE MAMNOE

- خیلی خب. زود بیارشون.

- امون از دست تو.

عرفان به خروش اومد:

- امون از دست من؟ امون از دست من؟ دِ آخه لعنتی مگه چه غلطی کردم که همچین حرفی میزنی؟ به زور آوردمش اینجا؟ دست درازی بهش کردم؟ حرمتش رو نگه نداشتم؟ دیشب تا حالا پلک رو هم نداشتم. تا همین یه ساعت پیش بیرون چادر نشسته بودم که مبادا دست از پا خطا کنم...

بغض کرده بودم. گلوم باد کرده بود و اشک پشت پلک های بسته ام جمع شده بود و دنبال روزنه ای برای خروج بود. چقدر براش گرون تموم شده بود که داشت از خودش دفاع می کرد. شاید هم به خاطر حفظ آبروی من این هارو می گفت که یه وقت عارف فکر بدی در مورد من نکنه. خروج قطره ی درشتی رو از کنار چشمم احساس کردم که به سرعت رفت سمت گوشم. سعی کردم صورتمو خیلی آروم توی بالش فرو ببرم که متوجه اشک هام نشن.

عارف میون حرف های عرفان پرید و گفت:

- خیلی خب، خیلی خب معذرت می خوام. حق با توئه. من اشتباه کردم. کلافه بودم یه چرتی گفتم تو بی خیال شو. من میرم سراغ گلی که زینب و آدینه رو هم خبر کنه.

صدای حرکت شنیدم و دوباره عارف گفت:

- راستی؟

- چیه؟

- آویژه همونی نیست که تو خونه ی بابا بوده و پاش هم شکسته بوده؟

چند ثانیه سکوت شد و بعد عرفان با قاطعیت گفت:

- آره خودش. حرفی داری؟

- کی جرات داره با تو حرف بزنه؟ بیچاره آویژه. می خوام دختر مردم رو با این اخلاق گندت بدبخت کنی؟

- تو نگران نباش. واسه اون خوش اخلاقم.

صدای عارف توام با خنده شد:

- ای زن ذلیل بدبخت. بیدارش کن تا بقیه رو بیارم.

حرکت هوا رو در اثر بیرون رفتن عارف از چادر احساس کردم. منتظر شدم تا عرفان صدام بزنه و یواش یواش چشم هامو باز کنم.

- بلند شو دیگه رفت.

وای ... لو رفته بودم. یادم رفته بود از عرفان همیشه چیزی رو مخفی کرد. اگر می خواستم باز هم خودمو به خواب بزنم، خودمو ضایع کرده بودم. با همون چشم های بسته سر جام نشستم. جرات باز کردن پلک هامو نداشتم. ممکن بود سیل راه بیفته. سرمو پایین انداختم و آروم پلک هامو باز کردم. اشک های توی چشمم پایین ریخت و سریع دست به صورتم کشیدم و پاکشون کردم. آب دهنم رو چند بار قورت دادم تا بغضم رو کنترل کنم. سرمو به سمتی که صدای عرفان رو شنیده بودم، چرخوندم. نگاهش به ورودی چادر بود. اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم:

- معذرت می خوام.

نگاهش همچنان به چادر بود:

- بابت چی؟

- دیشب ... اصلاً نفهمیدم چی شد یه دفعه خوابم برد. نمی دونم به خاطر ترس بود از حال رفتم، فشارم افتاد، ضعف کردم، نمی دونم چم شد که خوابم برد. من همیشه براتون دردرس درست می کنم. معذرت می خوام. همه اش تقصیر منه. نباید می رفتم سراغ شب‌دیز. اشتباه کردم. غلط کردم...

- بس کن دیگه.

#۴۹۶

#کی-ممنوع

ساکت شدم. سرش به سمت برگشت. نگاهش دور صورتم چرخید و گفت:

- از من می ترسی؟

چشم هام گرد شد: DONYAIE MAMNOE

- من؟ نه ... نمی ترسم.

دستش به سمتم دراز شد. ناخودآگاه تو خودم مچاله شدم و چشم هامو بستم.

- اگه نمی ترسی پس این چه رفتاریه؟ فکر کردی می خوام بزنمت؟ مگه چند بار تا حالا دست روت بلند کردم؟ به جز اون شبی که پات شکست دیگه چه آسیبی بهت زدم؟ من دستم رو اون الناز آشغال هم بلند نشد چه برسه به تو. اخلاقم تنده؟ با هر کسی نمی جوشم؟ منو با شب‌دیز که یه حیوونه یکی میدونی؟

"هین" بلندی که کشیدم دست خودم نبود. وحشت زده و نگران نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که با اشاره ی دست مانعم شد:

- باشه ... باشه ... حتما رفتارم جوری بوده که به این نتیجه رسیدی. ولی هیچ کدوم این ها دلیل نمیشه که فکر کنی من به اطرافیانم صدمه میزنم. یا جوری رفتار کنی که انگار اگر من از چیزی باخبر بشم برات بد میشه. آویژه، هر کسی هر جوری که فکر میکنه ذره ای برام مهم نیست. اما تو هر کسی نیستی. مگه ما قرار نیست تمام عمری که برامون باقی مونده رو کنار هم بگذرونیم؟ با ترس میخوای زندگی کنی؟ با ترس از شوهرت؟ می

دو نم خیلی ها فکر میکنند من بداخلاقم. همین الان هم عارف گفت. ولی اینو بدون، تو قراره زنم باشی، همسرم باشی، شریک زندگیم. هر کدوم از این کلمات پر از مسئولیت و احترامه. جایگاه تو با همه فرق میکنه. اینو هیچ وقت فراموش نکن.

بلند شد و به سمت دهانه ی چادر رفت. دستم بی اراده به سمتش دراز شد. گوشه ی لباسش رو گرفتم و صداش زدم:

- عرفان نرو. دلخور نرو. بذار منم حرف بزnm.

سر جاش ایستاد. برگشت سمتم و گفت:

- بگو.

بدون معطلی گفتم:

- قبول دارم قبل از اینکه به اندازه ی الان بشناسمت ازت می ترسیدم. خیلی جدی و خشن بودی. اما از وقتی بیشتر باهات آشنا شدم، به خصوص این اواخر، من هیچی جز محبت ازت ندیدم. من نمیدونم چطور حرفهایی که به شبذیز گفتم شنیدی ولی منظور بدی نداشتم. قسم می خورم نمی خواستم بهت اهانتی کنم. کاش حرفهامو کامل می شنیدی که بدونی اگر تو

رو شبیه شب‌دیز فرض کردم، از نظر غرور و هوش و یکدندگی بود. همین الان هم داری یکدندگی میکنی. چرا اینقدر دلخوری؟ چرا از دستم عصبانی هستی؟

یه دفعه گفت:

- جان عرفان، عمر عرفان، عزیز من، همه کس من، ازت توقع نداشتم بی فکری کنی و نصف شب بری سراغ شب‌دیز. شب‌دیز می‌تونست با یه ضربه تو رو بکشد. اینو درک می‌کنی؟ اگر اتفاقی برات افتاده بود من چه خاکی باید تو سرم می‌ریختم؟ اصلاً به من فکر کردی که چه بلایی سرم میاد؟ آویژه من دیگه نمی‌تونم. دیگه ظرفیتم تکمیل. گنجایش هیچ اتفاقی رو ندارم اون هم برای تو که شدی همه امیدم واسه زندگی.

بغض کرده و ساکت نگاهش می‌کردم. عرفان هم خیره بهم مونده بود و تو نگاهش حسی شناور بود که هیچ وقت ندیده بودم. رو به روم نشست. بازوم رو محکم گرفت و گفت:

- من دیگه صبر ندارم. هر چی داشتم این مدت خرج کردم. دیگه نمی‌تونم بیشتر از این شکوبا باشم خانوم شکوبا.

#۴۹۷

#کپی-ممنوع

با تعجب گفتم:

- منظورت چیه؟

اومد حرفی بزنه که یه دفعه رهام کرد و چند قدم عقب رفت و
موهایش رو چنگ زد. ترسیده به سمتش خم شدم و گفتم:

- چی شد عرفان؟

- همون جا بمون!

با جدیت گفت و منم سر جام میخکوب شدم. یهو چی شد؟
خیلی دلم می خواست بفهمم چی شده اما حس کردم بیشتر به
سکوت احتیاج داره تا اینکه هی بپرسم چی شده! چند لحظه بعد
گفت:

- من دارم واسه ات بال بال می زنم آویژه. دلم می خواد بغلت
کنم، ببوسمت، نوازش ت کنم. ولی نمی خوام بهت دست درازی

کنم یا خدایی نکرده حریمتو بشکنم. تو بگو چیکار کنم؟ خودت
یه راهی جلو پام بذار.

مات موندم از حرفه‌اش و گر گرفتم. باورم نمیشد عرفان چنین
حرفهایی بزنه. ادامه داد:

- از اون لحظه که آوردمت به چادر تا همین الان، صد بار با خودم
جنگیدم که حرمتت رو حفظ کنم. اینکه می دونستم نزدیکی
و بین من و تو فقط همین ...

لبه ی ورودی چادر رو توی دستش گرفت و ادامه داد:

- یه تیکه پارچه فاصله است که فقط کافیه کنارش بزنم و ...

چند لحظه نفس گرفت و با لحن آرومتری ادامه داد:

- دیشب تا حالا پلک روی هم نذاشتم. همین که صدای راه رفتن
شنیدم و نور فانوسی رو دیدم که رد شد، بیرون اومدم و با دیدنت
مغزم از کار افتاد. ترسیدم از اینکه نیمه شب تو این تاریکی کجا
میری. دنبالت اومدم و وقتی سر از حصار شب‌دیز در آوردی دیگه
واقعا هنگ کردم. پشت حصار نشستم و حرف هات رو گوش
کردم. یه لحظه منو بالا می بردی و مغرورم می کردی، لحظه ی

بعد چنان زمینم میزدی که استخوان هام خورد میشد. از نظرت باهوش و مغرورم ولی یکدنده هم هستم. گفתי لنگه ی شبدیزم و موقع حرف زدن با شبدیز حس می کنی داری با من حرف میزنی. سوالهاتو از شبدیز می پرسی اما حاضر نیستی بیای از خودم بپرسی.

اشکهام رو پاک کردم و پشیمون گفتم:

- به خدا نمی خواستم ناراحت کنم. اصلا منظور بدی نداشتم. حرفهامو بد متوجه شدی عرفان.

انگار نه انگار که حرفی ازم شنیده باشه ادامه ی حرف خودش رو زد:

- دیشب وقتی شبدیز رم کرد و در حصار با ضربه ی شبدیز توی سینه ات باز شد، حس کردم قلبم از جا کنده شد. اگر یه ثانیه دیرتر رسیده بودم معلوم نبود الان چه اتفاق هایی افتاده بود و هر کدوم الان چه حالی داشتیم. نمی دونم از ترس بیهوش شدی یا از ضعف و خستگی خوابت برد. بی حال روی علوفه ها افتادی. فکر کردم ضربه ای بهت خورده.

نگاهشو دزدید و سرشو پایین انداخت. با ناراحتی گفت:

- دست خودم نبود وقتی بلوزت رو بالا زدم و تن و بدنت رو نگاه کردم. فقط می خواستم ببینم ضرب دیدگی، زخم، خراش و شکستگی نداشته باشی همین. خدا شاهده نگاه بد نکردم اما بعدش که بغلت کردم تا بیارمت به چادر، تو بغلم خودتو مچاله کردی و چسبیدی به سینه ام، وای که چه پدری ازم دراومد تا صبح شد. جراتی که پا توی چادر بذارم نداشتم. میل عجیبی منو به سمت می کشید و می خواستم باز هم لذت در آغوش کشیدنت رو تجربه کنم. مطمئن بودم اگر فقط یک دقیقه توی چادر بشینم، دستم خطا میره و یک عمر عذاب وجدانش برام می مونه. آویژه ...

#۴۹۸

#کی_ممنوع

قلبم داشت میومد تو دهنم از حرفهایی که ته عشق و علاقه اش رو نشون میداد و در عین حال، نهایت غیرت و مردونگیش. دلم می خواست خودم پاشم بپریم تو بغلت و صورتش رو بوسه بارون

کنم ولی وقتی عرفان اینجوری با زجر و مکافات جلویش خودشو می گرفت، خیلی وقیحانه بود که من بخوام بپریم رو سرش.

آب دهنمو به زور قورت دادم و زبونمو بین دندونهام محکم فشار دادم تا دردش، فکرهای حریصانه ام رو از بین ببره اما چه حاصل؟ تو ذهنم این می چرخید که اگر به جای دندون های خودم ... خاک تو سرم!

عرفان گفت:

- این طوری بخوام ادامه بدم یه چیزی پیش میاد که هم تو از من فراری بشی هم من شرمنده بشم.

زبونمو از بین دندونهام آزاد کردم و گفتم:

- عرفان ... معذرت می خوام.

- عذرخواهی برای چیه؟

- خیلی اذیت می کنم.

- این اذیت شدنهام شیرینه هم سخته. آویژه ... یه چیزی ازت بخوام، فکر می کنی بتونی بپذیری؟

نگران شدم و گفتم:

- چه چیزی؟

- اگر موافق باشی ...

از سکوتش استرس گرفتم و گفتم:

- حرف بزن عرفان.

- می خوام اگر موافق باشی محرم بشیم.

ناباورانه گفتم:

- چی؟

- اگر محرم نشیم فقط یک راه می مونه برام. تا جایی که می
تونم ازت فاصله بگیرم و دوری کنم و گرنه هر اتفاقی ممکنه پیش
بیاد. و اگر تو یک قدم بهم نزدیک بشی، اونوقته که دیگه نمی
تونم جلوی خودمو بگیرم.

اونقدر جدی این حرفهارو می زد که گلوم خشک شده بود. چی
ازم می خواست؟ چی داشت می گفت؟ وای خدایا ...

- آویژه ... راضی هستی محرم بشیم؟

ترسیده گفتم:

- یواشکی؟

یهو خنده اش گرفت و برای بیرون رفتن صدایش، به زور خودشو کنترل می کرد. آروم که شد، گفت:

- نه دیوونه. می خوام اگر راضی هستی به گلی بگم با خانواده ات صحبت کنه. حداقل این مدتی که توی ایل هستیم محرم بشیم. به خدا دارم روانی میشم.

خیالم راحت شد و سرمو پایین انداختم. چی می خواستم غیر از این؟ مگه شیرین تر و گرم تر و لذت بخش تر از آغوش عرفان هم چیزی بود؟

- سکوت رو به پای رضایت بذارم؟

و من باز هم سکوت کردم. صدای خروس برای بار هزارم بلند شد و عرفان هم از جاش بلند شد. نزدیکم شد و من ناخودآگاه کمی بالاتنه ام رو عقب کشیدم. جلوی صورتم خم شد و گفت:

- چمدونتو ببند که قراره بری سفر.

با تعجب گفتم:

- کجا؟

با خنده گفت:

- تو قلبم.

با خجالت خندیدم که گفت:

- لیوتم لیوه.

(دیوونه اتم، دیوونه)

و بلافاصله از چادر بیرون رفت و من با دهن باز خیره موندم به
سیاهی چادر.

#۴۹۹

#کی-ممنوع

سرمو پایین انداختم و مات طرح های لحافی که روم بود شدم.
لحافی سورمه ای با ملافه ی سفید و مرواریدهای سفید که روی
مخمل سورمه ای دوخته شده بود. دستمو روی مخمل کشیدم.
سر چرخوندم و به بالشی نگاه کردم که از دیشب تا حالا سرم

روش بود. تشکی که روش خوابیده بودم. نگاهم دور چادر چرخید. چادری کوچک و تک نفره. خدای من ... روی رختخواب عرفان خوابیده بودم. چشم هامو بستم و دوباره خودمو روی رختخوابش رها کردم. بالش رو بو کشیدم، لحافش رو توی بغلم کشیدم و ذوق زده از ابراز علاقه ی قشنگش، تو خودم می لولیدم و داشتم دچار هیجان می شدم که چند نفر با سر و صدا ریختند تو چادر.

جوری دستپاچه شدم که انگار عرفان رو بغل کرده بودم. سریع لحاف رو پس زدم و توی تشک نشستم و زل زدم به چهره های متعجب و کنجکاوی که چهار چشمی نگاهم می کردند. زینب، گلی و آدینه. از نگاه هاشون پیدا بود که دنبال دلیل حضور من توی چادر عرفان و تو رختخوابش می گردن د. چی باید جواب می دادم؟

شنیدم که گلی با صدای آرومی به زینب گفت:

- فکر کنم دوقلوها رو باید با هم دوماه کنیم.

زینب با ذوق گفت:

- وای یعنی میشه؟

نفس راحتی کشیدم. چه حس خوبی بود که در مورد بد قضاوت نکرده بودند. همین که با دیدن من توی چادر و توی رختخواب یه پسر مجرد، هزار جور حرف بارم نکرده بودند، نهایت شعور و معرفتشون رو نشون می داد. درسته که به قول عرفان یه جورایی نامزد بودیم، ولی این اصلا دلیل قانع کننده ای برای بودنم توی چادرش نبود. شاید هم عارف براشون ماجرا رو توضیح داده بود. گلی اولین نفر از چادر بیرون رفت. چند لحظه بعد سرشوداخل کرد و گفت:

- فقط بی بی حلیمه و فریدون بیرون هستن. بدوین تا حواسشون پرتنه.

هر چهارتامون هل هلی از چادر بیرون ریختیم. از چادر که فاصله گرفتیم، اون سه تا سریع پراکنده شدند و هر کدوم خودشون رو سرگرم کاری کردند. منم سعی کردم با بی خیالی سرمو بالا بگیرم و خیلی عادی رفتم سمت چادر خودمون.

همین که رفتم داخل چادر، مامان رو دیدم که توی رختخوابش نشسته. منو که دید گفت:

- کجا بودی؟

یه لحظه با دیدن مامانم هنگ کردم. کلی به مغزم فشار آوردم
چی بگم که باز صدای خروس بلند شد و سریع گفتم:

- از بس این خروسه زر زر کرد نداشت بخوابم. سرم پوکید رفتم
بیرون یه هوایی بخورم.

مامان روسریشو درست کرد و گفت:

- خروس زر زر نمیکنه. قوقولی قوقو میکنه! شما دخترهایین که
هر شب تو مخ ما زر زر میکنین.

نگاهمو سریع روی صورت دخترها چرخوندم و گفتم:

- ا... مامان می شنون زشته.

- این دخترها یه خوبی اگر داشته باشن، همین دل صافشونه که
بهشون برنمی خوره.

#۵۰۰

DONYAIE MAMNOE
#کی-ممنوع

فصل بیست و پنجم: محرم اسرار

عرفان

توی ایل همه‌مه و شلوغی بود. فردا عقد کنون عارف و مهسا بود و بهترین فرصت که تا عاقد هست، من و آویژه هم محرم بشیم. با گلی و زینب صحبت کرده بودم و منتظر بودم، تاییدیه بابا رو برام بیارن. سرگردون و حیرون میون جمعیتی که در رفت و آمد و تکاپو بودند راه می رفتم و دنبال آویژه می گشتم اما هیچ خبری ازش نبود.

چشمم به نرجس افتاد که خروس چاق و چله ای رو بغل گرفته بود و نازش میکرد. با اخم نزدیکش شدم. علی هم کنارش نشسته بود و هر چی علف روی زمین بود، کنده بود و حالا رسیده بود به خاک و داشت خاک بازی میکرد. نرجس هم علف های کنده شده رو میگرفت جلوی دهن خروسه که بخوره. از بس به خوردش داده بود اینجوری خپل شده بود.

با سوءظن گفتم:

- نرجس

- بله دایی؟

- این خروس مال توئه؟

- بله. اسمشم سرخ تاجه.

پس این بود که امروز صبح یه ریز می خوند و می خواست به قول عارف، همه رو خبردار کنه که من زیر لحاف چی قائم کردم. دست دراز کردم بغلش کنم که روی دستمو نوک زد. آخی گفتم و دستم رو عقب کشیدم. چه وحشی هم بود.

- چطور تو رو نوک نمی زنه؟

- خب من مامانشم.

بلند بلند خندیدم. علی از خنده ام، توجهش بهم جلب شد و اومد کنارم. نشوندمش روی پام و به نرجس گفتم:

- خب مامان خانوم، یه کم این پسر بی ادبتو تربیت کن.

با تعجب گفت:

- مگه چیکار کرده؟

- بی محل میخونه!

با تعجب گفت:

- بی محل یعنی چی؟

- یعنی که باید بدی کبابش کنیم.

یه دفعه ترسید و خروس رو چنان زیر بغلش چپوند که صدای
قور از حنجره اش بیرون اومد و نرجس با گریه و حالتی جنگنده
گفت:

- نه. اجازه نمیدم کسی بهش دست بزنه. این مال منه. حق نداری
بخوریش.

فکر نمی کردم حرفمو باور کن. ولی از یه بچه ۶ ساله چه انتظاری
میشد داشت؟ با خنده گفتم:

- باشه دایی جون شوخی کردم. اصلا این خروست هر کی
نزدیکش بشه اونقدر نوکش میزنه که کسی جرات نمیکنه چپ
نگاهش کنه. خیالت راحت.

با گریه گفت:

- قول میدی اذیتش نکنی؟

عجب غلطی کردم! گوله گوله اشک می ریخت. اشکهایش رو پاک کردم و گفتم:

- اصلاً هر کسی خواست اذیتش کنه بگو تا خودم حسابشو برسم.

#۵۰۱

#کی-ممنوع

باز گریه اش زیاد شد و گفت:

- پس حساب خودتو برس.

- جان من گریه نکن دایی. الان مامانت ببینه دخل منو میاره.

- دخل چیه؟

خواستم جواب بدم که سر و کله ی امیرارسلان، پسر زینب، پیدا شد. نرجس تا چشمش به ارسلان افتاد، سریع با خروشش دوید سمتش و بهش پناه برد. ارسلان هم بادی به غیغ انداخت.

دسته‌اشو به شال کمر لباس محلیش گذاشت و قشنگ عین باباش جلو اومد و گفت:

- چیکارش داری دایی؟

خنده ام گرفت. توله هارو بین چه هوای همو دارن. علی رو بوسیدم و از روی زانوم پایین گذاشتم. دستی به سر ارسلان کشیدم و گفتم:

- آفرین پسر. همیشه حواست به اطرافیانت باشه. مواظب همه باش. مرتضی کجاست؟

- تو چادر بابا رضا.

- مگه با هم رفیق نیستین؟

- هستیم.

- پس چرا با هم نیستین؟

- زندایی مینا اجازه نمیده با ما بازی کنه.

اخم کردم: DONYAIEMAMNOE

- چرا؟

- همه اش به مرتضی می‌گه نرو کثیف میشی، مریض میشی.
از دست این مینای سوسول. روی شونه ی ارسلان زدم و گفتم:
- نگران نباش. مرتضی هم کم کم از تو چادر نشستن خسته
میشه و میاد بازی.

ازشون دور شدم و رفتم سراغ شب‌دیز. به‌کام و پژمان هم کنار
حصار ایستاده بودند. منو که دیدند به‌کام جلوتر اومد. با دلخوری
گفت:

- مارو آوردی اینجا تنها ول کردی و خودت هر روز میری پی
نامزدبازی؟

استرس داشتم و بی حوصله بودم. گفتم:

- دعا میکنم به حال الانم گرفتار بشی!

یه دفعه شوکه شد. پژمان که انگار حالم رو می فهمید قاه قاه
خندید و گفت:

- نمی دونی چه نفرین جگرسوزی کرد. بدا به روزگارت اگر این
آقا عرفان دعاش مستجاب بشه. البته نفرین، نه دعا.

پژمان نزدیکم اومد. دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- خداروشکر کن بله رو گرفتی و دیگه خانواده ها هم خبر دارن.
من چی بگم که هنوز اندر خم یک کوچه ام.

سر تکون دادم و گفتم:

- ببخشید رفقا. می دونم رسم مهمون نوازی رو درست به جا
نمیارم. شرمنده.

بهکام گفت:

- خودت که صفری تو مهمون داری. ولی عماد سنگ تموم
گذاشته خداییش. جعفر و مراد هم که بردنمون شکار.

پژمان یه دفعه گفت:

- اوه اوه راستی گفت شکار، نمی دونی این رفیقت چه تک
تیراندازیه. لامصب هر چی کبک و بلدرچین بود، میزد. یه دونه
تیرش هم خطا نمیره.

بهکام چشمکی زد و گفت:

- میخوام توی مسابقات واسه بخش تیراندازی ثبت نام کنم.

سر تکون دادم و گفتم:

- مطمئنم اول میشی.

#۵۰۲

#کی-ممنوع

نگاهم به دورتر افتاد. محیا رو دیدم که کنار فریدون ایستاده بود و فریدون هم مشغول شستن اسب بود و برای محیا حرف میزد. دست هامو از دو طرف روی شونه های بهکام و پژمان گذاشتم و گفتم:

- رفقا شرمنده. من برم پیش خواهرم. کار مهمی باهاش دارم. فعلا.

- فعلا.

- تا بعد.

رفتم حوالی چادر بابا. خواستم برم داخل که گلی و زینب خندون بیرون اومدند و تا منو دیدند، از گردن م آویزون شدند. گلی با ذوق گفت:

- از این ور که حله داداشی. دارم میرم با مامان آویژه حرف بزنم. بابا هم قراره با آقای شکبیا حرف بزنه. مطمئن باش بابا راضیش میکنه.

حال عجیبی داشتم. هم خوشحال و امیدوار بودم هم نگران و مضطرب. نگاهی به هردوشون انداختم و گفتم:

- روتون حساب میکنم دخترها.

زینب خندید و گفت:

- همون روز که بهم گفتی آویژه رو می خوای و زیر گوشم یواشکی گفتی "یه کاری کن به هم محرم بشیم" باید می فهمیدم داداشم بدجوری صبر و قرارشو از دست داده.

نمیدونم چرا خجالت کشیدم. آبرو واسه خودم نداشته بودم. سر تکون دادم و رفتنشون رو تماشا کردم. پشت سرشون نگاهم به ماشین عباس افتاد. صبح رفته بود شهر و برای عقدکنون شیرینی خریده بود و حالا آدینه و مینا داشتند جعبه های شیرینی رو از ماشین به چادر بابا می بردند.

یعنی میشد من و آویژه هم فردا شیرینی دهن هم بذاریم؟ باورم نمیشد اینجوری واسه داشتنش لحظه شماری کنم. تصور کردم نون خامه ای دهنش بذارم. خامه از گوشه ی دهنش، مثل اون روز توی ماشین، بیرون بریزه و به جای اینکه خودش با انگشتش پاک کنه، من با زبونم پاکش کنم و ...

هوف ... دستمو توی موهام فرو کردم. این طوری نمیشد. تا این دو تا خواهر برن و برگردن من روانی مشیدم. باید خودمو سرگرم می کردم. رفتم سراغ عارف تا هر کاری داره کمکش کنم.

آویژه

من و ایلدا و ایلماه توی چادر داشتیم سر و لباسمون رو درست می کردیم و در کمال تعجب خبری از محیا نبود. گفتم:

- محیا کجاست؟ خبری ازش نیست.

ایلدا گفت:

- گمونم مخ اون پسر چشم آبیّه رو زده!

با تعجب گفتم:

- جدی میگی؟

ایلماه گره سربندش رو محکم کرد و گفت:

- بس که ما بی عرضه ایم به خدا. الکی دست دست کردیم و گرنه الان یکی از ما دو تا جای محیا بود!

#۵۰۳

#کی-ممنوع

با تعجب نگاهشون کردم. من تا آخر عمرم نمی تونستم بفهمم این دو تا کی شوخی می کنند و کی جدی هستند. گفتم:

- شما دو تا منو یاد خواهرهای ناتنی سیندرلا میندازین. دایی به اون مظلومی و آرومی، بعد شما دو تا اینقدر سرتق؟ چطوری میشه آخه؟

ایلماه خندید و گفت:

- خیلی ساده است. ما دو تا به مامانمون رفتیم. پژمان که می
بینی سر به راه و آرومه به بابا رفته.

- پس خدا به دایی رحم کرده شما پسر نشدین.
ایلدا با خنده گفت:

- کل شهر و آباد می کردیم.

فکری کردم و گفتم:

- شماها بی افی، رلی، چیزی ندارین؟

دوتاشون چپ چپ نگاهم کردند و ایلدا با دست به خودشون
اشاره کرد و گفت:

- از آن نترس که های و هوی دارد...

دستش رو به سر تا پای من حرکت داد و گفت:

- از آن بترس که سر به تو دارد.

ایلماه هم گفت:

DONYAIE MAMNOE

- فعلا که جنابعالی با رل و بی افت تشریف آوردی ایل و عشق و صفا میکنی. ما اگر کسیو داشتیم که سر به کوه و بیابون نمی داشتیم.

و با دستش به اطرافش اشاره کرد. دلم می خواست قاه قاه بخندم. خودمو کنترل کردم و گفتم:

- جا به این قشنگی کجاش بیابونه؟

- بله واسه شما که با یار اومدی اینجا بهشته. واسه ما که سینگل به گوریم، بهشت هم جهنمه.

پقی زدم زیر خنده که صدای گلی رو از بیرون چادر شنیدم:
- آویژه جان.

و پشت سرش صدای زینب:

- زن داداش گلم یه لحظه بیا.

ایلدا و ایلماه با ادا و اصولهای عجیب و حرکت لبهاشون، حرفهای گلی و زینب رو تکرار کردند و ایلدا با صدای آرومی گفت:
- بدو برو خواهرشو کارت داره.

نگاهی به سر و لباسم انداختم و گفتم:

- جانم، اومدم.

ایلماه زبونشو برام درآورد و من با لبخند از چادر بیرون رفتم. تا دیدمشون یهو یاد سحر افتادم که چطور با کمکشون از چادر عرفان بیرون اومده بودم! خنده ام محو شده و با شرمندگی گفتم:

- بله؟

گلی دستی به بازوم کشید و گفت:

- می خواستیم با مامانت صحبت کنیم. تو چادره؟

- نه با زندایی رفتند به چادر بهاره خانوم.

سر تکون دادند و گلی همون طور که بازوم توی دوستش بود، شروع کرد به قدم زدن و منو با خودش همراه کرد و گفت:

- یه صحبتی با مامانت داریم. بد نیست شما هم باشی.

حدس زدم در چه مورد می خوان صحبت کنند اما گفتم:

- چه صحبتی؟

زینب گفت:

- صحبت های خوب خوب.

#۵۰۴

#کی-ممنوع

دم چادر بهاره رسیده بودیم. زینب گفت:

- یا الله. بهاره جان.

صداش از داخل چادر اومد:

- بیاین داخل.

سه تایی داخل رفتیم. بهاره و مامان و زندایی دور هم نشسته

بودند. بهاره پاها ی ورم کرده اشو دراز کرده بود و زندایی داشت

با روغن براش ماساژ می داد. مامان گفت:

- داشتیم به بهاره میگفتیم ورمش برای این سن از حاملگیش

زیاده. میگه از بس برنج می خوره!

زینب گفت:

- چند ماه پیش اومدیم کرمان که هیچی نمی خوردی. دائم
استفراغ. حالا داری جبران میکنی؟

بهاره نفس سنگینی کشید و گفت:

- آره والا. تا سه ماه اول حاملگیم وزن کم می کردم. حالا جوری
شدم که تصاعدی دارم اضافه می کنم.

گلی گفت:

- اگه بخوای عارف می تونه معاینه ات کنه و برنامه غذایی بهت
بده.

بهاره گفت:

- خیلی ممنون. راستش اصلا روم نمیشه از چادر بیام بیرون
اینقدر پف کردم خودم خجالت میکشم.

- بی خیال بابا. سال دیگه همین موقع از قبلت هم لاغرتری.
نگران نباش.

گلی گفت:

- غرض از مزاحمت...

سکوت شد و گلی رو به مامان گفت:

- در جریان هستین که فردا قراره عاقد بیاد و عارف و مهسا رو عقد کنند.

مامان - به سلامتی.

بهاره - مبارک باشه.

زندایی - خوشبخت بشند.

زینب - تشکر. زنده باشید.

گلی - می خواستیم اگر شما اجازه بدین و صلاح بدونین، عرفان و آویژه هم به هم محرم بشن.

مامان یهو چشمه‌هاش گرد شد و گفت:

- چی؟

سکوت بدی شد و چند ثانیه کسی حرفی نزد. گلی با لبخند گفت:

- چقدر تعجب کردین. ببخشید اگر بی مقدمه گفتم.

مامان گفت:

- اینها تازه دارن با هم آشنا میشن. هنوز نه به باره نه به داره. نه آزمایشی دادن نه مشاوره ای. مگه عقد به این راحتی؟
زینب گفت:

- خاله جان منظورمون عقد دائم نیست. یه محرمیت ساده برای همین مدتی که اینجا حضور دارین. تا بعدا که برگردین به شهر ان شاء الله کارهایی که برای عقد دائم لازمه انجام بدیم.
گلی با لحن قشنگی گفت:

- عرفان خیلی آویژه رو دوست داره.
تا گلی اینو گفت، ناخودآگاه بهاره رو نگاه کردم. اونم داشت با لبخند نگاهم می کرد. سرمو پایین انداختم و ادامه ی حرفهای گلی رو شنیدم:

- خدا می دونه تا حالا این همه بی قراری از عرفان ندیده بودم. همیشه شیطون بود و سر به سر صغیر و کبیر میذاشت. اما الان بدجوری آروم شده. اصلا یه جورایی انگار گیجه.

#کی-ممنوع

زینب دستی به کمرم کشید و رو به مامان گفت:

- دختر گلتون هوش و حواس واسه داداشم نداشت. گناه داره به خدا. فکر کنید عرفان هم پسر خودتونه. کاش مامانم زنده بود و خودش برای پسرش پا پیش میذاشت.

مامان گفت:

- خدا رحمت کنه مادرتون رو ولی آخه کسی از فامیل ما اینجا نیست. حتی پسر و عروسم هم نیستن.

گلی گفت:

- حق با شماست.

و سکوت. یه سکوت طولانی که با حرف گلی شکسته شد:

- ما وظیفه امون می دونیم برای رضایتتون هر کار صلاح می دونین انجام بدیم. ولی مطمئنم شما هم سختگیر نیستین که سنگ جلو پاشون بندازین. این دو تا جوون به هم بی میل نیستن. خدایی نکرده به گناه بیفتن، تقصیر ما میشه.

نگاه مامانو که مثل میخ تو تنم می رفت، حس کردم. وای خدا کاش می مردم. نکنه با خودشون فکر کرده بودن من و عرفان دیشب تا صبح تو بغل هم خوابیدیم؟ مامان، چنان سکوت کرده بود که حس می کردم داره واسه قتلتم نقشه میکشه. قتل با نیشگونهای خرچنگی! اونقدر سرمو پایین برده بودم که کشیدگی ستون فقراتم رو حس می کردم.

زینب گفت:

- اگر راضی باشین، فردا بعد از عقد مهسا و عارف، یه صیغه محرمیت هم برای عرفان و آویژه خونده بشه. تا انشاء الله سر فرصت، آزمایش و مشاوره و هر چی که روال روزه، انجام بشه و براشون عقد و عروسی مفصل بگیریم.

مامان دستشو روی پام گذاشت و گفت:

- نظر خودت چیه؟

می دونستم منتظره که من جلوی زینب و گلی بگم مخالفم. ولی من که مخالف نبود. بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

- هر چی شما بگین.

صدای نفس مامان رو شنیدم که سعی می کرد آروم و خوددار باشه.

- باید با پدرش صحبت کنم. هر چی باباش بگه.

گلی با خوشحالی مامان رو بغل کرد و گفت:

- خدا خیرتون بده. صحبت و مشورت هاتون رو بکنین. ان شاء الله شب نتیجه رو ازتون میپرسیم. موافقین؟

نگاهی به مامان انداختم. مامان داشت به زندایی نگاه می کرد. زندایی شونه ای بالا انداخت و گفت:

- چرا منو نگاه می کنی؟ دختر تو نگاه کن.

مامان به سمتم چرخید و تا نگاهش به چشمهام افتاد سریع نگاهمو دزدیدم. مامان گفت:

- همه چی بستگی به نظر باباش داره.

گلی و زینب بلند شدند و زینب گفت:

- هر چی خیره و صلاحه. الان به آقای شکيبا خبر میدیم بیان با هم یه مشورتی داشته باشید.

گلی و زینب از چادر بیرون رفتند. مامان و زندایی نگاهی با هم رد و بدل کردند. سکوت شده بود و بهاره با خنده گفت:

- گلی راست میگه. پارسال که من توی ایل بودم، رفتار آقا عرفان با الان زمین تا آسمون فرق داشت. هر چقدر عارف آروم و باوقار، در عوضش عرفان شر و شیطون بود. مدام سر به سر این و اون میذاشت. اما امسال از همون اول که دیدمش، کلا یه جور دیگه شده. خیلی آروم و بی آزار شده. سرش به کار خودش و سر به سر بقیه نمیذاره. حالا می فهمم دلیلش این دردونه خانومه.

#۵۰۶

#کپی_ممنوع

من و مامان و زندایی با لبخند همدیگه رو نگاه کردیم و من سعی می کردم کمتر بخندم که نفهمن چه جوری ذوق مرگ شدم از حرفهای بهاره. هرچند از اینکه ویژگی های پارسال عرفان رو با الانش مقایسه می کرد خوشم نیومد.

صدای بابا رو از بیرون چادر شنیدم که مامان رو صدا می زد.
 مامان از جاش بلند شد. خواستم همراهش بلند بشم که مامان
 گفت:

- تو همین جا باش. بذار من و بابات تنها حرف بزنیم.

اشاره ای به زندایی کرد و گفت:

- شما بیا.

زندایی گفت:

- من برای چی پیام؟

- ناسلامتی فامیلمونی. غیر شما که فعلا کسیو اینجا نداریم. پاشو
 بیا حرف دارم باهات.

زندایی هم رفت. چادر که خالی شد، با استرس انگشتهامو تو هم
 چرخوندم. الان نتیجه ی حرفهای مامان، بابا و زندایی، از نتیجه
 ی نشست ۵ + ۱ مهم تر بود. از حضور بهاره معذب بودم. کاش
 میشد از چادر برم بیرون. دلم نمی خواست کنارش بشینم اونم
 حالا که نگران آینده ی خودم با عرفان بودم. حس بدی که به

بهاره داشتم، استرسم رو بیشتر می کرد. بهاره دستشو به چونه
ام گرفت. سرمو بلند کرد و گفت:

- چند سالته عروس خانوم؟

- ۲۴ ساله امه.

- ای جان. ۶ سال از من کوچیکتری. ولی خیلی کم سن تر به
نظر میای.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- قدم کوتاهه همه فکر می کنند سنم کمه.

خندید و گفت:

- الهی. با عرفان کجا آشنا شدی؟

با اینکه تو اون حال و هوا دوست نداشتم جوابش رو بدم اما زشت
بود جواب ندم. قبلا هم به این موضوع فکر کرده بودم که اگر
کسی ازم پرسید چه جوابی بدم. و حالا اولین کسی که قرار بود
دروغ تحویلش بدم، بهاره بود.

- سر کار آشنا شدیم.

بهاره چشم هاش برقی زد و گفت:

- جدی؟ شغلتون چیه؟

- یه شرکت فنی و مهندسی که کارهای ساختمونی انجام میدیم.

- شما معماری خوندی؟

- نه من کامپیوتر خوندم. کارهای کامپیوتری رو انجام میدم.

- عرفان کارش چیه؟

- مهندس برقه. نقشه ی برقکاری ساختمون رو میکشه و با چند

تا دیگه از همکارهاش، نورپردازی ساختمون رو انجام میدن.

سر تگون داد و گفت:

- که این طور. ولی تیراندازیش خیلی خوبه ها. می دونستی؟

تو دلم گفتم آره من می دونم. ولی تو چرا باید بدونی! آب دهنمو

قورت دادم و تو دلم گفتم "خدایا خودت می دونی که قصدم

دروغ گفتن نیست. همه اش به خاطر حفظ امنیت عرفانه"

- مردهای ایل همه اشون تیراندازیشون خوبه. مسابقات که برگزار

شد، خودتون می بینید.

#۵۰۷

#کی-ممنوع

برای اینکه بیشتر از اون مجبور به قصه سر هم کردن نباشم،
گفتم:

- من با اجازه اتون برم کمک بقیه.

با ناراحتی گفت:

- کاش منم می تونستم کمک کنم.

دلم براش سوخت و گفتم:

- می خواین کمکتون کنم بیاین پیش بقیه خانومها؟ دارن سبزی

پاک می کنند برای پیچیدن نون پنیرسبزیِ سفره عقد.

خوشحال شد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

- وای معلومه که دوست دارم بیام. ولی نمی خواد کمکم کنی.
من دو برابر تو وزن دارم. می ترسم به جای اینکه منو بکشی بالا،
خودت هم بیفتی روم!

از حرفش خنده ام گرفت و خودش هم خندید. دستهاشو روی
زمین گذاشت و به سختی بلند شد و گفت:

- تازه ۶ ماهم تموم شده. سه ماه دیگه دارم. خدا به خیر بگذرونه.
راستی تو نمی دونی محیا کجاست؟

موندم چی جواب بدم. دوست نداشتم فضولی کنم و راپورت بدم.
کمی فکر کردم و گفتم:

- معمولاً پیش ایلدا و ایلماهه، شاید با اوناست.
سر تکون داد و همراهم، راه افتاد. ناخودآگاه بازوش رو گرفتم که
خندید و گفت:

- نترس بابا. هنوز اونقدر وضعم وخیم نشده که لازم باشه کسی
زیر بغلمو بگیره.

DONYAIE MAMNOE

- بهاره جان، حالت خوب نیست؟

سر بلند کردم سمت صدا. محمد، شوهر بهاره بود.

- خوبم عزیزم. نگران نباش. آویژه به جای من ترسیده. فکر میکنه
الانه که پخش زمین بشم.

همزمان با محمد گفتم:

- خدا نکنه.

از بهاره فاصله گرفتم. محمد به جای من کنارش قرار گرفت.
سریع یه "بخشید" گفتم و با سرعت رفتم کنار زنهایی که
سبزی پاک می کردند. ایلدا و ایلماه، سرور و آدینه و مینا، مادر
سرور و زنهای دیگه ای که نمی شناختمشون دور هم نشسته
بودند و چندین دسته سبزی تازه که عطرش همه جا پیچیده
بود، میونشون بود. همون طور که پاک می کردند شعر هم می
خوندند:

- ای طرف تختِ عقیق او طرف تختِ عقیق / شازده دوما ریش
نشَهِسِه با صدو پنجاه رفیق

(این طرف و آن طرف تخت عقیق است / شاهزاده داماد با صد و
پنجاه رفیقش روی آن تخت نشسته‌اند)

عاروس خانم اومدیم عَقَدِت کَنیم نومدیم سیلِت کَنیم / جون
زلفِ آغاجونیت بگُ چَند مِهَرِت کَنیم

(برای عقد کردند آمده‌ایم و نه برای نگاه کردند / جان زلف بابای
عزیزت بگو مهریه‌ات چنده)

دست هاشون با سرعت حرکت می کرد و خیلی سریع دسته های
سبزی کم و کمتر میشدند. تا من اومدم یه دسته ریحون پاک
کنم، سرور دو دسته تره پاک کرده بود.

نه خبری از زینب و گلی و عرفان بود. و نه مامان و بابا و زندایی
پیداشون میشد. منم که این وسط نخودی بودم. انگار نه انگار
اصل کاری منم. یه چشمم به سبزی ها بود و یه چشمم بین
چادر خان رضا و چادر خودمون در رفت و آمد بود. عاقبت زندایی
از چادر بیرون اومد و مستقیم سمت جمع ما اومد. کنارم نشست.
یه دسته سبزی جلوش گذاشت و زیر گوشم گفت:

- برو تو چادر منتظر تن.

DONYAIE MAMNOE

#کی-ممنوع

با ترس گفتم:

- چیکارم دارن؟

- نترس. غمت نباشه حسابی پختمشون.

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی که فقط کافیه بگی موافقی. منتظرن ببینن خودت چی دوست داری.

زیر گوشم آروم حرف میزد و پچ پچ میکرد که کسی نشنوه. ساقه ی ریحونی که دستم بود زمین گذاشتم و گفتم:

- پس من برم.

از جام بلند شدم. داشتم کفش هام رو می پوشیدم که عرفان رو دم چادر خان رضا دیدم. داشت با عباس و خان رضا حرف میزد. نگاهش به من افتاد اما سریع رومو برگردوندم و رفتم سمت چادر

خودمون. بدجوری ازش خجالت می کشیدم. یاد حرفه‌اش که می افتادم خیس عرق میشدم.

توی چادر بابا و مامان در سکوت نگاهم می کردند. هیچ کس انگار نمی خواست حرف بزنه. عاقبت حوصله ام سر رفت و گفتم:
- زندایی گفت با من کار دارین.

بابا سر تکون داد و گفت:

- خان رضا می‌گه فردا که عاقد میاد، تو و عرفان رو محرم کنند به هم.

در سکوت نگاهش کردم. بابا ادامه داد:

- اینها انگار خیلی عجله دارن. گمونم چند روز دیگه می‌گن تا عروسی عارفه، این دو تا رو هم براشون عروسی بگیریم.
مامان گفت:

- چی بگم والا. نمیدونم چرا اینقدر هولن.

بابا گفت:

- پسره خیلی هوله. بهش گفتم آویژه راضی نمیشه. میگه من خودم راضیش میکنم.

آخ الهی بمیرم واسه بابام که فکر می کرد من راضی نمیشم. خبر نداشت از همه راضی ترم. ولی دم عرفان گرم که نگفته بود آویژه راضیه و منو ضایع کنه.
بابا گفت:

- تو راضی میشی با این پسره به هم محرم بشین؟

- چرا میگین پسره؟ بگین عرفان.

جفتشون بد نگاهم کردند و مامان گفت:

- میخوای یه باره بگیم دومادمون؟

بابا گفت:

- تو و این " پسره " ...

و " پسره " رو جوری گفت که فهمیدم داره میگه، بالا بری پایین بیای، فعلا همون پسره است.

- خیلی رفتارتون مشکوکه. انگار نه انگار تازه آشنا شدین. انگار ده ساله همو میشناسین. قضیه چیه؟

آخ که این بابای من کم از پوآرو نداشت. سرمو پایین انداختم و گفتم:

- از دو سال پیش می شناسمش.

مامان یهو گفت:

- دو ساله میشناسیش؟

بابا با تشر گفت:

- خانوم ... بذار ببینم چی میگه این بچه.

#۵۰۹

#کپی_ممنوع

DONYAIE MAMNOE

مامان ساکت شد و من ادامه دادم:

- یه بار تو دانشگاه دیدمش. بعد هم که واسه پروژه پایانی دانشگاهم، دوره امو محل کار دایی گذروندم، اونجا می دیدمش. این اواخر هم که با هم همکاری داشتیم سر اون ماجرای مواد و اینا.

بابا زیر لب " لا اله الا الله " ی گفت و مامان گفت:

- پس خیلی وقته همدیگرو میشناسین و همو پسند کردین. هی خدا ... جوون هم جوونهای قدیم.
بابا گفت:

- پس پسره هول نیست. صبرش تموم شده.
مامان گفت:

- یعنی میگین موافقت کنیم؟
- من از ته دلم راضی نیستم. ولی...
رو به من کرد و ادامه داد:

- همین دیروز که پسره نامه انداخت تو چادر و رفتین تپه، تا برگردین من هزار فکر و خیال کردم. هنوزم فکرم آزاد نشده. بی

غیرتی کردم دخترمو با پسر نامحرم فرستادم گردش. مگه میشه پنبه کنار آتیش باشه و ... استغفرالله.

از حرفهای بابا تمام عضلاتم منقبض شده بود. بیچاره عرفان که اون همه فاصله امونو رعایت کرده بود و امروز صبح هم اونقدر خودداری کرد. حالا بابا معلوم نیست چه فکریایی می کرد که استغفرالله می گفت.

- یا باید محرم بشین یا برگردیم شهر که از هم دور باشین...

یهو با لحن معترضی گفتم:

- بابا نکن اینجوری ...

بابا هم داشت حرف عرفان رو میزد. که یا محرم بشیم یا فاصله بگیریم. من دیگه فاصله نمی خواستم. می خواستم تمام فاصله هارو از بین ببرم نه که بیشترشون کنم. بابا با تعجب نگاهم کرد. دیگه نمی خواستم حجب و حیا به خرج بدم. دیگه نمی خواستم بگم "هر چی شما بگین و هر چی شما صلاح بدونین". مگه من آدم نبودم؟ نظر من مهم نبود؟ شب از بی طاقتی، بی خواب شدنم مهم نبود؟ نزدیکم باشه و دلتنگش باشم، مهم نبود؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

- مگه شما آوید و آساره رو زود عقدشون نکردین و گفتین،
جوونن و ممکنه به گناه بیفتن. پس حالا که نوبت دخترتون
شده، پسر مردم و جوونی و به گناه افتادنش مهم نیست؟

مامان طبق معمول نیشگون جانانه ای از قلوه ی پام گرفت که
شش متر پریدم بالا و گفتم:

- زبون به دهن بگیر دختره ی چشم سفید. جلو بابات خجالت
نمیکشی بی حیا؟

بابا هم که یه سره زیر لب استغفار می گفت. پس زندایی چی
میگفت که حسابی پختمشون. اینا که خیس هم نخورده بودند.
تو دلم بدجوری خالی شده بود. بابا گفت:

- من بازم مخالفم.

خواست از جاش بلند بشه که گفتم:

- بابا... DONYAIEMAMNOE

دوباره نشست و نگاهم کرد. سرمو پایین انداختم و گفتم:

- مگه نظر منو نمیخواستین؟ من موافقم.

بابا بلند شد و گفت:

- حرفم همونه که گفتم.

و از چادر بیرون رفت.

با نگاهی که کاملاً تار شده بود از اشک، به مامان نگاه کردم. مامان لبهاشو روی هم فشار داد و همون طور که سرشو تگون می داد، دست به زانوش گرفت و بلند شد. از چادر که بیرون رفت شنیدم که بابا رو صدا زد و گفت:

- یه لحظه بیا.

صداشون رو از داخل چادر می شنیدم. اما خیلی گنگ حرف میزدن و نمی تونستم درست متوجه بشم. انگار داشتن راه می رفتن که هی صداشون دور و نزدیک میشد. یه لحظه شنیدم که مامان گفت:

- خودتو یادت رفته چه آتیش تند بود؟

و جواب بابا که باعث شد شاخ دربیارم:

- مگه حالا سرد شده؟

مامان با صدای خفه ای خندید و گفت:

- خب آویژه هم دختر خودته دیگه. به تو رفته.

نشیدم بابا چی گفت ولی هنوز تو کف همون دو سه تا جمله اشون بودم که مامان گفت:

- به قول زندایی، طرف اینقدر شعور و شخصیت داره که تو این دوره زمونه که پسرها هزارتا کار میکنن و بعد هم دختره رو ول میکنند، داره از طریق خانواده اش اقدام میکنه. مارو برداشته آورده وسط فک و فامیلش تا قشنگ باهاشون آشنا بشیم. بعد شما با سختگیریها باعث میشی کار دستمون بدنا. مگه تا کی میتونن جلو خودشونو بگیرن؟ بین آویژه طفلی چقدر پسره رو می خواد که با این همه خجالت و بی زبونیش، داره میگه موافقه.

- اتفاقا منم از همین زبون درازی آویژه بدم اومد. تا الان میگفت هر چی شما صلاح بدونین. حالا یهو میگه من میخوام محرم بشم؟ خجالت نمیکشه؟ چه غلطی میخواد بکنه که محرمیت میخواد؟ دختره ی بی حیا. اینه تربیت کردنت خانوم؟

مامان دلخور شد و گفت:

- من درست تربیت کردم. ولی دیگه آتیشی که از باباش به ارث برده که نمی تونم خاموش کنم.

- فقط از من دیگه؟!

و صدای خندون مامان:

- اصلا از من. خوبه؟ گناه داره بچه ...

دورتر شدند و دیگه صداشون رو نشنیدم. مامان بابای مارو باش. خودشون عالم و آدم رو درس میدن و به ما که میرسه دنبال تسبیح می گردن.

با لب و دهن کج شده داشتم به خروجی چادر نگاه می کردم که یه دفعه مامان اومد تو. یه لحظه ترسیدم که خنده اش گرفت و گفت:

- خوب فال گوش وایساده بودیا!

فقط نگاهش کردم. باید تایید می کردم یا منکر می شدم؟

- عمدا کشوندمش کنار چادر که حرفهاشو بشنوی. دیدی من بیخودی نیشگونت نمی گیرم. باباتو می شناسم. می دونم واسه اینکه کارت راه بیفته فقط باید بهش بگی چشم. از بچه ای که

پررو باشه خوشش نمیاد. تو سر به زیر باش، شک نکن هواتو داره.
فعلا هم دور و بر این پسره نیلک.

- یه جور میگین پسره انگار لات سر کوچه است.
عصبانی شد و گفت:

- هنوز شوهر نکرده واسه من شیش متر زبون درآوردی. پشتت
به یکی گرم بشه چیکار می کنی؟ الحق که چه دسته گلی تربیت
کردم. چشمم روشن.

- مگه من چه حرف بدی زدم. ای بابا. به خدا الکی سخت
میگیرین.

- سخت می گیرم؟ خودتو بذار جای من. ما مثلاً ننه باباتیم. هنوز
هیچی نشده به خاطر اون تو روی ما وایمیسی. با پررویی هم که
میگی "با محرمیت موافقم".

- من غلط بکنم تو روی شما وایسم. به خدا همچین منظوری
نداشتم. شما نظرمو پرسیدین منم گفتم موافقم. من هی بگم "
هر چی شما صلاح بدونین"، بعد هم بابا بگه "صلاح نمی دونم"
؟

- این نظر پرسیدن همه اش الکیه. ما می خوایم حجب و حیا از تو ببینیم. وگرنه خودمون می دونیم تو دل دخترمون چه خبره. رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون.

- حالا میگین من چیکار کنم؟

- شما یه لطفی بکن، اصلا هیچ کاری نکن. نه بلبل زبونی کن واسه بابات، نه طرف این پس ...

خواست بگه " پسره " که نظرش عوض شد و با تکیه دادن سر و گردنش گفت:

- ... عرفان خان برو.

خنده ام گرفت از حرکاتش و سرمو پایین انداختم که نبینه. کورسوی امیدی تو دلم روشن شده بود. خدایا ... مددی ...

#۵۱۱

#کی_ممنوع DONYAIE MAMNOE

عرفان

دستم توی جیب شلوارم بود و جعبه ی تو جیبم رو لمس می کردم. همون جعبه ای که صبحِ روزی که دنبال آویژه و خانواده اش رفتم، جا گذاشته بودمش و از سر کوچه اشون برگشتم که بیارمش. یه جعبه ی کوچیک همراه با جعبه ی بزرگ دیگه ای که برای آویژه خریده بودم. اونقدر نگران جا گذاشتنشون بودم که عاقبت هم جا گذاشته بودمشون.

توی جعبه ی بزرگتر یه لباس محلی بود و توی جعبه ی کوچیکتر، یه حلقه. حلقه ای که به امید قرار گرفتنش توی انگشت آویژه خریده بودمش ولی ...

باورم نمیشد بابای آویژه مخالفت کرده باشه. بد حالمو گرفته بود. انگار نه انگار عقدکنون برادرم بود. از دیروز که بابای آویژه زد تو پرمون، همه امون یه جورایی پنچر شده بودیم. حتی عارف هم خوشحالش نصفه نیمه شده بود.

عروس رو با ساز و نقاره همراهی می کردن و مردها رقص محلی انجام می دادند. دست به سینه و پکر ایستاده بودم کنار تیرک چادر و نگاهشون می کردم. حالم گرفته بود و هیچ جوری نمی

تونستم خوشحال باشم. عارف و مهسا میون جمعیت ایستاده بودند و همه جلوی پاشون می رقص یدند. جعفر اومد کنارم و گفت:

- اگر دیدی جوانی ...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و کلافه گفتم:

- بی خیال جعفر اصلا حوصله ندارم.

- زینب گفت باباش قبول نکرده. بد ضدحال زده خداییش. ولی بالاخره که محرم میشین. امروز نشد، یه روز دیگه. ولی عقدکنون عارف که دیگه تکرار نمیشه. چهار روز دیگه که دعواها تون شروع شد، میگی خاک تو سرم که واسه خاطرش عروسی داداشمو از دست دادم.

بازوم رو کشید و گفت:

- بیا یه رقص چوب برو دلت وا شه.

دستشو از بازوم جدا کردم و گفتم:

- باشه واسه عروسی می رقص م. حالا که زیاد مهم نیست.

- نمیای؟

- نه.

- حداقل برو تو چادر واسه مراسم عقدکنون.

- باشه .

از جمعیت فاصله گرفتم. روی زمین پر از نقل و پولک و شکلات بود و زیر کفشم حسشون می کردم. صدای آوازخوندن و دست زدن خانومها همه جا شنیده میشد. به جای چادر عقدکنون که پر از زن بود، رفتم طرف چادر بابا. چند تا از مردها توی چادر بودند، از جمله پدر و پدربزرگ مهسا، بابا و پدر آویژه. سلامی رو به جمع کردم و رفتم گوشه ای نشستم.

بابا استکان چایشو روی زمین گذاشت و گفت:

- چرا اینجا نشستی؟

منظورشو نفهمیدم و گفتم:

- جای کسی بود؟

خندید و گفت:

- نه پسر جون. میگم چرا پیش جوون ها نیستی. قاطی ما پیرمردها نشستی.

سر تکون دادم و گفتم:

- شما هم جوونهای قدیم هستین.

بابای مهسا گفت:

- ناخوشی انگار.

- خوبم تشکر.

پدربزرگشون که با وجود سن زیادش، هنوز هوشیار و سرحال بود، گفت:

- زمون ما هر جوونی اینجوری یه گوشه کز می کرد همه می فهمیدن دلش زن می خواد.

صدای خنده اشون بلند شد. عجب گیری کرده بودم. حتما باید منو سوژه میکردن که بخندن؟ بلند شدم و گفتم:

- ببخشید مزاحم شدم.

بابای آویژه گفت:

- چرا پا شدی؟ ناراحتی نداره.

#۵۱۲

#کپی-ممنوع

- ناراحت نشدم. نمی خوام مزاحمتون باشم.

- مزاحم نیستی. هر جا راحتی بشین.

نگاهش کردم و گفتم:

- فعلا که هیچ جا راحت نیستم. با اجازه.

از چادر بیرون اومدم. نگاهمو بین انبوه لباسهای محلی چرخوندم. بین این همه زن و لباسهای رنگ و وارنگشون، پیدا کردن آویژه چندان آسون نبود. عوضش عارف رو خیلی راحت پیدا کردم. لبخند داشت و کنار مهسا به سمت چادری که برای عقد تزیین شده بود، می رفت.

جمعیت که رد شد، چشمم به دختری افتاد که اون طرف تر، دستشو به تیرک چوبی چادر گرفته بود و خیره به هلهله ی زنها مونده بود. آخ که مردم واسه اون غم چشم هاش. می دونستم

دلش با منه و از مخالفت پدرش غمگینه. ولی چاره ای هم نداشت. بدون رضایت پدرش هیچ کاری نمیشد انجام داد.

همون ثانیه ای که تصمیم گرفتم برم سمتش، یهو صورت باباش جلوی چشمم قرار گرفت. بی اراده سرمو عقب کشیدم و با تعجب نگاهش کردم. گفت:

- الان حتی نگاهت به دختر من، اشکال شرعی داره. چون بدون قصد و غرض نیست.

بدجوری از دست این مرد کفری بودم. اما گردن م پیشش کج بود. چون اختیاردار آویژه بود. با ناراحتی گفتم:

- ببخشید که نگاهم غرض و مرض داره.

- منظورم این نبود.

- خب منظورتونو واضح بگین که من بهتر متوجه بشم.

- هر چیزی رسم و رسومی داره. قاعده و قانون داره. وقت و زمان داره.

- حرف شما درست. منم از رسم و رسوم پیروی کردم، نکردم؟ از قاعده و قانون خارج نشدم، شدم؟ فقط نمی دونم وقت و زمانش

رو کی باید تعیین کنه؟ من و آویژه که هر ثانیه برامون سالی می گذره، یا بقیه که راحت و آسوده روزهارو شب می کنند و شبها رو صبح.

در سکوت نگاهم کرد. سرش رو چرخوند سمت آویژه. منم به آویژه نگاه کردم. داشت برمی گشت داخل چادر و لبه ی چادر رو پشت سرش پایین انداخت. مطمئن بودم داره گریه می کنه. وای که دلم برای بغل کردنش پر می کشید.

آقای شکوبا برگشت سمتم. مثل بابا سیبیلش رو تاب داد و زیر لب استغفار گفت. عصبی شدم و گفتم:

- دین فقط نماز و روزه و ذکر گفتن نیست. نصف دین با ازدواج کامل میشه. خدا هم ازدواج رو آسون گرفته. فقط کافیه چند تا جمله خونده بشه. اما بنده ها هر روز سخت و سختترش می کنند. بعد هم از جَوون بیچاره توقع دارن به گناه نیفته.

- چی می خوای بگی؟

- حرفم رو طبق قاعده و رسوم به گوشتون رسوندم. فقط ازتون می خوام، حلال خدا رو حروم نکنید.

صدای صلوات بلند شد و بعد از اون صدای عاقد که " بسم ا..." گفت و می خواست خطبه رو بخونه. سرمو پایین انداختم و گفتم:

- شما مهمون من هستین. بزرگ من هستین. فرقی با پدرم ندارین. اومدین اینجا که بهتون خوش بگذره. نمی خوام خدایی نکرده با رفتار و حرفام، دلخوری به وجود بیاد. بفرمایین بریم برای مراسم عقد.

دستمو روی کتفش گذاشتم و کمی به سمت جلو هلش دادم. هم قدم با من شد و من دلم توی چادر پیش آویژه مونده بود. کاش میشد برم بیارمش. یا حداقل کسی می رفت دنبالش.

چند قدم که رفتیم گفت:

- من میرم آویژه رو بیارم. تنها مونده.

#۵۱۳

#کی-ممنوع

نفس راحتی کشیدم و سر تگون دادم. از هم جدا شدیم و من به سمت مراسم عقد رفتم. عروس و داماد تو جایگاهشون نشسته بودند. گلی و زینب و دو تا زن دیگه بالای سر عارف و مهسا قند می سابیدند و حسابی شلوغ بود. چشمم به چادر بود که بفهمم آویژه کی میاد. زنها شعر می خوندد و حرف از گل و گلاب آوردن بود که بابای آویژه و پشت سرش خود آویژه از چادرشون بیرون اومدند. لبخند روی لبم اومد از دیدن روی ماهش اما هر چی نزدیک تر میشد، می فهمیدم که حدسم درباره گریه کردنش درست بوده.

دلم نمی خواست پدرش باز فکر کنه دارم چشم چرونی می کنم و دخترشو دید میزنم. رفتم سمت جمع مردها و گوشه ای ایستادم. مهسا بله رو داد و زنها هلهله کردند. صدای دست و ساز بلند شد و من هیچی از عقدکنون برادر دوقلوی خودم نفهمیدم. صدای زنها رو می شنیدم که پیشکشی هارو به عروس و داماد تقدیم می کردند اما تو عالم دیگه ای بودم. می دونستم برای رفتن به تهران وقت زیادی ندارم اما بدون آویژه، رفتن برام هیچ لطفی نداشت. باید از سرتیپ می خواستم که مهلت انتقالیم رو

تمدید کنه تا بتونم بالاخره دل سنگ بابای آویژه رو نرم کنم، تا دست دخترشو تو دستم بذاره.

با تکنون خوردن بازوم حواسم جمع شد. عباس بود. گیج نگاهش کردم و گفتم:

- چیه؟

- حواست کجاست؟

- همین جا.

- پس چرا صدات می زنیم جواب نمیدی؟

- صدام زدی؟ نشنیدم. چیکارم داشتی؟

- بیا بابا کارت داره.

نگاهی دور چادر انداختم. اکثر جمعیت بیرون رفته بودند و چادر خلوت شده بود. اما عارف و مهسا و خانواده ها هنوز حضور داشتند. رفتم کنار بابا و گفتم:

- بله خان رضا. امر بفرمایید.

اشاره به کنارش کرد و گفت:

- بشین همین جا.

سوالی نگاهش کردم. با نگاهش وادارم کرد بشینم. تازه وقتی نشستم، متوجه آویژه و پدر و مادرش شدم. بابا گفت:

- حرفهام رو گفتم. خلاصه اش هم اینکه من در حق این پسر، پدری نکردم. هر چی و هر کی شده، با همت خودش شده. اما الان می خوام براش ...

دستشو به سیبیل بلندش گرفت و ادامه داد:

- سیبیلمو گرو بذارم که اجازه بدین دخترتون بهش محرم بشه. قول شرف میدم که از حد خودش خارج نشه.

دست خودم نبود که دهنم باز مونده بود و چشمهام بیرون زده بود. باورم نمیشد که چی دارم می شنوم. این حرفهارو بابا داشت می گفت؟ بابایی که همیشه انگار با من لج بود؟ حالا داشت سیبیلشو که از جانش براش باارزش تر بود برای من گرو می داشت؟ اصلا بابا مگه می دونست شغل من چیه که میگفت " هر کی و هر چی شده با همت خودش شده؟ " بی اراده صداش زدم:

- بابا ...

دستشو روی شونه ام گذاشت و فشار داد.

- من مطمئنم این پسر لیاقت دختر شمارو داره. هر تضمینی هم بخواین میدم. از طرف من، دو تا شیربره هم پیشکشی میگیره برای محرمیت. خود عروس خانوم هم می تونه از گله انتخاب کنه.

#۵۱۴

#کی-ممنوع

ماتم برده بود و به گوشه‌ام اعتماد نداشتم. مگه میشد خان رضا چنین کاری در حق من بکنه؟ نگاهمو به آویژه و بعد از اون به باباش انداختم. باباش حسابی تو فکر رفته بود. آویژه هم که مثل همیشه سرش پایین بود. لبه ی روسریشو با استرس بین انگشتهاش تاب می داد. به حدی که یه دونه پولک ازش کنده شد و روی دامنش افتاد. گلی هم آخرین تلاشش رو کرد و گفت:

- بذارین دلشون به هم گرم باشه.

چند لحظه بعد آقای شکيبا سرشو بلند کرد و گفت:

- توکل به خدا. ان شاء الله که خير باشه.

یه دفعه صدای کلِ توی چادر پیچید و زینب مشتی گل پاشید
تو هوا که روی سر همه پخش شد. با خنده آویژه رو نگاه کردم.
لبخند داشت و سرخ شده بود عین همون گلبرگهایی که روی
دامنش ریخته بود. خنده روی لبم نشسته بود و خوشحالی رو با
تمام وجود حس می کردم.

آویژه

اونقدر خوشحال بودم که می ترسیدم ذوق مرگ بشم و آخرش
حسرت یه بغل درست و حسابی به دلم بمونه. مینا زیر بازوم رو
گرفت و گفت:

- خب آقای شکيبا، با اجازه اتون آویژه رو ببریم کنار آقای عاقد
تا براشون محرمیت بخونه.

بابا گفت :

- اجازه ما هم دست شماست.

مینا گفت:

- خانوم شکبیا تشریف بیارین.

مامان هم بلند شد و کنارم اومد تا نزدیک عاقد بشینیم. عرفان رو هم زینب کنارم نشوند. زیرچشمی نگاهش کردم. اونم داشت نگاهم می کرد. خنده ام گرفت و لبمو گاز گرفتم. خدایا چه وقت خندیدن بود؟ حالا بقیه فکر می کردند چقدر له له می زدم که از ذوق نمیتونم نیشمو ببندم.

چادر صورتی ملیحی روی سرم افتاد و مامان زیر گوشم گفت:

- سرت باشه شگون داره.

از زیر چادر نگاهش کردم و تشکر کردم. عرفان با صدای آرومی گفت:

- دوباره شدی چادرگلی خودم.

هر چی تلاش کرده بودم که نخندم، با همین جمله اش به فنا رفت. معترض زیرلب گفتم:

- تو رو خدا منو نخندون زشته جلو بقیه.

- از این به بعد فقط باید بخندی.

گلی با ذوق گفت:

- مهریه چی می خوام عروس خانوم؟

سکوت شد. حس کردم همه به من نگاه می کنند. به عرفان نگاه کردم که اونم نگاهش به من بود. رو کردم به مامان و بابا. اونها هم ساکت بودند. گفتم:

- چیزی لازم نیست. همون که خان رضا گفتند کافیه.

عرفان گفت:

- و یه انگشتر ناقابل.

و جعبه ای چوبی رو از جیب لباسش درآورد. جعبه رو مقابل صورتم باز کرد و از زیر حریر چادر، انگشتر ظریفی با نگینی خوشکل و برجسته دیدم. زینب گفت:

- آقای شکیبا اجازه بدین محرم بشن، خود عرفان دستش کنه.

DONYAIE MAMNOE #۵۱۵

#کی-ممنوع

بابا مخالفتی نکرد و از جاش بلند شد. کنارم نشست و گفت:
 - ان شاء الله که این وصلت سرچشمه ی خیر و برکت باشه.
 عاقد گفت:

- مرحبا به شما. هیچ چیز بهتر از رواج سنت پیغمبر نیست. پس
 بنده با اجازه از پدر عروس خانوم، متن صیغه نامه رو تنظیم
 میکنم. مدتش چقدر باشه؟
 بابا گفت:

- یک ماه.
 دلم آشوب شد. چقدر کم. خوبه باز نگفت یه هفته. عرفان زیر
 گوشم گفت:

- پس باید تا این یک ماه تموم نشده، بساط عقد و عروسی رو
 جور کنم. دیگه نمیدارم کسی از من دورت کنه.
 به جای اینکه روی سرمون قند بسابن، توی دل من می سابیدن.
 عرفانِ خشن و جدی، چطور می تونست این همه عاشق باشه؟

عاقده گفت:

- صلواتی ختم کنین.

صدای صلوات بلند شد و بعد از اون سکوت شد. عاقده شروع کرد به خوندن حدیث پیامبر و بعد از اون مهریه که همون انگشتر و دو تا بره بود. از عرفان برای وکالت اجازه گرفت و بعد از اون گفت:

- عروس خانوم، دوشیزه آویژه شکیبا، آیا به بنده وکالت می دهید که شما را با مهریه ای که معلوم شد، برای مدت یک ماه، به عقد و محرمیت آقای عرفان سلطانی دریاورم؟

همین که دهن باز کردم بله رو بگم، صدای گوش خراش خروس بی محلی بلند شد و آواز قوقولی قوقو توی چادر پیچید. با تعجب سرمو بلند کردم که یهو یه خروس گنده با بالهای بزرگش که کم از عقاب نداشت، پرید وسط سفره ی عقد و افتاد روی کاسه ی نون پنیر سبزی ها. چند تا از بسته ها شوت شد توی هوا و یکیش صاف افتاد رو عبای حاج آقا! حاج آقا خندید و گفت:

- به به. چه وصلت فرخنده ای. نعمت از آسمون باریدن گرفت.

همه زدن زیر خنده و عباس گفت:

- خدا رحم کرده گاو و گوسفندها بال ندارند.

خنده ها بیشتر شد. خروسه هنوز وسط سفره بود. ایلدا و ایلماه سعی می کردند خروس رو از روی سفره کنار بزنند. خروسه هم بدتر داشت پاها شو روی همه چی می داشت و اون وسط روی پارچه ی سفید سفره، یه گندکاری سبز و قهوه ای هم انداخت و عرفان زیر لب گفت:

- این خروسه دیگه واقعا دوست داره کباب شه.

باز خنده ام گرفته بود. حالا خوبه می خواستم خودمو سنگین رنگین نگه دارم و بدتر از همیشه بساط خنده جور شده بود. بالاخره بهکام خروس رو گرفت و به سمت خروجی چادر، پَرش داد. عاقد دوباره گفت:

- خب عروس خانوم از طرف شما وکیلیم؟

نگاهی به خروسه که با اقتدار داشت از چادر بیرون می رفت انداختم و گفتم:

- با اجازه پدر مادرم و بزرگترها بله.

////////////////////////////////////

بزن کف قشنگه رو به افتخاااارشون

#۵۱۶

- با اجازه پدر مادرم و بزرگترها بله.

دوباره صدای کل کشیدن بلند شد. عاقد گفت:

- اجازه بدین صیغه محرمیت رو بخونم و بعد دیگه ان شاء الله دست دو تا جوون رو بذاریم تو دست هم.

دوباره سکوت شد. عاقد از عرفان هم کسب اجازه کرد و شروع کرد به خوندن:

- زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي أَوْيْزَه شَكِيْبَا مُوَكَّلِي عِرْفَانَ سُلْطَانِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ. قَبِلْتُ التَّزْوِيْجَ لِمُوَكَّلِي عِرْفَانَ سُلْطَانِي. مبارك است ان شاء الله.

این بار دیگه صدای دست و هلهله ها شنیدنی بود. هر چی گلبرگ و نقل و پولک بود از روی چادرم به روی دامنم سر می خورد. دستهامو روی پام توی هم گره زده بودم که یه دفعه،

گرمایی رو میون پنجه هام احساس کردم. برگشتم سمت عرفان،
با لبخندی که روی لبه‌هاش، و برقش توی چشمه‌هاش بود گفت:

- اجازه میدی انگشتر دست کنم عروس خانوم؟

با خجالت خندیدم و گره دستهامو از هم باز کردم. دست چپم
رو گرفت و انگشتر ظریف درخشان رو میون انگشتم گذاشت.
کمی چرخوندش و گفت:

- مطمئن بودم برات بزرگه.

- خب کوچیکتر می گرفتی.

- آخه از این خوشم اومد.

لبخند زدم:

- خیلی خوش سلیقه ای.

- تو هم همین طور. باید یه اعترافی بکنم.

با تعجب گفتم:

- چه اعترافی؟

- اون شبی که پات شکست، توی بیمارستان وقتی معنی اسمتو گفتم، هرگز فکرش هم نمی کردم، روزی برسه که واقعا بشی دلبرم.

شوق عجیبی تو دلم سرازیر شد که از مزه ی شیرینش، لبمو تو دهنم کشیدم و عرفان آروم گفت:

- کی بشه اون لبهارو ببوسم.

مردم از خجالت و سرمو پایین انداختم.

ظرف شیرینی جلوی صورتمون قرار گرفت و مینا گفت:

- بفرمایید کامتونو شیرین کنید.

#۵۱۷

هر دو شیرینی برداشتیم و خواستم بخورم که عرفان گفت:

- ... بذار دهن من!

همه خندیدند و من با خجالت شیرینی رو به سمت لبهاش بردم و عرفان هم، همزمان دستشو به سمت صورتم آورد. داشتم

شیرینی رو گاز می زدم که عرفان کل شیرینی رو توی دهنش گذاشت و نوک انگشتهای منم یه گاز کوچولو زد! مثل برق گرفته ها یهو دستمو کشیدم اما خودمو کنترل کردم که تابلو نشم.

بابا اومد سمتمون. جلوی پاش ایستادم و زودتر از من عرفان بلند شده بود. بابا سرمو بوسید و گفت:

- سفید بخت باشی باباجان.

به سمت عرفان که رفت، عرفان خم شد و دست بابا رو بوسید. بابا بغلش کرد و گفت:

- روسفیدم کن.

عرفان گفت:

- قول شرف میدم از جونم برای خوشبختیش مایه بذارم.

از حرفش بغض کردم. عرفان من مرد بود. یه مرد واقعی که حرفش حرف بود و قولش قول.

خان رضا که جلو اومد، این بار من خم شدم که دستش رو ببوسم اما سریع دستشو پس کشید و سرمو بوسید. عرفان که برای

بوسیدن دست خان رضا خم شد، باز هم اجازه نداد و عرفان رو بغل کرد. عرفان روی شونه ی خان رضا رو بوسید و گفت:

- تا ابد منو مدیون خودتون کردین.

خان رضا گفت:

- چوب کاری نکن بچه. می دونم که بیشتر از اینها بهت بدهکارم.

- این حرفو نزنین. من خیلی به شما مدیونم. بابت تمام آزار و اذیتها.

- گذشته دیگه گذشته. امروز تو بچسب و خوشحال باش.

دستی محکم روی شونه عرفان خورد. عرفان برگشت سمتش و خان رضا عقب رفت. بهکام با خنده گفت:

- مبارک باشه داداش. دست راستت زیر سر ما.

بعد هم به من نگاه کرد و گفت:

- تبریک میگم آویژه خانوم. خوشبخت بشین ان شاء الله.

تشکر کردیم و عرفان، گوشی موبایلشو دست بهکام داد و گفت:

- یه عکس ازمون بگیر، یادگاری بمونه برامون.

بهکام گوشی رو گرفت و کمی عقب تر ایستاد. من با لبخند به دوربین گوشی نگاه می کردم که عرفان دستشو دور شونه ام گذاشت. با ترس و خجالت نگاهش کردم. جلو بقیه چرا همچین می کرد؟ خب بابا این کارهاشو می دید که همین الان صیغه رو باطل می کرد. خواستم خودمو عقب بکشم که محکمتر نگهم داشت. سرشو چرخوند سمتم و آروم زیر گوشم گفت:

- بخوای در بری بوست می کنما!

شوکه شدم و آروم گفتم:

- خیلی دیوونه ای.

بهکام گفت:

- آماده این؟ یک دو سه ...

DONYAIE MAMNOE #۵۱۸

عرفان

- آماده ای؟ یک دو سه ...

با شماره ی سه، آویژه رو بلند کردم و روی اسب نشوندم. خیلی دوست داشتم سوار شبدیز بشیم ولی مطمئن نبودم شبدیز هنوز آمادگیشو داشته باشه. به همین خاطر روی کمر وروجک نشوندمش. پامو توی رکاب گذاشتم و خودمو روی زین بالا کشیدم. پشت سر آویژه روی اسب نشستم. افسار وروجک رو دستم گرفتم. با دست دیگه ام شونه ی آویژه رو که بدجوری ساکت بود، گرفتم و به سینه ام تکیه اش دادم.

- آویژه...

- هوم...

- خوبی؟

- هوم...

- چی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- یادم نیست آخرین باری که سوار اسب شدم کی بوده.

- می ترسی؟

- یه کم.

- می خوای باز هم پیاده بریم؟

- نه نه. فقط زیاد تند حرکت نکنیم.

- می خوای رو به من بشینی؟

- رو به شما؟

- شما نه، تو. آره. برعکس بشینی.

فکری کرد و گفت:

- باشه.

از اسب پیاده شدم و آویژه رو هم پایین آوردم. این بار برعکس روی اسب نشوندمش. خودم که سوار اسب شدم، پاها ی آویژه رو، روی پاها ی خودم قرار دادم. ضربه ای به پهلوی وروجک زدم و راه افتاد. آویژه سرش مماس سینه ام بود ولی فاصله می گرفت. دلم می خواست سرشو به سینه ام تکیه بده. گفتم:

- منو محکم بگیر که می خوام به تاخت بریم.

- همیشه آروم تر بری؟

- نه.

- چرا؟

تو دلم گفتم " چون می خوام محکم بهم بچسبی " ولی روی
زبونم حرف دیگه ای اومد:

- چون یه ساعت دیگه همه بیدار میشن و ببینند تازه عروس گم
شده، دنبالت می گردن و نگران میشن.

- برای مامانم یادداشت گذاشتم. نوشتم که با هم میریم جنگل.

- هوم، خوبه. پس دیگه تا هر وقت بخوایم می تونیم توی جنگل
بمونیم.

با گفتن آخرین جمله، ضربه ی محکم تری با پام، به پهلوی
وروجک زدم و سرعتشو بیشتر کردم. از صدای " ووی " گفتن
آویژه، خنده ام گرفت. دستمو پشت سرش گذاشتم و به سینه ام
فشردمش. انگار منتظر اجازه بود، که سریع دستهایش دور کمرم
حلقه شد و سرشو محکم به سینه ام فشار داد.

#۵۱۹

چقدر این لحظه برام شیرین بود. درسته که آویژه می ترسید، اما محکم به من چسبیده بود. چی از این بهتر؟! سرش رو بوسیدم و گفتم:

- چشمهاتو باز کن دُخی. ببین چقدر همه جا قشنگ تر از دیروزه!

سرشو از روی سینه ام بلند کرد و در عوض، چونه اش رو به سینه ام تکیه داد و گفت:

- چرا قشنگ تر از دیروزه؟

- چون امروز تورو بدون نگرانی تو آغوشم دارم. مال خودمی دیگه. خودِ خودم.

لبخند قشنگی زد که دلم رفت واسه لبه‌هاش. ولی با اون وضعیت روی اسب، مجبور بودم به بوسیدن سرش قناعت کنم. دلم موهاشو می خواست. باز و رها.

- روسریتو بردار.

با تعجب گفت:

- چی؟

- می خوام موها تو ببینم.

- آخه اینجا؟ وسط دشت؟ یه وقت کسی می بینه.

- این وقت صبح کسی این اطراف نیست. فکر کردی من بی غیرتم که بذارم موی دلبرمو کسی غیر از خودم ببینه؟

- نه اصلا منظورم این نبود.

- پس برش دار. نه صبر کن.

- چی شد؟

افسار وروجک رو کشیدم که بایسته. وقتی از حرکت ایستاد گفتم:

- می خوام خودم انجامش بدم.

نگاهی به روسری و سربندش انداختم. گره سربندش رو باز کردم. از روی سزش برش داشتم و دور کمرش گره زدم. سنجاق روسریش هم باز کردم. صدای جیرینگ جیرنگ پولک و منجق های روسریش هم انگار امروز زیباتر بود. لبه ی روسریش رو

گرفتم و از روی سرش برش داشتم. چشم از موهایش برنمی داشتم وقتی روسریشو هم دور کمرش گره می زدم.

رفتم سراغ موهایش. بافت بلندش رو توی یقه ی لباسش گذاشته بود. دستمو پشت گردن ش بردم. انگشتهامو زیر موهایش و روی گردن ش فرستادم. به محض لمس گردن ش، خودشو جمع کرد. آخ که چقدر خواستنی بود تمام کارهایش.

موهایشو از لباسش بیرون کشیدم و روی شونه اش آوردم. کش موهایشو جدا کردم و دور میچم انداختم. دونه دونه بافت موهایشو باز کردم. وقتی موهایش کامل باز شد، دستمو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو که زیادی پایین بود، بالا کشیدم. پشت پلک هاش رو بوسیدم و گفتم:

- قلبم درد میکنه.

وحشت زده سرشو عقب کشید و چشمهایش تا آخرین حد باز شد.

- خدا مرگم بده چرا؟

دل‌م رفت برای نگرانش. لب‌خند زدم. سرشو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- واسه عشقت جا کم آورده. ببین چطوری می‌کوبه.

همون طور که گوشش روی قلبم بود، سرشو به سمت صورتم بالا گرفت. اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود و معترض صدام زد:

- عرفان ...

- جان عرفان. چرا گریه می‌کنی؟

مشتشو آروم روی سینه‌ام زد و گفت:

- ترسیدم. فکر کردم واقعا قلبت درد گرفته.

دستم‌ها رو دورش پیچیدم و محکم بغلش کردم.

- ببخش که همیشه اشک توی چشم‌هات میارم.

خیلی ساده گفت:

- خب نیار.

#۵۲۰

موهایش رو بوسیدم و اسب رو "هی" کردم. دوباره با سرعت شروع به حرکت کرد و موهای آویژه هر لحظه بیشتر توی هوا پخش می شد. هر از گاهی چند تار موهایش به صورتم می خورد و لبخندم رو بیشتر می کرد. اون روز که سوار تاب شد، دلم می خواست رقص موهایش توی باد رو ببینم ولی نشد. حالا در عوض جور دیگه ای به خواسته ام رسیده بودم.

به جنگل رسیدیم و سرعت وروجک رو کمتر کردم. نزدیک رودخونه اسب رو نگه داشتم. پیاده شدم و دستهامو برای بغل کردن آویژه دراز کردم که گفت:

- می خوام خودم بیام پایین که یاد بگیرم.

دستشو کشیدم که با جیغ توی بغلم افتاد و گفتم:

- لازم نکرده همین امروز یاد بگیری. به وقتش یادت میدم.

روی زمین که ایستاد، دستشو به سرش گرفت و گفت:

- سرم گیج میره انگار.

- به خاطر اسبه. عادت نداری.

دستمو دور کمرش انداختم و به خودم چسبوند مش.

- بچسب به خودم نیفتی.

و زیر لب زمزمه کردم:

- بغل کن و بچسب بهم، بکش دوباره دست بهم ...

و همزمان دستمو روی کمرش حرکت دادم و خوندم:

- جز تو کسی رو ندارم، نزدیک تر از نفس بهم...

- صدات خیلی قشنگه.

- امیدوارم طعنه نزده باشی.

- به هیچ وجه. خیلی هم عالیه. گرم و دلنشین.

تشکر کردم از تعریفش و وسایلی که پشت وروجک بسته بودم

باز کردم. رفتم کنار درخت. زیراندازی پهن کردم و گفتم:

- بفرمایید بانو.

با لبخند کفشهایش رو درآورد و نشست. موهایش هنوز باز بود.

کنارش نشستم و دستمو بین موهایش کشیدم و گفتم:

- خیلی دوست داشتم موهاتو لمس کنم. وقتی توی فیلم دوربین دیدم چه موهایی داری و با رقص یدنت، دور تنت می چرخیدند، دلم می خواست از تو مانیتور دست بکشم بهشون.

- از همون روز اول منو با دوربین ها زیر نظر داشتی؟

- دائم که نه. گاهی که لازم بود یه چک کنم، می دیدمت.

سرمو میون موهاتش بردم و صورتمو به موهاتش کشیدم. شروع کردم به بافتنشون و گفتم:

- دیشب به زینب گفتم می خوام برای صبحونه با آویژه برم جنگل. صبح که بیدار شدم دیدم زینب بیداره و داره برامون صبحونه آماده میکنه. این وسایلی که می بینی هم زینب همه رو برامون آماده کرده.

- دستشون درد نکنه. خواهرهات خیلی بامحبتن.

- پس خوش به حالت. خواهرشوهرهای خوبی گيرت اومده.

- بله ولی حیف که دوریم.

- با رفتن به تهران دورتر هم میشیم.

چند ثانیه هر دو سکوت کردیم. با صدای آرومی گفتم:

- با من میای تهران؟

ساکت موند. ادامه دادم:

- اگه تو نخوای بیای، منم نمیرم.

- پس کارتون چی میشه؟

- با اینکه خیلی دوست دارم برم، ولی بی خیالش میشم. چون تو رو بیشتر دوست دارم.

خندید و گفت:

- خیلی ممنون. من دلم نمی خواد مانع پیشرفتت بشم. دوست دارم هر جا میری باهات بیام. همراهیت کنم و برای رسیدن به هدف های ارزشمندت بهت کمک کنم. فقط مشکل خانواده ام هستند.

- تو اوکی بده، بقیه اش با من.

با شیطنت گفت:

- یادتون که نرفته. جای زن کنار شوهرشه.

بافت موهایش به سرشونه اش رسیده بود و گردن ش پیدا شده بود، بوسه ای روی گردن ش گذاشتم که باز خودشو جمع کرد. خندیدم و گفتم:

- گردن ت حساسه ها.

- خب قلقلکم میشه.

- جـــــون! حیف که اول صبحه و حتما گرسنه ای. وگرنه حسابی قلقلکت می دادم.

چشمم به برجستگی سوتینش افتاد. تو یه لحظه گرفتم کشیدمش و رهاس کردم. صدای برخورد کش با کمرش از جا پروندش. چرخید به عقب و گفت:

- چیکار می کنی عرفان؟

طفلکی سرخ شده بود. عاشق این شرم قشنگش بودم. کش موهایشو که هنوز دور میچم بود، بستم. بافتشو روی شونه اش انداختم و با پرویی گفتم:

- دارم نامزدبازی میکنم.

با تعجب نگاهم کرد. به روی خودم نیاوردم و سفره طرح‌داری که زینب برامون پیچیده بود، باز کردم. نون و پنیر و گردو با خرما گذاشته بود. فلاسک کوچیکی با دو تا لیوان فلزی دسته دار هم گذاشته بود. لقمه ای پیچیدم و به سمت آویژه گرفتم:

- بسم الله که خیلی کار داریم.

لقمه رو گرفت و گفت:

- کار؟ فکر کردم اومدیم تفریح.

خندیدم. من تو چه فکرهایی بودم و این دختر ساده تو چه فکری.

#۵۲۱

#کی-ممنوع

صبحونه رو که خوردیم، دستشو گرفتم و بردمش کنار رودخونه. کفش هامو درآوردیم و لباس های دست و پاگیر رو از خودم جدا کردم. آویژه زیرچشمی نگاهم می کرد. پیرهنمو که درآوردیم، دیگه کامل سرشو به سمتم چرخوند. فقط یه رکابی تنم بود، با

شلوار پاچه تنگی که بیشتر برای سوارکاری می پوشیدم و امروز
که قصد آب تنی داشتم، به دردم می خورد.
آویژه گفت:

- چرا لباس هاتو درمیاری؟

نگاهش روی بازوها و سرشونه ام تاب می خورد. دختره ی ترسو.
نمی فهمیدم این چه لذت عجیبی بود که توی اذیت کردنش
وجود داشت! با جدیت گفتم:

- تو هم دربیار.

وحشت زده گفت:

- چی؟

قاه قاه خندیدم. رفتم داخل آب و گفتم:

- کفش هاتو دربیار دُخی.

با همون تعجب گفت:

- کفش هام؟؟

- می خوای تو آب خیس بشن؟

- مگه قراره بریم تو آب؟

- اگر دقت کنی الان من توی آبم. تو دوست نداری بیای؟

- دوست دارم ولی لباس اضافه نیاوردم که عوض کنم. کاش بهم گفته بودی.

چشمکی زدم و گفتم:

- من برات آوردم.

و دامنش رو گرفتم و کشوندمش داخل آب که با جیغ افتاد رو سرم. جفتمون رفتیم زیر آب. سریع کمرشو گرفتم و توی آب ایستادم. آب از سر و صورت هر دومون می چکید. عمق آب تا سینه ی من و تا بینی آویژه بود. از خدا خواسته دست زیر باسنش گذاشتم و تو بغلم بالا کشیدمش. "وای" خوشکلی گفت و دستهاشو روی شونه ام گذاشت و خودشو به عقب کشید. سرش از قدم بالاتر قرار گرفته بود. برای تماشا کردنش، سرم رو بالا گرفته بودم و آویژه سعی می کرد ازم فاصله بگیره. گفتم:

- چرا اینقدر وول می خوری؟

- منو بذار پایین.

- مطمئنی؟

- بله که مطمئنم. خودم میتونم بایستم.

مطمئن بودم وقتی رهاش کنم، خودش متوجه میشه که باید بهم بچسبه. مخالفت نکردم و گذاشتمش پایین. دماغ و دهنش رفت زیر آب، ثانیه ای بعد سرش از آب بیرون اومد و نفس گرفت اما باز رفت پایین. صحنه ای که تو آکواریوم گیر افتاده بود و بی حرکت توی آب شناور مونده بود، جلوی چشمهام زنده شد و انگار قلبم از جا کنده شد.

سریع بازوش رو گرفتم و کشیدمش بالا. سرش که از آب بیرون اومد، نفس عمیقی کشید و لباسمو چنگ زد تا خودشو بالا نگه داره. به نفس نفس افتاده بود. دوباره دستهامو دور کمرش گذاشتم و بغلش کردم. سرش دقیقا مقابل صورتم قرار گرفت و آب از موهای خیشش روی سینه ام می چکید.

- اینجا شدت جریان آب کمه اما عمقش زیاده. تو هم که ریزه میزه. آب از سرت میگذره.

طلبکار گفت:

- من شنا بلام ولی این لباس محلی خودش سنگین هست،
خیس هم بشه که دیگه بدتر.

در سکوت نگاهش کردم و آویژه حرف می زد. کم کم داشتم اوج
لحظه ای که توش بودم رو مزه مزه می کردم. آویژه تو آغوشم
بود و چسبیده به تنم. تا لبهای قلوه ای و قرمزش فقط نیم وجب
فاصله بود. برجستگی تنش که روی سینه ام حسش می کردم
داشت دیوونه ام می کرد. داشت می گفت:

- هر چی می خواستم پا بزنم نمیشد...

که یک دستمو از دور کمرش برداشتم و پشت گردنش گذاشتم.
سرشو به سمت خودم کشیدم و بالاخره لبه‌اش رو بوسیدم. بدنش
تو آغوشم تکونی خورد و یهو ساکت شد. بوسه ی کوتاهی بود
که فقط برای شروع و درک ماجرای که در حال وقوع بود، روی
لبه‌اش زده بودم.

چند ثانیه با چشم های خمار نگاهش کردم و وقتی سکوتش رو
دیدم دیگه امونش ندادم. اونقدر طولانی بوسیدمش که نفسش
گرفت و مشت آرومی روی بازوم زد. بهش اجازه ی تنفس دادم.

از نفس زدنهایش، سینه اش بالا و پایین میشد و بیشتر حسشون می کردم. سرمو زیر گوشش بردم و گفتم:

- اگه بدونی چقدر خواب این لحظه رو دیدم.

از خجالت پیشونیشو روی شونه ام گذاشت. گوشش رو بوسیدم و گاز ریزی از لاله ی گوشش گرفتم که خودش رو جمع کرد ولی تو آغوشم راه فراری نداشت. صداش زدم:

- آویژه ...

#۵۲۲

#کی-ممنوع

سرشو از روی شونه ام برداشت و خجالت زده و قرمز نگاهم کرد. گفتم:

- واسه یه بوسه اینقدر قرمز شدی، واسه کارهای دیگه چجوری میشی؟

فقط با اعتراض اسمم رو صدا زد:

- عرفان...

- جان دلم. فکر می کردم بیشتر از اینها واسه چنین لحظه ای آمادگی داشته باشی. با اون حرفهایی که درباره رختخواب و خشت خام می زدی. البته خشت خامت تبدیل به آب روون شد. خندیدم و اونم با خجالت لبخند زد. گفت:

- تا آخر عمرم قراره اون موضوع رو به روم بیاری؟ مگه هر کی از این حرفها بزنه یعنی آمادگی اجرای عملیشو هم داره؟

- اون موضوع خیلی برام شیرین و قشنگ بود. می دونم که این دختر خجالتی یه گوله آتیشه. فقط باید یخت باز بشه و باهام راحتتر بشی تا همراهیم کنی. ولی باور کن دیگه بیشتر از این نمی تونستم صبوری کنم. بعد از این همه وقت یه بوسه دیگه حقم بود، نبود؟

چشمهایش پایین بود اما با حرکت سرش تایید کرد.

- ببینمت.

نگاهم کرد. اما نگاهش گریزون بود و بین چشم ها و موهام سرگردون. گفتم:

- اما یه بوسه خیلی کمه. من بازم می خوام.

- عرفان یه کم دیگه بهم فرصت بده.

- چه فرصتی؟

- ما همین دیروز محرم شدیم. به نظرت سریع پیش نمیری؟

- من هنوز اون بوسه ای که می خواستم ازت نگرفتم.

با چشمهای گرد نگاهم کرد. حتما با خودش میگفت تا مرز خفگی منو بوسیده تازه میگه اون جور که می خواستم نبود. با خنده گفتم:

- چرا چشمهاتو گرد میکنی؟ بوسه ی یک طرفه که لذتش کامل نیست. تو هم باید همراهیم کنی. باید ببوسی منو.

توی چشمهام خیره شد و بعد دستهایشو آروم دور گردنم حلقه کرد و صورتم رو بوسید. سرمو چرخوندم و اون طرف صورتمو مقابلش گرفتم. خندید و اون طرف صورتمو بوسید. این بار لبهام رو مقابل لبهایش قرار دادم و منتظر موندم. پیشونیشو روی

پیشونیم گذاشت. چند ثانیه نگاهم کرد و بالاخره دلو به دریا زد.
لبه‌اش روی لبهام گذاشت و بوسه‌ی کوتاهی زد.

- بالاخره یه حرکتی زدی. همینم غنیمته.

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و گفت:

- عرفان ...

هرم نفس‌هایش روی گردنم دیوونه ام می کرد.

- جان عرفان.

- من ...

- تو چی؟

سکوت کرد. چونه اش رو بالا گرفتم و گفتم:

- چی می خواستی بگی؟

- هیچی. چیز مهمی نبود.

- حرفتو بزن. دوست ندارم چیزی تو دلت بمونه.

- باور کن مهم نبود.

جدی شدم و گفتم:

- آویژه، با من بودن قوانین داره. قوانینش آسونه اما مهمه که تخلف نکنی.

ترسیده گفت:

- چه قوانینی؟

- دومین قانون اینه که، یا حرفیو نزن، یا اگر شروعش کردی باید تا آخرشو بدون سانسور بگی.

- دومین قانون؟ اولیش چیه؟

- اولیش رو قبلا گفته بودم.

- واقعا؟ یادم نمیاد.

- همون شب خواستگاری بهت گفتم. اگر فراموش کردی، اون دیگه مشکل خودته.

#۵۲۳

DONYAIE MAMNOE

#کی-ممنوع

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- اگر از گفتن حرفم منصرف شدم چی؟

- قبل از اینکه لب باز کنی باید فکرها تو بکنی.

- خب اگر تخلف کنم چی میشه؟

- جووووون. همیشه تخلف کن.

خنده اش گرفت و گفت:

- اگر تخلفش خوشحالت میکنه پس دیگه چرا قانون وضع می کنی؟

- چون مجازات کردنش خوشحال ترم می کنه.

چشمهایش پر از ترس شد و گفت:

- مجازات دیگه چه کوفتیه؟

بالاتنه اش رو چنگ زدم و گفتم:

- این! DONYAIE MAMNOE

و گردنش رو جوری گاز گرفتم که صدای آخش بلند شد. وول میزد و به زور می خواست از بغلم بیرون بیاد. صدای آخ و وای

گفتن هاش بیشتر تحریکم می کردم و عاقبت وقتی با صدای
لرزون گفت:

- عرفان ... داری ... اذیتم می کنی.

دندون هامو از گردنش برداشتم. با دیدن جای دندون هام که
کبود شده بودند و حتی چند نقطه اش انگار خون افتاده بود، با
پشیمونی و شرمندگی، جای کبودیش رو بوسیدم و گفتم:

- ببخشید. یا من خیلی وحشی ام. یا تو خیلی نازکی.

چشم هاش ناراحت بود و گفت:

- هر دوش.

لبشو بوسیدم و گفتم:

- نازک بدن و دلبر و بانوی زمانی / یاری که دلم خواست، دقیقا
تو همانی!

لبخند رو لبش اومد. دستشو روی گردنش کشید و گفت:

- همیشه قراره اینجوری باشه؟

- معلومه که نه. اگر می دونستم اینقدر حساسی، اذیت نمی کردم. تو خیلی لطیفی، باید ریز ریز بوسیدت.

چشمهایش مثل خودم خمار و داغ شده بود اما گونه هاش هم سرخ بود. هم می خواست، هم خجالت می کشید. لبش رو که گاز گرفت، سریع لبش رو با لبهام از دندونهایش آزاد کردم و دوباره مشغول بوسیدنش شدم. کم کم لبهایش شروع به حرکت کرد و آرام آرام همراهیم کرد. حریص تر شدم و گازی به لبش زدم که شونه ام رو چنگ زد. اما به بوسیدنش ادامه دادم تا وقتی که دوباره نفس کم آورد.

ازش فاصله گرفتم. لبهایش قلوه ای که بود، دیگه با بوسه هام، ورم هم کرده بود و حسابی برجسته و قرمز شده بودند. با خنده انگشتمو روی لبهای نرم و صیقلیش کشیدم و گفتم:

- حالا یاد گرفتی با این لبها چیکار باید کرد؟

با خجالت خندید و گفت:

- یه کم امون بده. داری از خجالت میکشی منو.

زیر گردنش رو بوسیدم و گفتم:

- به تو بخوام امون بدم واسه چنین لحظه هایی باید یکسال صبر کنم.

- یکسال که نه ولی حداقل ...

بیشتر به خودم فشردمش و روی لبه‌اش گفتم:

- تو بگو یه روز، اصلاً یه ساعت ... دیگه نمی‌تونم. الان هم که مزه‌ات رفته زیر زبونم. دیگه یه ثانیه هم نمی‌تونم ازت دور بمونم.

دوباره بوسیدمش که صدای قور قوری بلند شد. هر دو همزمان برگشتیم سمت صدا. وزغ سبز و بزرگی، از کنار آب نگاهمون می‌کرد. مشتی آب سمتش پاشیدم که فرار کرد داخل آب و با غرغر گفتم:

- بی‌ناموس داشت مارو نگاه میکرد. هر جا میبرمت یه سرخر هست. تو رو باید ببرم تو خونه‌ی خودم و تا خود صبح ب ...

خواستم فعل بدی استفاده کنم اما سریع جلو خودمو گرفتم. آویژه غش غش خندید و گفت:

- آخه این قورباغه چی میفهمه؟

- بعید نیست بابات رو کله اش دوربین گذاشته باشه که منو بیاد.

و هر دو با هم بلند بلند خندیدیم. گفتم:

- چی می خواستی بگی و بعد ساکت شدی؟

نوچی کرد و گفت:

- هیچی بابا بی خیال.

#۵۲۴

#کی-ممنوع

- می بینم که باز می خوام از قانون سرپیچی کنی.

و دستمو از روی شکمش به سمت سینه هاش حرکت دادم که

سریع مچ دستم رو از داخل آب گرفت و گفت:

- میگم. میگم.

منتظر نگاهش کردم و گفتم:

- می شنوم.

- یه سوالی می خوام بپرسم. تو رو خدا ناراحت نشو. قول بده ناراحت نشی.

- وقتی نمیدونم چی می خوام بگی، چطور قول بدم؟

- خب پس نمی پرسم.

شیطون نگاهش کردم. منظورم رو فهمید و گفت:

- خیلی بدجنسی.

- عاشق همین بدجنسی هام شدی. مگه نه؟

لبخند زد و گفت:

- تو عاشق چیه من شدی؟

- کی گفته من عاشقتم؟

حالش گرفته شد و به ثانیه نکشید بغض کرد. نفسم رفت براش.

محکم به خودم فشارش دادم و گفتم:

- آویژه ... من کارم از عاشقی گذشته. داری منو به پرستیدنت

میرسونی. دارم مُشرک میشم با تو.

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و سریع به چشمه‌هاش دست کشید. سرش رو کمی پایین آوردم. پشت پلک‌هاش رو بوسیدم و گفتم:

- لعنت به من که همیشه اشکتو درمیارم.

انگشتشو روی لبهام گذاشت و گفت:

- هیسس...نگو اینطوری دلم میگیره.

- قربون دلت. حالا حرفتو بزن.

- نمی‌خوام حال خوشمون خراب بشه.

- اونقدر از عطر و طعمت نئشه ام که با هیچی حالم خراب نمیشه.

دستشو میون موهام فرو کرد. به همشون ریخت و گفت:

- دیوونه.

لبش رو بوسیدم و گفتم:

- بگو.

کمی من من کرد و عاقبت گفت:

- می خواستم بدونم ... بین تو و بهاره...

لبش رو به دندون گرفت. چونه اش رو گاز گرفتم که آخ کوتاهی
گفت و لبش رها شد.

- بقیه حرفتو بگو.

- خب بقیه اش معلوم نیست؟

- چرا معلومه. ولی می خوام سوالت رو کامل بپرسی. از حرف
زدن با من می ترسی؟

- می ترسم ناراحت بشی.

- آره خب ممکنه ناراحت بشم. ولی این دلیل نمیشه که شک و
تردید رو از الان تا ابد تو دلت نگه داری و مدام با خودت فکرهای
مسموم بکنی.

- پس بپرسم؟

- منتظرم.

نفسی گرفت و یه سره گفت:

- بین تو و بهاره خانوم چیزی بوده؟ حرفی سخنی؟ قرار و مداری؟ احساسی؟ چیزی.

لبخند زدم. گیج نگاهم کرد و گفت:

- لبخندت معنیش چیه؟

- می خوام بدونم چی تو رو به این فکر انداخته که بین من و اون چیزی بوده. از روزی که اومده به ایل، رفتار ناشایستی از من دیدی؟

- نه به خدا.

- از بهاره خانوم چی؟

- نه نه اصلا. با همه اتون صمیمیه ولی رفتارش زننده نیست.

- پس چی شد که این فکر تو ذهنت افتاد؟

- معذرت می خوام. گفتم که نمی خوام ناراحت کنم.

- من هر سوالی بپرسم که تو نباید فکر کنی از ناراحتیمه. داریم با هم حرف می زنیم. می خوام بدونم چی تو فکرت می گذره که اینطوری خودتو آزار میدی عزیزترینم.

لبخند قشنگی زد و گفت:

#۵۲۵

#کی-ممنوع

- عرفان، مرسی که بهم آرامش و امنیت میدی.
صورتش رو بوسیدم و منتظر نگاهش کردم. گفت:
- راستش اون روز که توی دفتر دایی، عکسهای دوربینم رو
نشونت دادم، عکس فاطمه خانوم رو که نشون دادم، چهره ی
بهاره خانوم هم داخل عکس بود. فکر کردی درباره ایشون حرف
می زنم و یه دفعه خیلی عصبانی و ناراحت شدی. با اسم غزال
خطابش کردی و اونقدر ناراحت شدی که یه لحظه حس کردم
می خوای منو بزنی.

فکر کرده بود می خوام بزمنش؟ ای وای ... با تاسف سر تگون
دادم و گفتم:

- اول دربار بهاره خانوم بهت توضیح میدم. خب باید بگم که درست متوجه شدی.

متوجه غمی که به چهره اش نشست شدم و سریع گفتم:

- اما بعد از اومدن تو دیگه اون هیچ جایی تو ذهنم نداره چه برسه به قلبم. خلاصه برات میگم. پارسال بهاره خانوم توی جنگل و کنار رودخونه پیدا شد. فراموشی گرفته بود و یادش نمیومد که از کجا اومده و اسمش چیه و خانواده اش کی هستند. اهالی اسم غزال روش گذاشتند و چند ماه کنار خانواده ی ما زندگی کرد. تا روزی که تونستیم خانواده اش رو پیدا کنیم. تو این مدت من ازش خوشم اومده بود. اما وقتی خانواده اش اومدند فهمیدم که بهاره متاهله. در حالی که فکر می کردم شوهرش فوت کرده. با تاسف نگاهم کرد و گفت:

- وای عرفاان ... خیلی متاسفم.

- واسه چی متاسفی؟

- حتما خیلی اذیت شدی.

با تعجب گفتم:

- به جای حسودی کردن، واسه من تاسف می خوری؟

لبه‌اشو یه وری کرد و گفت:

- از اینکه اولین عشقت نیستم که مسلماً خیلی ناراحتم. ولی بابتش به اندازه ی کافی تنبیه شدی.

و چشمکی زد و خندید. چونه اشو توی دستم گرفتم و گفتم:

- خدا می خواست دونه ی الماس تو قلبم بکاره. باید قدر و قیمت رو می فهمیدم. نمی خوام دلگیر بشی ولی اینو می‌گم که بدونی چقدر برام عزیزی... قبل از اومدنت خیلی روحیه ام به هم ریخته بود. فکر می کردم دیگه مثل قبل نمیشم. تو با اومدنت همه چیزو عوض کردی. قلبم رو از هر چیزی که توش بود پاک کردی و نقش و نگار خودتو روش زدی. الان لحظه لحظه فکر و قلبم با توئه. آویژه ... من خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کنی دوست دارم.

یه دفعه زد زیر گریه و محکم بغلم کرد. با تعجب گفتم:

- چی شد؟

- عرفان ...

- جانم؟

- عرفاااان ...

- جان عرفان؟ چی شدی؟

همون طور که سرش روی شونه ام بود با گریه گفت:

- من خیلی شبها از نداشتنت گریه کردم. خیلی روزها برای سلامتیت دعا کردم. خیلی وقتها از فکرت خواب و خوراک نداشتم. باورم نمیشد روزی برسه که بتونم کنارت باشم. که صدات کنم و تو بگی جانم. حتی توی رویاهام نمی تونستم بودن تو آغوشت رو تصور کنم. فکر می کردم عشق تو رو باید با خودم به گور ببرم.

هر لحظه و با هر جمله اش بیشتر و بیشتر به خودم می فشردمش. دستمو روی کمرش پایین بردم و گفتم:

- قانون اول این بود. هرگز حرف از مردن نزن. تخلف کردی مادمازل.

و این بار باسنش رو فشردم که هینی کشید و اونقدر ناگهانی تکهون خورد که زانوش خورد جای حساس و منم که حسابی

خمارش بودم، درد بدی تو تنم پیچید و با آخی که گفتم دستم
از دور آویژه رها شد.

داشت می رفت زیر آب که دوباره گرفتمش و کشیدمش کنار
رودخونه. خودمو روی علفها رها کردم و در حالی که هنوز درد
رو احساس می کردم گفتم:

- آخرش یه کاری می کنی، به جای آقا عرفان، بشم خواجه
عرفان!

کنارم نشست و با خنده گفت:

- تقصیر خودته که هی قانون و مجازات تعیین می کنی و ناغافل
اجرا میکنی.

دستم روی گونه ی برجسته اش کشیدم و تا لبه اش امتداد
دادم. باز بی قرار شدم. روی آرنج و ساعدم بلند شدم و بوسه ای
به لبه اش زدم. همون جا کنار لبه اش گفتم:

- آویژه ... قانون های منو خوب یاد بگیر. اینطوری خودت هم
راحتتری. حرفت رو با من راحت و بدون ترس بزن. اون روزی
که تو وجودت، ترسی از من باشه، نباشم بهتره.

اخم کرد و با زرنگی گفت:

- قانون اولت رو نقض کردی. حرف از مردن و نبودن نزن. حالا مجازات خودت چیه؟

بالاتنه امو روی علفها رها کردم و گفتم:

- تو که پیش از تخلف مجازات کردی. یه جور زدی که دیگه قد راست نکنه.

هینی گفت و با دست جلوی دهنشو گرفت. چشمه‌هاش گرد شده بود. با خنده گفتم:

- پاشو لباسهامونو عوض کنیم. نمی خوام همین روز اولی سرما بخوریم و الکی یه هفته از محرمیت رو با مریضی از دست بدیم. از جا بلند شدم. دستشو گرفتم و بلندش کردم تا برگردیم کنار همون درختی که زیرانداز انداخته بودیم.

#۵۲۶ DONYAIE MAMNOE

#کی-ممنوع

از جا بلند شدم. دستشو گرفتم و بلندش کردم تا برگردیم کنار همون درختی که زیرانداز انداخته بودیم.

لباسی که براش خریده بودم، همراهم آورده بودم، اما روی اسب نمیشد با جعبه آوردش. پیچیده بودمش داخل پارچه ای سفید و میون وسیله ها جا داده بودمش. درش آوردم و دادم دستش و گفتم:

- اینو برای تو خریده بودم. لباسهاتو با اینها عوض کن تا سرما نخوردی.

لباس رو ازم گرفت و با ذوق گفت:

- برای من خریدی؟ لباس برای من؟ از کجا؟ کی؟ چطوری؟
از خوشحالیش خوشحال شدم و گفتم:

- قبل از اینکه بیایم ایل خریدم. البته گمونم برات بزرگ باشه. ترجیح دادم یه سائز بزرگتر از چیزی که حدس میزدم بگیرم که یه وقت تنگ نباشه. در ضمن ...

چشمکی زدم و گفتم:

- رنگش هم بنفشه. عین همون سوتین خوشکله ات.

آویژه

حس می کردم با حرفهای خودم هم دارم بنفش میشم. چطور عرفان اینقدر راحت هر حرفی دوست داشت میزد؟ درحالی که من از خجالت حتی نمی توانستم راحت توی چشمهای نگاه کنم. تو ذهنم حرفها و کارهای این یک ساعتش که مرور میشد، اندازه ی یک عمر خجالت تو وجودم حس می کردم.

گره پارچه ی سفید رو باز کردم و با دیدن لباس محلی بنفش که دامنش لیمویی بود، با ذوق و هیجان لباس رو بالا گرفتم و گفتم:

- وای چقدر قشنگه.

روی سینه و سر آستین هاش پر از سوزن دوزی از طرح های سنتی بود. تن آویزی طلایی هم بود که مخصوص بستن روی سربند و از سربند، تا روی شونه و کمر ادامه داشت. دامن لباس هم لیمویی رنگ بود و پایین دامن، حاشیه های سوزندوزی

داشت. شلوار تنگ لیمویی هم ست لباسها بود. شال و سربندش هم بود. با ذوق برش داشتم و گفتم:

- خیلی خوشکله. ممنونم ازت. سلیقه ات حرف نداره.

- قابل تو رو نداره خوشکله.

لرزی تو تنم نشست و گفتم:

- حالا کجا لباس عوض کنیم؟

همون لحظه عرفان رکابیش رو درآورد و گفت:

- یکی از محاسن مرد بودن اینه که هر جایی میشه لباس عوض کرد.

#۵۲۷

#کی-ممنوع

DONYAIE MAMNOE

نگاهم مونده بود رو بدنش و دلم می رفت واسه لمس تنش. چقدر دوست داشتم دست بکشم به بازوهای قوی و مردونه اش و حالا

هم که سینه و شکمش رو به نمایش گذاشته بود. با اینکه مدت زیادی تو بغلش بودم اما تمام مدت اون خجالت کوفتی نداشته بود درست و حسابی فیض ببرم. نگاهمو از بدنش به سمت چشمه‌هاش بردم که دیدم خیره نگاهم می‌کنه. گفت:

- می‌پسندی؟

- چیه؟

- بدنمو؟

چشمه‌هامو محکم بستم و آب شدم. هنوز چشمه‌هامو باز نکرده بودم که حضورشو کنارم احساس کردم و تا چشمه‌هامو باز کردم، تو بغلش بودم و درست مقابل چشمه‌هام، سینه‌ی پهن مردونه‌اش قرار داشت. بی‌اراده دستمو روی سینه‌اش گذاشتم. عرفان هم دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

- من قبلا تن و بدنت رو دیدم. به شدت هم خواستنی و خوردنی

و ...

DONYAIE MAMNOE

صداش رو پایین‌تر آورد و زیر گوشم گفت:

- کردنی!

هلش دادم و گفتم:

- خیلی بی حیایی تو.

- وقتی تو خلوتیم حیا رو فراموش کن. من دلم می خواد تو خلوت بی قرار باشی و تو شلوغی متین. متانتت رو که بارها ثابت کردی. در مورد شیطون بودند هم، چون فعلا تازه محرم شدیم، بهت زمان میدم. ولی کم کم باید شل کنی دُخی!

و با خنده منو به خودش فشار داد. بلافاصله عقب رفت و گفت:

- لباسهات پر از آبه. بدو عوض کن.

- کجا؟

- پشت اون درخت و بوته ها.

(نام این رمان ییلاق دلیپیرو نویسنده ی آن اسماء کرمی پور است. خواندن این رمان از هر کانال و منبعی، به جز کانال اصلی نویسنده غیرقانونی و حرام است) نگاهی به مسیر دستش انداختم. درخت بزرگی بود با انبوهی از بوته های تمشک که محدوده ی امنی ایجاد کرده بودند. سریع لباسهارو برداشتم و دویدم پشت بوته ها. تند تند لباسهامو عوض کردم. حتی مجبور

شدم لباس زیرهامو دربیارم. نمی دونم چرا لباس ها رو به دنبال
یه ست بنفش زیر و رو کردم! اما دیگه خبری از لباس زیر نبود.
منم پررو بودما! یعنی بدم نمیومد از پررو بودن عرفان ولی یه
روزه نمی تونستم اونقدر باهاش صمیمی و راحت بشم که اون
بود.

پس چاره ای نداشتم که بدون لباس زیر بیوشمشون. باورم
نمیشد روزی توی طبیعت، حتی لباس زیرمو دربیارم. با نهایت
سرعت اول بالاتنه ام رو تعویض کردم. داشتم شلوارمو عوض می
کردم که عرفان گفت:

- پیام کمک؟

#۵۲۸

#کی-ممنوع

DONYAIE MAMNOE

جیغ کشیدم:

- نه!

صدای خنده اش بلند شد و گفت:

- زیپی، دکمه ای، چیزی اگه لازم شد باز و بسته کنی در خدمتم.

در کمال حماقت گفتم:

- نه قربونت، خدمت از ماست.

و با حرف عرفان فهمیدم که باز سوتی دادم:

- اوفففف بیا که شلوارم هم زیپ داره هم دکمه.

و من فقط تونستم جیغ جیغ کنم:

- عرفان بسه تو رو خدا.

بالاخره بساطمون رو جمع و جور کردیم و آماده ی برگشت

شدیم. قبل از اینکه سوار اسب بشم، عرفان گفت:

- الان دقت کن بین وروجک پسره یا دختر.

و بلند بلند خندید. حرصم گرفت از اینکه اینقدر منو دست می

انداخت و با حرص خوردن و خجالت کشیدنم، تفریح می کرد.

به سبک مامان نیشگونی از بازوش گرفتم که از سفتی عضلات

بازوش، تقریبا هیچیش تو دستم نیومد اما باعث شد عرفان با تعجب نگاهم کنه و بگه:

- نیشگون میگیری؟

نمی دونم چم شد که زبونمو براش درآورددم! عرفان هم بلافاصله لبهامو شکار کرد و اونقدر محکم مکید که حس کردم الان کبود میشه و همه با دیدن قیافه ام میفهمن قضیه از چه قراره و آبروم میره. به ناچار لبشو گاز تقریبا محکمی گرفتم. همون طور که لبه‌اش میون لبهام بود، گفت:

- جون، تو که وحشی تر از منی.

- نه خیرم.

ازم فاصله گرفت. چند ثانیه بدون حرف نگاهم کرد و گفت:

- چرا عصبانی هستی؟

درمونده گفتم:

- آخه بی ملاحظه ای.

- چه ملاحظه ای؟

- الان ما برگردیم به ایل، همه چهارچشمی نگاهمون می کنند
و از سر و وضع و قیافه ی من میفهمن که این دو ساعته چیکار
می کردیم. اینجوری که تو منو می بوسی همه جام کبود میشه
آبروم میره.

#۵۲۹

#کی-ممنوع

دستشو به صورت و لبهام کشید، گونه ام رو بوسید و گفت:
- می دونی که حرف دیگران اصلا برام مهم نیست. اما به خاطر
اینکه تو معذب نباشی، کوتاه میام. به خصوص با اون دختردایی
های سرتقی که داری. (این رمان، نوشته ی اسماء کرمی پور
است. لطفا از کپی و نشر غیر قانونی آن اجتناب کنید)
پریدم بغلش و دستمو دور گردنش حلقه کردم. روی نوک پاهام
بلند شدم و صورتش رو بوسیدم و گفتم:
- مرسی که اینقدر خوبی.

دسته‌هاشو دور تنم محکم پیچید و دوباره بوسیدنم رو از سر گرفت. بوسه هاش به سمت گوشم رفت و زمزمه کرد:

- چرا مجبوریم برگردیم و من باز باید دور از تو باشم؟

با محبت نگاهش کردم و گفتم:

- چرا دور؟ کنار همیم.

- وقتی نتونم هر لحظه ببوسمت، بغلت کنم و حست کنم، پس ازم دوری.

لبخند زدم و گفتم:

- ناراحت نباش. می‌تونیم هر روز بیایم گردش.

بینیم رو با دو انگشت فشار داد و گفت:

- می‌بینم که تو هم از نامزدبازی خوست اومده و می‌خوای هر روز انجامش بدی.

فقط تونستم دستمو روی صورت و چشم هام بذارم و با خجالت سر تکون بدم. آخه حرف حساب که جواب نداشت!

فصل بیست و ششم: مسابقات

آویژه

جمعیت زیادی جمع شده بودند و صدا به صدا نمی رسید. باند بزرگی روی پایه وسط میدون گذاشته بودند و مجری مسابقات هم روی صندلی ایستاده بود و از روی کاغذی که دستش بود، اسامی افرادی که برای هر مسابقه ثبت نام کرده بودند، می خوند و وقتی همه حاضر می شدند، مسابقه شروع میشد.

من و زینب، آدینه، سرور، ایلدا و ایلماه و محیا و حتی مهسا، برای مسابقه ی طناب کشی ثبت نام کرده بودیم و شور و حال عجیبی داشتیم. داشتم با ایلدا و ایلماه حرف می زدم که دستی دور بازوم حلقه شد و صدای عرفان رو شنیدم:

- آویژه.

برگشتم سمتش و گفتم:

- جانم؟

- جانت سلامت عزیزترین. واسه مسابقه طناب کشی ثبت نام کردی؟

هیجان زده گفتم:

- اوهوم.

- پس حواست باشه تو ردیف، نفر وسط بایستی.

- چرا؟

گفت:

از این فصل، خیلی تیکه ها حذف خواهند شد. تا اون دسته افرادی که کپی میکنند، خودشون جای خالی رو با کلمات مناسب، پر کنند.

با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

- اصلا به این فکر نکرده بودم.

با محبت گفت:

- من بیشتر از خودت، حواسم بهت هست، خانوم کوچولو.

DONYAIE MAMNOE

#۵۳۰

#کپی_ممنوع

- پس حواست باشه تو ردیف، نفر وسط بایستی.

- چرا؟

- وقتی مسابقه تموم بشه همه میفتن سر و کول هم. تو هم که کوچولو کوچولو، اگر بمونی زیر دست و پای بقیه له میشی. حداقل وسط وایسا که چه ببرین چه ببازین، در هر دو صورت فشار کمتری بهت وارد بشه.

با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

- اصلا به این فکر نکرده بودم.

با محبت گفت:

- من بیشتر از خودت، حواسم بهت هست، خانوم کوچولو.

تو دلم ستاره بارون شد و گفتم:

- و منم هر روز سر به هواتر میشم. چون خیالم راحت که تو مواظبم هستی.

نگاهی دور و برش انداخت و با صدای آروم گفت:

- حالا هی دلبری کن تا عاقبت یه گوشه خفتت کنم.

یاد آساره افتادم که قبل از سفر بهم گفت عرفان داره منو میبره
مکان و مواظب باشم تو جنگلی جایی خفتم نکنه! چقدر جاشون
خالی بود. کاش بود و خودش می دید که عرفان چطوری کله ی
سحر منو کشوند و برد مکان! مغز منحرفم درگیر پیدا کردن "
مکان" شده بود و گفتم:

- آخه تو این شلوغی کجا میخوای خفتم کنی؟

چشم هاش شیطون شد و گفت:

- تو پایه باش، خشت خامش با من.

روی بازوش زدم و گفتم:

- دیوونه.

- تو دیوونه ام کردی. راستی ...

سوالی نگاهش کردم و عرفان ادامه داد:

- برای مسابقه طناب کشی یه سری نکات رو اگر رعایت کنین،

شانس بردتون بیشتر میشه.

مشتاقانه گفتم:

- چه نکاتی؟

- اول اینکه سعی کنین شما غالب باشین به اونها. برد با اونیه که قدم اول رو به عقب برمیداره. به هیچ عنوان نباید رو زمین سُر بخورین و گرنه تمومه. باید پاتونو محکم تو زمین فرو کنین که مثل یه مانع شما رو نگه داره. همه اتون هم باید با هم هماهنگ باشین. همزمان با هم قدم بردارین و ...

عرفان توضیح می داد و من با جون و دل گوش می کردم. احساس می کردم دارم یه جورایی به مربی بقیه تبدیل میشم و باید آموزشهای عرفان رو به بقیه منتقل کنم. صحبت هاش که تموم شد گفت:

- امیدوارم موفق باشی. منم واسه مسابقه سوارکاری ثبت نام کردم. شرطبندی هم شرکت کردم. امروز قراره کلی پول به جیب بزنیم.

با یه چشمک ازم فاصله گرفت و همون طور که عقب می رفت، گفت:

- پیشنهاد می کنم رو عشقت سرمایه گذاری کنی.

و با دست به خودش اشاره کرد و چرخید و رفت.

#۵۳۱

#کی-ممنوع

با عشق و لبخند راه رفتنش رو تماشا کردم. مطمئن بودم عرفان وقتی حرفی بزنه دیگه ردخور نداره. از الان منتظر لحظه ای بودم که عرفان اولین نفر از خط پایان رد بشه.

دویدم سراغ هم تیمی ها که برای طناب کشی ثبت نام کرده بودیم و گفتم:

- بچه ها عرفان تو مسابقه سوارکاری شرکت می کنه. کی حاضره رو بردش شرط ببنده؟

ایلدا گفت:

- من که عمرا شرطبندی کنم. شانسم شخمیه. طرف قهرمان جهان هم که باشه، من روش شرط ببندم لنگ در هوا میشه.

همه خندیدیم و مهسا گفت:

- پس روی رقبا شرط ببند که بُردمون مسجّل بشه.

محیا با خنده گفت:

- الحق که خانوم معلمی. کدوم آدم عادی از کلمه ی " مسجل
" تو حرفهای روزمره اش استفاده میکنه؟

مهسا رنگ به رنگ شد و آدینه گفت:

- می خوای روی عرفان شرط ببندی؟
گفتم:

- خب معلومه.

سُور گفت:

- ولی من روی فریدون شرط می بندم.
با تعجب گفتم:

- چرا؟

- چون خیلی تمرین کرده این مدت. ولی اصلا ندیدم عرفان
تمرین کنه.

بدون پلک زدن نگاهش کردم. من مطمئن بودم که عرفان در تیراندازی لنگه نداره و شب‌دیز هم اسب بی نظیری بود. شاید عرفان از نظر اهالی تمرین نداشت اما تمرینات اصلی عرفان توی ارتش بود. جایی دور از چشم همه.

حس رقابت تو وجودم گل کرد و با کُری خوندن گفتم:

- باشه. پس تو روی فریدون شرط ببند. منم عرفان. ببینیم کی قراره ببره.

- قبوله. اگر عرفان باخت و من شرطو بردم چی بهم میدی؟
با خیال راحت گفتم:

- هر چی بخوای.

نگاهی به پاهام انداخت و گفت:

- اگر راضی هستی، کفشهات.

- قبوله. پس اگر عرفان برنده شد، تو چی بهم میدی؟

گردنبندش رو که طرح انار بود، نشون داد و گفت:

- اینو.

دستمو جلو بردم و گفتم:

- بزن قدش.

کف دستهامونو به هم کوبیدیم ومینا با لحن خنده داری گفت:

- استغفرالله خواهرم شرطبندی حرام است.

با تعجب گفتم:

- مگه واسه سوارکاری حلال نیست؟

مهسا گفت:

- تا جایی که من میدونم فقط خود شرکت کننده ها می تونند

شرطبندی کنند.

سرور گفت:

- اصلا می خوام اینو هدیه بدم بهت. کی می خواد بگه هدیه

حرامه؟

DONYAIE MAMNOE

#۵۳۲

#کی_ممنوع

و گردنبندش رو درآورد و انداخت گردنم. با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی ممنونم. مرسی. امیدوارم کفشهام اندازه ات باشه.

کفشهامو درآوردم و سرور پاش کرد و گفت:

- یه کم تنگه ولی غمت نباشه جا باز میکنه.

خنده ام گرفت و گفتم:

- راستی شوهرت تو مسابقه شرکت نمی کنه؟

- سوارکاری نه. ولی برای ترکه بازی ثبت نام کرده.

- اوه اوه پس امشب دست و پاهاش کبوده و تا صبح باید پرستاریشو بکنی.

با غرور گفت:

- نه. جلال خیلی سریع و حرفه ایه. مطمئنم برنده میشه.

ایلماه با بدجنسی به محیا گفت:

- تو نمی خوای شرط ببندی؟

با تعجب گفت:

- من؟ سرِ چی مثلاً؟

- مثلاً بُردِ فریدون!

با اکراه گفت:

- نه بابا. خوشم نمیاد ازش.

من و ایلدا و ایلماه با تعجب نگاهش کردیم. ایلدا گفت:

- واقعا؟ ولی شما که انگار خیلی با هم همکلام میشدین.

- نه بابا چه کلامی؟ فکر می کردم از اون پسر تخس هاست. ولی

زیادی بی زبونه. قیافه اش غلط انداز بود. من پسری که سر و

زبون داشته باشه دوست دارم. ولی فریدون خیلی ساکته.

همه نگاهی رد و بدل کردیم و سکوت کردیم. حرفی برای گفتن

نبود. زینب سکوت رو شکست و گفت:

- بریم تا فرصت ثبت نام تموم نشده، اسامیمون رو برای طناب

کشی نهایی کنیم.

من و زینب و آدینه، سه تایی از جمع فاصله گرفتیم و رفتیم به

محل ثبت نام.

مسئولین مسابقه میز و صندلی و امکانات رفاهی برای خودشان آورده بودند و به خط روی صندلی ها لم داده بودند. کنار میزی که مخصوص ثبت نام طناب کشی بود ایستادیم و اسمهامون رو گفتیم.

مسابقه طناب کشی قبل از سوارکاری برگزار میشد و تیممون باید ده نفره می بود اما ما هشت نفر بودیم. زینب اسم مینا و گلی رو هم داد و گفت:

- باید بریم راضی‌شون کنیم برای مسابقه.

مینا رو گیرش انداختیم و با التماس کشوندیمش برای مسابقه. علی کوچولو رو دادیم بغل مامان که پیش بهاره و زندایی نشسته بود و گلی رو هم بردیم توی تیممون. بالاخره تیم تکمیل شد و تو لیست مسابقه قرار گرفتیم.

سُروُر به هر کدوممون یک مشت آجیل داد و گفت:

- بخورین دوپینگ کنین زورتون زیاد بشه.

مهسا که امروز تازه داشتم می شناختمش و به نظر دختر خونگرمی میومد، گفت:

- بچه ها اگر ته کفشهاتون لیزه، یا عوض کنین یا اصلا بدون کفش مسابقه بدین.

با حرف مهسا، همه پاهامون رو بالا گرفتیم و ته کفش هامون رو نگاه کردیم. ایلماه گفت:

- اه ... کفش من سُرِه.

محیا هم گفت:

- آره مال منم همین طور.

گفتم:

- باید گیوه محلی بپوشیم.

تا اینو گفتم، همه بدو بدو دویدیم سمت چادرهامون که کفش محلی پامون کنیم. صدا از بلندگو بلند شد که شروع مسابقه طناب کشی رو اعلام می کرد و از گروه های شرکت کننده می خواستن که بریم به جایگاه. همه امون استرس و هیجانمون بالا زده بود و نمی فهمیدیم چیکار می کنیم. هول هولی گیوه هارو پام کردم و از چادر پریدم بیرون و یه دفعه محکم خوردم به کسی.

وحشت زده نگاهش کردم و مرد غریبه ای رو دیدم که با تعجب
و تفنگ به دست نگاهم می کرد. با شرمندگی سرمو پایین
انداختم و گفتم:

- ببخشید حواسم نبود.

زیر لب گفت:

- خواهش می کنم.

و هنوز خیره نگاهم می کرد. اخم کردم و رومو برگردوندم و ازش
فاصله گرفتم.

#۵۳۳

#کی-ممنوع

خودمو رسوندم کنار جایگاه طناب کشی. آدینه و زینب و گلی
هم بودند. چند دقیقه بعد بقیه ی گروهمون هم رسیدند. همه
گیوه به پا و شال به کمر. یاد شعر دزده و مرغ فلفلی افتادم که
می گفت " آقا فلفلی قبا به تن، شال به کمر، گیوه به پا ... "

دستم روی شونه های مهسا و ایلدا که نزدیک بودند گذاشتم و گفتم:

- بچه ها بیاین چند تا نکته رو براتون بگم.

مثل بازیکنهای فوتبال همه دستهامونو روی شونه ی همدیگه گذاشتیم. حلقه ای ده نفره تشکیل دادیم و سرهامون رو به هم نزدیک کردیم. تمام نکاتی که عرفان گفته بود براشون مو به مو توضیح دادم و قرار شد همه با هدایت من و هماهنگ، عمل کنیم. پر از استرس و هیجان بودم. هم ذوق داشتم هم می ترسیدم.

دو گروه اول مسابقه رو شروع کردند و گروه بازنده پراکنده شد اما گروه برنده برای مسابقه ی بعدی کنار ایستاد. کلا هشت گروه بودیم که همه دو به دو مسابقه می دادیم. دور سوم نوبت به گروه ما رسید. چشم گردوندم دنبال عرفان و دیدمش که برام دست تگون می داد. به خاطر تجمع زنهای دور محدوده ی طناب کشی، مردها عقب تر ایستاده بودند و عرفان گمونم روی تخته سنگ ایستاده بود که قدش از همه بالاتر رفته بود و به راحتی می تونستم ببینمش.

یاد حرفش افتادم که گفت وسط ردیف بایستم. نفر اول گلی بود،
بعد سرور، زینب و آدینه. پشت سر آدینه رفتم و مهسا رو که
پشت سرش ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

- میشه من اینجا بایستم؟

با تردید نگاهم کرد و گفت:

- اینجا؟

لبهامو کج کردم و مهسا با خجالت گفت:

- عارف گفته نفر پنجم بایستم.

شوکه خندیدم و گفتم:

- وای این دوقلوها افکارشون هم مثل همدیگه است. عرفان هم
به من گفته وسط بایستم. اشکال نداره من پشت سرت می
ایستم.

پشت سرش محیا بود که حرفهامون رو شنیده بود و با خنده
گفت:

- بیا شما جای من بایست. ما سینگلها میریم ته صف.

با قدرشناسی نگاهش کردم و گفتم:

- ان شاءالله شما هم زود از سینگلی دربیای.

دستی روی شونه ام زد و با لبخند رفت آخر صف ایستاد. دوباره به عرفان نگاه کردم. با دست چپش به مچ راستش اشاره کرد و دستشو دور مچش توی هوا تاب داد. منظورشو نفهمیدم و با تعجب نگاهش کردم. چی می خواست بگه؟! دوباره همون کار رو تکرار کرد و این بار، شال کمرشو دور مچش پیچید. دوزاریم افتاد و اخمم باز شد. سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و طناب رو دور مچم تاب دادم که محکمتر بتونم نگهش دارم.

داور گفت:

- آماده ...

صدای سوت بلند شد و ما همه با جیغ و داد و سر و صدا طناب رو به سمت خودمون کشیدیم. گاهی به جلو کشیده میشدیم و گاهی به عقب. انگار اونها نیروشون با ما برابر بود. بالاخره بعد از چند دقیقه کش مکش، ما برنده شدیم و خوشحال و هیجان زده همدیگه رو بغل کردیم.

مینا گفت:

- زیاد هیجانی نشین، تازه این مسابقه ی اول بود. مسابقه ی بعدی رو باید جدی تر انجام بدیم.

مهسا هم گفت:

- تا دوباره نوبت مسابقه ی ما بشه، بیاین خودمونو گرم کنیم. همراه با مهسا، حرکات کششی و نرمشی برای گرم نگه داشتن بازو و پاها مون انجام دادیم.

آدینه گفت:

- این مرحله سخت تر از مرحله ی قبله. باید حسابی از جون و دل مایه بذاریم.

هیجان زده گفتم:

- وای احساس می کنم داریم مسابقات جهانی انجام میدیم و الان هم به دور نیمه نهایی رسیدیم.

صدای خنده های زیرزیرکی شنیده میشد. ایلدا گفت:

- آره اونم نیمه نهایی که فقط با یه مرحله مسابقه بهش رسیدیم.

ایلماه با جدیت گفت:

- ما ببازیم هم چیزی از ارزشهامون کم نمیشه.

این بار دیگه واقعا نتونستیم جلوی خنده امون رو بگیریم. طعنه ی سنگینش بدجوری مزه داده بود!

دوباره نوبت به گروه ما رسید و مرحله ی دوم مسابقه شروع شد. به همون ترتیبی که دفعه ی قبل ایستاده بودیم، این بار هم همگی همون طور ایستادیم.

داور که سوت رو زد، همه با نهایت قدرتی که داشتیم و در حالی که جیغ می کشیدیم، طناب رو به سمت خودمون کشیدیم و یه دفعه همه افتادیم رو سر و کول همدیگه و صدای سوت داور بلند شد!

#۵۳۴

#کی-ممنوع

سریع خودمونو جمع و جور کردیم و ایستادیم. با تعجب به طناب مسابقه و منگوله ای که سمت ما بود نگاه کردیم. چه اتفاقی افتاده بود؟ گلی گفت:

- چی شد؟

داور گفت:

- شما برنده شدین!

زینب با تعجب گفت:

- به همین زودی؟

نگاهم چرخید سمت گروه رقیب. انگار از دور قبل خیلی خسته بودند که همون دقیقه ی اول کم آورده بودند! داور گفت:

- بله به همین زودی. تبریک میگم!

تازه با این حرف داور صدای جیغ و خوشحالی بلند شد. ناباور همدیگه رو بغل کردیم و بالا پایین پریدیم. برگشتم به سمت جایی که عرفان ایستاده بود. با لبخند برامون دست میزد. ذوق زده براش دست تگون دادم و وسط تصویر خندون عرفان، چیزی مثل برف پاک کن میرفت و میومد. با تعجب نگاه کردم و همون

پسری که دم چادر به بازوش خورده بودم، دیدم. می خندید و
برام دست تکون می داد! مردک فکر کرده بود برای اون دست
تکون میدم؟

رومو برگردوندم و رفتم سمت بچه ها. دوباره همه حلقه ای
تشکیل داده بودند و حرف می زدند. به جمعشون ملحق شدم و
محیا داشت حرف میزد:

- این برد که خیلی الکی الکی به دست اومد. حتما این گروه تو
مسابقه مرحله اول، رقیبشون ضعیف بوده که برنده شدند. ولی
مطمئن باشین برای مسابقه ی بعدی دهنمون سرویسه. باید
حسابی خودمونو آماده کنیم. حریف رو دست کم نگیرین. فکر
کنین می خواین با دیو سپید بجنگین. به همون اندازه جنگنده
و قوی مبارزه کنین.

محیا پشت سر هم حرف میزد و انگار نمی خواست آروم بشه.
دستمو روی شونه اش گذاشتم و با آرامش گفتم:

- محیا جون، یه کم ریلکس باش. داری به همه استرس اضافی
وارد میکنی. حرفهات درسته ولی نباید خودمونو دست کم
بگیریم. ما از پششون برمیایم.

سُرور دستشو جلو آورد و گفت:

- ما می تونیم.

همه یکی یکی دستهامونو روی دست سُرور گذاشتیم و در آخر همزمان با هم گفتیم:

- یا علی ...

برگشتیم به محل مسابقه. تیم رقیب آماده بود و چهره هاشون مصمم. جوری نگاهمون می کردند انگار اون دیو سپید ما بودیم! یه حسی بهم می گفت مسابقه ی سختی در پیشه. با استرس برگشتم سمت عرفان تا با دیدنش روحیه بگیرم که باز قیافه ی اون پسر رو دیدم. آه لعنتی دقیقا تو مسیر عرفان ایستاده بود. دلم می خواست خیره بشم به عرفان و ازش امواج مثبت بگیرم ولی نمی خواستم اون پسره فکر کنه دارم به اون نگاه می کنم. به ناچار باز به نیش بازش اخم کردم و رومو برگردوندم.

داور گفت:

- گروه ها آماده ...

مهسا با صدای بلندی گفت:

- خانومها نفس عمیق بکشین.

صدای نفس ها بلند شد و من نکته ی عرفان رو گوشزد کردم:

- دخترها طنابو دور مچتون بندازین که به دستتون کمتر فشار بیاد.

طناب دور مچها پیچیده شد و من دوباره گفتم:

- پای چپ رو بذارین عقب.

همگی پای چپمون رو عقب گذاشتیم و کاملاً آماده برای سوت داور.

داور دستشو روی منگوله ی وسط طناب، و سوت رو توی دهنش گذاشت. گلی از اول صف برگشت و رو به ما گفت:

- یا علی دخترها.

صدای سوت بلند شد و داور دستشو سریع از روی طناب برداشت.

سکوتی که تا اون لحظه همه جا رو گرفته بود، در لحظه شکسته

شد و صدای جیغ و فریاد و تشویق بلند شد. هر کسی گروه

خودش رو تشویق می کرد و ما همه یا علی گویان، با تمام نیرو

طناب رو به عقب می کشیدیم. پاها مونو توی زمین محکم کرده

بودیم و با دستهامون طناب رو محکم نگه داشته بودیم هیچ حرکت خاصی اتفاق نمی افتاد و شبیه مسابقه ی مچ اندازی شده بود که دست هیچ کس خم نشه. با صدای بلند گفتم:

- پای راستونو یه قدم بذارین عقب و بکشین—

همه با هم پاها رو عقب گذاشتیم و دوباره کشیدیم. حس کردم طناب داره به سمتمون میاد. ایلدا از ته صف جیغ کشید:

- پای چپ...

و همگی قدم دیگه ای به عقب رفتیم اما بلافاصله دو قدم به جلو کشیده شدیم و صدای جیغ همگیمون بلند شد. اینبار محیا داد کشید:

- پاشنه ها ... ترمز ...

حرفش نصفه نیمه بود اما همه فهمیدیم که الان باید مانع سُر خوردنمون بشیم. پاشنه پامونو توی زمین فرو کردیم و تونستیم خودمونو لب خط نگه داریم. خیلی دلم می خواست برگردم و عرفان رو نگاه کنم اما فکر اون غریبه داشت روح و روانم رو آزار میداد. دلم نمی خواست به خاطر اون عوضی ببازیم.

#۵۳۵

#کی-ممنوع

چشمهام رو بستم و چهره ی عرفان رو که می دونستم از بالای
سنگ داره به راحتی تماشام می کنه، تصور کردم. حتما منتظر
بود که خودی نشون بدم. مطمئن بودم که عرفان برنده از مسابقه
اش بیرون میاد. پس من چرا بازنده باشم؟
خطاب به مهسا گفتم:

- مهسا محکمتر بکش پیش نامزدهامون آبرومون میره.
و مهسا که صدای جیغ ماندی از گلوش بیرون اومد و دوباره
شروع کرد به عقب اومدن. انگار انرژی بهش تزریق شده باشه!
ایلدای دیوونه از پشت سرم جیغ زد:

- مثل یه زائو زور بزنین!

انگار خودش ده تا زاییده بود! صدای خنده ی زنها بلند شد و
وسط اون معرکه و شلوغ بازار خنده ام گرفته بود و طناب داشت
از دستم شل میشد. صدای فریاد عرفان رو شنیدم:

- آویژه تمرکز کن.

و من این بار دیگه نه بیهوده جیغ زدم و نه به مزخرفات ایلدا
گوش دادم. فقط روی پا و بازو هام تمرکز کردم. کمرمو به عقب
دادم و این بار بلند گفتم:

- بدنتونو بکشین رو به عقب و بریم واسه پای راست. یک دو سه
...

و با شماره ی سه همه خودمونو به عقب کشیدیم. دوباره داد
کشیدم:

- حالا چپ.

و قدم بعدی رو عقب رفتیم. طناب به عقب کشیده شد و صدای
جیغ گروه مقابل بلند شد. نباید غفلت می کردیم و شل می
گرفتیم. صدای تشویق ها اوج گرفته بود و می شنیدم که مامان
و زندایی فریاد می زدند:

- یه کم دیگه مونده. بکشین—ن.

همه از ته هنجره ها فریاد می کشیدیم:

- بکشین—ن بکشین ...

دو قدم دیگه به عقب رفتیم و گلی فریاد زد:

- یا علی ...

و همه فریاد زدیم:

- یا علی ...

و دو قدم دیگه به عقب رفتیم و عاقبت صدای سوت بلند شد و همه روی هم افتادیم. صدای جیغ و تشویق و خوشحالی از همه جا شنیده میشد. نمی فهمیدم ما بردیم یا اونا. داشتم تو ذهنم تحلیل می کردم که الان به پشت افتادم یا به شکم؟ مهسا روی من افتاده یا من روی اون؟ بالاخره بردیم یا باختیم؟

از فشار و وزنی که روی تنم حس می کردم کم شد و دستم کشیده شد. عرفان بود که داشت کمکم می کرد بلند بشم. وقتی ایستادم، با دو دستش صورتمو گرفت و با خوشحالی گفت:

- گل کاشتی ریزه میزه. تو معرکه ای دختر.

ناباور گفتم:

- ما بردیم؟

هنوز عرفان جواب نداده بود که گلی و زینب پریدن رو سرم و من و عرفان رو با هم بغل کردند. بقیه هم یکی یکی به این بغل دسته جمعی اضافه شدند. تازه به این باور رسیدم که بردیم و این بار من بودم که پریدم بغل عرفان و عرفان هم که بی خیالترین آدم روی زمین. میون اون همه زن منو محکم بغل گرفت و یک دور چرخید. دامن و روسریم توی هوا رقص ید و وقتی عرفان گذاشتم پایین، متوجه عارف شدم که اون هم مهسا رو بغل کرده بود! انگار کم کم بقیه هم روشن باز شد که عماد هم آدینه رو بغل کرد و مینا هم رفت تو بغل عباس! اما زینب و گلی فقط دست شوهرهاشون رو گرفتند.

ایلماه با خنده گفت:

- یکیو هم نداریم وقتی برنده میشیم بغلمون کنه و چرخ بزنه! صدای خنده ها بیشتر شد و زندایی، دستشو روی بازوی ایلماه کوبید و گفت:

- حیا کن دختر. DONYAIE MAMNOE

و من نگاهم به بهکام افتاد که زیرچشمی با خنده ی عجیبی به ایلماه نگاه می کرد!

کم کم اطرافمون خلوت شد. مسابقه ی بعدی ترکه بازی بود و سرور با عجله، رفت به سمت جایگاه مسابقه. با عرفان هم قدم شدم و عرفان گفت:

- کارت خیلی عالی بود. می دونستم برنده میشی.
- مرسی ولی من که تنهایی زوری ندارم. بقیه هم کمک کردن.
- تو راهنماییشون می کردی.
- حرفهای تو رو بهشون می گفتم.
- راستی چرا نگاهم نمی کردی؟ تازه یه دور هم بهم اخم کردی! قضیه چی بود؟
- اولش متوجه نشدم عرفان درباره چی داره حرف میزنه اما چند لحظه بعد، یاد اون پسر افتادم. چرا باید تو همچین روز قشنگی، وسط شادی و خوشحالیمون، یه مزاحم پیدا میشد؟
- نفسی گرفتم و گفتم:
- به تو اخم نکردم که عزیزم.
- پس به کی؟

#۵۳۶

#کی-ممنوع

- یه نفر که جلوتر از تو ایستاده بود. وقتی برای تو دست تکون دادم، اونم برای من دست تکون داد. فکر کرد با اونم.

عرفان اخم کرد و گفت:

- چه شکلی بود؟

- لباس محلی تنش بود و یه تفنگ شکاری هم دستش.

- خب؟

- سیبیل هم داشت.

- نود درصد مردهای ایل لباس محلی و تفنگ و سیبیل دارن.

ترجیح دادم بحث رو عوض کنم. دستمو روی صورتش کشیدم و

گفتم:

DONYAIE MAMNOE

- چه خوبه که تو سیبیل نداری.

- چرا؟

- همیشه برام سوال بود زنی که شوهرش سیبیل داره، چطوری شوهرشو می بوسه؟

- احتمالاً سیبیل یارو میره تو دهن زنه.

- وایپی عرفاان.

بلند خندید و گفت:

- گمونم زن بیچاره فقط باید به بوسیدن لب پایی شوهرش
سندده کنه.

همون لحظه که این حرفو زد، منو کشوند داخل چادر شخصی خودش که رسیده بودیم نزدیکش و گفت:

- این شکلی...

و سرش رو خم کرد و لب پایینم رو میون لبهاش کشید و شروع کرد به بوسیدنم. کمی که بوسید گفت:

- دیدی خشت خامت هم تو همین شلوغی واسه ات جور کردم؟ خندیدم و این بار خودم سرم رو برای بوسیدنش جلو بردم. از دو روز پیش که رفتیم رودخونه، دیگه هیچ فرصتی برای بوسیدنش نصیبم نشده بود. حتی یه بغل ساده هم پیش نیومده بود چه برسه به بوسه. شبها از فکرش خوابم نمی برد اما جراتی که به سمت چادرش برم نداشتم. می ترسیدم دوباره مثل شبی که رفتم سراغ شبدیز، و سر از چادر عرفان درآوردم، دوباره ماجراهایی پیش بیاد که باعث آبروریزی بشه. هر شب ثانیه به ثانیه ی اون آب تنی توی آغوشش رو با خودم مرور می کردم و حسابی تشنه ی وجودش شده بودم. به همین خاطر اعتراضی به حرکت دستش روی بالاتنه ام، اون هم از زیر لباسم، نکردم. عرفان هم که استاد فتح و پیروزی. با سرعت روی تنم درحال پیشروی بود.

عاقبت وقتی دستش از زیر کش سوتینم عبور کرد و مستقیم روی تنم نشست، تکونی خوردم و خواستم ازش فاصله بگیرم اما

عرفان با دست دیگه اش که دور کمرم بود، محکم نگهم داشت و گفت:

- از اون روزی که اون سوتین بنفشه شوت کردی روی لپ تاپم تو گفشون بودم.

و دستشو روی تنم حرکت داد و گفت:

- وای دختر ... چی هستی تو.

درمونده گفتم:

- عرفان خواهش میکنم ازت...

دستش از حرکت ایستاد و گفت:

- من بی تابم آویژه. بی تاب داشتنت. لمس کردنت. حس کردنت. اینکه باورم بشه مال منی. که دارمت. در ضمن...

سوالی نگاهش کردم. ابروی راستشو بالا برد و گفت:

- برو خداروشکر کن هنوز لباس تنته.

پراز اعتراض و خجالت گفتم:

- عرفااااا.

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

- بدجوری می خوامت ولی چاره ای جز تحمل ندارم. حیف که با یه صیغه همیشه تا لخت کردنت پیش رفت. لبهات هم که اوف ... پدر درمیارن. اصلاً انگار باید لبهاتو بدوزم به لبهای خودم که خیالم راحت بشه.

دوباره بوسیدنم رو از سر گرفت و این بار بوسه هاش خشن تر، آغوشش تنگ تر و فشار دستش روی تنم بیشتر و بیشتر می شد. می ترسیدم لبهام کبود بشه و میون این همه جمعیت بی آبرو بشم. شیطونه می گفت دوباره با پام بزnm ناکارش کنم تا رهام کنه اما اون یکی شیطون هم می گفت، دیوونه چرا رم می کنی؟ حالشو ببر! شرم و حیا هم که این وسط بلا تکلیف مونده بود و دلم ... وای از دست دلم که چنان مظلوم نگاهم می کرد و التماس همراهی می کرد که جیگرم براش کباب میشد. تک تک سلول های تنم التماس می کردند که این لحظه های پر از عشق و خواستن رو ازشون دریغ نکنم و عقل لامصب داشت خلاف همه نظریه صادر می کرد و مدام هشدار می داد.

و بالاخره مظلومیت دل به فریادهای عقل غلبه کرد و ...

#۵۳۷

#کی-ممنوع

من که تا همین ثانیه ای پیش داشتم خودم رو عقب می کشیدم، حالا کمر عرفان رو گرفته بودم و خودمو به تنش فشار می دادم. در کمال جسارت و پرویی، زبونمو روی لبه‌اش کشیدم که باعث شد ثانیه ای مکث کنه. سرش رو عقب کشید و تو چشمهام خیره شد. نکنه بدش اومده بود؟ اما حرفش بهم فهموند که خیلی هم خوشش اومده:

- سکی خودمی !

لبه‌اش دوباره مشغول شدند و این بار زبونش میون لبهام حرکت می کرد. خواستم زبونش رو بین لبهام بگیرم اما اون از من حریص تر بود و با دندونهایش زبونم رو گاز گرفت و همزمان مکید. یاد اون روزی افتادم که شب رو توی چادرش خوابیده بودم. عرفان ازم برای محرم شدن اجازه می خواست و من از ترس اینکه بغلش نکنم، زبونمو گاز می گرفتم و حتی دلم می خواست

عرفان گازم بگیریه و حالا دقیقا تو همون وضعیت بودیم و عرفان دیگه ول کن نبود. حس می کردم زبونم داره بی حس میشه. حتی بدتر از اون، کل تنم داشت بی حس می شد. دلم می خواست روی زمین ولو بشم و سنگینی تنشو روی سینه ام حس کنم. چطور این همه بی حیا شده بودم!

تو حال خودمون بودیم که صدای بلندگو هوشیارمون کرد:
- تا چند دقیقه دیگه مسابقه اسب دوانی برگزار میشه. شرکت کننده ها توی جایگاه قرار بگیرن.

عرفان حرکت دستهایش رو متوقف کرد اما لبهایش هنوز خیال کوتاه اومدن نداشتند. منم که از خود بی خود شده بودم و مثل دیوونه ها، دستمو از روی لباسم، گذاشتم روی همون دستش که زیر لباسم بود و دستش رو فشار دادم. منظورم رو متوجه شد و دوباره سینه ام رو فشار داد و من هم که هر ثانیه صدای ناله هام بیشتر میشد.

یه دفعه دستشو از زیر لباسم بیرون کشید و یه قدم کامل ازم فاصله گرفت. نفس زنون به همدیگه نگاه می کردیم. عرفان دست هاشو به صورتش کشید و گفت:

- نکن آویژه. اینجوری با ناله هات روانیم نکن وگرنه همین جا می خوابونمت و ...

با چشمهای گرد شده نگاهش می کردم و تو ذهنم تند و تند لحظه ای که بعد از خوابوندنم می تونست پیش بیاد رو تصور می کردم. با چیزهایی که تو ذهنم اومد، صورتمو با دستهام پوشوندم و گفتم:

- من ... من ... میرم بیرون. وقت مسابقه ی توئه.

دستشو به موهایش کشید و گفت:

- خیلی می خوامت آویژه.

با حال بدی گفتم:

- منم همین طور.

دوباره پریدیم بغل همدیگه و روز از نو روزی از نو! برای دومین بار که صدای بلندگو بلند شد، از هم فاصله گرفتیم. عرفان دستم

رو محکم گرفت و گفت:

- بریم واسه مسابقه.

از چادر بیرون رفتیم. سعی کردم به هیچ کسی نگاه نکنم که
 احیانا اگر کسی نگاه معناداری بهمون انداخت، به روی مبارکم
 نیارم. هوای تازه که بهم می خورد کم کم داشتم می فهمیدم که
 چقدر بی شرمانه بدنشو لمس کرده بودم. وای خاک بر سرم. این
 چه کاری بود که من کرده بودم.

یه دفعه یاد دوربینم افتادم. دستش رو گرفتم و گفتم:

- یه لحظه صبر کن دوربینمو بیارم.

- باشه.

#۵۳۸

#کی-ممنوع

رفتم به چادر خودمون و دوربینمو برداشتم. داشتم از چادر بیرون
 می رفتم که چشمم به کوزه ی آب افتاد. بند دوربین رو به گردن
 م انداختم و کوزه رو برداشتم. برگشتم پیش عرفان و گفتم:

- بیا یه کم آب بخور آروم بشی.

نگاه معنا داری بهم انداخت و گفت:

- باشه ولی حواست هم باشه باید جبران کنی.

با خنده گفتم:

- چطوری باید جبران کنم؟

- یه تفریح دو نفره ی درست و حسابی.

کیفور شدم و تا نوک زبونم اومد که بگم "همراه با تخلف و جریمه"! اما برای اینکه دوباره آتیش عرفان شعله ور نشه، لب گزیدم و در سکوت کوزه رو، روی دستش کج کردم. دست و صورتش رو شست و چند مشت آب هم خورد. سعی کردم نگاه پر از عطش رو کنترل کنم و به عرفان آرامش بدم.

- شبدیز کجاست؟

- توی حصارش.

- احساس می کنم شبدیز افکار تو رو میفهمه. حسست رو تشخیص میده و یه جورایی انگار درکت میکنه.

با تایید سرتکون داد. دستم رو گرفت و قدم زنون بردم به سمت شبدیز. حرفمو ادامه دادم و گفتم:

- مطمئنم شب‌دیز امروز باهات همکاری میکنه. دلش می‌خواد خودی نشون بده.

- منم چنین حسی دارم.

رسیدیم کنار شب‌دیز. پرچم شماره داری به بدنش بسته شده بود که شماره ی ۴ روش نوشته شده بود. به چشم‌هایش هم چشم بند زده بود، جوری که به غیر از رو به روش جایی رو نبینه. عرفان کلاه سوارکاری سرش گذاشت. با این کلاه تا حالا ندیده بودمش. چهره اش خیلی خاص و جذاب میشد. لباس محلش رو درآورد و زیرش لباس مخصوص سوارکاری پوشیده بود. تفنگش رو که داخل زین شب‌دیز جا داده بود، روی دوشش انداخت و من مشتاقانه سر تا به پاش رو برانداز می‌کردم:

- چه قدر بهت میاد.

افسار شب‌دیز رو گرفت و گفت:

- عرفان سلطانی هستم. در خدمت شما.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. عرفان سوار شب‌دیز شد و گفت:

- دیگه نگفتی خدمت از ماست! ترسیدی بازم لباسم زیپ و دکمه داشته باشه؟

از یادآوری تفریح کنار رودخونه امون، دوتایی خندیدیم و عرفان گفت:

- روی اون تپه بایست که بهتر مسابقه رو ببینی.

برگشتم به سمتی که اشاره می کرد. تقریبا تمام اهالی داشتند به همون سمت می رفتند. مسئولین مسابقه مشغول کار گذاری اهداف تیراندازی و علامت گذاری خط شروع بودند و بقیه هم از میدون به سمت تپه می رفتند.

سرم رو برای دیدنش بالا گرفتم. سوار بر شبدیز بود و خورشید دقیقا پشت سرش. صورتش رو نمی تونستم واضح ببینم. دستمو روی زانوش گذاشتم و گفتم:

- امیدوارم برنده بشی.

DONYAIE MAMNOE

#۵۳۹

#کی_ممنوع

دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

- تو بزرگترین بُرد زندگی‌می. همین که تو رو دارم دیگه هیچی نمی خوام. این مسابقات هم فقط سرگرمیه.

از ابراز علاقه اش لبخند زدم و در جواب ادامه ی حرفش گفتم:

- فکر می کردم خیلی دوست داری ببری.

- قطعاً اگر ببرم خیلی خوشحال میشم. ولی اگر هم ببازم چیزیه از دست نمیدم. شب‌دیز اولین باره که می خواد به طور جدی مسابقه بده. همیشه در حد یه اسب حرفه ای ازش توقع داشت.

از ته قلبم گفتم:

- برات دعا می کنم.

دستمو نوازش کرد و گفت:

- ممنونم عزیزترین. بدو بالای تپه تا دیر نشده.

افسار شب‌دیز رو کشید و خلاف جهتی که تپه قرار داشت، به سمت جایگاه شروع اسب دوانی رفت.

عرفان رفت و من تازه به این فکر افتادم که چقدر شب‌دیز تو این چند دقیقه آروم بود. متوجه شده بودم که شب‌دیز سرش رو به سمت من چرخونده بود و از میون چشم بندش نگاهم می کرد ولی انگار داشت با من خو می گرفت که آروم و ساکت مونده بود. امیدوار بودم وسط مسابقه وحشی نشه و مسابقه رو خراب نکنه. رفتم به سمت تپه و در حین راه رفتن میون جمعیت، حس کردم کسی کنارم راه میره. سرمو به سمتش چرخوندم و باز همون مرد رو دیدم که کاملاً نزدیک و همقدم با من راه می رفت و نگاهش به من بود. نگاهمون که به هم افتاد، گفت:

- ببخشید میخواستم چند لحظه باهاتون حرف بزنم.

عصبانی شدم و درجا ایستادم. اونم ایستاد و خواست حرف بزنه که با عصبانیت گفتم:

- برای چی افتادی دنبال من؟ خجالت نمی کشی؟ غیرت نداری؟ ناموس نداری؟

با هر جمله ای که می گفتم، ابروهایش بالا و بالاتر می رفت و وقتی حرفم تموم شد گفت:

- قصد مزاحمت نداشتم دختر خانوم. من آلانیان هستم. هفته پیش روز نامزدی مهساخانوم، شما رو تو ایل خودمون دیدم. به خان رضا هم پیغام دادیم برای امرخیر. ولی جواب منفی برامون فرستادن. می خواستم علتش رو بدونم. همین.

این بار نوبت من بود که با هر جمله اش تعجبم بیشتر و بیشتر بشه. اسمش آلانیان بود؟ همون "آلانیان رستمی" که سوارکار حرفه ای بود و چندین عنوان قهرمانی داشت؟

برای اینکه بتونم چهره اشو برای عرفان توصیف کنم، تازه داشتم بهش دقت می کردم و جالب اینجا بود که با وجود سیبیلش بازم خوش قیافه بود. چشمه اش سبز پررنگ بود و ابروها و مژه ها و موهای لختش، خرمایی. پوستش معلوم بود سفیده اما به خاطر آفتاب سوختگی تیره شده بود. لباسه اش هم مثل عرفان، لباس سوارکاری بود. با همه ی خوشگلی و جذابیش نمی دونم چرا ازش بدم اومد. واقعا کور بود و ندیده بود که من حلقه دسته؟ نفهمیده بود که همون روز عقد مهسا، منم به عرفان محرم شدم؟ دست چپم رو بالا گرفتم و همون طور که انگشت ظریفی که عرفان بهم هدیه داده بود، نشونش می دادم، با جدیت گفتم:

- من شوهر دارم آقای محترم. لطفا دیگه مزاحمم نشین.

- ولی ...

۵۴۰

#کی-ممنوع

دیگه نمودم که حرفشو بشنوم، با قدمهای سریعی که شبیه دویدن شده بودند، ازش فاصله گرفتم و رفتم به سمت تپه.

روی تپه که ایستادم، با چشم دنبال عرفان گشتم. استرس خیلی بدی بهم دست داده بود. اگر این آلانیان، همون آلانیان بود، رقیب سرسختی برای عرفان میشد.

مسیر مسابقه، توی محدوده ی دشت با چوبههایی که داخل زمین فرو رفته بود و ریشه هایی از منگوله های رنگی، حصار کشی و مشخص شده بود. مسیری که مارپیچ بود و طبیعتا کنترل اسب سر پیچ ها مشکل تر. سر هر پیچ هم چندین کوزه برای تیراندازی گذاشته شده بود که روی هر کدوم، شماره نوشته شده بود و هر سوارکاری باید، کوزه ی مربوط به خودش رو نشونه می گرفت.

کوزه هایی که در هر مرحله از تیراندازی، کوچکتر و دورتر میشدند.

دوربینمو روشن، و لنزش رو تنظیم کردم تا از خط شروع مسابقه که فاصله ی زیادی از تپه داشت، عکس بگیرم. اسبها یکی یکی پشت خط قرار می گرفتند و میون سوارکارها یک زن دیدم. هیجان زده دوربینو روی چهره اش زوم کردم و عکسش رو گرفتم. چهره اش غریبه بود و حتما از ایلات دیگه بود.

از توی دوربینم رنگ اسبها رو چک کردم و با دیدن اسب سیاه، لبخند به لب، دوربینو به سمت چهره ی سوارکارش بردم. با دیدن چهره ی آلانیان که سوارش بود، وحشت زده دوربین رو از جلوی چشمم پایین آوردم. چرا اون سوار شبذیز شده بود؟

دوباره دوربینمو جلوی چشمم گرفتم و نگاهش کردم. اسبش حرکتی کرد و شماره ی روی بدن اسب رو دیدم. شماره ی ۵. یعنی این اسبی که به شدت شبیه شبذیز بود، یه اسب دیگه بود؟

دنبال شماره ی ۴ گشتم. عقب تر از همه و پشت سر بقیه اسبها ایستاده بود و طبق معمول ناآرومی می کرد. تو دلم فحشی به شبذیز دادم که تو این وضعیت وقت گیر آورده بود برای وحشی

شدن. اصلا دلم نمی خواست آلانیان پیروز این میدون باشه. ترجیح می دادم عرفان به فریدون ببازه تا اون. حالا دیگه ماجرا برام حکم مرگ و زندگی پیدا کرده بود. زیرلب هر چی ذکر و دعا بلد بودم می خوندم و برای پیروزی عرفان دعا می کردم.

اسب ها همه کنار هم پشت خط شروع، قرار گرفتند. عرفان با فاصله ی بیشتری، توی ردیف ایستاده بود. کمرش رو به سمت سر شب‌دیز خم کرده بود و کنار گوشش حرف میزد و همزمان گردن و یالش رو نوازش می کرد. تفنگ روی دوشش بود و لباس سوارکاری برازنده ی تن و اندام ورزیده اش. چندین عکس توی لحظات مختلف ازش گرفتم.

تو حال و هوای خودم بودم که یه نفر دستشو روی چشمهام گذاشت. انگار برق بهم وصل کرده باشن، لرز تو تنم افتاد و بلافاصله دستها از جلوی چشمم کنار رفتند و دور شونه هام پیچیدند.

- ترسیدیا. ببخشید.

نگاهش کردم. مینا بود. لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- اصلا متوجه ات نشدم.

- دیدم مشغول عکاسی بودی. دوربینت خیلی باحاله.

- قابل نداره.

چشمک زد و گفت:

- صاحبش لازم داره. چرا تنهایی؟

- آشنایی پیدا نکردم تو این همه جمعیت.

- بیا بریم پیش تیممون.

#۵۴۱

#کپی_ممنوع

دستمو گرفت و همپاش راه افتادم. حس اینکه داشتم با جاری
بزرگم هم قدم میشدم حال عجیبی بود. هم خوشم میومد هم
می ترسیدم. به خصوص که مامان بیچاره ام همیشه از دست
زنعموی محترمم می نالید و از خدا می خواست من جاری نداشته
باشم و حالا سه تاش نصیبم شده بود! اما تا اینجا که یکی از یکی
بهتر بودن.

رسیدیم پیش بقیه. به قول مینا هم تیمی های طناب کشی همه کنار هم بودند. آدینه تا منو دید، اومد سمتم و گفت:

- خوش گذشت؟

با تعجب گفتم:

- چی؟

- خلوت دونفره!

ابروهام پرید بالا و گفتم:

- هان؟

- نترس بابا. دیدم عرفان خفتت کرد دیگه نذاشتم اون سه تا دختر مزاحمتون بشن. میشناسیشون که. شیطون و فضولن و کنجکاو.

خجالت زده گفتم:

- مرسی.

DONYAIEMAMNOE

از همه‌ای که ایجاد شد فهمیدیم مسابقه داره شروع میشه. جمعیت زیاد بود و قد منم کوتاه. اینجایی که ایستاده بودیم دید خوبی نداشت. تخته سنگی پیدا کردم و روش ایستادم.

تفنگی که دست خان رضا بود، بالا رفت و به سمت هوا شلیک کرد. اسب‌ها همه با ضربه‌ی سوارکارهاشون به حرکت دراومدند و شب‌دیز هم همزمان با بقیه اسب‌ها از جا کنده شد. اون قدر استرس داشتم و هیجان زده بودم که جرات نمی‌کردم درست تماشا کنم. هر از گاهی چشم هام رو می‌بستم و دوباره باز می‌کردم. نگران غرور عرفان بودم. دست هام مشت شده بودند و لب هام رو بهم فشار می‌دادم. یک خط در میون نفس می‌کشیدم و قلبم بدجور می‌کوبید. انگار که من به جای عرفان روی شب‌دیز و وسط میدون بودم.

تقریباً همه‌ی اسب‌ها با هم به کوزه‌های سری اول رسیدند. همه‌ی کوزه‌ها شکسته شدند و همه‌ی تیرها به هدف خورد. نمیشد تشخیص داد چه کسی اوله و چه کسی آخر. همه کنار هم بودند و دلشوره‌ی رم کردن شب‌دیز به لحظه هم ولم نمی‌کرد. تنها دلخوشیم اطمینانی بود که عرفان به شب‌دیز داشت.

بین سوارکارها سه نفر نزدیک هم بودند، فریدون، آلانیان و اون دختر. عرفان عقب تر بود و بعد از اون شش مرد دیگه. انگشتهام رو در هم پیچ و تاب می دادم و از شدت استرس نمی تونستم دوربین دستم بگیرم. دور دوم تیر اندازی، کوزه ها کمی کوچک تر و دورتر از مسیر حرکت اسب ها بودند. از بین ده تا کوزه فقط هفت تاش شکسته شد. چشمم دنبال شماره های ۴ و ۵ بود که هر دوشون شکسته شده بودند.

عرفان روی گردن شبدیز خم شد و بدنشو از روی اسب بلند کرد. سر و شونه و باسنش در یک راستا و موازی با کمر شبدیز قرار گرفته بود و سرعت شبدیز لحظه به لحظه بیشتر میشد. چشم هام رو تا آخرین حد باز کرده بودم و لب هام رو می جویدم. عرفان شبدیز رو از بین اسب ها کنار کشید و از کنار زمین با سرعت می تاخت. کم کم تو جایگاه دوم قرار گرفت و فریدون هم سایه به سایه اش میومد. نفر اول آلانیان بود و چهارمی هم اون خانوم. دیگه حالا کاملا از بقیه فاصله گرفته بودند و با هم رقابت می کردند.

#۵۴۲

#کپی-ممنوع

دور سوم تیر اندازی، کوزه ها دورتر بودند ولی اندازه اشون تغییری نکرده بود. اولین کسی که شلیک کرد، آلانیان بود که تیرش به پایین ترین جای کوزه خورد و فقط انتهای کوزه شکست. تیر دوم رو فریدون شلیک کرد که پهلوی کوزه رو شکست و تیر سوم که از تفنگ عرفان شلیک شد، به مرکز کوزه خورد و کوزه ده ها تکه شد و توی هوا پخش شد. تیر چهارم اما به هدف نخورد و خطا رفت.

از تیراندازی بی عیب و نقصش سر ذوق اومده بودم و می خواستم جیغ بکشم. اما سکوت عجیبی توی دشت برقرار بود که صدای برخورد سُم اسبها با زمین به وضوح شنیده میشد.

عرفان دوباره روی گردن شبدیز خم شده بود و داشت فاصله اش رو با فریدون هم زیاد می کرد و حالا دو اسب سیاه که به شدت رقابتشون واضح بود، به تاخت به سمت خط پایان می رفتند. آخرین سری کوزه ها نزدیک بود و بعد از اون به خط پایان که

پایین تپه بود می رسیدند. آرنجی توی پهلوم فرو رفت و زینب گفت:

- عجب رقابت تنگاتنگی شده. خیلی دلم می خواد عرفان از این پسره ببره.

برای اینکه مطمئن بشم این پسره رو درست شناختم گفتم:

- میشناسی این پسره رو؟

- آلا نیان رستمی رو که همه میشناسن. فکر نکنم از هیچ مسابقه ای بازنده بیرون اومده باشه. اسبش رو ببین. فکر کنم از نژاد شبذیز باشه. دقیقا پا به پای همدیگه پیش میرن.

- اسب اون یه اسب مسابقه ی حرفه ایه. ولی شبذیز اولین باره مسابقه میده. پس شبذیز قوی تره.

- هوم، آره راست میگی.

به میدون مسابقه نگاه کردم. هر لحظه به خط پایان نزدیکتر می شدند. نمی خواستم با نگاه به زینب حتی لحظه ای از مسابقه رو از دست بدم. همون طور که نگاهم به رو به رو بود گفتم:

- من از اینجا نمی تونم خوب عکس بگیرم. از تپه میرم پایین
که برسم کنار خط پایان.

دستشو روی شونه ام زد و من هم با جمع کردن دامنم، با سرعت
از تپه پایین دویدم. می خواستم لحظه ای که عرفان از خط پایان
رد میشه، توی قاب دوربینم ثبت بشه.

به سری آخر کوزه ها رسیدند. آلائیان شلیک کرد ولی هیچ کوزه
ای نشکست. صدای آه از چپ و راستم بلند شد. عرفان که روی
گردن شبذیز خم شده بود، تو یک لحظه کامل کمرشو صاف کرد
و تفنگ رو از روی دوشش کشید و ... شلیک کرد.

#۵۴۳

#کپی-ممنوع

کوزه توی هوا خورد شد و من نفهمیدم چی شد که تو یک لحظه
چنان از جا پریدم و با تمام وجودم جیغ کشیدم که همه ی سرها
به سمتم چرخید و همه با تعجب نگاهم کردند. ولی من اونقدر

هیجان زده بودم که به جای خجالت کشیدن و سر به زیر شدن، بیشتر به وجد اومدم و شروع کردم به فریاد کشیدن:

- برو ... برو عرفان برو ...

کم کم اطرافیانم هم یکی یکی از جاهاشون بلند می شدند و ایستاده انتهای مسابقه رو تماشا می کردند. همه با فریاد یا اسم عرفان رو صدا می زدند یا اسم آلانیان. زینب و گلی هم که انگار همراه من از تپه پایین اومده بودند، داشتند با تمام وجود برای برادرشون مایه میذاشتند. بین اون همه سر و صدا و فریاد دیگه صدای خودم رو نمی شنیدم.

اشک آروم آروم داشت توی چشم هام جمع میشد. هیچ فاصله ای بین آلانیان و عرفان نبود و اصلا نمی تونستم حدس بزنم کی قراره اولین نفر به جایگاه برسه. گوش هام از شدت سر و صدا داشتند کر می شدند و چشم هام کم کم تار میشدند. با سرعت به چشم هام دست کشیدم که این لحظه های آخر رو از دست ندم.

بالاخره به آخر مسابقه رسیدند. از بین جمعیت خودمو با "بخشید" گفتن های پی در پی جلو کشیدم. دوربینم رو هم

بالای سرم گرفته بودم و جمعیت با دیدن دوربینم، راه رو برام باز می کردند. نزدیک ترین جا به خط پایان ایستادم. درست کنار حصار روی زمین نشستم و کادر دوربینم رو طوری تنظیم کردم که یکی از منگوله های حصار از بالای سمت راست کادر آویز میشد و خط پایان سمت چپ کادرم قرار می گرفت.

عرفان و آلانیان جلوتر بودند و پشت سرشون با فاصله ای ناچیز، فریدون بود که تمام سعیش رو برای برنده شدن می کرد. درست لحظه ای که پای اسبها به خط پایان رسید، شاتر دوربین رو فشردم اما چشمهای اشکیم اجازه ی دیدن برنده ی مسابقه رو بهم ندادند...

#۵۴۴

#کی-ممنوع

صدای جیغ و فریاد از همه طرف شنیده میشد و مردها، کلاه هاشون رو توی هوا پرتاب می کردند. جمعیت از حصار رد شده بودند و همه رفته بودند دور سوارکارها. هیرون و سردرگم مونده بودم و چشم گردوندم دنبال گلی و زینب اما نبودند. صدای شیهه

اسب ها بلند شد. علاوه بر شبديز، اسب آلانيان هم رم کرده بود. جمعيت اين بار جيغ هاشون از ترس بود و همه به عقب و پشت حصارها فرار مي کردند. از بلندگوها صدای هشدار مسئول مسابقات ميومد که از اهالی درخواست می کرد به اسبها نزدیک نشن.

نمی فهمیدم کی بالاخره برنده شده و باید فریاد خوشحالی سر بدم یا زانوی غم بغل کنم. تو اون آشفته بازار، اولین آشنایی که دیدم، عباس بود. سریع صداش زدم و به سمت صدام برگشت. خودمو بهش رسوندم و نفس زنون گفتم:

- کی برنده شد عباس آقا؟

با تعجب گفت:

- مگه ندیدین؟

با صدای ضعیفی گفتم:

- نه.

- همونی برنده شد که حدس میزدم.

خوشحال شدم و گفتم:

- عرفان برنده شد؟

و عباس پوزخندی زد و گفت:

- آلائیان سوارکار حرفه ایه. از اول هم معلوم بود اون برنده میشه! عرفان و فریدون هم خوب بودن. ولی شانسی در برابرش نداشتند. حرکت جمعیت باعث شد عباس ازم دور بشه و من مات و ناباور با خودم زمزمه کردم:

- عرفان باخت؟

به ثانیه نکشید که تصویر جمعیت پیش روم تار شد و اشک از چشمم روون. خدای من ... چرا؟ چرا اون پسره ی عوضی باید برنده میشد؟ عرفان که تا لحظه ی آخر دوشادوشش پیش می رفت پس چی شد که تو یک لحظه اون پیش افتاده بود؟

عباس دور شده بود و من با غم بدی به سمت محوطه سر بلند کردم. عرفان و آلائیان هر دو کنار اسبهایشون نزدیک هم بودند اما ... انگار شب‌دیز با اسب آلائیان سر جنگ داشت. هر دو اسب هر از گاهی روی پاها ی عقبشون بلند می شدند و سمهایشون رو به هم می کوبیدند. عرفان و آلائیان سعی می کردند کنترلشون

کنند اما اسبها اصلا از سوارکارهاشون فرمانبرداری نمی کردند.
حس می کردم شبدیز این باخت براش گرون تموم شده.

نمی دونم چرا می ترسیدم به چهره ی عرفان نگاه کنم. دلم نمی خواست خجالت بکشه به خاطر باختش. هر چند که واقعا باخت نبود. آخه تا ثانیه آخر با هم بودند. یواشکی از بین جمعیت گردن کشیدم تا عرفان رو ببینم. افسار شبدیز رو نگه داشته بود که باز به سمت اسب رقیب نره. با ناراحتی سرمو پایین انداختم و اشکم روی دوربینم چکید. سریع چشمهامو پاک کردم و دستمو روی دوربینم کشیدم که خشکش کنم. یه لحظه نگاهم به خط پایان توی کادر عکسم افتاد. چشمهامو چند بار باز و بسته کردم تا نگاهم کاملا شفاف بشه. خدایا ... چی داشتم می دیدم؟

#۵۴۵

#کی-ممنوع

دوباره و دوباره به چشمهام دست کشیدم. عکس رو زوم کردم و

...

وای ... وای خدا ... این که پای شب‌دیز بود. پای شب‌دیز روی خط پایان، جلوتر از پای اسب آلانیان بود. پس عرفان برنده شده بود. عرفان من برنده ی میدون بود.

نفهمیدم چطوری از زیر حصار رد شدم و دوون دوون رفتم سمت عرفان که داشت شب‌دیز رو به منطقه ی خلوت تری می برد. صداش که زدم، ایستاد و نگاهم کرد. هیجان زده گفتم:

- عرفان ... عرفان تو برنده شدی.

در سکوت نگاهم کرد. توی نگاهش هیچی پیدا نبود. نه خشم و نه خوشحالی. دوباره تکرار کردم:

- تو بردی عرفان.

دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

- متاسفم آویژه. شب‌دیز نسبت به اسب آلان حساس شد و لحظه آخر رم کرد.

چند ثانیه نگاهش کردم. از اینکه می گفت "اسب آلان" گیج شده بودم. یعنی عرفان اونقدر با آلانیان صمیمی بود که "آلان

"صداش بزنه؟ و این حساسیت شب‌دیز به اسب آلانیان، چرا باید اتفاق می‌افتاد؟

همه ی این افکارو بی خیال شدم و دوربینم رو نشونش دادم و گفتم:

- من عکستونو لحظه ی رسیدن به خط پایان گرفتم. ببین. پای شب‌دیز جلوتر از اون یکی اسبه.

عرفان ثانیه ای خیره نگاهم کرد و بعد سریع دوربین رو ازم گرفت و نگاهش کرد. چند لحظه به عکس نگاه کرد و بعد هیجان زده، بغلم کرد و گفت:

- آویژه تو فوق العاده ای. باید این عکس رو به داور نشون بدم. افسار شب‌دیز رو که تازه آروم شده بود، توی دستم گذاشت و گفت:

- الان برمی‌گردم.

قبل از اینکه بتونم از تقبل مسئولیت شب‌دیز سر باز بزنم، عرفان دور شد و شب‌دیز سرش رو در مسیر دور شدن عرفان چرخوند. انگار داشت عرفان رو که دور میشد شناسایی می‌کرد. خوبه که

چشم بند داشت و دیدش خیلی محدود شده بود. و گرنه حتما
یه لگد توی دل و روده ام می زد.

تو همین فکرها بودم که شب‌دیز گردن ش رو کامل به کنارش
چرخوند و چشم تو چشم نگاهم کرد. آب دهنمو به سختی قورت
دادم و نیشمو براش باز کردم:
- سلام شب‌دیز.

خُر خُر ی کرد و سر و یالش رو تگون داد.
- انگار با شما آشناست!

به سمت صدا نگاه کردم. بازم آلائیان. چرا این بشر ول کن نبود؟
خیلی دوست داشتم با مشت بزنم تو دماغش. با اکراه و بدون
اینکه جوابی بهش بدم، کمی افسار شب‌دیز رو کشیدم تا از میدون
مسابقه بیرون ببرمش. آلائیان هم دنیالم راه افتاد و افسار اسبش
هم توی دستش بود. با ناراحتی گفتم:

- چرا دنبال من راه افتادین؟

- فقط می خوام باهاتون حرف بزنم.

- هیچ دلیلی برای حرف زدن نمی بینم.

- ولی من خیلی دلایل دارم.

#۵۴۶

#کی-ممنوع

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و با عکس العمل شدید، جلوی این همه آدم، اوضاع رو آشفته نکنم. از طرفی هم نگران بودم که کسی درباره ام فکر بدی کنه که با وجود داشتن نامزد، با پسر دیگه ای حرف می زدم، به خصوص توی محیط کوچک و سنتی ایل. حس خیلی بدی داشتم و ترجیح دادم از محوطه دور بشم.

- من هیچ تمایلی ندارم با شما همکلام بشم. دیگه مزاحمم نشین. وگرنه مجبور میشم به "شوهرم" بگم.

کلمه ی " شوهر" رو حسابی غلیظ گفتم، بلکه بفهمه قضیه جدیه. اما با سماجت گفت:

- داری دروغ میگی. همین یه هفته پیش مجرد بودی حالا یه دفعه شوهردار شدی؟

- شما از کجا میدونی که من یه هفته پیش مجرد بودم؟

- چون همون یک هفته پیش از خان رضا پرسیدیم. هیچ دلیلی برای جواب ردتون پیدا نمی کنم. به جای اینکه به دروغ بگی شوهر داری، بگو دلالت برای جواب منفیت چی بوده؟ ندیده و نشناخته جواب رد میدی؟

- شما هم ندیده و نشناخته برای چی خواستگاری می کنی؟ گوشه ی لباسم رو کشید و گفت:

- چون ازت خوشم اومده.

خودمو با شدت عقب کشیدم و با نهایت خشم و عصبانیت گفتم:
- دستتو بکش عوضی.

همون لحظه صدای بلند و پرهشدارش رو شنیدم:
- آلان ...

هر دو همزمان به سمتش چرخیدیم. عرفان بود با صورتی قرمز و عصبانی که از دیدنش دلم ریخت. به محض اینکه صورت آلانیان به سمت عرفان چرخید، عرفان گفت:
- شرمنده رفیق ...

و مشت محکمی روی گونه ی آلان خوابوند. هین بلندی گفتم و
وحشت زده دستمو جلوی دهنم گرفتم. آلان روی زمین افتاد و
عرفان بلافاصله به سمتش خم شد. ترسیده دویدم جلوی عرفان
و دستمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- عرفان ولش کن تو رو خدا الان همه متوجه میشن.
با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- کاریش ندارم. می خوام بلندش کنم.

و من با تعجب بیشتری خیره اش شدم. همین ثانیه ی پیش با
عصبانیت مشتشو زده بود پای چشم آلانیان و حالا می خواست
کمکش کنه؟

آروم منو کنار زد و دستشو به سمت آلان که هنوز روی زمین
افتاده بود دراز کرد. آلان هم دستشو کف دست عرفان گذاشت
و با کمکش بلند شد. عرفان با لحن آرومی گفت:

- معذرت می خوام آلان نمی خواستم بزنت ولی پای ناموس
که درمیون باشه دیگه دوست و آشنا سرم نمیشه. نمی تونم
بینم کسی مزاحمش بشه.

آلانیان صاف ایستاد و با دست، موهایش رو مرتب کرد و گفت:

- قصدم مزاحمت نبود. فقط می خواستم باهاشون حرف بزنم.

- تو چه حرفی با زن من داری؟

با ناباوری گفت:

- زن تو؟

و عرفان جدی تر از قبل گفت:

- بله، زن من.

#۵۴۷

#کی-ممنوع

و این اولین بار بود که عرفان منو زنش خطاب می کرد. در حالی

که این چند روز بعد از محرمیتمون، فقط از لفظ نامزد استفاده

کرده بود. انگار می خواست عمق رابطه امون رو بهش بفهمونه!

مثل من که با استفاده از کلمه ی " شوهر " می خواستم به

آلانیان بفهمونم که دور و برم نیاد.

آلانیان احم کرده، دستشو به گونه ی قرمزش کشید. نگاهش لحظه ای به من افتاد اما سریع نگاهشو دزدید و رو به عرفان گفت:

- نمی دونستم این خانوم، زن توئه. ببخشید.

عرفان بدون حرفی، دستشو روی کتف آلان کوبید و آلان هم از کنارمون دور شد. شبدیز دوباره بی قرار شد و می خواست دنبال اسب آلان بره اما عرفان جلوش رو گرفت. گفتم:

- انگار دعوا و رقابت شما دو تا روی اسبهاتون هم اثر گذاشته. با هم سر جنگ دارن.

یه دفعه چهره ی عرفان از هم باز شد و گفت:

- اتفاقا برعکس. فکر کنم شبدیز جفتشو پیدا کرده.

از تعجب چیزی نمونده بود شاخ دربیارم.

- چی؟ جفتش؟

- آره. نگو که باز متوجه نشدی.

- متوجه چی؟

- زیر شکم اسب آلان.

در یک آن حرص و عصبانیت سر تا پام رو گرفت و از بین دندون هام گفتم:

- وای عرفان تو این وضعیت که من از استرس دعوای شما دو تا دارم میمیرم تو باز حرف از زیرشکم جک و جونورها میزنی؟

قاه قاه خندید و سرش از شدت خنده به عقب رفت. دستشو دور شونه ام پیچید و گفت:

- اولاً که حرف از مردن زدی و باید جریمه بدی.

چپ چپ نگاهش کردم اما به روی مبارکش نیاورد و ادامه داد:

- دوما، همه فهمیدن شبدیز چش شده بود و چرا با اسب آلان درگیر شده بود. داشت خواستگاری می کرد.

خندیدم و گفتم:

- جواب رد هم که گرفت.

- نه دیگه. اسبش داشت شبدیز رو محک میزد.

- واقعا؟

- او هوم. از اسبش خوشم اومده. حدس بزن اسمش چیه؟

- نمی دونم. اسبش دقیقا مثل شبدیز سیاهه. نکنه اسم اونم شبدیزه؟

- نه شبدیز نیست. اسمش شباهنگه.

- شباهنگ؟ چه جالب. شبدیز و شباهنگ. خیلی جالب میشه. حالا دوستت حاضره اسبشو به تو بفروشه؟ اونم با وضعیتی که پیش اومده؟

- برای چی بفروشه؟

- مگه نمیگی پسندش کردی برای شبدیز؟ خب باید بیاد پیش شبدیز دیگه.

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

- آویژه.

- جانم؟

- جانت سلامت. یه تصمیمی گرفتم.

- چه تصمیمی؟

- می خوام شب‌دیز رو بسپرم به آلان.

شوکه شدم و گفتم:

- شوخی میکنی؟

- چرا شوخی؟

#۵۴۸

#کی-ممنوع

تو همون یک ثانیه بود که تازه فهمیدم چقدر از شب‌دیز خوشم اومده و فکر فروخته شدن، غم بدی روی دلم نشوند.

- تو می خوای شب‌دیز رو بفروشی به اون؟ چطور دلت میاد؟

- نمی خوام بفروشمش. ولی من خیلی دیر به دیر میام ایل و

شب‌دیز تنهایی اذیت میشه. نه دلم میاد آزادش کنم و دیگه هیچ وقت نبینمش، نه دلم میاد این طوری اسیر و تنها ببینمش. می

خوام با آلان صحبت کنم.

- چه صحبتی؟

- اگر آلان موافق باشه، این دو تا اسب رو با هم جفت کنیم. مطمئنم نژاد فوق العاده ای میشه. ماه هایی هم که من توی ایل نیستم، می تونه از شبدیز و شباهنگ، کنار همدیگه نگهداری کنه. اون یک ماهی هم که من توی ایل هستم، شبدیز و شباهنگ پیش من باشند. مخارج نگهداریشون هم خودم واریز میکنم به حساب آلان.

- شبدیز که فقط با تو آرومه. اون چطوری میتونه ازش نگهداری کنه؟

- اگر با شباهنگ جفت بشه، هر جا شباهنگ باشه، کنارش میمونه.

- پس فکر همه جاشو کردی.

سر تکون داد و گفت:

- با آلان درباره اش حرف زده بودم. قرار بود فکرهاشو بکنه. امیدوارم با این مشتی که زدم توی صورتش، پشیمون نشده باشه. گمونم بهتر باشه اون عکسی که از خط پایان گرفتی، به کسی

نشون ندیم. می تونیم قابش کنیم برای دیوار خونه امون ولی بهتره دیگرون چیزی ندونند. تو که مال منی و بزرگترین دارایی من. مسابقه رو هم اگر آلان ببازه دیگه حسابی حرصش درمیاد و ممکنه باهام راه نیاد.

- مگه عکس رو به داورها نشون ندادی؟

- داشتم می رفتم نشون بدم که دیدم آلان اومد سمت. کنجکاو شدم ببینم چیکارت داره و برگشتم سمت. متوجه شدم که حضورش معذب و ناراحت کرده. بعد هم که لباسش رو گرفت و تو سرش داد زدی، هم به تو افتخار کردم هم دیگه لازم دیدم که حد و حدودش رو بهش بفهمونم.

از اینکه عرفان بهم افتخار کرده بود، حس شیرینی بهم دست داد. اما کار شبدیز ممکن بود به خاطر من گره بخوره.

- ببخش. تقصیر من شد.

- این حرفو نزن. تو مهم ترین کسی هستی که من تو زندگیم دارم. هیچ چی و هیچ کی نباشه فقط تو باشی برام کافیه.

تو دلم هزاران شاپرک بال زدند و دلم رفت برای حرفهایی که از هزارتا دوستت دارم قشنگ تر بودند. هر دو دستم رو توی دستهایش گرفت. افسار شب‌دیز هم میون دست هردومون و عرفان گفت:

- اونی که خان رضا درباره ی خواستگاریش حرف می زد همین آلاَن بوده، درسته؟

- با حرفهایی که زد گمونم خودش بوده.

- مگه چه حرفهایی زد؟

- گفت که روز نامزدی مهسا و عارف منو دیده و پیغام فرستادن برای خان رضا. می خواست بدونه چرا بهش جواب منفی دادم. سر تگون داد و گفت:

- یه روزی از دختری خوشم اومد که به محض اینکه فهمیدم متاهله، دیگه به خودم اجازه ندادم بهش فکر کنم. هر بار ذهنم خواست به سمتش بره با آزدن جسمم، ذهنمو تنبیه کردم. چون مطمئن بودم که دنیا دار مکافات. حالا همون اتفاق داره تکرار میشه و این بار برای زن خودم. خدا منو ببخشه اگر خطا کرده

باشم. اما شک ندارم خدا نمیداره چشم بد دنبال زخم باشه. چون هیچ وقت به ناموس کسی بی حرمتی نکردم.

بغضم گرفته بود و لبهامو محکم روی هم فشار می دادم که اشکم سرازیر نشه. الان فقط یه بغل درست و حسابی می چسبید. حالا هم که محرم بودیم، این همه آدم دور و برمون بود و نمی تونستیم لحظه ی حساس ابراز احساسات کنیم. به فشردن دستش قناعت کردم و زیر گوشش گفتم:

- آویژه به فدای اون غیرت و مردونگیت.

دستمو محکم فشرد و گفت:

- من که مردم واسه اون بغض قشنگت. باید یه گوشه دوباره خفتت کنم.

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

- حرف از مردن زدی. باید جریمه بدی.

قیافه ی ترسیده ای به خودش گرفت و گفت:

- نه نه نه، جریمه های تو خیلی سنگینند.

و من غش غش زدم زیر خنده.

#۵۴۹

#کی-ممنوع

عرفان

افسار شب‌دیز رو کشیدم و رفتم سراغ آلانیان. یه چیزهایی رو باید
براش روشن می‌کردم. از دور دیدمش. چند نفر دورش بودند و
داشتند باهاش عکس یادگاری می‌گرفتند. صداش زدم و گفتم:
- آلان. بیا کارت دارم.

انگشتش رو بالا گرفت و گفت:

- یه لحظه صبر کن. الان میام.

شب‌دیز دوباره با دیدن شباهنگ بی‌قرار شده بود و باعث خنده
ی من و فرار اطرافیان آلان شد. دور و برش که خلوت شد،
برگشت سمتم و گفت:

- خودت کم‌حالمو گرفتی که حالا نوبت اسبته؟ بابا بذارین چهار
تا عکس بندازم حداقل دلم خوش باشه.

دستم روی شونه اش گذاشتم و شروع به راه رفتن کردم تا از جمع فاصله بگیریم. شب‌دیز و شباهنگ هم پشت سرمون با هم درگیر بودند! شونه اش رو فشردم و گفتم:

- بابت اون مستی که زدم بازم معذرت می‌خوام. البته خودت هم متوجه شدی که چندان محکم نردم. وگرنه الان کبود شده بود و احتمالاً استخون گونه ات شکسته بود.
با تعجب گفت:

- این محکم نبود؟ پس بوکسوری هستی واسه خودت.
ثانیه ای سکوت کرد و بعد با لحنی شرم‌منده گفت:
- من واقعا معذرت می‌خوام که مزاحم خانومت شدم. خودشون گفتن که متاهلن. من باور نکردم.

- روز عقد عارف و مهسا ما هم عقد کردیم. متوجه نشدی؟
و باز تعجب صورتش رو پر کرد و گفت:

- جدی میگی؟ همون روز عقد؟
- آره. مگه ندیدی؟

- نه. من اون روز اصلا توی ایل و جشن نبودم. برای آمادگی مسابقات رفته بودم شهر، یه سری لوازمی که احتیاج داشتم تهیه کنم. خانواده ام هم چیزی بهم نگفتند.

- خب حالا دیگه فهمیدی.

دستشو روی جای مشتم کشید و گفت:

- بله حسابی هم شیرفهم شدم.

خندیدم و گفتم:

- روز خواستگاری من، بابا اول بحث تو رو پیش کشید. وقتی جواب منفی رو از آویژه گرفت، بعد موضوع خواستگاری منو مطرح کرد. البته این رو هم بگم، من و آویژه خیلی وقته که همدیگه رو دوست داریم. آویژه و خانواده اش هم به دعوت من اومدند به ایل. شانس آوردی که منم امروز فهمیدم تو خواستگار آویژه بودی و گرنه زودتر اومده بودم سراغت.

سرشو پایین انداخت و گفت:

- شاید اگر آویژه خانوم با من زودتر از تو آشنا شده بود، شانس من بیشتر می بود.

چند ثانیه نگاهش کردم. چقدر دوست داشتم دوباره بگویم تو صورتش و این بار جوری بزنم که پا نشه. اون همه ماجرای که من و آویژه از سر گذرونده بودیم، عشقی رو بینمون به وجود آورده بود که محال بود کسی به این راحتی تجربه اش کنه.

#۵۵۰

#کی-ممنوع

- آویژه رو خدا از مرگ برگردوند و به من بخشیدش. مطمئن باش اونقدری که ما همدیگه رو دوست داریم، یک هزارمش رو هیچ کس نمی تونه درک کنه.

- امیدوارم خوشبخت باشین.

- ممنونم. نظرت چیه اسبهامون هم خوشبخت کنیم؟

آلانیان سرش رو بلند کرد. اول به من و بعد به اسبها نگاه کرد. منم به پشت سرم نگاه کردم. چند دقیقه ای بود که اسبها به طرز عجیبی ساکت شده بودند. شبذیز گردن شو دور گردن

شباهنگ پیچیده بود و هر از گاهی صورتشو به صورت شباهنگ می کشید.

من و آلان همزمان به هم نگاه کردیم و آلان گفت:

- من و تو هم که موافق نباشیم، این دو تا ظاهرا انتخابشون رو کردند. شبدیز راضی، شباهنگ راضی، گور بابای ناراضی. بلند بلند خندیدیم و آلان ادامه داد:

- منم دنبال یه اسب اصیل بودم که با شباهنگ جفت بشه. آوازه ی شبدیزت رو شنیده بودم. خوشحالم که اسبهامون هم همدیگه رو پسند کردند.

صدای بلندگو میون حرف آلان شنیده شد:

"تا دقایقی دیگر مسابقه ی تیراندازی برگزار خواهد شد. شرکت کنندگان در جایگاه تیراندازی قرار بگیرند."

به آلان نگاه کردم و گفتم:

- تیراندازی هم ثبت نام کردی؟

- نه. تو چطور؟

- منم شرکت نکردم.

- چرا؟ تو که خیلی عالی هستی. مطمئنم اول میشدی.

- یه رفیق دارم که از شهر اومده و مهمون منه. ترجیح میدم اون برنده بشه.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت:

- چقدر تغییر کردی عرفان.

ابروهام بالا رفت و گفتم:

- من؟ چه تغییری؟

- تا جایی که یادم میاد، همیشه دوست داشتی نفر اول باشی. نهایت تلاشت رو می کردی که بهترین باشی. حالا کنار میکشی که یه نفر دیگه اول بشه؟ چی شد که این همه تغییر کردی؟

لبخند روی لبم اومد. حق با آلان بود. من تغییر کرده بودم. من دیگه اون عرفان سابق نبودم. عرفانی که همه جا می خواست برتری خودش رو نسبت به عارف و سایرین اثبات کنه، نبودم. اون کدورتی که بابت تبعیدم از ایل، تمام عمر توی قلبم مونده بود، از بین رفته بود و حالا آروم گرفته بودم. انگار تازه می

فهمیدم که آدمها برای کارهایشان دلایلی دارند که از نظر خودشون کاملا قانع کننده است. قطعا بابا هم برای تبعید من دلایلی داشت که انتخاب دیگه ای رو پیش روش نمیداشت. به خصوص که بابا سر ماجرای محرمیت من و آویژه ثابت کرد که دوستم داره. اون همه خشم و کینه، فقط با دل صاف و شفاف آویژه می تونست آروم بگیره. به خصوص که بعد از ماجرای غزال، احساس خشم و نفرت تو وجودم تشدید شده بود.

سر بلند کردم و گفتم:

- دلایل فقط یه چیز می تونه باشه. عشق.

و با لبخند ادامه دادم:

- بُردت رو هم تبریک میگم.

#۵۵۱

#کی-ممنوع

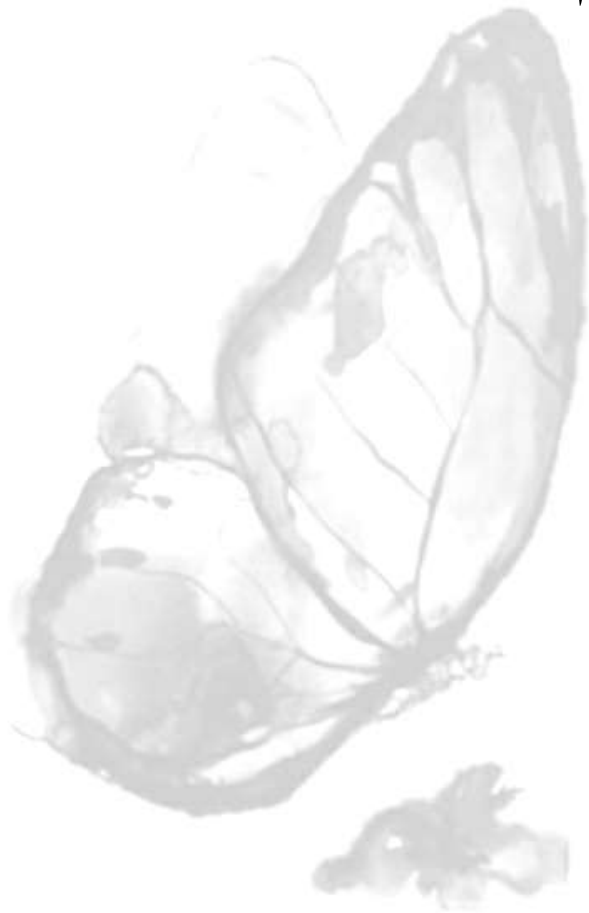
- هنوز که برنده نهایی مشخص نشده.

- تو زودتر از خط پایان رد شدی.

- ولی یکی از تیرهام خطا رفت. برعکس تو که هیچ وقت تیرت
خطا نمیره. تو همیشه برنده ای عرفان.

حرفش رو با لحن خاصی گفت که باعث شد اخم کنم:

- منظور تو متوجه نمیشم.



.-

.

.

.

.

.

.

DONYAIE MAMNOE

.

-

با ناراحتی گفت:

- متاسفانه چشمش رو تخلیه کردند.

.

.

.

چیزی تا شروع مسابقه ی تیراندازی نمونه بود. بهکام با بی خیالی تفنگی شکاری روی دوشش گرفته بود و با اعتماد به نفس رژه می رفت. با پوزخند نگاهش می کردم که متوجه شد و گفت:

- چیه؟ چپ چپ نگاه می کنی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- داشتم به این فکر می کردم که تجربه ی شلیک با تفنگهایی

که توی ایل استفاده میشه رو داری یا نه؟

انگار بهش برخورد که گفت:

- زرشک ...انگار تو میدون تیر باید بیشتر از اینها حالتو می گرفتم
تا به هدف گیری من ایمان بیاری.

خندیدم و گفتم:

- کم قپی بیا. مواظب باش این همه تو عرش سیر می کنی، موقع
زمین خوردن خاکشیر نشی.

- کی می خواد منو خاکشیر کنه؟ تو؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- من که شرکت نکردم. ولی غرور زیادی کار دستت میده.

.

.

.

- به نظرت سرتیپ دخترشو به من میده؟

از سوال ناگهانش شوکه شدم و بعد یه دفعه زدم زیر خنده.

بهکام خواست بزنه پس کله ام که دستش رو گرفتم و گفتم:

- دستتو بکش.

- خب چرا میخندی؟

- آخه دختر قحطه کراش زدی رو دختر سرتیپ؟ حالا کدومشونو می خوای؟

رنگ به رنگ شد و گفت:

- از ایلماه خوشم اومده. خیلی بانمکه. دوست دارم باهاش آشنا بشم. ولی گمونم وقت نشه.

- چرا نشه؟

.-

.

.

- آره حق با توه. ولی چرا گفתי دختر قحط بوده که دختر سرتیپ رو انتخاب کردم؟ مگه دخترهاش چه مشکلی دارن؟

- مشکل خاصی ندارن. فقط خیلی فضولن.

- مگه دختری که فضول نباشه هم داریم؟

با افتخار گفتم:

- آره. آویژه.

لبخند زد و گفت:

- به پای هم پیر بشین. خوشحالم برات عرفان. همیشه از تنهاییت ناراحت بودم. خدا رو شکر که یه همراه لایق نصیب شده. دوستانه شونه اش رو فشردم و گفتم:

- دمت گرم رفیق. ولی اگر واقعا از ایلماه خوشت اومده، بهتره با سپر و کلاه خود بری سراغش. چون از اون دخترهای حاضر جوابه که کفر آدمو درمیاره.

- من که می دونم از کجا اینقدر کفریت کرده.

- از کجا؟

////////////////

به دلیل کپی شدن رمان توسط افراد بی فرهنگ، متأسفانه مجبورم یه قسمتهایی از قصه رو ناقص بذارم.

می دونم تعداد کپی کنندگان خیلی اندک و اکثریت افراد خیلی فرهیخته تر از اونی هستند که کپی کنند. اما متأسفانه همیشه تر و خشک با هم می سوزند.

خیلی ها ازم خواسته بودند که قصه رو ناقص نکنم. اما شرمنده. این حق رو به خودم میدم که، برای قصه ای که بابتش خیلی هزینه دادم، خودم تصمیم بگیرم. ممنونم از اینکه درک می کنید.

#۵۵۲

#کپی_ممنوع

- شب خواستگاریت که دخترهای سرتیپ مچ تو و آویژه رو در حین حرف زدن گرفتند، من و پژمان و عماد هم توی چار خودمون داشتیم حرفهای شما رو گوش می دادیم و به زور جلوی خودمونو گرفته بودیم که صدای خنده امون درنیاد. وگرنه حتما میومدی نفله امون می کردی.

و بلند بلند خندید که لازم دونستم یه اردنگی نثارش کنم ولی به خاطر شلوغی اطرافمون، فقط پشت گردن ش رو گرفتم و فشار دادم که با آی آی گفتنهایش ولش کردم.

مسابقه تیراندازی که شروع شد، از ایل ما جعفر شرکت کرد و سالار، برادر کوچیک سُروَر که تو همین یک ساله حسابی قد کشیده بود و برای خودش مردی شده بود. بهکام هم از طریق ایل ما ثبت نام کرده بود و از شرکت کنندگان ما محسوب میشد. تعداد زیادی برای تیراندازی شرکت کرده بودند و مسابقه اشون طولانی شد. هر مرحله سه شلیک انجام می دادند و کسانی که دو تیرشون خطا میرفت، حذف میشدند. کم کم تعداد شرکت کننده ها کم و کمتر شد، تا جایی که چهارنفر باقی موندند. بهکام و سه نفر دیگه که از ایلات دیگه بودند.

اهدافی که برای شلیک روی پایه گذاشته شده بودند، هر مرحله دورتر می شدند و این بار در دورترین فاصله قرار داشتند. بهکام مثل مراحل قبل، هر سه شلیکش به هدف خورد. از حالتی که روی زمین برای شلیک نشسته بود، بلند شد ایستاد و تفنگشو

روی دوشش گذاشت و رو به جایی که خانومها ایستاده بودند،
ادای احترام کرد!

صدای تشویق ها بلندتر شد و کم مونده بود از خنده منفجر بشم.
دقیقا جایی که بهکام نگاه می کرد، همون محدوده ای بود که
آویژه و دخترهای سرتیپ و بقیه زنان ایلمون ایستاده بودند. ولوله
بین دخترها افتاد و همه اشون درگوشی با هم حرف می زدند!
دور آخر تیراندازی که رسید، بهکام اومد سراغم و گفت:

- به نظرت برم با دختر سرتیپ حرف بزنم؟

- چه حرفی؟

- باهاش شرط ببندم.

- چشم سرتیپ روشن. شرطبندی اونم با دختر سرتیپ؟ هوس
انفرادی کردی؟

خندید و گفت:

- می خوام بهش بگم اگر توی مسابقه برنده شدم، شماره اشو
بههم بده.

- اگر باختی چی؟

- چقدر تو آیه یأس می خونی. ای بابا.

- من به فکر توام. این احتمال هم در نظر بگیر که شاید ببازی. طرف قراره به مهارت تیراندازی تو شماره بده، یا به خود تو؟

رفت تو فکر و با ابروهای درهم نگاهم کرد. عاقبت گفت:

- لایک داری داداش.

بعد هم برگشت سمت محل مسابقه تا برای دور آخر آماده بشه. مرحله ی آخر تیراندازی، بهکام موند و پسری که دور قبل یکی از تیرهایش خطا رفته بود. جعفر، عماد، عارف، عباس، پژمان، مراد و بابا همه کنار هم ایستاده بودیم. جعفر گفت:

- عرفان تو باید تیراندازی شرکت می کردی. مطمئنم برنده میشدی.

فقط لبخندی زدم و عماد هم به تایید حرف جعفر گفت:

- آره دقیقا. هدف گیریت سر مسابقه اسب دوانی معرکه بود. فقط تو همه ی کوزه ها رو شکستی.

و مراد هم گفت:

- خونه ی بهاره خانوم که رفته بودیم، پرتاب دارت هم حرف نداشت. تو که اصلا توی ایل نیستی، پس چطوری تیراندازیت اینقدر خوب شده؟

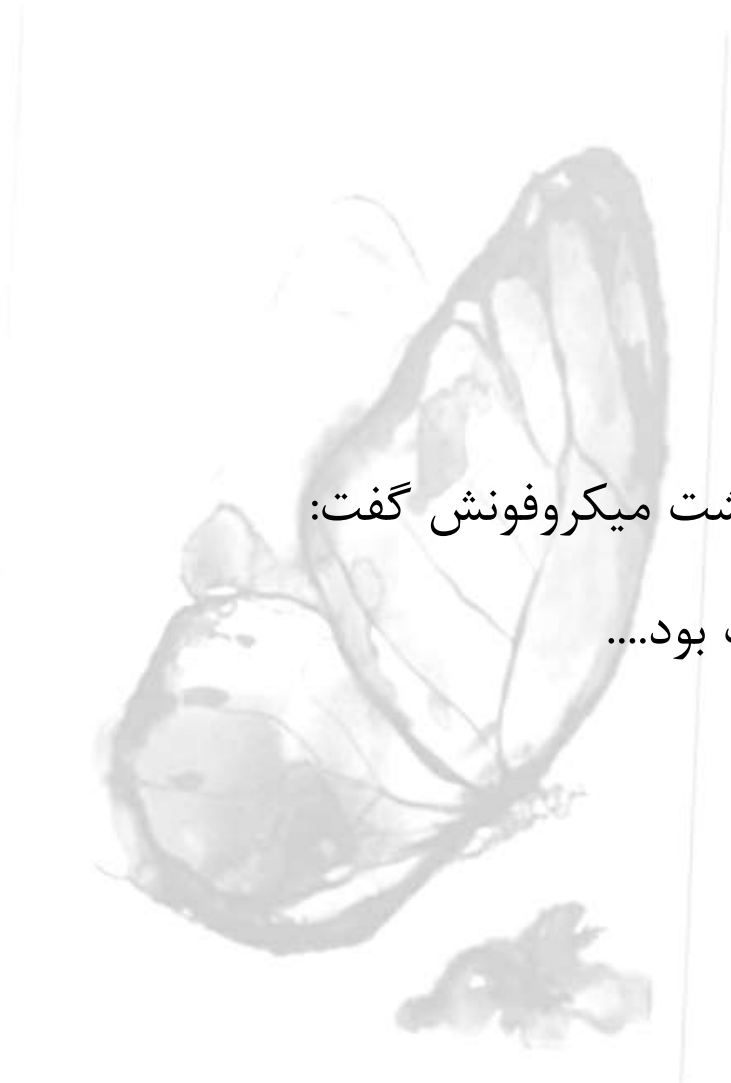
#۵۵۳

#کی-ممنوع

و عباس که در سکوتی عجیب فقط نظاره گر بود. نگاهی به جمع انداختم و گفتم:

- این مسابقات فقط سرگرمیه. من اسب دوانی رو ترجیح میدم. تیراندازی در حین حرکت برام جذاب تره تا نشسته روی زمین. بابا بدون هیچ حرفی، دستشو روی کتفم کوبید. وقتی نگاهش کردم، لبخند کوچیکی تحویلیم داد و دوباره نگاهش رو به محل تیراندازی دوخت! رفتارهای بابا هم خیلی مشکوک به نظر می رسیدند!

مسابقه ی نهایی شروع شد.



داور لحظه ای بعد، پشت میکروفونش گفت:

- رقابت خیلی نزدیک بود....

از گوشه و کنار، صدای تماشاچی ها بلند شد که می خواستند
زودتر نام برنده رو بدوند. داور، هر دو سیبل رو بالا گرفت و به
همه نشون داد.

.

.

داور برنده رو اعلام کرد و گفت:

- برنده ی تیراندازی امسال، جناب آقای ...

.

.

با اتمام مسابقه ی تیراندازی، دفتر مسابقات هم بسته شد و نوبت به اهدای جوایز رسید. جمعیت زیادی مقابل جایگاه اهدای جوایز تجمع کرده بودند. از بین شلوغی، آویژه رو به زحمت پیدا کردم. داشت با آدینه بگوبخند می کرد. آروم بهش نزدیک شدم و دستمو روی کمرش کشیدم که بدجوری از جا پرید. ترسیده به عقب برگشت و با دیدنم، شاکی گفت:

- عرفاااان ... ترسیدم.

دستشو کشیدم و گفتم:

- بیا پیش خودم که دیگه نترسی.

خنده ی آدینه رو نادیده گرفتم و آویژه رو با خودم بردم. اولین
سری اهدای جوایز مربوط به طناب کشی بود.

.

.

وقتی با لب خندون کنارم برگشت، پیه شونیش رو بوسیدم و
زیر گوشش گفتم:

- فردا اول صبح آماده باش که باید بریم گردش.

با خجالت سرشو به بازوم تکیه داد و گفت:

- تا باشه از این گردشها.

آتش پاره با دو کلمه حرف منو روانی می کرد. آغوشمو تنگتر
کردم و زیر گوشش گفتم:

- دلبر کی بودی تو؟

سرشو از بازوم برداشت و نگاهم کرد. باز هم چشمه‌هاش تر شده
بود. انگشتمو روی بینیش زدم و گفتم:

- قانون سوم، حق نداری گریه کنی.

خنده اش گرفت و دوباره به بازوم تکیه داد.

موقع اهدای جوایز تیراندازی...

.

.

بعد از جوایز ترکه بازی، نوبت به جوایز سوارکاری رسید. داور پشت بلندگو گفت:

- نفرات برتر با توجه به جمع امتیازات هر دو بخش مسابقه که شامل تیراندازی و سوارکاریه، تعیین شدند. به این ترتیب سرکار خانوم تیاناز کوهی، از ایل چگینی، به عنوان نفر سوم برگزیده شدند.

جمعیت به افتخارش دست زدند و برای گرفتن جایزه اش به جایگاه رفت. جایزه که اهدا شد، داور مجدد بلندگو رو دستش گرفت و گفت:

- جناب آقای فریدون دالوند، از ایل بیرانوند، نفر دوم. تشویقشون کنید.

صدای تشویق بلند شد. چرخش سر آویژه به سمت رو حس کردم. نگاهش کردم. از چشمه‌هاش پیدا بود که نگرانه. نگران این که من مقامی نگرفته باشم. تا جایی که می‌دونستم، هیچ‌کدوم از تیرهام خطا نرفته بود. عکسی که آویژه از خط پایان گرفته بود هم دیگه بُردم رو به آویژه ثابت کرده بود. پس دیگه اهمیتی نداشت اگر به عنوان برنده اعلام نمیشدم. چیزهایی خیلی مهمتر از برد و باخت توی مسابقه‌ی سوارکاری برای من وجود داشت. این مسابقات برای من سرگرمی بود اما برای آلانیان و فریدون، حیثیتی بود.

صدای توی بلندگو پیچید:

- و اما نفر اول، جناب آقای آلانیان رستمی از ایل کاکاوند ...
نگاهم به عباس افتاد. با پوزخند نگاهم می‌کرد. هنوز نگاهمون به هم بود که داور گفت:

- و جناب آقای عرفان سلطانی از ایل بیرانوند، مشترکا موفق به کسب جایگاه اول مسابقات شدند.

صدای جیغ آویژه که سر از پا نمی‌شناخت و هیجان زده کنارم بالا و پایین می‌پرید، توی گوشم پیچید و عباس درجا پوزخندش

از بین رفت. چشمهایش از شدت تعجب گرد و دهنش باز موند و حالا نوبت من بود که پوزخند بزنم. چهره‌ی عارف مقابل صورتم قرار گرفت و دیگه عباس رو ندیدم. عارف بغلم کرد و بعد از اون عماد، جعفر، مراد، گلی و زینب که صدای شادیشون به گوش و جونم می نشست.

با تشویق هاشون، به جایگاه رفتم. تمام جوایز رو بابا به عنوان میزبان، اهدا می کرد و وقتی جایزه رو به دستم داد، بغلم کرد و گفت:

- روسفیدم کردی باباجان. مایه‌ی افتخارم شدی.
نفس آسوده‌ای کشیدم. امروز خدا نعمت رو در حقم تموم کرده بود.

////////////////

بابت حذفیات شرمنده. بهکام شخصیت اصلی قصه نبود. به همین خاطر مسابقه اش رو حذف کردم. بمونه برای نسخه چاپی

#۵۵۴

#کپی-ممنوع

فصل بیست و هشتم: خلوت

عرفان

سرمو روی پای آویژه گذاشته بودم و انگشت های ظریفش میون موهام تاب می خورد. وسط جنگل، کنار درختی نشسته بودیم و من نگاهم به شبدیز بود. هم براش خوشحال بودم هم تا حدودی ناراحت. خوشحال از اینکه آلاَن مسئولیت شبدیز رو قبول کرده بود و ناراحت از اینکه ازش دور می شدم. هم شبدیز از ایل می رفت و هم من از لرستان. قبلا که همه به شهر میومدند، شبدیز هم به گاوداری بابا منتقل میشد و می تونستم ببینمش ولی حالا حسابی ازم دور میشد.

بوسه ی آویژه روی پیه شونیم، لبخند به لبم آورد.

- جوری شبدیز رو نگاه می کنی انگار قراره دیگه نبینیش.

صورتش خم شده روی صورتم بود. دستمو پشت گردن ش گذاشتم و سرش رو پایینتر آوردم و لبه اش رو بوسیدم.

- شبديز اولين موجوديه كه فقط و فقط براي من بوده. كسي كه خيلي وقتها باهاش درددل كردم. همين كه فقط با من رفاقت داشت، برام خيلي عزيزش كرد. يه ارتباط خاص قلبي باهاش دارم انگار. برام خيلي مهمه كه آينده اش چي ميشه.

- از دوستت مطمئن نستي؟

- دوستم؟

- آلا نيان.

- اگر بهش شك داشتم هم با حرفهاش مطمئنم كرد. من و آلان بچه كه بوديم جامون روي تپه بود. همون تپه اي كه روي درختش تاب آويژون شده. اون وقتها كارمون بالا رفتن از درختها بود و هر جونوري توي دشت ميديديم با تيركمون مي زدويم. كارمون اشتباه بود ولي تو عالم خودمون خيلي لذت مي برديم از اين كار. از همون جا شد كه كم كم هدف گيريمن بهتر و بهتر شد. اما با رفتن من از ايل، ديگه از آلان بي خبر موندم. تا چند سال پيش كه فهميدم يكه تاز ميدون هاي اسب دواني شده. روز مسابقات هم فهميدم هنوز رفاقت دوران بچگي من رو فراموش نكرده. مطمئنم كرد از بابت شبديز.

- پس چرا نگاهت غمگینه؟

ساده گفتم:

- دلم براش تنگ میشه.

مظلومانه گفت:

- برای من چی؟

از حرفش دلم ریخت. منظورش چی بود؟

- چرا اینو میگی؟ مگه قراره از هم دور باشیم؟

- خب تو داری میری تهران.

- مگه با من نمیای؟

- ممکنه بابام اجازه نده.

- حتی اگر عروسی بگیریم؟

- به نظرت بابام یک ماهه حاضره دختر شوهر بده؟

- مگه چه اشکالی داره؟

- خب خیلی سریع و ناگهانی میشه.

تقریبا نالیدم:

- آویژه ... من اگر بدون تو برم تهران، شک نکن که سر یک هفته از پروژه اخراج میشم.

#۵۵۵

#کی_ممنوع

- چرا؟

- چون همه ی هوش و حواسم پیش تو میمونه. دلم برات تنگ میشه و مطمئن باش بدون تو آرام و قرار ندارم که بخوام روی کارم تمرکز کنم. باید هر طور شده بابتو راضی کنم.

- چطوری می خوای راضیش کنی؟

چند لحظه فکر کردم و گفتم:

- گمونم خان رضا بتونه راضیش کنه. انگار تازگی ها خیلی داره به دلم راه میاد.

- آها. پس می خوای از موقعیتی که به دست آوردی حسابی بهره ببری؟

- مرسی که واژه ی سوء استفاده رو به کار نبردی!

- مگه داری سوء استفاده می کنی؟

- ممکنه!

و بلند بلند خندیدم که باعث شد آویژه موهامو به هم بریزه. دستهامو زیر بغلش گذاشتم و کشیدمش روی تنم. بلافاصله چرخیدم و زیر تنم گیرش انداختم. حسابی از زیر و رو شدن ناگهانی، شوکه شده بود و بهت زده. نگاهش میخ چشمهام مونده بود و گفتم:

- حالا کی داره کیو همبرگر میکنه؟

لبه‌اش به خنده باز شد که سریع گازشون گرفتم و مشغول بوسیدنش شدم. دستهاشو روی سینه ام گذاشت و به عقب هولم داد. با تعجب نگاهش کردم که هراسون گفت:

- دیوونه یه وقت کسی مارو میبینه. زشته.

سرمو اطرافم چرخوندم و گفتم:

- وسط این همه دار و درخت کی می خواد مارو ببینه؟ به جای

اینکه استرس داشته باشی، حالشو ببر!

باز مشغول بوسیدنش شدم و دستمو زیر لباسش بردم که این بار صدای خنده ای مردونه شنیدم. هر دو از جا پریدیم و به سمت صدا چرخیدیم. صدا از جایی همون حوالی شنیده میشد اما کسی دیده نمیشد.

آویژه با صدای آرومی گفت:

- نکنه کسی مارو دیده؟

اخم کردم و گفتم:

- حالا معلوم میشه.

دستش رو کشیدم و بلند شدم. همراهم بلند شد و گفت:

- می خوای چیکار کنی؟

- میرم بالای درخت ببینم کی این دور و بره.

سریع گفت:

- منم میام.

- کجا بیای دختر، یه وقت میفتی پایین بیچاره میشم. چند ثانیه

صبر کن برمی گردم.

سکوت کرد و وقتی سکوتش رو دیدم، چرخیدم سمت تنه ی درخت که در چشم به هم زدنی، آویژه سریع تر از من، پرشی زد و شاخه ای که بالاتر از دسترسش بود، گرفت و چهارچنگولی خودشو از شاخه بالا کشید و روش نشست.

#۵۵۶

#کی-ممنوع

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم. دختره ی وروجک از در و دیوار بالا می رفت. خنده ام گرفت و رفتم بالای درخت. روی شاخه ی روبه رویش نشستم و سر چرخوندم به دنبال صدا. کمی دورتر میون بوته ها، عارف و مهسا هم در هم پیچیده بودند! سریع نگاهمو چرخوندم سمت آویژه و گفتم:

- بریم پایین باید جریمه بدی!

با تعجب گفت:

- چرا؟

- چون به حرفم گوش ندادی.

با شیطنت گفت:

- مگه همیشه باید به حرفت گوش بدم؟

با جدیت گفتم:

- مگه غیر از این هم میشه؟

چشمه‌هاش از تعجب درشت شد و گفت:

- وای خدایا ... یعنی تو اینقدر دیکتاتوری؟

خواستم بلند بخندم اما این بازی برام خوشایند بود. دوست داشتم باهاش کل کل کنم و سر به سرش بذارم. تمام حالات چهره اش برام شیرین و خواستنی بود. گفتم:

- مرد باید ابهت داشته باشه. تو زندگیمون حرف، حرف منه.

اخم کرد و گفت:

- داری سر به سرم میداری؟

سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم و جدی باشم.

- نه. کاملاً جدی ام. دارم شرایط زندگی با خودم رو برات توضیح

میدم. من آدم سختی ام. با من بودن هم سخته. نمی‌خوام بگم

این خصلت خوبیه. نه اصلاً. ولی منم این جورى ام. قوانین خودمو دارم. قوانین رو که يادت نرفته؟

با صدای گرفته ای گفت:

- نه يادم نرفته.

- آفرین دختر خوب. اگر حرف گوش کن باشی، زندگیمون قشنگ میشه. در غير این صورت...

سعی کردم نگاهم خصمانه باشه. از روی شاخه ای که نشسته بودم، بلند شدم و رفتم نزدیکش و روی شاخه ی قطورى که آویژه نشسته بود، کنارش نشستم. با همون نگاه پر خشونت ادامه دادم:

- برات دردسر میشه. من هم که عاشق دردسر!

صداش پر از بغض شد و گفت:

- عرفان ... مگه نمى گفتى وقتى پيشتم نبايد بترسم؟ ولى ...

خودت داری منو مى ترسونی.

با اخم گفتم:

- چه ترسى؟

- چرا اینقدر تلخ شدی یهو؟ هیچ وقت ندیده بودم با کسی اینجوری حرف بزنی.

- مگه چه جوری حرف میزنم؟

- واقعا طرز فکر دربارہ زن و زندگی آینده ات این طوریه؟ که من فقط باید گوش به فرمانت باشم و هیچ وقت رو حرفت، نه نیارم؟

#۵۵۷

#کی-ممنوع

باز بغض کرده بود. دلم می خواست تو بغلم بگیرم و فشارش بدم. ولی بازی رو ادامه دادم. دوست داشتم بدونم اگر واقعا چنین آدمی بودم، باز هم دوستم داشت یا نه. آیا تحت هر شرایطی، با هر اخلاقی که می داشتم، باز عاشقم میشد؟

- آره. من این طوری ام. از الان تمرین کن که تو هر موضوعی به حرف من گوش بدی. حتی برای رنگ لباس هم، من باید تصمیم بگیرم. چیزی که خودت بپسندی ولی من خوشم نیاد،

حق نداری تنت کنی. این یه نمونه از مسائلیه که باید تو زندگیمون رعایت کنی. همه کاری فقط با اجازه و اطلاع من باید باشه. یه ریال پول بخوای خرج کنی باید بدونم برای چی بوده. خونه پدر مادرت خواستی بری، باید با خودم بری و با خودم برگردی. خرید با خودم، مهمونی با خودم، گردش با خودم. خلاصه هیچ جایی که من نباشم نباید بری.

متوجه شدم که داشت بغضشو قورت می داد و تند تند پلک میزد که جلوی اشکهایش رو بگیره. چقدر من عوضی بودم. کدوم آدمی اینجوری عشقشو آزار میداد؟ نکنه سادیسم داشتم و خودم خبر نداشتم؟

- آویژه ...

- بله؟

آخ ... نگفت "جانم".

- نگو "بله". بگو "جانم"!

لبه‌هایش لرزید و گفت:

- چشم ... جانم.

چطور دلم میومد این دختر مظلوم رو اذیت کنم؟ الان واقعا لایق بودم یکی بخوابونه زیر گوشم.

- من با خان رضا حرف میزنم. تو هم با بابات حرف بزن و بگو که می خوام زودتر عروسی بگیریم و با من میای تهران.
منِ منِ کرد و گفت:

- خب ... شاید بهتر باشه یه کم بیشتر صبر کنیم.

- صبر برای چی؟

- من ... من حس می کنم اصلا تو رو نمی شناسم. باید بیشتر با هم آشنا بشیم.

- مگه این همه وقت نشناختی منو؟

- فکر می کردم شناختم. ولی الان تو جور دیگه ای داری خودتو به من می شناسونی.

- اینجوریش رو دوست نداری؟

سکوت کرد. سکوتی طولانی که قصد شکستنش رو نداشت.

سرش پایین بود. انگشتهامو زیر چونه اش گذاشتم و سرشو بلند

کردم و خواستم ببوسمش، که سرشو عقب کشید و گفت:

- صبر کن.

- چی شد؟

- عرفان ...

- جان عرفان ...

#۵۵۸

#کی-ممنوع

نفسش رو مثل آه بیرون داد و گفت:

- من ... من نمیگم تو خونه ی بابام خیلی دختر آزاد و بی قید و بندی بودم ولی این جوری هم نبوده که همیشه فقط حرف، حرف بابام بوده باشه. با همه ی جدی بودنها و خشک بودنهایش، خیلی جاها به حرف من، مامان یا داداشم گوش داده و به خاطرمون نظرشو عوض کرده. فکر نمی کنم بتونم تمام روزها و شاید سالهای باقی مونده از عمرم رو جوری زندگی کنم که انگار اسیر و برده ام. منم آدمم. احساس دارم، تفکر دارم، سلیقه دارم. نمی تونم خودمو چال کنم و تمام روز به این فکر کنم که یه

وقت کاری خلاف میل و قوانینت انجام ندم. نمی تونم با ترس زندگی کنم.

اوپس ... زیاده روی کرده بودم و آویژه هم چه خوب جوابمو داده بود. پس اخلاق و رفتارم روی احساسش نسبت بهم خیلی تاثیرگذار بود. خب ... قطعا اگر اخلاق و رفتار آویژه هم قرار بود تغییر کنه و مثلا مثل دخترداییهاش سرتق و فضول باشه، دیگه دوستش نداشتم. پس آویژه هم حق داشت که برای زندگی با آدمی خودخواه و مستنبد دچار تردید بشه. من اول عاشق اخلاق و رفتار و شخصیت آویژه شدم. بعد از اون بود که فهمیدم چقدر زیبا و خواستنی و تماشاییه. من می خواستم بقیه ی عمرم رو کنار چنین دختری سپری کنم. که وجودش پر از عشق و احترام و صمیمیت باشه و بهم آرامش بده. و حالا ... داشت می گفت نمی تونه باهام زندگی کنه؟ مگه من می تونستم یه لحظه بدون آویژه سر کنم؟

بهش نزدیکتر شدم و دستمو دور تنش پیچیدم. چشم تو چشمش دوختم و گفتم:

- داری منو پس میزنی؟ میخوای بگی منو نمی خوای؟

با بغض گفت:

- من عرفان خودمو می خوام.

و با نیم پلکی که زد، سیل اشکهایش جاری شد و قلبم رو با خودش برد. محکم به خودم فشارش دادم و گفتم:

- تو چرا اینقدر مظلومی؟ آتیشم نزن با این بغض و گریه ها. داری منو به غلط کردم میندازی با این چشمهای صورتی و پر آبت. اینو بدون که عرفان تا آخر عمرش دربست نوکرته. این چرت و پرتیهایی هم که میگم، فقط می خوام اذیت کنم و سر به سرت بذارم. تو چرا جدی میگیری؟

بینیش رو بالا کشید و سرشو از روی شونه ام برداشت. با نگاه دلخوری گفت:

- اذیت؟ اینجوری؟ مگه آدم کسیو که دوستش داره، اذیت می کنه؟

DONYAIE MAMNOE

#۵۵۹

#کی-ممنوع

- نشینیدی که شاعر میگه، "اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا
ظرف مرا بشکست لیلی؟"

چپ چپ نگاهم کرد:

- مگه تو لیلی هستی؟

- نه عشقم، من مجنونم. مجنون می دونی یعنی چی؟ یعنی
دیوونه، یعنی سرگشته، یعنی حیرون. حیرونتم دُخی، حیرون.
چونه اش از بغض جمع شد و گفت:

- الان خیلی دلم می خواد خودمو بندازم تو بغلت و از حرفهات
لذت ببرم.

آغوشمو براش باز کردم و گفتم:

- پس چرا معطلی؟

نگاهش پر از سوء ظن بود و گفت:

- عرفان، من نمی تونم جدی و شوخیت رو از هم تشخیص بدم.
وقتی جدی حرف میزنی، هرچی که بگی باور می کنم. حتی اگه
بگی دوستم نداری. بعدش هم دیگه نمی تونم بپذیرم که داشتی
شوخی می کردی. پس لطفا هیچ وقت با لحن جدی، باهام

شوخی نکن. چون هضمش برام مشکله. نمی تونم درک کنم و ناخودآگاه باور می کنم. به خدا قلبم دیگه تحمل غم و استرس رو نداره. بذار حداقل دو روز آروم و قرار داشته باشم. چرا این لحظه هارو تلخ می کنی؟

- هنوز شک داری که کدوم حرفهام جدی بوده و کدوم شوخی؟
- اوهوم.

- خب باید خدمتتون عرض کنم که، تموم اون حرفهای مستبدانه ام همه اش مزخرفات بود. و الان به دور از هر گونه شوخی و کاملاً جدی بهت میگم که "تو صاحب دل و قلب و روحی. دو دستی دادمشون به تو. پس هوای منو داشته باش که بدون تو یه لحظه هم دووم نمیارم".

با چشمهای اشکی نگاهم می کرد. دستهامو روی کتفهای فشار دادم و گفتم:

- هنوز شک داری بهم؟ بغل نمیدی؟
در یک ثانیه نگاهش جدی شد و گفت:

- قانون اول، توی زندگی مشترک، تمام تصمیمات رو باید با هم بگیریم، مگر اینکه من کاملاً به خودت واگذار کنم.

دستمو کنار شقیقه ام گذاشتم و گفتم:

- بله قربان. قانون دوم؟

لبخند روی لبش نشست و گفت:

- قانون آخر، همیشه دوستم داشته باش.

دستمو از کنار شقیقه ام، پشت گردن ش بردم و محکم لبه‌اش رو بوسیدم. این دختر آخرش منو می‌کشت.

////////////////

#۵۶۰

#کپی_ممنوع

DONYAIE MAMNOE

دل‌م می‌خواست همون جا روی درخت ترتیشو بدم! اما فضا برای بوسیدنش هم مناسب نبود، چه برسه به کارهای دیگه. به

خصوص که بالای درخت بودیم و امکان دیده شدنمون بیشتر بود. هر چند که شاخ و برگ درخت، درهم پیچیده تر از اون بود که کسی از دور مارو ببینه.

دوباره به سمت جایی که عارف و مهسا بودند، نگاه کردم. صدای آروم خنده هاشون رو چند دقیقه ای میشد که نمی شنیدم. رفته بودند. با خوشحالی به آویژه نگاه کردم و گفتم:

- بریم پایین. اینجا بخوام همبرگر ت کنم، ممکنه بیفتیم!
با خنده گفت:

- این همبرگر هم، ضرب المثل شد.

- می تونیم به عنوان اسم رمز ازش استفاده کنیم. مثلاً وقتی تو جای شلوغ باشیم، اگر بهت گفتم آویژه هوس همبرگر کردم، دیگه تو سریع متوجه میشی که می خوام تو خلوتمون، حسابی زیر و روت کنم!

با خنده و خجالت، دستشو به کتفم کوبید و گفت:

- خیلی دیوونه ای.

- حالا کجاشو دیدی؟

از شاخه ی درخت آویزون شدم و پایین پریدم. دستهامو سمتش
گرفتم و گفتم:

- بپر.

لپهاش صورتی شد و گفت:

- سنگینم. اذیت میشی.

از حرفش خنده ام گرفت. نیم وجب بچه می گفت سنگینم!
لبهامو کج کردم و گفتم:

- آره راست میگی، عین توپ، گرد و قلمبه ای.

مچ پاش رو گرفتم و کشیدمش پایین. صدای جیغش با صدای
خودم مخلوط شد:

- بیا پایین جوجه!

افتاد روی سینه ام و به جای اینکه دستشو دور گردن م حلقه
کنه، موهام رو چنگ زد. صدای آخم بلند شد و گفتم:

- آی آی آی چیکار می کنی دختر، موهامو از ریشه گندی.

پاها ش که به زمین رسید، سریع ازم فاصله گرفت. پوست سرم
رو ماساژ داد و گفت:

- ببخشید. ببخشید. خب یه دفعه ای بهم استرس وارد می کنی.
تقصیر من چیه؟

فکری از ذهنم گذشت و با غم نگاهش کردم. تعجب کرد و گفت:
- چرا اینقدر ناراحت شدی؟ خیلی درد داشت؟

دستمهامو دور کمرش پیچیدم و گفتم:

- نه عزیزم. درد نداشت. یاد اون شب وحشتناکی افتادم که تو
رو شکنجه می دادن. چه دردی کشیدی وقتی از موهات ...

انگشتشو روی لبم گذاشت و گفت:

- هیش ... به چیزهای بد فکر نکن.

- چطور میتونم فکر نکنم؟ اصلا تصورش هم دردناکه. تو چطوری
تحمل کردی؟

DONYAIE MAMNOE

#کی-ممنوع

سرشو پایین انداخت و گفت:

- همین که می دونستم تو سالمی برام کافی بود.

حس عشق و خواستن تو وجودم پیچید و کمرشو به تنه ی درخت چسبوند م. بوسه ای روی لبش نشوندم و گفتم:

- کاش میشد تو رو به جونم، بند کنم. جوری که همیشه و همه جا و هر لحظه پیشم باشی.

نگاه قشنگی تحویلیم داد و گفت:

- چرا؟

- چون اینجوری دیگه خیالم از بابت سلامتیت راحت میشد. می ترسم دوباره کسی آزارت بده. ببخش که خیلی خودخواه بودم و بهت پیشنهاد ازدواج دادم!

نگاه قشنگش متعجب شد و گفت:

- منظورت چیه؟

- تو می تونستی با یه آدم نرمال ازدواج کنی و یه زندگی بدون استرس داشته باشی. بدون ترس و دلهره. ولی با من زندگیت، پر از اضطرابه. پر از خطر.

دستشو توی موهام کشید و با آرامش گفت:

- اینجوری فکر نکن. من به خدا و قدرت و حکمتش ایمان دارم. مطمئنم تا خدا نخواد، هیچ برگه‌ای از درخت نمیفته. همون طور که از دست الناز و فاطمه خانوم نجاتمون داد، از هر گزند و آسیب دیگه ای هم حفظمون می کنه. خدا حواسش به بنده هاش هست و همین به من آرامش میده. البته ...

منتظر نگاهش کردم و ادامه داد:

- ازدواج با تو، نهایت آرزوی من بود.

نفس عمیقی کشیدم، پی شونیش رو طولانی بوسیدم و گفتم:

- تو پاداش کدوم کارمی؟

خیلی غافلگیرانه، موهام رو که توی دستش بود، محکم چنگ زد و برای بوسیدنم پیش قدم شد. از بوسه های حریصانه اش فهمیدم که چقدر داغ کرده. دیگه حالیم نبود دارم چیکار می

کنم. پامو بین دو پاش بردم و به تنش فشار دادم. صدای ناله اش بلند شد. دستمو زیر لباسش بردم و به سینه اش رسوندم. صدای ناله اش میون لبهام پیچید و خودشو به تنم بیشتر فشار داد. میون لبه‌هاش گفتم:

- باید عروسیمونو توی شهر بگیریم نه توی ایل.

لب پایینم رو مکید و گفت:

- چطور؟

- چون دوست دارم شب عروسیمون، لباس عروس دک‌لت‌ه تنت باشه. در ضمن ...

میون نفس زدن‌هاش گفت:

- در ضمن ... چی؟

- می‌خوام تو خونه خودم باشیم که آزادانه هرکار خواستیم بکنیم و تو هم هرقدر خواستی واسه ام ناله کنی.

DONYAIE MAMNOE

#۵۶۲

#کی-ممنوع

پر از خجالت اسممو صدا زد و خودشو تو سینه ام پنهون کرد. "جون" کشداری گفتم و دستمو زیر چونه اش بردم. سرشو بالا گرفت و من دوباره به جون لبهاش افتادم. اونقدر می خواستمش که ناخودآگاه گازی از چونه اش گرفتم. صدای "آه" کشیدن هاش جوری دیوونه ام می کرد که دلم می خواست تمام تنشو با رد دندونهام علامت گذاری کنم. سنجاق روسری محلیشو باز کردم و بی تاب، سراغ گردن ش رفتم.

آویژه هم که حسابی بی تاب شده بود، در برابر گاز گرفتن ها و مکیدنهام، فقط پیچ و تاب می خورد و اعتراضی نمی کرد.

دستم که به سمت پایین تنه اش رفت، مثل برق گرفته ها، ازم فاصله گرفت و گفت:

- نه.

DONYAIE MAMNOE

- چی نه؟

سرشو تکنون داد و گفت:

- هر کاری که بابتش دستتو پایین بردی!

با قیافه ای آویزون گفتم:

- فقط بالاتنه؟

با لپهای قرمز سر تکون داد:

- اوهوم.

پوفی کشیدم و دستمو به محدوده ی پهلوی و کمرش برگردوندم. روی کمرش به سمت بالا رفتم و با قفل سوتینش ور رفتم. خیلی دوست داشتم لباسهاشو کامل دربیارم و تنش رو ببینم. اما سوتینش انگار باز شدنی نبود! کلافه گفتم:

- رمزش چنده؟

با خنده ی ریزی گفت:

- دو دستی باز کن!

- ای جان ... می خوام درش بیارم، آره؟

پیشونیشو به سینه ام تکیه داد و با سکوتش، حرفم رو تایید کرد. دست دیگه امو به زیر لباسش بردم و ...

آویژه

توی چادر بودیم و داشتم روسریم رو مرتب می کردم که یه دفعه
مامان گفت:

- گردن ت چی شده؟

سریع روسریمو بستم و گفتم:

- چیزی نشده.

چشم هاش حسابی گرد شده بود. جلوتر اومد و لبه ی روسریمو
کنار زد. معذب سرمو پایین انداختم و مامان وحشت زده گفت:

- خدا مرگم بده. چرا همچین شدی؟

زندایی با لحن شوخی، گفت:

- حتما مار نیشش زده!

مامان با دست پشت اون یکی دستش زد و گفت:

- خاک به سرم. این چه وضعیه دختر؟ خجالت نمی کشی؟

و زندایی که الهی قربونش برم، گفت:

- چیکارشون داری؟ زن و شوهرن.

مامان عصبی شد و گفت:

- زن و شوهر کجا بود؟ اینها یه محرمیت خوندن که خیر سرشون
مثلا راحت تر بتونن با هم آشنا بشن. نه که هر کار دلشون
خواست بکنن.

و زندایی گفت:

- خب دارن با هم آشنا میشن دیگه.

#۵۶۳

#کی-ممنوع

و پقی زد زیر خنده و انگشتشو به دندون گرفت! منم که سر تا
پام از خجالت گر گرفته بود.

مامان دستش رفت که از بازوم نیشگون بگیره، اما سریع عقب
پریدم و گفتم:

- نیشگون نگیریا.

- نیشگونت دیر شده که اینجور چشم سفیدی می کنی.

با ناراحتی گفتم:

- کدوم چشم سفیدی؟ مامان جان، عرفان شوهرمه ها.

چشمهاش رو با غیظ گرد کرد و گفت:

- خُبه خُبه ... دختره ی بی حیا. لابد سر ماه نشده بیبی چک دو

خطه نشونم میدی میگی مامان نوه هات زیاد شدن.

غش غش خندیدم اما سریع جلوی دهنم رو گرفتم. زندایی هم

که قرمز شده بود از خنده اما به خاطر عصبانیت مامان جلوی

خنده اش رو گرفت و گفت:

- چرا اینقدر حرص می خوری؟ به خدا اگه از کارهای بیژن تو

نامزدیمون بگم شاخ درمیاری.

مامان چشم هاشو برای زندایی چرخوند و گفت:

- میشه اینقدر با طرفداریهات شیرش نکنی؟ دختر خودت هم

تو نامزدیش اینجوری سیاه و کبود برگرده، هیچی بهش نمیگی؟

و زندایی خیلی ریلکس گفت:

- اگر به هم محرم باشن، نه. نوه هم بران بیارن که چه بهتر.

و مامان که با تموم حرصش فقط تونست بگه:

- فروووووغ!

برای ختم قائله گفتم:

- حق با شماست مامان. معذرت می خوام. ببخشید. اصلا دیگه

بهش سلام هم نمی کنم. خوبه؟

و مامان فقط چپ چپ نگاهم کرد و از چادر بیرون رفت. همین

که رفت زندایی گفت:

- شانس آوردین اومدین توی ایل دارین دوران نامزدیتونو می

گذرونین. وگرنه این مامان و بابایی که تو داری، تا شب حجله

نمی داشتن یه بوس از هم بگیرین.

حس کردم تا بناگوش سرخ شدم و برای اینکه بحث رو عوض

کنم، گفتم:

- ایلدا و ایلماه کجان؟

- با پژمان و دوستش رفتن این اطراف یه گشتی بزنند.

- با تعجب گفتم:

- با پژمان و دوستش؟ دوستش کیه؟

- همین آقای ستوده دیگه. بهکام.

و من یاد نگاه خاص و عجیب بهکام به ایلماه، موقع مسابقه ی
طناب کشی افتادم.

#۵۶۴

#کی-ممنوع

از چادر بیرون رفتم. می خواستم بفهمم این دو تا دختر کجا
غیشون زده که محیا رو هم با خودشون نبردن. اما به محض
خروجم از چادر، محیا رو دیدم که با ذوق به سمتم میومد و
گفت:

- وای چه خوب شد پیدات کردم.

- چی شده؟

- میشه دوربینتو بیاری چند تا عکس از بهاره و محمد بگیری؟
البته از من هم اگر بگیری که دیگه عالی میشه.

نگاهی به سر تا پاش انداختم. آرایش کرده بود و به خودش
رسیده بود. پس حسابی دلشو صابون زده بود که ازش عکس
بگیرم. به ناچار گفتم:

- باشه. صبر کن دوربینمو بیارم.

برگشتم داخل چادر و زندایی در حالی که داشت موهایش رو شونه
می کرد گفت:

- چی شد؟ برگشتی.

- می خوام دوربینمو ببرم.

چشمک زد و گفت:

- گمونم توی دوربینت پر از عکسهایی باشه که اگر مامانت ببینه
دیگه قیمه قیمه ات کنه.

غش غش خندید و من تازه به این فکر افتادم که چرا تا حالا
عکس دوتایی با عرفان نگرفتم؟

دوربین رو برداشتم و برگشتم پیش محیا. دستمو گرفت و با حالت دو، منو دنبال خودش کشید. متعجب گفتم:

- کجا میری؟

- بهاره و محمد رفتن اون طرف تر یه عالمه گل‌های وحشی توی دشت پیدا کردند. وسطشون نشستند و با گوشی عکس میگیرن. ولی عکسهایش خوب نمیشه. یعنی ما بلد نیستیم خیلی خوب عکس بگیریم. دیگه یاد تو افتادیم. منم اومدم دنبالت.

- مگه گوشتون چیه که عکسهایش خوب نمیشه؟

- گوشیش خوبه، ولی من صد تا عکس می گیرم، این بهاره قبول نمیکنه. یه بار میگه چشمم خماره، یه بار میگه دهنم کجه، دامنم خراب شده، روسریم شل شده. خلاصه که دیوونه ام کردن این زن و شوهر.

خندیدم و محیا گفت:

- تو عکاسی خوندی؟

- نه. ولی چون خیلی علاقه داشتم، درباره اش مطالعه زیاد کردم و تجربه ی عکاسی هم زیاد داشتم.

- دوربونت هم معلومه حرفه ایه.

- قابل نداره.

- صاحبش لازم داره. بیا رسیدیم. اوناهاشن. اونجا نشستن. نگاه کن. داداش بیچاره ام از اون موقع که من اومدم دنبال تو، دست به گوشی بود، هنوزم داره عکس میگیره. حالا جالبیش به اینه که ژست بهاره هنوز تغییر نکرده. یعنی هنوز بهاره از عکسش راضی نیست که بتونیم بریم رویه حالت دیگه. ولی منم عجب خواهرشوهری هستم. دارم زیرآب زن داداشمو می زنم. ولی خداییش بچه خوبی ام. نیستم؟

#۵۶۵

#کی-ممنوع

سر تکون دادم و گفتم:

- چرا هستی.

- دمت گرم. تو هم خیلی باحالی. با آقا عرفان بهت خوش میگذره؟ خوب کله سحرها می پیچونین میرین ددر. کی میشه

منم مزدوج بشم، باهاش برم کوه و دشت و دَمَن، لاو بترکونم. ولی خوشم میاد یه جاهایی میرین که دیگه غیبتون میزنه ها. هیچ کی نمیتونه مچتونو بگیره. البته اینجاها هم جا برای مخفی شدن زیاد داره. مثلاً پشت همین تپه ها. یا توی جنگل. یا اصلاً توی چادرهایی که بعضی ها واسه خودشون تک نفره برپا می کنند و فکر می کنند مردم نمیفهمن که واسه کارهای مثبت هجده برپا شده.

با تعجب نگاهش کردم. غش غش خندید و چشمک زد! همین جور یکریز حرف میزد و واسه خودش میبرد و می دوخت و تن این و اون می کرد. منم که فقط با لبخند زدن و سر تگون دادن همراهیش می کردم. هر چند که انگار اصلاً براش فرقی هم نداشت که به حرفهایش گوش میدم یا نه. چون وسط اون همه حرف زدنهای پشت سر همش، منتظر جواب یا عکس العملی از طرف من نمی موند!

بالاخره وقتی بهاره، برامون دست تگون داد و با صدای بلند سلام کرد، دست از پر حرفی برداشت و دوید سمتشون. من هم با چند قدم بلند خودمو بههشون رسوندم و سلام کردم. محمد به محض

دیدنم، دستهاشو همراه گوشی دو طرف بدنش انداخت و بعد از اینکه نفس سنگینی بیرون داد گفت:

- خدا خیرتون بده آویژه خانوم. این بهاره منو دیوونه کرد. هزار تا عکس گرفتم ازش ولی باز میگه خوب درنیومد. یه دونه عکس از بهاره میگیرن لطفا؟ دوست داره قاب کنه برای دیوار خونه امون.

با لبخند به قیافه ی قرمز شده ی محمد نگاه کردم. بیچاره معلوم بود حسابی کلافه شده. دوربینم رو از جعبه اش بیرون آوردم و گفتم:

- آقا محمد شما هم، لباستون رو مرتب کنین تا یه عکس دونفره ازتون بگیرم. اون طوری برای قاب کردن قشنگ تر میشه. بهاره مشتاق به محمد نگاه کرد و گفت:

- اتفاقا چند تا عکس دونفره هم گرفتیم ولی خوب درنیومد. آویژه جون میشه زودتر عکسهارو بگیری؟ این لباس محلی اذیتم میکنه. تنگه برام.

سر تکون دادم و گفتم:

- باشه حتما.

نگاهی به دور و اطرافم کردم. یه تخته سنگ همون حوالی پیدا کردم و گفتم:

- میشه بریم اونجا عکس بگیریم؟

بهاره گفت:

- باشه. هر چی خانوم عکاس بگه.

با زحمت و کمک محمد بلند شد. برگشتم سمت محیا و گفتم:

- می تونی بری یه تفنگ از ایل بیاری؟

ترسیده گفت:

- تفنگ؟

- آره. می خوام محمد آقا توی دستشون بگیرن. لباس محلی هم

که پوشیدن، دیگه با تفنگ پوشش محلیشون کامل میشه.

- از کی بگیرم؟

- از زینب یا گلی.

#۵۶۶

#کپی-ممنوع

سریع چرخید و دوید سمت ایل و همون طور که دور میشد داد زد:

- سه سوته برمی کردم.

همراه محمد و بهاره رفتم سمت اون تخته سنگ. بهاره رو دوباره روی زمین میون گل و گیاه ها نشوندم. دامن محلیش رو گرد دورش پهن کردم. دونه به دونه چین هاش رو مرتب و یک اندازه تنظیم کردم. بهاره گفت:

- ببین محمد، ببین چه قشنگ و دقیق دامنمو درست میکنه. تو و محیا شلخته پلخته از همه طرف دامنمو کشیدین انگار بقچه پهن می کنین.

من و محمد خنده امون گرفت. با همون لبخند، روسریش رو باز کردم، موهاش رو با انگشتهام شونه زدم و مرتب زیر روسری تنظیم کردم. سنجاق روسری محلی رو درست و دقیق وصل کردم. دنباله ی سربندش رو، روی شونه هاش منظم کردم و

وقتی از مرتب بودن بهاره مطمئن شدم، چرخیدم سمت محمد و گفتم:

- شما یه پاتون رو بذارین روی سنگ.

پاشو گذاشت بالا و لباس محلیش چروک و بدشکل روی پاش جمع شد. گفتم:

- لبه ی لباستون رو صاف کنید که از پشت زانوتون پایین بیفته. شال کمرتون هم بد بستین. دمپای شلوارتون هم اشتباه پیچیدین.

دستی به سرش کشید و گفت:

- ظاهرا سر تا پام اشتباهه. خوبه شلوارو جای پیرهن نپوشیدم. بهاره غش غش خندید و دستشو به رون محمد که در دسترسش بود کوبید. منم که لب گزیده بودم و دستمو جلوی دهنم گرفته بودم که با اون حجم از خنده، دهنم بیست متر باز نشه.

همون موقع صدای شیهه اسبی شنیدیم. هر سه به سمتش برگشتیم و همزمان با صدای بلند گفتیم:

- عرفان بیااااا.

با تعجب به بهاره نگاه کردم. چقدر راحت عرفان رو صدا میزد.
 حس بدی بهم دست داد اما بهاره با بی خیالی منتظر اومدن
 عرفان بود. عرفان همراه شبدیز بهمون نزدیک شد. کمی دورتر
 از ما از شبدیز پیاده شد و یک راست اومد طرف من و گفت:

- جانم عزیزم؟

یه حس دلچسبی از حرکتش و حرفش، تو وجودم پیچید و گفتم:
 - جانت سلامت. ببخش مزاحمت شدم. وقت داری یه کم
 کمکمون کنی؟

با لبخند گفت:

- واسه تو همیشه وقت دارم. چه کمکی می خوای؟

آخ که دلم می خواست بپریم بغلش. عشقم ...

- ممنونم. میشه به آقا محمد یاد بدی چطوری لباس محلی رو
 درست بپوشن؟

نگاهشو چرخوند سمت محمد، نگاهی به سرتاپاش انداخت و با
 خنده گفت:

- چقدر بهت ... نمیاد!

هر دو مرد خندیدند و بهاره گفت:

- یه سیبیل اگر داشت بهش میومد.

خواستم بگم " عرفان هم سیبیل نداره اما بیشتر از هر کسی این لباس به تنش میاد ". اما سکوت کردم و عرفان، شال کمرش رو باز کرد و رو به محمد گفت:

- هر کاری من انجام میدم، تو هم انجام بده.

#۵۶۷

#کی-ممنوع

عرفان و محمد مشغول مرتب کردن لباسها بودند که محیا با اسلحه ای توی دستش، هِن و هِنِ کنان از راه رسید و گفت:

- وای خدا چقدر سنگینه. یه گوسفند زیر بغلم زده بودم اینقدر سنگین نمیشد والا.

اسلحه رو ول کرد روی علف ها و ولو شد.

عرفان اسلحه رو برداشت و خشابش رو چک کرد و گفت:

- خوبه، خالیه. یه وقت اشتباهی نرنی یکو ناقص کنی.

محمد گفت:

- من تا حالا اسلحه دستم نگرفتم.

عرفان هم گفت:

- چه بهتر. اگه دیگه با من کاری ندارین، میرم این اطراف یه گشتی بزنم.

با تشکرهای محمد و بهاره، عرفان سوار شبدیز شد و رفت. هنوز نگاهش می کردم که به سمت برگشت. چشمکی برام زد و با سرش اشاره کرد که برم پیشش. لبخند زدم و پلکهامو روی هم گذاشتم.

برگشتم سمت بهاره و نگاهی بهشون انداختم. تو همون حالت هر دوشون صاف سر جاشون مونده بودند. چند بار از پشت دوربین نگاهشون کردم و هر بار گوشه ای از لباسشون رو درست کردم. بالاخره وقتی همه چیز درست شد، چند تا عکس ازشون گرفتم و توی هر عکس حالت نگاه هاشون و موقعیت سر و دستهایشون رو تغییر دادم تا بالاخره بهاره گفت:

- وای این خیلی خوب شد. دستت درد نکنه.

چند تا عکس تکی هم از محیا گرفتم و یه عکس هم از هر سه تاشون. نگاهی به بهاره کردم و گفتم:

- من دیگه با اجازه اتون برم. دوربین رو بذارم براتون؟

- نه نه. دستت درد نکنه. فقط هر موقع به نت دسترسی پیدا کردی، عکسهارو برام بفرست. یادم بنداز شماره امو بهت بدم.
- باشه حتما. من دیگه برم.

هر سه همزمان تشکر کردند و من هم به سمت مسیری که شبدیز و عرفان رفته بودند، حرکت کردم. کم کم رسیدم به منطقه ای که چند تا درخت قطور کنار هم قرار داشتند. شبدیز همون جا کنار درختی ایستاده بود و وسط علفها می چرید.

عرفان

روی درخت نشسته بودم و از دور آویژه رو تماشا می کردم. دوربینش رو به گردن ش انداخته بود و به سمت میومد.

کوچولوی ریزه میزه ی من از دور شبیه یه دختر بچه به نظر میومد. بی صبرانه منتظر بودم برسه پیشم و خفتش کنم! رسید نزدیک شبدیز. شبدیز سرش رو بلند کرد و خرخری کرد. دوباره سرش رو پایین انداخت و مشغول خوردن علفهای زیر درخت شد.

آویژه آروم آروم به شبدیز نزدیک شد و گفت:
- سلام شبدیز. چطوری؟ از عیالت چه خبر؟ شباهنگ خانوم رو میگم.

همزمان با خنده ی آروم آویژه، لبخند زدم و آویژه ادامه داد:
- کی شیرینی عروسیتونو میدی؟ گمونم به جای شیرینی یونجه بدی، آره؟ البته اگر شانس بیاریم و با جفتک و لگد ازمون پذیرایی نکنی.

#۵۶۸ DONYAIE MAMNOE

#کی_ممنوع

هر لحظه خنده ام بیشتر میشد و آویژه همچنان با شب‌دیز حرف میزد.

- اسم بچه اتونو چی میذارین؟ میتونین بذارین شبرنگ. یا شایدم شاهنگ. یا اصلا شبدرا!

پقی زد زیر خنده و شب‌دیز هم سرش رو تگون داد. کاملاً حس می‌کردم که شب‌دیز دیگه با آویژه غریبی نمی‌کنه. انگار پذیرفته بودش. هیچ بعید نبود همین روزها به آویژه اجازه ی سواری هم بده.

آویژه نگاهی دور و برش انداخت و دوباره گفت:

- عرفان رو ندیدی؟

شب‌دیز بدون هیچ عکس‌العملی، پوزه اشو بین علفها می‌چرخوند. آویژه چند ثانیه ای به شب‌دیز نگاه کرد و گفت:

- آهای ... می‌شنوی؟ میگم عرفان کجاست؟ می‌تونی با سُم و سر و کله ات یه اشاره ای بکنی حداقل. یا شاید توانایی های مغزت در حدی نیست که بتونی حرفهامو درک کنی، هوم؟

حس کردم این جمله ی آخر رو با نیش و کنایه گفت. شونه هام از خنده می لرزید و به زور جلوی خودمو گرفته بودم که صدای خنده ام بلند نشه.

حرصش گرفت و لگدی به تنه ی درخت زد:

- با تواما یابو. یاسین به گوش خر می خونم؟

دیگه نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و صدای قهقهه ام بلند شد. آویژه با تعجب سرش رو بالا گرفت و با دیدن من، شاکی شد:

- تو اینجایی من یه ساعته دارم دنبالت می گردم.

از درخت پایین پریدم و گفتم:

- تا جایی که من شاهد بودم، یه ساعته داری با شبدیز گپ می زنی نه اینکه دنبال من بگردی.

دو تا دسته‌اشو به کمرش زد و طلبکار نگاهم کرد. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- این حالتی که به خودت گرفتی فقط یه معنی میده.

سرشو کج کرد و با جدیت گفت:

- و معنیش چیه؟

- یعنی بیا منو بخور!

ابروهاش بالا رفت و تا اومد به خودش بجنبه، گیرش انداختم...

////////////////

#۵۶۹

#کی-ممنوع

فصل آخر: ییلاق دلپذیر

آویژه

ساعت شش صبح بود. آفتاب تمام دشت رو گرفته بود و زندگی به جریان افتاده بود. لبه ی چادرها بالا رفته بود و زن و مرد، مشغول انجام وظایفشون بودند. مرغ و خروس و جوجه ها میون دست و پا در گردش بودند. گوسفندها از آغل بیرون می اومدند و به سمت چراگاه های بالای کوه می رفتند. اسب ها میون حصار

قدم می زدند و سگ ها با فاصله از ایل نگهبانی می دادند. صدای شلیک گلوله و شکار، گاه گاهی از دور دست شنیده میشد. صدای صحبت مردها و آوازهای محلی زنهار، قل قل قلیبونها و جیک جیک پرنده ها، شیطننت پسرها و سر و صدای دخترچه ها.

شور و حال عجیبی تو وجود اهالی بود. دو روز دیگه عروسی عارف بود و همه دست تو دست هم گذاشته بودند تا به کارها سر و سامون بدند. حتی من و محیا و ایلدا و ایلماه، دور هم نشسته بودیم و برای تزئین چادر عروس و داماد و اسب عروس، منگوله های رنگی با کاموا درس می کردیم.

محیا که منگوله درست کردن بلد نبود، فقط کار قیچی کردن کامواها رو انجام میداد و ایلدا و ایلماه هم از گردشون همراه با پژمان و بهکام حرف می زدند.

ظاهرا اونقدر از ایل دور شده بودند که راه برگشت رو گم کرده بودند. اما عماد که این مدت خیلی با پژمان و بهکام صمیمی شده بود، از صدای شلیک های تفنگی که دست بهکام بوده، جاشون رو پیدا میکنه و برشون می گردونه.

و حالا ایلدا داشت می گفت:

- وای خیلی ترسناک بود. قشنگ حس مرگ بهم دست داده بود.
همه اش فکر می کردم الان یه خرسی گرگی چیزی میاد تیکه
پاره امون میکنه.

ایلماه هم که انگار این گم شدن خیلی به نفعش شده بوده، گفت:
- من که اصلا نگران نبودم. بهکام هم تفنگ داشت هم
تیراندازیش حرف نداره. اگر حیوونی بهمون حمله می کرد، بهکام
با یه گلوله ...

انگشتهاشو شبیه تفنگ به سمت ایلدا نشونه رفت و گفت:
- کیو ... خلاص.

محیا گفت:

- بدون من رفتین گردش نامردها؟

ایلدا گفت:

- دنبالتون گشتیم. هم دنبال تو، هم آویژه. آویژه که باز با عرفان
جونش رفته بود عشق و حال. ولی نفهمیدیم جنابعالی کجا
تشریف داشتی.

محیا خودشو با کامواها مشغول کرد و گفت:

- همین اطراف بودم. با ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که ایلماه پدید تو حرفش و گفت:

- با فریدون رفته بودی گردش؟

محیا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- نه خیر. با داداش و زن داداشم رفته بودیم این اطراف چهارتا عکس یادگاری بندازیم. آویژه هم شاهده.

#۵۷۰

#کی-ممنوع

ایلدا و ایلماه، پرسوال، نگاهم کردند. سر تگون دادم و گفتم:

- اوهوم. عکسهاشون هم خیلی قشنگ شد.

خیلی دوست داشتم از بهکام بیرسم. اینکه حرف خاصی زده یا نه. ولی ترجیح دادم خودشون سر حرف رو باز کنند. به خصوص که حرف تو دل این دو تا دختر نمی موند. اگر حرفی بینشون زده شده بود، حتما می گفتند.

هنوز تو افکار خودم بودم که ایلماه گفت:

- بچه ها ...

از لحنش معلوم بود که می خواد یه حرف خاص بزنه. مشتاق نگاهش کردم و ایلماه گفت:

- بهکام ازم شماره گرفت.

صدای " هین " دسته جمعیمون بلند شد. ایلدا و محیا ذوق زده گفتند:

- جدی میگی؟

سرشو تکون داد و گفت:

- روم نشد بگم نه.

متعجب گفتم:

- وا، چرا بگی نه؟

- آخه قدش از من خیلی بلندتره.

- دیوونه. دخترهای دیگه بال بال میزنن واسه مرد قد بلند. بعد

تو ناراحتی؟

- گمونم نیم متری از من بلندتر باشه.

محیا گفت:

- مگه چند سانتی؟

ایلماه - ۱۵۷

محیا - ۱۵۷؟ مگه طرف دومتره که نیم متر از تو بلند تر باشه؟
فوقش سی سانت بلندتره.

ایلماه - نگاهش که میکنم یاد جودی آبوت میفتم که تا شکم
جرویس پندلتون بود.

من و ایلدا و ایلماه، کارتون مورد علاقه امون، همین جودی آبوت
بود و اولین عشق هر سه تامون هم جرویس پندلتون. ایلدا زد
پس کله ی ایلماه و گفت:

- خب دیوونه چه اشکالی داره. اینجوری هر بار خواست ماچت
کنه مجبوره کولت کنه. تو هم لنگهای مبارکتو میندازی دور
کمرش و د برو که رفتیم.

یه دفعه ما سه تا زدیم زیر خنده و ایلماه که در کمال تعجب،
صورتش از خجالت سرخ شده بود، با مشت روی رونهامون می
کوبید و فحش میداد.

آروم که گرفتیم، گفتم:

- ولی جدا از شوخی، بهکام پسر خیلی خوبیه. حیفه که فقط به
خاطر اختلاف قد، خوبیهای دیگه اشو نادیده بگیری. یه مدت با
هم در ارتباط باشین، شاید از هم خوشتون اومد.

سکوت عجیبی ایجاد شده بود. نگاهمو بینشون چرخوندم و گفتم:

- چرا اینجوری نگاه میکنین؟

ایلدا گفت:

- تو از کجا میدونی که بهکام پسر خیلی خوبیه؟ مگه
میشناسیش؟

#۵۷۱ DONYAIE MAMNOE

#کی-ممنوع

یهو دلم ریخت. حس کردم بدجوری سوتی دادم. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به یاد بیارم که دقیقا چه حرفی زده بودم. من بهکام رو اولین بار، توی پارتی دیده بودم که سوییچ ماشین عرفان رو کف دستم گذاشته بود. توی سردخونه هم دیده بودمش و بعد از اون هم که با کمک عرفان از مرگ نجاتم داده بود. و مهم ترین نکته اینکه، دایی قبولش داشت، پس آدم درستی بود. همون طور که عرفان بود.

لبهامو تر کردم و با آرامش گفتم:

- خب دوست عرفانه. چند باری پیش اومده که ببینمش. انگار قانع شدن که آهانی گفتند و دیگه پیگیر قضیه نشدند. موضوع چرخید سمت ایلماه و سین جیم کردنش. میون حرفهاشون گفتم:

- بچه ها من برم چندتا عکس از اهالی بگیرم، یادگاری از این سفر قشنگمون داشته باشم.

محیا گفت:

- حتما برای منم بفرستشون.

- باشه.

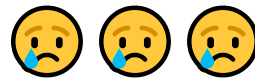
دوربینم رو از کنارم برداشتم و بلند شدم. اول از همون سه تا دختر که سرهاشون رو به هم نزدیک کرده بودند و درباره بهکام پیچ می کردند، عکس گرفتم. با اون همه منگوله و کاموای رنگی اطرافشون، عکسشون خیلی قشنگ شده بود. به خصوص که یواشکی عکس رو گرفتم و چهره هاشون توی عکس، طبیعی افتاده بود.

از جمعشون فاصله گرفتم و شروع کردم به عکس گرفتن. از همه کس و همه چیز عکس می گرفتم.

از مردها که مشغول جدا کردن استخون از گوشت بودند، برای تدارک غذای عروسی. از زنها که جهیزیه ی جمع و جور عروس رو میون طبق های پر از گل، می چیدند تا برای بردن به چادر عروس و داماد آماده بشه. از پسرها که از جنگل با اسبهاشون هیزم می آوردند و دخترها که ظروف غذا رو دسته می کردند.

دلهم می خواست یه عکس دسته جمعی از خانواده ی خان رضا داشته باشم. که تمام بچه هاش، عروس و دامادهاش و نوه هاش توی عکس باشند. نمی دونستم ممکن میشه یا نه.

//////////



رسیدیم به فصل آخر

#۵۷۲

#کپی_ممنوع

خانوم مسنی که خیاطی لباس‌های اهالی رو انجام می‌داد و بی‌بی حلیمه صداش می‌زدند، داشت اندازه‌های مهسا رو می‌گرفت تا پارچه‌هایی که عارف برای مهسا خریده بود، بُرش بزنه و براش لباس بدوزه. زینب و گلی و بقیه هم با دست و دَف زنون، شعر می‌خواندند:

- عاروس خانم عاروس خانم اومدیم تَخْتِ زَنیم / سِکِیه آل محمد، قِیچی و رَخْتِ زَنیم

(خانم عروس اومدیم تو را به تخت بنشانیم / لباس‌هایت را قیچی کنیم و به سکه حضرت محمد (ص) مزینش کنیم)

- عاروس خانم عاروس خانم این چه چیزه دَر بَرِت؟ / ای حریر نرم و نازک گی خریده شوهرت؟

مهسا با لبخند و گونه‌های قرمز، خانومانه ایستاده بود و بی‌بی حلیمه دور تنش می‌چرخید و بدنش رو وجب می‌کرد. نه خبری از متر بود و نه دفتری که وجب‌هارو داخلش بنویسه. عجیب بود که با سن زیادش، چنین حافظه و توانایی داشت.

کار مهسا که تموم شد، خانوم‌ها یکی یکی از چادر بی‌بی بیرون رفتند. خلوت که شد، چند تا عکس هم از بی‌بی و چرخ خیاطی دستی و قدیمیش گرفتم. میون اون همه عکس دسته جمعی، بی‌بی و چرخ خیاطیش چندان مشخص نبودند. سال‌ها قبل، مادر بزرگم از این چرخ‌های دستی داشت و بعد از فوتش دیگه چنین چرخ خیاطی ندیده بودم.

بی‌بی گفت:

- پری‌رو بیا تا وجب تو رو هم بگیرم.

دوربینمو از جلوی صورتم پایین آوردم و با تعجب گفتم:

- منو می‌گین؟

گلی که هنوز از چادر بیرون نرفته بود، سریع اومد کنارم. بند دوربین رو از گردن م بیرون آورد و گفت:

- تو شلوغی عروسی عارف، از تو داریم غافل می‌شیم. بی‌بی
مارو چوب می‌زنه. بیا اندازه‌اتو بگیره تا برای تو هم لباس
بدوزه.

- نه بابا لازم نیست. الان مهسا عروسه. منم به وقتش.

زیر بازوم رو گرفت و کشوندم سمت بی‌بی.

- بیا دختر اینقدر تعارفی نباش.

با لبخند و خجالت ایستادم و بی‌بی اومد کنارم. گلی گفت:

- دوربینت تنظیمه که عکست رو بگیرم؟

- آره فاصله اش تنظیمه. خیلی ممنون.

- همیشه تو عکس مارو می‌گیری. یه بار هم ما عکس تو رو
بگیریم.

ظرف بزرگی جلوی مامان بود و همگی دورش نشسته بودیم.
مامان برای حنابندان عروس و داماد، حنا آماده می‌کرد و ما
هم همراه با دف زدن های سرور، دست میزدیم و شعر می
خوندیم:

- امشو حنا ایبندیم طوقِ طلا ایبندیم / اگه حنا نباشه دل و خدا
ایبندیم

عاروس حنا ایبنده و دَهِسُ پا ایبنده / اگه حنا نباشه دل و خدا
ایبنده

نرجس دختر کوچولوی گلی، و پسرش علی هم با خوشحالی می
رقص یدند و ایلدا هم که بدجوری عاشق علی شده بود، مدام
بغلش میکرد و میبوسیدش. علی هم با جیغ فرار میکرد.

#۵۷۳

#کی-ممنوع

مامان دستهاشو داخل ظرف حنا میچرخوند و زندایی روی
دستش کم کم آب می-ریخت. آدینه هم وسایل تزئین حنا رو
کنار دست مامان می-چید.

مامان تزئین حنا بلد بود و می-خواست با حنا، گل رز درست
کنه. توی سینی گرد و قشنگی، چند گل رز درست کرد و روی
گل-ها، به جای اکلیل، پولک-های رنگی ریخت.

تا مامان و زندایی حنا رو کامل می‌کردند، من و زینب و مینا هم، از مهمون‌ها پذیرایی می‌کردیم. اقوام مهسا برای مراسم حنابندون اومده بودند و ایل حسابی شلوغ شده بود.

توی چادر زینب مشغول چیدن شیرینی محلی داخل ظرف بودم که زینب گفت:

- تو چرا زحمت میکشی؟ خجالتمون نده. شما هم تازه عروسی هم مهمون مایی. ما رسم نداریم مهمونمون کار کنه. خندیدم و به شوخی گفتم:

- من که مهمون نیستم. صاحب خونه ام. دستمو کشید که کار نکنم و گفت:

- اون که بله. ولی فعلا باهات رودروایسی داریم. صبر کن مثل مینا و آدینه باهات خودمونی بشیم، بعد ازت کار میکشیم.

مینا که داشت چای می ریخت، قوری و استکانش رو بالا گرفت و گفت:

- ببین چطوری از من بیگاری میکشن.

سه تایی خندیدیم و من دوباره مشغول کارم شدم و گفتم:

- دوست دارم کمکتون کنم. خیلی وقته توی مراسم های سنتی نبودم.

زینب گفت:

- باشه هر جور راحتی. فقط امیدوارم عرفان نبینه داری کار میکنی که بعد شاکی میشه.

همون لحظه عرفان سر و کله اش پیدا شد و اومد طرفم. یه دونه شیرینی برداشت، جلوی دهنم گرفت و گفت:

- احوال آویژه خانوم؟

با لبخند گازی به شیرینی زدم و گفتم:

- حلال زاده ای ها.

زینب گفت:

- موهاشو آتیش زدن!

بقیه ی شیرینی رو داخل دهنش گذاشت و گفت:

- غیبت منو می کردین؟

زینب گفت:

- نه داداشی. ذکر خیرت بود.

- مگه شما زنها ذکر خیر هم بلدین؟

مینا با سینی چای از کنارمون رد شد و گفت:

- نه که شما مردها زیرآب همدیگه رو نمی زنین!

عرفان با تعجب به مینا که داشت دور میشد نگاه کرد و بعد برگشت سمت من و گفت:

- متلک انداخت؟

خنده ام گرفت و گفتم:

- زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.

و چشمکی هم براش زدم. سرش رو آروم کنار گوشم آورد و گفت:

- خوبی تو؟

- من خوبم. تو چطوری؟

DONYAIE MAMNOE

#۵۷۴

#کپی_ممنوع

- خوب نیستم.

یهو دلم ریخت و با استرس گفتم:

- چی شده؟

با صدای آروم تری گفتم:

- تو رو لازم دارم!

درجا لپ-هام داغ شد و لب گزیدم. مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم:

- دیوونه نگران شدم.

- یعنی فقط وقتی مریض باشم نگرانم میشی؟ مسائلی مهم-تر از مریضی وجود داره دلبر خانوم.

نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

- تو این شلوغی؟

- خلوتشو گیر میاریم.

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد هم ظرف شیرینی رو برداشتم و گفتم:

- الان که نمی‌شه. باید کمک کنم.

- پس کی به من کمک کنه؟

بازومو به بازوش فشار دادم و کمی هلش دادم:

- خودتو لوس نکن.

ظرف شیرینی رو از روی دستم برداشت و با صدای بلندی که زینب بشنوه گفت:

- آجی خانوم، آیژه اینجا مهمونه ها. چرا ازش کار می‌کشین؟
زینب با درموندگی نگاهی به من کرد و گفت:

- بفرما. نگفتم عرفان شاکی میشه.

دوباره ظرف شیرینی رو برداشتم و گفتم:

- من که شکایتی ندارم.

و سریع رفتم میون جمع زنهار که عرفان توی اون شلوغی دوباره بهم گیر نده. آخه مگه میشد میون جمعیت جای خلوت گیر آورد؟ حتی فکر کردن بهش استرس داشت.

توی چادر آشفته بازاری بود. شتر با بارش گم می‌شد. من و ایلدا و ایلماه و محیا، هول و دستپاچه داشتیم آماده می‌شدیم و آرایش می‌کردیم. هر از گاهی صدای دف و آواز خانوم‌ها بلند می‌شد و گاهی هم دهل و سرناي آقايون. هر بار که صدای ساز اوج می‌گرفت، ما چهارتا دستپاچه‌تر می‌شدیم.

ابروهای ایلماه باریک شده بود و با مداد ابرو می‌خواست پهنشون کنه. خط چشم ایلدا خراب شده بود و ریمل زیر پلک محیا پخش شده بود. داشتم رژلب می‌زدم که دست محیا زیر دستم خورد و یه خط قرمز تا زیر بینیم کشیده شد.

یه دونه آینه‌ی بزرگ بیشتر نداشتیم و سر همون هم کشمکش بود. ترجیح دادم به همون آینه‌ی کوچیک دستیم اکتفا کنم و لبم رو با دستمال پاک کردم.

لباسی که عرفان بهم کادو داده بود پوشیده بودم و با آرایشی که کرده بودم، حسابی خوشکل شده بودم. خودم از دیدن خودم توی آینه ذوق می‌کردم. دوست داشتم زودتر برم پیش عرفان و منو ببينه.

#۵۷۵

#کی-ممنوع

رو به اون سه تا دیوونه که هنوز سر آینه دعوا داشتند، کردم و گفتم:

- من دارم میرم بیرون. آینه-امو می-ذارم روی کیفم. اگر خواستین بردارین.

محیا بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- آینه-ات به درد نمی-خوره. فقط دماغم توش پیدااست. ایلماه گفت:

- دماغتو عمل کن که اینقدر فضا اشغال نکنه.

محیا هم معترض گفت:

- مگه دماغم چشه؟ آینه-ی اون کوچیکه.

بی خیالشون شدم و از چادر بیرون رفتم. با دیدن طبقی که حنا داخلش بود، برگشتم و سرمو بردم داخل چادر و گفتم:

- ول کنین اون آینه رو. دارن حنا رو می-برن.

هر سه تاشون از جا پریدن و دویدن سمت کفش‌هاشون.
چرخیدم سمت جمعیت و رفتم کنار زندایی.

تا منو دید دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

- کجایین شماها؟ چرا اینقدر طولش دادین؟

با ناز گفتم:

- دخترها نازشون زیاده دیگه. طول می‌کشه تا آماده بشن.

با محبت نگاهم کرد و گفت:

- خیلی دوست داشتم تو رو برای پژمان بگیرم. ولی هم تو
قسمت جای دیگه‌ای بود، هم پسر من.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و زیر لب فقط گفتم:

- زندایی ...

منو بیشتر به خودش فشار داد و گفت:

- چشم‌هاتو برام اونجوری نکن. من هنوزم همون زندایی سابقم.
با من راحت باش. فقط خواستم بدونی چقدر برام عزیزی.

- خیلی ممنونم. شما لطف داری.

دستشو زیر چونه^۱ ام گذاشت و گفت:

- مثل ماه شدی.

با خجالت سرمو پایین انداختم. زندایی دستشو روی بازوم حرکت داد و گفت:

- یه جفت چشم داره از دور قورت می^۲ ده. گمونم داره واسه گیرانداختن نقشه می^۳ کشه.

با تعجب به زندایی نگاه کردم. با چشم و ابرو به سمت چپش اشاره کرد. به همون طرف نگاه کردم و عرفان رو دیدم که با چشم^۴ های مشتاقش بهم خیره مونده بود. نگاهمو که دید لبخندش عمیق^۵ تر شد و چشمک زد.

با خجالت سرمو پایین انداختم و زندایی سرشو کنار گوشم آورد و گفت:

- زرنگ باش دختر. تا مامانت حواسش نیست و شلوغ پلوغه برین یه گوشه خلوت کنین.

حیرت زده نگاهش کردم. زندایی با کفشش به پام زد و گفت:

- چرا وایستادی منو نگاه می‌کنی؟ با این همه سر و صدا و بزن و بکوب، دیگه صدای بق بقوی دوتا کفتر عاشق رو کسی نمی‌شنوه. برین حالشو ببرین.

مات و مبهوت گفتم:

- زندایی جدی میگی؟

- خب آره. برو دیگه. پس اون چادر تک نفره رو آقا عرفانت واسه چه کاری برپا کرده؟ همه عالم و آدم فهمیدن به جز تو؟

#۵۷۶

#کی-ممنوع

پقی زدم زیر خنده. یاد شیطنتمون تو همون چادر و اون هم وسط مسابقات افتادم.

آخرین نگاه رو به زندایی کردم و گفتم:

- مامانم کجاست؟

- جلوتر ایستاده. می‌خواه مطمئن بشه حنایی که درست کرده، درست و حسابی دست و پای عروس و داماد رو قرمز می‌کنه. و این بار با استرس گفتم:

- بابام چی؟ اون کجاست؟

این دفعه به رو به روش اشاره کرد و گفت:

- اونجاست. کنار خان رضا و بابای مهسا.

و تازه اون لحظه بود که قلبم شروع کرد به کوبیدن. داشتم برای خلوت کردن با عرفان نقشه می‌کشیدم و می‌خواستم وسط اون شلوغی، عرفان رو بکشونم تو چادرش و خلوت کنیم. وای ... وای که از تصورش دلم می‌ریخت و فشارم می‌افتاد. این مدت همیشه عرفان خلوتمون رو جور کرده بود. حالا نوبت من بود. اون هم تو چنین اوضاعی و مقابل این همه چشم؟ زندایی قطعا دیوونه بود. اون شبی که یواشکی رفتم توی کوچه و عرفان توی کوچه منتظرم بود تا منو ببینه، اینقدر استرس نداشتم که حالا داشتم. قلبم تندتند می‌کوبید و دست و پاها م یخ کرده بود.

حس می‌کردم دارم کار بدی می‌کنم. ولی بیشتر که فکر می‌کردم، به این نتیجه می‌رسیدم که فقط دارم یه کم شیطنت می‌کنم. عزمم رو جزم کردم و نگاهمو به عرفان دوختم. حواسش به من نبود. چند ثانیه‌ای که گذشت، انگار نگاهمو احساس کرد که به سمتم چرخید. همون‌طور که بهش خیره شده بودم، عقب عقب رفتم و از سمت راست، کم کم جمعیت رو دور زدم. نگاه عرفان تمام مدت به من بود و مسیر حرکتم رو دنبال می‌کرد.

به خاطر شلوغی و قد کوتاه من، دیگه نتونستم ببینمش. اما چند لحظه بعد دوباره عرفان رو دیدم. باز انگار روی چیزی ایستاده بود که قدش یک سر و گردن از همه بالاتر رفته بود. لبخندم رو به سختی کنترل کرده بودم و با ذوق نگاهش می‌کردم. به انتهای جمعیت که رسیدم، نگاهی به اطرافم انداختم که باز اون سه تا وروجک مچم رو نگیرن. خیالم که راحت شد، سریع رفتم نزدیک چادر عرفان.

دوباره اطرافم رو نگاه کردم. کسی نبود. همه برای حنابندون توی چادر خان رضا جمع شده بودند و طرف چادر عرفان، کسی نبود.

همینکه پامو گذاشتم داخل چادر عرفان، یه دفعه مردی از پشت چادر خان رضا جلو اومد. یه لحظه قلبم نزد اما با دیدن عرفان، تو دلم غوغایی شد.

سریع رفتم داخل چادرش. گوشه‌ای چادر رختخوابشو جمع کرده بود و روش ملافه کشیده بود. به جای صندلی، روی رختخوابش نشستم. قلبم اونقدر محکم می‌زد که توی گلویم حسش می‌کردم. هر لحظه منتظر اومدنش بودم. سایه‌اش که روی چادر افتاد، قلبم از کار افتاد.

دست‌هامو روی دامنم توی هم قلاب کرده بودم و چشم دوخته بودم به ورودی چادر. بالاخره چادر باز شد و قامت عرفان نمایان شد. زل زده بودیم به همدیگه. چنان نفس نفس می‌زدیم که سینه‌ام بالا و پایین می‌شد. لب‌هامو گزیدم که یه کم خودمو کنترل کنم. ولی انگار عرفان جور دیگه ای برداشت کرد که با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند و بلافاصله لب‌هام رو گاز گرفت...

#کی-ممنوع

بدون لحظه ای مکث، زیپ پشت لباسم و بعد از اون هم سوتینم رو باز کرد. لباس و کش سوتین رو همزمان از روی شونه هام پایین آورد. بالاتنه ام که از قید لباس رها شد، ازم فاصله گرفت. نگاهش چرخید سمت تنم و من از خجالت چشمهامو بستم. دستهامو بردم سمت سینه ام که خودمو بپوشونم اما بازو هامو گرفت و نگه داشت. چشمهامو آروم باز کردم. هنوز خیره به تنم بود.

از خجالت لب گزیدم. تنم رو که لمس کرد، صدای ناله هام بیشتر شد و دوباره لبهامو توی دهنش کشید و ناله هام میون لبهای عرفان پخش میشد.

داغ کرده بودم. به همین خاطر دستش که رفت زیر دامنم، هیچ اعتراضی نکردم. شلوار محلی که همیشه زیر دامن میپوشیدم پام نبود و عرفان دستشو از روی ساق پام تا داخل رونم میکشید.

صورت‌مو تو گردنش قایم کردم. گوشم رو بوسید و بوسه هاش از کنار گردنم راه گرفت و تا شکمم ادامه داد.

حالم دست خودم نبود و داشتم دیوونه میشدم. کمرمو گرفت و کشوندم توی بغلش. نشوندم روی پاهاش و هر کدوم از پاهامو یک طرف بدنش گذاشت. دستهامو دور گردنش حلقه کردم و بوسیدمش. بدنمو روی تنش حرکت میداد و تمام تنم رو همزمان لمس میکرد. دیگه نایی برام نمونده بود. موهایش رو چنگ زدم و نالیدم:

- وای عرفان ...

- جون عرفان

- حالم بده

- بده یا زیادی خوبه؟

نفس زنون گفتم:

- زیادی خوبه.

نفسهایش زیر گوشم پخش شد:

- منم همینو میخوام.

کتفش رو چنگ زدم و تو آغوشش رها شد.

موهام رو بوسید و از روی صورتم کنار زد. با حال پریشونی گفت:

- میتونی آرومم کنی؟

سرمو با سرعت از روی سینه اش برداشتم. مثل برق گرفته ها نگاهش کردم. چی ازم می خواست؟ دوباره گر گرفتم و قلبم که تازه آروم شده بود، خودشو به در و دیوار سینه ام کوبید. مبهوت نگاهش میکردم. عرفان دستشو روی گونه ام کشید و گفت:

- فراموشش کن. بلند شو بریم.

از خودم بدم اومدم. اون همه کاری برام کرده بود که لذت ببرم و من در کمال خودخواهی، می خواستم به همون حال رهانش کنم؟

بلند شد و دستمو گرفت که بلندم کنه. چند ثانیه نگاهش کردم و تصمیمم رو گرفتم. دستمو از دستش بیرون آوردم و روی کمر شلوارش گذاشتم. چند ثانیه خیره نگاهم کرد. اون ایستاده بود و من نشسته. دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالاتر کشید:

- آویژه، نمی خوام به اجبار انجام بدی.

- اجبار نیست. خودم میخوام.

انگشت شستشو روی لبهام کشید و گفت:

- چیه می خوای؟

نگاهمو از چشمه‌هاش گرفتم. روم نمیشد به زبون بیارم اما در عمل نشون دادم....

.

.

.

کنارم روی زانوهایش نشست و محکم بغلم کرد. تمام صورتم رو بوسه بارون کرد و دوباره تو آغوشش فشردم.

- ممنونم آویژه. ممنونم. می دونم سخت بود و اذیت شدی. ممنون که به خاطر من انجامش دادی.

و من در سکوت فقط تو آغوشش فرو رفته بودم.

- چرا هیچی نمیگی؟ ازم دلخوری؟ بدت اومد؟ دوست نداشتی؟

بیشتر از هر حس دیگه ای، خجالت بود که بیچاره ام کرده بود
و اصلا دلم نمیخواست حالا که عرفان به خواسته اش رسیده،
لذتش خراب بشه. سرمو بلند کردم و گفتم:

- من فقط ازت خجالت میکشم. همین.

- قربون خوشکل خجالتیم برم. خودم خجالتتو می ریزم.

نمی دونستم بخندم یا از خجالت بمیرم.

#۵۷۸

#کی-ممنوع

توجه توجه

قسمت آخر رمان ییلاق دلپذیر، چهارشنبه ۲۴ دی ۱۳۹۹
گذاشته میشه.

۲۴ ساعت بعد از گذاشتن آخرین پارت، رمان از سایت برداشته
میشه.

ممنون از حضورتون



از چادر که بیرون اومدم، دیگه یک لحظه هم صبر نکردم. با سرعت از چادر فاصله گرفتم و درواقع داشتم از عرفان فرار می کردم. اونقدر ازش خجالت می کشیدم که نمی خواستم نگاهمم به چشمه‌هاش بیفته. لحظات عشقبازیمون از جلوی چشمم کنار نمی رفت و هر بار که توی ذهنم تداعی میشد، بیشتر و بیشتر گر می گرفتم و احساس شرم می کردم.

کاش همون لحظه که عرفان منصرف شد، من ادامه نداده بدم. کاش اینقدر از خود بی خود نشده بودم. وای چطور یک لحظه به این فکر نکردم که اگر کسی داخل چادر بیاد چه اتفاقی میفته؟ نکنه کسی صدامون رو شنیده باشه؟ ولی با اون همه سر و صدا بعید بود.

چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم رفتارم طبیعی باشه. ایلدا خیلی تیز بود و به محض دیدن چهره‌ی آشفته‌ام، تا آخر خط رو می خوند. با خودم درگیر بودم که دستی روی شونه‌ام نشست.

از جا پریدم و با دیدن مامان، سعی کردم به زور لبخند بزنم.
مامان گفت:

- کجا بودی؟

نفسهامو کنترل کردم و گفتم:

- همین جاها. میون جمعیت.

- از دخترها سراغتو گرفتم، ولی خبری ازت نداشتن.

- اونها هنوز داشتن آرایش می کردن که من از چادر بیرون
اومدم. دیگه هم ندیدمشون. فقط زندایی رو دیدم.

- زندایی که میگفت تو رو ندیده.

پوف ... یعنی می رسید اون روزی که من گاف ندم؟

- خب از دور دیدمش. شاید اون منو ندیده.

با سوءظن نگاهم میکرد و مشخص بود داره بازجوییم میکنه.

نگاهش دور صورتم چرخید و گفت:

- موهاتو درست کن. مثل شاخ از روسریت بیرون زده.

آب دهنمو قورت دادم و دستمو توی روسریم کشیدم تا موهام رو مرتب کنم.

- عرفان کجاست؟

- کنار برادرهایش ایستاده بود. نیستش مگه؟

- نه نبودش. ولی همین الان سر و کله اش پیدا شد!

رد نگاهشو گرفتم و عرفان رو دیدم. لباسش رو عوض کرده بود! سریع رو گردوندم که باهاش چشم تو چشم نشم. نگاهم به چشمهای مامان افتاد. گفت:

- قشنگ معلومه داشتن یه غلطی می کردین. اینجوری فایده نداره. شما دو تا رو باید زودتر فرستاد سر خونه زندگیتون و گرنه بی آبرومون می کنین.

تو دلم بزن و بکوب شد! یعنی مامان و بابا موافقت می کردن که زودتر عروسی کنیم و من بتونم همراه عرفان برم تهران؟ رگ خواب بابا، دست مامان بود. مامان هم که انگار روی خلوت کردن ما دوتا خیلی حساس شده بود. پس باید با همین فرمون میرفتیم.

همین فرمون؟ همین فرمون چند دقیقه قبل؟ نه نه نه!

#۵۷۹

#کی-ممنوع

مثلا اعتراض کردم و گفتم:

- یعنی چی مامان؟

با حالتی کاملا قابل پیش بینی، با حرص گفتم:

- مامان و درد. خجالت نمی کشی تو؟ زشته به خدا. یکی بفهمه
 چه غلطی دارین میکنین، دیگه آبرو برامون نمیمونه تو
 فامیلشون. فکر خودت نیستی فکر ما باش. پس فردا پشت
 سرمون میگن دخترشون حشریه.

چشمهام گرد شد و اونقدر شوکه شدم که به خنده افتادم:

- دخترشون چی چیه؟

باورم نمیشد چنین کلمه ای از دهن مامانم دراومده باشه. حتی
 باورم نمیشد که بلد باشه! مامان طفلک انگار از دهنش پریده بود
 که سرخ شد و گفتم:

- خجالت بکش. چه خوشش هم اومده. دختره بی حیا.

بعد هم پشتشو به من کرد و رفت!

طبق^۱های جهیزیه^۲ی مهسا، روی سر مردان و زنان ایلشون، به چادر عارف و مهسا برده می^۳شد. ما هم پشت سرشون دست میزدیم و شعر می خونددیم. نگاهم به عرفان افتاد. کنار بابام ایستاده بود و باهاش حرف می^۴زد. لبخند بابا هم از پس سبیلش مشخص بود. خوشحال شدم که بابا داشت از هم^۵-صحبتی با دامادش لذت میبرد.

نگاه عرفان به سمت من برگشت و من سریع نگاهمو دزدیدم. روم نمیشد نگاهش کنم. همراه سایر خانوم^۶ها از کنارش رد شدم و به چادر عروس و داماد رفتم. تمام منگوله^۷هایی که درست کرده بودیم، از دیواره^۸ها و ورودی چادر آویز شده بودند و چادر سیاهرنگ، پر از رنگ^۹های شاد شده بود.

مردها ترکه بازی می کردند و میونشون، بهکام و پژمان هم بودند. پژمان از نابلدی بهکام سوءاستفاده می کرد و حسابی بهکام رو با ترکه میزد. بهکام بیچاره هم مدام پاهاش رو با دستهایش ماساژ

میداد و یه لنگه پا می پرید. اما حاضر نبود کوتاه بیاد. بالاخره هم موفق شد ضربه ای به پای پژمان بزنه.

عارف رو به میدون رقص کشوندند و دستمالی به دستش دادند. رقص دوپا هماهنگ با ضرب دهل و سرنا انجام می دادند و جای عرفان میونشون خالی بود. دوست داشتم رقص ش رو ببینم. رفتم کنار زینب و گفتم:

- زینب جان.

علی رو توی آغوشش جابه جا کرد و گفت:

- جانم؟

- چرا عرفان نمیرقصه؟

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

- خب برو بکشونش وسط.

- من؟

- آره دیگه.

بعد از ماجرای دیروز، روم نمیشد نزدیک عرفان برم. به همین خاطر، شلوغی رو بهونه کردم و گفتم:
- اطرافش شلوغه. روم نمیشه برم.

#۵۸۰

#کی-ممنوع

علی رو داد بغلم و گفت:
- این بچه رو بگیر تا برم به عماد بگم بره سراغش.
علی رو داد بغلم و رفت. علی نگاه مظلومی بهم کرد و گفت:
- ماما... ماما ...

به خودم فشردمش و گفتم:

- ای جان. مامانت کجاست؟ بریم پیداش کنیم؟

سرشو تکون داد و تایید کرد. یه چشمم دنبال گلی بود و یکی دنبال زینب. زینب رفت به حلقه ی رقص و چیزی در گوش عماد گفت. عماد هم رفت سراغ عرفان. هنوز با بابا در حال صحبت بود

که با رسیدن عماد، حرفشون رو قطع کردند. عماد حرف میزد و عرفان سر تکون می داد. مشخص بود که قبول نمی کنه. نمیدونم چی در گوشش گفت که عرفان برگشت سمت من. سرمو پایین انداختم و یواشکی زیرچشمی نگاهش کردم. هنوز حواسش به من بود.

بالاخره همراه عماد رفت. تا نزدیک حلقه ی رقص رفت و یه مرتبه برگشت سمت من. مستقیم اومد سراغم و کنارم که رسید گفت:

- عماد راست میگه؟

با تعجب سربلند کردم و گفتم:

- مگه چی میگه؟

- میگه تو خواستی من برقصم.

با اشتیاق نگاهش کردم. اما تصویر چشمهای خمارش جلوی چشمهام جون گرفت و سریع سرمو پایین انداختم و گفتم:

- خب دوست داشتم بینم چطوری میرقصی. اصلا مگه عروسی برادرت نیست؟ نمی خوای با دوقلوی خودت برقصی؟

سرشو پایین تر آورد و گفت:

- باشه میرقص م. ولی اول باید تکلیف یه چیزی معلوم بشه.

- چی؟

- تو چرا از من قایم میشی؟

آخ! ... فهمیده بود. انکار کردم:

- قایم نمیشم.

- قایم نمیشی اما نزدیکم هم نمیای. از دیروز که منو حیرون و

شیفته کردی، ازم دوری میکنی.

زینب به دادم رسید و با کشیدن آستین عرفان گفت:

- بیا دیگه رقص شون تموم شد.

عرفان باز به من نگاه کرد. گفتم:

- می خوام رقص تو ببینم.

- من رقص تو رو کی می بینم؟

لبخند زدم:

- به وقتش.

علی تو بغلم، خودشو به پشت سرم می کشید. برگشتم و بهاره رو دیدم. داشت با علی، دالی بازی میکرد. گلی هم کنار بهاره بود. رفتم کنارشون. علی رو به گلی سپردم و برگشتم تا رقص عرفان رو از نزدیک ببینم.

#۵۸۱

#کی_ممنوع

بالاخره عرفان رفت میون حلقه ی مردها و با دستمالی که جعفر به دستش داد، شروع کرد به رقص دوپا. دستمال رو بالای سرش میچرخوند و هماهنگ با بقیه، قدم برمی داشت و پا به زمین میکوبید. با لبخند تماشا می کردمش و تو دلم قربون صدقه اش می رفتم.

کم کم خانومها هم به جمع آقایون اضافه شدند و هر کسی دست خانومش رو میگرفت و کنار خودش می آورد. مهسا میون جمع

نبود و توی چادر، لباس عروس محلی به تنش میکردند و صدای
هلپله ی خانومها از داخل چادر شنیده میشد.

عرفان به سمتم اومد و دستشو مقابلم دراز کرد. داشت منو به
رقص دعوت می کرد. اون هم رقص محلی! با کمال میل و البته
یک دنیا خجالت، دستمو توی دستش گذاشتم.

عرفان

آویژه رو کنارم کشوندم و طرف دیگه ام عارف ایستاده بود. تمام
زوج ها دو به دو، دست در دست هم، حلقه ی بزرگی تشکیل
داده بودیم و می رقصیدیم. آویژه هماهنگ با ریتم پا و حرکت
بقیه، شروع کرد به رقصیدن و دستمالش رو بالای سرش حرکت
می داد.

یاد رقصیدنش تو خونه ی بابا افتادم که موهاش رها بود و
میچرخید. سرمو به سمتش بردم و گفتم:
- چه قشنگ می رقصی.

لبخند محجوبانه ای زد و گفت:

- فکر نکنم چندان فرقی با بقیه داشته باشه. همه داریم مثل هم میرقصیم.

- آره ولی تو یه دلبری خاصی تو حرکاتت داری. دلبر منی دیگه. سرشو بالا نمیآورد و نگاهم نمی کرد. لامصب با همین خجالت کشیدنهایش، هر لحظه منو یاد کارهایش مینداخت که چطوری دیوونه ام کرد و یه حموم رو دستم گذاشت. همون لحظه که از چادر فرار کرد و من به خاطر تعویض لباس، توی چادر موندم، هنوز دلم میخواستش. حتی بعد از تموم شدن حنابندون و وقتی که داشتم حموم می کردم، حتی وقتی داشتم لباسهای لکه شده ام رو میشستم هم، دلم می خواستش. ولی ازم فراری شده بود. جوری خودشو با بقیه قاطی میکرد و توی جمع می نشست که حتی نتونم درست و حسابی ببینمش، چه برسه به اینکه لمسش کنم.

حواسم پرت شده بود و ریتم پاهام به هم ریخته بود. آویژه ضربه ای به پام زد و گفت:

- حواست کجاست؟

- پیش تو .

خندید و باز نگاهشو دزدید. آهنگ عوض شد و جمع، پراکنده شدند. خواستم آویژه رو پیش خودم نگه دارم اما از دستم در رفت و دوید پیش دخترهای سرتیپ.

عماد با اسب سفیدی که عروس باید روش مینشست، به طرفم اومد. افسارش رو دستم داد و گفت:

- نوبتی هم باشه، نوبت توئه. وقتش شده که تو افسار اسب عروس خانومو، به دست دوماه بسپاری.

- تو بدون این کارها، زودتر از من و عارف دوماه شدی.

- اون که آره. ولی شما دوتا دوقلویین. بیخ ریش همین. نمیتونی از زیرش در بری.

دستمو مقابلش گرفتم و افسار اسب رو توی دستم گذاشت. همون طور که به سمت عارف می رفتم، نگاهم به آویژه بود. قطعا ازدواج به سبک سنتی و نشوندن آویژه روی اسب سفید، حس قشنگی داشت. ولی برنامه هام با عروسی توی ایل جور درنمیومد!

به سمت عارف می رفتم ولی نگاهم به آویژه بود. زیر نگاهم سرخ
و سفید میشد. افسار اسب رو به دست عارف دادم. همدیگه رو
بوسیدیم و بغلش کردم:

- خوشبخت بشی.

- ممنونم. تو هم همین طور.

#۵۸۲

#کی-ممنوع

از عارف فاصله گرفتم و رفتم کنار آویژه. دستمو دور کمرش حلقه
کردم و زیر گوشش گفتم:

- کی بشه من تو رو ببرم تو حجله.

با خجالت اسمو صدا زد و ازم فاصله گرفت اما با سماجت به
خودم فشردمش و گفتم:

- جات همین جاست. وول نزن.

- میشه درباره اش حرف نزنم؟ معذب میشم.

عمدا گفتم:

- درباره ی چی حرف نزنم؟ شب حجله؟

جوری سرخ شد که دلم براش سوخت. به همین خاطر ادامه ی حرفم رو نگفتم. هرچند که خیلی دوست داشتم درباره ی اتفاقی که توی چادرم افتاده بود، ساعتها باهاش حرف بزنم و دوباره و دوباره انجامش بدم!

مehسا با لباس عروس محلی و چادرسفیدی که تا پایین صورتش بود، بیرون اومد. عارف مهسا رو، روی اسب نشوند و به سمت محل برگزاری جشن عروسی حرکت کرد. همه دنبالشون حرکت کردند. آویژه هم مثل ماهی از زیر دستم لیز خورد و دررفت. دختره ی سرتق.

به جایگاه عروس و داماد که رسیدیم، عارف، مهسا رو از اسب پیاده کرد و به جایگاه رفتند. هنوز عارف ننشسته بود که بازو شو گرفتند و کشوندنش برای رقص. رو به روش ایستادم و همراهیش کردم. کمی که رقصیدیم و به شادی ازدواجش پا کوبیدیم، دستمو گرفت و با خودش از میدون رقص کنار کشید.

- چرا کنار کشیدی؟ مثلاً دامادی. از همه باید بیشتر خوشحالی کنی.

- موقع عروسی خودت هم میبینمت.

بازوش رو گرفتم و گفتم:

- راستی خاله جانمون رو برای عروسیت دعوت نکردی؟

تای ابروشو بالا برد و گفت:

- اونها خیلی ساله که به ایل نیومدن. کلاً دیگه دل کردند.

سر تکون دادم و گفتم:

- آره. زرق و برق زندگی شهری خیلی وسوسه کننده است. به سختی میشه ازش گذشت. همکارهات چی؟ از ازدواجت خبر ندارن؟

- چرا بابا خبر دارن. اساسی هم میخوان تیغم بززن. یه مهمونی تو شهر برای همکارهام میگیرم. خاله و یه سری اقوام و آشناها که توی ایل نیستن هم، دعوت می کنم.

دستمو به کتفش زدم و گفتم:

- منم می خوام عروسیمو توی شهر بگیرم.
- جدی؟ چرا؟ تو هم زرق و برق شهری دوست داری؟
- صدای آه کشیدنهای آویژه تو گوشم پیچید. پوزخند زدم و گفتم:
- شاید همین طوره!
- کی می خوام عروسی بگیرم؟
- خیلی زود. میخوام آویژه رو هم با خودم ببرم تهران.
- خانواده اش قبول می کنند؟
- با باباش یه حرفهایی زدم. تا حدودی راضی شده.
- راستی منوچ رو می خوام چیکار کنی؟ اونم با خودت میبری؟
- نه یه جای خوب براش سراغ دارم. میره پیش هم نوع های خودش.
- و چه جایی بهتر از سازمان. کنار سگهای سازمان قطعاً زندگی بهتری داشت.

DONYAIE MAMNOE

#کی-ممنوع

دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

- هرچند که همیشه خیلی کم می بینمت، ولی دلم برات تنگ میشه.

دستمو دور کمرش گذاشتم و گفتم:

- منم همین طور.

- حواست به کلیه ات هم باشه.

لبخند زدم:

- نگران نباش. آویژه حواش بهم هست. از خودم بیشتر درباره سنگ کلیه میدونه.

چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد. صدای ساز و آواز میون سکوتمون جریان داشت. خیره ی چشمهام گفتم:

DONYAIE MAMNOE

- آویژه یه علامت سوال بزرگه برام. مشخصه دختر خوب و خانواده دار و پاکیه. ولی نمیفهمم چطوری با تو، تو خونه ی بابا زندگی کرده!

خنده ام گرفت و گفتم:

- تو مسائل خصوصی دیگران تجسس جایز نیست آقای دکتر. حلقه ی دستشو دور گردنم تنگ تر کرد. جوری که انگار می خواست خفه ام کنه. گوشم نزدیک دهنش رسید و گفت:

- دهنه سرویس!

دوتایی همزمان قهقهه زدیم و صدا و نور فلاش، توجهمون رو جلب کرد. برگشتم و آویژه رو، دوربین به دست دیدم. با لبخند پیروزمندانه ای گفت:

- یه عکس محشر ثبت کردم. خیلی طبیعی و قشنگ.

دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- بیا کنارم با هم عکس بگیریم.

بهکام رو صدا زدم و دوربین رو دستش دادم. عارف هم دست مهسا رو گرفت و کنار هم ایستادن. یه عکس چهارنفره ازمون گرفت. آویژه گفت:

- کاش میشد همه بیان، یه عکس دسته جمعی بگیریم.

- همه یعنی کیا؟

- خانواده ات، مهمونها، اهالی. هر کسی که افتخار بده. به خصوص خان رضا. خیلی دوست دارم ازش عکس بگیرم.

- خان رضا با من. تو برو بقیه رو خبر کن.

رفتم سراغ بابا. با غرور و افتخار، به پشتی تکیه زده بود و میون جمع بزرگترها، چای می خورد و قلیون میکشید. کنارش نشستم و گفتم:

- خان رضا، عروست یه درخواستی ازت داره. ولی روش نمیشه بگه.

استکان چای رو از لبه اش فاصله داد. ابروهاشو بالا برد و گفت:

- عروسم؟

- آویژه.

- هوم ... چی می خواد؟

- میخواد ازتون عکس بگیره. البته اگر شما اجازه بدی و مفتخرمون کنی. مطمئنم شما دل تازه عروستو نمیشکنی.

بابا، دستشو زیر سبیلش کشید و گفت:

- عکس میخواد چیکار؟

- خب ما میریم تهران. ازتون دور میشیم. یه عکس دسته جمعی از خانواده داشته باشیم، قاب کنیم واسه دیوار خونه امون.

این حداکثر سیاستی بود که توی حرف زدن می تونستم خرج کنم. بابا چند ثانیه فکر کرد و بعد دستشو به زانوش زد و گفت:

- یا علی.

#۵۸۴

#کپی_ممنوع

DONYAIEMAMNOE

بابا که بلند شد، پدر آویژه و پدر مهسا رو هم بلند کردم. جعفر، مراد، عباس و عماد رو هم خبر کردم. بهکام، پژمان، محمد، جلال و فریدون رو هم کشوندم کنار عارف و مهسا. آویژه هم تمام خانومهارو به خط کرده بود و همه آماده ی عکس گرفتن بودند. خانومها همه سمت مهسا ایستادند و مردها، کنار عارف. آویژه آخرین نفر توی ردیف ایستاده بود. رفتم کنارش و دستمو آروم روی کمرش لغزوندم. از جا پرید اما با دیدنم لبخند زد. گلابتون زحمت عکس رو کشید و همون لحظه که من و آویژه نگاهمون به هم بود، صدای شاتر دوربین رو شنیدم.

صدای آهنگ عوض شده بود و پسرها عجله داشتند برای رفتن به میدون رقص. دو تا عکس دیگه هم گرفته شد و بعد از اون، همه سریع پراکنده شدند. آویژه هم باز می خواست در بره که نگهش داشتم.

همه مشغول رقص و پایکوبی بودند و من، مشغول لمس تن آویژه. دستمو روی کمر و پهلوی و شکمش تاب میدادم و اصلا هم برام مهم نبود که اون سه تا دختر فضول، دارن برای آویژه چشم و

ابرو تکنون میدن. هرچند که حضور به موقع بهکام کنار ایلماه،
توجهشون رو به بهکام جلب کرد.

آویژه آروم و قرار نداشت و میخواست فرار کنه. اگر عادی و بی
حرکت تو آغوشم میموند، اینقدر جلب توجه نمی کرد که حالا
با وول زدنهاش، بقیه رو کنجکاو کرده بود. بازوم رو گرفت و گفت:
- عرفان خواهش می کنم ازت. جلو این همه آدم این کارهارو
نکن.

با خونسردی دستمو از پهلوش تا محدوده ی سوتینش بالا
کشیدم و گفتم:

- مگه دارم چیکار میکنم؟

عصبی شد و گفت:

- هیچی. کار خاصی نمیکنی. فقط داری جلو این همه آدم با من
ور میری.

مشخص بود که خودش متوجه نشده چی گفته! خندیدم و گفتم:

- ای جون ... من عاشق ور رفتن با توام. بدنت قشنگ سائز
دستمه. ولی سائز خودم دوبرابر دستهاته. جمله سنگین بود، یه
دقیقه فرصت میدم هضمش کنی.

آویژه

مات و مبهوت نگاهش می کردم و با هر کلمه که از دهنش
درمیومد، نفسم کم و کمتر میشد و عاقبت هم قطع شد. چرا
عرفان اینقدر پررو بود؟ چطوری اینقدر راحت هر حرفی دوست
داشت میزد؟ کاش آب میشدم و تو زمین فرو میرفتم. کاش یکی
منو از تو بغل این پسر بی حیا بیرون میکشید. کاش یکی به دادم
میرسید. عجب غلطی کرده بودم که به دلش راه اومده بودم. دیگه
ول کن نبود. انگار حال و هوای عروسی عارف هم روش اثر
گذاشته بود.

آخ زندایی ... خدا ازت نگذره که همه اش تقصیر توئه. اگر اغفالم
نکرده بودی و منو نفرستاده بودی تو چادر عرفان، حالا این
وضعیت رو نداشتم. مامان حق داشت که حرص می خورد.
فهمیده بود عرفان چقدر آتیشش تنده. اگر بهش رو می دادم،
فردا صبح علاوه بر مهسا، باید برای منم کاجی میپختن.

از افکار خودم لرز کرده بودم و همچنان تو بغل عرفان بودم. حس می کردم عمدا جوری منو به پهلوش گرفته که سینه ام در تماس با تنش باشه. لعنتی می خواست تحریکم کنه و کاملاً هم موفق بود. حاله داشت بد میشد. پهلوش رو چنگ زدم و نگاهم کرد.

- عرفان خواهش میکنم دست بردار.

سرشو برد زیر گوشم:

- ببرمت تو چادرم؟ هوم؟ این دفعه می خوام فقط تو لذت ببری. می خوام دیوونه ات کنم. مثل تو که منو دیوونه کردی.

حرفهایش وسوسه ام میکرد. چقدر بی اراده بودم و خودم خبر نداشتم. به قول مامانم "حشری"! به زور خودمو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

- بسه تو رو خدا. مامانم بفهمه زنده ام نمیداره.

اخم کرد و خیلی جدی گفت:

- مگه من میدارم کسی دست به تو بزنه؟ حتی اگر مادرت باشه.

- یعنی چی؟

- یعنی اگر منو میخوای، منظورم همین الان و همین لحظه است، پس خودتو بسیار به من و نگران هیچی هم نباش. اما اگر منو نمی خوای، باشه، همین الان میرم دورتر میشینم که تو هم راحت باشی. حالا می خوای یا نه؟

دهن باز کردم بگم "نمیخوام" که گفت:

- فقط دروغ نگو.

درمونده نگاهش کردم. چرا اینقدر بدجنس شده بود؟ پر از خواهش و تمنا گفتم:

- اذیتم نکن.

- اذیت؟

- من اینجوری راحت نیستم. استرس میگیرم. تو این همه شلوغی و جمعیت، حتما یکی میفهمه ما داریم چیکار میکنیم.

- خب بفهمن. مگه غریبه ایم؟ تو نامزد می. محرم منی. با تو نباشم پس با کی باشم؟

- میشه بذاریش برای بعد؟ یه وقتی که خلوت تر باشه.

- خلوت؟

- اوهوم.

- باشه.

دستشو از کمرم برداشت و رفت. ناراحت شده بود؟

#۵۸۵

#کی_ممنوع

عرفان

از آویژه فاصله گرفتم و رفتم به سمت بهکام و پژمان. گلی با سبد، دستمالهای رنگی از کنارم رد میشد. ایستاد وبا خنده چشمک زد و گفت:

- به آویژه دستمال چه رنگی بدم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- فرقی نداره. من با دستمالش کاری ندارم.

یه دفعه چشمه‌هاش گرد شد و با نگرانی گفت:

- یعنی چی؟ نمیخواهی دستمال آویژه رو از دستش بکشی و با اسبت از دست بقیه فرار کنی؟

بی تفاوت گفتم:

- نه.

و از کنارش رد شدم.

غروب شده بود و اطراف محل عروسی، با آتیش روشن شده بود. دخترها با هیجان از گلی دستمال می گرفتند. دیدم که آویژه هم دستمالی بنفش برداشت. یاد شورت و سوتین بنفشش افتادم که روی تن سفیدش، هوش از سرم میبرد. لعنتی حتی فکرش هم داغم می کرد.

آهنگ رقص شروع شد و پسرهای یکی یکی سوار اسبهاشون می شدند. زنهای و دخترها دست در دست هم می رقصیدند و پسرها، منتظر رقص گروه دخترها بودند. حیف که بهکام سواری بلد نبود، وگرنه حتما دستمال ایلماه رو میکشید.

سراغ شب‌دیز رفتم. زینش رو محکم کردم و از حصار بیرون آوردمش. دستی به سر و یالش کشیدم و گفتم:

- از شلوغی نترس. من باهاتم. فقط تا میتونی سریع برو. سریع تر از روز مسابقه.

سوارش شدم و کمی دورتر از سایر سوارکارها ایستادم. نگاهم به آویژه بود و رقص زیبای تنش. انگار هیچ کس دیگه ای توی اون صف رقص نبود. دستمال به دست ایستاده بود و بی خبر از رسم عجیب و غریب ایل ما، می رقصید.

با اینکه مثل بقیه ی خانومها و هماهنگ باهاشون میرقصید، به چشم من زیباتر میومد. انگار تن و اندامش موج ظریفی موقع رقص داشت. دلم می خواست قایمش کنم و کسی نبینه اون اندام ظریف و ریزه میزه رو که با حرکات موزون دست و پاهاش، دل میبرد.

آهنگ عوض شد و خانومهای متاهل از جمع دخترها فاصله گرفتند. آویژه هم عقب نشینی کرد. اما زینب هلش داد به سمت صف دخترها و گلی نگاه نگرانش به من بود. شاید به آویژه گفته بودند که پسرها، دستمال دخترهایی که دوست دارن، می دزدند.

به همین خاطر آویژه که مال من بود، عقب نشینی کرده بود. هرچند که فرقی نداشت تو صف مجردها بایسته یا متاهلها. من کار خودمو میکردم.

یه بار دستمال دختری رو از دستش کشیدم. اونم دختری که از شانس بدم، دختر نبود. زنِ مرد دیگه ای بود. و من اصلا دلم نمی خواست از یه سوراخ دوبار گزیده بشم. که باز به دستمالی قناعت کنم. آویژه دیگه غزال نبود. آویژه همه کسم بود. با تن و روحم یکی شده بود.

اسبها به حرکت دراومدند و سوارکارها، همه به پا کردند. میون گرد و خاک اسبها، صدای جیغ دختری بلند شد. دختری از ایل مهسا که دستمالش رو فریدون کشیده بود و به تاخت میرفت. تعداد زیادی از پسرها به دنبال فریدون رفتند. به خصوص که فریدون توی مسابقه دوم شده بود و همه می خواستند با رسیدن به فریدون، خودی نشون بدن.

سوارکارها که دور شدند، میدون کمی خلوت شد. بهترین موقعیت برای هنرنمایی شبذیز بود. سرمو به سمت گوشش بردم و گفتم:

- روسفیدم کن رفیق.

#پارت_آخر_یلاق_دلپذیر

لگد محکمی به پهلوش زدم و شبدیز با شیهه ی بلندی از جا کنده شد. با سرعت به سمت صف دخترها رفتم. همه از ترسشون جیغ می کشیدند و عقب می رفتند. آویژه اما با چشمهای گرد و متعجب سرجاش مونده بود و دستش توی هوا خشک شده بود. نزدیکش که رسیدم، از پهلوی راستم خم شد و هر دو دستمو به سمت آویژه دراز کردم. زیر بغلهاشو گرفتم و در یک لحظه، از زمین بلندش کردم و مقابلم روی شبدیز نشوندمش. دستمال رقصش از دستش رها شد و صدای دست و هورای دخترها، توی دشت پیچید.

قاصدکهای دشت، زیر سم شبدیز توی هوا پخش می شدند و موی پریشون آویژه از زیر روسریش به صورتم می خورد. شبدیز هم به تاخت به سمت جنگل می رفت.

آویژه از ترس خودشو تو بغلم قایم کرده بود و صدای سم اسبهای که دنبالمون بودند، فرصت توقف بهم نمیداد. باید قبل از اینکه دوره امون کنند، به جنگل میرسیدم و به پناهگاهی که میون درختها پیدا کرده بودم، میرفتم. تاریکی جنگل و شاخ و برگ درختها سرعتشون رو میگرفت و می تونستم قالشون بذارم. صدای فریادهاشون رو میشنیدم و بی اعتنا فقط میتاختم. رو به آویژه گفتم:

- نترس. الان میرسیم به جنگل. سرتو پایین نگه دار.

سرش رو پایین آورد و محکم کمرم رو گرفته بود که به خاطر کج نشستن روی شبدیز، سر نخوره. به جنگل رسیدیم و من از راهی که شناسایی کرده بودم، به سرعت میتاختم و بقیه که بی اطلاع بودند، سرعتشون رو کم کرده بودند. به مرور صدای فریادهاشون دورتر شد و عاقبت قطع شد.

سرعت شبدیز رو کم کردم و کنار ردیفی از درختها نگهش داشتم. پشت درختها و انبوه بوته ها، محل دنج و به دور از چشمی ایجاد شده بود. از اسب پیاده شدم و آویژه رو هم پایین آوردم. بدنش میلرزید. صورتشو بالا کشیدم و گفتم:

- چرا میلرزی؟

دسته‌هاشو گرفتم.

- چقدر دسته‌ها سرده؟

چونه اش لرزید و گفت:

- خیلی دیوونه ای. داشتم سخته میکردم. تو چرا اینقدر به من استرس ...

بهترین کار رو برای آروم کردنش انجام دادم. لبهامو محکم روی لبه‌اش گذاشتم و کشوندمش پشت ردیف بوته ها و گفتم:
- اینم از خلوتی که می خواستی.

پایان

اسماء کرمی پور

DONYAIE MAMNOE